


KÖPRÜLÜ KÜT.
392
M. Asım BY.

۶۹۲

شهنامه فردوسی

٤ فهرست

٩ دیباچه و مقدمه

١٢

٤٩٢

٥٠٦

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای پروردگار عالم ۱	گفتار در ستایش خرد ۱	در آفرینش افلاک و انجم ۲	گفتار در آفرینش انسان ۳
در نعت نبی صلی الله علیه و آله ۲	آغاز داستان ۳	در ستایش سلطان محمود ۳	پادشاهی کیومرث سی سال بود ۴
پادشاهی هوشنگ چهل سال بود ۳	پادشاهی طهمورث سی سال بود ۵	پادشاهی جمشید هفتصد سال بود ۵	ناسپاسی کردن جمشید در پادشاهی ۶
داستان ضحاک تازی ۷	احوال ضحاک با ابلیس ۷	کشته شدن جمشید بر دست ضحاک ۷	پادشاهی ضحاک هزار سال بود ۸
خواب دیدن ضحاک ۹	مولود فریدون و احوال او	دادخواستن کاوه از ضحاک ۱۰	خروج کاوه با درفش کاویان ۱۱
رفتن فریدون بجنگ ضحاک ۱۱	گرفتاری ضحاک بر دست فریدون ۱۲	پادشاهی فریدون پانصد سال ۱۲	فرستادن فریدون [illegible] بخواستگاری ۱۳
پاسخ فرستادن شاه یمن ۱۳	بدیره رفتن فریدون پسران را ۱۴	بخش کردن فریدون زمین را بر پسران ۱۵	پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون ۱۵
نامه فریدون بفرزندان در رفتن ایرج [illegible] ۱۷	کشته شدن ایرج بر دست سلم و تور ۱۷	پیغام سلم و تور بنزد فریدون ۱۸	لشکر کشیدن منوچهر شاه ۲۰
نامه منوچهر بنزدیک فریدون از کشتن تور ۲۱	نامه منوچهر شاه بفریدون از کشتن سلم ۲۲	پادشاهی منوچهر صد و بیست سال ۲۳	مولود زال [illegible] زر ۲۴
بخواب دیدن سام نریمان زال را و آمدن بالبرز کوه ۲۵	باز دادن سیمرغ زال را بسام ۲۵	آوردن سام زال را بدرگاه منوچهر [illegible] ۲۶	رفتن سام بمازندران و سپردن پادشاهی زابل بزال ۲۶
عاشق شدن زال بر رودابه دختر مهراب ۲۷	آمدن مهراب [illegible] شبستان [illegible] ۲۸	سگالش کردن زال با موبدان در کار دختر مهراب ۳۱	آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و رودابه ۳۴
حکایت کردن سام از حال زال [illegible] منوچهر ۳۴	نامه فرستادن سام بنزدیک منوچهر ۳۵	آشفتن شاه کابل بر سیندخت ۳۶	رسیدن زال پیش منوچهر [illegible] ۳۸
سوال کردن موبدان از زال ۳۸	پاسخ دادن زال سام موبدان را ۳۸	نامه منوچهر بسام بدست زال زر ۳۹	پیوند دادن زال با رودابه ۳۹
ولادت رستم زال بفیروزی ۴۰	بدیره شدن زال و مهراب [illegible] رستم ۴۱	رفتن منوچهر از جهان پند دادن نوذر را ۴۲	پادشاهی نوذر دوازده سال ۴۲
آمدن افراسیاب با ایران ۴۳	رزم بارمان با قباد و کشته شدن قباد ۴۴	پادشاهی افراسیاب [illegible] سال ۴۷	کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را ۴۸
پادشاهی زو طهماسب پنج سال ۴۸	پادشاهی گرشاسف و آمدن افراسیاب بجنگ ۴۸	پهلوانی دادن زال برستم و طلب کردن رخش ۴۹	رفتن رستم بالبرز کوه و آوردن قباد را ۵۰
پادشاهی کیقباد صد و بیست سال ۵۰	رزم رستم و زال با افراسیاب ۵۱	رفتن شاه کاوس بمازندران ۵۴	باز خواستن شاه کاوس از زال ۵۵
رفتن رستم بمازندران براه هفتخوان ۵۵	منزل اول و جنگ رخش با شیر ۵۶	منزل دوم و تشنه شدن رستم و رخش ۵۶	منزل سیم و کشتن رستم اژدها را ۵۶
منزل چهارم و کشته شدن زن جادو ۵۷	منزل پنجم و مناظره رستم با دشتبان ۵۷	منزل ششم و گرفتار کردن اولاد بدست رستم ۵۷	منزل هفتم و کشتن رستم ارژنگ دیو را ۵۸
رسیدن رستم بنزدیک کاوس شاه ۵۸	کشتن رستم دیو سپید را ۵۸	نامه کاوس بشاه مازندران ۵۹	پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران ۵۹
پیغام کاوس بر دست رستم بشاه مازندران ۵۹	پاسخ دادن شاه مازندران کاوس را ۶۰	نبرد رستم با جویا و کشته شدن جویا ۶۰	لشکر کشیدن شاه مازندران ۶۰

کیومرث اول پیشدادیان که ۴۳ سال پادشاهی کرد

کاف فارسی و [illegible] معنی [illegible] در عالم [illegible] این لغت زنده [illegible] گویا [illegible] میان [illegible] مشهور است

[illegible] اول کیانیان [illegible] سال پادشاهی کرد

پادشاهی کیکاوس ۵۳

رزم کاوس و ایرانیان با شاه مازندران [illegible] ۶۱	رزم رستم با شاه مازندران و جادویی کردن شاه مازندران ۶۱	کشته شدن شاه مازندران بر دست رستم ۶۱	دادن رستم پادشاهی مازندران را باولاد ۶۱
باز آمدن کاوس از مازندران بایران ۶۱	گردیدن کاوس اطراف ملک را ۶۲	رزم کاوس با شاه هاماوران ۶۲	زینهار خواستن شاه هاماوران از کاوس ۶۲
خواستن کاوس دختر شاه هاماوران را ۶۳	آگاهی رستم از کار کاوس و [illegible] شاه هاماوران ۶۳	رسیدن رستم بهاماوران و جنگ [illegible] بربر [illegible] ۶۴	لشکر خواستن شاه هاماوران از بربر و شام ۶۴
گرفتار شدن شاه بربر و شام بر دست رستم [illegible] ۶۵	نامه کاوس شاه با افراسیاب [illegible] ۶۵	رزم کاوس با افراسیاب ۶۵	گفتار در آیین کاوس در پادشاهی ۶۵
فریفتن ابلیس کاوس را ۶۶	فریفتن کاوس ابلیس را و رفتن بر آسمان ۶۶	رفتن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب ۶۶	خبر یافتن افراسیاب از حال رستم و گردان ۶۷
داستان رستم با سهراب ۶۹	آغاز داستان ۶۹	زادن سهراب از مادر ۷۰	رزم سهراب با هجیر ۷۱
رزم سهراب با گردآفرید ۷۲	نامه گژدهم بکاوس و آگاهی دادن از سهراب ۷۳	نامه کاوس شاه برستم ۷۳	خشم گرفتن کاوس بر رستم و گیو ۷۴
پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر ۷۶	رزم رستم با سهراب ۷۸	سخن گفتن سهراب با هومان [illegible] ۷۸	سخن گفتن رستم با کاوس شاه ۷۹
کشته شدن سهراب بر دست رستم ۸۰	فرستادن رستم گودرز را پیش کاوس بطلب نوشدارو ۸۱	بردن رستم تابوت سهراب را بزابلستان پیش زال ۸۲	خبر یافتن مادر سهراب از کشته شدن وی ۸۳
خاتمه سهراب نامه ۸۳	آغاز سیاوخش نامه ۸۴	اندر گذشتن سیاوخش از آتش ۸۸	آمدن افراسیاب بجنگ ایران ۸۹
نامه سیاوخش بشاه کاوس ۹۰	خواب دیدن افراسیاب ۹۰	آمدن گرسیوز بنزدیک سیاوخش ۹۱	اندر خواستن سیاوخش نوا از افراسیاب ۹۱
نامه سیاوخش بکاوس بر دست رستم ۹۲	پاسخ نامه سیاوخش از کاوس ۹۳	رای زدن سیاوخش با بهرام در کار افراسیاب ۹۳	سپردن سیاوخش لشکر را [illegible] ۹۴
سگالش کردن افراسیاب با پیران در کار سیاوخش ۹۴	نامه فرستادن افراسیاب بسیاوخش ۹۴	رفتن سیاوخش [illegible] از خشم [illegible] ۹۵	هنر نمودن سیاوخش پیش افراسیاب ۹۶
خواستن سیاوخش دختر پیران را ۹۷	دادن افراسیاب دختر خود فرنگیس را بسیاوخش ۹۸	فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوخش ۱۰۰	هنر نمودن سیاوخش در پیش گرسیوز ۱۰۰
نبرد سیاوخش با دمور و گروی زره [illegible] ۱۰۱	اغالیدن گرسیوز افراسیاب را بر سیاوخش ۱۰۱	آمدن گرسیوز بار دوم بنزد سیاوخش ۱۰۲	پاسخ نامه افراسیاب از سیاوخش ۱۰۲
خواب دیدن سیاوخش حال خویش را ۱۰۳	کشتن افراسیاب سیاوخش را ۱۰۴	آگاهی پیران از کشتن سیاوخش ۱۰۵	زادن کیخسرو از مادر بفیروزی ۱۰۶
آگاهی یافتن کاوس از کشته شدن سیاوخش ۱۰۸	آگاهی افراسیاب از آمدن رستم و ایرانیان ۱۰۹	رزم رستم با افراسیاب ۱۱۰	رفتن گودرز به کینگاه سیاوخش ۱۱۱
خواب دیدن گودرز کیخسرو را ۱۱۲	رفتن گیو بطلب کیخسرو بتوران ۱۱۳	گریختن گیو و کیخسرو و فرنگیس از توران ۱۱۴	رفتن پیران از پی کیخسرو و گیو و فرنگیس ۱۱۵
آمدن [illegible] از دنبال گیو و کیخسرو و فرنگیس ۱۱۶	گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس از جیحون ۱۱۶	پیغام فرستادن گیو بگودرز از آمدن کیخسرو ۱۱۷	مناظره گیو و طوس جهت کیخسرو ۱۱۸
رفتن طوس و فریبرز برزم دژ بهمن ۱۱۸	رفتن کیخسرو و گودرز برزم دژ بهمن ۱۱۹	پادشاهی کیخسرو شصت سال بود ۱۱۹	عرض دادن کیخسرو لشکر را ۱۲۱
خلعت دادن کیخسرو بزرگان را ۱۲۱	برگذشتن لشکر بر کیخسرو ۱۲۲	فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ افراسیاب ۱۲۲	آگاهی یافتن فرود سیاوخش از لشکر ایران ۱۲۲

١٠ ...



حمد و سپاس و ستایش مر خدای را که این
جهان و آن جهان را بقدرت بالغ پدید آورد
و نیک اندیشان را و بدکاران را پاداش و
بادافره برابر داشت و درود بر بندگان
و دین داران او باد خاصه بروح مطهر و قالب
معطر سید المرسلین و خاتم النبیین و رسول
رب العالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
و بر آل و صحابه او رضوان الله علیهم اجمعین
اما بعد کار شاهنامه چنین آورده
است ابو منصور المعمری اول ایدون گوید که
تا جهان بوده است مردمان گرد دانش گستردندی

و سخن را بزرگ داشتندی و نیکوترین
کاری سخن دانی داشتندی و اندر جهان
مردم بدانش بزرگوارتر و نامدارترند اکنون
چون مردم بدانستند کوشیدند تا از ایشان
چیزی بماند یادگار تا نام ایشان در جهان
بماند و نیکو کرداری و خانهای استوار
و آبادانیها ساختندی جان سپردندی و دانایان
جان در باختندی و چیزهای نو آیین بیرون
آوردندی تا روزگار شاه هند که کلیله و دمنه بیرون
آوردند و مامون پسر هارون الرشید که منش
پادشاهان و همت مهتران داشت با فرزانگان



خود بیکفت مردم اندر جهان بکوشند تا ازیشان یادگاری بماند تا پس از مرگ نام او گسسته نشود
و زنده بماند و چه منقطع که دبیر او بود گفتش که ای پسر کسری از انوشیروان چیزی مانده است
که از هیچ پادشاهی نمانده است انوشیروان گفت مامون گفت که ای پسر کسری چه مانده
[illegible] گفت نامه از هندوان آورده اند بخط با صد هزار درم تعبیه کرده پیش [illegible]
آورد و بخواندند او را خوش آمد و خوش آمدش و او را از زبان پهلوی بتازی کرد
تا [illegible] شد که نام او زنده بماند پس خواجه بلعمی را بران داشت که چنان تصاویر دروکردند
تا دلپذیرتر باشد و رودکی را بفرمود تا بنظم آورد پس امیر ابو منصور مردی بود [illegible]
[illegible]ن سازی بهتران و اندیشهٔ بلند داشت و نیکو بزرگ و نسل او از تخم اسپهبدان ایران
[illegible] کلیله و دمنه [illegible] شاه خراسان بشنید خوش آمدش آن [illegible] آرزو کرد تا او را
[illegible] جهان [illegible] کار بماند پس دستور خویش ابو منصور معمری را بفرمود تا خداوندان کتب
از [illegible]قان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهر بیاورد و چاکر او ابو منصور معمری بفرمان
کرد و کس [illegible] فرستاد بشهرهای خراسان و هشیار از انجا بیاورد [illegible] از هر جای چو
[illegible] پسر خراسانی از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و [illegible] ماهوی خورشید
[illegible] بهرام از نیشابور و چون شادان پسر برزین از طوس و هر چهار را [illegible] کرد
و بنشاند [illegible] آمدند [illegible] نامهاشان و کارنامهاشان و زندگانی هر یکی [illegible] روزگار داد و بیداد
و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین که اندر جهان بود که آیین مردمی آورد تا [illegible] بود که مردم ز
[illegible] یاران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود و اندر [illegible] ماه محرم
سال سیصد و چهل و شش از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و این را شاهنامه
[illegible]
[illegible] و [illegible] از پادشاهی و رفتار ایشان و ایمها نیکو و داد و داوری و رای [illegible]
[illegible] سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و آیین کین خواستن و شبیخون کردن
و ارزش داشتن و خواستگاری کردن این همه را بدین نامه اندر بازیابند پس این نامه
[illegible]
بزرگ آمد و کسی را داد از ندا تا از او فایده گیرند و چیزها اندر زمانه بیابند که سهمگین شاید
[illegible]ان نیکوست چون مغز آن بدانی و ترا درست گردد و پسندیده آید چون دست بردارش

و چون سیمان سنگ که افریدون او را بپای باز داشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمده
بودند این همه درست آمد نزدیک دانایان و بخردان بمعنی آنکه دشمن دانش بود این را که
گفتیم زشت گردانند و اندر جهان شگفتی فراوانست چنانکه پیغمبر ما علیه السلام فرمود که حدثوا
عن بنی اسرائیل ولا حرج گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که دستر سید که دروغ
نیست پس دانایان که نامه خواستند ساختن ایدون بسزد که هفت چیز بجای آرند مرین نامه را
یکی بنیاد نامه دیگر هنر نامه سدیگر هنر نام چهارم خداوند نامه پنجم مایه و باندازه سخن گفتن
و شنودن ششم نشان دادن از دانش که نامه از بهر اوست هفتم درهای هر سخنی و خواندن
و این نامه داشتن کارهای شاهانست و بخشش کردن گروهی از بزرگان جهان و
سود این نامه هر کسی را هست و رامش جهان است و انده گشا و انده گنانست و چاره ر
درماندگانست و این راشاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند یکی آنکه تا از کار کرد و رفتار
و آیین شاهان بدانند و دیگر که اندر کدخدایی بدانند و با هر کسی بتوانند ساخت و دیگر که اندرو
داستانهاست که آن هم بگوش و هم بگوش خوش آمد و شنیدن و خواندن خوش آید
که اندرو چیزهاست نیکو و با دانش نیکی و با دادی و بدی و تندی و نرمی و درشتی و آشتی
و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و پند و اندرز و خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان و
مردم اندرین نامه این همه را که یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون همه یادکار شاهان کنیم
و داستان ایشان از آغاز کار والله اعلم بالصواب

آغاز داستان

هر کجا آرامگاه مردم بود بچهار سوی جهان
از کران تا کران این زمین بخشیدند و بهفت بهر کردند و هر بهری را یکی کشوری خواندند
نخستین را آرزه خواندند و دوم را سوت خواندند و سیم را برخس خواندند و چهارم را
بدرخش خواندند و پنجم را اورزشت خواندند و ششم را جوشت خواندند و هفتم را که
میان جهانست خنره بامی خواندند و اینست که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندند
و کوشه را آمت خواندند و آن چین و ماچین است و سند و بربر و روم و خزر و روس
و سقلاب و سمندر و برطاس خوانند و آنکه بیرون از وست بیکه و آفتاب برآمدن را
باختر خوانند و فرو شدن را خاور و شام و یمن را مازندران گویند و بربر و عراق و
کستانرا سورستان خوانند و ایران شهر از رود آمل است تا رود مصر و این دیگر کشورهای

پیرامن او بود و از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست بهر هنری از آنکه سوی باختر است
چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ اوست ترکان
دارند و از راست او بربریان دارند و خزریان دار چپ افغانویان و مازندرانیان
دارند و مصر گویند از مازندرانست و این دیگر همه ایران زمین است ~~از هر آنکه ایران~~
زمین است از هر آنکه ایران پیشتر اینست که یاد کردیم و بدانکه در آغاز این کتاب مردم
فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود از آنکه خواهد و رسد و آنرا
را که خواهد خوشتر آید پس بران ره برود و اندر نامهٔ سیر مقطع و حمزه اصفهانی و مانندگان
ایدون شنیدم که از گاه آدم صفی صلوات الله علیه تا بدین گاه که آغاز این شاهنامه
کردند پنج هزار و هفتصد سالست و نخستین مردی اندر زمین آدم بود علیه السلم و همچنین از محمد
جهم برمکی خبر آمد و از داود ماسوی کاهی همچنین آمد و از راه ساسان موسی و عیسی
خسروی و هشام قاسم اصفهانی همچنین آمد و از نامهٔ پادشاهان پارس و گنج خانهٔ
مامون و بهرامشاه مردانشاه کرمانی و از فرخان موبدان موبد و انیز دگرد شهریار و از
رامین کبندهٔ شهریار بود آگاهی همچنین آمد و برمزود ایشان بدویست سال بر سید
و یاد کنیم که از گاه آدم باز چند ست و ایشان این گفتار کرد آمدند که ما یاد کرد خواهیم
و این نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد و این پادشاهی بدست ایشان
بود و از کار و رفتار و گفتار ایشان و از نیک و بد و کم و بیش ایشان دانند پس ما را
بگفتار ایشان باید رفت پس آنچه از نامهای ایشان یافتیم گرد کردیم و این دشوار از آن
شد که هر پادشاهی که هزار کرده باد این پیغمبری و پیغمبری شدی و روزگار بر آمد بزرگان
آن کار فراموش کنند و از نها دیگر دانند و بر فرو دری افتد چنانکه چه بود از افتاد
میان آدم و نوح از نوح با موسی همچنین و از موسی با عیسی و از عیسی با محمد علیهم الصلوة
والسلم و این هر آن گفتند که این زمین بسیار تهی بوده است از مردمان و چون مردم
بنودند پادشاه بکار نیاید که مهتر بکهتران بود و هر جا که مردم بود از مهتری چاره
نبود و مهتر بر کهتر از گوهر مردم باید چنانکه پیغامبر بر مردم از مردم بایست و گویند پس
از مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاه نبود و جهانیان بد بودند چون گوسفند
بی شبان و هوشنگ پیش داد بیامد و چهار بار پادشاهی از دیوان بستاند و انداخته

که

که چند گذشت و از روزگار چه بود آن همی گویند از توریت موسی علیه السلم که از گاه آدم
تا آنگاه که محمد عربی صلی الله علیه وسلم از مکه برفت چهار هزار سال و دو سال بود و درسیان
از انجیل عیسی علیه السلم گویند پنج هزار و نود و سه سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند
اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد به داند که چگونه
بود و آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود و ایشان که او را آدم گویند ایدون گویند
که نخست پادشاهی که بنشست کیومرث بود که او را پیش داد خوانند که پیشتر کسی که
داد اندر میان مردم پدید آورد او بود و دیگر گروه کیان بودند و سدیگر گروه اشکانیان
بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان کار پیکار بیا بود و داوریها افتاد از آشوب
کردن با یکدیگر و تاختنها و پیشی کردن و چنین گویند که از پادشاهان کشور بسیار تهی
بودی و پیکارها اندر آمدندی و بگرفتندی و پادشاهی بفرودتنی چنانکه بگاه جمشید
بود و بگاه نوذر بود و بگاه اسکندر بود و مانند این بس پس از آنکه سخن شاهان و کار
نامه آغاز کنیم نژاد ابو منصور عبد الرزاق که این نامه را بنشر فرمود آوردند تا جمع
کنند جا کر خویش را ابو منصور المعمری و نژاد ایشان نیز بگوییم که چون و ایشان چه
بودند تا اینجا رسیدند پس از آنکه بنثر بود سلطان محمود سبکتگین حکیم ابو القاسم
احمد بن الفردوسی بود تا بزبان دری بشعر گرداند و چگونگی آن بجای خود گفته
شود اول ابو منصور عبد الرزاق محمد بن عبد الرزاق عبد الله فرخ پسر بارکشیهان
کیارنگ خسرو بهرام آذرگشب گودرز داد آذرید فرخ داد بهرام که بگاه پرویز
اسپهبد بود پسر فرخ برجمی که بگاه نوشیروان اسپهبد بود پسر آذر بلباد پسر برزین
که بگاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد و او را
کشواد از هر آن خوانند که سالار ایران هیچکس آن آیین نیاورد که او آورد و
پهلوانی کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود و دیگر مردم بوده و این
از بسه گویند و گودرز بگاه کیخسرو سالار بود و پیران اکشت که اسپهبد افراسیاب بود
و پیران پسر ویسه بود پسر جینو دبشتوان پسر اربین پسر بندوی و بندوی نبیرهٔ
منوچهر بود و منوچهر نبیرهٔ ایرج بود و ایرج پسر افریدون بود و افریدون پسر
آبتین بود و آبتین از فرزندان جمشید بود و نسب ابو منصور المعمری ابو منصور بن

احمد بن عبد الله بن جعفر فرخ زاد کیبک کو ابن نجار بن کیارنک وکیارنک پسر فرسنک پرویز
بود وبکارهای بزرک او رفتی وانکه که خسرو پرویز بدر روم شد کیارنک پیش رو لشکر
بود وحصار روم بستاند نخستین کسی که بر دیوار حصار شد وبا قیصر برآویخت واورا بگرفت
وپیش پادشاه آورد واندر هنگام ساوه شاه ترک بدر هری آمد کیارنک پیش او رفت برزم
ساوه شاه را بنیزه بیفکند ولشکرش شکسته شد وچون رزم هری بکرد نیشابور او را داد وطوس
خود او را داده بود وخسرو او را گفت بگرد کویند با هزار مرد بزندم را شکفت همی آید کیارنک
آفرین کرد وگفت اگر شاه فرماید تا من با هزار مرد بزنم خسرو از کنه کاران وزندانیان
بفرمود تا هزار مرد بگزیدند سلیح پوشانید دیگر روز کیارنک با هزار مرد بهامون فرستاد
وخسرو از کنه کاران وزندانیان بفرمود ... خود از دور می نگریست ابا مهتران سپاه
کیارنک با ایشان برآویخت کاه بانیزه وکاه با تیر وگاه با شمشیر بهری را بکشت وبهری را بخست
وبرباری و... اسپ انکندی بسیار تبه کردی تا سرانجام ستوهی بدید رفتند وکیارنک
پیش شاه برسید ونماز برد وآفرین کرد خسرو طوس را بوی داد واو را شاد کرد وآن مرد که همتای
او بود نام او رقیه اورا نیز از خسرو بخواست واورا با خویشتن بطوس برد ورقیه آن
بود که کیارنک هزار مرد از خسرو بخواست رزم ترکان را خسرو گفت هزار مرد سره خواهی
رقیه که کم دیخ تر بود ترا بس بردوان بطوس شدند وبا هزار مرد ایرانی وبا ترکان
جنک کردند وبیرون آمدند وطوس بستاندند وکیارنک پادشاهی طوس بگرفت ورقیه را
نیکو همی داشت تیر اندازی بود که همتاش نبود پس کیارنک ورقیه بر دو بشکار شدند با پسران
وسرهنگان وکیارنک گفت امروز بشکاری که کنیم بر سر زنیم تا باریک اندازی به پدید آید
وهرچه کیارنک زده بود بر سر زده بود رقیه بر کیارنک آفرین کرد وروز دیگر بر سرش
شدند وکیارنک بفرمود تا غراره پر کاه بیاورند وکیارنک اسب برانگیخت ونیزه برزد
وغراره از سر نیزه پیش پیش آورد وبدان کاه یزدگرد شهریار را بکشتند چون عمر بن
الخطاب رضی الله عنه ... عامر را بفرستاد تا مردم را بدین محمد علیه السلام خواند
کیارنک پسر را بدیدن او فرستاد به نشابور ومردمان بکی در بودند وزنان بزدند و
از وی یاری خواستند کیارنک یاریش کرد تا کار نیکو شد پس از وی اند هزار درم وام
خواست کردکان طلبید گفت ندارم گفت نشابور مرا ده نشابور مرا او را داد چون درم

بستد

بستد باز داد عبد الله عامر آن حرب او را داد وکیارنک برزم کردن او نشد واین مثل که
گویند طوس ازان فلانست ونیشابور بکر وکان داد وحسن بن علی المروزی از فرزندان
او بود وکیارنک از سوی مادر از نسل طوس است ودویست سال بزیست وهمیشه طوس کیارنکیان را
بود وایشان داشتندی تا هنکام حمشید الطائی که طوس را بستدند وبزابیز را رسانیدند
وآن مهتری بدیگر دوده افتاد پس بهنگام ابومنصور عبد الرزاق طوس را بستدند وبا
از رانیان دور کردند ولب این هر دو که این تصنیف کردند آن بود که یاد کردیم
واین نامه را بروزگار نصر بن احمد وابو الفضل برکی دقیقی شاعر را فرمود که بنظم آورد
ودقیقی مردی بود که غلامان را دوست داشتی چون شاه نامه بنظم آورده بود اتفاق چنان
افتاد که دران روزها غلامی ترکی خریده بود وبا او بازی میکرد آن غلام کاردی بر
شکم دقیقی زد واورا هلاک کرد واین شاه نامه تمام ناکفته بماند وسواد آن هر جایی
بماند وبعد ازان سبکتکین که غلام نصر بن احمد بود از نژاد سامانیان وپادشاه
خراسان بود بهندوستان قوت گرفت وخداوندش نصر بن احمد از جهان برفت و
سبکتکین از هندوستان بازگشت وپادشاهی فرو گرفت وکار او بجایی رسید که خراسان
وغزنین وهندوستان او را مسلم شد وتا او بود فرزندان نصر بن احمد را نیکو داشتی
وچون سبکتکین از جهان بیرون شد پسرش بجای او بنشست محمود بن سبکتکین واز هندوستان
بازگشت وهمه جهان او را مسلم شد وسلطانیه بگرفت وخوارزم بگرفت وبحاجب
التونتاش که امیر حاجب او بود وغور وغرجه بستد وبباقی وعراق خویش داد وخراسان
وهندوستان جمله بستد واو را میل بعلم بود وحکمت وامثال وطبقات وشاعران را
سخت دوست داشتی وبا ایشان مجالست بسیار کردی وندیمان او جمله شاعر
بودند وحال او بجایکاهی رسید که همه خواجگان وارکان دولت شعر گفتند تا بهانه
شعر خود را نزدیک میکردند ودفترهای تازی وبسیاری از کتابهای فارسی پیش
او خواندندی ودوست داشتی وکار داشتی که هزار افسانه تصنیف او بیت خدمت او
کردی وندیم او بودی وعنصری شاعر وسبب بخدمت افتادن عنصری آن بود که پیشتر
بجیلان بودی وخدمت امیر نصر برادر سلطان محمود کردی وامیر نصر او را با خویشتن بر
تخت برادری برادر کین سلطان محمود بود وسلطان محمود عنصری را سخت دوست داشتی

و از خویشتن جدا نتوانستی کرد و عنصری را حرمت و حشمت بیفزود و ندیم خاص گشت چنانکه
عنصری نشسته بودی و دیگر شاعران بر پای و بشب پایمردی و در پیش تخت بر پای ایستادی
و حکایت کردی تا سلطان در خواب شدی پس اتفاق چنان افتاد که در میان سخن شاهنامه
بر آمد که آثار و سیر ملوک همه در انجا گفته است و سلطان محمود بفرمود تا پیش آوردندی
پس روزی عنصری را گفت عجب است که شاهنامه را بنظم نیاورده اند عنصری حکایت
دقیقی و سرگذشت او باز گفت و سلطان عنصری را بفرمود تا این کتاب را بنظم آورد عنصری
گفت بنده را فراغ آن نباشد که از انظم تواند کرد اما دوستی دارم که فراغ آن دارد
سلطان محمود خواستاری کرد و گفت که کجا ست و حال معلوم کرد و بدان فردوسی طوسی را خواست
سلطان محمود عتاب فرمود که مردی بدین معنی چه واجب کند که از پیش تخت دور باشد
و خود را بر ما عرضه نکند پس عنصری عذر آن بخواست که او مرد قناعت فارغ کار
بدانجا رسید که فردوسی را پیش خواندند و شاهنامه بدو دادند و فرمود که بشعر آورد
فردوسی هزار بیت از کین خواستن سیاوش بگفت و پیش سلطان برد و سلطان را بسیار
خوش افتاد بفرمود تا هزار دینار رکنی از خزانه بذل او کنند فردوسی دفتر و قصها
بنظم می آورد تا در مدت سی سال تمام کرد و پیش تخت برد اما بر سر شاهنامه شرط
ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفته بود انجا که این بیت است

گرت زین بد آید گناه منست — چنین است و این رسم و راه منست

چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد
و سیاست فرمود پس عنصری با جملهٔ ندیمان پایمردی کردند و او را ازان سیاست خلاص
دادند پس چون سخن بران قرار رسید که داده بودند شصت هزار دینار رکنی بی بیت
گذارد بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی بود بفرمود سلطان [احمد]
پس منصور مسکویه که دبیر سلطان محمود بود و معتمد و ابو سهل الحمدانی که وزیر بود پیش
تخت آمدند و گفتند شصت هزار دینار رکنی بیکی شاعر دادن چه واجب کند اگر نیز
شصت هزار دینار سیم بود بسیار بود و خزینه بر نتابد که لشکر بسیار است و خرج
بسیار سلطان را بران داشتند که تا شصت هزار درم حیلتی و ظرفی کردند و آن سیم بد
باشند و آن اسم بد باشد و بدو فرستادند بامداد بگاه که هنوز بگرمابه بود درم بدر سرای
بردند تا بدید بیست هزار بگرمابه داد و بیست هزار دیگر فقاعی را داد که فقاع بدو

برده بود و باز خورد و بیست هزار دیگر نی را داد که شصت هزار درم از بهر او برده بودند
چون بگوش سلطان محمود در رسید دیگر باره سیاست فرمود تا جملهٔ ندیمان زمین را
بوسه دادند و او را خواستند دیگر باره سلطان بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد
میگویند و می نویسند و می شنوند که فردوسی ببخششی که سلطان کرده بود چون بقبول
خود وفا نکرد و او نیز التفاتی ننمود چه در آن وقت که از گرمابه بیرون آمد دو سه بیت
بگفت متقارب بر وزن شاهنامه و آن بیتها که او گفته است اینست

ایا شاه محمود کشورگشای — ز کس گر نترسی بترس از خدای
که دیدی تو این خاطر تیز من — نیندیشی از تیغ خونریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا — منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پرسخن — بمهر نبی و علی شد کهن
مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی — بدل مهر جان نبی و علی
چو سلطان دین بی نبی و علی — بجز آل دو شاه ولی
گر از مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
بدین زادم و هم برین بگذرم — ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
اگر شاه محمود ازین بگذرد — مر او را بیک جو نسنجد خرد
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز — اگر تیغ شه بگذرد ریز ریز
جهان تا بود شهریاران بود — پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت — نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام — در ناهای معنی همه سفته ام
بر آنکس که شاعر ورا کرد پست — بگیرد دلش گردن گرد بست
چو فردوسی اندر زمانه نبود — بدان بد که بختش جوانه نبود
که گفتم من این نامه پور هزار — نکرد او بدین نامهٔ من نظاره
سخنهای شایستهٔ آبدار — بگفتار بدگوی کم کرد خوار
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
جهاندار اگر نیستی تنگدست — مرا بر سر گاه بودی نشست
بدانش نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی نامداران اگر کشته بدن — که دادم یکایک ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
ورا گفت خسرو که بودست و نیو — همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریار ذنوب — بسی بند کام جو بخشم و ست
بسی سال بردم درین نامه رنج — که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد — میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در ببست — مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه — ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین — که نه کیش دارد نه آیین نه دین
سر ناسزایان برافراشتن — وزیشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است — بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخست وی را سرشت — گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — بپای انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار

ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب
شهی کو ترسد ز درویش دود / بشنامه او را نباید ستود
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ز ناپارسایان (ناپارسازادگان) مدار امید / که زنگی بشستن نگردد سپید

بلکه چون او را خواسته بودند بعد از روزی چند در غزنی بود و این هجا بنوشت و بدست ایاز داد که او را نیز زندی قبول کرده بود و گفت یکروز که سلطان را وقت خوش باشد این کاغذ بوی ده تا بخواند و ایاز قبول کرد آنگاه فردوسی رخت که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت و بعد از روزی چند ایاز سلطان را خوش وقت یافت آن کاغذ بدست سلطان داد که این را فردوسی یکروز بمن داد که بسلطان ده و مرا امروز بخاطر آمد سلطان پنداشت که مگر پنج نامه است بخواند متغیر شد پس فرمود که هر کس فردوسی را بمن آرد پنجاه هزار درم او را دهم بسیار طلب کردند و نیافتند سلطان محمود دبیران و وزیر را طلب کرد و گفت که این زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و فرمود بدر کردن پس جماعتی بزرگان شفاعت کردند خلاص ایشان رشوت هزار دینار زر کنی بجرم از ایشان بستاند که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند فردوسی را طلبیدند در غزنی و خراسان نیافتند و از کار خود پشیمان بودند و سود نداشت و این شاهنامه بشعر بماند و بزرگان نسخها کردند و می کنند و دیگر چنین آورده اند که فردوسی مردی دهقان بود و چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور فردوسی و یکی دیگر برادر کهین مسعود و در طوس عاملی بود بدنفس و با فردوسی و برادر او غرضی داشت و تفحص ایشان میداد فردوسی با برادر گفت این عامل زحمت ما میدهد و نمی گذارد که ما را از دهقانی چیزی رسد ازین قصبه جای دیگر رویم جمع آمدند و عزم کردند که بجای دیگر روند دوستان ایشان را خبر شد بیامدند و گفتند که مصلحت نیست که شما وطن بگذارید از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود روید که پادشاه عادلست و قصه و حال خود بگوید و شکایت نمایید و زحمت عامل از خود دفع کنید و جمله بران ساختند که حکیم ابوالقاسم الفردوسی برود و ساختگی کرد و عزم غزنی نمود و چون بنزدیکی غزنی رسید چنان اتفاق افتاد که عنصری و عسجدی و فرخی از معاشران گریخته بودند و شراب میخوردند و چون فردوسی ایشان را از دور بدید روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال معلوم کنم چون عنصری و عسجدی و فرخی او را بدیدند که روی بدیشان دارد با یکدیگر گفتند که این شخص که بر ما می آید چون نزدیک شود خود را استان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ببرد گفتند خوش باشد

دادن ما هر یکی مصراعی بگوییم که مصراع چهارم قافیه نداشته باشد پس چون بیاید گوییم رفیق ما آنکس است که این دوبیت تمام کند چون نتواند برود و زحمت برد برین اتفاق کردند چون فردوسی بیامد و سلام کرد جواب سلامش گفتند نشست ازوی پرسیدند که تو از کجایی گفت از قصبهٔ طوس از خراسان و حال عامل با ایشان بگفت و حال سلطان از او برسید پس ایشان گفتند ما فلان و فلان و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم تقریر آنست که هر که مصراع چهارم این بیت بگوید رفیق ما باشد و اگر نتواند گفتن برود و عیش بر ما منغص نگرداند فردوسی گفت فرمایید اگر بتوانم گفت بگویم و اگر نه زحمت خود ببرم عنصری مصراع اول بگفت و فرخی مصراع دوم بگفت و عسجدی مصراع سیم بگفت و ابیات اینست

چون عارض تو ماه نباشد روشن / همرنگ رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند از جوشن / مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان سوال کردند از فردوسی که جنگ پشن چگونه بود فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان گفت که هرگز نشنیده بودند ایشان را خوش آمد احترام فردوسی کردند و از روز با یکدیگر عشرتها کردند چون مستان شدند بشهر رفتند و از یکدیگر جدا شدند روز دیگر عنصری و فرخی و عسجدی با یکدیگر گفتند اگر سلطان این مرد را ببیند ما بر دو ما را پیش سلطان رونقی نماند با حاجبان سلطان باز گوییم تا اگر مردی بدین شکل بدرگاه رود او را بار ندهند و نزدیک سلطان نگذارند فردوسی چند روز بدرگاه میرفت و بار نمیدادند و محروم باز میگشت تا یکروز در نماز جمعه بود که خاصگی سلطان بمسجد در آمد و در پهلوی فردوسی نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شد فردوسی را با خود بخانه برد و چون بمجالست او بدید او را بغایت خوش آمد و با هم شراب خوردند و او را از دست نگذاشت و بدان سبب از خدمت سلطان باز ماند روز دیگر سلطان کس فرستاد و گفت دوش چرا نیامدی جواب داد که دوش مهمان عزیز بما رسیده بود و بسبب آن از خدمت سلطان باز مانده بودم و سخنهای او باز گفت چون سلطان بشنید کس فرستاد و گفت ~~چرا دوش نیامدی~~ تا فردوسی را بیاوردند فردوسی فصلی در مدح سلطان نظم آورده بود با خود برگرفت و با خاصگی بنزدیک سلطان شدند چون بپایهٔ تخت حاضر شدند آن مدح را بخواند سلطان را بغایت خوش و پسندیده افتاد چنانچه از هیچ شاعر نشنیده بود همه شاعران و حکیمان حاضر بودند چون سلطان تحسین کرد دیگران نیز بموافقت سلطان تحسین کردند بعد از آن سلطان محمود او را گفت که میخواهم که داستانهای شاهنامه را

بنظم آوری فردوسی قبول کرد عنصری چند بیتی بنظم آورده بود چون فردوسی آغاز کرد ده هزار بیت از
آنها خواستن بیادش بگفت و پیش سلطان آورد عنصری چون قوت سخن فردوسی بدید آنچه بنظم
آورده بود همه را پاک بشست بعد ازان سلطان بفرمود تا خانه در پهلوی خانه او بجای فردوسی پرداختند
و بگفتن شاهنامه مشغول شد و همگی ارکان دولت و امیران پیش فردوسی تردد میکردند
و با او ارادت داشتند و بدین سبب خواجه حسن میمندی که وزیر سلطان بود با او حسد
می برد که هرگاه که سخن حسن میمندی پیش فردوسی گفتندی مر او را دق گرفتی بگوش حسن
میرسید و هیچ نمی توانست گفت بسبب آنکه سلطان با فردوسی بغایت نیک بود علی هذا
چون فردوسی شاهنامه را اتمام کرد و با پایان برد و بخدمت سلطان آورد سلطان
آنرا مطالعه کرد و پسندید و بفرمود تا شصت هزار دینار زرکنی بر وی فرستند حسن
میمندی بسبب عداوتی که با فردوسی داشت جماعتی دبیران درگاه را گفت تا سلطان
گفتند که شصت هزار دینار زرکنی بسیار باشد بشاعری دادن و خزینه تاب نیاورد
که خرجهای ضروری دیگر بکار می باید شصت هزار درم نقره چیتل بدهیم سلطان چون
بشنید گفت شما دانید شصت هزار درم سیم چیتل بر او فرستادند فردوسی آنرا باز
پس فرستاد و حال آن سلطان نمودند سلطان از فردوسی بغایت برنجید حسن میمندی
پیش سلطان بود با خود گفت که این ساعت که سلطان از فردوسی رنجیده است وقت
خوشست با سلطان گفت می بایستی که اگر شش درم از حضرت سلطان بوی برده
بودندی بر دیده نهادی و قبول کردی و بی ادبی نکردی و باز نفرستادی و نیز مذهب
رافضیان دارد و اعتقاد بمذهب ما ندارد سلطان بدین گفت ازان فردوسی برنجید و کسی از نزدیکان
که دوست فردوسی بود برفت و حال با فردوسی بگفت که چنین سخنها رفت و سلطان
با تو بغایت خشمناک شده است تا بدانی تو اکنون تدبیر کار خویشتن بنوعی که مصلحت
دانی بکن فردوسی ازان خانه که بود دری در خانه سلطان داشت همه شب در اندیشه بود
و چون وقت نماز بامداد شد برخاست و بدانجایگه شد که سلطان وضو ساختی چون
سلطان بیامد و وضو بساخت فردوسی برفت و در پای سلطان افتاد و گفت که
حسودان سخن بنده در حق سلطان بغرض گفته اند بنده رافضی نیست و اعتقاد
درست دارد سلطان باید که سخن بدگویان در حق بنده نشنود که ایشان با بنده

غرض

غرض دارند و حسدی برند سلطان فردوسی را گفت که از سر گناه تو گذشتم اما ازین
پس ترا پیش من راه نیست فردوسی چون این سخن از سلطان بشنید برفت و ازان پس
او را پیش سلطان بار ندادند و چون چند روز برین حال گذشت فردوسی خود را و رختی
که در غزنی داشت بخراسان فرستاد و خود با برادر راه هندوستان گرفت و چون عزم
رفتن میکرد آن چند بیت که از هجوش یاد کردیم بنوشت و با ایاز داد که او را بغزنی
قبول کرده بود و او را گفت که یکروز که سلطان را خوش وقت یابی این کاغذ بوی ده
ایاز قبول کرد و وی را وداع کرد و بهندوستان رفت و بشهر دهلی رسید پادشاه آنجا
از حال فردوسی معلوم کرده بود پیش ازان چون بدانست که فردوسی بدانجا رسیده
است او را بر خود برد و احترام کرد و چندگاه پیش او بود ایاز بعد از یکماه آن کاغذ
سلطان آورد و چون برخواند غمگین گشت و طلب فردوسی کرد ایاز گفت آنروز که
این کاغذ بمن داد بسفر رفت از آنجا سلطان مردی از پی او بخراسان فرستاد تا او را بیارند
و عذر خواهد و زر دهد او را نیافتند و سلطان چندگاهی پشیمانی میکشید و حسن میمندی دبیران را
بگرفت و در بند کرد و بفرمود که زر بسیار ازیشان بستدند و گفت شما مرا بدنام کردید
بغرضی که با فردوسی داشتید و او چیزی گفت که تا جهان باشد بنویسند و خوانند پس
از آنجماعتی بزرگان شفاعت کردند تا حسن میمندی و دبیران را از بند بیرون آوردند
و سلطان ایشان را ببخشید و معظم گردانید و این پنهان که فردوسی بدست ایاز داده
بود آنست که پیش ازین نوشته شد متقارب بر وزن شاهنامه و سلطان چندگاه
پشیمانی میخورد که چرا دل فردوسی نگاه نداشت و در طلب او بود و او را نمی یافت
بعد ازان چون مدتی فردوسی پیش شاه دهلی بود اجازت خواست باز گردیدن بطوس
شاه او را خلعت و اسب و غلام و کنیزک و زر و گوهر بسیار داد و عذر خواست
فردوسی باز پس گردید و در طوس وفات یافت و چون فردوسی بطوس باز آمده بود
سلطان خبر یافت و خلعت نیکو و زر و سیم بسیار بدست رسولی بطوس فرستاد
و چون رسول سلطان بدر طوس رسید جنازه با غلبه تمام بیرون می آوردند رسول سلطان
پرسید که این جنازه چه کس است گفتند جنازه فردوسی طوسی است رسول سلطان
کس فرستاد و سلطان را از وفات حکیم ابوالقاسم فردوسی خبر داد تا چه حکم فرماید

دریاب آنکه از بحر فردوسی فرستاده بود سلطان چون خبر وفات وی بشنید بغایت غمگین شد
ودست تحیر بدندان گزیدن گرفت و بسیار بگریست بعد ازان جواب فرمود که آن مالها را
بمیراث گیران و متعلقان فردوسی بسپارد و خود باز گردد رسول سلطان همچنان کرد که سلطان
فرموده بود باز گشت و این کتاب شاهنامه ازو یادگار ماند و اندر جهان منتشر شد و مردمان
گرد کردند و می کنند و می نویسند والسلم

فهرست پادشاهان که چند گروه بوده اند و مدت پادشاهی ایشان

اول گروه پیشدادیان بودند و مدت پادشاهی ایشان
دو هزار و چهار صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیومرث سی سال بود پادشاهی هوشنگ بن
سیامک بن کیومرث چهل سال بود پادشاهی طهمورث بن هوشنگ سی سال بود و دیو را بند
کرد و پادشاهی جمشید بن طهمورث هفتصد سال بود و پادشاهی ضحاک تازی هزار سال کم
یکروز بود و پادشاهی فریدون بن آبتین از فرزندان جمشید پانصد سال بود و پادشاهی
منوچهر بن ایرج وابوه پشنگ صد و بیست سال بود و پادشاهی نوذر بن منوچهر هفت سال
بود و پادشاهی زو بن طهماسب پنج سال و پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود و
پادشاهی کیکاوس بن کیقباد صد و پنجاه سال بود و پادشاهی کیخسرو بن سیاوش شصت سال
بود و پادشاهی لهراسب از نسل فریدون صد و بیست سال بود و پادشاهی گشتاسب بن لهراسب
صد و بیست سال بود و پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب شصت سال بود
و پادشاهی همای دختر بهمن سی و دو سال بود و پادشاهی داراب بن بهمن از همای
دوازده سال بود و پادشاهی دارا بن داراب و سوانح اسکندر دوازده سال بود
و پادشاهی اسکندر چهارده سال بود والله اعلم بالصواب

سیوم گروه اشکانیان بودند و مدت پادشاهی ایشان دویست سال بود

پادشاهی اشک بن اشکانیان سی سال بود و پادشاهی شاپور پسر اشک بیست سال بود
و پادشاهی گودرز شاپور پانزده سال بود پادشاهی نرسی شاپور دوازده سال بود
پادشاهی گودرز مهتر پانزده سال بود پادشاهی اورمزد اشکانیان بیست سال بود
و پادشاهی اردوان اشکانیان هفت سال بود و پادشاهی اردوان اشکان هفت سال
بود و پادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود و پادشاهی ارخش اشکانیان نه سال بود

پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود و ملوک طوایف این بودند که ذکر کردیم والله اعلم

پادشاهی اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب چهل و دو سال و دو ماه
بود پادشاهی شاپور بن اردشیر بابکان سی و دو سال بود پادشاهی اورمزد بن شاپور
بن اردشیر یک سال بود و پادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود و پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهارده ماه بود
و پادشاهی بهرام بن شاپور پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد پسر شاپور سی سال بود و
او را یزدگرد بزه کار خواندندی و پادشاهی بهرام بن یزدگرد که او را بهرام گور خواندند
شصت سال بود و پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور هژده سال بود و پادشاهی هرمز بن
یزدگرد نه سال بود و پادشاهی پیروز بن یزدگرد یازده سال و نه ماه بود
و پادشاهی بلاش بن پیروز پنج سال بود و پادشاهی قباد بن پیروز چهل سال بود
و پادشاهی کسری انوشیروان چهل و هشت سال بود و پادشاهی هرمز بن کسری دوازده
سال بود و پادشاهی خسرو بن هرمز که او را خسرو پرویز گفتندی سی و هشت سال
بود و پادشاهی شیرویه بن خسرو پرویز هفت ماه بود و پادشاهی اردشیر بن شیرویه
یکسال و شش ماه بود و پادشاهی توران دخت از فرزندان کسری شش ماه بود و
پادشاهی آزرم دخت از فرزندان انوشیروان چهار ماه بود و پادشاهی فرخ زاد
از فرزندان کسری یکماه بود و پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز که
آخر ملوک عجم بود بیست سال بود والله اعلم بالصواب م



بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست
نگارنده بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه
که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت و جایگاه و زبان
ستود آفریننده را کی توان
که او قادر وحی و زمان رواست
همه چیز بر هستی او گواست
بهستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست
ز هستی مر اندیشه را راه نیست
بگفت آن سخن گوی در خورد
که دانا ز گفتار او برخورد

گفتار در ستایش خرد

کنون ای خردمند فضل خرد
بدینجایگه گفتن اندر خورد
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید بمن
کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد داد
ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو خرمی و ازو مردمی
ازوات فزونی وزوات کمی
خرد تیره و مرد روشن روان
نباشد همی شادمان یک زمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا
همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری
که بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود
سخن ز آفرینش همی باید فزود
تو برگرده گرد کار جهان
نیابی ره آشکار و نهان
بدان وز داندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوهران از نخست

که یزدان

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید

در آفرینش افلاک و انجم

وزو مایه گوهران این چهار
برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری فزود
چنین چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند
دگرگونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دانش آمد پدید
ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنایی فزود
چه دریا چه دشت و چه باغ و چه راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
همی برشد ابر و فرود آمد آب
همی گشت گرد جهان آفتاب
ببالید کوه آبها بر دمید
سر رستنی سوی بالا کشید
گیا رست با چند گونه درخت
بگردد همی در درین کار بخت
ببالد ندارد جز این نیروی
نپوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید
سر رستنی سوی بالا کشید
گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشه خویشتن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار
نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر
از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان
نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند

گفتار در آفرینش انسان

پذیرنده هوش و رای و خرد
مر او را دد و دیو فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی
جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار
توی خویشتن را ببازی مدار
از اول سرانجام خود را ببین
که کاری بنا پای ازین به گزین
بدانش درازی تنت را روا
که خود رنج بردن بدانش سزا
شنیدم ز دانا دگرگونه زین
چه دانیم راز جهان آفرین
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری بدام بلا
دلت گر نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم بوی مستمند
ترا دانش و دین رهاند نخست
در رستگاری ببایدت جست

گفتار در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مهی
نتابید بر کس بغیر از علی
علی کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار
وصی رسول و امام مبین
خداوند شرم و خداوند دین
امام [illegible] و زوج بتول
که او را بحق می‌ستاید رسول
که من شهر علمم علی‌ام در است
درست این سخن گفت پیغمبر است
گرادم ازین زندگانی بهی
بحب نبی و وصی شد یکی
چو از مصطفی من حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم

منم بنده مرد و تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم ریز ریز
گواهی دهم کین سخن راز اوست	دو گوشم تو گویی بر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد	برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی درو ساخته	همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس	بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی	همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید	کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن	کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی	شوم غرق دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر	خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین	همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای	بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست	چنین است و این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم	چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آنکس که در دلش بغض علیست	ازو زارتر در جهان زار کیست
نباشد بجز از بی‌پدر دشمنش	بدوزخ به آتش بسوزد تنش
دلت گر به راه خطا مایلست	ترا دشمن اندر جهان خود دلست
منم بندهٔ اهل بیت نبی	ستایندهٔ خاک پای وصی
نگر تا بازی نداری جهان	نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد	چو با نیک‌نامان بوی هم‌نبرد
ازین در سخن چند رانم همی	همانش کرانه ندانم همی
ترا با کسان دگر کار نیست	بران در درا هیچ بار نیست
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند	بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر زیر دارم برومند جای	نیابم بجز برشدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند	همان سایه زو باز دارد گزند
ندانم مگر پایه‌ای ساختن	به از شاخ این سرو سایه فکن
ازین نامور نامهٔ شهریار	بمانم بگیتی یکی یادگار
تو آنرا دروغ و فسانه مدان	برنگ فسون و بهانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد	بیاد ور دگر نامه را یاد کرد
ازو بهره شان از کیان جهان	ازان نامداران فرخ مهان
که گیتی بآغاز چون داشتند	که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد بنیک اختری	برایشان بران روز کند آوری
بگفتند پیشم یکایک مهان	سخنهای شاهان و حال جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن	یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان	برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی	همی خواند خواننده بر هر کسی
نهاده بسی دل برین داستان	همه بخردان و همه راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	همه ساله با بد بپیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ	نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
دران خوی بد جان شیرین بداد	هنوز از جوانیش نابوده شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد	بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند	چنان بخت بیدار او خفته ماند
دل روشن من چو برگشت ازو	سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم	به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همین رنج را کس خریدار نیست
بدین گونه یک چند بگذاشتم	سخن را نهفته همی داشتم

زمانه

زمانه سراسر پر از جنگ بود	بجویندگان بر جهان تنگ بود
بنزد سخن سنج فرخ مهان	زنیکو سخن به چه اندر جهان
بشهرم یکی مهربان دوست بود	که با من زیک مغز و یک پوست بود
مرا گفت خوب است این رای تو	بنیکی خرامد همی پای تو
نوشتم من این دفتر پهلوی	به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروانی بگوی	وزین جوی پیش مهان آبروی
چو این نامه آورد نزدیک من	برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت	دل افروز و بیدار و پیروز بخت
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و دانا و روشن روان
خداوند هوش و خداوند شرم	سخن گفتن چرب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس	زگیتی نیازت نیارم بکس
یکی نامور گم شد از انجمن	چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند آن گردگاه	دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو مرده یابم نه زنده نشان	بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید	نوان لرز لرزان بکردار بید
چو بشنیدم همه ساله گریان بدی	ز درد دل ریش بریان بدی
یکی پند آن شاه یاد آورم	ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار	گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز	بنام شهنشاه گردن فراز
کنون باز گردم بآغاز کار	سوی نامهٔ نامور شهریار
جهان آفرین تا جهان آفرید	جهان مرزبانی نیامد پدید

آغاز داستان

فلک وی که خورشید تابان نمود	کزو در جهان روشنایی فزود
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت	نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین	بخفتم شبی لب پر از آفرین
جهان دیده روشن روانم بخواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شدی لاجورد	ازان شمع گیتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی	یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه	یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل	بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای	بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه	ازان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی	ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ ماهست یا تاج و گاه	ستاره شناسان درگاه شاه
مرا گفت این شاه روم است و هند	ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند	بفرمان و رایش سرافکنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد	بر و دست ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست	ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای	ازو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان او	نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای	چه مایه شب تیره بودم بپای

بران شهریار آفرین خواندم / نمودم درم جان برافشاندم
بدو گفتم این خواب را پاسخست / که دیدار او بر جهان فرخست
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه از خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه جانش بیازاید از تاج و تخت / نه باشد دلش تیره از کام بخت
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاده و نامور بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
کسی کش پدر ناصر دین بود / سر تخت او تاج پروین بود
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همی آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خاور که باشد بجای
جهان را سر و تاج خسرو بباد / چنین هم بماناد جاوید شاد
همیشه تن آزاد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
بگویم کنون داستانی ز داد / که تاج بزرگی که بر سر نهاد
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که اول نشان بزرگی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کسی آن روزگار یاد
اگر ز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
ز نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از ین مهتران مایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تاج و تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت پر فر و آیین و آب

در ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

کی نو چو شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
بتابید از آنسان ز برج بره / که گیتی جوان شد ازو یکسره
سر تاج و تختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت او / ازان فر و برشده بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / وزو برگرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / بگیتی بدیدار او زنده بود
که بس بار و رنج دنیا نبود / جوانی چو بشتاد آزاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز درد جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک چند کار / فلاو زنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر جهان ریمن اهرمنا
ز رشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن فر شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هرکسی از خویش / جهان کرد یکسر بر آواز خویش
کیومرث خود زین کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
خبر شد بپیش پسر از پدر / که دشمن چگونه همی دربدر

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاهزاده برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
سیامک بیامد برهنه تنا / بیازید بخت با دیو اهرمنا
بزد جنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
بیفکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خزروان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و کوش و بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوکوار / شده نور چشمش بزاری زار
سراسر همه لشکر نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
رسیدند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / برآورد زاری از ایشان دمار
وزان پس بیامد خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
ازان پس مکوش و بر روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
چو بشنید ازو سر سوی آسمان / برآور ز بدخواه بر بدگمان
در آن برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
خجسته سیامک یکی پور داشت / که پیش نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیا از نیا یادگار پدر / نیا پروریده چو جانش ببر
بنایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن زمان شاه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و گرگ / ز درندگان هرچه بودش سترگ
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان بر پراگند خاک
دد و دیو درندگان چرم دیو / شده خسته از ترس کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو و اژدها تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر نامدار
بپای اندر آورد و بسپرد خوار / دریده برو چشم بدروزگار
چو آمد مران کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / ز گیتی نگوید کسی آب رو
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد
جهان سر بسر چون فسونست و بس / نماند بر و دیگ بر هیچکس
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت با تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / جهاندار و بهروز و نام آور

بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر

پادشاهی کیومرث سی سال بود

وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / سنان و تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا به هامونش اندر نواخت
به جوی و به رود آبها راه کرد / به فرّ کیی رنج کوتاه کرد
ازان پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
ازان کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
نیا را همی بود آیین و کیش / برین بود هوشنگ را رسم و کیش
که مر تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند تن همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ خارا به چنگ
به زور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد سر بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همان آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فرّ کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / همه برگزید آنچه بد سودمند
چراگاه مردم بدو برفزود / پراگندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازیشان بورزید و زیشان خورند / همی تاج را خویشتن پرورند
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
بورزید و ورزید و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
چو پیش آمدش روزگاری بهی / ازو مرد ماند تخت شهی
زمانه زمانی ندادش درنگ / شد از هوش هوشنگ با فر و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مراو را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

بیامد به تخت پدر برنشست / کمر بر میان رسم او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / به چربی فراوان سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و خسروانی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کیی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای / به گستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو / خورش شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنچه بود از گروه

ز مرغان پرنده تنگ تاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر به مردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخواندشان جز به آواز نرم
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد مان بر دده دستگاه / نیایش مراو را که بنمود راه
مراو را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
ستوده به هر جای شهرسب نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرّه ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز بازار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک برآراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / بکرد اندرون چشمها خیره گشت
ز یکسو به آتش دد و دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته زار / به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن به خسرو بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه چینی و سغدی و چه پهلوی / نوشتن بران چیز کان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و برآمد بر روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / اگر بدروی پروریدن چه سود
گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربست یکدل پر از پند اوی
نشست از بر تخت فرخ پدر / به رسم کیانش به سر تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی

پادشاهی طهمو[illegible]

زمانه برآسود از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده ازو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد
به فر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا و روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز

چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه انجمن کرد گرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
بدین تا پرستش بود کارشان / نوان گشته پیش جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نامشان نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
بسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و ژنده‌پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / بیاسوده از داور و گفت و گوی
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همه دستکارند با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کسی اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
ز سنگ و ز گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
چو این رازها کرد آشکار / همی کرد از روشنی خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرومانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج روی زمین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بمانده ازان نامور شهریار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / برامش جهاندار با فر و هوش
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
که چندین برآمد بدین روزگار / ندیدم بجز خوبی از کردگار
عجب انکه آن شاه یزدان‌شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین جور من کاستم

خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / بگشت و جهان گشت پرگفت و گو
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن‌گوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه‌گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک‌مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش بد شیرور همچنین / بدوشیدگان داده بد پاک‌دین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب همچون پری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاک‌دین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه پور اسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه

ناسپاسی کردن جمشید در پادشاهی

دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نه آگه بد از زشت کردار او
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو دانست ابلیس کو دل بداد / بر افسانه از جهل او گشت شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد / چنانچون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدا / چه باید همی با تو اندر سرا
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه و گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
تو این گفتهٔ من چو داری روا / جهان را تو باشی یکی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بدو گفت اکنون چه سازی بگوی / چه رویست قطعا بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
بپرسید کین چاره با من بگوی / نتابم ز رای تو من هیچ روی
بدو گفت خاموش باش ایچ کس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنانچون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مران پادشازاده را در سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر فکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکی در نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گهر شوخ فرزند او / بجست اندر آزرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / ازین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / وزین داشتش مدتی تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز / که جاوید گردی و گردنفراز
که فردات ازان گونه سازم خورش / کزان یابدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / ازین حقه بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بنان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر ز مرغ و کباب و بره / بیاراست خوان خورش یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش دادش از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به پیروز شاه / وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / مگر نیک گردد ازین نام تو
بفرمود کابلیس چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
ببوسید و شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته گردد ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک برآمد ز ایران سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدهاپیکرست

داستان ضحاک تازی

سواران ایران همه شاه‌جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تازی کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش سخن را درنگ
باره میانش بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود / بدان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید او همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
پس آنگه چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن مگر خوب چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی / همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

احوال ضحاک [illegible]

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان / پراگنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و بدخویی

ندانست جز کژی آموختن
بجز غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان او
وزان ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی
مران اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین
دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیداد شاه و ز لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالیگری
بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون
یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها به اندازه بشناختند

خورشخانهٔ پادشاه جهان
گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد به هنگام خون ریختن
به شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان
گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا به روی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند
جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند
بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را به جان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر
ترا از جهان دشت و کوهست بهر

بجای سرش زان سری بی بها
خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست
بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش
سپردی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد
کز آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی
چنان بد که چون می بدیش آرزوی

ز مردان جنگی یکی خواستی
بکشتی چو با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوبروی
به پرده درون داشتی بی‌گفتگوی

پرستنده کردیش در پیش خویش
نه رسم کیان بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا به سر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز
به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاه جهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
به بالای سرو و به فر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار
به جنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ

کشته شدن جمشید به دست ضحاک

زدی بر سرش گرزهٔ گاودر

یکایک همان گرد کهتر بسال
ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوندکوه
کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر
بدرید از هول گفتی جگر

یکی بانگ بر زد بخواب اندران
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت نگویی به راز
که خفته به آرام در خان خویش
بدینسان بترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور به فرمان تست
دد و دام و مردم به پیمان تست
به خورشیدرویان سپهبد بگفت
که چونان شگفتی بباید نهفت

اگر از من این داستان بشنوید
شوید از تن و جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که شاها چه دیدی نگویی براز

توانیم کردن مگر چاره‌ای
که چاره نیست بیچاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت

شنیدند و گفتند دو خوبروی
که مگذار خود را و این چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری
دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران
ز اخترشناسان و کنداوران

سخن سر بسر راستان را بگوی
پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار ار ز دیو و پریست

چو آگه شدی چاره ساز آن زمان
بخیره مترس از بد بدگمان
چو دانستی آنگه بیاز و برنج
ز خود دور گردان بمردی و گنج

شه پرمنش را خوش آمد سخن
که آن رای را رای افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ

تو گفتی که بر گنبد لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد ز هر جا که بد مهتری
سخندان و بیداردل بخردی

ز کشور به نزدیک خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و یکایک همه کرد گرد
وز ایشان همی جست درمان درد

بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست
بجان است خون هم دهان بهاست

وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم بر آشفت شاه
از آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود
وگر بودنیها بباید نمود

همه موبدان سرفکنده نگون
پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینادل و تیزگوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام
کز آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و ناباک شد
گشاده زبان نزد ضحاک شد

بدو گفت پرداخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای

کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیامد بر او از جهان سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی شود بارور

بمردی رسد برکشد سر بماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
ببندد ز ایوانت آرد بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاکدین
چرا بندد از منش چیست کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش
از آن کینه گردد پر از خشم سرش

یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر
از آن کین کشد گرزهٔ گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
بتخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگار دراز
کشید اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

زمادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونین ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی
بگرد جهان هم برین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناکام در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
بر وی بر سر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر شوهرش زان صفت بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آگنده بود

پر از داغ دل خسته از روزگار
همی رفت گریان دران مرغزار

کجا نامور گاو پرمایه بود
که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
بنالید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

وگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم دل بدان کت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو

سه سالش پدروار زان گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
خبر شد بضحاک زان جست و جوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم تا سر مرز هندوستان

برم خوبرخ را بالبرز کوه
شوم ناپدید از میان گروه

بگفت این و آن خوبرخ را ببرد
زچهره همی اشک خونین سترد

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بران کوه بود
که از کار دنیا بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاکدین
منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تخت ضحاک را
سپارد سر تاج او خاک را

ترا بود باید نگهبان او
پدروار لرزنده بر جان او

بپذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد روزی بدو باد سرد

خبر شد بضحاک یک روزگار
ازان گاو پرمایه و مرغزار

بیامد ازان کینه چون پیل مست
مران گاو پرمایه را کرد پست

جز او هرچه دید از در چارپای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای

سوی خانه آفریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت

بایوان او آتش اندر فکند
بپای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
از البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت

بگوی مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر

چگویم کیم بر سر انجمن
یکی دانشی داستانم بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و بی آزار بود

ز طهمورث گرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همیداشت یاد

پدر بد ترا و مرا نیک شوی
نبد روز روشن مرا جز بدوی

چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران بجان تو یازید دست

ازو من نهانت همیداشتم
چه مایه ببد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان
فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار
برست و برآمد ز ایران دمار

سر بابت از مغز پرداختند
مران اژدها را خورش ساختند

سرانجام رفتم سوی بیشه
که کس را نه زان بیشه اندیشه

یکی گاو دیدم چو خرم بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او دست کرده بکش
نشسته به پیش درون شاه فش

بدو دادمت روزگاری دراز
همی پروریدت ببر بر بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ
برافراختی چون دلاور نهنگ

سرانجام ازان گاو و آن مرغزار
خبر شد یکایک سوی شهریار

بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی زبان مهربان دایه را

ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان ز ایوان و از خانمان

وز ایوان ما تا بخورشید خاک
برآورد و کرد از بلندی مغاک

فریدون برآشفت و بگشاد گوش
ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
بابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر بسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آیین و پیوند کین
جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید
بگیتی بجز خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد

چنان بد که ضحاک را روز و شب
بنام فریدون گشادی دو لب

بدان برز و بالا ز بیم نشیب
شده ز آفریدون دلش پر نهیب

خواب دیدن ضحاک

چنان بد که یک روز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتری را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست

وزان پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر نامور بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست
که بر بخردان این سخن روشنست

بسال اندکست و بدانش بزرگ
گوی بانژاد و دلیر و سترگ

بسال اندکست او ولی راستان
زنند از بر کار ما داستان

که دشمن اگرچه بود خوار و خرد
نباید مر او را بناکس شمرد

ندارم همی دشمن خرد خوار
بترسم همی از بد روزگار

همی زین فزون بایدم لشکری
هم از آدمی هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن
ابا دیو و مردم برآمیختن

بباید برین بود همداستان
که من ناشکیبم بدین داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان
بران کار گشتند همداستان

بران محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر آن کو مهانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / چرا با خلایق کنی داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که ماران‌ت را مغز فرزند من / همی داد باید بدین انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / به خوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش او / از ایوان بیامد خروشان به کو
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / تو گفتی یکی کوه آهن برست
همیدون چو زد بر سر خویش دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / سراسر جهان را سوی داد خواند
از آن چرم کآهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای

مولود فریدون و احوال او

همان چرم را بر سر نیزه کرد / هم آنگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه به دست / که ای نامداران یزدان‌پرست
شما گر سوای فریدون کنید / ز دل مهر ضحاک بیرون کنید
بپویید کین مهتر آهرمن است / جهان‌آفرین را به دل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد به درگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
جوان پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را به دیبای روم / ز گوهر بر او پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه / به شاهی به سر برنهادی کلاه
بدان بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو به نو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را از او دل پرامید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر برنهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز پرستش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین را بدست / برون بر بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت خون از مژه مادرش / همی خواند با درد دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بود اورا دو فرخ همال / از او هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود از آن دو کیانوش نام / دگر بود پرمایهٔ نیک‌نام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / که ما را یکی گرز باید گران
چو بگشاد لب هر دو برخاستند / به گفتار او دل بیاراستند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / به سوی فریدون نهادند روی
جهاندار اندازه بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدو دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهاندار بردند گرز / فروزان به کردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم
فریدون به خورشید بر برد سر / کشاده بر او تنگ بسته کمر
برون رفت شاد از به خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه او / به ابر اندر آمد سر گاه او

دادخواستن کاوه از ضحاک

به پیلان گردون‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر بر او نیکخواه
همی رفت منزل به منزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / به جایی که یزدان پرستان بدند
بس آمد بدانجای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بد او آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و دست بدیست
بشد شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خالیگرش / یکی باک خوان از در مهترش
چو شد خورده توشه شتاب آمدش / گران شد سرش آنگه خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادر همی هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی سنگ بود از بر برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
ز بالین آن شاه خفته به ناز / شده بی‌گمان از شب دیرباز
بکه برشدند آن دو بیدادگر / کز ایشان نبد مهتری را خبر
ز خارا بکندند سنگ گران / دویدند آن کار بد را گران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی‌درنگ
از آن کوه غلطان فرو داشتند / بدان خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همی سنگ برجای خویش / ببست و نجنبید از جای خویش

فریدون بماند از آن جایگاه / براند و بدش گاوه پیش سپاه
برافراخته کاویانی درفش / همایون همه تیغهای بنفش
همانگه کرایت واندر کشید / نکرد آن سخن را بدیشان پدید
به اروند رود اندر آورد روی / چنانچون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
گر کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارد یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مراگفت کشتی مران تا نخست / جوازی بمهرم نیاری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره پیل پیکر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان بر آب
بآب اندرون تن برآورد یال / جهانجوی با تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سرکینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهودجش خواندند
بتازی کنون خانه پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / ازان دشت جوینده بهر آمدند
که یکرنگ گرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
همان جای شادی و آرام و مهر / فروزنده چون مشتری بر سپهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک / برارد چنین جای دار از مغاک
بترسم همی زانکه او با جهان / یکی راز دارد همی در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درست / که پیش نگهبان ایوان برست
جوان گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر در نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
زدی گرزه گاوسر بر سرش / هر آنکس که آمد همی همبرش
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند / همه نره دیوان ایران بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان او / بتان سیه موی خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نخست / ز دلشان همه تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی سر بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این بر تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بدید / ز کردار این جادوی بی خرد

ندیدیم کس را کز این زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو و جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آتبین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سر تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آید نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی
بگاموش ضحاک بردست / کشاده جهان در کمر بست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفتمان خواند و جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر با بلا چرخ راینست راز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
براو خوبرویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید گداز
بدو گفت کز سوی هندوستان / بشد تا دهد بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
که گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته خواهد شد از تو زمین
کس آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دل او از این فال پرآتش است / همان زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر چون سر و تن بشوید بخون / شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کتف / بپیچد ز درد و بماند شگفت
از این کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بباید کنون گاه باز آمدش / که جایی بماند فراوان بدش
کشاد آن نگار جگرخسته راز / بدو گوش بسپرد گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور پاسبان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / بدلسوزگی در سرا کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیدادکام
بکاخ اندر آمد دمان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو روان از برش گرد ماه
بیک دار سرو سهی ارنواز / بدست دگر ماهروی شهرناز
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بروآفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / به پیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنانچون بود در خور بخت من
سخن را چو بشنید از او کدخدای / بکرد آنچه فرمود مهتر بجای
می روشن آورد و رامشگران / همان در خورش با گهر مهتران
فریدون می آورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنانچون سزید
جو شد رام گیتی دمان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی

خروج [illegible] کاوه و [illegible] درفش کاویان

بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن بخت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دمان از دگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان / ببالا چو سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / وزان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بر اسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرانکس که بود اندر ایوان تو / ز فرزانه گردان و مردان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / بمهمان نو شاد باید شدن
چنان داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان با گرزهٔ گاوسار
بیاید نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / نباشی ازین پس نگهبان من
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان تخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز شاهنشهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیاید چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگه بر نشست / یکی گاوسر گرز دارد بدست
همه بند و نیرنگت از هم برد / بآرام بنشست و کامت ببرد
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه جویان باریک بین
بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان جنگاوران

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

بیک راه بر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند / بران جای باهم برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگاوری بهر بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیر و تیغ و خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
همه در هوای فریدون شدند / ز بیداد ضحاک پرخون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مران اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پر از خشم ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد چنان هم بکاخ بلند / بچنگ اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون بناز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت شاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان

گرفتار شدن ضحاک بدست فریدون

همیدون برشته ببندش چو سنگ / ببر تا بکوه آیدت پیش تنگ
بدانجایگه بر بکن بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیارات از چرم شیر
ببندید دستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / برانداخت ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هرکس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زینسان بجوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هرکس پدیدست کار
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / بشادی سوی منزل خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از ناز و از گنج بهر
برفتند چون رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
بسی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / ز فال اختر بوستان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیختستم از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
همه پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / ببند کمندش چنانچون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافگنده خوار
همی برد ازینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که برکوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازنان بی گروه
نگر زان کسی خود که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
ز سر تا بپایش زهی برکشید / سراسر یکی چرم ازو بر درید
بدان زه سر و پای او را ببست / همه بند گردنش برهم شکست
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمار آهنگران | بجایی که مغزش نبود اندر آن | فرو برد و بستش بدان کوه باز | بدان تا بماند بدان کوه باز
ببستش بدان گونه آویخته | وزو خون دل بر زمین ریخته | بیا تا جهان را ببد نسپریم | بکوشش همه دست نیکی بریم
نماند همی نیک و بد پایدار | همان به که نیکی بود یادگار | همان گنج دینار و کاخ بلند | نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار | سخن را چنین خوار مایه مدار | فریدون فرخ فرشته نبود | ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت او نیکویی | تو داد و دهش کن فریدون تویی | فریدون ز کاری که کرد ایزدی | نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود | که بیدادگر بود و ناپاک بود | و دیگر که گیتی ز نابخردان | بپرداخت و بستد ز دست بدان
سدیگر که کین پدر باز خواست | جهان ویژه بر خویشتن کرد راست | جهانا چه بدمهر و بدگوهری | که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد | که از پیر ضحاک ملکت ببرد | ببد در جهان پانصد سال شاه | بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد | بجز حسرت و درد چیزی نبرد | چنینیم یکسر که و مه همه | تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار | ندانست جز خویشتن شهریار | برسم کیان تخت و تاج مهی | بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی | گرفتند هر کس ره بخردی | بروز خجسته سر مهر ماه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بآیین یکی جشن نو ساختند | دل از داوریها بپرداختند | نشستند فرزانگان شادکام | گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو | جهان پر ز داد و سر ماه نو

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

جهان چون بره بر نماند ای | نماند بر نیزه اندر مخور | فرانک نه آگاه بد زین نهان | که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی | سر آمد برو روزگار بهی | پس آگاهی آمد ز فرخ پسر | بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست | بر پیش جهان داور آمد نخست | نهاد آن سرش پست بر خاک بر | همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار | ازان شادمان گردش روزگار | وزان پس هر کس که بودش نیاز | ازو دست زور و بدی داشت باز
نهانش نوا کرد و با کس نگفت | همی داشتی راز او در نهفت | یکی هفته زین گونه بخشید چیز | جهان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز | مهانی که بودند گردن فراز | بیاراست چون بوستان خان خویش | مهان را همه کرد مهمان خویش
وزان پس همه گنج آراسته | فراز آورید و دگر خواسته | سر گنجها را گشادن گرفت | نهادن همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید | درم خوار شد چون سر شاه دید | همه جامه و گوهر شاهوار | همان اسب تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زرین ستیغ | کلاه و کمر هم بنودش دریغ | همه خواسته بر شتر بار کرد | دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز | زبانی پر از آفرین داشت نیز | چو آن خواسته دید شاه زمین | ببد رفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند | بر شهریار جهان تاختند | کای شاه پیروز یزدان شناس | نیایش ورا داد و هم زو سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت | بداندیشگان را نگون کرد بخت | همه زر و گوهر برآمیختند | بتخت سپهبد فرو ریختند

همه مهتران از همه کشورش | بدان فرخی صف زده بر درش | ز یزدان همی خواندند آفرین | بران تاج و تخت و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان | همی خواندندش نیکی کامران | که جاوید بادا چنین شهریار | برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان | بگردید و دید آشکار و نهان | هر آن چیز کز راه بیداد دید | هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست از جهان دست بد | چنان کز ره پادشاهان سزد | بیاراست گیتی بسان بهشت | بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد | نشست اندر آن نامور بیشه کرد | که از جهان کوش خوانی همی | جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید | گرامی سه فرزندش آمد پدید | ببخت جهاندار هر سه پسر | سه فرخ نژاد از در تاجور
ببالا چو سرو و برخ چون بهار | بهر چیز مانند شهریار | ازان سه دو پاکیزه از شهرناز | یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام | همی پیش پیلان نهادند گام | وزان پس در ایشان نگه کرد شاه | گذشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش | یکی را گرانمایه تر خواند پیش | کجا نام او جندل راه بر | بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان | سه دختر گزین از نژاد مهان

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر | پری چهر و پاک و خسرو گهر | بخوبی سزای سه فرزند من | چنان چون بشاید بپیوند من
بدان نام ناکرده از نازشان | بدان تا نخواند بآوازشان | چو بشنید جندل ز خسرو سخن | یکی رای پاکیزه آورد بن
که بیدار دل بود و هشیار مغز | زبان چرب و شایسته کار نغز | یکایک ز ایران سر اندر کشید | پژوهید هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری | بپرده درون داشتی دختری | نهفته بجستی همه رازشان | شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید | که پیوستگی را فریدون سزید | خردمند و روشن دل و پاک تن | بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل ازو کار درست | سه دختر چنان چون فریدون بجست | خرامان بیامد بنزدیک سرو | ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود | بران کهتری آفرین برفزود | بجندل چنین گفت شاه یمن | که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی | فرستاده یا گرامی رهی | بدو گفت جندل که خرم بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم کم سخن | پیام آوریده بشاه یمن | درود از فریدون فرخ دهم | سخن هر چه پرسی ترا پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد | بزرگ آنکسی کو ندارد خرد | مرا گفت شاه یمن را بگوی | که بر گاه تا مشک بوید بوی
خجسته بزی شاد پدرود رنج | پراکنده رنج و پراکنده گنج | بدان ای سر مایهٔ تازیان | کز اختر تویی تازیان بی زبان
که شیرین تر از جان و فرزند چیست | همانا که هرگز نباشد نیز | بسه دیده اندر جهان گر نکوست | مراست و این هر سه دیده بهست
گرامی تر از دیده از ناسپاس | گر دیده بدیدنش آید سپاس | چه خوش گفت آن مرد پاکیزه مغز | یکی داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارد استم | مگر کش باز خویشتن خواستم | خرد یافته مرد نیکی سگال | همی دوستی را بجوید همال
که خرم بمردم بود روزگار | نه نیکو بود بی سه شهریار | مرا پادشاهی و آباد هست | هم از گنج و مردی و بنیاد هست

سه فرزند شایسته تاج و گاه   راست و دانا بآیین و راه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز   بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت   همی بایدم شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم   بدان آگهی تیز بشتافتم
که از پس پرده پوشیده روی   سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نو نکرده بنام   چو بشنید ازو شد دلش شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد   چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر   بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی   سزاوار باشد بگفت و بگوی
فریدون پیام مرا گونه داد   تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد
بیامد چو بشنید شاه یمن   بپژمرد چون از خزان یاسمن
همی گفت اگر پیش بالین من   نه چندین سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب   ولیکن بپاسخ گشاییم دو لب
نشاید بپاسخ نیاید گون   مرا چند رازست با رهنمون
برایشان گشاده کنم راز من   بهر کار هستند انباز من
فرستاده را زود جا برگزید   پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن نشست   بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دشت نیزه وران   بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی بگرد اندرش   سه شمعست روشن ز دیدار خوش
فرستاد زی من فریدون پیام   بگسترد پیشم یکی نغز دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا   یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه   که ما را سه شاهست زیبای گاه
گر آیینه هر سه به پیوند من   سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم و دل کنم زان تهی   دروغ نه اندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدوی   شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز گفتار او   جهانی شود زین پر از گفت و گو
کسی کو بود شهریار زمین   نه بازیست با او سگالید کین
شنیدی این سخن مردم راه جوی   که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هر چه هست یاد   سراسر همی بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران   گشادند یکسر بپاسخ زبان
که ما همگنان این نه بینیم رای   که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار   نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست   عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را گلستان کنیم   بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند   سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره کار خواهی همی   بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی   که پایان آن را نه بینند روی
چو بشنید از کاردانان سخن   نه سر دید پیدا از آن نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند   فراوان سخنهای خوبی براند

پاسخ فرستادن شاه یمن

که من شهریار ترا کهترم   بهر چه او بفرمود فرمان برم
بگویش که هر چند هستی بلند   سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را   بویژه که زیبا بود گاه را
سخن آنچه گویی پذیرم همی   ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشا دید خواهد ز من   وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش   نه بینم همی کام بایست بیش
اگر شاه را آنچنین است کام   نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من   برون آنکه آید ز پیوند من
بجان من ببینم سه شاه ترا   فروزنده تاج و گاه ترا

بشادی بیاید بنزدیک من   شود روشن این جهان تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان   ببینم روانهای بیدارشان
بس آنگه سه روشن جهان بین خویش   بدیشان سپارم بآیین خویش
ببینم که دلشان پر از داد هست   بر زنهارشان دست گیرم بدست
چو آید بدیدار ایشان نیاز   فرستم بکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید   ببوسید دستش چنانچون سزید
پر از آفرین لب زایوان او   سوی شهریار جهان کرد رو
بیامد چو نزد فریدون رسید   بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان   نهفته برون آورید از نهان
ز بوییدن جندل و رای خویش   سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین سرو شاه یمن   سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته دختر سه گوهر بود   نبودش پسر دختر افسر بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس   دهد در بر هر یکی خاکبوس
ز بهر شما از پدر خواستم   سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن   بهر نیک و بد رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش   بگفتار او برنهاده دو گوش
چو پرسد سخنهاش پاسخ دهید   بر او همه رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا   نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک تن   سزای ستودن بهر انجمن
زبان راستی را بیاراسته   خرد خواسته کرده بر کاسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید   اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن   که چون او نظیرش بهیچ انجمن
همش گنج و دینار و هم لشکرست   همش تخت و هم تاج و هم افسرست
بروز نخستین یکی بزمگاه   بسازد شما را دهد پیشگاه
نیاید که یابد شما را زبون   بکار آورد در دانا فسون
سه خورشید رخ را چو باغ بهار   بیارد پر از بوی و رنگ و نگار
نشانند بر آن تخت شاهنشهی   سه پوشیده رخ را سان رهی
ببالا و دیدار هر سه یکی   گر از به ندانند باز اندکی
ازان هر سه کهتر بود پیش رو   مهین ها ز پس در میانه نو
نشیند کهین نزد کهتر پسر   مهین هم بنزد مهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان   بدان تا ز دانش نیابد زیان
بپرسد شما را ازین سه نهان   کدامین شناسید بهتر بیان
میانه کدامست کهتر کدام   بباید بدین گونه تان برد نام
بگویید کان بهترین کهترست   مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست نام   برآید ترا کام و ناکام
گرانمایه و پاک هر سه پسر   نهاده همه دل بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند   پر از دانش و پر فسون آمدند
بر رای و دانش جهان درخورد   پسر زاده چون او پدر پرورد
برفتند هر سه بر آراسته   ابا خویشتن موبد و خواسته
کشیدند با لشکری در سپهر   همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو   بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری کش پیش   چه بیگانه فرزانگانی چه خویش
شدند آن سه پرمایه در انجمن   برون آمدند از پس پرده زن
همه عنبر و زعفران ریختند   همی مشک با می برآمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می   پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت   همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته   چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند از آن کاخشان   چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنانچون فریدون بگفت   سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه   نشایست کردن به ایشان نگاه

نشستند هر سه بران همرهان
که گفتش فریدون ز گردنکشان

از آن سه گرانمایه برسید
گزین سه ستاره کدامست که

میانه کدامست و کهتر کدام
بگویید تا من شوم شادکام

بگفتند از آن گونه کاموختند
بیک چشم نیرنگ بر دوختند

بدانست شاه گرانمایه زود
که زآن آمختن رنگ آیدش سود

چنین گفت کاری همیست زه
همین را به داد و که را بکه

بدانکه که پیوسته شد کارشان
بهم برشکستند بازارشان

سه دختر بداز پیش سه تاجور
رخانشان پر از شرم بود از گهر

سوی خانه رفتند با ناز و شرم
پر آژنگ رخ لب پر آوای نرم

سر تا زیان سرو شاه یمن
همی آورد و مجواره گرد انجمن

برانش بیارایت بگشاد لب
همی بود تا تیره گون گشت شب

سه پور فریدون سه داماد او
نخوردند هیچ که بر یاد او

بدانکه که گی چیره شد بر خرد
بگاه خواب و آسایش و خورد

بیک بر سرا یکسر کلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب

ببالیز زیر گلشان درخت
بخفت آن سه آزاده نیکبخت

سر تا زیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندران

برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست آرایش جادوی

برآورد سرما و باد دمان
همی تا سر آرد بر ایشان زمان

جهان شد که عنبر دامن دلی
بسر بر بیاراست بر بند زاغ

سه فرزند آن شاه افسونگری
جستند از آن تخت پرمایه جای

بدان ایزدی فر و فرزانگی
بافسون شاهان و مردانگی

بران بند جادو بستند راه
نکرد ایچ سرما در ایشان نگاه

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
بیامد یکی مرد افسون پژوه

بنزد سه داماد آزاد مرد
که پیوند رخانشان شد لاجورد

فسرده ز سرما و برگشته کار
بماند سه دختر بدو یادگار

چنین خواست کردن همی شاه گاه
نز بر آرزو گشت خورشید و ماه

سه داماد را دید چون ماه نو
نشسته بران خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار
بنا بد ازین بردخو روزگار

نشستن گهی خواست شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن

در گنجهای کهن کرد باز
کشادانچه بودش نهفته براز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
مگر زلفشان دیده پیچ شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که هر سه ماه نو بود و شیر گرد

تو گفتی بدل گفت شاه یمن
که بد از فریدون نیاید بمن

بدان سن که هرگز جدا هم میان
که از ماده شد تخم پی برکیان

باختر کسی دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اختر نیست

بر پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود ماه را شاه جفت

بدانید کین سه جهان بین من
سپردم بدیشان بآیین من

بدان تا چو دیده بدارندشان
چو جان پیش دل بر نگارندشان

چو خورشید با داغ پیلان مست
ابو بست شرزه هیونان مست

ز گوهر سر هم گشت افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته

چو فرزند را باشد آیین و فر
گرامی بدل برچه ماده چه نر

عماری وز آنسو هیونان مست
جهانجوی بود ساز آیین بهشت

ابا مال و با خواسته شهریار
همیشه بکار اندرون بیک بار

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان نهادند دل راه جوی

چو از باز کردید آن شاه
شد آگه فریدون بیامد چنان

ز دلشان همخواست کاکه شود
ز بدها کاهش کوته شود

بیامد بسان یکی اژدها
کز او شیر گیتی نیابد رها

خروشان و غران بجوش اندرون

[illegible] رفتن فریدون پسرانرا

همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بکرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآمد بجوش
جهان شد ز آواز او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور

پسر گفت با اژدهای جنگ
نسازد خردیافته مرد سنگ

پسر پشت برگرد و برگشت از او
پدر زی برادرش بنهاد روی

میانه برادر چو او را بدید
که از ابر گرد و اندر کشید

مرا گفت گر کارزارست کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کان اژدها را بدید

بدو گفت کز پیش باد و رشو
پلنگی تو در راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیدست هرگز بدیشان نگوش

گر فرزند او بیم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه بی راه کیسو شوی
وگرنه نهنگ اهرمن بدخوی

فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنرها بدانست و شد ناپدید

برفت و بیامد پدر و ازیشان
جهانجوی بیاید بآیین و کیش

ابا کوس و با ژنده پیلان مست
همان گرزه گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت او
جهان آمده پاک در پشت او

چو دیدند برمایگان روی شاه
بیاده دمان برگرفتند راه

برفتند و برخاک دادند بوس
فرومانده برجای پیلان کوس

بدر دست بگرفت و بنواختشان
باندازه بر جایگه ساختشان

چو آمد بکاخ گرانمایه باز
به پیش جهان آفرین شد براز

همی آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

وزان پس جهان دید کاز خواندند
بتخت کیان زود او برنشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم
که گیتی همی سوخت گیتی بدم

پدر گفت از شما مردی
چو بشنید برگشت یا خوی

کنون نامتان ساختیم نغز
جهانجوی بیاید سزاوار نغز

تو چون مهتری سلم نام تو باد
بگیتی پراگنده کام تو باد

که جستی سلامت ز چنگ نهنگ
بگاه هزیمت نکردی درنگ

دلاور کز اندیشه از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش بخوانش دلیر

میانه که ز آغاز تندی نمود
وزان پس برادر دلیری فزود

ورا تو ز خوانیم کرد دلیر
بجا ز نده پیلش نیارد بزیر

هنر خود دلیرست بر جایگاه
که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتران مرد با فر و سنگ
که هم با شتابست و هم با درنگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید
جهان گرز هوشمندان بنزد

دلیر و جوان بود و هشیار بود
ز گیتی چرا اورا شاید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام او
در مهتری باد فرجام او

بدان کز آغاز جربی نمود
بگاه دلیری درشتی فزود

بنام پری چهرگان روز و شب
کنون برگشایم بشادی دو لب

زن سلم را نام کرد آرزوی
زن تور را ماه آزاد خوی

زن ایرج نیکپی را سهی
بجا بد بخوبی سهیلش ربی

پس از اختر کرد کرد آن سپهر
که اختر شناسان بنودند چهر

نوشته بیاورد و بنهادشان
بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون جست از اختر نشان
ستاره زحل دید طالع کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر بر ایشان نشانی نمود
گرآشوب بسیار خواهد بدن

شد اندوهگن شاه چون آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر
ببند ساز کارش باد و مهر

ز اندیشه تور رخش روان
دگرگونه می برد با وی زمان

چو شاه جهان دید کردار چرخ
گز و ایرجش را نبود ایچ رخ

نهفته برون آورید از نهان
بسه بخش کرد آن فریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سیم دشت ترکان و ایران زمین

بخش کردن فریدون زمین را بر پسران

نخستین بسلم اندرون بنگرید
همی روم و خاور مر او را گزید

دوم تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر براه

درآمد بتخت کیی برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند
جهان پاک توران شهش خواندند

ازیشان چو نوبت بایرج رسید
مر او را پدر شاه ایران گزید

هم ایران و هم شهر نیزه وران
همان تاج شاهی و تخت سران

بدو داد کو را سزا بود تاج
همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

نشستند هر سه بآرام شاد
چنین مرزبانان فرخ نژاد

فریدون فرزانه سالخورد
بباغ بهار اندر آورد گرد

بدین گونه گردد سراسر سخن
شود سست نیرو چو گردد کهن

درآمد بکار اندرون چیرگی
گرفتند بر مایگان خیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای
دگرگونه شد با آیین و رای

دلش گشت غرقه بآز اندرون
باندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر
که دادش بکهتر پسر تاج زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین
سواری فرستاد نزد شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه در دلش اندیشه بود
فرستاد مردی براگند زود

بدان ای شهنشاه ترکان و چین
کناری لب از زد ترا از کمین

هیونی فرستاد و بگذارد باد
درآمد ز نزدیک خاور خدای

بخوبی شنید و همه یاد کرد
سر تور بی مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر
برآشفت ناگاه چون نره شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار
بگو این سخن همچنان یادگار

که ما را بگاه جوانی پدر
بدین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست
کجا بار او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون بدین گفت و گوی
بباید بروی اندر آورد روی

زدن رای هشیار و کردن نگاه
هیونی فرستاد نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از میان
فرستاد نزدیک شاه جهان

بدو گفت کز من بگوی این پیام
که با شاه پیدا دل تنگ کام

بجای زبونی و جای فریب
نباید که یابد دلاور شکیب

نباید درنگ اندرین پیشگاه
کی آید آسانی اندر دیار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکار و راز

برفت این برادر ز روم آنچنین
بزهر اندر آمیخته انگبین

ز بیگانه پرداخته کرد جای
سگالش گرفتند هرگونه رای

گزین کرد پس موبد تیز ویر
سخن گوی و بیدار دل و یادگیر

سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیده کان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد
نباید که یابد ترا باد گرد

پیغام فرستادن سلم و تور بنزد پدر

چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود

دو دیگر بگویش که ترس از خدای
بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
که شد تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همی باز ز و خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی
نکردی ببخشش درون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگت نبود ایچ پیدا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فزون برد سر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی

نجستی جز از کژی و کاستی
نکردی ببخشش درون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگت نبود ایچ پیدا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فزون برد سر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کمتریم
نه بر تخت شاهی اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین
بدین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج از آن تارک بی بها
شود دور گیرد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان
نشیند چو ما خسته اندر میان

وگر نه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدان سان بباد اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه فریدون رسید
سراپرده دید و سرا ناپدید

بابر اندر آورده بالای وی
زمین کوه تا کوه پهنای وی

نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ

ز جیدان گرانمایه گرد دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر

سپهریست بندش ایران بجای
همی لشکری گردش اندر بپای

برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان

کی آمد فرستاده نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو چشمش بگرد فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالا چو سرو و چو خورشید رو
چو کافور گرد گل سرخ مو

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را سراسر ببوسه بسود

بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تن درست

نشاندش فریدون هم آنگه بجای
سزاوار گردش یکی خوب جای

دگر گفت کز دشت و راه دراز
شدی رنجه اندر نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
که بی تو مبیناد کس پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تو اند
همه پاک زنده بنام تو اند

منم بنده شاه را پارسا
چنین بر تن خویش ناپادشا

پیام درشت آوریدم بشاه
از آن دو سرافراز با دستگاه

بگویم چو فرمان دهد شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود تا پس زبان برگشاد
شنیده سراسر همه کرد یاد

فریدون همی پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار
نبایست پوزش ترا خود بکار

که من چشم خود همچنین داشتم
همی بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو اهریمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید
درود از شما خود بدیشان سزید

ز پند من ار مغزتان شد تهی
چرا از خردتان نماند آگهی

ندارید شرم و نه ترس از خدای
شما را همانا همینست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست گردان بجایست نوز

نماند شما را همان روزگار
نماند نماینده هم پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و بر تیره خاک

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شد اندرین
نکردم به بیداد بخش زمین

همه راستی خواستم زین سخن
نه کژی نه پیدا بود سر ز بن

همه ترس یزدان بد اندر میان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر مهمان کنیم آباد تخت / بیارم بدو دیده نیکبخت
شما را اگر اکنون دل از راه بن / بگردد بگشتید همی انجمن
چپیند تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / جهان بر که کاری همان بدرود
چنین گفت با ما سخن رهنمای / چرا نیست جاوید ما را سرای
بتخت خود بر نشست آزمان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان بایدا ز کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید این سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که جون آذکرده زد لیاقی / جهان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نوانیش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون سرچه دارید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
ببوسید و آن نوشته را کنید / بکوشید تا گنج گونه کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برتافت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
وراگفت کان دو بیدادگوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر فراخت شان بهره بود / که باشند شادان بکردار بد
برادرت چندان برادر بود / که نامور ترا بر سر افسر بود
چو بژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
ترا پیشه شمشیر مهر آوری / سرت گرد آسوده از داوری
دو فرزند بن کز دو کشور جهان / بدینسان گشادند برمن زبان
گوت بر بکار است هیچ کار / در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای ابر تو شام
نباید بگیتی ترا یار کس / بد آزاری و راستی کار بس
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان نامور پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ گرای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
می بژ اندر رخ ارغوان / که ند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن سرای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / بپیش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و تاج و نگین / بو ما دید بسیار چند زمین
ازان تاجور نامداران پیش / نه بینم کسی اندر آیین خویش
بود دستور ماند را شهریار / ببر بگذرانیم یکی روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم گرای نامداران / جهانجوی گرای تن داد دین
بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
بکشتی چه داریم اکنون امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
مرا با شما نیست جز نام کار / نباید جشیدن بدو روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / که باد ابد روزگار از تو دور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباید شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / که دل مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها / نهند بخرد اندر دم اژدها
چو پیش آیدت چون گرایند زیر / گفت از آفرینش چنین است بهر

ترا ای سه گرچنین است رای / بر آرای کار و بردار از جای
پرسیده چند از میان سپاه / بنوهای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست / کر دوشش روانم بدیدست

نامه فریدون بفرزندان و رفتن ایرج برسالت

بخاور خدای و بسالار چین / یکی نامه بنوشت شاه زمین
چنین گفت کین نامه پندمند / بزد دو خورشید گشته بلند
دو سرکش دو جنگی دو شاه زمین / بیابان کیان چون درخشان نگین
ازان پس که هر گونه گرد جهان / شده آشکارا بر و بر نهان
گزارنده تیغ و گرز گران / گذارنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش امید
همه رنجها گشته آسان بدوی / بدو خلق گیتی برآورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بستم در گنج باز
بهر برادر که او بود دلشان بدرد / اگر چند هر گز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آرامشان / همان آرزومند اندامشان
پسنگند شاهی شما را گزید / جهان گیره نامداران سزد
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
ازان کو بسال از شما کهتر است / نوازیدن از مهتران در خور است
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد زور و جان خورد
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید بازامنش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بایرج سپردند و زین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / جهانجوی بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از جان باریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپهبد سر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پر خاشجوی و یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر ای / دل از مهر دیده پر از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز او را مباد ا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت ازان کار یکسر گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن را ژوسید از هر دری / ز ننجی شاهی از تاج کشور سری
بتور آن زمان بر نهان سلم گفت / که لشکر سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه باز گشتن ز راه / اگر دی همانا بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدند
که چندان نگاه راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
ز ایران دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس چو او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کند زیر پای
بدین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشوید همه روز شرم
برفتند با شمع تازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه اندرون / سخن بیشتر در چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر به خاور به رنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه نزد کهتر پسر روی کرد
نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه توران نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بدان برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
وزان تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تخت و از تاج
سپردم شما را کلاه و نگین / مبادا ترا از من ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / اگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد آز و گردنکشی دین من
چو تور دلاور بدو بنگرید / سخنهای ایرج سراسر شنید
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد راستی پیش او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و بجست هردم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن زمان کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو نامدار / ازو خواست ایرج همی زینهار

کشته شدن ایرج بدست سلم و تور

نیایدت گفت ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی تو از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است / که او نیز جان دارد و جان خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان گفتنش آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون ازان چهر ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
جهانا بپروردیش در کنار / پس آنگه ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارا بباید گریست
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
بدو گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تختش ده و خواه تاج / تهی ماند ازان نامور تخت عاج
برفتند تا زان پس بیداد شوم / یکی سوی چین شد دگر سوی روم
بایران برفتند از شرم شاه / بمیرد دگر هم بکشتند گاه
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همی تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیلان ز در / ببستند آیین همه لشکرش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورده‌ای سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
با ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان موی شاهان بدان رادمرد
بدین گونه گردد همی بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
سپهر خود بهر زمانه کمان / نه نیکو بود راستی در کمان
چو دشمنش گیری نماید مهر / وگر دوست گیری نه بینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید بشست
سرانجام جز خاک جای تو نیست / جز از نیکویی رهنمای تو نیست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی کاخ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را او نه در تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید سهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / سر شاه برگشته بی تن ز راه
بنالید از آن نامور جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی / همی ریخت خون و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر بریده سرش پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل دو برادرش ازانسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگر سوزشان کن از دد / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / بدین کینه چنین بسته کمر
چو این بیگنه را بریدند سر / ببرد سپه آن دو بیدادگر
چو دیدم من این شاید ار شایدم / یکی خاک بالا بپالایدم
بدین گونه بگریست چندان بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
زمین گرد و چشمش ببارید اشک / شده دیده پیکار از درد و رشک
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشی فغانی و چشمی پرآب / ز شهر ام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پرآب دل پر زخون / نشسته بتیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بانبوه بر سوگ شاه
چو یکسال این سوگ بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
یکی سال چون خوش نخورد و نخفت / کسی جز بزاری سخن را نگفت
نه آوای رود و نه آوای نوش / جهانی پر از ناله و پر خروش
سیه پوش گیتی همه مرد و زن / همان شاه بی دیده و زار و نژند
برآمد بدین نیز بگذشت گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
کز ان ماهرویان یکی با نهفت / ز خوبان از و بد یکی با نهفت

بشد شادمان زی شبستان شاه / بگفتار شه کرد هر سو نگاه
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری‌چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد پهلوان جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آورد ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش او را برنج و بناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بیا روز و نوروزکی تنش
وران خوب رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
یکی پور زاد آن سزامند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفتش ای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهاندار را دل پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهادن گرانمایه را در کنار / ستایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی ترا / که ایزد وان رخ او نمودی ترا
بدیدی یکی روی این شاهزاد / مگر گشتی این دل امیدار شاد
همی گفت کان روز فرخنده باد / دل بدسگالان ازو کنده باد
همان کز جهان آفرین کرد یاد / بجنبید و دیده بدو باز داد
فریدون که روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد نکو بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام / همان چهر دارد منوچهر نام
چنان پروریدش که باد هوا / بدو بر گذشتی ندیدی روا
پرستنده گفتش که تا بر داشتی / زمین را بپای هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
جهان آفرین را ستایش گرفت / برآورده بیکی فرازش گرفت
بدین کودک آرام و فرخنده کن / دل بدسگالان ما بنده کن
جهان تا برآمد بدو سالیان / نیامدش از اختر زمانی زیان
سزا کرد بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهن / کلید در گنج و تاج و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه آن جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند سربند بارا گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوبین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / کشیده فراوان ازو رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد این خواسته
همان پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بزرگان و تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
نشستی بدآیین و رای بزرگ / شده در جهان پیشتر از گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهبد چو شیروی و آوگان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه

پیغام سلم و تور بنزدیک فریدون

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند

نشستند هر دو پراندیشگان / شده روز را بد جفا پیشگان
یکایک بران داستان شد درست / گر ازان روی شان چاره بایست جست
بجستند ازان انجمن هر دوان / یکی شیردل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و رای و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند سوی نشیب از فراز
ز گنج و کمر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / نگه یک فرستادشان یادگار
چو پرداختشان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / تخت از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
بگوی کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شدند این دو تن پرگناه / همه سوی پوزش نهادند راه
بپایی که داریم ز سر دور رهی / بدین برز درگاه شاهنشهی
ز ایرانیان خشم ازو خود نبود / که گفتار ایشان بباید شنود
چه گفتند گفتند ای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماندیم تیمار و دل پر ز درد / که ما بنده‌ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بودمان بر درش / در آمد بدان گونه بر ما سروش
سزد بر جهان سوز و زاری دها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که دژخیم ناپاک دیو / ببرد دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین خیره شد رای او / که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / بی دانشی بر نهند بگناه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان جوی بند / میان بسته دارد ز بهر گزند
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید وایت رای
بگرکان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
ببوسیم با آب بخشش دهیم / چو تازه شود تاج بخشش دهیم
فرستاده آمد بسر پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
چو آمد فرستاده زی بارگاه / شدند آگه آن که گذاران شاه
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا طوق و با تاج و با گوشوار / چنانچون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه کشیده بزرگان رده / سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون سر بسر
بدرگاه ایوان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بچکدست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او / همی بر زمین بر بمالید رو
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / گرانمایه زش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / سوار روشن از پایه بخت تست
همه بنده و خاکپای توایم / همه پاک زنده برای توایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت
همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داد شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستند
منوچهر را پیش خود خواستند
میان بستن او را بسان رهی
سپردن بدو تاج و تخت شهی
خریدن ازو باز خون پدر
بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید
ازان پند را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای
پیام دو فرزند ناپاک رای
که گفتارتان خود نیرزد بچیز
ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بود بی نهفت
سرش بر کی تنگ تابوت خفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند
بکین منوچهر برساختند
نه بینند رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش
زمین کرده از سم اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه
بیکدست بر پیش خسرو بپای
چو شیروی شیراوژن رهنمای
چو شاه نریمان و سرو یمن
به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و شاخش بخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند جوش
که من کردمی جنگ را دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکشت
برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان
بکین پیا تنگ بسته میان
ابا نامداران دیگر بهم
چو شاه نریمان و گرشاسپ کام
سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و گویند گیتی بپای
و دیگر که گفتید با پیکر شاه
ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گرداگرد
خرد تیره شد چهره شد جای مهر
شنیدم همه پوزش نابکار
بگفت آن جهانجوی با ردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندار تاریک شام
سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان
بیابید این هم نماند نهان
سدیگر فرستادن تخت عاج
دگر زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرهای گهر گونه گون
بجوییم کین و نشوییم خون
سر تاجداران فروشم بزر
که نه تاج بادش نه تخت و نه فر
که گوید که جان گرامی پسر
بهایی کند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گویم چنین دراز
پدر تا بود زنده با پسر
بدین کین نخواهد گشادن کمر
منوچهر از اهرمن کین خدای
پدید آورید و برآمد بپای
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگوی و بزودی برو
بفرمود برخاست لرزان ز جای
هما که بزین اندر آورد پای
همه بود پیدا بروشن روان
بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر
ز بس دیر جنبد اندر آید بچهر
بیامد بکردار باد دمان
بر تور شد با دل بدگمان
پدیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای
بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز
بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار
فرستاده را برد بر شهریار
بهاریست خرم در اردیبهشت
همه خاک عنبر همه زر خشت

سپهر روان کاخ میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست
بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر
جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای
ز هر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین با سمان برخروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر برکلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آرزوی و زبان گرم گوی
جهانرا ازو دل پر از ترس و امید
تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند
نشسته چو طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی زبان و دل پادشاست
به پیش اندرون قارن رزم زن
بدست چپش سرو شاه یمن
چو سرو یمن شاه دستور شاه
چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
شمار درم گنج ناپدید
کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد میدان دو رسته سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان
به پیش سپاه اندرون آن گوان
مبارز چو شیروی درنده شیر
چو شاپور یل زنده شیر دلیر
چو ادهم بر کوه پیل گران
هوا کرد از گرد چون آبنوس
گرایند اینی بجنگ آن گروه
شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین برو
جز از جنگشان نیست چیز آرزو
بدیشان همه بر شمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد
بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
که آرام و شادی بباید نهفت
نباید که آن بچه از شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور نیز سرجون بود
چو آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن پادشا
ازان جایگه بر دمد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ
ز کشور سواران برون تاختند
ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی
جهانی بدیشان نهادند روی
بپاسی که او را کرانه نبود
بدان بود کاختر جوانه بود
دو لشکر ز خاور بایران کشید
همانگه خبر با فریدون رسید
بفرمود پس با منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی
که مرد جوان چون بود یک پی
بدام آید آن شیر ناسگالیده پیش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای خرد
هژبر از بیابان بدام آورد
اگر کژ بد مردم بدکنش
بزرجام گیتی بپیچد منش
بیاوازه چون شتابیدی
که تفسید آتش بتابیدی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه
که آید کسی پیش تو کینه خواه
مگر بد سگالد بد و روزگار
بجان و بتن بر خورد زینهار
من اینک میان را بروی زره
ببندم که تنگی هم از تن گره
ازان انجمن کس ندارم بمرد
کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشند
درفش همایون بهامون کشند
همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه

کشیدن لشکر منوچهر شاه

جهان تیره شد روز روشن ز گرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش
سما خیره شد مردم تیز هوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی درگذشت
به لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه صف ژنده پیل
ازان پشت بستان تخت از / بزر اندرون چند کوه گهر
چو سیصد بنه برنهادند بار / چو سیصد همان از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان جز از چشم آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز بیشه به لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همه نامداران بجوشن دران / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر دران پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند مرد و سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تاخت چون مه میان گروه / چو خورشید تابان ز البرز کوه
پیمبش چو قارن مبارز چو سام / سپه برکشیده حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون چون قباد / بکین در چو گرد نریمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز شیران جنگی و آوای کوس
چو تور و سلم آگهی یافتند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب افکنده کف
دو خونی همان با سپاه گران / برفتند و آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان دز و بیشش افتاد گرد
یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بدو گوی کای تازه شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری که از بام / بدینسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن گر اندیشه کردی دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت مهلت پس است / بترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد بر درود / همی گریدی سستی زو عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بینید با کاویانی درفش
ببرد دل و مغز تان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آگهی شد بر نیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
منوچهر خندید و گفت آگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار بر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تیغ و لشکر سپارش بسر
نخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند که رود و می خواستند
بدانگه که روشن هوا تیره گشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
بدو پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین جنگ اهرمنست / هم از دور گیتی و کین منست
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزید خون و بگیرید بوم
همان نیک نامیش تا جاودان / بماند همان فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز دادار هم ایرج بیابید تخت

چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره برآید از چرخ شید
بجنبید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
چو فرمان دهد مان همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سر کینه ساز آمدند
سپیده چو از باختر بردمید / میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
همه یکسره مغز برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بر آراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی موج دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همه پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
جناح چون درآمد سپاه از دو راه / همی رزم جستند بر کین دو شاه
بزوپین و تیغ و بگرز گران / بمانده در ایشان دو چشم از زنان
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی بروی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده باشد ستون
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
زمانه یکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوشست و گاهی شرنگ
چو رفتند هر کس سوی آرامگاه / پراندیشگان جان شاه و سپاه
بگفتند فرزانه سازیم جنگ / که این رو برناست بی تیر جنگ
که فردا شبانگه شبیخون کنیم / بناگه ز تن جانش بیرون کنیم
دل تور و سلم آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو کارآگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگرفت سالار گرد
ببرد از سران نامور سی هزار / دلیران و گردان خنجرگزار
کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی و آهسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمربسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته / سران سر باز اندر افراخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای خویش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی ز میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سواران تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بند تور را از دور ره گذر / برآورد شاه از کمین گاه سر
قیر اندرون بانگ پولاد خواست / با بر اندرون آتش و باد خواست
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باشی ای ستمگر برخویش
منم داغ دل پور آن بیگناه / که او را بخیره بکردی تباه
ببری سر بیگناهان چنین / ندانی که خواهد جهان از تو کین
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را بجا ماند تن باز کرد   بر کشش دد و دام را ساز کرد
همان سر همانگه بزنا بنزی   بداد شه بدست یکی چاکری
بیامد بلشکر که خویش باز   بدید آن نشان شبستان انا
زبد خواه و از مردم نیکخواه   همی آفرین بر منوچهر شاه
بران زور و آن بازوی شیر دل   بر رزمی جهان کرد پرخون و گل
بشاه آفریدون یکی نامه کرد   که یک آمدم روز کار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد

نامهٔ منوچهر بنزدیک فریدون بر فیروزی بر تور

کزو گشت جان خسته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس   بگیرد دستیهی جو اد دست کس
دگر آفرین بر فریدون بزد   خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دین و هم فرهی   همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راست راستان بی کاست   همه فر زیبای از تخت اوست
جهان شد ز داد تو پر آفرین   بفرمان یزدان دادار من
تو ای شاه با داد و با دادهی   ازین کینه جستن تو بارامشی
ازین پس بگفتا که جهاندار شاه   چو آمد رهی سوی این رزمگاه
بنزدت رسیدم بتوران زمین   سپه برکشیدم و جستم کین
شنیدم که شاهی شبیخون گرفت   ز بیچارگی کار افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی   نماندم بجز باد در دست اوی
بیکایک خود از جنگ برکاشت روی   پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
نخستینش بر نیزه برکاشتم   نیزه و من از زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها   بریدم سرش را ز تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا   بسازم که چون سلم را کیمیا
جفا جو سر ایرج نامدار   بتابوت زر اندر افکند خوار
بدو بر نبخشود و حرمت نداشت   جهان آفرین بدو برکاشت
سر او بنیزه فرستادمت   ز دل بند اندوه بگشاد دست
بنامه درون سر بسر کرد یاد   سیونی سپکند بر سان باد
فرستاده اندر پی پورشم   دو چشم فریدون پر از آب کرد
که چون برد خواهد سر شاه چین   بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند اگر چند بد زد دین   پدر را بود مهر افزون ز کین
چو آمد بنزدیک سالار بار   ببردند او را بر شهریار
سر تور بگذشت از داد برون   فریدون چو بشنید با رهنمون
دلش پیشتر سوی ایرج بسوخت   اگر چند فرزند بد کینه جست
گنه بس گران کرد و یورش بزد   دو دیگر که بدخواه او بود کرد
بسلم آگهی رفت از رزمگاه   و زان پس که کار اندر آمد بجاه
که اندر شبیخون سر شاه تور   بریدند و کشته از رزمش دو ...
پس پشتش اندر یکی حصن بود   برادو به تا چرخ کبود
بدریا درون حصن پولادوار   چنان ساخت باید بدان حصن باز
همی یک بخن قارن اندیشه کرد   که بر کاست چو سلم روی از نبرد
الانی دژش نام شد آرامگاه   بنزد گر بدو بر بگیرم راه
اگر حصن و دریا بود جای او   کسی کش بماند زبن پای او
یکی حصن دارد بر اندر سحاب   بخار ابر اورده از قوالب
نهاده همه چیز گنجی بجای   برو افکند سایه فر همای
برارفت باید بدین کار زود   رکاب و عنان را بباید بسود
اگر شاه پیچد زجنگ آوران   بگفت سپهبد سپاه گران
در چاره او بگیرم بدست   کزین راه جنگت وزین راه ...
بباید درفش همایون شاه   هم انگشتری بود با من برای
و گر من بکاره بدر در شوم   چو زر شنودم شاد دمانی بعنوم
منوچهر گفت ای سپهدار ره   که نیکو روی رای بگذارده
بخواهم یکی چاره ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرز گرشاسب و این تیره   بدین رای بر هیچ مکشای لب

چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی   ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دزبان به پیغامبری   نهادم بدو مهر و انگشتری
چو بر دز شوم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دز نهید   که پیش اندر آید ز نیدو وسید
سپه را بنزدیک دریا بماند   بشیروی شیراوژن او خود براند
بدو گفت چون بینی از بام حصن   درفشی برآورده ز آرام حصن
سپه را بیاورد پیش حصار   نباید ازین بس در کارزار
بگفت و بکشتی نشست و برفت   بر حصن تا پیش در دار تخت
بیامد چو نزدیکی دز رسید   سخن گفت با دزدار مهرش بگرد
چنین گفت کز نزد سلم آمدم   بفرمود تا یکزمان دم زدم
مرا گفت شو نزد دزبان بگوی   که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او نیک و بد یار باش   نگهدار دز باشی زنار باش
که آید درفش منوچهر شاه   سوی دز فرستد همه با سپاه
نمودش بدزدار انگشتری   چو انگشتری دیدی داوری
همانگه در دز گشادند باز   بدید آشکارا اندر آن راز
بگرگان سخن گوی دهقان چه گفت   کرا از دل آن دید کو دل نهفت
مر او را ترا بند کیش باد   ابا پشه هم نیز اندیشه باد
بنیک و ببد هرچه شاید بدن   بباید همان داستانها زدن
چو دزدار با قارن رزمجوی   یکایک بروی اندر آورد روی
یکی بدسگال و یکی ساده دل   سپهبد بگرد آر آماده دل
همی جست آن روز تا شب زمان   نه آگاه دزدار زان بد گمان
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد   بدادار گزافه سر دز بباد
چو شب روز شد قارن کینه خواه   درفشی بر آورد پیکر شاه
خروشید و بنمود بیگانه نشان   بشیروی کیهوی کرد کنگن
چو شیروی دید آن درفش کبی   بکردی بنهاد بر بدخوی
در حصن بکشاد و اندر نهاد   سرانداز خون تاج بر سر نهاد
بپیوست قارن دگر دست شیر   همی کشت از ایشان و افکند زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید   نه دز ماند پیدا نه دزبان پدید
نه دز بود پیدا نه کشتی در آب   کی دود دیدند سر در سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش اسیران و فریاد خواه
چو خورشید تابان ز بالا گذشت   همان دز نمود و همان بهمن دشت
ز کشتی و زورق ده و دو هزار   همی دود و آتش برآمد ز خاک
همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده رود خون
از آنجا که قارن کینه خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد   وزان گردش روز کار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین   که بی تو مباد اسب و تیغ و نگین
تو اینجا یکی رزم کردی بجای   من اینجا بنزد یکی کارزار
تو زایدر برفتی بیامد سپاه   نو آیین یکی نامور کینه خواه
پس پشت سهبد ازینجا که بود   شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار   سواران گرد دکش کینه دار
بکشتاز دلیران من چند مرد   که بودند شیران روز نبرد
من و چند کس از دلیران گرد   برفتم و بگرفتم سپه را ببرد
چو ما را بدید او سبک باز گشت   بکشتم چندی و اندر گذشت
کنون سلم را رای جنگ آمدست   که کاکوی پیرش بجنگ آمدست
یکی دیو جنگش که نیدست   که رزم ناپاک وبا زور دست
سر اندر آورد و بنمود دست   بگرز دلیران بپیمودش
چو زینجا زاید سوی ما جنگ   کمر برگرامیش بنمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار   که آید به پیش تو در کارزار

گرازان کاکوی او برگذشت / بزد دست بگاه بزد تو چیست
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
ازین پس که در سوخت این کوه و سنگ / بجای بند کاکوی با بد جنگ
دل سلم ازان در شکسته شود / وزین پس در رزم بسته شود
بگفتند و آوای شیپور خاست / برآمد ز هر دو سراپرده راست
دگر باره دشمن سپاهی بجنگ / درآورد تا که همه تیز جنگ
ز جوش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز و نیزه روان داردی
ز لشکر خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون خنجر و دست و تیغ / چکان قطره قطره ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
برون رفت کاکوی بر شد غریو / برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه / بخنبید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمرگاه او بردرید / از آهن کمرگاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز / که برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون غرقه بد کوه و دریا و دشت
دل شاه بر جنگ برگشت تنگ / بغرید زان و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کردش بر و سینه چاک
شد آن مرد تازی به تیزی بباد / چو آن روز بد را ز مادر نزاد
چو او کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی شد بسوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفتند راه
چو شد سلم تا پیش دریا کنار / پدید آمد کشتی بر و بگذار
جهان دید از کشته و خسته دشت / که پرنده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت / بکردار بر چرمه اندر شتافت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کلاه یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار / به بینی هم اکنون برش برکنار
گرش بار خارست خود کشته‌ای / وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب اندران گفت و گوی / یکایک چو شیر اندر آمد بروی
یکی تیغ زد تیز بر گردنش / بروی اندر شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه بر اندر افراشتند
بماند آن لشکر شگفت اندر اوی / ازان زخم و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراکند روزگار رمه
برفتند یکسر گروها گروه / پراکنده در دشت و هامون و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند باری منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان با سپاه
بگویید کاکنون همه کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروی خداوند چارپای / گروی خداوند کشت و سرای
سپاهی برین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر برین شاه را بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم با ایزدی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم

برآمد بران کام کو را هواست / بدین کینه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکشم نام خویش
بران چیز کان بر ره ایزدست / از اهرمنی باز دست بدست
سراسر ز بیداد من دور باد / بد بر ازین دیو رنجور باد
شما گر همه نیکخواه منید / اگر دوست دارید گر دشمنید
چو پیروز کرداد مان دستگاه / گنه کار شد رسته و بیگناه
کنون روز داد است بیداد شد / سراسر سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلت رزم بیرون کنید
بد انداز بد دست کوته کنید / همه نیکویی سوی خود ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه رای / ز پرخاش دوری و خود رهنمای
بجایی که ویران شد مرز و بوم / ز توران و در مرز آباد روم
همه کرد آباد آنجایگاه / بروشن روان و بفرمان شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون / که بخت جفا پیشگان شد نگون
چو این گفته شد جنگجویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
برفتند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
جدا ز جوشن و ترگ و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان
فرستاده را برون کرد گرد / سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از چاره و جنگ و پر کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

نامه شاه منوچهر بفریدون بر فیروزی یافتن بر سلم

سپاس از خدا او بد پیروزگر / گر ایدیت نیروی و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه بنده‌ها زیر پیمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین / خردمند و بیدار و شاه زمین
گشاینده دستهای بدی / همش رای کام و هم فر ایزدی
بنیروی شاه آن دو بدگوهران / کشادیم بر دست افسونگران
بفرمان ایزد جهان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را / جهاندار مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن همه تا چه یابی بجای
به پیلان گردنکش آن خواسته / بدرگاه شاه آورد آراسته
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین در سوی آفریدون رسید
بفرمود تا کوس و رویینه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
برآمد ز در ناله کرنای / سراسر چنین لشکر از جای
چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
چو با مهد زرین بدو پای چین / بدو پای آراسته همچنین
همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیاراست سالار فیروزبخت
چو دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بیاری کشیدند شاه
چه با گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سبز و سرخ و بنفش
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بسیمین سپر
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران آزاده شیر ژیان
همه گیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و شمشیر یکه
درفش درفشان چو آمد پدید / سپاه منوچهر چون صف کشید
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس زنده پیلان یلان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
پیاده شد از اسب سالار نو / درخت نو آمد بدو بار نو

فریدونش فرمود تا برنشست   ببوسید و بنهاد در ویش بدست
بیامد نگاه و فرستاد کس   بر سام نیرم که زود آی بس
که سام آمده نیز از هندوستان   بنزد یاد از و بوم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته   ابا آنکه از و شاه برخواسته
که از آنماند بهندس شمار   جو او را بدیدش جهان شهریار
بسر دم بگفت این نبیره بتو   که من رفتنی گشتم ای نیکخو
تو او را بهر کار زشو یاور   جنان کن که از تو نماید هنر
بس آنگه سوی آسمان کرد رو   که ای دادگر داور راستگو
تو گفتی که من دادگر آورم   بسیجی ستم دیده را یاورم
هم داد دادی هم داوری   هم تاج دادی هم انگشتری
هم کام دل دادیم هم خوشی   کنون گر مرا آید چه بگذرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ   نخواهم که دارد روانم درنگ
که از آنماند بهندس شمار   جو او را بدیدش برشهریار
بسر دم بگفت این نبیره بتو   که من رفتنی گشتم ای نیکخو
منوچهر را پس بفرمود شاه   که رخش همه یکسره بر سپاه
بسیجید کردار و بربست رخت   ببرمود برگ کیانی درخت
فریدون شد و نام او ماند باز   برآمد بدین روزگار دراز
همه یک نامی برو راستی   که کردای پسر سود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببسته میان
بآیین شاهان یکی دخمه کرد   چه یاقوت سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج   برآویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش   چنانچون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار   شد آن ارجمند جهاندار خوار
یکهفته با سوک بنشست بار   از و شهر و بازار با سوکوار
بپاسش همه جامه کرده سیاه   نوا گشته شاد غریوان سپاه
جهانا سراسر فسونی و باد   بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارها تو جون بنگرم   فسوس است بازی نماید برم
یکایک همه پرورش را نیاز   جه کوتاه عمر چه از دراز
جو مرداده را باز خواهی ستد   جه غم گر بود خاک او تا ابد
اگر شهریاری اگر زیردست   گر از تو جهان این نفس را گسست
خنک آنکه از نیکویی یاد   بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها با فسون هست   بدو سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین   برو یکسره خواندند آفرین
جو دیهیم شاهی بسر برنهاد   جهان را سراسر همه داد داد
باد او دانش هم برد آگهی   بنیکی و پاکی و فرزانگی
هم گفت بر چرخ گردان سپهر   هم خشم و جنگست هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست   سر تاجداران شکار منست
هم دین و هم فره ایزدی   هم بخت و نیکی و هم بخردی
شب تار جوینده کین منم   فروزنده تیر بر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش   فرازنده کاویانی درفش
فروزنده میغ و برنده تیغ   بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست   دم آتش از برنشت منست
بدان را ز بد دست کوته کنم   زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج   فرازنده ملک بر تخت عاج
ابا این همه نیز یکی بنده ام   جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ رویم   نیا بان کهن بود گر ما نویم
همه دست بر روی خندان زنیم   همه داستانها ز یزدان زنیم
کز و تاج و تخت و ز دوهم سپاه   وز دوهم سپاهست و ز دیهیم پناه

هرانکس

هر آنکس که در هفت کشور زمین   بگردد ز راه و بگردد ز دین
بمانند رنج درویش را   زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر ز بیشی و گنج   بر نیکو مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند   وز اهرمن بدکنش بدترند
هران دین ور کو برین دین بود   ز یزدان و از ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست   کنم سربسر کشور از کشته پست
همان پهلوانان پاکیزه دین   منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای دیده راه   ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان   همین تاج و این فره خسروان
دل ما یکایک بفرمان تست   همان جان ما جای پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست   چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دید نیست   ز تو داد و از من پسندیدنیست
پدر بر پدر شاه ایران توی   گزین سواران و شیران توی
بدین همت ایزد نگهدار باد   دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی   بتخت کیان بر کنار منی
برزم اندرون شیر باینده   ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد   دلم را خرد مهر و رای تو باد
بدو کرد نیز آفرین شهریار   بسی دادش از سد تو شاهوار
بس از پیش تختش گذارید گام   بپیش پهلوانان نهادند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه   همی داشت گیتی بآیین و شاه

مولود زال

کنون پر شگفتی یکی داستان   ز من بشنو از گفته باستان
بود ایچ فرزند مر سام را   دلش بود جویای دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او   ز گلبرگ رخ داشت از مشکمو
از ان ماش امید فرزند بود   که خورشید چهر برومند بود
ز سام نریمان همان بار داشت   ز بار گران بیش آزار داشت
زما در جدا شد ازان چند روز   نگاری جو خورشید گیتی فروز
برخسار گان بود برسان شید   ولیکن همه موی بودش سپید
پسر جون زما در بدان گونه زاد   نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را یارست گفت   که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان نوی کنده باد
بس پرده اندر ترا ای نامجوی   یکی پاک پور آمد ای ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل   نماید هم اکنون دکی شیردل
تنش نقره پاک و رخ جون بهشت   برو بر نبینی یک اندام زشت
از آسو همان کش سپیدست موی   چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید بسند   مکن جان ناسپاسی و دل را بنند
فرود آمد از تخت سام سوار   بپرده درآمد سوی شهریار
یکی پیر سر پور پرمایه دید   که جون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندام او بد جو برف   ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
یکی یاره سرخیش از سر نبود   سیاهی بسرخی همی بر فزود
جو فرزند را دید موی سپید   ببود از جهان سربسر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست   ز دادار انگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام   و گر کیش اهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان   بمن بر ببخشاید اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی بر تنم خون گرم
ازین بچه جون بچه اهرمن   سیه چشم و موی سر جون سمن

چو آیند و پرسند گردنکشان / بترسند ازین بچهٔ بدنشان
چگویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ و دورویست و غول پریست
بخندند بر من جهانی جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی بر تنم خون گرم
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت و ز ایوان بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود تا زود برداشتند / ازین بوم و بر زود بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خرد بیگانه بود
نهادندش آنجا و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
جهاندار یزدان جهان آفرین / ازان کام بر سام شد خشمگین
بچاره‌ای او را همی آزمود / یکی درد کان را دوایی نبود
بزرگان گیتی بسان انجمن / همی چاره جستند با رای زن
مگر به شود هیچ بهتر نشد / کسی سوی آن درد رهبر نشد
بدانست سام نریمان درست / که یزدان ورا زان گنه کرد سست
هرانکس که او گشت پیدا دگر / بمردم بخاصه نخورد کس بسر
خداوند بر روی بخت یدا / نیایش ورا نوبت یدا
یکی داستان زد برین نره شیر / بجا داد بچه را شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود درازی همچون دلی / دلم تنگ بد از زمین بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی / بسی مهربان تر ز روی زمی
جهان خورد کودک بدان جایگاه / شبانروزی افگنده بد بی پناه
زمانی بر انگشت رای مزید / زمانی خور خورشید نی برکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز در شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
بجوید یزدان نیکی دهش / یکی بود نی داشت اندر رشش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری کرنا ز گستران برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
ز دار و خونش همی پرورید / ابا بچگانش همی برکشید
مدار این تو از کار یزدان شگفت / فگنده نشد بچه او برگرفت
بدین گونه تا روزگار دراز / برآورده داد و بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بدان کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد زان یکی زاد سرو / برش چون که سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیکپی پور با فرهی
بدل چون درآورد رای سره / شد آن نامور آزمندی بکبره
شبی سام پر داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
جهان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
ورا مژده دادی بفرزند او / بدان یال و شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چندگونه براند

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / وزان کار گشتن تندرستی رسید
بگوید که گفت اندرین داستان / خردتان برین هست همداستان
کز زنده است آن خرد کودک هنوز / دگر کشته زو سرما و مهر تموز
هرانکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بدریا درون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده‌اند / ستایش بیزدان رسانیده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک را اینست ننگ
دگرگونه آری مگر زو بجست / ابا رای و برجستنش برتابیت
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد در سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / گر اویست بر نیک و بد رهنمای
ترا این درستی ازان شد گواه / گر نیکی برای تو بر شد فزون
بر آن بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر بازیابد ورا / بدان شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش
جهان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
جوانی پدید آمدی خوبروی / سپاه گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان را گشاده بگفتار سرد
کرای مرد بی باک ناپاک رای / دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / بس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / چو موی تو گشت چون مشک بید
همی نو زمان ایزدت بر نهاد / همی کم کنی توبه پیدا داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در پیش رنگیست هر روز نو
بسی گر بیزد تو بودت خوار / کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر بر دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بخواب دیدن سام نریمان زال را و آمدن بالبرز کوه

چو بیدار شد موبدان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگند کانرا کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمن ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شاخ صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بتن همچو سام / بدیدش که گشت او بگرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
کز انسان دران کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کان داد کرد آورست / توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را اندران جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن نگار و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افگنده‌ام / ز ترس تو جانرا پراگنده‌ام
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افگنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
ازین برشده بنده را دستگیر / درین بچه را تو کن دلپذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام / کرای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه و هم بسرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر ساخت دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تا چه خواند یل پاکرای

پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان جهان
بدین گونه فرزند جوی آمدست / پر از داد و آب روان آمدست
روا باشد اکنون که بردار هست / بی آزار نزدیک او دارست
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوه گین
به آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست / بدرش نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
کنام تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم تو از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تخت و کلاه / به بینی و رسم کیانی و گاه
نگر تا این نشیمن نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن از این بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / به بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپروردهام / ابا بچگانت برآوردهام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد پیش پدر / رسیده به زیر برش موی سر

باز جای سیمرغ زال را بسام

تنش پیلوار و رخش چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و ارج و هنر
که فریاد بیچاره و غم خوری / به نیکی بهر یاوران یاوری
ز تو بدسگالان خوار و نژند / همان شادمان بخشش ارجمند
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیانرا سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
جز از مویش بروی نکوهش نبود / بدو دیگرش را نکوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل گرم کن / گذشته مکن یاد و دل نرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفتم ایدر خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / از آن پس که چون تو خواهی چون سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین و هندی درای
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
بدین آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان نزد سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که شد شاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا تهنیت کند خواستار
به پیوند نیکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
از آنجا سوی زابلستان شوند / برآیین خسروپرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / که خط نو پهلوانرا بدید
فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان برو بر سلام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنانکش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و براندش بسوی در

آوردن سام زال را پیش منوچهر

چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست / جهان پاکدل بر دو خرم پرست
بپرسید از آن درد و تیمار پیش / که بر شاه از آزار آزار بیش
بپاسم ز یزدان گراز پهلوان / جدا کرد آن راغ و کرم روان
بدو داد فرزند گم بوده را / وز آن کرد خشنود فرسوده را
سوی تخت ایوان بنهاد روی / جز دیهیم دار و جز دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند شادان دل و شادکام
بس آراسته زال پیش سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
بدان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر
ستاره شناسان اکنون شاه خواند / بپرسید و بادی نهانی براند
گزین پسر پهلوان جهان / ببینی بسی شادی و روشن روان
ترا ای شه ازو بسی فرهی / فزاید بدادت از این آگهی
نژادش نژاد و پر از برز و فر / جهانرا ستاننده باروند
چنین گفت بر سام را شهریار / که از من تو این راز بنهاد دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکش شادمانه شو جنگجوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
بسی از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار کرد ارجمند
یکایک همه سام با وی بگفت / ز خورد و ز خواب و ز جای نهفت
وز افکندن زال گفت دراز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
وزان ناتوانی که آمد بسام / که بیچاری آورد ما را بدام
فرا آنکه آمد بگفتار تن / که مهر آوریدم بفرزند من
سرانجام گیتی ز مرغ و ز زال / پر از داستان شد بسیار سال
همی دید هر کس که آنجا گذشت / بران پیر سر آمد این سرگذشت
چو رفتم بفرمان گیهان خدای / بالبرز کوه اندرون صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گویی ز خارا بر آب
برو بر نشیمن چو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
ببند راه بر کوه از هیچ روی / بگشتم بسی گرد او پوی پوی
مرا بوی پور ار کم کرده خواست / بدل بر دگی جان بمهرت بخواست
ابا داور راست گفتم براز / که ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با دل پرگناه / بهش بر خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بجز دادگر نیستم دست رس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی چرم سوزد بر او حریر / بر کودکست بکام پستان شیر
رسان باز من یا مرا رای کن / سوی او دریغ کوتاه کن
بد مهری من روانم بسوز / بمن باز ده زاده دلفروز
بفرمان یزدان جوانی گزینش / نیایش هماگه پذیرفته شد
بزد پر سیمرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
بپیش من آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل شادی آورد آن یاد او
ز بویش جهانی پر از مشک شد / دو دیده مرا بر دو کبک جفت شد

ز سهم وی و بیم آن پور خویش / خرد در سرم جای نگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه‌ای / که در مهر باشد ورا مایه‌ای
زبانم پر از بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن داد فرزند خود بارگشت / زیزدان و کارش نشاید گذشت
بیاوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارت بگفتم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
بگویید و سام را اختر ش / که زال افرازد بگردون سرش
سزد گر بود مرحبا را پناه / بگفتیم ازین بیشتر با شاه
بجستند تا اختر زال چیست / بدان اختر از رزم سالار کیست
چو گیرد دلیری چه خواهد بدن / همان داستان از چه خواهد زدن
همه پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که گردند هر کس بران آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / بشمشیر زرین بزرین نیام
ز برجد طبقهای فیروزه کام / چه از زر سرخ و از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
هم از جوشن و ترگ و برگستوان / همه نیزه و گرز و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و جام زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همان کابل و دنبر و ماے و هند / روان همچنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا ببازوی بست / بنو بی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / بس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست / که ای مهربان مهر و داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو نوشه نهادی بسر بر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مباد از تو نام جز یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببست از بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بدستان گیتی فروز
سیستان بیاراسته چون بهشت / گلش مشک سارا شد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / همی زعفران و درم بیختند
سراسر میان کهان و مهان / یکی شادمانی برآمد جهان
هرانجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده باد این پی این جوان / بدین نامور پاک دل پهلوان
چو بر پهلوان آفرین راندند / ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
برانداز شان خلعت آراستند / همه پایه مهتری خواستند
بس انگاه سام از پی پور خویش / سزدهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه / که لشکر همی راند باید براه

رفتن سام بمازندران و سپردن پادشاهی زابل بزال

سوی گرگساران و مازندران / همی راند باید سپاه گران
بگاه جوانی و کند آوری / همی ساختم گونه گون داوری
دل و جان من ایدر بماند همی / ز مژه خون دل برفشاند همی
کنون پیری آمد جوانی گذشت / مرا باز باید سوی رزم گشت
ببر داد یزدان یکی اخترم / ز پیدا نشانی ازو نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
تو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز

شما را سپردم بآموختن / روانش از خردها برافروختن
بدانید کین یادگار منست / بنزد شهان زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرجام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستداران بتو شادتر
کلید در گنجها پیش تست / جهان یکسره سر بسر خویش تست
دل روشنت هرچه باید بکار / بدانست از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر نوان
چو از پیشتر زین کی داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
کسی یا کنه کز مادر بزاد / من آنم سزد گر بنالم ز داد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن نگاه و چریدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز زرنا نگار
کنون دور ماندم ز پرورد کار / چنین پروراندی همی روزگار
ز گل بهره من چرا ز خار نیست / بدین با خداوند پیکار نیست
بدو گفت پردخته کن دل براست / بپرداز و بر گوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اخترگرای / چنین زد بر از اختر نیک‌رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
گذشتست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بگسترد باید بمهر
دگر سنگدل کردی ای نامدار / سوی کابلستان یکی کن گذار
بنخچیر برگرد و بازآی زود / بدان تا بباید بدی آزمود
کنون گرد خوشی اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را زار در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد براه / شود شاد دل تا بتخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید کو بود نیکنام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / بژوهیده هرچیز و هر کس براند
ستاره‌شناسان و دین آوران / سواران و گردان کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در زمانه ندید
سواریش چونان بدی کز مهان / زدندی برو داستانها نهان
چنان هم بهم گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال کرده بمهر
ز خوبیش بس خیره شد مرد و زن / چو دیدی شدندی برو انجمن
خطش چون ز گلبرگ بر کرد سر / شگفتی بدین کار دوری نگر
هر آنکس که نزدیک و از دور بود / گمان مشک بردند و کافور بود
همی رست کافور بر جای مشک / ز جگر که بد موی کافور خشک
چنان کرد روزی بدل زال رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / وز آنجا سوی دنبر و مرغ و مای
بگردد به بیند شگفت جهان / بداند بجوید ز داد از نهان

میونی شد از آلت بزم و خوان	ز زر پشه هم برد با خود جوان	بهرجای کاسی بپاراستی	می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج	بر آیین و رسم سرای سپنج	ز زابل بکابل رسید آن زمان	گرازان و خندان و دلشادمان
یکی پادشا بود مهراب نام	زبردست و با گنج و گسترده کام	ببالا بکردار آزاده سرو	برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان	دو کف یلان سهبد دانش موبدان	همی داد هر سال با سام ساو	که با او بزرجشن بود انجمن
ز ضحاک تازی گهر داشتی	ز کابل همه شهر و بر داشتی	چو آگه شد از کار دستان سام	ز کابل بیاید بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته	غلامان و هر گونه ای خواسته	ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر	ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار	یکی طوق زرین زبرجد نگار	سران برچه بد روی کابل سپاه	بیاورد با خویشتن روبراه
چو آمد بدستان سام آگهی	گر آید شهی زی تو با فرهی	بدین کشور کابل اندر سرست	نثار تو با روی زرد و کوه ست
بدان تا ستایش کند مر ترا	بدو بر جهانی همه کشورا	بذیره شدش زال و بنواختش	بآیین یکی خوابگه ساختش
فرود آمدن زال او را بهشت	که در دل ز مهراب او مهر گشت	سپه بخت و پیروز باز آمدند	گشاده دل و زو بساز آمدند
بلشکر که زال آمد فرود	فرستاد او را نثار و درود	بزال او بسی آفرین خواند	همی این از آن آن ازین خیره ماند
بتن مرد بود و دبیکهای	بنیرو و دانش سرافراز ای	یکی پهلوانی نهادند خوان	نشستند بر خوان او دودمان
گسارنده می آورد جام	نگه کرد مهراب را پور سام	خوش آمدش همانا ش دیدار او	دلش خیره تر گشت در کار او
از آن دانش و رای مهراب کرد	بگفتا ز کس این نژاده سترگ	چو مهراب برخاست از خوان زال	نگه کرد زال اندران بر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر	که زیبنده تر زین که بندد کمر	بچهر و ببالای این مرد نیست	کسی کو می این را هم آورد هست
یکی نامدار از میان مهان	عاشق شدن زال بر رودابه دختر مهراب کابلی		بدو گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است	که رویش ز خورشید نکوتر است	ز سر تا بپایش بکردار عاج	برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند	سرش گشته چون حلقهٔ پای بند	رخانش چو گلنار و لب ناردان	ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ	مژه تیرگی برده از پر زاغ	دو ابرو بسان کمان طراز	برو توز پوشیده از مشک راز
بهشتیست سرتاسر آراسته	پر آرایش و رامش و خواسته	به پیش پر خفته بر چند بار	فرستاده بودم ز سام سوار
بیکایک بود در سخن در جهان	گر از مرد و زن هیچ ناید نهان	برآورد مر زال را دل بجوش	جهان شد که زو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد ایدون بود	بخوبی ازین زاده چون دخت بود	شب آمد پر اندیشه بنشست زال	نبا دیده برگشت خواب و خیال
برآورد از آتش همی باد سرد	که دودش بکیوان همی باز خورد	چو زد بر سر کوه بر تیغ شید	چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام	برفتند گردان بزرین ستام	در پهلوان را بیاراستند	چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای	سوی خیمهٔ زال زابل خدای	چو آمد بنزدیکی بارگاه	خروش آمد از درگه بگشای راه

بر

بر پهلوان اندرون رفت گو	بسان درختی پر از بار نو	ز آورید او چو دوزخ است	اگر هر بهی و غوران با چه جست
دل زال شد شاد و بنواختش	از آن انجمن سر برافراختش	بمهراب گفتا چه خواهی بخواه	ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا	سرافراز و پیروز و فرمان روا	مرا آرزو در زمانه یکیست	که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گر آیی بشادی سوی خان من	چو خورشید روشن کنی جان من	چنین داد پاسخ که این رای نیست	بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان	همان شاه چون بشنود داستان	که ما میگساریم و مستان شویم	سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هر چه گویم فرمان تراست	بدین نامور تخت کامت رواست	چو بشنید مهراب کرد آفرین	بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او	همی آفرین خواند بر بخت او	بدلش اندرون چهر و بالای زال	بماندند همه ره سکال اسکال
که گر بت پرستی بدی کیش او	نبودی بگیتی چنین جنگجو	چو مهراب شد زال ازو بس بدید	ستودش فراوان و چشمش ندید
گر آن کو نه همدین و همراه بود	زبان تازه ز ستودنش کوتاه بود	بدو هیچکس چشم نگماشتی	که او را نه دیوانه بند آشتی
چو روشن دل پهلوان را بدوی	جهان کرم جستند با جست و جوی	مر او را ستودند یک یک مهان	نهان گز بس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی	ز بایستگی هم ز شایستگی	دل زال یکباره دیوانه شد	خرد دور شد عشق فرزانه شد
بمهر ار نتازی سر راستان	بگوید بر ین بر یکی داستان	که تا زنده ام خرم بخت منست	خم چرخ گردان زمین منست
عو و بیم بناید که رعنا بود	بنزد خردمند کانا بود	از اندیشگان زال شد خسته دل	بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت گوی	مگر تیره گردش ز تن آبروی	همی گشت گنبد بر سر سپهر	دل زال زر با سر انگند مهر
جنان بد که مهراب روزی بگاه	برفت و بیامد از آنجا بگاه	ستایش همی کرد با خود ز زال	ز بردی و گردی و از فر و یال
گذر کرد سوی شبستان خویش	همی گشت بر گرد بستان خویش	دو خورشید بود اندر ایوان او	چو پس دخت و در دایه ماه رو
بیاراسته رخ چو باغ بهار	سرو پای پر بوی و رنگ و نگار	شگفتی بر او دایه اندر نهاد	همی نام یزدان بر او بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه	نهاده ز عنبر ز گوهر کلاه	به دینار و گوهر بیاراسته	بهشتی ز خوبان بیاراسته
بپرسید پس دخت مهراب را	ز خوشاب بگشاد عناب را	که چون رفتی امروز چون آمدی	که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام	همی تخت کام آمدش یا کنام	خوی مردمی هیچ دارد همی	پی نامداران سپارد همی
بدان پیر سر چون سرافراز او	آمدن مهراب در شبستان خویش و ستودن		شنیدم که نازد بدان روی و مو
چنین داد پاسخ بدان سرو بن	زال را و عاشق شدن رودابه		که ای سرو سیمین پاکیزه تن
بگیتی در از پهلوانان گرد	پی زال زر کس نیابد بگرد	نه گرشاسب چون او نه سام دلیر	بزورش کرا ایند است چیر
دل شیر نر دارد و زور پیل	دو دستش بکردار دریای نیل	ز بخشش نیاساید و نه ز خورد	بکوشش نیابد اندر نبرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار	نه بینی تو بر زین چو او کسوار	چو بر گاه باشد زر افشان بود	چو در جنگ باشد سر افشان بود

رخش پژمراننده ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز رودان مکن یاد در پیش زن
دل زن همه دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
چو بگرفت جای خرد آرزو / دگر شد برای و بآیین و خو
وراپنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه شوید / همه ساله با بخت همره شوید
که من عاشقم چون بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
مرا جامه شرم پر مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید از من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بیکاره آید ز دخت ردان
همه پاسخش را بپا خاستند / بیکی دل ز جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / بدر را بمهر تو آزرم نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستند همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / بجز شرم خود در تو آزرم نیست
که از ابند از در بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کسی را نماند پدر گر نژاد / نه زانکس که زاید بباشد نژاد
چنین سرخ روی و سپید موی / شگفتی بود گر شوی آرزوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چرا بر سر جویی ای مشک بر / برگردم همکیسه ای بر
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و دژم کرد چشم
ازان پس بچشم و بروی دژم / برابرو ز خشم اندر افکند خم
چنین گفت کای خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
نه فغفور خواهم نه خاقان چین / نه زان تاجداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت / مرا جفت او باید اندر نهفت
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تنست و روان
مرا مهر او خود ندیده گزید / همین دوستی از شنیده رسید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گردش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نتابد ز فرمان تو جز کهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد را آفرینش برای تو باد
اگر جادویی باید آموختن / ببندد فسون چشمها دوختن
ببوییم با مرغ و آهو شویم / برآییم راز چاره جادو شویم

مگر شاه را زد بماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفتها گر شود کاربند / درخت برومند گردد بلند
که بر روز یاقوت بار آورد / بر ششبازبان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او / بدان چاره ناچار بنهاد رو
بدیبا بتان را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و هر رنگ خرم بهار
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان گل اندر بهار
مه فرودین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
از اینسو و زانسو کنیزان بدند / بدستان همی سوی ستان شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین بردگان کرد آیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستاد آن شاه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای نارامید
خرامید با نیزه با شتاب / بیمرفت دستان ابر روی آب
چو زانسو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و برخاست بال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشن سار دید اندران جویبار
کمان ترک کلرخ بزه برنهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب / یکی تیر انداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود / چکان خون و دشتی شد آب رود
بترک آنگهی گفت زانسو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده سر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده بگشاد شیرین زبان / ازان ترک پرسید کای پهلوان
که این شیر بازو و گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش هر کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / بنازد کمان بر چنین کامکار
پری روی خندان بلب برنهاد / مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروزست و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یکسوار / زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماهروی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیکر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساجست و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و ابروان پر ز خم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش در خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشکموی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یکتا نیست
بدین چاره با آن لب لعل فام / کمند افشان بر لب پور سام
دلاور که پرهیز جوید ز جفت / نیاید بسانی اندر نهفت
به پیوستگی در جهان رای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
جو خواهد گسستن نبایدش گفت / بنزد سکبخت را هم ز جفت
گسستنش پیدا و بستن نهان / نه آن و نه این یاد گوید جهان
بدان باشد دختر نباشد زبن / نباید شنیدنش نیکو سخن
چنین گفت مر جفت را بازبر / چو بر خایه بنشست و گسترد پر
گزین خایه گر خایه بیرون کنیم / ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت او که خندان شدی / شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماهروی / که رو هر پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان بگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید

درم خواست دینار و گوهر ز گنج گرانمایه دیبای زربفت پنج
بگفتند کاین را بپاسخ رسید کسی را مگوید و پنهان برید
نباید شدنشان سوی کاخ باز بدان تا بپای فرستم براز
برفتند آن ماه رخسار پنج ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن سه تن را نهانست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای سخن گر برازست بر جای پای
پرستنده گفتند با یکدگر که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سیه چشم گنجور شاه که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز همه گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان برامید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن ز بالا و دیدار آن سروبن
اگر راستی‌تان بود گفت و گوی بنزدیک ما تان بود آبروی
ز دیدار و گفتار و رای و خرد بدان تا بخوبی که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن بکژی مگر نفکنید ایچ بن
اگر ایچ کژی گمانی برم بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او ببالای و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی بچکد گویی از روی تو عبیرست گویی مگر بوی تو
ز سر تا بپایت گلست و سمن ببر و سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره کمندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او ندیده چمن بر و ماه و پروین کند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم سخنهای شیرین بآواز نرم
کنون چه چارست با من بگوی یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست همه آرزو دیدن چهر اوست
وزان پس جهان خواهم از کردگار که با من شود همره و نیک یار
پرستنده گفتا چو فرمان دهی گذاریم تا کاخ شاهنشهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ز دیدار و گفتار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه رنگ میان اندرون نیست وارونه رنگ
سر مشکبویش بدام آوریم لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنکهی تا خوش آید ترا بدین گفته افزایش آید ترا
برفتند چون باد برگشت زال شبی دید یاران ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ بدست اندرون هر یکی از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ زبان کرد گویا و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند بتنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار نباید گرفتن بران هم شمار
که زال سپهبد بکابل نبد سراپرده شاه زابل نبد
نه چندی دگر کاخ کابل خدای بزین اندر آرد شبگیر پای

همه روزش آمد شدن نزد اوست گرستند با یکدگر سخت دوست
اگرتان به پند چنین گل بتست کند بر زمین تان همی کابت
شدند اندر ایوان بتان طراز نشستند با ماه و گفتند راز
برافروخت رودابه را دل بمهر بیامید آنگه به پیوندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام بدیدن بهست ار بآواز و نام
پری چهره با هر پنج بشتافتند چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست بر سان سرو سهی همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم قد و هم بوی و شاخ سوار میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر هیون ران و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش برنگ از آهو همین است و این نیست ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی که خود همچنان بایدی اگر نیستی مهر نفزایدی
سخن گفتن سخت شیرین و خوش ز بیجاده دادیش گویی درفش
بدیدار تو داد ابیش نوید ز ما باز گشتست دل پر امید
کنون چاره کار دهقان بساز بفرمای تا بر چه گردیم باز
سخن گفت با بنده کان سروبن که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود جهان پیر سر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان سهی قد و زیبارخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند بگفتار زان پس بها خواستند
همی گفت و دو لب پر از خنده داشت رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با نوی ماه روی چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
بگفت از شما یک کس او را شوید بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کاخ سهی را به بینی گرفته کنار
که یزدان برانجت هوا بود داد سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرم بهار ز چهر بزرگان برو بر نگار
نهانی ز خویشان او هر که بود همی کار سازید رودابه زود
بدیبای چینی بیاراستند طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد برو ریخته می و مشک و عنبر برآمیخته
بنفشه گل و نرگس و زعفران همی شاخ نسرین بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن گلاب اندر آرامشان
از آن خانه دخت خورشید روی برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام چو سرو سهی بر سرش ماه تمام
چو از دور دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردان زمین تو باد
پرستنده خرم دل شاد باد چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت چو بویت جهان دلفروز گشت
پیاده بدینسان ز پرده سرای برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهبد کز آن باره آوا شنید نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک بجای رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی چه پرسی تو بر باره و من بکوی

پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند / کس از مشک زانسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت ای کمند سپره
بدو گفت بر یاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندران روی و موی
بسا وید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست خود خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
به حلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون داشت خم کمند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفتی بماند اندرو زال زر / بدان روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت رخشان بسر افسرش
همه بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
ز دیدنش رودابه نارمید / بر و دیده از روی همی ننگرید
از آن شاخ و بالا و آن زور و برز / چو خارا که خاک آیدش زیر گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / دل او پیش دیده دلش پیش سوخت
سپهبد چنین گفت با ماه روی / تو ای سرو سیمین بر مشکبوی
نشاید چو ما هر دو پهلونژاد / ز نگر نشایست گیرم یاد
که سام نریمان نراد این پند / نکن نابکاری کت آید گزند
که شایسته کار از نشایست به / حلال از حرام نشایست به
نگه‌مان ز کردار چرخ بلند / دهد مان یکی زاده ارجمند
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همه خار گیرم بپوشش کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
مگر آشکارا شود جفت من / جهان آفرین بشنود گفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گواه / که بر من نباشد کسی پادشاه
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و تاج است و با زیب و فر
خرد دور بود آرزو پیش بود / همی مهرشان هر زمان بیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
تن خویش تار و پوش بود کرد / پس آن ماه را شاه بدرود کرد
سر زر بکردند سر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فره گیتی افروز تیر / بجایک بایست آمد بتیر
مگر این دو مهر آزمای نوند / گسستند ناز دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ نهال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه

سپهبد

سپهبد فرستاد خواننده را / بخواند او بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه و موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام

سگالش کردن زال با موبدان در کار دختر مهراب و نامه نوشتن بسام

نخست آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد پاک / دل ما پر از ترس و امید و باک
بخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن به پیش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو لیست گیهان خرم بپای / بمو داد داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد و ش گاه با رنگ و بوی / گهی پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور دادگر / که او را نه جفت و نه خواب و نه خور
سرانجام از جهانست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفته پدید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر چنین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی‌مایه دین خدای / ندیدم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفته نام و بدو مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
که از من رمیدست صبر و خرد / چگویید کین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بگو خرد در نیابد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با مهر رودابه رام / چگویید باشد بدین سام رام
شود تیز گوید منوچهر شاد / جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چگویید کنون موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین چون بر آشوش کنید / برین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو گزیند منش / بباید شنیدن بسی سرزنش
وراگر بدین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم کز جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / ببد در شما ناورم کاستی
همه مهتران پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یکسر بنده‌ایم / نه از بس شگفتی فرو مانده‌ایم
گر بودت ازین کمتر و بیشتر / ازین پادشا را نکاهد هنر

ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست بزرگست و دیگر سبک مایه نیست
همانست کو گوهر اژدهاست وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان نباشد ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان چنان چون بود شاد و روشن روان
ترا خود خرد زان اپیشتر روان و گمانت پر اندیشتر
بر پیش اندرون هرچه باید نوشت ز رای و ز بند و ز تخم و ز کشت
نگر کو یکی نامه نزدیک شاه فرستند کند رای در انگاه
منوچهر هم رای سام سوار بپرداز داور بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین گسترید
ازو جست شادی ازو جست زور خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود خداوند کوپال و شمشیر و خود
همه شست گیتی تیغ ازبوان فروزنده اختر کاویان
چماننده چرمه هنگام گرد چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه فشاننده تیغ ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته خرد از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که در کارزار نبود و نه هست و نه باشد سوار
من او را یکی بنده‌ام بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند مرا برد سیمرغ در کوه هند
بکوه و کنام بر دار و خون همی پروریدم بخاک اندرون
بنازم بدو گوشکار آورد ابا بچه‌ام در شمار آورد
همیپوست از باد بر من بسوخت زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
ز یزدان مرا باره یاوری بدم تا نگشتم بدو اسپری
همی خواندندی مرا پور سام با اورنگ در سام و من در کنام
ز یزدان چنین اندر آمد نوشت بدین گونه پیش آوریدم سرشت
کسی از داد یزدان نیابد گریغ اگر چه بپرد برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر بدرد ز آوای او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود وگر چند سندانش دندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن که نتوان گشادنش بر انجمن
بدر گو دلیرست و نر اژدهاست اگر بشنود راز بنده رواست
من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن که بر من بگرید همی انجمن
اگر چند دیدی دلم در ستم نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان گشادم ازین رنج و سختی روان
سپهبد شنید آنکه موبد چه گفت که گوهر گشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا بدو باز داد ایزد دادورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم کنون اندرینست بسته دلم
نبشت و بدو مهر بنهاد زال روان در کنار و دل اندر سکال
سواری بکردار آذرگشسب ز کابل سوی سام شد بر سه اسب
بفرموده بد کر بماند یکی نباید ترا دم کشید اندکی
بدو گفت تو زود اندر آی برو بدینسان همی تازیانش گو
فرستاده از پیش او بادگشت بنیزه برانگیزش چرمه پولادگشت

چو نزدیکی کرگساران رسید یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار چماننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی چمان چرمه زیر او زابلی
فرستاده زال باشد نخست ازو آگهی جست باید درست
ز دستان و ایران و از شهریار همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام فرستاده بود آنچه گفت از پیام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند بپژمرد و برجای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزو دگرگونه بایستش او را بخو
چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل باید از روزگار
ز نخچیر آمد سوی خانه باز بدلش اندر اندیشه آمد دراز
دل سام از آن نامه زال تفت باندیشه دل سوی آرام رفت
چنین گفت اگر گویم این نیست رای مکن داوری سوی دانش گرای
ابر دادگر نیز و بر انجمن شوم خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد چگونه برآید تو گویی نژاد
سرش گشت ز اندیشه دل گران بخفت و برآسوده گشت اندر آن
سخن هرچه بر بنده دشوارتر دلش خسته‌تر زان و دل زارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان که فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد این سخن بر ستاره شمر که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید سر خامه بر بخش فرخ دهید
ستاره‌شناسان بروز دراز همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال که بودند هر دو بشادی همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید ببندد دگر بر میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران زمین را بشوید بگرز گران
ازو پیشتر بد بتوران رسد همه نیکویی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید ازو پهلوان را خرام و نوید
پی باره کو چماند بجنگ نماند بدو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی زمانه بشادی برد نام او
چو زاید عجب ترا ماند او شود زنده نام تو زان نامجو
چو بشنید گفتار بخندید و بد رفت از نشان
ببخشیدشان بی کران زر و سیم چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده را زود در پیش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتا که با او بخوبی بگوی که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست بهانه نباید بدین کار جست
من اینک بلشکر ازین رزمگاه سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرماید شهریار دهد گردش ازین کام تو کامکار
فرستاده را داد چندی درم بدو گفت خیره مزن هیچ دم

کسی گردش خود برابر ستاد / سپاه و سپهدار ازان کار شاد
ببستند ازان کرگساران هزار / پیاده هزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد دمان سوی زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
بگفت آن کجا سام یل گفته بود / از اول ابر زال آشفته بود
چو پیغامها زال را باز گفت / ز شادی رخ زال زر برشکفت
گرفت آفرین زال بر کردگار / بران بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار با پر و بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان ورا برخواند / سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی بسختی رسید / فراخیش از زود پی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادکامی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید بر آسمان / سرانجام را گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود از گهر ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت تابه بر انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره خود بایوان رسید / بنگه کرد سیندخت او را بدید
زن از پیش برگشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازو / بآواز گفت از کجایی بگو
زمان تا زمان پیش ما بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان / نگویی مرا تا ز بی پاکیان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / بمهمان فراز آورم چیزوری
بهایی ز جامه و پیرایها / فروشم ز مردم بود یا بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسر پرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل بسته ز اندیشه بگشایم
ببردم برودابه گفت این چه چیز / فزون خواست اکنون بهایش بنیز
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب زن بر سر خشم من
درم گفت فردا و بدآب ای / بها تا بیابم تو از من مجوی
همه گرد آنست گفتار اوی / بیارات دارابه بیکار اوی
بیامد بجستن برو راستی / بدید اندران پیرزن کاستی
چنان جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بخشم اندر آشد ازان زن عمی / بخواری کشیدش بروی زمی
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد برخسار خویش
دو گلبرگ را بد و نرگس خواب دار / همی ... تا شد گلش آبدار
برودابه گفت ای سرافراز ماه / گزین کردی از یار بر جایگاه
چه ماند از نکوداشتن در جهان / که بنمود مت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش ما در بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / بر دن ز کهر چه آید همی
سخن بر چه سانست این درد کیست / کز پیام سربند و انگشتر است
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بماند بسیار سود و زیان

بدین نام بر دادخواهی بباد / چو من زاده‌ام دخت مهر گزاد
ز بس دیده رودابه پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو راند از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی عشق جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی ز بن / ز رفتی ز من نیک یاد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او بیم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم ز آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / گرفتم به پیمان دو دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او بر آتش نهفت
فرستاده شد نزد سام سوار / فرستاد پاسخ بر نامدار
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای آهسته دید و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست یکی زن که گفتندش بگو / زدی بر زمین و کشیدی بموی
بدان کین زن آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه اینجا مر بود
فرو ماند سیندخت ازان گفتگوی / ببند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خورد نیست / چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان / همش رای و هم راه و هوش روان
سزاها همه هست و آهستگی / همان هست با فر و شایستگی
شود شاه گیتی برو خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / یکی خار پای اندر آید برین
رها کرد زر او بنوا خوش / چنان کرد چند آن گناه خوش
جهان دید دخترش را در نهان / کی آشفته پند کس در جهان
بیامد ز بیمار گریان بخفت / همی بود بریش گفتی نگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
نشست او زمانی ببالین زن / ورا کرد پیدا رسن رای زن
بپرسید و گفتا چه بودت بگوی / چرا پژمریدان چو گلبرگ روی
بترسید کز دختر بشوی / بگوید برادر مراد ابروی
چنین داد پاسخ سیندخت باز / که اندیشه بر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته / وزین تازی اسبان آراسته
وزین دیدگان سپهبد پرست / ازین تاج و این گنجهای نشست
ازین چهره و سرو بالای من / وزین نام و این دانش و رای من
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آمدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوقها زین بهاست / درختی که تریاک او زهر هاست
بکشتیم و دادیم آتش برنج / بیاد بخشیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه‌دار / بخاک اندر آمد سر مایه‌دار
برینست فرجام و انجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی اندر دبستان کهن
نهایت را ز دولت برگشای / بگو تا چرا شد دلت غم فزای
که مهر و ز این باغ بینی و کاخ / همین تاج و این تخت گاه فراخ
چرا مرد ناوردی اندیشه رای / کزو رفت باید سخن باز گوی
سرای سپنجی بدینسان بود / خود یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذر نه که چرخش همی بسپرد
بتنگی دل و غم نگردد دگر / برینست پیکار با داد گر
بگو کین غم از چیست وز بهر کیست / نه پیچم کزین غم سرانجام نیست
فرو برد و بسپرد همی دار خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروی دگر بر نهند راستان
چگونه توان کردن از تو نهان / چنین کار و این رازهای نهان

خود یافته موبد نیکبخت / بخو زند زود دستان درخت
که گردون سر بر جهان بگذرد / که ما را همی باید ای پرخرد
زدم داستانی براه خرد / سپهبد بگفت ار من بگذرد
جهان دانکه رودابه را پور سام / نهانی نهادست هر گونه دام
ببرد است روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند سودی نکرد / دلش تیره بینم همی روی زرد
ندیدم بدین گونه تا زادمش / تو گویی که با شیر غم دادمش
همان به کزین غم نهانی بود / مگر کین غم آسمانی بود
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست
دلش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را هم کنون / بروی زمین بر کنم رود خون
جوان دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد کاوش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس جهان کن که رای آیدت / روان را خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت زن را ز دست / خروشی بر آورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید / بباستش اندر زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر بشمرد
پس اکنون که خیز از پی خود بیاب / ببایدش سر از تن او نهاد
یکی داستان زد بر این بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزو / پدر با نیا همچنانش داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کم آرد هنر
همم بیم جانست و هم بیم ننگ / چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کین در زمان / ازین در مگردان همی زبان
ازین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار گرمی نیاد است نیاز
گزند تو پیدا اگر بد منست / دل دردمند تو بند منست
چنین است و این بر دلم شد درست / همین یک گمان مرا بد نخست
کزان گونه دیدی مرا از نژاد / بغم خفته شادی ز دل بسته پاک
اگر باشد آن نیست کاری شگفت / که چندین بر اندیشه باید گرفت
فریدون سرو یمن شاه گشت / جهانجوی ستان همی جست راه
که بی آتش از باد و از آب و خاک / نشد روی تیره زمین تابناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / شود خیره رای بداندیش تو
سپرده سیندخت مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر خروش
بسیندخت فرمود هش دار / که رودابه را زود پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیز مرد / که او راز دردانه آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
ورا چون سپهبد بدین گلستان / بگرد تهی بوم کابلستان
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم ونه مام و باب / شود دست رودابه با رود آب
چو بشنید سیندخت سر شاه ای / فرو برد و بنهاد بر خاک روی
که اسپهبدا زین کند دل تهی / نباشد جز از نیکی و فرهی
بجا رد لش را بگسته نشست / یکی سخت پیمان ستد زو نخست
چو بشنید دلشاد زی تو برفت / دو دستش ببوسید و زآنجا برفت
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر لب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور زیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو / به پیش پدر شو بزاری بنو

بدو گفت رودابه پیرایه جست / بجای گرانمایه همپایه گشت
روان را بپور سام جست / چرا آشکارا بباید نهفت
سه شب تا به هر شب یکی آفتاب / نماید مرا پاک یزدان بخواب
کزان آفتاب آفتاب دگر / پدید آمدی بر فراز دو سر
که شاهان ایران در افراز اوی / بدیدی به پیروزی آن جنگجوی
چو خور جنگ جوید که پیش آیدش / زه پیکان کز خوشی آیدش
کز این بخش ماست از آسمان / کزندش نیاید ز گشت زمان
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون بدید آن و خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد / ببد گوهران این چه اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / کرا تاج بادت نه انگشتری
کرا دست یخطان یکی مارگیر / شود تیغ بباید کشتن بتیر
چو بشنید رودابه پاسخ بدوخت / ز شرم پدر روی را بر فروخت
بسه مژه با نرگس اندر دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / از او ای غران شد چون پلنگ
سوی خانه خویش شد دلشده / رخان معصفر بزر آزده
بیزدان گرفتند هر یک پناه / همین دلشده ماه و هم پیکاه
شد اندر جهان فاش این آگهی / بشودی همی ز اندرون پر تهی

آگاهی یافتن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمدش بر بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب وز مهر زال / وزان ناهمالند با ناهمال
منوچهر از آن کار پر درد شد / ز مهراب دستان پر از درد شد
سخن گفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
که ایران ز چنگال شیر و نهنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال / درخت سرافکنده گردد نهال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
اگر باب یکسر سوی مادرش / ز گفته پراگنده گردد سرش
بسان نیا اژدهای ضحاک / ز تخم کیانی کند بوم پاک
کند بوم ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بپاسخها بر توانا تری
همان کن کجا با خرد درخورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بنوذر تا نوذر آمد بپیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار
براه دو راسه واو را بیاب / ازان پس کو بگذرد با شتاب
چو دیدی بگوییش کزین گرای / بدیدار ما کن یکی تازه رای
که در دل مرا است با تو سخن / ز کاری که جز تو نیارد بدین
چو گفت این سخن را بدو شهریار / بشد نوذر و لشکر نامدار
همه نامداران پذیره شدند / ابا زنده پیل تیره شدند
رسیدند در پیش سام سوار / بزرگان کی نوذر شهریار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او دانش جان کنم
بماندند آن روز مهمان سام / بدیدار سام او کو شاد کام
نهادند خوان و گرفتند می / نخستین پیام منوچهر کی
پس از نوذر و زال هر مهتری / گرفتند شادی بهر کشوری
برامش بر آمد شب دیر باز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروش تبیره برآمد ز در　پسیون تگاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه　که سام نریمان آمد ز راه
منوچهر چون یافت زو آگهی　بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش　چو دریای عمان برآمد بجوش
ببستند آیین و زوپین وران　برفتند با خشتهای گران
ابا کوس رویین و با نای تیغ　ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
ازین گونه لشکر پذیره شدند　ز هر دو سپه خلق تیره شدند
تو گفتی سپاه سپهر برین　همه لشکر آمد بروی زمین
منوچهر ازان روی و زین روی سام　رسیدند زی یکدگر با خرام
فراز یکی پیل شاه جهان　نشسته به پیروزه تخت مهان
چو سام آمد از پیش از پیل و گاه　پیاده شد و راه بگشاد شاه
جهان پهلوان سام بردش نماز　وزانجا سوی شهر گشتند باز
شب آمد جهان پهلوان نخجو بود　بیاسود کان شب بسی رفته بود
ز کان تا شبه زرگون آسیا　بگشتی برآمد ز روی هوا
بشد پهلوان سام با کرشان　بدیدار خسرو غم از دل فشاند
چو شاه جهاندار بنمود روی　زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج　ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش　چنانچون سزا بود بنواختش
ز مهراب و زال او سخن یاد کرد　نخستین ازان جنگ آغاز کرد
ازان گرگساران جنگ آوران　وزان نره دیوان مازندران
بگوی آگهی تا سپهر کبود　چگونه برو تخم ایشان درود
دل و بازوی تو همیشه جوان　بماناد جاوید سام دلیر

حکایت کردن سام از حال مازندران پیش منوچهر

دلم غم ز بهر تو بسیار خورد　سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
برفتم بران شهر دیوان نر　نه دیوان که شیران جنگی بتر
که از تازی اسبان تگاورترند　ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان　پلنگان جنگی نمانندشان
زمن چون بایشان رسید آگهی　ز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون بانگ برداشتند　ازان پس همه شهر بگذاشتند
همه پیش من جنگجوی آمدند　جهان خیره و پوی پوی آمدند
پس چپ جهان شد و روز تار　بس اندر فراز آمدش کارزار
برآمد و ترسی بر لشکرم　بگفتم که تیمار این چون خورم
مرا گر ازین لشکرم لشکرند　ازیشان دلیران سری کی برند
بمن صد منی گرز برداشتم　سپاه از پس پاک بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان　تبه گشت از بیم من مغزشان
چو آسو بره از بر نره شیر　رمیدند ازان نامجوی دلیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ　نبیره جهاندار سلم سترگ
جهانجوی را نام کاکوی بود　یکی سرو بالای مه روی بود
ز مادر هم از تخم ضحاک بود　سروران پیشش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ　بشد دشت پیدا نه خاک و نه شخ
رخ نامداران ما گشت زرد　چو برخاست زان لشکری گرد تیغ
دگر گرز یک زخم برداشتم　سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی برآوردم از پشت زین　کی آسمان شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه بازجای　سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من　پلنگش بیازید چون ساز من
بیامد بنزدیک من جنگ ساز　چو پیل دمان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند　چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ　به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم　چو آتش برو بر همی ریختم
کمانم چنان بد که سندان سرش　بشد دوخته مغز با مغفرش

تنه گرد آن کرد چون پیل مست　بیامد یکی تیغ هندی بدست
چنین آمدم شهریارا گمان　گر از کوه زنهار خواهد جهان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ　همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد بر مرد جنگی فراز　من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر　ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان　زدم تیغ هندی و را بر میان
چو افکنده شد شاه ازانگونه زار　سپه روی بگذاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه　ز هر سو شدند انجمن هر گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار　فکنده پدید آمد اندر شمار
چه سنجد بداندیش با بخت تو　به پیش پرستندهٔ تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه　برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آورد و شد شادمان　جهان پاک دیدار بد بدگمان
بگاه کوتاه کردند شب　بیاد سپهبد کشادند لب
چو شب روز شد پرده بگشاد بار　گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهبد سام سترگ　بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پهلوان　همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت　سخن را بروی دژم در گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان　گزاید برو با گزیده مهان
بکابلستان آتش اندر فروز　همه کاخ مهراب را تو بسوز
نباید که او یابد از تو رها　که او ماند از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش　شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوستهٔ او بود　بزرگان کجا بستهٔ او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی　ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود　نیارست آنکه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم　که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی　بدان نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه　بدان بادپایان کوبنده راه
بمهراب و دستان رسید آن سخن　که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل خروش　از ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز　بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همه سوی زال　فرو هشته گنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم　بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود　نخستش سر من بباید درود
بر پیش پدر شد پر از خون جگر　پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
پس آگاهی آمد به سام دلیر　که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند　درفش همایون بپیراستند
پذیره شدن را بسیچ شدند　هزبر دمان را پذیره شدند
همه پشت پیلان به زین درنشان　بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام　برانگیخت آن اسپ زرین لگام
چو روی پدر دید دستان سام　پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی　چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید سام دلیر　زمانی همی بود در پای دیر
که آمد دگر گشت بر تو بدر　یکی پوزش آورد کش هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین نامور　مرا جای فرجام جز خاک نیست
پدر گر سخن اندر آرد خرد　همانا سخن بر سخن نگذرد
پدر گر کشید زبان از خشم　من از شرم آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند　گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار　هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر　زمین را ببوسید و گسترد سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد　وز آب دو دیده همی گل سترد

که جاوید دل پهلوان شاد باد / روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین زیر جنگ تو بریان شود
کجا دیده کو جهد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه و درنگ
بهری کجا یاد گرز تو دید / بماند ستاره نیابدش دید
زمین سپرد شیر با یاد تو / روان خود گشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد باشد زمین و زمان
مگر من که از داد بی بهره ام / دگرچند فرزند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
مگر آنکه سام یلستم پدر / دگر گاست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فگندی مرا پیش زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سیاه و سپید است رنگ
ازان پس که کردی پشیمان دلت / ازان کرده خویش اندیشه گلت
ز یزدان همستی خبر زین سپس / ترا داد یزدان فریاد رس
کمینی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
ز ما زندران باره ای ساختی / هم از گرگساران برین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بپیش تو استاده ام / تن بنده خشم ترا زاده ام
هم اکنون میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای ازین در سخن
سرست و وردی و تیغ یلی / یکی جفت چون سسته کابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با تاج و کشور سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش بر و فر و یال
بدو گفت آری همینست راست / زبان تو بر راستی با گواست
همه کار من بر تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
تنم آرزو خود همین خواستی / بتنگی دل از جای برخاستی
شو تیز تا چاره ی کار تو / بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه خواهم نوشتن بشاه / فرستم بدست یکی نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همه راندند
بران چیز کو ساخت اندر بوش / برانست چرخ روان از نخست

نامه فرستادن سام نزدیک منوچهر

خداوند کیوانی خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
کشیده درفش فریدون بجنگ / گشاده سرافراز جنگی نهنگ
همان از دل پاک و پاکیزه کیش / به آبشخور آرد همی گرگ و میش
ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی بشست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی گرد وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و دردافگن و گرزدار / چو من کس نبیند یکی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازان بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همه روی کشور ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مر او را سپرده بجای

چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هرکو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
بدیدم رسیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دادی مر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر پیکان و تیر خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی برون کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
زدم هم زبان بر لب اژدها / یکی بانگ هول آمد از وی رها
چو شد دوخته یک کران دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بلرزید ازان
یکی تیر دیگر بسوی دگر / زدم دوخته شد فرو برد سر
سدیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم این گاو سر پر ز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارنده گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
برخمی جهان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زردآب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
مرا سام یکزخم ازان خواندند / جهانی ز ره گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن از جوشنم / برهنه بد و نام بر جوشنم
ازان جنگ دیوان بکوه ستاند / ز پیکار او نامه گردد دراز
چنین دو جز این هرچه کردم برای / سر از نر آوردمی زیر پای
کجا من جهانجوی بودی بپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و ایوان زمین
همه گرگساران مازندران / بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / همه خواستم شاه پیروز شاد
کنون ان برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
بدان هم که بودم نماندم همی / برو گرد کامم جدا ندم همی
مکزی پنداخت از سال دو شصت / زمانه مرا باژگونه نبشت
سپردیم نوبت کنون زال را / کرا شاید کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / یکی نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او دل نتابم بهیچ / وزین روز تا کرد زال بسیج
بپیش من آمد پر از خون رخان / همی جا که جا گه آمدش زاستخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی / سر اندر چو آهنگ کابل کنی
که جنبت من اکنون رود دایه ام / که از مهر او جانم آمد بدام

چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه   فگنده بد از میان گروه
جهان ماه چند بکابلستان   چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت   ز دو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید   گر خایش آرد هرآنکس که دید

ز بس درد کو دید بر بیگناه   چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی گردش دل شد مستمند   چو آید بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری درخورد   ترا خود دنیا سوخت باید خرد
ز سام نریمان شاه جهان   هزار آفرین باد بر مهان

چو نامه بخواند و شد رای راست   ستد دست دستان و برپای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای   برآمد خروشیدن کره نای

بشد زال با اختران چند کرد   بسوی منوچهر کابی سپرد
بدان تا کند شاه را دل بسنگ   بزن خواسته زال چهر بنگ

چو در کابل این داستان فاش گشت   سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

آشفتن شاه کابل و سیندخت

برآشفت و سیندخت را پیش خواند   همه خشم رودابه بروی براند
چنین گفت کاکنون جزین نیست رای   چو باشد بگیتی مرا پای نیست

که آرمت با دخت ناپاک تن   کشم زار تان بر سر انجمن
بگر شاه ایران ازین خشم و کین   برآساید آرام گیرد بر این

بکابل که با سام یارد چخید   چه آرد ازان گرز رخش خند
چو بشنید سیندخت بنشست پست   دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل بجای   که بد ژرف گو پیش تند بر درای
ازان پس روان دست کرده بکش   بیامد بر جفت خورشید فش

بمهراب گفتا شنو یک سخن   وزان پس کجا کام دستان کنی
تراخواسته گر ز بهر تنست   بدار و بده گین شب آشفت

اگر چند باشی شبی دیر باز   برو نیز کی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود   زمین چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز باستان   مزن در میان یلان داستان
بگو انچه دانی و چاره آگوش   دگر جا در خون بتن در بپوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز   بدو گفت بگویم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی سوی سام   کشیدن ورا تیغ را از نیام

بگویم بدو انچه گفتن سزد   خرد خام گفتا دلم را بزد
زمین جان و رنج و زر تو خواسته   بپردن بمن گنج آراسته

بدو گفت مهراب کاینت کلید   غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه   برانچه خواهی برسا زراه

بباید که جویی شوم چاره جوی   تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان انده جان اوست   کنون با توام رو نه پیمان اوست

که آرم همی اندوه از گشتن   ازو نیست این درد و اندوه من
یکی تخت پیمان ستد زو نخست   پس آنگه تن خویش را چاره جست

بیارات تن را بدیبا و زر   بزر و بیاقوت پرمایه بر
پس از گنج مهراب چون سی هزار   برون کرد دینار سوی نثار

ده اسب گرانمایه با ساز زر   پرستنده پنجه بزرین کمر
بزرین ستام آوریدند سی   از اسپان تازی و از پارسی

ابا طوق زرین پرستار شست   یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و کافور و زر   همه یک ز دیگر به و خوبتر

بزرین قبضه چهل تیغ هند   ازان سی بزرآب داده ببر
صد از تن همه ماده و سرخ موی   صد اشتر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پر گوهر شاهوار   ابا طوق و با یاره و گوشوار
بساطی بیان سپهر بزر   درو بافته چند گونه گهر

برش پهلوی شست نیای او   چو سیصد فزون تر ز بالای او
ازین زنده پیلان هندی چهار   همه جامه و فرش کردند بار

چو شد ساخته کار خود برگذشت   بیامد بکردار آذرگشسب
نه آواز داد و نه برگفت نام   بیامد چنین تا بدرگاه سام

بکار آگهان گفت از ناگهان   بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی   بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب کرد آوریده پیام   بنزد سپهبد جهان گیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار   بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسب سیندخت زود   به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسب و پیل   رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید

از اندیشه بنشست بر سر پیل   بکش کرده دست و برافکنده پشت
که جایی کجا بد چنین بود   فرستاده زن خود چنین آمده بود

کزین خواسته زو بدین برهم   زمین کرد و آزاد شاه رهم
دگر باز گردانم از پیش زال   برآرد بگردون اگر سیمرغ بال

شود ابن گنجور دستان پدید   بنام بت کابلستان رسید
پری روی سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا و دل کرد کام

جوان بدیه او پذیرفته بود   رسیده بهر سوی رفته بود
سر بت ز دیبا و تیکی بلند   سمن پیکر و سرو بالا بلند

گرفته یکی جام هر یک بکف   پر از سرخ یاقوت و در و صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند   همه یک بدیگر برآمیختند

چو با پهلوان کار بر ساخته شد   ز بیگانه خیمه بپرداخته شد
چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان

بزرگان ز نو دانش آموخته شد   بتو نیز گیتی بیفروختند
بداد تو شد بسته دست بدی   بگرز تو گشاده ره ایزدی

که نه کار اگر بود مهراب بود   ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد   بجا اندر آورد باید نبرد

پرستنده خاک پای تو اند   همه شهر زنده برای تو اند
ازان ترس کو هوش و زور آورد   درفشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چنین کار از تو پسند   میان را بخون ریختن در مبند
خدای شما دان یا خود یکیست   بنزد زنان هیچ پیکار نیست

گذشته از و قبله یا بت است   چه در چین و کابل چه در ترک است
شما را خورد آتش بر فروغ   تو دانی گزان در نگیرم دروغ

پرستیدن مر دو دار ایزدست   از یرا که سر دو جهان ایزدست
تو دانی نه نیکست خون ریختن   ابا بیگناه اندر آویختن

بدو سام یل گفت با من بگوی   برانجمت برهم بیانه بگوی
تو مهراب را کهتری با همال   مران دخت او را یکی دید زال

بگویی و بر دی ز خوی و خرد   بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او   بر آنسان که دیدی بجای بگوی

بدو گفت سیندخت کای پهلوان   سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست   که لرزان شود زان بر و بوم درست

که از تو نیابم بجان گزند   هرآنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست   همان گنج و خویشان و بنیاد هست

جو ایمن شوم هرچه جویی بگوی   بگویم بجویم بتو آبروی
نهفته همه گنج کابلستان   بگویم بسام نیز زابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بلند   ورا نیک بنواخت پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او   همان راست گفتار و پیوند او

بگوی انچه اندر نهان بود راست   زمین را ببوسید و بر پای خاست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان   زن گرد مهراب دستش روان

همان مام رودابه ماه روی   که دستان همی جان فشاند بدوی
همان دودمان پیش یزدان پاک   شب تیره تا برکشد روز چاک

همی بر تو بر خواندم آفرین / همان بر جهاندار شاه آفرین
نگردی شتابان بجز موبد شاه / بخبر اندرون باز دیدی براه
چو دیدی که ما را گناهی نبود / سوی ناسزا کشتنی رای نبود
فرستاده زال شد سوی شاه / بدان تا نکرده بگیرد گناه
کنون آمدم تا سوای تو چیست / زکابل ترا دشمن و دوست کیست
دگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند / بکش کشتنی را و بندی ببند
دل بیگناهان کابل بسوز / که تیره شب آنکه برآید بروز
سخنها چو بشنید از پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / بیاراسته چو غرو برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که همان منی / درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / همانید شادان دل و تندرست
بدان نیز همداستانم که زال / ز گنجی چو رودابه باید جمال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی وزین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزایش دل آراسته / نه کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرست / که بر گوهری بسته هر گوهرست
بکوشم کنون گر پی کار تو / وزین لابه و پوزش از تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / جهانا بجوی عقابی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین را ندید
چو مر زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
خروش از سپهر اندرون بگذرد / بزد کز برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها / برانیز نمای بتان بها
نگر دیدن او پسند آیدم / که دیدار او سودمند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
جهاند بکاخ من اندر سمند / سرم برشود تا به ابر بلند
بکابل چنو شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید / همه یخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن هیچ یاد / سرانجام این کار فرخنده باد
من اینک پس نامه ابر دمان / بیایم بجوییم بره بر زمان
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب / درخشید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / همه نامداران که بودش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با وی زمانی دراز
بدستوری بازگشتن ز جای / شدن تا زبان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بداماد پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچه دیدی به مهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب سیندخت باز / هم از بهر رودابه مهربان
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز دشت و درود
بسی خلعت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی تخت بنهاد بخت
بدو گفت کز دخت او زال را / بزین اندر افکند کوپال را
سرافراز گردان و مردان دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون
بکابل بباشید شادی کنان / ازین پس مترس از بد بدکنان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه
وزینسو چو آگاهی آمد بشاه / که آمد ز ره زال سام سوار

بزود

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

رسیدن زال پیش منوچهر و هنر نمودن

زمانی همیداشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا روی شاه از خاک خنگ / برو بندش دان بوی گرد مشک
بیامد سوی کاخ شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان از اجر / بدین راه دشوار با باد و گرد
بزی تو گفتا همه کهتریت / ابا تو همه رنج دانشورست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخواند و بخندید و روشن روان
بزال آن زمان پاسخ این داد باز / گر رنجی بدل برفزودی دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پر ز غم / برآنم نبیند ز من پیش کم
بسازم برآرم همه کام تو / که خوب است فرجام انجام تو
ببردند فالگیران خان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه ارمه
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جام می ساختند
چو می خورد بشنید نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت ستود دستش اندر نهان
بیامد شکیبا به بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
نشاندش بر جام کار آمدم / همی خواست مر زال را آزمود
هم از دانش و بزم و رای و خرد / بداند که چون سام گرد است گرد
نخستین بداند ز نیک اختریش / ز موبد که تا چون بود گوهرش
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهرش پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز / که با هر ستاره چه دارند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند با شهریار / که کردیم از چرخ گردان شمار
چنین آید از چرخ گردان پدید / که این آب روشن بگردد پلید
ازان دخت مهراب و دستان سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود در زمانه کشش پیاد جم / همش زور باشد همش هوش و فر
همش گرز باشد همش تیغ و یال / برزم و به بزم اندرش بی همال
کجا یاد کرد موی تر / شود خسته هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او بفکند پر / سران جهان را کسی نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / سوارا به شمشیر گریان کند
کمربستهٔ شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفتشان شاه گردنفراز / کزین هرچه گفتند دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار / کز و خواست کردن همی آشکار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهفته سخنها در پرده بیشتر

سوال کردن موبدان از زال

نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش پیش بخردی
که ای ده و دو سرو راد سهی / همه سال با رستگاری فزی
ازان هر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر بارکی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بگردد در پای قار / یکی جوی بلور سپید آبدار
برنج و بسختی نشاید باز / همان یکدگر را نیابند باز
سه دیگر چنین گفت کان شهری است / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود در آن چون شمرند / همان سی بود باز چون بنگرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و پرنگار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همه بدرود / ز کس زاری و لابه نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای پر موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / بصبحش بپایی بود و بشام
از این چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
از آن دو همیشه یکی آبدار / دگر پژمریده شود سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از آن شارستان / گرفته بهامون یکی خارستان
بناها کشیده برش تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وز آن شارستان شان یکی نگذرد / کس از یاد کردش سخن نشمرد
یکی بوم خیزد از ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بران شارستان شان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخنها بگوی / بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پراندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
از آن پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال سام موبدان را ٥

نخست آن ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین برگاه نو
بسی روز مه را برآید شمار / بدینسان بود گردش روزگار
کنون از نیام آن سخن برکشم / بدین سرو کان مرغ دارد نشیم
دگر زانکه گفتی تکاور دو اسب / درافشان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاهند هر دو دوان / بریخ از تن یکدگر سر دوان
شب و روز باشند هر دو دهم / یکی در وجود و دگر در عدم
سه دیگر که گفتی که آن سی سوار / کجا برگذشتند بر شهریار
از این سی سوار او یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی بود
نگفتی سخن جز ز بستان ماه / که یک سی کم آید همی گاهگاه
ز برج بره تا ترازو جهان / همه تیرگی دارد اندر نهان
چنین باز گردد بماهی شود / پر از تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن بازوی چرخ بلند / کز یک نیمه شادیست دیگر گزند
بدان مرغ بر آن چو خورشید دان / جهان را از و ترس و امید دان
دگر شارستان بر سر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
همان خارستان چون سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همو پرورد اندر همو بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآید خروش و جله
همه رنج ما ماند بر خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید بر وی نه هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود / روانها بران سر گرامی بود
وگر آز ورزیم پیچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / از و بهرهٔ ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سر خاک / همان جای بیمست و تیمار و باک
بیابان آن مرد با تیز داس / کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسر همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیاه / همانش نبیره همانش نیا
ز پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان تا توانی بشیرین گذار / بیازار کس را همین یاد دار
جهان را چنینست ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

از این در درآید بدان بگذرد / زمانه بر او دم همی بشمرد
جهان ای شگفتی نماند دراز / همه جای آزست بند از آز
چو دستان برانداخت آن سخنهای نغز / هم از شاخ و بر هم ز بنهای نگ
ز شادی یکی انجمن برشگفت / شهنشاه گیتی ز ناز بگفت
یکی جشن گاهی برآراست گاه / روا رو برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران درآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / بپیش منوچهر چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بجای / شدن نزد سالار پاکیزه رای
بشاه جهان گفت کای نیکخو / مرا چهر سام آمدست آرزو
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج / دلم گشت روشن بدین گاه و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یکی روز نیزت بباید شمرد
ترا بایه دخت مهراب خواست / ز سام و ز زاول دل تو جداست
بفرمود تا سنج و هندی درای / بمیدان درآیند با کره نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان / برفتند گردان ایران دمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و بنیزه و تیغ و کمان
ز منظر همی دید شاه جهان / ز گردان همه آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری بدید / که هرگز ندید و نه از کس شنید
درختی گشن بد بمیدان شاه / گذشته بر او سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و بدادش لگام
بزد بر میان درخت تهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر کشاب یکی چوبه تیر / بینداخت بگذاشت بر دو بیر
سپر برگرفتند نیزه وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفگند و زوبین گرفت / بزوبین بکار نو آیین گرفت
بزد بر سپر تا سپر گیل وار / گشاده بدیگر سو افکنده خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از جهان
یکی برگرایدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
باورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد / خطا نشد که مرد اندر آمد بگرد
همه گرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادرش لاجورد
ز شیران نزاید چنین شیر گرد / نکرد از بهانش نباید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
بر و آفرین کرد شاه بزرگ / همه نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که گشتند خیره کهان و مهان
جه از تاج پرمایه و تخت زر / جه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و بسیار چیز

نامه منوچهر بسام بدست زال زر

پس آن نامهٔ سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که این نامهٔ پهلوان دلیر / بهر کار پیروز برسان شیر
رسید و بدانستم از روی کار / کزو ماند اندر جهان یادگار
نه پیچند چون نیز گردان سپهر / برزم و ببزم و برای و بچهر
بکن هرچه زو مرترا کام بود / همان زال را رای آرام بود

همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز فرخ شمردم بدوی / ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر بچه بجنگ
بسی کردمش یاد و دل شادمان / که زو دور باد ابد بدگمان / برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر براورد دیر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دلشادکام / ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق هم تخت عاج
جهان شاد شد زین سخن پهلوان / که با پور سر شد بنوی جوان / سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آنکه کردی بود
نوازیدن شهریار جهان / وزان شادمانی که گفت از نهان / نی اینک چو دستان بر من رسید / گزاریم برد و چنانچون سزد
فرستاده تا زان بکابل رسید / خروشی برآمد چنانچون سزید / جهان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند آن شاه زابلستان
که گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند / چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی خوب گفتار با او براند / بدو گفت ای جفت فرخنده رای / برافروخت از جانشان تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین / جهان هم کجا ساختی از نخست / بباید ترا از سرانجام جفت
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تاج و تخت اگر خواستست / چو بشنید سیندخت از و گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز
[illegible] دادش پیوند زال / جهان یافتی تو که باید همال / زن و مرد را از بلندی منش / سزد گر برآرد سر از سرزنش
سوی خان خود تیز بشتافتی (بکام دل) / کنون آنچه جستی همه یافتی / ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
بگفت او برودابه ای شاه زن / سزای ستایش بر انجمن / من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش این کنم
چو بشنید سیندخت گفتار او / بآرایش کاخ بنهاد رو

پیوند زال با رودابه

بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک درهم سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / سراسر هم آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود / یک ایوان پر از تخت زرین نهاد / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / میان گهر نقشها کنده بود / ز یاقوت هر تخت را پایه بود / ز کابل پرستندگان خواستند
همه کابلستان شد آراسته / بخور رسید بر جا دو پهلو نشست / همه پشت پیلان بیاراستند / کسی را نبد دسترس داد بار
نشاندند بر پیل رامشگران / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته / نشاندندشان بر آن خانهٔ زرنگار / که بد از گلاب این زمین خاک تر
بدید همه شهر آراسته / نهادند بر سر بزر افسران / فشاندند بر سر همه مشک و زر / زدندی [illegible] و بپای
بسی آن پهلوان زال سالار / از آوا و بانگ رامشگران خواسته / چه کوس بزرگ و چه رویینه نای / چو برنده [illegible] پر آب
کسی را نبد زآمدنش آگهی / چو برگشت شاد از بر شهریار / همه اندر آن باره گرفته شتاب / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدندش [illegible] دمان / پذیره برفتندش از فرهی / خروشی برآمد ز پرده سرای / بگفت آن کجا دید و شنید پاک
بمیداشت اندر برش یکزمان / چو شد روز [illegible] زال [illegible]

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام / سخنهای سیندخت گفتش گرفت / چو شد لبش خندان سخن درگرفت
کنون گفت کامد بکابل خرام / پیامی ز نی بود سیندخت نام / ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشیم بدو بدگمان
ز هر چه کز من بخوبی بخواست / سخنها بران بر نهادیم راست / نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت خورشید کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شوم / بران دردها پاک درمان کنم / فرستاده باز آمد از نزد او / که شد ساخته کار [illegible]
بدستان نگه کرد و خندید سام / بدانست کو را از و جست کام / سخن هر چه از دخت مهراب گفت / شب تیره مر زال را خواب جست
بفرمود تا زنگ و هندی درای / زدند و کشیدند پرده سرای / هیونی برافکند مرد دلیر / بران تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد ز راه / ابا زنده پیلان و هندی سپاه / بر دستای مهراب بر بست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و هندی سران / زمین شد بهشت از کران تا کران / ز بس گونه گون پرنیان و درفش / چه سرخ و سپید و چه لعل و بنفش
چه آوای نای و چه آوای زنگ / خروشیدن بوق و گردان جنگ / تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیزی است با رامش است
همی رفت مهراب تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد کام / گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسید از گردش روزگار
شه کابلستان بکرد آفرین / چه بر سام و بر شاه روی زمین / نشست از بر بارهٔ تیزرو / چو از کوه سر برکشید ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین بگردش گهر / بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای / تو گویی دد و دام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
ز رباب و بال از کران تا کران / برافشانده مشک و می و زعفران / همه روی پیلان پر از بوق و کوس / بیاراست مجلس چو چشم خروس
همان روی پیلان و هر بوی کوس / برافشانده از مشک و عنبر طبق / برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
وزان سر یکی را یکی جام زر / بدستان برون پر ز مشک و گهر / بسام و بزال آفرین خواندند / بسی جام گوهر برافشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز / شده آراسته سربسر بی نیاز / بزیر پی پیل و اسپان گهر / چو اختر همی تافت بر چرخ بر
ز دینار و از گوهر پربها / نبودی درم را در آنجا روا / بخندید و سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت [illegible] / اگر دیدن آفتاب آرزوست / چنین داد پاسخ بسیندخت سام / گر از من بخواهی که آیدت کام
ز بنده ز تاج و ز تخت و کمر / مرا هرچه باشد نثار است [illegible] / برفتند با خانه از زرنگار / گلی اندر او بود خرم بهار
بهاری که بارش گهر بود و زر / خود اندر میانش فراز [illegible] / نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر وی
ندانست کش چون ستاید همی / بدو چشم را چون گشاید همی / بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا یاوری بود بخت
که رویت گزید این خور پر فروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ / بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عقدی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند / سر ماه با افسر شاهوار / سر شاه با تاج گوهرنگار
بیاورد بس دختر و خواسته / یکی تخت از گنج آراسته / برو خواند آن گنجها [illegible] / که گوش آن نیارست گفتن شنود

بماندند انجا شه و ماه را — بیک مهربان دو نکوخواه را
برفتند ازانجا بجای نشست — ببودند یک هفته با می بدست
از ایوان سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند باز
بزرگان لشکرش بد دست بند — کشیدند در پیش کاخ بلند
همه شهر بودی پر از نای و گل — سرای سپهبد شدست عروس
نه زال و نه آن ماه چاه لب — نخفتند یک هفته در روز و شب
ابا یکدگر از پس انجمن — شد آن کوه‌شان باز انجمن
سر ماه سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
ازان پس که او رفته بد زال باز — بشادی گرفتند یک هفته ساز
عماری و بالا و هودج بساخت — یکی مهد و آن ماه را در نشاخت
چو سین دخت و مهراب و پیوند خویش — سوی سیستان راه کرده بپیش
برفتند شادان دل و خوش منش — پر از آفرین لب ز نیکی دهش
یکی سور بس انگهی ساز کرد — سه روز اندران سور مهراب کرد
پس انگاه سین دخت انجا بماند — خود و لشکرش سوی کابل براند
جز از ابل گرانمایه نیک نام — بکام دل خویشتن دید سام
رسیدند پیروز در نیمروز — جهان شاد و خندان گیتی فروز
بسپرد آن همه پادشاهی بزال — برون برد لشکر بر چند خال
سوی گرگساران سوی باختر — درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی جداست — دل و دیده با ماندار اندر راست
بترسم از آشوب بدگوهران — بویژه ز دیوان مازندران
ترا دادم ای زال اینجا بکام — همی پادشاهی این دستگاه
بشد سام یکرخم ونشست زال — بمجلس بیاراست بنواخت یال

ولادت رستم زال بفیروزی

بسی برنیامد برین روزگار — که آزاده سرو سیمین برآمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد — دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشتی اندرون — بیم اندر رودابه چون رود خون
شکم کرد فربه تنش شد گران — بشد ارغوانی رخش زعفران
چو پرسیدی از مادر ای گشت جود — مدار اندهان کین غمانت سود
بدو گفت مادر که ای مام — چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب — همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز — ازین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست — و گر آهنست آنکه نشان اوست
چنین تا گه زادن آمد فراز — بخواب و بآرام بردش نیاز
بی آرام شد دخت ازو درد او — گرستی چو دیدی رخ زرد او
چو دیدی که پاک پر خستی — که گردد تن آسان ازو خورد نان
چنان تا گه زادن آمد فراز — بخواب و بآرام بردش نیاز
چنان بد که یک روز ازو رفت هوش — از ایوان دستان برآمد خروش
ببالین رودابه شد زال زر — پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی همی خست دست — ز درد و غم او دست بر دل بخست
شبستان همه بندگان کند موی — برهنه رخ و موی در کرد روی
خروشید سین دخت و بخشود روی — بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی — که پژمرده شد شاخ سرو سهی
بدل زال انگاه اندیشه کرد — از اندیشه آسان برش گشت درد
چو از پر سیمرغش آمد فراز — بخندید و سین دخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — ازان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود — چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان برش بر نماز — بر زال کرد آفرین دراز
چنین گفت با زال کین غم چراست — بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی — یکی شیر باشد ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر — نیارد بسر برگذشتن ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ — شود پاک چاک و بخاید دو چنگ
بران باز و آن کتف و یال اوی — به پیچد برو بازو و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز پای — دل مرد جنگی برآید زجای
برای و بخرد سام سنگی بود — برزم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل — در آورد خشت افکند بر دو میل
ببالا بگیتی ز راه دهش — بفرمان دادار نیکی دهش
کنون تا به پیش بود خرمی — بدین آدمی از ره آدمی
بیاور یکی خنجر آبگون — یکی مرد بیدار دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن — ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر که موبد چو افسون کند — بصندوق ما شیر بیرون کند
شکافد تهی گاه سرو سهی — نباشد مر او را ز درد آگهی
ازان پس برو زد یکی کرد چاک — ندارد برو در سر و تیمار باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک — بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بپندای بر خستگی — ببین اندرو راه پیوستگی
بدو مال ازان پس یکی پر من — خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن — به پرستش جهاندار باید بدن
که او دادت این خسروانی درخت — که هر روز نو بشکفاند درخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آید ببار
بگفت این و یک پر ز بازو بکند — فکند و بپرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت — برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بدان کار نظاره بد یکجهان — همه زنده بر خون دخسته نهان
فرو ریخت از دیده سین دخت خون — که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست — مران ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش — ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن — که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود — ز می خفته بود و ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن — بسین دخت بگشاد لب بر سخن
بروی زر و گوهر برافشاندند — ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری برافراختند
بخندید ازان بچه سرو سهی — بدید اندرو فر شاهنشهی
برستم بگفتا غم آمد بسر — نهادند رستمش نام پسر
ازو زال و سین دخت خرم شدند — بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوخت از حریر — ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور — برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر — بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان — بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند — بگرد اندرش چاکران تا چند
چو آن نگاور برانگیختند — بو نمان بران بر درم ریختند
مران صورت رستم گرزدار — فرستاد نزدیک سام سوار
بکابلستان از کران تا کران — نشستند هر جای خنیاگران
همه دشت پر باده و نای بود — بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد — بزر داده درویش دینار داد
ازان خرمی بود در سیستان — زدندی ز رستم همی داستان
چو بازارگه بر همه رنگدار — ز زابل بکابل پیاده سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام — نگه کرد خرم دل و شادکام
بس آن پیکر رستم شیرخوار — ببردند نزدیک سام سوار
بر سام یل موی بر پای خاست — مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آیدش / سرش ابر ساید زمین دامنش
ازان پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت پا تا سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست مجلس چو چشم خروس
بفرمود آذین گران تا گران / دران شهر سگسار و مازندران
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندران جشنگاه
وران نامه را سام پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
بپرورد می پیکر پرنیان / که یال یلان داشت فر کیان
که زنده به بیند جهان بین من / ز تخم تو کردی با آیین من
بگفتم کسی را چنین ارجمند / بدیدار اگر کس نیاید گزند
نیایش بسی کردم اندر نهان / چنان خواستم از خدای جهان
کنون کشته تر او برآشت راست / نیاید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آید بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت بازار تنی
بدی بچه مرده مرا در خورش / بماند نه مردم ازان پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود / جهان بر ستاره نظاره بود
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو از پیل او داده برتافتی / گرانی از آداب بشکافتی
هنرها پدر بود دانش آموزگار / که چون بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیده کارآبرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید

پذیره شدن زال و مهراب و رستم سام را

چو زال آگهی یافت بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد / زمین قیرگون شد هوا لاجورد
خروشیدن نای و اسبان و پیل / همی رفت آواز تا چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت پیروزه برخاستند
نشست از بر تخت آن پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
بسر بر نشست تاج و کمر بر میان / بسر بر نهاده بدست گرز گران
چو مهراب و چون زال در پیش پیل / زگرد این جهان گشته هم زیر نیل
رخ رستم زال از آن کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو آن دو بر سام یل آمد پدید / سپه بر دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بیدار دل
پیاده نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بشکفید / که بر پیل بر بچه شیر دید
چنان هم ابا پیل پیش آورید / بیکه کرد با تاج و تختش پدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تا سر برابر شاه دو ر
دلارا گوا پور زالا شها / سزاوار تاج و فروغ کیها
تر آن ستایش بس اندر جهان / نه چون ما برون آمدی از نهان
چو بوسید رستم زمین گفت ای / نیا را یکی نو نیایش گرفت

که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
ز بنیاد دایم بود شاخ راست / همانا بدایم که نیروی کاست
یکی بنده ام نامور سام را / نشایم همی خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر ناوک فرستم درود
سر دشمنان زا سپارم بپای / بزور جهاندار و فر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / چنان چون تو باشد بگرز درام
ازان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان دگر
سوی سیستان پس نهادند روی / همه راه شادان ابا گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ما میان / برنجی ببستند مردم میان
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر کس بنوبت سرود
یکی گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستمش تیغ بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج فر همای
برستم همی در شگفتی بماند / بدو بر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن سفت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دلش شیر و نیروی پیل و بر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بهر سی نیارد کس این را بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چهر چون آورند
بسیچید باید هزار آفرین / بس از ایدرش همچون انجمن
بدین خوبرویی این فر و یال / بگیتی ندارد کس این را همال
بدین شادکامی کنون می خوریم / همی جان اندیشه را بسکریم
که گیتی سنجت برای و برو / کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که چون خویشتن کس نبستی پذیر
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و نه شاه با تاج و زر
من و رستم و گرز و شبدیز تیغ / نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / پی اسپ را کنم خاک را
بسازم ز بهرش کیانی سلیح / همی گفت چندان بروی فریح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دلشاد کام
سر ماه نو سر خرد مهر ماه / گزیدش تخت کیان رنج راه
بیاسود سام و برون شد بدر / یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / بپیمود گردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بزمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرد با خواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / بباید خرامیدن مهربان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بندگی راست سر بر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آید منکی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز دل برد و را دود غم / برخساره بر داد از نرم نم
سپهبد سوی باختر کرد روی / پر از آب رخ دل پر از بند اوی
برفتند برسان دو فرزند اوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد براه دراز
منوچهر چون سال شد بر دو هشت / ز گیتی در بار دادن ببست

[illegible]

برادند ازان روز تلخ آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه

همه موبدان را ز راه نوام / همه راز با پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تخت شاهی فسونست و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و سختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون دشمن افشاندم
به فر فریدون ببستم میان / به پندش بسی سود دیدم زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / نهان کین ایرج نیای بزرگ
جهان پاک کردم ز بتیارها / بسی شهر کردم بسی بارها
تن آسانی از درد و رنج / یکی آید و خاکست گنج نهفت
چنانم که گویی ندیدم جهان / شد آن کارها جمله اندر نهان
بیرزد همه زندگانی بمرگ / درختی که بار آورد زهر برگ
جهان آنکه خوردی بر تو گذشت / بخوشتر زبان باز باید جست
نشانی که ماند همی از تو باز / برآید بر او روز کار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری
هر او بگردد از دین یزدان پاک / نگه کن بدین تا چه پیمان بود
پدید آید آنکه بخاور زمین / مگر تا نیاری برو بر بکین
تو هرگز مگرد از ره ایزدی / که یکی از دست سم زو بدی
از آن پس چو آید ز توران سپاه / نهند از بر گاه ایران کلاه
ترا کارهای درشت است پیش / کی گرگ باید بدین کار پیش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارهای تو تنگ
بگفت و فرود آمد آبش بروی / پی نوذر بگریست نوذر بروی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوذر دوازده سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / بگردون کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / بخواند انجمن را و دینار داد
از آن پس دو سال اندرین برگذشت / که گردون زی بار پرده نداشت
بزد او بداد و دهش هیچ راه / همه خوردن و خفتن بد کار شاه
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر شاه نو
چنو رسمهای پدر بر نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
همه مردی نژاد و خوار گشت / دلش برده گنج دینار گشت
چو از روی کشور برآمد خروش / جهان پر شد از مردم جنگجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بیکسار و ما زندران بود سام / فرستاد نوذر بر دش پیام
یکی نامه بالابه و دلپسند / پسندیده شهریار بلند
نبشت و فرستاد نزدیک سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور / ولیست آفریننده پیل و مور
بدشواری از جهتر برتر نشی / نه آسانی از اندکی اندر نوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگیش بیاد نه اندر گیست
کنون تا ز خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاد
وزو بر روان فریدون درود / کنون دارد این تخم تا تار و پود
ابر پهلوان جهاندیده را / سرافراز کرد پسندیده را
هم ایدر براند و نیز و بدوست / کرم پهلوانت هم شاه دوست
بگفتار کشور نگهبان گاه / از او گشت فرخنده فرخ کلاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر گیرد وی آن گرز کین / ازین تخت پرداخته ماند بر
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بسبگیر هنگام بانگ خروس / برآمد خروشیدن بوق و کوس
یکی لشکر آورد از گرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار

چو نزدیک ایران رسید آن سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه
بیامد همه پیش سام دلیر / برفتند و گرد نو هر گونه دیو
ز بیدادی نوذر تاجور / که برخیره کم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن تخت بیداد او
بگردد همی در خم بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت دشمن روان
جهان کرد آباد از داد او / شود راست ایران بنیاد داد
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / گر این کی بسنده زمین کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
شاهی مرا تاج باید بسود / نمالیست ور کس ناورد شنود
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من / بروش داد گیتی جهان بین من
کس این گفت یارد خود اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
دلش گر ز راه بدر گشت باز / بدین برنیاید زمانی دراز
من آن ایزدی فر باز آورم / جهانی بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
منوز آهنی نیست در کار خود / که رخشنده دشوار شاید شکرد
گر آمرزش کردگار سپهر / بیابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر ببود خشم شاه / بدان گیتی آتش بود جای من
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بکایک ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان سربسر شد بنوی جوان
بپوزش جهان پیش نوذر شدند / جهان دیده تن ویژه گهته شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان سام در پیش شاه / ابد ستوری بازگشتن براه
برون رفت با خلعت نوذری / همان تخت با تاج و انگشتری
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بود و نه مهر
از آن پس مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه

آمدن افراسیاب با سپاه

ز نار رفتن شاه نوذر نهان / بکایک بکبشد با بدگمان
چو بشنید سالار توران پشنگ / جهان خواست کاید بتوران بجنگ
بسی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد همی باد دم
ز شاه منوچهر و از نوذرش / ز گردان سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را / ز گردان و سالار کشورش را
جواب خواست گرسیوز و بارمان / چو کلباد و جنگی نزدمان
سپهبدش چون ویسه تیزچنگ / که سالار بد پور سا پشنگ
جهان پهلوان پور افراسیاب / بخواند اش رنگی و آمد شتاب
سخن راند از سلم و از تور گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری کز همه مغز جوشیده است / برو بر همه کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
کنون روز تنگی کین جستن است / رخ از خون دیده گشته است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بسر بر بدار گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
بتارکش بر تیغ تیز من است / که سورش و رستخیز منست
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را ز گرز آب بگذاشتی
کنون هرچه پابند بود از نیا / بکین جستن و جنگ و از کیمیا
بنزد پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر اوم زور پیل / در سایه گستر و تا جند پیل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشد تیغ جنگ ٭ بایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته پند پسر ٭ سزد گر برآرد بخورشید سر
بس مرگ باشد سر او بجای ٭ از ایرا بر نام زد در سرای
بپیش پدر شد پراندیشه دل ٭ که اندیشه دارد همه پیشه دل
چنین گفت کای کاردیده پدر ٭ بمردی ز توران برآورده سر
منوچهر ازیشان اگر کم شدست ٭ سپه را بسر سام نیرم شدست
چو گرزاسپ و چون قارن رزم زن ٭ چرا نامداران آن انجمن
تو دانی که بر سلم و تور سترگ ٭ چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه ٭ که تیر کشش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچگونه نراند ٭ برآرام بر نامه اکنون نخواند
اگر ما شویم ... بهتر بود ٭ گزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ ٭ که از افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی شیر شرزه است روز شکار ٭ یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را بجست ٭ سزد گر نباشد نژادش درست
گرانیز با او بباید شدن ٭ بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ار چین کم شود ٭ بیابان ز باران پر از نم شود
چو افراسیاب شود کوه و دشت ٭ گیا از کشف رود یلان گذشت
جهان سر بسر شاد کرد از خوید ٭ بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد در سبزه و گل بدید ٭ سپه را بنزدیک آمل برید
منوچهر ازان جای شد جنگجوی ٭ بکینه سوی تو نهادند روی
دهستان و گرگان همه زیر نعل ٭ بکوبید و از خون کنید آب نیل
چو زانسو سپاهی چو ابر سیاه ٭ بیایند بر ما برین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان ٭ بمردی برید از سر سرکشان
سپه را چو آن نیست زایران نشان ٭ بدان پایدار است مهر کلاه
بکوشید با قارن رزم زن ٭ ابا گرزگرزاب زان انجمن
مگر دست یابید بر دست کین ٭ بدین دو سرافراز مرد گزین
روان نیاکان ما خوش کنید ٭ دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی ٭ که من خون ز کین اندر آرم بروی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ٭ ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان چین ٭ هم از گرزداران خاور زمین
سپه را کران و میانه نبود ٭ همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید ٭ خبر زو بپور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند ٭ ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی ٭ سپهدارشان قارن رزمجوی
جهاندار نوذر پس پشت اوی ٭ جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید ٭ جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار ٭ کشیدند بر دشت پیش حصار
خود اندر دهستان بیاراست جنگ ٭ برین برنهادند فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران رسید ٭ دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد ٭ ز لشکر سواری بریشان سپرد
ز جنگاوران هر دو بس نامدار ٭ برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی ٭ بکینه بزابلستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد ٭ همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان بخت شد شاد افراسیاب ٭ بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید ٭ برابر سراپرده برکشید
سپه را که دانست کردن شمار ٭ همانا که بودند صد و ده هزار
بکوشید گفتی همه ریگ و شخ ٭ بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار ٭ سواران و گردان جنگی گذار
بلشکرگه گرد افراسیاب ٭ هیونی برافکند سکان خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ ٭ که جستیم نیکی و آمد بجنگ

همه لشکر نوذر ار لشکرم ٭ شکاری بود زیر پی بسپرم
دگر سام رفت از در شهریار ٭ که هرگز نیاید بر کارزار
ستودان همی سازدش زال زر ٭ ندارد همی جنگ را پای و پر
مرا بیم از او بد در ایران زمین ٭ چو او شد از ایران بکوبیم کین
همانا شماساس در نیمروز ٭ نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست ٭ زدن رای با مرد هشیار دست
چو کابل شود در دم هنگام کار ٭ ازان پس نیاید جهان روزگار
هیون تکاور بر آورد سر ٭ بشد نزد سالار خورشید فر
سپهبد چو از کوه سر بر دمید ٭ طلایه به پیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان ٭ همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود ٭ همه ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید ٭ سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه ٭ نشان داد از لشکر و بارگاه
وزان پس بسالار پیدا گرفت ٭ که ما را سزد چند باید نشست
بدستوری شاه من شیروار ٭ بجویم ازان انجمن کارزار
چو بینند پند از من دست برد ٭ چرا ز من کسی را نخواند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند ٭ که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود ٭ برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید ٭ که انگشت ازان پس بباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ ٭ زگفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان ٭ که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سرفراز ٭ بدندان در انگشت باید گداز
بشد بارمان تا بدشت نبرد ٭ سوی قارن کاوه آهنگ کرد
گزین لشکر نوذر نامدار ٭ که دانی که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بدان مرد گرد ٭ بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد ٭ نگر نامور پیر گشته قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش ٭ زگفت برادر برآمد بجوش
ز جنبش بر سنگ اندر آمد بخشم ٭ ازان لشکر گشن جای خشم
که چندان جوانمرد جنگجوی ٭ یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد ٭ میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید ٭ که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان ٭ جوان و گش ده ام شادمان
سواری که دارد دل شیر نر ٭ همی برفرازد بخورشید سر
تو یکپایه و کدخدای سپاه ٭ همی بر تو گردد همی رای شاه
کنون گر شود لعل رخش سفید ٭ شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه ٭ پر از درد کرد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن ٭ چه گوید نبادا دران انجمن
چنین داد پاسخ برادر قباد ٭ کز این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست ٭ سر رزم زن سوده ترگ راست
زکاخ خجسته منوچهر باز ٭ ازان روز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد ٭ نگارست کرکس همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش ٭ بر آنگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرگس و شیر درنده راست ٭ سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را ببستر زخلی سرآید زمان ٭ یکی را بآورد که پیکان
اگر من شوم زین جهان فراخ ٭ برادر بجایت با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کند ٭ پس از مرگ من مهربانی کند
سرم را بکافور و مشک و گلاب ٭ تنم را بدان جای جاوید خواب
بسارد بیزدان که او آورم ٭ ازین بار و غم چند باید کشید
بگفت این و برگشت نیزه بدست ٭ بیاورد کرد دفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان ٭ کز آورد پیشم سرت را زمان

بپایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار / چنین گفت مر بارمان را قباد / کر بگذرد گیتی را داد داد
بجایی توان مرد کاید زمان / نیابد زمان یکزمان بیگمان / بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور

رزم بارمان با قباد و کشته شدن قباد

بانجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان / یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
از اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار بر / بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
که خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران نستد از مهان / چو کشته شد آن نامور رزمجوی / وزان روی ترکان آن انجمن
ز آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید ماند و نه تابنده ماه / درخشیدن تیغ الماسگون / شده لعل و آبار داده ز خون
بگرد اندرون همچو ابر پر آب / که شنگرف بارد همی آفتاب / پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جای تیغ
بهر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب / تو گفتی که الماس بر جان فشاند / بدو در جهان کرکس جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید / یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / برفتند و نامد دل از کس ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه / بر نوذر آمد بپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان مژهٔ بی سر ناخواب دیده / چنین گفت کز مرگ سام سوار / روان را ندیدم چنین سوگوار
بخورشید بادا روان قباد / ترا در جهان جاودان بهره باد / جهان را چنین است ساز و نهاد / یکی روز با غم یکی روز شاد
همه مرد و از مرگمان چاره نیست / زمین را جز از گور گهواره نیست / چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن پر هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم / همو زان کمربند بگشاده‌ام / همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام ما هم بدین بگذرد / انوشه بزی تو که امروز جنگ / بجنگ اندر آورد پور پشنگ
ده از لشکرش گشت لختی تباه / ز آسودگان گشت چندین سپاه / ورا دید با گرز و [illegible] روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش بران گونه اندر شدم / که با دیدگانش برابر شدم / یکی جادویی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت / تو گفتی زمانه سرآید همی / سر از زیر خاک اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / چو گردون سیه بود و شب با سپاه / برآسوده شد لشکر از مرد و دوی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / چنانچون بود رسم و ساز کیان / چو افراسیاب آن سپه را بدید / بزد کوس رویین و صف برکشید
جهان شد ز گرد سواران چنان / که خورشید گیتی شد اندر نهان / دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
بدینسان همه درهم آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند / بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون ز گرد سیاه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند / که بر هم نه پیچید از آن گونه مار / شما را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ / از ایران سپه بیشتر خسته شد / وزان روی یکبارگی بسته شد

یکبارگی

یکبارگی روی برگاشتند / بهامون برافکنده بگذاشتند / دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس / بشد طوس و گستهم با او بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست / از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
که گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین / از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فرود آمد آن روز گردنکشان / کس از نامهٔ نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن / وزانجا کشیدن سوی راه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
از ایدر کنون زی سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان شوید / ز کار شما دل شکسته شوند / وزین خستگی نیز رسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بی‌شمار انجمن / بر آنم که دیدن نباشد جز این / یکایک شبانگه شب‌گیر دست بسین
شب و روز دارید کارآگهان / بجویید هشیار کار جهان / ازین لشکر از بد رسد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید ازین مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند / یکی را ز خاک اندر آید زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود / طپد یکزمان باز آسان شود / بدادش پس این پند با جوشن زرد / پس آن دست شاهانه برورشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار / بشد طوس و گستهم نوذر بماند / دل دردمندش بغم در نشاند
وزان پس برآسود لشکر دو روز / سیم چون برافراخت گیتی فروز / بدین شاه را روز کار نبرد / بهنجار کی جنگ بایست کرد
ابا لشکر گرد افراسیاب / چو دریای جوشان چو جوشان رود آب / خروشیدن آمد ز هر دو سرای / ابا ناله و بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهاده ز آهن کلاه / بپرده سرای رد افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوپین بپیراستند / زمین کوه تا کوه نیزه‌وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا ز ریگ و ز شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ / بیاراست قارن قلب اندرون / که تا شاه باشد بسه اندرون
چپ شاه گرد دلیمان گواست / چو شاپور نستوه بر دست راست / بشبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا ز دریا و دشت
دل تیغ گیتی بنالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی / چو شد نیزها بر زمین سایه‌دار / شکست آمد اندر سر مایه‌دار
چو آمد بخت اندرون ترکی / گرفتند ترکان همه چیرگی / بر آنسان که شاپور نستوه بود / پراگنده شد هر که انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد / ز انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
چو نوذر فرو شد بدین در حصار / برو بسته شد راه جنگ استوار / شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد بدین نیز چندی درنگ
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ اندرنگی شتاب / یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشند / براه بیابان سر اندر کشند / کز ایشان بد ایرانیان را نهیب / بجوید بپرمایه مردم یکتنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر سپهکام خواب / شد از رشک جوشان دل گرد سنگ / سوی نوذر آمد بسان پلنگ

که تو داستان آن ناجوانمرد گرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه

شبستان ما گر بدست آورد / برین بایداران شکست آورد
بجنگ اندرون سر شود ناپدید / بر گور خان ره بباید کشید

ترا خوردنی هست و آب روان / بسا کس که مهر تو دارد روان
همی باش و دل را مکن پر ز رنج / که از شهریاران دلیری سزد

بدو گفت نوذر که این رای نیست / جز از تو کسی لشکرآرای نیست
ز لشکر برفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس

بدین زودی اندر شبستان رسید / کنند کار ایشان چنان چون سزید
نشستند بر خان همی خواستند / زنانی دل از غم بپیراستند

پس آنکه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند گونه بنا / بران برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین راه پیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه

ز ایل زاده در بند ترکان شود / ابا تیر دل پر ز پیکان شود
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام جای نشست

چو بشنید گشواد و قارن بهم / زدند اندران رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز

ازین روی دژ بود و با کرد هم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه

کز و قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایست آراستن رای کرد

بره راه گذر بود بر بارمان / سوی راه شد قارن اندر زمان
پس او برفتند گردان اوی / سوی بارمان بنهاد یکباره روی

شد آگاه ازو بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد خونریز دید

برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نیامد زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنها و پیوند اوی

نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره زو چرخ تابنده هور
سپه یکسره دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت گرز و ز بیداد کرد / بسهرش مگر زیر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی

سپاه انجمن کرد ویسه برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
بتنگ اندر آمد بر شهریار / همش تاختن دیدم و کارزار

بدینسان که آمد همی جست راه / که تا کی سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد سواران جهان تار شد / شهنشاه نوذر گرفتار شد
نبود و نامداران خراد و دست / تو گفتی که شان رزم پیکار است

بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در هم آویختند
جهانی لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز / هم از گردش او نیابی جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه

ازان پس بفرمود افراسیاب / که از کوه و غار و بیابان و آب
بپویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازان انجمن

چو بشنید کو پیش ازو رفته بود / ز کار رستان برآشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه برآورد ز آتش گرد

غمی

غمی شد چو افراسیاب این شنید / همه پشت دستش به دندان گزید
چنین گفت با ویسه کای نامور / تو دل سخت گردان بکام پسر

کجا قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکر نامور پرهنر

بشد ویسه سالار توران سپاه / بسی تیز با او فکنده براه
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد

بباریدش از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز قارن بویسه رسید آگهی / که رفت آن دو پیروزی و فرهی

سواران تازی سوی نیمروز / فرستاد و خود رفت گیتی فروز
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی / سوی پارس بنهاد چون باد روی

چو از پارس قارن بهامون رسید / ز دست چپش لشکر آمد پدید
ز گرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه

رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
چنین گفت ویسه که ای بدنژاد / شد آن تخت و تاج و بزرگی بباد

ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
سراسر همه پاک در جنگ ماست / بر ایوانها نقش نیرنگ ماست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی زمانه بمردست کس

زمانه چو تنگ آمدش کار بود / نداد دغم و درد و تیمار سود
چنین است فرجام گردان سپهر / نخواهد برید از تو کین و مهر

اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همان روز پیش آورد / وزین برتری خوی خویش آورد

بقارن چنین گفت بدخواه تخت / ربود از شما تاج و دیهیم و تخت
زمین و زمان دشمن شاه تست / ترا بخت بیدار گشت جفت

چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / به پیش پسرت آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم / کنون جنگ و کین ترا ساختم
نمایم ترا هم کنون دست برد / چنان چون نمایند مردان گرد

برآورد چپ راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر درآویختند / چو رود روان خون همی ریختند

برویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / بآورد چون ویسه سرگشته شد

چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر مژه در رخ پر آب

دگر آنکه از شهریاران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس از پیش چون قارن برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

خود و سروران تیغ زن سی هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا گرز و با تیغ و بخت بلند

ز مهر بور زال با سوگ بود / همه رخ بخاک سیه بر بسود
بدان شهر مهراب بد پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان

فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد زود / ز مهراب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست مادر نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای و نشست منست / همه زابلستان به دست منست

ز مهر بور زال شد سوگوار / ز مهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی / برانم که سرگر نپیچم ز اوی

زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا رسولی فرستم نهان
یکی مرد بینادل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
شماری نوشتم خطا چون سزاست / جز این نیز هم از در پادشاست
گر آید و تنگ گوید بهر در آی / بجز پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی بیارم بدوی / همیشه دلارام دارم بروی
تن پهلوان از نیارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین شود دل پهلوان از ابت / وز افسونها چاره‌ها زید دست
نوندی برافکند بر سوی زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی زکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
دو لشکر کشیدند بر سیرمند / بدستانشان کرده‌ام پای بند
گر از آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامهٔ بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید / بپرسش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون تو لشکر چه باک / بد و چشم خزوران چه کمتر خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / بسندیده اندر همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم برایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آکنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو درافکند سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت
بکه گرد تا جای گردان یکیست / خدنگی بچرخ اندر آورد راست
بینداخت آنگاه سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بران تیر کردند هرکس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ای خزوران شیر / نکردی چنین رزم را رای چیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال دیدی کسی درد و رنج
نبودی بکر کام فرخنده شاه / شده چیره برکینه و رزمخواه
خزوران چنین گفت کین کی رواست / نه از آهن است و نه آهنست
تو از جنگ او را مدار ایچ تنگ / هرانگه که دارم سپه در جنگ
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشی تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّه نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دلاور بپوشید ساز نبرد / بیامد اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سری پر ز کین و روان پر ز چین
چو پیل ژیان رخ بهامون کشید / سراپرده دو میل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / بران نیز کردند هرکس نگاه
خزوران یار و عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش / گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشیده گرد دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز نبرد / سرش گشته پرخشم و پرکین جگر
دمنده چنان برخزوران رسید / برافراشت آن گرز را چون سزید
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ / زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد زود در گذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس آن خواست کاید برون / بیامد برون کشته دید بخون
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن بیاورد پولاد را
چو شمشیر و آن گرز دستان بدید / همی کرد از او خویشتن ناپدید
کمان از بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر
میان را بتن کوه زین بر بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو سر افگنده شد در نبرد / شماساس شد نیل و روی زرد

شماساس

شماساس با لشکر رزمساز / برآگنده از رزم برگشت باز
بس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / که گیتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
بهم باز خورد آن دو رویه سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری که آمیش را کشته بود
بدانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بدان لشکر خسته و بسته درد / چو خورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه توران رسید آگهی / کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کز او ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینهٔ نو برانگیختن
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از پای پیش پلنگ
بدشت آوریدش سراسیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته خوار
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بتو گفت هر بد که آید سزاست / بدین خود در آشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار
بشد یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سرآمد کنون آرزو یافتی
چه خواهی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند یک یک زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید
بدل گفت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند بفرمان شاه
بیامد خروشان بخواهشگری / بیارست با نامور داوری
که چندین سرافراز گرد سوار / نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود
سزد گر نیابد بجانشان گزند / بسازی بمیدون برش یا بلند
بر ایشان یکی چاه زندان کنم / نگه بانشان هوشمندان کنم
بساری بزاری برآرند مل / تو از خون یکشان بشستند دست
ببخشید جانشان بگفتار اوی / چو بشنید بادرد بیکار جوی
بفرمودشان تا بساری برند / ببستند بسیار خواری برند
وزان پس سپهدار ترکان و چین / سپه را پراگند دل پر ز کین
ز پیش دستان سوی ری کشید / از اسپان برنج و ز تنگ خوار گشت
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

پادشاهی افراسیاب دوازده سال بود

بسیستان ملوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که رادا دلیرا شها داورا / کوا تاجدارا مها مهترا

سرت افراز خاک جویدمی / زمین خون شاهان بشویدمی
نگهدار ایران و پشت گوان / سر نامداران جهان پهلوان
کیانی که روید بدان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / کنون بهر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش از تن / ببریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهر اکنون بر کشید / بکین جستن آیید و لشکر کشید
همانا برین سوگ ما بر سپهر / ز دیده فرو بارد این خون ز مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه ناز بیرون کنید
که با کین شاهان نباید خرام / نباشد بر از آب دیده ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که با تیغ تیز / نیاید نیام مرا تیغ تیز
بدین حربه در زیر تخت منست / نشان دار نیزه درخت منست
رکاب است پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
بدین کینه آرامش و خواب نیست / همانید چشمم بجز آب نیست
روان با چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین / دل آرنده باد در کار کین
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / بدین تیز گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
از ایشان شد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزان پس باغریرث آمد پیام / که ای پر منش مهتر نیک نام
بگیتی مگشتاد تو زنده ام / همه یک بیک مر ترا بنده ام
تو دانی که دستان ز زابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو بر زین و چون قارن رزمزن / چو خراد و کشواد لشکرشکن
جهانبند و با جنگهای دراز / ندارند از ایران چنین دست باز
چو تابند گردان از ایشان عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
اگر تیز گردد رد افراسیاب / دلش گردد از بستگان پر شتاب
سر یک رمه مردم بیگناه / بخاک اندر آرد بسوی کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند / برین بستگان تا نیاید گزند
پراگنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
بهانیش بزرگان ستایش کنند / همه پیش یزدان نیایش کنند
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد از آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین
گر آید و گه دستان شود تیز جنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدستان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / گر تا لشکر آرد نسازد درنگ
بزرگان ایران ز گفتار او / بروی زمین بر نهادند رو
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
که پوید بنزدیک دستان سام / ازان نامداران رساند پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پر هنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بر آن بر نهادیم یکسر سخن
کز ایران چو دستان آزاد مرد / بیاید که جوید ز ترکان نبرد
گرانمایه اغریرث نیکپی / ز آمل گذارد سپه را بری
مگر زنده از چنگ این اژدها / تن پیکران در دیابد رها
چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران آگهند / پیام یلان پیش ایشان نهند
وزان پس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران
کرامت کردی کنار نک دل / بمردی سپه کرده از جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن

بر زد بران کار کشواد دست / بهم گفت با زابلی بر نشست
بروآفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی
ز پیش گذاره برون شد سپاه / خبر شد باغریرث دادخواه
همه بستگان را بآمل بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد رویین بساری رسید / بدید آمد آن بستها را کلید
بران بستگان زار بگریست دیر / کجا مانده بودند در چنگ شیر
بران نامور بود در شهریار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار
یکایک سر هر یکی را بجست / از آمل سوی زابلستان شتافت
چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بشهر اندر آورد شاه ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان هم که سکالم نوذر ببند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان جهان را سپاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

چو اغریرث آمد ز آمل بری / وزان کارها آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل بر آمیختی
بفرمود تا کای برادر کشی / که جای خرد نیست هنگام هش
پر آتش نباشد سر جنگجوی / نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر رد جنگی خرد بسپرد / که هرگز نیابد سخن کیمیا خرد
چنین داد پاسخ بد افراسیاب / که لختی بباید همان شرم و آب
سر آنکه باشد بد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج کیان چون تو بیند کسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پر ز دود / خرد با سپه دیو کی در خورد
سپهبد بشمشیر یازید دست / برآشفت یا بنده پیل مست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان سنگدل ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت او / شود تار و ویران شود بخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افگند بن
بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بپیمود پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
بمار ز همی کشته شد اژدری / همه نامداران پرخاشجوی
بسی زال بنشست هنگام خواب / سخن راند بسیار با افراسیاب
همان رزم زن نامداران چو اوش / وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کو پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد سخنها گذشته بیاد
بکردار کشتی است کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
که باشد بر و فر ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که فر کیان داشت آهنگ و گو
بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی و نامی و از گردنان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و لشکر سپاه / ترا خواستند ای سرافراز شاه
چو بشنید زو گفته موبدان / همان گفته قارن و بخردان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / (پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود) / بسر برنهاد آن کیانی کلاه

بشاهی برو آفرین خواند زال — نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود و بر سال هشتاد مرد — بداد و بخوردن جهان شاد کرد
پسر را که کهتر بدی باز داشت — که با پاک یزدان دلی راست داشت
همان بد که تنگی بد اندر جهان — شده خشک و تشنه گیا را دهان
نیامد خود از آسمان آب نم — همی برکشیدند نان با درم
گرفتن نیارست و کشتن کسی — وزان پس نبردند کینه بسی
دو لشکر بدان گونه تا هشت ماه — بُردی اندر آورد روی سپاه
نکردند یکروز رزمی گران — نه روز بلا بود و رزم یلان
ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر کسی اسپ و یار نماند
همی رفتشان یک بیک بر زبان — که از ماست بر ما بد بدگمان
ز هر دو سپه خاست فریاد و غو — فرستاده آمد بنزدیک زو
که از بهر ما زین سپنجی سرای — نیامد بجز درد و اندوه و وای
بیا تا ببخشیم روی زمین — سرایم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ — ز تنگی نبد روز کار درنگ
بدان بر نهادند یکسر سخن — که در دل نگیرند کین کهن
ببخشید گیتی بر رسم و داد — ز کار گذشته نیارید یاد
در داد و رود شهر تا مرز تور — ازان بخش گیتی ز نزدیک و دور
ز ترکان چنین تا بروم و ختن — بسر زند شاهی بدان انجمن
ز مرز یکجا رستم خو کابود — ز زو زال را دست کوتاه بود
وزان روی ترکان نجستند راه — چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون اندر زد — کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر — جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل رعد شد کوهسار — زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
جهان چون عروسی بسیله جوان — بیمار ز چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ — بگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو — بداد ار بر آفرین خواند او
بیامد فراخی ز تنگی برید — جهان آفرین بر کشاورز کلید
بهر سو یکی جشن که ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد بدین سال پنج — نبودند آگه ازان درد و رنج
پسر بود و پیرا کی خویش کام — پدر کرده بودش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی گرشاسپ و آمدن افراسیاب بجنگ

چو بنشست بر تختگاه پدر — جهان را همی داشت با زیب و فر
ببر بخت ایرانیان کند زو — شد آن دادگستر جهاندار زو
زمانه همی تا شد از داد بس — جهان خواست کاید بچنگال شر
چنین تا برآمد برین روزگار — درخت بلا کینه آورد بار
بترکان خبر شد که زو درگذشت — بدانسان که بد تخت بیکار گشت
بیامد بخوارزمی افراسیاب — ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد دیکتن درد و شنگ — شد آن تیغ روشن برو تیره رنگ
فرستاده‌ای نزد یک ادی — بسال او بد که نمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی — چو اغریرث یار در خورد بدی
تو خون برادر بریزی همی — ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست — بنزدمت راه دیدار نیست
ز ناسور دشمنی فرستم بجنگ — همی بر برادر کنی کار تنگ
پر آواز شد گوش از آگهی — که پیکار شد تخت شاهنشهی
بیامد بیامد بکردار سند — بافراسیاب از دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه — همان تا کسی بر نشیند بگاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب — ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گیتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
بنه سال این لشکر نامدار — بیامد ز وار و سوی کارزار

یکایک بایران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت شهی
بدانسان که گرشاسپ اندر گذشت — که گیتی همان بد سویدا گشت
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی — ندیدند کس روز کار بهی
برآمد یکی کوه برزن بجوش — ز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی — جهانی شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت — که گیتی بسیاسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یک روز روشن روان
چو زو درگذشت و سر شاه بود — جهان از بدرت کوتاه بود
کنون شد جهاندار گرشاسپ شاه — ازان گشت بی تاج و بی سر سپاه
سپاهی ز جیحون برین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی این را بساز — که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من ستم بردی کمر
سواری چو من پای در زین نگشت — کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم — عنان سواران بدی پاردم
کنون جنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی — نزیبنده بر بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی — گزین تازی اسپان شاید همی
چو دیدم یکی بارهٔ پیلتن — بخواهیم ز هر سو که هست انجمن
بخواهیم رستم برین داستان — که رستم برین کار چون راستان
که بر کینه بر تخمهٔ زادشم — ببندد میان و بتابی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو ببیوند تگاور بتاخت — سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنج دراز — کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا وقت بید انکه از رزم — چه سازم که هنگامه بزم نیست

[illegible] زال رستم و طلب کردن رخش

هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد — ترا از دلیران پرکین و درد
گلویی چه سازم چه باشی یکی — که جفت تو بادا بهی و مهی
چنین گفت رستم بدستان سام — که من نیستم مرد آرام و کام
چنین یال و این چنگهای دراز — نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت — بود یار یزدان پیروز بخت
هرانکه که جای نبرد و کشم — زمانه برآرد ز سرار بر کشم
نه بینی که در جنگ من چون شوم — چو اندر پی ریزش خون شوم
یکی ابر دارم بجنگ اندرون — که بر تنگ ابرست و بار آتش و خون
همی آتش افروزد از گوهرش — همی مغز پیلان بباید برش
هرانکه که جوشن بر در کشم — ستاره فرو ریزد از ترکشم
بپیچی گر از جنگ من خون شوم — به پیند برو بازو و یال من
نترسد ز غاره و منجنیق — نگهبان بنابر درا جاثلیق
چو سر پیش دارد سنان بجنگ — بگیرد ز جوشن دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند — چنانکه من آرم بخم کمند
که در زیر پای دارد بجنگ — شتابش نباشد برو ز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه — چو آید بهم من ز توران گروه
گراینده رزمی کنم پای سپاه — که خون بارد دشت بر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان — که گیتی برافشاند خواهد روان
گله بر چه بودش بزابلستان — بیاورد بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند — برو داغ شاهی همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش — بپشتش فشردی کف دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد در — فسیله همی ساخت از رنگ رنگ

یکی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت شهی با کمر بر میان
شهی کو با ورنگ دارد روزبی / که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بیاد زمان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست و با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر گوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه / گزین کن کنون لشکری همگروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که اندر بوی / شب و روز از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیان جز تو نیست / نبینم ز شاهان و یاد کسیست
تهمتن زمین را بمژگان برفت / کمر بر میان بست و چون باد تفت
ز ترکان طلایه بسی بد براه / رسید اندر ایشان چو پیل سیاه
برآویخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند ویرا همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد وی شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون

رفتن رستم بالبرز کوه و آوردن قباد را

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / در ایدر برو تا بر کوهسار
دلیر و خردمند و بیدار باش / بپاس اندرون بخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / بپیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی ز پیلان پست
وز آن روی رستم دلیر گزین / بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید زیبا شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلو از راه / پذیره شدندش از آن سایه گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آید ایدر بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نباید ببالیش شد دست باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی گر شما دارد او را بیاد
سران دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی از کیقباد
گرایی فرود و خوری نان ما / برافروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / کر او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت خود برنشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام بر باده کرد / وز یاد مردان آزاد کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان شاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سرفراز / که خوانند او را همی زال زر

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / شتابش نباشد بروز درنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس به بالای او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و شبرنگ بور و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ شاهی در انش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخو آبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
مراین را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهد جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش و تیز تک / بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
کشد جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال او
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد با زنده آهو شدست
زنخ نرم و کف افکن و دست پا / سرین گرد و پیدا دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وز و برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنده پیلان لشکر ز جای
برآمد ز زاولستان رستخیز / زمین خفته را بانگ بر زد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر که آن دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی شب بجای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
بهنگام لشکر فرو گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خار ری / بدان مرغزاران که بد آب و نی
ز ایران بیامد دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی ریمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ بود / سپهبد جهاندیده کار آزمود
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
من ایدون همی لشکر آراستم / بسی سرو و رومی همی خواستم
پراکنده شد رای بی بخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کنون کو نماندست بی شه کدان / ندارد بدان کو نه نوشین روان

بدو گفت رو تا به البرز کوه   قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی   نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که ایران ترا خواستند   بشادی جهان را بیاراستند
نشان ار توانی که دانی ورا   دهی تا بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بیفکند و زود آمد از تخت بر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   گشایم زبند و دو گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای   بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد   پیام سپهبد از ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیاورد جام لبالب نبید   بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن هم ایدون یکی جام می   بخورد آفرین خواند بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم   فراوان شد و شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی برم   نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   از آن تاج رخشان و باز سپید
رسیدم ز تاج دلیران نوید   تهمتن مرا شد چو باز سپید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه   ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه گندآوران   نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری بسوی دلیران شویم
قباد اندرآمد چو آتش ز جای   ببور برزد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید   چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید   برابر یکی خاست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان   همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش   بزخم سواران همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند   بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار   بزد چون شیر از کو سپار
بزد نیزه و در ربودش ز زین   نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن   بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون   بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن طلایه بسی بیشمار   بکشت و بیامد سوی کوهسار
یکی جای بد علف زار و آب روان   فرود آمد آنجا یکی پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز   تهمتن همی داد هر گونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی   همان تاج و هم یارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلوی پیش بین   برآراست با شاه ایران زمین
ببرد یکی زال آوریدش بشب   با انجمن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن   شدند اندر آن موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج   برآویختند از بر عاج تاج

پادشاهی کیقباد صد بیست سال بود

بشاهی نشست از برش کیقباد   همان تاج گوهر بسر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن   چو دستان و چون قارن رزم زن
چو خراد و کشواد و برزین گو   فشاندند گوهر بر آن تاج نو
قباد از بزرگان سپه گرد کرد   بر افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد   چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای   دگر دست گردهم کار آزمای
بقلب اندرون قارن رزم زن   ابا گرد کشواد لشکرشکن
پس پشتشان زال با کیقباد   بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از گرد روی زمین   کجا موج خیزد ز دریای چین
بسر در سپر بافته دشت و راغ   درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشت دریای قار   برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن رزم زن آن بدید   چو رعد از میان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر   سپهدار قارن بکردار شیر
گهی سوی چپ زد گهی سوی راست   بر آن کینه از هر سوی کینه خاست
بگرز و به تیغ و سنان دراز   همی کشت از ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین گشت مانند کوه   شدند آن دلیران ترکان ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان   بکف تیغ و نیزه بباز و کمان
شماساس را دید گرد دلیر   که بر می خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا برو در رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار   بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد   چو دیدش ز قارن چنان دستبرد
چنین است کردار گردون پیر   گهی چون کمانست گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بزد ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از او   که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کی برفرازد درفش   که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او   بگیرم بیارم کشانش برو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفش سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگهدار سخت   که مردی دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم

چو افراسیابش بهامون بدید   عجب ماند از آن کودک نارسید

رزم رستم زال با افراسیاب

ز گردان بپرسید کین اژدها   بدین گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام   یکی گفت کان پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست   جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش در آرد بر آب
چو رستم جهان دیده تنهاش دید   بگردان برادر دگر ز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین   فرو کرد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندر آورد چنگ   جدا کردش از پشت زین پلنگ

همی خواست بردن سرش را به باد به هر روز جنگ نخستینش یاد ز جنگ سپهدار و سنگ سوار نیامد دو ال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش هم از جنگ رستم سپهبد بجست نیامد برستم همی شب ز دست
چو افگند نگونش ز زیر پس همی بر کمر کردش بند کش بر آواز ز تنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس شد بر دو میل
یکی مرده بردند نزدیک شاه که رستم ببرد از قلب سپاه خاقان تا بر شاه ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار خروشی ز ترکان برآمد بزار ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب درفشیدن تیغ و آن زخم چوب چنان ترک زرین و زرین سپر همی شد دل از جای که خاک تر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ز شنجرف بیرنگ زد بر ترنج ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
ز دو رفت و بر رفت روز نبرد همی نم خون و بر ماه گرد هزار و صد و شست گرد دلیر پلنگ هم شد کشته در جنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش هجان کشیدند لشکر سوی دامغان وز آنجا چو چون نهادند روی چلنده دل با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر نه کوس و نه نیزه نه بوق و نه بر برفت از لب رود نزد دشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه گرا بود از این جنگ جستن گناه یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه بزرگان شتیبن ندیدند راه
چو از تخم ایرج زمین پاک شد نه ز ترک زاینده تریاک شد یکی کم شود دیگر آید بجای جهان را نماندی بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد ایگینه یکی نوذر اندر کشاد سواری پدید آمد از تخم سام که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد بسان نهنگ دژم که گیتی زمین را بسوزد بدم همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
بیازید جام پلنگ ز خاک ز گردش هوا شد پر از چاک چاک همه لشکر ما بهم بر درید کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر آورد گرز گران خاقان بر گرفتم ز زین خدنگ که گیتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای ز جنگش فتادم نگون زیر پای بدان زور هرگز نباشد هژبر دو پا بیش خاک اندرون پای بر
سواران جنگی همه هم گروه کشیدند از پیش آن لخت کوه تو دانی که شاهی دل جنگ من بجنگ اندرون گرز و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام وزان آذر پیش پر اندیشه ام یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ
غا ز ابرد بدان پیل مست همش کوه و هم غار و هم راه ب سمانا که کوپال سیصد هزار زدندی بر آن تارک ترک دار
تو گفتی که از آتش گرداند ز سنگ و درویش بر آورد اند چه دریا بپیشش چه بیر بیان چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو رود و شکار بباز ی همی آمدش کارزار چنان کز پی سام را دست برد بترکان نماندی سرافراز کرد
چرا زآشتی جستن بخت را که با او سپاه تراست پای ز رستم کجا آفریدون گرد بدانکه بتور دلاور سپرد
بتو داد و بودند بخشیده راست ترا گیتی بیش بپایست خواست تو دانی که دیدن به از آگهی بیان شنیدن همیشه تهیست
گلستان کرا روز باشد بهار تو فرزانه کل نیاید بکار ز لهر دز کاری بهزد اجمان که داند که فردا چه گردد زمان

گر انجا که ایران چو بازی نمود به بانگ سپه را درازی نمود اگر تا چه مایه ستام بزر همان زین زرین و زرین سپر
همان تازی اسبان زرین لگام همان تیغ هندی بزرین نیام وزان بیشتر نامداران کرد بیاد اندر آمد بخواری سپرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر که بودی شکارش همه نره شیر گروخان ویه که قارن کشت دل چرخ گردان بپوشید درست
ترزین همه نام و ننگ شکست شگفتی که هرگز نشایدش بست اگر از من سر نامور گشته شد چو اغریرث نامور کشته شد
خزروان بکا زال بشکست خرد نبودش یکی زین گران دست برد شما پاس کین تو ز لشکر پناه که قارن بکشتش باوردگاه
چو این نامداران دگر صد هزار فزون کشته گشته درین کارزار جوانی بد و تنگی روزگار وز آن روز تا دی گرفتی شمار
به پیش اندر آمد همه سرکشان پس پشت هر یک درفش کشان بسی یاد کردند از روزگار دمان ازبس و دوان زار و خار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی تا زبا کیقباد گرت دیگر آید یکی آرزوی بگرد اندر آید سپه جا بجوی
بیکدست رستم که تا بنده هور که رزم با او نتابد بزور بروی دگر قارن رزم زن که چشمش ندیدست هرگز شکن
سوی کیر چو کشواد زرین کلاه که آمد بکابل ببردان سپاه چهارم چو مهراب کابل خدای کزو لاز شاهست و فرخ همای
سپهدار ترکان دو دیده پر آب شگفتی فرو ماند افراسیاب که چندین سخنها شاید دادست سرش را کنون رای داد آمدست
یکی نامه بنوشت از تنگ و ار بدو کرده صد گونه رنگ و نگار سپاس از خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
درود بر روان فریدون درود گز و داد دادار این تخم نا رود بود بران بر بمیر اند باید سخن بباید بمیر اندکین کهن
که از تور و بر ایرج نیکبخت چه آمد بدید از پی تاج و تخت گزین گونه از تور آمد پدید منوچهر سرتاسر این کین شنید
بدان هم که کرد آفریدون کرد بکار راستی را بخشش برد سزد گر برایم هم دل بر آن نکردیم از آیین وراه سران
بجندست تا ماوراء النهر در که چون پیاپی است اندر گذر برو بوم ما بود هنگام شاه بگردی دران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج ز ایران زمین گر از آفریدون بد آفرین از آن گر بکردم و جنگ آوردم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای پناهم بمن بهر دو سرای وگر همچنان چون فریدون کرد بتور و بسلم و بایرج سپرد
بخشم از پس بجویم کین که چندین بلا خود بزخور کین سر زنده از سال چون برف گشت ز خون کیان خاک شنجرف گشت
سرانجام هم ج. بیالای خویش نیابد کسی بهر از جای خویش نیام ما رستن از کنج خاک سراپای کرباس و جای مغاک
وگر آز منشست اندوه و رنج شدند تنگدل زین سرای سپنج اگر رام گردد بدین کیقباد سر در بخرد نگردد ز داد
کس از مانه پیند چیچون خراب وز ایران نباشند ازین روی آب اگر با درود و سلام و پیام دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه ببردند نامه بر کیقباد سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که ای دردشت که از ما بند پیش دستی نخست ز تور آمد اول نخستین ستم گرت سی جو ایرج شد از تخت کم
بدین روز یکی را ز افراسیاب بیامد بتیزی و بگذاشت آب شنیدی که با شاه نوذر چه کرد دل دام و دد شد برازداغ و درد

ز کینه برآغالش و پر خرد — نه آن کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شدست — بشوی ز سر باز پیمان شدست

شمار است پیمان ازین روی آب — مگر یابد آرامش افراسیاب
بشوی کی باز پیمان نشست — بباغ بزرگی درختی بکشت

فرستاده آمد بسان پلنگ — رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند — همی گرد بر آسمان بر فشاند

ز جیحون گذر کرد مانند باد — وزان آگهی شد بر کیقباد
جهان گشت شادان دل شهریار — که دشمن شد از پیش در کارزار

بدو گفت رستم که ای شهریار — بجوی آشتی در که کارزار
نبود آشتی منش زاد دشان — بدین روز کز زین آوردشان

چنین گفت پس نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ — چو او صلح جوید برانیت جنگ

سزد گر هر آنکس که دارد خرد — بکژی و ناراستی نگذرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نوشتیم عهدی ترا بر پرند

تو شو گفت با این همه نیمروز — بدار و همی باش گیتی فروز
دگر روی کابل بمهراب داد — بدشمن شناسیش بزهر آبداد

کجا پادشاهیت بی جنگ — دگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست در تاج زر — همان کرد با کش بزرین کمر

ز یکروی گیتی مرا داد سپرد — ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد — که بی زال تاج بزرگی مباد

بگوی دستان نیز ز جهان — که او ماند مان یادگار از مهان
یکی جامه شهریاران بزر — زیاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل — ز پیروزه تا بانتر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر — یکی گنج کش کس ندانست مر

فرستاد نزدیک دستان سام — که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز — ترا دارم اندر جهان بی نیاز

همان تا رن شیر و کشواد را — چو برزین و خراد و پولاد را
پراکند خلعت چنانچون سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر — که بودند خورد کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید — که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنکه باسطخر بود — کیان را بدانجا یکه فخر بود
جهانی سوی داد بنهاد روی — که او بود سالار دیهیم جوی

بتخت اندر آورد آنگاه پای — بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران — که گیتی مرا از کران تا کران

دگر پیل با پشه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم ز گیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از درد و رنج منست — کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی و شهری مرا یکسرند — همه پادشاهان را لشکرند

همه در پناه جهاندار سید — خردمند بیدار بی آزار سید
هر آنکس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن بمن برنهید

هر آنکس کجا باز ماند ز خورد — بندار دهی توشه کار کرد
چرا کاشان بارگاه منست — هر آنکس که آید سپاه منست

ازان رفته نام آوران یاد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال شادان بزیست — نگر در جهان تا چنین شاه کیست

بسر بد مرا و را خردمند چار — که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین — کی آرش دوم و سیم کی پشین

چهارم کی آرمین بود نام — سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت بر تاج و تخت — سرانجام تا با اندر آمد بخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ — ببژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما برنهادیم رخت — تو بسپار تابوت و پردار تخت
چنانم که گویی از البرز کوه — کنون آمدم شادمان با گروه

چو بختی که بی آگهی بگذرد — پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای — بیابی برین بر بدیگر سرای

وگر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد صندوق بر جای کاخ

بسر شد کنون قصه کیقباد — ز کاوس باید کنون کرد یاد
جهانرا چنین است ساز و نهاد — برآرد ز خاک و دهد بر بباد

درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بکردار روشن چراغ

اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک — تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا برو بر نهان

گر او بفکند نام و فر پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
کرا گم شود نام آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار

پادشاهی کیکاوس

چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدی داد دارد کسی — بباید که ماند بدو غم بسی

چو کاوس بگرفت گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید — جهان سر بسر پیش خود بنده دید

همان تخت و طوق و همان گوشوار — همان تاج زرین گوهر نگار
همان تازی اسپان آگنده یال — بگیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای — نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده راه — چو رامشگری دیو زی پرده دار

بیامد که خواهد برش بار — یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را — گشایم بر تخت او راه را

برفت از بر پرده سالار بار — خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط و نغز رامشگر است

بفرمود تا پیش او خواندند — بر رود سازانش بنشاندند
ببربط چو بایست بر ساخت رود — برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر آباد بود — همیشه بر و بوم او شاد بود
که در بوستانش همیشه گلست — بکوه اندرون لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون

همیشه نیاساید از جفت و جوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — بهر کار باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران بزرین کمر

چو کاوس بشنید ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزمجویش ببست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — بود بر شود دشمن سست چیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد — فزونم ببخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر — جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید — از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی رزم دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد / نهانشان دل از غم پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز به فرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار شاه دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد به سر
اگر شهریار این سخنها که گفت / ز می خوردن اندر نخواهد نهفت

زمانه ز ایران برآید هلاک / نماند درین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / به زمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون / همان آرزو پیش بند و بسون

اگر شایدی بردن این رای و بر / به مردی و گنج و به نام و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکرد او برین همت خویش دست

برین چاره باید کنون جست باز / نهانی یکی چاره نو بساز
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران

برین بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی دلاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام

اگر گنج داری به آنجا شوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگویی تو با شاه کاوس کی / که برخیره کاری میفکن تو پی

که از خسرو پیشانی آید ازوی / بباید کنون نیز برکاست روی
گر این سر ترا اهرمن داد یاد / در دیو را کرد نباید گشاد

مگر گوش بدهد سخن پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
مگر زال آتش آرد ازین گفته باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز

سخنها ز هر گونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی رفت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داشت از نامداران پیام / که ای نامور یا گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / گر اندیشه اندازه باید گرفت

بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را در دل اندیشه خاست / به پیچیدش اهرمن از راه راست

ایرج نیاکانش از باستان / که ایدر همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش

اگر هیچ سستی آری از آمدن / شهنشه همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی در آغاز با کیقباد

تو با رستم شیر ناخورده سیر / بسی ساختی چون شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او / بپیچد روان از اندیشه او

چو بشنید دستان بپیچید سخت / بپژمرد زو برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
نباید که از تیغ او در جهان / بلرزند گیر کهان و مهان

نباشد شگفت ار ز من بگذرد / شوم خسته گر پند من نشنود
ور این رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه باید نهند / گر از من پذیرد شود سودمند

وگر تیز گردد گشادست راه / هم او بگذرد سال خورشید و ماه
پر اندیشه بود آن شب دیریاز / چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد رو سوی راه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد به طوس و به گودرز و گیو / به بهرام و گرگین و گردان نیو

که دستان بر شهریار ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / شهی کو کشد پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد تنگ / پیاده شدندش همی بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / به آسانی این رنج کردی گزین

همه مهتر نیکخواه توییم / ستوده به مهر و کلاه توییم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بود سود و بال

همه بند پرانش آید بیاد / وزان پس به چرخ گردانش داد
بباید که گیریم ازو بند باز / که از بند خود نیست شه بی نیاز

ز بند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آید ز گیتی برش
به آواز گفتند ما با توییم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم

همه یکسره نزد شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس اندر بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
کمش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بهتر میان مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردان شنید

همه ساله پیروز بادی و شاد / سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رستم سرفراز / ز گردان و از رنج و راه دراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که نوشه بزی شاد و فیروزگر

همه شاد و خندان به بخت تواند / برافراخته سر به بخت تواند
وزان پس یکی داستان برکشید / سخنهای بایسته بیکرد یاد

که بر سر مرا روز چندی گذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

همان زو ابا نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم بیاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران

که آن خانه دیو افسونگرست / طلسمست و در بند جادوگرست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد / بران رنج و روز و درم را مباد

مر آن را به شمشیر نتوان گرفت / به گنج و به دینار و نیز از شگفت
همایون ندارد کسی آنجا شدن / وز ایدر کنون رای رفتن زدن

سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بنده کان جهان داورند

تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر بزرگی درختی مکار
که بار بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز / که از اندیشه تو نیم بی نیاز
ولیکن من از آفریدون و جم / فزونم به رای و به مردی نه کم

همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و زر و گنج افزونترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد گشاده جهان / به آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک برآورد دم / کز آیین و شمشیر و کام آورم

اگر کس نمانم به مازندران / دگر بر نهم ساو و باج گران
همان خوار و زار اندر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن

بگوشش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و بیدار باش

جهان آفرین است یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گر آید و گه یارم نیایی به جنگ / مخواه ای برگاه کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / به دلسوزگی با تو پوینده ایم

اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم

ز مرگ ار زن خویش نتوان رست / نه چشم زمان کس بسوزن بخست
به پرهیز هرگز ز بخت از نیاز / جهانجوی را این نباشد جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد / ز شاه جهان زال را دل بدرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت کاوس از خدای / همی خواهم از داور رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس / نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و گرد نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آیم و انجا روم / چو از آفرینت سخن بشنوم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز هرگونه رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه بر نهادن براه

رفتن شاه کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه جنگاوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و از باژگاه
دگر روز برخاست آواز کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
بگسترد دیبای پرمشکبار / ز زر کرد پر زر تابان نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز جای برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
هرآنکس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن که او را نباشد روان
وز او هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بجایی که آیی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / سراسر جهان کن ز دیوان تهی
کمربست و رفت از در شاه گیو / از لشکر گزین کرد گردان نیو
ببستند تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / نیابند از تیغ او زینهار
همی کشت و غارت همی کرد شهر / بپالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / بدان خرمی ازدر زهر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زان بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندر او چارپای / بهشتی کویی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / از آن خوبی جای و آن فرهی
چنین گفت خرم زیاد انکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گویی مگر بتکده است / ز دیبای چین برگل آذین ببست
بتانی بر آنسان که گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یکهفته بگذشت ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بگرد اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / جهان رو که بر تخت کردند شد
بتک پویش که آمد بمازندران / بغارت سپاهی ز ایران گوان

جهانجوی کاوس با پیش رو / یکی لشکری جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / بر دیو خود روی بنهاد تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن جنگ باز
بیامد بگفت آنچه بشنیده بود / همان نیز از آن کو بر آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
چو آمد کنون لشکری بس گران / ببرم بپیش ار ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گیتی جهان / همه آشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر / سیه شد جهان چشمها خیره خیر
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / دل نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت تیز برگشته پیر
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
بسختی چو یکهفته اندر کشید / بدیدار از ایرانیان کس ندید
بهشتم بزید دیو سپید / گرای شاه بی بر مگرد امید
همی برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
تو با تاج و با تخت نشکیفتی / خرد را برین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزو کت بجست
از آن نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
برایرانیان برنگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان ستور / بدان تا گذارند روزی بزور
وزان پس در گنج شاه سپاه / چه از تاج و یاقوت و پیروزگاه
ببرد انچه دید از کران تا کران / بارژنگ سالار مازندران
بدو شاه برگفت او را بگوی / که آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بگشتن بگردم بر و بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاد بنهاد روی

یاری خواستن شاه کاوس از زال

همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
از آن پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زاولستان فرستاد زود / بنزدیک دستان چنان کم شنود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / کنون اندر آمد سرو تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر بیشمار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم خیره شده تیره بخت / نگون گشته سرو تاج و تخت
چنین خسته در چنگ آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی برین بر میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت ایشان ز دوست
بروشن دل زال در بر بدید / گر او را زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چریم و چنیم / دگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی همی تیغ جستن بکین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پروراند پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از کار و اندیشه پردخته کن
هران تن که چشمش سنان تو دید / گر گوید ازان پس روانش رمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند سر بر امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
چنین داد پاسخش رستم که ما / دراز است ره من چون شوم کینه خواه
ازان پادشاهی بدو گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش شد دو هفت
پر از دیو و شیر است و پر تیرگی / بماند بدو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنج است هم بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم سر و یال تو / برو بازو و چنگ و کوپال تو
و گر هوش تو نیز بر دست دیو / نهادست یزدان کیهان خدیو
تو اند کسی این سخن باز داشت / کجا چونکه آید ببایدگذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / نخوانند اگر چند باشی بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بگوید برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر / نیاید کسی زنده غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است ز ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه اولاد غندی نه سنجه نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم بگرد اندر آرد پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
سر و پای اولاد را زیر پای / پی رخش برده یکایک ز جای
بپوشید ببر و بیاورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای / بیکبار رخش نکه برجای و هم دل بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
بدرود کردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش
زمانه بدینسان همی بگذرد / بپیش بر دانا همی بشمرد
همان روز بد کز تو اندر گذشت / بران نه گزو گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلوان نیمروز / ز پیش پدر گرد گیتی فروز

رفتن رستم بمازندران براه هفتخوان

دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش خواست آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را نیز بنمود ران / تنه رخش شد با تک او گران
کمند و پی رخش رستم سوار / بند دام و دد را از و زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بر و خار و هیزم فراوان بسوخت
بران آتش تیز بریانش کرد / ازان پس که بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار / چرا داد بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان جا که خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
دران نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست ازان نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بپیش کنام خود آمد دلیر

منزل اول جنگ رخش با شیر

بر نی یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدان گونه بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست او / همی این گرز و این مغفر جنگجو
چگونه کشیدی بمازندران / کمند کیانی و گرز گران
سر من ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیر خیر

منزل دوم تشنه شدن رستم و رخش

تن اسب و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب زوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گر آید دنکه خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
سر ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افکندگان تو اند / پرستنده و بندگان تو اند
تن پیلوارش چنان گشته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
برزد جهاندار بر پای خاست / [illegible]
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغ جنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جایی پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یک خدای / بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
تو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره گمان
که زنده شد از تو تن پیلتن / دگر نه پراندیشه بود از کفن
اگر در سینه اژدهای بزرگ / بماند نگنجد بچنگال گرگ
شود پاره پاره کنان و کشان / ز دشمن بدشمن رسیده نشان
روانش چو پردخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن نشستن بدان آب پاک / بمانند خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد / بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد از و چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد ز آب اندر آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد چو آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجو

خان سیم کشتن رستم اژدها را

بخفت و برآسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی پیل آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدینجایگه آرمید
نیارست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان و شیران و دیوان نر
همان نیز کاید نیابد رها / ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / روان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همه بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش برخیره پیکار کرد / بدان کو ز خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
به بالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد خش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی امشب نخواهم خفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و کوپال و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم شد / کش از رستم و اژدها بیم شد
چو از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان پیش رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش
جهان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / بیک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نمانی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد بسر بر پریدن عقاب / زمانه نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم وز نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / بر رخش والا وز زین سیرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیابد بعمر جام زو رها
چو از دور آن اژدها دید رخش / کز انسان برآویخت با تاج بخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بلرزید تنش بالا آن چو شیر / در آن خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون آب زهر از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از او بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال سیغو روان تیز دم
بگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
نیایش کنان پیش یزدان پاک / روان خون از او از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهاندار را جهانبان نخست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر

که در پیش من دیو و شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار گر اندکی / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد بر رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / همان منزل جادو اندر گرفت

خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی رفت پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون کبوتر نبید
همی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریحان بگرد اندرش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه برکرد نی / یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر او را ببر درگرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوه است بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / اگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان خواندن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد بدین رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر اهرمن است
یکی طاس می بر کفش بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتا چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / نه افزاید از دیدن سیاهی بجوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز سبزی شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان

خان پنجم و مناظره رستم با دشتبان

همه جامه بر تنش چون آب شد / نیازش بآسایش و خواب بد
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه شد مغفرش
بگسترد پس بر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
بپوشید چون خشک شد خود و گبر / یکایک کرد ببر بیان بر بر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت ای اهرمن
چرا اسب در کشت بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و یکایک گرفتش دو گوش
بگفت از بد و نیک با او سخن / بیفشرد و برکند هر دو ز بن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامدار دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون بر و دست و کنده دو گوش
بگفت او که مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن و آهن کلاه

همه دشت سرتاسر اهرمنست / دگر اژدها خفته در جوشنست
بخشم که اسپش بیانم گذشت / مرا خود با سپ و بکشته نشست
مرا دید در جست و جوی بگفت / دو گوشم بکند و سخنی نگفت
چو بشنید اولاد برخاست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود / ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیر که بر پی شیر دید
عنان را به پیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندران جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و برنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ

منزل ششم و گرفتار شدن اولاد بدست رستم

بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / بر نره شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر بر نوید بچنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرت را سر اندر کنار آورد
بگوشت نوگر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان و گو پیلتن
بران مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانندش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بود نبرد گرد همه
سران را ز زخمش بپای آورید / سوی بند کیشان برای آورید
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / جهاندار را روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / بپیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه / کسی کین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من آن تاج و آن تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هر چه بردی گمان
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده فرسنگ فرخنده پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهسار شگفت / به پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است در هول جای / نپرد برو آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند در کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بیدار سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی سر اندر تن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین دست و یال و عنان / گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو جنگ و نبرد
ازو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت
وزو بگذری رود آبست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان سوی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / رمی دشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار

جهان لشکری با سلاح و درم / نه بینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی ای و گر آهنی / بسایی بسوهان اهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او / بدو گفت اگر با منی راه جو
گزین یک تن فرد این پیلتن / چه آید بدین نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / بخت و بشمشیر و نیزه و تبر
چو بینند بازوی و برو یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو که بایست کاوس کی / کنون راه بنمای و برد ارپی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندرانست گفت / کز از شب دو بهره نیارند خفت
بدانجای باشد ارژنگ دیو / که هر مان برآید بر بانگ و غریو
بگفت از زمان رستم جنگجوی / چو خورشید بنمود تابنده روی
به پیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بپا و بخت سخت
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش

منزل هفتم و کشتن رستم ارژنگ دیو را

یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
بارژنگ سالار بنهاد روی / بیامد بر لشکر جنگجوی
برون جست ناگاه ارژنگ دیو / برآمد از آنسو بگوشش غریو
چو رستم ورا دید بگشاد اسپ / بیامد برو چو آذر گشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت آنسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او / بدرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت دیوان از آن انجمن
چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد با خروش
بیامدم اندر زمان پیش او / یل دانش افروز پرخاشجو

رسیدن رستم بنزدیک کاوس شاه

بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان آن انجمن
گرفتش در آغوش کاوس شاه / بپرسیدش از حال و از رنج راه
بدو گفت پنهان از ایدر دمان / همی رخش را کرد باید روان
چو آمد بدیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
ز کینه بپیچد ز خویشتن / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر / بجنگ اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشد جهاندار پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک / چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / گزوینده لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و اویست شاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
که پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بیاران چنین گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
گر او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گرایدونک پشت من آید بخم / شما دیر مانید و خوار و دژم
دگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید بخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گشته گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
چنانچون که رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
برانسان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
برایشان تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
سر و پای اولاد را کرد بست / بخم کمند آنگهی برنشست
بیستاد کس پیش او در بجنگ / بخستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

کشتن رستم دیو سپید را

بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن دیو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / بدان جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی زور کرد این بر آن آن برین / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت اگر یابم امروز جان / بمانم همی زنده ام جاودان
همیدون بدو گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم نا امید
گرایدونک از چنگ این اژدها / دریده بدو پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر نه مازندران / نه چندین بزرم ز نام آوران
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / جهان گرز تن وی برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگر از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر پر از کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بخم اندر است آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / بتیغ آوریدی جهان را بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد امیدم نوید
بپیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید ز خنجر ببار
وز آن پس یکی خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو بگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / که ای پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بدان مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل هژبر افکنم کهترست
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان رمه
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروخته / همه شهر یکسر همی سوخته
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد گناه
چنانچون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار رخشنده شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک شاه / برافروخت جان تاریک شاه

نامهٔ کاوس شاه بشاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون جنگ و بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و ببد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاکدین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای که پیش یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد باد آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باج با کام و ناکام او
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان نا امید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گذارنده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود / ز پیکار دیو و پری بهره بود
بدو گفت این نامه پندمند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند / سواران و پولاد خایان بدند
کسی را که بینی دو پای از دوال / لقبشان چنین بود بیسارال

بدان شهر بد شاه مازندران / سپه جنگ دلیران و کنداوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با چینی آمد ز راه
بذیره شدن را سپاه گران / دلیران و شیران مازندران
زلشکر یکایک همه برگزید / از ایشان سزاوار کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید / بهر موسمندان جنگ آورید
بذیره شوندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشارد دش / بپا داشتند آنگها بیاراد دش
بگشت ایچ مرزها را روی زرد / بیامد بر ورنگ تندی زرد
ببردند و ما را بر نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
بس آن نامه بنهاد پیشش دبیر / پی و سنگ آهنچه بر و بر
چو آگه شد از رستم و کار او / بپالود خون شد رخش چشم و دل پر ز غو
بدو گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم بخواهد جهان آرمید / بخواب اندر شدن جای از ره بماند
نی شد از آژ رنگ و دیو سپید / که شد کشته اولاد عنزی و بید
چو آن نامه را شاه یکسر بخواند / دو دیده پر از خون دل اندر نشاند

باسخ نامه کاوس از شاه مازندران

چنین داد پاسخ بکاوس کی / که در جام شیر است و با آب می
مرا بارگه زان تو برترست / هزاران هزاران فزون لشکرست
بهر جا که در جنگ بنهند روی / نماند نه سنگ و نه ریگ و نه بوی
بیارم یکی لشکر شیرفش / برآرم شمار اندر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که با تو بداناسان یکی پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد زور آوری / بلند است و یکدیگری
چو بشنید تا پاسخ نامه یافت / روان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده راز تا بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برترست / نه رای بلندش بدین اندر است
ز گفتار من سر نه پیچند نیز / جهان پیش چشمش بر او به چیز
چنین گفت کاوس با پیلتن / ازین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ کین از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / بیاید یکی کرد ارغ بده مغ
شوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار چون اندر آرم بروی

بیغام فرستادن کاوس شاه بدست رستم بشاه مازندران

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که فراز تو دارد نگین و کلاه
تهمتن تویی هم تو پیل دلیر / بهر کینه که بر سر افراز شیر
بفرمود تا رفت پیش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین نامه نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی / بفرمان کی آیی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روانت به اندیشه دیو سپید / دگر کسانرا بهزت بوید
بزین اندر افگند گرز نیا / چو آمد بنزدیک اهریمنا
فرستاده چون نزد بردار دم / کمندی بینداخت بر پشت خم
بزیر اندرون باره گام زن / یکی زنده پیل است کوهی تن
چو بشنید سالار مازندران / زلشکر گزین کرد خود بی مهتران
بفرمود تا شاه بذیره شوند / سر بر ز پیاز چیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی کشن شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / ز مردم تهی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشارد دش / همه آز موز ایباز ارد دش

بخندید از آن رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بفشرد چنگ / ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد زود از آن مرد رزم آزمای / ز بالای اسب اندر آمد بپای
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان تندخوی / نکردی بجز رزم ایچ آرزوی
یکی شیر بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گران مایگان
پذیره شدن را برخویش خواند / ببردش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها بدیدار کن نو بنو
جهان کن که کرد دو رخش پر ز شرم / ز شرم اندر آورد بر رخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپوشش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و آنکه بد بد داد جنگ
بیفشرد دست سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
نه بجید و اندیشه دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد دست کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آهو بجست / پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
بذیرم بر شاه مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جان تر آسان کنیم
تهمتن پیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل ژیان
نگه کرد و بشناخت اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم تویی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من کهترم / دگر کهتری را نخواند خردم
یکی او بود من بیایم بکار / که او پهلوانست و گرد سوار
بیاورد پاسخ مر آن نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شنید با آورد / سر سرکشان در کنار آورد

باسخ دادن شاه مازندران کاوس بدست رستم

چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین گفتگوی / چه یابد همی خیره بر جست و جوی
بگویش که سالار ایران تویی / اگر چه دل و جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / برآورنگ زرین و زرین کلاه
مرا پهلوان خواندند پیش خویش / نه رای کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیش و بخت بزرگان مجوی / گزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهریاران بگردان عنان / وگرنه سر آرم زنامت نشان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه ای بر ترا زو بپای
تو افتاده پیکان در کمان / یکی راه زه گیر و بگشا کمان
چو من روی جنگ آرم بروی / بسر آید ترا تیزی و گفتگوی
نگه کرد رستم بر او شان روان / ز کاوس و سپاه و در پهلوان
بیامدش با مغز گفتار اوی / بپرسش تیز تر شد بازار اوی
یکی خلعتی ساختش شاه سوار / بیامد بنزدیک رستم سوار
بپیچید زو جامه و سیم و زر / که ننگ آمدش زو کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / پذیره شدندش دلاور سران
بیامد دژم از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل از کینه دادش پر از جوش خون
ز مازندران برچه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس روان گفت مندیش هیچ / دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / جهاندار کامه خواند و چشم

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز

لشکر کشیدن شاه مازندران

سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بردمید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه / زمین شد ز پای پیلان ستوه
سپهر اندر لشکر از انسان دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز ایران سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین ببندد بزرین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و کمرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز بر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز نبودی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گدازنده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جوینده بود / گدازنده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت / بپیش صف شاه کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی آتش تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایرانیان برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
همی گشت غران میان دو صف / خروشان و بر لب برآورده کف
از ایران نشد پیش او کس بجنگ / همی گرد جویا بمیدان درنگ

نبرد رستم با جویا و کشته شدن جویا

با ایرانیان گفت کاوس شاه / بتا چند سرتان ز آیین و راه
کزین دیو دلتان چرا خیره گشت / ور آواز او روزتان تیره گشت
ندادند پاسخ دلیران شاه / بپژمرد بر جای کوس و سپاه
یکی برگراید رستم عنان / بر شاه شد باز دودستان
که دستور باشد مرا شهریار / شوم پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی شیر زیر اژدهای کهف بدست
عنان را بپیچید برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان / [illegible] گردنکشان
کنون رزم تو بر جای کین داشت / نه هنگام آورد و آسا نشست
بگرید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر مردرو
کراکنون بدرد جگر با درشت / بگرید چنین جوشن و مغفرت
چو آواز جویا برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بغرید و از جای بر کرد رخش / کو شیردل رستم تاج بخش
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و بگذاشتش / چو بر بابزن مرغ برداشتش
بینداخت از باد پشتش بخاک / دمی پر ز خون و زره چاک چاک
بکشتند گردان مازندران / یکسر سپاه از کران تا کران
که سر بر فرازید و جنبید رمح / همه راه رستم ملکی آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس تیره و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای خون / ز بس نیزه و خنجر آبگون
همی تیر بارید همچون تگرگ / چو برگ خزان بارد از بید برگ
یکی شغنه دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بخشم سپهدار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان آفرین بگذرای / همی بود گریان و نالان بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بر این نره دیوان بی ترس و باک / تویی آفریننده باد و خاک
مرا ده دلفروزی و فرهی / همی بازکن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کره نای / بجنبید با پیل لشکر ز جای
سپهبد بفرمود با گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آورد کوس

نبرد کاوس و ایرانیان با شاه مازندران [illegible]

چو گودرز با زنگه شاوران / چو رهام و گرگین و جنگاوران
گرازه پیاده یان گراز / درفشی برافراخته شست باز
چو خراد برزین و رهام و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه / سلیح و سپه بود و کوس و بنه
از این میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش رده
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز مردم بهر جای بر توده بود / گیاهان بمغز سر آلوده بود
چو رعد خروشان همی بوق و کوس / خور از بیم در پرده آبنوس
از آنسو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاه گران
ز مردی بکرد او یله جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش
خود و شیر پیلان پرخاشجوی / بروی اندر آورده یکباره روی
چو بر تیره رستم افکند چشم / نماند ایچ با دیو دلیری و خشم
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بدارمن داد
برآهیخت گرز و برانگیخت جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش

نبرد رستم با شاه مازندران و جادوی کردن شاه مازندران

ز آواز آن گرز سالار کش / نه با دیو جان بود نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر جنگ پیل
وزان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادویی چون یکی لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند زو در شگفت / سنان دار نیزه بدندان گرفت
رسید اندران جای کاوس شاه / ابا کوس و پیل و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که ای رزم بخت / بود و برافراخت بیدار بخت
مرا دید سالار مازندران / بنزد مرا خواستا از مهتران
برخش دلاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند گبرش سنان
کنام جهان بود گرز دلش خون / روان آید از کوه زین برون
بدین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی همی اندوه گشت
ز لشکر برآنکس که بد زورمند / برفتند و سنگ آزمودند چند
نه برخاستی ز جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
گو پیلتن چنگ را کرد ساز / دران آزمودن نبودش نیاز
بران کوه آن سنگ را برگرفت / همه لشکر او بمانده شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس شاه در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
و پیش سراپرده شاه برد / پلنگینه و ایرانیان را سپرد
چو گفت ارایه و تنگ شیدای / بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید سالار مازندران / بجنبید در موی سنگ گران

کشته شدن شاه مازندران بدست رستم

برون آمد از کوه یکباره ابر / بسر برش خود و ببر برش گبر
تهمتن گرفت آنگهی دست اوی / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چنین گفت آوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد ز رستم ستوه
بروی نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وز آن رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته شد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
چو کشته شد آن شاه بیدادگر / که در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و ز تیغ و سپر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
ز دیوان هر آنکس که بد با سپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بکشت و بته کردشان سر بسر / ز دیوان بپرداخت آن بوم و بر
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ازان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
بیکهفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشود بر هر که بودش نیاز
همی گفت کای داور داوران / فروزنده گردون و اختران
همه فر و فیروزی از تو است / از آخر تویی هم تو بودی نخست
همی گشت ازین گونه یکهفته نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست / مل و جام یاقوت و بیجاده خواست
بیکهفته با جام می بد بچنگ / بمازندران کرد ازان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خواست / که بر هر سوی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش راستی را نوید

دادن رستم پادشاهی مازندران را باولاد

کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه سروران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / سپهبد بخلعت بیازید دست
بمازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تاج شاهی بدوی / سپهبد سوی شاه بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش

باز آمدن کاوس از مازندران بایران

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای کار روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت پیروز شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه شاهوار / یکی خسروی تاج گوهرنگار



یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشکمویان با زیب و فر
صد از اسب با زین زرین ستام / صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
بر دند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشته همان نامه بر حریر / ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
جهان کرد بس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس را کلاه
بجز نامور رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس مهر و ماه
دل تاجداران بتو زنده باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیچ گذر کرد و بر کرد رخت
خروشی بتیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای / بگوش آمد آن ناله کره نای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان گرد روشن بآیین و راه
بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از غم بیاد
زمین بود در سبزه و آب نم / جهان گشته بر سان باغ ارم
تو گفتی که شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر بدین در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه با کسی با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و پر خوبی و خواسته

گردیدن کاوس اطراف ملک را

شنیدی همه رزم مازندران / کنون گوش کن جنگ هاماوران
وزان پس چنین کرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران زمین / گذر کرد ازان پس بمکران زمین
ز مکران شد تا با آب زره / نشد هیچ رنجی کسی را بزه
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نبد گاو را هیچ با شیر تاو
چنین هم گرازان بر بر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
هوا گفتی از تیره چون پشه گشت / خور از گرد اسبان پراندیشه گشت
سپاهی بیامد ز بربر دژم / که برخواست از شاه لشکر ترم
ز گرد سپه شد هوا ناپدید / کس از خاک و تیغ عنان را ندید
بزخم اندر آمد سپه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بران گونه دید / عمود گران از زین برکشید
بزد اسب و با نامداران هزار / ابا جوشن و تیر و جوشن گذار
بر آویخت با بربر قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد / چو برگشته دیدند کار نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باج را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
همانگاه آواز بسیج و درای / برآمد همان ناله کره نای
چو آمدش بر شهر مکران گذر / سوی کوه قاف آمد از باختر
پذیره شدندش همه مهتران / ببر بر نهادند باج گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه / بی آزار گشتند شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید

بدو شاه یکماه در بزم و نوز
گهی رود و می خواست گه باز و یوز

برین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آزمایش نیابد جواز
ز شب آیدش چون شود در فراز

چو شد کار گیتی بران راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر بود با گنج و نام
درفشی برافراشت از مصر و شام

ز کاوس کی روی برگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند

رزم کاوس با شاه هاماوران

چو آمد به شاه جهان آگهی
که ابنا ز دارد شاهنشهی

بزد کوس و برداشت از نیمروز
سپه شاد و شه گیتی فروز

همه بر سپرها نوشتند نام
چو جوشید شمشیرها در نیام

ز دریا به ره را بهامون کشید
بر انسو که دشمن آمد پدید

بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بر آشفت و بر آب کشتی بتاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر راه را پای کردی شمار

بیامد تا در میان سه شهر
ز گیتی بدان گونه جویند بهر

بدست چپش مصر و بربر براست
زره بر میانه بر انسو که خواست

به پیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد ز دریای چین با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر

یکی گشت چندان یل تیغ زن
به بربرستان بر شدند انجمن

سپاهی که دریا و هامون و کوه
شد از سم اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه
نه پیل ژیان یافت بر دشت راه

پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همان در هوا ابر پران عقاب

همی راه جستند و کی بود راه
دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاوس لشکر به جنگی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع و از جوشنست
ستاره ز نوک سنان روشنست

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردن بر آورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت رود روان
همی بارد از تیغ هندی روان

ز مغفر هوا گشت چون سندروس
زمین سر بسر تیره چون آبنوس

بلرزید کوه از دم گاودم
زمین آمد از سم اسپان بخم

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس

تو گفتی همی سنگ آهن کنند
دگر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

وز انسو که گودرز کشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود

فکندند بر یال اسپان عنان
بزه بر نهادند نوک سنان

چو بر کوههٔ زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر

جهان بد که تاریک شد چشم رد
ببارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر جهان شد که ایرانیان
نه سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاماوران
بیفکند شمشیر و گرز گران

زنهار خواستن شاه هاماوران از کاوس

غمی گشت و از شاه زنهار خواست
بدانست کان روز روز بلاست

به پیمان او شاه هاماوران
سپارد بدو باج و ساو گران

ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

چو این دادها شد برابگرد
بباشش بر و بوم او بسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفتها پاسخ افکند پی

که یکسر همه در پناه منید
پرستنده تاج و گاه منید

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتی است آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز او جفت شاه
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که اینست رای

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه با سنگ و گرز گران
بفرمود تا شد بهاماوران

بدو گفت کاوس رخ باز کن
بیارای گوشش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده مهان

که تخم بهامون ز گردون برست
درخشنده چون بر فلک اخترست

چو خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایهٔ تخت عاج منست

هر آنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد ازو کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پردهٔ تو یکی دخترست
شنیدم که تخت مرا درخورست

که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

که داماد یابی چو پور قباد
چنین دان که خورشید داد تو داد

بشد مرد دانای چرب زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم

ز کاوس دادش درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید از و شاه هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی‌ترست

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم بدو پایهٔ کارزار

همان به که این درد را بر دو چشم
بخواهیم و بر دل بشوییم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سرخیست این آرزو را بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که این است دیگر ندانیم نیز

مرا پشت گرمی بدان خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

بمن زین سپس جان نماند همی
اگر شاه ایران ستاند همی

سپارم ورا هر چه باید بدوی
نتابم سر از رای و فرمان اوی

غمی گشت و سودابه را پیش خواند
ز کاوس چندی سخنها براند

بدو گفت کای مهتر سرفراز
که هست از همه بهی بی‌نیاز

فرستادهٔ چرب گو آمدست
یکی نامه با داستانها بدست

همی خواهد از من که بی کام من
ببرد دل و خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
بدین کار بار خرد رای تو چیست

چنین گفت سودابه کز چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از جهان

به پیوند با او چرایی دژم
کسی نشمرد شادمانی بغم

بدانست سالار هاماوران
که سودابه را این نیامد گران

یکی داستان برزد آن شهریار
ز کار خرد و گردش روزگار

کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
از آن نامداران برتر نشاند

نوشتند عهدی بآیین خویش
بدان سان که بود از زمان دین و کیش

بگفتهٔ سالار هاماوران
همی ساختند آن کار با مهتران

هزار استر و اسب و اشتر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سه صد عماری چهل

ز سودیج فرو هشته دیبا جلیل
بپا ایستاده رده پیل پیل

عماری بجام نو آراسته
پس پشت و پیش اندرون خواسته

خواستن کاوس دختر شاه هاماوران را

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی همه گرد روی هوا لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آن خوب چهر سپاه
ز سودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو درای بستد بآیین و کیش
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندر آن
ز هر گونه با او همی چاره جست / نهانش بد بود دور ایش درست
که تا شوهر و دختر ماند بدوی / نباشد مگر پرسش یاد وی
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بپذیرد سوی خان خویش / خرامان بیاید بمهمان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بپذیرد خشنده گاه بلند
بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسو
بکاوس کی گفت این رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا این بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز هر بستن این همه گفت و گوی / ترا زین خرام اندر آید بدی
ز سودابه آن گفت باور نکرد / نیایدش از ایشان کسی را بدرد
بشد با دلیران و گندآوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی هفته بد شاه را شادکام / همی از در جشن و سور و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شهر شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران بیختند / بر و یار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای کوس و سرود / بهم در کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش با همه مهتران
از ایوان سالار در پیش در / همه در خوشاب بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / می و مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
ببودند یکهفته با می پرست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته شد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده در پیش ایرانیان
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند / ز بوم و جز او نیست گزند
همه خفته بودند و آراسته / نگالیده و زجای برکاسته
شبی ناگه بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون یکی سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگونه بد این دم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان برزین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته مانند مهر / ببرد ز تو تا نبیند چهر
چو بهر کسی را نخواهی بسود / بباید بسود و زیان آزمود
بود کو به چاره از تو کمتر بود / هم از دشمن مهر تو لاغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای / بهر باد چیره نجنبد ز جای
چو کاوس بر چیرگی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده تا چرخ از قعر آب
یکی دز برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرش بود در کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان مهتران گرانمایه چند / ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان گیهان دو ره ده هزار / همه نامداران خنجرگذار
سراپرده او بتاراج داد / بکم مایگان برده و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان جنیل
که سودابه را با زجای آورند / سراپرده را زیر پای آورند

چو سودابه پوشیده رویان بدید / برو جامه خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ / بفندق گلنار ازو خون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و ننگ / ستوده ندارند مردان جنگ
چرا روز جنگش نکردید بند / که جامش زره بود و رخش نشست
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلشان ز آواز کوس
همی تخت زرین کمین گه کنند / چو کاوس را بند باید گسست
بکشند گفت را و با پدر / پر از کین شدش دل پر از خون جگر
بمحضش فرستاد نزدیک اوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بر تخت زرین نشستند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / بیامد ز هر سو سپاهی گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / بشد روی گیتی پر از جنگجوش
برآشفت افراسیاب آن زمان / برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سپاه / بدادند سر تا ز بهر کلاه
چنین است هم سرای سپنج / همه از پی آز ما در دند رنج
سرانجام یک دیگرش بشکرد / نگارست خاکش گل لعل گرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی سر آمد زمان
سپاه اندر ایران شکسته شدند / زن و کودک و مرد خسته شدند
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / که گم شد سر و تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای زشتی و جای بلاست / نشستن که تیز جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان خورد دست شیر / ازین کار ما را بود دستگیر
ببارید رستم ز چشم آب زرد / دلش پر ز تاب و رخان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
چو آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین کاو کار سپاه
سپه راز کابل بزابل براند / میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گندآوران
دبیر نویسنده را پیش خواند / برو بر فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت با گیرودار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
بیابی بکردار پرنده مرغ / گرو شیر درنده گردی بچنگ
که بر شاه ایران کمین ساختی / بپیوستن اندر برانداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز دم تیز رستم دلاور نهنگ
که از جنگ هر کس نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ بر اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای سنگ مرا

آگاه شدن رستم از کار کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران

همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز گفتار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش تیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر بشنوم نیز پی
تو مرگ گرامی ببر بر ستان / سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست / اگر رای این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدین گونه بر جوی آیین راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شد انجمن

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ که برخشک بر بود ده ره با درنگ بکشتی و زورق سپاه گران رسیدند نزدیک هاماوران

خبر شد بشاه هماوران زمین که رستم نهاد دست بر رخش زین
بهایت ناکام آمد بجنگ بند روز کارزنون و درنگ

رسیدن رستم بهاماوران و جنگ کردن با بربریان

جو بیرون شد از شهر خود با سپاه بروز درخشان شب آمد سیاه چپ و راست لشکر بیاراستند بجنگ اندرون نامور خواستند
کوپیلتن گفت جنگی منم بیاورد که بر در یکی منم برآورد گرز گران از دوش برآورد رخش و برآورد جوش
جو دیدند لشکر بر و یال او بجنگ اندرون زخم کوپال او تو گفتی که دشتان برآمد ز تن زهر سو پراکنده شد انجمن
برآشفت سالار هاماوران فرستاد نامه بنزد سران گزین کرد پرمایه مردان کار سخن گوی و داننده و هوشیار
بدان تا ز دستم اندر زمان بمصر و ببربر جو باد دمان یکی نامه بر یک یک اندرون نوشته ببر درد دل از آب و خون
گزین پادشاهی برین دور دست بجنگ دبهره واز اکی است گراید ورن بباشید با من یکی ز رستم نترسم بجنگ اندکی

دگر نه بدان پادشاه بر رسد دراز دست بر هر سوی دست یابد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید که رستم بدین گونه لشکر کشید

لشکر خواستن شاه هاماوران از بربر و شام

همه دل پر از بیم برخاستند بدین گونه از جای برخاستند اگر جنگ رامی بخشم زجای نه پسندند ایران از پای
نباید کزین کینه بو بر رسد که کار بد از مردم بد رسد برانگیخت بر بر بیامد بکار اگر بر رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین بگسترده از هر بسی شد زمین چنین است آیین گردان دهر که با نوش زهرست با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست ابنا ست و مهرش حصار منست تو مر رخش بوینده را ده عنان بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان همان آشکارا و اندر نهان نهمتن جو بشنید گفتار او بسیجید و زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت مر رخش پوینده را که پیداست در جنگ جوینده را بیامد برابر بر جنان ایستاد بدان دشمنان چشم و دل برگشاد
طلب کرد از ایشان دلاور یکی ز بسیار گردان از اندکی نیامد است آمد کسی پیش جنگ دلاور همی کرد بر جا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان ز تاب در آمد شب تیره گون در شتاب ز جا اندر آمد کو پیلتن صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بپیراستند بهاماوران بود صد زند بیل یکی لشکری ساخته با دو پیل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست و یا کوه البرز در جوشنست بس پشت گردان درفش درفش بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه زمین آمد از نعل اسپان ستوه بهر بیدجنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفگند پر
همی بر یکی داخت اندر هوا برابر که دید ایستادن روا سپهبد جو لشکر بیاموز کشید سپاه و سر شاه سه کشور بهم
چنین گفت با لشکر سرفراز که امروز در گرگان بجانید باز بر و یال بنهید و دست و عنان دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزار اند و یا صد سوار ز لشکر فزونی نباید بکار برآمد درخشیدن تیر و خشت تو گفتی سوا بر زمین لاله کشت

زخون دشت گفتی که دریا بدست ز خون گوی پیلتن رستم است بریده ز هر سو سر گردکار پراکنده خفتان همه دشت و غار
نهمتن روان رخش را تیز کرد زخون فرومایه پرهیز کرد همی تاخت تا سپاه شاه شام چو انداخت از باد چنبیده خام
میانش بحلقه در آورد گرد تو گفتی که خم اندر میانش فسرد شه بربرستان بجنگ گراز گرفتار شد با جبل سرفراز

ز گشته زمین گشت با کوه راست جو هاماوران شاه زنهار خواست
ز خون خاک تر گشت و هامون چو کوه ز بس کشته کامد ز هر دو گروه

گرفتار شدن شاه بربر و شام بدست رستم و زنهار خواستن

سراپرده و گنج و تاج و گهر پرستنده و تخت و زرینه کمر بزین بر نهادند و بیاراستند سه کشور سراسر بیاراستند
جو اندرز ما کرد کاوس را همان گیو و گودرز و طوس را فرستاد مر شاه را آورید بدو داد کامش جنابچون سزید
سلاح سه کشور سه گنج سه شاه سراپرده و لشکر و تاج و گاه سپهبد جو این خواسته برده دید ز گنج سپهبد بر ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر بدو پای روی یکی مهد زر ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه گهر بافته با حریر سیاه
یکی ابر سوار ز بر اندر خشم لگامی ز زر آژده بر سرش همه چوب بالش از عود تر بران بافته چند گونه گهر
بسود ابرش گفت کاندر نشین نهان شو ز خورشید و گرد من بلشکرگه آورد لشکر ز شهر بگیتی بدین گونه جستند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار زره دار و برگستوان ور سوار برو انجمن شد ز بربر سوار ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکر بربری سواران جنگاور لشکری فرستاده شد نزد قیصر ز شاه سواری که اندر نورزید راه
بفرمود کز نامداران روم کسی رو نیارد ابا باد و بوم جهاندیده باید عنان دار و بس سنان و سپر بایدش یار و بس
چنین لشکری باید از مرز روم که آیند با من با باد و بوم بس آگاهی آمد ز هاماوران که دشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و ببربر چه کرد بدان شهریاران بروز نبرد دگر جستند و گروه سوار عنان دار و نیزه وران نامدار
نوشتند نامه یکی پر ز درد سخنهای شایسته آب دار که ما شاه را بنده و چاکریم روان جز بفرمان او نسپریم
جو از گرگساران برآمد سپاه که جویند گاه سرافراز شاه دل ما شد از کار ایشان بدرد کرد شان چنین برزی گرد
همی بخت و خواست افراسیاب چنین بد مپنداد سر گر بخواب برفتیم با نیزهای دراز بر و تیغ بکردیم آرام و ناز
ازایشان و از ما بسی کشته شد زمانه بهر نیک و بد گشته شد کنون آمد از کار او آگهی که تا زد بشد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن برین گونه جستی شویم انجمن جواد بر گرای و ز بر بر عنان بگردن برآریم گرز گران
زمین کوه تا کوه پیرون کنیم زخون شهان رود جیحون کنیم فرستاده بارهٔ بر انگند و رفت ببر بربرستان پدر بنهاد تفت
جو نامه برشاه ایران رسید بدان گونه گفتار شایسته دید ازایشان بر ستنده نامه کرد با فرز اسپیاب آن زمان نامه کرد

که ایران بپرداز و مپشین بوی سرما ز توشیر پراز گفته کرکی
تراشهر توران بسند است خود که چهره همی دست یازی بسی

نامه کاوس شاه با فراسیاب ترک

فزونی مجوی ار شوی بی نیاز | که پیش آیدت رزم و رنج دراز | ترا کهتری کار بستن نکوست | نگهداشتن سر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست | جهان سر به سر زیر دست منست | پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر | نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو زین آگهی شد با فراسیاب | سرش گشت پرکین و دل پر شتاب | فرستاد پاسخ که در گفت و گوی | نزیبد چو از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران عنان | نیازت نبودی بمازندران | کنون آمدم جنگ را ساخته | درفش درافشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا کران | بگرز و بتیغ و ببرگستوان | بشد نامه ور سوی او پر شتاب | بیامد همان نیز افراسیاب
چنین گفت کایران دو رویه راست | بباید شنیدن سخنهای راست | که پور فریدون نیای منست | همان شهر ایران سرای منست

و دیگر بیازوی شمشیر زن

رزم کاوس با افراسیاب

تهی گردم از تازیان انجمن

چو بشنید کاوس گفتار او | بیاراست لشکر بپیکار او | ز بربر بیامد سوی تازیان | یکی لشکری گران در میان
بجنگش بیاراست افراسیاب | بگردون همی خاک بر زد بر آب | جهان پر شد از ناله بوق و کوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برفت گردان افراسیاب | بصد صدمت و با نیزه داران شتاب | بآواز گفت ای دلیران من | گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید هم پشت و جنگ آورید | جهان از ابکاوس تنگ آورید | هرآنکس که او را بدشت نبرد | ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بشاهی و سروری خوردم | بدو نام شاه و سپهبد نهم | چو ترکان شنیدند گفتار او | گزیده بزرگان و شیران من
ستاندن گرزهای گران | دلیران ایران سر سروران | بکشتند چندان ز توران گروه | که پیدا نشد دشت و دریا و کوه
برفت ترکان در آمد بخواب | گریزان شد از رستم افراسیاب | دلش خسته و گشته لشکر ز هم | همی توش جست از جهان با فتاد نیم
بیامد سوی پارس کاوس کی | جهانی بشادی برافکند پی | بیاراست تخت و بگسترد داد | بشادی و خوردن در اندر گشاد
بمردی نشابور و بلخ و هری | فرستاد بر هر سوی لشکری | ز بس گنج و شاهی و بس فرهی | بوی بر دد و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند | همه تاجداران لشکر شدند | جهان پهلوانی برستم سپرد | همه روزگار بهی بر شمرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه

گفتار در آیین کاوس در پادشاهی

که دیوان از آن رنجها شد ستوه

بفرمود کز سنگ خارا کنند | دو خانه برو هر یکی ده کمند | بیاراست آخور بسنگ اندرون | ز پولاد و میخ و ز خارا ستون
ببستند حمال اسبان جنگی درو | هم اسپ عماری کش و راهجو | دو خانه دگر ز آبگینه بساخت | زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش | که تن یابد از خوردنی پرورش | دو خانه ز بهر سلاح نبرد | بفرمود و از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست | برآورد و بالاش را برد دست | در ایوانش یاقوت برده بکار | ز پیروزه کرده برو از نگار
چنین جایگه ساخت بر خط راست | که روزش نفزود و نه گرد کاست | نبد هیچ پیدا تموز و دی | همه عنبرین بود باران می
همه ساله روشن بهاران بدی | گلان چون رخ غمگساران بدی | ز درد و غم و رنج دل دور بود | بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار | ز خوبی بدو داد آموزگار | برنجش گرفتار دیوان نر | ز بادافره او غریوان بدند

جهان بد که ابلیس روزی پگاه

فریفتن ابلیس کاوس را

یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار | برنج و بسختیست با روزگار | یکی دیو باید کنون نغز دست | که داند ز هر گونه رای نشست
شود جان کاوس بی راه کند | بدیوان برین رنج کوته کند | بگرداندش سر ز یزدان پاک | فشاند بران فر و زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد | کس از بیم کاوس پاسخ نداد | یکی دیو دژخیم برپای خاست | چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بر آراست از خوشتن | سخن گوی و شایسته انجمن | همی بود تا آن زمان شهریار | ز پهلو برون شد بعزم شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد | یکی دسته گل بکاوس داد | چنین گفت کین فر زیبای تو | همی چرخ گردان بود جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه | شبانی و گردن فرازان رمه | چگونه است ماه و شب و روز جست | بدین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بی راه شد | روانش ز اندیشه کوتاه شد | کانش جهان بر که گردان سپهر | یکی تا ترا او نمودست چهر
برآنست کو را همی پایه نیست | ستاره فراوان و ایزد یکیست | همه پیش فرمانش بیچاره اند | که با سعد و نحس اند و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین | ز هر تو باید سپهر و زمین | پراندیشه شد جان آن پادشا | که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه | کزین خاک چندست تا چرخ ماه | ستاره شمر گفت و خسرو شنید | یکی زشت و ناخوب چاره رسید
بفرمود پس تا بهنگام خواب | برفتند سوی نشیم عقاب | ازان بچه بسیار برداشتند | بهر خانه دو دو یکه داشتند
همی پروریدندشان سال و ماه | بمرغ و کباب بره چندگاه | چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر | بر آن سان که گور اندر آرند زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد

فریفتن کاوس ابلیس را و رفتن بر آسمان

سر تختها را بزر سخت کرد

بپهلوش بر نیزه های دراز | ببست و بدان گونه برگرد ساز | بیاویخت از نیزه ران بره | ببست اندر اندیشه دل یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار | بیاورد و بر تخت بست استوار | چو شد گرسنه تیز پران عقاب | سوی گوشت کردند هر یک شتاب
گرازان به ابر اندر افراشتند | ز روی زمین تخت برداشتند | بدان حد کشان بود نیرو و تاب | ببردند تختش بر آفتاب
شنیدم که کاوس شد بر فلک | همی رفت تا در رسد بر ملک | دگر گفت ازان رفت بر آسمان | که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این | نداند بجز بخرد راز این | بپریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گیرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند | غمی گشت و پرها بخوی در نشاند | نگونسار گشتند ز ابر سیاه | کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند | بآمل بروی زمین آمدند | نکردش تباه از شگفتی جهان | همی بودنی داشت اندر نهان
بسی شور و تلخیش بایست دید | ببایست لختی چمید و چرید | بماند به بیشه درون زار و خوار | نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه | مر او را همی جست هر سو سپاه | خبر یافت زو رستم و گیو و طوس | برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز | که تا کرد مادر مرا سیر شیر | چو کاوس نشنیدم اندر جهان | ندیدم کسی از کهان و مهان
ندیدم ز کاوس بی مغز تر | بفرمان یزدان پرواز گر | رسیدند بس پهلوانان و رد | نروش کنان و با گفته گوی

بدو گفت گودرز بیمارستان ... ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش ... نگویی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد ... سرت زآزمایش نگردد اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران ... نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی ... صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند ... که منشور تیغ ترا برخواند
بجنگ زمین سر برتاختی ... کنون با آسمان نیز پرداختی
پس از تو بسی داستانها زنند ... که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد ... ستاره همه یک بیک بشمرد
فروماند کاوس و تشویر خورد ... ازان نامداران مردان مرد
بپیچید و اندر عماری نشست ... پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد بر تخت و گاه بلند ... دلش زان جهان کار مانده نژند
همی رفت با لابه از دیده خون ... همی خواست آمرزش رهنمون
همی رخ بمالید بر تیره خاک ... نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یک چند گریان چنین ... ببخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه ... بنزدیک درگاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه ... یکی گنج بخشید بر بی سپاه
برافروخت زافرش دادگر ... بدانست کز دهر یابد بر
یکی کاخ نو ساخت اندر جهان ... که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گیتی از داد زیبا شدست ... شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری ... که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند ... وزان سر کشیده بجاه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست ... بهر و وفا تاج خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند ... پرستنده و چاکر او شدند
نشستی ز بر تخت گوهر نگار ... ابا تاج و با گرزه گاوسار
بدین داستان گفتم آنکم شنید ... چنین رزم هرگز کسی هم ندید
چنین بود آیین شاه جهان ... چنین بود رستم سر پهلوان
کجا پادشه دادگر بود و بس ... نیا[illegible] یاد رس
همه داد کرد و همه داد دید ... ازیرا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش ندارد سود ... کنون رزم رستم بباید شنود

رفتن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب

چه گفت آن سراینده مرد دلیر ... که تا که برآویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجویی همی ... رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد ... بکوشش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز ... هم از تو بگردد [illegible] پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد ... دلیرت ز جنگاوران نشمرد
خرد را و دین را ره دیگرست ... سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی ... یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن ... یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند ... بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون ... برافروزدی رهنمون
بزرگان ایران بدان رزمگاه ... شده انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان ... چو بهرام چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران ... چو گستهم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن ... گرازه که بود او سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند ... یکی لشکر نامدار ارجمند
ابا سور لشکر زمانی نکار ... ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو ... برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدونکه رای شکار آیدت ... چو یوز دونده بکار آیدت

بنخچیرگاه رد افراسیاب ... بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز ... بکار آید آن نیزهای دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم ... که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو ... جهان باد و نیکو سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم ... ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر برین هم سخن ... کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه که از خواب برخاستند ... بدان آرزو رفتن آراستند
براندند با یوز و بازان براه ... گرازان و تازان سوی راه شاه
بنخچیرگاه رد افراسیاب ... بیفکند آتش گرد دشت آب
دگر سو ز جیحون و پایان بدشت ... که گشت بود بت آهوی دشت
همه دشت پر خوک و خرم گشت ... ز آهو و آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی ... بپرنده مرغان رسید آگهی
پی مرغ هر سو بنخچیر بود ... اگر کشته گر خسته گر تیر بود
ببودند گردان چنین یکزمان ... بران دشت روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه با می بدست ... ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه ... یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران ... بزرگان گردنکش و سروران
که از ما بافراسیاب این زمان ... همانا رسید آگهی بیگمان
یکی چاره باز بباید بجنگ ... کنند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی ... که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی با سپاه ... بباید که گیرد باندیشه راه
گرازه سر تخمه گیوگان ... بیامد بدین کار بسته میان
سپه را که چوپان نگهدار بود ... همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر خوردن نهادند روی ... نکردند کس یاد بر جنگجوی

خبر یافتن افراسیاب از حال رستم و گردان

پس آگاهی آمد بافراسیاب ... ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ... ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر ... که بودند یکسر بکردار شیر
وزان پس سران سپه را بگفت ... که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن ... بناگاه بردن یکی تاختن
که این هفت گردان بجنگ آوریم ... جهان پر اندیشه تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ ... که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن ... سپه را بر ایشان بباید زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار ... همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید ... ز نخچیر و از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند ... همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه ... بران تا بدیشان بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند ... شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید ... بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد و یکسر بدید آن سپاه ... سیاهی که بد چون ابر سیاه
بدید آنکه از دشت برخاست گرد ... درفشی پدید آمد از دور زرد
گرازه چو باد دمان بازگشت ... ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه ... تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم سرفراز ... از ایدر بدین خوی کردی باز
که چندان سپاهست کاندازه نیست ... ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جهانپیشه افراسیاب ... همی تا براز گرد دون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت ... بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین ... ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار

بدین دشت گردی بود تنها منم / که با گرز و با رخش با جوشنم
جهان تا بگاهی بیاید بدرا / ز توران سپاهی بیاید درا
شد انجمن گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیر زن
یکی پانصد و دو ز نامآوران / سواران گردنکش نامدار
تو ای سکبار رازی زابلی / به جای تا بر یکی کابلی
به پیمود ساقی می زود داد / تهمتن شد از می خروشان و شاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / بگفت و بخورد و زمین بوس داد
سران جاندار برخاستند / ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / همی با تو مر گر کسی پای نیست
می و گرز و شمشیر و میدان جنگ / جز از تو کسی را نیامد بچنگ
همان زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / سزد بر آنکه او جام می بنگرد
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر پشت پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نامور شهریار گوان
شوم پل بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سره بگیرم بدان پرکان / بدادم بدان روی آب این زمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سرآمد فش طوزاح
بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه برنهاده دوزاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
که بگذشته بودش بدین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
بپوشید رستم سلاح گران / نشست از بر رخش شیر ژیان
تو گفتی که گرگست با پیل مست / درآمد بکردار آذرگشسب
بشد پیش توران سپاه و جنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوشش ز تن ادر پرید
ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن بر آن هول کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکر سرفراز آن جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / سنان ملکان برآراستند
بر آن گونه شد در کارزار / چو شیری که گم کرد باشد شکار
پس و پیش بر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
ز رستم بترسید افراسیاب / بگرداند از جنگ جستن شتاب
بس لشکر اندر همی راند نرم / گوان ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سران کشته شد / ز نامآوران بخت برگشته شد
چو خیره بشد رای توران سپاه / بگردن برافراخت رستم کلاه
رمیدند از رزمسازان چنین / شده خیره سالار توران زمین
سبک را بجنگ اندرون تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشرد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید مانند غرنده شیر
پس پشت او گیو گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو تیره شد آن چشم توران سپاه / بگردن برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای خواب
بجنگ دلیران ایران شدم / سگالش گرفتم و شیران شدم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
وزان پس به پیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران نبینی تو کس / جهانجوی در رزم دیدی تو بس
عنان را ببند و یکی برگرای / برو شاد از ایشان برآور دمار

چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
ببخشید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / بگرز و بنیزه و جنگ و شکن
تهمتن بلیها برآورد کف / تو گفتی که بستند ز خورشید صف
برانگیخت اسب و برآمد خروش / بدان سان که دریا برآید بجوش
بسر در بر و تیغ هندی بدست / از آن نامداران دو بهره بجست
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ ازین سان بود / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
دلیری که بد پیلسم نام او / گوی کی نژادی یکی نامجو
گروی زره بد آن نامور راهبر / برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد او / نبودی جز از رستم جنگجو
چو بشنید پیلسم این انجمن / درآورد در ابروان تاب و چین
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیش چه طوس دلیر / چه گیو و چه آن نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران / گرازه که مست او ز جنگاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن بتیغ / ببرم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران ز گرد / سرانشان ببرم بتیغ نبرد
بدو گفت شاه ای یل نامدار / تو پیروز بادی بدین کارزار
عنان برگرائید پس پیلسم / بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست بد تیغ و تیر نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او / نگاور ز بالا درآمد برو
جوان دید گستهم کار آزما / بکردار آتش درآمد ز جای
برآویخت چون اژدهای دژم / بتیزی درآمد بر پیلسم
بزد نیزه بر کمربند او / گزندی نیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه چون شد شکست / بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد ز کین و ستیز
چو از میمنه زنگه شاوران / بدید آن دلاور ز جنگاوران
برهنه سر نیزه شکسته خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
بیامد بیاری بر گستهم / برآویخت با او چو شیر دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بپذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بپیچید و دامن زره / بیاورد و زد در کمر گره
یکی گرد نیزه برانگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او / ربود از سرش ترگ مانند گو
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و گر شیر جنگی که در کارزار
بیامد بیاری بر ره سپار / برآویخت با پیلسم مردوار
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بپیچید دو دامن زره /
یکی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدینجای بیچاره دید
بیامد بیاری برش تا زمان / خروشان و جوشان و نوحه زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار

به نامداری بکردار شیر / بکوشید هر جا زره دید گیر
بتیغ و بگوپال و گرز گران / بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیشم ز اژدها / که داشت گرزی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
نگه کرد افراسیاب از کران / یلان نامداران و جنگی سران
بدانسان همه کینه و خشم دید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی جنگ شیران بخواست
بمستی همی کینه را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بیالود شسته بپیکان جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه ایران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم / بسان نره شیر درنگی منم
چه فرمان دهد هر چه اشهریار / که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین / بگفتا ز لشکر سران برگزین
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باستان سرافشان بدند / چو نابیده و هرزه وافشان بدند
زواره بدید آن یل جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
کانی چنان بود گور سست / بدانست کز تخمه نیرمست
زواره برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان گذار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پرخشم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سواران سوا نابدید
بکین اندرون تیغ شد لخت لخت / بدان دم که آن رزمشان گشت سخت
چو زالکوس شان تیغ از هم بگشت / سوی گرز بردند ناچار دست
بینداخت الکوس گردی چو کوه / که از زخم آن شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس زود از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدان گونه یافت / بزد اسب آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / یکی دشنه دست و شمشیر کند
چو الکوس آوای رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه پیموده زان شد سستی دلیر
زواره ببرد از بر زین نشست / پر از خون تن آزرده از گرز دست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن بیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / شگفتی بدان ماند بد لشکرش
همیدون بنیزه ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ز دستش بر زمین همچو لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان بیعت کرد دلیر / کشید آن نو شمشیر برسان شیر
بسی کشت از ایشان دلاور سران / نهادند برکتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگشان چیره شد بدگمان
بکوشید و رای بلنگ آورید / یکایک برین کین درنگ آورید
دو لشکر شنیدند آوای او / برستم نهادند یکباره رو
جوان دید رستم ابا منت کرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد سر تا بپای
بکشتند چندان ز ترکان آوران / که چون لعل گشت از کران تا کران
فکندند پیلان بهر جای بر / چه باشد که از تن جدا کرد سر
با ورد گرد جای گشتن نماند / سپه را به ره بر گذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / بسی کشت جنگاوران افراسیاب

چنین

چنین گفت با رخش کای هوشیار / یکی سستی اندر دم کارزار
که من شاه را بر تو بخشان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بزد دید بال
دو دیگر که زیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک شد دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از میان شاه زهر
ز لشکر بر آنکس که بد رزمساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
شد پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هر چه پرمایه تر بود چیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان ها ز کشت دگر کشته را / بجستند مردان سر کشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز کوه و نه بی نیاز آمدند
بجستند نامه بکاووس شاه / ز پیکار و از دشت و آوردگاه
ز گردان ایران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بدان دشت فرخنده پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سیم چون بدر گاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بدین و بدان روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان تیز شد / خنک آنکه از غم بپرهیز شد
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
در رزم سهراب گویم درست / ازان پس که او با پدر جنگ جست
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند خوانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که بی مرگ را هست پیری سبب

داستان رستم با سهراب

نه روبه بماند نه درنده شیر / نه پردل بماند نه مرد دلیر
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس برنشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
بدین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که پوینده
پرستش برو پیشه کن با نیاز / همان کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
ز گیتی برین کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

آغاز داستان

ز موبد بدین گونه داریم یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
وزان پس برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
سوی مرز توران چو بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاجبخش … بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند … بیفکند در دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت … یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن … درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت … که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد … ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار … چمان و چران رخش بر مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت … بدان دشت نخچیرگه برگذشت
که تا آهوی را بچنگ آورند … گرفتند و بردند و کشتند تنگ
پی رخش دیدند در مرغزار … بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند … سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید … چو شیر ژیان آنگهی بردمید
سه تن کشته شد مهتر از چند مند … که تا رخش را تنگ کردند بند
دو تن را بزخم لگد کرد پست … یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران ز هر سو بدو تاختند … کمند کیانی درانداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر … همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش … بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید … ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت … سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان … کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان … همان ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم … ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چگویند گردان که اسپش که برد … تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنونم بد بخت آمد پدید … که ششصد سم گرز باید کشید
همان جوشن و خود و ببر بیان … کمند و کمان و کمر بر میان
کنون رفت باید به بیچارگی … بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر … بجایی نشانش بیابم مگر
ببست آنگهی او کمر بر میان … همان تیغ و تیر و کمان کیان
لگام و دجام و نمد زین دزر … بدوش اندر آورد و گفتا که زین
چو نزدیک شهر سمنگان رسید … خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش … بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شهر … برو انجمن شد فراوان ز دهر
همی گفت هر کس که این رستمست … و یا آفتاب سپیده دمست
پیاده شدندش نزد او زود … کسی کو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود … که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توییم … ستاده بفرمان و راه توییم
تن و خواسته زیر فرمان تست … سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید … ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار … ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشانش درست … وزانسو کجا جویبار و درخت
ترا باشد ار باز جویی سپاس … بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدون که رخشم نیاید پدید … سرانرا بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای گو سرفراز … نیارد کسی با تو این کارزار
همی گفت رستم کرا آید سپاه … نباید مگر جز بفرمان شاه
کشم تیغ تیز و بگیرم ورا … ز ترکان برم مر فراوان سرا
یکی بنده شمعی معنبر بدست … خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی … چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند … ببالا بکردار سرو بلند
بنان از طبرزد زبان از شکر … دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق … تو گفتی و را زهره آمد رفیق

روانش

روانش خرد بود و تن جان پاک … تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
بهشتی بد آراسته پر نگار … بموی رشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم … ستون دو ابرو چو سیمین قلم
برخسار برکرده از گل نگار … چو خورشید تابان بخرم بهار
سر زلف چون خنجر کابلی … دو زلفش مسلسل خط معقلی
ازو رستم شیردل خیره ماند … برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست … چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام … تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم … ز رشک هزبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست … چو من زیر چرخ کبود اندکست
کس از پرده بیرون ندیده مرا … نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی … شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ … نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی … بگردی در آن مرز و هم بغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی … هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ … بگیتی نیابد فراوان درنگ
چو با گرز گردی همی تیز چنگ … بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب … نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر … ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو … بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت … بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا … نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام … خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار … نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور … سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم … سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای آن شب چو آمد بسر … سپهبد سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید … ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی … ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان … خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر … بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد … روانش ز اندیشه آزاد شد
بدان پهلوان داد او دخت خویش … بدانسان که بودست آیین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان … از آن شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند … بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد … سر بدسگالان تو کنده باد
بخشنودی و رای و فرمان او … بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز … بنود آن شب تیره دور و دراز
همی بود آن شب بر ماهروی … همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابان ز چرخ بلند … همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود … که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار … اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز … بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر … ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود … بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب … نتابد بتندی برو آفتاب
ببرد دل و گردن گردنکشان … بسی بوسه دادش بچشم و بسر
سر مژه کردند هر دو پر آب … زبان برگشادند بر آفتاب
پری چهره گریان ازو بازگشت … ابا اندُه و درد انباز گشت
بشد دختر و رستم آنجا بماند … وز آن رفتن او هم آنجا بماند

چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و از جایگاه
بخواندش ابر پهلوان آفرین / که جاوید بادی تو با رای و دین
ازو شادمان شد دل تاجبخش / چو شد گفته این مژده دادش ز رخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از تهمینه

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست و گر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یکساله بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
که چون من ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چگویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود / سرش را نیارست گردون بسود
همش پیشه شیر و چه ببر و پلنگ / چه دیو و چه گرگ و چه پیل و نهنگ
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / که او را فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام
همان مهره کو بدنشان پدر / بدو داد و گفت این سخن سربسر
نگه کن تو اکنون و این را بپای / که بابت فرستاده بهرت این
هر آنکه بداند کنون این سخن / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند که خواندت نزدیک خویش / دلاورت کرد از اندوه ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن راند اندر نهان
بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بآیین و با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم از ایران پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
نه گرگین بمانم نه گودرز و گیو / نه گستهم نوذر نه بهرام نیو
ز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ یلی جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب کو / که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گامزن / سم اسب پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر / چو ماهی ببحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من / همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا سه چو / فسیله بیارد بکردار دود

که

که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله / که بودی بصحرا و کُه بر یله
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زور و یال / کمندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست بهر آزمون / شکم بر زمین می نهادی نگون
بزورش بسی اسب نیکو گشت / نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار او / بد تنگدل آن گو نامجو
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو شیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه سواری بتن / نباشد چنو نیز در انجمن
بزور و برفتن بکردار سور / ندیده است کس همچنان نیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه / جهنده چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دوند بسان کلاغ / بدریا درون او بکردار زاغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پس بدگمان
بدان شاد سهراب و گفت ای مرد / بخندید و رخسار شاداب کرد
ببردند آن جرمه خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد کنون
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو بر نشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپ آمد بدست اینچنین
چو اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیشش نباشد دو اسکندری / وزو خواست دستوری و یاوری
که خواهم شدن سوی ایران زمین / که بینم مرا باب با آفرین
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشودش از هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفتند از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست خود برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که سهراب افگند کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همی سرفراز دهر انجمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن را درازی چه باید کشید / هنر بهتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنید بود این خبر / ز زال و ز رستم چاره گر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران گسستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر / نشاید که داند پسر را پدر
بدو گفت کین چاره اندر زمان / برآرید و سازید کار جهان
چو روی اندر آرند هر دو بروی / شود در زمان او همی جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده اشتر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج

یکی نامه با لابه دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
چو نامه ببردند آن بخردان / بدادند پیغام شاه و ردان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم چندانکه خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان چون بارمان / دلیر و سپهدار بر بدگمان
چو طرخان چینی و سیصد هزار / گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب / علامت سپیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت از ایدر زمان / سراسر بپوئید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربستهٔ کین بتو
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند پیمان تو
بدان نامه و خلعت شهریار / ببردند با اب و اسپ بار
بشد با نیایش بهومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند پیدا دل اندر شگفت
برو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و ساز چندان نثار
همان نیز پیدا رد و پهلوان / بگفتند پیغام شاه و ردان
که گر جنگجویی تو جنگاور / جهان بر بداندیش تنگ آورند
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجایگه نیز لشکر براند
کسی را نبد پای او در جنگ / اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / دلیر ایرانیان بدان دژ امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خورد بود / بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
نهاده برو نام گرد آفرید / ز گردن چنو در جهان ناورید
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بپشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت کان گرد پهلو نژاد

سهراب با هجیر

که گردان کدامند و جنگاوران / دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه / زهیدین دلاور سران سپاه
بزیر و نیامد کس او را بجنگ / که بد برز و بالا و بازور جنگ
چو سهراب جنگ اورا بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بمردی نیامد جز ایار کس
سر گرد ایران سوار دلیر / کزو به شود نزد من زه شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی / بگوش آمدش نیز بنهاد روی
چنین نیزه بر نیزه بر ساختند / که نیزه ز هم باز نشناختند
چو آتش درآمد که پیل زور / چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندرو جایگیر
سنان باز پس برد سهراب شیر / یکی نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / چو خشنود شد پند بسیار داد
به بندش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدین دژ چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر

خروشان شدند آن زمان مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
بلرزید هم دخت را گژدهم / برادرش را خوار بد کشتنهم
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
جهان تنگش آمد ز کار هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
نهان کرد گیسو بزیر زره / برافکند بند زره را گره
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
ز دژ رفت پویان بسان بهار / یکی نیزه در دست آهن گذار
که بر من یکی آزمون را بجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
که گردان کدامند و جنگاوران / نبرده دلیران و جنگی سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
ز چندان کس لشکر [illegible] / [illegible] کسی پیش باز
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
سم او را که چون دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی

سهراب با گرد آفرید

کمان را بزه بر ببازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ / که بدخواه او خیره بد روز جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
چو آشفته شیری بتندی بزد / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان / پس پشت خود کرد آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بتاب اندر آمد بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
برآورد با او بسنده نبود / بتابید و زو روی برگاشت زود
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا برآرند ز آورد گرد
زنانشان چنین‌اند ز ایرانیان / چگونه‌اند گردان و جنگ آوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه‌روی
بیامد بدام بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مرا زان جز آن چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و ساز و آهنگ ما
کنون من گشادم چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی

نشاید که گردان سراسر بدین / بدان سرفرازان گردان کین
بباید که چندین درنگ آورد / همان نام تو زیر ننگ آورد
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دربان سراسر تراست / چو آیی چنان ساز دل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / برافروخت گنج و بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / چو گردی شود بخت را روی زرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز ابر بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نگر کی بدرّی ز دو یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با دختر بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
بدژ راند باره هم اندر زمان / بخندید سهراب روشن روان
در دژ ببستند و غمگین شدند / وزان ترک بدخواه پرکین شدند
از آزار گرد و ز کار هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بنزد دخترش آمد گژدهم پیر / ز شادی رخش گشت مانند شیر
بدو گفت کای نیک دل شیرزن / پر از غم نداری تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند / کز آمد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید وانگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز با فرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازو و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند کسی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت با او که ای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت بهرزه پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد ت سود / چو گردون گردان کلاهت ربود
بسهراب گفت او که یاوه مگوی / که کارت نه اینست ای نیکخوی
اگر جنگ را آمدستی کنون / همانا که گردی بدستم زبون
بگفت و بخندید و بنمود راه / بیامد از بام بر سر کلاه
بتو بر نبشت با کستهم / ز دون رای بسیار بر بیش و کم
سرانجام گفتند کاینت راه / که نامه نویسیم نزدیک شاه
وزان پس سپهم راه گریز / هم امشب بتازیم چون باد تیز
برین برنهادند و برخاستند / همانگاه باره بیاراستند
بزیر دژ اندر یکی جای بود / که آن دژ بدانجای برپای بود
چو برگشت زانجایگه جنگجوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی

بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار مان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببیند آسیب روز نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافگند پوشیده مردی براه

نامه کردن گژدهم بکاوس و آگاهی دادن از سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزمجویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالا بلند / بایران ندیدم چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی و تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
بچرم دلاور میان را ببست / یکی باره تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / برابیش ندیدم فروزان بپای
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش ماند ازان کار او در شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست / پر اندیشه جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده ام / عنان پیچ ازان گونه نشنیده ام
بهادادگاه او در میان دو صف / یکی مرد جنگاور آمد بکف
نخواهم که با او بسیجا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدان کوه غستانش آرد بزین / کجا اسب ماند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / برانند سپاهی و سازد کمین
از ایران همه فر بی رفته گیر / جهان از سر تیغ آشفته گیر
در و باره گیرد که خود در خورست / نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
ندارم طاقت درین جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او
سر تخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
همانا که امشب همه برنهیم / همه گوش را سوی لشکر نهیم
اگر خود درنگ آورد شاه نیز / بگوییم و دیگر نگوییم چیز
که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود شیر از تاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده را جست و گفتا دبیر
بگفتا چنین رو که فردا پگاه / نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
کسی کرد نامه هم اندر زمان / بیاراست ره را چو باد دمان
فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
چو او رفت گژدهم در زمان / بنزدیک شاه و جهان پهلوان
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه بنه را بشد تا بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / کزان راه گژدهم آگاه بود
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / میان را ببستند توران گروه
جهاندار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیزتک برنشست
بدان تا که گردان دژ را همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آمد در دژ کسی را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
در دژ گشادند در حال باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژدار و دژبان بهم
چو سهراب و لشکرش بر در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه / که نه کار بودند اگر بیگناه
چو مانده همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
در دژ گشادند در حال باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژدار و دژبان بهم

بدل گفت آیا دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بر دیگ خسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
بپرسید بسیار و خیره بماند
همه پهلوانان ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
چو گرگین و فرهاد و رهام نیو
سپهدار نامه برایشان بخواند
کم و بیش آن پهلوانان براند

چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم درمان این کار چیست
بایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو
بزابل شود نزد سالار نیو

برستم رسانند ازین آگهی
که با چشم شد تخت شاهنشهی
کو پیلتن را بدین رزمگاه
بیارد که او هست پشت سپاه

نشست آنگهی رای زن با دبیر
که کاری گزاینده بد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن سوی رستم نامدار

نامه کاوس شاه برستم

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار باشی و روشن روان
جهان دانکه اندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس

بدان گرزه [illegible]
یکی تاختن کرد با لشکری
بدر برنشست خود با سپاه
بدان مردم دزد گرفتست راه

یکی پهلوانست گرد دلیر
بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران نوار دکسی تا باو
مگر تو که تیره کنی آب او

دل و پشت گردان ایران توی
بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران
کشنده بنده ماوران

بگرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هما در تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر شیر بند افگند
سنان تو برگ گزند افگند
توی از همه بد در ایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه

گراینده کاری نو آمد بپیش
ز اندیشه آن کم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم
چو خواندند آن نامه گژدهم

بران برنهادند گردان نیو
که نزد تو آید سپهدار گیو
بزد تو آردم این نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و شب
گشاده کمن داستان از دو لب
اگر دسته داری بدست مسوی
یکی تیز کن مغز و جای ردی

مگر با سواران بسیار هوش
ز زابل برانی برآری خروش
بدانسان که گژدهم ازو یاد کرد
چو از تو پناه شد دام نبرد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بگردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود
عنان تکاور بباید بسود

بباید چو نزدیک رستم شوی
بزابل نمانی وگر بغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد
بگوشش که تنگ اندر آمد نبرد

وگرنه فراز آید این مرد گرد
بد اندیش را مرد نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده که دیدبان بنگرید
فغان سوی زابلستان برکشید

که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه

پیاده شدش گیو و گردان هم
هر آنکس که بودند بر پیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار

ز ره سوی ایوان رستم شدند
بودند یکسر دو دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
ز سهراب چندی سخن کرد یاد

زیک و بدش آنگهی داد نیز
همه نامه‌ها را بدو داد و چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
بخندید وزان کار خیره بماند

که ماننده سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از دخت شاه سمنگان یکی
بسر دارم دست او کودکی
بر مادرش از رو گوهر بسی
وستادام من بدست کسی

چنین پاسخ آمد که این ارجمند
بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاید ز دل جان من
نه مرد مصافست و لشکرشکن

هنوز آن گرامی نداند که جنگ
توان کرد وقت شتاب و درنگ
چو آیدش هنگام ویازد چو شیر
بسی سر ورا نزار آرد بزیر

که از تخم کورنگ دارد نژاد
نه پیوند و خویشی ما گشت شاد
سلاح گه رزم دارد نگاه
ببزم اندرون دست را نیاه

بیا تا کنون سوی ایران شویم
بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا رای این کار چیست
چنین پهلوان ترک فرخنده گشت

بیامد سوی کاخ دستان فراز
بپل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند
زمانی ببودند و پیغم شدند

چنین گفت رستم که زین باک نیست
که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگوید این پهلوان از کی است
بتوران زمین جای مرزش گشت

وشتنه چنین پاسخ آورد باز
از آن پر هنر کودک سرفراز
همی می‌خورد با لب شیر بوی
شود پیکان کرد و پرخاشجوی

ببالا بود همچو سرو بلند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند
ستاره در آرد ز چرخ بلند

همانا که سالش نباشد دو هفت
بمردی بدین چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش که رزم است
همان در خور خوردن و بزم نیست

ازینسان که گفتی تو ای پهلوان
که آمد سوی رزم این نوجوان
ز باره بگیرد دلاور نکند
ببستش سراپا بخم کمند

نباشد چنین کار از آن بچه شیر
وگر چند گشتست گرد دلیر
گراد نیست ما را ازین بیت باک
که یزدان برآرد ز دشمن هلاک

بگیو آنگهی گفت پس پیلتن
گرای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان چپ و بکیرم یاد

بباشیم یکروز و دم بر زنیم
یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گذاریم نزدیک شاه
بگردان ایران نمایم راه

کمر بست رخشنده [illegible]
وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای

درفشش مرا چون ببیند ز دور
دلش ماتم آرد به هنگام سور
که ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

چو ماننده سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید پلنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

همی دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم برخمار
بیامد تهمتن بر آراست کار

ز مستی همان روز باز آسیاند
سیم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم که تا لشکران
که اندر زمان آورید خوان

چو نان خورد و شد مجلس آراسته
می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت و روز دگر
بیاراست مجلس چو [illegible]

چهارم سحرگه بیاراست می
نیامد ورا یاد فرمان کی
همنجم بر آراست گیو دلیر
چنین گفت کای نامبردار [illegible]

که کاوس تند است و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل در شتاب
شده دور از خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین
ز ناپال رای برآردش کین

نیارد کسی تاب پیکار او   مگر پهلوان رو در ارد برو
مرا جنگ گفتست کاوس شاه   که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که سندیش ازین   که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی همان روز برخاستند   از اندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای زرین کنند
چو رخشش بزین اندر آمد تمام   بزین و رکاب جناح و ستام
سواران زابل شنیدند نای   برفتند با ترگ و جوشن ز جای
بر آراست رستم سپاه گران   زواره شده بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه   بزیره شدندش بکرونده راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان   پیاده شده پیش رخشش روان
پیاده شد از رخش رستم همان   گرفتند پرسش بدل در نهان
وز انجا بدرگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند بردند پیشش نماز   بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
شده تند کاوس چین بر جبین   شده راست مانند شیر عرین
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست

خشم گرفتن کاوس بر رستم و گیو

پس انگاه شرم از دو دیده بشست
برآشفت با گیو و با پیلتن   بدو خیره ماند همه انجمن
که رستم که باشد که فرمان من   کند سست و پیچد ز پیمان من
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی   برافروخت برسان آتش ز نی
بگیر و ببر زنده بردار کن   وزو نیز مگذار با من سخن
زگفتار او طوس را دل بخست   که بردی با برستم بران گونه دست
بشد طوس و دست تهمتن گرفت   بدو مانده پرخاشجویان شگفت
شده رستم از خشم کاوس مست   گرفته همی طوس دستش بدست
که از پیش کاوس بیرون برد   مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن بر آشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست   ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بردار کن   برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یکدست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
نگون اندر آمد ز بالای سر   برو کرد رستم بتندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش   منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست   چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک   چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست   نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم   بآورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند   دو بازو و دل شهریار منند
جهان بنده و رخش تختم بود   فلک جاکر و گرز بختم بود
چه آزاردم او نه من بنده ام   یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند   همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه   نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت   ترا این بزرگی نبودی و تخت
وگر کیقباد دم ز البرز کوه   بخواری فتاده بدو از گروه
نیاوردمی من بایران زمین   نبستی کمر بند و شمشیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام   که گویی سخنهای دستان سام
همه هرچه گفتی سزای منست   ز تو نیکوییها بجای منست
بایران نه بس دیر سهراب گرد   بباید نماند بزرگ و نه خورد
شما هر کسی چاره جان کنید   خرد را بدین کار پیچان کنید
بایران نه بینند زین پس مرا   زمین با شما پر کرکس مرا
بزد دست و از پیش ایشان برفت   همی پوست گفتی همی بر بکفت
غمی شد دل نامداران همه   که رستم شبان بود و کرکان رمه

بگودرز

بگودرز گفتند کین کار تست   شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود   بگفتار تو پیکان بگرود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو   وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری   مگر بخت گم بوده باز آوری
همانگه نشستند با یکدگر   سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر   چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بران آن برین گفت شاه   ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان   بخشنده کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریادرس   نبودست هرگز چو او نیز کس
چو بستند شه را بمازندران   دو دست و دو پایش ببند گران
زبهرش چه رنج و چه سختی کشید   جگرگاه دیو دژم بردرید
نشاندیش بر تخت شاهی نشاند   بر آفرین بزرگان بخواند
دگر ره چو او را بهاماوران   ببستند تختش ببند گران
زبهرش جهان شهریاران بگشت   بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد ویرا سوی تخت باز   بشاهی همی برد پیشش نماز
چو باد آسمان او باشد آو تخت   نه بینم جز او روی بگر بخش
ولیکن کنون نیست هنگام کار   که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آید ایدر بجنگ   چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت   سوی زابلستان خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد   کز ایران بر آوردی امروز گرد
چو او رفت آمد سپاه گران   همه رزمجویان و کندآوران
فراموش کردی ز هاماوران   وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بردار کن   ز شاهان نباید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست   ز شاهان کس این روا کی گرفت
چو او رفت و آمد سپاه بزرگ   یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدست نبرد   شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گشت هم   شنیدست و دیدست پرسش کم
همی گوید آن روز رزم ز جاد   که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود   براند خرد از سرش کم بود
خرد باید اندر سر شهریار   که تندی و تیزی نیاید بکار
خردمند باید سر پادشاه   که تندی و تیزی ندارد بها
چو بشنید گودرز گفتار شاه   بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از آن کجا گفته بود   به بیهودگی خونش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست   لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن   بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی   نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش او   سوی پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه   الا رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست   بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بگویید همانکه پشیمان شود   بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   هم ایرانیان را نباشد گناه
که بگذاری این بوم ایران همی   کنی روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که پیشم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گرد سیر و دلم گرد بس   جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن   چنین گفت گودرز با تهمتن

گرشاه و دلیران لشکرکشان   بدیگر سخنها بریدند زمان
گزین ترک ترسنده شد سرفراز   سیم رفت ازین کونه جیزی براز
که جون رستم از وی بترسد بجنگ   همه او ترا نیست جای درنگ
که جون گرد دم داد از نواکی   همی بوم برکرد با بیدسی
ز آشفتن شاه و پیکار اوی   بدیدم بدرگاه برگفت و گوی
ز سهراب و ترکت یکسر سخن   چنین گشت بر شاه ایران کهن
چنین برشده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن بگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره و برخیره این تاجگاه
برستم جواین داستانها نخواند   تهمتن جو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار بسمود این مرز را
اگر زانکه بی بیم دارد دلم   نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که گر گیرزم از کارزار   ولیکن سبک دارم شهریار
چنان دید رستم ازان کار اوی   که برگرده آمد بنزدیک اوی
ازان تنگ برگشت آمد براه   خرامان شد نزد کاوس شاه
جو از دور بدشاه برپای خواست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت   چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسکالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک جون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم   جو دیدم آمدی تندی آراستم
جو آزرده گشتی تو ای پیلتن   پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا جه فرمان دهی   تو شاه جهانی و من جون رهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم   گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن عارضان پیش او بر بپای
همی باده خوردند تا نیم شب   بیاد بزرگان گشاده دو لب
دگر روز فرمود تا گیو و طوس   ببستند برکوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشست و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صد هزار   شمرده بلشکر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی بنعل و به پیل
سمانیلگون گشت و کوه آبنوس   برآمد ببارید از وسند روس
جهان را شب و روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از ایشان بشد تا در دز رسید   شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
جو سهراب آن گونه آوا شنید   ببالا برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آن را کرانه نبود
جو هومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پربیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه   گر ایدونکه یاری دهد مهر و ماه
سلاح است بسیار و مردم بسی   سرافراز و نامی نبینم کسی
تبنگی ندارد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شاد دل
یکی جام می خواست از میگسار   بنگرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزانسو سراپردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
زبس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
جو خورشید گشت از جهان ناپدید   شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
به بینم که این نوجهاندار کیست   بزرگان کدام‌اند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست   که بیدار دل بادی و تندرست

تهمتن

تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دز فرو رفت مرد دلیر   دگر باره آن نامبردار شیر
تو گفتی همه نام سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش جون بر شیر و چهره جو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرافراز و جون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند   بر پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفری   بران برز و بالا و تیغ سری
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته نگه کرد مردان تور
یکی نامور بود دستور او   یکی نام او ژنده بد نامجو
بشایسته کاری برون رفت ژند   کوی دید برسان سرو بلند
جه مردی بدو گفت ایمن بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تخت و برشد روان از تنش
بیفتاد آنجا که ژنده رزم   سرآمد برو روزگاران بزم
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او ژنده شیر
بپرسید سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون   فتاده شده جانش از تن برون
زکارش بگفتند سهراب را   بخو در تلخ کرد او خور و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان بپرزد و باز آمدند   ز درد دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سرآمد ورا رزم و پیکار و بزم
جو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر ژنده برسان دود
شگفت آمدش سخت خیره بماند   دلیران و گندآوران را بخواند
جنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب همی زنده باید بود
که گرگ آمد اندر میان رمه   سگ و مرد را دید در دمدمه
اگر یار باشد جهان آفرین   جو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند   از ایران بخواهم بکین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش   گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای بخردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم   نیامد همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد   غم لشکری را بمی بشکرد
جو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسدار
برو بر کو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید جون پیل مست   سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه   بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید زان پس فغان برکشید   طلایه جو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی   جنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده‌ای تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آنکجا کرده بود   جنان شیرمردی که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین   که بی تو مبادا سپ و گوپال و زین
وز انجا بیامد بنزدیک شاه   ز ترکان سخن گفت و از رزمگاه
جو افکند خور سوی بالا کمند   زبانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر جرمهٔ زردرنگ
یکی تیغ هندی بدان در برش   یکی مغفر خسروی بر سرش

پرسیدن سهراب نشان رستم از هجیر

کمندی بفتراک بربست خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید   بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیش هجیر   بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد   سرافشان کند زخم کم آورد
بهر کار در پیشهٔ راستی   جو خواهی که نگزایدت کاستی
جو تو راستی در دل آراستی   گشود است کار ترا راستی

سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژی مکن رای و چاره مجوی
تو خواهی که یابی رهایی ز من   سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران سراینت بر سر بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم بتو گنج آراسته   بیابی بسی خلعت و خواسته
ورایدونکه کژی بود رای تو   بمانی به بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ بسهراب که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
همه هرچه دانم بگویم بدوی   بکژی چرا بایدم گفت و گوی
مبادا جز از راستی پیشه ام   بکژی چرا باید اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست   به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان وز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را   چه کاوس و طوس و چه گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار   ز هر گت بپرسم بمن برشمار
سراپرده دیبه از رنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل   وزان تخت پیروزه بر سان نیل
یکی بر ز خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بطلب سپاه اندرون جای گست   ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کو شاه ایران بود   که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده بماه   بگرد وی اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زانداره بیش   پس پشت پیلان و بالاش بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   بنزد وی سواران زرینه کفش
چنین گفت کو طوس نوذر بود   درفشش یکی پیل پیکر بود
دگر گفت کان سرخ پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشش بنفش   درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاه گران   همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کو فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای   یکی لشکری گشن به پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان   ابا فر و با سفت و یال گران
از اکنون که بربای پیشش برست   نشسته بر او پیکر از زر برست
یکی باره پیشش بپای او   کمندی فروهشته تا پای او
برو بر زمان تا بر خروشد همی   تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پس   همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او   نه پیلی همی اسپ همتای او
بسی پیل برگستوان ور بپای   خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش به پیش اژدها پیکر است   بر آن نیزه بر شیر زرین سر است
هجیر آنگهی گفت با خویشتن   که گرمن نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیک دل شیرمرد   ز رستم برآرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم   ز گردنکشان نام او بفگنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه   بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بگفتا که نامش ندارم بیر
بدین در زمین مرزبان روز کار   یکی او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب از آن سرکشان   که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش   همی دید و دیده نبد یاورش
همی نام جست از دهان هجیر   مگر کان سخنها بود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود   ز فرمان نکاهد نه برگز فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران   کشیده سراپرده بر کران
که لعل و بنفش است پرده سرای   ز مهرش همی بند زینش ز جای
سواران بسیار و پیلان بپای   برآید همی ناله کرّه نای
یکی گوکه پیکر درفش از برش   با برآند رآورده زرین سرش

میان سراپرده تختی زده   ستاده غلامان به پیشش رده
چنین گفت کو پور گودرز گیو   که خوانند گردان ورا گیو نیو
زکو در زیان مهنه و بهترست   بایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت از آن سو که پایان ترست   چو خورشید تابان بر و افسرست
ز دیبای رومی بپیشش سوار   رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران   شده انجمن لشکری گران
نشسته سپهدار بر تخت عاج   نهاده بر آن عاج از مشک تاج
ز پرده فروهشته دیباچلیل   غلام ایستاده رده خیل خیل
در خیمه در پیش پرده سرای   یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت او را فریبرز خوان   که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین در خورست   چو فرزند شاه است و بار افسرست
نه مه سوز بهر جهاندار شاه   بیایند پیشش مهان با کلاه
بپرسید از آن زرد پرده سرای   درفشی درافشان به پیش بپای
در خیمه در پیش پرده سرای   بدیلمنر چیزی ستاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز   سرش ماه زرین و بالا دراز
چنین گفت کو راست گراز نام   که در جنگ شیران گذارد دلام
هیشوار و از تخمه گیو کان   که در رنج و بخشش بود توان
نشان بد رجست وبا او نگفت   همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست   جهانرا از این گونه پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت   جهان کو گذارد نباید گذاشت
چه دل برنهی در سرای سپنج   همه نوش زهر آید و درد رنج
دگر ره بپرسید از آن سرفراز   از آن گش همی دید او بد نیاز
از آن پرده سبز و اسب بلند   وزان مرد آن تاب داده کمند
از آن پس هجیر سپهبد بگفت   گر از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی   از آنست کو راندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد   ز رستم نگردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست   نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر   گر شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان   که هنگام بگذشت گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان   برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست   کنون رفت و پیمان من اندکیست
اگر پهلوانرا نیابی بجمن   سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان   گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدونکه این راز داری ز من   گشاده ز من بر نپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای   میانجی کن اکنون همی هر دورای
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت   بد انگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهرست   بجا نابسوده به بند اندرست
جهان بند و پیوند با بدرها   درخشنده گوهر که بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آید از شهر و از تاج و گاه
بنزد کسی جوید اندر جهان   که او ژنده پیل اندر آرد بدام
بر زخم سر گرزسندان شکن   برآرد دمار از دو صد انجمن
یکی داگر رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست   چو گرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند   سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد   به پیشش چه اسب و چه پیل و چه مرد
بدو گفت سهراب از آزادگان   سپهبد گودرز کشوادگان
که همچون تویی خواند باید سپه   بدین زور و این دانش و این منش

تو شیران جنگی کی دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
گر چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا در زمان
گرش چشم آنگاه آیدت یاد / که دریای جوشان نگردد زباد
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ تبش برکشد آفتاب
بدل گفت کانا کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره پیلتن
بدین زور و این گردن و یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد کسی جنگجوی / که روی اندر آرد باورد روی
چو ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زندگانی و دشمن بکام
اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه روز چون آب جو
چو من هست گودرز با سالخورد / دگر پور هفتاد و شش شیرمرد
پس از مرگ من مهربانی کند / بدشمن ز کین جانستانی کند
نباشد تهم در بایران مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست / همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن
بدین کینه خواهی بریدن سرم / که آگاهی آن نباشد برم
بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون جنگ انگیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست / همانا کت آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد بآوردگاه از تو گرد
چو بشنید گفتارهای درشت / سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد از و روی و چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفتهای شگفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز / ز سر کرد نو کرد بیکار ساز
بجست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
زره راو خفتان بپوشید شاد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلوی دیوبند
ز تندی بجوش آمدش خون برگ / نشست از بر باره تیزتگ
بآوردگه رفت چون پیل مست / چو کوه روان پیش از جای جست
برون آمد و رای آورد کرد / برآورد بر چهره ماه گرد
دز انجا دمان شد بپرده‌سرای / بنیزه برآورد بالا ز جای
بگردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از و سروران دلیر
کسی ز نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکابش بشد تا عنان / ز بازو و آن تابداده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کامد گو پیلتن
نشاید نگه کرد آسان بدوی / که یارد شدن نزد او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
بدو گفت کای شاه آزاده‌مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / چو در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه چون سخت پیکان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم / بدان شب که کشته شد زنده‌رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش و بس / از ایران نداد ایچ پاسخ بکس
خم آورد دشت و سنان سیخ / بزد دست و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک نیمه آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای

غمی

همی گشت کاوس آواز داد / گرانمایه داران خسرونژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و دارم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنید این سخن نزد او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز و بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
نفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بر و بال پرچین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بالای رهام تنگ / به برگستوان بر زد طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
چنین گفت کین رزم آهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو شیرنر / بمن دار گوش ای دلیران شیرنر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بمالید سهراب کف را بکف / برآورد گرد از میان دو صف
بگفت او برستم برو تا دویم / بیکجا یکه سر دو مرد گوییم
ز ایران نخواهیم یاری ز کس / چو من باشم و تو بآورد و بس
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت یالت ز بسیار سال
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در دست من / ندیدم بد انسو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چگردم ستاره گواه منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افگندن بن
بمن ایدون گمانم که تو رستمی / وز آن تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاه و نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

رزم رستم با سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوپال و نیزه همی تاختند
بسنبد چنان کز بر دو روی / بیاری نیامد کسی کینه‌جوی
بگردند تدبیر با هم نبرد / نشد هیچ از ایشان یکی روی زرد
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / بچپ بازبردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی گندآوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم / دمان بادپایان گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار / یکی بند را دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستاد انجاه دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / شکسته هم از تو شکسته درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی دل امروز شد ناامید
ز دست یکی نابرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / ز آورد و از جنگ و ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه بی درنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / غمی گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه‌ای پایدار
بزیر اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوار از همه بدترست
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر رسوا بود
مرا رحمتی آید از تو بدل / که از خون آغشته گشتی و گل
بسیری رسیدی ازان انجمن / جهان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند / دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
بلشکر که خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل بران گونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده گوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست / تو گفتی ز نخجیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم دور بد و هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبرست / کو ردشش روان زیر تیغ انورست
گرایدون که شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد که برگرد پیر
بگردیم شمشیر با تیغ کین / تو شو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یکزمان
دگر باره زیر اندرش آهنست / تکاوری دوانست و روشن تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش / بیاسود از رنج و آهن برش
چنین گفت سهراب کاروز بود / برآمد جهان گشت پر شر و شور
شمار اسب زان سوار دلیر / که یال یلان داشت چنگال شیر

سخن گفتن سهراب با هومان و لشکر

چو گرد او با لشکرم برسر / که چون او ندانم بگیتی دگر
چو آمد شمار جنگ رفته و چه کرد / کم او بود چیرتر و زمین در نبرد
یکی پیر مردست بر سان سیر / نکرده ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بگرد جهان پیر پیر / که تنها دگر گاه بینم باو کم
بدو گفت هومان که فرمان شاه / جهان به گزاید بکید سپاه
همه کار ما بخت باساز بود / باورد گشتن که آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر کش بنهاد روی

تو گفتی زمستی کنون خاستست / نه از جنگ با یکی آراستست
بدو گفت سهراب کز وی سپاه / نکرد از دلیری کسی را تباه
من از خیل ایران بسی کشته‌ام / زمین را بخون و گل آغشته‌ام
اگر شیر پیش آمدی پیکان / ز رستم چنین دان ز گرز گران
وزان بر شما جز نظاره نبود / ولیکن نباید کسی خود چه سود
بچشم چو شیر و نه ببر و پلنگ / به پیکان فزد با دم آتش ز سنگ
جوانشان را روی بیند نیز / زره بر تنیشان شود ریز ریز
چو فردا بپشت رود از نبرد / بدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خدای جهان آفرین / نمانم بگردان یکی را بزین
دل اندر چنین روز باید بست / ز دشمن بگردد تباه و تبست
جوانشان را روی بیند نیز / زره بر تنشان شود ریز ریز
کنون خوان همی باید آراستن / بباید بمی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزما / چگونه بجنگ اندر آورد پا
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عمود خمیده بزد بر سرش / ز نیزه بپتاد خود از برش
نتابید با او بتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگهداشتیم / سپه را برو سایه بگماشتیم

سخن گفتن رستم با کاوس شاه

سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان و دنان / بزین اندرون بود آسیمه جان
غمی گشت رستم ز گفتار او / سوی شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش بسان هیون / همانا که دارد ستبری فزون
بتیغ و بنیزه بگرز و کمند / ز هر گونه‌ای آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید بر زین یل نامدار
ازو باز گشتم که بیگاه بود / که شب تیره تاریک و کوتاه بود
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی بدو بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینم که تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم آفرینندهٔ هور و ماه
چنین گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او یابد از چرخ هور
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بخواهیم تا تو بنیروی دست / کنی دشمن خویشتن خار و پست
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / یکی رای فرخنده افکند بن
بدو گفت رستم که از فر شاه / برآید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سر کینه جوی
زواره بیامد چلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست … پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
به راه دو فرسنگ ره بد میان … گشادن نیارست بکین جهان
چنین راند نزد برادر سخن … که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه … روم پیش این ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفشم ترا … همان تخت و زرینه کفشم ترا
همی باش در پیش پرده سرا … چو خورشید تابان برآمد ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ … بآوردگه بر نسازم درنگ
وگر زانکه چون گونه گوید سخن … تو بیدار دل باش و تندی مکن
مسازید کین بآوردگاه … مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید … از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم … چنین راند یزدان قضا بر سرم
بگوییش که تو دل بمن در مبند … مشو جاودانه ز جانم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند … ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ … تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست … نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ آنکس بکوبد که پای … بباب اندر آید بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار … همین بود راه و همینست کار
چو خورسند گردد بدستان بگوی … که از شاه ایران بر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن … بدان ران که او راند ازین سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان … بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود … دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر … سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان … نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه … نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود … مبادا که با آز خویشی بود
وز آنسوی سهراب با انجمن … همی می گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد … که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم … برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من … تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من … بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی … بدل نیز باور بدارم همی
گمانی برم من که او رستمست … که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که من با پدر جنگجوی … شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار … رسیده است رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران … چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین اسپ ماند همی رخش او … ولیکن ندارد شد و پخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم … سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
بیامد خرامان بدان دشت جنگ … بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب … تو گفتی که بودند با هم بشب
که شب چون بدی روز چون خاستی … ز پیکار بر دل چه آراستی
یکی بفکن این تیر و شمشیر کین … بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو برامش بهم … همی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم … دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم … تو با من بشادی بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد … همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد … کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نباید که کرد … چو گشتی کنون با من اندر نبرد
اگر تو ز فرزند سام یلی … جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی … نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش … نه فرهم بدینسان مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان … بکشتی کمر بسته ام بر میان
بگوییم دو فرجام کار آن بود … که فرجام و حکم جهانبان بود
بسی گشته ام من فراز و نشیب … نه ام مرد گفتار و رنگ و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر … اگر هست پندمت جای گیر
مرا آرزو بد که بر بسترت … برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند … ببرد روان تن بزندان کند
وگر هوش تو زیر دست منست … بفرمان یزدان بسایم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند … هشیوار و باگبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد … برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند … ز تن تا خوی و خون فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست … چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید … ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین … تو گفتی بدرید یکسر زمین
ز جا برگرفتش بکردار شیر … که دارد بچنگال پیل دلیر
بزد بر زمین همچو سرو بلند … که یابد ز گردون گردان گزند
جهان رستم شیر دل برزمین … بیامد پس آنگاه پر خشم و کین
نشست از بر سینه پیلتن … پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید … همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت … که این راز باید گشاد از نهفت
چنین گفت رستم بمرد جوان … که نیکو نگه کن تو ای پهلوان
بزور نهنگی تو ای شیرگیر … کمند افکن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه تر باشد آیین ما … بدین گونه از جنگ زاید بها
همی خواست کاید ز کشتن رها … بسهراب بگفت او چون بها
دلاور جوان سر بگفتار پیر … بدادش که بود آن سخن دلپذیر
یکی از دلیری دوم از زمان … سیم از جوانمردی بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت … بدشتی که در پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود … از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد … بیامد بپرسید از آن هم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود … سخن هر چه رستم بدان گفته بود
بدو گفت هومان چه کردی جوان … بسیری رسیدی همی از روان
دریغ آن بر و برز و بالای تو … رکاب بدان زور و پای تو
هژبری که آورده بودی بدام … رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد … چه آید به پیش بدیگه نبرد
بگفت و دل از جان خود برگرفت … براند اسپ و ماندش همی در شگفت
پلنگی که خویش بنهاد روی … بخشم و پر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار … که دشمن مدار ارچه خوردست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت … بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان … چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست … به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه … نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش … بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار … چنان یافت پیروز پروردگار
که گر سنگ را او ببر برشدی … همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود … دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان … بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی … برفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست … ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش … دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار … همان زور خواهم کز آغاز کار
بدو داد یزدان جان کو بخواست … بیفزود در تن بر آنجش بکاست

ورا آنگهی رستم جای برد / پر اندیشه بود و دلش زردی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
گرازان و چون شیر برده زمان / سمندش جان و جهان زاکمان

کشته شدن سهراب بر دست رستم

بدان گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند از روی همی بنگرید
غمی گشت وزو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
همی گفت کای رسته از جنگ شیر / دگر آمدی پیش شیر دلیر
چرا آمدستی بپیشم بگوی / سوی راستی خود نتابی تو روی
دگر باره اسپان ببستند سخت / ببر بر همی گشت بدخواه بخت
مرانگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد مور / همی این بران آن برین کرد زور
سرافراز سهراب آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه نپاید نماندش توان
ز جا برگرفتش بکردار شیر / بزد بر زمین آن سوار دلیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
مرانگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودت آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود
بپیچید وزان پس یکی آه کرد / ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم دریغا ازوی
دریغا که رنجم نیامد ببر / بمهر اندر آمد روانم ز بر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / برد هم کسی نزد رستم نشان
که سهراب شد کشته افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو رستم شنید این سخن خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همان بی تن و تاب و بی توش گشت / ز پای اندر افتاد و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مبادا نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت اگر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره از بدخویی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
چو سهراب رستم بدان گونه دید / کر افتاده بیهوش از پشت بر
بدو گفت سهراب کاین بدترست / که بر کرده خود بباید گریست

ازین

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
بنالید رستم بپرسید ازوی / بدو گفت کای شیر فرخنده خوی
ازین پس دلم شادمانه مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان دران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهبد طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / که تازد هیونی سوی رزمگاه
ببینند تا کار سهراب چیست / بباید که ما را بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
ازین دژ دلیری ببند بدست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود دیگر سخنهای او / ازو مانده با داغ جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست ز ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داد مادر مرا / بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نبشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی بر رستم فرو بست دم / پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک بر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آنزمان با سپهبد هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / کزین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگفتا بجان از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریدم پی و مغز آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید بدو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تو نیز / نگه کن بدیشان مکن تیز خوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست

بجیر دلاور رها کن ز بند / نباید که آید بجانش گزند
بکشتم به بیدانشی پور خود / ازین کار بر من بد آید سزد
تو از فعل زشتت نگفتی مرا / بآتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان / گرانمایه گرد با نام روشن روان
تو با او برو تا لب رود بار / مکن هیچگونه بلشکر مدار
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت و با او زمان
زگفتار رستم بشد شادمان / رها کرد او را هم اندر زمان
بپاسخ چنین گفت هومان که گرد / که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان داد جست و با او بگفت / روانش به بیدانشی بود جفت
زواره بیامد بر پیلتن / زهومان سخن گفت از انجمن
زکار هجیر آن بد بدنهان / که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن زگفتار او خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بزرگان بپرسش فراز آمدند / بجیر از دم مرگ باز ایستند
چو برگشت از آنجا گه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
اگر ماند او را بگیتی زمان / بماند ابی رنج با او روان
و گر زین جهان آن جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آمدش هنگام بیرون کنند / وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوتهست / پراکنده گانیم اگر همرهست
زمرگ ای سپهبد بی اندهگیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو ای گو روشن روان
بیابی ز من سوی کاوس شاه / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

فرستادن رستم گودرز را پیش شاه کاووس طلب نوشدارو

و گر نه بدرگاه تو بگذرم / دگر باره ایران زمین نسپرم
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر زبان برگشاد
بدو گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند چنان رزم زن
جهان چه انکه کر نوشدارو منی / دهم زنده ماند گو پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
اگر یک زمان ز وی بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز به بد
شنیدم که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
بدشنام چندین مرا برشمرد / بپیش سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / بجز خاک ماند بدست اندرا
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچند ازو کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون کینه پس گسترد

کی

کی باشد او پیش تختم بپای / کی راند او زیر فر همای
سخنهای سهراب نشنیده‌ای / ز مرد بزرگ جهان دیده‌ای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست تلخ همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه آرد بدان جویبار
جوانرا بدان جامه زرنگار / بخوابند و آید بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
بدر جست و برزد یکی آه سرد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری کنان ای جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
چنین پست شد زود بالای تو / همی بگذرید از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / هنوز ارت گفت آن گه اندر سر شیر
نه بیند مرا روی خورشید و ماه / نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم بر او بر سیاه
کدامین کسی این چنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان دخت پاک جوان
نه بر تخمه سام نفرین کنند / همی نام من بد لادین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / بدینسان بگردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آیدش / یکی تنگ تابوت بهر آیدش
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
سراپرده را آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زیر پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نگوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابه پرهنر
که رستم بکشتن برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او را شکافت
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زیشان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / که بایدت رفتن همی ناگهان
چو اندیشه‌ی روز گردد دراز / همیرفت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفته اکنون بباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا دود نی

بگردش همی برد خواهد سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
ز مرگ ای سپهبد که داند گریست / که نوشش همه باره اندکیست
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باید گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان برفکنی
نیابی همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال اوی / جنان برز و بالا و کوپال اوی
بگفتم بزرگان نماند همی / که ماند تخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / بران رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بران پهن دشت
ز توران زمین ایدر و از چین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین
ز واره سپه را گذارد براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد بروی
کز ایشان من چند بد کرده اند / اگر دود از ایران برآورده اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد / ازیشان نخواهم همی یاد کرد
بجیر دلاور جو آمد ... / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / با ایران شد و رستم آنجا بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بهر انجمن آورد زان سپاه
زواره جو برگشت از آن رزمگاه / برستم بگفت آنچه دید از سپاه
جو بگذشت و شب شد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان

بردن رستم تابوت سهراب را بزابلستان پیش زال

بزد و بر سوی زابلستان کشید / جو آگاهی از وی بدستان رسید
بریده دم باد پایان بزار / رخ و دیدگان و سران خاکسار
بریده سمند سرافراز دم / دریده همه کوس و روینه خم
همه پیش تابوت میراندند / بزرگان بسی خاک افشاندند
همه سیستان پیش باز آمدند / ز درد دل اندر گداز آمدند
جو رستم خبان دید بگریست زار / ببارید از دیده خون برکنار
تو گفتی که رستخیز آمدست / که دل را ز شادی گریز آمدست
جو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زر زود برگرد سر
بزاری همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من ماندم خوار و زار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم / همی بر سپرم از دخمه زرین کنم
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه جامهاشان سیاه و کبود / تو گفتی برآمد بکردار دود
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید جنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
گرفتند تابوت استر بزیر / دریغا جوان نامدار دلیر
جو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشتند گریه نوان
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق بر شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
جو رودابه تابوت سهراب دید / دو جشمش جو باران پر از آب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای جراغ گوان
همی گفت زال ای گو سرفراز / نهانی ز صندوق سر برفراز
بمادر بگوی این همه راز خویش / که هنگام شادی جه آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی / بدین خانه مستمندان شدی
بگویی جه آمد ترا از پدر / جو ابر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کان شنید
ببرده درون رفت با سوگ و درد / دلش پر ز خون و دو رخساره زرد
بپوشید رویش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آیین کنم
جو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز اینست رای
جه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور
تراشیده تابوتش از عود خام / بروبر زده بند زرین ستام
بگیتی همی برشد این داستان / که جون کشت فرزند را پهلوان
جنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
جنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره جه جویی کلید
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک آید ز رستم بخشم
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم بدین حال جندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
باخر شکیبایی آورد پیش / که جز آن نبی دید انجام خویش
جهان زابسی ست ازینسان بپای / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گرا در جهان هست هوش و خرد / بگی اوفریب زمانه خورد
جو ایران سراسر خبر یافتند / دلان پر ز غم بر همی تافتند
وزان روی هومان بتوران کشید / بگفتش بافراسیاب آنچه دید
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را / بداد آگهی زان تب و تاب را
جو مادر خبر شد ز سهراب گرد / بتیغ پدر کشته گشت و بمرد

خبر یافتن مادر سهراب از کشته شدن وی

خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بدان کودک نارسید
برزد جنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد از زیر جامه تنش
دو زلفین جون تاب داده کمند / بانگشت بپیچید و از بن بکند
برآورد بانگ غریو و خروش / همی جند دم زو همی رفت هوش
ز بس ناله و گریه بس فروغ / همی باسمان شد خروش و جرنگ
همه خاک ره را ابر بر فگند / بدندان همه گوشت بازو بکند
ز رخ مسیحیدش بسی آب خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
بسر بر فگند آتش و بر فروخت / همه جعد موی سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون / کجایی رسیده بخاک اندرون
غوپ و زنده و اسیر و زار / بخاک اندرون بد تن نامدار
دو جشم بره بود گفتم مگر / زد زند و رستم بیابد خبر
گمانم جنان بد که گشتی کنون / بگیتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون سر زما در جرا تافتی
جه دانستم ای پور کآید خبر / که رستم زدت خنجر اندر جگر
پدر جستی ای نامدار نبیل / بجای پدر گورت آمد بدیل
بدان سینه کاش نیاید دریغ / که بدرید رستم بدان تیغ
دریغش نیاید از آن روی تو / از آن نازک اندام و زان موی تو
بپرورده بودم تنت را بناز / به برش بسان و بروز دراز
کنونم بجای تو در پیش خویش / کرا گویم این درد و تیمار پیش

کنون آن تن تو بخون غرقه شد / کنون بر تن پاک تو خرقه شد
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بکاخ اندرون ماند بی کاخ و باغ
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بر و برنگردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت / ز هر چه نامدی باورت
بگفت بهمیر بداندیش مرد / بخود در چه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / بگشتن بکشتی درون پسر
کنون رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد بگیتی مرا غمگسار
از امید نومید گشتم براز / بخفتی بخاک اندرون زار و زار
دریغا که مادرت بجاده گشت / بنخچیرگاه تو پا گشت
ز هر سو برانجمن گشت خلق / از آن گونه در خون تنی گشت غرق
پسیاد بر خاک چون مرد گشت / ز گیتی بخونش چو افسرد بگشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته بنالش گرفت
زبس کو همی گریه و ناله کرد / همه خاک را دل پر از ژاله کرد
ز خون او همی کرد لعل آب را / به پیش همی اسب سهراب را
سر اسب او را ابر در گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
کهی بوسه بر سر زدش کو بردی / ز خون زیر کشش همی اندر جوی
زبس کو همی گریه بر غل کرد / همه ریگ و خاک زمین لعل کرد
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن برد برز را
بیاورد زین لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد سخت و دراز / به پیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را برکشید / پس و دمش از نیمه اندر برید
همی کند موی و همی خست روی / بمالید دستش بموی و بروی
بدرویش داد آن همه خاسته / زر و سیم و اسبان آراسته
بخشید آن جلکای خت ادی / بکرد اندر آمد سر تخت اوی
در کاخ درب و تختش بکند / ز بالا برآورد و پستش فکند
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
نیاید رمی ماند خواهی دراز / نگار ستوده در گیتی پیاز

خاتمه سهراب نامه

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد همه سودمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
اگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
در بسته را کس نداند گشاد / همه رنج و عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
چو بر کس نماند جهان پایدار / جهان به که نیکی بود یادگار
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی و آلش از ما سلام
وزین داستان دل برتافتم / بکار سیاوخش بشتافتم
کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستان را بیارای نغز

آغاز سیاوخش نامه

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای از آن پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو چون آب اندر گشت
ز گفتار دهقان یکی داستان / تو برخوان و برگوی با باستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن

اگر زندگانی بود دیر باز / بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بار دهی بار او بر چمن
از آن پس که بنمود پنجاه و شش / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشد جای ار بدست
نگر تا چکاری همان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر گور ید ز دشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / زمین راز خندنده پرداختند
بدانجا یکه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / بسی اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند برگرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / بخوبی بر او بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که مارا پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
همی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / برو سرو بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه در و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدین برز و بالا زمن بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پی من دوان
بیاید همی تا زنان مادرم / نخواهد که زین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم شد / سر طوس نوذر پر آزرم شد
شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر شدی بی سپاه
همان طوس نوذر در آن ستهید / بگیا پیش اسب من ایدر رسید
بدو گفت گیو ای سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده کژ مگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / که آن ماه را سر ببایید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
کز این را بر شاه ایران برید / بران کو بفرمان او سر نهید
بدو خنده هر دو زمان پیش او / سوی شاه ایران نهادند رو
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند شیران بیوز
کنون نیست کآسوده دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونم / ز سوی پدر بر فریدونم
بنام سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او بر کش است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد خواهر بباد

بشکوی زرین کنم شادیت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پر گفت و گوی / کز ان گونه نشنود کس روی و موی
جهانجوی نامش سیاوش کرد / ازو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک بازار اوی / بیزدان پناهید از کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو پروردگان ترا مایه نیست / مر اورا بگیتی چو من دایه نیست
بسی بهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپرد او دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستن گه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
همان داد و بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه
بیاموختش جملگی سر بسر / بسی رنجها برد و آمد ببر
سیاوش چنان گشت اندر جهان / که مانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و تن سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
تهمتن دل کار او راست ساخت / فرستاد کار از هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
جز آن هرچه در گنج رستم نبود / ز هر سو فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه ویران براه / که باشد سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا نباشد دل او دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همه در و گوهر برآمیختند / ز گنبد سر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
بزیر پی اسبان تازی درم / بایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسب از کران تا کران / برآمود و مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس کی آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند و بستند بر پیل کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / ابا نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروشی آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر و دست کرده بکش
بهر گوشه چند شهزاده بود / میان در سیاوخش آزاد بود
همی گوهر و زر برافشاندند / بر اسپ همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز

وزان

وزان پس برآمد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی بدو در بماند / که یزدان جهان آفرین را بخواند
دران فر و بالا و آن برز اوی / بسی بود تا دید و بس گفت و گوی
بدان اندکی سال و چندان خرد / که گیتی روانش همی پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان ایران میان
بکاخ و بباغ و بمیدان اوی / جهانی برامش نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیشتر زو نکرد از مهان
یکی هفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز پیروزه و تخت و مهر و کلاه
از اسبان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوخش را داد و کردش امید / بخوبی بدادش فراوان نوید
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر در افشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین اروسان بدو داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
چو سوداوه روی سیاوخش دید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
ز غش رنج او در ارش نماند / همی مهرش اندر دل آتش نشاند
چنان شد که گویی طراز نخست / بگو پیش آتش نهاد یخست
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوخش را این بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه تفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار جهان / که را از تو کردن نشاید نهان
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و مهستان خویش
بگویش که اندر شبستان شود / بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیده از برده روی / پر از خون دل و پر از آب روی
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / که او را چو تو مهربان مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت / که مهر و پی خون نشاید نهفت
ترا پاک یزدان جهان آفرید / که مهر آورد بر تو آن کت بدید
بویژه که پوشیده خون بود / چو از دور بینند ترا چون بود
بس پرده پوشیده رویان بسی / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوخش بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی دل و جان پر اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز درد
گمانی چنان برد کو را پدر / بپژوهد همی تا چه آرد هنر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینا دل و بدگمان
چو بشناخت اندیشه را باردان / چنین گفت بیدار شاه جهان
که گر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه
ازانجا یکه کافتاب بلند / مرا بد کنون خاک داد ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / برسم و بخردی بآیین و راه

مرا موبدان ساز با بخردان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین و بار / دگر رزم و بزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / به دانش زنان کم نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود / مرا راه پرده نه آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خردمند و آزاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همه شادی آرای و کژی گسل
پس پرده اندر ترا خواهرست / و سوداوه چون مهربان مادرست
سیاوش بدو گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام وی هیربد / زدوده دل و رای و مغزش ز بد
کجا خانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
به پیش سیاوش رو و هوش / ببین تا چه فرمایدت دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آرد و گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خادمان / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید سر بر زد از کوهسار / سیاوش آمد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش ز او گشت لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جامه بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
سیاوش چو نزدیک خانه رسید / یکی کاخ زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته چون بهار
بدان تخت سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلفکانش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش تا پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش دانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزد یکی خواهران رفت زود / که آنجایگه کار ناساز بود
بدو خواهران آفرین خواندند / برو بر همی گوهر افشاندند
چو با خواهران یک زمانی دراز / خرامان بیامد بر تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت و گو / که اینست سرو تاج و هم خوی
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بیامد به پیش پدر تفت / که دیدم پس پرده سرای از نهفت
همه در جهان نیکویی بهر تست / بیزدان بهانه نباید جست
تو از آفریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بتخت و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
دف و بربط و نای بر ساختند / دل از بود و نابود برداختند
چو سر تیره گشتند و شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
بشد سوی سوداوه را شاه گفت / که این راز بر من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش کی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست / بآواز زد به که بد بدین هست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / ندیدند یکشاه خورشید ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / بدیدار اندر میان مهان
مراد خرد آنکه ماند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش کی نشین / بخواهش بشادی کند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست / بزرگی و فر جام و نام منست
سیاوش پس به که شد نزد شاه / همی آفرین کرد بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین کز تو من گشته ام تازه رو / تو دل برگشایی بدیدار او
چنین آمد از گفتهٔ موبدان / ز گفت ستاره شمر بخردان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
نهان کی آرش درون نیز هست / بهر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
نباید که سوداوه این بشنود / دگر گونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش وز انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجای تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
بدانست کو نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود بیمار و خسته جگر
بدین داستان نیز شب در گذشت / سپهر از بر کوه تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و ز زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی بمن سرو بالای خویش
خرامان سیاوش آمد برش / بدید او نشست و سر افسرش
به پیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگلبو سر آراسته روی مو
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان زاد شاه نو آیین بود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی گفت خوش آمد ایشان بگوی / همه کن بدیدار و گفتار اوی
سیاوش چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از و بر نداشت
همی او بدین این بدان گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / ز جان برشمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
از این خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش در دل پاکزاد
که من بر تن پاک شیون کنم / از آن به که از دشمنان زن کنم
شنودستم از نامور مهتران / همه داستانهای با مادران
که از پیش شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سوداوه از تخم اوست / نخواهد همی بود مهرش بپوست
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه جان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آوای نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نشانی مگر بر فلک ماه را / نشایی کسی را مگر شاه را
کنون دختر تو بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
تو این راز مگشای و با کس مگوی / ترا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پر از مهر جان بد اندیش او
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد این سخن زد باد / ز کار سیاوخش میکرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گردم رمه
چنان بود ایوان ز خوبی چو چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
جهان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / هم از طوق و هم تخت و کنداوری
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی بر آن گنج پر خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید به فرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بدینگونه هر چاره کاندر جهان / کنم آشکارا و اندر نهان
بسازم وگر سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز انسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / وگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآیم که خورشید شد لاجورد
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره از روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بی بانوی شاه خورشید گاه / سزد گر تو ناید از ایشان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل / ندانست ز کار آن سنگ دل
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / ازین گونه می راند با من سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت کین راست گوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوخش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوابشم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و هر دم پرستان بدند
هشیوار از آن پس سیاوخش گفت / که این راز با من نباید نهفت
تو نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
همی خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم فزاید و دستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن هر چه سان رفت بنمای روی
سیاوش بگفت آنکه رفته بود / ازان در که سوداوه آشفته بود
بدو گفت سوداوه کین نیست راست / که او از تبار جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از گنج آراسته / ز دینار وز تاج وز خواسته
بگفتم که چندین بدین بر نهم / همه نیکو بیها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا باید زین میان بس که گفت / نه گنج بکار است و نه روی جفت
مرا خواست کارد بیازی بچنگ / دو دستم بگردن در آورد تنگ
بنزدش فرمان چنین موی کنج / بکند و خراشیده شد روی کنج
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش او تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
درین کار بر نیست جای شتاب / که تندی خرد را در آرد بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست
بر او دو دست و سر و پای او / سراسر ببوسید هر جای او
ز سوداوه بوی خوش مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
بنود از سیاوش بدان گونه بوی / نشانه بسودن نبود اندر وی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / ببایدش کردن همی ریز ریز
ز هاماوران زان سپس یاد کرد / که آشوب خیزد ز آزاد مرد
و دیگر بدانکه که در بند اوی / برادر نه خویش و نه پیوند اوی
پرستار سوداوه بد روز و شب / به پیچید ازان رنج و نگشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت / ببالیت ازو بر بدی درگذاشت
چهارم کزو کودکان خرد بود / بچاره غم خرد نتوان شمرد
سیاوخش ازان کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / هشیوار و با رای و دانش بسیچ

مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
بدانست سودابه کو گشت خوار
نیاو بخت اندر دل شهریار

یکی چاره جست اندران کار زشت
بکینه درختی بنو بی بکشت
زنی بود با او ببرزن درون
پر از جادوی بود و رنگ و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست
کز آغاز پیمانت خواهم نخست

مگر کز چنین بند و چندین دروغ
ازین بچگان تو بگیرد فروغ
چو پیمان ستد زو بسیار داد
بزن گفت ازین در مکن هیچ یاد

یکی دارویی ساز کین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی
بکاوس گویند کین از منند
چنین کشته زین گشته اهرمنند

مگر کین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید بجست
گر این نشنوی آیین نزد شاه
شود تیره و دور مانم ز گاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی کرد زن
که بفتاد ازو بچهٔ اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چو دیوی که دارد ز جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهاد اندران بچه را اهرمن
خروشید و افکند جامه ز تن
نهان کرد راز او و خود بخفت
فغانش برآمد ز کاخ نهفت

در ایوان پرستار چند آنکه بود
بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند در زرد طشت
از ایوان کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند ای شهریار
ز خون گشت پر خون رخ روزگار

غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم
بشبگیر برخاست و آمد دژم
بدان گونه سودابه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید

دو کودک بران گونه بر طشت زار
فکنده بخواری و خسته جگر
دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و پر اندیشه بد یک زمان

ببارید سودابه از دیده آب
بدو گفت بد روشن ترا ز آفتاب
همی گفت بر کوچه کرد از بدی
بگفتار او چیزها شد بدی

وزان پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی باختر نگاه
بگفت و ز دانا بر خویش خواند
بپرسید و برگفت ازین شان براند

ز سودابه در رزم با مادران
سخن گفت هر گونه را از گران
بدان تا شود آگه از کار او
بدانش بداند همه کار او

وزان کودکان نیز بسیار گفت
نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند
بدان گونه یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کین کی بود
بجایی که زهر افکنی پی بود
دو کودک ز بند کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زان مادرند

گو از گونه شهریار آمدی
وزین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست روشن بر آسمان
نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه آن انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت
همی داشت پوشیده اندر نهفت

برین کار بگذشت یک هفته بر
ز جادو برآمد جهان را نفیر
بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت هم داستانم ز شاه
بزخم و با فکندم از تختگاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم
زمان تا زمان سر ز تن بگسلم

زمان تا زمان سر زنی بکلم
بدو گفت زن ای شه آرام گیر
همه منکر آمد وزو باز جام

همه مرزبانان بدرگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندرشان یافتند
جهاندیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی روز را نیز دادش نوید
وزان پس بخواری و با زخم و بند
بپرداخت زو شهریار بلند

نشد هیچ خشنود برین داستان
نبد هیچ شاه برمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون کنند
همی چاره سازند و افسون کنند

چو خشنود باشد میانش ببار
ببر بد و این دانم آیین و فر
ببردند زن را بنزدیک شاه
ز شمشیر گفتند و از دار و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه
بگویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کان زن چه گفت
جهان آفرین داند اندر نهفت

بسودابه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند
پدیدار زشتند و اهرمنند

چنین پاسخ آورد سودابه باز
که نزدیک ایشان چرا نیست راز
فزونست ازیشان سخن در نهفت
ز بر سیاوش نباید گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن
بلرزد همی اختر انجمن
یکی زور دارد چو سام دلیل
ببیند چو خواهد نه رود نیل

همان لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار
برانیز با آب دجون بود
بگرید همواره پر خون بود

چنان کو بفرماید اختر شناس
بگوید سخن وز که دارد هراس
مرا غم خورد چون تو فرزند نیست
مرا غم فزون از تو پیوند نیست

سخن چون گرفتی برین سرسری
بدان گیتی افکنم این داوری
ز دیده فراوان ببارید آب
که برداشت از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم
همی زار بگریست با او بهم
کسی کو ز سوداوه خسته دل
بران کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت موبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان
چو باید که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی

که فرزند بر چند هست ارجمند
دل شاه از اندیشه یابد گزند
ازین دختر شاه هاماوران
بر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر دو سخن چون بدین گونه گشت
بباید یکی را بر آتش گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند
همی با سیاوش بدیشان نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا نیز روشن روان

مگر آتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه شاه
که من راست گویم بگفتار خویش

فکنده دو کودک نمودم بشاه
ازین بیشتر کس چه بیند گناه
سیاوخش را گر بباید درست
که این بد بکرد و تباهی بجست

سیاوخش را گفت شاه زمن
که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بگذرم
اگر ننگ خوارست اگر تنگ سرم
پر اندیشه شد باز کاوس کی
ز فرزند و سوداوه شوریده پی

کزین دو یکی گر شود نابکار
ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم تنگ مغز
گر ایشان برون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل
بشویم کنم چارهٔ کار دل
چه گفت آن سپهبد ز شکو کهن
که با بد دلی پادشاهی مکن

دران کار سوگند پرمایه شاه

گذشتن سیاوخش از آتش

چنین بود و این بود آیین و راه

بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند و گفتی شب آمد بروز
بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
برو داز دو فرسنگ برگرد میل
قرارش نماند و تنش برد میل

همی خواست دیدن در راستی   ز کار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی   براید ترا کر بزن نغنوی
وزان پس بفرمود موبد بشاه   که بر چوب ریزند نفط سیاه
همه روی گیتی سیه شد ز دود   زبانه برامد بچرخ کبود
نخستین دمنده سیه شد ز دود   زمانه برامد پس دود زود
زمین گشت جنبان تر از آسمان   جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند   بران چهره خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر   یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید   لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه   همی گرد نعلش براید بماه
پراگنده کافور بر خویشتن   چنان چون بود ساز مرد کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد   سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار   کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست   اگر بیگناهم رهایی مراست
ورایدون ازین کار هستم گناه   جهان آفرینم ندارد نگاه
ز نیروی یزدان نیکی دهش   ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برامد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت   نشد تنگدل کار آتش بساخت
چو آمد سیاوش بآتش فراز   چنین گفت کای داور بی نیاز
مرا ده برین کوه آتش گذر   رها کن تنم را ز بند پدر
بدین گونه بسیار زاری نمود   سیه را برانگیخت چون باد زود
چو از دشت سوداوه آوا شنید   برامد بر ایوان و او را بدید
همیخواست کو را بد آید بروی   همی گشت جوشان و پر گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم   زبانان پر ز دشنام و لب پر ز خشم
سیاوش بران کوه آتش بتاخت   تو گفتی که با آتش اندر بساخت
ز هر سو زبانه همی بر کشید   کسی اسپ و خود سیاوش ندید
ازانسوی یکسر بدو رفت شاه   که مویی نشد بر تن او تباه
زمانی برامد سیاوخش شاه   بیامد شتابان بکردار ماه
چو او را بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی   ز تری همه جامه‌ها تر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار   که گویی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت   خروشیدن برامد ز کوه و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
همی مژده دادند یک بر دگر   که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی   همی ریخت آب و همی خست روی
چو نزد پدر شد سیاوخش پاک   نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه   پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوخش پیش جهاندار پاک   بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست   همه کامه دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان   که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا   بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند   همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران خانه می کشید   ببند بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آشفت و سوداوه را پیش خواند   گذشته سخنها برو کرد راست

که بی شرمی

که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای   فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار   چو بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و بر آتش انداختی   بدین گونه بر جادویی ساختی
نیاید ترا بوزش اکنون بکار   بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین   جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت کو سر بباید برید   مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم بدین   نخواهم که باشد دلی پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی   دل پاک از آتش بشوید همی
دگر گفت سوداوه کای شهریار   ابا من همی تخم کینه مکار
همه جادویی زال کرد اندرین   نشود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز   نگردد همی پشت شوخیت گوز
چه سازم چه باشد مکافات این   سپه کرد بر شاه بر آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود   ز بد کردن خود پشیمان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی   ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند   شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد   نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند   چو سودابه را تیز بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار   که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سوداوه را این گناه   پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه   اگر زانکه سوداوه گردد تباه
سرانجام کار او پشیمان شود   ز من داند این غم که بیجان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه   بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش   ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر   ازان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز   دویدند و بردند یکسر نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار   برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی   که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان   همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد   ازان سان که از گوهر او سزد
بگفتار او باز شد بدگمان   نکرد ایچ با کس پدید او نهان
بجایی که زهر افگند روزگار   ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش ستیزه مکار   مشو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چنین است آیین گردان سپهر   نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون   که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید   ز مهر زنان دل بباید برید
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نبینی زنی رای زن
چنین مهر سوداوه و مهر شاه   بنظم آوریدم در اینجایگاه
بمهر اندرون بود شاه جهان   چو بشنید گفتار کارآگهان

آمدن افراسیاب بجنگ ایران

که ناگه درین زود افراسیاب   بکشتی برامد بدین روی آب
بکفشد بس پیش کاوس شاه   ز گردان توران و کار سپاه
که افراسیاب است با صد هزار   گزیده ز گردان نبرد سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد   که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی لشکری کرد ز ایرانیان   کسی را که بد نیکخواه جهان
چنین گفت با انجمن شهریار   که این ترک بدگوهر کینه دار
همانا که یزدان نکردش سرشت   مگر خود بپرسش دگرگونه گشت
که چندین بسو کند پیمان کند   بخوبی روان از اکر گان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی   بتابد ز پیمان و از عهد روی
جز از من نباید کسی کینه خواه   کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم ز و راد در جهان   وگرنه چو تیر از کمان ناگهان

سپه خواند و ساز ایران کنند / بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / ترا رفت باید بآوردگاه
جز او خواسته داد باید بباج / ور گنج چندین چه باید کشید
دو بار این سر نامور کاو خویش / سپردی بتیزی ببدخواه خویش
کنون پهلوانی نگه کن گزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدشان ز من / نه بینم کسی اندرین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب / ترا رفت باید چو کشتی بآب
شما ساز گیرید تا من کنون / بپیچم همی وامن رهنمون
سیاوخش ازان دل پراندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون تیره کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفت و گوی پدر
چنین لشکری گر بدام آورم / و دیگر گزین کار نام آورم
بشد با کمر نزد کاوس شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
که باشد بتوران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار / نه برگردد از ما بد روزگار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوخش کمر
ازین شادمان گشت و بنواختش / بنوی یکی پیشکش ساختش
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیلتن / همانندهٔ رای تو پیلتن
بگیتی خردمند و خامش توی / که پروردگار سیاوخش توی
گر آهن ببندد بجان و کمر / گشاده شود چون تو بندی کمر
بدان ای سرافراز و رزم آزمای / بنزد سیاوخش بزم آزمای
نخواهد همی رزم افراسیاب / تو با او برو دور دل زو بتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو در خواب باشی شتاب آیدم
جهان ایمن از گرز و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / همیشه برایت سرافکنده‌ام
بفرمود و لشکر بهامون شدند / سپاه و سپهبد بهامون شدند
برآمد خروشیدن نای و کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / هم از خود و درع و سنان و کمر
کلیدی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر خوان و بر خواسته کدخدای / تو بی ساز کن آنچه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
از ایران هر آنکس که آزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان نیز موبد از ایرانیان / بیفروخت اختر کاویان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / همی رفت یکروز با او براه
سرانجام هر یک گراکنار / گرفتند هر دو جوان بر کنار
ز دیده فرو ریخت خون بمهر / ز کردار گردنده گردان سپهر
گوایی همی داد دل در شدن / که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ کاوس بنهاد روی / سیاوخش با لشکر جنگجوی
به راه سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن همی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی با نگار و بستان بدی
چو یکماه بنشست لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل همه کابل و هندوان / سپاهی برفتند با هندوان

ز هر سو که بد مهتر نامجوی / بخواندند بیامد بشهر هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگهٔ شاوران از نبرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش همی داد گیتی درود
وزانسو بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزانسو چو گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد از ایشان بسالار نو
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوخش و با او سران
سپهکش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندین مپای / گراز باد لشکر بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش ستون / که زینسان سخن داشت با رهنمون
سیاوخش ازان پس بیامد نماند / سوی جنگ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه / نشایست کردن بپاسخ نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
از ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ بر ساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوخش گیتی فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
سپهرم گریزان ازان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش بشنید و شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوخش بشاه کاوس

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و بهروزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / کسی را کند سوگوار و نژند
جز او نه بفرمان او در زجون / خرد کرد باید بدین رهنمون
از آن دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
سپهبد بترمد شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
سه روز اندران جنگ شد روزگار / چهارم ببخشید پروردگار
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بگرد آب
گر ایدون که فرمان دهد کردگار / سپه را گذارم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو شد بتخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت
گر از آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج شهی
هنوز از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
به مردی و جنگ خود آراستی / که بخت و هنر داری و راستی
همیشه هنرمند باد اخترت / رسیده بکام دل از دشمنت
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بهر جای زورق بهر جای راه
که آن ترک بدپیشه و ریمن است / که هم بدنژاد است و هم بدتن است
همان با کلاهست و هم دستگاه / همی سر برآرد بتابنده ماه
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون کزین رود جیحون گذشتند / همه دامن خویش در خون کشند
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
ثنا گفت بسیار و دل کرد شاد / ببوسید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت پیدا ز فرمان اوی / نتابید سر از پیمان اوی

وزانسو چو گرسیوز شوخ مرد
بیامد بر شاه ترکان چو گرد
بگفت آن سخنها باک تلخ
که آمد سپهبد سیاوش بلخ
ابر کشن جو رستم سپهبد سران
بسی نامداران و کنداوران
پیاده بکردار آتش به بند
سپردار و با نیزه و ترکش به بند
نبرد بکرد ازیشان عنان
یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود دشمن نشان
غمی شد سر و اسب گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده بر جاستی
بنوبت ز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب
که چندین چگویی تو آرام و خواب
بگرسیوز آنگه جهان تنگ کرد
که گفتی میانش خواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش
توانا بود اندر آن کار خویش
بفرمود کز نامداران هزار
بخوانند و از بزم سازند کار
بخواب و بآسایش آمد شتاب
بغلطید بر جامه افراسیاب

خواب دیدن افراسیاب

چو یکپاس بگذشت از تیره شب
جهان چون کسی باز گوید بلب
پرستندگان نیز برخاستند
بر شاه با خواسته آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی
که تیره شد آن تخت و آن فرهی
بتیزی بیامد بر شهریار
ورا دید خفته ابر خاک خوار
برادر گرفتش بپرسید ازوی
که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگو این زمان هیچ با من سخن
بمان تا خرد باز یابم یکی
ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش
جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت
تنش لرز لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب زآنکه گفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کس این را نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک بود و که گفتی سپهر
بدو تا روان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزان لشکر من فزون از هزار
بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
از آن نیزه‌ها سر برآورده بار
بهر سو سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست
مرا تاختندی همه بسته دست
نگه کردمی یک بهر سو بسی
ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دمان
یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه
نشسته برو گرد کاوس شاه
جوانی نشسته به پیشش درون
میان بسته بر چهره مانند خون
دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دو دیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد
مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
نباشد جز از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگالان بخت
گذارنده خواب باید کسی
گزین دانش آگاه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان
وز اختر شناسان و از بخردان
گزین خوب گفتار من در جهان
یقین بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر این سخن بشنوم بیش و کم
ببخشیدشان سیم بسیار و سیم
بدان تا کسی زو نباشد به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بپرسید و از شاه زنهار خواست
که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را بپاسخ گروگان کند
گزین در سخن هیچ داریم یاد
بگوییم با شاه با مهر و داد
بزنهار دادن زبان داد شاه
که آسان از ایشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان
کند آشکارا بر و بر نهان
وگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبا شود روی کشور برنگ
ز ترکان نماند یکی تا باد
غمی ماند از جنگ او پارسا
جهاندار اگر چرخ گردد به مهر
ازین چرخ گردان نیابد گذر
بدین سان گذر کرد بر ماه و مهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب
نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز یکسر بگفت
نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته گردد بجنگ و نه من
برآساید از گفت و گوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب خیزد بروی زمین
بجای جهان جستن و کارزار
بجا داد جا از راستی هیچکار
فرستم بنزدیک او سیم و زر
جهان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست
هم از بهر خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بود پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد
ز آبی دل آتش فرو برد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج
بنزد گر سپهم نداد و رنج
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن کرد با بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار
نه بینم همی من جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من
تبه شد بدان نامدار انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان
بسی گلستان نیز شد خارستان
بسی راغ کان رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان
همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور
شود بچه باز را چشم کور
نبرد ز پستان نخچیر شیر
شود آب در چشمها بجو قیر
شود در جهان چشمه آب خشک
نباشد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست
هم ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کنداوران
بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونکه باشیم همداستان
فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز
بکوبم فرستم ز هر گونه چیز
سران یکسره پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی
بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز باد
کسی را نیامد ز غم هیچ یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بسیج کار و به پیمای راه
برون رو بزودی و ایدر مایست
گزین کن ز لشکر سواری دویست
بنزد سیاوخش بر خواسته
برو تا شود کار آراسته
از اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتر وار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون تراست / بسغد اندرون پادشاهی تراست
همانست کز تور و سلم دلیر / برآشفت جهان تا بجز بود دم زیر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز ایزد بدان گونه دارم امید / که آذر در روز خرام نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا / که پر مهر دید از دلیران ترا
بهخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
بخشیم و آن رای با زادوم / سران زیر سر بند با زادوم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پیلتن / بجز هم بسی داستانها بزن
بدین نام نشان نزد رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او بخشش خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
جو از تخت زرین گاو شاه نشست / ثنا پهلوان را ز درگاه هست
دوان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی
ز کشتی فرستاده بگذشت آب / بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / نگفتش که گرسیوز آمد براه
سیاوخش بر بلخ رای آورد / وزین داستان چند گونه براند

آمدن گرسیوز بنزدیک سیاوخش

جو گرسیوز آمد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش جو دیدش برپای خاست / بخندید بسیار و عذرش بخواست
ببوسید گرسیوز آن روی خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
نشاندش سیاوش ابر زیر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
جو بشنید گرسیوز از شاه نو / بدید آن سر و افسر و گاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / جهانجوی تر یاد اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا پرده برداشتند / بجستن سیاوخش بگذاشتند
ز در دراز شهر تا پیشگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از آن خواسته / ز دینار و از تخت و تاج بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت کیفیته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
یکی خانه نو بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار با او بهم / سگالش گرفتند بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان / که زان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند / جهانجوی بیابت برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آرزو جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل سازد بزیر گلیم
جو این کرده باشم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برو نیز نزدیک او آگهی / مگر مغز گرداند از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جو این نیز فرمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / جهانجوی بود با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش دمان / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
اگر زیر نوش اندرون زهر هست / دلت را ز رنج زیان بهر جست
ز گردان که رستم براند همی / کنون نامشان بر تو خواند همی

اندر خواستن سیاوخش نوا از افراسیاب

جو چندان همی کرد خواهی گذشت / تنی صد که پیوسته خون منست
بر من فرستی برسم نوا / بران خوب گفتار باشد گوا
و دیگر ز ایران زمین هر چه هست / وزین شهریاری که یاری ماست

بر رازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / کلینه ببندد کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی بازخواند سپاه
برافگند گرسیوز اندر زمان / سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیز و منه سر بخواب / برو تا زمان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هر جه جستی همه یافتم
گروکان همی خواهد شهریار / جو خواهی که برگردد از کارزار
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گرایید و نه کم کرد از انجمن
تنگ اندر آید بدان رزمگاه / نماند بر من کسی کینه خواه
وگر گویم از من گروکان مخواه / دروغ آمدش سر بسر گفت شاه
فرستاد باید بر او نوا / اگر بی گروکان ندارد روا
بر شاه ایران فرستاد گفت / گر این راستی راست بد در نهفت
فرستادم اینک به پیش نوا / بدانسان که در خواستی شد روا
بفرمود تا کوس با کره نای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بهی راه سغد و سمرقند و جاج / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
جو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش پر اندیشه کوتاه شد
بنزد سیاوخش آمد جو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بسیمین نیام
بدادش بگرسیوز آن خواسته / بشد سوی گرگنگ آراسته
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
ز لشکر همی جست گردی سوار / که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او که پیلتن / کزین در که یارد گشادن دهن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی بکاهد نه خواهد فزود
که من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه پیچم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهدار بنشست با رستم بهم / سخن رفت بسیار بر بیش و کم

نامه سیاوخش بکاوس و جستن بهم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / ز اندیشه بای در آمیخت شیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید پیروزی و روزگار
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور و دانش همی با توان
کزو نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
بگیتی نه بیند بجز کاستی / بدو باشد افزونی از راستی
همان آفریننده سور و ماه / فزاینده تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و برنا مداران کین
رسیده بهر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او
رسیدم ببلخ جو خرم بهار / همه شادمان بودم از روزگار
ز من جون خبر یافت افراسیاب / سیه شد بروی اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
بخویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گرا داعند ز مهرش رواست / که بر مهر او جهر ماگواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / جهانجوی بود با درفش و کلاه
وزان روی گرسیوز کینه خواه / گر چاره به از جنگ و از کینه خواه

همه داستان سیاوش بگفت … که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و گفتار و دیدار او … ز هوش و دل و رای هشیار او
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار … تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه … که چاره به باز جنگ ار نگاه
بپرسید و بگرفتش اندر کنار … ز نو زنده و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه … وزان تا چرا بازگشت او ز راه
به پیش اندر آمد بکش کرده دست … بیامد سپه را بدانجا نشست
نخست از سیاوش زبان برگشاد … ستودش فراوان و زو گشت شاد
چو نامه فرو خواند فرخ دبیر … رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی … جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سربسر … بجنگ از تو جویند گردان هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب … که کم شد ز ما خورد و آرام خواب
مرا رفت بایست کردن درنگ … مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو … همان تا سپهبد جهاندار نو
شود او بدین کار بسته کمر … ابا پهلوانان بسیار مر
چو با داوری ایزدی خواب بود … مکافات بد با بدی خواه بود
بصد ترک بیچاره بدنژاد … که نام پدرشان ندارند یاد
شما را بدین مردری خواسته … بدین گونه تان شد دل آراسته
گر او بسته از هر سری یکتباه … چه بیشان نه پیچد سر از تاج و گاه
کنون از گروگان کی اندیشد او … همان پیش خشمش جهان آب رو
شما چون خرد را بسنبید گاه … نه از من نه از گردش روزگار
سیاوش جوانست و افراسیاب … بگردد بر و ناخوش آرام خواب
بنزد سیاوش و رستم کنون … یکی مرد پردانش پرفسون
بفرمایمش کاشتی برکنند … ببندگران پای ترکان ببند
براندش نه آن خواسته هرچه هست … نگر تا نیابی یکی چیز دست
پس آن استخوان را بر من فرست … که سرشان ز تنها کنم خواهم گست
در فتنه بگشای تا یکسره … چو گرگ اندر آیند پیش بره
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ … برو تا بدرگاه او بی درنگ
چو تو ساز گیری بدآموختن … بساط کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب … چو گردد بر و ناخوش آرام خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار … دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من که شاد بخت … پس آنکه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب … ابر آن تیز لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ … گر او خود شتاب آورد بی درنگ
کسی کاشتی جوید و سور و بزم … نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه … نباشد پسندیده و نیکخواه
بسودیم تا جنگ جوید نخست … در آشتی او گشاد از درست
سیاوش چو پیروز گردد بجنگ … برفتن بسان دلاور نهنگ
چو تو یافتی جنگ خیره مجوی … دلت روشنست آب تیره مجوی
چه جویی چرا از تاج و تخت و نگین … تن آسانی و گنج ایران زمین
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر … بجایست شمشیر و چنگال شیر
گر افراسیاب این سخنها که گفت … به پیمان شکستن نباید نهفت
نهانی چرا گفت باید سخن … سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
ز فرزند پیمان شکستن مخواه … دروغ ایچ نه درخورد با کلاه
در این کار اندیشه کردت شاه … برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم … برآشفت ازان کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان … که چونین نماند همی در نهان
که این در سر او تو افگنده … چنین بیخ کین را تو برکنده
تن آسانی خویش جستی در این … نه افزونی تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهبد طوس … ببندد بدین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من … بپیچد نباشد به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه … خود و ویژگان بازگردد ز راه
بپیچد ز من سر چه اندر خورست … که او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم به آواز گفت … که گردون سپهر را چو ابر نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است … جهان داند که رستم بگیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش او … پر از خشم چشم و پر آژنگ مو
هم اندر زمان طوس را خواند شاه … بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت ای سرفراز دلیر … برون شو از ایدر بکردار شیر
که تا من بسوی تو رستم بلخ … یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس … بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند … وزان رزمگه رای کوته کنند
همی ساخت پیکار کاوس شاه … بفرمود تا بازگردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند … برتخت خویش بکرسی نشاند

پاسخ نامه سیاوش از کاوس

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ … روان تیره و روی چون باد رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار … خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه … خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان اوست گردان سپهر … ازو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت … همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره شد … ز تاب جوانی سرت خیره شد
شنیدی که دشمن بایران چه کرد … چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون چهره آزرم دشمن مجوی … بدین بارگه بر مریز آب روی
منه با جوانی سر اندر فریب … که از چرخ گردان نخواهی نشیب
ترا گر فریبد نباشد شگفت … مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زین فریبنده گفتار او … بسی بازگشتم ز پیکار او
نرفت ایچ با من سخن راستی … ز فرمان من روی برکاستی
تو با خوبرویان برآمیختی … بیازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته … نخواهد شدن سیر از خواسته
وزان مردی تاج شاهنشهی … ترا سر شد از جنگ جستن تهی
در بی نیازی بشمشیر جوی … ز لشکر بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو … بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران … گروگان که دارد ببند گران
ازین آشتی را ز چرخ بلند … خیانت که آید بجانت گزند
بایران فرست این بدین آگهی … برآشوبد این روزگار بهی
تو شو کینه و تاختن را بساز … وزین در سخن را مگردان دراز
وگر مهر داری بدان انجمن … نخواهی که خواندت پیمان شکن
بسه طوس را ده تو خود باز گرد … نه مرد پرخاش و ننگ نبرد
چو آن نامه نزد سیاوش رسید … بدان گونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید و گفت … وزو گرد دیگر سخنها نهفت
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود … ز طوس و ز کاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی … ز رستم غمی گشت و از گفت و گوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد … ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد ترک سوار … ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه … اگر شان فرستم بنزدیک شاه
بنزدیک یزدان چه پوزش برم … بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه … چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من … گشایند بر من زبان انجمن
وگر بازگردم بنزدیک شاه … بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازین نیز هم بر تنم بد رسد … چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی … ندانم چه خواهد رسید ایزدی

دو تن را ز لشکر ز کنداوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان راز شان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش بهم بود با هر دو تن   وزان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز انجمن   نخواهم همی جز تن پیلتن
چنین گفت با زنگه کز بخت بد   فراوان سپه بر تنم بد رسد
بدان مهربانی تن شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه را از چندین گذشت   تو گفتی که زهر گزاینده گشت

رای زدن سیاوش با بهرام در کار افراسیاب

شبستان او شد همه انجمن   غمی شد دل بخت خندان من
چنین سخت بر سر مرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان روی پیکار و جنگ   نگردد رمانم ز جنگ نهنگ
بلخ اندرون بود جنگ سپاه   سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته سپهبد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم برسان باد دمان   نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کین را سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیه ها ساختند
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
سرش کش نباشد ز مغز آگهی   نه از نیکویی باز ماند تهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد   مرا نیز هم رفته باید شمرد
ببندش نیامد همی کار من   بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزایدم
همی مرز یزدان نباید کشید   فراوان بکوشش نباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بماند بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار   گرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
از چندین بلاها بباید کشید   ز گیتی همی زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند
بدین گونه پیمان که من کرده ام   بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده شد در جهان انجمن   که با شاه توران فکندم سخن
زبان برگشاید هر کس به بد   ز هر جای بر من جفا چون سزد
یکی بازگشتن بریدن ز دین   کشیدن ز سر آسمان بر زمین
چنین کی بسنود ز من کردگار   کجا برد هر گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن زمانه بر آنسان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را برنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب   درنگی مساز و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر شاه بر   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را   که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا برده و پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهبد ز طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   سراسر همه گاه آراسته
چو بهرام بشنید گفتار اوی   دلش گشت پیچان ز تیمار اوی
بنالید با زنگهٔ شاوران   بغرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم   روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست   ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   دگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن گوی تا ارچه گردد دراز
گر آرام گیرد سخن جنگ نیست   ترا پوزش اندر جهان ننگ نیست
نو اگر دستی بنزدیک اوی   بخندد دل و رای تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن غم جنگ بر تو کوا

نباید جز از جنگ فرمانش هست   ز رفتن کاری که درمانش هست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشهٔ دل دراز   مر او را بجوی و بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار   چو آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت   مجوشان دل از خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه   سپاه و در و برده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است   همه جامه و جنگ او بیهده است
اگر آسمان جز این است راز   چه باید کشیدن سخنها دراز
نبد رفت ازان دو خردمند پند   دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   برانم که بر تو ز خورشید و ماه
ولیکن ز فرمان یزدان دلیر   نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه دست یازید باید بخون   بکین دو کشور بدین رهنمون
ز کهر نواهم بیاز ار داوری   سخنهای گم کرده باز آوری
اگر باز گردیم ازین رزمگاه   شوم کار نا کرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورم   سرشک غم اندر کنار آورم
اگر خیره تان شد سر از کار من   بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای   بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نه چند همی گنج من   چرا برگمارم برو رنج من
سیاوش چو پاسخ بدو داد باز   بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم و دل روزگار   که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن سیر دیدار اوی   ازان خشم گریان شد از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم   ز بیم سپهبد سر افکنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما   چنین است تا بر که فرمان ما

سپردن سیاوخش لشکر را بزنگه

چو پاسخ چنین داد آن نیکخواه   کزین کار ما را چه آمد بروی
چنین گفت با زنگه سپهدار شاه   که رو شاه توران سپه را بگوی
ازین آشتی جنگ بهتر بدست   اگرچه بمانم ز تخت تهی
همه گوش تو در دو زه بست   ز پیمان تو سر نگردم بسیچ
جهاندار یزدان پناه منست   نشایست رفتن بر شهریار
زمین تخت و گردون کلاه منست   و دیگر که تا خیره برگرد کار
یکی راه بگشای تا بگذرم   که نامم ز کاوس ماند نهان
بجایی که کرد ایزد آبشخورم   یکی گوشه جویم اندر جهان
ز خوی بد او سخن نشنوم   ز پیکار او یکزمان نغنوم
بشد زنگه با نامور صد سوار   گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار توران رسید   خروشی آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش پهلوانی بزرگ   یکی نام او بود جنگی تورک
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه   سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش   گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست بنهاد نامه براد   سراسر سخنها برو کرد یاد
چو بشنید آن نامه افراسیاب   دلش گشت پر درد و دیده پر آب
بفرمود تا جایگه ساختند   دراو چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای   سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس از خام گفتار او   ز خوی بد و رای پیکار او
همی بود رخساره کرده دژم   ز کار سیاوخش دلش پر ز غم
فرستاده زنگهٔ شاوران   همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم   وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار   انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری   بگنج و بمردی تواناتری

کنون تا دل و دانش و رای تست / چنین است ای سرور انجمن
که هرکس که در نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده بگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
خرد با هنر نیز پیش از نژاد / ز مادر چنو شاهزاده نزاد
بدین نامداری که از تخمه است / گرانمایه و شاهزاده همه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر / ازین خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی جوید از تو بدین کو پناه
بدین کشور اندر بود مهتری / که باشد خریدار کند آوری
ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه / بکهتر سپارد خود آید براه
نه نیکو بود خود ز راه خرد / گزین کشور مهتر او بگذرد

سگالش کردن افراسیاب با پیران کار سیاوش

و دیگر که کاوس شد پیرسر / ز تخت آمدش روز کاکنون گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند این تخت شاهنشهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر مهتران از تو گردد گران
اگر شاه پسندد این رای بلند / نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنانچون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد بناز و آرامش خورش
بآیین دهد دختری را بدوی / بدارد بتشا ناز و با آب روی
مگر او بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوشش آرامگاه
اگر باز گردد بسوی شهریار / ترا مهتری باشد از روزگار
بپای بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید از کین دو کشور مگر / بدین آوریدایزدش دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / گر گردد زمانه بدین کینه راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان نیز هم بود پنهان ندید
بر اندیشه کرد اندران یکزمان / همی گشت بر نیک و بد بدگمان
همی داد پاسخ به پیران پیر / که راست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گرامید جهان / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او / بپرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / اگر شاه کند آوری بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / بگیرد از و بدخوی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج ها رنج و ایوان و کاخ
ورا باشد ایوان و گیتی همه / تو باشی شبان جهان او رمه
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و همی برفشاند

نامه نوشتن افراسیاب بسیاوش

جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او برتر است از زمان و مکان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
شنیدم پیام از گران مایگان / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم ز آنکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا کار با ایزد آراسته است / اگر شهریاری و گر خواسته است

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
کجا من سپارم دل و گنج و دست / سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
چو بر کشورم بگذری مردمان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزان روی دشوار یابی گذار / مگر ایزدی باشد آیین و کار
بدین راه پیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید ز دریای چین
چو رای آیدت آشتی با پدر / سپارم ترا گنج و زرین کمر
گر آیدر بایران شوی با سپاه / ببندم بدین سو یکی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بجویی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
بجز نام و خود نشانم ز من بد / باندیشهٔ بد نیارم سزد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراسته سیم و زر
لگام اسپ زرین ستام گران / بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیکی تخت ایران رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بکردار او شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی روز کارش پسند / گشادن همان و همان بود بند
چو خشمش ز پیکار من گشت سیر / بر سیر گشته نباشیم دیر
ز شادی دل او بنا شد رها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار کرد آگهم / چه دارد بدل اندرین کین و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
بهرام ترا تخت و پرده سرا / همان گنج آگنده و تاج را
درفش سواران و پیلان کوس / چو آید بدینجا سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه کرده و شایستهٔ کارزار
درم نیز چند آنکه بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب دگر نیز بزین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر آورند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران ازین روی آب
یکی راز و پیغام دارد ز من / که ایمن بدیست آن انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شما را همی ایزد باید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / نتابید دلها ز فرمان اوی
همه بوسه دادند یکسر زمین / بفرمود سالار با آفرین

رفتن سیاوخش بتوران از خشم پدر

چو خورشید تابنده بنمود پشت / سوار شد سپاه و زمین شد درشت
سیاوش از ایوان بهامون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بشهر درون ناجوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
بدانسان همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بفرخار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاه شد آمد پذیره شدند / همه لشکران با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراسته جای پیل سپید / برو نامه داد و یکی پر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / درفش در افشان بسان درخت
سر شاه زرین و پوشش نغش / بزر بافته پرنیان درفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سر بسر
بپایه بدانسان که گفتی سپهر / بیاراسته روی زمین را بمهر

صد اسب گرانمایه با سیم و زر / ابا ده غلامان زرین کمر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار توران بدید / خروشیدن و بانگ اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان از براه
همه در دل اندیشه این بد نخست / که بینم دو چشم ترا تندرست
ببوسید پیران بر و پای او / بسان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / سپاسم ز سپهر گشتی جوان
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشند ازین روی آب
ترا هست پیوسته پیش از هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بنده باشند پیش تو بر / ز فرمان تو سر نیارد بدر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه کوی رنگین بریسم و زر / همی اسب تازی بیاورده پر
سیاوش چنان دید آب دو چشم / بباریدو ز اندیشه آمد بخشم
همی بادش آمد ز زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بهانی ز بیلستان / همه نامداران آن انجمن
بسر زر و گوهر همی ریختند / بمی مشک و عنبر همی بیختند
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بچنگ و رباب سی فرود آمدند / نشستند و یکباره دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی / نشست از بر و یال گفتار اوی
بر و بر دو چشمش همی خیره ماند / برو در نهان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزت بر تو کاندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد / همی از تو گیرند شاهان نژاد
دوم این زبان بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزه خوبروی
خنیده بگیتی بمهر و وفا / از آهرمنی دور و دور از جفا
گر از بودن ایدر مرا نیکوست / بدین کرده خود نباید گرست
دگر نیست فرمای تا بگذرم / نمایی برفتن ره دیگرم
بدو گفت پیران کز اندیش از / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست / ولیکن خداینت مرد ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند / بخیره نیاید براه گزند
نداند کسی را ز چرخ بلند / که بر تو نیاید ز بد با گزند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیامیزی از دود تریاک زهر
سیاوخش ازان گفتها شاد گشت / برافروخت و اندر خور داد گشت
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
چو خورشید برزد سر از کوهسار / برون آمد از موج دریای قار
زمین گشت برسان اردیبهشت / سر اندرو سنبل و لاله گشت
برفتند با خنده و شادمان / بره بر نشستند جایی زمان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
جهان بود سرتاسر آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی بیختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

رسیدن افراسیاب و سیاوخش بیکدیگر

پیاده بیامد ز افراسیاب / از ایوان میان بسته بد بر شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بپرسید از راه او شهریار / که چون کرد این گردش روزگار
درستند گفتا بتخت تو شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که گردان جهان اندر آمد بخواب
نه آشوب خیزد ازین پس نه جنگ / با بشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان از دل آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآسایند از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز هم جان و دل پیش تست / تو خوشباش دلشاد با تن درست
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو هست آرام و هم مهر و کین
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانم جفت
ازین گونه مردم نبود در جهان / بدین روی و بالا و فر مهان
وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار اوی / دلم مانده بد خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانهاش یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بر و پای چینی بیاراستند / کس آمد سیاوخش را خواستند
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان را در اندیشه بست
چو خوان سیاوخش پرداختند / کس آمد سیاوخش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان خوردن بپرداختند / نشستنگهی رود و می ساختند
برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند یکسر سران
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / تو گفتی کز ایران نیامدش یاد
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآمد شما را ز خواب
تو با پهلوانان خویش انجمن / کسی کو بود بسته انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان زرین ستام
ز کشور همه هرکسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه سوی سیاوش برو / هشیوار و بیدار و خاموش رو
فراوان سپهبد فرستاد چیز / بدین گونه یک هفته بگذشت نیز

هنر نمودن سیاوخش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان را بگفتار توشه بزی
همی از تو گیرند شاهان هنر / که یابد ز هر کار بر تو گذر
مرا رای روشن بفرمان تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
که گوید سزاوار یار توام / بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که باشیم اینجا باورد جفت
سزا کن بپیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو گردان من / شکفته شود روی خندان من

سپهبد گزین کرد گلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که بردارد از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو رویین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اوخواست شیر اوژن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان کاسند و تنها منم
در ایوان که فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار
خروشش تبیره ز میدان بخاست / همه خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد / به ابر اندر آمد چنانچون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس
یکی گوی ترکان برانداختند / بگرد اندرش همی تاختند
سیاوش به اسپ دگر برنشست / برانداخت آن گوی خسرو بدست
وزان پس که چوگان برو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
بمیدان یکی اسپ چون باد شد / یکی را جهان روی خندان بدو
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چو این نامدار
یکی نامبردار زینسان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز میدان بیکسو نهادند گاه / باندیشه بنشست بر گاه شاه
سیاوش چو بنشست با او بتخت / بدیدار او شاد شد شاه بخت
نشستند بر تخت شاهان بهم / سواران میدان درون شد بکم
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / رسید آن شما را چو چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
سیاوش همی گشت ز ایرانیان / یکی گفت بر پهلوان زمان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین گردش و کوشش و کار و بار
چو میدان سرآید بتابید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / وزان پس نکردند یک اسپ گرم
یکی گوی ترکان برانداختند / جهان از پس گوی بی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفت است با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / هنر و کمان و کشاد و گرفت
سیاوش چو آواز ترکان شنید / ز ترکش کمان کیان برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان آنکه کرد خیره بماند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد شه / که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / که اینت کمان جوانان براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود اکنون دگر شد گمان
بایران و توران کسی این بجنگ / نداند گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال فرخ سیاوش جز این / نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانها نهادند بر دشت رسم / سیاوش نکرد ایچ با کس مکس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بیفشرد ران برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر برگرفت چار پر / بینداخت و زو باد کش دیر بر
نشانه دو باره بیکتاختن / ستر بل بسود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد دیگر باره دیگر بدانسان که خواست

کمان را بزه بر به بازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش کردند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
همان تخت جامه که کس نابرید / که اندر جهان مثل تو کس ندید
ز دینار و از بدرهای درم / ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار پنجاه و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته برنهند / همه سوی کاخ سیاوش برند
ز ترکش بتوران زمین خویش بود / در اهر بانی بپیش بود
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخچیرگاه
گر آیی دل شاد و خرم کنی / روان را ز نخچیر بیغم کنی
بدو گفت هرگه که رای آیدت / بدانسو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با یوز و بازان شاه
سپاهی که هرگونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید
بیکسو شد از غار و گران شد رکاب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیکسو ز یکسو گرانتر نبود / نظاره بر و شاه و لشکر بود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیر زن
بآواز گفتند با یکدگر / که ما را از ایران بد آمد بسر
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بتیر و بشمشیر و نیزه بتاخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه / همی شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی بزم و رزم / بجز با سیاوش نبودی بهم
بجهن و بگرسیوز و هر که بود / یکی راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشاده بخنده دو لب

خواستن سیاوش دختر پیران را

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد یکی برگذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / سر از بس سخنها رسیده بماه
جهان دلگه خرم بهار شاه تو / نگارش تویی غمگسارش تو
بزرگی و فرزند کاوس شاه / بنام تو خسپد بآرامگاه
پدر پیر گشت و تو برنادلی / نگر تا ز سر تاج کی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
نه نیکست پیوسته خون کی / بکجا مهر دارد بر تو بی
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
بسازی زن و کاوس ایران تراست / همان گنج و تخت دلیران تراست
یکی زن گزین کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش
پس پرده شهریار جهان / سه ماهست بازیب اندر نهان
اگر ماه دیدار بودی چو ماه / از ایشان نه بر داشتی دیده شاه
نبیره فریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تخت و گاه
سه اندر شبستان گرسیوزند / که از مام و از باب خود برترند
پس پرده من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال / که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا انجو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا درخورست / که پیوند او خان تو بهترست
مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم جز او کس درین انجمن
بسازی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده‌ام حق آن بشمرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر یازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / سوی سیاوخش با فر و ناز
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و در و درم / ز رنگ و ز بوی و ز هر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد او را بر شهریار
ورا او به پیوست با شاه نو / فرستاد دا را بر ماه نو
سیاوش چو روی جریره بدید / خوشش آمد و شاد خندید بد
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوخش را بد ز سپهر کار برخ
درا هر زمان پیش افراسیاب / فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزگار / فرستاد در شب بر شهریار
گر این دختر خوب پیراسته / ترا خواست از شهر آن خواسته
که باشد بنزدیک تو بنده وار / شب و روز باشد پرستنده وار
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دختر شاه جویی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی / نبینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست / چو خوبت ز کشمیر و کابل کجاست
شود ماه بر گاه پیوند تو / درافشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران فرستاد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر برین نیست پای
اگر من به ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست / تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو این نامداران و گندآوران
چو از روی ایشان ببایدبرید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز / مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بر زد از دور میان آه سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خرد یافته کارزار
بناپی گذر نیست گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست / سر تخت ایران بدست اندرست
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج ملک بر فرازد کلاه
شب و روز رامش و روان تو / سمان هوش و توش و روان و تن تو
چو با او تو پیوسته خون شوی / ازین پایه مردم تو افزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار / که خواهی بر او پس او باید آر
اگر چند فرزند من پیش تست / مرا غم ز هر کم و بیش تست
وز آنجا بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار گیتی توان
که چندین چه باشی بپیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه من و گنج در پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
وز آنجا بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار گیتی توان
کسی کو بزندان و بند منست / گشاده دلش در دو گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز مهر تو بیکار دم یاد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / بتخت و بدیهیم و تاج و کلاه
ز مهر سیاوش پیامی دراز / بگوش سپهبد رسانم براز

مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
ببر در دیم چون بدرود گشاد / همه شادی آورد بخت تو باد
کنون همچنین کدخدایی بساز / بنیک و بد از تو نیم بی نیاز
بس پرده تو یکی دخترست / که ایوان و تخت ورا درخورست
فرنگیس خوانند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندرخورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده‌ها پر ز آب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان / بنودی برین گونه همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچه شیر نر / چه رنجی که جان را نیاردی سر
بکوشی و او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین گر آید بنیروی چنگ / سر پرورانند گیرد بچنگ
دو دیگر که از پشت کنداوران / ردان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره شمر سربسر / همین راند و بود و ندخود دگر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نماند همی کار دیده بسی
سر و گنج و تخت و کلاه مرا / سمان کشور و بوم و گاه مرا
بگیرد همه سربسر کشورم / ز کار رشش بد آید همی بر سرم
بتوران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد و تخت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گر آید بمهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر کسی زهر باید چشید / دم مار خیره چه باید گزید
بدارمش چندانکه اندر بود / مرا او بجای برادر بود
گر آید گرند سوی ایران سفر / بخوبی بیاریم او را ببر
بدو گفت پیران که ای شهریار / تو دل را بدین کار رنگی مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر کم گرای / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاد یکی نامور / بیابد برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
دگر زین نشان رای دارد سپهر / بپرهیز ایدش هم براند بمهر
نخواهد بدن بیگمان بودنی / نکاهد بپرهیز و افزودنی
بنگر که این کار فرخ بود / ز کار اختر پرسش پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو هر چه باید بخوبی بکن

دادن افراسیاب دختر خود فرنگیس را بسیاوخش

دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم / بباده شستند جان از غم
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک بر نشست
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
سیاوخش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که بی تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانه جامه‌ها را برید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چینی هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانشان پر از آفرین بود نیز
ز برجد طبقهای فیروزه فام / پر از نافه مشک و پر عود خام
ز گنجی که دیهیم شاهی وداشت / ز زربفت و پوشیدنی هر چه داشت
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقهای زر جامه پارسی

یکی تخت زرین زبرجد نهاد / سه نعلین بابی زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
بسیصد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری و چل پیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با زر و گوهر نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بر امشب بیابند ماه و شاه / بیاراستن گاه و او را بجاه
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن نامور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت / بیامد سر یکسی در نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
ازین کار بگذشت یک هفته نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار و از بدره های درم / ز پوشیدنیها و از پیش و کم
وزان مرز تا پیش دریای چین / که بی نام بردند شهر و زمین
بتو سنگ صد بود بالای او / نشایست بسپود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه / یکی تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان او / هر آنکس که بودی ز نزدیک او
ببردی و رفتی سوی خان شاه / بدین شاد گرد از بهمان
در بسته زندانها برگشاد / از او شاد مانست و او نیز شاد
بهشتم سیاوش بیامد بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بدستوری باز رفتن بکاخ / برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند مردو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
بسا رنج کز من تو برداشتی / بنیک و ببد روز بگذاشتی
وز آنجایگه بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
کسی آمد از نزدیک افراسیاب / یکی مرد دانای حاضر جواب
که برپید همی شاه را شهریار / همی گو بدای که شهریار مدار
بود گرمت دل بگیرد همی / وزین برنشستت که یزد همی
از ایران نزاد ایدام تا انجمن / یکی گرد برگرد و شکر ز بس
بنهوی که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز نیکی یزدان دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / برز نای و کوس و بنه بر نهاد
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه بر نهاد و سپه را براند
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بد کاهش بی بهر بود
همی بود ده ماه مهمان اوی / بدانکه سپرشین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود و بگرد ز شاه / گهی بود در گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیلان به پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / بآیین جهان را بیاراستند
ازان پادشاهی چو دیدی بجاست / که گیتی ز بس کشت با چرخ راست
زبس گنبد و ناله چنگ و نای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کآباد بود / یکی خوب و فرخنده بنیاد بود
بیکسوی دریا بیک روی راه / بیک روی بر کوه نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینست بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی دل رهنمای
بسازم یکی شارستان فراخ / فراوان بر او اندرون بام و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای / بران رو که اندیشه آیدت جای

چو فرمان

چو فرمان دهی من بدینسان که خواست / برآرم یکی خانه با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شارستان آرم ایدر فراخ / فراوان بدو اندرون بام و کاخ
سیاوش بدو گفت ای بخت یار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه آن تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه / که گر سازم ایدر یکی جایگاه
بروز فرو بختم آسان بود / و یا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین / که این نیست فرخ نه فرجام این
از اختر شناسان دل آورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم / همه بخت از دیدها آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان پر گزند
که هر چند گرد آورم خواسته / همان کاخ و آن گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی بد بود مرگ بر تن رسد
که چون گنگ اندر جهان جای کاست / چرا این شارستان زان نشان آرایست
مرا او یکی دستیار بود / خداوندی تخت بیدار بود
بدانسان یکی شارستان ساختن / سرش را بپروین برافراخته
کنون اندرین هم بکار آورم / بدو در فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند بدین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پر مایه گردی ز پیوند من
شود تختگاه شه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای شهریار / مکن خیره اندیشه دل بزار
که افراسیاب از بلا پشت تست / بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / و گر موی بر تو همی بشمرد
سیاوش بدو گفت ای نیکنام / نبینی جز از نیکنامیت کام
همه راز من آشکارا بتست / که پیدا دل پاک و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم / که از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بودنیها درست / از ایوان و کاخ اندر آید نخست
بدان تا نگویی چو بینم جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی کام گردد دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدخواه وز بخت بد / چنین بیگنه بر سرم [illegible]
برآرش شود تور و ایران بهم / ز کینه شود روی گیتی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / که گیتی شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران بتوران پی درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراگنده گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بگردند و گردد بجوی آب شور
سپهبد ز توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز تیمار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود / که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بر دهد بر چه کشت
بیا تا بشادی همه خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی به رنج و چه نازی به گنج
گر از رنج دیگر کسی بر خورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
کنون گر بدین داد بدهد بمن / که او راست گوید همی این سخن
زمانه کشیدش بتوران زمین / بپرورد اندر جهان تخم کین
من او را کشیدم بتوران برنج / ببردم بدان کشور و تاج و گنج
ببردم بدو پادشاه جهان / چنین هم کی گفت با من نهان
وزان پس چنین گفت با من بمهر / گر از جنبش و رسم گردان سپهر
چه داند بد و رازهای گشاد / همانا کز ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / فراز آمدش روزگار بهی
دل خویش از آن گونه خورسند کرد / به آهنگ و رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از جستنها پر از جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند / ز گفتار و پیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بر دیک سالار توران سپاه
که ایدر برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی رو چنین تا بدریای هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه / یکسر بزرگ و خرد در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری گشت پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آن سو که فرمود شاه
بهنگام بدرود کردن بماند / بزمان رفت و سپه را براند
همیونی ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد ز نزدیک آب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نبشته نگاردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه بیغم نیم یکزمان
و لیکن بن اندر خور رای تو / بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجات بودن خوش و خرم است / جدا بودن از یادت بیم است
بدان پادشاهی کنون باز گرد / سر بدسگال اندر آری بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدانسان که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / درم را و زر را اگر بار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه برنهاده پر از رنگ و بوی
از ایران و توران گزین سوار / برفتند شمشیر زن سی هزار
بپوشش بیاراسته اندرون تاختند / عماری و چوبان بیاراستند
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / چه از طوق و از تاج و از گوشوار
چه از مشک و عنبر چه عود و عبیر / چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتر وارسی
نهادند سر سوی خرم بهار / بهنداد و آن لشکر نامدار
چو آمد بدیدار آن شارسان / دو فرسنگ بالا و پهنای آن
از ایوان و میدان و کاخ بلند / ز بالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه / بنو مود با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
دگر سو فراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه ای گنبدی ساخته / سر اسپرها بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سر اندر ستاره سرافرازان
سیاوخش گردش نهادند نام / همه اندران شارسان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین

خجسته

خجسته بتوران سیاوخش کرد / چنین کرده شد روز گرد
از ایوان و کاخ و ز بالیز و باغ / ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه / چو آمد بنزدیک آن جایگاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ
سراسر همه کاخ و میدان و باغ / همی دید هر سو چو روشن چراغ
بهنداد توران که هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان / نبودی بیا دانش اندر میان
چو آغاز کردی بدین گونه جای / کجا آمدی جای زینسان بجای
همانا دتا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد / جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره این شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / جهان شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / ببر سیم و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست آن جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بران نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از آن پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خنیاگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست / گهی خرم و شاد و دل گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید / همه هدیه شاه پیران چون سزید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج گوهر نگار
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت ای خرم بهشت / ندیدیم اندر که رضوان چه کشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشسته بآیین و با فر و هوش
بر آنسان که جای روی زمین / برو شارستان سیاوش ببین
خداوند از آن شهر نیکوتر است / تو گویی فروزنده خاور است
وز آنجا که نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
وز آنجا که سوی سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بر شاه / وز آن شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند بار دیبهشت
همانا ندارد از آن شهر شاه / نه خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نه بیند دگر کس بتوران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان / برآمیخت گیتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر در میان ستور
کله کرد باید بگیتی به مه / ترا چون نباشد بگیتی کله
گر ایدر فرشته آید ز مینو سروش / نباشد بران فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و خوبی که آماده است / ز خوبی بجام دل شاد هست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / بر آسود و بیهوش آمد ز هوش
همانا دبر ماجین جادوان / دل هوشمندان و راه روان
ز گفتار او شاد شد شهریار / چو شاخ برومند کش آمد بار
بگرسیوز او این سخنها بگفت / نهفته همی برگشاد از نهفت
برو شادمان تا سیاوش گرد / ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / از ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدین خرمی برکشی خارستان / همی بوم و بر ساز دو شارسان
فرنگیس را کاخهای بلند / بر آورده دارد همی ارجمند
چو بینیش خوبی فراوان بگوی / بچشم بزرگی نگر تو بروی
چو نخچیر و بی باید و دشت و کوه / نشیند بنو بد از ایران گروه
بدانگه که باده می آید بدست / **فرستادن افراسیاب گرسیوز را بنزد سیاوش** / هم خوردی و شادی بباید نشست

یکی هدیه‌ها داد بسیار زر / ز دینار و از اسپ و گنج گهر
همان گوهر و تخت و تیغ و کمر / همان یاره و طوق [illegible]
دگر تخت دیبا و از زر دست / ببین تا ز گنج تو آید بدست
ز دینار ... باید شمار گران / شمرده ز هر گونه‌ای گوهران
فرنگیس را هدیه بد همچنین / برو باره بانی پر از آفرین
اگر آب دارد بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته ماند
نگه کرد گرسیوز شوم خوار / سواران ترکان گزیده هزار
چنین سوار اندر و آورد گرد / بشد شادمان تا سیاوش کرد
سیاوش شنید و بر در راه / پذیره شده تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار
نشست از بر باره گام زن / سواران ایران شده انجمن
همه شهر و برزن سراسر بدوی / بشد دو سوی کاخ بنهاد روی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / بدید آن بزرگی و فرخ نهاد
پرستار چندی بزرین کلاه / فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت بردش نثار / بپرسید از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و هم بر سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر گاه زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و [illegible] بسیار / بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن نای و رود و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / ز هر جای [illegible] فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت

[illegible] گوی سیاوش در پیش گرسیوز

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گویی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان و بر کاخ زرین نهند
سواران میدان بگرد اندر گرد / بزودی گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند وار جهان یادگار
سپر برگهر تیره کرده گذر / سزد گر نمایی بگردان هنر
بنوک سنان یا بتیر و کمان / زمین گیر و آورد کن یکزمان
ببر زد سیاوش از آن کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / بجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد و رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / ز میدان نبرشد یکی زو گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
بدان جار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد همچنین نیزده چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
از آن دو یکی نیک گذار نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بسازیم هردو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان ندانیت همتا کسی / چو اسپم نپویی ز اسپان بسی
بمیدان کسی نیست همتای تو / هم آورد تو نه ببالای تو
گرایید و نیکو برآرم از پیش / ترا تا کمان بر زنم بر زمین
جهان داند که از تو دلاورترم / به اسپ و بمردی ز تو برترم
اگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری و شیر پرخاشجوی
جدا از تو کس را دگر برگزین / که با من نگردد ابر رای کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / که ما چون بروی اندر آریم روی
ببازی زمانی نبرد آوریم / نه بر کینه بر روی گرد آوریم
سیاوش بدو گفت این نیست راست / نبرد سواران بمیدان سزاست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / بر از خشم اگر چهر خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین بگذرم زای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / بزین تیز تک بارگی بر نشان
گراید و نکه رایت نهاد من است / سر سرکشان زیر گرد من است
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بیاران چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد کمین نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد

نبرد سیاوخش با دمور و گروی زره پیش گرسیوز

سراینده بد و لب پر گره / بیامد بر او گروی زره
سخن گفت شایسته و کار کرد / اگر جفت او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفتار پور زره / بدو پر ز چین کرد و لب پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ترا نیست یار
از ایشان دو یک باید آراسته / بمیدان نبرد ترا خواسته
برفتند پیچان دمور و گروی / سیاوش بآورد بنهاد روی
ببند میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / سیاوش نیامد بگرز و کمند
از آن پس بپیچید سوی دمور / برون کردن او گرفتش بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان همه ماندند زو شگفت
چنان زد گرسیوز آواز خوش / که گیتی ندارد کسی زیر کش
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم دل و سر پر آزار اوی
وز آن تخت زرین بایوان شدند / ز شادی تو گویی بکیوان شدند
نشستند یک هفته با نای و رود / می و رود و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند راه / بر ترکان و گرسیوز [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و خدمت عذرخواه
وز آن پس برو او بسی هدیه داد / برفتند از آن شهر آباد و شاد
بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن پر هنر شاه آن نامور
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بتوران نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند و خوار / ز چنگال آن پاکدل [illegible]
سرانجام از این بگذراند سخن / نه پس شهر توران [illegible]
چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندر آن جوی چون تیز آب
چو نزدیک سالار ترکان رسید / بپرسید و با او بگفت آنچه دید

آگاهی گرسیوز افراسیاب را از سیاوخش

از آن سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخسار شهریار
همی رفت پر درد و اندوه و کین / چو شب سایه بفکند اندر زمین
همه شب به پیچید تا روز پاک / چو شب جامهٔ تیره گون کرد چاک
سر پر ز کینه برآمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش جز این دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بر زنگه و جنگگاه
ز روم و ز چین نزدش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام

بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچد از آن یکزمان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / بر ایرج ز گیتی نگردی ستم

دو کشور که چون آتش تیز و آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
توخواهی که شان نیز جفت آوری / همه باد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بر نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از خشم شد از روزگار گزند

بدو گفت بر من ز تا مهر خون / بجنبید و شد مرد را رهنمون
سه روز اندرین کار رای آورم / سخنهای بهتر بجای آورم

چو این رای کرد و خرد راد بست / بگوید که درمان چه بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله برسپرد و تنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کای مایه کار و سنگ / چه دارم جز از تو بگیتی بچنگ

همه راز ما بر تو باید گشاد / بگردی ببین تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی

ببستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
جهان تخت پرمایه بدرود کرد / خرد تار کرد و سر بود گرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت / چو از من جهان نیکو بها یافت
بردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش

جهان نیز بر دوستی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
ببخشیدم از گنج و فرزند خوی / گرامی دو دیده سپردم بدوی

بسی از نکو بنهاد بر کوه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونکه من بدسگالم بدوی / ز گیتی برآید یکی گفت و گوی

بر او بر بهانه ندارم پدید / ور از من بدو اندکی بد رسید
زبان برگشاید بدین بر جهان / درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
زد و تیز دندانتر از شیر نیست / که اندر دلش هم بشمشیر نیست

چو او ز بچه شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
سزد گر بد آید ازو از تباه / بسند دمی داور هور و ماه

ندانم جز آن کش بخوانم ببر / وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر کاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار بر مایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بدانست رای کم و بیش تو
برین داستان زد یکی رهنمون / که پادی گر از خانه آید برون

اگر تو بناکام یابد گزند / نباشد بسود ایچ بند تو در
چو افراسیاب آن سخن با درست / همی گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از راز گفتار خود / همی تیره دانست بازار خود
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر بینم ایدر نه پایان نه بن

بباشیم با رای گردان سپهر / که تا چون گشاید بدین کار چهر
ببر کار بهتر درنگ از شتاب / همان تا بتابد بر او آفتاب

ببینیم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانیمش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز

نگهدار او من بیم بیگمان / همی بنگرد تا چه گردد زمان
چو زو این کژی آشکارا شود / بناچار دل پی مدارا شود

از آن پس بگیرم نکوهش ز کس / مکافات او جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینا دل راستگوی

سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی شاخ و آن دست و گرز
بیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود زو ترا تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه / سرش زآسمان برگذارد کلاه
ز نیکیش راهم ندانی تو باز / تو گویی گذشت از جهان بی نیاز

بیامد بدو باز کرد و همه / تو باشی شبان گز پی آن رمه
بیامد چو شاهی بیاید جوی / بدان بخشش و رای و آن روی و موی

بخوانند از آن پس شاهی ترا / بزرگان فراوان راه ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی / جهان بوم و فرخنده بنیاد اوی

تو خوانی کز ایدر رهاند و باش / بخواری بو پیشم سر افکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل و شیر / نه آتش دمان از بر آب در

اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ

دل از ستایش به آمد درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / بدین داستان زد یکی شهریار

اگر باد خیره بجنبی ز جای / نگر یافتی چیره بر دو پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی سرو بالا بود

برفتند پیچان لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیش گرسیوز بدگمان

ز هر رنگ و بوی اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد جهان دید یکروز رای / که پرداخت باید ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد

ترا گفت از ایدر ببایست شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی که از خیمه گاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه

همانا بهست ار بجنبی ز جای / یکی با فرنگیس خیز اندرای
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو

بدین کوه ما نیز نخجیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گر از تو بجنبید و باشیم شاد / چو آید از آن شهر آباد یاد

برامش بباشی و شادی خرام / می و جام با مهر جم شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتی کمر بسته بی بر میان

آمدن گرسیوز بار دوم نزد سیاوش

بیاراست گرسیوز آمد بساز / سری پر ز کینه دلی پر گداز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بگفت او که با سیاوش بگوی / که ای شاهزاده کی نامجوی

بجان و سر شاه کاوس شاه / بجان و سر شاه توران سپاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه / به پیش من آیی بدین ره براه

که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر بار رابت بیاید میان / تهی کردن آن جایگاه مهان

فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کورا بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت

بر اندیشه بنشست بیدار دیر / بدل گفت رازیست این را بزیر
چو گرسیوز آمد بنزدیک اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی

بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز رسم و سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز گفتار او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن نوبهار / بباشیم و از باده گیریم بار
که گیتی سپنجست پر درد و رنج / بدان کس که با غم زید در سپنج

چو بشنید گفت خداوند شاه / بترسید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر آید او با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه

بدین شیر مردی چنین پر خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود نزد من چاره او دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش براند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدها آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بجوشد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کو را نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کمتر از خویش بر داردت
اگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری پایه دار توام
ور ایدونکه نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مرا این سخن نیست بر شهریار
نه از دشمنی آمدستم بجنگ / که از چاره دورم بمردی و جنگ
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برگاشت از فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افگند بن
وز انجا یگه تا بافراسیاب / شدست آب ایران و توران خراب
بهرادو توران ازو بدترست / وزو کاوه بجرم اندرست
بیکجای گوهر برانگیختند / بپیوند خود در نکر ساختند
ندانی تو خوی بدش بی گمان / جهان تا بیابد بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت / چنان بیگنه پر خرد را بکشت
وزان پس بسی نامور بیگناه / که گشتند بر دست او بر تباه
و ازین سخن ویژه اندر دوست / که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن پرگسل / ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر از داغ و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمان آوری / که من بودم آگه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یار است با من جهان آفرین
سپهبد چو این کرد ما را امید / که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودی چرا او ز من / سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / همه بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درفشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب / درفشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / دلا باز از بد کرانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر / شود تند و کین اندر آرد بچهر
خردمند داناند اندر فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند
ندانم همی چاره از مهر باز / ندانی که رخت بد آید فراز
همه مر ترا بند و تنبل فروخت / بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بنام / بخیره شدی زان سخن شادکام
دوم آنکه از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفت و گوی
برادر چو اغریرث ارجمند / فزونست خویشی به پیوند و بند

سیاوش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را ز کردار بد بیم کرد
نهانی بدان آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زین فسون
دل ارچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مهر بی پیشه بود
گمان آزمایش بدان روزگار / ازین کینه و تیره دل شهریار
همه یک بیک پیش تو رانده ام / چو خورشید تابنده برخوانده ام
بایران پدر را بینداختی / بتوران همی شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / بگشتی همی کرد تیمار اوی
درختی که این خود نشانده بدست / همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / پر از کینه دل لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند برو بر بسی روزگار / بروز جوانی برآیدش کار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد / پر از غم دل و لب پر از باد سرد
گر از گفت و کردار من خشم بس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج اوی / به پیچد همانا دل از رنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه / ببینم که تا چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش بباید شدن / ز پیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد / بر آتش همی بر زنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / همی باز کردن همی خوب و زشت
ز کین گر ببینم سر او تهی / درفشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درفشان کنم روی تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی / شود دور ازین کژی و کاستی
اگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / ببوئی و جستم هم اندر شتاب
تو زنهار کاید بخوبی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دورست از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارند ایدر کمین / همان سیصد و چل ایران زمین
وزانسو همه دوستدار تو اند / اگر بنده و شهریار تو اند
وزانسو پدر آرزومند تست / جهان بنده شهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بنگرید / چنان بخت بیدار او بغنوید
بدو گفت ازان در که رانی سخن / بگفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن ورا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای آکنده را برفشاند

پاسخ نامه افراسیاب بسیاوخش

نخست آفریننده را یاد کرد / زوام چو دیدارش آزاد کرد
ازان پس خرد را نیایش گرفت / ابر شاه توران ستایش گرفت
که با شاه پیروز بد روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانشی تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده است این زمان / بلب ناله جان و بتن ناتوان
نخست و مرا پیش بالین نشست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا و ورا همی رای دیدار تست / که کشور به بازو و کردار تست
ازین ماندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه و مهتر شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا در دو تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بدنژاد
دل او بره اسب تکاور گواست / تن افکار یکسر شده زرد راست

چهارم بیامد بدرگاه شاه / پر از بد زبان و روان پر گناه
فراوان بپرسید شاه افراسیاب / برش دید پر رنج و دل پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / روان پر ز اندوه و لب پر ز آه
مرا گفت چون تیره شد روزگار / نبایدش رفتن بر بد روزگار
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بپایان نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته گشت / همی بر در شهر او بسته گشت
بجو در کار او بر درنگ آوری / مگر باد ازان پس بجنگ آوری
دگر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور بر این بر بجنگ آورد
اگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن سوی او کینه خواه
ترا کردم آگه ز گفتار دوش / ازین بیش بر پی نگهدار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش و تند باد
بجوشید تا برکشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای
برون برد از لشکر جدا ان هشت / درختی ز کینه بدل در بکشت
برون رفت گرسیوز پر فریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران زمین شد مرا آب روی
بدانسان که گفتار گرسیوز است / ز پرگار بهره مرا گر بدست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی / بدو رخ بر از دیده بگشاد جوی
همی سنگ بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرد دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری همی یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / بسوی سوی چین که ننگ آیدت
کجا خواهی اکنون گرفتن پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا بنزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش و گفتن حال خویش را

چهارم شب اندر بماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
یکی سوی شد آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
زیکدست آتش زیکدست آب / بپیش اندرون پیل افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بران آتش تیز دم
فرنگیس گفتا که جز نیکوی / نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایرانیان را بخواند
بسیجید و بنشست خنجر بدست / طلایه فرستاد و خود بر نشست
دو بهر از شب تیره چون درگذشت / سوار طلایه بیامد بدشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر سود دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / به راکی باید انداختن

سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای سپهدار شاه / مکن هیچگونه بمن بر نگاه
یکی باره گام زن بر نشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم روز و تلخ اندر آید همی
چنین است رسم سرای بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان تو سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینهٔ شیر باشدش جای / یکی چنگ کرکس بود یا همای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور بچه بر رستنی
درختی که از تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
نهان مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناهی سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگریند زار انجمن
بمانم بسان غریبان خاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بیگنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر ناگهان / همی سوی جیحون برد در زمان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران سپه لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بجوشد بجوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
سیاوخش تا جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
که در یافتی روز کین باد را / بیاورد شبرنگ بهزاد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنان ترا باید آراستن
از آخور ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو از نیم فرسنگ بر بد راه / بسیچید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / مگر گفت بدخواه کرده نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه بدیشان نبد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / ندیدند جای فسوس و درنگ
کنون خیره گفتند ما را کشند / نشاید که بر خاک تنها کشند
نه بینی از ایرانیان دستبرد / نشاید شمردن چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر برون نارم و ننگ آورم / که پیش اختر بد بجنگ آورم

مرا چرخ گردنده گر بیگناه	بدست بدان کرد خواهد تباه	بُردی و راز و در آهنگ نیست	اگر با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش	که با اختر بد بمردی مکوش	چنین گفت ازان پس بافراسیاب	گر ای پرخرد شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه	چرا کشت خواهی مرا بیگناه	سپاه دو لشکر پر از کین کنی	زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد	ز تو این سخنها کی درخورد	گر آید چنین بیگناه آمدی	چرا با زره نزد شاه آمدی
بدیره شدن زین نشان راه نیست	کمان دسبر هدیه شاه نیست	چو گفتار گرسیوز افراسیاب	شنیدند و بر آمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز	**کشتن افراسیاب سیاوش را**		کشند و خروشند چون رستخیز
بسی گفت بکسر بخنجر دبید	ارود شت یکسر بخون در نهید	همی کشته گشتند بر شت کار	برآمد بدیشان بد روزگار
بتیر و بنیزه بخستند شاه	نگون اندر آمد ز بخت سیاه	همی گشت بر خاک تیری بدست	گروی زره دست او در ابست
نهادند بر گردنش پالهنگ	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ	دوان خونش بر چهره ارغوان	جهان روز تا دین چشم جهان
برفتند سوی دشتش گرد	بس پشت و پیش سپه بود گرد	چنین گفت سالار توران سپاه	که ایدر کشیدش ز یکسوی راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا	بشخی که هرگز نزد بیک پی	بریزند خونش بران گرم خاک	نمانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه	کزو شهریارا چه دیدی گناه	چه کردست با تو نکوئی همی	که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی سری را که تاج	بگرید برو زار با تخت عاج	بهنگام شاهی درختی نگار	کز بر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان	به پهلو دکی بار خردم کشان	که خون سیاوش بریزد بدرد	کزو داشت در دل ز روز نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال	برادر ورا بود فرخ همال	یکی پیلسم بود نام جوان	یکی پرهنر بود نام روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم	گر این شاخ را برکنی بار غم	ز دانا شنیدم یکی داستان	خرد بد بران نیز همداستان
شتابیدن و بدی کار اهرمنست	پشیمانی جان دریغ تنست	سری را که باشی برو پادشاه	بتیزی بریدن ندانم روا
ببندش همی دار تا روزگار	بدین مرز باشد آموزگار	چو با دخوذ بر دلت بر ورد	ازان سبح را سر بریدن نسیزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن	ز تیزی پشیمانی آرد زبن	سری را کی تاج باشد کلاه	نشاید بریدای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه	که کاوس و رستم بود کینه خواه	پدر شاه و رستمش پروردگار	بهیچی بخیره جدا زین کارزار
چو گودرز و گرگین و زنگاو و طوس	ببندند بر کوهه پیل کوس	دمنده تهمتن که پیلتن	که خار است بر چشم آن انجمن
پدر همچو کاوس درنده شیر	که هرگز نبیندش کس از جنگ کر	بدین کین ببندند یکسر میان	در و دشت گردد ز نیزه وران
نه من پای دارم نه مانند من	نه گردی ز گردان این انجمن	همانا که پیران بیاید پگاه	ازو بشنود داستان نیز شاه
ملر خود بنازت نیاید برن	بکشتن کی تا جهانست کین	بدو گفت گرسیوز ای هوشمند	بگفت جوانان مدار ارجمند
از ایرانیان دشت پر کرگس است	گر از کین بترسی ترا این بس است	سیاوش چو گرد شد از روم و چین	پر از گرگ شمشیر بینی زمین

بیمن

ببین بد که کردی ترا خود بس	که خیره همی نشنوی گفت کس	سپردی دم مار و خستی سرش	بپوسید خواهی بر و یار برش
گر ایدونکه اندر جهان زینهار	دمی من بباشم بر شهریار	به پیغوله خیزم از هر جهان	مگر خود بپاید زدوده جهان
برفتند پیشان دمور و گروی	بر شاه توران بر از گفت و گوی	که چندین بخون سیاوش مپیچ	که آرام خواب آید اندر سپنج
بگفتار گرسیوز رهنمای	بیارای و بردار دشمن ز جای	زدی دام و دشمن گرفتی بدی	بکش تیر و خیره مبر آب روی
نزانیست این را که داری ببند	دل بدسگالان بیا شکیست	بهایی برین گونه کردی تباه	نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازردی از بخت	بآب خرد کین توانی نوشت	کنون آنم آید که اندر جهان	نباشد بنیز آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه	کز و من بدیدن ندیدم گناه	ولیکن بگفت ستاره شمر	بفرجام ازو سختی آید ببر
ورا ایدونکه خونش برزم کمین	یکی گرد خیزد از ایران زمین	بتوران گزند مرا آمدست	غم و درد و رنج مرا آمدست
رها کردنش بدتر از کشتنست	همان کشتنش بتر ز رنجست	خردمند با مردم بدگمان	نداند همی آشکار و نهان
فرنگیس بشنید رخ را بخست	میان را بزنار خونین ببست	به پیش پدر شد پر از درد و باک	خروشان بسر بر پراکند خاک
بدو گفت ای پرهنر شهریار	چرا کرد خواهی مرا خاکسار	دلت را چرا بستی اندر فریب	همی از بلندی نه بینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه	که بخشندت داور هور و ماه	سیاوش چو بگذاشت ایران و دست	همی زجهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را	جهان افسر و تخت و بگاه را	بیامد ترا کرد پشت و پناه	کنون زو چه خواهی که بردت ز راه
سر تاجداران بیزد کسی	که با تاج بر تخت مانند بسی	مکن بیگنه بر تن من ستم	که گیتی سپنجست و بر باد و دم
یکی را بچاه افکند بی گناه	یکی با کمر بر نشیند بگاه	سرانجام بر دو بخاک اندرند	از اختر بچنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنشان	درفشی مکن خویشتن در جهان	شنیدی کی از فریدون گرد	ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همانا ز منوچهر شاه بزرگ	جو آمد بتو رد و بل سترک	جهان را از تهمتن بلرزد همی	که گیتی بجنگش بلرزد همی
چو گودرز گرز آورد وز جنگ	پدر دل شیر و جنگ نهنگ	درختی نشانی همی بر زمین	کجا برگ خون آورد بار کین
چو بهرام و چون زنگه شاوران	که نندیشد از جنگ جنگاوران	همان گیو کز جنگ او روز جنگ	همی چرم روباه پاشد پلنگ
بکین سیاوش سیه پوشد آب	کند روز نفرین بر افراسیاب	ستمکاره بر تن خویشتن	بسی آیدت یاد گفتار من
همی شهریاری ربایی ز گاه	که نفرین کند بر تو تخت و کلاه	مده شهر توران بخیره بباد	مبادا که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید	دو رخ را بکند و فغان برکشید	دل شاه توران بر او بر بسوخت	همی چهر و چشم خون را بدوخت
بدو گفت برگرد چیره مپای	چه دانی گزین بد را چیست رای	بکاخ بلندش یکی خانه بود	فرنگیس را زان خانه بیگانه بود
بدان تیرکش اندر انداختند	در خانه را بند بر ساختند	نگه کرد گرسیوز اندر گروی	گروی ستمکاره بپوشید روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید	جوانمردیا شرم شد نابدید	بزد دست و آن کوش شه را گرفت	بخواری کشیدش بکوی ار نگفت

سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین خویش
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین نار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بودی که ای شهریار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگردد این روز یار توام / بگاه چرام غمخوار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان / پیاده چنین خوار و خسته روان
نبینم همی یار با خود کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شاه و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی بردش مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
یکی باد با تیره گرد سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین بد بر گروی
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد تخت و میدان تهی / ز خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی چو نیکی زمین بسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / غمان مکن جاودان دل دژم
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و به گیسو میان را ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین همی ریخت آب
سر ماه رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن ناله و زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدر برکه برندشان / بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همه چوب تا تخم کین / بریزد بدان بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین همه تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / رخان پر ز داغ و روان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد بگفتا همه یاد کرد
که دوزخ به از بوم افراسیاب / که یابد درین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین / تو گفتی همی برنوردد زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون و روان پر ز خار

آگاه شدن پیران از کشتن سیاوش

برو بر شمردند یک یک سخن / که بخت از بد بیاچه افگند بن
یکی زاری رفت کاندر جهان / نه بیند کسی در میان مهان
سیاوخش را دست بسته چو سنگ / افگنده بگردن درش پالهنگ
برهنه فکندند پر آب روی / همی شد به پیش سپاه گروی

تن پیلوارش بدان گرم خاک / فکندند و شسته رخ از آب پاک
بریدند سر شاهوارش ز تن / فگنده چو سرو سهی در چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمکاره چوپان مثل کرد / همانا بزد بد بدانسان گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه بر تنش کرد چاک / همی کند موی و همی بیخت خاک
بدو گفت رو پیش کش تاب زود / که دردی بدین در دو بختی فزود
فرنگیس را گوید از پیش تخت / ببردند لرزان به پیش درخت
بدرگاه بردند گوید کشان / بر روزبانان و مردم کشان
خود او کرد در روی فرشیدورد / برادر دو از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا سخت مردم کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب / ز کردار بدگوهر افراسیاب
که با سول کاریت با ترس و بیم / بریدن فرنگیس را بر دو نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه / چرا او را نخواند کسی نزد شاه
همانگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده ام آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان از بدیدار توشه بزی
چه آمد بروی تو ای نیکخوی / چه آوردی این کار و این آرزوی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / ببرد از دلت راه کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید بر تخت شاهنشهی
بسا تاجداران که ایران زمین / که با لشکر آید پر از درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فرود زند دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه توران بخست
بدان اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی خود براه دراز / نشینی نهانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن من ز کیست / وزین آفریننده را راحت
کنون زو گذشتی بخون زند خوش / رسیدی به پیمان و پیوند خویش
همانا نخواهد فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
مه و ماه با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین سزد / پس از زندگی دوزخ آیین سزد
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مر او را سوی خان من
گراید و گر اندیشه زان کودک است / همانا که این رنج او اندک است
همان تا جدا کرد از کالبد / به پیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی بساز / ترا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران از او شاد شد / از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد بدرگاه و او را ببرد / بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
تو در پیش این نامور زینهار / بباشید ایدرش پرستاردار
برین نیز بگذشت یک چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز

زادن کیخسرو از مادر بفیروزی

شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار توران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغ بدست	بآواز گفتی نشاید نشست	که روز نو آیین و جشنی نوست	شب زادن شاه کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش	بجنبید کلشهر خورشیدفش	بدو گفت پیران که برخیز و رو	خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم امشب بخواب	درخشانتر از بر سپهر آفتاب	که گیتی و را چند چینی بخواب	درخشانتر از بر سپهر آفتاب
همیرفت کلشهر تا پیش ماه	جدا گشته بود از بر پادشاه	بدید و بشادی سبک باز گشت	همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت	که اینک بآیین خور و ماه جفت	یکی اندر آی این شگفتی ببین	بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را	دیا جوشن و ترگ و تاراج را	سپهبد بیامد بر شهریار	بسی آفرین کرد بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال	تو گفتی برو بر گذشتست سال	ز بهر سیاوش دو دیده پر آب	همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن	که گر زین سپس گسلد جان من	تنا نم گر یازد برین شاه چنگ	مرا گر سپارد بکام نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ	بخواب اندر آمد سر تیره میغ	چو بیدار شد پهلوان سپاه	بیامد دمان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته شد	بنزدیک آن نامور تخت شد	بدو گفت خورشیدفش مهترا	جهاندار و بیدار افسونگرا
بدر بد یکی بنده بنزد دوش	تو گفتی ورا مایه دادست هوش	نماند بخوبی بجز تو کسی	تو گویی که برگاه شاهست بس
اگر تور را روز باز آمدی	بدیدار و چهرش نیاز آمدی	فریدون گرت گویی با یال	بجز دیهر و بدست و بپای
بایران جهان گر نبیند نگار	برو تا زه شد چهره شهریار	از اندیشه و دل بپرداز دل	بفروز تاج و برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین	که دور شد جنگ و بیداد و کین	روانش ز خون سیاوش بمرد	براورد بر لب کلها دسپرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود	دم از شهر توران برآورده بود	بدو گفت من زین نو آمد بسی	سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست از روزگار	همه یاد دارم از آموزگار	که از تخمه تور و از کیقباد	یکی شاه سر برکشد با نژاد
جهان ز ابهر وی آید نیاز	همه شهر توران برندش نماز	کنون بود نی بهره بایست بود	ندارد غم و درد اندیشه سود
مدارا یدرش در میان کرده	بنزد شبانان فرستش بکوه	بدان تا نداند که من خود کیم	بدیشان بر دادن ز بر جیم
بیاموزدش خود خرد با نژاد	نیابدش از آن کار و کردار یاد	نگفت آنچه یاد آمدش زین سخن	همی نوشم داین برای کهن
چه سازی که چاره بدست تو	در از دست ایام زخمست تو	گراید و نگه بدبینی از روزگار	جنگی همو باشد آموزگار
برآمد برین پهلوان شادمان	همه یک بود شاهمان و توان	جهان آفرین را نیایش گرفت	بشاه زمین بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا بدر کو رسید	که تا برز اخش کی آید پدید	شبانان کوه قلا را بخواند	وزان خورده چندی سخنها براند
کزین را بدارید چون جان پاک	نباید که چندو را آب و خاک	نباید که تنگش بود روزگار	وگر دیده و دل کند خواستار
شما را ببخشید بسیار چیز	یکی دایه با او فرستاد نیز	برین نیز بگذشت چندی سپهر	بآواز این راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله کو سر فراز	سنر با نژادش همی گفت راز	ز نیمچو بالا کمان کرد او	ز هر سو بر افکنده را کمر

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد	بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد	چو ده ساله شد گشت گردی دلیر	بنخچیر گراز آمد و زخم شیر
وز انجایگه شد بگرگ و پلنگ	هم از چوب خم داده بد ساز جنگ	چنین تا برآمد بدان روزگار	برآمد بفرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت	بنالید و نزدیک پیران گذشت	که من زین سپهدار و شیر یله	سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو درست	بر شیر و جنگ پلنگان بجست	کنون نزد داد جنگ شیر دمان	نماندست و نخچیر و آهو همان
نباید که آید برو بر گزند	من آوردم ای پهلوان ارجمند	چو بشنید پیران بخندید و گفت	نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره شیرفش	بیامد بر شیر خورشیدفش	بفرمود تا پیش او شد جوان	نگه کرد بالای او پهلوان
برافکند سالار در پیش یاد	بیامد جوان دست و بوسه داد	نگه کرد پیران بدان فر و چهر	رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز	همی گفت باد او ر پاک راز	بدو گفت ای مهتر پاک دین	بتو باد خرسند توران زمین
از ایران کسی گشت بداند همی	بجز مهربانت نخواند همی	شبان زاده را چنین در کنار	نوازی و از من نیاید عار
خردمند را دل برو بر بسوخت	بکردار آتش رخش برفروخت	بدو گفت ای یادگار مهان	بسی دیدی و نا سپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی	وزان داستان گفت با من بسی	ز بهر جوان اسب و ساز خواست	همان جامه خسروآرای خواست
بخانه خرامید با او بهم	روانش ز بهر سیاوش دژم	همی پروراندیش اندر کنار	از و شادمان بود و بر روزگار
از و دور شد خورد و آرام و خواب	بدان کودک از بیم افراسیاب	برین نیز بگذشت چندی سپهر	همی اندرون داشت با شاه مهر
شب تیره خفته بهنگام خواب	کس آمد ز نزدیک افراسیاب	بدان ترکی پهلو از خواند	گذشته فراوان سخنها براند
که اندیشه بد همیشه دلم	بپیچد و از غم همی بگسلم	ازین کودکی کز سیاوش سپید	تو گویی مرا روز روشن نابد
نبیره فریدون شبان پرورد	ز راه خرد این کی اندر خورد	از و گر نوشته بمن بر بدست	ز چندین بر هنر و کار ایزدست
چو کار گذشته نیارد بیاد	ز بد شاد و ما نیز باشیم شاد	وگر زو بد آید همانا بدید	بسان پدر پس بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار	ترا خود نباید کس آموزگار	یکی کودکی خرد چون بیهشان	ز کار گذشته چه دارد نشان
تو این خود میندیش بد را گمان	چه گفت آن خردمند بسیار هوش	که پروردگار از بر بر ترست	اگر زاده را مهر بر مادرست
نخستین بپیمان مرا شاد کن	بسوگند شاهان یکی یاد کن	فریدون بتاج و بتخت و کلاه	همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش فر و اورنگ بود	بدادار کیهانش سوگند بود	همان شاه جم را بدیهیم و نور	بداد ار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب	بمرد جنگی برآمد ز خواب	یکی سخت سوگند شاهانه خورد	بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد کو جهان آفرید	اهرو دد و دام و جان آفرید	که ناید بدین کودک از من ستم	نه هرگز برو بر زنم نیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت	که ای دادگر شاه بی یار و جفت	بنزدیک کیخسرو آمد دمان	برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن	چو جنگ آوردش سور کن	فرو پیش او چو به پیکان یکی	مگردان زبان جز بدیوانگی

نگهدار اکنون نه بگذرد خرد | یکی امروز بر تو مگر بگذرد | بسر بر نهادش کلاه کیان | ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کام زن خواست نغز | برو بر نشست آن گو پاک مغز | بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی برو کرده دیده پر آب
روا رو برآمد ز درگاه شاه | که آمد نو آیین شه نیکخواه | بیامد به پیش اندرون شاه گرد | سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب | نیا را رخ از شرم او شد پر آب | وزان پس نگه کرد و خیره بماند | وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی | بدان شاخ و آن فر و آن رنگ اوی | ز بالا نگه کرد او را بدید | همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید | ز کیخسرو آمدش ناامید | زمانی چنین بود و بگشاد چهر | زمانه بدلش اندر افکند مهر
بدو گفت ای نورسیده شبان | چه آگاهی است از روز و شبان | بدو گفت خندان چه کردی همی | زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست | مرا خود کمان و دل و تیر نیست | بپرسید بارش از آموزگار | بد و نیک و از گردش روزگار
چنین گفت جایی که باشد پلنگ | سگ کارزاری نیاید بجنگ | دگر بار پرسیدش از مام و باب | ز ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر | سگ کارزاری نیاید بزیر | بخندید شاه و چو گل بر شکفت | بنزی نخچیر و آنگاه گفت
دبیری بخوانی تو آموختن | ز دشمن بخواهی تو کین سوختن | بدو گفت در شیر روغن نماند | شبان را بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار او | سوی پهلوان سپه کرد رو | بدو گفت این دل ندارد بجای | ز سر بر سخنهاش پاسخ آورد پای
نیاید همانا بدو نیک از وی | نه زینسان بود کینه جای | شو این را بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی کن بسوی سیاوش گرد | مگر زان بدآموز را هیچ کرد | بده هرچه باید ز گنج و درم | از اسب و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بد و کرد ملتی شتاب | برون آمد از پیش افراسیاب | بایوان خویش آمد از نزد شاه | خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کای دادگر کردگار | درختی نو آمد جهان را ببار | در گنجهای کهن باز کرد | ز هر گونه ای شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر | ز اسب و سلاح و کلاه و کمر | هم از تخت و هم بدره های درم | ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود | بداد و بدو بیش آفرین بر فزود | کسی کردشان سوی آن شارستان | بجا کشته بد سوی آن خارسان
برفتند هر دو بدانجایگاه | سیاوخش کرد و بدان نیکخواه | فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید | بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدیدند پر درد و یکسر زمین | زبان دده دام پر آفرین | همی گفت هر یک ابا یکدگر | که شکر از خداوند پیروزگر
کزان بیخ برکنده فرخ درخت | ازین گونه شاخ نو آورد بخت | ز شاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد گشت | گیا و چمن سرو و آزاد گشت | ز جایی که خون سیاوش بخورد | بابر اندر آمد یکی سبز گرد
درختی برآمد از آنجایگاه | ز خون سیاوخش فرخنده شاه | نگاریده بر برگها رنگ بوی | همی بوی مهر آمد از چهر اوی
بدی بر بیابان بهاران پری | پرستشگه سوگواران بدی | چنین است کردار این کهنه دهر | ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان | بخاک اندر آید همی ناگهان | از او تو بجز شادمانی مجوی | بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاجداری و گر عیش تنگ | نه بینم همی روزگار درنگ | مرنجان روان کین سرای تو نیست | بجز سنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین | **آگاهی یافتن کاوس از کشته شدن سیاوش** | بیاموز گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش گذشتیم کمن | که خواهد تهمتن ز توران زمین | چو آمد بنزدیک سر تیغ شست | می‌ای کز سال شد مرد مست
بهای غمان عصا داد سال | پراکنده شد سال و برگشت حال | همان دیدبان بر سر کوهسار | مل چند می لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نه اندغان | نگر پیش ترکان ایدستان | گراینده تیز پای نوانند | همان شست بدخواه کردش نژند
سراینده برگشت از آواز شیر | همش لحن بلبل هم آواز شیر | چو بر داشتم جام پنجاه و شست | نه بینم مگر باد تابوت دست
دریغ آن گل و مشک خوشابی | همان تیغ برنده پارسی | نگردد همی گرد نسرین تذرو | گل ار بی خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار | که چندان زمانم بود از روزگار | کزین نامور نامه باستان | بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد | ز من جز بنیکی نگیرند یاد | بدان گفتمش نیز خواه لشکر | که با تیغ تیز تو با افسرت
سر بنده ای اهل بیت نبی | ستاینده خاک پای وصی | بگفتار دستان کنون باز گرد | نگر تا چگونه بد آن مرد مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه | که شد روزگار سیاوش تباه | بکردار مرغان سرش را ز تن | جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بیگناهیش نخچیر زار | گرفتند سوگش بهر کوهسار | بنالد همی بلبل از شاخ سرو | چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد | بستان درون برگ گلنار زرد | یکی طشت بنهاد زرین گروی | بپیچید چون گوسفندانش موی
ببریدند سر زان تن شاهوار | نه فریاد رس بود و نه خواستار | چو این گفته بشنید کاوس شاه | سر نامدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند | بخاک اندر آمد ز تخت بلند | برفتند با مویه ایرانیان | بران سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد | زبان از سیاوش پر از یاد کرد | چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر | چو شاپور و فرهاد و خراد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه | همه خاک بر سر بجای کلاه | پس آگاهی آمد سوی نیمروز | بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش | همی خاک تیره برآمد بجوش | بانگشت رخسار برکند زال | پراکند خاک از بر تاج و یال
پراکند کاوس بر تاج خاک | همه جامه خسروی کرد چاک | تهمتن چو بشنید از و رفت هوش | ز زابل برآمد بزاری خروش
بیک هفته با سوگ بود و دژم | بهشتم برآمد ز شیپور دم | سپه سر بسر بر در پیلتن | ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی | دو دیده پر از خون دل کینه جوی | چو نزدیکی شهر ایران رسید | همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد | که هرگز تنم بی سلاح بزد | بیالایشم روخ را نشویم ز خاک | نژند گرباشم بدین سوگ و باک
کله ترگ و شمشیر جام منست | بیازوخم دام فام منست | مگر کین آن شهریار جوان | بخواهم از آن ترک تیره روان
چو بر تخت بنشست کاوس کی | سرش بود بر خاک و بر خاک پی | بدو گفت خوی بد ای شهریار | پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه بدخوی | ز سر بر گرفت افسر خسروی | کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشینی همی

ز اندیشهٔ خرد و شاه سترگ   بیامد بجا به زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد   خجسته کسی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود   چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال اوی   دریغ آن سر و ترگ و کوپال اوی
دریغ آن رخ و برز و بالای او   دریغ آن خم چهره و بالای او
چو بر گاه بودی ازو شان بی   چو در جنگ بودی سرافشان بی
کنون من دل و مغز تا زنده ام   برین کینه ز آتش پراکنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم   جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی   جهان آتش تیز و آن مهر اوی
ندید ایچ پاسخ مر او را ز شرم   دو رخ را از دیده ها آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی   سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید   ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه   بجنبید از جای کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد   پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند   پر از درد نزدیک رستم شدند
یک هفته با سوک پرآب چشم   بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس   بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو زنگه دشید و شیدوش و گیو   چو گستهم و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر   گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من   بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار   نبندد کمر نیز یک نیزه دار
چنین کار یکسر مدارید خورد   کز این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید   زمین را همه رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام   بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت زرین کجا خون بریخت   زور رخت تا کار دیده گردی
بمالید خواهم همی روی چشم   مگرم شود بر دلم درد و خشم
دگر همچنانم ز بر بسته چنگ   نهاده بگردن درم پالهنگ
بخاک اندرون خار چون گوسفند   ببندید دستم بخم کمند
بخنجر ببرد سرم را ز تن   تنم را کند کام شیران کفن
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم   حرامست بر من می و جام بزم
بدرگه سپه پهلوانی که بود   چو زان گونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش   تو گفتی که میدان درآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر   که گیتی زمین شد بکام هژبر
بدرهم و بربست پیلان کام   همه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کادوم   دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب   بدریا تو گفتی بجوشید آب
بنه جای پوینده را بر زمین   ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست   زمین و زمان دست بر سر نشست
ببستند گردان ایران میان   بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی   ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران و از پشته نامدن   شدند از یلان صد هزار انجمن
همه رفت تا مرز توران زمین   بره بر کسی را ز دشمن ندید
بفرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
بران مرز شاه سنجاب بود   میان گوان در خور تاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای   دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید   ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار   همه رزمجوی و همه نامدار
وراز اد بد نام آن پهلوان   دلیر و سکسار و روشن روان

وراز اد از قلب لشکر برفت   بیامد به پیش فرامرز تفت
بپرسید و گفتا چه مردی بگوی   چرا گرد سوی این مرز روی
همانا خرامان شاه آمدی   که از پهلوان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی   ز اورنگ و از تخت و کلاهی
سز اگر بگویی مرا نام خویش   نبینی ازین کارزار کام خویش
نباید که بی نام بر دست من   دوات آن بباید ز تار یکتن
فرامرز گفت ای سگ شوربخت   منم بار آن خسروانی درخت
که از دست او شهر ویران شود   چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بدگوهر بد نژاد   چرا کرد باید چو جنگ باد
که پیلتن با سپاه از پس است   که اندر جهان کینه خواه این است
بکین سیاوش کمر بر میان   ببست و بیامد چو شیر ژیان
برارد ازین مرز بیرون دود   چو اکنون او را نباید بسود
وراز اد بشنید گفتار اوی   همه خام دل گفت پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید   کمانها سراسر بزه برنهید
رده برکشیدند هر دو سپاه   بسر بر نهادند از آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش   همی گرد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای   فرامرز را دل برآمد ز جای
بیکحمله اندر ز گردان هزار   بپیکند و برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست   وراز اد را پای یزدان ببست
درفش سپهدار ترکان بدید   خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را   بیفشرد بر تیره بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست زیر زمین بند اوی
جهان برگرفتش ز زین پلنگ   که گیتی یکی بیشه دارد بجنگ
بیفکند بر خاک و آمد خروش   سیاوش را داد جندی نبرد
سر نامور دور کرد از تنش   بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین جست   پراکنده شد تخم و بر خار رست
همه بوم و بر آتش اندر فکند   همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت زی پدر   ز کار وراز اد پرخاشخر

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و ایرانیان

که اندر گشادم در کین و جنگ   ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بریدم سرش   برانگیختم آتش از کشورش
وز انسو بیامد نوندی ز راه   بر دیگر سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن   از ایران بزرگان شد انجمن
وراز اد را سر بریدند خوار   برانگیخت از شهر توران غبار
سراسر سپه را بهم بر زدند   ببوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   همی گشت از آن کردهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان   از اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند   درم داد و روزی بیازار خواند
همه گنج و برد و زر و گهر   همان افسر و تاج و طوق و کمر
بیاورد چوپان میدان همه   نماند ایچ بر دشت از اسپان رمه
دریغ گوپال و برگستوان   همان نیزه و تیر و تیغ و کمان
ز دستور گنجور بسته کلید   همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته   برایشان پراکنده شد خواسته
بزد نای رویین و هندی درای   سواران سوی رزم کردند رای
سپهدار از آنگه برون کشید   سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گند آوران سرفرازیش خواند   ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار   ببر نامداران ز در کارزار
نگهدار جا زا تو از پور زال   بگفت ار نباشد جز او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ   یکی کارزاری بباید بجنگ

تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و شاه منی
چو بیدار دل پاسخ او بجوی / کمربار بنهاد بر توردی

کنون پیش رو باش و بیدار باش / به راز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سر به گردن کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید تفت / بپیچید و سوی فرامرز رفت
که آمد سپاهی ز توران ردان / سپهدار سرخه به پیش اندرون

از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
ز جوش سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه

درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده به خون
تو گفتی که برشد ز گیتی خروش / زمین از سواران برآمد بجوش

چو سرخه بدان گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد / تیره درآمد کمان بار داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با تیر شد رزمخواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسب

ز توران سران سوی او آمدند / پر از کینه پرخاشجوی آمدند
ز نیروی مردان و از جنگ سخت / فرامرز شد نیزه را لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد غمی گشت و بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / برآهیخت آن تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیدند غریو
فرامرز چون سرخه را دید جنگ / بیازید چونان که آید بچنگ

کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر آورد خوار / بلشکرگه آورد از کارزار

درفش تهمتن همانگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد بدرد / بپیروزی از روزگار برد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بکرده ورا زار و با خاک پست
همه بار هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد سخت / برو بر ببخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برین پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد باید و دانش آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود بر و پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / دره بر چه پیش آیدش سوختن

فرامرز گفت اگر گرشست / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود تا پس برندش بدشت / ابا روزبانان و خنجر و طشت
ببندند دستش بخم کمند / نگونبند بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و تن را نباشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد ز تخت / بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چو ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که او طشت و خنجر گرفت / بر آنکس که او شاه را سر گرفت

همان طشت و خنجر زواره ببرد / چو او را بروزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل بردگان
بریده سرش تنش بردار کرد / دو پایش ز بر سر نگونسار کرد

بران کشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / تنان پر ز خون و روان پر ز گرد

ج

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که بیکام بخت اندر آمد بخواب
گرامیش تا مور گشته شد / چنین دولت تیز برگشته شد

سر سرخه ببرید گرد دلیر / همه لشکر از جنگ گشتند سیر
بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بردار کرد

همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
کنون شد سر و تاج افراسیاب / همی کند روی و همی ریخت آب

همی گفت زار ای دلیرا گوا / سرانامداران و یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه

خروشان سر بر پراگند خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب

همی کینه را چشم روشن کنید / نهالین ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش / بجنبید بر درش بر لشکرش

بزد نای رویین و بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد

همه رزم را دل پر از کین کنید / بر ایرانیان حمله یکسر کنند
چو برخیزد آوای کوس از دو روی / بجویید مردان پرخاشجوی

خروشی آمد و ناله کرنای / دم نای رویین و هندی درای
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / به ابر اندر آمد سنان خروش

چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه

رزم رستم با افراسیاب

که آمد سپاهی چو کوه گران / همه جنگجویان و کندآوران
ز تیغ سواران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش

برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
خور و ماه گفتی بجنگ اندرست / ستاره بجنگ نهنگ اندرست

سپهدار ترکان برآراست جنگ / گرفته کوپال و تیر خدنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دمان و دنان

سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون شاه با انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد سپه ناپدید

بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد [illegible] / بجز از گرانمایگان یکسره

بقلب اندرون رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
بسازید بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش

شد از سم اسبان زمین سنگ گون / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان جمله آتش شدست / سر کوه بر ترک و جوشن شدست

به ابر اندر آمد سنان و درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلش پر ز کین بود و چهره دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه / گرانی پرخرد نامبردار شاه
گرایید و گفت از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و گرز و تیغ

اگر رستم امروز بچنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش اندر آرم سر رخش او / پر از خون و تیغ جهانبخش او

از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که بهتر نیاید بزیر

اگر پیلتن را بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کینه خواه / بتاج و تخت و بمهر و کلاه

بگردان سپهر اندر آری سرم / بیارم ترا دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست / همه لشکر و گنج و شهران تست

چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه فیروز بخت
بدو گفت کین را دبرنای تیز / همی جان خویش بسازد ستیز

همی درگمان آمد از نام خویش | نه پیچد همی رای و فرجام خویش
کراو با تهمتن نبرد آورد | سر خویش را زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را بجنگ | بود زان سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود | برو پشته مهمتر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم | گزین پهلوان دل بدارد دژم
بپرسش تو با نامور چاره کرد | باورد دیدی زمین سست بود

همانا کنون زور من از درست | شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد | بگرد اختر بد بگردد

چو بشنید از او این سخن شهریار | یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد و جوشن و برگستوان | همان جوشن و ترگ و تیر و کمان

بیاراست آن جنگ را پیلسم | بمیراند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست | که گویند اندر جنگ نر اژدهاست

چو بشنید گیو این سخن بردمید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت رستم پیک ترک چگل | سنان زد همانا کرا آیدش ننگ

برآویخت آن دو جنگی بهم | دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نبرد | برون آمدش گرد با ای زر

فراز چون دید یار آمدش | همان جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزهٔ پیلسم | بزد نیزه از تیغ او شد قلم

دگر نیزه بر سر ترک اوی | شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید | دو گرد دلیر گرانمایه دید

برآویخته با یکی شیر مرد | بابر اندر آورد باز نبرد
بدانست رستم که جز پیلسم | ز ترکان ندارد کسی آن باد و دم

و دیگر که از پیر سر موبدان | از اختر شناسان و از بخردان
از اختر بدو نیک بشنوده بود | جهان را چپ و راست پیموده بود

که گر پیلسم از بد روزگار | امان یابد و پند آموزگار
بر زده جو در جهان سر بسر | بایران و توران نمند دگر

همانا که او را زمان آمدست | که آید بجنگ دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش | مبارید کس پای ننهاد پیش

شوم برگرایم تن پیلسم | به پیشم که دارد پی باد و دم
یکی نیزهٔ آهنین داد کف | همی تاخت ز قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم | مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا | از آن گردنکشان برگزینی مرا

ببینی کنون جنگ جنگی نهنگ | گزین پس نه بینی دگر سوی جنگ
بسی نزد او تاخت بر سان گرد | یکی گرد با او عنان در سپرد

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی | ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه | بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کین را بدیبای زرد | بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن جایگاه | بیامد دمان تا بقلب سپاه

همیرخت پیران ز مژکان سرشک | سرشکی که درمان ندارد پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه | شکسته شد و تیره شد رزمگاه

خروش آمد از لشکر هر دو روی | دمامه برآمد ز مردان کوی
ز بس نیزه و ناله کره نای | همی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک لعل | سپه را سپ سروان زیر نعل
بکشتند چندان ز هر دو گروه | که شد خاک دریا و هامون چو کوه

تو گفتی همی خون خورد سپهر | بدر راند بر سر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه | هوا را بپوشید گرد سیاه

دو لشکر بهامون همی تاختند | یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد | تو گفتی که شب روز نزدیک شد

چنین گفت با لشکر افراسیاب | که پیداست اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید در کین و جنگ | نماند مرا جایگاه درنگ

برایشان ز گردون کمین آورید | بچاره خور از زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه | بر طوس شد داغ دل کینه خواه

از ایران دلاوران سر بگشت | فرامرز و طوس اندر آمد بدشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش | نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستم است | سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ | بپیش دلاوران اندر آمد بجنگ

چو رستم درفش سیه را بدید | بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره را داد و دشت سپرد | بکوشش آمد آن نامبردار گرد

برآویخت با ترکش افراسیاب | ز پیکار خون اندر آمد بتاب
یکی نیزه سالار توران سپاه | بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد بگرد کمر | جنبد کمر بر بند کار دگر
تهمتن بکین اندر آورد روی | یکی نیزه زد بر بر اسب اوی

تگاور ز درد اندر آمد بروی | بیفتاد از او شاه پرخاشجوی
همی جست رستم کمرگاه اوی | که از رزم کوته کند راه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران | بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن | بیاران خروش آمد از مرد و زن

نتابید رخ پهلوان سپاه | ز بس گرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران شد از زیر دست | یکی بارهٔ گام زن بر نشست

بصد حیله از جنگ آن اژدها | ورا کرد هومان ز چنگش رها
چو رسته شد از جنگ برتافت روی | تهمتن همیرفت پرخاشجوی

بابر اندر آمد خروش سران | گراییدن گرزهای گران
ز رستم بترسید پرمایه طوس | که چون بود پیل از بر زم کوس

بدو گفت رستم که گرز گران | چو باد آرد از دشت کنداوران
نماند بدو یال سندان درست | بر و یال کوبش بباشد نخست

عمودی که گوبند سوهان بود | بنا سن نخوانش که موم آن بود
از آن جنگ رستم بپیچید روی | گریزان همیرفت پرخاشجوی

سراسپ سپه نعل برداشتند | ستانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود | دگر لاله بر زعفران کشته بود

سر از سنگ چون اژدهای دمان | همیرفت رستم چو پیل ژیان
وز آنجا که پیلتن بگذشت | سلاح و بر و جامه بد ساز گشت

بلشکر که خویش گشتند باز | به تکبیر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر | سنان و ستام و سلیح دگر

چو خورشید سر برزد از کوهسار | بگسترد یاقوت بر دشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای | تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

بنادند سر سوی افراسیاب | سوی رخ ز کین بیاوش بتاب
چو بشنید کامد از ایران سپاه | تهمتن بپیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر بدریای چین | برو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی | بخاک اندر آمد سر بخت اوی

یکی داستان گفت از آن رخت | که پرمایگی پس کم دشمن نخست
از ایوان همه گنج او بار بست | بپیکند بالا و یکایک بدست

چو بدخواه پیش آمد کشته به | گرا دار از جنگ برگشته به
ورا گنج دینار و پرمایه تاج | همان یاره و طوق و تخت عاج

غلامان و اسپ و پرستندگان | همان مایه ور خوب رخ بندگان
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش | بسی گوهر از گنج گنگ آمدش

بسر بر سر زر و توانگر شدند | چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج | همان یاره و طوق و منشور و تاج

بدو گفت هر کس که تاب آورد | دگر رستم از افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن باز کن | وز و گرگسار انکی ساز کن

کسی کو خرد جوید و ایمنی | نتازد بسوی کسی آهنی
چو فرزند باید کرد ارینا ز | ز دنیا ایمن انجا بی نیاز

تو بی رنج را رنج منمای هیچ / همه از سر داد و دادن بسیچ
که گیتی نجست و بجاوید نیست / سری برتر از فر جمشید نیست
بسر بلندش بپای آورید / جهان را چو او کدخدای آورید
یکی تاج با گوهر شاهوار / یکی طوق با تخت و با گوشوار
بپنجاب و سندش بگو در زداد / بسی پند و منشور اندرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین / که چون تو کسی را ز ایران زمین
ور آن گفت مهر و بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو گیرند یاد
همان بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا باشد ار کو هنرست و خرد / روانت همی از تو دانش برد
روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان تویی
بپنجاب تا آب گل زریون / ز فرمان تو کس نباید برون
ز پیر زکاوس داد تاج زر / ز دستار و دینار و هندی کمر
بدو گفت سالار مهتر تویی / سیاوخش را دار برادر توی
میان را بکین برادر ببند / ز فتراک گشتاسپی برگرا کمند
بیاسای از کین افراسیاب / ز دل دور کن صبر و آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار / ز دینار وز گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان / بمیدان روا نبهای سپارشان

رفتن زواره بشکارگاه سیاوخش

همی کرد نخجیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان بد که روزی زواره برفت / ز فتراک گشتاسپی بر گز بکند
یکی ترک با شدش رهنمای / به پیش اندر افکند و آمد بجای
یکی بیشه بود اندر آن پهن دشت / که گیتی برو بر نشاید گذشت
زمین سبز و نکه و برو آب روان / تهمتن دمی تازه شد روز و روان
زبان ترک خیره همی بر گشاد / به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخجیرگاه سیاوش بد این / بدین بود شهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / چرا ید همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید ازو این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار این ترکش آمد بگوش / فرود آمد از اسپ و زو رفت هوش
یکی باز بودش بدست اندرون / رها کرد و شد کانش پر شد ز خون
رسیدند یاران لشکر بدوی / همی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای / بکندند ترکش نه خمش ز جای
زواره یکی سخت سوگند خورد / و زو ریخت آب از دو دیده بدرد
کزین پس بنخجیر جویم نه خواب / نپردازم از کین افراسیاب
بنام گو رستم برآسا مراج / همی جنگ را کرد باید بسیج
سپاهی چو زد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم / و گرنه پر از آفرین آمدیم
جو زو آن نگو دستش زو دار داد / از اختر بر آورد دستش بورداد
چرا با یدین کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر بر نشاخ
ز آتش بکن کین آن شاه را / که چون او نبیند کسی گاه را
برانگیخت آن زنده دل را ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم / ندیدند یک مهر آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خورد کردند اسیر
بدین گونه فرسنگ پنجاه هزار / برآمد ز کشور سراسر دمار
برآنکس که بد بستر و با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که هرگز نشیم از افراسیاب / نه بینم دیدار او را بخواب
ازین خون کاورد بر بیگناه / کسی را نبود اندران رای و راه
به نخم بدی ما پراگنده ایم / کزاهه سر پیش تو بنده ایم
همه چهر ما شد بینگنه خونریز / کمر جنگ کردن کرد تیغ تیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست / درآویست یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید پشنا دل پیل تن
سوی دوزخی تار باشی براند / سر از لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن گرد او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس نی فرو نی دست و پای / نشسته ابر تخت بی رهنمای
که افراسیاب از ره بی کران / بایران یکی لشکر آرد دمان
بیامد بران پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه دام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر چیره شوم / چو رزم آورد هر یکی بغنوم
کجا سایبان اندر آید بپیش / که بگذشت برمایکی از جوش
بایران پرستنده و تخت‌گاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین پرده کشتیم و دیبا خاسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل نی بر سرای کهن / کنون بازو در تو بنوش سخن
بسوی از پی او که دشمن اوست / دلش پرده و جانش اهرمن است
بخوی پی بناز و بنوش و بخور / ترا ایمنیت ازین رسکذر
تهمتن برین گشته همداستان / که فرخنده زد موبد این داستان
چنان گفت خرم دل رهنمای / گر خوشی کزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته بر چه باید گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد هر سو ز اسپان گله / گروبند بر دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد شایسته کارزار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / ز گردن سپید و ز کیمال بور
ز بوی و بموی و بدیبا و زر / شد آراسته پشت پیلان ز زر
ز گستردنیها و ار پیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان کشید / بر دیگ فرخنده دستان رسید
سوی پارس شد طوس و گودرز گو / جهان لشکری نامداران نو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بران سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده بود / جهان کشته و کهتران برده بود
نه آب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بوم و نه برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فراموش کند / همان جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / بسر بستر و ترک بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آورید / بجنگ آسمان بر زمین آورید
همه کاخهاشان بپای آوریم / ز هر گونه بر رسم و رای آوریم
ز هر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
بیک رزم اگر باد ازیشان بجست / نباید چنین کرد اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / دگر رزم را دل بجای آوریم
برآرایت بر هر سوی تاختن / بسیچ سکالیم پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / بایرانیان بر شده کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد کار و برگشت حال
شد از خشک و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز
کنون زین سپس خواب گودرز / بگوی ای پسندیده تیر بیر

خواب دیدن گودرز کیخسرو را

چنان دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد ز گیتی پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها

ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و هم از گوهر نامدار
ازین گوهر تخمه کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد به کین پدر کند کشور تور زیر و زبر
ز دریای جوشان بیارد آب نیارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان نزد دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از دشت راغ برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیاراست ایوان بکرسی و تاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با آفرین پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از آب و نم شده شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست جهانی پر از کین و ماتم چراست
از ایران که بی فر و برز شاه ندارد همی رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افکند رنج و کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنجی که گنج و بنامست رنج همانا که نامت برآید ز گنج
اگر جاودانه نمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام بکوشم بکام تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آری بجای به رخشنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر کمندی همی بست اژدهای دلیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس نشاید کشیدن بتوران ز کس
چو مردم برم خواستار آیدم وزان پس یکی کارزار آیدم
به پیروز بخت جهان پهلوان بنام بزرگی شاه روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار روان از بد دشمن آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این که داند چنین جز جهان آفرین
چو شویی ز بهر پرستش نهان بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای بنزدیک آن نامور کدخدای
تو بر تخت شو خرد را در کنار بپرور نگهدارش از روزگار
درین کودکی آن ازین دیده‌ام که از مجلس شیخ بشنیده‌ام
بهرمان بیارانت و آمد برون پر از درد دل دیدگان پر ز خون
پدر بر پسر بود برنا دلیر دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پدر ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام گیتی بجز خاک نیست ازو بهره زهرست و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز بتارک چرا برنهی تاج آز
همان آنکه را از بر خاک آوری سرش را بسوی مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است کی رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی خاک و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن
که گر چند مانی بباید شدن بس از رفتن نیست باز آمدن

رفتن گیو بطلب کیخسرو بتوران

مپیچ دل بر جهنده جهان که با تو نپیوندد همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل مشو بدگمان پای برکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار تویی کرده و بنده کردگار
چو گردن باندیشه زیر آوری ز هستی مکن پرسش و داوری
شنابد خور و خواب با آن نشست گر خسرو نباشد یزدان پرست
دلش کور باشد سرش بی خرد خردمندش از مردمان نشمرد
ز مستی نشانست بر آب و خاک ز دانش منش را مگردان هلاک
توانا و دانا و دارنده اوست خور و ماه جان را نگارنده اوست
چو سالار ترکان مرا کشت من بپیشی برآرم سر از انجمن
چو آن شهریار جوان کشته گشت ندانست جز کردگار سپهر
سر از بخت او روشن کردگار درختی برآورد روشن ببار
که با او بگفت اندر جز تو کس است که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه کزو یافت پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی اگر پیش خواهد اگر کاستی
بجز رای و فرمان او راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی ز دور از برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز اوی همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن ورا رهنمون بود از انجمن
همی رفت پیدا بدو با براه برو راز نگشاد تا پیشگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید دگر پاسخ از تو راستی شوی بدانش دل از کاستی
بخشم ترا هر چه خواهی ز من ندارم دریغ از تو سرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بسی است ولیکن پراکنده با هر کسی است
اگر زانچه پرسیم هست آگهی ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست بباید بمن برگشادن سر راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمای بزد تیغ و انداختش سر ز پای
بتوران همی رفت چون بیهشان مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال میان بسته از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خوردن و پاره آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه برنج و بسختی و دور از گروه
جهان هر که روزی پر اندیشه بود به پیشش یکی پاره و بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و دل پر از درد و غم
زمین سبزه و جوی پر آب بود همه جای آرامش و خواب بود
فرود آمد و اسپ را در گذاشت بخفت و همه دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید بر پهلوان بود کین خواب دید
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون ما بزرسند یاران من به بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روز برافراخت بر گنبد افشاند گوز
همی بر فشانم بچهر و زبان خمیده روانم چو چرخ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد وگر زاد داد از زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر انوشه کسی کو بمیرد بزهر

سری پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت شیدا کنان خواستار
یکی چشمه‌ای دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام سور
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دستهٔ گل برنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی / پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشسته‌ست بر سر ز بیجاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او / همی زیب تاج آمد از بوی او
بدل گفت این جز که آن شاه نیست / چنین شاه جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد بدل شادجوی
گره سست شد بر در رنج او / پدید آمد آن نور و آن گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت کای گیو گو سرفراز / خرد را بنام تو آید نیاز
برآنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز گودرز و گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد بندها را کلید
بدانگه که کرد جهاندار نو / از ایران بیاید سرافراز گو
مر او را سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهانی بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر برگ گل نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد / بزرگی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی برو برگرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم رزمخواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
نگهدار و دانندهٔ خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهنشهی / نهاده بزرگی و تاج مهی
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بگیتی که من زنده‌ام / نه خاکم و بر آتش افکنده‌ام
سیاوخش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش برسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی برآورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن و خواب و از خورد اوی
همی گفت با شاه گیو آن سخن / که داد ار گیتی برافکند بن
هم از خواب گودرز و ز رنج دراز / ترا برده بخت و آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / بران تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی گیو بیداد دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوخش گرد / برآمد دو تن را دل و هوش برد
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بر آن برنهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیابد بخواب
نیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی راز ما زین اندر جهان / نبینند نیز آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همه مرز ما جای آهرمن است
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / یکی سوی راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه / بدانسوی آن مرغزاران نگاه
ببالا برآیی یکی مرغزار / به پیشی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / درخواه راه سپهبد شود
گله هرچه هست اندران مرغزار / به آبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار کام
چو آیی برش تنگ بنمای چهر / بیارای و پیش آی روشن بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب
نشست از بر اسپ سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی / چنانچون بود مردم راه جوی
فسیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت بر آخور پای خویش / ازان جاکه بد پای بنهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / ببوسید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال و گیسو بخشود موی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشرد ران / برانگیخت آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / ببوسید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان چیز کی نام یزدان بخواند
همی گفت اهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بردار جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید از کوه راه / گران کرد باز آن رکیب سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فر و موی کیان / بموی اندر آیی ببندی میان
بدو گفت ازین اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که آهرمن آمد بر این جوان
کنون هفت و رنج مرا کرد باد / بران رنج جان من و دیو شاد
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز دستان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کند باد
که با ایزدی رای داری و فر / برآمیخت ز پا هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی / پراندیشه طبع و روان راه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن گفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کسی آگه ز کردارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آب دو دیده پراکنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
یکی گنج آگنده بد در نهان / نبودی کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران

سر گنج بگشاد پیش پسر
پر از خون رخ از درد خسته جگر

چنین گفت با گیو کای دیده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز تاج و ز یاقوت گوهرنگار

همه پاسبانم و گنج آن تست
فدا کردن گنج و رنج آن تست

ببوسید پیشش زمین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان

زمین از تو گردد بهار بهشت
بسی از تو راند همی خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالانت افکنده باد

جوانا بر خواسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوخش نو

ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چند آنکه برتافتند

همان ترگ و پرمایه برگستوان
سلاحی که بود از در پهلوان

سر گنج را کرد شاه استوار
براه بیابان برآراست کار

جو این کرده شد برنهادند زین
بران بادپایان باآفرین

گریختن گیو و کیخسرو و فرنگیس از توران

فرنگیس تاجی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد

سران سوی ایران نهادند گرم
تنان چون بود با جهان رزم زم

چو شد شهر یکسر پر از گفت و گوی
که خسرو با ایران نهادست روی

نماند این سخن یکزمان در نهفت
کسی آمد نزدیک پیران بگفت

که آمد ز ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیدار دل شاه نو

سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد و پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار
بفرمود کز دو در کارزار

سپهبد چو نستیهن بارمان
بکجا پیل را گفت بیدار مان

سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت

ببندید کیخسرو شوم را
بداختر بدو این بر و بوم را

اگر آب بگذارد این بدنشان
چه آرد بدین بوم و این کشورشان

سپاهی بدین گونه گرد و جوان
برفتند بیدار ده پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر

ز پیمودن راه و رنج شبان
جهانجوی را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
براه بیابان نهاده دو چشم

برگستوان اندرون بد گیو
چنانچون بود ساز مردان نو

زره در بر و بر سر از شیر ترگ
دل و جان ز کینه نهاده بمرگ

چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد برسان ابر
که تاریک شد چشم و جان هژبر

میان سواران درآمد چو گرد
ز برخاش او خاک شد لاجورد

زمانی بخنجر زمانی بگرز
همه تخت آهن ز بالای برز

از آن زخم گوپال گیو دلیر
سر از نامه سپه شد از جنگ سیر

دل گیو خندان بهی روز خشم
که چون چشمه بود دیش در پاچشم

وزان پس که کشتند شان اندر میان
چنان لشکر کشن شیر ژیان

ز نیزه سوا گشت چون نیستان
همه خاک آورد چون بیستان

از ایشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نو

ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بجوشید دریا و خورشید و ماه

بنستیهن و کرد کلباد گفت
که این کوه خاراست با یال و سفت

همه خسته و کشته گشتند باز
بنزدیک پیران کردن فراز

همان غار و هامون پر از کشته بود
ز خون خاک چون ارغوان گشته بود

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ برسان شیر

بدو گفت ای شاه دلشاد دار
خرد یاد دار و تن آباد دار

یکی لشکر آمد پی ما بجنگ
چو کلباد و نستیهن تیز چنگ

چنان بازگشتند کس کو بزیست
که بر یال و بر شان بباید گریست

گذشته ز رستم با ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار

از او شاد شد خسرو پاک دین
ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی که بایافتند
سوی راه بی راه بشتافتند

چو ترکان بنزدیک پیران شدند
جهان خسته و زار و گریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

چه کرد او با گیو و خسرو کجاست
سخن هر چه سان رفت برگوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان
به پیش تو گر برگشایم زبان

که گیو دلاور بگردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر برادوس بر
بزد مرا هم سپندیده بر

همانا که گوپال او شد هزار
زدندی بران تارک ترک وار

سرش دیره کینه که سندان شدست
بر و ساعدش پیل دندان شدست

من از گرد رستم بسی دیده ام
ز جنگ آوران نیز بشنیده ام

بزخمش ندیدم چنین پایدار
نه در جنبش گرد روزگار

گران گرزها کو بود روز جنگ
نشان سواران و جنگ پلنگ

بنوای نگفت از بر و یال اوی
شدی کوفته خورد چنگال اوی

همی هر زمان تیز جوشان شدی
بنوی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس
که ننگ است ازین یاد کردن بکس

نه از گیسواران چنین بخن
تو آوردی پیکار گردان بکن

تو و رفتی و نستیهن نامور
بسان بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی
بپنداز داین تاج شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر سوار
چنین لشکری زو در کارزار

ز پیش سواری بیوزند دشت
بسی از دلیران ایران بکشت

گذار ابسیا شدت با ترس
نمرد و رفتی و گوپال و کوس

سواران گزین کرد گردان هزار
همه جنگجوی از در کارزار

بباید شدن بر پی بدکنان
ز رفتن نباید کشیدن میان

که گر گیو و خسرو با ایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند بدین بوم و بر آب و خاک
وزین داغ دل گرد افراسیاب

بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسر همی تاختند

نشستند روز و شب آرام و خواب
وزان آگهی یافت افراسیاب

جهان تا بیاید یکی ژرف رود
به شر پراکنده چار بود

رفتن پیران از پی کیخسرو و گیو و فرنگیس

ببین ژرف و بنیاش کوتا بود
برد و ختن گیو بیگاه بود

نشست فرنگیس بر دیدگاه
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه

فرنگیس از آنجا نگه کرد دید
درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد
بران خستگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز
که آمد تراد و رزم کار کرز

ترا گر بیابند پیچان کنند
دل از درد تو پیچان کنند

ترا با سپه دیده کرده پر آب
بر دسته ز دیگ افراسیاب

وزان پس ندانم چه آید ز بند
نداند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای شه بانوان
چرا رنجه کردی بدینسان روان

برادر روا است شاد و دشت
جهان شد چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوانست و شاه اندکی
چه اندک که پیدا نه بیش یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود
سر تاجور باید افسر بود

وگر دور از ایدر تو گردی تباه
نباشد بگیتی یکی پادشاه

شود رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که جیب آورم برزده

تو بالا گزین و بنه را ببین
برایا بر باشد جهان آفرین

بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان باره دست کس را ابزار

از ایدر سپهبد از افسوس با
جهانی شده رود و در بسته را

چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدتن بدنژاد

تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوپین بود / برت را کنون چنگ شاهین بود

اگر کوه آهنین شود یک سوار / چو مور اندر آیند گردت هزار
کسند آن زره بر تنت پاره پاره / چو مردی تنت برکشیدن خار

یکی داستان زد هژبر دمان / که چون گور خوار اسر آیدت
زمانه برد دم همی بشمرد / بیاید دمان پیش من بگذرد

زمان آوریدت کنون پیش من / چمان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر / سزد گر بآب اندر آیی دلیر

سزا دید و من نامور گیو را / سر سرکشان اندر آرم ز پای
چو من گرز ه سرگرای آورم / سرانتان همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پرآب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی داد پیلی دشمن را درود
بگرداج گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد برآید ز آب

ز چنگش بجستی بپیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب از لشکرش ورگرد / بزین اندر افگند گرز برد

بم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سر از یال / کمند اندر افگند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین برگرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افگند خوار / ببردش بدو بر ازلب و دبال
بیفگند بر خاک و دستش ببست / سلاحش بپوشید و خود برنشست

درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب و گل زبون
چو ترکان درفش سپهدار خوش / بدیدند ناچار رفتند پیش

خروشان آمد ز ناله اگرنای / دم نای سرغین و هندی درای
چنان دید گیو اندر آمد بتاب / چو کشتی کز آب اندر آید شتاب

بیاورد گرز گران از انگشت / سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکاب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب

ببست و تیغ دیگر زو باد / همی خاک داند که بر سر نهاد
از افگنده شد روی ما همچو کوه / ز بیکش شدند آن دلیران ستوه

ثنای یلان سوی او بدمه / چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان چهره برگشت و بگذاشت آب / تو گفتی که لشکر ندیدش بخواب

دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بجولانی پیاده ببردش کشان / دوان پیر از دور چون بیهشان

چنین گفت کین بدرگ بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشت او را و سر برا / که او خاک شد این شود نیز باد

ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته ای درد تیمار من / نه بر تو باشد بیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها / بتو ز تخت تو بایم رها

بنخچیر و اندرزگه گرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
فرنگیس را دید دیده پرآب / زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگیو از بمان گفت کای دل سیاه / بجنبید یکی سمی رخ راه دراز
چنان دانکه این پیرم پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان

سر از داد او کرد او رزم خون / بدان گور باید مار از خون
ز بد مهر او پرده جان مات / وزین کرد خویش زنهار خواست

بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه روان باد شاه جوان
یکی بخت بسوگند خوردم باه / بتاج و بتخت سرافراز شاه

کر گردت بیارم برو ورکفن / کم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روا از سوگند یزدان بکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / بسوگند برتر درستی ست
چنین گفت پیران ازین پس بشاه / که بالای بندی یکان پای سپاه

بگرمای کاسیم و مهر باد نیز / جهان داد آنکه بخشنده جان و خیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چراست کشتی باوردگاه

بسوگند خوردن دگر بار باز / دو دستت ببندم ببند دراز
که بگشاید این بند من مجلس / کشاینده گلشهر دانم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست / وز دستت پیدا آرا منزو بت
بران گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید آب روان

که بگشاید آن بند از دست او / ز گلشهر سازد ورا دستگاه
بدو داد دو دست و او را ببست / وزان پس بفرمود تا برنشست

آمدن ... از دنبال گیو و کیخسرو و فرنگیس

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو بر تر و شد تابش آفتاب

بزد کوس و بوق و بنه برنهاد / از ایوان بیامد بکردار باد

بزد کوس و بوق و سپه برنشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت برسان تیر از کمان

بیاورد لشکر بدان رزمگاه / برآورد کلبا دید با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افگند و بند

برسید کای پهلوان سپاه / که آمد از ایران بدین رزمگاه
بپرد آگهی کس زیجا وران / که بگذشت ازین پس سپاه گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که کس را دل شیر پیران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار

بهرام بدو گفت آسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و دبس / سوار اج باوی ندیدیم کس

ستوه آمد از جنگش کیش سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت بهرام بشنید / بسای ز پیش اندر آمد بدید

سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و ریش و جامه همه پر ز خون
کمان برد گو گیو را یانشست / به پیروزی ما ز پیش نشاست

چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / جهان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بر زین بسته چو سنگ / دو دستان ز پس بست چون بالهنگ

بپرسید ازو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل ژیان / نه درنده شیر و نه ببر بیان

بناشد جهان در شگفت کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
بدانسان که او برد مرد در جنگ / ز پیش بدریا بشوید نهنگ

بخت اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون تنگ اسکرانش
با سب دیگر زو بپای ورب / سوار از فراز اندر آمد نشیب

همانا که باران ببارد ز میغ / فرو ریخت آنکه بر سرش بار بیدریغ
چو اندر گلستان بزین برنشست / که گیتی بگشتست با خاک جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه / بجز من نبد پیش او کینه خواه
گریزان زمین تا بداد بکمند / بیفگند و آمد سرم را ببند

پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من
ز آب اندر آمد دو دستم ببست / بیفگند از زین و خود برنشست

بجان و سر شاه خورشید و ماه / بداد سر مرز دوری نهد کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویی که بگشای دست / چنین میر دی تا بجای نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند / زمانی دگر ز سوگند و بند

ندانم چه رازست راز سپهر بخواهد بریدن بناکام مهر
چو بشنید گفتار افراسیاب بجوشید و ز خشم اندر آورد تاب
یکی بانگ برزد به پیش براند بتر مرد پیران و دانش بماند
وزان پس بغرید اکنده خواب بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و گودرز و آن دیو زاد شوند ابر و هرکس با تند باد
فرود آورم شان ز ابر بلند بزند دست و از گرز بگشاد بند
میانشان بهم بر بشمشیر تیز بماهی دهم تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بگوید همی فرنگیس باری چه پوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید همه دامن خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاینک شتاب همانا که کشتی نیابد برود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت غم و درد ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گنج و از باستان که دانا بگفت و ز دزد داستان
که از تخمهٔ تور و از کیقباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
که او شهر توران کند خارستان نماند برین بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب همی بودشان برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه گر آب روان از چه جا کو بناه
همی ره مگذر بایدت زاب رود فرستاد باید بگیتی درود
بدو گفت گیو آنچه داری تو خواه گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم بدو گفت باژ اندکی ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه پرستار گر بر سر سرو ماه
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد سخن را نشانش کو که کار خورد
اگر با شهنشاه شهری بدی ترا نیز از آن شهر بهری بدی
اگر باژ شاه خواهی همی بباژ افسر ماه خواهی همی
چه باشی که شه را کنی خواستار چنین با دیبای ای باد بسیار
سدیگر جو شبرنگ بهزاد را که کوتاه دارد دینک باد را
چهارم که جستی بگشتی زره زره را بدان بر کشی با گره
نکه دو چنین آمن از آب تیز نه ازانش بود و برود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر همی باژ خواهی برین آبگیر
کمان آب ما را کشتی نزاست بدین مایه شاهی درستی تراست
بدو گفت گیو ار تو کشتی دی نه بینی ازین آب جز نیکوی

گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس از جیحون

فریدون که بگذشت از اروند رود همی داد بیکی دهش درود
جهانی سراسر وراشد رهی که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی سوار دلیران و شیران توی
بد آب را کی بود بر تو راه که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گرما درست کرانی بباید که گیرد درست
ز مادر تو زادی ز بهر جهان که پیکار بدبخت شاهنشهان
و را مادرم هم ز بهر تو زاد ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
گر ایمن بکام که افراسیاب بباید دمان تا لب رود آب
و را گر شد زنده بر دار خوار فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند ماهیان را خورند وگر زیر نعل اندرو بسپرند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی بنالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناهم توی نماینده بر داد و راهم توی
درستی و کشتی مرا از تست روان و خرد سایهٔ فر تست
بآب اندرون دل فزایم توی بخشکی همه فر زدایم توی
بآب اندر افگند خسرو سیاه چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس اندر فرنگیس و گیو دلیر نترسید ز جیحون و از آب پیر
بدان سو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو آن رودبانان کشتی نه چو بگفتا برابر بیامد پدید

بباران و جیحون و آب روان سه جوشن و دو اسپ برگستوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد خردمند شش از در دمان بشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش بنه دید از آن کار با زار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت ز باد و هوا بادبان برگذاشت
بهومان شد برفت او بر شهریار چو آید بنزدیکی رود بار
همه یکسر از نزد شاه آورید کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد نگفتی که این آب مردم خورد
چنین با گهر مایه ور شهریار هم از تو بکشتی کند خواستار
نداری تو دانش بدی تو مباد بود در وزکس بر تو آید بباد
جهان خوار برگشت از رود بار چو آید بنزدیکی باژگاه
همانگه بیامد ز توران سپاه گر جا از آگی گفت بر رود مان
چو نزدیک رود آمد افراسیاب ندید ایچ مردم نه کشتی نه آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه که چون یافت این دیو از آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار بدر باژبان بودم من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که گر دای کسی آب جیحون زمین
بباران و این آب با موج تیز چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان بر که شنیده سه سوار سوار و لشکر گیتی اندر کنار
وبا خود ز باد و هوا زاده اند ز یزدان مردم فرستاده اند
وزان پس بهومان گفت افراسیاب که بشتاب و کشتی برافگن بآب
بدو گفت هومان که ای شهریار براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی همی در دم و کام شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا که از کام شیر آمدی که اندر بچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل و درد گشتند باز بدین اندر آمد زمانی دراز

پیغام فرستادن گیو بگودرز از آمدن کیخسرو

چو با کیخسرو آمد برم جهان شاد و خندان و جنگی دژم
نویدی ز هر سو براگند گیو یکی نامه از شاه و از گیو نو
که آمد ز توران سپهدار شاد سر نامور تخت کیقباد
فرستاد نوبختیان شهریار خردمند و بینادل و دستدار
گزین کرد از آن نامداران رزم بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو جنبه همه راه تا زان بزم جهان
بگودرز گوی ای جهان پهلوان بخفتی و بیدار بود دم روان
بگوشش که کیخسرو آمد بزم که بادی بخت از براد و درم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه فرستاد و برجست و بگرفت راه
بهومان بگفت اگر ای بادپای بجستند برسان آتش ز جای
فرستاده گیو شد روان نخستین بیامد بر پهلوان
وپیامش رساند و نامه بداد جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی ز بال هیونان بیالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه فرستاد و برجست و بگرفت راه
جهانی بشادی بیاراستند ز هر جای رامشگران خواستند
وزان روی گیتی بسان جهان برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند همه دیبهٔ خسروانی فگند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر بدان اندرون چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار یکی طوق با گوهر شاهوار
سراسر بگوهر بیاراست گاه جهانجوی بیاید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست بیاراست میدان و خود برنشست
جهان سر از آن بر خاستند بدینسان بشادی بیاراستند

برفتند شادان دو فرسنگ پیش / پذیره شدن را ابا انجمن خویش
چو آمد بدیدار شاه گیو / پیاده شدندش سواران نو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدها آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد

ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

تو بیدار دل باش و پیروزبخت / بگاه تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوا منست / که دیدار تو رهنمای منست

سیاوخش را زنده گر دیدمی / بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / نهادند یکایک بران خاک روی

وز آنجا که شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که پردرد کشیدی بهار انهفت

گذارنده خواب و جنگی توی / که چاره مرد در تنگی توی
سوی خانه پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند

بزدیک یک هفته با می پرست / بیاراسته تخت و جای نشست

بهشتم سوی تخت کاوس شاه / همه شادمان برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان پر ز بوی و ز رنگ و نگار

با آیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت گشتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت و از تاج توران سپاه
چنین داد پاسخ گرانمایه خرد / بد روی گیتی همی بسپرد

ورا چند بستود و چندی بگفت / سخن با خرد کردم اندر نهفت
بپرسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از پاسخ و دیدار اوی

اگر ویژه ابری شود در بهار / کشنده پدر کی بود دوستدار
که تندر همی بد از آب پاک / کزو داد بر سم پدر زیر خاک

کنون گیو چندی بسختی ببود / بتوران فراوان همی آزمود
اگر نیز رنجی نبردی جز این / که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز دو پهلوان سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کان پیل مست / نه بیند بهندوستان بت پرست

کمانی بزد هم که هرگز نهنگ / بدریا برآمد بدینسان بجنگ
از آن پس که پیران بیامد چو شیر / میان بسته و بادپایی بزیر

باب اندر آمد بسان نهنگ / که گیتی زمین را بسوزد بجنگ
بینداخت بر یال او ترگ و کند / سر پهلوان اندر آمد ببند

بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه سرش را ربودی ز بار
بدان کو ز درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود

کنون تا لب رود جیحون بجنگ / همی کرد کوشش بسان پلنگ
کسی را که چون او بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان

یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان زاده بود و فخر
چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رفتن آراستند

بپرداخت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
باورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش

از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد بر جهانجوی گیو دلیر / که جنگ یلان داشت بازوی شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

چو آنکس که تو بر زمان دیو / نه بینی همی فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو است و فرمان من / بدستوری نامداران انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای را با تو دیو است جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوب است کردن فسوس

نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
بایران بسی از رستم پیلتن / سرافراز تر کس هم از انجمن

همان شیر پرخاشجوی بجنگ / بدرم دل پیل و چرم پلنگ
همی بی من آیین و رای آورید / جهان را نو کدخدای آورید

نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشاید که بخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ
تو این رنجها را که دیدی برت / که خسرو جوانست و کند آورست

کسی کو بود شهریار زمین / سزد باید کو بود فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بتخت و کلاه

بر سوز دشمن نزارد نژاد / همش فر و برز است و هم رای و داد
درم گیو برخاست از پیش اوی / که خام آیدش دانش و کیش اوی

بیامد بگیو دز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار / نه بر تخت و با تاج و با گوشوار

مناظره گیو و طوس جهت کیخسرو

برآشفت گودرز و گفت از جهان / همی طوس کم باد اندر میان
تبیره برداشت سنج و دهست / ز گودرز و ز ایران بهامون گذشت

سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان ور سوار
وز آن سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان ایران میان / بپیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندی سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز فیروزه تابان کرد از نیل
جهانجوی کیخسرو و تاج زر / نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بگرد اندرش زنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
همی تاخت از تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / گر او را اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه خواه

نباشد بجز کام افراسیاب / سر مرد ترکان برآید بخواب
بترکان رسد تخت شاهنشهی / برآید همه روز کار رهی

خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما کسی گر برین دشت جنگ / نهند بر کمان تو تیر خدنگ

یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همی آن نه بیند بخواب
بپرسید کاوس گفتار راست / فرستاد پس برد و از آن بخواب

فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
نشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه

بدو گفت شاها جهاندیده پیر / نه زهر برنده در جام شیر
بنه تیغ و بگشای بند از میان / نباید کزین سو دهیم دو زبان

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آید از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و فر جهان

فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای کم‌خرد / ترا خود ز مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بنزد و بپای و بمغز و بپوست
گر از تور دارد زمادر نژاد / هم از تخمه شاه فرخ قباد
بایران و توران چنو شاه کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز و بالا و آن مهر او
بجوی کنون کو کرد گیتی بجست / هنر گیانی و رای درست
چو شاه فریدون گزاره رود / گذشت و نیامد بکشتی فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تیز بود و تو دیوانه‌ای
سلیح من ار با سپستی کنون / بر و یال کشتیت غرقه بخون
ترا مغز بردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده وارستمی
میان کیان دشمنی افکنی / وزان خویشتن در منی افکنی
شهنشه بداند بدانکش سزاست / دهد تخت شاهی و او باد تاج
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / خدنگم بدرد دل کوه قاف
وگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه با نژاد
بدرّت از زبانها بد آهنگری / نه خسرو نژادی نه والا پسری
چو با مام آواز وهم گاه گشت / ازان کلاه داری سپهبد ازست
بدو گفت گودرز چندی مگوی / که چندین نه بینم ترا آب روی
مر او را گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار کاسند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فر ایزدیست
بدو تاج بسپار و شادی بدار / که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگری گردد از من بکین
یکی چاره باید که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجست از آهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کو بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن
برین بر دو گشتند همداستان / نوانستان ازین به کسی داستان
بدین دو سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز به دژ بهمن

چو خورشید برزد سر از برج شیر / بهرا اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمد آنزمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که چون با سپه من برم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش / رخ لعل روشن کنم زو بنفش
کنون همچنین من ز درگاه شاه / بنه برنهم بر نشانم سپاه
بس اندر فریبرز کوس و درفش / هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان / نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت شاه ار توانی مپیش / نگردد شمار از کم و نه بیش
برای سزاوار خورشید و ماه / توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و ایدر مپای
بپیشی نباشد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین خویش
برفت طوس با کوس و کاوه درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه / به پیش اندرون طوس با پیل و سپاه
چو نزدیک آن حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید

بشد زود با لشکر جنگجوی / بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دژ رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ سوار انوا
سپهبد فریبرز را گفت برد / بجزی خواهد بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشد که بر دشمن آرد گزند
بر پیرامن دژ یکی راه جست / ز آتش کسی را دل شاه خست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن تازگش برفروزد همی
بگشتند گفتند گرد اندرش / ندیدند پیدا بجایی درش
بنومیدگاه از رزم گشتند باز / نیامد بجز رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ز آرزو باید رزم ساز
بیاراست پیلان برفت او غو / بیامد سپاه جهاندار نو

رفتن کیخسرو و گودرز به دژ بهمن

یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل جنگی سوار
بگرد اندرش با درفش سیاه / کشیده بلندیش بر سوی ماه
ز چار ده تاجی و طوقی بزر / برو اندرون چند گونه گهر
همی گفت امروز روز نوست / نشسته شهنشاه کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
چو نزدیک دژ شد به بر نشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست پشت زرین / یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / جهانجوی بود نامه خسروی
کاین نامه را بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان زد از هر بدی پاک دست
که او هست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده رهنمای
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر شاهی مراست / در گاه تا پشت ماهی مراست
اگر اندرین دژ آهرمن است / جهان آفرین را بجان دشمن است
بزور و بفرمان یزدان پاک / سرش را ز چرخ اندر آرم بخاک
وگر جادوانراست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است / بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من از دست آهرمنم / که از فر یزدان جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بدان نیزه سر نامه را بست باز
بسان درفشی بر او بر دراست / بگیتی بجز فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن بر شده باره رفت
بدو گفت این نامه پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان را و لختی بمان
بشد گیو نامه گرفته بدست / پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دژ در نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
ز یزدان یکی دشمنی یاد کرد / وزان حربه تیز رو یاد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردمید
همانگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد است با دو بهار / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / جوان باره دژ چو گرد سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
بر ایشان یکی تیر باران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ / یکی کوه بود از در ابر برگ
بسی دیو گشته ز پیکان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سربسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
بدشاه در آذرآبادجان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر کرد اندران در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
از آنجا یکی روشنی بردمید / سر بارهٔ تیز شد ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا و پهناش ده ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
چو آراست زان گونه جای بزرگ / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
دران شارستان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه را براند
چو آگاهی آمد ز ایران بشاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک شاد / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی ورا در بدر
بران تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس نوذر بزرینه کفش / همی رفت با کاویانی درفش
ز گفتار با پوزش آورد پیش / بپیچید ازان بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نباید بکار / نه بیگانه خواستی شهریار
سوی پهلوی پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی رخ پیر گشته جوان
چو از دور چهره نیا را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / پدید آراد بدینسان نیاز
بخندید و اورا ببر در گرفت / نیایش سزا داد او در گرفت
چو پیروز برگشت نیز از نبرد / دل و دیده دشمنان کور کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند برجای خویش / ز گنج و ز تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بنهاد بر سرش تاج / برافروخت آن پایه و تخت عاج
ز گنجش برخ بر نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
ز پهلو برفتند پرمایگان / بپهلو سران دگر پایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدو دیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / ندارد همی بخت اندر زمان
بخوبی بیارای و پیشی مکش / مکن روز بد بر تن خویش کش
نژاد و خرد ز نژاد و هنر / درختی گر از بیخ نو بردمید
نه بینی که کیخسرو پاک خواسته / جهانی بخوبی بیاراسته
یکی شصت در بخشش اکبر / فزونی بجز دست ایزد مجوز
سر آمد بر تو بدین داستان / دگر گونه از گفته باستان

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بیندش بینادل و نیکبخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده ام بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید آن تخم پاکی ببر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / گر تن بیابد ز خلعت شاهوار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم / برآساید از رنج و از درد و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بدتر از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز
کنون باز گردم بآغاز کار / که چون بود کردار آن شهریار
چو تاج بزرگی بسر برنهاد / ازو شاد شد تاج و آن تخت شاد
بهر جای ویران آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سویی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بر سپهدار گیتی فروز
ابا زال و سام زیان هم / بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید بر گوش آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پی پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه / پس آگاهی آمد بر کی شاه
برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
یکی شور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت جاویدمان
که او بود پرورده کار پدر / وزو یافت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای سندی و کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنین پهلوانان چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بردمید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی برو آفرین ساختند
گرفتند سر ورا در کنار / بپرسید شاه از تن شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرا زرروی / گرفتند شادی بدیدار اوی
از آنجایگه سوی شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پرورده کار سیاوش تویی / بگیتی هنرمند و خامش تویی
سر زال ازان پس ببر در گرفت / ز هر بد درست و برسر گرفت
گو از تخت کی برنشاندند / برایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی بر پدر

وزان پس چو از گفت برخواستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت / گذشته سخنها همی بود گفت
پس آنگه برفتند تا وقت روز / چو برخاست آن خسرو دلفروز
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
تهمتن برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایه نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنجم شد شهریار جهان / ابا رستم و نامور مهتران
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و زرین کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
بران بوم و برکان نه آباد بود / همه بوم ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیاسود هیچ
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهانجوی بود خسرو نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
وزانجا سوی شهر دیگر شدی / همان پاک دل گفت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده برنیایش گرفت
برآمد خرامان ازین جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / ببودند چون شادمان یکزمان
چو بر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد خاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو یکی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت هرگونه از بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه با او نیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خورد چندان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست / زمردان از دانش و زور دست
ز تو تابی و رنگ اختری / ز شاهان ز گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
گر پر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی ما در بدو نگردی / نه پیچی و گفت کسی نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب / به پیش ار دز آیدت گر نشیب
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی بداد از خورشید و ماه / به تیغ و بتخت و بمهر و کلاه
به پیروزی اختر ایزدی / که هرگز نپیچی به راه بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز / منش برز داری ز بالای گرز
چو بشنید از شهریار جوان / سوی آتش آوری روان
بداد ار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و به تیغ و بدیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نه پیچم ز خواب اندرون چهر اوی
یکی خط چو بنوشت بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بدان / بزرگان لشکر همه همچنان
بزنهار در دست رستم نهاد / چنان خط و سوگند و آن رستم داد
وزانجایگه خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته بارود و می / بزرگان ایوان کاوس کی
جهاندار رستم سر و تن بشست / بیامد سوی جای پرستش نخست

بر پیش

بپیش نهادند گردان سپهر / برو آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
چنین گفت کای داد گر یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / رهانی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دانند ترس از گناه
بویران آباد و نوزین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت / بدین مرز بار از آتش بیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست
یکی بد بر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بدنژاد است و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ویران باب / ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد ار پوشش آباد بود
همه خسته اند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که بر داد اوی بست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل همی برکشد باد سرد
بایران زن و مرد از بر خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سر بسر دوستدار منید
یکی بدترت خواهم میان / بگردانم این مرز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید / بگوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن بیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
مران خون که آید بکین ریخته / گنه کار او باشد آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چگویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانند بر بدکنش چیره دست / مکافات بد را نشاید نشست
بزرگان پاسخ بیاراستند / ببردند دل را ز جای برخواستند
گوای نامدار جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
ز ما در همه مرگ و ما زاده ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بایشان فراوان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
نشست اندرین نیز گردان سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه پهلوان خواندند / سخنهای بایسته هندی براند

عرض دادن کیخسرو لشکر را

دو هفته در بار دادن نشست / بنویی یکی دفتر اندر گرفت
بزمو خسرو بروزی و هان / اگر گویند نام مهان جهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان / جنانچون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش رو / یکی بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان / که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سدیگر چو گودرز کشواد بود / گر لشکر برای وی آباد بود
نبیره ببر داشت هشتاد و شست / دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تخت و تاج کیان / فرازنده اختر کاویان
هر از تخمه گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
چو هشتاد و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالار شان گستهم

ز خویشان میلاد سیصد سوار
چو گرگین و چه رزو کرمایه دار

ز تخم نواده چو گستهم و رنج
سواران رزم و نگهدار گنج

کجا بر تن بودی نگهدارشان
برزم اندرون دست بردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
گروهی بدی شاهشان روز جنگ

بروز نبرد او بدی پیش کوس
نگهبان گردان و داماد طوس

ز تخم گراز صد و پنج کرد
نگهبان ایشان هم او را سپرد

کنارنگ با پهلوانان چنین
روان و بزرگان با آفرین

جهان بد که موبد ندانست مر
زسر نامداران با برز و فر

نوشتند بر دفتر شهریار
همه نامشان تا کی آید بکار

بدو بود کز شهر پیروز شوید
همه شادمانی و سود آن نهید

نهادند سر پیش او بر زمین
همه یک یک خواندند آفرین

که ما بندگانیم و شاهی تراست
در گاه تا برج ماهی تراست

سر ما بباید که از کرنای
خروش آید و زخم هندی درای

همه سر سوی جنگ توران نهید
همه شادمانی و سود آن نهید

فسیله بجایی که بودی گله
به لشکر که آورد یکسر یله

بزرگان که کو کمند افگنست
برزم اندرون گرد رویین تنست

به پیش فسیله کمند افگنند
سر بادپایان ببند آورند

در گنج دینار بگشاد و گفت
که گنج از دلیران نباید نهفت

گر از خشم و کینهٔ شهریار
شود گنج و دینار بر چشم خوار

برادران همه گنج و تخت آوریم
چو خورشید بار درخت آوریم

خلعت دادن کیخسرو بزرگان را

جوابرد باید بروز کار
که گنج از پی مردم آید بکار

بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

همان چیز منسوج هم زین شمار
یکی جامه پرگوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی‌بها
بلاشان ز ترکان نر اژدها

کجا پهلوان خواندش افراسیاب
به پیکار او شود سر کو آب

سر او بتیغش بیارد چو گرد
بلشکر که ما روز نبرد

سبک بیژن گیو بر پای جست
میان کشتن اژدها را ببست

همه جامه برداشت آن جام زر
بجام اندرون چند گونه گهر

بسی آفرین کرد بر شهریار
که بادی چنین جاودان کامکار

وز آنجا بیامد بجای نشست
گرفته جهان جام گوهر بدست

بگودرز فرمود پس شهریار
که آورد صد جامه از زرنگار

همان خز و دیبا و صد پرنیان
دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین گفت کین هدیه آزادهم
وزان پس بسی نیز بر سر نهم

که تاج تژاو آورد پیش من
دگر پیش این نامدار انجمن

که از افراسیابش بسر بر نهاد
ورا خواند بیدار و فرخ نهاد

همان بیژن گیو بر جست باز
کجا بود در جنگ جنگش دراز

پرستنده و هدیه را برگرفت
ازو ماند با انجمن در شگفت

بسی آفرین کرد و بنشست شاد
که گیتی بکیخسرو آباد باد

بفرمود تا با کمر ده غلام
ده اسب گزیده بزرین ستام

ز پوشیده رویان ده آراسته
بیاورد گنجور با خواسته

چنین گفت کین هدیه آزادهم
وزان پس بسی تیز بر سر نهم

که تاج تژاو آورد پیش من
دگر پیش این نامدار انجمن

که از افراسیابش بسر بر نهاد
ورا خواند بیدار و فرخ نهاد

همان بیژن گیو بر جست باز
کجا بود در جنگ جنگش فراز

چنین گفت بیدار شاه رمه
که اسبان ایشان بروبان همه

کسی را که چون سر بپیچد تژاو
بسزد گر ندارد دل شیر تاو

پرستنده دارد او روز جنگ
کز آواز او رام گردد پلنگ

برخ چون بهار و ببالا چو سرو
میانش چو غرو برفتن تذرو

یکی ماه رویست نام سپنوی
سمن پیکر و دلبر و مشکموی

نباید زدن جز بپاپیش تیغ
که بر پیش بسیغبان تن دریغ

بخم کمند آر گرفت بکمر
بدانسان که باید بگیرد ببر

بزد دست بیژن بدان هم بر
بیامد بر شاه پیروزگر

بشاه جهان بر ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

ازو شاد شد شهریار بزرگ
چنین گفت کای نامدار سترگ

چو تو پهلوان یار دشمن مباد
درفشنده جان تو بی تن مباد

جهاندار از آن پس بگنجور گفت
که ده جام زرین بیار از نهفت

شمامه نهادند بر جام زر
ده از نقرهٔ خام تا سر گهر

پر از مشک جامی ز یاقوت نو
ز پیروزه دیگر یکی لاجورد

عقیق و زمرد بر و در بریخت
بمشک و گلاب اندر آمیخته

پرستنده و با کمر ده غلام
ده اسب گرانمایه زرین لگام

چنین گفت کین هدیه از گر تاو
بود در خورش روز جنگ تژاو

سرش را درین رزمگاه آورد
به پیش دلاور سپاه آورد

برزد بدین گیو گودرز دست
میان جست آن پهلوان از نشست

گرانمایه خوبان و آن خواسته
ببردند پیش وی آراسته

همی خواند بر شهریار آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

وزان پس بگنجور فرمود شاه
که ده خوان زرین بنه پیشگاه

ابر و ریز دینار و مشک و گهر
پری روی ده با کلاه و کمر

دو صد خز و دیبای پیکر بزر
یکی خسروی افسر و ده کمر

چنین گفت این هدیه از گنج
ندارد دریغ از پی نام و گنج

از ایدر رود تا در کاسه رود
دهد بر روان سیاوش درود

ز هیزم یکی کوه چند بلند
فزونست بالای او ده کمند

جهان خواست کان راه کس نسپرد
ز توران بایران کسی بنگرد

دلیری ز ایران بباید شدن
همه کاسه رود آتش اندر زدن

بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
بسی هیزم اندر نیابد سپاه

همان گیو گفت این شکار منست
برافروختن کوه کار منست

دگر لشکر آید نترسم ز رزم
برزم اندرون کرگس آید به بزم

همه خواسته گیو را داد شاه
بدو گفت ای نامدار سپاه

ابی تیغ تو تاج روشن مباد
چنین باد و بی تو بزم مباد

بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ
که گنجور پیش آورد بی درنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست
که آب فسردست گویی درست

ز بر زره پرستار پنج آورید
سر و مغز از جعدشان ناپدید

چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست
که بر پاک جانش خرد پادشاست

دلیرست و بیدار دل و چرب گوی
ز سر تا بپای از در جنگ روی

بیاید برد نزد افراسیاب
ز پیشش نیارد دو دیده پرآب

ز گفتار او پاسخ آرد بمن
که داند ازین نامدار انجمن

بیازید گرگین میلاد دست
بدان راه و رفتن میان را ببست

پرستار و آن جامهٔ زرنگار
بیاورد با گوهر شاهوار

ابر شهریار آفرین کرد و گفت
که با جان خسرو خرد باد جفت

چو روی زمین گشت چون پر زاغ
از افراز کوه اندر آمد چراغ

سپهبد بیامد با یوان خویش
برفتند گردان سوی خان خویش

می آورد و رامشگران را بخواند
همه شب همی زر و گوهر فشاند

چو از روز شد کوه چون سندروس
با بر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
ز ایران سخن رفت وز تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه زمین
که ای نامبردار با آفرین

بزابلستان در یکی شهر بود
گزان بوم و بر شاه را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
یکی خوب جایست با فرهی

چو کاوس شد پیر و بیدل و پیر سر
سپهدار ازو نام و دو دست

همه باژ و ساوش بتوران نهند
سوی شهر ایران همی ننگرند

فراوان دران مرز پیوست گنج
تن بیگناهان ازیشان برنج

ز بس غارت و کشتن و تاختن
سر از باژ توران برافراختن

کنون شهریاری ایران تراست
پی مور تا چنگ شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ
و یا ساز با پهلوانی سترگ

اگر باژ نزدیک شاه آورند
وگر سر درین بارگاه آورند

بنان ورز اگر دست آیدیم
بتوران زمین برشکست آوریم

برستم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید باشی گرامیت راه

بدین نامه چند باید کار
تو بگزین ازین لشکر نامدار

زمینی که پیوسته مرز تست
بهای زمین درخور ارز تست

فرازاده سپاه گران
چنان چون بباید جنگ آوران

کشاده شود کار بر دست او
بکام نهنگان رسد شست او

رخ نامور گشت ازین آبدار
بسی آفرین خواند بر شهریار

بفرمود ازان پس بسالار بار
که خوان از خورش گر کند خواستار

بخوردند چیزی و می خواستند
بنوی یکی بزم آراستند

می آورد و رامشگران خواندند
وز آواز بلبل [illegible] ماند

سران را از او با پیلتن
همی باده خوردند با انجمن

چنین تا شب تیره از باختر
بگردون گردان برآورد سر

همه شب برامش بودند و ناز
نکردند یاد از نشیب و فراز

چو خورشید تابان برآمد ز کوه
سر تیره آمد ز گیتی ستوه

بکردند پیمان که فردا پگاه
بتوران نهند روی یکسر سپاه

برگذشتن لشکر بر کیخسرو

تبیره برآمد ز درگاه شاه
رده برکشیدند بر بارگاه

ز تیغ و ز کوپال و گرز و ز گرد
سپه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی جرم اندرست آفتاب
و یا گشت خم سپهر اندر آب

همی چشم روشن جهان را ندید
بمهر و ستاره سنان را ندید

ز دریا تو گفتی که برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده بردند از ایوان بدشت
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

ببستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن کاودم

دو رویه زده صف سراسر سپاه
چو میدانی اندر میان راند راه

بدان تا که شاه اندرو بنگرد
بدان لشکر بی کران بنگرد

نهادند بر کوههٔ پیل تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
حمایل در افکنده تیغی بزر

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

تو گفتی بدام اندرست آفتاب
دگرگشت خم سپهر اندر آب

همی چشم روشن غبار اندرید
بمهر و ستاره سنان اندرید

چو بر پشت پیل آن شه نامور
زده مهره بر جام و بسته کمر

نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود بر پیل بر پهن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو
که از گرد پیش جهاندار نو

اباتاج و با گرز و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره بر نشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باز و با برز و فر
سپاهی همه غرقه در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان
که پیشی ترا باد فر جهان

بهر کار بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد

برفتن چو از تندرستی مباد
بباز آمدن با دل فیروز و شاد

پس پشتش گودرز کشواد بود
که لشکر برای وی آباد بود

درفشی از پس پشت او شیر بود
که چنگش بگرز و بشمشیر بود

بجنگش همی رفت بهرام نیو
سوی راستش بد سرافراز گیو

پس پشت شیدوش یلا درفش
زمین گشته از شیر پیکر بنفش

سرافراز پس پشت او سرفراز
عنان دار با نیزه های دراز

یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش سرافراز رهام بر
برافراشته نیزه و رای بر

نبیره بسر بود و سفناد دشت
ازیشان بند جای در پهن دشت

ز تخم یلان رستم سرفراز
همان نامداران گودرز باز

بسی سر کیا اندر دگرگون درفش
همان تاج تیز و زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیکی تخت شاه
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود
که پیدا ازو فر زنگه دم بود

همه نیزه بودی بجنگش بچنگ
کمان یار او بود و تیر خدنگ

ز بازوش پیکان بر ندان بدی
همه در دل سنگ سندان بدی

ابا لشکر گشن آراسته
پر از گرز و شمشیر و پرخاسته

یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همه خوانده بد شهریار آفرین
ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم اشکش تیزهوش
که با رای و دل بود و با مغز و توش

یکی نامدار از نژاد همای
ابا فر و با دانش و نیک رای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوج

که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید

سپهدارشان بود رزم آزمای
که زو بود گاه و نکویی بجای

درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفش بارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار
بدان شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
بریشان سپه بر رده بر دو میل

دگر پهلوانان که بودند پس
که فریاد خواهد همی دسترس

پسند آمدش سخت و کرد آفرین
بران بخت بیدار و فرخ زمین

پس اندر گزین پور فرهاد بود
کزو لشکر خرد آباد بود

سپه را بکرداد پروردگار
بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آهو درفش از برش
بران سایه آهو اندر سرش

همی رفت برسان شیر دمان
ابا لشکر گشن و ساز گران

سپاهی همه تیغ هندی بدست
زره سغدی و زین ترکی نشست

چو دید آن فرشته و سرگاه نو
بسی آفرین کرد بر شاه نو

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
همی رفت پرخاشجوی و رکان

درفشی همی برد پیکر گراز
بپاسش کمند افکن و رزم ساز

سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و بس برگذشت

ازین شادمان گشت و آمد پسند
بزین اندرون حلقهای کمند

دمان از پسش زنگهٔ شاوران
بشد با دلیران کنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای

بر اکنش گراز شهر بغداد بود
که با نیزه و تیغ و پولاد بود

همه برکشیدند فر همای
سپهبد همی بود بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بدان برز و بالا و تیغ و نگین

ز پشت نبیره فرامرز بود
که با فر و با گرز و با ارز بود

ابا پیل و کوس و سپاه گران
همه جنگجویان و کنداوران

ز کشمیر و از کابل و نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز

درفشش بسان دلاور ببر
که کس پیش رستم نبودی گزر

سرش سخت همچون سر اژدها
تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی ببار
بسی آفرین کرد بر شهریار

دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی کرد با او بسی پند یاد

همی گفت پرورده پیلتن
سرافراز بادی بهر انجمن

تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی / کنون بر سر بند دستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ / برایشان بکن روز تاریک و تنگ / بهر جایگه یار درویش باش / همه راد با مردم خویش باش
ستمکاره را زنده بر دار کن / سر بخت از خواب بیدار کن / ببین تنگی تا دوستدار تو کیست / خردمند داند نگهدار تو کیست
ببخش و بیارای و از داد گوی / که فرد آگهی زندگی آبروی / نژاد آدم این پادشاهی بدار / بهر جای چیره مکن کارزار
مشو در کمانی خریدار گنج / پی رنج کس هیچ منمای رنج / مکن ایمنی بر سرای فسوس / که گر سند رویست و گاه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری بگیتی نژند / مرا و نژاد و رزم بکند بو / دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باد و تن درست / نگر تا سد یکر چه باید جست / جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالت پراز دود باد
چو بشنود پند جهاندار نو / فرود آمد از باره تندرو / زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید بر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باش چون ماه نو / نهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی خورش از رفتن او بتفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد / نیخواست کو زود گیتی برد / ببراز دردا ازین یکه باز گشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
نگه کرد گنجور و از پشت پیل / بدید آن سپه را زده برد و میل / بسند آمدش سخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
سپهبد فرود آمد از پشت پیل / بدیدان سپه را زده برد و میل / گرازان بیامد بپرده سرای / سری پر ز کین و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افگند پی / همی گفت شادی ترا مایه بس / بود آنکه بیند خردمند کس
بگا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدیدند و با خاک راست / ببوییم و رنجیم و جنگ آوریم / بدل بر همه آرزو تنگ آوریم
سرانجام ازو بهره خاکست و بس / رهایی نیابد ازین روز کس / شب تیره سازیم با جام می / چو روشن کند برکشد روز پی
بکوبیم تا بر کشد نای طوس / بتره برآیند با بوق و کوس / به پنجم تا دست گردان سپهر / بدین جنگ سوی که یازد دهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / گز آغاز بود انچه بایست بود / اگر یار باشد جهان آفرین / ستیغ از عدو باز خواهیم کین

جهانجوی چون شد سرافراز کرد / بهره را بدشمن نباید سپرد

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ افراسیاب

سر سکا اندر آرد بر گاو درفش / پزشکی که درمان ندارد بدرد
کسی کز نژاد بزرگان بود / چو بی کام ماند سر گران بود / چو بی کام دل بنده باید بدن / بکام کسی است تا زادن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار / بنا شد خرد بادلش انباز کار / کرش با برزو بازدارد سپهر / همان آفرینش نخواهد بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود آرزوهای او دل گسل / و دیگر کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
جوان داستانها سر بسر بشنوی / بداند سپرمایه بخودی / چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت والای خویش
بزن اندر آورد پیچ بره / جهان چون نی زرد شد یکسره / بتیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پر خروش سواران جوش / ز آواز اسبان و گرد سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه

زجاک

ز چاک چلیپ و ز آوای پیل / زگیتی بیاگند گیتی بنیل / سواران زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
سپهدار با افسر و کرنای / بیامد ز بالای پرده سرای / بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بشد طوس با کاویانی درفش / به پای اندرون کرده زرینه کفش / بزرگان که با طوس نوذر بدند / جهانجوی و با تخت و افسر بدند
برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه / یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود / برفتند یکسر چو کوه سیاه / همی تابد خورشید روشن ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند / بفرمود تا نامداران کرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد بپشت سپاه / بپا رست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
هر آنجا که او بگوید همان کنید / همه بنده باشید و فرمان کنید / بیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو به لشکر نبندد کمر / نباید نمودن بدو گنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری بر مهان / دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کسی آزرم دار
مگذر بر کلات ایچ گونه مکن / گزان ره روی خام گردد سخن / روان سیاوش چو خورشید باد / بران گیتیش جای امید باد
سر بودش از تخت و دیبه یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی / برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادرست / جهانجوی با فر و با لشکرست / ندارد از ایران کسی را بنام / ازان ره نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی راه در کوه دشوار و تنگ / هم اورد جنگست و گرد سوار / بکوه بر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / ز نیکان بود جنگ شیران زدن / نکان مهران شاه پرورده ام / چو آزرده گردد من آزرده ام
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار / براه رود کو تو فرمان دهی / نیابم ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه / یکی مجلس آراست با پیلتن / ردو موبد و چیره و رای زن
فراوان سخن رفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و رود آب / وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی راه جرم / بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / بزنان رود یا بران سپاه / چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت از آن راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان جنگ / اگر گرد خیزد همه خاک سنگ / چو رانیم روزی براه دراز / بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و در دل نداریم غم / چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه جوییم و ریگ روان
مرا بود روزی بدین رهگذر / چو گژدهم پیش سپه راهبر / ندیدم ازین راه رنج دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم / برو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان ره که خواهی سپه را بران / نباید که آید کسی را زیان / همان نیز گرد دل آزرده شاه / بد آید ز آزار او بر سپاه

چه گفت طوس ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری روان تخت جم
بدانند کازان راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
برین گونه گشتند همداستان / بجا طوس بود در بزد داستان
برفت آن کو تند و لشکر براند / خردمند ازان کار خیره بماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون جست باد
براندند لشکر بدان بر ز راه / نگردند فرمان شه را نگاه
چو آگاهی آمد به فرخ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل سیونان و از نای پیل / ز پیش شد بگردار دریای نیل
زما در بپرسید جنگی فرود / گر این راز بر من بباید سرود
چنین پاسخ داد فرخنده نام / که باید شدن زین سخن شادکام

آگاهی یافتن فرود سیاوش از آمدن لشکر ایران

سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
براه کلات آس گشتان / ندانم کجا رفت و جنگاوران
چو بشنید ناکار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
ز درد آغاز ز دردشت بند / بیامد نگه کرد کوهی بلند
بزمه و تا سره بود هش یلی / سیونان و از کوه سغدان گله
فسیله ببند آوریدند نیز / نماند ایچ بر دشت و بر راغ چیز
همه سوی کوه سپید کوه برد / بنداندران سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تک برنشست
چو برخاست آواز کوه از جرم / سمان کرد چون آبنوس از نهیب
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود
بیامد در آمد فزود جوان / چنین گفت کای نام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
نباید مگویی کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک دانند نام و گهر / ز هم خون با و از مهره یکی بار
روان سیاوش پر از نور باد / ببیکی ز نیزداتش منشور باد
بدو داد پیران مرا از نخست / وگر نه ز ترکان همی زن بجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت اگر کین بجوید همی / روان سیاوش شود بی همی
ترا پیش باید بکین ساختن / کمر بر میان بستن و آختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا زیبا تو کیمیا
برت را بخستان دری بوشش / بر و دل پر از خون و سر پر ز جوش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
گرز پید کزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
دگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نیز این بر افراسیاب
کز اندر جهان چون سیاوش نبی / ببندد کمر بیک جهان خسرو نیز
بگردی و مردی و بخش و نژاد / بادرنگ و فرهنگ و سنگ و بداد
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آور و گرد گشتن زای نو / می و خلعت آلای و بالای جان
ز شمشیر و ترکی و ز برگستوان / ز خنجان ز خنجر سندوان
همه بخش کن بر دلیران شاه / ورز ایشان مگردان عنان از راه
ز گیتی برادر ترا کینه بس / همان کین و آیین به بیگانه
بهرا تو باش آنزمان پیش رو / تویی کینه خواه و جهاندار نو
چنین گفت از آن پس بمادر فرود / کز ایران سخن تا که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سر فرو از آن روز نبرد

کز ایشان ندانم کسی را بنام / نیامد از ایشان بمن بر پیام
جریره بدو گفت کای شاه پور / تو چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری ز کنداوران / کجا نام او زنگه شاوران
دگر پور گودرز بهرام را / سواران سرافراز خود کام را
که آیند هم شیرکان پدر / سزد گر نجویی از ایشان گذر
نشان خواه از این دو گو سرفراز / کز ایشان ترا نیست بوسید راز
همیشه سپهرو نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کیا رنگ بودی و او پادشا
تو زا ایدر بروی سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو بر سی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
از ایران که و مه شبان و رمه / بگوید نشان سنان و دمه
بدو گفت رای تو ای شیرزن / در ایشان کند دوده و انجمن
مرا دل نماند همی روی راه / که ما را سپید است ای کینه خواه
سپهدار شان نیز مشورت رای / از ایشان نگهدار باد اخدای
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند دژ تا در ازی اکنگ / درفشان و پیلان و مردان جنگ
برفتند بویان تخوار و فرود / چو از این سخن برگشته بود
از افراز چون کوه گرد سپهر / ز تندی بکار آید از بیخ مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / که هرچند بر سم نباید نهفت
کنار رنگ با به که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
سواران سپید اند در پای کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
چو بینی مرا نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایشان بروی

پرسیدن فرود نشان ایرانیان از تخوار

ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گیتی بکام اندرون رزم ماند / برآید یکی ابر کو هر فشاند
سوار و پیاده بزرینه سپر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
بر دار و شمشیر زن سی هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماند بخیره تخوار و فرود / از آن لشکر گشن و سازی که بود
چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی ای سپهدار گو نشان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
بس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش ایدر بود
درفشی پس پشت او دیگرست / که خورشید تابان بدو بنگرست
برادر پدرت با فرو کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
بش شاه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / گراز آن کند پیل زاو استخوان
پس پشت گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکر بی کران
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیران و گردان کنداوران
درفشی پرستار پیکر بنو / تنش لعل و پیکر او ابر سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون با سمان بر فشاند همی
درفشی که پیکرش شیر و ببر / همی بشکند زو میان هژبر
ورا کرد پیشاوش ار دباک / که گویی در آرد همی او ز جای
درفش گراز است پیکر دراز / کمر بان سپر اندر آرد بکاز
چنین گفت کو را که از نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
گراز است نام یل شیر گرد / کر و دان کر و نیزه دوز نبرد
درفشی که پیکرش و برگرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
از ایران دو بهره سواران نو / همی خاک بوسند در پیش گیو
درفشی که چون باز پیکر بود / بکردین میلاد در خور بود
دگر گفت کان شیر پیکر درفش / به پیش سواران زرینه کفش

چنان دان که گودرز کشوادگان سر پهلوانان و آزادگان
که ایران برای و بشمشیر اوی بپایست و گنج و چنگ اوی
همه شهر ایران گرد و سوار بجائیکه گویم در کارزار
چو ایرانیان از بر کوهسار ببینند جای فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس فرود داشت بر جای پیلان و کوس

دیدن فرود لشکر طوس و فرستادن بهرام

چنین گفت کز لشکر نامدار سواری بباید که آید بکار
که جوشان شود زین میان گروه از ایدر رود تا سر تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کی اند بدان تیغ کوه بر ز بهر چه اند
گر ایدونکه از لشکر ما کی است زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد از ترک پرخاشجوی ببندد کشانش بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک بزد گر ندارد بدین ترس و باک
وز آید وگر باشد از کار آگهان که شیر دو خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت که این کار بر تو نماند نهفت
شوم هر چه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کاید چنین خارخار
همانا نیندیشد از ما همی بتندی براند ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس نامور با فرود که این را بتندی نباید بسود
که نام و نشانش ندانم همی ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید یکی مغفر از شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش زره را میان خسروانی برش
ز گودرز زواره دهان نژاد یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ بغرید برسان غرنده میغ
چو مردی بدو گفت کز کوهسار نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت بدین گونه بر من نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین تو در آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست بجنگ اندرون از در کارزار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگه شاوران گرازه سر مرد کنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردی و یکبار گشتی کام
ز گودرزیان ما بدوییم شاد مر او را نکردی تو لب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون زی تو آید سپاه بدین شیوه تو را بهرام خواه
دگر نامداری ز کنداوران کجا نام او زنگه شاوران
هم اینند همه شیرکان پدر سزد گر بجویی از ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت تویی شاخ آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه وزان داغ دل گشت ایران سیاه
فرودی تو ای شهریار جوان که جاوید باشی و روشن روان

بدو گفت گر تو فرودی درست ازان سرو آکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود
ازان گونه پیکر بپرگار چین نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد ز تخم سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز برآمد ببالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاه جهان نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد جهاندار و بیدار دل شیرمرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان سرِ مند و بینا دل و پهلوان
ازان آمدم من برین تیغ کوه که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر ببخشم ز هر چیز بسیار مر
وزان پس گرازان به پیش سپاه بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این کین نخستین منم بجنگ آذر و تیر بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان گر آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم سگالیم هرگونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر یکی رزم سازم بدرد جگر
که با شیر جنگ اسپ شاید دید نه بر کرکس گوایی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان ببندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار جوان و خردمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست سر و مغز او از در پند نیست
سزد دارد و خواسته هم نژاد نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشوریده بد طوس با گودرز و شاه ز بهر فرود و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من درآید بتندی ز پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست با نارو بود کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست که شاهی همی از فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس چرا باشد این روز بر کوه کس
بره بر منم آیم چو او گشته رام ز تاییش لشکر برم شادکام
دیار و ز من دیگر آید کسی نباید بدو بودن ایمن بسی
نباید بر تو جز از گیو ار چنین است آیین آن نامدار
چو آید ببین تا چه آیدت رای در دژ بگیر و بپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر فرود آنزمان برکشید از کمر
همی گفت کین راز من یادگار بسی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد نبد بر دوام بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیها باشد از زر و زین بزر افسر و چیز دانی بکین
چو برگشت بهرام با طوس گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه سیاوش که کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد ز کاوس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ سپهدار طوس که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر سخن هیچگونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم برین در چه بوییم و بهر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه بدین گونه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز گودرز کامه بود در زیان مگر آنکه دارد سپه را زیان

بپرسید کاین سر ز یکسوار
...گفت کای سرکشان
ز شیر ژیان بود بر کوهسار
ایا نامداران مردم کشان
ازو بازگشتی بکردار چپ
بچهره ببر دید فراز و نشیب
...س را ز چیز بره زتن
بپرسش من آرد بدان انجمن
یکی نامور خواهم و نامجوی
که ایدر نبند سوی آن ترک کرد
بگفت بهرام کای پهلوان
مکن هیچ برخیره تیره روان
بیا زابت اندرین ریو نیز
همی زان بروش سر آمد تبیز
کزیکسوار از میان سپاه
شود در زد آن پر هنر پور شاه
بترسد از خداوند خورشید و ماه
دلت را بشرم آور از روی شاه
سپهبد برآشفت از گفت اوی
ببند پند بهرام یل جفت اوی
ز چنگش رهایی نیابد بجان
غم آری همی در دل شادمان
زگردان فراوان بروتان خشند
بزد دور را کردن افراختند
بود سود تا نامبردار چند
بیاوزند سوی کوه بلند
بدان کوه سرخوش گذرت
که یکموی او بهتر از پهلوت
بدیشان چنین گفت بهرام گرد
کز این کار پیکار برخورد
چو بهرام ازو از فرود آن شنید
زره باز گشتند گردنکشان
مرا کس کردی سیاوش بدید
بباید بدید آرا دار مید
بیامد دگر باره دانای طوس
همی کرد کردن بر دبر فسوس
ز راه جرم بر سپیدکوه شد

دیدن طوس فرود و تخوار را و فرستادن بهرام

دلش پر جفا بود و سستبوده شد
جوان تیغ بالا فرود ش بدید
ز ترکش کمان کیان برکشید
چنین گفت با کاردیده تخوار
که طوس آن سخنها گرفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست
را دل درست و بد رام
ببین تا کمربا دست آید که تیست
سراپای در آهن از تن برست
چنین داد پاسخ مرا ورا تخوار
کراین ریو نیرست و گرد سوار
حمایل خواهرستش چو خرم بهار
بر خود چو این شنید انزرتار
فرستنده دریمن و جا بطوس
جوان و دلیرست و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود
که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کند آوران
بخوابانش در بر خواهران
برو دگر گشت باد گلگم گذار
اگر زنده ماند بر دم مدار
هزاراست سچان کنم گر سوار
چگویی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت بر در بگشای بر
که طوس را زو سپوزد جگر
بداند گر تو دل بیاراستی
که با او همی آشتی خواستی
چو با تو بر خیره جنگ آورد
همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز
ز ترکش کشید آن گرانمایه تیر
ز بالا خدنگی بزد بر سرش
که بر دوخت باتر گردون سرش
پیچید و برگشت از او راست تیز
نخاک اندر آمد سر ریو نیز
ز بالا چو طوس از نشیب بنگرید
شد آن کوه برچشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پر خرد
را زخوی بدوده کفعو برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ
که بوزد دل را چو آذرگشپ
سلیح سواران جنگی بپوش
بجان و تن خویش دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار
و گر نه نبینم کسی خواستار
ز راسب آمد و ترگ بر سر نهاد

کشته شدن ریو بدست فرود

دلی پر زکینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار
که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی کراین مرد کیست
یکی شیر بارست کز لشکر بتست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار
که آمد که گردش کارزار
که این پور طوس است و نامش زرسپ
که از پیل جنگی بگرداند اسب
که جفت یا تو خواهد ریو نیز
یکی آمد است این جهانجوی نیز
چو بیند برو بر زند و مغفرت
خدنگی بباید گشاد از برت

بدان سپهدار دیوانه طوس
که ایدر بشد دیدبان بر طوس
فرود سیاوش برانگیخت اسپ
یکی نیزه زد بر میان زرسپ
که با جوشن از برتنش راه جست
روانش ز پیکار او برده جست
بپیچید و برگشت از بادپای
همی شد دوان و دمان با زجای
خروشی برآمد ز ایران سپاه
همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید بخت

کشته شدن زرسپ بدست فرود

ببرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ
که بنهند بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود
دلش پر ز کین بود و سر پر ز دم
غوار برآینده گفت از آن
که آمد بر کوه کوی دمان
سپهدار طوس است کآمد بجنگ
ستایی تو با کاردیده نهنگ
برو تا در دز ببندیم تخت
ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او از رزم
بکردی اکنون میندیش بوم
فرود جوان نیز شد با تخوار
که چون گاه رزم آمد و کارزار
چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بحکم اندرون مرد را دل بخند
نه برآتش تیز بر گل نهند
چنین گفت با کار آزموده تخوار
گردان جنگی مدارا چو خوار
نوهم یکسواری اگر زآهنی
همی کوه خارا زبن برکنی
از ایرانیان نامور صد هزار
بجنگ تو آیند بر کوهسار
زدر ماند اندر نه سنگ و نه خاک
سراسر بپای اندر آرند باک
بکین مرد آید ایدر بجنگ
شکستی که هرگز نشاید درست
سخن بر جواز پیش بایست گفت
بگفت و همی داشت اندر نهفت
ز جای ده دستور ناکاردان
ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان از در آباد بود
مر او را پرستنده هشیار بود
ز دریای چینی یکی باره بود
همه باره با ماه نطف ربود
از آن بازگشتن فرود جوان
ازاینسان همی بود تیره دمان
عنان برگراید و نیزه دران
خدنگی نهاده بزه بر کمان
چنین گفت شاه جهان با تخوار
که گرجست خواهی همی کارزار
اگر نامور طوس را بشکنی
ترا آن به آید که اسب افگنی
کز ایران بیاید نر زجنگ
اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که او در زمان
نیاید بپیکو به تیر از کمان
چو آید سپهبد بدین تیغ کوه
بیاید ببرسش نشانی کرد
ترا نیست در جنگ پایاب اوی
ندیدی بر و بازوی پرتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد
عنان گر کمان سواران بزد
نگون شد سربار کی جان باد
دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکر که آمد بگردن سپر
پیاده پر از گرد و اسپه سپر
گواژه همی زد بر و بر فرود
کز این نامور پهلوان زاده بود
که ایدون ستوه آمد از یکسوار
چگونه کند در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند

رفتن طوس خود بجنگ فرود

همی از جم عوغه بگداشتند
که پیش جوانی یکی پیر مرد
از آواز علطان شد ازهم سپر
سپهبد فرود آمد از کوه پس
برفتند گردان بانبوه در
همی گفت هر کس سپاس از خدای
خداوند روزی ده رهنمای
که ایدر تو باز آمدی تندرست
بآب مژه رخ ببایست شست
به پیچید از آن کار پرمایه کی
که آمد سپهبدار ... نو
چنین گفت کین را خود اندازه جست
رخ نامداران ازین تا زبست
اگر شیر یارست بر کوهسار
بدیگر دو چنین لشکرش خوار

نشاید که باشیم همداستان زهر گونه گوهر زند داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود زمانه برآورد گرد از فرود
همی جان فدای سیاوش کنم نباید که این کین فراموش کنم
زرسب گرانمایه زو شد بباد سوار سپه از فزون در نژاد
بخونست غرقه تن ریونیز ازین بیش خواری چه جوییم تیز
کز او پور جمشید مغز قباد یکی کین بنا دانی ایدر گشاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم همی برنشست و ببرید حرم
فرود سیاوش جوان را بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر رزمساز ندانند راه نشیب و فراز
همه یکسر بر دلاور ترند چو خورشید تابان بدو بنگرند
ولیکن خود نیست با پهلوان بر آن جوف تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین مگر فرو آید بتوران زمین
یکی پور بشتاب آوریم همه دشت مازاست آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست که بر دست و تیغش بباید گریست
بکه کرد اواز بالا خوار همی دانستی بر همی گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم گریزد ازو سو اندر آید بدم
ز دست نیای تو پیران بست دو لشکر ز توران هم بر گشت
بسی پی ببر گرد و ز نند خورد بسی کوه در دو دو بیابان سپرد
بدو نیز ازو شد بسی بی بکرد بسی ببر کردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید پچون کز کرد کشتی ندید
درا کیو خوانند پیلست و بس گه رزم دریای نیلست و بس
جوزه را بشت اندر آری گره خدنگ نیابد بزه برگره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ نترسد ز زوبین و تیر خدنگ
چرا دیدت ترا یک سوار گر دست تو بودی دل کارزار
ز تو کی کنون اب خسته بدست برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی بدو داد بهره یکبارگی
همی گفت کردارهای درشت چو بیژن جهان دید بنمود پشت
بر آشفت گیو از گشاد برش یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نداری خرد ببرد در برکو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد برادار سوگند خورد
که از زین بر گردانم از ... مگر کشته گردم بزین زرسب

رزم بیژن با فرود سیاوش

ز آنجا بیامد دلی پر ز غم سری پر ز کینه بر گستهم
گر اسبان تو باره دستکش کجا بر فراز دبر افراز دوش
بره تا بپوشم سلیح نبرد بران تا بدید آید از مرد مرد
یکی ترگ رفتست برنج کوه بدینسان نظاره بر او بر گروه
گراید وگر نه زایدر بباید گذشت جهان پر نشیب و فرازست دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد دو ماندست کز زین یکی را کشد
نیابم یکی سینه همتای او برفت و کمند و بالای او
بدو گفت گستهم کین نیست روی تو بر خیره جنگ بلا را مجوی
ز اسب و بهدار و چون ریو نیز سپهبد که گیتی ندارد بچیز
بدرت آنکه شیر ژیان بشکرد بگرد دنده گردون همی بنگرد
ازو باز گشته دلی پر ز درد کس آورد با کوه خارا نکرد
اگر پر کرکس بود یا همای دگرنه بدان در که بوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم کنون یال و بازو ز تن بگسلم
یکی بخت سوگند خوردم بماه براداد کیهان و خورشید و ماه
کزین کوه سر برنگردانم اسب مگر کشته گردم بکین زرسب
بدو گفت گستهم کین رای نیست خرد هیچ ازین بر تر آگاه نیست
بدو گفت بیژن کمین زرسب پیاده بپویم نخواهم ز اسب

جنی

۱۴۶

چنین داد پاسخ بدو گستهم که موی نخواهم ز روی تو کم
وگر بارگی زان همه صد سوار همه دم پر از کوه هر شاسوار
نداریم نیز از تو ازاد دریغ نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
بزهای زین بر آن کت سزاست بسازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش که دار گرگ کشیده زهاره بلند و سترگ
ز بیژن جهانجوی مرد جوان برو بر بگند یکی بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز درد که اندیشه کرد از کش فزود
فرستاد و گستهم را پیش خواند بسی داستان جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد ببوسید بیژن بکردار گرد
بسوی سپهبد چو بنهاد روی جهانجوی بود و دم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان تاجوار که آمد بنوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا در آنام چیست بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخر و خوار سرایند گفت گر این را بیارا کسی خبت جست
کرو فر زند گیوست مرد دلیر بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
تو اکنون سوی بارگی دار دست دل شاه ایران نباید شکست
و دیگر که دارد همی آن زره کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و زوبین نیابد گذار نزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود تو گفتی باب اندرون جا نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نوک زد کان سوار دلیر همان تا ببینی کنون رزم شیر
دوان کرد اسبان در آن جنگ نباید زدن گفت بر یزد جنگ
کسی گوش نکند بشو داب جنگ بیایند با تیغ سندی بجنگ
بهینی مرا گر بمانی بجای به پیکار زان پس نیایدت رای
چو بیژن همی برگشت از فرود فرود اندر و تیز تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر ببر بر سپر آورد مرد دلیر
ببر بر درید و زره را بتافت ازو روی بیژن سستی نیافت
ازو تند بالا چو بر کشید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو باز گشت همه باره دوز پر آوار گشت
دمان بیژن آمد پس پشت اوی یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
بزد یکی در رسید اندر اوی برآمد ز باره یکی گفت گوی
بزد دست و دنبال اسپش گرفت بزیر کمر تیغ تیز ای شگفت
ببر گستوان بر زد و کرد چاک گرانمایه زاسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود دلیران در دز ببستند زود
ز باره فراوان بیامد سنگ بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ز رودی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه چنین گفت کای پهلوان سپاه
نزد گر برزم چنین یک دلیر شود نامبردار یکدست شیر
اگر کوه خاراست پیکان او همه آب دریا شود کان او
سپهبد بداند که دارد شگفت ازان بر تر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد که زین در برآرم بخورشید گرد
بکین زرسب گرامی سپاه برارم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بر خواه پیچان کنم ز خونش دل سنگ بریان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ دامن کشید
دلیران دز دار مردی هزار بسوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند ازین روی تنگ خروش جرس خاست و آواز زنگ
کمان خفت پیران و مام فرود روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بخفت شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
سراسر سپهبد کوه برافروختی
باره برآمد سپه بنگرید
بدو گفت بیدار گرد ای پسر
بمادر چنین گفت مرد جوان
بروز جوانی پدر کشته شد
بکوشم بمیرم بکردم وار
بسر رابمه ترک و جوشن داد
چو خورشید تابنده بنمود چهر
خو کوس با نای و کره نای
ز گرد سواران و از گرد تیر
ازین گونه تا گشت خورشید راست
ازو خیره ماندند ایرانیان
عنان زابه پیچید و تنها برفت
چو بیژن بدید آمد اندر نشیب
چو رهام کرد اندر آمد ز پشت
خان هم جدا گشت بازو ز دوش
بنزدیک او بیژن اندر رسید
بدز در شدند و ببستند زود
بزاری فکندند بر تخت عاج
همی کند جان آن گرامی فرود
کنون اندر آیند ایرانیان
دل مرگ بر من بسوزد همی
که تا بر بیژن نماند یکی
بگفت این و رخسارها زرد کرد

خواستن جریره و کشتن فرود

پرستنده و دز همی سوختی
همه کوه پر جوشن و نیزه دید
که ما را بد آمد ز اختر بسر
کز انغم چنین چند باشی نوان
مرا روز چون روز او کشته شد
نخواهم ز ایرانیان زینهار
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
خرامان بیامد ز خم سپهر
دم نای سرغین و هندی درای
سر کوه شد همچو دریای قیر
سپاه فرود دلاور بجاست
کز چون ندیدند شیر ژیان
ز بالا سوی دز شتاب تخت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

دلش گشت پر درد و بیدار گشت
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود
سراسر همه کوه پر دشمن است
مرا گو زمانه شد است آسپری
بدست گروی آمد او را زمان
همان آشتی نیست ما را کنون
میان زیر خفتان رومی ببست
ز هر سو برآمد خروش سران
برون آمد از باره دز فرود
بند هیچ هامون و جای نبرد
فراز و نشیبش همه کشته بود
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
چو رهام و بیژن کمین ساختند
فرود جوان ترک بیژن برید
بزد بر سر و سفت آن نره شیر

کشته شدن فرود بدست رهام و بیژن

بزخمی پی باره او برید
شد آن نامور شیر جنگی فرود
نبد شاه را روز ننگ و تاج
همه تخت مو و همه کاخ دود
بتاراج در تا کسی بسته میان
روان دلش بر فروزد همی
نمانم من ایدر بگر اندکی
برآمد روانش بتیمار و درد

پیاده فرود و چند زان چاکران
بشد با پرستندگان در سرای
همه غالیه جعد و مشکین کمند
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
پرستندگان را اسیران کنند
همه پاک بر باره باید شدن
که بر بند با کی جان من است
بیازی گرانمایه این جرح

برافروختی پیش آن ارجمند
روانش پر از ترس و تیمار گشت
بیامد همان تا بنزد فرود
در دز پر از نیزه و جوشن است
زمانه ز بخشش فرو دشمنی
سوی جان من بیژن آمد زمان
میان هم بسی ریخته گشت خون
بیامد کمان کیانی بدست
گرایید گرزهای گران
دلیران ترکان مر ایچ کس نبود
همی کوه و سنگ اسب را خورد گرد
نه بخت ار جوان کشته بود
ندید ایچ تنها رخ کارزار
فراز و نشیبش همی تاختند
بزد دست و گرز از میان برکشید
فرو ماند از کار دست دلیر
همی تاخت اسب و همی زد خروش
شده خسته زان زخم تیغ گران
گرفتند پوشیدگان در برش
پرستنده و مادر از سر بکند
گر این موی کندن نباشد شگفت
در و باره و کوه ویران کنند
تن خویشتن بر زمین بر زدن
بروز جوانی زمان من است
همی نکند تا شدم تکدست

زمانی بیاد و زمانی بتیغ
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
اگر خود نزادی خردمند مرد
سرانجام خشت است بالین او
فرود سیاوش بی کام و نام
جریره یکی آتشی برفروخت
شکمشان بدرید و ببرید پی
گرفتش بر پور فرخ فرود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
چو بهرام نزدیک آن باره شد
بایرانیان گفت کین از بدر
بکردار نی در برافروخته
ببد بس دراز است دست سپهر
بکین سیاوش فرستاد مان
ز رهام و از بیژن تیز مغز
چو گودرز و چون گیو گند آوران
چو آمد بیالین آن کشته زار
بیکدست بهرام پر آب چشم
گوی چون درختی بران تخت عاج
بروز از بگریست گودرز و گیو
که تندی پشیمانی آورد بار
که تندی نه کار سپهبد بود
برادی بتندی و تیزی بباد
خود باسر از درد دل برفت تند
چنین پاسخ آورد کز بخت بد

زمانی بشجر زمانی بتیغ
زمانی غم و خواری و بند و چاه
ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
دریغ آن دل و رای و آیین او
جو شد زین جهان نارسیده بکام
همه گنجها را باتش بسوخت
بیم رخت از روی او خون و خوی

کشته جریره خویشتن را بر بالین فرود

شکم بر درید از برش جان بداد
ازاندوه بکسر دلش پاره شد
همان خوارتر مرد هم زارتر
همان خان و مان کنده و سوخته
بهیداد گر بر نگردد بهر
بسی پند دادند زرها دمان
نیامد کیستی یکی کار نغز
ز گردان ایران سپاهی گران

آمدن طوس و گردان ببالین فرود

نشسته ببالین او پر ز خشم
بدیدار ماه و ببالای ساج
بزرگان چو گرگین و بهرام نو
تو در بوستان نخم تندی مکار
سپهبد گر تندی بود بد بود
ز ر بیان سپهبد از بود در نژاد
جو تیغی که گردد ز زنگار کند
بسی کار بیخ و سختی بآدم پسید

زمانی بدست یکی ناسزا
همی خورد باید کسی را که هست
بباید بکوری و ناکام رست
که شد کشته و آمد زمانش بسر
پرستندگان بر سر در شدند
یکی تیغ بگرفت زان بس بدست
بیامد ببالین فرخ فرود

در دز بکندند ایرانیان
بیامد بنزدیک فرخ فرود
کشنده سیاوش که جاکر شود
بایرانیان گفت کز کردگار
ز کیخسرو اکنون نداریم شرم
ز خون برادر جو آگه شود
همانگه بیامد سپهدار طوس
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد
بدست دگر زنگه شاوران
سیاوش که بد خفته بر تخت زر
رخ طوس شد پر ز خون جگر
چنین گفت با طوس دیوانه گو
جوانی بدینسان ز تخم کیان
ز تیزی گرفتار شد رو بنز
جو تندی بکند آب زد و خشم
بتر مود تا دخمه شاهوار

زمانی خود از درد و سختی رها
منم تنگدل تا شدم تنگدست
بران زندگانی بباید گریست
بگاه جوانی بسامان در
همه خویشتن بر زمین بر زند
در خانه تازی اسبان ببست
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بر جامه او یکی دشنه بود
بغارت ببستند یکسر میان
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
ببالینش بر کشته مادر بود
بترسید و از گردش روزگار
که چندان سخن گفت با طوس نرم
همه شرم و آزرم کوته شود
براه کلات اندر آورد کوس
بیامد دمان تا در انبوه شد
بران تخت بر مادر افکنده خوار
برو انجمن گشته گند آوران
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
ز در در فرود و ز در در دبر
همان نامداران و گردان نیو
بدین فر و این برز و یال و میان
نبود از بد بخت مانند جز
بیاریدو انگاه آمد بخشم
بگردند بر تیغ آن کهسار

نهادند زیر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می‌خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبق و گلاب و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ساز
سپهبد بدان ریش کافورگون / ببارید از دیدگان آب خون
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بار و برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت و آمد از آنکه بزود
سه روزش درنگ آمد اندر جرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
بنه برگرفت و برزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه شد آبنوس
برانگیز کردی ز توران سپاه / بگشتی نکندی تنش را بجاه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازین کوه تا کاسه رود
دران مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از آن جمها ناپدید
خبر شد بتوران که از ایران سپاه / بسوی گگسپه رود اندر آمد سپاه
ز لشکرگهان بیامد دلیر جوان / پلاشان چو پیدا دل پهلوان

رزم بیژن با پلاشان ترک

بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سپه اژدها بشمرد
بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و یکسو از انبوه بود
نشسته بد و گیو و بیژن بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدید او از ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامدار و سوار و دلیر
شوم من سرش را ببرم ز تن / کمربسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت درین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو [illegible] بهامون و راغ [illegible] / چو از مرد دیشکی نجوید شمار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپیش جهاندار رشکی مکن
سلیح سیاوش داده بجنگ / پس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بروداد گیو دلیر آن زره / همی بست بر تن زره را گره
یکی باره تیزتگ برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسبش چران جان / پلاشان نشسته ببازو کمان
چو اسبش ز دور اسب بیژن شنید / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد شکار / بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد بر بیژن بلند / ملک گفت شیراوژن ار بند
بگو آشکارا که نام تو چیست / گر اختر همی بر تو خواهد گریست
بپاسخ بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون کوه رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد
مرا پیشه گشته این کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد بلشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ یاد / برانگیخت آن دیو جنگی چو باد
وزین روی بیژن درآمد بشتاب / عنان نیزه و دل نهاده به پیش
سواران نیزه برآویختند / یکی گرد نیزه برانگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست / بهامون خرامید نیزه بدست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
شتاب اندرون غرقه شد بارگی / سراسر همی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش

بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد سرش / نگون شد سر و جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
باسب اندر آمد چو شیر ژیان / ببازو کمان و کمر بر میان
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زین سخن پر ز درد / که چون گردد آن کار و روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه / که تا کرد بیژن کی آید براه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیشش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و آن جوشن و مغفرش
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش / ز تو دور باد اهرمن بدکنش
ازان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد بکین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت

خبر یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

نگر کین سخن را بذیره شوم / همه با درفش ابتره شوم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه بینیم خورشید روشن نه ماه
برو لشکر آور زمین سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وز آنسو برآمد یکی تند باد / که کس را ز ایران نبد رزم یاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد / ز سرما همی لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمها بست یخ / کشیدند از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسب جنگی کشتی نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ جستن بجای
سپهدار و گردان ایران همه / بداد ارز زاری کنان شد رمه
که ای داور پاک و ای رهنمای / ز تست این سپهر روان هم سرای
نخستای برما که بیچاره‌ایم / کنه کار و جوی غم و بیچاره‌ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که اندر سپه شد ز تنگی تباه / نزد گر برآییم ازین رزمگاه
نماند بدین بوم و بر ما درود / کلات و سپدکوه تا کاسه رود
بطوس آنگهی گفت بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
نگفتم بهیچ از برم کار داد / یکجا نگه کن که چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آید بپیش / بجرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کان درکش / بد نامور تو ز جنگی زریب
اگر بودی او از شاهان نژاد / زراسب دلاور بنده نژاد
نه بر یکنه گشت آمد فرود / چو ابراز با لا سخن برنبود
کنون از گذشته نیارم بیاد / به بیداد شد کشته گراد بباد
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / که آن کوه بیژن بسوزد ز راه
کنون رفت هنگام آن سوختن / باتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر کنم / بنا شد بر راه بر و رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج بست / وگر هست هم گنج لیکن ریخت
همی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفته همداستان
مرا با جوانی بباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
بربج و بسیجی و پروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم

برآرد بباید بدین کار دست
نباید تو با ریغ و با من نشست
بدو گفت گیو آن من انداختم
بدین کار کردن برافراختم
کنون ای سر جای افزایش است
نه هنگام پری و خسپایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم
کزین کوه خارا بپیمود دم
بسختی برفت از در کاسه رود
جهان زالیخ و برف بد تار و بود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز
ندانست بالا ز پهناش باز
ز پیکان تیز آتشی برفروخت
بکوه اندر آورد و هیزم بسوخت
بر آتش بسفته گذرشان نبود
ز تفت زمانه هم از باد و دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت
همه آب و آتش گذشتن گرفت
سپهبد چو لشکر همه گرد شد
پیاده اندر آمد جفا چون سزد
همه غار و هامون سراپرده زد
پس آنکه براه کرد گرد دشت
جفاجون بیابت برساختند
ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو
سواری که بودش با شیر تاو
فسیله بدانجا کیه داشتی
جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه

فرستادن تژاو کبوده را بجاسوسی

نگه کرد باید ز هر سو نگاه
فرستاد کردی هم اندر شتاب
بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود
بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر
تو ایدر برو بیج منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه
ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بدیشان شبیخون کنیم
همه غار و که را چو هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود
کمندش سر پیل را دام بود
برآمد ز اسب کبوده خروش
ز لشکر برافروخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشرد ران
برآمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد بر
کمر او دواج بپوازش
بزد بر کمربند چوپان شاه
همی گرد رنگ کبوده سیاه
از اسب اندر آمد دو زنهار خواست
بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود
کرا خواستی زین دلیران نبود
به بهرام گفت ار دهی زینهار
بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده ام
بنزدیک او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایم راه
بجایی کرآورد آرامگاه
بدو گفت بهرام من تژاو
چو با شیر درنده پیکار کاو
بخنجر سرش را ببرید پست
بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و گفتند خوار
نه نام آوری و نه گرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو
کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل او هر جفاجو ها
بدانست کو را بد آمد بروی
بیاسی که بودند با او بخواند
وزانجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش
دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه
بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بزرگ
سپهبد نهنگ و درفشش سترگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو
تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید زو
چنین گفت کای مرد پرخاشجو
بدین نام لشکر بجنگ آمدی
بهامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
که من زور دل دارم و جنگ شیر
نژادم بگو سر از پیابدت
ز گردان و از تخم شیران بدت
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه
نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو این راز با کس مگو
که تیره شود زین سخن آبروی
از ایرا بتوران که چو بدست
نگر خوردنش خوی بود یا گست
دگر مرزبانی و داماد شاه
چرا پیشتر زین نیاری سپاه

بدین

بدین مایه لشکر دلیری مجوی
بتیزی منه پیش دلیران مپوی
گزین پیش پرهیز نامدار دلیر
سر نامدار اندر آید بزیر
که ایدونک فرمان دهی با سپاه
بایوان خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی
بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته
پرستنده و اسب آراسته
نه بینمت کس ترک آزاد مرد
بگویم کنم روز ننگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر
درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب
کس این را بایران نبیند بخواب
پرستار و از نادیان و گله
بدشت گروگرد دارم یله
تو این اندکی لشکر من مبین
مرا این بس گرز بر پشت زین
من امروز با پاسبان آن کنم
که از آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان
بپیری بمان آنکه بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست
بترکی بر این مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید
دل و مغزاشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش
نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی نیزه کرد از میان بردمید
بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبان بهمن سیاه
ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد
همی آن جهان روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ
که هر گز نکردی بکاری درنگ
وزان روی با تاج بر سر تژاو
که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو از رنگ مردی و شیر
که هر گز دلیران دل از جنگ سیر
چو بیژن چنان دید گردان تور
بنزدیک آمد از راه دور
بیامد بپیش هجیر کینه توز
شب تیره بنمود دشمن بروز
همی برنیامد بدین روزگار
که از رنگ سیم آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه درگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر
پس پشت بیژن نامبردار شیر
خروشان چو جوشان نیزه بدست
تو گفتی که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو
نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
کراینده بر بند رومی زره
بجنبید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ
چو در کوه بر غرم باز پلنگ
بدانسان که شاهین رباید چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر برنهاد
نبودی جدا از وی خواب و باد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب
پس پشت بیژن اندر چو آذرگشسب
چو نزدیکی در رسید اسپنوی
بیامد خروشان پر از آب روی
که از من چنین روی برگاشتی
بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بنزد که گر زلب بر نشانی مرا
بدین دز بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از فراز
بدو داد در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون باد با اسپنوی
سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو
نماند ایچ با مرد و با اسب تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت
که دشوار کار آمد ای نیک جفت
ز دو ماندن اسپ جنگی ز کار
بسم بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم
بکام بداندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی
بجان تا برانم میان بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی
تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسب چون آتش اندر شتاب
دلش پر ز درد و دو دیده پر آب
سبک بازگشت اسب و تندی گرفت
پس بیژن گیو گندی گرفت
براند اسب و شد نزد افراسیاب
پس بیژن اندر گرفته شتاب

همانگاه بیژن بدو در رسید / بدید چهره چون روی آن باد دید
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فروهشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن ماه بیژن فراز / گرفتش بران خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس

گرفتن بیژن کنیزک تژاو را و آمدن بلشکرگاه

که بیدار دل شیر جنگی سوار / ز میدان پیکار آمد از کارزار
سپهدار گردان پرخاشجوی / به ویرانی دژ نهادند روی
وزان دز برفتند سوی کلاه / کجا بود بر دشت ترکان رمه
برفتند هر یک کمندی بچنگ / جفا بجون بود مرد پرخاشجوی
بجنگ اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو از غم دو دیده پرآب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کاین سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با پیل و کوس
پلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه مرز توران آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و بر چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی / ز پیری گرایی وگر بددلی
نه دز ماند اکنون نه اسب و نه گرد / نشیش ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد بیگنه خوار از درد گشت
کنون بخت بنگام روز درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که با شیر دارند تاو
چو دستینه کرد بر میسره / یکی شیر کشتی بجنگش بره
جهان کر شد از ناله کرنای / ز آواز کوس و ز زخم درای
سواره سپه سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی و جنگی تن صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
ز گنگ تا بدریا بنه بیج راه / ز اسپ و ز پیل و هیون سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چند است از ایشان سپهدار گرد
جهان شادمان گشت از روشنان / یکی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد چشم تو هرگز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / بیندخت پیدا نه هامون نه کوه
بفرمود پیران که بی ره روید / از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند جز آگهی / از این نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آورم گشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد جای گروی
یلیان سرخس است بادرد و کوی / ز بادرد برخاست آواز کوس
بر پیوست گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
نشسته بکجا سپهدار طوس / ز لشکر نه برخاست آواز کوس
که ایشان همه یکسره بنده‌ست / همه روز شان جام بادست
طلایه سواری ندارد براه / نه اندیشه رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند یکسر همی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
چنین تا رسیدند پیش کلاه / کجا بود بر دشت ایشان بنه

گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود اندر آن هیچ مانند چیز
کله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند بر سان گرد سیاه

شبیخون کردن پیران بر ایرانیان

همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
به خیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ و زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
گشاده ابر پیش پرده سرای / یکی اسب برگستوان ور بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / بره بر نشایند جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / که مغزم ز پیکار شد پر ز ننگ
برانگیخت بر خیره اسب چه بود / که جانم از این کار شد پر ز دود
بیامد با سپاه اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرون تا بدی دیرگاه
وز آنجا که شد برز در / بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گرد برگرد لشکر چو دود / برانگیخت از آنکه هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی / که این دشت رزمست یا بزم می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سرست بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سپیده چو بر زد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن سفیده سراسر سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ / جهانی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو گودرز چندی سوار / که بودند با رنج در کارزار
همه رزمگه سربسر کشته دید / زمین سربسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس
جوانی بسر شد سپه بی پدر / همه لشکرش زیر و زبر
چنین است این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
از این گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بیمایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی کرد باره به کینی از ابر / بسی پشت پر جوشن و خود و گبر
بهر کس بجنگ اندرون پایدار / همی کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسپان و مردان جنگ / یکی را بتن توش و نه بوی و رنگ
بجای بدین گونه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز نامون سپهبد چو برکوه شد / ز پیکار ترکان بی انبوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان / خروشی برآمد بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار
بسر بر بدر چند گریان شدند / وزان خستگان چند بریان شدند
چنین است رسم جهان جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند / ز تیزی درازی نیازی کند
برنج دراز ایم در چنگ آز / پدید آیم باز آشکار از راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد / بدانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایران سپه کشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت

به لشکرگه اندرون خواب و بزم / به آرزو کردن و جام و بزم

به خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید کس نه پدیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و بر

ز آن خستگان ز خورش نه پزشک / همه جای غریو و خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند / جگرخسته و راه جوی آمدند

یکی دیدبان بر سر کوه کرد / نگه دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد آن درد را داروی

یکی نامداری از ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان

به درگاه شاه آگهی زین سخن / که سالار لشکر بیفگند بن

چو روز بد آمد بر ایرانیان / سرافراز بخشش چه آید زیان

خجسته بر شاه برد آگهی / که تیره است آن روزگار بهی

چو شاه دلیران سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید

ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود

زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

نامه کیخسرو به نزد فریبرز و خشم گرفتن بر طوس

یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوگ برادر پر از درد و خشم

بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه

سرنامه بود از نخست آفرین / جهانجوی بود ساز آیین و دین

بنام خداوند خورشید و ماه / کزو داد دیر نیکویی دستگاه

هم او کرد بهروزی و هم زو شکست / نهنگ دژم داد ماهی بدست

جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند او / یکی را دهد فر و اورند او

یکی را دگر شوربختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه

بکینی چنان نیز مهتر مباد / وزین گونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان

دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ

ز درد برادر زار و گریان بدم / بدان درد پیچنده بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست

برو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپدکوه دم

کزان ره فرود است با مادر است / یکی کی‌نژاد است و کنداور است

نداند که این لشکر از بن کیند / از ایران سپاه اند گر خود کیند

دریغ آنچنان گرد خسرونژاد / که طوس پس فرومایه داد به باد

اگر پیش ازین او سپهبد بدست / ز کاوس شاه اختر بد بدست

برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو بی می نشیند شتاب آیدش

سر ها همه است نزدیک او / مبادا جهان رای تاریک او

جو این نامه خوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را بازگردان ز جای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار سالار زرینه کفش / تو می باش با کاویانی درفش

سرافراز گودرز را ز انجمن / بهر کار با خویش کن رای زن

ز می دور باش و مپیمای خواب / مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیش رو گیو باید بجنگ / که با فر و برز است و چنگ پلنگ

ز آزادوار از سوی ساز رزم / مبادا که آید ترا رای بزم

نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه

ز [illegible] شب و روز [illegible] / [illegible] دیگر بسیج

بیامد [illegible] زین نشان / بنزدیک آن مهتر سرکشان

بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آن زمان نامه شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو و گودرز را / سواران و گردان آن مرز را

بداد آن زمان [illegible] / جهان را درخت نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش

بنزد فریبرز بردند گفت / که آمد سزا را سزاوار تخت

همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگ‌آور لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ

رسیدن طوس نزدیک خسرو و [illegible] کردن

زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ چهر و بدو بر نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار / دران انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا شرم و باک

بگفتم برو سوی راه جرم / برفتی و دادی دلم را بغم

نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی

برادر سپرافراز جنگی فرود / که چون او کسی در زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار

وزان پس که رفتی بدان رزمگاه / نبودت جز آرایش بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارستان / ترا بند و زنجیر و بیمارستان

ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا چون ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند و غل / نه اندر خور تاج و دیهیم و دل

دریغا که ناکاردیده تبار / گرفت آن سخنهای دشوار خوار

اگر نه جای تن پاک کی / تن طوس دادی بیکبارگی

زمانه برستی از آسیب طوس / که نزدیک بر باد و بر بوق و کوس

نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا داد بر زندگانی امید

وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست

ز پیش خودش راند و فرمود بند / ببند از دلش بیخ شادی بکند

فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه

فرستادن فریبرز رهام را بنزدیک پیران

وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را

ازان کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان ازو بشنود

بدو گفت رو نزد پیران خرام / ز من نزد آن پهلوان بر پیام

بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود پر درد و مهر

یکی را برارد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جست گردان بود / شبیخون نه پیکار مردان بود

شبیخون نه چندان کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران

تو گر با درنگی درنگ آورم / ورت رای جنگست جنگ آورم

ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه / برسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه

ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز زان رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه روی آورند

پراندیشه رهام شد پیش او / نترسید ز آن بداندیش او

جو پیران ورا دید بنواختش / برسید و برگفت بنشاختش
کرا این جنگ را خورد نتوان شمرد / بر هام بگفت آن راز نهفت
چنین گفت پیران برهام گرد / شما را بدین پیش دستی بجنگ
ندیدم با طوس جای درنگ / همی گشت بی باک خوزد و بزرگ
بمرز اندر آمد جو گرگ سترگ / همه مایه گشت و همه مایه برد
بود نیک این مرز یکسان شمرد / اگر چند ما کاه بشتافتند
مکافات این گر کنون یافتند / کنون گر تویی پهلوان سپاه
جنا جون ترا باید اکنون بخواه / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
کرا کنون نگه گاه خواهی درنگ / دگر جنگجوی منم جنگ ساز
بیارای و برکش صف رزم ساز / وزین مرز توران زمین بگذری
جو یکمه بدین آرزو بشنوی / برانید یکسر سوی مرز خویش
بپیچید پیران دل از رزم خویش / نخواهید ازین پس زمانی درنگ
وگر نه هم اکنون برآرای جنگ / یکی خلعت آراست رهام را
جنا جون بود در خور نام را / بیاورد ناید جنا جون برد
بنزد فریبرز رهام گرد / فریبرز جون یافت روز درنگ
بهر سو بیازید جون شیر جنگ / زهر سو سنان و کمان و کمند
سر بدرها را کشادند بند / کشیدند و لشکر بیاراستند
زهر چیز لختی بپیراستند

رزم ترکان و ایرانیان با هم

جو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی بانگ اسبان و دست عنان / ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان خود پر از آهن است / وگر آسمان با زمین یکتن است
بندیشه دارو ز کار گذر / ز بس گرز و تیغ و سنان و تبر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رده موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از بس پشت در پیلگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / کز اماسر باشد اندر نهفت
یکایک جون شیر جنگ آورید / جهان بر بد از بیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بجنبید همی گرز و روی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت / جو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل جون نیل شدست
بمرغ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درفشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره بپی پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان دو لب برآورده کف
بشش نامداران گودرز بان / کز ایشان بسی راه بود در زمان
به تیغ و بنیزه برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
جو شد رزم گودرز و پیران درشت / جو هفصد تن از تخم پیران گشت
جو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر کس برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران / بران گرزداران جوشن وران
فکندند ازان پس بسی نامداران / بگرز و بشمشیر در یک زمان
جهان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری بر نگاشت / نگهداشت آن پایه را گوداد
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که بر قلب که جنگ باید نبرد
فریبرز باید بدان رزمگاه / گریزان بیاید ز پشت سپاه
ابر آسمان شود جنگ با میمنه / جنگ آید آن رزمگاه و بنه

برفتند بس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان شد پهلوان / شکست اندر آمد بپشت گوان
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ بر جای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بجای
بدیدند برجای کوس و درفش / ز پیکار شد دیده با شاه بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کارزار اندر آمد بمشت
نگون گشت کوس و درفشان درفش / نبد هیچ پیدا شان از درفش
که دلشان ز پیکار برگشته بود / ز خون کوه و دشت اندر آغشته بود
جو بر سو ز دشمن پر انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
ز گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندیدند یلان سپه راندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان گرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرز بانگ ستیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده ای رزم و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / ببایدت بر ما فراکند رخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
نه مردن براو تراعار بخت / در نیکنام از فرگ بیاراست
جو پیش آمد این روز کار درشت / تدارد بسی پند بهتر که تست
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیارم بر فاک کشواد ننگ
ز دادار تو نشنیدی این داستان / که هر کو بداز گفته باستان
که گردد برادر شود دشت شاه / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی درفشی و جنگی سپر / ستوده بسی نیز شیران نر
بپیچد دل دشمنان بشکنم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
جو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر ترک و گردان نو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بنشست بر جایگه بای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستی نبود اندران
کزین رزمگه بر نتابیم روی / ور از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بدست آوریم
وز ایشان یکی را ببیشار زنید / برزم اندرون گرز بگذارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گرایدر بر ویز با گرزه و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان / به بیش من آر اختر کاویان
بگرخود فریبرز با آن درفش / بیاید کند دل دشمن بنفش
جو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بگرد اندر آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
عنان را جو گردان یکی برگرای / بدین کوه با سپه برزدنی بپای
اگر تو نیایی بدین ده درفش / سواران وین تیغهای بنفش
جو بیژن بنزدیک دایی بگفت / اگر داو جز ز باد دل خویش جست
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کارزار ندیدی درجنگ نو
مرا شاه داد این درفش سپاه / سمان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن کیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه برداشت گرد از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / جو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر / که نزدیک ایران بود اندر نشت
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
بگردش درآمد بکردار گرد
کلاه از نیزه کرد پیران چو گرد
سپر تا بتیر از برش در نورد

بگفتند با گیو و با گستهم
سواران که بودند با او بهم
دمان رفت باید بتوران سپاه
ربودن ازیشان همی تاج و گاه

ز گردان ایران دلاور سران
برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند ازیشان فراوان سوار
بیامد زره پیران نامدار

وز آنجایگه تا بنزد سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه
همیرفت پیران چو شیر ژیان
بدست اندرون اختر کاویان

سوار اندر آمد بگرد درفش
سیه شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند
بران دشت رزم نو آراستند

به پیش سپه کشته شد ریونیز
که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاج بر شاه و گنجور سر
بیامد ز پیش سپه زود جان بدر

یکی تاج بد شاهزاده ببر
پر از در و یاقوت رخشان گهر
سر و تاج او اندر آمد بخاک
بسی نامور جامه کردند چاک

وزان پس خروشی برآورد گیو
که ای نامداران و گردان نیو
چنویی نبد اندرین رزمگاه
بپیش فریبرز کاوس شاه

بنیزه ببر پیش کاوس بر
سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود سیاوش چون ریونیز
ز گیتی فزون زین شگفتی چه چیز

اگر تاج آن نو رسیده جوان
بدشمن رسد شرم دارد جوان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه
که ننگ اندر آید بایران سپاه

نباید که این افسر شهریار
بترکان رسد در صف کارزار
فزاید بدین ننگها ننگ نیز
ازین ایدر و کشتن ریونیز

جهان بر کشیدند آوا ز گیو
سپهبد برافراز بهرام شیر
برآمد بنوبت یکی کارزار
ز لشکر بران افسر نامدار

فراوان ز هر دو سپه کشته شد
سر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد
بنیزه برایشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همی بود از آن کوه تا تیره شب
همی دیده از تیرگی خیره گشت

چنین هر زمان نو برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان شست تن زنده بود
بران رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمهٔ گیو چون سی و پنج
که بودند بپای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد
سواران و شیران روز نبرد

جز از ریونیز آن گو نامدار
سزد گر نیاید یکی در شمار
ز خویشان پیران چو هفتصد سوار
کم آمد دران گردش روزگار

چو سیصد تن از تخم افراسیاب
بجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بد و روز او
دل و اختر گیتی افروز زاد

ببد روز پیکار ایرانیان
از آن رزم جستن سرآمد زمان
از آورد گه روی برگاشتند
تنا چنگشان خوار بگذاشتند

بدانجایگه بخت برگشته شد
دمان بارگی گستهم کشته شد
پیاده همیرفت نیزه بدست
ابا جوشن و خود بر سان مست

چو پیران بگستهم نزدیک شد
شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت بیژن برنشین از پسم
گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بدان بارگی
چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند و برگشته کار

سواران ترکان همه شاد دل
ز درد و غمان گشته آزاد دل
بلشکر گه خویش باز آمدند
گرازنده و رزمساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش
همی کر شد از ناله و گریه گوش
همی مویه کردی جدا هر کسی
که بودند گشته گرامی بسی

دوان رفت بهرام آتش ببر
که ای پهلوان یلان سربسر

بدانکه

بدانگه که آن تاج برداشتم
بنیزه به ابر اندر افراشتم

رفتن بهرام بطلب تازیانه و کشته شدن بهرام بدست تژاو

یکی تازیانه ز من گم شدست
چو گیرند بی‌مایه ترکان بدست
ز بهرام گیرند باشد فسوس
جهان پیش چشمم شود آبنوس

نوشته بران چرم نام منست
سپهدار پیران بگیرد بدست
همیشه مرا ننگ باشد ازین
ازین ننگ نامم شود بر زمین

درآید مرا نام مردی بخاک
ازین ننگ جامه بر خویش چاک
شوم تیز و تازانه باز آورم
وگر سر بکوشش بکار آورم

مرا این از اختر بد آید همی
که نام نیاکان اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیرای سر
همی بخت خویش اندر آری بسر

ز بهر یکی چوب بسته دوال
شوی در دم اژدهای بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من
بنام سپهبد از دود واجنی

بجای توان مرد کاید زمان
بگرزی چرا اند باید کمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو
فراوان مرا تازیانه نو

یکی شوشهٔ زر و سیم اندرست
دو شاخش ز خوشاب و از گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر
مرا داد چندان سلاح و کمر

یکی درع و تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی تیر بخشید کاوس شاه
ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه

دگر تیغ دارم همه زرنگار
برو بافته گوهر شاهوار
ترا خشم ازین سخت زاید و درد
یکی جنگ را خیره با رای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد
گر این ننگ را خوردن توان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است گفت
مرا آنکه شد ننگ با نام جفت

گرایدون که تازانه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم
بر و رای یزدان دگرگونه بود
همان گردش بخت داد او بود

هرآنگه که بخت اندر آید بخواب
بکوشش نیاید سخنها براب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه
درفشان شده روی گیتی زماه

همی زار بگریست بر کشتگان
بدان داغ دل رفت بر کشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک
شده غرق و خستان برو چاک چاک

همی زار بگریست بهرام شیر
که زارا جوانا سوارا دلیر
چه تو کشته ایدر چه یک مشت خاک
بدر اندر ایوان و تو در مغاک

بگرد برادر یکایک بگشت
که بودند افکنده بر هن دشت
از آن نامداران یکی خسته بود
بشمشیر ازیشان کجا خسته بود

همی از دوانت بهرام را
بنالید و برسید ازو نام را
بدو گفت من شیر ازو زنده ام
بر کشتگان اندر افکنده ام

سه روزست تا نان و آب ازو
برو بر یکی جامه خواب ارزو
بشد تیز بهرام تا پیش او
بتن مهربان و بدل خویش او

بدو گفت گریان درخ زاخست
همه فوطه بربید او از راست
بدو گفت مندیش کز خستگی
تبه بودن این ز نابستگی

چو بستم کنون سوی لشکر شوی
وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه
ز من گم شدست از پی تاج و گاه

چو اورا بیابم بیایم برت
رسانم بزودی بر لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت
همی جست تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون
برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت
وزیشان خروشیدن اندر گرفت

خروشی دم مادیان یافت اسب
بجوشید بر سان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت
چنین گفت بهرام از این برفت

همی شد دمان تا رسید اندر او
ز ترگ و ز جوشن پر آژنگ رو
چو بگرفت هم در زمان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو بنشست در زین بگذارد او
سوار و تن و باره بر خاک و خوی
چنان تنگدل شد که یکبارگی
که شمشیر زد بر پی بارگی

وزان یکه تا بدان رزمگاه
همی گفت کاکنون چه سازیم روی
که او را بگیرند ازان رزمگاه
کمان را زه کرد بهرام شیر
ازیشان فراوان بخست و بکشت
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
فراوان سخن رفت زان رزمساز
بپرسید پیران کزین مرد چیست
برویین چنین گفت پیران که خیز
ز لشکر کسی را که باید ببر
ببر تیز بنشست بهرام شیر
چو رویین پیران ز پیشش بجست
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ
نشست از بر باره تند تاز
تو تا با سیاوش توران بدی
نباید که با این نژاد و گهر
بیا تا بسازیم سوگند و پند
پیاده تو با لشکر نامدار
سه روز است تا ما جریده بهان
بر دهم مرا سوی آزادگان
ترا این به آید که گفتم سخن
گر چندین تن از تخمه مهتران
گر چو ید نه سوی ایران کنون
ترا بارگی دادمی ای جوان
برفت او و آمد ز لشکر نژاد

بیامد به بهپود چون باد راه
درین دشت بی باره و راه جوی

سراسپه همه دشت پرکشته دید
ازو سرکشان آگهی یافتند

رزم بهرام با ترکان

بیازید تیران سوار دلیر
چو شیر ژیان بود بنمود دشت
ز هر سو بسی تیر کرد آورید
زپیکار او آشکارا و راز
ازین نامداران ورا نام جست
که بهرام را نیست راه گریز
گروی هیلوان و پرخاشخر
نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
بلا را همه کند شد پا و دست
بدریا ندیدم چنین نهنگ
بیاموخت با او بسی رزم ساز
همانا بر خاش شیران بدی
بدین شیرمردی و چندین هنر
برای که آید دلت را بند
نتابی بکز با تنت زینهار
همی رزم سازم بروز و شبان
به پیرکو در ز کشوادگان
دلیری تو برخیره تندی مکن
ز دیهیم داران و کنداوران
مگر آنکه چون شد و آمد جوان
بدان تات بردی بر پهلوان
بنیرو و مانند یلی تیز تاو

چو تیر یلی در کمان راندی
سواران همه باز گشتند ازو
چو لشکر بیامد بر پهلوان
بگفتند کاینت نبرده دلیر
یکی گفت بهرام شیر اوژنست
بگرز ندانو را بجنگ آوری
چو بشنید رویین بیامد دمان
یکی تیرباران براشان بکرد
گریزان بر پهلوان آمدند
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بدو گفت کای نامدار
مرا با تو نان و نمک خوردنست
ز باره بخاک اندر آید سرت
وزان پس کی با تو خویشی کنم
بدو گفت بهرام کای پهلوان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی
بپیش تا سواران این انجمن
زپیکار ننجسته وکشته شد
اگر نیستی بیم از افراسیاب
بگفت این و برگشت و شد باز جای
ز پیران بپرسید و پیران بگفت

زمین چون گل ارغوان کشته دید
سواری صد از قلب بشتافتند
برندش بر پهلوان سپاه
بپرسیدش کس کجا ماندی
بنزدیک پیران نیامد درود
بگفتند او را بجمله گوان
پیاده بگردد خود از جنگ سیر
که لشکر سراسر بدو روی گشت
زمانه بر آسایداز داوری
بنودش بس اندیشه از بدگمان
که شد روز تابنده چون لاجورد
پر از درد و تیره روان آمدند
بلرزید بر سان شاخ درخت
پیاده چرا ساختی کارزار
نشستن همان مهر پروردنست
بکرید زاداد و کشور است
چو خویشی بود رای پیشی کنم
خردمند و بیدار و روشن روان
وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بگویی که این رای را نیست روی
نهند ایچنین ننگ بر خویشتن
بدان رزم با خاک آغشته شد
که گردد سرکشی زین سخن پرشتاب
دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
که بهرام را از یلان ناخفت

ز بهرش

ز بهرش بدادم بسی پند خوب
به پیران چنین گفت جنگی نژاد
چو بهرام را دید نیزه بدست
بیاران کرا زبد خواه بیمی
بیارانش فرمود کاندر نهید
کمان را بزه کرد بهرام گرد
چو نیزه قلم شد بگرز و تیغ
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار
بپیچید از درد خود را ز شرم
به پیران چنین گفت کای رهنمای
دلیران برفتند هر دو چو گرد
همه خسته وکشته دیدند باز
دلیران چو بهرام را یافتند
همی ریخت آب از بر چهر او
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا دید پیران و بیسه بخت
تن من تژاو جفا پیشه خست
برادر دارند سوگند خورد
پر از درد پر کین بزین برنشست
چو از دور گیو دلیرش بدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افکند خوار و نژند
چنین گفت با دکواری تژاو
بزد بر برش تازیانه دوست

نمودم بدو راه و پیوند خوب
که با مهرجان ترا نیست تاو
یکی بر خروشید چون پیل مست
سرت برفراز بد خواه بیما
بتیر و بگرز و بزوبین دمید
بتیر از سواران سیاهی ببرد
همی خون چکانید بر تیر و تیغ
پس پشت او اندر آمد تژاو
فرو ماند از رزم و برگشت کار
چو جوش آمدش در جگر خون گرم
برادر نیاید همی باز جای

رفتن گیو و بیژن بطلب بهرام

بدیدار بهرام شان بد نیاز
پر از آب و خون دیده بشتافتند
پر از خون دو تن دیده از مهر او
مرا چون بپوشی بتابوت روی
که با من بدش روزگاری نشست
نگرداج یاد از نژاد و نشست
بروز سپید و شب لاجورد
یکی تیغ هندی گرفته بدست
عنان را بپیچید و دم درکشید
میان تژاو اندر آمد ببند
فرود آمد و دست کردش ببند
که با من نماندی دلیر ای تژاو
بدو گفت کین جای گفتار نیست

سخن را ببند بر دلش هیچ راه
شوم گر پیاده بجنگ آرمش
بدو گفت از ین لشکر نامدار
سراینده سپردی سر اندر عنان
برو انجمن شد گشن لشکری
چو تیرا پری شد سوی تیر کشتب
چو رزمش بدین گونه نیوشید
یکی تیغ زد بر سر کتف او
تژاو ستمکاره را دل بسوخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت
بیابید شوند تا ورا کار چیست

همه دشت پر خسته وکشته بود
بخاک اندرون اندر افکنده خوار
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
تو کین برادر بخواه از تژاو
همه نامداران و کردان چین
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد
که جز ترک روی تو نبینند سرم
بدانکه که شد روی گیتی سیاه
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
برد اندرآورد و بنمود گفت
نشست از بر اسپ و در اکشان
جگر دم گزین چشم را انجمن
ندانی همی بد سو رخت

همی راند چون بد با یاران سپاه
سراندر زمان زیر سنگ آرمش
پیاده یکی مرد چندین سوار
که آمد که بر تو سر آید زمان
هر آنکس که بود از دلیران سری
چو دریای خون شد همه خاک دشت
بتیر و دلاور برش خسته شد
که شیر اندر آمد ز بالا بروی
بکردار آتش تنش برفروخت
دل گیو گشت از بلا در درشت
بباید که بر رفته باید گریست
بدان جای پرخاش و جای نبرد
جهانی بخون اندر آغشته بود
فتاده ازو دست و برگشته کار
تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
ندارد دگر گاه و پایستر تاو
بجستند از آغاز کار آنچ گفت
بپا دید گیو از مژه آب زرد
نگر کین بهرام باز آورم
تژاو از طلایه بیامد براه
ز کردان و گردنکشان دور گشت
برانسانش از پشت زین بر گرفت
پس اندر همی برد چون سرکشان
شب تیره دوزخ نمودی بگشت
که در باغ کین تا ز کشتی درخت

که بالاش تا چرخ همبر بود / تنش خون خورد بار او سر بود
نگه کن که بهرام باید بجنگ / بدو گفت کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی نژاو / که تو چون عقابی و من چون تکاو
ز بهرام بر بر زدم کمان / نه او را بدست من آید زمان
که چون من رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند بر دشت کین
توان بد که بهرام بیجان شدست / ز بهرش دل گیو بیجان شد

کشتن گیو گروی را به کین برادر خویش بهرام

کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاینت سر بیوفا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان دیدم از روزگار
که پیچد روان بداندیش تو / ببرّادم از تن کنون پیش تو
همی کرد خواهش بر ایشان نژاد / همی خواست از کشتن خویش یاد
همی گفت ار ایزد نگه کار تو بود / سر من بخنجر درودن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوربان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کس که زاید بباید ش مرد
گرایدون که زو بر تنم بد رسید / همان روز کشتن بباید چشید
سر بیگناهش روان زامین / همان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید / نژاد و جهانش را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش نژاو / بریدش سر از تن بسان تکاو
ز درد دل بهرام یاخون ز آب / ز کار سپهری شگفتی بماند
خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
که از من کشم یا کسی پیش من / برادر بود یا بود خویش من
نگفت این و بهرام را جان بداد / جهان را چنین است رسم و نهاد
فغان بزرگی بر آنکس که جست / نخستش بباید کنون دست شست
اگر خود کشد یا کشدش برد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب نژاد وش / به پیرن سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد / بگرد از شاهان یکی دخمه کرد
بیاکند نعش به مشک و عبیر / تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج / نشاندند و آویخت بر سرش تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج و روز سپید

بازگشتن لشکر ایران با پیران

سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین از ایران گسسته شد / سرخت سالار ما کشته شد
چنین خیره شد دست ترکان جنگ / سپهر را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / به بینیم تا برچه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسیری هوا برشد آوازی سر / شده کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازیم یکی لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین کنیم / همه بوم و بر پر ز نفرین کنیم
برین رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی / که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران ببگذر زمان / بهر سو برافگند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد ز اندوه روان را بشست
بیامد ببگیرد خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و دشت و بیابان و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار

بلشکر

بلشکر بخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
همان به که با کام باشیم و رود / همی بگذرانیم روزی برود
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و درد دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / پذیره شدش خویشتن با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی برشد آوای چنگ و رباب
سیم هفته پیران خان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارد کسی دیر یاب
ز دیبا و از گوهر شاهوار / ز زرّینه کمرها و گوهر نگار
از اسپان تازی بزرّین ستام / ز شمشیر هندی بزرّین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج ساج / ز پیروزه مهدی ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر زبرجد جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش بیدار باش / همه راز دشمن نگهدار باش
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاها کی نیکخواه
نگه کن خردمند کارآگهان / پراگنده بفرست بهر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است / بداد و دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از این پس چنین نخواه
ز برگشته دشمن سر این مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
که اینجا که رستم بود پهلوان / تو ایمن نشستی به چه روان
ز بر رفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود
ز ما باد بر مصطفی بر درود / دگر بر علی آنکه ایمان نمود

داستان رزم کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مرا او را ندانم همی / از اندیشه دل برفشانم همی
ازو هست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی او از نیستی بی‌نیاز / تو در پادشاهیش بازو گراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمّی و بیشی و با نام و بخت
چنین است این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
ز خلّ که او کرد گر بگذری / و گر چرخ گردان بپی بسپری
ز خشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینادل و مرد سنگ
شگفتی گیتی ز رستم بس است / ازو داستان در دل هر کس است

آغاز داستان

سرمایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و ننگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد براه جرم / کلات از بر و زیر آب میم
همی یاد کرد او ز رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم از خشم شاه / پدید پر از خون و تن پر گناه
همه سرفکن نزد شاه آمدند / جگرخسته و پرگناه آمدند
برادرش کشته بر کینه گاه / بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل از دست گرده بکش / برفتند پیشش پرستارفش
بدیشان نگه کرد خسرو به خشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بیش از چه و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی بران بر دنا هوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او بیامد نشست
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و چرم / مرو گر فتانند بر سر درم
گزان ره فرود است و با مادرست / یکی کی نژادست و کنداورست
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
فراوان سر اندر آید زمان / گزان کوه جنگ آورد بدگمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز گودرز برید مهر
بد آمد بگودرزیان بر ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / جهان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود و سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نباشد کم از طوس کس / درست از دریای هندست و بس
ورا مغز رای و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر بکین پدر / همی بود بجان و خسته جگر
بدرستی بسیار کرد و براند / ز مژگان همی خون برخ برفشاند
در بار دادن بریشان ببست / روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بپورش که این بودنی کار بود / کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانجا که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / که زو شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن که برناست شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیا زو بدی خرم و تازه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو بر زد سر از کوه خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروشش از در بارگاه
چنین گفت در شاه را پیلتن / که بادا انوشه برتر از انجمن
بخواهشگری آمدم نزد شاه / که بخشد مگر طوس را از گناه
دگر گفت کای مهتر با فرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند بودش گناه
چو فرزند داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای کی شد ناپدید
یکی آنکه پیوسته هشیار زیست / دگر آنکه بی پیر خوار زیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز / ز زرینه آن سوار افراز تیز
گر او بر فرود نباشد شگفت / ز شاه را کین نباید گرفت
و دیگر از آن بدکنش سپاه / که فرخ برادر بد نزد شاه
همان داند او بی زمانه زد / دلت را غم را نباید سپرد
چو بیرون شود جان چه بیرون کنید / نماند دگر سپهبد افزون کنید
بدو گفت خسرو که ای / دلم پر ز تیمارش زال جون
کنون بودنی بود و این کار بود / اگرچه دل از درد تیمار بود
کنون بند تو داد و چون بود / اگرچه دل از درد پیچان بود
بپورش نیامد سپهدار طوس / به پیش شه اندر شده چاپلوس

ببخشید جرم و گناه سپاه

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و سپاه را

ابا نایکان برگرفت راه

چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از زرفشان اندر نشیب
برآمد پرورده بر انجمن / برآمد از آن لعل رخشان منش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه زور و بخت تو باد
منم دل پر از درد کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز بهر گزیده جهان فرود و زرسب / همی بر فروزم چو آذرگشسب
اگر من گنهکارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بپور ز بهرام و از ریونیز / همی جان خویشم نیاید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور بیگناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / بر شیب را در فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس نه تخت و کله نگرم / جز از ترگ رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن دران / چه با نامداران و کنداوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز چرخ کیان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / همه با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نماند نهان
ز سلم و ز تور اندر آید سخن / از آن کین پیشین و درد کهن
چنین ننگ بر شاه ایران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
همی کوه از خون گودرزیان / بر تا رخ خونین بسته میان
همه مرغ و ماهی بر ایشان بزار / بگرید بدریا و بر جو سپاه
از ایران همه دشت توران / سرودست و بابست دشت و میان
شما را همه شاد باید ز رای / بکینه بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بپیش جهاندار خورشیدفش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خواد با زنگه شاوران / دگر بیژن و گیو کنداوران
که ای شاه نیک اختر شیردل / بدل برده از تیغ شمشیر دل
همه یکیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر خسرو سرافکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
نه چندیم ما هیچ مانند شاه / مگر تیره گردد رخ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
فرادانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو بینی ولی بهره از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
بتندی مکن سهمگین کار خرد / که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی دار نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی ده را بخواند / بسی با سپهبد سخنها براند
وز اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست
همی بود با پیل و کوس آن بدشت / چنین تا سپهبد بر او برگذشت
برون لشکر اندر سپهدار طوس / پیاده بر شهر زمین داد بوس

برو داد شاه اختر کاویان / بدانسان که بودی بر رسم کیان

رفتن طوس بتوران بار دیگر

برو آفرین کرد و بر شد خروش / جهان پر شد از جنگ ایشان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سپ / برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بتاب اندرست / سپهر و ستاره بتاب اندرست

نهاده ز پیروزه ... به هفتاد زین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را کردن افراخته سوی کار رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت که بر بخت بد نیست ناکام بخت

برون رفت با نامداران خویش گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست سرافراز جنگ آور با طوس کیست

رده برکشیدند از آن سوی رود فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه بخوبی چه کردم بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون یار تریاک زهر آمدست مرا زو همه درد بهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار او بپیچید از آن در گفتار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو فراوان نشانست بر چهر تو

سر آزادگان او شود زین میان ببندد این در بهم و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه مکافات یابی به نیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو دلش رنجه گردد ز تیمار تو

چنین گفت گودرز و گیو و سران بزرگان و بیدار دل مهتران
فرستاده پاسخ آمد چو باد بنزدیک پیران و پیغام داد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان ز طوس و ز گودرز یابی امان
چنین داد پاسخ که من روز و شب بیاد سپهبد گشادم دو لب

شوم هرکه پیسند پیوند من خردمند گو بشنود پند من
بایران گذارم بر و بوم و رخت سر نامور بهتر از تاج و تخت

وزین گفتها بود مغزش تهی همی گفت زور و ز کار بهی
هیونی برافگند هنگام خواب فرستاده نزد افراسیاب

که ایران سپاه آمد و پیل و کوس همان گیو و گودرز برزین و گیو
فراوان فرستش فرستاده ام زهر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگآوران برگزین که بر زین سنانش بگیرد برن
مگر بخششان از بنه برکنیم ببار و گنج آتش اندر زنیم

وگرنه ز کین سیاوش سپاه نیاساید از رنج هرگز شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن سر از نو خواند و برآراست زین

ز پیمان نکرد ایچ یاد از عهد بیامد همان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس بهامون کشیدند پیلان و کوس

چنین گفت با طوس گودرز که ای پهلوان این سخن یادگیر
که پیران نداند همی جز فریب چو داند که تنگ اندر آمد نشیب

درفش جهانشه آمد پدید سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهبد طوس بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب که آتش برآید ز دریای آب

درفشیدن تیغ و زوبین و خشت تو گفتی که ابر از هوا لاله کشت
ز جوشن سواران و زرین کمر ز بس ترک زرین و زرین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران چو سندان بد و پتک آهنگران

ز خون رود گفتی که بستان شدست ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند بسی خوار گشته تن ارجمند

کفن جوشن و بستر از خون و خاک تن نازدیده به شمشیر چاک
جهانا عجب دارم از کرد تو کر چه آدمی بست نان خورد

زمین ارغوان و زمان سندروس سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج دارد جهاندیده مرد اگر خاک آورد و خون نبرد

گر ایدون که رفتن بباید ز دهر چه زیوه چه تریاک پیلم بزهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست بدین رزمگه اکنون بباید گریست

یکی نامداری بد ارژنگ نام به ابر اندر آورده از جنگ کام

رزم طوس نوذر با ارژنگ

برانگیخت از دشت ناورد گرد از ایرانیان جست جنگ و نبرد
چو آواز او طوس سپهبد شنید بغرید و تیغ از میان برکشید

بپور زره گفت نام تو چیست ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم سرافراز و شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم برآورد که بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد بمن سپهدار ایران بشد انجمن

بپاسخ ندید ایچ جای درنگ سنان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار تو گفتی تنش برنیاورد بار

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس چو پیروز باز آمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران و کندآوران کشیدند شمشیر و گرز گران
کزین گونه بکوشیم و جنگ آوریم جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ نباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای چو تیره برآید ز پرده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت اگر یار باشد جهاندار بخت

باب عقاب اندر آورد پای برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست وگر کوه البرز در جوشنست

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ یکی تیغ رخشان کشیده بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان پر شد از ناله کرنای

چنین گفت کز دیده شوربخت ز بالای کین کی برآید درخت
نمودیم ارژنگ یکدست برد که بود از شما نامبردار گرد

تو اکنون همانا بکین آمدی که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه کزین جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ که از کوه بستاند از چنگ جنگ
بپیچی تو پیکار مردان مرد چو آورد دیگر هم پشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدو که پیشی نه خوبست پیشی مگو
گر ایدونکه بیچاره راز مان بدست تو آید شود بدگمان

بجنگ من ارژنگ روز نبرد کجا داشتی خویشتن را ز درد
دلیران لشکر نوازند شرم بجوشید یکی را تن از خون گرم

که پیکار گردان سپهبد بدست برزم اندرون دستشان بر بدست
یکی پهلوان گیو و آزادگان جهانگیر گودرز کشوادگان

اگر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند پیکار نخواند ترا سپهدار دیوانه داند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه ز گردان که جوید نگین و کلاه

بوزنای تا جنگ شیر آورند ز بردست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من بد آید بدین نامدار انجمن

سپاه تو [illegible] شوند اگر زنده باشند بیجان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست روان و دلم بر زبانم گواست

که بر درد باشم ز مردان مرد گر آیند پیشم برد ز نبرد
پس از رستم زال سام سوار ندیدم چو تو نیز یک نامدار

جز از بر برنا سپهدار شاه چو تو جنگجویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی بیاید بروی اندر آرد روی

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه خرامان بیایی بنزدیک شاه

گزین کو بتاراج بنهاد کی / نیاسود خواهد بشب اندکی
تو با خویش و پیوند چندین سوار / همه پهلوان و همه نامدار
بجز بیهده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد
برادر کشتن بر آگنی کیست / بمان تا بیاید ز نو کینه دست
وزین کو نه مرد کینه کار بسیج / رهایی نیابد خرد را بسیج
براشاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که باید گزند
گراو دو بره پرورد کارزست / جهاندیده و دوستدار است
به پیدا و پیخره بر ما گوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که سواد داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدان رفت باید به پیکار کی / بمردن بود دل به پیکار کی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او را دو آزاد و دیگر است
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد / چنین گفت کای طوس نوذر نژاد
فرستادهٔ کی میان دو صف / بیامد چنین بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید همی / بدین گفت و گو در چه جوید همی
سخن با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن چون شنیدم با او مگوی / بجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
گرای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
یلان مرا دیده روز جنگ / برادر ده با تیغ هندی بچنگ
کنون از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ز تاختن چون روی آمرست / بجان تو تا جاودان شوخ نیست
اکنون شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آواز کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همی خون نخواهد شدن رود آب
وگر طوس گردد بکینه تباه / نیابد دگر راه از ایران سپاه
تو اکنون هر دو برادر گری / نه با طوس داور کنی داوری
بدو گفت طوس ای بد شوم ناتنست / بدین دست پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی گمان / بیاید که آید زمان

رزم طوس با هومان ویسه

بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله بردند این بر آن
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی برشد از بر کارزار
یکی قرص خورشید روشن بدید / بشد آفتاب از جهان ناپدید
تو گفتی شب آمد بدیشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازان چاک چاک عمود گران / سراشان چو سندان آهنگران
ز باد اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شد اندرون باد خاست
خم آورد روی عمود گران / شد آهن بکردار ماپیکان
تو گفتی که سنگ است بر زیر رگ / بپیچید ز روی یلان روی رگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
دو پهلو از آن برآمیختند / همی خاک با خون بر آمیختند
ز نیروی گردان ازان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز
همان تیغ از دست انداختند / برادر که بر سر همی تاختند
چو شد کار بی آب بر خاک سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بدان بد ز دست / که آید کمی اسپ اندر نشست
کمربند بکسست و هومان نجست / یکی اسپ آسوده تر برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را به زه کرد و تیر خدنگ
بدان نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب / سپر کرد در پیش از آفتاب
جهان چون ز شب رفته ماه گشت / تو گفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ آب هومان بجست / تن بارگی گشت با خاک پست
چو هومان ز بارگی خسته شد / دل مرد جنگی از آن بسته شد
سپر بر سر آورد و بنمود روی / نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
بلرزید بر خود چو شاخ درخت / چنین گفت با نامور برگشته بخت
چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای او / ببردند پرمایه بالای او
چو هومان پیاده بدین توز گشت / یکی تیغ هندی گرفته بدست
که آید دگر باره با در کوس / برآشفت جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بهومان نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس / به سوی برداشت و آوای کوس
ز تو چشم گردنکشان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
که امروز دادی بدین جنگ داد / بدیدار روی تو شادیم شاد
بپیچید هومان جهانی عنان / سپهبد بدو راست کرد سنان
نه دیگر هومان شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / چو با طوس روی اندر آورد روی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / چو ایزد ندانند که ما چون بدیم
به لشکر چنین گفت هومان دلیر / که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز داد / گر اختر بگیتی دلفروز ماست
شما را همه شادمانی بود / گر اختر آسمانی بود
وز آن روی بر خورشید کوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان جهان در دست / که بر شیر ژیان هم نبرد خست
سر از برج ماهی بدین کینه سپهر / تمام بتوران زمین بوم و بر
تمام بتوران من آنجای برد / نگر چند بسته دو روی زرد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / به هر بوم پاسبان ساختند

رزم ایرانیان و تورانیان باسیوم

چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی زنگی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سپاه / جهان پر شد از نالهٔ کرنای
هوا تیره گشت از درفش / چلیپ خون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشید همی چادر آهنین
ببرده دو رویه بدو خوار تاباک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف / یکی گشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم خروش / برآگیزم اسپ و برآرم خروش
نشان یک یک تیغها برکشید / برهای چینی سر اندر کشید
ببینید جز یال اسپ و عنان / نخواهم که تا روز بنیاد نشان
تیغ و عمود و بگرز گران / جای خون بود رسم کند آوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که آید خور بدو دمید
وز آن روی هومان سوار دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند سلیح از کمان
تو با گنج و دینار جستی مکن / ز هر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر / بیاید دل از کاخ یک به
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروز گردیم و روز نبرد / نبردی ز هومان برآورد گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این راز بر کس نشاید نهفت
که گر لشکر ما پذیره شوند   سواران به خون لعل چهره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   دل و تیغ و اختر شه سالار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن بگردی نداری تو شرم   بگردان زبان زین ار بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند   اگر گفت تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود   چه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست   دل و تیغ و اختر شه سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن   مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد   بپیچی همی روز گرد و نبرد
و دیگر که هومان شوری زبان   سخن گفت ازین در با پهلوان
گر پیروز گردیم فردا بجنگ   چو بهرام پیروز گرد و پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار   نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش   بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه باید بجنبید هیچ   نه روز نبرد است و جای بسیچ
نباید که از ما بهر یک دوست   فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار
نیارد کچیدن با چرخ پیر   بهر مرزنه ناسپید بهرام تیر
جهان رام گردد بما بر ز مهر   نه بینی تو یک روز تاریک چهر
به بیشی و کمی نباید سخن   دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان   بپرهیز بیشی نگیرد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی   روان را مکن هیچ خشنودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس   به پیلان جنگی و مردان کوس
بیامد سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز با میمنه
ره و بر کشیده همه یکسره   چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد کز رزمگه بردمید
بباریدن الماس از ابر تیغ   همی آتش افروخت از ترک و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران   درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است   زمین یکسر از نعل و از جوشن است
چو دریای خون شد همه رزمگاه   جهان چون شب تار گشته سیاه
ز بس ناله کوس از کره نای   همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان   که تا رنگ شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس   که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه   همی خون فشاند در آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر   نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو   زره دار و بیژن و خراد نیو
قفاشان ندیده کس اندر نبرد   دل شیرمردان از ایشان بدرد
که بودند هر یک یلی اژدها   که دشمن نبودی از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آورند   جگر خسته و کینه خواه آورند
با برابر آمد ز هر سو غریو   بسالار شب تار و انبوه دیو
وزان روی هامون بکردار کوه   بیاورد لشکر همه هم گروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان   نبد هیچ پیدا رکاب و عنان
بانبوه از ری بکردار کوه   بکردند لشکر گروها گروه
ازان پس که [illegible] درد   گر بر دشت بسازند جای نبرد
گرازه سر گیو کار [illegible]   دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام [illegible]   ابا [illegible]
ابا بیژن گیو [illegible]   [illegible] آتش [illegible]

[illegible] همه [illegible]   دو گرد گرانمایه [illegible]
[illegible] و هومان و پیران بکوس   ببند هیچ پیدا ز رنگ فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار   نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید ازیشان زمین   نباید که یابند ازین پس زمین
سمان جان شیرین بکف برنهید   بکینه خروشید و خنجر کشید
به پیش اندر آمد سپهدار طوس   پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار   سپردار و ژوپین ور و نیزه دار
بجنبید گفتا ز جای خویش   سپر پاسبانان اندر آرید پیش
ببینیم تا این سپهبد سران   چگونه سر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام   بافسون بهر جای گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی   بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه   که ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان   بیاور بدیشان بایرانیان
هوا تیره گون [illegible]   همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور در کوه شد در زمان

جادویی کردن ترکان با ایرانیان

درآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار   فرو ماند از برف در کارزار
بدان گه سخت و دم زمهریر   خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه   یکی حمله سازند از آن رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد   ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وزان پس [illegible]   یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان از ایرانیان   که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر پر از برف و خون   سواران ایران فکنده نگون
گرفته نبد جای کشتن بجنگ   ز بس برف دامن بشد جای تنگ
همه کشته بر دست شمشیر و دست   بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه   نشد دست لشکر ز سرما [illegible]
سپهدار گودرز [illegible] آن زمان   گرفتند زاری سوی آسمان
نیاید بر کس پیش و زکم   چنین گفت هر یک ز درد و ز غم
بیزدان دادار داد آفرین   کزو راست گشت آسمان و زمین
که ای برتر از دانش و هوش و رای   [illegible]
همه بنده ایم ار گنه گر توییم   به بیچارگی دادخواه توییم
تو باشی به بیچارگی دستگیر   توانا تر از آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس   نداریم جز تو کسی را [illegible]
بیامد یکی پیر دانش پژوه   به رهام بنمود [illegible]
کجا جای بازور بر شوه بود

کشته شدن بازور جادو بدست رهام

بافسون و تنبل بران کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه   برون تاخت اسب از میان سپاه
ز ره دامنش را بزد بر کمر   پیاده بیامد بدان کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ   عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید   بسک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز   یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد   فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست   بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آنسان که از پیش بود   فروزنده خورشید گردون بود
بدر را بگفت آنکه جادو چه کرد   چه آورد بد ما بروز نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه   چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان   تن بی سران بود [illegible]
چنین گفت گودرز زان پس بطوس   که نه پیل ماند نه آوای کوس
[illegible] که سر برکشیم   [illegible]
همانا که ما را سرآمد زمان   نه روز نبردست [illegible]

چو برگشت طوس ای جهاندیده پیر / سوا گشت پاک از دم [illegible]
چو لشکر [illegible] باید بجا [illegible] / چو [illegible] ز گرز و رداد
کمین پیش دستی تو بر جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز چهر زمانه بدین تیره شو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / بمان با دلیران زرینه کفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گژدهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برگرد سوی شاه ایران سپاه
وراو کن نامی تر از سرکشش / بر جای پیغاره بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد / ازو تا توان گرد بیشی مگرد
خروشش بکرد از بکرد ادیت / بتوفید زمانی سپهر ادیت
دگر باره برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکار و از گرز و زوبین و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه گوشش پر زخم گوپال بود
چو شد رزم ترکان از آن گونه سخت / نومید شد ایرانیان روی بخت
همه تیره شد روی اختر ز بخت / دلیران بدشمن نهادند پشت
چو گودرز و طوس و چو گیو دلیر / چو بشنید دشمن [illegible]
همه بر نهادند جان را بکف / همی رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و گنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
همه رفت خون رود در دشت خون / چو پیلان فکنده گوان سرنگون
از آن پس شد روی خورشید زرد / هراسان فرو ماند در زیر گرد
یکی موبدی طوس را پیش خواند / بسی پشت تو گفت جنگی نماند
نباید که اندر میان آورند / سپه را سپهبد زبان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / پسر را چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به پیغاره دشمن و درد شاه
بشد گیو و لشکر همه باز گشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که این نبردی ار جنگ سران
نگون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
نگه کشته باید کجا بی مغاک / یکی بستر از ریگ جا در ز خاک
همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه بر زد سمانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه پیروزشاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج برگنبد لاجورد
ازیشان تمام سواری بجای / نه گردی و نیروی و رای
کسی را که زنده است پیچان کنم / بر ایشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
وزین روی لشکر همه مستمند / بدر بر سر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / بخون بزرگان بخون شسته بود
زمین گشت از بار ایشان ستوه / فلک مانده حیران ز سول و شکوه
چپ و راست آوردگه دست و پای / نهادن ندانست کس پا ز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بدخوار بگذاشتند
برخسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته و تیر نابسته بود
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروشش بزرگان چپ و راست خاست
چو بشنید گودرز برشد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک / سر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس نزید / به پیران پیران چو گودرز [illegible]
جوانا نیم دم زنش با پسر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
بدان روزگاری که من زاده ام / ز خفتان میان تنگ بگشاده ام
بزرگان چندین پسر انجمن / به پیشم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بگیو / فرو کرد پر خون و رخ [illegible]
خروشش مغانی برادر و باب / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر تو در باک تن / گشتی پلارغ من در چمن
ننو دی مرا درغ و تیمار و درد / ز غم گشته و دشت گرم نبرد
کرانمن کمر بر میان بسته ام / بلا بخشته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
هم اسپان اژدر دمان و دمان / هر آنکس که پستند پر جوان
بر آئیم لشکر همه گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
نیوی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
بداند که ما را چه آمد بسر / که گشتیم بر دست و پای سپهر
چنین بود بر ما نوشته قدر / تو در مرز [illegible] پوشد بصر
چو این من سواری فرستاده ام / وزاو پیش از این پند یاد داده ام
نگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

بهزیمت رفتن ایرانیان بکوه هماون

سپه برنشاند و بنه بر نهاد / وز آن کشتگان کرد بسیار یاد
برفتند برسان باد دمان / بجستند جایی نشست و زمان
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بر اندیشه از خستگی خفته بود
بدیشان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / کزای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
بیا و بیاسای و چیزی بخور / بآرایش و جامه بنهاد سر
که من بیگمانم که پیران جنگ / بسیجد بیاید کنون بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه / به پیران سپار و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی در کشید / وز آسودگان لشکری بر گزید
چنین گفت کین کوه همخان ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا بر ایشان بباید گذشت
خروش نگهبان و آواز جنگ / تو گفتی بگوش آمد از کوه سنگ
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب / سپهبد بیامد سوی رود آب
ز ورگاه پیران برآمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
یلان سپه را یکایک بخواند / فراوان سخن بر ایشان براند
بدیشان چنین گفت کای سرکشان / نباید که ماند ز دشمن نشان
چو آتش سپهدار ترکان سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
به هومان چنین گفت کاکنون جنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته اند / دگر خسته از جنگ برگشته اند
برآمد کنون گرد از دشت برخاست غو / بیامد پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان پیران ز راه / همه رزمگه چینه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی گردخواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / گرای نامور با گهر مهتران
جو سازیم وا این راه رای آوریم / که را از دشمن بجای آوریم
سواران توران ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان

کزین کرکشان شد از پیشها   شکست آمد اندر بد اندیشها
یکی رزمگاهست پرخون و خاک   ازیشان نه هنگام ترس است و باک
بیاید پی دشمن اندر گرفت   زمویش بزد تا نهان گشت
گریزان ز باد اندر آمد بآب   بر آید ز ژولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در گاه جنگ   همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه گشته اند   دگر خسته از جنگ برگشته اند
بر آن کوه از دشت برخاست غو   همه رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه   همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی رزمخواه   که کس نیست ایدر از ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش   بزبان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان   که ای نامور با گهر مهتران
بیاید پی دشمن اندر گرفت   ز مویش بزد کر نهانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد بآب   بر آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در گاه جنگ   نشود دست یابی شتاب از درنگ
سپاهی روان همچو دریا بآب   شوند انجمن پیش افراسیاب
بپوییم تا آن سپاه گران   بیایند گردان و کند آوران
وزان پس بپیران نمانیم کس   چنین داد رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان   رنجان بدین کار روشن روان
همه چند رفتند از آنجایگاه   غریوان و پویان بنزدیک شاه
بدیشان یکی را نمودن توان   برفتند از آن دشت زار و نوان
بسامی پیران ز ره آن جوش و دم   شده روی ایشان از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای   همه مانده بر جای ارفته ز جای
جهان دانکه رفتن نه چاره گریست   نمودن بدو پشت یکبار گیست
بمانیم تا نزد خسرو شوند   بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ   زیانها بزو سیمگین زین درنگ
کنون تاختن بایدم ساختن   فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز با سپهدار طوس   درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم   ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش روشن روان
جهان کن که گیتی با اختر تراست   که چرخ فلک زیر بالای تست
بس لشکر اندر گرفتند راه   سپهدار توران و پیران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون بایست   برون کرد باید سواری دویست
بدو گفت بگشای بند از میان   ببین تا کجا آمد ایرانیان
همه هفت لهاک بر سان باد   ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   طلایه بدیدش تا ریک دشت
خروش آمد از کوه و آواز زنگ   نوید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه   بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند   همه بسته بر پیش راه کرند
بهومان بفرمود پیران که زود   عنان و رکاب باید بسود
هم اکنون ببایدت رفتن بجنگ   نباید که سازی بره بر درنگ
نباید که بر ما شبیخون کنند   ز جوش یلان دشت گلگون کنند
بهر چند باید ز لشکر سوار   ز گردان گردنکش نامدار
گر ایرانیان درفش و سپاه   گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آمد اکنون رهی   خرد تیره کرد از این گمرهی
گران مردم کاویانی درفش   بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز   درفش و همه نیزه کن ریز ریز
سر انگیز بس اندر جو باد و دمان   بیامد بسازم درنگ و دمان
گزین کرد هومان ز توران سوار   سپهدار شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سیاه   چو دیدبان خاست از پیشگاه

که آمد ز توران جهانی پدید   بیابان سیه گردشان بر دمید
جو بشنید جوشن بپوشید طوس   برآمد دم نای و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه   رده برکشیدند در پیش کوه
جو هومان بدید آن سپاه گران   گرازیدن گرز و تیغ سران
خروشان و جوشان جو شیر ژیان   میان سپاه اختر کاویان
جنین گفت هومان بگودرز و طوس   که ایران برفتند با پیل و کوس
سوی شهر ایران نکس تاختند   بدان روز لشکر برون تاختند
کنون برگزیدی تو نخجیر کوه   شدو پستی ز گردان توران ستوه
بنودی ازین کارتان شرم و ننگ   خور و جنگ و آرام بر کوه و سنگ
جو فردا برآید ز کوه آفتاب   کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند   دو دست ببندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب   جدا گشته از خورد و آرام خواب
بدانی که چاره ز چاره گریست   بدان کوه خارا بباید گریست
سپونی به پیران فرستاد زود   که اندیشه پیکار ما را چه سود
دگر گونه بد آنکه انداختیم   بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوه   درفش از پس پشت گودرز و طوس
جنان کن که جون بردمد چاک روز   پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بپوی ساخته با سپاه   شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید   بخورشید جون گفت پیران شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب   همه اندر لشکر بگرد اندر آب

آمدن پیران بکوه هماون در جنگ لشکر ایران

جو خورشید ازین جای در بیگون   غمی شد بر آید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید   زگرد سپه شد جهان ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه   بجنب و بجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان   جه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون جه دارد نوید   بدین بودن ایدر جه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه   سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروش آمد کای نامبردار طوس   خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون ما میان اندر آمد بریخ   که تا تو همی رزمجویی بریخ
زگودرزیان آن کجا مهترند   بدان رزمگه بر همی بی سرند
تو جون غمی رفتی اندر گزاف   پر ازدادوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان   بدام اندر آیی بپیکان
بکین گرانمایه جنگی فرود   شمار آسمان از تن باید درود
جنین داد پاسخ سرافراز طوس   که من بی دروغ تو دارم فسوس
زگفتار یاوه ندارد تو شرم   بدانت بیام گفتار گرم
بیامد یکی چو تو پهلوان   ز بهر سیاوش روشن روان
بسوگند و پر را چه انداختی   جهانی ز خویشتن پر انداختی
ز بهر تو ماند او بتوران زمین   ازو ماند اکنون جهان پر ز کین
دریغ آن جهان‌شاه آزاد مرد   که بودی ز رویش همی شاد مرد
بدین ساز و جندین فریب و دروغ   ببرد و سنگی بگیری فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه   ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان   بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن   جو دستان و جون رستم پیلتن
جو جندین نشاه کرده درست   بمانم بتوران بر و بوم رست
کنون گاه مردی کار مردان سن   نه گاه فریب است و گاه کمین
جو بشنید هومان ز هر سو سپاه   فرستاد بر کوه گرفت راه
بهر سو سواران بیامد ز کوه   سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
بر ایشان جو راه علف تنگ شد   سپهبد سوی چاره جنگ شد
جنین گفت پیران بهومان گرد   که ما را بی کوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان   ببندند ازین پس بکینه میان

بدو گفت هومان که برخاست باد نگر دست با باد کس نفکند
بدیشان بپاده چو چند سپر شود خیره دیدار پرخاشخر
بریشان کنون جای بخشایشست سپاه اندر آوردن آسایشست
چو راه علف تنگ شد بر سپاه کسی سنگ خارا نخارد بکاه
همه لشکر آید بزنهار ما ازین پس نجویند پیکار ما
بر آساید این کشور از داوری بگویند ازین پس در مهتری
بتوران نیارد کس گرد کس بایران نمانیم کین شاوس
رسید این سگالش بگودرز و طوس سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست بلشکر گشاده دری پیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون تا چون شود روی خورشید زرد پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم دگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی تخت و گاه
چو گودرز بشنید طوس این سخن دلش بود پر کین ز جور کهن
ز یک روی لشکر به بیژن سپرد دگر سو بشیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد بسی پند دانندها کرد یاد

شبیخون کردن ایرانیان بر ترکان

خود و گیو گودرز و خیل سران نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند چو آتش بتک بر سپه برزدند
زهم بردریدند آن جلگاه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو برق درفشان بدی تیغ تیغ مبارز همی جوزد بر خود و درع
بلرزید بر کوه و دشت اهرمن بغرید از درد بر خویشتن
نهیبت شد از بیم آن رزمگاه تن لرز لرزان تن افتاده گاه
بغرید بر گردش روزگار کزین کارزار آسمان گشت زار
ازان تیغ گردان و تیر سران سرانرا ببند سر و تن بر کران
چو دریای خون شد همه رزمگاه خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهبد دو نیم شد دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه نشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی پهلوان از رزم برگشته دید
دو رخسار از دیده خون برگشاد یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاین بد طلایه بود شمار از این تنگ باید بود
هر یک ازیشان زمانه بست بیاور که جای زدن بر دست
نباید که گیرند ما را زبون بباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد که دشمن ز ما گشت پیروز شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن همه چشم دشمن بتیر آژدن
نه بینی چه گفت آن رد پیر کجا زانکه تا نداری تو بیر
ز جان خرد اندر جهان برسیم دل از بیم و از غم شود بر دو نیم
مدارا اگر تا نداری بکار مدارا نه بر داردش روزگار
همه تیغ و گوپالها بر کشید سپرهای چینی همه در کشید
نه هر سو بر ایشان بگیرید راه کنون از زره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ درنگی که باید درنگی مپیچ
برآمد خروشیدن کره نای بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از ترک تیغ که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
چو جوشان تو گفتی جهان را بزد ز تاری بدریای قار اندر زد
بلشکر چنین گفت هومان که بس ازین مهتران یک تن اکنون کس

همه پیش من دستگیر آورند نباید که خسته بتیر آورند
چنین گفت لشکر بانگ بلند که اکنون بیچارگی چیست بند
بدیدار بر دو بن خنجر دمید سرانرا ز خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس که شد جان ما بیگمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند رهاند تن و جان ما بی گزند
وگرنه بپر عقاب اندریم وگرنه بدریای آب اندریم
یکی حمله بردند بر هم بهم که برخیزد از جای شیر دژم
بر آمد ز هر دو سپه کوس و نای خروشیدن زنگ هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان که از تیز که نه جای جنگست و جای گریز
برانگیخت از جایشان بخت بد که تا بر تن بد کنش بد رسد
چو بشنید از و طوس دشنام داد بدو گفت کای بد رگ بد نژاد
ابا چند گردان اندک سپاه بکردیم جنگی ز ترکان تباه
بگستهم بالشکر آوردگاه اگر یاد داری ز ما رزم خواه
بجنگ آوری خار ما نیستیاد نماند بجا درین رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد که او داد هر جای در جنگ داد
رسیده بش از پیران و گستهم ...ی گردند در پیش و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه بدی باز ماند ازین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال شود شهر ایران کنون پر و بال
همی آمد آواز کوپال و کوس بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آواز کوس سواری که بودی ز ... پس
برفتند گردان بر آوای او ز خون بود بر دشت هر جای جو
همه کوه تا دشت دیدی جنگ تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ
ز گردان بند تیز از دیگسو همه گرز و ربود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس همی بر خروشید چون زخم کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب بلندی ندانست باز از نشیب
یکی رزم کردند تا چاک روز پدید آمد از چرخ گیتی فروز
همه باز خوانند یکسر ز جنگ برفتند یکسر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس که از گردش هور تا زخم کوس
دلیری جهان کز شما دیده ام ز گند آوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست که چشم بدان دور دار از نخست
پیامم بدویست تا جاودان شما را برون آورد زین مهان
امیدم بدویست هر چند زود بسی پیش یابید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم بگوییم وز کارش آگه کنیم
همانگاه نامه ببستند و برد فرستاده نامه بردار گرد
بسی زاری و لابه باید درو که تا سر فراز آن شه نامجو
بیاری فرستد کو پیلتن ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز پدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار گذاریم یکچند که روزگار
چنان چون که گفتند بنواختند نوندی بنزدیک شه تاختند
بگفتند و رفتند بر سوی کوه برزد سواران ایران گروه
چو لشکر بخیمه فرود آمدند ز پیکار پیکار دم بر زدند
طلایه برون آمد از دور دید بدست دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه ز کشته ندید راه بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز کرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد

چو آسوده گردند مردان ما / شود هم سواران و گردان ما
یکی رزمگه سازم که خورشید و ماه / نویسد همی بر گریبان زر نگار
وزان پس که آمد خسرو و جم / که پیران کشد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شیر ناپدید

خبر یافتن کیخسرو از حال ایرانیان فرستادن شه رستم را بیاری

ز کاخ گودرز کشوادگان / نی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی / بیالید بلبل بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و ... / بینداخت طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
برو سود تا رستم پیلتن / خواند بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم کز این دولت دیرباز
همی سر گراید سوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو ... / ... سر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ... ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان تو گرگ و شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته اند / شده خاک بستر بدشت نبرد
سر ... رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
کز آید بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سر روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت زال دور از بدگمان
کمر زن هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همه بشکنیم وز راه دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / بروزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهانداری و من رهی / میان بسته ام تاج و فرماندهی
از آن کشتگان شاه بیداد او / رخ بدسگالان او زرد باد
سوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم بکین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز او / ز رخ برنهاده دو دیبا بروی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر رخش کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد

جهان تا که بینی تو شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و از تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
ز یاقوت و گنج و درّ و کلید / همه بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بکوی و مزن های جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من عنان و رکابست جفت
گرازان سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
مبادا که آرام و خواب آوریم / سپه را درم داد و آغاز کرد
بدشت آمد و رزم را ساز کرد / فریبرز را گفت برکش کلاه
نباید که روز درشتان بخوی / نگر تا بطوس سپهبد شوی
بگوی که در جنگ تندی مکن / فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بجوشم بیایم بره بی زمان
چو گرگین میلاد کارآزمای / سپه راند بر پیش و نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاجبخش / خداوند کوپال و شمشیر و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان

خواستن فریبرز فرنگیس را بزنی

مگر با تو ای پهلوان زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگردت کلاه
بدان ای سرافراز ایران ... / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوخش رود برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوخش ... / مرا زیبد ای کرد گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / بر تن برنهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برادرم من این را ... سزاست
دل پیلتن شد پر اندیشه بار / گر آنست بگلو بر شهریار
چنین گفت رستم که از شاه ... / جهان پهلوان ... نیکخواه
رسیده بهر کس تو یاد جهر / چو گردون ببر کس گشاده جهر
فریبرز کاوس از آزادگان / چو کس نباشد ز شهزادگان
همان با خردمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا چون بکین برادر میان / ببندد شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج او / کسی کو شناسد همی رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / جهان بخون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندرینت امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی / ازان پر خرد مهتر نامجوی
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیابد ز گفتار تو ... / که بادی همه ساله با فرهی
چو دانی که ما را بد و در ... / اگر چه بود ... بود ...
بگویم ورا گر ز من بشنود / همان پند ما گر خرد گرود
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از بزرگان یادگار
بهر نیک و بدها پناهم تویی / منم چون کنار ... و شاه تویی
ز تو یافت پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر بالیقین
بایران رسیدن ... / همانا نبینی تو آب و نه نان
فرستاد خواهیم باری کنون / بود رستم زال ... رهنمون
فریبرز باشد سپهبد براه / چو رستم بود پهلوان کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال / اگر باشی او را فریبرز همال
چنین بینی این در به فرمان وی / که جفت تو باشد بهی و بهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با آب خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آن داستان / وگر نه مرا آگه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بی‌گمان / نه پیچد ز رایش کرا آسمان
وزان پس گو پیلتن پهلوان / چنین گفت با بانوی بانوان
سر بانوان و ز زیبای تاج / سزاوار اورنگ و تخت عاج
فراوان ستودش گو پیلتن / بدو گفت کای نامور انجمن
زبانی نگوید ستوده تنت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که نشکیبد اندر زمن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنان اندرون / فزونتر ز مردان بود داستن
از ایران دو بهره بزنان اوست / چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری رای و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گویی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمی داد باز
همی زد بلب بر زمان سرد باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای بر سپهبدتران انجمن
با یاران اگر چه جو مردیست / بجای سیاوش ار جوزدست
دریغا سیاوش رد راد جان / بتوران بکشتند مردم کشان
بگویم که خواستم پور زال / ز بهر فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان / گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان اوست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ / زمین بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود از و پهلوان سپاه / که تا کرد در ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بدان کارش / نشستند خط آیین خویش
فریبرز را با فرنگیس باید / بکردند و بستند عهد استوار
وزین پس فریبرز داماد گشت / ز گنج و ز رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه و بخت خوشش / یکی جفت و تاج و نو شاش خوشش
سه روز اندرین کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری / وزان جو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بسان تی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
چه اندیشه جان سرافراز شاه / دو فرسنگ با دی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / بنه خواب و آرام او اندکی
وزان روی دیگر سپهدار طوس / بخواب اندر آمد گه زخم کوس

خواب دیدن طوس سیاوش را

چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
چو شمع رخشان کی تخت عاج / سیاوش بدان تخت با فر و تاج
لبی پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر سوار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم که این باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
مگر کز رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان

بر سو و تا بر کشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیر خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه داری درنگ
دو لشکر به دشت شکار اندرند / تن و اسب با زیر بار آورند
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتابست و گاه سخن
سر تیغ و تیغها خوار آید سپاه / برفتند باید ازین رزمگاه
چو شیران نهار و ما چون رمه / گر از کوهسار اندر آید دمه
همی دشت پر جوی خون یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند با خار و جنگ / همی خاک بو بیند اسبان جو سنگ
همان تا بدان سنگ بریان شوند / چو چاره کردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه بس و پیش این رزمگاه
جو بی رنج دشمن بچنگ آیدت / بروزی کجای درنگ آیدت
چرا جنگ باید همی کارزار / طلایه بدین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
اگر خاک با سنگ خارا خورند / چو روزی نیابند خور ند و زنند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل از درد گودرز و بوس
بگودرز گفت این سخن بر گذشت / سر بخت ایرانیان خم گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور و بار کشیان همه خاورست
بره را خورش بس فراوان نماند / جو از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیر با بر کشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بدیشان مرا کامگاری دهد
ور ایدون که داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین شاد کم / نباشند پیمان ز درخره دم
هر آنکو شتر نام بلند / ازین زیستن نام اری گزند
بدین بر نهادند یکسر سخن / که [illegible] لاریکا اختر افکند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
که پیران فرستاد آمد ز شاه / که آمد ز برجای بی حد سپاه
سپاهی که دریای چین راز گرد / تنش چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تا جنبش سپهر ستاره زمین
یکی شهر از ماوراءالنهر در / که بگذارد از جرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد زنده شیر / سر [illegible] اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآورد گودرز و از طوس کام
ز دریای چین تا بدریای روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که بخشش همی بر نتابد زمین
جو منشور جنگی که با تیغ او / بخاک اندر آرد سپهر جنگجو
کشانی جو کاموس شمشیر زن / که جنبش ندیدست اگر انجمن
همه کارهای شگرف آورد / جو خشم آورد باد و برف آورد
جو خشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران به توران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیروز جان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / به ایران نمانیم بر و بوم رست
پس از درد و از رنج و کین جستن / برآسودن لشکر از رستن
بایران و توران و بر خشک و آب / نه بیند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو

بگفتند کاین نامور پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان چرخ شاد باد   ز دولت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر رود سند   درفش سیاست و پیلان و هند
دو صد لاب چون کندر شیر برد   چو پوردکانی سپهبد برد
چو سگسار غرچه چو شکنی دهند   سوار درفش و زمین پر برند
خانی چو فرطوس لشکر فزد   کنار کمانی اکو کرد سود
شیران سگی و گرگوز دهر   پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز ز آتش بذیر   گزین مرد و برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت   دل مرد از آن بخت زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من   پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند   پر اندیشه و رزمساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب   که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیاز ند بخت   خداوند تاج و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند   سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین   دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را   برابر کنم اشکل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان   برآرم دم و دود از ایرانیان
دگر خود ندارند تاب جنگ   برش لب کم روز تاریک و تنگ
کسی را که پیشند از ایران سران   کنم پای و گردن ببند گران
و رستم بنزدیک افراسیاب   نه آرام جویم بدین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست   سرانشان بخنجر ببرم ز بست
بسوزم همه خاک ایشان بباد   نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
سه بهره از آنسو برانم سپاه   کنم رو ببر شاه ایران سیاه
یکی بهره زینسان در ستم بلخ   بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان   بتوران کشم خاک زابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم   ز ترکان دلیران و شاهان برم
زن و کودک خرد و مرد جوان   نمانم که ماند تنی بار و ان
بر و بوم ایران تمام بجای   تو گر بخردی سوی ایران مپای
کنون تا کنم کارها را بسیج   شمار رزم ایران بجو هیچ هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه ببست   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم   که دیبا بکوه هماون نهیم
بباید کز ایشان شبی تیره رنگ   گریزان برانند زین کوه سنگ
کنون کوه در رود و در دشت راه   جهانی شود پر درفش سیاه

رسیدن خاقان بکوه هماون و رفتن پیران بدیدن وی

چو پیران بنزدیک ایشان رسید   در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود   زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان   درفشی ز بر پرده در میان
فرو ماند و آن کارش آمد شگفت   بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه   بمهر بهشتست با چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین   بیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت فرخ که با پهلوان   نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایران سپاه   که دارد دیگر و که دارد کلاه
گرایند و گردان جنگی که اند   درین کار گشته ز بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد   که گردی بپرسش دل من شاد
بتخت تو شادانم و تندرست   روانم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان پس بپرسید شاه   نه تخت و کلاه و نه تاج و نه گاه

ز انداز و پیکار جستند جنگ   ندیدند از آن جنگ جز جای تنگ
تو بی نام بی کام و بی توش شدند   گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر   بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان   چو گیو و چو رهام و آزادگان
بگفت سپهدار خاقان چین   سپهبد نه چندین سپه را جوان
بهامون نیایند هنگام جنگ   که چون سنگ خارا ندارد درنگ
بدو گفت خاقان بنزدیک من   بیا و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل خوریم   یک امروز نا آسوده شیرم
بیاراست خیمه چو باغ بهار   بهشتست گیتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب   دل طوس گودرز شد در شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند   برای بدند ار ز بی هشند
اگر رستم آید اگر شادمان   شدم بدگمان از بد بدگمان
اگر شاه ما پیکار با آمدست   جهان را که بهر رزم کار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر   دگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه   وگر نو بدو آید بیاری شاه
ستودان نیابیم یکسر بکوه   بگویند مان سر بسر سستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه
از اندیشه ما نیز دیگر گشت   نه زاگرد کار جهان باورست
بسی تخم نیکی پراکنده ام   جهان آفرین را پرستنده ام
و دیگر بتخت جهاندار شاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز   که آید بدین خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه   بدین کار سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید   اگر شب شود روز روشن سپید
چو روز که ما نخستند جنگ   مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان   مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند   جهانست کاید بما بر گزند
پر بیم و اندیشه تا کار بد   زما برنگردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه   چنانچون بود رسم آیین راه
همه تنها جنگ را بر کشیم   بسه روز دیگر گشاده ارکشیم
ببینم تا چیست آغاز شان   بر شه شود پیکان راز شان
از ایران بیاید سواران گهی   درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه   بر آمد بر فت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   ز بالا همه سوی خاور گذشت
بزاری خروشش آمد از دیدگاه   که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد   سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش   ز بس پیل و برگستوان پیلان درفش
چو دیده به بشنید گودرز گشت   که چرخ خاک تیره ندانیم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر   جهان شد بکی چشمه گرد و تیر
چنین گفت کاخر زروز گار   ورا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختست بهر   پراکنده بر جای تریاک زهر
بنیرو بسر داشتم لشکری   شدم نامبردار هر کشوری
ز کین سیاوش همه کشته شد   نوین بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید   سیه شد چرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند بر سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان   که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه   که آرام گیرند او در کدام گاه
درفش سپهدار ایران کجاست   نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت بر گرد روی   نه بینم همی جنبش جنگجوی
ز فر زند شد پهلوان پر ز درد   فرو ریخت از دیده ها آب زرد
بنالید و گفت ای جهان آفرین   کزین پس مرا غم همی بس کنند

شوم برکشم جنگ و آنوش را / بگیرم هم بیژن گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و درکام را / سواران جنگی و خودکام را
بهدر بود کردن رخ هر کسی

آگاهی دادن دیده‌بان از آمدن [illegible]

بدو پس بیارم ز نو کام کی
نهادند زین بر سمند جانها / خروش آمد از دیده‌بام در زمان
گرای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد یکی دار تابنده ماه
تو پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی که گرازه با پیکرش / پدید آمد و شیر جنگی برش
بدو گفت گودرز را خوش با / نگه‌دار تو در با دابدی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدین برکه گیتی بپاکیزه رای
بجست چندان گران تا چنز / گمان پس بیارت نیاید بهر
وز آن پس چو رودی بیاری شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش بخشش برم تا کیان / سرت را فرازم بقدر مهان
ز بهر من اکنون بدین دیده‌گاه / نشاید که باشی ز پیش سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / گر آید دل اش در روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
خنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گیتی برانند خواهد روان
وزان روی پیران بگرد اندر گرد / همی اندر لشکر بدشت نبرد
سوار جریده بیامد ز پس / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / ز لشکر پیکان گفت پدا جفت
خروشی شادی ز توران سپاه / با برآمد آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
با مرز کردن همه هم گروه / پراکنده گشتند برگرد کوه
بهرجای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
که زار این دلیران خیره زار / گرایشان با یران کمر نداید
کنون گور ما کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که بر خیره بگشای راز نهفت
بره تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا کینه چه و چون چند
همی بر که این ره آمد سپاه / که دارد سراپرده‌ی تخت و گاه
شد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد از انبوه دور از گروه
برآمد از آن کوه هر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل از غم پر از درد و تیره روان
سخن گفت چندان بجاست و پیل / که رود زمین گشت بر سان نیل
درفش سنان از خود اندازه نیست / خود از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر / همی آید از جنبش‌ه شد کوه کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و تیمار او
سران سپه را همه کرد گرد / همه کوم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم روزگار
بسی گشته‌ام اندر فراز و نشیب / بیامد بروم از میان [illegible]
کنون چاره کار ایدر یکی است / که گرد سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز ایشان چو جیحون کنیم
نکوهست کرد جهاندار ما / دگر گونه بد اختر کار ما
اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد نبود چون نبود روزگار
نکوییده نام کردن بمرد / نگرد زیر خاکم نباید شمرد
بدان رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی ز گرد [illegible] / نه نامید پیدا به بهرام و تیر
سراز برج ماهی برآورد ماه / پدید تا ناف شب سیاه

بیاید

بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس / دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد [illegible] با مهتران / گرای نامداران و گندآوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ / گهی با شتاب و گاهی درنگ
به پیروزی یزدان گو پیلتن / بیاری بیامد بدین انجمن
ز ترکان برآمد همه کام ما / بیاری خورشید بر نام ما
از آن دیده‌بان گشت روشن روان / همه شاد گشتند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای تنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار تا زد بشب ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و شاهان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم روزی بباید درنگ
یکی تا سر از گرد گردنکشان / ابا این سواران گردنکشان
برآساید از رنج و راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
به بینم کایرانیان بر چه اند / بدین رزمگه اندرون با که اند
بدو گفت پیران که خاقان چین / خداوند شاهیست با آفرین
بدان را اندر روز دلگشای اسب / گر او بر سپه سر به سر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای / همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراسته دیده‌پای چین
ز بر جوشن آمد بزین اندرون / ز دو پای زرینت پر در و گون
بزرین پستام اجناح خدنگ / بزین برنشسته چو سها و رنگ
ز افسر سپه پیلبان بر کنار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
جهانی برفت اندران دشت رزم / گر ایشان همی بار ز دو خوان بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس بانگ آرایش نای و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای / سوا پر شد از ناله کره نای
سنانها درخشان چو شان سپاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه انجه بود پیش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اخته کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه / ز ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس منشور و خاقان چین / چو پیروزه جوشن شکل ورین
نظاره بکوه هماون شدند / نه برآرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران بدید
بشد انده‌ش گفت این سپاه / سواران و رد افکن رزم خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر جاه برشد بحار / برو آب تا زد بر روزگار
ازان به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
ور اگفت پیران گراند که شاه / بگیرند باید ازین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چو سازیم ازین دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز / بپردی و دیدی نشیب و فراز
همان تا برو ز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس بر دو نیم / سراید کنون روزگاران بیم
بتابیم شبگیر تا نیمروز / بر ز سواران گیتی فروز
برزدین و خنجر بگرز گران / همی رزم جوییم با بر کران
دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کار از جنگ / بهم تا برایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین کوشش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه جنگ / چرا باید و چیست چندین درنگ
بسازیم یکبار و جنگ آوریم / بدیشان در و کوه تنگ آوریم

بایران کنون آمدیم از ایدر سپاه   نمانیم تا تاج و تخت و نه شاه
بوم و بر یکباره ویران کنیم   بجنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد او پیر و جوان   نه شاه و نه کاخ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان نه جای بپای
ببد روز چونین چه باید گذاشت   غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک آب بگشاده دارید راه   کز ایشان برآید بیکبار گاه
چو باد دمیده دمان بردمد   بیکجمله باید کز اندر جهد
تلی گشته بینی ببالای کوه   تو فرزند از گردان ایران گروه
بدانسان که ایرانیان سربسر   نه بینند از این پس بکوه و کمر
بدو گفت خاقان جز این رای راست   بگیتی به از رزم کوتاه خواست
همه نامداران چنین هم سخن   که کاموس شیراوژن افکند بن
برفتند و از جای برخاستند   همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد   سراپرده زد زرد پای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد   ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه پیکری مهرچهر   همی تابد از گرد چون تیر مهر
بپیچید گودرز از جای خویش   بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای   برانگیخت برسان آتش ز جای
سوی کوه تا دید بنهاد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   درفش فریبرز کاوس دید
گرازان بد از ایرانیان پیش رو   پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر   همان لشکرافروز آرش دلیر
گرفته دریغ کرانکسار   بیارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر   همیشه جهانرا تو ناگزیر
بکین سیاوش تو کردی زیان   دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا درد بسیار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباریدگودرز خون   که بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد   همی بر زمان بر سرم بد رسد
از این جنگ پور و نبیره نماند   درفش و سپاه و نبیره نماند
فراوان شدم کار زار کارزار   کنونست رزم و کنونست کار
سپاهست چندان همی دشت و راغ   که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با آن سپاه   چو ابر سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم   ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور   میان بسته بر جنگ یا بی کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست   ز غمها نگرد و در اشب راست
فریبرز گفت او پس من بجای   بیامد بنود شتر از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان   بیاید بکوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه   کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت   که گفتار او دانشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد   تهمتن نفرمود ما را نبرد
بیامد بگفت از این رزمگاه   نبایدش شدن پیش روی سپاه
بیامد بدان رزمگه آرمید   یکی تا درفش من آید پدید
چنین گفت گودرز با او برفت   براه سماون خرامید تفت
چو لشکر جبه آمد از رزمگاه   بشد دیدبان پیش توران سپاه
که ایران یکی لشکر آمد بدشت   وز آن روی سوی هامون گذشت
سپهبد شد سوی خاقان چین   که آمد سپاهی از ایران زمین
بپیچم که خندت و سالار کیست   چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای   کجائی که بهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی بدین [illegible]   بدین دشت با خوار [illegible] سپاه
کنون چون زمین سربسر [illegible]   چو خاقان [illegible]
همان تا [illegible] پدید آوریم   تو در بسته را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و ما و هند   شود روی گیتی چو روی پرند
همانا جهانان من نیستند   نگوئی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار   نخستین از و من برآرم دمار
گرش یکزمان اندر آرم بدام   نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته   دل خویش در خستگی بسته
یکی بار دست من اندر نبرد   نگه کن که برخیزد از آب گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست   ز ایران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس را داده داور نگین
بکردار پیش آورد هر چه گفت   که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن   دل جنگجویان چنین بد مکن
به ایران نمانیم یک سر فراز   برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب   فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پاک کرده سپند گران   وز ایشان فراوان برند بران
به ایران نمانیم برگ درخت   نه کاخ و نه شاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران کرد آفرین   بران نامداران خاقان چین
بلشکرگه آمد دلشاد مان   برفتند گردان هم اندر زمان

آگاهی یافتن پیران و سپه از آمدن فریبرز

چو هومان و لهاک و فرشیدورد   بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه   یکی پیشرو با درفش سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان   برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس کوبند بست   سپاهی سرافراز و خنجر پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد   نباید ز وی بر دل اندیشه برد
چو رستم نباشد مرا باک نیست   دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد   همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او اندر آید بجنگ   وگر چند کاموس گرد نهنگ
ز رستم نه از سیستان لشکرست   فریبرز را خاک و خون اندرست
چنین گفت پیران که از بخت و گاه   شدم دور و برادرم از سور و ماه
گر چون من شنیدم کز ایران سپاه   خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد بخت جان و دم پر ز درد   برادر دم اندر دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد و کیس در دست   چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه   بیابان اندرون باد رایت راه
چو ایرانیان پیش با درجه خاک   ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آنجایگاه   سوی خیمه خویش کردند راه
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس   که شد روی گیتی پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن   فریبرز کاوس و آن انجمن
بنومید تا بر کشیدند نای   برفتند گردان لشکر ز جای
ز کینه سماون برآمد خروش   زمین آمد از باگ اسبان بجوش
سپهبد برایشان زبان برگشاد   ز ما زنده ران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد   بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده کرد بدخواه تراست   که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ   نمانند پای این سپه بانهنگ
یکایک بر این گونه رزمی کنیم   که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج   ببرهای زرین و با تخت عاج
همان افسر پیلبانان برز   ستامهای زرین و زرین سپر

همان زنگ زرین و زرین جرس … که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر … بزر بافته چند گونه گهر
چرا این نیزه جنگی بجنگ آوریم … چو چاره نکوبیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت پیران که بس … که هم با هم ایسیم و هم بافسوس
همان دامن کوه پر لشکرست … سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند … مگر کین سخن را فراموش کند
که چون مرغ با پای بسته ماند بدام … همان کار ناکام و هم ماند جام
سپهبد همان بود و لشکر همان … کسی راندیدم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر … شوند ازین کوه زانسو گذر
بسه گفت کین برتری خود مگوی … سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پیش ره نگذرد … مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای … که اویست بر نیک و بد رهنمای
بزمان دار رنج سور و ماه … تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری بیاد آخر خویش را … درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه … خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش … همه شب همی بود با رای خویش
چو خورشید زد دجه بر پشت گاو … زهامون برآمد خروش چکاو

جنگ کاموس کشانی با گیو و طوس

ز درگاه کاموس برخاست غو … که او بود با لشکر پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد … دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بر تنش بود پیراهنش … کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گرد دلیران لشکری برگزید … ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده ز گرد سیاه … ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیدگاه … کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن … پدید آمد اندر سپه انجمن
وزان روی گیتی ز توران سپاه … سوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه … زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاو میش … سپاه از پس و نیزه داران پیش
همی جوشد آن گرز از آن یال و کتف … سر اذکر بمانی بدو در شگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند … رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن کز او کوه تو سر آیت … که تو مهتری و بدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه … هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر دینو … بیامد به پشت با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند … درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه … همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای … سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ … بهامون بدیدش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب … گراز که برد و اندر آمد شتاب
بیاورد پس هامون سپید … سوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد … پر از خشم رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان زار کارزار … هم آورد با مرد بودی بکار
کنون لشکر [illegible] … دلیران و سوماران آن لشکرست
که دارید از ایرانیان جنگجوی … که با من بروی اندر آرد بروی
ببینید بالا و برز مرا … برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید … بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت … که این را مگر ژنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد … بیزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت … کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید … بنیزه به گرز و سپر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ … زمین بر زد که سوا پر ز گرگ

چو آمد

چو آمد بنزدیک [illegible] … یکی نیزه بنهاد [illegible]
چو شد گیو جنبان بزین اندرون … ازان آهنین نیزه اکنون
یکی تیغ را برکشید از نیام … خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سواران اندر آمد دژم … بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید … غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کان گرد کاموس رفت … چو او نیزه ور نیز چر طوس رفت
خروشان بیامد ز قلب سپاه … بیاری گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ … میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بجنب اسپ طوس و زنگ [illegible] … سپهبد بر و نام یزدان بخواند
نمره پیاده در آوردگاه … همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار … بپی ره شد شیر از آن کارزار
بدان کوه تا تیره شد جای سور … همی بود بر دشت [illegible]
چو شد دشت برگونه آبنوس … پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه … یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون همی شد ز خورشید زرد … طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب … که دشتی پر از خاک و تاریک شب
پر از گفت و گویست هامون و راغ … میان یلان شمع چون چراغ
همانا که آمد گو پیلتن … دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت … شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش … شب تیره در زرگستی بنفش

رسیدن رستم بکوه هماون و رفتن کودرز و طوس بدیدن وی

چو گودرز روی تهمتن بدید … شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان … پیاده بیامد چو شیر دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار … خروشی برآمد ز مرد و ز زار
که هم خویش بودند از دیرباز … که دادار داد و بدو سر فراز
همان بیژن از خواهر پیلتن … که گوی بد سرافراز در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان … هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ … سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر … ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وزینها همه برتری بهتری … کزین تو مباد اسپ و سروری
طلبایتم ی تو جو ما سی خاک … بجنگ اندرون سرتن اندر هلاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا … همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند … بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دلشاد دار … ز هر بد تن مردم آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج … سرآید همی چون نماید سپنج
یکی را به پیشی یکی را بجنگ … یکی را بنام و یکی را بننگ
همه رفت باید ازین جای چپ … مرا بو تر از مرگ بیدار سخت
روان تو زان درد بی درد باد … همه رفتن ما باورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو … از ایران برده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید … مرا و را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای … خروش آمد و ناله کره نای
چو آمد درفش سپهبد پدید … شب تیره رستم بلشکر رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند … میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد … ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست … بنوی بیاراست کینه بجست
بنالید از آن پس ز درد سپاه … چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران … بپیش آمد او وز راه گران
چنین است آغاز و فرجام رزم … گه آرایش کاخ و شمشیر رزم
برآرد ز [illegible] کرد گیتی دژم … بس پشت لشکر نیم [illegible]

بکوه اندرون خیمها ساختند درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن همه نامداران شدند انجمن
ز کاموس و شنگل و خاقان چین ز منشور جنگی دگر گردکش
ز کاموس خود جای گفتار نیست کنارا بدو راه و دیدار نیست
درفش است بارش همه گرز و تیغ بود سبز برکش بگرد ار میغ
ندانند از پیل جنگی گریز سران پر زکینه دلان پر ستیز
ز منشور و خود بر زمین جای نیست چو گرد دیگر لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای هند درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست بدین دشت یک مرد بیکار نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای ز دیبای چین است گرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه بود تا سپهر تیره خاک سیاه
نه بینی مگر گرم و تیمار و رنج برنجیت رستم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر کمی جنگ ناورست وکه نوش و مهر
اگر کشته گردد هم بگذریم بزدگر چون و چرا نگریم
جهان رفت شاید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروز گر یار ماست سر بخت دشمن نگونسار ماست
ازان پس همه کینه باز آوریم جهان را با پیران نیاز آوریم
بزرگان ببر خواند نیز آفرین گرانمایه پیر تیغ و مهر و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد دل شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان جادر تیره بیرون کشید به پیران لب شاه در خون کشید
بانگ برآمد ز هر دو سرای برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش وسپاه سپهبد بپیش همان گردش اختر آمد بپیش
سراپرده دیگر سیاه درفش درفشان بگرد ار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس فراوان زده خیمه برگرد طوس
بیامد بیازید به پیران بگفت که شد روز بازار بیکار گفت
از ایران دمادار و بانگ و درای فراوان ز هر شب فزون بود کوس
بجنبان برفتم ز خیمه بگاه بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای یکی اژدها فش درفش بپای
سپاه بگرد اندرش زابلی سپه دار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم بنزدیک شاه بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین نه شنگل نه گردان توران زمین
همانا که ز لشکر که اندر کشید بیامد سپه را همه بنگرید
وز انجا دمان پیش کاموس شد بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد گرانمایه هر دار جنگی نبرد
برفتم بشبگیر از ایدر بگاه بلشکر بهر جای کردم نگاه
بیاری فراوان سپاه آمدست بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن اگر گفتم همی پیش این انجمن
برفت اندرون شاه ایران سپاه بیاری بیامد بدین کینه گاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار نخستین از و من برآرم دمار
درفش ورا گر ببیند بجنگ به آب اندرون خون خورد شد نهنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه درفش اندر آور با وردگاه

چو فردا بیاید اندر آیم بجنگ نباید که باشد شما را درنگ
به بینی تو پیکار گردان کنون همه دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست روان از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجا یکی پیش خاقان چین بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی خرد را باندیشه توشه بزی
برفتی یکی راه دشوار و دور خریدی چنین رنج ما را بسور
بدینسان که آزرم افراسیاب گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه از تو آزرده گشت از شتاب تو آن کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای جهان پرکن از نای و کره نای
من امروز جنگ آورم با سپاه تو با پیل و با کوس در قلبگاه
سپهدار دشت سپاه مرا بابر اندر آورد کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی منم که تو پیش رو باش زین انجمن
بسی خورد سوگندهای گران بخورد و برآهخت گرز گران
که امروز زین جز بدین کین و جنگ بجوییم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر بپوشید جنگ و بیفکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای بچرخ اندرون ماه گم کرد جای
بچشم اندرون روشنایی نماند همان بار دار آن شتابی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر تو گفتی بتیر اندر اندود چهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه کشیدند بر سوی هامون سپه
سوی میسره نیز پیران برفت برای درفش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد بیاراست در قلبجای بزرد
بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر ببینیم تا بر که گردد سپهر
چگونه بود جنبش آسمان گر از این بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم به راه اندکی دو منزل همی کرد در خشم یکی
کنون رستم آن بارگی کوفتست ز راه دراز اندر آشوفتست
نیارم بدو گرد نیز و بسی شدن جنگ جستن بهوش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید بدین دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم خروش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره جهان چون نیستان شد از نیزه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد زمین پر ز خاک و سوار ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید کسی از دلیلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا پس تیغ کوه بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چند آنکه دریای روم از ایشان نبودی چو یک بهر موم
کشانی و شگنی ز هر سو سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
جهانی ز چینی و سقلاب و هند ز رومی و دهری و بهری و هند
زبانی دگرگون بهر گوشه درفش نوآیین و نو توشه
ز پیران و آرایش تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت بهر گوشه اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر بچه بازی کند برگشته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز گرد خبر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت با من مگر بسته ام بیکجای یکماه ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین ندیدم که لشکر بدی پیش ازین

بر موج دریا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید   همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نی از روز لشکر گذشت   کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز جوشن سواران و زخم تبر   همی سنگ خارا برآورد بر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن   دلیران ز خفتان بریده کفن

ز تاب دلیران و شیران نر   عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ   بجوشش آمد خاک بر کوه و سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید   بدین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندر است   وگرنه سرش زیر سنگ اندر است
دلیری که بُد نام او اشکبوس   همی برخروشید بر سان کوس

رزم رهام با اشکبوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد اسب اندر آمد با بر
برآویخت رهام با اشکبوس   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بران نامور تیرباران گرفت   کمانش بکین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   خفتانش بر تیر چون باد بود

نبد کارگر تیر بر گبر اوی   از آن تیز تر شد سر جنگجوی
برآهیخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار دست سران

بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی بر سپر یکدگر کوفتند

چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید از او روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت   که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند   میان یلان سرفرازی کند

چرا شد کنون روی چون سندروس   سواری نبود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

رزم رستم زال با اشکبوس ترک

کمان بزه را ببازو فکند   ببند کمر بر زد تیر چند

خروشید کای مرد رزم آزمای   هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند   عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست   تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام   چه پرسی که هرگز نبینی تو کام

مرا مام من نام مرگ تو کرد   زمانه مرا پتک ترک تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی   بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدو   که ای بیهده مرد پرخاشجو
پیاده ندیدی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ   سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس   که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من   بدو روی خندان شود انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار   بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح   نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان   ببینی هم اکنون سر آری زمان
پیاده از آنم که ننگ آیدم   که با چون تو مردی بجنگ آیدم

ببینی کنون زین پیاده سوار   ز چاچی کمان تیرهای [illegible]
چو نازش به اسب گرانمایه دید   کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب او   که اسب اندر آمد ز بالا برو
بخندید رستم بآواز گفت   که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار   زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس   تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر   تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را   دو بازو و جان بداندیش را

کمان را بمالید رستم بچنگ   برآورد یکچوبه تیر خدنگ
بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست

خدنگی برآورد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
الف کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفار را برد نزدیک گوش   ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو سوفار داد گشت با گوش راست   بچرخ اندرون شور و آشوب خاست

چو بوسید پیکان سرانگشت او   گذر کرد از مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برز و بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشند   همه تیر تا پر بر از خون کشند

جوانان لشکر آن تیر برداشتند   سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر   نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست   بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم ز پیران سرای   بیارند ناکام ناخوش بجای

بیامد پر اندیشه و روی زرد   بپرسید از آن نامداران گرد
به پیران چنین گفت هومان که گرد   که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دلند   تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه   همی بر خروشد از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند بار   بیامد بهر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست   ز گردی کی ترسم دلم چاک نیست

جهاندار که جنگی تر از طوس نیست   فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپهدار و در رزم کرانست پیش   بخوانند هرکس بدین نام خویش

وز آنجا که نزدیک کاموس رفت   بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز روز بزرگی   برفت و بدید آنچه از پیش گرگ

به پیوند تا چاره کار چیست   برین جستجو کار بر آز کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ   چنان بد که نام اندر آمد بننگ

برزم اندرون کشته شد اشکبوس   وزو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد   کزو لشکر ما پر از بیم شد

ببالای او بر زمین زد نشست   درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی چو بر آید بدست   ز شیر و ز پیل ژیان برتر است

کمانا که آن سکزی جنگجوی   که چندی همی پرسش دی از دوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست   بیاری ز نزدیک شاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگر است   سواری سرافراز گند آور است
ابر سید بس مرد بیدار دل   که آهسته بود اندر آن کار دل

ز پیران بپرسید کین شیر مرد   چگونه خرامید بیشتر بزد
ز بازو و زور وی نشانها چه داری   چگونه برآورد گرد کشان

چگونه است مردی که دید از او   چگونه بر رزم من پیکار او
کر آید و تکیه آید ز ایران سپاه   مر ارفت باید بآوردگاه

بدو گفت پیران که این خود میای   که او اندر آید کند رزم رای
یکی مرد بینی چو سرو سهی   بدیدار با زیب و با فرهی

بسا رزمگاها که افراسیاب   از او گشت بیجان و دیده پر آب
یکی روز صد خسرو پرست   نشاند و برد سوی شهر دست

که کین سیاوش کند کارزار / بجای پدر پروریش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی / کمند آرد با پیش ز گردان بسی
به رزم اندرون چون شود خشمناک / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر افکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم از موم ننگ آیدش
به رزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد برافگند آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از آب و سنگ / بنا را ملاز بانگ هنگام جنگ
ابا این سکنی برو زبرد / سزد گر نداری تو او را بمرد
بدین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپهدار آرام و هوش
همانا خوش آمدش گفتار او / برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم زان فزون رنج کاهش تو / که روشن شود زان دل و گوش تو
که زین را بزدار زم از تب بدور / به پیروزی و از خداوند هور
گرفت تو شاد و روشن کنم / برایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران به دو / کرای شاه بینا دل راستگو
بکام تو گردد همه کار ما / نماند بسیار پیکار ما
وز انجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی هم چنین
ز خورشید چون شد سوالعلق / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران شنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس سهب افکن شیرمرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
همی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت با هر کسی
وزان پس بپیران رایها شد درست / برآمد پر از آب رخ را بشست
سپاه و دو لشکر برآمد خروش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان بردن باید که پیران نبود / ز بی اوشان یاد بزد آزمود
همه همگنان رزمساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
چو امروز رستم دگر آوریم / همه نام جستن بنگ آوریم
و دیگر که فردا افراسیاب / سپاس اندر آریم و چو هم خواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور اندر سر افراز / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخواهان چنین خواستها آراستند
که بر لشکر او ز فرمان خواست / همه کشور چین و ترکان تراست
یکی امروز بنگرید بین رزمگاه / گر ایشان ببارد از ابر سپاه
وزین روی رستم بپاراست / چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / بشد پیش کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل بدارید تنگ / نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخسار چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بردها پر از چین کنند
که من رخش را بستم او زلعل / برو کرد خواهم کنون دشت لعل
بسازید کامروز روز نو است / جهان سر بسر گنج کیخسرو است

میازا

بیاراست پیدا کز کارزار / چو تاج باسپید با گوشوار
زمین بر ده و پا به ز ابلی / بیامد باشاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد گرد رفت با داد و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فرازش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواه از مرگ یاد
بنام یزدان بیاراست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همی لرز لرزان شد دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ازان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکرآرای هند / زره دار و در جنگ روی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گیتی همه کوه پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کرنای

رزم الوای با کاموس کشانی

همی دود آتش برآمد ز آب / ز پیوند جان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز لشکر ز هر سو خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین گرآمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر پیاده بیاید دمان / ببینه دگان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و گودرز و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبد جای جنگ / سواران چو آسه و چون کوه رنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
بسی رنج برده بکار رغان / بیاموخته تیغ و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / هنر از رستم بیاموخته
بدو گفت آن سخن گوی انا ای / سخن چون ازو شنوی یاد گیر
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / به دیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهاد و نداورد گاهی بزرگ / کشانی بیامد بآورد گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان زآن گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک او گشت لعل

رزم رستم با کاموس کشانی

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی / کمند و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازو و گرزی بدست
برو گفت کاموس چندین مدم / بنیرو دل این رشته شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین برین کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون بند بند ترا
زمانه ترا ای کشانی براند / چو ایدر بیامد کجایی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ بلند آورش / همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید بر گستوان نبرد

بیامد تهمتن رخش را زان گزند
کمو چپش حلقه گرد آن کمند

بینداخت و افکندش اندر میان
براهیخت از جای پیل ژیان

بران اندرآورد و گردش دوال
عقابی شده رخش با پر و بال

سوار دلیر ان بیفشرد ران
سبک شد عنان و رکابش گران

همی خواست کان خم خام کمند
بنیروی تن بگسلاند ز بند

شد از سوش کاموس گشته عام
که پیلتن رخش را کرد رام

عنان را بپیچید و او را ز زین
نگون اندرآورد و زد بر زمین

بیامد ببستش بخم کمند
بدو گفت کاکنون شدی کاربند

ز تو تنبل و جادوی در گذشت
روانت بر دیو چون دور گشت

سرآمد بتو بر همه روز کین
نه بینی دگر راه کشانی و چین

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بخم کمند اندرآورد تنگ

پیاده بیامد بایران سپاه
بزیر کشش اندر آن کینه خواه

بگردان چنین گفت کین رزم جوی
ز بس کین و زور اندرآمد بروی

چنین است سیم سرای فریب
کهی با فراز و کهی با نشیب

ازو شادمانی ازو مستمند
کهی بر زمین که بر ابر بلند

کنون این سرافراز مرد دلیر
که بودی همیشه هم آورد شیر

بایران همی شد که ویران کند
بر و بوم ما جای شیران کند

بزابلستان و بکابلستان
نه ایوان بماند نه ایران گلستان

بینداز دو از دست کوپال را
نگر کم کند رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش
ز خاک افسر و گور پیراهنش

شما را نگفتم چگونه است رای
گر شد کار کاموس جنگی ز جای

بیفکند بر خاک پیش سران
ز لشکر برفتند کند آوران

تنش را بشمشیر کردند چاک
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

بمردی نباید شدن در گمان
که بر تو دراز است دست زمان

بپای آمد این رزم کاموس گرد
همی شد که جان آورد جان نبرد

کنون رزم خاقان چین آورم
روانرا بدین بر یقین آورم

داستان رستم با خاقان چین

کنون ای خردمند روشن روان
بجز نام یزدان مگردان زبان

که اویست بر نیک و بد رهنمای
هم او دست گیرد بهر دو سرای

خداوند هست و خداوند نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این باشد آرام تو

چو باشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

ازان پس خبر شد بخاقان چین
که شد کشته کاموس بر دشت کین

سرآمد بران نامور کار او
شد آن گردش کار و پیکار او

کشانی و شگنی و گردان بلخ
ز کاموسشان تیره شد روز تلخ

همه یکسر بیکر نهادند روی
که این پرهنر مرد پرخاشجوی

کجاست و این مرد را نام چیست
هم آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت پیران بهومان شیر
که امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ما چون گزینند جنگ
کزین گونه شد کشته با این نهنگ

بگیتی چنو نامداری نبود
وزو پیلتن تر سواری نبود

که دانست کان اژدهای دلیر
بخم کمند اندرآید بزیر

چو کاموس جنگی بخم کمند
بیاورد که بر توان کرد بند

بزد گردن پیل را روز کین
بگیرد همان بر زند بر زمین

سه سر سر پیش خاقان شدند
ز کاموس با درد گریان شدند

برو آفرین کرد پیران گرد
که ای برتر از گنبد لاجورد

تو آغاز و فرجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی بیاوردگاه

کنون چاره کار ما باز جوی
بتنها تن خویش با کس مگوی

بلشکر نگه کن بکار آگهان
کسی کن سخن باز جوید نهان

به پیوند کاین شیردل مرد کیست
وزان لشکر او را هم آورد کیست

وزان پس همه تن بکشتن دهیم
بیاورد که سر بسر بر نهیم

بهومان

167

بپیران چنین گفت خاقان چین
که خود دور باد از تو تیمار ازین

گرتا کیست سالار این پرگزند
نگه کن که شیر که بر خشم کند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره خواهش و پرسش و یاره نیست

زما در همه مرگ را زاده ایم
بدین کار گردن ورا داده ایم

کسی از گردش آسمان نگذرد
اگر بر زمین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازین مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند

من او را که کاموس ازو شد هلاک
بخم کمند اندرآرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب
بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر ببینی با مور کرد گرد
ز خنجر گذاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد کاموس گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر

نگه کرد باید که جایش کجاست
بگرد و جهان لشکر و دست راست

هم از شهر پرسیدن و هم زنام
ز گردان و را نام چون او کدام

سواری سرافراز خسرو پرست
بیامد ببر زد بران کار دست

که جنگش بدین سان نام جوینده بود
دلیر و بهر جای پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز
جهان را همه بر تو بادا نیاز

من او را بکوپال پیچان کنم
وگر شیر جنگیست بیجان کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم
همه نام او را بننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست
پس از مرگ تابش بیارم درست

برو آفرین کرد خاقان چین
ببوسید جنگش به پیشش زمین

بدو گفت که کینه باز آوری
سوی من سر بی نیاز آوری

ببخشمت چندان گهر از گنج
کزان پس نباید کشیدنت رنج

چو بشنید گفتار خاقان چین
برافگند از خشم ابرو بچین

رزم رستم با جنگش

جهانجوی جنگش برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست
سر نامداران بچنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر
بدو دید کان جنگ باید شمرد

بدو گفت جنگش که نام تو چیست
چه جویی ازین جنگ کام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد
گر از رخم چون جو بر خاک کرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا کلاه زان درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد
چنین میوه اندر شمار آورد

سر تیره و نام من مرگ تست
تنت را بباید ز سر دست شست

بیامد همانگاه جنگش چو باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان جفا پیشه چون ابر بود
هم آورد با جوشن ببر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید
که ترکش زره را بخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر
هم اکنون برت کرده از جنگ سیر

نگه کرد جنگش بران پیلتن
ببالا چو سرو سهی بر چمن

بدان اسب چون کوه در زیر کوه
همی ز کشیدن بیامد ستوه

بدل گفت جنگش که اکنون گریز
به از با تن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای
سوی لشکر خویشتن کرد رای

تهمتن چو آتش ز دریای قار
برانگیخت اسب از پس نامدار

همانگاه رستم رسید اندرو
همه دشت از ایشان پر از گفتگو

و را اسب ناپاک جنگش گرفت
دو لشکر برو مانده اندر شگفت

زمانی همی داشت تا شد غمین
ز تنگی بزد خویشتن بر زمین

بینداخت از ترک و زنهار خواست
تهمتن و را کرد با خاک راست

بشمشیر کردش سر از تن جدا
همه کام و اندیشه شد بی نوا

همه نامداران ایران زمین
گرفتند بر پهلوان آفرین

وزان روی خاقان غمی گشت سخت
برآشفت از جنگ شد شوربخت

همی گشت رستم میان دو صف
یکی دست رخشان گرفته بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین
که تنگ است بر ما زمان و زمین

مگر نام برین ناسور پهلوان
شوی باز جویی چنان چون توان

بدو گفت هومان که سندانیم
برزم اندرون پیل دندانیم

بکشتی چو کاموس جنگی نبود
چو رزم گواه و درنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار
تو این گرد را خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین
که پیروز گردد بدین دشت کین

بخیمه در آمد بکردار باد
یکی ترک دیگر سر بر نهاد

درفش دگر جست و اسب دگر
دگرگونه جوشن دگرگون سپر

آمدن هومان ویسه بنزدیک رستم

بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود تا یال و شاخش بدید

برستم چنین گفت کای نامدار
کمند افکن و گرد و جنگی سوار

بپرسید کانگه بزارم از تخت شاه
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه

بجز تو همی زین سپاه بزرگ
نه بینم همی نامدار و سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد
برآرد همی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرامگاه
سخن گوی از تخمه و نام و جاه

چرا از تو کس را از ایران سپاه
نخوانم که دارد دل از رزمگاه

مرا مهربانیست بر روی جنگ
بویژه که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش
برو کشور و بوم و آرام خویش

سپاسی برین کار بر من نهی
کز اندیشه گردد دل از بن تهی

بدو گفت رستم که چندین سخن
گرفتی و آگندی از مهر بن

چرا تو نگویی همی نام خویش
بر و بوم و پیوند و آرام خویش

چرا آمدستی بنزدیک من
بگرمی و نرمی و چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
بگویی که کینه نخواهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت
بدین ارز باران آتش که ریخت

نمانم چنین پرمایه گودرزیان
که بودند چندین زیان را زیان

بزرگان کجا با سیاوش بدند
بگردند پیکار خاشش بدند

گنه کار خون سپهبد نهاد
نگر تا که یابی ز توران سپاه

از اسپان و مردان آراسته
کز ایران ببردند با خواسته

چو یکسر سوی ما فرستید باز
من از جنگ توران شوم بی‌نیاز

وزان پس همه نیکخواه منید
سراسر بآیین و راه بند

نسازیم کین و نجوییم نبرد
نیارم سر سرکشان زیر گرد

وزان پس بگویم بکیخسرو این
بشوید دل و مغز از درد و کین

بتو بر شمارم همه نامشان
که نه نامشان باد و نه کامشان

سر کین ز گرسیوز آمد نخست
که در دل شاه ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم تور
که بر خیره این آب کردند شور

گروی زره دانکه از وی بزاد
نژادی که هرگز مبادا آن نژاد

ستم بر سیاوش از ایشان رسید
دمور آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب
تبه کرد و خون ریخت در جوی آب

و دیگر کسی را از ایرانیان
بدین کین ببستند زین کین میان

بزرگان که از تخمه ویسه‌اند
بزرگند و با هر کسی کینه‌اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن شیرمرد

گر این هرچه گفتم بجای آوری
سر کینه جستن بپای آوری

ببندم در کینه بر کشورت
بکوشش نکوشید باید برت

ورایدونکه جز گونه باشد سخن
کنی تازه آیین دیرین کهن

بپیوند آنکه سزاوار خویش
بکینه پدید آید از گرگ میش

که خو کرده جنگ توران منم
که سالاری ز ایران منم

ببینی سپه جدا کرده دارم ز تن
که جز خاک تیره نبودش کفن

مرا آزمودی بدین رزمگاه
همین است رستم همینست راه

ازین روی هرگز نگفتم سخن
بجز کین نجستم ز سر تا به بن

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
سخنهای خوبم در آغوش دار

چو بشنید هومان بترسید سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

گران

گران کوه گفتار رستم شنید
همه کینه از درد دل خویش دید

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
نگر ای شیردل جستن نام جوی

بدین زور و این برز و بالای تو
سر تخت ایران سزد جای تو

نباشی چرا از پهلوانان بزرگ
وگر کارزاری ز ایران سترگ

بپرسیدی از گوهر و نام من
بدل دیگر آمد ترا کام من

مرا کو دگر گشت نام ای دلیر
بدو رستم آنست مردی چو شیر

من از دهر با این سپاه آمدم
سپاهی بدین رزمگاه آمدم

از و باز جویم همی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویش
شوم شاد دل سوی آرام خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه
یکایک بگویم به پیش سپاه

همه پیش منشور و خاقان چین
بزرگان و گردان توران کین

بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز من هرچه بشنیدی ایشان بگوی

ز پیران مرا دل بسوزد همی
روانم ز رنجش برافروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته است
ز ترکان چه دیدست و پیچیده است

سوی من فرستش هم اندر زمان
به بینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدیدار پیران آمد بناز

که دانی تو پیران و کلباد را
گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن
سر آب را سوی بالا مکن

نه بینی که پیکار چندین سپاه
ز بهر کسیست اندر آوردگاه

بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه روی چون زعفران

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بدانا دما را ازین رزم بخت

گر این شیر دل رستم زابلی است
بیامد ز لشکر کنون زابلی

هم ابلیس با او نتابد بجنگ
نه کشتی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت بسیار و پاسخ بسی
همی یاد کرد او به هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد
ز کین سیاوش سرانجام برد

ز کار گذشته بسی کرد یاد
ز کار نژاد سر ما چو پر گرد باد

ز بهرام و از تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بریشان زیان

بجز بر تو بر کس ندیدش مهر
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

از این لشکر اکنون ترا خواسته است
ندانم که بر دل چه آراسته است

برو تا بجنبش نیزه بدست
تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و گرز و تیر و کمان
بزیر اندرون ژنده پیل گران

ببینی که من زین سخن در دغم
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نه پیچد بجنبد ز جای
ز بهر تو ماندست اینجا بپای

چو پیشش بیاوری سخن نرم گوی
برهنه کند تیغ و هندی روی

چنین گفت پیران که ای رزمساز
زمانه بترسم که آید فراز

گر ایدون که این شیر دل رستم است
بدین دشت ما را که ماتم است

بر آتش برآید بر و بوم ما
ندانم چه گردد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت کای شاه تندی مکن
که اکنون دگرگشت ما را سخن

چو کاموس پیل اسر اندر زمان
همانا که بر داین دل من گمان

که این نامور پیلتن رستم است
که در خم کمندش خم اندر خم است

چه از اسپ باید مرا اکنون جواب
کسی پشت او را نه بیند بخواب

از و دیو سیر آید اندر نبرد
چه یکدست با او چه دشت نبرد

بزابلستان شاه پرمایه بود
سیاوش را مهربان دایه بود

برادر با درد و جنگ آورد
جهان بر جهاندار تنگ آورد

روم سر نگیرم تا چه خواهد همی
که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان بر و پیش او
جهانجوی بباید سخن نرم گو

اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید برین دشت رنج سپاه

بسی هدیه پیش بر و بس یاد کرد
بنزد کهرجو هم با او نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندرست
همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگ آوریم / برو دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / به نیروی او رزم چندان کنیم
همه در آتش از آسمان در روی / جو از گوشت وز خون او خون ست
نداند سوا باشد او را نبرد / چه سوزی دلت را به تیمار درد
جهان داده که گرسنگی آهن خورد / همان تیر و زوبین برو بگذرد
بکم از نشان زما صدست / بدان رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نابه دار درد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدو / کزین پس نیارد سوی رزم روی
نیاید بدل مر ترا ترس و باک / اگر کرد کاموس از و شد هلاک

رفتن پیران نزدیک رستم و سخن گفتن

همی رفت پیران پر از ترس و بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان و اگرد و خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه برسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزم ساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیر گیران منم
ز سومان و بیمه مرا خواستی / بگو تا زبان را بیارا راستی
دلم تیره شد تا تو از مهتران / کدامی نگویی ز گند آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیر گیران منم
ز سومان و بیمه مرا خواستی / بگو تا زبان را بیارا راستی
دلم تیره شد تا تو از مهتران / کدامی نگویی ز گند آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید خسرو نیاز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو پیوند همیشه بخواب
چنین داد پاسخ که ای پیلتن / درود فراوانت بر جان و تن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بدها تن یزدان نگهدار باد
عقاب از سر ترک تو نگذرد / دگر بگذرد نیز دم نشمرد
جهان ایمن از فر و از برز تست / خنک آنکه در سایه گرز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل سرفراز / گرایش نبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
درختی بکشتم بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
کنون با همه رنج بهر آمدست / گل و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدی پاسبر داشتی
گرامی به پیوستش دخترم / که رخشنده گرد داز
کنون آن کهم کم از و بد فرود / ز جان وز دل او داد او را درود
بزاری بکشتند با دخترم / چنین بود گوی نگر در خورم

بماند او با رنج و سختی که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / گواه است ستم داد گر ایزدست
که اکنون بباید بسی روزگار / بسی شنیدم بسی پند آموزگار
که سیاوش نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار جز من که آمد گزند / نه برآرزو رفت چرخ بلند
ز تیر و تب و دیده ام خفته شرم / که چندین فزون بخشم خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / جهان خوار و زار و دل مستمند
و گر کیس را من خریدم بجان / بدو بر سر آورده بودش زمان
نهانی نهانش همی داشتم / از و بخت هرگز نه بر کاشتم
و زان جو که خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
خداوند بر این سر گواه منست / خود نیز کو رهنمای منست
که با شاه ترکان بروز و شب / نبستم نگاه و نه بگشادم لب
که تا چند از جنگ آن اژدها / بکردار و گفت من آمد رها
همی گفتم من در افراسیاب / نخواهی که یابم آرام و خواب
بفرجام آید از و بد بمن / بپنجه از و نامور انجمن
بیاید بفرجام از و بد بدید / بسان بد ار سر بباید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چو بندی دل اندر سستان شمر
به یزدان پناه و به یزدان گرای / گر او بست ریگ و بد رهنمای
جو با گفت من رای همراه کرد / بسی حیله زو جنگ کوتاه کرد
کنون تا که خسرو با یران گذشت / بشد روز بر بنده و گیهان گذشت
پر از درد ای نامور از دو گو / ز دو انجمن باغ و گلشن و گوی
بخسرو بسی رنجها برده ام / بسی انده کار او خورده ام
بیاداش جان خواهد از من همی / سر پیکان خواهد از من همی
پر از درد ای پهلوان سپاه / از اندوه خسرو و زاندوه شاه
به راه گریزت ز افراسیاب / نه جای دگر روی و آرام و خواب
غم بوم و گنج است و هم چارپای / نه بینم همی روی رفتن ز جای
بسرست و پوشیده روی پاکسی / چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایشست / سپاه اندر آورده آرایشست
اگر بستی دردم چو غم / ازین تخمه جز گشتن پلسم
فزون دو چو او نیز چندی دلیر / که هرگز نبندشان دل از جنگ سیر
ابا این همه هم جانت نیز / همان هم باگشت فرزند چیز
بپرورد گر بر تو ای پهلوان / گر از من نباشی چنین ده روان
ز خویشان من بد بداری نهان / بر اندیشی از کردگار جهان
بر و بخشی روان سیاوش گوکه / مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
اگر آید اکنه جنگی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شنگی و از روم و سند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / بپای کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری / برزم دلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / بدین آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / گر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
بلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوبست و دانم این که نیک
چو کینه نشیمی باران بود / سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه اندرست / نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که بد خون شاه / بگسترد بر خیره این رزمگاه

نبودی درستی به شهر ایدر سه و گر نیز آید این کارزار
گنه کاره خون سر بیگناه بزه وگر بریزی بدین رزمگاه
دو دیگر که تو کینه داری کر بیابی بپرسید پیروز کر
ز چیزی که آید بر جانی همی که انزا گرانمایه خوانی همی
بجای یکی دو بیابی ز شاه نکن یاد بنگاه توران سپاه
بدو گفت پیران که زرفت کار به توران شدن پیش آن شهریار
دگرگونه کار خواهد همی ز کین سیاوش نکاهد همی
ز ترکان و گردان افراسیاب که با گنج و تخت و با جاه و آب
چنین خود بگفت بارم سخن نه سر چنین این گفتها را نه بن
به هومان و کلباد و فرشید ورد بگاه جست کودرز از ایشان نبرد
همه زین شمارند این روی نیست مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت ره خنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان چین بمنشور دگسند و خاقان چین
سیونی ز رستم با فراسیاب بکوشم سرش را برآرم ز خواب
و زانجا بلشکر که آمد چو باد هر آنکس که بودند بیشه نژاد
بگا انجمن کرد و بگشاد راز چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیر دل رستمست چنین رزمگاه از در ماتمست
هر آنکه ز شیران زابلستان همه نامداران کابلستان
بسی شهریار و بسی نامدار شود انجمن لشکر بیشمار
چو او کینه کش باشد در سپهای سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و کشواد و چون گیو و طوس بناچار رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار جوید همی دل از پیکناهان بشوید همی
که داند که ایدر کنه کار کیست دل شاه زو پر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همه کینه این شوم بیداد را گرچند بدادار آتش و باد را
که روزی شود تا کیان سخته خرد سوخته چشم دل دوخته
نکردان جهان پیش فرمان کند نه فرمان این نامدار انجمن
بلند آن گرانمایه شه را زجای ز دل با خردمند خود هیچ رای
بدو بیخی که نه شاه ماند نه تخت نه پیلان جنگی نه بیدار بخت
بدین شاد دل شاه ایران بود غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه بنزدیک خاقان شده داد خواه
همی گفت هر کس که افراسیاب ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
چرا کین پی افکند کش نیست درد چه آورد سازد به روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شوم همه دیده پر آب و پرکین شوم
ز چین و کشانی سپاه آوریم که کاموس را دادخواه آوریم
زبر کوش و سکسار و مازندران کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم برآرند هوش نه آواز یارد شنیدن بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب نباید که آرام جوید بخواب
هم از دوده جنگش و اشکبوس خرو شیدنی بود برسان کوس
همه از پی دوده هر کس بدرد بباریده از زعفران آب زرد
که ما سیستان را بر آتش کنیم بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار برآریم از سوک این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش همه بر فشانیم گرد سرش
چو بشنید پیران سخن خیره شد و زآواز ایشان دلش تیره شد
به دل گفت کای زار بیچارگان بر اندر دو تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی یکسان که ایدر شما را سر آرد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست که جوشش چرم پلنگ آمدست
و زانجا بخاقان چین گفت باز که این رزم کوتاه باشد دراز

ازان نامداران هر کشوری نه بسو که بدنا سود مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد نگاه خیره از کار بیداد و داد
سر شاه کشور چنین کشته شد بسا کس که بر دست او کشته شد
بزرگان گیسوز کم کرد سر اژدها را کسی چون برد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود در او رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او رزم و کین آورد همه آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل نه کوه بلند و نه دریای نیل
ببندد میان با و آورد گاه چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون که کشتی براند ز دریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد چو دیدند یکبار و دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود دل ما شد از درد آن پر ز دود
کنون سر بسر تیز هش موبدان بخوانید با موبدان و ردان
به بیند تا چاره کار چیست درین رزمگه مرد پیدا کجاست
همی رای باید که گردد درست از آغاز کینه نباید جست
اگر زین بلا سوی کشور شویم اگرچند با بخت فرخ شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت با اکنون جست روی که آمد کش لشکر جنگجوی
بدو گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بدرها و گهر یافتیم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
برفتیم چون شیر جنگی دوان رهی برگزینیم روزی زمان
بدین جای پیکار رو برشدیم ز پیکار او دست کوته شدیم
یک مرد سگزی که آمد بجنگ چه بر شما شد چنین کار تنگ
ز مردی نه نیکست چندین سخن دگرگونه تر باید افکند بن
چنان دانکه او زنده پیلست بیاورد که تیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را زو زمان سر آمد نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی شب تیره زین غم نخسپی همی
ز گردان کسی ارد او را بکس که او دست یازد به نیزه و بس
بتنها بدو کشته باشیم جفت سخن گفت چند آنکه پیران بگفت
سخن گفت برین لیماکرد باید در نباید ز دل کین او پاک شست
سپیده دمان گرزها برکشیم وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران دژم تر نباید که داند کسی بار سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد شما با سپاه اندر آرید گرد
همه یکسره چشم بر رزم نهید چو من بر دو چشم دمیده سپید
به یکتن چنین زار و بیجان شوم همه پاک ناکشته بجان شدم
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
نباید که پابند کین زرها دل مرد بد دل نیابد رها
چو بشنید لشکر ز سکسل سخن جوان شد دل مرد کشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه بزی همیشه ز تو دور دست بدی
همان نامداران و خاقان چین گرفتند بر شاه چند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای برفتند پر مایه ترکان ز جای
چو هومان و دستی و بادمان که کو تره بودند و گشاده مان
بپرسید هومان ز پیران سخن که گفتار تان بر چه آمد بن
همی آشتی را کنید بانگاه وبا جنگ جوید سپاه ار سپاه
بهومان بگفت آنکه سکسل چه گفت سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت برآشفت از سکسل شوربخت
به پیران چنین گفت کی آسمان که زینت تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد و گفت که سکسل مگر با خرد نیست جفت
اگر رستم است آنکه من دیده ام ز گرد کشان نیز بشنیده ام

بباید شدن زین میان بی گمان … نگه کرد باید بسوی دو زبان
ببینی کزین لشکری بی کران … جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون … کنی جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پیلتن … چنین تا توان فال بد را مزن
تن خود بیک مرد تنگی مکن … مگر کز کمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم … سزد گر نداری که باشی دژم

سخن گفتن رستم با ایرانیان

وزانسوی رستم یلان را بخواند … سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو … فریبرز و گرگین و خراد نیو
چو گستهم کار آزموده سوار … چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان … هشیوار و بیدار دل موبدان
که آنرا که یزدان کند نیکبخت … سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ … نپیچد همان روز تاریک و تنگ
ز یزدان بود زور ما خود کیم … بدین تیره خاک اندرون بر چیم
بباید کشیدن کمان از بدی … ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همان بر کسی … نباید بدو بودن ایمن بسی
همه مردمی باید و راستی … ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر ما دمان … همی گفت با درد دل بیگمان
همه نیکویی با سیاوش کرد … چه آمد بر ویش ز تیمار و درد
فرنگیس و کیخسرو از اژدها … بگفتار وی بد که آمد رها
ابا این همه در دلم شد درست … که پیران بکین گشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش او … بسی نامور با گهر خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب … شود کشته من دیده ام این بخواب
گنهکار یکتن نماند بجای … مگر کشته و افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من … شود کشته این پیر با انجمن
کرا دل بجز راستی پیشه نیست … ز بد بر دلش هیچ اندیشه نیست
گر آید و که باز آرد آنها که گفت … گناه گذشته بباید نهفت
گنهکار با خواسته هر چه بود … سپارد بما کین نباید فزود
ازان پس مر آن جای پیکار نیست … به از راستی در جهان کار نیست
ازین نامداران با تخت و پیل … سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستند بر ما یکایک تاج و گنج … وزیشان نباشیم ازین پس برنج
پذیرند یک ره بما باژ و ساو … ندارند با ما به پیکار تاو
برآریم گیتی نکشتن نگاه … که گیتی دهش را چرا نیست راه
جهان پند گیخت و با تاج و تخت … وزان پس نباشیم ازین پس بچنگ
چو بشنید گودرز برپای خاست … بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه … فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سر مایه تست روشن خرد … روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهترست … نگه کن که کاوت جرم اندرست
بگویم به پیش تو یکبار استان … کنون بشنو از کهنه داستان
که از راستی جان بدگوهران … گریزد چو گردون ز بار گران
ور آید و کینه بگاه چنان کند … بکوشد که این داوری بشکند
چو کژ آفریدش جهان آفرین … همیشه دل از درد دارد بکین
چو کیخسرو آورد از آنسو سپاه … جهان گشت بر چشم او بر سیاه
نخستین که با رزمگه ساختیم … سخن رفت از آن کار پرداختیم
بیامد فرستاد نزدیک من … که از گفت او خیره شد انجمن
کزین دیده دارم همیشه پر آب … ز پیکار و گفتار افراسیاب
میان بسته ام بندگی شاه را … نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت … گزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم تفت و بسیچم این کار تفت … بخویشان بگویم که ما را چه رفت
یکی گوشه گیرم بر نیک شاه … ز ما آشکارا نگردد گناه

بگفتم و پیران بدین بازگشت … شب تیره با دیو انباز گشت
بپیوند فرستاد نزدیک شاه … ازان لشکر بیاری کامد سپاه
تو گفتی که با ما نرفت این سخن … نه سر بود این عهد او نه بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه … که گر رای دیگر نگیرد او براه
چو از رنگ چاره نداند همی … ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده است … روانش که ترسیده از دیده است
همه پشت ایشان بکاموس بود … بهم بر چو کهسار و چون طوس بود
سر و تخت کاموس برگشته شد … بخم کمند اندرش کشته شد
در آشتی جوید اکنون همی … بنا دانشی شد همی افسون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب … بکار آورد رنگ و بند و فریب
گنهکار با گنج و با خواسته … که گفت بیش آرم آراسته
ببینی که چون بر دمد بوق و کوس … بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو … که رزم آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او … نشاید بجا آورید جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من … نگه کن به بهرام فرزند من
که او را بدان چاره اندر نواخت … که او در زیان گورسانی بساخت
گرانمایه دانم چون سر بگشت … یکی تیغ هندی بزنگ نشست
چو بشنید رستم بگودرز گفت … که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز اوست … که او بنزه با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار او … بگویم همی چیره بپیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد … ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گنه خویش باز آید او … چنین نزد ما رزمساز آید او
بیتر اگر بسته دارم کمند … بکاد زند پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست … بباید مگر کین و پیکار جست
چو او باز گردد بگفتار خوش … بپیوند ما در دو آزار جوش
برو آفرین کرد گودرز و طوس … که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو گنج بندد دروغ … سخنهای پیران ندارد فروغ
که بادا همیشه سر و تاج شاه … تو بادی همیشه در این بارگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت … ز گفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم … دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان … بدین آشکارا چه دارد نهان
بایران سپه گفت کامشب همی … یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من این گرز سام سوار … که کردی بما زندران کارزار
بگردن برآرم شوم سوی جنگ … بدانگه کجا جای دارد بجنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج … همان زنده پیلان و تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان … دگر تاختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست … ازان نامداران جنگ و درست
سوی خیمه خویش رفتند باز … بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه … چو سیمین سپر دید رخشان ماه
بترسید ماه از پی گفت و گوی … بخم اندر آمد بپوشید روی

صفت آرایش لشکر ایران و توران

تبیره برآمد ز درگاه طوس … شد از گرد مردان زمین آبنوس
ز سیمرغ نیکو نشد سوار زکرد … بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میسره پور کشواد بود … که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست … دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بجای … نماند آزمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه … که دارد دلیران ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان چین با گروه … ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر … سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده گهار … زمین خسته در زیر نعل سوار

همی کشت پیران به پیش سپاه — که دارد دلیران ز دشمن نگاه
سپهدار از پیش آن قلبگاه — بیامد بر شنگل نیکخواه
بدو گفت کای نامبردار هند — ز بربر بر و زمان تو تا سند
پراکنده بودی که فردا پگاه — ز هر سو به جنگ اندر آور سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد — سرش را ز ابر اندر آرم به گرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش — نگردم نه پیچم زمین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن کرد گیر — تنش را چو غربال سازم به تیر
از او کین کاموس جویم به جنگ — ابا ایرانیان برکنم کار تنگ
همانگه سپه را به بهره کرد — بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل — سپه بود چندان برکشیده دو میل
همه جامه پیل نقش و نگار — سواران گردنکش نامدار
سر پیلبانان پر از رنگ و نگار — همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته کرده از طوق و زر — میان تنگ کرده به زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین — نهاده بر او تخت و از زر زین
برآمد دم نای و کرنای — برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار — سواران جنگ آور نیزه دار
سوی میمنه سی هزار دگر — کمان برگرفتند و چینی سپر
به قلب اندرون پیل و خاقان چین — همی بر نوشتند روی زمین
بیامد شنگل میان دو صف — یکی تیغ بگرفته هندی به کف
یکی چتر هندی بسر بر بپای — بسی بردم از دمبره و رغ و نای
پس پشت او و چپ و دست راست — همی رفت با او از آنسان که خواست
چو پیران چنان دید دلشاد کرد — ز کار تهمتن سر آزاد کرد
به هومان چنین گفت کامروز جنگ — به کام دل ما بود بی درنگ
بدین ساز و چندین سوار دلیر — سرافراز هر یک به کردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای — یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بباش — که داند ترا با سواره دویست
که گرز ابلی درفش سیاه — به بینند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کارزار — چه بازی کند بخت بیدار ما
وز ایدر گه شد بدان انجمن — بجایی که بیند یکی پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند — که روز از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب — مبادا که آید بروبت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان — پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود — بگفتی ترا خود که داد و ستود
هم از آشتی ماندم هم ز جنگ — سخن گفتم از مردی و هر رنگ
بزرجام گفتم کس چون کنم — که از رای او کینه بیرون کنم
توان داد گنج و زر و خواسته — زمانه چه داد خواهد آراسته
نشاید گنه کار دادن بدو — به اندیشه این رازها باز جو
گنه کار جز خویش افراسیاب — که زانی سخن یا مزن در شتاب
اما هر که خواهد همه مهترند — بزرگند و با تاج و با افسرند
بدین سان سپاهی بیامد ز چین — ز سقلاب و گیلانی و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب — که چندین سپاه آرد از خشک و آب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم — از ایران سوی پهلوان تافتم
زمانیز چیزی نماند همی — اگر اج که سگزی نخواند همی
وز ایشان سپاهی چو دریای آب — گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند — به تیر و کمان و به هندی پرند
مرا این درست است کز پیلتن — بزرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت — به پیران چنین گفت کای شوربخت
ترا با چنین مکر چندین فریب — کجا پای یابی تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان — بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو — دروغست یکسر سر و پای تو

بغلطی

بغلطی همی خیره در خون خویش — بدوست این و زین بدتر آید به پیش
اگر دوزخ و گر بهشت جای — ز بوئی که داری همی دیرپای
مگر گفتم این خاک پیدا شوم — گذاری بپایی با باد و بوم
چنین زندگانی ندارد بها — که باشد دم اندر دم اژدها
به چینی مگر شاه باداد و مهر — جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ — همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری — ز تخم پراکنده کنوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت — برومند و شاداب بادت درخت
سخنها کراند چو از تو چنین — که از مهتران بر تو باد آفرین
روانم جوان و دل زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
یکایک ز من رای با خویشتن — بگویم سخن سند با انجمن
از آنجا بیامد به قلب سپاه — دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز سرد و گروه — زمین شد سیاه از درخشنده کوه
چنین گفت رستم با ایرانیان — که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید — بروهای جنگی پر از چین کنید
گر امروز رزم بزرگ است پیش — ببادا آید اندازه اگر کوه پیش
پراکنده بود این سپاه پشت ما — وزین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه — جهان زاب شوید بخون هم گروه
شود زانجمن کار دیده مهان — بدان جنگ بی مرد گرد جهان
بیاید کمین نهان که سوار از دو نیم — شود گرز پولاد بر سان موم
سر آمد کنون که آید بر من بجنگ — شما دل مدارید از این کار تنگ
دو دستش ببندم به خم کمند — اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر به سر یک بیک هم گروه — نباشید از این نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان — بهیزم سرزم اندر و پیکان
ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند — که پر خون شوی از غا و گزند
اگر یار باشد روان و خرد — بنیک و بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — ببندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ بر رستم سپاه — که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رویه به جنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر
به پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون — ستاره به بالا یکی سی گون
چو گیلیدن گرز گاوچهر — تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر و باران او برف و خون
گراییدن گرزهای گران — جهانا چون بود بانگ آهنگران
بخون و بمغز اندرون خار و خاک — شده رخ و دیگر از سرخ چاک
همی گفت گودرز با پیر سپهر — که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان — نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
گر از کشته گیتی بد آسان بود — یکی خاره و دیگر تن آسان بود

رزم رستم زال با شنگل

بغرید شنگل به پیش سپاه — ستم گفت گرز افکن زرخواه
ببینم که آن مرد سگزی کجاست — یکی گرد خواهم بدو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید — ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان — بجستم همی آشکار و نهان
که بیگانه زان بزرگ انجمن — دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب مانم بدیشان نه هند — نه شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد تا و گفت — که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون ورک است / کمان پیچان جوشن و ترگ است
یکی نیزه زد بر کمربند زنین / نگونسار کرد و ز دستش نبرد
گرفتند چون گورشان اندر میان / ربودندشان از پیش شیر ژیان
برفتند از آن روی کنداوران / بزهرآب داده برنده آوران
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / مگر حمله آرید حمله گروه
گریزان دو رخساره کان پر ز چین

نبرد رستم با کهار کهانی

بدو گفت خاقان ترا با مداد / دگر بود رای و دگر بود داد
سرافراز را در میان آورند / تنومند را سر ز بیان آورند
هر آنگه که خنجر براند آختی / همه زه بتن بر سر انداختی
بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
کمان برد کاندر نیستان شدست / زخون روی کشور نیستان شدست
دلیران ایران بس پشت او / بکینه دل آکنده و جنگجو
زکشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
چنین گفت لشکر همه هم گروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
سپه بود بر خاک دریا و کوه / زیک مرد خشنود شد هم گروه
ترا با چنین پیلتن پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
که پرخاشجو نامور صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار
یکی آنکه مار انگوهش کند / چو از رزم رای پژوهش کند
چو در دشت او تیغ خندان بود / عجب نیست گر آب سندان بود
چنین گفت رستم بایرانیان / گزین جنگ مارا بد آید زیان
ستانم ز خاقان شما را دهم / وزان نیز بر خود سپاه انجمن
یکی را ز سقلاب لشکر دهند / تمام که پی بر نهد بر زمین
در ایشان اثر کرد کردار بد / ز آیین بششیر از کار بد
بدین دشت من گورستانی کنم / برومند را شارسانی کنم
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما بر فرازید سر تیغ و درای

همی گشت با او بآوردگاه / بیابان دو صف برکشیده سپاه
بزد بر کمرگاه و او را بخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
بجای شکیل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را بخست
چنین گفت شکل که این مرد نیست / بگفتی کس او را هم آورد نیست
تنها کسی جنگ این اژدها / بگویید جوید نیابد رها
همیرفت تا پیش خاقان چین
سپه را بفرمود تا هم گروه / براندند یکسر بگرد از کوه
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
پیکار خم در نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / ز سر سو همی بر شده چاک چاک
ز جنگی و شنگی از هندوی / ز سقلاب و از دهری پهلوی
چنین گفت پیران بخاقان چین / که شیر ژیانست رستم بکین
کسی گرد ننگ زین بخش این داستان / نباشد جز ز مند همداستان
چو با زار کاخنیست این جنگجوی / ز هر کشوری آمده جنگجوی
و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
ازین کین به آمد بباد آسیا / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
هم اکنون همی این پیل و این خواسته / هم این تاج و این تخت آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد ورا یار بس
که امروز پیروزی امروز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
گرایید و نیزه دهید داد کر / بدید آورد درفش رخشان سپهر
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس

نگه کرد پس گوشه گرز گران / از انبوه ایشان پدیدار گرد
بدرید صفهای سقلاب و چین / همه دیده بر مغفر من نهید
وزانجایگه رفت چون پیل مست / همه میمنه پاک بر هم درید
خروشان سوی میمنه راه جست / یکی خویش کاموس بد ساوه نام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / بگردید دست چپ و دست راست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / کنون ای ستمکاره رزم ساز
چو گفتار ساوه برستم رسید / برآورد و زد بر سر و مغفرش
بیفگند درفش از بر او براند / درفش کشانی نگونسار شد
بند پیش رستم کسی پایدار / وزان میمنه شد سوی سر
کهار کهانی بدانجایگاه / برآشفت چون ترگ رستم بدید
بدل گفت پیکار باز نده پیل / گریزان بیامد سوی قلبگاه
درفش تهمتن میان گروه / همی تاخت رستم پس او چو گرد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بینداخت بر سان برگ درخت
نگونسار گشت آن درفش کبود / چو دیدند گردان که رستم چه کرد
درفش همایون بردند و کوس / خروش آمد از قلب ایران سپاه
چنین گفت رستم که ایرانیان / هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
ستانم از چین و با ایران دهم / از ایران بیامد دلاور هزار
چنین گفت رستم بایرانیان / بجان و سر شاه خورشید و ماه
که گر پایداری ز ایران زمین / نه چندی که گردان بنیدو چاه
بدانست لشکر که او شیر خوست / همه سوی خاقان نهادند روی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / همی خون چکانید بر چرخ ماه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید / ز بانگ سواران و زخم سنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / هوا گشت چون روی زنگی سیاه
همه دشت سر بود و خفتان و خود / ز گرد سواران بر بر باد بود
بسی نامداران ز نام و ز ننگ / تهمتن برآورد ناگه خروش

چو پولاد در تنگ آهنگران / ز دریا برانید و آرید خاک
نیابد که چندی سوار از زمین / چو من بر خروشم دمید و دمید
تمان گرز سام نریمان بدست / ببالا که آن طرطن راند
ز لشکر سوی کید آمد نخست / سرافراز و هر جای گسترد کام
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / ز رستم همی کین کاموس خواست
بسان یکی موج دریای نیل / بخواهم ز تو کین کاموس باز
بزد دست و گرز از میان برکشید / ندید دست گفتی تنش را بسر
ز ساوه بگیتی نشانه نماند / وز و جان لشکر پر آزار شد
همی خاک مغزش برآورد بار / همی کشت لشکر همه یکسره
گوی لاشه بر دل با درفش سیاه / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
چو غوطست خوردن بدریای نیل / برو بر نظاره زهر سو سپاه
بسان همی از بر تیغ کوه / ز بس پیل کشته و سوار اجورد
بدرید خفتان و پیوند اوی / که بر شاخ او بر زند باد سخت
تو گفتی کهار کهانی نبود / چپ و راست برخاست گرد نبرد
بیامد سرافراز گودرز و طوس / که پیروز شد کرد لشکر پناه
بر من فرستید صد نامدار / تمام یاره و زر و آن طوق و تاج
به پیروز شاه دلیران دهم / زره دار و با گرز و گاو سپار
که یکسر ببندید کین را میان / نخاک سیاه و شش و توران سپاه
هزیمت پذیرد ز سالار چین / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بجنبش سر دون کو زن ارز / سه داغ دل شاه بهیم جو
غبار از بر جوشن تخاورسرد / ستاره نظاره بدان رزمگاه
جهان شد که کس روی هامون ندید / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
زمین زیر نعل اندر آزرده شد / ز کشته ندیدند بر دشت راه
ز تنها تو گفتی که سر بار بود / زمین پر ز آواز پولاد بود
بداد و بد بر چرخ سر با پلنگ / تو گفتی زمانه برآمد بکوش

همی گفت کان پیل با تخت عاج / همان افسر چینی و طوق و تاج
بایران سزاوار گنجور هست / که او در جهان شهریار نوست
شما را چه کارست با تاج زر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دشتها سوی بند آورید / میان تمام کمند آورید
شما را ازین زندگانی بست / که تاج و نگین نزد دیگر کس است
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
که رستم بر شاه ایران زمین / نه منشور دانم نه خاقان چین
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای مرد بدنشان

رزم رستم با خاقان چین

تو سگزی که از هر سگی کمتری / همی شاه چین بایدت لشکری
بایران بر شاه و آن انجمن / همی زینهارت باید چو من
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
سوارا بپوشید پر عقاب / نه چندان رزم جنگی بخواب
چو کود در زباران الماس دید / زتیمار رستم دلش بردمید
برهام گفتی درنگی مایست / بجنبان عنان با سوار دوست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بران دو دو هرگز مباد آفرین / کزین ننگ سگالد برو روز کین
بگیو آنگهی گفت برکش سنان / درین دشت ازین بیش لشکر مخواه
نه هنگام آرام و آرایشست / نه روز درنگ و آسایشست
بشو باد لیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن مگر پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین
برآشفت بهرام همچون پلنگ / بیامد به پیش تهمتن بجنگ
کمان در بیاورد صد مرد گرد / بر تیرشان تیر کردن سپرد
چنین گفت رستم به بهرام شیر / که ترسم که در خشم شد از جنگ سیر
چو او دست کرد و پیاده شوم / بخون و خوی آغار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان مخچ
همه پاک در پیش چنبر و برم / ز شکال چین باز نو برم
وزانجایگه برخروشید و گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا کم شده تخت بجا رکان / همه زار و نخچیر غمخوار کان
شما را ز رستم نبود آگهی / مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد به مرد / همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر گشت / مرا بدید چو گرز و شمشیر گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوههٔ زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو کمان خامه انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
نبودش بجز رزم چین آرزو / بجا زو خم خام و چین ابرو
هرآنکه که او مهتری بد بدین / ربودی بخم کمند از زمین
بدین رزمگه در سپیدار کوس / با بر اندر افراختی بوق و کوس
ببستی گرفتار را دست او / زماهون نهادی سوی کوه رو
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل / زمین دید مانند دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند / دلیران گرفته بخم کمند
همی گرد اسب آرد از ابر سیاه / ستاره نظاره بران جنگگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست / گرفتار ایران بدانید درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
جهانی ز سگزی و چینی زرد سر / گزین کینه جستن ندارند بهر
یکی شاه روم و دگر شاه چین / زنیکان دو دم ترا نیست کین
چو او باز گرد و تو هم باز گرد / کزاکنون سر آمد به را بر د
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چنین گفت رستم که پیلان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهاده دلی / چه باید کنون لابه و گفت و گوی

چو دانید که لشکر بجنگ منست / شتاب سپه از درنگ منست
به بخشم برش گنج و تاج مرالست / همان پیل با تخت عاج مرالست
فرستم بنزدیک شاه زمین / که نام بر و تخت و تاج و نگین
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت اندرون ناگرفته مبخش

همه دشت و دست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و تخت و گاه
که دانند که خود چون بود روزگار / که پیروز گردد بدین کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / بتن گفت شیرافکن تاج بخش
بتن زور بند و بیازد کمند / نه روز فزونست و هنگام بند
بخاقان چینی کمند مرا / چو بر میان دست بندم ورا
ز هر سو بینداخت خم کمند / میان سواران همی کرد بند
چو آمد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شاه چین اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه هند / نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی نوش و گه زهر و گه کین و مهر
یکی را برآری بچرخ بلند / یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را ز تخت کیی در کشی / یکی را ز خاک سیه بر کشی
یکی را برآری و تا روز کین / یکی را بنانی جگر خون کنی
یکی را برآری و شادی دهی / یکی را بدریا بماهی دهی
یکی را بدادی دگر را بده / میان دو آزاده کینه بنه
نه با آنکه مهر و نه با آنکه کین / که یزدان تویی ای جهان آفرین
ز تو شادمانی و از تو غمست / یکی را فزودی دگر را کمست
جهان را بلندی و پستی توی / ندانم چیی هر چه هستی توی
وز انجا بیاورد خاقان چین / ببسته دو بازو و دل پر ز کین
بهر دوش بدان روزبانان طوس / بفرمود کردن برافراخت کوس
تهمتن بگرز گران دست برد / بزرگش همی آسمان بود خرد
جهان شد از دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس خسته و کشته شد جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو آن تخت رخشنده تاریک شد / همانا بشب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
سراپای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد ایران بدان کارزار / دران تیره گون گردش روزگار
بفرمود فرطوس و خاقان چین / بران نامداران و گردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خوار دید
بشیهن و گرد کلباد گفت / که زد چین و چغ بیایدت نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / برفتند پویان ببی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / ازو دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تهی گشته اسبان جنگی ز کار / همه خسته و رنج از کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترک با جوشن و خون و خاک / شده غرقه از ضرب و از جای چاک
تن از رنج خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
چنین تا سراسر بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
پر از خون بر و تیغ و پای رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن بسی پر گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون ببایدگشادن میان
گشادند گردان سراسر کمر / برآسوده از جنگ و از شور و شر
بآب اندر اندام شستند پاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
هنر داد خداوند پیروزگر / نه گوپال باید نه تیغ و سپر
همه سر بخاک سینه بر نهید / ازان پس کیی تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون دلها شدی پر ز غم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفت آشکار و نهان

که طوس سپهبد بکوه اندست ز خاقان و پیران ستوه آمدست
از آن آگهی شد فرامی و توش ز پیکار رستم برآمد خروش
ز بهرام و گودرز و زنگوی نیز دلم تیز برگشت مانند تیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ زمانی نبوده برنگردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین بدان نامداران و گردان کین
نبوده بکاموس و آن زور و برز بدان شاخ و آن یال و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر که تا من بمردی میان بستم کمر
ازین پیش مردان و زین پیش ساز ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه بجهید هرگز دلم نگفتم کز آرزو بگسلم
درین رزم تاریک شد روز من سپه شد دل گیتی افروز من
کنون کز همه پیش یزدان پاک بغلطیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد گراو داد ور بلند اختر و بخت کیوان و هور
مبادا گر این کار گیرد نشیب مبادا گر آید بما بر نهیب
نگه کن که کارآگهان نهان برفتند آگهی زین شاه جهان
بیاراید آن نامور بارگاه بسر بر نهد چتر و آن کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز که بر جان او آفرین باد نیز
کنون چاره رزم بیرون کنید بآسایش آرامش افزون کنید
غم و کام دل بیکران بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشکوم بدین چرخ نامهربان ننگرم
سپاس از جهاندار پیروزگر کزویست مردی و فر و هنر
کنون میگسارم تا نیم شب بیاد بزرگان گشائیم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج ببندیم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
که بی تو مبادا کلاه و نگین ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
کسی را که چون پیلتن کهتر است ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با ما چه کردی بمهر که از جان تو شاد بادا سپهر
همه خسته بودیم و برگشته روز بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
پسندیده با داد و آن نژاد و گهر همان بوم کو چون تو آورد بر
بفرمود تا پیل با تخت عاج بیارند با طوق و زرینه تاج
یکی چتر وانی با ور و جام نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد گره نای از پشت پیل همی رفت آواز بر چند میل
چو خرم شد از می رخ پهلوان برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکند برگرد دشت چو زنگی در رنگ شد اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان که جایی ز پیران بیابم نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه ز هر سو فرستاد باید سپاه
شد از پیش او پیلتن شیر مرد بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید برگشته و خواسته بهرسو یکی گنج آراسته
پراکنده کشور همه کشته دید بخاک اندرافکنده آغشته دید
کسی را ندیدند زنده بجای زمین بود و خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز بی باکی خواب ایرانیان برآشفت رستم چو شیر ژیان
ابا زابلستان بگشاد گفت که هرگز خرد نیست با طوس جفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه بخواب گیرد همه هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید دژم راغ چون دشت و هامون کنید
سراسر بآسایش و خوابگاه نهادید و دشمن بسیچید راه
تن آسان غم و رنج بار آورد چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویم که روزی تن آسان شوم نه تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را چو هومان و رویین پولاد را
نگه کن درین دشت با لشکری تو در جنگ رستم دگر کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید مرا زین سپس کی بجنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار نه کشت و بیهوده فرجام کار
برآشفت با طوس شد چون پلنگ که این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست سرآهنگ آن دوده را نام چیست
چو مر طلایه بیابی بچوب هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو خیز بستان و پایش ببند نگه کن یکی اشتر پیلی بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه مگر بخت گردد بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که او را ز ایران سپاه همه یکسره خواسته پیش شاه
بدین دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از سند و هند همه تاجداران گیرنده شهر
ازین بدره شاه باید نخست بر آنکه مرو را ازو بهره جست
سپهبد چو آمد همه گرد گرد برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین پچاده و تاج ز ده پای روی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز بر گستوان ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان گروه نظاره شده لشکری از گروه
کمانکش سواری گشاده بری جنیبت ز تو رمندی [illegible]
خدنگی چند اختی چاره بر ازینسو بدانسو نگردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز تا پایدار کهی بزم سازد کهی کارزار
گهی شادمانی گهی تندرست گهی خشمناک و گهی مرگ جست
زمانه نماند به آرام خویش چنین بود تا بود آیین و کیش
همی کرد این خواسته زان بدین بنو این و دیرگاه با آفرین
یکی رنج از آسان همی پرورد یکی دیگر آید ازو برخورد
بر آن بود کاموس و خاقان چین که آتش برارند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و آن خواسته بدین لشکر و گنج آراسته
کنون گنج دیبا بنوه بود شاد زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید بسی آشکار و نهان آفرید
بیزدان پناه و بیزدان سپاس بدو بگروید و یکی شناس
کزو بود مان فر و زور و هنر ازو سودمندی ازو خود گهر
سپه بود و هم گنج آباد بود سگالش ببد کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر سر تان ست فرستم نژاد ار چیزی کراست
وزاید شوم تا بدریای گنگ درنگی نه و الا بود در درنگ
کسی کو که کار و خونی بود بکشور بماند زبونی بود
جهان را ز خنجر بشوییم پست بدار از انام که باشد نشست
بدو گفت گودرز کای نیک رای تو تا جاودانه بمانی بجای
تهمتن فرستنده را بجست که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار هم از تخم شاهی هم شهریار
سزاوار دانش و با نژاد تو شادی و این گوهران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زاید برو بر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر سیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و طوق و تاج همان زنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان سپه را ره تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند سخن هر چه بایست با او براند

بفرمانش بر نامهٔ خسروی / چنین بشنید بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / بجا است و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فرّ و دیهیم و نور
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد و داد و دین او پدید

نامه رستم بر کیخسرو فرستادن فریبرز کاوس را

ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا وازو یادگار
رسیدیم بر زمان بیابان کوه / سپاه سپه کشور شد هم گروه
همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه هند / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
برسیدم از دولت شهریار / کزین رزمگه اندر آمد بهار
همه شهریاران کشور بدند / ابا تاج و با تخت و افسر بلند
چهل روز بر هم همی جنگ بود / تو گفتی برایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون کسان رنشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین زیر گل
سرانجام ازین دولت دیرباز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران کرادار بند / ز پیلان گرفتیم خشم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / که از زان بدی زیر آتش کنین
بشمشیر کاموس کردیم چاک / گز و بود لشکر بترس و بباک
سوی جنگ دارم کنون کاوری / مگر پیش کز من آید گوی
سراد کیم افسر نیزه من / بکین سیاوش برا انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بباد / بپردختش فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیون هزار / از آن رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو بسیجید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان این انجمن
بدرود کردن گرفتش کنار / بباریدآب از غم شهریار
وز آنجا یکه سوی لشکر کشید / چو چهد دو زلف شب آمد پدید
نشستند باداش دست دی / یکی دست رود و دو کرست می
برفتند از آن پس آرام خویش / گرفته بهر کسی کام خویش
چو خورشید بر زد بنگاه پای / سپهر گرد بر پرده لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تا حنی راه بست / بدان بارهٔ تیز تک برنشست
بر موبد تا توشه بردا است شند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند در راه دراز / بیامد خبان لشکر رزمساز
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دیده و کار دیده سران
من این دل تنگ اندر آیم بجنگ / بد اندیشگان ... کار تنگ
کراتان کین چاره کرد شند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من اورا جهان تنگ پیش کنم / تنش گور خاک سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و کشان و چین / بخواند از بن پس برو آفرین
برزد کوس از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز درد
برفتند یکسر بکردار بر / زمین گشته بر سان کوه ...
از آن نامداران پرخاشجوی / بابر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی پیشه دیدند و آمد فرود / بیاسد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد آنجا بدشت سپاه / بزرگان لشکرش را کرد یاد
بجنبید یکسر همه بر سپاه / بجنبید یکسر از آن جایگاه
همی بود باراسش و می پرست / یکی شب دو خرم یکی می بدست
فرستاده آمد زمهتری / ز بر نامداری و مرکشوری

بسی هدیه و ساز و چندین نثار / بیروند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت از آن داستان ... / ز گردش بیاسود چرخ بلند
وز آنسو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
همان چیز کو از در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / ثنای نکو و خردمند یاد
سپهر بلند از تو خالی مباد / جهان هم بداد تو آباد باد
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان دان تخت کستان
غمان زابجید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من پستم / مرا ای بدر کرد پیدور دو چشم
تو از دور دیدی خ رهاندم / همی تاج را پر در آگنده ام
زمین و زمان شیر جنگی بند بشند / جهانی یکی گنج من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه زان انجمن / یکی جان رستم تو هستان زمین
بر آب وز آنجا یکه بازگشت / بدان پیل آن سگان بر کشت
بفرمودشان تا بزندان برند / بدان خانهٔ مستمندان برند
برو چند و شادی از بخارا / بر بر همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او پادشاهان درویش دوان
با پهلوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامه رستم از نزد کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار
خداوند فرمان گردان سپهر / کز و نیست پیکاش و پیوند مهر
سپهر آن زمین گونه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت افسر
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کز و نیست مردی و نابا کی و باک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید انچه گفتی بدین بارگاه / ایران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسبان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم ز افکندنی
همه آلت ساز و سورت و بزم / ز پیش تو زینسان که آید برزم
مگر آنکه کش سرآید پیش / بدین گونه سیر آمد از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن آوردگاه
ز کارت بدیدم بروز و شب / گشاده نکردم به پیکانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بودم و دلشده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز گفت تو هرگز نبرد ادمهر
درود جهان آفرین بر گوان / زما باد بر گیو و بر پهلوان
نویسنده پردخته شد زان سخن / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بر موبد تا خلعت آراستند / شنام دگرها بپیرا آستند
صد از جعد مرجان زرین کمر / ده اسب گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب و زر افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
سرانامه ها یکسا ختند / یکی گنج از ینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تخت و درفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاده فرمود تا بازگشت / وز آنجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی / بخم گفت تو آید یکی

فرو برد سر پیش از آن کارگاه … بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از هزیمت لشکر توران

پس آگاهی آمد به افراسیاب … که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین … شکستی درآمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ … که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود … شب و روز گیتی پیکرنگ بود
ز گرد سواران شد آفتاب … چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار … سواری نماند از در کارزار
بزرگان آن نامور مهتران … ببستند یکسر ببند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل … به بود گرد آمده بر دو میل
ببردند از ایدر بایران زمین … بزرگان هزاران و خاقان چین
ز کشته جهان شد که بر رزمگاه … کسی را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران ز راه ختن … بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و دهری نماند … که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون شده بود پیش از دو میل … تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی تنگ اندر آمد بماه … بر پیش اندرون رستم کینه‌خواه
گرایندهٔ ما بجنگ آن گروه … تو هامون شمر کوه هم کوه کوه
چو افراسیاب آن سخنها شنید … دلش گشت پر دود و سر پر ز دود
همه موبدان را ز در خواند … ز کار گذشته فراوان براند
گریزان یکی لشکر جنگجوی … بدان نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران … جهان ساز و آن لشکری کران
ز اندوه کاموس و خاقان چین … ببستند گیتی برابر زمین
بسای جهان کشته و خسته شد … دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل … زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم … نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایید که رستم بود پیش رو … نماند بدین بوم و بر خار و خو
همانست رستم که من دیده‌ام … بسی از نبردش بپیچیده‌ام
یکی کودکی بود بر سان پی … که من لشکر آورده بودم بری
بیامد جهانم ز زین برگرفت … که ماندند گردان بدو در شگفت
کمربند بگسست و بند قبای … ز چنگش بیفتادم نگون زیر پای
که من دست برد ورا دیده‌ام … ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
که با او بزرگان ایران زمین … بدو کرد دست از نیکوئی روز کین
چو گردان ما شاه مازندران … ز گرز رستم چه آمد بدان مهتران
بدرید پهلوی دیو سپید … جگرگاه اولاد و غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند … همه یکسر از جای برخاستند
دگر نامداران سقلاب و چین … با ایران همه رزم جستند و کین
بهانه را بیاری چرا خوانند … همه گنج خیره بر افشاندند
نه از لشکر ما کسی کم شدست … ازین کشور از خون ما دم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی … چنین کام رستم بخواری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم … بیاران تا بستن کشاده‌ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند … ازان گرد خوش تیغ بر برند
بکین گر ببندیم ازین پس میان … نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید … دل لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند … ز خواب و ز آرام خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد … روان را بخون دل آباد داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین … گر گیتی سپهر اندر آمد بکین
کز ایشان ندیدند گردنکشان … نه پیش و ادر گز جای نشان
وزان روی گردان ایرانیان … بکین یک بیک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد نزدیک شاه … بیامد بر پهلوان سپاه
چو این بند بد را سر آمد پدید … فریبرز نزدیک رستم رسید

چو دل شاد با خلعت شهریار … بدو اندرون تاج با گوشوار
ازان شادمان شد گو پیلتن … بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین … که آباد باد ابر رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد … بر و بوم ایران پس آباد باد
یکی چون تو خیزد از پهلوان … سرمند و بینا و روشن روان
وز آنجایگه تیز لشکر براند … بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر که بر همی دست برد … ازان کوه نخجیر خورد و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید … بیک منزلی بر یکی شهر دید
دری بود آنجا و آباد بود … یکی نام آن شهر بیداد بود
همه نامداران گفتار او … ببزم و بخوردن نهادند رو
چو سر برزد از کوه سر آفتاب … بیه راند رستم چو کشتی بر آب
پس آگاهی آمد بافراسیاب … که چندین سر از جنگ رستم بتاب
توانی که از خاک آورد کاه … همی جوشش خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار و مردان و گنج … دل از کار دشمن چه داری برنج
ز جنگ سواران تو غمگین مشو … نگه کن برین نامداران نو
جهاندار کو یکسر از آتش است … اگرچه دلیر است هم کینش است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز … تو با لشکری جنگ او را بساز
همه مرز زین اندر آید بخاک … وزان پس ز شاه دز ایران چه باک
نه کیخسرو آباد و ماند نه تخت … نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت
ز بر برد بوم و پیوند خویش … زن و کودک خورد و فرزند خویش
سرایلی را بر وزن بزد … بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نبیره چو اندیشه کم کند … بنزد نیا پیره رستم کند
نبیره نیام بپرخاشجوی … بشمشیر شان این گفت و گوی
بدو سرکشان آفرین خواندند … سزاوار را سوی کین خواندند
کجا دید شادان بروز بهش … همه ساله با بخت پیروز باش
همه شادمان یاد کشته‌ست … ز تو پور دستان خسر
بفرمود تا لشکر آراستند … بگفتن تو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از شهر خویش … یکی باره اندیشه بنهاد پیش
سپهبد بسی جنگها دیده بود … ز هر کار رهبری بشنیده بود
یکی شیردل بود فرغار نام … قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز پیکار کان جای پرداخت کرد … بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه … نگه کن بدان رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چندست و چون … که دارند ازین بوم ما رهنمون
وزان نامداران پرخاشجوی … نگه کن که چند اند بر چند روی
سلیح آور و نیزه دار و سوار … ز هر مردمی گفت گیلک شمار
چو فرغانه بشنید آمد براه … بکار آگهی شد بایران سپاه
بعین شد دل در پرخاشجوی … به پیکانکان نیز بنمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند … بسی راز با بسته با او براند
بیشید چنین گفت کای پر خرد … سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین دانکه این لشکر بیشمار … که آمد برین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل … که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و کرکوی و خاقان چین … کهار و چو منشور با آفرین
دگر گندرو و شگل آن شاه هند … بیاسی ز کشمیر تا رود سند
نبرد آوری ابن رستم شیرگیر … بکشتند و بهری ببردند اسیر
چهل روز با لشکر آویخت بود … که شیر و که رزم پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند … ز پیل اندر آورد و کردش نژند
سواران و گردان هر کشوری … ز هر سو که بود از بزرگان سری
سلیح و پیونان اسپان و تاج … بایوان فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آید کنون زین نشان … همه نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم بسی گنج و تخت … که گردان شدست اندران لخت لخت

[illegible] … کنون هرچه تخت و تاج و کمر
همان طوق زرین و زرین سپر … [illegible]
بدستم همه سوی الماس زود … نه هنگام کاخست و نای و سرود
مرا نام از رستم تیزچنگ … تن آسان کجا باشد و کام و ننگ
بمردم نماند برو زین نبرد … نه پیل و نه شیر و نه مرد دلیر
زنیزه نترسد نه از تیر و تیغ … اگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گویی که از روی و از آهنست … ز مردم نژادش اهرمنست
سلیحست چندان برو در کمین … که بر سر آمد ز بارش زمین
زره دار و بر جوشن و ترگ و خود … بود دیگر از غرم ای ابر
نه بر تابد آن اسپ او زنده پیل … نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد … تو گویی که از ابر دارد نژاد
تگ آهوان دارد و سهم شیر … بدریا چو دیو و بخشکی چو شیر
سخن گو بیدار زو کند خواستار … بدریا چو کشتی کند روزگار
مرا با سوارش سپاهی نبود جنگ … یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر … بسی آزمودم بگرز و تبر
چو او حمله آرد بآوردگاه … کند کار یکسر بتیر سپاه
یکی رخش دارد بسان هیون … که دشمن بگردد ازو سرنگون
کنون آزمون را یکی کارزار … بسازیم تا چون بود روزگار
گراید و بکه زدان بود یار بند … بگردد سایت چرخ بلند
همانا که یزدان بما بر بنیز … تمامی نگردست این وعده چیز
نه ایران بود نیز و نه شهریار … سرآمد مگر بر من این روزگار
دگر دست رستم بود تیزچنگ … بنام من آید فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین … بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من این پور جان پدر … از این بوم و اختر سپید آگر
بپوشید گفتا خردمند شاه … انوشه بدی تا بود تاج و گاه
تر افزود بر زشت و بر دانگی … نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار … نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد … چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گسسته سلیح و شکسته دلند … ز بیم و ز غم بر زمان پسلند
تو بر باد این جنگ کشتی درانا … چو دانی که آمد سپاه گران
ز شاهان کشتی نبرده توی … جهاندیده و کارکرده توی
بجان و سر شاه توران سپاه … بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین … دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم … ز غم سست ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه … چو فرغار برگشت ز ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب … شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز کارها کار بلند … برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ … بپای ایستاده در او دلیر گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای … نه آرام دارد تو گویی نه جای
زده خیمه در پیش پرده سرای … فراوان درفش بزرگان بپای
بخیمه درون زنده پیل ژیان … میان تنگ بسته چو شیر ژیان
بلی جایب ابرش سه پیش سرای … تو گویی بکرد اندر از باد پای
درفشنده از کوهه زین نگاه … بنیزه اگر حلقه ای خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو … فریبرز و گرگین و رهام نیو
طلایه گرازان با گستهم … که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه … کمین آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد … بزرگان و گردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت … نگه تا که پیکار با او [illegible] جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ … چه چاره است جز جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش … بکوشیم از بهر پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت از افراسیاب … گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه … بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند … همه رزم را سوی هامون شدند
خروشی برآمد ز دشت آوای کوس … جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
بسی بود چند آنکه گفتی جهان … همی گردد از گرد اسپان نهان
بتیر و زنان نیزه برداشتند … همی پیل بر پیل بگذاشتند
از ایران بدشت آمد افراسیاب … همی کرد در جنگ ایران شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت … که راز بزرگان نباید نهفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند … نویسنده را پیش بنشاختند
بشیوه بگفتش که چندی بیت … برو تا زابل سوار دویست
دبیر جهاندیده را خواند و گفت … که رازت ز هر کس نباید نهفت

فرستادن افراسیاب بطلب فولادوند

یکی نامه نزدیک فولادوند … بیارای و بگشای دل را ز بند
بگویش که ما را چه آمد بروی … ازین زابلی مرد پرخاشجوی
اگر یارمندت چرخ بلند … بیاید بدین رزم فولادوند
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین … نگونسار و ناچیز گشت اندرین
بسی بوم و برها که ویران شدست … همه از دلیران ایران شدست
ز تیغش زمین شد چو دریای قیر … بسی کودک و زن بمردند اسیر
سر نامداران توران گروه … هم از رزم ایرانیان شد ستوه
بسا ایلت مانده کوه دوان … سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهبد چو طوس … بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه … نیابد سپاه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از دست و بس … تو باشی اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان … شود نام و آواز تو در جهان
من از پادشاهی آباد و خوش … نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست … که او را ز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه … چو بوزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شیده ز پیش پدر … فرستاده او بود تیمار و بر
بکردار آتش ز بیم گزند … بیامد بنزدیک فولادوند
که اندر که چین بدی جای او … نبود اندران بوم همتای او
یکی پادشا بود دور از گزند … رسیده سرش تا بچرخ بلند
برو آفرین کرد و نامه بداد … همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم ز ایران بیامد بجنگ … بسان هژبر دمان و پلنگ
برآورد ازین مرز بالا و دود … که هرگز نباد او برو بر درود
ببند اندر آورد کاموس را … چو خاقان و منشور و فرطوس را
ببارد ز کمند و ببر چرم شیر … ز پیکار هرگز نگشتست سیر
ز توران بایران برد خاکسار … بگوییم من آن مرد بیکار را
کنون کرد آهنگ افراسیاب … بجوی اندر آورد خون کو آب
بکشته را همه کارزار و … نمانده بتوران ازو رنگ و بوی
چو بشنید فولادوند این سخن … از آن نامبردار مرد کهن
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود … جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند … سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو … ز گردان لشکر برآمد غریو
درفش از پس پیش فولادوند … سپهدار با نیزه و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب … بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه … پذیره شدندش ز توران سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده گرد … ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتا که تیمار ز گردان گرفت … سرانجام درمان این کار جست
خرامان بایوان خرم شدند … برای و باندیشه انده شدند
ز خاقان و منشور و کاموس گرد … گذشته سخنها همه برشمرد

همی گفت هر کس که این یک تنست
که او را پلنگینه پیراهنست
بیامد سلیح نبرد کارگر
به پیران بر کوه او خود سپر

بیامد نبردی و راه دراز
کنون چارهٔ کار را او باز
پر اندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون شود کاربند

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که در جنگ جستن بباید شتاب
گرانست رستم که مانند او
به گرد و به بند بگرز گران

بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولادوندی ببید
فراینت با یاب در جنگ او
بیارم بید کردن آهنگ او

تن و جان ما پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد
ولیکن یکی چاره سازم جنگ
بگردش بگردم بسان پلنگ

تو لشکر برآغال بالشکرش
به انبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم ورنه بدست
برد یال او را بیارم شکست

ازو شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد سست پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند

نگه کرد هام و پشن ز راه
دران زود روان بر زوان دستگاه
بر و حمله بردند مرد و دلیر
برآویختند آن دو پرمایه شیر

برفتند تا دست پولادوند
ببندند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش
برانگیخت اسپ و برآمد خروش

دو گرد از دلیران پرمایه را
سرافراز مرد گرانمایه را
بخاک اندر افکند و سر پر خوار
نظاره بران دشت چندان سوار

بیامد بر اختر کاویان
بخنجر بدو نیم کردش میان
فروشی برآمد ز ایران سپاه
ما ندانج کرد اندر آوردگاه

فریبرز کو در ز و کرد مکن تن
گرفتند از آن دیو جنگی شتاب
نگفتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه

بزین اندرون نامداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند
بیفکند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر و تیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتمست
بدین کار فریادرس رستمست
وزان پس خروشید گلکون خابت
ز قلب چپ لشکر و دست راست

چو کم شد ز گودرز مرد و پسر
بنالید بر داور دادگر
که چندین نبیره و پسر داشتم
همی سر ز خورشید بگذاشتم

بروز اندرون پیش من کشته شد
چنین اختر و روز من گشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر
مرا شرم باد از کلاه و کمر

دریغا از آن نوجوانان من
چنین تیره شد بخت رخشان من
چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بلرزید برسان برگ درخت

بیامد بر دیک فولادوند
ورا دید برسان کوه بلند
غمی گشت از آن چاره کرد دلیر
چو گوران و دشمن بکردار شیر

به رانمه پیشش خسته دید
وزان روی بیچاره پیوسته دید
بر لخت کین او ز تابر گذشت
سر نامداران همه خیره گشت

همانا که برگشت برکار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشرد ران اسپ را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد

رزم رستم با فولادوند

بدو گفت کای دیو ناسازگار
ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید
تهمتن یلان را پیاده بدید

چنین گفت با کردگار جهان
که ای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی ز جنگ
همی زد ندیدار این روز تنگ

کزینسان ز ایران برآمد غو
ز پیران و هومان و زین زه دیو
پیاده شد بکیو و رهام و طوس
چو پتزن که بر شیر کردی فسوس

به کشتاب بزرگان تیر
پیاده برآویخت خیره خیر
برآویخت با پولادوند
بینداخت آن تاب داده کمند

برزد یال آن بزرده سوار
بترسید و تیز آمد از کارزار
بدو گفت فولادوند ای دلیر
جهاندیده و نابرده از شیر

که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
و گیتی کنون موج دریای نیل
بکین کنون آتش جنگ من
کند دود دل زرد و آهنگ من

گزین پس نیابی ز شاهان نشان
نه از نامداران و گردنکشان
بزرگی نبینی ازین پس بخواب
بیارم سپاهت با فراسیاب

چنین گفت رستم به پولادوند
که تا چند ازین بیم و بیم گزند
ز جنگاوران تیز و گو با جاد
چو باشد دهی بی کمان سرباد

چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
بگاه شاه دژخیم افراسیاب
بسی دیدم آرام با او شتاب

ترا نیز پیش آمد این روزگار
که سیر آیی از بخشش کارزار
چو بشنید فولادوند این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن

که هر کس که بیدار شد پیر مرد
جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمن بد رسد گرد دست
بد و نیک را داد داون نکوست

همان رستمست این که مازندران
شب تیره بستند بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
بیا با شیم بر جیره چندین بجای

بکشتند و از دشت برخاست گرد
دو پیل ژیان یاد و شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن
که بشنید آواز او انجمن

جهان خیره شد چشم پولادوند
که دستش نماند آن بند کار بند
بپیچید از آورد بر دست راست
چنین گفت کامروز روز بلاست

تهمتن بدان بد که مغز سرش
ز بینی بریزد همی بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند
تهمتن همی نام یزدان بخواند

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و پیدا و پروردگار
گر این کوشش و جنگ بیدادست
روانم بدان گیتی آزادست

روادارم از دست پولادوند
روان مرا بر گشاید ز بند
ور افراسیابست بیدادگر
تو بستان زمین فرو زور و هنر

که گر من شوم کشته بر دست او
بایران نماند کسی جنگجو
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

بکشتند با یکدگر جنگجوی
ز کینه بروی اندر آورده روی
یکی خنجر انداخت فولادوند
زالماس با چاره و رنگ و بند

هم از بیان بر نبد کارگر
پر از خون شده دیو را زو جگر
سلیح تهمتن نیامد بکار
بر آن دیو دژخیم ناسازگار

غمی گشت فولاد از آن یال و دست
برآشفت و با رستم زال گفت
گر این مرد را خود و خفتان جنگ
ببینداز زو این جوشن تر و رنگ

سلیح دگر پوشش نامور جهان
دگر پوشم اسپ آیم دمان
چنین گفت رستم کز این نارواست
ره آهنگ گردان درین جوی

نکردم این آلت کارزار
تو نیز این که داری همه دستکار
بکشتند با یکدگر هر دوان
گرانمایه پولاد با پهلوان

نیامد سلیح گران کارگر
بدان بهر خفتان و پولاد سپر
بدو گفت فولاد کای مرد مرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد

بکشتی بکردیم یک بارگو
بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار
که برگردد آزرده از کارزار

برین بر نهادند یکسر سخن
یکی بخت پیمان فکندند بن
که ناید ز لشکر یکی یار کس
نخواهند یاری ز فریادرس

بکشتند و ز اسپان فرود آمدند
زمانی بیاد همی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی
دو شیر دلاور دو پرخاشجوی

بپیمان که از مرد و دو سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپهبد نیم فرسنگ بود
ستاره نظاره بدان جنگ بود

کر پولادوند و تهمتن بهم
برآویختند آن دو شیر دژم
تمامت سودند با یکدگر
گرفته دو جنگی دوال کمر

یکی تاختن کرد گودرز پیر / ز پیروز با دو یل شیرگیر
بیامد پس پشت او شتاد / چو پیل دمان کاید از کوه پای
بلند بکرد دیو آمد بلند / کمان بستکار از ابهم درنوند
بپیچید ازیشان سپاه دلیر / بر و دیدن آن پیکار او چو شیر
بیامد دمان پور کشوادکان / ز پهلو اتمان و آزادکان
که در جنگ آن دیو پیوسته بد / ببند بلا نیز پیوسته بند
کس آمد بر دیو پولادوند / بگفت آنکه جستند کردان ز بند
نمایید پولاد مر پشت دست / بنوی یکی سر بیاراست
بپیمود کز عزم آن شیر کرد / ز هامون برآورد تا چرخ گرد
چو بشنید و بر رویها رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو را چنین کفت کای زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدان زور و آن یال و برد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
ز چینی ز مردان ماچین کریز / بکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان شاه / نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیزمغز / نیابد ز دست تو یک کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه / که عیب آورد بر تو بر خیره راه
بدشنام بگشاد خسرو زبان / درآویزش خواهد تیره روان
بدو گفت اگر دیو پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس / ترا از سر باز زبانت بس
عنان برگرایید و آمد شتاب / باوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل شیر / خروشان چو رعد آن دو مرد دلیر
بپولاد گفت ای سوار دلیر / بکشتی گر آری تو او را بزیر
بخنجر جگرگاه او را شکاف / سزد باید از شیرمردان ز لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتار چندان شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان / چو بشکست پیمان همی یکزمان
برستم چنین گفت کای نامجوی / چه فرمان دهی کهتر اینک بگوی
نگه کن به پیمان افراسیاب / چو روز بلا دید و جای شتاب
بیاید همی دل برافروزدش / بکشتی همی جنگ آموزدش
چنین گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را جز این هم آید همی / چنین دل بدو بیم باید همی
هم اکنون سر دیو پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
اگر میستان مردی و زور و دست / دل من بخیره نباید شکست
چو افراسیاب آن رد بی‌خرد / ز پیمان بزد آن همی بگذرد
چو او ریخت بر تارک خویش خاک / شما را ز پیمان شکستن چه باک
نبودست پیمان شاهان چنین / بکشتی ز کس نشنود آفرین
بهر کار پیمان چو کردی بدان / نباید که برگردی از نو بجای
چو پیمان شکستی شما را رواست / چه باید بدین دشت این کینه خواست
شما را نبایست پیمان شکست / که دشمن پدید آید این زور دست
ز پیمان چو برگشت افراسیاب / نه بیند دگر روی آرام و خواب
چو آری بکردی از آن برمگرد / که آری چو دامت بر راد کرد
وزان پس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه / بنیزه زنان برگرفتند راه
بابر اندر آمد دم کره نای / خروشیدن سنج و هندی درای
که پولادوند تن بیجان شده / بران خاک چون مار پیچان شده
ز تن دور مانده روان و توان / برو چهره بشد پهلوان جهان
همی کرد رستم بهر سو نگاه / همیدون ز توران و ایران سپاه
گمان برد رستم که پولادوند / بتن در نماندش درست ایچ بند

برخش

برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن از درد با پای جای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد بر آسمان تیر
گریزان شد از پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و خروش پر شتاب
زمانی بشد سوی آن سرفراز / بگفت از بر خاک تیره دراز
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ‌تر گشت لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / سواران چو ابر بهاران کنند
ز دشت خدنگ افکنان خاست جوش / کمان گوشها گشت پر از خروش
جهان پر ز زنبور شد تیر پر / خدنگی تن و آهنین نیشتر
همی گفت هر کس بر آن پهن دشت / ز پس پر و پیکان که بر سر گذشت
مگر کرکس و دوال بشتافتند / بر اندر بر یکدگر بافتند
ز یکدست پیران ز یکدست گیو / جهانجوی را نام و کین نیو
تو گفتی کز آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که بی‌تخت و بی‌گنج و نام بلند
چو اسب همی داد باید بباد / چو اکنون بباید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران با افراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتم که با رستم شوم دست / درین کشور ایمن نشاید نشست
ز خون چو لبنی که ناگزیر / عنان دل ما به پیکان تیر
چه باشی چو با تو کسی اندر نماند / بشد دیو پولادوند لشکر براند
همانا کز ایرانیان صد هزار / فرود دشت برگستوان درسوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر
ز دریا و هامون و از دشت و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند آزموده دیو / چنین جنگ پیکار در نیسان غو
چو رستم بیاید ترا پای نیست / بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدریای چین / گرایید و نگه گنج خود اندر زمین
بره را همه صف کشیده جهان / تو با ویژگان سوی توران بران
سپهبد جهان کرد کو راه دید / همه دست از آن رزم کوتاه دید
درفش بجا ماند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت مانند ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بگوشید و شمشیر و گرز آورید / سنانها ز بالا ببر زآورید
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش / که نخجیر بیند ببالین خویش
سپه یکسره نیزه بر داشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
جهان شد در آن دشت آوردگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه / گریزان برفتند بهری براه
رمه بی‌شبان گشته دنبال مال / همه دشت تن بود بی‌کتف و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است / که زنهار ز ما بهر دیگر کسی است
زمانی همی با ز زهر آورد / زمانی ز تریاک هم آورد
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافرون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو زهر آید به جنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی‌آزاری و خامشی برگزین / گر گوید که نوشین باز آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
سراپرده فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تاج و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت / همه عنبر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی‌راه و راه
نشانی نداد از افراسیاب / نه بر کوه و هامون نه بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گله / کز آن باد کی شد سپه بی‌کله

ز توران بسی برنهادند رخت
سلیح گرانمایه و تاج و تخت
بسی گنجها داشت و یافت
چو دو لشکرش سوی ایران شتافت
خروش آمد و نالهٔ کره نای
[...]س برکشیدند و هندی درای
سوی شهر ایران نهادند روی
جهانی بدین گونه با رنگ و بوی

بازگشتن رستم از توران بفتح و فیروزی

وز آنجا فرستاد گردی براه
که شد تا زبان آگهی داد شاه
که آمد سپاه و سپهبد دمان
که گردد بدیدار شه شادمان
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران سپه برآمد بار
که آمد خداوند کوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین
بزد کوس تا پیل بردند پیش
بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآذین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
تبیره برآمد ز هر جای و نای
چو شاه جهان اندر آمد ز جای
[...] پیل از کران تا کران
پر از مشک می بود و پر زعفران
از افسر سپه پهلوان پرنگار
ز گوش اندر آویخته گوشوار
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بزیر پی اندر درم ریختند
همه شهر آوای رامشگران
نشسته ز هر سو گران تا گران
ندید هیچ جا خالی از رود و می
همه شادمانی ز دیدار کی
تهمتن چو تاج سرافراز دید
جهان زان سپه پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز
برسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ
چنین تا زمانی برآمد درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان
بران نامور تاجبخش مهان
بزد کوس تا پیلتن برنشست
گرفته همه راه دستش بدست
چو گفت چندین چرا ماندی
که بر ماه مهر آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و شیدوش و گرگین نیو
[illegible] ایران بپیراستند
ز برشان همی گوهر افشاندند
زره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار
بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو
نشستند با نامداران نیو
برسید کیخسرو از کارزار
سخنها همی کرد شان خواستار
بدو گفت گودرز کای شهریار
سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست
پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه
که ناچار بودی همانا براه
پس از خوان می آورد رامشگران
بپرسش گرفت از کران تا کران
از افراسیاب و ز پولادوند
ز کشتی و از تاب داده کمند
دگر گفت گودرز کای نامدار
چو رستم نزاید ز مادر سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها
ز شمشیر تیزش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار
بویژه بدین شیر دل نامدار
چنان شاد شد زان سخن تاجور
که گفتی بکیوان برافراخت سر
بخندید در خویشتن شهریار
چو گل گشت رویش بوقت بهار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
توی پیر دانا و دولت جوان
کسی کش خرد باشد آموزگار
نگهدارد ش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد
همه زندگانیش در سور باد
همی بود یکماه با می بدست
ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود
بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار
که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست
ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بودش نهان

زیاقوت و از تاج و انگشتری
ز دیبا و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار
صد اسب و صد استر زرین لباد
طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود
بدان جایگه کو بر شاهوار
چنان چون بود در خور شهریار
ببرد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او براه
چو پیش دمی شد ز راه دراز
فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست
بسر اندکی بر ایشان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس کشن
درازست و کم نیست زو یک سخن
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند
که بر زد بر بند پولاد بند
تو بر کردگار روان خرد
ستایش گزین تا چه اندر خورد

داستان اکوان دیو با رستم زال

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر ببایدت گریست
تو خستو شو او را که هست و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیارگوی
نپویم براهی که گویی مپوی
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دل با خرد
اگر پخته ای راه سنجیده گوی
نبایدت هرگز خود این گفت و گوی
سخن هرچه گویم و توحید نیست
بناگفتن و گفتن او یکیست
بیکدم زدن رستی از جان تنگ
چرا بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای دگر باشد آرام تو
بخواه از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین نام بنیاد کن
گز دست گردون گردان بپای
همه نیست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتیست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
تو بشنو ز گفت دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یکروز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان

بیاراست گلشن چو باغ بهار
بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون زنگه و گستهم
چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یکساعت اندر گذشت
بیامد ز درگاه چوبان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم
همی برکند یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او
سمندی بلندست گویی بجای
بگردی سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور
که برنگذرد گور از اسپی بزور
و دیگر که خسرو جهاندیده بود
ز کارآگهان نیز بشنیده بود
که آن چشمه بد که اکوان دیو
جهان گشت ازو پر فغان و غریو
که چوبان کنون داد داد گله
برآرامگه کرد و بود شایگه
بچوبان چنین گفت کان نیست گور
بدانستم اکنون تو اید رماست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه
کهای نامداران با زور و جاه
کنون باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان که بندد کمر بر میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی
نیامد ز گردان ستوده کسی
نشایست جز رستم زال کس
که باشد بهر کار فریادرس
یکی نامه بنوشت بر مهر شاد
ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بخنده فال
بر نامور ما بر پور زال

شب و روز باید چو برّنده ...   بزابلستان در نباید غنود
درود اشکیده از نامداران   بگویش که بی تو مبادا سپهر

چو برخواند این نامه با بکوی   گرفتن من از دست بازنکی
یکی در دل نمای و خیز ایدر آی   چو نامه بخوانی بر او ل مپای

چو گرگین بزمان زابل رسید   پیهرلا زابادہ بدید
بنزدیک او رفت و بردش نماز   بپرسید رستم ز راه دراز

تهمتن چو بشنید فرمان شاه   گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک پی تخت او   همی آفرین خواند بر بخت او

بدو گفت شاها چه خواستی   کنون آمدم تا چه آراستی
کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی   که جفت تو بادا مهی و بهی

چو خسرو ورا دید بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
برستم چنین گفت کین رنج نیز   بیکبار بر خویشتن رنج نیز

برد خویشتن را نگهدار ازو   مگر باشدت اهرمن کینه جو
چنین گفت رستم که با بخت تو   نترسد پرستنده تخت تو

نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون شیر زه   کمندی بدست اژدهای بزیر

بدشتی کی داشت چوپان گله   کراسو کوز داشت دیو یله
سه روزش همی جست در مرغزار   همی کرد بر کرد اسبان شکار

چهارم گرازان بدیدش بدشت   چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره گرد   بچرم اندرون زشت تیاره کرد

برانگیخت رخش دلاور زجای   چو تنگ اندر آمد گو شیر رای
چنین گفت کین را نباید فکند   بباید گرفتن بخم کمند

نبایدش کردن بخنجر تباه   بدینسانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند   چنان خواست کارد سرش را به بند

چو گور دلاور کمندش بدید   شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که او نیست گور   ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو آن نشاید بدن   ببایستش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست   بگفتند بستا نواز گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد   دواینده خون بر آن چرم زرد
همانگه پدید آمد آن بدنهاد   بتهمتن برانگیخت چون تند باد

کمان را بزه کرد و از باد اسب   بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان چون کمان کیان در کشید   دگرباره شد گور ناپدید

همی تاخت اسب اندران پهن دشت   چو یکروز و یک شب برو برگذشت
تابش گرفت آرزو دم و نان   سر از خواب برگوشه زین زنان

چو بگرفتش از آب روشن نیاز   بپیش اندرش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد   هم از ماندگی چشم را خواب داد

کمندش ببازو و ببر بیان   تنش زاندران تنگ بسته میان
ز زین از بر رخش بگشاد تنگ   ببالین نهاد آن خناج خدنگ

چراگاه اسب آرزو جای خواب   نمد زین بیفکند بر پیش آب
برانجا نخفت و چو خوابش ربود   بیامد دگرباره اکوان چو دود

چو اکوانش از دور خفته بدید   یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش   ز هامون بر اندر افراشتش

بر هوا افکندن اکوان دیو رستم را

غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد

چنین گفت با خویشتن کای دریغ   که شد اختیارم کنون زیر تیغ

نبایست خفتن چنین بی نوا   گر تا پیش من نامدی این بلا
چو رستم بجنبید بر خویشتن   بدو گفت اکوان که ای پیلتن

برآرم یکی آرزو زان تو   پس آنکه برآرم ز تن جان تو
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا بایدت افکند اکنون ترا

بکوه افکنم این زمان گر به آب   چنین تا کدامت برآید صواب
چو رستم بگفتار او بنگرید   جهان در کف دیو وارونه دید

چنین گفت با خویشتن پیلتن   که در کارزارم کنون چه آید شکن
گر اندازدم گفت بر کوهسار   تن و استخوانم نیابد نگار

بدریا برآید گر اندازدم   کفن سینهٔ ماهیان سازدم
ولیکن چو گویم بدریا فکن   بکوه افکند بدگهر اهرمن

همه باژگونه بود کار دیو   که فریادرس باد کیهان خدیو
رهایی بود ز آب دریا مگر   جز این نیست تدبیر این بدگهر

نباید که این دیو وارون ستیز   بکوه افکند تا شوم ریز ریز
یکی چاره باید کنون ساختن   که رایش بتاب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین   یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو برآیدش هوش   ببینو نه بیند روانش سروش

بزاری هم ایدر بماند بجای   خرامش نیابد بدیگر سرای
بکوهم برانداز تا ببر و شیر   به بینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی نخواهم فکندنت گفت   که اندر دو گیتی نیابی نهفت

هنوز از سخن تا نجویی همی   وزین در سخن باژگونی همی
بدریای ژرف اندر انداختش   ز کینه چو زو ماهیان تاختش

همان کز هوا سوی دریا رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان چو کردند آهنگ او   ببودند سرگشته از جنگ او

بدست چپ و پای کرد آشنا   بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ   چنین باشد آن کو بود مرد سنگ

اگر ماندی کس بمردی بجای   زمانه پی او نبردی بپای
ولیکن چنین است گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر

ز دریا برآمد بیکسو رسید   برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را   رهاننده از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد بند از میان   بر چشمه بنهاد ببر بیان
نمند و سلیحش چو بگشاد نم   ازان پس بپوشید شیر دژم

بدان چشمه آمد کجا خفته بود   بدو دیو بدگوهر آشفته بود
بشد رخش رخشان در مرغزار   جهانجوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام   بشد در پی رخش ناکام کام
پیاده همی رفت جویان شکار   بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان   بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب   بر چشمه درون سر نهاده بخواب

همان رخش بر بادپایان چو دود   میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند   در افکند و سرش اندر آمد ببند

بمالیدش از گرد و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
الماسش ببر بر زد و برنشست   بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله آن کجا بود یکسر براند   بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید   سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند با او بخواند   بلب سرفرازشان برنشاند
گرفتند هرکس کمند و کمان   بدان تا که باشد چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن   بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم   که بر دشت شیران ببرند چرم

چو رستم شتابنده کارزار   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام   که من رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت   چو چوپان جان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان   فکنده بیازو و بزه بر کمان

یکایک برفتند چون بیهشان   چو دیدند از و دست برده نشان
چو با دار شکفتی هم اندر شتاب   بدیدار اسب آمد افراسیاب

ابا باده و رود و گردان هم	بدان تا کند بر دل اندیشه کم	شتابان همی رفت با سرکشان	پی رخش را دید انجا نشان
چنین گفت هرکس که انجا نشست	براهی بگاه چو بیمار دست	بدیشان چنین گفت افراسیاب	نباید که بخت اندر آید بخواب
از اینجا شما را بباید شدن	هم انجای مارا بباید بدن	بجایی که هر سال چوپان گله	بدان دشت و آن آب کردی یله
خود و دو هزار از یلان نامدار	ببودند تازان دران مرغزار	چو نزدیک آن مرغزاران رسید	از اسبان و چوپان نشان نوید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت	همی اسب بر یکدگر برگذشت	چو چوپان بر شاه ترکان رسید	بگفت آن شگفتی که بود و بدید
بدو گفت چوپان که ای شهریار	انوشه بزی شاد و به روزگار	که تنها گله برد رستم ز دشت	همی اسب بر یکدگر برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی	که تنها بدشت آمد این جنگجوی	بباید کشیدن سراسر سلیح	گر این کار بر ما گذشت از مزیح
چنین خوار گشتیم و زار و زبون	که یکتن سوی ما گراید بخون	همی یک این بگذرد بر گله	نباید چنین کار کردن یله
بهوار با چار پیل و سپاه	سوی رستم اندر گرفتند راه	چو گشتند نزدیک رستم کمان	ز بازو بردن کرد و آمد دمان
بایشان ببارید چون ژاله تیغ	چه تیر از کمان چه پولاد تیغ	چو افکند بشد پشت مرد دلیر	بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل مرد دیگر از ایشان بکشت	غمی شد جهاندار و بنمود پشت	ازو بستد آن چار پیل سپید	شد آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار	دو فرسنگ برسان ابر بهار	همی گرز بارید همچون تگرگ	همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو سیصد بکشت از بزرگان شان	که بودند هریک سزاوار گاه	دو منزل یکی گرد افراسیاب	وزان سو از دیدگان بخت آب
همی گفت بختم بخواب اندرست	که دیده مرا زیر آب اندرست	همی رفت و در ره همی خسته دل	بخون غرق ترک کمربسته دل
بیزدان بنالید از بخت خویش	یکی بار بیرآمد از تخت خویش	بیاورد همراه رستم بنه	گله هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بدان چشمه باز	دلش جنگجویان براه دراز	دگر باره اکوان بدو باز خورد	بکشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ	بدشت آمدی همچو غران پلنگ	تهمتن چو بشنید گفتار دیو	برآورد چون شیر غران غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	بینداخت آمد میانش ببند	بپیچید بر زین و گرز گران	برآورد چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست	یکی زخم گرزش سرش کرد پست	فرود آمد و آبگون خنجرش	برآهیخت ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین	کزو بود پیروز بر خاش و کین	تو مر دیو را مردم بد شناس	کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مر انکو گذشت از ره مردمی	ز دیوان شمر مشمرش زآدمی	خرد گر بدین گفتها نگرود	مگر نیک معنی همی نشنود
گر آن پهلوانی بود زورمند	ببازو قوی و ببالا بلند	گوان خوان و اکوان دیوش مخوان	ابر پهلوانی بگردد زبان
چگویی تو ای خواجهٔ سالخورد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد	که داند که چندین نشیب و فراز	بر پشت آرد این روزگار دراز
که داند کزین گنبد تیزگرد	درو سور خندیست و چیزی نبرد	یکی روزگار از درازی که هست	همی بگذراند سخن را ز دست
سخنهای نیکو همه گفته اند	در باغ دانش همه رفته اند	ز معنی همه رمز ماندست بس	نگفتست کس راز یزدان بس

جو

چو ببرید رستم سر دیو پست	بران باره پیل پیکر نشست	بپیش اندر افگند یکسر گله	همه هرچه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته	وزو شد جهان جمله آراسته	ز ره چون بشاه آمد آن آگهی	که برگشت رستم بدان فرهی
از ایدر بیا زابدان کرد بند	بجا گور گیرد بخم کمند	کنون دیو و پیل آمدش بچنگ	بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بیابد گذر شیر بر تیغ او	همان مردم و دیو کی جنگجو	پذیره شدن را بیاراست شاه	بسر بر نهاده کیانی کلاه
درفش شهنشاه با کره نای	ببردند با پیل و سندی درای	پذیره شدندش همه با سپاه	وزان شادمان شد جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه	نگه کرد و آمد پذیره براه	فرود آمد و خاک را داد بوس	خروشان سپاه آمد و پیل و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران	شهنشاه بر زین نشسته دران	سر سرکشان مهتر تاج بخش	بغرید تا برنشیند برخش
از ایشان انجا بایوان شاه آمدند	گشاده دل و نیکخواه آمدند	بر ایرانیان برگله بخش کرد	نشستن گه خود همان رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیلشاه	بران گونه کازرده بود دستگاه	یکی هفته ایوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان برگشاد	وز اکوان همی کرد بر شاه یاد	که گوری که چونی ندیدم چنوی	بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بدرید بر تنش پوست	برو بر نخواهد دشمن نه دوست	سرش چون سر پیل و مویش دراز	دهن پر ز دندانهای گراز
دو چشم سپید و لبانش سیاه	تنش را نشایست کردن نگاه	بدان زورمندی نباشد هیون	همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا	چو باران از و خون شد اندر هوا	ازو ماند گیتی و اندر شگفت	چو شه باده جام آفرین برگرفت
بر آنکو چو تو پهلوان آفرید	کسی این شگفتی ندید و شنید	که مردم بود خود بکردار او	بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کردگار سپهر	نزادی مرا ایزد داد و مهر	نبودی بگیتی چنین جا گرم	که هر دم بدین دیو با لشکرم
دو هفته بران گونه بودند شاد	ز بگماز و از بزم کردند یاد	سدیگر تهمتن چنان کرد رای	که پیروز و شادان شود باز جای
مرا بوی آن زال سام گفت	چنین آرزو را نشاید نهفت	شوم زود و آیم بدرگاه باز	بباید دگر کینه را کرد ساز
که کین سیاوش با سب و گله	نشاید چنین خوار کردن یله	در گنج بگشاد شاه جهان	گرانمایه چیزی که بودش نهان
بیاورد زر بیه جایی ز گنج	بزر بافته جامهٔ شاه رنج	غلامان رومی بزرین کمر	پرستندگان نیز با تاج زر
ز گستر دیبا و از تخت عاج	ز دیبای زربفت و هم و ز تاج	بنزدیک رستم فرستاد شاه	که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با می بباید بدن	وزان پس همی رای رفتن زدن	بود و بهبود چندی نبید	بیکبار جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار	بدرود کردن گرفتش کنار	براه آمد رستم هم آن گشت	شهنشاه از آنجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست	همی گشت گیتی بران سان که خواست	بدین گونه گردد همی چرخ پیر	گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
بدین کار اکوان سخن شد بسر	که چون بود با رستم نامور	ازین پس بگو کین و بیژن گرد	ز رستم ز توران بیاد آورد
کنون رزم بیژن بگویم که چیست	کزان رزم یکسر بباید گریست	شبی چون شبه روی شسته بقیر	نه ناهید پیدا نه کیوان نه تیر

داستان بیژن گیو با دختر افراسیاب

دگرگونه آرایشی کرد ماه   بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
ز تاجش سه بهره شده لاجورد   سپرده هوا را بزنگار و گرد
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش افکنده بر پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندران چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس   جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ   بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   ز دوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم نیابی همی خواب من   نماندم در اندیشه و تاب من
بپیمای می تا یکی داستان   ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ   همه از در مرد نیکو درنگ
بپیمای می تا دلم خوش شود   ازین آب مانند آتش شود
مگر طبع شوریده بگشایدم   شب تیره اندیشه نفزایدم
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته   ز تو گشت طبع من آراسته
چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن

آغاز داستان

ز توران زمین گم شد آن دستگاه   برآمد خورشید بر تخت شاه
به پیوست با شاه ایران سپهر   بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنین شد که بود از نخست   بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یکروز بگذشت آب   نسازد خردمند ازو جای خواب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست   که کین سیاوش همی زهر خاست
بگلزار بنشست یکروز شاد   ز کردار لشکر همی کرد یاد
بدو پای بیاراسته گاه شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ   دل و گوش داده بآواز چنگ
براش نشسته بزرگان بهم   فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد گیو   چو گرگین و خراد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن   چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   برش اندرون لاله و نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار   کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار   بنزدیک سالار شد هوشیار
کمر بر در پایدار ارمانیان   سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه   ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت   بنزدیک خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید   به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین داده بوس   ستودند زاری کنان شاه را
که ای شاه بهروز جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور   که ایران ازین روی و ارمان ز تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام   ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که انوشه بزی شاه تا جاودان   بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار   ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر مرز توران در شهر ماست   ز یکسوی ازیشان بما بر بلاست
سوی شهر ارمان یکی بیشه بود   که ما را ازان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار   درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما   ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار   گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه   ازیشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپایان و هم از کشتمند   ازیشان بما چند گونه گزند
درختان که کشتن نداریم یاد   بدندان بدونیم کرده شاد
نیامد بدندانشان سنگ سخت   بفرمان یکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه   بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود جهاندار مرد   بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من   که جوید همی نام ازین انجمن
شود سوی آن بیشهٔ خوک خورد   بنام بزرگی و جنگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ   ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه   که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند   همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام   نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند   پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمن   که ای پهلوانان با آفرین
که خواهد بآزرم من رنج خویش   وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد   مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای   ابر شاه کرد آفرین خدای
بگفتا من آیم بدین کار پیش   ز بهر تو دارم تن و جان خویش
همی گوش داده بفرمان تو   بگیتی چو سنگست پیمان تو
که خسرو تویی مهربانان تو   همیشه پراگنده فرمان تو
چو بیژن چنین گفت گیو از کران   نگه کرد آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را   به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست   بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با هنر   ابی آزمایش نگیرد ز سر
بد و نیک هر گونه باید کشید   ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی   بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر پس برآشفت سخت   جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت با شاه کای دادگر   تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها راز من در پذیر   جوانم ولیکن باندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکرشکن   سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر   همیشه به پیش بدی باش سپر
کسی را که چون تو چاکر بود   ز دشمن نترسد بسی سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن بتوران نداند رهی
تو با او برو تا سر آب نیل   همش راهبر باش و هم یارمند
از آنجا بسیچید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را   همی آورد هم ره و فریاد را

رفتن بیژن بجنگ گرازان

برفت از در شاه با یوز و باز   بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان   سر گور و آهو تن کرگنان
ز نخچیر یوزان همه دشت غرم   دریده برو دل پر از داغ گرم

همه گرد آن کور و زخم مکند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
بدزد آن چنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن سرنگون
بدینسان همی راه بگذاشتند / همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / چو جوشید خونش بتن در ز خشم
گرازان گریزان نه آگاه از این / که بیژن نهاد دست بر بوز زین
رسیدند جایی که آن چشمه بود / فرود آمدند بر لب آب رود
یکی تیز آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ میدا شتند از نشان / یکی گور افکنده بودش کران
بکردند یکسر بر آتش کباب / بخوردند و کردند رای شراب
ببودند یک باد گر شادمان / کشادند بر باده دست آن زمان
چو شد چیره بر مرد و تن بر شراب / طلب کرد گرگین همی جای خواب
بدو گفت بیژن ترا خواب نیست / مخسپ ای برادر زمانی بایست
که تا پیشتر کار محکم کنیم / دل شاه از این درد بی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندر آی / دگر تو ز یکسو بپرداز جای
برو تا بنزدیک آن آبگیر / چو من با گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین که تو / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / بدین رزمگه بر تو بستی کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / تو گفتی که گیتی بر او تیره شد
به بیشه درون شد بکردار شیر / کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان او بر درخت
برانگیخت آتش کارزار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان بیژنش / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سر آنان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبدیز ترکش ببست
کز دندانها نزد شاه آورد / تن بی سر انشان بجای آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده هش / ز یکسوی بیشه درآمد خمش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
نگارش چنین بد نوشته جز این / بگرداند یاد از جهان آفرین
کسی کو ره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد در بن چاه گاه
چو گرگین بکردش برو آفرین / پس آنگاه گفت ای سوار گزین
برسم چه چیزی ز تو راست گوی / بدو گفت بیژن کمی [illegible] بهای
بگفتش که دندان این دشمنان / چرا کندی ای راد مرد جوان
بگفتش چرا کندم ای پر هنر / که گیرم من از ان سراسر بزر
ابر گرده [illegible] ببندم بلاف / بدین نامجویم بروز مصاف
و دیگر که قدرم بود نزد شاه / و از این فزاید بسی آب و جاه
ز [illegible] پیش آن شاه والا شوم / ز بخت ثری بر ثریا شوم
چو افزایدم جاه نزدیک شاه / بخوبی کند شاه در من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / ز زانو نترسش برنیاید غم
بگفتار برد این بنزدیک شاه / حرامم شود مردی و کناه

مرا با شد ار زین بسی ننگ و عار / بنزدیک آن خسرو کامگار
دگر گفتم از درگه صد ره بتر / که گرد همه نام بر روز بر
ازین نام من در جهان کم شود / گر دشمن درین کار خرم شود
ملامت کنندم همه کس چنین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون / که گردد سر بخت بیژن نگون
مگر تا چه سازید آن بیوفا / بدو بر چه پیش آرد از جفا
ولی آن زمان مهربانی نمود / مر او را بقول و زبان می‌ستود
چو زان بیشه هر دو به یکسو شدند / بدان منزل دوستی آمدند
نشستند بار دگر در شراب / یکی رامش آمد یکی را عذاب
بنه بیژن از گرز کردار او / همی راست پنداشت گفتار او
چو خوردند از آن سرخ می ساغری / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من / تواند کسی جستن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیکخوی / بعالم ندیدم چو تو جنگجوی
در ایران و توران ترا یار نیست / ز تو این چنین کار بسیار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / ندانست کش دل چو پولاد گشت
بخوردند باده دو سه هر کسی / ز هر نوع کردند بازی بسی
پس آنگاه با بیژن گرگین بگفت / گراز شیر دیدی بماندم شگفت
دگر گفت با او که ای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار بند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند ره بوده‌ام ایدرا
چه با رستم گیو و با گژدهم / چه با طوس نوذر چه با گستهم
به هر ماه با شاه بدین دشت / بگردیم و گردون سر بر گذشت
یکی نام ما زان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست زایدر نه دور / بدو روز راه است از اینجا بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کز او شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی بزمگاه از در پهلوان
زمین پرنیان آسمان مشکبوی / گلابست گویی که آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بزیر گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بس روزگار / شود چون بهشت آن در مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه که دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
بیاید بدان دشت دخت گزین / ابا او کنیزان با آفرین
زند خیمه آنگه در آن مرغزار / ابا صد کنیزک چو باغ بهار
بیاید بدان باغ دان گلستان / ابا او زنان همه بهتران
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه ماه روی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یکروزه راه
بگیریم از ایشان پریچهره چند / بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چو گرگین چنین گفت و بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
خوش آمد ورا و حدیث جهان / بگو بشنو این ای ندیده جوان
بگفتش بیا سپس بر تا رویم / پدید آمد آن جشن خرم شویم
بر اسبان نشستند آنگاه زود / برفتند از آنسو که آن جشن بود
یکی نام جست اندر آن گاه کام / جوان بود و از مهر برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز / یکی مهربان و دگر کینه ساز
میان دو بیشه یکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکرپناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز / همی صید کردند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان روز نیز / گر با دختر شاه با صد کنیز
ستوران زرین زن بند [illegible] / بدیدار دو لاله و باروی موی

بر او نمایش جای افراسیاب   دل از مهر او داشت با شرم تاب
ابا صد کنیزک کلبسان پری   بیامد بدان بیشه چون مشتری

چهل تا عماری بزرق بزر   بیاورد آن لعبت سیمبر
فراوان طعام و فراوان شراب   همان جامه بسیار از بهر خواب

نشستند خرم بدان بزمگاه   کش دندان رو بهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت از روشنی چون چشم خروس

چو بیژن پس آن داستان کش بداد   وزان جشن آرایش همی کرد یاد
چو بیژن شنیدش دگرباره آن   بجنبید او را تن در روان

بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را به بینم ز دور   که توران همی چون بسیجید سور

نشستن یکی روشنان بنگرم   ببینم که آید بدل خوشترم
وز آنجا بتازیم مانند عنان   بگردن برآرم ز دو دستان

بیم آگهی رای هشیار زن   شود دل ز دیدار بیدار تر
بدو گفت گرگین برو شاد باش   همیشه ز اندوه آزاد باش

بر خاست بیژن دو رخ چون بجو   ز بهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه و بدر   که در بزمگه برنهادی بسر

درخشان شدی زو همه رنگها   بیاورد گستهم کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان یارهٔ گیو گوهرنگار

بپوشید رخشنده رومی قبای   ز تاج اندر آویخت فرهمای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین

بیامد چو نزدیکی بیشه شد   دل از کار خویش پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند   که تا زآفتابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر   بیامد بدیدش اندرا دخت مهر
بداشت اسب را هم بدانجایگاه   همی کرد پنهان در ایشان نگاه

بایستان دید چون لعبت قندهار   ندیده بر ایوان بدانسان نگار
همه دشت آوای رود و سرود   روان را همی داد گیتی درود

بماند او خیره ز کردارشان

فرستادن منیژه دایه را پیش بیژن

نماندش صبوری ز دیدارشان

بیفتاد چشم منیژه بروی   یکی مرد را دید بس خوب روی
برابر نشسته به پیش درخت   منیژه بجنباشت زان کار بخت

از آن خوب چهره ز خیمه براه   بدیدار آن سهی سرو لشکرپناه
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه تهم پهلوان بر سرش   فروزان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی   بجوشید مهرش بپوشید موی

فرستاد مر دایه را چون نوند   که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست   سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا   نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده ای یا سیاوخشیا   که دلها بمهرت همی بخشیا

بیا خواستان در جهان رستخیز   که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان اندرین مرغزار   همی جشن سازیم هر نوبهار

ندیدم بدین جشنگاه ایچ کس   نزادیدم ای ماه دیدار بس
بگویش که تو آدمی یا پری   بدین جشنگه بر همی بگذری

ندیدم کسی چون تو ای ماه روی   تو اکنون چه یابی که ای نیکوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام   همه رفت و میزد بره تیز گام

وزانجا بر بیژن آمد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت   همی رُدی بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت کودکانه بیژن بدو   که من ای فرستادهٔ ماه رو
سیاوخشی نیم نه پری زادگان   از ایرانم از تخم آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ   برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فگندم براه   که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگاه آگهی یافتم   سوی گیو گودرز بشتافتم
سبک را از این بیشه برداشتم   بر اندیشه این دام بگذاشتم

مگر چهرهٔ دخت افراسیاب   نماید مرا بخت فرخ بخواب
کرم تو بدین کار یاور بوی   بتو بخشم این جامهٔ خسروی

بیابی ز من جام گوهرنگار   ز گوهر بسی نیز هم گوشوار
کنون دیدم این دشت آراسته   چو تنگ از چمن پر از خواسته

اگر ایچ رایی کنی تاج زر   ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهره بری   دلش با من آید ببر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز   بگوشش منیژه سرایید راز
که رویش چنین تازه بالا چنین   چنین آفریدش جهان آفرین

بدایه بگفتش بر آمادری   بلا تا بر دمنش آوری
فرستاده آمد همان رهنمای   دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

بر بیژن آمد بگفت آن زمان   کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گرآیی خرامان بنزدیک من   برافروزد این بزم تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم   بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستادهٔ دیگر آمد بجای   که با دایه برخیز و نزد من آی

نماند آن زمان هیچ جای سخن   خرامید از آن سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی   پیاده همی کام زد بار زوی

بپرده درآمد چو سرو بلند   میانرا بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش ببر   گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کاردان   که با تو که آمد بجنگ از گوان
چرا ایدون روی و این فر و برز   برنجانی ای خوب چهره بگرز

بشستند پایش بمشک و گلاب   گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه گون   همی ساختند از کانی فزون

نشستن که رود و می ساختند   ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای   ابا بربط و چنگ و رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ   بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
بره از مشک و عنبر چه یاقوت و زر   سراپرده آراسته سر بسر

پی ساختن رود و جام بلور   برآورد بر بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم   گرفته سر از خواب مستی بهم

منیژه چو بیژن دژم روی ماند   پرستندگان را بفرمود خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش   بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر   پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند و چون خورد بی هردست   ابر خویشتن سر فرو برد بست

عماری بسیجید و آمد براه   مر آن خفته را اندرو جایگاه
که گیسو بشستن که کام را   دگر ساخته کام و آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب   همه تخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا   بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد شب   به پیکان نهانچه بکشاد لب
بیارات ایدر بر و جای آب   به بیداری بیژن آمد شتاب

بایوان افراسیاب اندرا   ابا ماه رویی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا   بیزدان بنالید زاهرمنا

چنین گفت کای کردگار او را   رهایی نخواهد بدن زاندرا
ز گرگین بخواه ای مگر کین من   بر او بشنوی درد و نفرین من

که او بر بدین بد برآرد خمون   همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا   همی بزم و که کارزار آیدا
نهادند از آن پس بخوردن برا   گوهم دار بیش امر هنرا

ز مردم کی گلرخی خواسته   نشستن که خویش یار آستند
پری چهرگان از در بدر داشتند   بشادی همی روز بگذاشتند

چو گفتند یکسر شبان انجمن | بس آگاهی آمد بر کاخ زن
نهفته همه رازها بازجست | بژرفی نگهداشت کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راند او | درخت بلا را بجنباند او
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست | بدین آمدن شهر توران چراست
جو دانست ترسان شد از جان خویش | شتابید نزدیک دربان خویش
جو آگاه کردن ندید ایچ رای | روان از در پرده برداشت پای
بیامد بر شاه ترکان بگفت | که دخت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد | تو گفتی که بیدست سکان باد
زدیده بمژگان همی خون برفت | برآشفت و این داستان بازگفت
که هرکس که بی پرده دختر بود | اگر تاج دارد بداختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند | قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن | هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه | که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست | ولیکن شنیده چو دیدار نیست
بگرسیوز اندر همی بنگرید | کز ایران چه دیده چه خواهیم دید
بلی کرا بد چنین روز بد | غم شهریاران و فرزند خود
بگرسیوز آنگاه گفتش سزد | پیا زخون دل و دیده پرآب زرد
برو با سواران هشیار سر | نگهدار بر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا | ببند و کشانش بیاد ایدرا
جو گرسیوز آمد بنزدیک در | از ایوان خروش آمد و نوش خور
غو نای و بدن جنگ با بانگ رباب | همی آمد از کاخ افراسیاب
در و بام او را سواران شاه | گرفتند و بر وی ببستند راه
سواران گرفتند گرد اندرش | جو سالار شد روی بسته درش
ببسته در کاخ را استوار | نه آگه منیژه ز چندان سوار
جو گرسیوز آن کاخ را بسته دید | می و غلغل نوش پیوسته دید
بیامد بنزدیک آن خانه رود | کجا بیژن اندر بیگانه بود
بزد دست و برکند بندش ز جای | بجست اندر اندر میان سرای
ز در چون به بیژن برافکند چشم | بجوشید خون در تنش از خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود | همه با رباب و نبید و سرود
منیژه نشسته میان زنان | بکف بر می سرخ شادی کنان
بلرزید بر خویش بیژن که گرد | کزین ساز جای جو دانی خیره مرد
به پیچید بر خویشتن بیژنا | که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور | همانا که برگشت امروز سور
بکجا گیو و گودرز کشوادگان | سر پهلوانان و آزادگان
بیزدان کسی نیست بر من مگر | همی سیر ای آید تنش را ز سر
دگر خیزد اندر جهان رستخیز | نه بیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز داد | که با من چنین بخت بد ساز داد
تو دانی نیاکان و شاه مرا | میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را | همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خوارا | فراوان بهم سر اندازمرا
گرم نزد سالار توران بری | بخواهم برو داستان بری
همی کرد گرسیوز آهنگ اوی | بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی | بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها | بچربی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد ازو جوشنش | که آرد بحیله ببند اندرش
ببستند ازان پس بکردار یوز | چه سود از هنرها چو برگشت روز
بدانسان بنزدیک افراسیاب | ببردند رخ زرد و دیده پرآب
چنین است کردار این گوژپشت | جو نرمی نمودی بیابی درشت
جو آمد بنزدیک شاه اندرا | کوی دست بسته برهنه سرا
برو آفرین کرد کای شهریار | گرازمن کنی راستی خواستار

نه من با رزو جستم این بزمگاه | نبودم بدین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم | بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را | براندم ز ایران دو سه دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب | که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
بیامد پری و بگسترد پر | مرا اندر آورد خفته ببر

آمدن گرسیوز بیژن را بپیش افراسیاب

ز اسپم جدا کرد و شد تا برا | همانگه برآمد ز ره دخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت | همایه عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور | گرفته بر او بر سواران تور
یکی مهد چوبی ساخته در میان | کشیده برو چادر پرنیان
بد اندرون خفته بت پیکری | نهاده ببالین او افسری
پری ز اهرمن کرد ناگاه یاد | میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگه اندر عماری نشاند | بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب | بپیچیدم و من گرده دیده پرآب
پری پیکران خوی بگشته بود | که بر من همی جادویی آزمود
گناهی مرا اندرین بوده نیست | منیژه بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب | که روز بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی کز ایران بتیغ و کمند | همی رزم جستی ببانگ بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست | همی خواب گویی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی | بخواهی سر از تن ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار | سخن بشنو از من یکی گوشدار
گرازان بنوان و شیران جنگ | توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران | توانند کوشید با بدکنان
یکی دست بسته برهنه تنا | یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه درد شیر بی چنگ تیز | وگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من | دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرز گران | گزین کن ز ترکان هزاران سران
بآورد که بر یکی زان هزار | اگر زنده مانم بمردم مدار
جو از بیژن این گفته بشنید جشم | بروبر فکنده برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید | کز ایرانیان ما چه خواهیم دید
نه بینی که این کشتنی بیمنا | فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبودش همین که کرد | همی رزم جوید نهنگ و نبرد
ببر هم چنین بند بر دست و پای | هم اندر زمان زود بردار جای
برون بر براین تو از پیش من | که زیر زمین به بد اندیش من
بزن های داری زدن پیش در | که باشد ز هر سو برو برگذر
نگون بخت را زنده بردار کن | وزو نیز مهرای با من سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس | نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب | دل از درد پرخون و دیده پرآب
جو آمد بر بیژن خسته دل | ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار | نوشته است مردن بدین روزگار
زدار و ز کشتن نترسم همی | سخن نیز از کس نپرسم همی
که نامرد خوانند مرا دشمنم | کو تا خسته بر دار چند تنم
ز پیش نیاکان و ترز منشی | بسی ز دو کرد بر من و سر دشی
روانم بماند هم ایدر بپای | ز شرم پدر چون شوم باز جای
ایا باد بگذر بایران زمین | خبر بر بر پهلوان گزین
بخسرو دیزدان جوانیش را | هم بر شکستان آن کاینش را
بدو گفت گرسیوز این بیژن است | از ایران کی شاه را دشمن است
جو پیران ویسه بدانجا رسید | همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند | فرو هشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کین دار چیست | در شاه را آنکه در دار کیست

براند اسپ آمد بر پیرانا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ

بپرسید و گفتش که چون آمدی / بتوران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / جهانجوی رسیدش ز بر خواه جفت

بجنبید پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود گفتش که یکدم مدار / نکرد او درنگ هم اندر مدار

بدان تا ببینم یکی روی شاه / نیایم بدو اختر نیکخواه
بکاخ اندر آمد پرستار وش / بر شاه شد دست کرده بکش

خواستن پیران بیژن را از افراسیاب

پیاده دوان تا بر تخت / برافراسیاب آفرین کرد بخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای

سپهدار دانست کو آرزوی / ببایست پیران آزاده خوی
بپرسید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی

اگر زر بخواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی این کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا بر گزینی همی رنج خویش

چو بشنید پیران خاقان پرست / زمین را ببوسید و از جای جست
که جاوید بادا این تخت و جای / نباید بجز بخت تو تخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تا ماه نیایش تراست
مرا هرچه باید ز بخت توست / ز مردان گنج و ز نیروی دست

مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
هم از پادشاهیت آباد ما / بزرگان و فرخنده بنیاد ما

همی عجز دارم ای سپهدار گاه / نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
بسی گفتا گفتای شه شیرگیر / یکی پند نیک از من اندر پذیر

که این بیژن گیو را تو مکش / گر ستمش کنی شاه بادای و هش
که کین سیاوخش تا زه کنی / در ایران دگر کین و جنگ افکنی

که من شاه را پیش ازین چندبار / بسی داده‌ام پند در چند کار
بگفتار من هیچ نامد فراز / کشیدم ز بهر کار را دست باز

بگفتمش گفتمش پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز بهر تو بسته کمر بر میان

گز ایران بپیلان کوبندمان / زنیم بکبلا نند بو بدمان
بسا کس که از کینه بیجان کنند / بسا خون که در خاک ریزان کنند

چو مردان ایران کنند استلم / بیاشیر بردان که گردند گم
بزرگ کزین کار کردی نژند / ایا شاه بندرا کار دبند

بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خشمت بشد رستم و گیو را / همان نامور پهلوانان نیو را

ندیدی بد بهای ایرانیان / که گرد دبا باشد بتوران زیان
ز توران دو بهره بپای ستور / ببردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سرفشاند بدو / بخورشید بر خون چکانند بدو

بر آرام بر کینه جویی همی / گل زهر خیره چه جویی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین / یکی گرد خیزد ز توران زمین

خردمند شاهی و من کهترا / دو چشم خرد باز کن بنگرا
نگه کن بدان کین که گستردیا / دم از شهر توران برآوردیا

همانا همان خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرده ندارم بپای / ایا پهلوان جهان کدخدای

به از تو نداند کسی کو بد / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز و گشواد و پولاد جنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ

چو برزد بدان آتش تیز آب / چنین پاسخ آوردش افراسیاب
که بیژن نه بینی که با ما چه کرد / با ایران و توران شدم روی زرد

نبینی کزین بدکنش دخترم / چه رسوایی آمد به پیرانسرم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد در انجمن

کزین ننگ تا جاودان بر سرم / بخندد همی لشکر و کشورم
چو او یابد از من رهایی بجان / گشایند بر من زبان مهتران

بسی آفرین کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختر راست گوی
چنین بد که کاشاه گوید همی / جز از نام نیکو نجوید همی

ولیکن بدین رای هشیار من / یکی بنگرد ژرف سالار من
ببندد ورا او را ببند گران / بکردار کشتن گزین بدتران

که تا پند گیرند ایرانیان / ببندند ازین پس بدی را میان
که هرگز بزندان تو بسته ماند / ز دیو افگنانش کسی کس نخواند

چنان کرد سالار کو راه دید / دلش با زبان نیز یکتا ندید
ز دستور پاکیزه راه بهر / در افغان شود شاه را گاه و

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر کش بغل / یکی بند رومی بکردار پل

بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندر آن
پس آنگه نگونش در افکن بچاه / کزو بهره کرده ز خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
بیفگندت بر بیشه چین ستان / بیاور ز بیژن بدان کس ستان

ببر پیل و آور گران سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه پروی بپوش / همان تا بزاری برآیدش هوش

وزانجا بایوان آن بدگهر / منیژه کزو ننگ دارد پسر
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سرو تاج کن

بگو ای سگ زن شور بخت / که بی تو نزیبد همی تاج و تخت
ننگ از کیان بت کردی هم / بخاک اندر انداختی افسرم

برهنه کشانش بر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی گلستانش تویی / درین تنگ زندان زوارش شوی

خرامید گرسیوز از پیش او / بکردید کام بداندیش او
کشان بیژن گیو را زیر دار / ببردند نزدیک آن چاهسار

ز سر تا بپایش بآهن ببست / بروی میان و بزنجیر دست
بپولاد خاییگ آهنگران / فرو برد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وزانجا بایوان آن دختر شی / بیاورد گرسیوز آن لشکرش

چو از چاهسار او بایوان رسید / وزانجا بسوی منیژه کشید
همه گنج و کاخش بتاراج داد / ازو بدره بستند بدان تاج داد

منیژه بیامد یک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
کشانش ببردند تا چاهسار / دو دیده پر از خون دو رخ چو نار

بدو گفت کاینک ترا خان و مان / زداری بدین بسته تا جاودان
ببرد دل اندر منیژه بماند / ز دل بر رخان قطره خون فشاند

غریوان همی گشت بر کوه و دشت / چو یکروز و یکشب بدو در گذشت
بیامد غریوان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر کرد راه

چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
همی گرد کردی براه دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

بر بیژن آن سر دی و بگریستی / بران شور بختی همی زیستی
چو یکهفته گرگین بدان راه ماند / ببود و نیامدش بیژن بجای

ز هر سوش بویان بجستن گرفت / رخان از آب دیده شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بدسگالید با یار خویش

بشد تا زیان تا بدان جشنگاه / بجای بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت کس را ندید / نه نیز اندران بانگ رخشا شنید

همی گشت برگرد آن مرغزار / همی یار کرد اندرو خواستار
بجایک زد و ار بیژن ندید / که آمد دران جویباران پدید

گسسته لگام و نگون کرده زین / فرو برده لنج و برآورده چین
بدانست کو را تباهست کار / با یران نیاید دران کارزار
اگر دار دارد اگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدش این گزند
بدو اندر افکند برکاشت روی / ز کرده پشیمان و در جست و جوی
وزان مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
وز انجا سوی شهر ایران کشید / شب و روز آرام و خوردن ندید

امدن گرگین میلاد بی بیژن بایران

بایران زمین اندر آورد روی / همی کرد با خویشتن گفت و گوی
وز انجا سوی شهر یاران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
همی کرد با دل سپه راه را / چگویم چو بینم رخ شاه را
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که با او نبودست بیژن براه
بگفت این سخن گیو با کشورا / بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد همانگه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی / بارمان ز بهر چه باید همی
بفرمود تا پور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
بروبر نهادند زین پلنگ / گرفته بدامان کمین نهنگ
همانگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گفت گرگین مگر ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم / همانگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش او در دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا / نخوده رخان و بر سرا
بپرسید و گفتا ای گزین سپاه / سپهدار ایران نگهبان گاه
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی / بر آتش که زین تن برآید همی
چو چشمم بروی تو افتد بشرم / همی روی شویم بخوناب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان / نیامد زیان دیگرم شان
چو اسپ پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه مانند مست
چو آواز گرگینش آمد بگوش / از اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم پاک مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری
بعالم همین حاصلم بود و بس / جز او یک روچه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین همانگه سخن باز جست / که چون بود خود روزکار از نخست
زمانه بجانش همی بد گزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بد یا بد و بر چه آمد بگوی / چه افگند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را بگشت و برگشت کار
تو این بی بها مردم چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آ بهوش / سخن بشنو و پس بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون / در آن بیشه اخوک پیکار جون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
که رخشم زاید ز جنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی دشت دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چراگاه پست
همه خار گشته کنام گراز / همه شهر ایران ازان در گداز
چو با جنگ را نیزه برداشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک که بر جا گروه گروه

بکردار پیلان بچنگال شیر / شب و روز نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فگندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان
وز انجا بایران نهادیم روی / همه رامش آرای و نخچیر جوی
برآمد یکی گور ازان مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بالا چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و پای و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیل بلند / بدو اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و رفتن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / گراز تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن بجایی ندیدم نشان / جز از اسپ و شمشیر و گرز گران
دلم شد پر آتش ز تیمار او / که با گور چون بود پیکار او
بماندم فراوان دران مرغزار / همی گردمش هر سوی خواستار
ازو باز گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید ازو این سخن شهریار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان ز بیم گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
برد اهرمن گیو را دل ز راه / که کرد اندر او بره بر ز راه
بخواهم ازو و چو کین پور کزین / وگر چند ننگ آید او را ازین
بس اندیشه کرد اندران بنگرید / برای نبردن صبر را برگزید
چه آید مرا گفت ازین کشتنا / مگر کام بدگوهر اهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او / دگر گونه سازیم درمان او
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / سنان را بپیش دیو ارجسپ
بباشیم تا زین سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / گناهی بگردنش این بد گزند
تو بردی بران شیر و شاه را / گزین سواران و ماه مرا
فگندی مرا در تک و پوی پوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
بس اکنون بدستان و بند و دم / کجا یابم آرام و خیره شکیب
بجا ماند ترا پیش ازین دستگاه / بکام من ببینم یکی روی شاه
بس آنگه بخواهم ز تو کین خویش / بنخچیر زیبر جهان خویش
وز انجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان را تو شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور دیدم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش براز بم گریان بدم / از درد جداییش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاد و روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ دارد نگون زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر او بپیچد بدین کارها / یکی بنگرد ژرف سالارما
ز گرگین چه بد دادمن شهریار / گر او کشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه بر گاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / بگو بیژن کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و تندی مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل موبد بخردان

که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشی لشکرا / به پیلان بسپارم آن کشورا
بدان کینه کو بد بود بیژنا / همی رزم جوید چو اهرمنا
تو شو دل از این کار غمگین مدار / همانا من این را بسیچم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو گرگین بنزدیک خسرو رسید / ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو خسته روان
برفت از در کاخ تا پیش او / پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو آمد پس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روز کارش چو نوروز باد
نوای شاه تا جاودان شاد باش / ز تیمار و اندوه آزاد باش
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنانچون بسان گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
بجا ماند از تو جدا بیژنا / برو بر چه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره بمیدون بپای
زبان پر گزاف و دل پر گناه / دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار / از آن بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتار یک با دگر نماند / برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان / که دستان زدست از که باستان
که گر شیر با تخم گودرزیان / بپیچد نشستی سرآید زیان
اگر نیستی از پی نام بد / وپا سوی ایران سرانجام بد
بفرمودی تا سرت را ز تن / بلندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود چنبر و پولادگر / که بند گران سازد و مسمار زر
هم اندر زمان پای گرگین ببند / که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت از آن هوش / بجویش بهر جای و هر سو بگوش
من اکنون فراوان ز هر سو سوار / فرستم همه از در کارزار
ز بیژن مگر آگهی یا بجا / بدین کار هشیار بشتابا
وگر دیر یابم از او آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفزاید اندر جهان سوردین
زمین چادر سبز درپوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما / نیایش در افزاید از جان ما
بخواهم من آن جام گیتی‌نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا / به بینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش / گزیده بزرگان و پاکان خویش
بگویم ترا کو سوا بیژنست / بجام اندر این مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بر تو برارد کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / کی پاک‌دل خسرو بادین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / ز هر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام خرم نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو دل گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بر خورشید بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / ز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان بیامد از آن جایگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر همه یکسره
ز کار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
چو کیوان و بهرام و هرمزد و تیر / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو جمله از کم و بیش
بهر هفت کشور همه بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جستی در آن
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دلشاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
مکن غم ندارد بزندان و بند / از آن پس که بر جانش آمد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بر انسان گذارد همی روزگار / که هر مان بگرید برو بر زوار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / وگر زنده بر سان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارد سرشک / همی مرگ جوید بدان تیز تک
بدان چاره اکنون که جنبد ز جای / که جز در میان بستن آید بپای
که دارد بدین راز یار و فا / که آرد ز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و بر کش سوی نیمروز / شب و روز رفتن ره بیاسای روز
ببر نامهٔ من بر رستما / مزن داستانها زره بر دما
پیام مرا زود رستم بری / همه داستانها بدو بشمری

نامهٔ کیخسرو به رستم

دبیر جهاندیده را پیش خواند / وزین در سخن چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / ز مهتر نوشتن سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پر هنر / بهر جا بردی بر آورده سر
تویی از نیاکان ما یادگار / همیشه کمر بستهٔ کارزار
نژاده و گردن فرازی بجنگ / بدریا ز خشمت بسوزد نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بپا داشته پیش کی بر میان
جهان را ز دیوان مازندران / بشستی و کندی بد از ایران
چه مایه سر تاجداران ز گاه / ربودی و بر کندی از پیشگاه
همه جادوان را ببستی بگرز / بر افروختی تاج شاهان برز
بسا دشمنا کز تو بیجان شدند / بسا بوم و بر کز تو ویران شدند
سر پهلوانان لشکر پناه / بنزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
سران بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار آن گرخته شد
گشایندهٔ بند بسته تویی / کیان را سپهر خجسته تویی
ترا ایزد آن زور و بازو که داد / دل شیر و فرهنگ و فر و نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
چنین یادگار اندر جهان چو تو کس / نباشد بهر کار فریادرس
کنون این یکی کار شایسته پیش / فراز آمد از بهر شایسته خویش
تو دارد امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور از مرد نیو
شناسی بنزدیک من جایشان / زبان و دل و رای یکتاشان
بنزد گر نداری تو این از رنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / خروشنده‌تر زاینجان کم بود

[illegible] گیو را [illegible]
بسو که جویش نیابم بجای
فراوان ببر [illegible] دستگاه
مرا و نیای مرا نیکخواه

سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
چو این نامهٔ من بخوانی بپای
بهر نیک و بد شو مرا رهنمای

بدان تا درین کار با ما بهم
زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته
بیارم به پیش تو آراسته

بفرخ پی و برشده نام تو
برآید ز توران همه کام تو
جهانجوی باید بزی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها

نویسنده نامه بخواند شاه
چو بنوشت نامه بمهرش بشاه
به [illegible] و عنوان نوشتش بزر
ببر دستش [illegible] نامور

طلب کرد کیخسرو انگشتری
نگین فروزنده چون مشتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
شتد گیو و بر شاه کرد آفرین

وزانجا بیامد سوی خانه رفت
ره سیستان را بسیجید تفت
نگر تا بدان راه در او چه دید
چه مایه بلاها و زحمت کشید

سواران دوده همه برنشاند
بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی
دو روزه به یکروزه بگذاشتی

بیابان گرفت و ره هیرمند
سواران بگرد اندرش [illegible]
سوی سیستان کرد چون باد روی
همی شد خلیده دل و راه جوی

رسیدن گیو بزاولستان

چو از دیدگه دیده بانش بدید
سوی زاولستان فغان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگردش [illegible]

درفش درخشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او
همو دید و بشنید دستان سام
بزد مود بر [illegible] کردن لگام

بزد آب و آمد پذیره براه
بدان تا نباشد یکی کینه خواه
به ره گیو را دید پژمرده روی
که آمد خلیده دل و راه جوی

بدل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیو است از ایران فرستاده شاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه
نیایش کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و ز پیکار توران یان
درود بزرگان بدستان بداد
ز شاه و بزرگان فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نه بینی برنگ
ز خون مژه پشت [illegible]

وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور
بیاید همانا بنخچیر سور

شوم گفت تا من به پیشش روم
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که ایدر برو
که آید خود از دشت نخچیر گو

تو تا رستم آید هم ایدر بپای
یکی امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان راه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گیو آمد فراز
پیاده شد و بردش نماز
پر آزار دل بود و پرچین بروی
ز دیده نهاده برخ برده جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی را شسته دید
بدل گفت کاری بتاب است کار
بر ایران و بر شاه بد روزگار

از اسب اندر آمد گرفتش به بر
بپرسید از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام و از شیر [illegible]
ز فرهاد و گرگین و از [illegible]
چو آواز بیژن رسیدش بگوش
برآمد بناگاه از دل خروش

برستم چنین گفت کای آفرین
گزین همه [illegible]
کنون شاد گشتم به دیدار تو
وزین پرسش خوب گفتار تو

درستند ازین هر که بردی تو نام
وز ایشان بر تو درود و سلام
بدو گفت رستم چه رای توست
چو هستند ایرانیان تندرست

چرای

چرایی چنین مستمند و حزین
بگو تا [illegible] درمان این
بدو گفت شادان دل ای تهمتن
مرا حسرت از بهر فرزند من

نه بینی که بر من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چه چشم بد آمد بگودرزیان
کزین کار ما را چه آمد زیان

مرا خود بعالم یکی پور بود
که در چشم من بهتر از نور بود
شد از چشم اندر جهان ناپدید
بدین دودمان کس چنین غم ندید

چنینم که بینی شکسته ستور
شب و روز تازان تاریک و هور
ز بیژن شب و روز جویان نشان
بجستم ز هر سو ز هر کس نشان

کنون شاه با جام گیتی نمای
ز پرسش جهان آفرین رهنمای
چه مایه خروشید و کرد آفرین
بجشن کیان سر نو روز دین

پس آمد ز آتشکده با کلاه
که ابرست و بنشست بر جشنگاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد زاندازه بیش

بتوران نشان داد ازو شهریار
به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو اندر نمود
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دلی پر امید
دو رخسار زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی بجز یاد هر کس [illegible]

همی گفت و مژگان پر از آب زرد
همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد
همه کار گرگین بد و کرد یاد

ازو نامه بستد دو دیده پر آب
دلش گشته پر کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

بگیو آنگهی گفت مندیش ازین
که رستم نگرداند از رخش زین
نگه کرد بیژن گرفته بدست
همه بند و زندان او کرد [illegible]

بنیروی یزدان و فرمان شاه
ز توران بگردانم آن تاج و گاه
وزانجا بایوان رستم شدند
همه ره همی رای [illegible] زدند

چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند
ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه
بران نامه بر پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم
بفرمان او راه را ساختم
بدانستم از رنج و کردار تو
کشیدن بهر کار پیکار تو

چه مایه ترا نزد من دستگاه
بهر کینه دار اندرون کینه خواه
چو کین سیاوش و مازندران
گرفته درفش جهانداوران

ازین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم
ولیکن ز بیژن غریوان شدم

بنایستی گر چنین روزگار
ترا دیدی خسته و سوگوار
من از بهر این نامهٔ شاه را
بفرمان ببندم بر این راه را

ز بهر تو من خود کمر بسته ام
بدین کار بیژن جگر خسته ام
بکوشم درین کار را گر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر بیژن ندارم دریغ
فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر
بنخست شهنشاه پیروزگر

سه روز اندرین خان [illegible]
می و نوش برداد و آزاد [illegible]
سه روز اندرین شهر باشیم شاد
ز گردان ایران بگیریم یاد

چهارم سوی شهریاران شویم
بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو
ببوسید دست و سر و پای نیو

روا آفرین کرد گیو سرفراز
بنیروی مردی بگیتی نیاز
همیشه ترا باد ای نامور
بزرگی و نیرو و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان
دل زور و پیل و هش موبدان
ز هر نیکویی بهره ور باد یار
جهان [illegible]

چو رستم دل گیو پدرام دید
وزان پس بنیکی سر انجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
بزرگان و فرزانگان را بخوان

ز دواره فرامرز و دستان و گیو
نشستند بر خوان سالار نو
بخوردند نان و بپرداختند
نشستن گهی خوش بیاراستند

نوازنده رود و با میگسار   بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست یازان بی لعل جام   [illegible] درخشنده جام
بدین گونه رستم بیاراست بزم   که سازنده بزم بد وان رزم
بس آنگاه برخاست بگرفت جام   پر از می بیاد رستم زال سام
نگفتا که از دولت شهریار   کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینه ایرج نیا   بتوران درافتد یکی شیونا
چو گفت این سخن خورد و شد شادکام   بگیو آنگهی گفت کای نیکنام
بخور باده و غم فراموش کن   مرآزاده را بس بود یکمنی
بخوردند شادان سه روز و سه شب   ابا شادمانی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز   چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند کار   سوی شهر ایران سپهبد بار
سواران گردنکش از لشکرش   همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای   کمربست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا   پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش   ز خورشید برتر سر تاجبخش
همه هرچه بایست برداشتند   بزاول فراز [illegible] اشتند
خود و گیو با زاولی صد سوار   ز لشکر گزید از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی   همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید   سر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود و سلام   برستم رسانید شادان پیام
بر رستم آمد بس آنگاه گیو   که رفتم بایران من از پیش تو
شوم نزد او آگه کنم شاه را   که پیچید درخش تو همراه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه   که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گیو گفت ای شه نامدار   برآید بخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو   دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بست   جهانجوی بود گرد خسروپرست
براندم من از پیش تا پیش شاه   بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست   که پشت بزرگی و تخم وفاست
کرا پیش کردن سزاوار است   که یکی نمایت خسروپرست
بفرمود آنگه بزرگان   خسرونژادان آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه   که آمد بر من چنین او براه
دو بهره ز گردان و گردنکشان   همه سرفرازان دشمن کشان
برآیین کاوس برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش   خروشیدن نای و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند   پیاده بپیش نماز آمدند
ز آب اندر آمد جهان پهلوان   همان پهلوانان کیش جوان
بجایگه همی برد او را نماز   چو آن دید آن پهلو سرفراز
بپرسید هر یکی را ز شاه   ز گردنده خورشید تابنده ماه
درستت که تا تو شاد آمدی   که از جان تو دور باد ابدی
نشستند گردان رستم بر اسب   بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز   دوان پیش او رفت و بردش نماز
برادر ده سر آفرین کرد و گفت   مبادا بجز مهر و خوبیت جفت
ستایش کنان پیش خسرو رسید   که مهر و ستایش مرا او را سزید
که سرسبز بادت بدین پایگاه   چو بهمن بکیهان تخت و کلاه
همه ساله اردی بهشت هژیر   نگهدار تو باد بهرام و تیر
چو شهریورت باد پیروزگر   بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد   خرد جای روشن روان تو باد
بخرداد باش از بر و بوم شاد   همیشه تن و جانت آباد باد

دی و

دی و او رزد دست خجسته بود   در هر بدی بر تو بسته بود
[illegible] فرخنده روز   تو شادان و تاج تو گیتی فروز
ز رنج تنت کار آباد باد   ز خرداد بادی همیشه تو شاد
بتو خان و مانت چو مرداد باد   همه ساله تخت تو آباد باد
چو کرد آفرین کرد خسرو ستای   بپرسید و کردش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی   که از جان تو دور باد ابدی
تویی پهلوان کیان جهان   نهان آشکارا و آشکار نهان
گزین کیانی و پشت سپاه   نگهدار ایران و تخت و کلاه
مرا شاد کردی بدیدار خویش   ازین برمنش خوی کردار خویش
زواره فرامرز و دستان سام   چه کردند از ایشان چه داری پیام
دو تا گشت رستم ببوسید تخت   که ای نامور شاه پیروز بخت
بتو بر همه ارجمندند و شاد   انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه   که گودرز و طوس گو آزادخواه
در بار بگشاد سالار بار   نشستنگهی ساخت شاهانه وار
بفرمود تا تاج زرین و تخت   نهادند زیر گلستان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ   بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه   بجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد   بر و بافته چند گونه گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار   فروهشته از شاخها گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی   میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی   همه پیکرش سفته مانند نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی   بر و باد از آن مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا   همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای چینی و رومی قبای   همه پیش تخت سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار   همه جامه پر گوهر شاهوار
همه سرخ و زرد و پیای رومی بر   فروزنده عود و فروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت   نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از خرمی بی بد   رخان ارغوان [illegible]
برستم چنین گفت پس شهریار   که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان   همه بود در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرز زمان   نه آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای   همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو کز انجمن   ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم برین دوده نامد پدید   غم از درد فرزند برتر که دید
بدین کار اگر نو شدندی بکم   بگیتی نه چشم کسی جا بکرد
کنون چاره کار بیژن بجوی   که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان گنج   ببر هرچه خواهی بدار از رنج
چو رستم ز کیخسرو این سخن شنید   برو بر بسی آفرین گسترید
چنین گفت با او که ای نیک نام   چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد اژدهای نیاز   تن بد سگالت بگرم و گداز
تویی بر جهان شاه و سالار کی   کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست کس تاج و گاه   نه رخشنده خورشید گردنده ماه
بدان از نیاکان تو کردی جدا   تو کندی بافسون سر اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد   تو باید که باشی بآرام و شاد
همه گوش داده بفرمان تو   بدان سو روم من که پیمان تو
بکندم دل دیو مازندران   بفر کیانی و گرز گران
دگر از پی گیو اگر بر سرم   [illegible]
برآید برش کام اندر سنان   ز فرمان خسرو نتابم عنان
برادر بر تو این کار کرد   سپهبد نخواهم نه مردان مرد

کلید چنین بند باشد فریب نه هنگام گرزست و جنگ و نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز گیو فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان برو بر بر آفرین همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار گشادند بشادی در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید بدانست کامدش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام که ای تیغ وقت وفادار نام
درخت بزرگی و گنج وفا در رادمردی و بند بلا
گرت رنج باید ز گفتار من سخن گسترانی ز کردار من
نگه کن که این گردش گوژپشت چگونه چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مدار این روان نوشته چنین بود و بود آنچه بود
گر آزرمش آید از این گناه بر آتش نهم خویش را از دو شاه
مرا گر بخواهی ز شاه جهان چو عمرم زمانی با تو آیم دمان
مگر باز گردد ز بد نام من به پیران سر این بد سرانجام من
شوم پیش شیر و بغلطم بخاک مگر زین گنه تن بشویم پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید بسی سرد باد از جگر بر کشید
بپیچید از آن در پیغام او غم آمدش از آن بد سرانجام او
فرستاد و را گفت رو باز گرد بگویش که ای خیره ناباک مرد
تو نشنیدی این داستان پلنگ بدان ژرف دریا که یازد نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا نه جنگ هوا کس نیابد رها
خردمند کارد هوا را ز بر بود داستانش چو شیر دلیر
نیابدش برون بچر بوی هنر نیز از داد بخشش آید روی
تو دستان نمودی چو روباه پیر ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید برین بهره کام تو که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنونت ز بیچارگی فرو ماند چشمم بیکبارگی
ز خسرو بخواهم کنم مر ترا برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها بفرمان دادار کیهان خدا
رها گشتی از بند و رستی بجان ز تو دور شد کینهٔ بدگمان
وگر جز برین گونه گردد سپهر ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه بنیروی یزدان و فرمان شاه
و دیگر بیاید گودرز و گیو نخواهند از او کینه پور نیو
چو آمد بدین کار دیگر دو شب ازین هیچ بر شاه نگشاد لب
دگر روز چون شاه بنهاد تاج نشست از بر پیلگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار از آن کم شد بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه بخورشید و بهرام و ناهید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا مگر بیژن از بند یابد رها
جز این آرزو هرچه داری بخواه ز تاج و ز تخت و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه که ای پرهنر شاه با دستگاه
اگر بد سگالید پیچد همی فراکردن جان بپیچد همی
گر آزرمش شاه نایدش پیش ببردش جانج بر دش کیش
هر آنکس که پیچد ز راه خرد سرانجام پیچد ز کردار بد
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه که ای پرهنر شاه با دستگاه
سزد گر کنی یاد پیکار او همیشه بر جنگ کردار او
بپیش نیاکانت بسته کمر هر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند ببخشد بمن مگر بخت یک لخت بر درخشدش
برستش کشید و پرورش رهانیدشان ز بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار که چون رفت خواهی بدین کارزار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه که خواهی که با تو بیاید براه

بترسم ز بدگوهر افراسیاب که از جان بیژن بگیرد شتاب
یکی بادسارست دیو نژند ز اکوان کرو برده در رنگ و بند
بجنبانمش ناگهان دل ز جای بگرداند آن تیغ زهر از پای
چنین گفت رستم بشاه جهان گر این کار را سازم اندر نهان
نباید بدین کار کرد اهتنیب بسی کار باید که باشد فریب
بدین کار باید گشادن عنان نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
ز آوان گهر باید و سیم و زر ز زرینه بیاور و تاج و کمر
بکردار بازارگانان شدن بتوران فریبنده گیتی بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی بباید بهای و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن بفرمود تا گنجهای کهن
همه پاک بگشود گنجور شاه بدیبا و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد بدان بنگرید مرآنچش ببایست از آن برگزید
و زان صد شتر بار دینار کرد صد اشتر ز گنج گهربار کرد
بفرمود رستم بسالار بار که گزین ز گردان لشکر هزار
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران دگر گستهم تیغ جنگاوران
جهاندم گراز و گودرز و ... فرد هل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر جهانگیر چون اشکش نره شیر
چنین هفت یل باید آراسته نگهبان آن لشکر و خواسته
بهر کار نیکو بپرداختند جهانجوی بایسته برساختند
بس آنگاه آمد بگردنکشان بدان گرزداران و گردنکشان
بپرسید زنگه که خسرو کجاست چو آمد بر دیش گمارا کجاست
چو سالار نوبت بیامد پدید بشبگیر بستند گردان کمر
بیاورد از پس پشت و گردان به پیش نهاده بکف بر همه جان خویش
که پیمان ستانیم تا جان دهیم غم و درد برجان ترکان نهیم
غم و نیزه و حربه بار هیون همه جنگ را دست شسته بخون
بپیچید دامان گه بانگ خروس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند بجنگ اندرون کوه زیر کمند
برفت از بر شاه با لشکرش همی آفرین خواند بر کشورش

رفتن رستم بتوران بشکل بازرگانان

چو رستم بسرحد توران رسید ز لشکر سواران همه برگزید
بلشکر چنین گفت کای پهلوان که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر مگر جان تان ز تن بگسلد پاک یزدان تان
بسیجید باشید مر جنگ را همه تیز کرده کنون چنگ را
همه تیز کرده کنون سر بدرد تو دو هرکسان سوی توران نماند
همه جامه بر سان بازارگان بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم بپوشیدشان جامهای گلیم
یکی کاروان پراز رنگ و بوی سوی شهر توران نهادند روی
گرانمایه هشت اسب با کاروان یکی رخش و دیگر نشست کیان
صد اشتر همه بار او گوهرا دگر صد همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی درنگ درای بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز او پر خمید همیرفت تا شهر پیران رسید
بشد پهلوان سر از جای بشد پیش میدان او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه بیامد بدیدش تهمتن براه
یکی جام زرین پراز گوهرا دگر صد همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی جرنگ درای بکردار طهمورثی کرنای
دو اسپ گرانمایه با گوهرش بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان پیران داد و خود پیش رفت سوی گاه پیران خرامید تفت
برد آفرین کرد کای نامور با ایران و توران توی راهبر
چنان ساخت روشن جهاندار اسبان که پیران ورا در ناید باز
بپرسید و گفت از کجایی بگو چو آمدی اینچنین پوی پوی

بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
به بازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / بدارم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را امید / کنون چهره مهر بردم پدید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
شنیدم ز خوبان تو هیچکس / ز پیغام او باز فریادرس
جو از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پرگوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر موی شان گرد ننشاند باد
برد آفرین کرد آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
جو پیران در آن گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / به تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرآ / کنون نزد شاهت بسازم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / جفا کس را با تو کار نیست
برو سر جو داری بهای بپای / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / جنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / همانجا باشیم در کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کز آن گوهری کم بود
همه خواسته سربسر آن تست / همانجا باشیم ازین بر درست
به پیروز بخت جهان پهلوان / بگیرد کسی کار با کاروان
بدو گفت رو باز و کن جای / کنم رهنمایان به پشت بپای
یکی خانه بگزید بر ساخت کار / بکلبه در آورد و بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
بدرگاه پیران نهادند سر / زن و مرد توران ز بهر گهر
جو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی

خبر یافتن منیژه از بازرگانان ایرانی

برآمد همی روز کاری جنین / که رستم بیامد بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / بیکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برد آفرین کرد و بسیار گفت / همی باستین خون مژگان برفت
که برخوردی از جان و از کنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو گردان چرخ بلند / مبادا ز چشم بدانت گزند
بر امید آنکه گشتی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / فلک شهر ایران بهر روزگار
جو آگاهی است ز گردنکشان / ز گودرز و از گیو و رستم نشان
بیامد ز بیژن بایران خبر / نیابیش خواهد شدن چاره گر
تو بازی گر بایران شوی / بنزدیک آن نره شیران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگوشان که بیژن ببند اندرست / وگر دیر گیری شود کار پست
که خون وجو اندر و در زمانت / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند / همه چاه پرخون از آن مستمند
نیابم ز دریشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
جو بشنید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بر او خشم وی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندادم ز گودرز و از گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بباریدن خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد / ز تو بر سخن گفتن اندر خورد
دلم گر نبودی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم اندر دو ریش

چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / اگر اهرمن پیش تخت تو بود
همه در نوشتی تو بازار من / از آن روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار خویش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بدانی که کم دست / بدان شهر من خود ندارم نشست
نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را / ندانم زمین گیو و گودرز را
یکایک سخن کرد ازو خواستار / که با تو جرا شد دژم روزگار
جه پرسی ز گردان و از تخت شاه / که داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
گزان چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دل پر از خون و تن پر ز درد / از این در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن / نم از دیدگانم بپالود از آن
کنون گرت افتد بایران گذر / ز گودرز و از گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن ببند اندرست / وگر دیر جنبی شود کار پست
اگر زنده خواهی بیاسای دیر / که بر سرش سنگ و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا ریزی از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / ببخشدش مهر و بسوزد جگر
گر از ترس بابت نبودی برش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش / کاو را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که درمانده‌ای زار تو را ببر
جو دیگر بیاید سوی خانه‌ام / گر از تو دریغم نیاید طعام
منیژه بیامد بدان چاه بر / دوان و خورشها گرفته ببر
نهفته بدستار چیزی که کرد / جهان هم کز اندیشه بیژن ببرد
نگه کرد بیژن بدان خیره ماند / از آن چاه خورشید رخ را بخواند
کرای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر منی در جهان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی پایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و شرم / ز هر گونه با او فراوان گهر
کشن دستگاهی نهاده فراخ / یکی کلبه سازیده در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته شو / دگر گر نخواهد ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان که / برامید دل بود و با ترس باک
بجودت خورش برد از آن دری / ببرد آن نهان کرده انگشتری
بکنش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / بآهن نوشته بکردار موی
جو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن چاه تاریک خندیدنش
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه گردد ز کردار خود

منیژه بدو گفت کای پرخرد / بدو خندید پیوسته اندرین کار بد
چگونه نشاید بخندید و لب / چو شب روز بینی همی روز و شب
بدو داد زنت کشادی دهان نکو / مگر از یکی نمودت روی
بدو گفت بیژن گزین کار گفت / بباید آمد که بگشاد بخت
کنون گر وفا ای ورا نیکی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سربسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که راز با دوزی ز بهر گزند / زنان را زبان کی بماند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من برآمد ز بدخواه بخت
دریغ آن همه روزگار من / دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن چنین خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
دریغ گنج دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سربسر
بدر گشت بیزار خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
برامید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشیدی این راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راست است / ز من کار تو جمله برکاستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم بپیچید اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروش / که جا تنگ گشتی مر ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / و گرنه بگوهر ندارد نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / که بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا از تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگوش نشان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و تن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / بنزدیک رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی / کز آن راه دور آمدش پیش روی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست با سیمتن سر و بن
ببخشود و گفتش که ای خوبچهر / که یزدان ترا از تو ببرد مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو بسپردم این راه دور
چو با او بگویی سخن رازدار / شب تار گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زاندهان یکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتا که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آمد درست / که بیژن بنام و نشانش بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / رخان زاب خوناب شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان / بپیچی بسر تیغ بردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بپروین براندازم آن سود سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی برفروز / که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / که یزدان ز بندش بر کشاد
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک و رخشنده دادگر
بهر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را / بمانم بخاک اختر شوم را
توای خسته رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی / زیان را بسوده پنداشتی
بدادی بمن تاج و گنج و گهر / جهاندار خویشان و مام و پدر

اگر

اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین مرز و بوم کامجوی رها
بکردار پیکان یزدان پرست / ببویم بپای فریبا نیم پست
بسان پرستار پیش کیان / بیاد آرمش تنگ بندم میان
بپرسید بیژن که آتش فروز / کو رستم برو در تاریکی روز
منیژه ببیژن بگشت تا پدید بخت / چو در خان بر آمد بشاخ درخت
خورشید بر چشم و بر سر نهم بر / که تا کی برارد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا کسی بی نهان
چو لشکر کشید زاغ شب پیش روز / بگسترد پر سوی گیتی فروز
منیژه بلند آتشی برفروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم / که آید ز ره رخش پولادسم
تهمتن بپوشید رومی زره / برافگند بند زره را گره

آمدن رستم بسر چاه بیژن

ببند چشم دادار خورشید و ماه / نیایش جدو بود بر دشت و چاه
همی گفت چشم بدان دور باد / بدان کار بیژن ترا زور باد
بگردان بفرمود تا انجمن / ببستند برگرد که بند کین
بشد پیش دادار خورشید و ماه / نیایش بدو برد و جست پناه
بر اسبان نهادند زین پلنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بدان سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد / که روی زمین را بباید سپرد
بباید کنون چاره تان ساختن / سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / کز آن سنگ پردخت مانند چاه
بسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی
از اسب اندر آمد گو شیرنر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان نیکی دهش زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون گشت حالت بدین روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدین سان که دیدی مرا خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
گرفته دلم زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / بخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاد خوی / بخواهد از تو یکی آرزوی
ببخشش گرگین میلاد را / ز دل دور کن داد و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / ندانی که چون بود پیکار من
چه دانی تو ای نیکدل شیرزاد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بدو بر جهان بین من / بدو در رسد آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخویی / نسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / باسب اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید / همه تن در آشتی شد ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد از دو حلقه پای بند
بر آن غم دل و جان آن سوگوار / کنان آفرین مرد و بر پهلوان
سوی خانه رفتند از آن چاهسار / بیکدست رستم بدیگر زوار
تهمتن نمود آشتی سربسرش / یکی جامه پوشید از خورد و ش
بس آنگاه گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بیژن [illegible] آورد هوش / بپیچید از آن بند و کار خوش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناکرده پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان به زین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش با مادران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کو بد با او برآراست کار / جهانجوی بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش / که دارد بنه را بر جای گوش
بفرمود رستم به بیژن که شو / ابا اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
یکی چاره سازم کنون بر درش / که فردا بجنگ آید آن لشکرش
کنم روز روشن برو بر سیاه / به بهرام سرکش را برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران به شمشیر تیز
ضعیفی تو از رنج زندان شده / نشاید بر رزم این تن دردمند
بدو گفت بیژن منم پیش رو / گر از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد
برانم ز ناکرده داد و کیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانشان همه پر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
بد آمیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و کردار شاد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / کمربار ده دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خواب است و گاه نهال
شکستم همه بند زندان تو / که سنگی گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداماد بر کین ازو گزند
ترا رزم و کین یاد خوش نیست / بدین دشت کردی پی رخش پس
که بر جان بیژن آمد شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
براندیش از آن بخت فرخنده جای / در بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونت گشاده به هامون پیش / که با من بگوید زبان شرکین
کنون وقت هنگام کین جستن است / بخون تیغ را وعده داشتن است
سر از کینه دور به یارتن / پر از خاک چنگ پر از خون دهن
بزد دست در جامه افراسیاب / که جنگاوران را بجستند خواب
هر آنکس که آمد ز ترکان براه / زمانه تهی ماند از جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش دیبای کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست / گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسبان بزین پلنگ / نشاندند کش در جهان فر و تنگ
از ایوان ببردند و بستند بار / بتوران نبود ایدن روزگار
ز بهر بنه تاخته اسبان بزور / بدان تا نگیرد از آن کار شور
چنین گفته آمد بر دد سپاه / کجا بر سرش بود ترگ از کلاه
سواران ز بس رزم و اسبان ز تک / کی را بجز در بخیند رک
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
که من کام گزین جیش کین / بگرد از سم اسپان زمین
کنون لشکری سازد افراسیاب / بنیزه بپوشش رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کردند جنگ
نگهبان چو دیده بیامد ز دور / همی دید راه سواران تور
همه نیزه دار و زره دار دو پیشان / همه جنگ را کرد کرده عنان
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش او رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بدو / که گر کوه بر ره بریزد بپای
چنین است کار سپنجی سرای / بدو نیک را او بود رهنمای
چو خورشید بر زد سر از کوه پای / سواران توران پسندند باد
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان پیش صف زدند

بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند مغز و گوش
همه جنگ را یکسره ساخته / دل از بوم و بر پاک پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر / بدین پیش سپهبد بر خاک سر

آمدن افراسیاب بجنگ تهمتن

نهادند از جای برخاستند / ز باز آگهی بیاراستند
کز اندازه بگذشت بازار جنگ / چه افکند باید بدین کار ننگ
گزین یکی شاه تا جاودان / نماند ز گردان بیژن نشان
بایران گرانان نمانند مان / زنان کمر بسته خوانند مان
برآشفت رستم بسان پلنگ / وزان ننگ بس ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ما ازین ننگ باشد فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / ز هر سو چو دریا بیامد سپاه
بیابان همه صف برکشیدند نای / خروش آمد از بوق و سنج و درای
سپاهی ز توران بدان دشت راند / که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
تهمتن بآب اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای
از آن کوه سر سوی هامون کشید / چو لشکر بتنگنا اندر آمد پدید
ز هر سو گذشتند راه گذشت / کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بیاراست رستم بدان رزمگاه / که از گرد اسبان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بیدار با او بهم
چو زباد و دریا ابر سیه / زبون داشت آن جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه
بس پشت لشکر که بیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
یکی داستان زد سوار دلیر / که در بیشه سنجد بچنگال شیر
بگردان دگرباره آواز کرد / که پیش آمد آن روز کار نبرد
که تیغ و زوبین جنگاوران / یکی نیزه و گرزه جان ستان
هنر هاکنون کرد باید پدید / در این جنگ را پیش باید دوید
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که رستم طلب آمدن نابدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ / بنه را بفرمود کردن درنگ
برابر سپاهش صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای بهومان کرد
بگرسیوز و پیره فرمود شاه / که دارند قلب سپه را نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / در آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که سیلی تو بر کشور و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بنزد من آیی بکین / بمردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه روی دارید سوی گریز
ز دستان تو نشنیدی آن داستان / نه دارد بیاد از که با تست
که شیری نترسد ز یکدشت گور / ستاره نتابد چو تابد هور
بدرد دل و گوش گرم سخن / اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه روبه شود از آزمودن دلیر / نه گوران بسایند چنگال شیر
بدین دشت اکنون تو از جنگ من / رهایی نیابی بجان و بتن
دلیر و سبکسار خسرو مباد / چو باشد دهد پادشاهی بباد
چو این گفته بشنید ترک دژم / بغرید و بر زد یکی سرد دم
برآشفت بر نامداران تور / که این دشت جنگست یا بزم سور
چو گفتار سالارشان شد بگوش / برآمد ز گردان توران خروش
جهان تیره گون شد رخ آفتاب / که گفتی همی غرقه ماند در آب
دمیدند شیپور با گاو دم / برآمد همی بانگ رویینه خم
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بدان دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران بهر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز / برآمد تو گفتی یکی رستخیز

همی گرز پولاد چون تگرگ
بباریدبر جوشن و خود و ترگ
ازان رستمی اژدهافش درفش
شده روی خورشید تابان بنفش
جگرها درون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار
درآمد چو باد اشکش از دست راست
ز گرسیوز کینه کش کینه خواست
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی بزمگاه آمدش دشت جنگ
همه رزمگه سربسر جوی خون
درفش سپهدار توران نگون
بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسپ آسوده را برنشست
برفت از پسش رستم شیرگیر
بباریدبر لشکرش گرز و تیر
سواران جنگی ز توران هزار
گرفتند زنده بسی از کارزار
بخستند و بنهاد بر پیل بار
بنیروی آمد بر شهریار
شدش بیژن از بند و زندانها
ز دست بداندیش نر اژدها
ز شادی به پیش جهان آفرین
فراوان بمالید رخ بر زمین
برآمد خروش درای سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه
بیکدشت میدان ز اسپان دم
همه دشت آواز رویینه خم
به پیش سپاه اندرون آنق کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس
پذیره شدش پیش رستم ز راه
بدین گونه فرمود بیدار شاه
چو آمد پدیدار از انبوه نو
پیاده بشد از دور گودرز گیو
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان
بپرسید از رنج دیده گوان
ترا جاودان باد یزدان پناه
بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را
ز تو یافتم پور گم بوده را
بر اسپان نشستند یکسر مهان
گرازان بنزدیک شاه جهان
پیاده شد و برد رستم نماز
غمی گشته از رنج و راه دراز
تهمتن سبک دست بیژن گرفت
وزو ماند گردان همه در شگفت
ببردش بناگه بنزد شاه
جهاندار نیک اختر نیکخواه
پر از آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر
بپوشید روی هوا پر ز تیر
بخورشید گیتی براندود قیر
ز هر سو که رستم برانگیخت رخش
سرانرا سر از تن همی کرد بخش
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
پراکنده گشتند خرد و بزرگ
چو گرگین و زنگه و رهام گرد
چپ لشکر شاه توران ببرد
سران سواران چو برگ از درخت
فرو ریخت از باره برگشت بخت
جهاندار چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
هزیمت شد و سوی توران شتافت
کز ایرانیان کام و کینه نیافت
دو فرسنگ چون اژدهای دمان
بر اسپان برفت از پی بدگمان
بلشکرگه آورد از آن رزمگاه
که بخشش کند خواسته با سپاه
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که از بیشه پیروز برگشت شیر
سپاهی ز توران همه برگشت
همه بند و زندان او کرد بست
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه پیروز بشتافتند
دمنده دمان کاو دم بر درش
برآمد خروشیدن از لشکرش
جهان از سواران دمان و دنان
همه زنده پیلان جهانرا کنان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
بزنجیر دیگر سواران جنگ
برفتند لشکر گروها گروه
زمین شد ز گردان بکردار کوه
و دیگر بزرگان ایران براه
پیاده برفتند خود با سپاه
برو آفرین گفت گودرز گیو
که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر کار شیر
بشهر از تو هرگز نگردد دلیر
ز درد و غمان رستگان توایم
بایران کمر بستگان توایم
چو رستم بنزدیک تر رفت شاه
نگه کرد و آمد پذیره براه
جهاندار خسرو گرفتش ببر
که ای اصل مردی و کان هنر
بیاورد و بسپرد بر پای خواست
جهان دشت خیره را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار
بیاورد بسته بر شهریار
سرت سبز باد و دلت شادمان
بی تو مباد از زمین و زمان

خنک زال کش بگذرد روزگار
بگیتی بماند چو تو یادگار
خنک شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان
بخورشید ماند همه کار تو
بنیکی بهر جای دیدار تو
که بر دست رستم جهان آفرین
بتو داد پیروز پور گزین
سر رستمت جاودان سبز باد
دل زال فرخ بتو باد شاد
چو از خان سالار برخاستند
نشستنگهی را بیاراستند
همه برتران آنچه از گوهران
یکایک نشستند با گلرخان
طبقهای زرین پر از مشک ناب
برآمیخته با عبیر و گلاب
همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست
دو پنجه پرستار با طوق زر
دو پنجه پری روی بسته کمر
به رستم زابلی را ببرد
زمین را ببوسید و برجست گرد
بسی آفرین کرد بر شاه و رفت
ره سیستان را بسیجید تفت
برانداز شان یک بیک هدیه داد
از ایوان خسرو برفتند شاد
بفرمود تا بیژن آمدش پیش
سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
چه از گردش روزگاران بد
همه داستان پیش خسرو بزد
بیاورد صد تخته دیبای روم
همه پیکر از گوهر و زر و بوم
به بیژن بفرمود کین خواسته
ببر سوی ترک روان کاسته
تو او را جهان را بشادی گذار
نگه کن بدین گردش روزگار
وز آنجاش گردان برد سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
بلند بر سر او ز گوهر کلاه
همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نگوید کسی آن بکس
ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد
خجسته بود بوم زابل که شیر
همی پروراند کیان دلیر
وزین هر سه برتر بخت من
که چون تو پرستنده بخت من
بگیو آنگهی گفت شاه جهان
که نیکیست با گرد کارت نهان
گرفت آفرین گیو بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار
بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان برتر منش را بخوان
فروزنده مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار
رخان همچو دیبای رومی برنگ
خروشان ز چنگ پری چهر چنگ
همی تافت رو فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
بشبگیر چون رستم آمد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر
همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاورد و کردند پیشش بپای
بسر بر نهاد آن کلاه کیان
ببست آن کیانی کمر بر میان
بزرگان که بودند با او بهم
ببزم و برزم و بشادی و غم
چو از کار گردان بپرداخت شاه
بآرام بنشست در پیشگاه
ازان تنگ زندان و رنج دراز
فراوان سخن گفت با شهریار
بپیچید و بخشایش آورد بخت
ز درد و غم دخت کم بود بخت
یکی تاج و ده بدره دینار زر
پرستنده و فرش و هرگونه چیز
بر بخشش و ساز و پوشش بگوی
نگر تا چه آورد داد را روی
یکی را برآرد بچرخ بلند
ز تیمار و رنجش کند پر گزند
همانرا که پرورد او را بناز
بیفکند خیره بچاه نیاز
جهانرا ز کردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست
چنین است کار سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
تمامی بگفتم من این داستان
بر آنسان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم
ز گودرز و پیران سخن ساختم

داستان جنگ دوازده رخ

جهان چون بزاری برآید همی
بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتی برو بر دراز
اگر در میان دم اژدهاست
بپیکر و ز جستن بلندی سزاست

ولیکن چو گیتی نماند درنگ — سرای سپنجی چه پهنا چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد به باغ — برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
برای دل و جان شود باز خاک — چرا زو نداری بدل ترس و باک
سرمایه مرد و سنگ خرد — ز بی آزاری و راستی درخورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند داری فزون مایه ات — همان خورد دیگر ز تو ماندست
سه چیزت بباید کزان چاره نیست — وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و گر گستری — سزد گر بدیگر سخن ننگری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز — ده از آز رنجی چه اندر نیاز
جوانی که بر تو نماند جهان — چو رنجانی از آز جان و روان
نخور هر چه داری فزونی مجوی — که از آز کاهد همی آب روی
دل شاه ترکان جهان گم شود
همیشه برنج از پی آز بود
ازان پس که برگشته زان رزمگاه
که رستم رود گرد کینی سپاه

آغاز داستان

بشد تازیان تا بخلخ رسید
ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون — جهان از کیان سر شد ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل — گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه — قراخان و چون شیده و گرسیون
ازیشان همه راز ابر گشاد — عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام شاه منوچهر باز — مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس — ز ایران بیاورد بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر — بند دست ایران و توران دراز
شبیخون کنون تا در خان من — وگر نه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم — کنون اندر آمد به بالین شیر
بدین کینه گر کار سازیم زود — کم بستگان از در کارزار
بتازیم بر گرد ایران سپاه — سراپرده فرستادگان بهترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار — نهادند انگشت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت — بسازیم از هر سوی رزمگاه
همه موبدان ولی شاه خویش — شب و روز ناسودن و تاختن
که هنگام جنگ است و خون ریختن — زدن کوس شاهی بدان پهن دشت
بآموی لشکر کشی ساختن — نهنگان جنگ آزموده بجم
چو افراسیاب آن سخنها شنود — چه با گیو و رستم برآویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر — بگرد آفرین بر بسم روان
نویسنده نامه را پیش خواند — برافروخت از تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان — بزد دیگ نعمتو و ر شاه جنگ
فرستاد نامه بهر کشوری — سخن آنچه بایست بر وی براند
فرستادگان خواست از انجمن — همیشه بران گونه دلتنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن — بر هر بزرگی و هر مهتری
سه خواست کاندیشه جنگ داشت — چنان شد که کس را از دوش نبود
کله هر چه بودش ز اسبان یله — از اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین برد سم — بدر بر بسر بر همیداشت راز
سر بدره ها را گشادن گرفت — بشهر اندر آورد بی مر گله
همه گنجها کرد نو را باز — بدان بی نیازی ز هر خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار — شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته — ز شیران جنگی برآورده سر
همه رزمجویان ساز نده کار — بشیده که بودش نیزه بسر

بدو گفت کین لشکر افراسیاب — [illegible] اندر شتاب
نگهدار آن مرز خوارزم باش — همیشه کمربسته رزم باش
دگر نیمه از نامداران چین — بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو — کنون کین برخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی — سخن جز بتیغ و بژوپین مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم — ابر هر دوان کرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان — یکی پر خرد پیر و دیگر جوان
برفتند با بند افراسیاب — ز کینه نبندشان شب و روز خواب
ابا کوس زرین و کوپال و تیغ — خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه — که آمد ز توران بایران سپاه
جهانجوی شه بد که افراسیاب — نیاید شب و روز آرام و خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ — ز هر کشوری لشکر آرد بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان — که تا بد سگالد سوی ایرانیان
سواران جنگی چو سیصد هزار — همی گرد خواهد بجیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد — ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب — ز بانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و زخم درای — تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه — نبرد لاور نیابید راه
سر مرز توران به پیران سپرد — سپاهی فرستاد با او نبرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار — کمربسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیردل — که آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست — که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان — براندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان — من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند — ز خورشید ازان شاه آید گزند
سیه مار کو را سر آید بکوب — ز سوراخ پیچان شود سوی جوب
چو خسرو بپرداخت کار درخت — بگردد ازو پادشاهی و تخت
همه موبدان را بر خویش خواند — نشستند و بخش پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز — بزرگان فرزانه رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — چو بشنید دستش و فرهاد و رهام
دگر بیژن گیو با گژدهم — چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو طوس سرافراز نوذر نژاد — فریبرز کاوس فرخ قباد
جز این نامداران لشکر همه — که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه — که ترکان دگر تاج جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ — بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بر در شاه گاه دم — دهید و دو بستند دست بخم
از ایوان بمیدان خرامید شاه — بیاراستند از در پیلگاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل — تو گفتی سوار ابر آرد به نیل
سوا اینکه کنون شود زین پلنگ — دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون کوه و دل پر ز تن — ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان در رکیب — نباید که در خانه پاید شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان — سواران جنگاوران و گوان
دلیران گردنکش از تازیان — بسیجیده بر جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد سوار — ز دشت سواران نیزه گذار
دو هفته برآمد بر آن شاه — بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش — ز گیتی برآمد سراسر خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه — کشیدند صف پیش درگاه شاه
ببرگستوان و بجوشن چو کوه — شدند آهنین لشکر همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته — از ایشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد و بر رستم اسپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ز بیستان گیر و برکش سپاه
بهندوستان اندر آور بگاه

ز غزنی برو تا براه برین
چو گردد ترا تاج و تخت و نگین

جوان پادشاهی شود یکسره
با آبشخور آیند گرگ و بره

فرامرز را داد کلاه و نگین
کسی کو نخواهد ز لشکر گزین

ز زرین کوس روبین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فزون زین مپای

که ما را از جنگ افراسیاب
نیابد همی جز دو آرام و خواب

الانان و کندز بلهراسب داد
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار
ببر تا برآری ز دشمن دمار

با سکلش بگو تا سی هزار
ده صف سواران نیزه گذار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی بکردار دربنده گرگ

کر اندیشه رزم زن رزمخواه
بزن بر در هشت خوارزم گاه

سپاه چهارم بگودرز داد
چه مایه ورا پند و اندرز داد

که رو با بزرگان ایران بهم
چو گرگین و چون زنگه و گستهم

زواره فرامرز و زاد و گیو
گرازه سپهدار رهام نیو

بفرمود بستن کمرها بجنگ
سوی شهر توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمربسته کارزار

مگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایران آباد پست

کسی کو بجنگت نبندد میان
جهان ساز کز تو نیاید زیان

که بپسندد از ما بدی دادگر
که گیتی سپنجست و ما برگذر

چو لشکر سوی شهر توران بری
مکن تیز دل را از آتش بری

مگر تا نکوشی بکردار کوس
نبندی بهر کار بر پیل کوس

جهاندیده‌ای نزد پیران فرست
بیشوار و از یاد دیگران فرست

ببند فرادانش بگشای گوش
برو جا در مهربانی بپوش

بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه
که فرمانت برتر ز خورشید و ماه

بدانسان روم کم تو فرمان دهی
تو شاه جهانداری و تن رهی

برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان

بلشکر که آمد دمادم سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

وزان زنده پیلان جنگی جهان
بپا ایستادند در شهریار

نهادند بر پشت پیلان تخت زر
نشست از بر تخت بسته کمر

بگودرز فرمود تا برنشست
بدان تخت زر از بر پیل مست

برانگیخت پیل و برخاست گرد
وزان گرد نیل اختری باد کرد

که از جان ترکان برآرد دود
بدینسان که گرد پی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه
همی رفت منزل بمنزل براه

چو گودرز نزدیک پیران رسید
سرافراز لشکر همه برگزید

هزاران دلیران خنجرگذار
سنان نیزه گردان شمشیر دار

سپهدار بس گیو را پیش خواند
همه گفته شاه با او براند

بدو گفت کای پور سالار سام
برافراخته سر ز بسیار بر

گزین کردم اندر خور لشکری
سرافراز هر مرز و هر کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی و گفتار او بشنوی

بگویی به پیران که من با سپاه
بر پیر رسیدم بفرمان شاه

حمایت کنان شاه آورد گیر
مرا گفت با او سخن نرم گوی

بر دشمن دستگاهست نیز
ز خون پدر بیگناهست نیز

گناهی که تا این زمان کرده‌ام
بشاهی کسی را که آزرده‌ام

همی شاه بگذارد از تو همه
بدی نیکی انگارد از تو همه

بیاید

بباید که بر دوست ما بر تباه
شوی از گذشته فراوان گناه

اگر گرد پی جنگ افراسیاب
زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و فرزند من
بخوانند بر تو همه بند من

سخن هر چه دانی بدین سان بگوی
همیدون از ایشان سخن باز جوی

کرت چیره کرد و بر ایشان زبان
گذشتی ز تیمار و رستی بجان

ابر بوم و خویشانت آباد گشت
گر از تیغ منت گردن آزاد گشت

دراز تو بیداد آید گناه
نماند بتو تاج و تخت و کلاه

نکو پند من سر بسر بشنوی
بگفتار هشیار من بگروی

نجویم بدین کینه آرام و خواب
سپه و گرز و میدان افراسیاب

نخستین کسی کو پی افکند کین
بخون ریختن بر نوشت آستین

بخون سیاوخش بازید دست
جهان را به بیداد بر کرد بست

بسان سگالش ازان انجمن
ببندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستم بنزدیک شاه
چه شان سر بر دهد بخش کلاه

همه نامداران بنزدیک من
نوشته شاه جهان بی سخن

تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که شیر ژیان آورد پیش گرگ

که هر کو کمان کیانی بساخت
زمانه بجز خاک جایش نساخت

دگر هر چه از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست

از اسب گرانمایه وز گوهران
ز دیبا و دینار و از افسران

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر
فرستی بنزدیک من سر بسر

به بیداد کر زو همان بپسندی
فراز آوریدی از راه بدی

بدان باز خر زودتر جان خویش
ار ایمنی بکر راه و سامان خویش

چه اندر خور شهریارست آن
فرستم بنزدیک شاه جهان

ببخشیم دیگر همه بر سپاه
بجای مکافات کرده گناه

و دیگر که پور گزین ترا
نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت برد و سران سپاه
که هر دو برادند گردن بماه

چو رهبر بدین نامدار انجمن
که گردان فرستی بنزدیک من

بدانگه شوم ایمن از کار تو
برآرد درخت وفا بار تو

تو بس آگهی برگزین برد و راه
نگهدار جویی بنزدیک شاه

فرود و دمان نزد خسرو شوی
بدان سایه مهر او بغنوی

کنم با تو پیمان که چندین ترا
بخورشید تابان برآرد سرا

ز مهر دل او و تو آگه تری
گر او نیز نامد بجز بهتری

ببری دل از مهر افراسیاب
شب تیره او را نبینی بخواب

ور از شاه ایران بترسی بد
نخواهی که آیی با ایران بسرزد

ببرد از توران و برکش ملاج
بر تخت عاج و برافراز تاج

ورت سوی افراسیاب است رای
برو سوی او جنگ را مپای

بترکان نمانم سر از تخت بر
کیان سر نگردت و بارانش ده

گزین بگذری کز جنگ تو است
سوی شهریار و بساط وفا

بسیجیده جنگ خیز اندر آی
کزو بست با شیر در نیف پای

چو صف برکشد از دو رویه سپاه
که تا کار پیدا شد از بیگناه

گر این گفتهای مرا بشنوی
ببزم جام کارت پشیمان شوی

پشیمانی آنگه ندارد ت سود
که گر تیغ زمانه برست ادرد

بگفت این سخن پهلوان با پسر
که برخوان پیران همه در بدر

ز پیش پدر گیو شد تا بلخ
گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرود آمد و کس فرستاد زود
بدانسان که گودرز فرموده بود

همان شب سپه اندر آورد گرد
برفت از در بلخ تا ویسه گرد

که پیران در آن شهر بد با سپاه
که دیهیم ایران همی جست و گاه

فرستاد چون نزد پیران رسید
سپهدار پیران سپه را بدید

بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
ابا ویژگان سپهدار نیو

چو بشنید پیران برافراخت گوش
زمین کرد از نعل اسپان آبنوس

ده و دو هزارش ز لشکر سوار	فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان همه جا دو بهره ...	برفت و جهان دید کار از نوا
بیامد بنزدیک چون در رسید	بگرد لب آب لشکر کشید
بپیچون بر از نیزه دیوار کرد	چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر بدخشان درنگ	بدان تا بیاید به پیکار جنگ
زهر گونه گفتار پیران شنید	کنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند	بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب	سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه	نهاد از بر تخت ترکان کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من	گزین پور او مهتر انجمن
وراگوش دل سوی فرمان تست	به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون به سالار ترکان رسید	سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار	ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین	وز ایشان پر از درد روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو	نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو	سرگاه ترکان کشید آرزو
بیارم سواران توران کنون	همه شهر ایران کنم جوی خون
برای سیاوش و مردان در	برادرم زنجیر و اینها زکرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ	بخون تشنه هر یک چو گودرز گرگ
برآشفت ازان پس که پیروز گشت	سرها بتافت از دل آموخت
چنان پیشه گشت آن دل کینه‌جوی	پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو	سوی پهلوان سپهدار نو
بگویش که از من تو چیزی مگوی	که فرزانگان این نپسندند روی
یکی آنکه از نامداران گوان	گروگان همی خواهد این کی توان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه	گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست	سپهبد سر پهلوانان منست
همی گویی از خویشتن دور کن	ز تخت و چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی	که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ	چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون	به از زندگانی ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدت	بزرمان جستم سپاه آمدت
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو	ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو	خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو نزد پدر بر رسید	بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر	همی گفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه	بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست	بدلش اندرون داد را جای نیست
زهر گونه با وی سخن راندم	سپهبد چو گفتی برو خواندم
چو آمد پدیدار از ایشان گناه	نوندی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ	سپه باید اید مرا بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب	چو ما بازگشتیم یکدشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست	همی جنگ ما را کمر پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان	که پیران به سیری رسید از روان
همیداشتم چشم از آن بدنهان	ولیکن بفرمان شاه جهان
و بایست رفتن چو چاره نبود	دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه	چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دور از مهر کسی بر پیل	کجا بازبان نیستش راست دل
همه مهر پیران بتوران درست	نشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان از پی گیو پیران دلیر	سپه را همی اندرسان ستم
همو دانست گودرز کامد سپاه	بنزد گو آمد بزد پیش راه

ز گو

ز گودرز کتا بو بیابان گذشت	کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد یکسر گروه	بیامد سپاه آمد از دشت کوه
چو پیران سپاه از کتا بدر آنت	بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار	ز ترکان کمربسته کارزار
همه بسته یکسر کمرها بجنگ	همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
بکردار کوه از در و پر سپاه	شده روشنایی خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ	از آهن زمین بود و گردون ز میغ
از آواز اسبان و گرد سپاه	در دشت از ایشان سپید و سیاه
تو گفتی از آواز اسبان زمین	ز نوک سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید	که پرسان دریا همی بود مید
درفش از درفش و گروه از گروه	گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه	فرود آمد و پیدا زو بسند راه
برافروختند آتش از هر دو روی	وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی آهن شدست	که هر کید کر را بد دل دشمن است
زبانه نتیره سپیل اندرون	بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه	سپهدار پیران به پیش سپاه
بیاسود لب اندر آورد جای	یلان را ز هر سو همی جست رای
سپه را سوی میمنه کوه بود	ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
سوی میسره رود و آب روان	جهان در خور آمد که ترک آرادن
پیاده که بد در خور کارزار	بفرمود تا پیش رود سوار
صفی برکشیدند نیزه وران	ابا گرزداران و کندآوران
همیدون پیاده پس نیزه دار	ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانکش نکند و بازو دراز	همی ز جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ	که آتش بخنجر برد روز جنگ
پس پشت لشکر ز پیران کروه	زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه	ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون	ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش	الان سایه گاه و یلان درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر	ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت	به باغ کیان سروکینه بکشت
فریبرز را داشت بر میمنه	پس لشکر اندر حصار و بنه
گراز پسر ... گو کهان	ز واده کیان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند	بیک روی لشکر بیاراستند
بر هام فرمود پس پهلوان	کرای تاج و تخت خرد داروان
برو با سواران سوی میسره	نگهدار از گرگ آموی ره
چپ و راست لشکر تو از خویش	سپه را همی دارد در برخویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز	چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند با رانش پای درهم	ز لشکر گشن نیک گستم
دگر گوشه رزم را نا گزیر	فروهل که بکدارد از سنگ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار	برفتند با کهتران در سوار
برد آن زمان پشت لشکر بدو	که هر جای ترکان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگاوران	چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار	نگهبان لشکر سوی دو یاد
یکی دیده‌بان بر سر کوه بر	برآمد پر از دوران انبوه سر
شب و روز کردن برا زوحته	وز آن دیده‌بان دیده که ساختی
بجستی همی تا ز توران سپاه	پی مور دیدی شدی بر براه
ز دیده خروشیدن آراستی	بگفتی بگودرز و برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه	که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ	نترسد بجا از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد بسالار گاه	که دارد سپه را ز دشمن نگاه

بیاراست قلب اندرون جای کرد — ورفش دلفروز بر پای کرد
پس پشت پیلان جنگی هزار — ز داس بکوش حصار
که کرد پیران ز لشکر بدر — همی بستد از ماه و خورشید نور
عنان بافته سر بسر با عنان — در و دشت و کوه و بیابان ستور
نیابدش بر آرزو رزمگاه — وز ان پس نگه کرد جای سپاه
چو بر رزمگه دست یابد آخت — بدانسان که آمد بیاراست شاه
کسی کش سر از کینه گردد ستاخ — وز ان جنگساران افراسیاب
سپاهی بدینسان همه رزمخواه — بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
ابا سی هزار و گر گرد گرد — چپ رزمگاهش بدیشان سپرد
جهان گشت از آسمان سر سپاه — گرفتند بر میمنه جایگاه
بهشت سواران خنجرگذار — برفتند با نیزه ور سی هزار
کمین که کنند بر یلان دلیر — بدان تا در آن بیشه آید چو شیر
عنان تافتی سوی پیکار تور — گر ایرانیان گر سواری زدود
همه نامداران پرخاشجوی — دو لشکر بروی اندر آورده روی
بیارم بدیشان نهم پای پیش — همی گفت گودرز اگر بخت خوش
همی جست نیک اختر و سود و ماه — شب و روز بر پای پیش سپاه
که گشتم سواران کند پر ز گرد — کجا برده با در روز نبرد
که گودرز را دل چو شد زخم — چو پیران همیدون نهاده دو چشم
همی باسمان بر پراکند خاک — به پیش پدر شد همه جامه چاک
شب و روز آسایش آموزگار — بهشتم فراز آمد این روزگار
یکی را بتن در بجوشید خون — سواران بگستاخی خود اندرون
از آن کشتن و رزمگاه گشن — چنین تا بیاید بجنگ بشن
کجا اهرکه بیند بدان رزمگاه — جگر خسته گشتی و کم کرده راه
ستاره شمارد همی روزگار — سپهدار گونا شمرده سوار
که او را غم از لشکر و درز نیست — شگفت از جهان دیده گودرز مست

سواران همه گرد نزدیک خویش — دگر با پس پشت درهام پیش
سپهدار گودرز شان در میان — درفش از بر ... جایه کاویان
بدان ساز و آن لشکر آراستن — دل از ننگ دیتار برکاستن
سپهدار پیران غمی گشت سخت — برآشفت کش تیره شد روی بخت
نه آورد که دیده نه جای حیف — همی برزد از خشم کف را بکف
پس آن نامداران و گردان خویش — بیاورد گیگ بنزدیک خویش
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — که بودند شایسته کارزار
بخواند اندر یمان وار جاسترا — نهادش چپ لشکر و راست را
چو لهاک جنگی و فرشیدورد — ابا سی هزار از دلیران مرد
چو زنگوله کرد کلب درا — بهیرم که بد روز فریاد را
بردن رفت روئین روئینه تن — ابا دو هزار از یلان انجمن
بمان دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
نگهبان دیده گرفتی خروش — همه رزمگاه آمدی زو بجوش
چنین ایستاده دو روز و دو شب — تو گفتی یکی را نجنبید لب
سپاه اندر آید بپشت من — نماند ایچ باد در دشت من
که روزی که ساعات نیک اختر است — کدامست جنبش کرا بهتر است
پس آنکه بپایم بکرد سپاه — بگرداد باد اندر آرم سپاه
دل پیران از غم همی برد هید — که در جنگ روی توقف ندید
همی گفت کامد بکارم زمان — درین دشت یارا چه داری بپای
که خورشید شمشیر گردان ندید — نگردی ز ره روی هوا بر دمید
بایران چرا از رستم نامدار — بنودی چو گودرز دیگر سوار
بدانگاه چندان سپر گشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
به پیرانش بر چشم باید فکند — نهادست سر سوی کوه بلند
تو شاید که اندر تنش نیست خون — سر از جنگ و چنگال شیران زبون
شگفت از تو آید مرا ای پدر — که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم — یکی تیز کن هوش و بگشای چشم
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بسپرد
کی آید به پشت از ایران سپاه — که آرام گیرد بدین کینه گاه
بمن داد باید سواری هزار — گزین من اندر خور کارزار
ز گفتار پیران بخندید گیو — بسی آفرین کرد بر پور گیو
بهش هوش دادیم و زور و دین — شناسای هر کار و جویای کین
چنین گفت هر جفت راز هژیر — که گودرز تا گر نباشد دلیر
ولیکن تو ای پور چیره سخن — زبان برنیا برگشاد و کمن
کسی کو بود سوده روزگار — باید بهر کارش آموزگار
همی خواهد آن تا به کار آرمای — که ترکان بجنگ اندر آرند پای
نه بینی تو گوپال گودرز را — که چون در نورد دمی مرز را
چو پیش آید آن روزگار بهی — کند روی کشور ز دشمن تهی
خجسته بنا را اگر نیست رای — سزد گر بنوشیم روی جای
جو آیم جهان پهلوان را بکار — بیایم کمر بسته کارزار
کای پهلوان رو از افراسیاب — گرفت اندرین دشت یارا شتاب
از آهن میان سوده و دل گمان — نهاده دو دیده بایران زمین
گرت رای جنگست جنگ آزمای — ورت رای برگشتن آید رهای
همان لشکرست این که از ما جنگ — برفتند رفته ز روی آب رنگ
نه زین نامداران یکی خود بگشت — نه همراه ایرانیان دست تست
ز جنگاوران بهره برگزین — بمن ده تو بنگری رزم و کین
بدان ای برادر که این رزمخواه — که آمد چنین مشعل با سپاه
یکی آنکه کیخسرو از شاه من — همی بر سپارد بهر انجمن
بگردن فرازی و مردانگی — برای سیاوش و فرزانگی
که از تن سرانشان جدا ماند هم — زمین را بخون کرد دشنا ندام
چهارم که لشکر میان دو کوه — فرود آورید ست گرد دگر

کنون کو جهان گونه روشن هوا — نگیرد همی رزم لشکر نوا
هوا پر ز نیزه کرد و افزود جنگ — پس پشت تنگ آید و پیش تنگ
گر آید و گر نه تو سی ما ز کین — ز جنگ سواران ایران کمین
برآریم گرد از کمین گاهشان — سر افشان کنیم از بر ماهشان
بداد ار که تا از تو دارم سپاس — تو دادی مرا پور یکی سپاس
بمن بازگشت این دلاور جوان — جهانجوی بود و خجسته پهلوان
بهیرم از او مهر و پیوند پاک — بدر شاه آب دریا بود ما خاک
که او کار دیدست و دانا ترست — بدین لشکر نامور مهتر است
همه شور بخشند و برگشته سر — همه دیده پر آب و پر خون جگر
پس پشتشان دور مانند ز کوه — شوند آن دلیران توران ستوه
و دیگر که از اختر نیک و بد — همی گردش چرخ را بشمرد
چنین گفت پیران نو فرخ هرا — که ای پهلوان جهان سر بسر
سوم جوشن و خود پیروز کم — همی روی پژمرده گلگون کنم
وزان لشکر ترک سومان دلیم — به پیش برادر بیامد چو شیر
میان بسته ارزم چندین سوار — بهشتم کشید این چنین روزگار
چه داری بروی اندر آورد روی — چه اندیشه داری بدل راست گوی
کنون گشت بر تو ایا پهلوان — بدین کار خندند پیر و جوان
که ایشان همه رزمگه گشته بود — زمین سر بسر جوی خون گشته بود
گرت آرزو نیست خون ریختن — نخواهی که دو لشکر آویختن
چو بشنید پیران ز هومان سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
گزین بزرگان کیخسروست — سر پهلوانان آن پهلوست
دگر آنکه از نامداران شاه — چو گودرز کش پس دلاران گاه
سه دیگر که بر داغ دارد جگر — پر از کین دل از درد خندان سر
کنون تا بتنشان درون جان بود — بدین کینه چون ما رنج برد
بهر سو که بوی برد راه نیست — بر اندیشش کین رزمگاه نیست

بپوشید باید بدان تا کمر	از آن کوه پایه برآرند سر
دگر ماند کردند و سستی کنند	برزم اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش	یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار کرد اندر آرمشان	چو شیر ژیان بر سر آرمشان
برایشان بگردد همه کام ما	ز سنت آسمان بگذرد نام ما
دگر آنکه از نامداران جنگ	نیاید کسی پیش شرزه پلنگ
ز گردان هر آنکس که بی نام تر	بجنگ دلیران بی آرام تر
ترا نام ازین برنیاید بلند	بر ایران بکشتن نیاید گزند
وگر بر تو بردست یابد بخون	شوند این دلیران توران زبون
بگفته که هومان بگفتار اوی	همی خیره دانست کردار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار	گر آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی	مرا کارزار آمدست آرزوی
دگرگشت کین جستن آهنگ جست	بدل اندرون آتش جنگ جست
شوم جوشن همکام زن زین کنم	بپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز	همی سود دندان بسان گراز
نشان از بر زین سپیده دمان	چو شیر ژیان یا یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه	برانجنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ	برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشیدش از درد هومان جگر	یکی داستان یاد کرد از پدر
گردانا بهر کار سازد درنگ	سر اندر نیارد به پیکار و جنگ
بیکبار تندی نباید نخست	بفرجام کارش غم آید درست
زبان گر اندر سرش مغز نیست	اگر در بهار درختش نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود	ندانم چه آید بفرجام سود
همه داد ارش باد فریاد رس	جز او پیش نه بینم همی یاد رس
چو هومان دمید بدان رزمگاه	که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد	نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد سوی ترجمان	سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی	بخیره بدشت اندر آورد روی
بگارفت خواهد همی چون نوند	بجنگ اندرش گرز و زرین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان	که آمد که گرز و تیر و کمان
گر این شیر دل را هبردار کرد	همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومانش نام	که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او	کمربستن و خسروی برز او
سر دست نیزه گذاران ز کار	وز و ماند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند از او	که در جنگ خیره مبر آب رو
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست	ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی گشاده است راه	سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان	بهومان بدادند یکیک نشان
کر گردان کجا اند و لشکر کجاست	که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تگاور دمان	طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ	سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت	بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت	که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران تویی	نگهبان سالار ایران تویی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه	میان دو صف بر کشیده سپاه
بآورد با من بباید گشت	سوی کوه خواهی اگر سوی دشت
وگر تو نیایی همی پیش من	بیاید مگر بافزو هل هم
که جوید نبردم ز کنداوران	بتیغ و بپیکان و گرز گران
هرآنکس که پیش من آید بکین	زمانه بدو در نوردد زمین
اگر تیغ ما را ببیند پلنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی	که ای نامور گرد پرخاشجوی
ز ترکان ترا نامور داشتم	از ایشان کسی بهتر انگاشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی	دلاور به پیش سپاه آمدی
برآنی که اندر جهان نامدار	نبندد دگر نیز چون تو سوار
یکی داستان کیان یاد کن	زوام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آویخت	ره بازگشتن نبایدش جست
وگر جنگ گردان بجویی همی	سوی پهلوان خود بپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه	پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
گز ایدر که تو نامبردی بجنگ	همه جنگ را ایزد آرند جنگ
بدو گفت هومان که خیره مگوی	وزین روی با من بهانه مجوی
تو این رزم را جای میدان گرفت	نبرد سواران و دشت کین
وز آنجا بتگ سپه بر گذشت	چنان تا بدان سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان	بیامد بکردار باد دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان	فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان زرینه کفش	ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد	یلانت بایران بخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیردست	میان بسته کی را بباید نشست
سیاوخش را بُد برادر تویی	بگوهر ز سالار برتر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن	بکینه ترا باید آراستن
وگر تو بجنگم نیایی رواست	زواره گر آزاده یکتا کجاست
کسی را ز گردان پیش من آر	که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز	که با شیر درنده کینه مساز
به پیروزی اندر بترس از گزند	که کیهان نگردد سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد	یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش ار ز من شاه بستد رواست	بدان داد پیلان و لشکر که خواست
ولیکن سیاوخش پس از کیقباد	کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمربست تا کینش آباد کرد	سپهدار گودرز کشواد کرد
نمودگردان همه کینه خواه	بدر بر بدریده سالار و شاه
دگر آنکه از گرز او پیکان	سر آید بسالار تو بر زمان
سپه را بدو نیست فرمان جنگ	بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد	دلم دردمندست درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ	برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس	بگفتار هم ترا دست رس
بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ای	بدین جنگ امید در بسته‌ای
بدین گرز جویی همی کارزار	که بر ترک جوشن بیاید بکار
وز آنجا بدان چیرگی بازگشت	تو گفتی مگر شیر با ساز گشت
کمربسته کین آزادگان	بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند	که ای پرمنش مهتر ارجمند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه	وزان پس سپه را کشیدی براه
همان بارنامه شاه و پیمان تو	به پیران سالار فرمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه	گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بماه	بتاج و بدیهیم و تخت و کلاه
اگر چشم من در گه کارزار	به پیران برافتد بوارم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی	همی بار زو جنگ را خواستی
کنون از پس کوه چون بستمند	نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخجیر از شرزه شیر	گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گریزی بپشته درون جای جنگ	بگویی ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون گذار	بدو داری سپاه از پس کوهسار
چنین است پیمانت با شهریار	که برکینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن	که باشد سزا با تو گفتن سخن

چو تنها تو ای گیو با انجمن / به بیداد [illegible] تن من
تو بشناس پس گر نشاه فرمان من / همی بود سوگند و پیمان من

کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران دلاور گزیده سران
شتابم بکردار روباه پیر / به پیش هوا آید نخچیر گیر

همه چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بنگرید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / تو با من نه آنست کایدت ننگ

ازین بس که رزمش بدیده / سر از رزم ترکان بپیچید
بلاوون جنگ آزمودی مرا / بیاورد که برگشودی مرا

ورا ایدون گرست این که گویی همی / وزین گفت کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد به آوردگاه

که من از فریبرز و رهام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بکشتم [illegible] همه انجمن / ز گردان نیاید کسی پیش من

بگودرز بد بند و پیکارشان / شنیدند نیز از بد گفتارشان
توانی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون درین رزمگاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان سپه داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر

یکی را به پیش من آر به جنگ / اگر رزم جویی چه سازی درنگ
بسی اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش که آرد بجنگ گوان

گر از نامداران مرا برد مان / فرستم بنزدیکیان بدگمان
شود کشته هومان برین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه

دل پهلوانش بپیچد ز درد / وزان پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه گباید شود / بجنگ اندرون دشت ما بد شود

ور از نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گو را ز جنگ / نباید ازان پس بجای درنگ

همان به که با او نسازیم کین / برد بر بسیم ره کمین
مگر خیره گردند جوینده جنگ / سپاه اندر آیند از جای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفت از تندی و در گاه نو
چو در پیش من برکشیدی زبان / بدانستمت آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش رامش بود
ندانی که شیر ژیان وز جنگ / نیالاید از بن روباه جنگ

و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد و باران سر افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند جنگ

به راه همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون بر لشکر تاز شو / برافراز گردن سپالار نو

که ایرانیان چند جستم نبرد / نزد کس ز من بخرد باد سرد
بدان رزمگه برشود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان به بانگ بلند / که گردان کدامند و گفتار بند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی بجو / چه جویی از آتش بپرتاب رو
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست / وگر کل چنین راه پیکار نیست

نداری ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / بکینم نوبت بکردانیم

همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کین نیست روی
گر از ما یکی را به آوردگاه / فرستی بنزدیک آن کینه خواه

بدانند که پستند مردان مرد / که از مغز هومان برآرند گرد
چنین گفت گودرز کار روز روی / ندارد دشمن جنگ را چاره ای

چو هومان ز گودرز برگشت چیر / برآشفت مانند درنده شیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت



کمان را بزه کرد و زیشان چهار / بیفکند زان اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور

رهش باز دادند و بگریختند / بآورد با او نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برگاشت بر گرد سر / که هومان ویسه است پیروزگر
خروشیدن نای روئین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بدان چرخ گی / بپیچید گودرز ازان خیرگی

که ایشان بران پیش دستی گوان / بدانند هم بر بدی رهنمون
وزان پس بجنگاوران بنگر / که تا جنگ او را که آید پدید

خبر شد به پیران که هومان چه کرد / به پیش نیای تو آمد دلیر
بهر سو چپ لشکر و دست راست / بیامد ز جنگاوران کینه خواست

بفرمود تا بر نهادند زین / بدان پیل پیکر همیون گزین
بپوشید روی زره جنگ را / یکی تنگ بربست شبرنگ را

به پیش بدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگویم ترا من همه در بدر

که گودرز را هوش کمتر شدست / بآیین بپیچی که دیگر شدست
دلش پر نهیب است و پر خون جگر / ز تیمار و از درد چندان سپر

که از تن سرانشان جدا ماندی / بدان رزمگه حمله افشاندید
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر

به پیش نیامد چون پیل مست / همی بر خورشید نیزه بدست
جهان بد گزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار

که با او بنیزه برافراختی / چو برباب زن مرغ برساختی
تو ای مهربان باب بیدار هوش / دو گفتم بدرع سیاوش بپوش

نشاید بجز من که با او نبرد / کنم هم برآرم ز گردیش گرد
بدو گفت گیو ای پدر هوشدار / بگفتار من سر بسر گوش دار

ترا گفته بودم که تندی مکن / ز گودرز بر ترک گردان سخن
که او کار دیده ست و دانا ترست / بدین لشکر نامور مهتر است

سواران جنگی به پیش اندرند / که بر کینه گه پیل را بشکرند
بفرمود با تو کسی را نبرد / جوانی مگر مر ترا خیره کرد

که گردن از ایشان برافراختی / بدین آرزو نزد من تاختی
نیم من بدین کار همداستان / وزین نیز بیشم مزن داستان

بدو گفت پیران که گر کام من / بجویی بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان بجا

وزانجا بزد اسب و برگاشت روی / بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بلند / همه داستان پیش او یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کام و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / وگر چند پستم به سال اندکی

که این رزمگه بوستان ساختی / دل از کار ترکان بپرداختی
شگفتی تر آنکه از میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه

بیامد که یزدان یکی دشمنش / همی بد سگالید بر بدکنش
بیاوردش از پیش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمده گرگ بگذاشتی / ندانم گزین بر چه بگذاشتی
برانی که گر خون او بیدرنگ / بریزند پیران نیاید بجنگ

مپندار کو کینه پیش آورد / به راه بدین دشت خویش آورد
چو دستور باشد مرا پهلوان / شود بر پیش چون هژبر دمان

بفرمای کاکنون سپهدار گیو / بگرگان سلیح سیاوخش نو
دهد مر مرا ترک رومی زره / ز هر بند آن برگشاید گره

چو بشنید گودرز گفتار اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مبراد جاوید بخت

نگه کن که با او بیاورد گاه / توانی بروی سپه آوردگاه
که هومان یکی بدکنش ریمنست / باورد چون کوه در جوشنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر / نداری مگر بر تن خویش مهر
جهان تا یکی رزم دیده هژیر / فرستم بر او بگرود دلیر
برو تیرباران کند چون تگرگ / با سر بر بدوزدش بولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلیر و جوان
وگر ندیدی به رزم فرود / ز سرباز باید کنون آزمود
بجنگ پشن در نوشتم زمین / ندیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / گر از دیگرانم هنر کمترست
دگر باز داری مرا زین سخن / بگویی که آهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم از آن پس کمر نه کلاه
بخندید گودرز و شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گو / که فرزند بیند همی چون تو نو
تو تا جنگ را باز کردی بجنگ / ندیدم جز تو شیر جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیک شود رهنمون
که این اهرمن را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد از او بدع
گر ایدون که پیروز باشی بدی / نزاید پسر زند ما آب روی
بفرما دو گیوت برارم زجا / گنج و سپاه و تخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا / پنبره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و برباب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز هر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کزو خواست بیژن ز هر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش جان و جهان پیش کیست / بچشمم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز که ای پهلوان / چرا این برد باید بر و بر کمان
اگر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
دگر آنکه این جای کین جستن است / جهان را ز آهرمنان شستن است
بکین سیاوش بفرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر باز دار از مغ بولاد تیغ / نشاید که داریم ما جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید نشاید به نام و ننگ
که گرگاه پهلی پشه گیر و جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
نگر باز گرداندش سر ز جنگ / که همچون سپهبد برادر درنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز کار است پیش / چرا داد باید همی جان خویش
نه فرزند باید نه تخت و کلاه / نه آرزم و فرمان سپهدار شاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد از من چه بایست خواست
چنین گفت پیش پدر جنگساز / که ما را اندرع تو باید نه ساز
برانی که اندر جهان سر به سر / بدرع تو جوینده مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / بجویند کردن کشان نام و ننگ
که گر گاه پهلی پشه گیر و جوان / بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
نگر باز گرداندش سر ز جنگ / که همچون سپهبد برادر زرنگ
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و درد فرزند چیست
یکی با آسمان سرفراز بدسر / پر از خون دل از درد پیچید
بداد ار کشف از جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
نسوزی تو بر جان بیژن دلم / کز آب مژه پای اندر گلم

بمن باز بخشی تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از غم دل از بهر پور جوان
بدل گفت خیره میازار دش / چرا خواسته پیش ناورد مش
وز آنجا دمان هم بکردار گرد / به پیش پسر شد بدشت نبرد
بدو گفت ما را چه داری بتنگ / چنین تیز آری بجای درنگ
سپهدار چندان دم و روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
و درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز گفتار من سر بتابی همی
چو زین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / سر من ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و از آهنست / نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی مرد جنگیست و من جنگجوی / از و بر نتابم بجنگ تو روی
نوشته اگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راهجوی / سپرداد و درع سیاوش بروی
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
بدین باره کام زن بر نشین / که زیر تو اندر نورد زمین
سلیحم بمیدان بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد بر هوا خویش
بدان باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزی بدست
بیامد لبان پر ز هر دمان / بکین سیاوش بسینه میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بغرید مانند ژیان / یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگ جویی همی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گو بدای رزم دیده سوار / چو پویان اسبی در این مرغزار
که افراسیاب اندرایی ببد / ز توران زمین بر تو نفرین سزد
بکینه بر افکنده و بدخوی / ز توران که کار ترکش تو بی
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که آورد چشمم بدین کینه خواه
عنان باز کش از رنگ و کنون / گنت آید ز کینه بجوشید خون
یکی پیر ز کین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
اگر در میان دو روی سپاه / بگردی همی از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا / دل اکنون کجا برگزینند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس امین شدی از خون خویش سیر / مگر بختت را آمد از پیش شیر
بلشکر بدانسان و همت باز / که گیو از تو ماند بدو در گداز
سر تو ز تن دور مانم بتیر / چنان کز تبارت فراوان دلیر
ولیکن رسیده بنزدیک شب / رو اکنون بزنهار تاریک شب
من اکنون یکی بار لشکر شوم / بشبگیر نزدیک منبر شوم
صباحی علمها برافراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بپست جایگه بادا اهرمن پیشرو
که دشمن همیشه بر گشته باد / که آواره از جنگ و برگشته باد
چو فردا بیایی باوردگاه / نه بیند مرا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز پای / کزان پس بلشکر نه آیدت رای
وزان جایگه پشت برتافتند / سوی پهلوان خویش بشتافتند
بلشکرگه خویش باز آمدند / سوی پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب شب / همه پیکارشان دل شده بی نصیب
سپیده چو از کوه سر برد مهد / شد از دامنش تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / ببند بپیش بران دلی پر ز درد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمانی ز لشکر بخواند / بگلگون باد آورش بر نشاند
بنزدیک بیژن فرستاد زود / که تو آیی دمان یا من آیم چو دود
بشد ترجمان و سخن باز گفت / چو بشنید بیژن چو گل بر شکفت
بدو گفت بیژن هم اکنون بشو / بنزدیک آن بدکنش باز رو
بگفتش بیایم هم اکنون دمان / شتابم بمیدان بجوی امان
دگر ترجمان هومان بیامد بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
که بیژن هم اکنون بیاید چو گرد / ابا ترجمان بر دو دشت نبرد
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسنجید جنگ با ترجمان
به هومان چنین گفت کای نابکار / ببردی ز من دوش سر یادوار
امید است کاکنون گرای ستیغ / سرت را ز تن بگسلاند زبن
که از خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت بیژن زبان / که گردشت گیرد همه ریختان
زدامی که با من ازادگشت / بپویم بدان سوی آباد دشت
چنین گفت هومان که ای مرد گیو / نماند جگر خسته پور گیو
بکوه کنابد کنم کارزار / و با سوی زیبد بر آری تو کار
که فریاد رسمان نباشند دور / ز ایران کس آید بیاری تو
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کی خواهی آهنگ آوردگه کن
برانگیختند اسپ و برخواست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو جنگی برافراخته سر بجاه / چنان کینه ور گشته از کینه خواه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمین / ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکس اندر گذر / نه بر خاکش از درنده پی شیر نر
نه از لشکرش یار و فریادرس / نه پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشیم در جرگهی بدگمان
زما هر که یابد رهایی بجان / بگیرد دل کینه از ترجمان
بدان تا بدو نیک بنهد باز / بگوید که از گردش روزگار
که پیکار چون بود و پیکار جوی / چه زاری رسید اندر آن دشت چون
بگشتند و اسپان فرو داشتند / ببستند زه بر گره برزدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ / کمین برکشیدند چون سنگ تنگ
برو باد پایان به پیشند زین / پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بابیست برساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
ازان تیر فولاد و تیر خدنگ / کمان گوشه گوشه بر سود تنگ
کمان چونکه ز جنگ انداختند / بمیدان سوی نیزه برداختند
چپ و راست کردند پیچان عنان / همان نیزه و آبداده سنان
چو نیزه بآورد شد لخت لخت / بگرز گرا ورز بر گشت و بخت
دمانشان چو تیر از تپش ماند باز / بآب و بآسایش آمد نیاز
تن باره گشتند و دم برزدند / بدان آتش تیز دم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از هر دو تیغ
بکردار آتش بهند آوران / فرو ریخت از دست گرز گران
نبد دست ایشان بخون ریختن / نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ بر خواستند / چو بشکست آن نیز بر خاستند
ازان پس بران برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
بدانگونه جستند تنگ و نبرد / که از پشت اسپ اندر آرند مرد
کمربند گیرند و از زور خویش / رباید ز اسپ افکند خوار خویش
ز نیروی اسپان دوال کمر / گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون گشتند اسپان جدا / ببودند بر یکدگر پادشا
پس از اسپ یکسر فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفته بدست اسپشان ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند

زمین گیر تا سایه گسترد هور / دو جنگی بر آسان بکردند زور
همی رزم جستند با یکدگر / یکی را ز کینه نبرگشت سر
دهان خشک و تن ز خون آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز انجایگه پس بسستی یکدگر / برفتند پویان سوی آب خور
بخوردند و برخواست بیژن بدرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده نا امید
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / برین کینه جستن بآهنگ ما
ز کین نگسلم امروز دوشش مرا / نگهدار بیدار هوشش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ / سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد آن بر آن این بر این / بجنبید از تهمتنان این زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه آزمودند بند / نبد زور با یکدگر سودمند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / زبر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آبگون برد دست
فرو برد و گردش سر از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها
تپیدش هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان / زبان سخن گوی روشن روان
تویی و بجز تو جهاندار نیست / خرد را بدین کار پیکار نیست
بکین سیاوش بریدمش سر / بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان و را نیز باد / بچنگال شیران سرش کنده باد
سرش را بفتراک شبدیز بست / تنش را بخاک اندر افکند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس / بسختی نباشد فریادرس
جهان زاینایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان ولیکن تباه / روان ترجمان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد آن رزمگاه / بنودش کسی جز به توران سپاه
برسید از انبوه مردم کشان / که یابند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آید بسان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
برآمیخت درع سیاوش بسر / روان کرد خفتان هومان ببر
بران چرمه پیل پیکر نشست / درفش و سر نامدارش بدست
درفش و سر نامدارش بدست / روان گشت بیژن چو شیر ژیان
که در ره رسید آن مردمان / برسید از و با هومان چو دید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان همانست و سوگند و بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
بدیدند ازان دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه بهیونی برافگند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان اندر آوردن کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش تیر در خاک غرقه بخون
همه لشکری گفت روشن روان / ازان پهلوان زاده نوجوان
چو دردی که نو میوه آورد گرگ / بر آتش بیارد بسی ترک ترک
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران سایه تخت شاه
بتوران رسید ار مان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان

همانگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگونسار گردان درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نوبه برداشتند
وز آنجا همی تا لبان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را سرآورد زیر
چو دیوانگان گوی گشته توان / بهر کس خروشان بهر کس دوان
همان آگهی جست گیو دلیر / بیامد کمربر دار غرنده شیر
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / روان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد خمان چون سزید
بغلطید بر خاک و بنهاد سر / همی آفرین کرد بر دادگر
گرفتش ببر پور فرزند را / جوان دلیر خردمند را
وزان پس دمان سوی سالار شد / ستایش کنان برگرفته راه
بر آن خون سلیح و بر آن خاک کر / سر گرد هومان بترک بر
بپیش نیارفت بیژن چو دود / همه یاد کردان کجا رفته بود
سلیح و سر و اسب هومان گرد / بنزدیک سالار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که با تاج و با جامه خسروان
که با هفت کوهر و بوم زر / درفشان چو خورشید با تاج و کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام / پری روی و زرین کمر ده غلام
برو داد و گفت از که سام باز / نیاورد کس اژدها را بگاز
بهر کس کزین آگهی مر رسید / به بیژن بسی آفرین گسترید
وزان روی پیران پر از درد و خشم / دل آزرده و خسته پر آب چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
بترد گر کینی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ
به ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بگاز آوری
برو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین را چو جیحون
دو بهره چو از تیره شب برگذشت / ز جوش سواران بجوشید دشت

گرفته گردان همه تاختن

شبیخون کردن نستیهن بر ایرانیان

بدان تاختن کردن از خفتن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان گرد بد کار رسید / کز آن دیده گه دیده باش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی پراند از دیدگاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو ابر دمان / که گویی خرامند گویا زبان
بر آن سان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که او چون بود
بلشکر نبود و بس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آواز شان / که تا کی بیابند آغاز شان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را
برو گفت کای باخرد کام تو / شکست دل دشمنان نام تو
ببر هرکه باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور بگردی دلیر
گزین کن از ایرانیان ده سوار / دلیران و پرخاشجو ده هزار
رسیدند بر یکدگر بر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از در تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سپاه / بجوشید بیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید / گران لشکر توز شد ناپدید
کمانها بزه برد کردند زه / برآمد خروشیدن دار و ده
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر و اسپ کارزار دید
هوا سربسر گشت زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون

ببخ تا ز بخشش توان کرد کار / بگرداند از جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از غم دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازرد مش / چرا خواسته پیش ما درکشی
وزانجا دمان هم بکردار گرد / به پیش پدر شد بدشت نبرد
بدو گفت ما را چه داری به تنگ / چنین تیزی آری بجای درنگ
سپهدار چندان که بد روز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درخشنده ماه چندان بود / که خورشید تا تیغ پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز گفتار من سر بتابی همی
چو زین برگزینی همی رای جو / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / سر من ز کین سیاوش متاب
که هومان ز آزردن از آتش است / تن پیل ژیان و دندانه مست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / از او بر متابم بخت تو روی
نوشته اگر بر سرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ برسان شیر
فرود آمد از باره راهجوی / سپرداد و درع سیاوش بدو
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین از خرد کام تو پادشاست
سپیده دمان اندر آمد چنین سپاه / سپیده دمان گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران به پیش رسید / از اندیشه کردن دلش بردمید
همی گفت کای مرد رزمی گران / بگردیم و گشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که پیران کنون / دوانید سوی شاه توران سپاه
وزو باز دیگر بخواهد سپاه / رسانم ازین آگهی من بشاه
بگویم بدان نامور شهریار / گر چون بود گردش بدین کارزار
نویسنده نامه را خواند و گفت / گر ایدونکه خواهم نهان از نهفت
اگر تو گشایی لب را ز بند / زبان آور و بر سپه تو گزند

نامه گودرز بکیخسرو

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
بفرمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر / نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که او داده بد گیو را / بزرگان و فرزانه و گیو را
وزان لشکرکش همچون پلنگ / گر آورد سوی کنابد جنگ
وزان هم کجا رزمگه ساختند / کزان رزمگه ها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / بر آن سر همه یاد کرد اندروی
ز کردار پیران که روز نبرد / بدان نامداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون بدو گفته بود / ز هر کار چندان کجا رفته بود
بپرداخت دیگر با فراسیاب / که با لشکر آمد به نزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه / بیارد شتابان بدان رزمگاه
ورایدونکه پیران کند دست پیش / بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسید زان سپس آگهی / که با او چه سازد ز تخت مهی
دو دیگر که از رستم دیوبند / ز لهراسب و از اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بگفته خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا برنشستور نوند
نوشتن که خسرو دبی ساختند / فراوان نگاور بردن تاختند
بفرمود تا رفت پیش هجیر / جوانی بدیدار و کردار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش سوار آن پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر زانکه نزدیک من دستگاه / همی جست خواهی کنون تاج و گاه
چو بستانی این نامه را در زمان / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز با ساز سر را نهاد / بر نامه من بر بنهید بار
ببر رو دو گردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
نه لشکر ز خویشان و کس خواهم / شکیبا بر اسب نگاور نشاند

برون شد ز پرده سرای بدر / هر مهتری بر همیون دکر
خور و خواب و آرامشان برنبود / جو تاریکی شب جو تابنده هور
بدان کونه پویان برآمد / بهشتم بنزدیک شاه آمدند
جو از راه توران برآمد سوار / کسی آمد بر خسرو نامدار
بذیره فرستاد شماخ را / جو مایه دلیران کستاخ را
بپوسید جون دید روی بچم / که ای پهلوان زاده شیرکیر
جو روی بسی نامداران پهلوان / رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / براسبش ز درکاه بکذاشتند
بچم اندر آمد جو خسرو بدوی / نکه کرد بر خاک مالید روی
بپرسید و بیار و بر اسش / بچم دلیر آزین خواندش
زکودرز داز مهتران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر بروکرد یاد
ببود اد بسی نامه پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه برخواندند
جو برخواند نامه خسرو دبیر / زیاقوت رخشان دهان بحم
بیاکند و دیکر بکنجور کفت / که دینار و دیبا بیار از نخست
بیاورد بدره جو فرمان شنید / همه تخت تا شد سرش ناپدید
جوان دست زرجامه شهریار / بیاورد با تاج کوهر نکار
همیدون ببردند پیش بچم / ابا زین زرین ده اسب نبرد
بیارانش بر خلعت افکندنم / درم داد و دینار و هر کونه چیز
ازان تخت پاشاه برخاستند / نشستی که می بیار استند
بشهر بزرگان خسرو پرست / کرفتند یکسر همی دست
فرستند بکروز دیکر بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
ببکلیر خسرو سر او تن نشست / به پیش جهان داور آمد
بپوشید پس جامه بندکی / دو دیده جو ابری ببارند کی
دو تا پی شدش پشت و بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادکر
ازو خواست پیروزی و برتری / وزو خواست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب / ببرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد جو سرو سهی / نشست از بر تخت بازی

پاسخ نامه کودرز از کیخسرو

دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
جوان نامه را باز پاسخ نو / بدید آوریدند در خوب ورز
نخست آفرین خواند بر پهلوان / خجسته جهاندار بیدار خوان
که جاوید باشی ای خداوند هوش / همت رای و دانش همت جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که بودند پیروزکردان ما
از اختر ترا روشنایی بود / ز دشمن برآورد ناکاه کرد
نخست آنکه کفتی تو ز کیو را / بزرگان فرزانه پیشرا
بنزدیک پیران فرستاده ام / جو مایه ور اپند ها داده ام
بهندرفت بد کو به پیش بدمن / بجنت اندران کار پیوند من
سپهبد کی داستان زد بدین / جو دستور پیشی برادر بکین
که هر مهتری کو روان کاستست / ز نیکی سپهبد آراسته
مرا زین سخن پیش بود آکهی / که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن ازان خوب کردار او / بچشم می ز رف بکار راه
کنون آشکارا نمودم سپهر / کا پیران بتوران کراید بمهر
نه پیند جهان جز با فراسیاب / دلش را تو از مهر او برمتاب
کراو برخرد برگزیند هوا / بپوشش ز خارا نوید کیا
تو با دشمن از جنگ کفتی رواست / کز آزادکان جز بکفتی نشاید
و دیگر ز پیکار جنگاوران / بجای یاد کردی بکرز کران
لهیکا خرد کردش سور و ما / ز کوشش نمودن دران رزم کاه

مرا خود یقین است کین کار کرد / تو پیروز باشی بدشت نبرد
تو زور دلیری ز یزدان شناس / جنین دان و زود ار بکیسر یکا
سه دیگر که کفتی که افراسیاب / سپه را همی بکذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد به پیران نهاد روی
همیشه بکیسر که کفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان ای پراندیشه هشیار من / بهر بزم شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنک / نه زان کرد کاید بر تو بجنگ
که خاقان پیاده و لشکر ز چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر که از لشکر کران / پراکنده برکرد ایران سران
جو لهراسب جون اشکش تیز جنگ / جو رستم سپهبد دمنده نهنک
برو دشمن آمد ز هر سو بدید / ازان بر لب رود لشکر کشید
بهر سخن کاکهی خواستی / بمهر کوان دل بیار استی
بدان ای سپهدار و آکاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
کز انسو که شد اشکش تیزهوش / برآمد ز خوارزم کیسر خروش
برزم اندرون شیده برکشت ازو / سوی شاه ترکان نهاد روی
وز انسو که لهراسب شد با سپاه / همه مهتران کش دند راه
الانان و غز کشت پرداخته / شد آن پادشاهی مر اساخته
کر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بدینسو کذارد سپاه
بکیرند کردان بس پشت اوی / نماند بجا باد در مشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خوش / بر و بوم و فرزند بنیاد خوش
بکفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد همه پیش پای
بجنباند او داستان زاد و ب / که آید جز از بهمن روز و شب
بدین روز هرکز مبادا درود / که او بکذراند ب راز رود
بما بر کند پیش دستی بجنگ / نه بیند کس آن روز تاریک و تنک
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس / ببندد دمنده سپهدار طوس
دستان و کرکان آن بوم و بر / بکیرد برادر بخورشید سر
هم اندر پی طوس با پیل و کاه / بیارم بیاری ایران سپاه
تو از جنک پیران مهر تاب روی / سپه را بیاراد بس کینه جوی
جو هومان و نستیهن از شاد / جدا مانده شد باد در مشت او
کر از نامداران پیران بنزد / بخواهد بفرمای و زو برمکرد
جو پیران بنزد تو جوید دلیر / مکن هیچ دل پیش او رو دلیر
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجای آرد لر او زود برمتاب
جو آید جنگ اندرون جنگجوی / نباید که کردانی از ننک روی
بر ایشان تو پیروزکردی بجنگ / نکر دل نداری ازین کار ننک
جنین است امیدم از کردکار / دل شاد مانی مرا روزکار
همیدون کمانم که جون من سپاه / ...نک سپاه اندر آرم سپاه
ببیشان شمار انده باشید کام / بخورشید تابان برادر دنام
پس از طوس و کاوس پیش سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نکین / فرستاده را داد دکردار
جو از پیش خسرو برون شد بجم / هم از کار رشته رای زد با دز
ز بس مهربانی که بد بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی کفت اکر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بکذارد آب
سپاه مرا بکسلاند ز جای / مرا رفت باید بهمت رای
همانکه شه بود از ا... خواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
که سوی دهستان سپه برکشید / همه دشت را رزم لشکر کشید
نکهبانش اشکش بود در جنگ / برزم اندر آید بسان بلنک
تبیره برآمد ز درکاه طوس / خروشیدن نای و روینه کوس
سپاه و سپهبد برفتن کرفت / زمین سم اسبان همی کرفت
تو کفتی که خورشید کردان بجای / نماند از نهیب سواران بپای
دو منزل همی رفت زانسان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه

پراگنده بر گرد لشکر خبر / ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس اندر شاه ایران برفت / سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا ده هزار از گزیده سران / همه نامجویان و کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی / خود و نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس بازی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی
سپهر آمد از نزد خسرو دمان / گرازان و خندان دل شادمان
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی / همی گفت آزادی و بند اوی
که چون بر سپه گسترید مهر / چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان / بگودرز داد و دردو دهان
نوازیدن شاه بشنید ازو / بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد مهرش بخوانده داد / بر آن سخن کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بزانو بوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر / بشبگیر انگاه بگشاد در
همه نامداران لشکر پناه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ چهر / بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان بند و فرمان شاه / زمانی همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
از اسبان گله هرچه بودش بکوه / بلشکر که آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تاج و گهر / همان مایه و جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یکسر کلید / چو آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر لشکرش خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت برسان کوه / زمین گشت از پای اسپان ستوه
دل شیر غران ازیشان به بیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن / دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه / با انبوه لشکر بکردار کوه
در ایشان نگه کرد سالار گرد / زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم برین / بیاراست کس رزمگاهی چنین
چو بنشست فرزانگان را بخواند / ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد شادی کنان دل بجای / همی با یلان جنگ را ساخت رای
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افگند بن
از ان آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی / بد پیش ازون کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود بستن دبیر / نویسنده بگودرز دانش پذیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهیم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دور دیو سیاه / جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی / که گیتی به کینه بیاراستی
برآید ز کینه همه کام تو / چگوی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندین دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سرانشان فکنده بخاک / نداری ز یزدان همی ترس و باک
ز مهر خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین کینه سیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد درین روزگار
گر آمد که بخشایش آید ترا / زکین جستن آسایش آید ترا
بکین یکی مرد ناپدید / سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز نابوده شد روزگار / بگیتی بجز تخم نیکان مکار
روانت ز جان و کمدار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
بس از مرگ نفرین بود بر کسی / که زشتی بود زو بگیتی بسی

هرانکه

هرانکه که موی سیه شد سپید / ببودن نباشد فراوان امید
بتر زانکه گر آید دیگر سپاه / ... اندر آید بدین کینه گاه
نماند زهر دو سپه کس بجای / بیزدان دران کینه ماند بجای
وزان پس که داند که پیروز گشت / جهاندار با گیتی افزون گشت
بیاید و گر یک بکار و خون ریختن / دران رزمگه با من آویختن
از ایشان همی جنگ شیران تهی / همه از پی شهر ایران کنی
بگو تا هم اکنون من اندر شتاب / فرستم نوندی بافراسیاب
بفرمان بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و بس در نوردیم کین
جهانجوی بنگاه منوچهر شاه / ببخشش همیداشت گیتی نگاه
هران مرز کز شهر ایران نهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید نخست / در غرچگان از بر بوم ورست
دگر طالقانست تا فاریاب / همیدون ز بلخ تا اندراب
دگر پنج کشور ز تورانیان / سر مرز ایران و جای کیان
دگر جوزجانان فرخنده جای / نهادست نامش جهان کدخدای
دگر مولتانست تا بدخشان / همینست از پادشاهی نشان
فریدون که کردست آمو و زم / که با بلخیان اندر آید برم
ختن وسکنان و چون ترمذ و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / نکرده کس آن پادشاهی بچیز
وزانسو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه / سوی باختر بر کشیم راه
بپردازم آن تا در هندوان / نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار / روا رو سوی سند هم زین شمار
وزانسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و آن دز سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وزانسو که اشکش شد هم چنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
سپو کند پیمان کنم پیش تو / گزان پس نباشم بداندیش تو
بدانگه که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر / که ما راز کینه بپیچید سر
همیدون تو هم پیش خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بگشای چهر
ببین اندرو مهر گشت از زمین / گمان نیستی بر بد انجمن
که من خود بپیران بگویم سخن / سرانجام نیکی بگویم سخن
برانگیز و مردان ازان تو بیش / که مردانگیشان ازان تو بیش
ولیکن ازین کینه آهیختن / به بیداد بر جای خون ریختن
نکوشد همی با سپهبد دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسیم همی آشکار و نهان
که بخشنده از ما بدی داد کرد / گزافه مبیداد با شور و شر
وگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بیگناه / نخواهم گذشت از کردن نگاه
بجا داده پیدا است یکی / بهر کینه گستردنت کار زشت
گزین کن ز گردان ایران سوار / کسی کو گر آید بگیر ز گرم
همیدون من از لشکر خویش گرد / گزینم چو یابد ز لشکر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سراز سوی کار باز آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنه کار داری همی / وز و دل پر آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / نیابیدت پیچان یکی تیز گرد
که بر ما تو گر دست یابی کنون / شود غیت ترکان توران نگون
نیابد زاری از من سپاه مرا / شوی زی بر و بوم درگاه مرا

گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین را نسازی بدیشان گزند
وگر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
بگیرم بر ایرانیان بر کمین / نگیرم ز خشم و نجویم کمین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم بیکایک سوی گاهشان
ازیشان نگردد کسی کاسته / شوند ایمن از چیز و از خواسته
ور ایدون که زیشان بجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
با نبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بگرد اندر آر
سران خون که گردد بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بجست از بر نامه برهند را / بخواندن گرانمایه فرزند را
بسر برد داور اسپر انجمن / یکی نام روئین روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی بسیار و پاسخ شنو
چو روئین گرفت از در نامور / فرستاد با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا در خیمهٔ پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان / همان چون ز پرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را ببر / گرفت و بسی بوسه دادش بسر
ز پیران بپرسید و از کشورش / ز گردان و از شاه و از لشکرش
خردمند روئین پدار پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفتار که در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه نامداران فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و آن پند خوب / نمودن بهر راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در بامداد / چه آورد و پند نکو چند داد
برو بین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید نخست / پس آنگه در پاسخ نامه جست
سراپردهٔ نو برافراختند / نشستن که خسروی ساختند
پر اندیشه گشته دل پهلوان / که تا چون کند پاسخش نوجوان
بیکهفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که هشتم روز
می و رود و مجلس بیارآستی / فرستاده را پیش خود خواستی
نشستی بآرام با مهتران / گرانمایه گردان و جنگی سران
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نویسنده را خواند سالار شاه
سر نامه کرد آفرین از نخست

جواب نامهٔ پیران ویسه از گودرز

همه پاسخ آورد یکیک درست
که برخواندم آن نامه را سر بسر / شنیدم گفتار تو در بدر
رسانید روئین بر ما پیام / یکایک همه هرچه راندی پیام
شنیدم و دیدم در برخواندم / فرستاده را زر برافشاندم
ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری / چنین نو سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن بباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریب است و بند / بهنگام کژ دوستان گزند
مرا با تو جز جنگ و پیکار نیست / روانت خرد را خریدار نیست
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر / نه روز فریب است و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جدا ندارد زد / گرا برد بدبخت پیروز سود
ولیکن برین گفته پاسخ شنو / خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی که از مهر تیز / ز یزدان و از گردش تیز
نخواهم که آید در ایشان جنگ / دلم گشت از این کار بیداد تنگ
دل از باز بان آشنایی نداشت / بدانکه که این کینه رومی گاشت

اگر داد بودی بدل اندرون / ترا پیش دستی نبودی کنون
چنین کز گرانمایه پیش تو گیو / وز ایران بیشمار گردان نیو
بسا زید بر جنگ را لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد گر بس آید تو پیش آمدی / بفرجام و آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا میدواند ز راه خرد
بدی چون بدان تخمه در گوهرست / بد کردن آن تخمه اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد بنوذر پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد بمن / سراسر بگسترد بیداد کین
فریدون که از درد دل زرد شد / کشادی بنفرین ایشان دو لب
بافراسیاب آمد از مهر بد / ازان نامداران اندک خرد
ز گاه منوچهر او کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس خود کرد زینسان که کرد / بیاورد از ایران بیاد کرد
وزان پس بخون سیاوخش راد / فکند اینچنین کینه نو در نهاد
بیامد بدانکه ترا داد یاد / که او پیکنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت گاه / از ایرانیان شد بدین کینه تباه
و دیگر که گفتی که با پیر سر / بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد تا کین کردن فراز
که از شهر توران برد زبرد / ز کینه برآرم بخورشید گرد
بکوشم همی ز آنکه یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را تا ور ایرج بجای / بر و بوم تان را سپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک / نه بینم بدل اندرون ترس و باک
ندانی کزین چیره خون ریختن / گرفتار گردد بهر جام تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو / اگر باز گردم به پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین کرده دژ کار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
نبستی چرا پیش ایرانیان / ولیکن سیاوش کمر بر میان
ز شمشاد خون گرای سپر / بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ بود پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز دین
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افکندی ای پیر سالار بن
که هر تن برده زیر خاک / نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها / نشاید بدل کرد گفتارها
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه گیا را بیازرده اید
چه پیمان شکستی چه کین ساختی / همیشه سوی کژی تاختی
چو باد آرم آن چون کنم آشتی / چو یکسر سراسر بدی داشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سر از اکر و کا گنج
بنزدیک پاسخ فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان چرا نیست از پیش شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / ولیکن سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد ز کیهان خدای
وگر میل داری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچه هست / چو روئین و لهاک خسرو پرست
کسی کن بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشاده راه
ششم شهرهایی که کردی تو یاد / بر و بوم آباد فرخ نهاد
بیاریم گفتی بتخت و سپه / بر خویش خوانم سراسر رمه
ترا کرد یزدان ازان بی نیاز / ور آنگه نه دیر گشاید راز
سوی باختر گرز و خور / همه دست مهراب را سر بسر
سوی نیمروز اندران تا سپند / جهان شد بکردار رومی پرند
نه بر دست رستم بنوتا رستخیز / نهاد آن زمان رات از تیغ تیز

سر هندوان با درفش سیاه   فرستاد رستم بر کیشاه
دهستان و خوارزم و آمل بوم   که ترکان برآورده بودند بوم
بیابان از ایشان بپرداختند   که ایشان همی تاختن ساختند
بباريد بر شیده اشکش تگرگ   فراز آورید پیش نزدیک مرگ
ایران و از خواسته چند چیز   فرستاد نزدیک خسرو نیز
وز ویسه من و تو جنگ اندریم   بدین مرز بر نام و ننگ اندریم
بیچند دیدی ازین دست برد   ازین نامداران و شیران کرد
گرایید دگر روی اندر آوری   رهام تر ازین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه   بخون غرقه کرد این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه   نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بندی که سپهر فراز آمدست   سر تخت ترکان بکار آمدست
اگر تا ز کردار بد گوهرت   چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ازو دامن اندر کشید   مکافات بد را بد آمد کلید
تو بندیش و بگشای بیدار هوش   حدیث از خردمند دم بر نیوش
بدان کین چنین لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه   بدانسون نگردند ازین کینه گاه
زمانه برآمد بهفتم سخن   نگندی وفا را بیفکند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست   روانت خرد را خریدار نیست
از ایرا که با او که پیمان کنی   وفا را بفرجام هم بشکنی
سیه کرد تو شد سیاوش بباد   بگفتار بر تو کس ایمن مباد
بنو دیش فریاد رس روز درد   چه مایه سخن ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی هم از تاج و تخت   که پیش از تو دادم مر این را بخت
همیدون فزودم بر دی و گنج   ولیکن دلم را ز مهرت برنج
که بهری بسیز یافتی روز کین   تو دانی کنون از پس این
بزر جام گفتی که گردان ورد   تنی چند بگزین ز برز برد
من از لشکر ترک و ترکان زمین   بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم   نخواهم که بیداد کینی گسترم
تو با مهربانان نیابی پیش   که دانی نهانی دل او را خویش
بیازارد از من جهاندار شاه   که از یکدگر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی بیا رزم کن   که با من بگردد درین دشت کین
یکی لشکر یکسره پیش من   بی آزار از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان   گر ایشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه   بباید زدن سر بسر هم گروه
میان دو صف لشکر بر کشید   گر ایدون که پیروزی آید پدید
وگرنه همین نامداران درد   بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین کینه گر بگسلی پای دل   من از گفته خود نیم دلگسل
ور ایدون که با من بآوردگاه   ببندد نخواهی بدین با سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش   بگردی نگهدار بازار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان   ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کنندشان پزشکان درست   زمان جستن اکنون بدین کار تست
مگر چند خواهی زمان درنگ   وگر جنگجویی برآرای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد   بمن بر بهانه نبایدت کرد
گر ناگه دیر ما جنگ آمدی   بکین کردی و پیدرنگ آمدی
من این کینه را تا بصد سالیان   بخواهم همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست   شب و روز بی دیدگار از آرست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر بستور نوند   سواران بگرد اندرش تا ...
فرود آمد از اسب رویین کرد   کو از نامه پیش گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان   ز لشکر همان نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند

بس آن پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرگان گزان نامه دلپذیر   شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند   همه پند او را تنگ داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلو پاک دین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد   بر ویس پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز بر خاستند   بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
چو رویین بیامد به پیش پدر   بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
چو بگذارد پیغام سالار شاه   بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
چو آن نامه برخواند پیش دبیر   بیکبارگی رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبا بیامد خامشی برگزید   نکرد آن سخن بر سپه ناپدید
وزان پس چنین گفت پیش سپاه   که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون صنعا دیو گرگین   نیارامدش یکزمان دل ز کین
گر ایدون که او بر گذشته سخن   بنو نو همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر   نبندم بدین کین نخارم سپر
وزان خون صد سر نامدار   که از تن جدا شد بدان کارزار
گر آید بر و بوم ترکان بسر   سواران چو هومان بلند دگر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن   که شد ناگهان ناپدید از انجمن
بباید کنون ساخت را اگر   نمانیم از ایران و از بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز   برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسبان کلاه آنچه شایسته بود   ز هر سو علف کرد آورد زود
بیاراد همی گرد لشکر حصار   دو اسپه سوار از در کارزار
سر بدرهای کهن برکشید   بدینار دادن در اندر کشید
چو این کرده شد نزد افراسیاب   هیونی برافکند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای پیر   سخن گوی و دانا و گرد دبیر
که روشاه توران سپه را بگوی   گرای دادگر خسرو نامجوی
گر آنکه که چرخ سپهر بلند   بگشت از بر خاک تیره نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز   بکس نام شاهی نبودست نیز
نه زیبا بود جز تو تخت را   کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان سر بار جهاندار کرد   که پیش تو آید برو ز نبرد
یکی بنده‌ام من که بکار تو   کشیده سر از رای هشیار تو
بکهتر و اندم بیازرد شاه   چرا این خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بوده بود   نیارم ز گفت و بسیار سود
اگر شاه چند مرا زین گناه   کند کردن آزاد و آرد سپاه
رسانم کنون من بشاه آگهی   که گردون جز آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه   بایران سپه بر بستم راه
وزانسو سپاهی بیامد گران   سپهدار گودرز و بادی سران
که ایران ز کار منوچهر شاه   فزون زین نیامد بتوران سپاه
بز پیدکی جایگه ساختند   سپه بر در کوه بنشاختند
سه را سه روز و سه شب چون پلنگ   برو اندر آورده بودند تنگ
نخستین رزم اندران کینه گاه   که آید مگر سوی هومون سپاه
سپهدار گودرز نامد ستوه   بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهان دیده هومان من   ز لشکر بکوشید از انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد   ندانم چه آمد بدان شیر مرد
بیامد بکین خواستن پور گیو   بکوشید با گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژن کشته شد   دل من ز تیمار سرگشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم در شکست   همان شادمانی شد از در ست
و دیگر که نستیهن نامدار   ابا ده هزار آزموده سوار

برفت از بر من ببیند روان … همان پرسش کند سر در زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه … بایوان برفتم تا درگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه … بکردیم باید که هم گروه
چو هفصد تن از نامداران شاه … سراز تن ببریم بدان رزمگاه
دو بهر ز گردان این انجمن … دل از درد خسته شده شیر تن
همه بر شده چهره ایرانیان … بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر … نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
و دیگر شنیدم یکی بد خبر … که کیخسرو آرد بدین مرز روی
چو کیخسرو آید همی با سپاه … نیارم شدن پیش او کینه‌خواه
که گر شاه با لشکر جنگجوی … نهد سوی ماشان بدین جنگ روی
بهدارد انده که من با سپاه … چگونه توانم شدن رزمخواه
درآید و تنگ گردد درست این خبر … که خسرو کند سوی توران گذار
بگرداند این بد ز ایرانیان … ببندد بکینه کمر بر میان
دگر جان ما را از ایران سپاه … بد آید نباشد کسی کینه‌خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید … بکردار باد دمان بر دمید
چو آمد بنزدیک افراسیاب … رخش گشت از درد یکسر پر آب
به پاسخ چنین گفت کای پهلوان … جهان دیده و گرد و روشن روان
بگردد یکسان سپهر بلند … کجا شاد دارد کی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار … روانرا بدین بند بسته مدار
سخن گفتن گستهم گشت خوار … یکی بر برادر تو سر را فکند
دلی کو ز درد برادر شخود … علاج بزرگان ندارد ش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه … بجنگ اندر آید همی با سپاه
چرا نیست کامد ترا آگهی … که خسرو نشیند بشاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه … سوی دهستان برآمد ز راه
سپاهی که هرگز کسی آن روزگار … که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم گر آید سپاه … بدانسوی جیحون گذارم بکار
که گودرز نامم نه خسرو نه طوس … نه گاه و نه پیل و نه گنج و نه کوس
با یران بدان گونه رانم سپاه … گذاران بس نه پسند تخت و کلاه
که خسرو از این نام جهان … بسر بر نهد و آیین کیان
بخون سر او ببرم ز تن … رود بر بگریان نشش انجمن
مگر کاسمانی دگرگونه کار … فرود آید از گردش روزگار
نزاد از جهاندیده سرفراز … بگردت یزدان بچیزی نیاز
ز گردان و از گنج و پیوند و دست … همه از در سر چه باید بست
یکی لشکر نامور صد هزار … دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم ایدر بنزدیک تو … گر دشمن کند جان تاریک تو
گزاینده داشته از ایشان یکی … بجشتم یکی دو بد اندکی
چو لشکر بنزدیک تو آید بجای … سر ترک گودرز کیس بجای
همان کوه گو گرد دارد حصار … بلبسان جنگی بپای اندر آر
مگر دست ازیشان بخون بشست … تو پیروز باشی بتاج و بتخت
فرستاد بشنید پیغام شاه … بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان شمن … خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه … بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سراپا بخواند … فرستاده چون این سخن باز راند
به رایش همه یکسره داد دل … که بگشید پیوسته آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود … پر از خون دل و رخ پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر نامدار … همه کاسته شد دل کیتوار
هم از شاه ایرانش نبود ننگ … بترسید کاید بناگه بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار … چه بایه شکفتی بدین کار زار
که از شهر ایران بد آمد بخشم … جدا از مهر و کین و جدا از درد و خشم
گر ابر کشیدی نوا افکنده است … بر تو جهان دارد از بند بست

ز خسرو کسی را بدین روزگار … که دانست کاید یکی شهریار
آنکه کین بدین کار گردنده … بر آنکه از خویشتن داد بر
برآرد گل تازه از خار خشک … شود خار با غت پدید مشک
شگفتی تر آن کز پی او درد … همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیاویزد دو شاه … ندانم جز ایشان کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی … دو لشکر بروی اندر آورده روی
چگونه سرانجام این کارزار … ابا روشن او اگر گردگاه
گر افراسیاب اندرین کینه گاه … ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهند شدن … سرتخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین … بدو باز گرده سراپرده زمین
روانها شد آویخته در جوشن … برآرد روان گرد کار از تنم
مپندار هرگز جهان بی من … گرفته کسی راه و آیین من
اگر گردش روز با کام نیست … ور از دم گاوان و کرکس یکیست
بس انکه برآمد ز لشکر خروش … جهان آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه … بپوشید جوشن در و دشت کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ … فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه … ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیر و تیغ … جو ابری که باران او تیر و تیغ

رزم ایرانیان و تورانیان با انبوه

زمین آهنین گشت از اسب و نعل … برو دست گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته ترک اندران رزمگاه … بریده سرانشان فکنده بپا
بیاورد که جای گشتن نماند … پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین بیلگون شد هوا نیلگون … برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین … بداریم لشکر بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای … بجز چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران جهاندیده جای نبرد … بهاک فرمود و فرشید ورد
که چندانکه با شاه لشکر است … کسی کو بدین رزمگه در خورست
سواران بخشید تا بردبار … شوند اندرین رزمگه کینه جوی
وزیشان که دوهی که بیدار تن … سه راز دشمن نگهدار تر
بدیشان سپارید دشت نبرد … شما بر دو روبه بگیرید راه
بهاک فرمود تا سوی کوه … برون لشکر خویش هم گروه
همیدون شود سوی خورشید زود … ز راه کمین برکشیند گرد
تو بندی بیاید ز هر سو دوان … تا کاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا شادی … که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی سپر پیش‌تر زه بچیر … بدشت نبرد بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد دشت سپاه … بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی کوه رود … بیاراسته کرد و کرد
و دیگر بفرمود گشتن بگیو … که پشت سپه دار یکی مرد نیو
گزیند بیاید بدو جای خویش … وزانجا نهند پشتر بای خویش
بچیر خردمند بسته کمر … چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد سوی برادر دمان … بگفت آن بکار رفته بر پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بردمید … ز لشکر یکی نامور برگزید
گرزیش نبندد جگر بادگرد … بخواند و سپه یکسر او را سپرد
دو صد کار دیده دلاور سران … بفرمود تا زنگه شاوران
بتاختن نزد فرشید ورد … برانگیخت از رود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو ماه … بو خسته و گرگین میلاد داد
بدو گفت آید بکردان عنان … ابا گرز و با آب داده سنان
برو سوی لهاک ای نامجوی … ازیشان همی خون برادر جوی
چو آمد به پیش پدر با سپاه … بسر برنهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای شیر دل پور من … تویی نامور باک دستور من

کنون ما بر دو باید بدشان سپاه / کنون رزم با پیران [illegible]
که هشتم به شاه [illegible] / دل پهلوانان شد از درد سست
کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
ستو دارد امید ایران سپاه / ز پیران بدانجا که رزمخواه
که هست همه شهر توران بدوست / ز دوری تو پیوند بد روش بدوست
اگر دست یابی برو کار بود / جهاندار و پیک افسر بار بود
بیا تا بیاید از رنج سختی سپاه / بیا را مد از جنگ آن رزمگاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با سپه / بسیجنگ را تنگ بسته کمر
سراز نام از میمنه میسره / بفرمود و خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / بجز سپهبد او پیران هم
و زانجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار گرگان بروز شکار / بران بادپایان رفته زار
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار / پراگنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده ز پشت ستور / کفن جوشن و سینه گور و شیر
چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدیدان تکاپوی گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
بر آویخت بر سان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر سندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
چو گیو آنگهی روی پیران بدید / فغان جنگ را سوی او بر کشید
ازان مهتران پیش پیران چهل / بنیزه ز اسب اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو دلیر / پی نیزه در آمد بکردار شیر
چو آهنگ پیران سالار کرد / که با او بجنبد همی جوید نبرد
فرو ماند اسپش همانجا بجای / و زانجا که بد پیش بنهاد پای
یکی تازیانه بران پیش رو / بزد خشم را نامبردار گو
بکوشید و بگشاد دل تا ببند / بغرید و ز خیم دیو نژند
پلنگینه نیزه کمان برگرفت / یکی درقه ای کرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد پر / که با دست پیران بدوزد سپر
بزد در برش چار پر خدنگ / بدو کارگر تیر بر کوه سنگ
بمیدان سه چوبه بر اسب سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد خسته اسب و نه پیران نو / بدانجا رسیدند یاران گو
چو پیران جهان دید برگشته ازو / برفت از پس گیو برخاشجو
بر دیک گیو آمد آنگه پسر / که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
زنگ بسی تیز جنگ اژدها / مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش / برآرد تو ایا ب چندین مکوش
و گردر رسیدند یاران گو / پر از خشم و کینه دلیران نو
چو پیران جهان دید برگشته ازو / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد / بر دیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من / دلیران و خنجر گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار / همی پروریدم اندر کنار
کنون چون که جنگ اندر آمد بما / جهان شد ز دشمن پر از بد سپاه
نخواهم کسی کز پی نام و ننگ / بپیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بردمید
بدمنند و کینه اگر جای تنگ / نباشد بتن خیمه مان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر / نشاید برین کین کشیدن کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / بدمنند و جستند ازو هم نبرد
بیامد سوی گیو لهاک نو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو

همی خواست کو را رباید ز زین / نگونسار از اسب افگند بر زمین
دو نیزه از [illegible] درید [illegible] نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی / نگاور ز درد اندر آمد بروی
بیامد دمان از اسب لهاک گرد / بدید آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد / بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز دم اژدها / کز از دست او خنجر آید رها
بیک دیگر بازد بگردنش بر / گران گشت بارید بر تنش بر
بکوشید خون تنش از جگر / تنش پست برگشت و شد خیره سر
چو دید اندر و رفت لهاک زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بر گیو رفتند هر دو دلیر / ابا گرز و با نیزه مانند شیر
برین لشکر اندرون سوار / سوی بیامد ازان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / همی داد دادی آن شیرمرد
ز بس خشم گفتند با یکدگر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
برین زین همانا که سنگ و روست / برو بر نبرد ژیان شیر بوست
زیارانش گیو آنگهی نیزه خواست / همی گشت هر سو چپ و دست راست
برایشان فتاده دو روی نهیب / یکی را بیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی / مراز این دلیران پرخاشجوی
ندانم ز شهر توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه ببرخاشش فرشیدورد
ز پولاد جنگی در ردی پیشتون / بمیدان دران پاره جون [illegible]
گرازه چو از باد بگشاد دست / بزد بر زه از نوک پولاد دست
بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود گسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست پیران چو شیر / بجست گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد / زمین را ببرید ترک از نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست / با اسب اندر آمد بنود اغ خواست
پس پیران اندر دمان گستهم / گرتا بگسلاند میانش ز هم
جنیبش بر آمد بدو نیم گشت / دل گستهم زان پرانیم گشت
بجستن یلان اندر آمد بهم / ابر اندریان ببارید تیر
خدنگی بزد نیز و بر گستوان / بشد مانده یکباره اسب از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو / سواران برفتند بر سان دیو
سپهدار پیران سالار شاه / بیامد بیاراست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب بر آمد بکوه / سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه بر آمیختند / همی خاک با خون بر آمیختند
ز اسبان و مردان برآورد هوش / دمی نیز نا مانده نشسته خروش
چو روی زمین شد بکردار ابنوس / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان رزمگه بازگشته دمان
سران برنهادند بر دو سپاه / که شب باز گردند ازان رزمگاه
گزیدند شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا بر آرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورده روی
ز پیکار پاید رهایی سپاه / ز ریزند خون [illegible] بی گناه
بگردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی زیبد خرامید تفت
همان شب طلایه ز لشکر براند / فرستاد گودرز لشکر پناه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود / ز خون دست و تیغش پالوده بود
چو از بار آهن بر آسوده شد / خورش جست و می چند بیهوده
بشد بر گردن بر پهلوان / برفتند پیوار پیر و جوان
بگودرز بس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و هم گشادم دو راه
به پیران رسیدم ... / فرو ماند و ننهاد در جنگ پای
جهانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم نیارم دگر یاد پیش
بس آن گفته شاه پیش آمد باز / همیداشت آن راز بر من گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان / بدست منست ای سپهبد گمان
ازو کین مغان و پور گزین / نخواهم بجز از جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سراسر همه روی پژمرده دید
وزان پس بروی سپه بنگرید / سراسر همه روی پژمرده دید
دریغ آمدش روز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / برآساید آن شب ز تیمارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
نشست خواب و چون بود خواستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه راست کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز پیدا و داد آمد آن شاه / بدو نیک راهم بدو بیت راه
چو ما چرخ گردم فراوان سرشت / درود آن کجا تخم نیکی بکشت
نخستین ز شاهان سپید اوگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه سخن گذاشت / جهان آفرین را همی در گذاشت
بداد آنکه آورد سید استم / ز باد آمدش پادشاهی بدم
برآمد بدان کار او چند سال / ز یزدان بد آمد بدان بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
به افراسیاب آمد آن بدخوی / همان غارت و کشتن و جادوی
ز ضحاک بدگوهر بدمنش / که گردند شاهان ورا سرزنش
که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوخش را بد بفرجام کار / بکشت و برآمد از ایشان دمار
وزان پس کجا گیو از ایران براند / چه مایه سختی بتوران بماند
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان / که یابد ز کیخسرو ایدر نشان
یکایک بنزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید
وزان پس بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه / که مر دو کنندشان بره بر تباه
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / جهاندارشان بود فریادرس
وزان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلاون که آمد بباد کشن / شبیخون پیران بجنگ پشن
که چندان سر از پس من کشته شد / دل نامداران من گشته شد
کنون پاسخ این چنین جنگجوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما ببنده نخواهد بدن / همی داستانها بباید زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیامد بدان رزمگاه
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بی درنگ
که گر ما بدین جنگ سستی کنیم / بدین رزمگه پیش دستی کنیم
بهانه کند بازگردد بجنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
گرایدون که باشد ابا من یکی / از ایشان فراوان بجنگ اندکی
ازان نامداران برادر کرد / بد آنگه که سازند با ما نبرد

پذیرفته ام

پذیرفته ام از شما سربسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیش توران سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو / یکایک ببازیم مردان نیو
که پیش جهان جاودانه نماند / بکار زمانه فسانه نخواند
همی نام باید که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه به مرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ببندید در جنگ جستن میان
هر آنکس که هست از شما نامور / بکینه ببندید با او کمر
که دولت گرفتست زیشان نشیب / کنون در دل آمد ز ماشان نهیب
بتوران چو سومان سواری نبود / که با پشن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون / بریده سر از تن ستان همیون
نباید شکوهید ما را بجنگ / نباید ز پیکار گشتن تنگ
و رایدون که پیران نخواهد نبرد / بیا نوه لشکر بیارید گرد
همیدون با نوه ما همچو کوه / بباید شدن شاد و هم گروه
که چندان دلیران همه خسته دل / بتیمار پیوسته و بسته دل
بر آنم که ما را بود دستگاه / کز ایشان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن سر به پهلوان / بپرسش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
بر و یک بیک خواندند آفرین / که ای پاک نیک اختر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو مهتری بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان بگوئید نیز
همه بر چه شاه از فریبرز جست / همه آن کنون از تو پیوند درست
گرایدونکه پیران ز توران سپاه / سران آورد پیش کینه خواه
ز ما ده مبارز و زیشان هزار / برآریم از جان ایشان دمار
و رایدون که با لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته‌ایم / کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / سراسر بر اینست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
بران نامداران گرفت آفرین / که ای نامداران شاه زمین
بفرمود پس تا سپه برنشست / بکینه کمر بر میانشان ببست
جهان لشکرش جای بر نام کرد / جز از خورشید پیکر ببرد
سوی راست جای فریبرز بود / بکشهاره قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / به راه تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید بسالارگاه / نگهدار شیدوش پشت سپاه
به رابنود گز جای خویش / نگه دارد دیدانگهی پای پیش
همه گستهم را کند آفرین / چو در روز باشد بر پشت زین
برآمد خروشی ز ایران سپاه / گرفته بست و شد سوی آوردگاه
همه سربسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
گرفتند زاری بدان رزمگاه / که ای نامور پهلوان سپاه
بهیدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / ز دشمن همه را نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از رنج پرداختن / بود خواب را بر تو بر ساختن
همی چون سر آری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / همه راز دشمن بدانده دار
و رایدون که آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین

تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
درآید و هنگه از ما بدین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
کرا ما رآباورد که برگشند / سر تاج شاهان همه توران زمین
بر آنگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
جهارم خود آید بپشت سپاه / شه نامداران با فرّ و جاه
چو گفتار ایشان از ایشان شنید / ز ترکان سر شکشیم برکشید
بند رفت سر تا سر بند اوی / همی جست از آن کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه بود نیز دی / میان بسته دارم بسان ردی
بسی انجمن پیش که آمد شکست / که ترکان از آن هم گشتند پست
خروشان پدر بر سر و روی زرد / برادر ز جان برادر بدرد
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده چیره رمه
همه سر بسر سوگوار و نژند / درژم گشته از گشته چرخ بلند
ز لشکر سر افراز سر پر خواند / نوا و آن سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فرخی نامتان / بگیتی پراکنده شد کامتان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدید یکسر هم از جنگ دست
برآیند یکسر بدین رزمگاه / اگر باز گردد دستی سپاه
بسی اندر ز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
کی رامی زنده اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دل تاب و تب / نداریدن ممکن زانک شب
چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
فرازی بود از پی هر نشیب / شما دل مدارید از این در نهیب
همان لشکرست این که از جنگ ما / بپیچید و بس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / چه اندیشه و از پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان من / سران برگزیدیم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گر ایدون که پیمان بجای آورد / سر از لشکر بالای آورد
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
سر از ما همه سوی خنجر بریم / که روزی بزادیم و روزی بمیریم
وگرنه سر اشان بدارم داور / دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بجز نامش سر ببریدن ز تن
گرفتند گردان ابا شاه تاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیده با زیاب گنج خویش / گزیدستی از همه با رنج خویش
میان بسته پیش تو جویای اوی / پسر با برادر بکشتن دهی
جوا سر بجیم ما خود کیم / چنین بنده تو زهر در ایم
بگفتند و از پیش برخاستند / به پیکار یکسر برآراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که افکند سالار شیر افکن
بشبگیر آواز شیپور و نای / بر آمد ز پرده سرای

جنگ دوازده رخ و کشته شدن ترکان

نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران ببازو کمان
گر از نعل اسبان تو گویی زمین / بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی جست باید بدین رزمگاه
همی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
ور ایدونکه ما را ز گردان سپهر / بد آید ببرد ز ما پاک مهر
شما جنگ را کس متازید زود / بتوران شتابید برسان دود
گزین تخمه و دودمان کس نماند / همه کشته شد چون شما بس نماند
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببرد جگر گریه کردند زار

وز آنجا که

از آنجا که روی بر گاشتند / غو بوق و بانگ بر داشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد که را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پیر خود پهلوان / برنج اندرون چند جویی روان
روان سیاوخش را زان چه سود / که از مرز توران برآری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید / بکینی تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فکنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو لشکر همه شد تباه / گه آمد که برجستن کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت / برین کینه پیکار ما سرد گشت
ور ایدون که هستی چنین کینه دار / از آن کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم و کین آوریم انجمن
زمانه کرا اوگشت پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجویی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان خود همه گردکان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران و آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / از اختر همه بخت وارونه دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدم همه گفت تو سر بسر
ز خون سیاوش با افراسیاب / چه سود است از داد هر بر شتاب
که چون گوسفندان بریدش سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برادرت از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو شد بباد / کسی بر پی تو ایمن مباد
وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از بند من
شتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / بدین گونه بود آشکار و نهان
که روز تو پیش من آید بجنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه / بگیرم یکی یاد کر با سپاه
کنون نام زد کن ز توران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
همانکه از ایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / برفتند جایی بآوردگاه
نهادند بس گیو را با گروی / که هم زور او بود و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر برد بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را ز تن دور بنهاد پست
دگر با فریبرز کاوس تخت / چو کلباد و یسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یک با دگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده پلنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / که با اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو خواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
چو دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
بجیر و بهرام بکردار شیر / بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
چو گودرز کشواد و پیران هم / همه ساخته دل بکین و ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از باد شاه چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / کزین نگردانند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار / که پیروز گردد درین کارزار
دو بالا بد اندر دو رویه سپاه / که شایست کردن بلشکر نگاه

کمی سوی ایران دگر سوی تور که دیدار بودن ز لشکر بدور سپهدار گودرز گردش شان ز هر گون زردان و مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود درفشش ببالا برارند زود سپهدار پیران نشانی نهاد ببالای دیگر هم این کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر چو خون ریختن بسته یک کمر ز تیغ و بتیر و بگرز و کمند همی آزمودند هر گونه پند
دلیران توران و کنداوران چو با گرز و تیر و برنداوران که گر کوه پیش آمدی روز جنگ بنودی دران دشت آوردگ
همه دشتها شان فرو ماند بست در زور یزدان بر ایشان ببست بدام بلا اندر آویختند که بسیار پیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای تو گفتی که با دست بسته بپای بر ایشان همه راستی شد نگون که برگشت زور و بجوشید خون
جهان بود خات جهان آفرین تو گفتی گرفت آن گوا را زمین ز مردی که بود و بد با عنت خویش برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی جنگ بدادند جان از پی نام و ننگ ازان نامداران ایران سپاه برون شد فریبرز کاوی شاه

رزم فریبرز کاوس با کلباد ویسه

نخستین فریبرز نیو دلیر بیامد بزه بر نهاده کمان همی گشت نیزش نیامد بخواست ز لشکر برون رفت برسان شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان بدو نیمه شد تا کمرگه تنش فرود آمد از اسب و بگشاد بند کشید آن برندآور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش گشاد از برش بند پولاد را ببالا برآمد به پیروز نام ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببستاز بر زینش کلباد را همه دشمن شاه خسته جگر دو دیگر گروی زره بود و گو خروشان برآورد و بگذارد گام
که سالار ما باد پیروزگر ز رزم جنگجست آن دو جنگی نیو

رزم گیو گودرز با گروی زره

بنیزه فراوان برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
سنانهای نیزه ز جنگ سوار فرو ریخت ز هول آن کارزار کمان برگرفت و تیر خدنگ ببرد از روی خورشید رنگ
همی زنده بایست مر گیو را ز اسب اندر آورد ران نیو را جهان زنده در پیش خسرو برد ز لشکر کمان یکی بدبه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب کمان شد ز دستش بسوی نشیب سوی گیو برد آن زمان دست خویش دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر و ترک اوی که خونش اندر آمد ز تاری گوی بیمد و تا ز زین دست بگذارد دش گرفتش بر تخت و بفشارد دش
که بر پشت زین بر دبی توش گشت از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت فرود آمد از اسب جنگی پلنگ دو دستش ز پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین او را ز پیش دوانید و شد تا بر یار خویش دوان گیو نیو اندر آمد براه دوانید و شد تا بنزد سپاه
ببالا برآمد درفش پلنگ بسوده همی کرد خون خاک رنگ به پیروزی شهریار زمین همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه به آوردگاه
برفتند نیزه گرفته بدست هر دو شان بکردار پیلان مست پر از خشم و پر جنگ و کینه سران گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند همی بر سر یکدگر کوفتند زبانشان شد از تشنگی لخت لخت بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند همی گرد کینه برانگیختند گرازه بزد دست برسان شیر فراو را چو باد اندر آورد زیر

جهان

جهان سخت زد بر زمین کاستخوانش شکست و برآمد ز تن تیره جانش گرازه همانگه ببستش پرب برفت از بر او چو آذرگشسب
گرفت آنگه اسب سیامک بدست ببالا برآمد بگرد از دست درفش خجسته بدست اندرون گرازان و شادان و دشمن نگون

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله دو جنگی بکردار شیر یله
در ایران بنیزه به تیر و کمان بند چون فروهل کسی پیکان چو از دور ترک دژم بنگرید کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت خدنگی برآب و روی آهن چو باد که بگذشت از اسب و از درد شاد
بروی اندر آمد تکاور ز درد جدا گشت ازو زنگله روی زرد نگون شد سر زنگله جان بداد همانا که چرخ روز بد را نزاد
فروهل فرو جست و ببرید سرش برون کرد خفتان ز روی برش بیامد گرفت اسب و را بدست سرش را بفتراک زین بر بست
ببالا برآمد بسان پلنگ بخون غرقه کرده بر و تیغ و چنگ درفش خجسته برآورد راست بشد شادمان یافته بهره خواست

رزم رهام گودرز با بارمان

پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او بیزد آزمود
کمانها گرفتند و تیر خدنگ برآمد خروش سواران جنگ کمانها همه پاک بر هم شکست سوی نیزه بردند چون باد دست
بگشتند بسیار با یکدگر به پیچید رهام پرخاشخر دو جنگی و مرد دلیر و سوار همی شوار و دیبا بسی کارزار
اگرچه که با بارمان کس نبود که یاره بمردی بیزد آزمود ولی گیو را روز میدان جنگ چو روباه بودی دلاور پلنگ
یکی نیزه انداخت بر ران او کز اسب اندر آمد بن ران او جدا گشت از زین همانگاه ترک از اسب اندر افتاد گرد سترگ
بپشت اندرش نیزه زد کر که آمد سنان در میان جگر فرود آمد از اسب و کرد آفرین ز داد ار بر شهریار زمین
بخون سیاوش کی کینش کو ز کینه بمالید بر روی خون بزین اندر آمیخت و بستش چو سنگ برآویخته بازیاد زرتنگ
ببست از بر زین و اشش کشان بیامد بدانجایگه شادمان ببالا برآمد شده شاد دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند بکام آمده زیر تخت بلند همی آفرین خواند سالار شاه ابر شاه کیخسرو و تخت و کلاه

رزم بیژن گیو با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان بزه بر نهادند هر دو کمان
جب و راست گشتند با یکدگر ببند تیر بر هیچ یک کارگر برآورد گرز و برد دست یافت زمین را ببرید و اندر شتافت
زدم مرد را یک عمودش بسر ز دیده برآمدش خون جگر بزین پلنگی اندرون جان بداد ز پیران ویسه همی کرد یاد
بس انگه ز اسب اندر آمد نگون همه تن در آهن و سر پر ز خون از اسب اندر آمد کزین پیر تا مراورا بکردار ابر منا
کمند اندر افکند و بر زین کشید ببند کس که تیمار روئین کشید برانگیخت بکردار پیلی مست گرفتش عنان تکاور بدست
عنان سوی تکاور بتافت وز آنجایگه سوی بالا شتافت بدست اندرون شیر پیکر درفش میان و به رنگ کرده بغنش
برفت از پی سود مایه بباد هنوز از جوشن نابوده شاد چنین است آیین این پر فریب پس بر فرازی نهاده نشیب
نداند کسی راز این گوژپشت [illegible] ز بر گشت وز آنجایگه شد بجای نشان بنزدیک آن نامور سرکشان

همی گفت پیروزگر باد شاه / همیشه سر پهلوانان بکلاه / جهان پیش شاه جهان بنده باد / همیشه دل پهلوانان بشاد

بدون تاخت سلم ز گردان چهر / **نبرد هجیر با سپهرم** / یکی نامداری سوار دلیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب / برفتند مردو بجای نبرد / برآورد از آوردگه تیره گرد

بشمشیر هندی برآوخشد / همی زآهن آتش فرو رخشد / هجیر سرافراز آمد چو شیر / ز پیش سپهرم درآمد دلیر

بنام جهان داور کردگار / بنام جهاندار نوشهریار / یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی

درافتاد از اسپش چنانکه نگون / بزاری و خواری دهن پر زخون / فرود آمد از اسپ فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین چو شیر

نشست از بر زین آن اسپ او / گرفتش عنان و بتابید رو / بیامد ببالا و گرد آفرین / بر آن اختر نیک و فرخ زمین

همه زور و بخت از جهاندار دید / ازان گردش بخت بیدار دید / چو از نیک اختر نماید سپهر / بدان کو دگر با تو کوشد بمهر

هشتم ز گردان و نام آوران / **نبرد زنگه با اخواست** / بشد ساخته زنگهٔ شاوران

که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ هرگونه برکاشت زود / گرفتند هردو عمود گران / چو خواست باز زنگهٔ شاوران

بکشتند از اندازه بیرون جنگ / ز بس کوفتن گشت بی‌آرنگ / فرو ماند اسپان جنگی ز تک / یکی را تن از جنبش بد درگ

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / بلرزید کوه و بتوفید دشت / جهان خسته گشتند بر جان خویش / که تنها دگر تن همی پای خویش

زبان برکشیدند بر یکدگر / که اکنون ز گرمی بسوزد جگر / بیامد برآسود و دم برزدن / پس آنگه سوی رزم باز آمدن

برفتند و اسپان جنگی گزی / فرود آوریدند پشتند روی / بیاسود کی باز برخاستند / به پیکار دلها بیاراستند

بگرد اندر آتش بنیزه سوار / فرود آمد از مرکب کارزار / بدانگه که زنگه بدو دست یافت / سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / کز اسپش نگون کرد و برزد بروی / چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از اسپ و شد نزد اوی / بران خاک تیره کشیدش بروی / نشست از بر زین و بالا گرفت / بترکان چو آمد ز بخت ای شگفت

بدان کوه سر رفت چون پیل مست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست / بشد پیش ایران و گرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

برون رفت گرگین نیم کینه خواه / **نبرد گرگین با اندریمان** / ابا اندریمان ز توران سپاه

جهاندیده دو کارکرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد / بنیزه بگشتند و گرد نبست / کمانها گرفتند مردو بدست

ببارید تیر از کمان سران / کز آن خیره ماندند کندآوران / همی تیر باران همچون تگرگ / بدان جوشن و آهنین خود و ترگ

جهان گشت مانند کام هژبر / تو گفتی مگر تیر بارد ز ابر / یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که بردوخت با ترگ رومی برش

بلرزید بر زین ترکی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار / ببازوی ترک اندر آمد نگون / ز جوشش برون آمد از درد خون

فرود آمد از اسپ گرگین چو دود / سرش را ز تن بست بربد چو / بفتراک بربست و خود بر نشست / گرفتش عنان تکاور بدست

بنیروی یزدان که او بد پناه / به پیروز بخت جهاندار شاه / چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز بربای کرد

یکی

216

یکی تیز بگذار راه جود / هر آن کس که بد کرد کیفر برد / دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی دو هر دو سر انجمن

همی آزمودند هر گونه جنگ / **نبرد برته با کهرم** / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

بکایک بپیچید ازو برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / که تا سینه کهرم بد و نیم شد / ز دشمن دل برته بی بیم شد

فرود آمد از اسپ او در شتاب / بران زین توری و خود برنشست / برآمد ببالا چو شرزه پلنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

درفش همایون بدست اندرون / فکنده بر آن اسپ کهرم نگون / همی گفت شاه است پیروزگر / رسیده کلاهش بخورشید بر

چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان بند کس از آن تن بدشت / جهان سر گرا پرور اند بناز / برآرد ببد روزگار دراز

شبیخون کند گاه شادی برو / همه خواری و سختی آرد برو / زنا باد اندر آرد و هر با زدم / همی داد خوانیم و بیداد هم

چنان بد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندران رزمگاه / روانها گسسته ز تن شان ز تیغ / جهان را تو گفتی بیامد دریغ

بهر دار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کینه رزم / همی در نوشتند هر دو زمین / همی دل پر از درد و سر پر زکین

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / **نبرد گودرز با پیران ویسه** / زهر گونه آزمودند چند

فراز آمد آن گردش ایزدی / ز ایران بتوران رسید بدی / ابا خواسته یزدانش داور نماند / یکی کوشش و زور یاور نماند

نگه کرد پیران که هنگام جست / بدانست کان گردش ایزدست / و لیکن بمردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار

وزان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو شیر / یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت

نگه کرد گودرز تیر خدنگ / گر آهن بگیرد مر او را بسنگ / بهر گستوان بر زد و بردرید / تکاور بلرزید و دم درکشید

بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر / ز زیرش بدو نیم شد دست راست / همانگه که پیچید برپای خواست

بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز / ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / همی شد ز درد دویدن ستوه

همی شد بدان کوه سر بر دوان / گروه باز گردد مگر پهلوان / نگه کرد گودرز در کوه باز / بپیچید ازان گردش روزگار

بدانست کش بخت با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا / فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بود اینکه گشتی پیاده دوان

بکردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن / بیامد ز شیران نزار یاد پس / وز ایشان نیامد فریاد رس

کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی / ستون کوان گشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب

زمانه ز تو دور برگاشت روی / بهنگام کینه است چاره بجوی / چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تات زنده برم نزد شاه

بخشاید از دل همی بر تو بر / که بینی چو من پهلوان سر بسر / چنین گفت پیران که این خود مباد / بجز جام بر من چنین بد مباد

ازین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گرانی بود / من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند باشی بخرم جهان / سرانجام مرگست زو چاره نیست / بمن بر بدین راه پیغاره نیست

همی گشت گودرز برگرد کوه / نبودش بدو راه آمد ستوه / پیاده بود و سپر برگرفت / چو نخچیر بانان ره اندر گرفت

گرفته بهوش و دو پس پشت   ببالا تباه و سر از جای بست
همی دید پیران درا او را ز دور   جست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بگودرز تیز   درآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی   ز کینه بخشم اندرآورد روی
بینداخت زوبین به پیران سپهبد   زره بر تنش یک بیک بر درید
برآمدش خون جگر از دهان   روانش ز تن رفت هم در زمان
ز پشتش درآمد براه جگر   بغرید و اسپیم برگشت سر
چو شیر ژیان اندرآمد بسر   بزد پیش پولاد جستن جگر
بدان کوه خارا زمانی طپید   بس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بزهر آب داده ست چنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار   نگیری همی پند آموزگار
چو گودرز برگشت بدان کوهسار   بدیدش بدان گونه افکنده خوار
دریده دل و دست بر خاک بر   شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر   سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز بر سنگ دیدش چنان خوار   بخاک و بخون در طپیده نزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت   بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار   نیایش همی کرد با کردگار
زمستاد خون گرای بسر   بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید   چنان بد کنش خستنی را بدید
درفشی ببالینش بر پای کرد   سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی   بچکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی   ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان سته بر پشت زین   بدیشان سرافکنده پرخاش و کین
چو با کینه جویان بند پهلوان   خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران نگو   به پیری بخون اندرآورده پیس
همی زار بگریست لشکر همه   زنادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد   گرازان و خرم ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس   همی کرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند   پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان   ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود   همه ساله جویای آورد بود
چنین یاد کرد آن زمان پهلوان   سپرده بدو گوش پیر و جوان
بیاکشت و بنمود جای نبرد   بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست   بیاوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین برببند   بیاور به پیش منش مستمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست   ببند و برو هیچ مگشای دست
بدان گونه چون پهلوان کرد یاد   برو تاخت رهام چون تند باد
کشید از بر زین بخواری تنش   بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم که بستش بیاورد زود   فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان   بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سربسر   ابر پهلوان یل پر هنر
که ای نامور پشت ایران بپای   پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن   به پیری زمان روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران   که چون رزم ما شد از میان گران
مرا در دل آید که افراسیاب   سپه بگذراند ز مینوی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب   سپاه من افتاده اندر شتاب
ولیکن چنین دارم امید من   که آید جهاندار جمشید من
بیفزود این رزمگه را بفر   سپاهی بیارد بنو کینه ور
بیاری بیاید بدین رزمگاه   اگر شاه توران بیارد سپاه

بدو سو شنیدی فرستاده ام   بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه توران بیاید سپاه   نداریم پای اندرین رزمگاه
مرا این کشتگان را بدین دشت کین   چنین هم بدارید بر پشت زین
گزین کشتگان جای ما هم رواست   روان سیاوش از این خرم است
اگر همچنین نزد شاه آورم   شود شاد و زان پایگاه آورم
که آشوب توران و ایرانیان   از این بد که شد گشته اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین   که بی تو مباد اکلاه و نگین
همه سودمندی ز گفتار تست   خور و ماه روشن ز دیدار تست
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند   پذیره سپاه سپهبد شدند
ز پیش سپه بود گستهم شیر   بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین   سپاهت بی آزار گشتا پسین
جهانجوی بهروی سپردم بهم   درین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیدبان   بگوش آمد از کوه زنبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب   شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای   بجنبید همه دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل   درافشان بگرد اندر دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی   پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران ده و شش ورا   زمین شد سیاه از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای   چه از اژدها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رانی کنند   بیکروز دیگر بنجا رسند
ز کوه کنابد همان دیدبان   بدیدار آن شگفتی وآمد دوان
چنین گفت اگر چشم من خیره نیست   وز اندوه دیدار من تیره نیست
ز ترکان برآورد ایزد هلاک   همه رنجشان کرد یکسر چو خاک
سپاه اندر آمد ز بالا بپست   خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون   همی بینم از دور غرقه بخون
دلیران ما کشته بر پشت زین   برآری فکنده بر پشت زین
همان ده دلاور کز ایدر برفت   ابا گرد پیران آورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون   فکنده بر اسپان همه تن بخون
دلیران و گردان ایران بهم   رسیدند آنکه بر گستهم
وز آنسوی زنبد یکی تیره گرد   پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش   به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس   پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لیاک و فرشید ورد   بدانجا که بد جایگاه نبرد
بدیدند کشته پدیدار خوش   سپهبد برادر جهاندار خوش
ابا ده دلیر از گزیده مهان   ز ترکان بزرگان گرکنداوران
بران کشتگان زار گریان شدند   ز درد برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر   سپهدار پیران سوار دلیر
چه بایست آن خوبی و راستی   چو رفتی ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه   ببد بر تو گیتی سرآمد همه
که جوید همی زین جهان کین تو   که گیرد همی رای و آیین تو
ازین مرز توران و از افراسیاب   بدآمد سرانجامت ای نیکیاب
بیامد بریدن سر خویش پست   بخون غرقه کردن بر و تیغ و دست
چو اندرز پیران نهادند هش   برفتند بر خام گفت و خروش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد   چنین گفت با کردو و فرشید ورد
که گر من شوم کشته در کینه گاه   شما کس میاید پیش سپاه
اگر من نباشم بدین دشت کین   شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی   که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهید بسیار زینهار   شما خویشتن را مدارید خوار
ازین تخمه و ویسکان کس نماند   همه کشته شد جز شما بس نماند
بلشکر که خویش رفتند باز   همه دل پر از خون و تن در گداز

بدانست لشکر ...
بر دیگ لهاک و فرشیدورد
نوشته چنین بر سرش روزگار
ستون سپه بود تا زنده بود
بدان کشتی افتاد دیگ و دبش
که گر من شوم کشته در کینه گاه
زیبهان نگردند ایرانیان
اگرتان بزنهار باید شدن
دگر جنگ را گردن عنان
زمان تا زمان لشکر آید پدید
درآید و گمه تان رای شهرت دگا
وگرتان سوی شهر ایران هواست
گزین همه او یکان کس نبود
درآیدن که بر ما بگیرند راه
که سالار با ده سر نامدار
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر
دگر باز گردیم گودرز شاه
بزنهار بر ما کنون ...
چو لشکر چنین پاسخ آراستند
همی راست گویند لشکر همه
درفش گرفته بدست اندرون
بره بر ز ایران سواران بدند
یکی ناشکیبنده شان جنگ ساخت
از آنجا برفتند دو دلیر
خبر شد بگودرز کز توارنیان

که شیدی ... دلاور ...
برفتند ...
که بر کینه گر بر شود کشته خوار
بهر سپه دل پراگنده بود
همانا که ریگست با ایرد ...
بخوی تو کین زین سپس با سپاه
وزین در کنون غنیمت ...
کنونتان همی رای باید زدن
یکایک بخون آب داده سنان
همی کینه زیشان بباید کشید
همانا که بر ما بگیرند راه
دگر هر کسی بر تنش ...
که بند گر بریاتش سود
بکوشیم تا ... دستگاه
فگندند و گشتند بدشت خوار
نه گنج و نه سالار و نه نامور
بس ... برانند پیل و سپاه
ببایست بیار و سالار ...
دو پرمایه از جای برخاستند
بنه کرد و از بی شبان ره
پر از درد دل بدکان پر ز خون
نگهبان آن نامداران بدند
که از خون زمین گشت بالا ...
براه بیابان بگردار شیر
یکی رزم برخاست اندر میان

همه سر به سر زار و گریان شدند
چنین گفت هر کس که پیران گو
کنون بودنی بود و پیران گذشت
بسر با برادر برش خوار بود
بس از لشکر خویش تنها ...
گذرشان دهی تا بتوران شوند
سه کار است پیش آمد ناگزیر
دگر بازگشتن بخرگاه خویش
گراید و نه ... گراید بجنگ
ز هر گونه رانیم یکسر سخن
وگرتان بزنهار رشاست رای
زن و دو برادر بدارید جشم
بمانند زسالار پیران شوم
چو ترکان شنیدند از ایشان سخن
وزان روی گنجی آمد پدید
نه مردی نه قوت نه راه گریز
رهائی نیابیم یکتن عنان
ازین پس خود از شاه ترکان
بدانست لهاک و فرشیدورد
بد روز و گردن گرفتن ...
برفتند با نامور ده سوار
بر آنجا شد آب ترکان ز جای
ز توارنیان کشته شد شست گرد
زگردان چنین در سرافراز گرد
جهان را طلایه برآمیخته

چو بر آتش تیز بریان شدند
به نام نکی زگیتی نبرد
همه کار و کردار او باد گشت
سپه را ز دشمن نگهدار بود
ز گودرز پیمان ستد در نبرد
کمین را فسازی پریشان کنیم
همه کوشش آرید بر یاد ...
سپردن بجنگ و ببد راه خویش
درین رزمگه کرد باید درنگ
بخواست یزدان بناشد ...
ببایدپسیجید در ... گاه
که گر کینه جویم دل از خشم
ز راه بیابان بتوران شوم
نگر تا چه پاسخ فگندند بن
که یارد بدین رزمگاه آرمید
بجه با خویشتن کرد باید ستیز
نه خرگاه بینیم و نه دودمان
جدا او بیابید جنگ فراک
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
بیابان گرفتند و راه دراز
دلیران شایسته کارزار
طلایه بیفشرد بر جای پای
برفتند لهاک و فرشیدورد
زدند طلایه دگر جای نبرد
که با خاک خون زا برآمیختند

تنی شست گستهم از ایرانیان
برفتند با گردن افراختن
که جوید کنون نام نزدیک شاه
ندادند پاسخ بجز گستهم
ببردی بر کوس و پرده سرای
کنون من بدین کار نام آورم
بدو گفت ...
بپوشید گستهم درع نبرد
همانگه از لشکر خویش تفت
یکی لشکر از زد او آب
خبر شد بدیشان که پیران گذشت
خبر شد به بیژن که گستهم رفت
ببایدکه لهاک و فرشیدورد
چو خشم آورد روی یابر نهاد
تو او را بخیره بکشتن دهی
ز هومان و پیران دلاورترند
همه کار ما بازگردد بدرد
بگردان چنین گفت سالار شاه
ندادند پاسخ کسی زانجمن
گر آید ز گردان بدین کارزار
نبینی که ماییم پیروزگر
همان تا کنون از پس گستهم
چنین پاسخ آورد بیژن بگرد
بنزدم تا من زتیمار اوی
که من زندگانی بس از در ... اوی

دو نامی ...
نشد شان بسیری دل از تاختن
بپوشید سر شاه بر روی کلاه
که بود اندرآورد شیر درم
به پیش سپاه تو بودم بپای
شوم شان یکایک بدام آورم
که بیشتری و بدخواه تو همچو گور

رفتن گستهم از پی لهاک و فرشیدورد

برزم دو ترک سرافراز رفت
سپه رفت مانند کشتی بر آب
بزد و دیران دگرگونه گشت
ز لشکر بیاورد لهاک تفت
برارند از او گرد روز نبرد
خروشید و چندی سخن کرد یاد
بمانند چرخ فلک برنهی
بگو بزرگان آن لشکرند
چو گم کرد از لشکران راه درد
که هر کس که جوید همی نام ...
تو هم او کشته ...
بسیری نیابد کس از جان خویش
بدین کار تندی مکن ای پسر
سواری فرستم چو شیر دژم
گرای پهلوان جهان سربسر
ببندم کمر سخت در کار اوی
نخواهم که باشد بهانه بجوی

چو بشنید گودرز کز نام آوران
کزایشان از آنجا بتوران شوند
جهان مانده بود ایرانیان
بسالار گفت ای سرافراز گاه
دلیران همه نام جستند و ننگ
بخندید گودرز و زان شاد شد
بر و گاه خرمند یار تو باد
همی گفت لشکر همه سر بسر
بیاری همی جنگجوی آمدند
همه بازگشتند لشکر ز راه
کاری جهان برد بیژن گراد
نشست از بر باره راهجوی
نه خوب آید ای پهلوان از خرد
دو تن نامداران توران سپاه
کنون گستهم شد برزم دو تن
چو بشنید گودرز کشواد راد
پس گستهم رفت باید دمان
بگودرز پس گفت بیژن که کس
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
برایشان بود گستهم چیره دست
که با او بود یار گاه نبرد
چو شد گستهم کشته در کارزار
ورا ... در ...
بدو گفت گودرز بشتاب ...

بود گرد لهاک و فرشیدورد
بدین لشکر آید همانا گزند
شده بسته و سوده از آهن میان
چو رفتی بیاورد توران سپاه
مرا بهره ناید بهنگام جنگ
رخش تازه شد وز غم آزاد شد
چو لهاک سیصد بکار تو باد
ز گردان گرا دید بدرود کرد
که گستهم با تو نیاید مگر
چو نزدیک شد ... آمدند
خروشان برفتند نزدیک شاه
چو تنگ اندر آید بدشت دغو
بنزدیک گودرز بنهاد روی
که بر نامداری که فرمان برد
برفتند از ایشان دلاور براه
نباید که آید بروبر شکن
کشیدن بدان کار تیمار اوی
مرا او را بدان یار ...
بجز من نباشدش فریادرس
نه گرم آزموده زگیتی نبرد
وزیشان ستاند سر و تاج و تخت
سر دشمنان اندر آرد بگرد
سرآمد در او زو بر گشت کار
ببرم بدین ...
اگر نیست مهر تو بر جان خویش

که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که گرگ از پیش درکشد / که او در سمان بخت خود برکشد
چه مایه بود و بسی ایدر شتافت / بسی از روز بد هم رهایی نیافت
بلا زود بشتاب کامد سپاه / از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسب هر دو سوار / دو دیده چو خوشان چو ابر بهار
پدید آمد از دور پس گستهم / سواری ندیدند با او بهم
دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند با یکدگر گفت و گوی / که یکتن بر ما نهادست روی
بیامد رهایی ز ما گستهم / مگر بخت بد کرد بر ما ستم
وزانجا بهامون نهادند روی / دمی اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ / چو خورشید در دا اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد ویژه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید از درد او چون بشد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز درد دلش روانش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
شدند آن زمان جنگ هر دو سوار / بشمشیر بر جسته کارزار
بیکبارگی بر گستهم دست یافت / ز کینه جهان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برادر دو تا گاه از دو رستخیز
سرش زیر پا اندر آمد چو گوی / که چوگان بزخم اندر آمد بروی
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پرورده خویش مهر
بخو بر جهیش بپای اسپ بافت / دگر پای جوی سرش پیش تست
بیامد جهنده بزین اندرون / همی راند اسپ و همی ریخت خون
بزین بر جهان خسته بد گستهم / که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
وزانجا سوی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و بتاب اندر آمد بخفت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین / ببستش همانجا تو گفتی بزین
بپیچید و گردید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای داور کردگار / برانگیز از لشکر نامدار
بدلسوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
که گر مرده گر زنده زینجا بگاه / برد مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه / ببرد ببرد پیش بیدار شاه
بدان تا بداند که من چون بنام / ز مردم گیتی همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاک / بر از درد چون مار غلطان بخاک
ز گیتی چو خورشید شد درفشان / بیامد بدانجا یکه بیژنا
همی گشت بر گرد آن مرغزار / کرا یابدش نی ز کم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
جهان وجران چون پلنگان لگام / نگون گشته زین و گسسته لگام
همه آلت زین برو بر نگون / رکیب و کمند و خنا پر ز خون
چو بیژن چنان دید از رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
چنین گفت کای مهربان نامدار / بجایی فکنده درین مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون / نهاده لب چشمه سر نگون
بشد بر پی اسپ بر چشمه سار / مر او را بدید اندران مرغزار
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش در تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ خسته سرش
ز بس خون دویدن تنش بود زرد / تنش پر ز تیمار و دل پر ز درد
سراپای گلگون کردان خستگی / همه دید خسته ز تا پستکی
بدو گفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و دانست پیکار من
برفتن راپیش کایت کرد / رسیدن بجای بنزد بر تو

ببالای سپهری از کارزار / کمربند و برنج و سپر ...
نسوزد همانا دلت بر پدر / که مردم بسوزی برادر اگر
چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بکار
برادرم همی گفت از کوه خاک / بدین جنگ جستن مر او را جبا
کمر بست و بر ساخت رجنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بکیوا کهی شد که بیژن چو کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو بر جست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر جوان را بدید / عنانش ببستدی یکسو کشید
بدو گفت چندین ز دم داستان / نخواهی مرا بود همداستان
نباشم ز تو یکزمان شادمان / کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار درد دلم را بجوی / بپیران سپرازمن چه خواهی بگوی
چرا از تو یکیتم فرزند نیست / روانم بدرد تو خورسند نیست
بدی ده شبانروز برگشتن ز / کشیده ببدخواه بر تیغ کین
بسودی بخون و خود اندرون / نخواهی مگر سیر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / نباید ز گیتی بسی بود شاد
تو چندین بگرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر مرا زین سخن باز کرد / نباید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد / بدیر تو به کس گمانی برد
که کار گذشته بیاری بیاد / بر پیچی همی خیره سر را زداد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر رزم لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم / غم و شادمانیش بردو بهم
ور ایدون که گردش ایزدی / فراز آید از من بگردد بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشیدن سخن را دراز
ز پیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم درین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / سوم با تو این کار را رزمساز
تو بی من نباشی بهشت نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن گرین خود مساد / گزین نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پی ترس خورده دو تور / بتازند بویان بوین راه دور
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان نیا نامور با کلاه
بخاک سیاوش گزین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم راه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گویی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخنها ز گشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز باد و بشاد آمدی / مپیناد چشم تو هرگز بدی
بتاخت بیژن بسی گستهم / که ناید ز توران رو برستم
بس گستهم تا زیان شد براه / برزم سواران توران سپاه
چو آن روز لهاک و فرشیدورد / گذشتند بویان بدشت نبرد
بیک ساعت از دشت فرسنگ راه / برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه کاروان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند / وزان بیشه بر سوی رود آمدند
چو زاب اندر آمد بیابان تان / بماندند و شادی بخندند و نان
بکشتند و بر کرد آن مرغزار / بکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و آن کباب / بخوردند و کردند سر سوی خواب
بود روز کار دلیران دژم / کجا خواب سازد بدیشان ستم
بیاسود لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو تنگین سر اندر نهاده بخواب
رسیدند آنجا یکه گستهم / که بودند یاران توران بهم
نونذاب او بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دوید
سبک اسب لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون پیشان
دمان سوی لهاک و فرشیدورد / بشد زود و از خواب بیدار کرد

کی

بگفت این سخن پیش بیژن گستهم	ندید و نه بیژن دو چشمش بهم
مرا درد تو بدتر از درد خویش	نتوانی آوردن مرد خویش
مرا با جهاندار هم روزگار	که بینم یکی چهره شهریار
نزد دست هر کس که با کام خویش	بمرد و بیابد سرانجام خویش
کمرشان بزین بر توانی کشید	و گرنه سر انشان ز تنها برید
نمی‌زد شاه جهاندار یاد	که من سر چیزه ندادم بباد
بگفت این و سستی گرفتش روان	همی بود بیژن بر او ناتوان
نمدزین بزد پس خسته مرد	بپیچید و نالید چندی ز درد
وزانجایگه سوی بالا دوان	بیامد ز غم تیره گشته روان
زبالا چو برق اندر آمد شب	دل از درد گستهم پر نهیب
زفتراک بگشاد پیچان کمند	ز ترکان یکی را نگه کرد و افکند
وزانجا بیامد بکردار گرد	دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بسرشان اسپان جنگی بتافت	چراگاه سازید هر یک بجای
بفرمود تا ترک زنهار خواه	بزین بر کشیدند آن سران سپاه
وزانجا سوی گستهم تازیان	بیامد بسان پلنگ ژیان
بدان ترک فرمود تا برنشست	باغوش او اندر آورد دست
کمر زد او را بر شهریار	تو اندر رهانیدن از کارزار

به بیژن چنین گفت کای نیکخواه	کنون خویشتن پیش من در پناه
کنون چاره کن تا ازینجایگاه	توانی رسانیدنم نزد شاه
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست	مرا خود نهانی بجز خاک نیست
دو دیگر دو بدخواه با ترس و باک	که بر دست من کرد یزدان هلاک
سلیح و سپه نام بردار شان	ببر تا بدانند پیکار شان
به بیژن نمود آنگهی هر دو تور	که بودند گشته فکنده ز دور
وزانجایگه اسب دید تنگ	بیاورد و بگشاد از اسب تنگ
همی دامن قرطه را کرد چاک	همه خستگیهاش بربست پاک
سواران ترکان پراگنده دید	که آمد ز راه بیابان پدید
وزان بیم دیده سواران دو تن	بشمشیر کم کرد از ان انجمن
ز اسب اندر افتاد دو زنهار خواست	در آن کار با خویشتن یار خواست
بدیدان سران سپه را کنون	فکنده بدان خاک غرقه بخون
چو بیژن جهان دید کرد آفرین	ابر گستهم کو برآورد کین
ببستند شان پا و دست و میان	کشیدند بر زین پشت کیان
فرود آمد از اسب و او را چو باد	بی آزار از رزم از بر زین نهاد
سمند تو ندش همی راند نرم	برو بر همی آفرین خواند گرم
همی راند بیژن پر از درد و غم	روانش پر اندیشه گستهم
	خور از گنبد چرخ گردان بگشت
	بیامد بدان دشت آوردگاه

رسیدن کیخسرو بسپاه لشکر

جهاندار خسرو بیزد پناه	
پذیره شدندش پیاده سران	همه نامداران جوشن وران
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل	بگفت ای بهمن تن رود نیل
بر ایشان همی خواند شاه آفرین	که آباد باد ابگردان زمین
سر ترکش کار افکند نگون	سلیح و تن جامها پر زخون
پس لشکر اندر همی راندند	ابر شهریار آفرین خواندند
ستایش کنان پهلوان سپاه	بیامد خلیطه در پیش شاه

بر او خواندند آفرین بخردان	که ای هوشیار و سر موبدان
جهان هم همی بود بر اسب شاه	بدان تا به بیند رخ آن سپاه
ابا کشتگان دشت لشکر چو کوه	همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده سپاه ز کز آوردگاه	بیاورده بودند گردان شاه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید	پیاده شد از دور کورا بدید
همه کشتگان را بخسرو نمود	بگفتش که هر رزم هر کس که بود

گروی زره را بیاورد گیو	[illegible]
نیرزد دمان [illegible]	که او داد و پیروزی و دستگاه
نداد ار بدین پهلوان آفرین	همی خواند بر لشکرش همچنین
کنون گنج و شاهی مرا با شماست	نباید دریغ از شما داشت راست
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد	ز داد ار ریگی دهش یاد کرد
بسی داستان زد بر از رزم اوی	ز خون دو دیده بپالود روی
بمردی نیابد کسی زور ما	چو پیش آید آن تیز چنگ اژدها
ز خون سیاوش پر از درد بود	بدانگه کسی را نیاز زر بود
مرا او برادر بد و من نیای	دگرگونه پیش اندر آورد پای
از افراسیاب و ز برگشته سر	جهان خیره شد شاه بیداد گر
از اندیشه ما سخن در گذشت	فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بپرورد و بخرد دل پاک را	بزهر اندر آمیخت تریاک را
کنون پند گودرز و فرمان من	پلنگ گشت رو فرمان من
بسر بر نهاد و کلاه و کمر	سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بفرمود پس مشک و کافور ناب	بهم اندر آمیخت با گلاب
بیالود روی تن پاک او	بپوشید آن چهر غمناک او
نهادند بر تختهای چهار	جهانجوی بود در خور رهنمای
چنین است کردار این پر فریب	چو مایه فراز است چندی نشیب
وزان پس گروی زره را بدید	برو کرد نفرین که نفرین سزید
همی گفت کای کردگار جهان	تو دانی همی آشکار و نهان
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت	ندانم چنین تیز کینه کراست
که کین سیاوش از افراسیاب	بخواهم بدین کینه گرشاسپ
چو بندش سراسر جدا شد ز بند	سرش را ببرید چون گوسفند
ببد شاه چندی در آن رزمگاه	بدان تا کند کار سازی بساز
بگودرز داد آن زمان اصفهان	کلاه بزرگی و تخت مهان

از اسب اندر آمد بگه شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش کنان پیش یزدان پاک	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
که ای نامداران فرخنده پی	شما آتش و دشمنان خشک نی
وزان پس در آن کشتگان بنگرید	چو روی سپهدار پیران بدید
به پیرانش بر دل اندر سوخت	که گفتی بر آتش اندر بسوخت
که بخت بدست اژدهای دژم	بدام آورد شیر شرزه بدم
کشیدی همه ساله تیمار من	میان بسته بودی به پیکار من
جهان مهربان بود و ز خشم گشت	وز و شهر ایران پر از بیم گشت
فراوان همی خیره او دشمنی	بیامدش گفتار من سودمند
مکافات او با جزا این ستم	همی گاه و دیهیم آراستم
بدل بر جفا کرد بر جای مهر	بدین سر دگرگونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه	که چندان شما شهر ایران تباه
ز توران سپهبد و آمد دمان	گروی زره کو ز پیوند شاه
برادر ز پیلسم افراسیاب	زمانه بر او کرد چندین شتاب
تنش را بیالود از آن سر	پس آنگه بمشکش بیالود بر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر	برآورد سر تا بگردان سپهر
نهادند پهلو از آنگاه	کمر بر میانش بر سر کلاه
خردمند را دل ز کردار او	بماندند همه خیره در کار او
که کرد خیره بدان دست روی	چو دیوان سر بر فرو داشته موی
همانا که کاوس کرده بود	ببادافره از و چرخ کین آورد
ولیکن نیرو ز گیتی خدای	جهاندار روزی ده و رهنمای
گروی زره را که تا کس	بفرمود تا بر کشیدند زه
بفرمود شاه تا که افکند آب	بگفتا چنین داد افراسیاب
ده پهلوانی گرا در خور است	کسی کز در خلعت و افسر است
باندازه اندر خور کار شان	بیاراست خلعت سزاوار شان

فرستاده آمد ز توران سپاه / خردمند مردی جز از کیشواه
از ایدر که بودند مانده بجای / که چراگاهشان بهر و کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود که‌ایم / میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
نبدمان بکار سیاوش گناه / بر آن داوری شاه را دل ز راه
که توران همه دوده و مان نخست / زن و کودک خورد در ماتم است
نه بر آرزو کینه‌خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / بدین بر رسد بس بری بدر
بجان کرد با شاه مان زینهار / ببندیم یکسر کمر بنده‌وار
بدین لشکر اندر بسی مهتر است / کجا بندگی شاه را درخور است
گنه‌کار مائیم و او پادشاست / از او هرچه آید بجا بر رواست
سران سر بسر نزد شاه آوریم / بسی پوزش اندر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ور ایدونکه بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید پیغام ترکان بدرد / ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره‌جو آمدند
همه برنهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پرآب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای داد ده داور دادگر
همان لشکرت اینکه سر پر ز کین / همی جنگ جستند ز ایران زمین
چنین کردشان تو ای دادگر / که نه رای دارند نه پای و پر
بتو دست یازم که یازم بتو / بجز تو نخواهیم فریادرس
بدین داستان زد یکی نیک‌رای / که از کین بزین اندر آورد پای
گر این پاره خشنود گفت منست / ولی کار پیدا رفتنی است
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم / وگر رسم تابوت ساج آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم / خور کرکسان است مغز سرم
کنون وا شما گشت کردار بد / شناسنده آنکس که دارد خرد
نیم من کنون شما تشنه جنگ / نگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید / وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد باشد رواست / بدین کار دنه افزایش آید نکاست
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند / یلکان جنگی چو آسوده شدند
بفرمود شاه جهان با سلاح / گشادند تیغ و سنان و رماح
ز برگستوان و زره و کلاه / یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندر از سرخ و زرد و بنفش / زدندان سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
جو این گفته بود نزد بیدار شاه / بجنبید دیگر همه بر سپاه
ز دشمان همانگه پراگنده گرد / همه بوم و آن مرز آگنده کرد
از آن پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
شگفت آمد ایرانیان را از آن / سراسیمه گشتند کند آوران
که تا کیست از مرز توران زمین / که یارد گذشتن بدین دشت کین
هم اندر زمان پیژن آمد دمان / بزه بر بیازو فکنده کمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
براسب دگر بر پر از درد و غم / بآغوش ترگ اندرون گستهم

معاینت کردن کیخسرو کشتگان را

چو پیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بنهاد بر خاک روی / شده شاد خسرو ز دیدار اوی
بپرسید گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم پیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد

وزان

وزان خستن و زاری گستهم / ز جنگ سواران ایران بیش و کم
بدین آرزو گستهم را یکیست / که این کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدش نیز تنگ / وزان پس ببردندش از دروا
بفرمود پس شاه آرزوجوی / که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت از شهریار / که از گریه مژگانش آمد بیار
چنان بد ز بس خستگی گستهم / که گفتی همی بر نیایدش دم
ببالید مهرش از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان همه زار و گریان شدند / از آن آتش تیز بریان شدند
دریغ آمدش زان سپهبد بزرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش برداشتی سال و ماه
چو مهره‌ش گستهم را خواست / گشادش جهان مهره از دست راست
ابر بازوی گستهم بازبست / بمالید بر خستگیهاش دست
ز رنگان چه از روم از سند و چین / چه از شهر بغداد و مکران زمین
ببالین گستهم جنگی نشاند / ز هر گونه برخته افسون بخواند
وز ایشان بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بدان شیرمرد / به پیوست برخاست از رنج درد
بر ایشانش بردند نزدیک شاه / چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
بایرانیان گفت کاین کردگار / بود هر کسی شاد به روزگار
ولیکن شگفتی است این کام من / که هر دم زیاده شود نام من
به پیروزی اندر غم گستهم / نکرد این دل شاه آزاد دژم
همه مهر پروردگار است بس / نه دانش پژوهست نه فهم کس
ازین کار ما چشم بد دور باد / همیشه دل خصم رنجور باد
بخواند آن زمان پیژن گیو را / ابا رزم زن لشکر نیو را
که تو نیکویی ز یزدان شناس / مدارا ز تن خویش هرگز سپاس
اگر زخم گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زخم کرد
وگر باد گفتش که تیماردار / جو پیژن نه چند کس از روزگار
گراد رنج بر خود پسندیده است / ستایش زما نیز شنیده است
بز پید بد شاه یکهفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
جو از رزم پیران شدی بی‌نیاز / یکی رزم خسرو و اکنون بساز

داستان کین خواستن کیخسرو

جو پیش آورم گردش روزگار / بباید و را پند آموزگار
جو بگذار کیخسرو آمد پدید / زمین جاودیها بباید شنید
درین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه تر یافتم پیش از آن / که هر سخن یافتم پیش از آن
ابا آزمونها بهاد و خشم / گهی شادمانی گهی درد و خشم
شگفت اندرین گنبد لاجورد / بماند دل پر غم و داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / نمانی تو ایدر همین روان
یکی را همی بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه روز رنجش اندر نشیب / که گه در فراز است و گه در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکه که سال اندر آید بشست / بباید کشیدن ز مستیش دست
ز سعنا دبرگذرد هر کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد زان سپس بر نخست / بدان زندگانی بباید گریست
نپاییم بسر چرخ گردنده راه / نه بردامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نتازد بکین و نیازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش اندر بجای
توان کار رنجه و اندازه گیر / گذشته کار در جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و هم چاره و کیمیا

نیارا بکشت و خود ایدر بماند / جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج

… داستان

چو شد کار پیران و ویسه بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران / برفتند با لشکری گران
برآمد خروشیدن کرّه نای / بهامون کشیدند پرده سرای
کی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای رفتن نبود / بدشت اندرون جای جستن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
ببودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
گران نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بهر زی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / بشنیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هرانکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی زر روان بدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد از انجمن / سخن گوی و دانادل و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوانی بزرگ / چو گودرز پیدا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بهر نامداری و خودکامه‌ای / نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
و بستاد کان خواست انجمن / بزرگان روشن دل رای زن
که پیروز گشته و از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام باد و شمار و نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواند آن نامه بر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی آوردگاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ز هر نامداری و هر مهتری
ازان پس بگرد دید گرد سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست بسته ز تن
بیکدست رهام را کرد جای / منوشان خوزی فرخنده رای
که بر کشور خوریان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود
یکی آنکه بر کشوری بود شاه / همه نامداران زرین کلاه
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد روز درنگ
چو پیلسم فرخنده شاه یمن / دگر شیردل ایرج دلشکن
که بر شهر خاور او بد پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
هرانکو بد از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
چو سلم خ سوری شه تازیان / یکی جنگ را بسته بودی میان
فروتر از او نو رزم آزمود / که چون او سواری بهر جا نبود
بدست چپ خویش برجای کرد / دلفروز را لشکرآرای کرد
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ / پرستنده فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو را نام کرد / کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گرسون بری / برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او را نگه داشتند / همه تیغ بر دست افراشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که او لشکری بود چون یک تنه
هرانکس که از زابلستان بدند / دگر کهتر و زیردستان بدند
بدوشان سپرد آن زمان دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
بجای گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بچپ بر سپهدار و پولاد بود

بزرگان که از رزم وارد پیل / به پیش سپهدار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی برد سیل
دل سنگ بگذاشتی تیر / بنودی کسی آن زخم را دستگیر
نگهدار هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز نیزه‌گذاران و جنگاوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
پیاده بود و از پشت پیل / یکایک خروشان چو دریای نیل
پیاده بسی پیل کرده بپای / ابا ترکشی نیزهٔ جان گزای
برهای کیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده همی از پس نیزه‌دار / سپردار با تیر جوشن‌گذار
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار و با درع و رومی کلاه
ابا شاه شاه دهستان تخار / که جنگ بداندیش و دشمن خوار
که از تخمهٔ نامور ویسه بود / که در کینه چون افعیی بسپود
بفرمود تا زد نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش رو نام لشکرستان
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان / که نام چستن چو سالارشان
دگر نامداری کز خان نژاد / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود / سپهدار روم لشکر افروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر / که او زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / که با نیزه و دست لاف آمدند
سپاهی زنخ فرزبدن دژم / پر از خون دل از تخمهٔ آزاد شم
ازان دشت شمشیرزن سی هزار / دلاور سواران خنجرگذار
همه سی هزار از دلیران گرد / پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد مردم تیغ زن / ابا کوسیار اندر آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود او برزم اندرون کینه‌خواه
وزان پس بگستهم گژدم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا دیدبانان طوس / بگردند با پهلوانان و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست / کسی کو کجا هست یزدان پرست
نباشد جز از خوردنی بی‌نوا / ستم نیز بر کس نباشد روا
نخواهم همان هرچه باید ز شاه / بهر کار باشند زبان سپاه
ز هر سو برفتند کاراگهان / بجستند بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیدبان داشتی / همه راه پراکنده نگه داشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساختند / همه جنگ را گردن افراختند
دل بدسگال زبانی بکوی / بجز جنگ کردن دگر آرزوی
سپهدار توران از آن روی چاچ / نشسته بآرام بر تخت عاج
دوبازه ز لشکر هزاران هزار / همه بود با لشکر کارزار
نشسته خلخ ابا سرکشان / همه سرفرازان و مردم کشان
برزو کروشان همه پر جه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانی همه آرزو کرده مرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود / بسی پس او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز کروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای / ز پرده بند بر زمین هیچ جای
جهاندار پردانش افراسیاب / نشسته بگنبد نه خورد و نه خواب
نشست اندران مرز ازان کرا بود / که گنگ دژ روز ندیدن برآورده بود
برادر ده در گنگ آتشکده / همه زند و استا برآزاده
ورا نام گنگ دژ بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی

چو هنگام گنبد به چنگید گشت
خود و ویژگان نشسته بدشت
بپرده درون خیمهای پلنگ
نشسته برو شاه توران سپاه
زده بر در خیمه هر یکی
همی خواست کاید بدان رزمگاه
همه جنگیان را ز پی یکدگر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید
چه روی سپاه و چه دشت سیاه
بزنهار شد لشکر ما همه
خروشان فرود آمد از تخت عاج
ز بیگانه جای بپرداختند
همی گفت ز ارای جهان بین من
ازین کینه پور برادر نماند
بیزدان که پیرایم از تخت عاج
از این پس نخواهم همی درد و جد
نخواهم ز نخجیر و شوم زاد
که لشکر بنزدیک جیحون رسید
ز خون برادرش فرشیدورد
همه رنج و مهرست و هم درد و کین
اگر سر بسر ما ترا کهتریم
ز خون گر برین دشت دریا شود
دل شاه ترکان ازان تازه شد
کله جو دو گوشش ز دشت و کوه
همیچون ز دستان تا تگند رند

زمانه پر از مکر و پر بند گشت
سپهدار پیران همی خیره گشت
بر آیین سالار ترکان پشنگ
بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
که نزدیک او آب بود و کسی
بنزدیک پیران شد آن سپاه

به نیزه فریدون بد افراسیاب
ز دیبای چینی سراپرده بود
نهاده بخیمه درون تخت زر
ز بیرون و سلیح پرده سرای
برادر بد و چند جنگی بسر
که بیامد سواری چو گرد

آگاهی یافتن افراسیاب از حال لشکر

ازان پس که زیشان بدیشان رسید
چه زاری رسید اندران رزمگاه
هراسان شد از بی شبان رمه
بزد بزرگان بپرداخت تاج
ز خویشان یکی انجمن ساختند
سوار سرافراز و دین من
سواران و سالار لشکر نماند
وگر نیز بیند سپهرم فراج
وگر تاج را خویشتن برورید
کز تخم سیاوش بکشتی مباد
همه روی هامون بسر گستریم
ز رودین و لهاک شیر نبرد
ازایران و از شاه ایران زمین
اگر سرفرازیم اگر کمتریم
در آزادی ما ز نهیب شود
بخندید و بر دیگر اندازه شد
بخشید بر لشکرش هم گروه
بکشتی رخ آب را بسترند

ز پیران و لهاک و فرشیدورد
همان روز لخشه وانجا رسید
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
ازان درد بگریست افراسیاب
جهانجوی لهاک و فرشیدورد
بنالید و بر زد یکی باد سرد
قبا جوشن و اسب و تخت منست
نگر کین آن نامداران من
خروشان همی بود پر گرد کرد
پر از درد و زاری بسر برنهاد
کنون روز جنگست و خون ریختن
بزرگان ترکان بر افراسیاب
چو رودین پیران زمادر نزاد
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه
در گنج بگشاد و روزی بداد
ز ترکان شمشیرزن صد هزار
چنین بود فرمان یزدان پاک

ز گنبد برفتن نکردی شتاب
فراوان پرده درون پرده بود
همه پیکر تخت زر و گهر
فراوان درفش بزرگان بپای
ز خویشان شاه آنکه بد نامدار
سخنهای پیران همه یاد کرد
رسیدند گریان و پر خاک سر
وزان نامداران روز نبرد
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
سپه گشت چشم دلش تیره گشت
رخ نامداران شد از بیم زرد
همی کند موی و همی ریخت آب
سواران و شیران روز نبرد
بس آنکه کی تخت سوگند خورد
کلاه خود و نیزه در دست منست
دلیران و خونخواران من
ز لخم و آگاهی آمد بروی
ز پیران فراوان سخنها براند
بشیر ژیان اندر آویختن
ز گفتن نکردند مژگان پر آب
چو فرشیدورد گرامی نزاد
اگر یاد باشد خداوند ماه
سری پر ز کینه دلی پر ز باد
گزین کرد شاه از در کارزار
که پیدا کند شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با موبدان
بران بر نهادند یکسر که شاه
ز خاقان گر او بود مهتر سپاه
ز جیحون سپه پیش او را بپرد
دمادم فرستد سلیح و سپاه
سپه بود دریا سپه رود بار
ز انبوه پیلان و شیران رزم
پراگنده سوی بیابان دوان
چو باز آمد از سوی رزم ساز
ز یکسوی دریای گیلان گذشت
میان اندرون ریگ و دشت فراخ
سپهبد بسی دیده بد روزگار
بیارات قلب و جناح سپاه
که کرد در قلب که جای خویش
برانگیخت اسب دم پلنگ
شکستن ناشی بدو رسید نوا
رسیده یکی بود کهتر بسال
که بودی به پیش پدر رای زن
همان میسره جهن را داد و گفت
بیاری جنگ کیان زاب برد
دو جنگی سواران ز توران ببند
سپاه ارغوی و طلخ سوار
در او خوانده کوی کرد دیگر
ز گردان و جنگاوران صد هزار
دگر صد هزاران یل ترکان

جهاندیده و رایزن خسروان
ازان سوی جیحون گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جهاندیده و نامداران کرد
خورش اشتران کشان اندر راه
بیاورد کشتی و زورق هزار
همی عیش بود و همه جای بزم
یکی در شتاب و روشن روان
چنین گفت با شاه گردن فراز
چو آگاه شد ان جای دشت
سراپرده و خیمه بر سوی کاخ
ز فرخ گفت را آموزگار
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
سپهبد بد و لشکر آرای خویش
گرفتی و کندی به روز جنگ
که شیده و خورشید تابنده بند
برادر بد او فرخ فال
بدانش سرش برتر از انجمن
که یک اختر شاید ز هر جای جفت
یکی شیردل بود آن مرد گرد
بدل یک بیک جاده سلاد آن نژند
سی صد هزار از در کارزار
که بر کوه بگذاشتی تیغ تیز
برفتند با خنجر کارزار
برفتند با گرز و تیر و کمان

زمین کوه با انجمن ساختند
همی چاره جستند از بدگمان
پدر بود گفتی مگر دی بجای
بفرمود تا در غار راشوند
سپه را ازان کنده بیرون کشید
بگفتند بر آب کشتی گذشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید
به هیمنه گفت از چپ و دست راست
که چندین سپه را بدین دشت جنگ
بدین روی جیحون و آب روان
دلش تازه شد بر چنین آگهی
بیارات لشکر که شاهوار
همان ساقه و جایگاه بنه
گزین کرد دست چپ و راست
همان نیزه آیین داشتی
ز گردان و گردنکشان صد هزار
دلیری که گهجن بدنام او
بدو داد از چینیان صد هزار
که باشند کمان بنشت پشنگ
بنیزه جهاندار افراسیاب
سوی میسره لشکری برکشید
که سالار بود پش نجم بدر
دمور سپهدار با او دبیر
جهاندار بنشسته سالارشان
سپهبد جوان غزشت بنکوی

جهان از جب دست بپرداختند
سپه را بدو بخشید کرد آن زمان
با لا و دیدار و فرهنگ و رای
بشت ابر کوه غار راشوند
دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود دیگر همه کوه و دشت
بیابان آموی لشکر کشید
که بالا و پهنای لشکر کجاست
علف باید و ساز و چندی درنگ
خورش آید و مرد و روشن روان
بیامد بدرگاه شاه شتی
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
همان میسره نیز با میمنه
که او داشتی در جنگ نهنگ
در آورد بر کوه بگذاشتی
سواران شایسته کارزار
پراگنده گرد جهان کام او
دلیران که آید بر زمش بکار
شود ابر و از ابر بارد خدنگ
گراز پشت پیلان ز بود کتاب
که خورشید گشت از جهان ناپدید
یکی نامور کرد پرخاشجو
بیاری جهن سرافراز بخت
سپهبد دلاور نگهدارشان
که با خون کسی داشتی آب جوی

وزان نامور تیغ زن صد هزار / بکشتند با تیغ زهرآب دار
بدو داد پیران و سالار گاه / سر نامداران و دشت سپاه
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد که بر لب آرند کف
سوی باختر بود دشت سپاه / شب آمد به پیلان ببستند راه
چراگاه شد شهریار جهان / ز گفت سپهدار کار آگهان
سپاهی ز جیحون به بیرون کشید / که شد سنگ و خاک از جهان ناپدید
سپاهی ز جنگاوران برگزید / بزرگان ایران جهانجوی نیم
بیاسکش بفرمود تا سوی رزم / برد لشکر و زر و گنج و درم
وزان پس یلان سپه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
سپهدار چون در بیابان رسید / گراز بیدن و ساز لشکر بدید
بیخ بر دستان و بر راه آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بی راه و راه
که لشکر فزون بود ازان کو شمرد / همه زنده پیلان و مردان گرد

سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی و سالار آن انجمن
وزان پس گزید از یلان صد هزار / ندانست پیری هم از کارزار
پراکنده بر لشکر آب افکند / دل لشکر ایرانیان بشکند
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
ز ترکان و از کار افراسیاب / گر آن لشکر آید ازین سوی آب
چو بشنید خسرو یلان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
جهاندیده سپهبد ز جهان تلخ و شور / بیارای کشتن رفتن بسیج
بدان آبشان اندر نیاید سپاه / که نزد راه شیران ایران بتاه
سپه رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بچنگ
به راه گذر سوی خوارزم بود / همه ریگ و دشت اندرو رزم بود
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر یکی نامبردار نیو
چو آگاه گشت از سپاه نیا / دل او دشا شد پر از کیمیا
بگرد سپه بر یکی گنج بود / طلایه ز هر سو پراکنده بود

شب آمد بکنده در افکند آب / ازان رو که بد سوی افراسیاب

[illegible] ترکان و ایرانیان

چو خورشید سر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و پیام / همه بر نهادند ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین ز آهنست / ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر فرستاد روز و دو شب / کز ایشان یکی را بجنبید لب
ازان روی و زین روی بر پشت زین / بیامد به پیش اندرون بهمنین
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / تمان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / در اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر / بصلاب تا بد که گردد بمهر
سپه را بدان جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / بر پیش بر شد دلاور نهنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر کهتران و مهان
بتو تو زیر فلک شاه هست / چو روی تو خورشید بر گاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / گر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / چو این بد سزای کم از خویش تو
سپاه جش را چون سپه داشتی / برو رنج و مهر بد برداشتی
دلیری دنا خوش بروی هوا / برو گر گذشتی نبودی روا
ازو سرکشی چو کردی درست / که او تاج و تخت و سپاه جست تو
گر او در گذشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
بپرورد این شوم ناپاک را / بهر دار سر دشمن خاک را
کنون آنک آمد به پشت بجنگ / بگیتی فراوان بیابد درنگ

که هر کس که

که هر کس که زیشان فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
همی شاد شد شاه از آن تاج و فر / همی داشتی [illegible]
نه توران جوی با ایران پدید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید
بدان پهلوانان سپه را او را بدرد / ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
همان مهر پیران فراموش کرد / پر از کینه دل سر پر از جوش کرد
جهان پهلوان مهر با نیز گشت / همی بود خامش چو آمد بدشت
از ایران کنون تا سپاهی بجنگ / بیامد بر نیا تیز چنگ
نه آب و نه شمشیر و گنج و سپاه / نه دینار خواهد نه تخت و کلاه
ز خویشان بجز جان نخواهد همی / سخن را از ایشان نگه دار همی
بدین راست گفتار بر من گواست / پدر شاه و فرزانه و پادشاست
از ایرانیان نیست چندی سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بشمشیر جویند مردان هنر / بیاید بر ایشان ستاره شمر
سواران که در سیستان باشند / همه جنگ را یکدل و یک تن اند
از ایشان یکی را نمانم بجا / چو دستور باشد مرا پادشا
بدو زم سر ترکمانان هنر / بیندیش از کنده و آبگیر
بدو گفت مشتاب و تندی مکن / چو بشنید افراسیاب این سخن
سخن آنچه گفتی همه راست بود / بجز راستی را نشاید ستود
بگیتی همه راه نیکی سپرد / ولیکن تو دانی که پیران چه کرد
همی پیل بد روز جنگ آزمود / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / برادرش هومان پلنگ نبرد
زکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار
من ایدر توانم با غم و با خروش / برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
از آنکو برین دشت کین کشته شد / زمین زیر اد جون گل آغشته شد
ز بیچاره را ای بکیند / همه مرز توران شکسته دلند
نه بیند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
مهان وز لشکر سواران ما / نباشیم تا نامداران ما
به بیند ایرانیان زان خشم / ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
به بینید و این گنج و تخت و کلاه / هم ایرانیان نیز چندین سپاه
دو لشکر بدین گونه پر درد و خشم / ستاره بماراد از چرخ چشم
شکسته شوی یا بماند بجنگ / ابا نوه جستن نه نیکوست جنگ
جهان را ز پراکنده پیرون کنم / وز ایشان بپایان پر از خون کنم
چو زین گونه جویی همی کارزار / چنین داد پاسخ که ای شهریار
ورا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
رهایی نیابد هم از جنگ من / اگر جوید او پیکار جنگ من
ولایت ایران شکسته شود / بر ایشان در جنگ بسته شود
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ / وگر دیگری پیش آید بجنگ
بدو گفت کای کارنادیده مرد / شهنشاه با تو بجوید نبرد
سر نام او زیر خاک افکنم / وگر جوید او هم نبردش منم
بدو شیده گفت ای سرافراز شاه / نمانیم تا تو شوی رزمخواه
چگونه بجنگ اندر آری تو پای / بسر بر زنده است پشت بپای
نه لشکر ببندد نه ایزد پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
که باد ابد روز کار از تو دور / بدو گفت شاه ای پسندیده تور
از ایدر برو تا بقلب سپاه / وز ایشان یکی مرد نامی نخواه
که گیتی چراین دارد آیین و سان / بگنجور واز من بپای رسان
نبیره که رزم آورد با نیا / سرش پر ز بدی باشد و کیمیا
که گرد جهان پر ز پرخاش و کین / چنین بود رای جهان آفرین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
چو رویین و لهاک و فرشیدورد / که مردان بود پیران چه کرد
که بر پشت زین‌شان بباید نشست / پر از خون بکردار پیلان مست
بد اندیش و از تخم آهرمنی / گرا ایدونکه گویم که تو بدتنی

همه کم کن ز گوهر سخن / بگویش همی خویشتن را کشم
تو این پس بگوید ز کاوس نو / که پیش من آمد ز لشکر دمان
نه زان کمتر این کز تو ترسان شدم / و با پر کشم دگر سان شدم
همه ریگ و دریا را لشکر کنند / همه نره شیران کند آورند
بر آنگه که فرمان دهم کو کند / چو دریا کنند این سر و رزم جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه / جدا کرد از تن درین رزمگاه
اگر پیش من بر نکردی بجنگ / بترسی همانا که آیدت ننگ
چو با من بکوشند پیمان کنی / بگوئی که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کین سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران برامش کنی
برادر بود چون و چنگی بسنگ / که دریا بود دستشان روز جنگ
بدان بوم و بر کان ز ایران تهی / بز ما که سازم ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان مرا هرچ هست / ز دینار و از تاج و تخت و نگشت
ز اسپ و سلیح و ز گنج و درم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه سر بسر پیش تو / سپه بندگان و سر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما کرد ای شاه بزم
ور ایدون که جان ترا آهرمن / بپیچد همی تا بپیچد کفن
چو از جنگ و خون ریختن رای تست / بنغز تو اندر خرد جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / نگر خود برآید ازین کار نام
بگردیم هر دو بآوردگاه / بیابی ببوی تو با ما برای
کر بسته پیش تو آید بجنگ / چو رزم آوری او نسازد درنگ
بدر بر پسندی پا بر دشمن جوان / جوان خردمند روشن روان
بآورد که با تو جنگ آورد / دلیر است و رزم پلنگ آورد
به پیچم تا بر گردد سپهر / کرا بر نهند بر سرش تاج مهر
ور ایدونکه با او بجوئی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
همان تا بیابند شیر سپاه / چو بر سر نهند کوه زرین کلاه
بشوید ز ... و دامن اندر کشد / یکی جای درخور بسر برکشد
ز لشکر گزینیم جنگاوران / سرافراز و با گرزهای گران
زمین از خون رود دریا کنیم / ز بالای بدخواه بهمن کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سرانرا بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود / بپیچد بدین پند ما بگرود
بتنها تن خویش از ورزگاه / برید او دو راز میان سپاه
بسر آفرین کرد و آمد برون / بدر دیده پر آب دل پر زنان
ز گردان گزین کرد ایدر نبرد / جهنده بسی زجهان گرم و سرد
گزین کرد از آن نامداران جهان / خردمند و شایسته کارزار
بره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش دستان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز ناکار دیده جوانان نو
بره با طلایه بر آویختند / زناکام باشیده خون بخشید
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان کشته شد ... / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی زخو آمد آن ...
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواران فرستید با رستم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام / بشاه آوریدت چندین پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / بدرد درفش ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه / کوی پرسش با درفش سیاه
همی شیده گوید که رستم بنام / کسی باید ام تا گذارد پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیده آب گرم
چنین گفت کان شیده ... / بپوی و دانش همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان / بدید پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده و ادیش ... / ز شاه و ز ایرانیان فزود
جوان پیر گشت و بشیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش کینهای کهن
بخندید خسرو ز گفتار نیا / وزان چاره و حیله و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شد است از گذشته بر آب
ورا چشم ها آب و لب پر ز چین / مرا دل برانداز های کهن
بکوشد همی تا بپیچاندم / ز بیشی دل لشکر بترساندم
بدانگه که گردنده چرخ بلند / بگردد بباید رود کز زند
کنون چاره جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم نزد اوی
بگردم درآورد با او بجنگ / بهنگام جنگش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / بآواز گفتند کاینست راه
جهاندیده پیران افراسیاب / بجز چاره چیزی نه پیچد بخواب
ندانند جز تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که آرد بکر بند بدراگلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا دل و کینه پر زر درد
بدست گرشیده کرد تباه / یکی نامور کم شود با سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
نماند کی زنی از ما بجای / نه شهر و بر و بوم و ایران بجای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که گیتی را ببندد کمر بر میان
نیای تو شاه جهاندیده است / بایران و توران پراکنده است
همی بوزش آرد بدین هر که گرد / بهر کاری جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم / که بنهاد تو ز ازپی زادشم
همان تخت شاهی و تاج سران / گرزهای زرین و گرد گران
سپارد گنج تو از گنج خویش / بدین بار خود همی رنج خویش
سران مرز کز بوم ایران تهی / همی گرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیرم یاد
بدین قول بود بند پیر و جوان / بجز رستم نامور پهلوان
که رستم همی زاشتی سر بتافت / ز خون سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره در ایشان نگاه
وز آن پس چنین گفت کین نیست راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه
بگاه آن همه رنج و سوگند ما / همان بدره و برده و بند ما
چو بر تخت بنماند افراسیاب / بماند جهاندار ایران بخواب
بکاوس کیسر چه بودش بهم / بدین کارها چون بدو بنگرم
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش رد را چو بی‌گناه / گذشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
کرا زمن همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این سخن آیدم / همانا کزین کین بیفزایدم
کمانی نبردم که ایرانیان / ازین کین کشیدند روزی میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که آکنده بود اندرین رزمگاه
کرا از رزم ترکان گرفتی نشاط / ز گفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند و پیچان شدند از گناه

که رفتند بو زرسنج ماندهام … هم اندر مهربانی سراینده ام
نخواهد شهنشاه جز نام نیک … همه کار ما را سرانجام نیک
ستوده جهاندار بر ترمنش … نخواهد که برنا بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود … که با شیده با رست رزم آزمود
که آمد سواری بهشت بزرد … بگرشاشان کس پس دلیری کرد
نخواهد مگر چهره موبدان … که بر ما بود ننگ تا جاودان
بپوشان چنین پاسخ آورد شاه … که ای موبدان نامبرده راه
بداندیش کین شیده روز نبرد … بهامون کسی را نداد و نبرد
سلیحی ز زر کرده از جادوی … زگرزی و تاری از بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر … بران جوشن و خود پولادگر
همان اسبش از باد دارد نژاد … بدل همچو شیر و به تک همچو باد
کسی را که یزدان نهادت فر … نباشد بر رزم داد کارگر
همان با شما او بیاید بجنگ … ز فر و نژادش چو آید بجنگ
نبیره فریدون و پور قباد … دو جنگی بود یکدل و یکنهاد
سواران وگردان ایران زمین … همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه … شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت … سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ … بگوید که جنگ چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه … کرا شاد دارد درین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج … که با کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار … بدیم کاوس به روزگار
که چندان نمانم شما را زمان … که بر گل چمد تند باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز … که از راه بیدادی آمد فراز
گرا بشت کری ز یزدان بود … همیشه دلش شاد و خندان بود
چو گنجی شوی تو بهشت برزد … بدانگه که برخیزد از رزم گرد
بر و بوم و گنج و سپاهست را … همان مایه و تخت و گاهست راست
بشنگ آمد و خواست از من نبرد … زده دار بی لشکر و داد و بیداد
بسیده دمان ست بهمان من … بجنگ به پیند لرفشان من
سنده و بن دشت و شمشیر تیز … بهارم بعنبر جام اندر ستخر
کسی را نخواهم از ایران سپاه … که بادی بگردد با آوردگاه
گر آید و نکه پیروز گردم بجنگ … نخواهم بدین سان که گفتم درنگ
بیارزم خویشان کنم از دو درد … زخون دشت گردد سراسر جوی
وزان پس بیازاییم کرده … بجنگ اندر آیم برسان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی … که ای تخم مهتر کینه جوی
چو تنها بیدر بکام آمدی … ما برجستن ننگ و نام آمدی
نه از بیر پیغام افراسیاب … کردار در وان تو بر تو شاب
جهاندار تا گفت از انجمن … ستودانت ایدر بود با کفن
گزند آیدت زان سر گزند … کراز تن ببرید چون گوسفند
بگوییم زار بر تو بدر … چو کاوس گرید همی بر سپهر
بیامد همان قارن از نزد شاه … بر دیگی آن درفش سیاه
سخن انچه بشنید با او بگفت … نماند ایچ ننگ و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب … دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه پاسخ شاه با او بگفت … نماند ایچ پیک و بد اندر نهفت
بشد شاه توران ز پاسخ دژم … چنین گفت بر ز دلی سرد دم
ازان خواب گز روزگار دراز … بدیدو ز هر کس همه داشت راز
بشیده چنین گفت سر گز مباد … مکن تا دو دزای سپهر زم باد
درین رزم گشت کوی دلم … بدانم که دارا ز تن پیکلم
سرگفت کای شاه توران زمین … دل خویشتن بد مکن روز کین
چو خورشید تابان زراز درفش … درخشان کند ردی حرح منش
من و خسرو و دشت آوردگاه … برانگیزم از جانش گرد سیاه

جو

چو روشن شد آن چادر لاجورد … جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پلنگ … دباد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید تابان سرش … نهاد آن کلاه کیی بر سرش
درفشش بکی ترک جنگی بچنگ … خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه … بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف … سرافراز جوشان و تیغی بکف
بخندید ازو شاه و خندان گواست … درفش بنفش کیی بر او در راست
یکی ترک رومی بسر بر نهاد … درفشش بر هام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند … وزان آتش تیز بریان شدند
خروشان بیامد که ای شهریار … با من تن خویش رنجه مدار
شما را همه تخت باشد نشست … که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد … هیچ آرزو کام دشمن مباد
بسهدار با گبر و با گرز و خود … بلشکر فرستاد چندی درود
که گیتی بخسپید ازین رزمگاه … چپ و راست پیش جناح و سپاه
نباید که گیرد کسی جنگ و جوش … بر هام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند … به بینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را ندارید تنگ … چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب … کهی شاد و ایمن کهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را … که اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر … همی کرد اسبش بر اندیابر
میان دو صف شیده او را بدید … یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوخش گرد … تویی ای لبند دیده پر خرد
که گر مغز بودیت با فال جوش … نکردی چنین جنگ را دست پیش
چرا آنکه بر تو گمانی برد … جهاندیده گو بود پر خرد
اگر جنگجویی ز پیش سپاه … برو در دو برگزین یکی رزمگاه
کز ایران و توران نه بیند کس … نخواهیم با یار و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار … که ای شیر درنده کارزار
همه داغ دل بود آن بیگناه … سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت ایران کمین آمدم … نو از بهر تاج و نگین آمدم
ز پیش پدر چون تو برخاستی … ز لشکر بزد را خواستی
مرا خواستی بس نبودی روا … که پشت فرستادنی باسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه … که باشد بدور از میان سپاه
بکردند پیمان که از هر دو روی … بیاری نیاید کسی رزمجوی
بیابان که آنجا در رزم بود … بدانجا که در خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ … بران شخ بی آب ننهاد جنگ
بزیده بر آسمانش جکاو … از و بهره شیخ و دیگر سپاه
نهادند آوردگاهی بزرگ … دو اسب و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران آخته زنگ … که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزهای دراز … چو خورشید تابان بگشت از فراز
نماند ایچ بر نیزها شان سنان … بره ز خون شد اسپ بر گستوان
بزوبین و عمود و شمشیر تیز … بگشتند با یکدگر پر ستیز
زمین شد ز گرد سواران سیاه … بگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیره دل و زور خسرو بدید … سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
بدانست کان فره ایزدیست … ازان زنی خویش باید گریست
همی اسبش از تشنگی شد غمی … بزور سوار اندر آمد کمی
پس آنگاه با خویش اندیشه کرد … که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم … بخون و خوی آغار داده شویم
بیاد دیگر گرد که عار آیدش … ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین گونه چاره گرز و سنان رها … شدیم پیکان و در دم اژدها
بدو گفت شاها تیغ و سنان … کند سر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بیاید که جوییم جنگ / بکوه از هژبران بیازیم چنگ
جهاندار کیخسرو [illegible] / بدانست اندیشه بدگمان
چنین گفت کین شیر با دو رنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد سر افشان کند / بسی نامور را هراسان کند
بدین نرد او رنگ و جنگ پلنگ / بر ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای نامور / ازین کار شیده مگردان هنر
جو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
همان تا شوم پیش او رزمساز / ابا نامور شاه گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
سوار دلاور ز تخم پشنگ / جهاندار که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان جز او لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور زمانه نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بباید بجنگ پلنگ
وز آنسوی پوشیده شد ترجمان / که دو دل گزیر از بد بدگمان
بجایی که بر رخش گردم سوار / جو رهام گودرز خواهم هزار
بجز من نشاید که پیش نبرد / برش را ز ابر اندر آرد بگرد
برستم چنین گفت بیدار شاه / که بی تو مبادا کسی پیشگاه
هم از گردش چرخ بگذرم / اگر دیده از اژدها بسپرم
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آورد مردان نشاید نهفت
بهنگام گردن ز دشمن گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
جهاندار که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستبرد / ندیدم بآورد که دست برد
ولیکن ستوران را از گرز / بر آید جو گیرم بکاری ستیز
من از گردش چرخ برنگذرم / وگر دیو از اژدها بسپرم
گر ایدون که خواهش بدست اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
بدانستم این زور و مردی که هست / بدین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار رخ اندر آرم بروی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان تا کیان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / ز کام تو بر گزینم هم لگام

کشته شدن شیده بدست کیخسرو

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / زسر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام دادن گرانمایه اسب / پیاده بگرد آن آذرگشسب
جو از دور دیدش پیاده پشنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون جو پیلان بر آمیختند / همی خاک با خون بر آمیختند
جو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان فره ایزدی دستگاه
همی جست گردی پیابد رها / که چون سر بپیچد بیابد رها
جو آگاه شد خسرو از راز او / وزان تیز گردنده آواز او
گرفتش بچپ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین پیش دشت
همه مهره پشت او همچو نی / شد از درد لرزان چو کشتی نی
یکی تیغ تیز از میان بر کشید / بر شیده تیز دل بر درید
برو گرد جوشن همه چاک چاک / همه لخت بر تارک از درد خاک
برهام گفت این بد نا همال / دلیر سبکسر را بود خال
پس از کشتنش مهربانی کند / یکی دخمه خسروانی کند
سرش را بدیبا و مشک و گلاب / بشو پیکرش را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد بس ترجمانش ز راه / بدید آن سر نامبردار شاه
که با خون ما زان رگ و پود اشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای دادگر نامور پیشگاه

همی بنده بودم من او را جوان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شو اینکه دیدی زمین / نیا را بگیو اندران انجمن
دو چشم همه نامداران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
برادر بپوشیده راز نهفت / همه پیش سالار توران بگفت
بجهد از گشت از جهان نا امید / بکند آن جو کافور ریش سپید
بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه هر آنکس که دید / سراپرده همه جامه را بر درید
خروشی برآمد همی از سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / که اکنون نه آرام جویم نه خواب
بر اندرین سوک یاری کنید / همه یک بیک سوکواری کنید
نه چندی سر تیغ ما را نیام / نه هرگز دل من شود شادکام
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
ز مردم شمر یا ز دام و دده / دلی گر نباشد بدام آزده
مبادا اندر آن دیدگان آب شرم / که از درد ما نیست بر خون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار / ازان پیر سر بر لب جویبار
همه بخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران بهر کنار / زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر تو آسان کنیم / بر اندیشه با دل هراسان کنیم
ز ما نیز کینی نسازد درنگ / شب و روز بر آرد کین پشنگ
سپه را همی دل خروشان کنیم / بر آورد که بر سر افشان کنیم
ز خسرو بدلمان بد کین جم / کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته شد از درد شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
جو خورشید برزد سر از برج گاو / بهامون برآمد خروش چکاو

جنگ اعظم ایران و توران

تبیره برآمد ز هر دو سرای / همان ناله بوق با کره نای
ز گردان شمشیر زن صد هزار / پیاده در جهن از در کارزار
جو خسرو بران کوه بردید شان / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپه اندر آمد چو کوه / ابا ده هزار آزموده گروه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / بر افراسیاب اندر آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همه چشم جنگاوران خیره گشت
بکشتند چندان ز توران سپاه / که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا گشت از چرخ هور / نماند ایچ بر آن زمین گرد و دور
جو پیروز شد قارن رزم زن / بجهن دلیر اندر آمد شکن
جو بر دامن کوه بنشست ماه / یلان باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / جو چیره شدند اندرین کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
جو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان گشت پر جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف
جو لختی بیامد پیاده بسود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک / همی گفت کای داور داد پاک
تو دانی که من خود ستم دیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات بد کن کسی را کنون / تو باش این ستم دیده را رهنمون
بدانجایگه با دلی پر ز غم / بر آرم ز کین دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد از ناله کاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وزان روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان همه هم گروه

سپاهی بکردار دریای آب / ستیب[illegible] جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی آهرمنست / وگر آسمان با زمین دشمنست
بهر جای بر توده بد کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه زیر کیهان سر و دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو دریا بس آمار داده بخون
وزان پس [illegible] فراسیاب / برفتند مانند کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بد اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / برآورده پیلان و بربسته راه
ز صندوق پیلان بباریدتیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند مردان نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
همه گرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر جنگ صندوق پیل
همه زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چو دارید بر خویشتن کار تنگ
همان ماند بر پیش صندوق پیل / سپاهست بیکار تا چند میل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب ار ز صندوق لشکر کشید
بفرمود تا [illegible] رزم آزمای / رود با تکینان لشکر ز جای
برو ده هزار آزموده سوار / سوی میمنه از در کارزار
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آوه و سمکنان گرد گرد / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره / بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور سی هزار / همه نامداران صف کارزار
میان دو صف تیغها برکشید / ببینند کس را سر اندر کشید
دو لشکر بدینسان برآویختند / جهان شد که گیتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از دو روی / ز پیکارشان خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان رومی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بپیچید با رستم از قلب شاه / منوشان خوزان زرین کلاه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
جو هر دو دل از جای برخاستند / چپ شاه لشکر بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / جهاندیده بیدار آزادگان
ببودند بر پیش رستم بپای / زرسپ و منوشان فرخنده رای
برانداز آورد که گیر و دار / نه بیند بدانگونه کس روزگار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / نبی را ندیدند بر خاک راه
بیابان ز کردار جیحون بخون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بدرد همی
سر بی تنان و تن بی سران / جز کشیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدخون اندران رزمگاه
چو جنبانش بر میمنه شد سپاه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / گهیلا که بد پیلتن یک تنه
یکی باد از ایران که نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید و روی زمین خیره گشت / همه دیده از دیدگی تیره گشت

بدانگه که خورشید سوی نشیب / دل شاه ترکان گشت از نهیب
ز جوش سواران بهر کشوری / [illegible] بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
همه گرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یک دل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراکند بر هر سویی مهتری
سواران شمشیر زن صد هزار / گزیده بزرگان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بپیش خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر / بپوشید روی هوا پر ز تیر
چو خورشید را روی تاریک شد / پدیدار شب دور و نزدیک شد
فریبنده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه بازگشت چون شب آمد بگوش / که اکنون برآید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو لشکر چنین کینه دار / برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی / که او پیش خسرو شود جنگجوی
عنانش گرفتند و برتافتند / سوی ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت اسقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه ایلاک پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل جهن و ایلا پر از بیم کرد
بسک بر ز ایلا جو از خشم شاه / بدان آن دل و زد روان دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت / همی جست بدانش گیتی بگفت
سپه چون بدیدند از دست برد / بیاورد که بر نما نزاع کرد
بر افراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کارزار ساز و بی برگ بود
کزین شیرمردی ز رزم آمدست / مرا بازگشتن ز ننگ نشست
گر ایدون که امروز یک راه باد / ترا جست و شادی در اندر گشاد
چو روشن کند روز روی زمین / درفش دلفروز ما را ببین
همه روی ایران چو دریا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دو شاه دو لشکر جهان رزم ساز / بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر کوه ساکن بگشت
سپهدار توران سپه بر نهاد / سپه را بسی ترک جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک در برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب

هزیمت شدن افراسیاب از کیخسرو

شما دمبدم از پس من رسید / همیچون شوید و جهان بسپرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
همه روی کشور به بیراه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بردمید / طلایه بفرمود تا ده [illegible]
بیامد بر شاه بر شهریار / که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه دیدند و پرده سرای / ز دشمن سواری نمانده بجای
چو بشنید خسرو بپوسید خاک / ستایش کنان نزد یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز نیکی ستمکاره را دور دار / زمین پیش همی ساید رخ خوردار

چو خورشید از این سر برکرد / شب آن شب سپیده دمیده [illegible]
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن ز پیروزه تاج
نیایش کنان پیش دادار شد [illegible] / که جاوید باشای سرافراز
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز / که از لشکر شاه چون ماند باز
همی گفت هرکس که این دسترس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / بشد نامدار جهان رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به / که آواره از جنگ برگشته به
چو پیروز گرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی مر او را ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
که از آنکه خواهد کند نیکبخت / یکی را نهد سر بر نشاند بتخت
ازین کوشش افزون کنی رای / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز بر مرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزایست داو کینه خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همی گرد ایرانیان را نگاه
بشستند ایرانیان را ز گرد / سزاوار هرکس یکی دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نامه کیخسرو بکاوس شاه

سرنامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
خداوند فر و خداوند زور / [illegible] پیل و مور
دگر گفت شاه جهانبان منم / بدو داور از رنج بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران نشسته دو دست / که صد بیشتر با جنگ هر یک یکی
همه دشت خوارزم پر رزم بود / ز چرخ آفرین بر جهان رزم بود
برفتا دو ما از پی اندر دمان / کشیدم تا برجه گردد دمان
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
نهادند بر نامه مهری ز مشک / گذر کرد از آن پس بدان ریگ خشک
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت از آب
سپه بر سپاه قراخان رسید / همی گفت هرکس کز جنگ او دید
سپهدار ترکان چو مایه گرد / بر آنکس که از تخمه او بد
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی برآمد که گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بود دشتی بدر غار در گنگ / همی خواست کاید [illegible] جنگ
وزان پس از آن انجمن [illegible] / بزرگان بر تختش را خواند
چو گشتند بر ما بکان انجمن / ز لشکر بر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره بد شان دل کارزار
که از لشکر ما بزرگ آنکه بود / گذشتند و زیشان دل ما نخود
همانا که از صد نماندست بیست / بدین ماند کان بر بباید گریست
بدین جنگ ما خود ز فرزند خویش / گسستیم و خیذی ز پیوند خویش
بدین سوی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم چونان که فرمود شاه
ز پیدا نشانی بجه آمد بری / تو دانی که شاهی ما چاره جوی
گر آید دگر روشن بود رای / از ایدر بچاچ اندر آمد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نفکند بن
بکل زریون شاه توران بروز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آنجایگه سوی گنگ / بجایی نبود دشتی زاد آن در گنگ

یکی

یکی شهر بود او بسان بهشت / گلش مشک سارا بدو ز زر خشت
بداجایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
بخواست از هر سوی [illegible] / بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و خلجی و رطل افراسیاب
همی خورد تا برچه گردد جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدینسوی آب / از او دور شد خورد و آرام خواب
سپه چون گذر کرد از انسوی رود / فرستاد از انسو بهرکس درود
گزین آمدن کس پدیدار پاک / بخواهید مار از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی کز گو شاد شد پیش داد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری هزار / همی آمدندی بر شهریار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گردان افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او با کلاه / ابا لشکری چون هزبر یله
که از تخم تور است بر کین درد / بجوید کمر روز کار بزد
فرستاد بهری بزرگان کلاج / که جوید همی تخت ترکان و تاج
سپاهی بزد بر بزرگان بزرگ / وسپه دار سالار ایشان طرک
بپذیرفت ازین مرگی چند شاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خواندات / بهر گوشه برد و سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بباشند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
همه دامن رود تا پیش کوه / سپه بود بر جا گروها گروه
برافروختند آتش از هر سوی / بیامد طلایه ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کسی آمد از گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان بدسگالان افراسیاب / رسیدیم ناگاه هنگام خواب
چو پیدا گشتند آن مهتران / کشیدیم شمشیرهای گران
چو شب روز شد چو قراخان نماند / ز گردان ترکان فراوان نماند
همه دشت از ایشان بر [illegible] / زمین بستر و گرز شان چادر
برزده ز رستم بر اندر زمان / هیونی بیامد سپید و دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدین آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی / چو تنها شدی رخش بگذاشتی
وزایشان رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از کوه گیتی فروز
تهمتن کمر را به بر بنهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که از گنگ بگشاد دست / قراخان ز پیکار رستم بجست
ز توران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همیداشت گوش
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست / رسیدند نزدیک بار دشت
سواری بتو دادن نهادند روی / که ایشان بشود ناپدید آبجوی
جنین گفت با رای زن شهریار / که یکبار ما گشت خواهیم خوار
چو رستم بگیرد سر راه ما / بیکبارگی کم شود راه ما
چو آتش برایشان شبیخون کنم / ز خون روی گیتی چو جیحون کنم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / نه بیند مگر باد و دیوار شهر
سراسر سپه لشکر آن دیده روی / که آن مرد فرزانه شد راه جوی
بنه هرچه بود دشتها بجا ماند / چو آتش ز دان دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / بگرد سواران زمانی بگشت
ز ترکان جهان پاک دید شاه [illegible] / خبر شد بنزدیک شاه رمه

همه دشت خرگاه و خیمه و بس / وز ایشان بجنبد درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چو راند بنگاه ازان دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتند / بدان آگهی تیز بشتافتند
نوندی برافگند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از پیش افراسیاب / جهانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و بیدار باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوندی جهاندیده شایسته بود / بدان راه بی راه دلبسته بود
بپیمود و چون پیش رستم رسید / گو شیردل را میان بسته دید
به گرز نیا را نهاده بدوش / یکایک نهاده بر آواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزان روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفت و گوی
برستم جهان گشته را دخمه کرد / که برداشت از خاک و از خون گرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود سر بخواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / براریم گرد از سر لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آواز رستم شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی اندر اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بکشتن روان اندر آویخته
به پیش اندرون لشکر تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که بد پیش نزدیک خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه دانید روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که در گنگ دز آن همه گنج شاه / نهاده بمایه بسی رنج شاه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همان چار فرسنگ پهنای او
زن و کودک و گنج و چندان سپاه / شمار است با تاج و تخت و کلاه
همان بوم کاندر شب آرام / همه جای شادی و آرام و کام
همه کوه پرچشمه و آبگیر / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی مهد آورد از هند و روم / بهشتی برآورد آباد بوم
همانا کز آن باره فرسنگ هشت / ز دیده ببینی که بر دشت گشت
ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار با شهریار / خوش آمدش این شهر از کارزار
بیامد همی شاه تا پیش گنگ / ابا آلت و ساز لشکر بجنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / بدشتی ندید اندرو خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده بد شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری
نشسته بران باره بر دیدبان / نگهبان بروز و شب پاسبان
رد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیک خاقان چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / بیامد مرا این بهره کارزار
بپرورد مر آنکه بایست کشت / کنون گشت از و روزگارم درشت
چو فغفور چین خود نیاید رواست / که سرحد او نیز راه بلاست
اگر خود نیاید فرستد سپاه / گر ایدونک خواهد همی کینه گاه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
وزین روی گنگ اندر افراسیاب / نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / بسی بر دیوار دژ بر نشاند
برآورد پیدا دل جاثلیق / بدان باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / ز پولاد بر هر دری پیچ کرد
ببستند بر نیزهای دراز / که هر کس که رفتی برو بر فراز

بران

بدان جنگ تیز اندر آویختی / وگرنه ز دژ زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار / بویژه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست / فرود و جنگ شادان خسرو پرست
پری چهره هر در ز هند و چگل زن / ز شادی بدر که شد انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سپهبد از لب ترک می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بود نی بود دل را بزم / سزد گر نداری بنا شادی غم
بسیم هفته کیخسرو آمد بجنگ / پر از خشم و سینه چو چنگ پلنگ
بخندید و برگشت گرد جهان / فرو ماند از گردش روزگار
بدانگه چنین جایگه باره کرد / نه از بهر پیکار بنیاد کرد
چو خون سر شاه ایران برفت / همانا چنین آتش کین بخفت
شگفت آمدش کان جهان جای دید / سپهدار را رای برپای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را که نامش بد بر بدی / بتندی و کژی و نابخردی
گریزان شد از دست ما بر حصار / بدینسان برآسود از روزگار
بدی کو بدان جهان خواستست / بپیری رسید و کنون سر درست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس / نشاید که بر خفته باشم سپاس
گزیدیست پیروزی و دستگاه / سر او آفریننده هور و ماه
ز یکسوی آن شارستان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بردی دگر بود آب روان / که رودش شدی هم در او روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر سو ز پهلوانی بپای
زمین سخت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

حصار دادن کیخسرو گنگ دژ را

سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
عجب برد فیهر ز کاو دم و کوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بردند بیرون سرای / سیم روز گودرز بگرفت جای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش / همی پیل ازان بر درید گوش
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس ناله بوق با کرنای
چو خورشید بر داشت از چرخ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست / به پیوند تیغ یزدان پرست
برآرم کزو از هر سو سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
بکوشید و در جنگ یاری کنید / نه از کینه گه کامگاری کنید
بکوشیم تا پیش از انکو سپاه / بیاید برو بر بگیریم راه
همان باره دژ فرود آوریم / همه خاک و سنگش برود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت / سراسر کنون روز آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او درین شارستان / چو داند که خواهد شدن کارستان
چو گفتار کاوس پیدا آوریم / روان را بهر سوی داد آوریم
بدو گفت کین کینه شاخ و برد / بپوشد زمانه ز بنگاه گرد
بسر بر بسر بگذرانیم دشت / چنین تا شود کام بدخواه پست
بدو بگذرد کین نباشد بجای / بسر باشد این درد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین بدر بر تو آید بسر / بود یاور تو ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از سرای

آمدن جهن پیش کیخسرو به رسالت

پر اندیشه شد زان سخنان شهریار

چنان کز در رزمگه دید باز / برخسرو شد آن زمان و بوسید بوم
برآمد ز در جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و پایدار
بشد پیش و بنشیند پرده سرای / همی بود با ما در ان بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
ازان پس بیامد بنوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندران جهن چنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیک خسرو فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را شادی گذار
بر و بوم ایران تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست / بر و بوم ما پیش گسترده است
خجسته شدن باد و باز آمدن / یکی همه داستانها زدند
بیای گذارم از افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشستند با هر دو ترکان بر
نخستین درودی رسانم بشاه / ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / گرفتند دیدم بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد / سوی مادر از تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی بسی برترست / چنین نام تو تخت را افسرست
با بر اندرون نیز پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند / شب و روز شادان بتخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند / ز روی زمین بر ترا گوهرند
شگفتی تر از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد بجا جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوخش رد گشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن بر نبرد / نشسته بیکسو ز خواب و خورد
2 زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون بد فسانه مرا
شدست اندرین کینه جستن شتاب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ / همی همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود / که پرویز نزدیک شان سود
یکی شهر آباد و ویران نماند / ز کینه بجز درد درمان نماند
چو جز کینه و زخم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند / بفرجام بیجان شویم ار گزند
دگر جنگجویی همی پیکان / نیاساید از کین دلت یکزمان
که کین بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
گر ما در حصاریم و هامون ترا است / سری پر ز کین دل پر از خون ترا است
همی جنگ خواهم هست منت / برآورده بوم و کشت منت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
سرانجام گشته و هیچ ام خورد / سرانجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت / گل و لاله و رنگ دشتی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر / که بر نیزها کرد افسرده دست
برامن جوابر اندر افگند چین / بر و بوم ما تنگ گردد زمین
تا بی تو با گردش هور و ماه / ز هر سو که خواهم بیاید سپاه
و را ایدون گمانی که بر کار زار / ترا برد بد گردش روزگار
ز اندیشه کردن مگر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی برخورد
و را ایدون نگه گوی که ترکان چنین / بگیرم ز نم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو کردم کنار من
ببند از کین نیز تا بود پت / نشاید کسی کو نیرزد بچیست
نبیره سر خسروان نژادیم / ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی بست و فر / همان ایزد داور دادگر
تو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بیکام خواب / شوم چون ستاره برآفتاب
بدریای گیمال بر بگذرم / سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دز باشد آرامگاه / ببیند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن / ببین آنزمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بهم اندرین کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر / همان تخت و پاد و جام گهر
که تور فریدون با ایرج بداد / تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چیز ما چین ستانی رواست / بران راه رو گفت هی دل بخواست
خراسان و مکران زمین منش تست / مرا شاد مانی بکم پیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه / فرستی چنان که باید سپاه
همه لشکرت را تو انگیز کنیم / ترا تخت زرین و افسر کنیم
همت یاد باشم بهر کار زار / بر انجمن خواست شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همی با نیا کین بسیجی همی
چو زین باز گردی بیارای جنگ / 2 نسم ساخته جنگ را چون پلنگ
چو از جهن بشنید پیغام شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سراسر این گفت و گوی
بخت آنکه گفتی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / بگفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان یاد بر تاج و تخت / بیادم مگر شاد و پیروز بخت
دگر انکه گفتی که یزدان سپاس / که دیدم چنین پور یزدان سپاس
ز شاهان گیتی دلفروز تر / بسیدیده تر شاه و پیروز تر
مرا داد ایزد همه هر چه گفت / که با آن سزا ها خرد بود جفت
کسی کو بدانش تو انگیز بود / بکردار و گفتار رهبر بود
وز ایدون فرخ ستاره گذشت / نه از خاک تیره به پی بر گذشت
تو گفتی که من بر شوم بر سپهر / بهشتی بدین گونه از شرم جهم
دلت چاد و دی چو سرمایه بت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ / نگیری ببر مرد دانا فروغ
بدو گشته را شاه گیتی گوان / کنون کز سیاوخش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی تو با من شدی کینه خواه
مرا تو ز نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر انکس که بد پیش درگاه تو / بغرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز گردان و شاهان روز نبرد
که بر انجمن برزنی راکشان / بیارد بزرگی بر دم کشان
زننده همی تازیانه زند / که تا دختر خویش بچه رافگند
خردمند پیران بر انجا رسید / بدید انکه هرگز نه دید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سرافراز گردم ز هر انجمن
گزند و بلای تو از من بگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
وزان پس که گشتم ز مادر جدا / چنانچون بود بچه بی بها
بر دشتبانان و چوپان دم / بچنگال شیران سپردادم
مرا دایه و پیشکاران شبان / نه آرام روز و نه خورد و شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه / که پیچم سزاوار تخت و کلاه

بسان سیاوش سرم را ز تن / ببرند و تن هم نیابد کفن
زبان را ابا کیش یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا ایدل و پنج دریا نهفتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید / جهان گرد ره نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه / بیاید کنون تا ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا تو خوانیش پیمان شکن
چو دیدی بد و کرده کاو را / سزا کی که کردی ورا و ورا
بجنبیدن آن کوه بر جای / بیفکندی آن پاک دل را ز پای
سرش را جدا کردی چون ارجمند / بریدید همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / بنودی بجز بد تن و بدگمان
بتو را اندر آمد زیان از بخت / کجا با بد بردست بد را بخت
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه را از نژاد ایرج یاد
برادرت اغریرث نیکخوی / کی نیک نامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده بد تنی / به بد گوهر از تخم اهرمنی
نهالی بدوزخ فرستاده / تو گویی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی کشتن کشید
چنین گفت ضحاک و هم جمشید / چو شد شان دل از نیکویی ناامید
که مار دل ابلیس را راه کرد / ز من کوته دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ منش نیز چندان سپاه / که ایران کشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / بجستی بجز رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سواران در کارزار
تو با سوی لشکر کشیدی بجنگ / وز آنجا به پیش من آمد بجنگ
فرستادیش تا برد سرم / وزان پس تو و ایران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا بازگشت / سر تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو / دل و روز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باد و دم / چو کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا و شمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / بهنگام گردش خور و ماه
نمانی پیش یزدان بپاسم بپای / نباشد گیتی جز او رهنمای
مگر از بدی پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
بد اندیش را از میان برکنم / سر بیهشان را بابر کنم
سخن هرچه گفتم نیارا بگوی / که در جنگ جستن بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار / یکی طوق زرین دو گوشوار
همانگه بشد چون پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / ز ترکان شد خورد و آرام و خواب
ببخشید گنج درم بر سپاه / همان ترک شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید / بدکوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سرش گشته پرکین و دل پرشتاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس

گرفتن کیخسرو گنگ [illegible]

سر هوبدان شاه نیکی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد دید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
بر رستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد نگیسوی در باکروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی

بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و جنگی سوار
همه را به هرجه بایست ساز / بگرد و بیامد بر دز فراز
بلشکر بفرمود بس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده بزرگوان
همه گرد آن شارستان چون نوند / نشستند و جستند هرگونه بند
یکی نیزه بالا یکی کنده کرد / همه را بگرد دژ پراکنده کرد
بدان تا شب تیره ای ساختن / نیارند ترکان یکی تاختن
دوصد ساخت عراده بر هر دری / دوصد منجنیق از پس لشکری
دوصد چرخ از هر دری پیکان / ز دیوار دز چون سر بدکمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخ جنگی ببسته میان
دوصد پیل فرمود تا شهریار / کشیدن ز هر سو بگرد حصار
ستونها کنید از پس حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و زیرش نهاد ستون
بدان منگری تا بماند بپای / بدان چوبها بر گرفته زجای
بس آلود برچوب نفط سیاه / بدین گونه فرمود بیدار شاه
بیکسو برآمد منجنیق و ز تیر / رخ ترکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرش آتش و نفط و چوب / ز بس گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار / جهانجوی همه ساز جنگ حصار
وز آنجایگه شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان زکین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست / بهر سختی یار و هم پشتی ز تست
اگر دادبینی همی رای من / مگردان از این بارگه پای من
نگون کن سر جادو از تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روی برش
مگر بر بیابت بدر جست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود بس تا که از هر دری / بجنگ اندر آید گران لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / دلیرشان همی گرز بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آویخت بگشاده / ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
همان باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وز آن باره چندی ز ترکان دلیر / کنون اندر آمد با کین شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سرآمد بدان شور خان جهان
به پیروزی از لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی / بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که باره دز شارستان شد خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجنبش و بکرسیوز آواز کرد
که با باره دز شما را چکار / همه راز شمشیر باید حصار
بجنبید دامن یک اندر دگر / نمایند بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان گروها گروه / بران رخنه رفتند بر سان کوه
بکردار شیران بر آویختند / خروشی از دور و ره برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته از بوم و برنا امید
برستم بفرمود بس شهریار / پیاده همه آنکه بد نامدار
که پیش اندر آیند از آن رخنه گاه / بهم در بسی نیزه و کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر / سوار ایستاده بس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان

[illegible]

سوار و پیاده ز هر سو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برهنه در آورد رستم سپاه / چو شیر ژیان یکسره کینه خواه
پیاده بیامد بکردار گرد / درفش سپهبد را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
بدانجا که رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / گرشتند ترکان از ایشان بپای
برادر یکی بود فرخ پسر / چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / جهان لشکری داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن و های و هوی
زن و کودکان یک ببر داشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک اندر رسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر از ایشان گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت ترکان همه سرنگون
زن و گنج و فرزند شد پی سپر / ز کرده روان خسته و تن بتر
بایوان برآمد بس افراسیاب / پر از خون دل از درد دیده پرآب
بدان بام برشد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروشان سواران و جنگ سران / ابر اسپ پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند / همه کشتگان بر زمین ماندند
ازان شارستان دود و فریاد خاست / یکی غارت و کشتن و باد خواست
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / جهان چون بود رسم جای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / پر از هول برگشت از آن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با من چه کرد
بدیده بدیدم بر و بوم کار / که آمد مرا گشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کم بوده هست باز / ابا تخت شاهی و آرام و ناز
وز انجا بس انگاه شد با دو مرد / تو گفتی کز انجا چو مرغی پرید
در ایوان که در دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بی راه شد ناپدید
ازان روی راه بیابان گرفت / همه لشکر او ماند اندر شگفت
نشانی نداد ایچ کس از جهان / ندانست هر کس که چون شد نهان
چو خسرو آمد بایوان اوی / ببالا برآورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاد / بجستنش بر کرد هر سو سباد
فراوان بجستند جایش نشان / نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشت از ایدر بپاسخ کیست
ز هر گونه گفتند و چیره شنید / همی نامدش روشنایی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر و نام و کام اندکست / ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد بس بخردان / جهاندیده و هوشمند و ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را تن و دل پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت / شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله / که بودند بر دشت کرده یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / جهان چون بود در خور پایگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی / بشد شهر سراسر پر از گفت و گوی
که گنجور و ایدر بداستان شدست / که گویی سوی آب نهان شدست

همی یاد نایدش خون جگر / همان باد درفش را که از تخت گاه
بریده بخنجر به بیداد پست / ز پرده کشیدند پردن راه
شبان پروریدست از گوسفند / چو با چون یکی بچگان چنگال تیز
بر بدبخت شیران شبی گرد / بیکبارگی اندر جهان رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی / ز گفتار ایرانیان پس خبر
بیانگیزد آتش بزو گشتن اوی / ز کیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان زان امید / که هر جای تندی نباید نمود
همه داستان پیش ایشان براند / کسی بیخبر در آیینه بود
همان به که با کینه داد آوریم / که نیکیست اندر جهان یادگار
بکام اندرون نام یاد آورم / نماند بکس جاودان روزگار
هم این چرخ گردنده با هر کسی / وزان پس بفرمود شاه جهان
تواند جفا پروریدن بسی / که آرند پوشیدگان زنان
همه دخت شاهان پوشیده روی / چو ایرانیان آگهی یافتند
کسی کو نیامد ز پرده بکوی / بپا از کین سوی کاخ شتافتند
بدان گونه بردند گردان کاخ / بخواری همی بردشان خواستند
که خسرو سر آرد بدیشان زمان / بتاراج و کشتن بیاراستند
از ایوان بزاری برآمد خروش / توانی که ما بخت بیچاره ایم
که ای دادگر شاه بسیار هوش / ز هر جای خواری و بیچاره ایم
بر شاه شد دختر با نوان / پرستنده پیش سر خسروی
ابا دختران اندر آمد دمان / زنا توشته و زربر سران افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر / همه جام زرین گرفته بدست
بران یافته جامهای بزر / همه دل ز هول شهنشاه پست
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر / یکی دست مجمر یکی دست جام
به پیش اندر افکنده از شرم سر / برو سوخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / همه بانوان شهر نزدیک تخت
نثار افشاندند بر زمین / بر شهریار آفرین کرد سخت
همان سرو بالا بتان طراز / همه یکسره زار بگریستند
بدان گونه بردند پیشش نماز / بدان شوربختی همی بریستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / همی خواندند آفرین بر گرد
برو بر بخوانندی روز نیاز / که ای شاه نیک اختر شیر مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / که ایدر بجشن خرام آمدی
بنودی بدستان اندرون هیچ کین / ز شاهان درود و پیام آمدی
بدین بوم ما نیستی کو خراب / سیاووش بخیره بکشتی تباه
تخت نیا بر نهادی تو پای / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
جهان کرد بدگوهر افراسیاب / همی دادش پند سودی نداشت
که پیش تو بود زنش پند خواست / بخیره همی پسر ز پیدم بکاشت
کنون هست آن خستهٔ دام / مگر بر زمین چهر و پیوند تو
که با دید خون از دو چشمان ما / که شاید همی بهر فرزند تو
ز هر کس سیاوش که در خان من / که افراسیاب آن بداندیش مرد
چه تیمار بد بر دل جان من / همی پند نشنید و سودش نکرد
بدان تاختن روز بسی آمد بسر / بتاراج داده کلاه و کمر
شود باد شاهیش زیر و زبر / کنون گشته بخت و گنون کرده سر
چنین زندگانی ترا و که او / کنون از ره پهلوانان بان
شگفت آنکه بر تن نورد ... / نگه کن بر آیین شاهان جان
همه پاک پیوسته خون و دم / ببد کردن جادو افراسیاب
بجز نام او در جهان نشنوم / نگه کرد بدین پیکانهان شتاب
بخواری وز خم نخون ریختن / که از شهریاران سزاوار است
چه یابی کنون خیره آویختن / بریدن سر کین که کارت
ترا شهریارا جه یافت جای / همانا که بر بسته بر روز شمار
نماند کسی اندر سپنجی سرای / به هیچ تو از شهر دارد گداز

همان کن که از تو پسندد خدای
که با ختم یزدان نوادر و پای

چو بشنید خسرو بجنبید تخت / بر آنکه چو برو بان برگشته بخت
گروه و دیده شان پرشده دو / شده زرد رخسارشان چون چراغ
به پیچید دل خرد و از آزرده / زدو زنده
همی خواندند آفرین بر نگه / بر آن سپه مهتران سترگ
گزارشت شه نامه را کین / نخواهد زبر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست با داد
ستم در دل و دست کس را بدان / جگو بیدای نامور مهتران
بر آن خستگان بر ببخشید شاه / جهانجوی بود در جور بایگاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد در طاس مشک و عبیر
چو شد خامه از مشک و عنبر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
یکی نامه از مشک تیره و کلاه / بفرمود در کار افراسیاب
کرد ارنده و هم براننده او / زمین و زمان آنکه کارنده او
سر آفریننده پیل و مور / وز وداد توانایی و داد و زور
خداوند هست و خداوند نیست / همه با توانایی او یکیست
کسی را که او پرورانید مهر / برو بر گردی بلندی سپهر
از وباد بر شاه گیتی درود / کزو چیز در آرام را تار و پود
رسیدم بدان دز که افراسیاب / همیداشت از هم آرام و خواب
بد از اندرون بود تخت و کلاه / بزرگان دهیم و گنج و سپاه
چل روز بازار ما کرد بست / هر آنکس که بد کرد چشم و درست
بگوید کنون گیو گو شاه / سخن انجه رفت اندرین رزمگاه
چو در پیش یزدان گشایی دو / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وز این روی تا کیم بیکران زمین
وز آنجا بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ایا لشکر گشن و گردان نیو
چو پیاده سوار رفت پویان براه / که نامه رساند بکاوس شاه
بس آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زاده نیکپی
بذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفت راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / بهای ز گردان چو گیو شیر
دراودید کاوس بر پای جست / برسید و بستر درویش بد
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید تابنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهر یاد بزرگ
چو بشنید گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست / بکرد دل آرین شادی بست
همی آورد و راه لشکر افراخواند / ز هر جا برده سپه از افراخواند
همه شب همی گفت پاسخ شنید / چنین تا بشد تیره اندر جمید
برفتند با شمع شادان ز پیش / دل شاد و خرم بآیین چو
چو سر برزد از چرخ رخشان سنان / بپیچید شب گرد گردون عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد
همان پیکر روی پوشیده گان / پس پرده اندر ستدید کان
همان جوشن و گرز و تیغ و زبندسای / که او بر دبای سیاوش زجان
چو گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین جهانجوی شیر
نمی جهنی را بابا کرده بند / جهانجوی بود در شه بلند
در آن دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس از شگان پر آب
بسی پرده شاه شاهان کرد / وکیل پرستنده برپای گرد
وز آن پس از آن خواسته بهره بود / ز دینار و از گوهر نابسود

بایرانیان داد تا آفرین / بخوانند بر شهریار زمین
دگر بر دگان مهتر از بد / دوا بود بد از بزرگان خرد
بیاراسته از در جهان جای / خورشید ورسها
پدید نی تاریک بود / ز ول دور و باچشم نزدیک بود
بگرسیوز آن جفاپیشه بهر / چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشا / کنی داد و داد و دل
بد آنگه که گیتی برو بگذرد / نگردد بکرده در
خرد چون شود که بکام رسک / جهان هم گرد دیوانه خواند بز

پاسخ نوشتن کاوس نامه کیخسرو را

وز آن پس گرایشان برافراخت شاه / از پیکان مردم تهی گرد گاه
نویسنده آمد ز فغفور سپاه / سر خامه را پر ز افسون کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / که نامداری و بهتری
گرفته ترک و چین شاه را یکسره / بابشخور آید گرگ و بره
درم داد و دینار درویش را / ز پیکان مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / از انبوه بخشش ندیدند راه
سیم هفته برجایگاه مهی / نشست اندر آرام با فری
ز بس ناله بوق و ناکش سرود / همی داد کلکامی را درود
بیکماه از جام کاوس کی / همی موج برخاست از رنج
سرا و خلعت گیو خواست / بدو زر و پیروزه اندر زخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / کمرهای زرین گوهر نگار
همان جامه و تخت و آنکه زنی / زر و رنگ و زبوی و پراکندنی
بفرمود تا گیو را خواندند / بگریی ز زینش نشاندند
ببردند خلعت بر زنگ / بمالید کوا روی
وز آن پس بیامد فراوان دبیر / بیاورد و طاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار / شدم شاد و خشنودم از کردگار
کروز زند مانگشت پروز تخت / سزای همی وز در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی ننگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آوازه شد در جهان / بگوید نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / جهان نامداری ستیز بود
براز کردن تو در تاجدار / که از تخم شاهان بد اوباد کار
برادر کشی بود در شاه گشش / بداندیش و بدنام و شوریده
جهان را اگر رهایی بود / وز اباغمان آشنایی بود
اگر داور داد کرد بگذاری / ترا بود خواهد همی رهنمای
اگر کینی شوی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نا بخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان زیگی تازه
بس آگاهی آمد بشاه از ختن / از افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین بادی نامکارشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بچگل ز لشکر است / بر ایشان چو خاقان چینی سرست
نداند کسی را از آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / برو بر بشاهی بخواند آفرین
همان گنج پر آنش آمد بدست / شتروار دینار صد بار بست
جوان خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد بر انجمن
که کوه و زمین بر نتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد وی / پراز در دبا لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود کو در زکشواد / پیرسپهدار و بولاد را
گزاید بیاسید یا داور / طلایه شب و روز گرده بپای
بگو در زکشتی این سپاه / بشب و روز اندر پناه
ز ترکان هر آنکه کو / که یاد آرد از دشمنی اندکی

هم اندر زمان ماند ز بد روزگار	دو پایش ز بر سر نگونسار کن	چو بلای رنج باشد تو پی رنج باش	نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای	خروشیدن زنگ با کره نای	سپاهی بیامد بدانسان ز جنگ	که افراسیاب اندر آمد بجنگ
چو بیرون شد از شهر لشکر کشید	بجایی کجا رفت صف بر کشید	میان دو لشکر دو منزل بماند	جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کاین شب نخسپید هیچ	که چون آمد آرایش اندر بسیج	طلایه پراکند و برگرد دشت	همی کرد آرایش خود گشت
یکی هفته بود دشت یک جای در کمین	همی کرد آرایش ساز جنگ	بهشتم طلایه بیامد ز راه	بخسرو چنین گفت کامد بگاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه	که نظاره گشتند خورشید و ماه	چو افراسیاب آن سپه را بدید	بیامد برابر صفی بر کشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم	بدل مر مرا هیچ خوابست و بزم	مرا شد در بارگاه خواب آگهی	چو رزم بنودی گشتان آگهی
چنین مانده گشتم کنون بر گذر	سری پر ز کینه دلی پر ستیز	برآنم که از تخت گیتی گذشت	دیار به سر سرم روزگار نبود
برآنم که با او شوم هم نبرد	اگر کام یابم اگر رنج و درد	بدو گفت هر کس که فرزانه بود	که از خویشتن کرد بیگانه بود
اگر کشته راحت باید نبرد	چرا باید این لشکر ساز و گرد	همه چین و توران به پیش تو اند	که ز پیکان کز خویش تواند
فدای تو باد این تن و جان ما	چنین بود تا بود پیمان ما	اگر صد شود کشته گر صد هزار	سر خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه تو ایم	که زنده به فر کلاه تو ایم	وز آن پس بزاری برآمد خروش	زمین در زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره نه پیدا در آن تیره گرد	رخ زرد خورشید شد لاجورد	سپهدار ترکان از آن انجمن	گزین کرد از آن کاردانان دو تن
بیامد فرستاده نزدیک شاه	که گردی فراوان سوی رزمگاه	همانا که فرسنگ باید هزار	بود تا بیگ بیدار ای شهریار
ز کوه و بیابان و از دشت و شخ	دو لشکر بدینسان همی بود دو	همانا که دریای قلزم شود	دو لشکر که خون اندرون کم شود
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه	وگر بوم ترکان و تخت و کلاه	بیارم ترا من شوم ناپدید	بجز تیغ جان را ندارم کلید
وگر نو ترا من بر آمادرم	ز تخم فریدون ابی نیز نکردم	ز خون بزرگ دولت چهره شد	چنین است من سر بشتوی تیره
از آن پس سیاوش چنین کار بود	که ما را از و دل تیمار بود	وگر گردش اختران بلند	که گاهی بیاید و گاهی گزند
مرا سالیان هست بر سر گذشت	که با نامداران ز رزم بد	تو در زندگی شاه ایران توی	برزم اندرون جنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست	نبرد اندر رزم خسرو ...	بگردیم هر دو بآوردگاه	بجایی که دور باشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو	ز دریا نهنگ آورد دشت تو	تو با خویش و پیوند ما بدمگو	بپرهیز و در کینه چندین مکوش
وگر تو شوی کشته بر دست من	بزنهار یزدان کزان انجمن	نمانم که هیچ کس پر زد درد	وگر بیند از خاک باد نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام	چنین گفت با پور دستان سام	که این ترک بدساز ز مرد ...	نداند که باشد فراز و نشیب
از آن درد چندین بگوید همی	نگر دخمه ... شنیده چو بد همی	نبیره فریدون و پور پشنگ	از آورد با او درآیت نبگ
بدو گفت رستم که ای شهریار	بدین درد مادر آتش اندر ...	که ننگست بر شاه رفتن بجنگ	اگر هم نبرد تو باشد پشنگ

٥

دگر آنکه گوید که با لشکر ...	یکی را ایشان از این سخن در گرفت	چو پیمان یزدان کنی بانیا	نشاید که درد دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر	یکی چند گفت ... نابکار	ز رستم چو بشنید خسرو سخن	یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوییده گفت ای بد اندیش مرد	چنین با من آویخت اندر نبرد	فریدون کرد از پی سیاوش وفا	زبان پر ز سوگ و دل پر جفا
سپهبد بگرزی کمینه فروغ	زبان پر ز تاب و دل پر دروغ	کرا یزدانکه رایش بود دست	بجز من نیز دو راست کس
تهمتن بجایست گیو دلیر	که پیکار جوینده با نره شیر	اگر شاه با شاه جوید نبرد	مرا باید این دشت پرورد گرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ	نه بینی تو خود روز تاریک و تنگ	فرستاده برگشت و آمد چو باد	سر اسپ ... شنیده بدو گرد باد
پر از درد شد جان افراسیاب	بگردان چو در جنگ جستن شتاب	سپه را بجنگ اندر آورد شاه	بجنبید تا چار دیگر سپاه
یکی باد برخاست از هر شتاب	زمین شد بکردار دریای آب	ز باریدن تیر گیتی ز ابر	همی ژاله بارد ز کام هزبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد	زمین پر ز خون بود و بالا گرد	سپه بازگشتند چون تیره شد	دو چشم سواران همی خیره شد
سپاهش دو با ... نیک سپاه	چو آمد بلشکر که خویش باز	چنین گفت با طوس کامروز جنگ	نه بر آرزو کرد پور پشنگ
کمان که امشب شبیخون کند	ز دل کین دیرینه بیرون کند	یکی کن فرمود کردن براه	بدانسو که بد شاه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزند بس	نباید که آید خروش جرس	ز لشکر سواران که دیده بگرد	گزین کرد خسرو و برستم سپرد
دگر بهره بگزید ز ایرانیان	که بستند بر تاختنها میان	بطوس سپهبد سپردان گروه	بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید	سپهبد بسوی کوه بیرون کشید	بفرمود تا دور بیرون شوند	چپ و راست بر دو بهامون
طلایه ندارند شمع و چراغ	نه از سوی دشت و نه از سوی راغ	بدان تا مگر سازد افراسیاب	برو بر شبیخون بهنگام خواب
بیاید سپاه اندر آمد ز پس	بگیرند بناشند فریادرس	بره کنده پیش و پس اندر سپاه	بسی کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب برگذشت	میان بسته بر تاختن راه داشت	ز لشکر جهاندیدگان را بخواند	ز کار گذشته فراوان براند
بدو گفت کین شوم پرکیمیا	چنین خیره شد بر سپاه ...	کنون بیکران خفته اندر آن گروه	بپراکنده و ز جنگ گشته ستوه
سراسر ز دل ترس بیرون کنم	سحر که برآرین شبیخون کنم	گر امشب بر ایشان بیابم دست	بکام دل تخت باید نشست
دگر بخت یاری نگیرد فروغ	همه چاره با دست مردی دروغ	برین برنهادند و برخاستند	ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار	جهاندیده مرد از در کارزار	نه جای عو باسبانان شنیدند	بجز آرمیده جهان را ندید
طلایه نه دانش و باد نه	ز توران کسی را بدل یاد نه	چو آن دید برگشت و آمد دوان	گر ایشان کسی هست روشن روان
همه جنگیان سر بسر مرده اند	وگرنه همه روزی خود داند	بجایی طلایه بدید آنچنانست	کسی آن خستگان را نگهدار نیست
برفتند گردان چو دریای آب	بگردند بر تاختن پرشتاب	در آن تاختن جنبش و ساز نه	همان ناله بوق و آواز نه
برفتند نزدیک پرده سرای	برآمد خروشیدن کره نای	غو طبل از کوه هم زین کرانه	درفش سپه را برابر درآ...

زنگه سه اسبه کس کو بد پیش رو / بر آنگه چو بید اسب تا پیش گو
بکنده دو افتاد چندی سپاه / همه چند دیگر سر از رزمگاه
ز یکدست رستم بیامد دو شست / ز یکدست سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر اشکش و گیو و گو / بیابد اندر آورده آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا کرده از تیغ بران بنفش
برآمد دم و دار و بر بند و کش / نه با اسب تاو و نه با مرد وش
ازیشان ز صد نامور ده نماند / یکی را که راند اختر بد بماند
چو آگاهی آمد ازان رزمگاه / همه خسته شد شاه توران سپاه
همه چینیان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد که نه رستگی بی گمان
چو دشمن همی باز ماند چنین / بکوشیم با چاره یکدست نیز
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / دگر ره برین تاج بر سر نهیم
بکردار دز باشد آن بارگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرشان همی ترکها برگرفت / بماندند ازان کار ترکان شگفت
ندیدند با چرخ گردان بسند / ازان خاک و آن گرد بگرفت ورد
چو کشمیر و آن خاک آنجا بدید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و اشکش و گیو و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
ده و دو برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه / زمین کشته از خون ایشان ستوه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بگرد اندر دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش / نگه کرد بر قلبگه بر درفش
سه را رده برکشیده بماند / خود و نامداران توران کی‌اند
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد آنکه بود از در کارزار
به بی راه راه بیابان گرفت / برنج از بد دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارا همی جست راه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز گیتی گوان کرد چندی / نشان پی شاه توران نیافت
بسی چون نگه کرد در تلگاه / ندیدند جایی درفش سیاه
همه خواسته آن زمان برنهاد / فرو در بخشید آلت کارزار
چو جنگ و نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
بیاورد و رامشگران را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ پشت / رخ تیره شب زان بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست / یکی جایگاه نیایش بجست
که ایرانیان هر که افکنده بود / اگر کشته بود اگر زنده بود
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان کردش آموزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ برنهاده ز دیده دو جوی
وزانجا بیامد سوی تختگاه / خرامان و شادان بروی سپاه
ازان خاک آورد برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه خیمه‌ها ساختند / وزان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دیدند اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
وزانجایگه رفت بهر گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان وز شاه ایران زمین
به بیداد فغفور و خاقان ببرد / ز تخت شهی سرکشی یاد کرد
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس نه بیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود بیکران کار دیراسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / که این کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها خواستند / بدان کار گنجی بپرداختند

فرستاده

فرستاده یک دو را خواند / سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بد یکدل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف چین اندرون تا بجا بود / ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستادگان بی درنگ آمدند / بیکهفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / بجا نیکون جایت بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود / طرایف درم بدره و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که چیره بر ما مبر آبروی
نباید که نزدیک افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو فغفور بشنید هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از چین و ماچین مادور شو / ز بد کردن خویشتن کور شو
هر آنکس که او کم کند راه خویش / بد آید بد اندیش را راه پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
به بی راه راه بیابان گرفت / بیفکند تخت مهی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود
بیامد چنین تا باب زره / همان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر آن را میان و کناره ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین آب دریا نیابی گذار
مرا سالیان شست هفتاد گشت / ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت فرزانه افراسیاب / که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا ور بشمشیر دشمن نکشت / جهان چون بگشتش بگیرد دو مشت
بفرمود تا کهتران هر کسی / بآب اندر انداخت کشتی بسی
بسوی دژ تا زبان برکشید / بنیک و بد بیها سر اندر کشید
چو ایمن شد از کاخ و از خورد / برآسود از روز کار نبرد
چنین گفت کاید ز باسم نشاد / ز کار گذشته بگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش / درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن / که کاری نو افکند مرد کهن
برستم چنین گفت افراسیاب / سوی کاکنگ در شد ز دریای آب
بکردار گرد آنچه با ما بگفت / که با من سپهر بلندست جفت
بکشتی بر آب زره بر گذشت / همی رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن / نباشد نگه دار این انجمن
بفیروزی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم / بدریای کیمال برگذرم
چو گرد در آرات ماچین و چین / نخواهیم یاری ز مکران زمین
به آب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
بهر جای چندی درنگ آوریم / مگر شاه توانی بچنگ آوریم
فراوان شما رنج برداشتید / ابر بوم آباد بگذاشتید
چنین رنج برخویشتن برنهید / ازان به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / بسی دشمن و دشمن اندر گریز
شوند اندران پهلوانان دژم / دمن پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای با موج چندین سپاه / صد و کار با با دو شش ماهه راه
که دانند که بیرون که آید ز آب / به رای بد آمد ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندرم / بدریا بکام نهنگ اندرم
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفت رها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دیده و رنج برده سران
مبادا که این رنج بی بر شود / بیاد تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر / بیابد همی ز اختر نیک بر

از ایران برفتیم تا پیش گنگ / نبودیم با جنگ یارای جنگ
بکاری که سازد دگر چرخ خود / بدین آمدیم و بدین بگذرد
بجنبید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخی از نو افکند بن
بزرگان داننده برخاستند / بخوبی زبانها بیاراستند
که ما سربسر شاه را بنده‌ایم / ابا بندگی دست در مانده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه کهترانیم کیهان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختش / بیکایک پراندازه بشناختش
در گنجهای بنا برکشاد / ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
وزان پس بیامد براه ختن / جهانگیر با نامداران انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل زمین نروش آمدند / خود و نامداران ایران براه آمدند
پل و راه آباد کردش چو دشت / بدان تا تن آسان توان برگذشت
همه راه پوشش بد و خوردنی / ز آرایش و بزم گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین بی راه و راه
ز دیوار دیبا بر آویختند / ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت کای شاه ما چاکریم / دگر چاکری را خود اندر خوریم
جهانی بخت تو آباد باد / دل دوستداران بتو شاد باد
که ایوان ما درخور شاه نیست / کنام که خود کمتر از راه است
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندر ایوان با مور شگاه
ز دینار چینی ز گوهر نثار / بیاورد فغفور چین سی هزار
همی بود بر پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم / نه مستیم و نه راه و نه خفته‌ایم
خورش ساز راه و سپاه مرا / چو نیزه بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا / کسی سینه نوایی ندارد روا
بسا بیت کاندم که جنگ آورند / جهان بر بد اندیش تنگ آورند
گرایدون که گفتار من نشنوی / بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد / ز پیغام در دل نیامدش یاد
سر خیره زان سخن تیز گشت / بجوشید و مغزش پر آمیز گشت

رزم کیخسرو با شاه مکران

پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بکوشش که از گرد دشت تیره گرد / تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
چو آیی بگویی زمانه دست برد / بدانی که مردان کدامند و کرد
فرستاده شاه چون باز شد / همه شهر مکران پر آواز شد
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / ز لشکر زمین دشت بر سر گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که خود بر زمین راه نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
همه دشت بد لشکر و ساز و پیل / که پیدا بدی سر به تا دو میل
بجوشید تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهدار ایران که بودی نخواد / که جنگ بد اندیش بود از نخست
بیامد بر تخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

ز لشکر بدان گونه جوش برکشید / سر از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه / بهم بر شکستند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بدو پیش اندرون کاویانی درفش / پس شاه مکران از کینه کش
هوا پر ز پر و ز پیکان تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بتخت / بزد پیل و از خستگی هم بخفت
یکی گفت شاها سرش را بریم / بدو گفت شه ما چنین ناوریم
سر شهریاران بزد ز تن / مگر بدتر از جنبهٔ اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب / جهانجو بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد سی هزار / سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
وزان پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خورش زنان خواست از شهر و دشت / همه شهر مکران همه از رنج گشت
بدرها همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بجستند از ایشان فراوان شتر / زن و کودک خورد بردند اسیر
سراسر بزنهار شاه آمدند / زده وده دل و نیکخواه آمدند
بفرمود تا آتش تیز هوش / نشود مانع غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کان را کنم بر دو نیم / کسی کشته نا شد ز داد ار بیم
همی دار سالی بمکران بماند / ز هر جا گوان و یلان را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ از گل و میوه دار
بلشکر بفرمود تا با سپاه / بمکران بماند یکی جایگاه
بگوید جز خوبی و راستی / نیازرد باد اندرون کاستی
وزان روی راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوای پر از ابر و مرغان بجوش / جهانی پر از لاله و پر خروش
خورشها ز هر گونه پیرایش / بگردون و زیر اندرون گاو و میش
به پیش اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان بیاز آگره
همه کارداران دریا براه / ز چین و ز مکران بیاورد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیکساله از آب بگذاشتند
جهاندار یک اختر راه جوی / برفت از لب آب با آبروی
جهان آفرین را ستایش گرفت / بدان بندگیها فزایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی نبودی گزند
همان ساز و جنگ و سپاه ورا / بزرگان بشیار درگاه ورا
همی گفت ای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی / خدای ثری و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا / همین گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا ازان گونه بود / گر از کس بستی بدل ناشخود
بشد شاد کشتی برفتن بر آب / گر او ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال / شدی کژ و بی راه با د شمال
سر بادبانان چو بر کاشتی / خله پیش ملاح برداشتی
بجایی کشیدی ز رودی خرد / که خواندیش ملاح فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کژ ابا اختر پادشا
شگفت اندران آب ماند سپاه / نمودی بانگشت هر کس بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند

گروی سران چون سر کاوش — همه دست از بس و پا دم و دوش
یکی رخ چو ماهی و بر چون پلنگ — یکی تنش چون گور و سر چون نهنگ

نمودی همی این جهان آن من — همی خواندندی براد آفرین
چو بخشایش کرد کار سپهر — ورا یار شد باد و بنمود چهر

گذشتند بر آب بر چند ماه — که بادی نگرد اندر شان تباه
چو خسرو ز دریا به خشکی رسید — نگه کرد هامون جهان را بدید

بیامد به پیش جهان آفرین — بمالید بر خاک رخ بر زمین
بیاورد کشتی و زورق ز آب — شتاب آمدش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت — تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین — ز بانگ نما گرد مکران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه — خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان گیو را شهریار — بدو گفت بر خوردی از روزگار

درشتی مکن پاک کن کار تیز — که خوارست بر چشم من شهر و چیز
از آن پس ندارم کسی را بکس — پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتند کس پیش باید شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هر کس که جوید بر آرم کام

بیاید خرم بدین بارگاه — دل شاد و یکی دهش نیکخواه
مر آنکس که او زین سخن بگذرد — ز رای بد خویش کیفر برد

یکی سر نه پیچد از مهتران — بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار شد شاه بنواختشان — بخور بستبد کردن برافراختشان

پس از گنگ دزها زجت آگهی — ز افراسیاب و ز تخت مهی
بدانسو که خون سیاوش فشاند — ز دیده ابر بر دم فراوان نماند

چنین گفت گوینده زان گروه — که ایدر نه آبست پیدا نه کوه
اگر بشمری سربسر سنگ و بید — از اینجا بدانجا فرهنگ چند

کنون تا برآمد ز دریای آب — بگشت و برد دم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار — شدش رنجهای کهن جمله خوار

بدان مردمان خلعت آراستند — بسی اسب جاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه — سوی گنگ دز رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست دلها بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی — بیابد ز بادافره ایزدی

نباید که ماند بگیتی سپهر — یکی رنج یابد یکی بهره بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید — شد از اسپ و بر خاک رخ ناپدید

پیاده شد از اسپ و روی زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک — یکی بنده ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا برز و آیین و فر — سپاه و دل مردم با هنر
که این باره و شارستان — بدیدم بر او بر ره برج خرم

سیاوش که از فر یزدان پاک — چنین باره برکشید از مغاک
ستم کرد بر او که بد اختر است — دل مرگ پس از کشتن او رخت

بدان باره بگریست یکسر سپاه — ز بهر سیاوش که بد بیگناه
همی گفت هر کس که این کین کند — بدست بلا بادا بر و ...

بجنگ بداندیش برگشته خوار — در آغشته در خون بزار و نزار
بس آگاهی آمد با فراسیاب — که شاه جهاندار بگذاشت آب

نیلند همی داشت اندر نهفت — بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیده کاز اینجا بماند — دلی پر ز تیمار تنها بماند

چو خسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دلفروز با باغ بهشت — شتر های او چون چراغ بهشت

ز هر گونه چشمه و گلستان — زمین سنبل و باغ بلبلستان
همی گفت هر کس که این ست نهاد — هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد

وزان پس بفرمود بیدار شاه — بکنده گردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای — گرفتند بر سر سوی تنهای

سپهبد چو دید آنچنان پهلوان — کزو یابد بجای نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز خویشان او یافتند

بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دز شهریار — یکی سال با رامش و میگسار

جهان چون بهشتی دلاویز بود — پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتی همی شاه را دل بداد — همی بود در گنگ پیروز شاد

همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یکرویه نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای — سوی تخت ایران نیایدش رای

نیا دادنیای تو افراسیاب — گذر کرد مکران ز دریای آب
جهان تا بر تخت کاوس شاه — نهاد و کمر بند و تخت و کلاه

گر او سوی ایران شود پر ز کین — که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود — دگر رنج ما باک نی بر شود

از آن پس بیاراست آغاز گفت — کز این پند با سود مندیست جفت
از آن شارستان هر آن کو بخواند — وزان رنج دیدن فراوان نماند

وز ایشان کسی کو شایسته تر — گرامی تر از شهر و بایسته تر
تنش را خلعت بیاراستند — مر آن شهر را مرزبان خواستند

بدو گفت ایدر بمان شادمان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بجمشید چند آنکه بد خواسته — ز اسبان و از گنج آراسته

همه شارستان زو توانگر شدند — چو با باره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از گنگ دز

وز آنگه که پیدا کرد خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
همان نامداران هر کشوری — برفتند جایی که بد سروری

خروشان برفتند چندی براه — که بود از در شهریار و سپاه
برای که لشکر همی برگذشت — در و دشت یکسر چو بازار گشت

بزرگان ابا هدیه و با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج — نشستی که با او برفتی برنج

پذیره شدش گیو با لشکری — وزان شهر هر جا که بد مهتری
خورشها بیاورد و هم برگ راه — هم از یاره و طوق و زرین کلاه

چو دیدند آن برز و بالای شاه — پیاده شد و رفت پیش سپاه
جهاندار بسیار بنواختشان — برسم بهر جایگه ساختشان

چو خسرو بنزدیک دریا رسید — فرود آمد و بادبانها بدید
دو هفته بدان روی دریا بماند — ز گفتار با کو چندی براند

همی گفت هر کس که بدبست گنگ — بباید که خواهد گیتی درنگ
بفرمود تا بادبان برکشند — بدریای بی پایه اندر کشند

همان نیز دریای یکساله راه — چنان تیز شد باد بر شست ماه
که چون شاه و لشکر بدین سو گذشت — از آن ژرف دریا تنی بر گذشت

جهاندار چون سوی خشکی رسید — ببستند کشتی و هامون بدید
بمالید آنگه دو رخ را بخاک — نیایش کنان نزد یزدان پاک

خورش داد و پوشش فراوان بداد — بملاح و آنکس که کردی نگاه
بفرمود دینار و خلعت ز گنج — ز کشتی کسانی که بردند رنج

وز آن آب راه بیابان گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اسکش آمد براه — ابا لشکری ساخته نزد شاه

همه شهر مکران بیاراستند — بهر جای رامشگری خواستند
همه راه بی راه و آواز رود — تو گفتی هوا تار شد در درود

بدیوار دیبا در آویختند — شکر با درم زیر پی ریختند
بگران هر آنکس که بد مهتری — دگر نامداری و گنداوری

برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان در ز چند آنکه بد خواسته — فراز آوریدش اسکش آراسته

از اسکش بپذیرفت شاه آنچه بد — وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز کرمان بر ...   خود و سرفرازان ایران زمین
... به ره شد سوی رستم زال سام   سپاهی گشاده دل و شادکام
... از دو رخ چهر و او را بدید   سوار سرافراز پیش اندرون
بیامد سپهدار زابل به پیش باز   گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب   ز کم کشتن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند   یکی هفته از چین و ماچین براند
همی رفت سوی سیاوخش‌گرد   به ماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان بدر   دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان   گروی بغرید و دم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار   بیامد بدانجا که شهریار
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک   همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بدان خاک روی   بمویید بر نام زشت گروی
همی گفت کای خسرو شهریار   بماندی ورا در جهان یادگار
تنا نازکینی تو مانند چیز   بر رزم اندرون تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب   وزین پس نه آرام جویم نه خواب
برامید آنکش بچنگ آوردم   جهان پیش او تار و تنگ آوردم
وزان پس بدان گنج بنهاد سر   که بد مانده از یادگار پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد   دو هفته در آن شارستان بود شاد
به رستم دو صد بدره دینار داد   همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه   بدان شارستان برگذر کرد راه
بیامد بروی زمین داد بوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس
سپه یکسره خواند بر آفرین   بدان داد کز شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست   همی راند شادان عنانش بدست
کشیدند از آن سوی ... گنگ   سپه را بر دیگها آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه‌دار   کجا هر زمانی نو آید بار
بیاسود یکچند ز خورد و شکار   چو از لشکری جا ز شهر باید
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز   شوند از نوازش همه بی‌نیاز
بر خشنده روز و بهنگام خواب   همی آگهی جست از افراسیاب
تو دانی که او نیست با داد و راه   بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم داد کو کدخدای   بنزدیک آن بدکنش رهنمای
تو دانی که تا من سراینده‌ام   پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست   زمین راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر   مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من   بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت   جوان سرافراز بیدار بخت
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز   پدیدار کاریش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین   ز نعفور تا پیش دریای چین
بلی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش و شاد
ز چین و مکران زمین دست باز   بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی   مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که خواسته انچه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
ز سنگ و پرستار و زرین ستام   همان جامه و تخت و اسب و غلام
ز گستردنیها و آلات چین   ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار   همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرکس که لشکر ازین   نه بیند دگر خواسته پیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی ده شباروز لشکر گذشت
چو دمدار برداشتی پیش رو   بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد هم برنشان تا بچاج   بر آویختند از بر عاج تاج
سپه اندرون بود یکماهه بیش   بلیمان ... همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا رسید   ز لشکر زمین شد همی ناپدید

بخورد و بیاسود و آن تیز بود   دوم روز با جام تا شب بود
همی شد از آن ... آتشکده   بیامد خروشان بر آتشکده
گر توش زنبود بر جاودان بود   بدو ماند ز ایوان گیتی فروز بود
بگسترد بر سو بدان سیم و زر   بر آتش پراکنده چندی گهر
وز آنجا که سر بر فلک نهاد   همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   جهنده ز گیتی بسی شور و تلخ
به بلخ اندرون بود یکماه شاه   سر ماه بر بلخ بگزید راه
بهر سو که بد نامور مهتری   نماندی سپر افراز با لشکری
ببستند آذین به بی راه و راه   بجایی که بگذاشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرورود   جهان شد پر از ناله و آواز رود
درم ریختند از بر زعفران   ز دینار و مشک از کران تا کران
وزان سو به راه نشابور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند   می و چنگ و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود   وگر خود دلش از کوشش خویش بود
درم داد هر مفلسی را ز گنج   پراکنده شد بدره و تاج و رنج
سه هفته در اکرد آهنگ ری   همه راه بارانش رود و می
دو هفته برین نیز بخشید راد   بسوم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان فرستاد چندی زری   سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پر از این آگهی تازه شد   بخندید و بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد   بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آذین به دشت و براه   همه برزن و شهر و بازار و گاه
بدیره شد از بس همه مهتران   بزرگان هر شهر و کندآوران
همه راه وی راه و لشکر زده   چو دیبای چین شد بزر آزده
همه مشک و عنبر بر آمیختند   ز گنبد سپهر ... فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی   ابا نامداران فرخنده پی
همی گفت بی تو مبادا جهان   نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو نبیند شاه   نه جوشش آب و نه روی گلاه
ز جمشید تا آفریدون رسید   بهر روزمان چون تو شاهی بدید
نه زینسان کسی بود از مهتران   بدید آشکارا جهان را نهان
که دورش جهان بر تو فرخنده باد   دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوخش اگر زو بباز آمدی   چو نزد او رابه زاد آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود   برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر   همی رفت برتارک تاجور
بدین گونه تا تخت کوه کار   بشد با بهاران بدیدار شاد
بفرمود تا کاخ را خوان   در ایوان دیگر بیارای خوان
همی گفت شاه آن شگفتی که دید   نه در باد هرکس ... شنید
چو از گنگ دژ ... یاد کرد   لب نامداران پر از یاد کرد
از آن خرمی و از آن دشت و راغ   سمنها ... چو چراغ
از آن ماند کاوس کی در شگفت   ز کردارش اندازه برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو   چو گفتار های نو شاه نو
نه اندر جهان کس چو تو شاه دید   که این داستان گوش هرکس شنید
کنون هم بدین اختر نو کنیم   بی درهمه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار   می آورد و یاقوت بالا کساک
بیک هفته ز ایوان کاوس کی   همی موج برخاست از هر سوی
بهشتم در گنج بگشاد شاه   همی ساخت آن گنج را با بچاج
بزرگان که بودند با او بهم   بجزم اندرون شاد دل ... غم
سزاوارشان خلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک بسوی کشوری   سرافراز با نامور لشکری
برفتند از آن پس بکار سپاه   درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن   همان جهانجوی با رای زن

چنین گفت خسرو به گودرز شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم چندین و دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر ایدون که او ایدر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
چنین رنج و سختی به پیش اندرست / دگر چند مان داد گر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / بتازیم تا خان آذرگشسپ
بباشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
سر و تن بشوییم هم پا و دست / چنانچون بود رسم یزدان پرست
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد راه
بدین راز گشتند هر دو یکی / بزدند یکسر ره اندکی
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس در دل که یابند امید
نشستند و رفتند بر پشت اسپ / دمان تا سوی خان آذرگشسپ
چو آتش بدیدند گریان دو شاه / ببودند با درد فریادخواه
جهان آفرین را بخواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
که آتش بد آنگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه کرد دراز / هم از پاک یزدان نبد بی‌نیاز
بگفت و در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم

وزان پس جهان بد که در خورد خواب / همی گشت هر جای افراسیاب
نه ایمن بجان و بتن سودمند / سپیده هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غارش همی بی‌سپرد
ندید ایچ برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و چنگال گراز
خورش برد و از شهر جای ساخت / بغار اندرون جای بالا فراخت
ز شهر دور و نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد سر سرفراز / نه تخت کیی بر بماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک‌اختر و نیک‌بخت
چو خون ریز شد دشمن آمد بد / بهنگ شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار و با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
بکجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران برز کوه / بلو بخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که رادا سپها نامور مهترا / بزرگان و برد آوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بچنگ / کجات آن سر و تاج مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن همه ساز و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / وزینسان بیکسی حصار آمدی
بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دل او درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید آن در سنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه زنار بسته میان
کمندی کجا بر میان زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفتش بدست / چو نزدیک شد بازوی او ببست
همی رفت و او را ازو پا کشان / همی برد پرسان بر مردم کشان

شگفت ار بماند درین هر رواست / هر آنکس که اندر جهان پادشاست
بجز نام نیکی نباید گزید / نباید چمید و نباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزیده راست / که دانست کان غار آرامگاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با هوش پاک / پرستنده داد و یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / درین غار تاریک گشته نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر شهریاران بریز / پس انگاه در غار بی‌بن گریز
چو از هوم افراسیاب این شنید / بدو گفت بد من که بر من رسید
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / اگر چند بر خود ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بگسلم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / ز یزدان نترسی بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا نماندت فراوان زمان
تو خون سر شهریاران بریز / پس انگاه در غار بی‌بن گریز
همی کرد خواهش بهوم دلیر / که بخشایش آرد مگر نره شیر
بپیچید دل هوم را زان گزند / برو سست تر کرد بند کمند
بدانست کان مرد پرهیزگار / بخشود بر ناله شهریار
بپیچید و ز خویشتن در کشید / بدریای چیچست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
خرامان و شادی بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان براه
بچشم آمدش هوم با آن کمند / نوان بر لب آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
نهنگی مگر دم ماهی گرفت / بدیدار او مانده اندر شگفت
بدو گفت کین مرد پرهیزگار / همی ز آب چیچست گیرد شمار
بر اندیشه شد جای آتشکده / چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرسید و بگشاد راز نهفت / همان دیده با شاه ایران بگفت
نشستند بس شهریاران بر اسپ / برفتند از ایوان آذرگشسپ
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک خرم مهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زو درست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
مر این شاه را روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
همی خواستم تا جهان آفرین / بود داد آباد روی زمین
چو با روی او شاد و خندان شوم / نیایش کنان پیش یزدان شوم
سروش خجسته شبی ناگهان / بمن بر بکرد آشکارا نهان
ازین غار بی‌بن بر آمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
یکی زار بگریست بر تخت عاج / چو بر کشور و لشکر و طوق و تاج
ز تیغ آمدم سوی این غار تنگ / کمندم گشاده گرفتم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / بدو اندرون ساخته جای خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیرون ازان غار تنگ
ز خواهش برو سست کردم کمند / چو رفتم بر شاه بگشاد بند
بآب اندرون جست و شد ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
ورا گر بر باز گیرد سپهر / بجنبد ز سوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده ببند
بدوزد در گنگ او را بدام / بدان تا ازو کم شود زور و نام

که اکنون بدر با نیاز آمدت / چنین اختر دیرساز آمدت
چو بشنید گویت افراسیاب / همه بخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بکشتم بسی شاه روشن‌روان
کزین بخش بد مکر نگذردم / ز بد بدتر آمد کنون بر سرم
پر از زندگانی کنون خوار گشت / روانم پر از درد و بیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / شده غرق دریا بسان نهنگ
همی پوست برکند بر تو چرم / کسی را نه بینم همی آب شرم
زبان‌ها دو مهتر پر از گفت‌وگوی / روان پرستنده دو رخ جوی جوی
ز راه جزیره بر آمد یکی / همی دید از دور شاه اندکی
که بگشاد گردی کمند از میان / دوتایی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن تاب داده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش و توش از شه افراسیاب
گرفته ورا مرد یزدان‌پرست / ز دریا کشیدش بجای نشست
ببردش بشاهان خود باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز

کشتن کیخسرو افراسیاب را

چنین گفت با دانش افراسیاب / که این روز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند این فراوان کشید / کنون پردهٔ راز ما بر درید
بآواز گفت ای بد کینه‌جوی / چه آنست خواهی بیارای بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز جان برادرت گویم نخست / که سر کو بخون یلان دست شست
درین کینش شوربختی بود / وزین نیمه کارش سختی بود
دگر نوذر نامور شهریار / جهاندار از ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سدیگر سیاوش که او چون سوار / نبُد دگر در صف کارزار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / ندانی بجز کشتن و سرزنش
همان تا فرنگیس را من زجان / به بینم بسی این داستانها بران
بدو گفت خسرو که ای دیوساز / ز شمشیر تیزم بنالی چه آز
تو بابم مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
سر شهریاری بدی کی تاج / بروز از گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافرهٔ ایزد است / مکافات بد را ز یزدان بد است
پدر بیگنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افگند نازک تنش
بخون لعل گون گشت ریش سپید / چو گرسیوز آن دید شد ناامید
چه جویی ندانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / سر خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که نام تو ماند بجای / نباشی بجز مرد پاکیزه رای
نگه کن که تا تاج بر سر چه گفت / که با مغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار ربا / دو رخ زرد و یکدل بر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و بد روزگار
ابا روزبانان و مردم‌کشان / جهانجوی بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد ز درد / بیارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامبردار گرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم برفگندندشان همچو کوه / بر ایشان ز هر سو نظاره گروه

ز یزدان چو شاه آرزو یافت باز / ز دریا سوی خان آذر بتاخت
بسی زر بر آتش برافشاندند / به یزدان همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یک شب بپای / به پیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز آذرگشسب / ببخشید گنجی بآذرگشسب
بران موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / که مرچیزش از کوشش خویش بود
همان نیز گنجی پراکنده کرد / جهان را بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بیامد به تخت نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / بیالود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوخش را زنده کرد / همه روی گیتی ورا بنده کرد
هر آنکس که او بد ز تخم زرسپ / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با بخشش و رود و می
چو درخشنده شد بر فلک ماه نو / نشست از بر تخت زر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسود از جنگ و از گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد با دستگاه
گشاده سر بدره‌ها شهریار / توانگر شدی مردم پیشکار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز کیخسرو یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی ز هر کار آموزگار

وفات کیکاوس

ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت / بزرگی و دیهیم با تاج و بخت
اگر دیدی گیتی را چو من اهل بند / ز گنج و ز تاج و ز تخت بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / ببندد بکین سیاوش کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش / کجا کین خواست هم کین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان پیشین همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان فر با زنده شد چون گیان / ندارم گران گر سر آید زمان
برین بر بیامد بسی روزگار / کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت و گاه / نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند نزدیک اوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته بماندند در سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند بس پیشکاران شاه / ز دیبی و دیبا و مشک سیاه
برآمیخت با دیبق کافور و مشک / تنش را بدان در بکردند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز گیتی و رزم آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / ازو جاودانه نمانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / ز چنگال او زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم اگر زردهشت / نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
بتاز و بناز و همه کامجوی / دگر کام دل یافتی نامجوی
جهان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج نو گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / چو بر تخت بنشست پیروزگر
بدین گونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیر دست
پراندیشه شد جان بیدار شاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه

همی گفت ویران و آباد بوم ز سند و ز چین اندرون تا بروم
همان خاوران تا در باختر ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی برآشفت فرمان و تخت مهی

نیایش کردن کیخسرو با باری تعالی

جهان از بداندیش بی‌بیم گشت فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو خواستم یکی بند بر نیز آراستم
روانم نباید که آرد منی بد اندیشی و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا ز یکسوی چون تور پر کیمیا
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس بروشن روان اندر آرم هراس
زمین کی پسندد فره ایزدی گرایم بکژی و راه بدی
وزان در ز دران تیرگی بگذرم بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرد دم چهر و رنگ رخان بریزد بخاک اندرون استخوان
سرم کم شود تا بپاسی کمای روان تیره گردد بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا بجای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار گل رنجهای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت که گر بود با راه یزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند که منشور رنج مرا بر نخواند
بزرگان که گیتی مرا کهتر اند دگر چند با لشکر و افسر اند
کنون آن به آید که من راه جوی شوم پیش یزدان ابا آبروی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان پرستنده و کارکار جهان
روانم بدین جای نیکان برد که این تاج و تخت همی بگذرد
نیاید کسی زین فزون نام و کام بزرگی و خوبی و آرام و جام
گشاده زمینی اگر تا چه بود سرانجام بر مرگ باشد گذار
بسالار نوبت بفرمود شاه که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان بنیکی سخن همه مردمی جوی و تندی مکن
بشد آن در بارگاه کیان خروشان بیامد کشیده میان
ز هر پرستش سر و تن بشست بجستم خود راه یزدان نخست
بپوشید پس جامهای سپید بیامد خرامان بجای امید
بدو گفت کای برتر از جان پاک برارنده آتش از تیره خاک
نگهدار جان و خرد مرا هم اندیشه نیک و بد مرا
نگهدار از جادم بد روزگار همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم نگیرد روانم بد آسان ستم
چو بر من نپوشد در راستی گریزان شود کژی و کاستی
نگهدار زمین دیو را دستگاه بدان تا روانم نگردد تباه
روانم بدان جای نیکان رسان نگهدار بر من همین را رسان
شب و روز یکهفته بر پای بود تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت سوی تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه شگفتی بماندند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش بدرگاه کیخسرو شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز وزان پس همه بر گشادند راز
که شاها دلیرا سرا دادورا جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه تخت و تاج

فرازنده

فرازنده جوشن و زرین کلاه فروزنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نیازی بگنج بگیتی ز بخت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده اند سراسر بدیدار تو زنده اند
همه دشمنان از بهر دل خاک بگیتی نماندت ز کس بیم و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست بهر جا که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بر خوردنست نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم پر از شرم رخ دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان بگویید با شهریار جهان
همه تاجداران که بود بند شاه بدان داشت تاج و تخت و کلاه
که گر کوه ستانند و گر بر دهند چو ترک دلیری بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما همی چاره آن بجوید زما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج نشد تیره جوشنم ز آگندن گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه نه اندر شما دست کس را پناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم براد و بدین گیتی آراستم
بگیتی کنون خاک تیره نماند که مهر و کین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید بمانید شمشیر و جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ بسازید با باده و بوی و رنگ
یکی هفته من پیش یزدان بپای بودم پر اندیشه و رهنمای
یکی آرزو دارم اندر نهان همی خواهم از کردگار جهان
بروی گشاده چو پاسخ دهید بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید بدین کار ما را ستایش کنید
وزان پس همه شادمانی کنید ز بد بار و ان پکانی کنید
برآیند کین چرخ نا با بداد نداند همی کهتر از شهریار
کرا داد داد بر نیک و بد دستگاه ستایش مر او را که بنمود ماه
بسالار بار آن زمان شاه گفت که دو پیلتن را بپرده اندر نهفت
کسی آمده بار در پیش من ز بیگانه و ز مردم خویش من
بیامد بجای پرستش بشب بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بکژی دلم هیچ نایافته روان جای روشن دلان یافته
چو یکهفته بگذشت بنمود روی برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان فرزانه و رای زن
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر (بیژن و گرگین) سخن رفت چندی ز بیداد و داد
که یزدان و شاهان بر تر منش ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از جهان بزرگان و فرزانگان جهان
بدر گیو را گفت کای نیکبخت همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بره پیش آمد اکنون یکی تیز کار که از شاید که گر برخوار
بباید شدن سوی زابلستان سواری فرستی بکابلستان
ز زابل برستم بگویی که شاه ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم همی زان سخن داد او خواستیم
فراوان شنید و پاسخ نداد دلش خیره پیچم سرش پر ز باد
بترسم که همچون که کاوس شاه ز یزدان بپیچد شود تیره راه
شما پهلوانید و دانا ردید بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هر که دارید با کژ رای ز قنوج و ز دینور و ز مای
بسا داستانها که با بستان همان نامداران زابلستان

بایوان خرامید با خویشتن
بیارید با خویش یکی انجمن

شکایت کنان از بخت گوی
چو بشنفت خسرو ز ما داد و ریو

بگفتیم هر گونه از رای بن
ز دستان گشاید همی این سخن

سخنها چو بشنید گودرز گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

برآشفت و اندیشه اندر گرفت
از ایران ره سیستان در گرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید

چنین گفت و با نامور زال گفت
که گشتیم با رنج بسیار جفت

برستم چنین گفت کین بخردان
ستاره شناسان هم موبدان

یکایک ازین مرز زابل بخواه
بدان تا بیاید شود نزد شاه

شدند انجمن موبدان و ردان
کواکب شناسان و از بخردان

همه سوی ایستان نهادند روی
ز زابل بایران شده پوی

جهاندار بر پای هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

ز در پرده برداشت سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار

همه پهلوانان و خرم نهان
برفتند نزدیک شاه جهان

جهاندار در حال بنواختشان
برسم کهن پایگه ساختشان

ازان نامداران خسرو پرست
کسی را زبانی نشد تنگ دست

گشادند لب کای شه موبدان
جهاندار و برگزیده بخردان

توانایی و فرشاهی تراست
ز چرخ برین تا بماهی تراست

همه موبدان بود دانشوران
بدانی که پستی و دانش چه آن

همه بنده کاییم پشت بپای
تو ما را بدین آرزو رهنمای

گر ما بدین نامور بارگاه
بگردیم دیبا چرا بست راه

کنون روزگاری بدین برگذشت
دل ما پر آزار و تیمار گشت

گرایدونک بگشاید این راز شاه
بدین مرزبانان کم کرده راه

اگر کوه باشد ز بن برکنیم
به تیره بدریای سبز افگنیم

وگر چاره‌ی این بباید ز گنج
نه پیچید ز گنج درم شاه رنج

همه پاسبانان گنج تو ایم
وزین درد گریان ز رنج تو ایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
که از پهلوانان نیم بی نیاز

نه از درد دارم همی دل برنج
نه نیروی دستست و نه مردی گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار آن بر بباید کشید

یکی آرزو خاست در شب دلم
همی بود کآن آرزو بگسلم

بدان آرزو دارم اکنون امید
شب تیره تا گاه روز سپید

چو یابم بگویم همه راز خویش
برآرم نهان کرده آواز خویش

شما باز گردید پیروز شاد
وز اندیشه بر دل مگیرید باد

همه پهلوانان آزاد مرد
بدو خواندند آفرینی برد

چو ایشان برفتند بیدار شاه
بفرمود تا پرده‌ی بارگاه

فرو هشت از در همی پرده‌دار
بنومیدی از شاه بر روزگار

جهاندار شد پیش برتر خدای
همی خواست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر
فروزنده‌ی نیکی و داد و مهر

ازین بیمه باری مرا سود خواست
که از من جهاندار خشنود خست

ز من نیکویی رفت و بسیار زشت
نشستم مرا جای ده در بهشت

چنین هفته‌ای خود بشادان بپای
همی بود در پیش برتر خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه
بدانگه که برزد سر از چرخ ماه

بخفت او و روشن روانش نخفت
که اندر جهان با خرد بود جفت

خواب دیدن کیخسرو

چنان دید در خواب کو را بگوش
نهفته بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بسودی بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی
اگر زین جهان تیز بشتافتی

همسایگی داور پاک جای
بیابی بدین تیرگی در مپای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج
کسی را سپار این سرای سپنج

تو آنگه کنی مرد درویش را
کسی نشاد دل مردم خویش را

کسی کرد ایمن ز جنگ بلاش
گر ایدر رهایی ازین ژده ها

هر آنکس که از شهر و گنج برد
جهان را که آن از پی گنج برد

بباش و بیارای ایوان بخش گنج
گر ایدر بمانی تو بسیار رنج

سرتخت را با دو شاهی گزین
گر این بود مور از زبر زمین

چو گیتی ببخشی بیاسایی ز رنج
که آمد ترا روزگار سپنج

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
ز خوی دیده جای پرستش پر آب

همی بود گریان و رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر تیز بشتافتم
ز یزدان همه کام دل یافتم

بیامد بر تخت شاهی نشست
یکی جامه‌ی نابسوده بجست

بپوشید و بنشست بر تخت عاج
جهاندار بی یاره و طوق و تاج

بس از هفته زال و رستم بهم
رسیدند از کار او پر ز غم

چو ایرانیان آگهی یافتند
همه داغ دل نزد شاه آمدند

چو رستم پدید آمد و زال زر
همان موبدان فراوان هنر

هرآنکس که بود از نژاد ارز
پذیره شدن را برانگیخت اسب

همان طوس با کاویانی درفش
همان نامداران زرینه کفش

چو گودرز هشیار تهمتن رسید
ز مژگان سرشکش چو جوی بر چکید

بسامی سپه رفت رخسار زرد
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه
بفرمان ابلیس گم کرده راه

همه بارگاهش بیاراستند
شب و روز دارد اندیشه بس

ازین هفته تا آن در بارگاه
گشاید مگر بو بیابیم راه

جهان نیست کیخسرو ای پهلوان
که دیدی تو اش شاد و روشن روان

شده گوژ بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم چه چشم بد آمد بروی
چو ابر بهاران و چون کاه روی

مگر تیره شد بخت ایرانیان
وگر رشته راز اختر آید زیان

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که شاید که شاد آمد از کام

درستی ابا دردمندی بود
گهی خوشی و گه نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم

بگوییم و بسیار بندش دهیم
بنیک اختری بود مندش دهیم

وزان پس هر آنکس که آمد براه
برفتند پویان بدان بارگاه

همانگه در بار برداشتند
بر اندازه شان شاد بگماشتند

چو دستان و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم
هرآنکس که بود از دلش کم

شهنشاه چون روی دستان بدید
ز پرده در آواز رستم شنید

بر اندیشه از تخت بر پای جست
بپرسید شاه از ره و ببسود دست

ز دانندگان هرکه بد زابلی
ز قنوج و وز دنبر و کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان
برسم مهی پایگه ساختشان

ازان نیز از ایرانیان هرکه بود
بر اندازه شان پایگه برفزود

برو آفرین کرد بسیار زال
که شادان بزی تا بود ماه و سال

ز گاه منوچهر تا کیقباد
وزان نامداران که داریم یاد

همان زو و طهماسب و کاوس کی
بزرگان و شاهان فرخنده پی

سیاوش مرا خود چو پیوند بود
که با فر و با برز و اورند بود

ندیدم کسی را بدین بخردی
بدین نام و این فره‌ی ایزدی

به پیروزی و مردی و فر و رای
که شاهنشها بادی همیشه بجای

همه روی گیتی بکشتی بداد
شدی بر همه کام پیروز و شاد

چه مهتر که پای تو از خاک تخت
چه زهر آنکه نام تو بر پاک بخت

یکی نامور از آگهی یافتم
چو خیره شدم تیز بشتافتم

ستاره شناسان و نام آوران
ز هر کشوری هرکه دیدم سران

ز قنوج وز دنبر و غر و مای
برفتند با رنج دوری ز جای

بدان تا بگوییند راز سپهر
کز ایران چرا شاه ببرید مهر

ز ایران کس آمد که بر در شاه
بخسود تا پرده‌ی بارگاه

بدو داد و از پیش سالار بار   بدان تا بر رسم شاه جهان
بپوشد ز ما چهر خورشید بار   ز چیزی که دارد زمی در نهان
من از درد ایرانیان خون جگر   همی تاختم همچو کشتی بر آب
به چیز هر کار نیکو شود   وزان تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و سپه و بیزدان برد   گر او بیت فزاید رسیده را
ببند بر نیکو همه کار کرد   هم او باز داد او کز اینها ترا
چهارم بیزدان نیایش کنم   شب و روز او را ستایش کنم
بدرویش بخشید بسیار چیز   وگر چند چیز ارجمند است نیز

بدان تا روان تو روشن کند   بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
خرد پیش مغز تو جوشن کند   همه رای و گفتارهای تو نغز
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   یکی دانشی پاسخ افکند بن
ز گاه منوچهر تا این زمان   نه جز بی آزار و پیکار

همان نامور رستم پیلتن   بجای که دیدند کوپال اوی
ستون کیان بارش انجمن   سر دیو با سنج بر یال اوی
بیاد دخش را پرورانیده اوست   بدو نیکویها پدیدار اوست
بسی جنگ ناکرده بگرفت شهر   همه شب که ز رکان خجند

به پیش نیاکان من کینه خواه   ز گفتار ما چون پژوهش بود
چو دستور فرخ نماینده راه   ترا این ستایش نگویش برد
اگر نام رنج تو گیرم بیاد   بماند سخن باز تا صد نژاد
دگر هر چه پرسیدی از کار من   ز نادادن و بار و آز از من

بیزدان یکی آرزو داشتم   ببخشد گذشته گناه مرا
جهاندار از آن خوار بگذاشتم   درخشان کند تیره راه مرا
کنون رنج سختی تا من بجای   همی خواهم از داور رهنمای
بردم مرا زین سپنجی سپنج   بماند بگیتی زمین درد و رنج

نباید گزین راستی بگذرم   سحرگه مرا چشم بغنود دوش
بجو شاهان منشی بپیچد سرم   ز یزدان پیام خجسته سروش
کنون یافتم هرچه جستم ز کام   نباید بسیچید کآمد خرام
که بر سازکار آمد که رفتنت   سر آمد بزشتی نه آخفتت

کنون روز کار من آمد بسر   چو بشنید زال این سخن دردمند
غم لشکر و گنج و تاج و کمر   یکی باد بسپرد از جگر برکشید
غمی شد دل ایرانیان زان شاه   همی خیره گشتند و گم کرده راه
بایرانیان گفت کین راستی   خرد را بیفزاند رشک جای

که تا من ببستم کمر بر میان   نه دیو با او هم آواز گشت
پرستنده ام پیش تخت کیان   که از راه یزدان سرش بازگشت
ز شاهان ندیدم کسی کین نگفت   چو او گفت یارا نباید نهفت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست   نبردند هرگز بدین کار دست

بگویم بدو من همه راستی   همه با تو هم انجمن گوی شاه
که آرد بکار اندرون کاستی   مبادا که او گم کند رسم و راه
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان   گزینان سخن کین بگفت از کیان
شنید این سخنها و برپای خواست   چنین گفت کای خسرو دادراست

ز بهر جهاندیده کش و سخن   نباید که آزار گیری ز من
بگوش آورم رای فرمان کنم   وزین راستی پیش این انجمن
که گفتار تخت بار راستی   ببندد در کجی و کاستی
بتوران زمین زادی از مادرت   همانجا بد آرام و آن شوربخت

ز کیسو نبیره فرود افراسیاب   نژاد از پدر نامور با خرد
گر جز جادویی او نبیند بخواب   بزرگی شاهی و تاج و کمر
چو کاوس دژخیم دیگر نبا   پر از ننگ رنج دل پر ز کیا
همی خواست کز آسمان بگذرد   همان گردش اختران شمرد

بسی پند دادم بسی سود کرد   از او بازگشتیم دل پر ز درد
چو برگشت کنون ازو آمد بخاک   نبخشود بر روی جهاندار پاک

بیامد بیزدان شده ناسپاس   [illegible] پر ز گرد و دوتی پر هراس
تو رخشی و شمشیرزن سی هزار   زره دار و با گرز گاه بهار
چو شیر ژیان ساخته رزم   بیاراستی بزم خوارزم را
ز پیش سپه توز رزمی بجنگ   پیاده شدی در نبرد پشنگ

کرا در دلی بر تو بر دست یاب   با ایران کشیدی ره افراسیاب
زن و کودک خورد ایرانیان   نرستی ز چنگال آن بدنشان
ترا ایزد از داد در بسته کرد   نشد دور رای تو پیوسته گرد
بکشتی کسی را که زو بد هراس   بداد او ز رنج بد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام شد   که خشنودی و کوشش و کام
بر ایران کنون کار دشوار گشت   فزون نیز بدین دل بی آزار رنج
که تو در نوشتی ره ایزدی   گذشتی بکژی و راه بدی
از این پس نباشد خرد سودمند   جهان آفرین را نباید پسند

گر ایدر باشد ای شاه پیمان تو   نکرد او کسی گرد فرمان تو
بشیمانی آید ترا زین سخن   براندیشی و فرمان دیوان مکن
وگر زانکه جوی همی راه دیو   ببرد از تو فر کیهان خدای
بمانی پر از درد و تن پرگناه   نخواند کسی مر ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای   کزاو بست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی   باهرمن ار سرکشی بگروی
نماندت فر و نماندت بخت   نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد با دمغز ترا رهنمای   بپاکی بمانادت جان بجای

سخنهای دستان چو آمد ببن   یلان برکشید و بدو کرد سخن
که ما هم بر اینیم کین پیر گفت   ره راستی را نباید نهفت
چو خسرو آواز آن بشنید   زمانی بیاسود و دم درکشید
باندیشه گفتارهای جهاندیده زال   بمردی بی اندازه پیمود سال

اگر هم گوئیت بر انجمن   جهاندار بپسندد این بد ز من
وگر آنکه رستم شود دردمند   ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج او   نزادم باشد از نامور گنج او
سپر کرد چشم تن خویش را   نبند خواب و خوردن بد اندیش را

سپر کرد پیش تن خویش را   نبند خواب و خوردن بد اندیش را
همه پاسخ تو بخوبی کنیم   دل تو نگفت و تو نشکنیم
پس آنگه گفتش که ای [illegible] سخت   که ای پیر فرزانه پرور درخت
سخنهای دستان شنیدم همه   که امروز گشت و پیش رمه

بدارنده دادار کیهان خدیو   که من دور کردم ز راه و فرمان دیو
بیزدان که ایدون جان من   پرستش خداراست پیمان من
بدید آن جهاندار دل روشنم   خرد بر بدی پیدا شده جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن   بر اندازه باید که دانی سخن

نخست آنکه گفتی ز توران نژاد   خردمند و هشیار هرگز مباد
جهاندار پور سیاوش منم   ز تخم کیان راد و فاش منم
نبیره جهاندار کاوس کی   دلفروز و با دانش و نیکی
بمادر هم از تخم افراسیاب   که با خشم او کم شدی خورد و خواب

نبیره فریدون و پور پشنگ   از این گوهر اکنون مرا ننگ
که شیران ایران ز جیحون آب   نیشتی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت   سر از پادشاهی همی بر فراخت
جهان داند که اندر فزونی منش   نسازند بر پادشاه سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم   جهان را به پیروزی آراستم
نکشتم کسی را که زو بود کین   وز و جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا بند کار نماند   ز بدگوهران شهریاری نماند
هر آنکس که اندیشه بد در او   ز شاهی از دولت دیر باز

چو کاوس و جمشید باشد [illegible]   چو شاه این و را گم شود بارگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر   که از جور ایشان جهان گشت پر

بترسم که چون او ز من برکشد / مرا همچو ایشان ره دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / بیاراستی چون دلاور نهنگ
که تنها مر او را بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود / دگر اخترش نیز خندان بود
همه خاک باشد مر او را بجنگ / ازیرا بدانسان شدم تیز چنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب / همی آفرین کردیم روز و شب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا از غم و بیم باک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبک باز گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام / برادیو گویی که بنهاد دام
بتازی و گردی بگشتم ز راه / روان گشته بیچاره و دل تباه
ندانم که باد افره ایزدی / کجا یابی و روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد / دو چشمش هم از روی او تیره شد
خروشان شد از تخت و برپای جست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی / تویی پاک فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر گم کند دیو راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
زشاهان ندیدم کزین گونه راه / گر جستی زدادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کز و دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد هست بر تیره جانم گوا
فزونست از رنج کردار شاه / بهر جای و نزدیک هر نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بر دش بجای نشست
بدانست کو آن سخن جز بمهر / نه بنمود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال گو / که اکنون بیابید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز گو / دگر آنکه او نامدارست و نو
سرا پرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خیمه ز خرگاه چند آنکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان روشنه سرخ و زرد و بنفش
سرا پرده زال نزدیک شاه / برافراخته زد درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / زکابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرش طوس و گودرز و گیو / دگر نامداران و شیران نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / دگر نامداران و شیران نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز هر سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار / کای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید هوش و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز بد دست خوبی فراز آورد

وصیت کردن کیخسرو ایرانیان را

بدشمن نماند خرد بگذرید
کنون کاو رفتن بجرم اندرست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شادان بران مغاک
که این روز بر ما همی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام ازیشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان بر نخواند
جز ایشان همان من یکی بنده ام / اگر چند با رنج کوشنده ام

ازیشان

ازیشان سنا با سپاس شنید / بو جام بدیم سراسان شدند
بکوشیدم و رنج بردم بسی / بدیدم که ایدر نماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
دگر آنکه جستم همه یافتم / زتخت کیی روی بر تافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / بیابد بدو هرچه خواهد ز گنج
ز گردان ازین پس سپاس آرم / ز هر کرد و هر دو نیکی شناس
با ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که هستان شما هر جای / ببخشم بهر مهتری کشوری
جهان بدره و برده و چارپای / به اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید / یکی هفته اندر چمید و چرید
بخواهید زین سپرای سپنج / کند یاد هم دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش بخت بیگانه شد
ندانم بدو بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
خروشای و آواز مستان ز دشت / تو گفتی همی از هوا برگذشت
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا باره و طوق و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
گشاد آن در گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکارا چه دارد نهان
که این گنج را روز آگندنست / بسختی در روزی بپا کندنست
بنگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آب گیری که باشد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر هر کش آید بچیزی نیاز / زهر کس همی کرد آن رنج راز
بر افشان درین گنج و بستر مدار / بجنبش بهر پیش از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست / که پرگوهر و زیور و افسرست
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کز در آن زماند / بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی آب گشت / فراوان برین سالیان برگذشت
بدین گنج باد آور آباد کرد / درم خوار کن هر کرا یاد کرد
دگر گنج کش خواندندی عروس / که بنهاد کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان رخش / بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامها پیش او برشمرد / بیکباره یکسر برستم سپرد
همان باره و طوق کنداوران / همان جوشن و گرزهای گران
ز اسبان جایی که بودش گله / بطوس سپهبد سپرد آن گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / بکنتی ز ورزاو کشت آید بیاد
سلیحش همه هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از کار سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه آخور و چارپای
فریبرز را دید با پیل و شاه / یکی جوشن و ترک رومی کلاه
یکی طوق روشن تراز مشتری / ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار / همی دار و بر تخم نیکی بکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید زمن / که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هرکس که تا شهریار / کراماند این تاج زر یادگار

چو بشنید دستان سخن درست
زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان
سزد گر نداریم چیزی نهان
چو دانی که رستم به ایران چه کرد
چه بزم و چه رزم و چه ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد به مازندران
ز رنج دور و دو سپهبان گران
که دیوان ببستند کاوس را
چو گودرز و گردنکشان طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت
به مازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
چه جادو و چه اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرد راه
به مازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه او لاد غندی و بید
سر سنجه را با کلاه از تن بکند
خروشی بر آمد با بر بلند
چو سهراب فرزانه کاندر جهان
کسی را نبود از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه
ز دردش جگر بد همی سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد
بمردی بر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن
همانا شمارش نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چه بخشد بدان نامور کینه‌خواه
چنین داد پاسخ که کردار او
بنزد کیان رنج و تیمار او
که داند مگر کردگار سپهر
گرو دید کین و ازو دید مهر
سخنهای او هست اندر نهفت
نباشد کسی را در آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین
سزاوار کیخسرو با فرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن
ستوده به مردی به هر انجمن
که تا باشد اندر جهان پیش رو
جهاندار بیدار سالار نو
هم او را بود کشور نیمروز
سپهدار بیدار لشکرفروز
نهادند بر عهد مهری ز زر
بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین
که آباد بادا به رستم زمین
همانی که با زال و سام سوار
برفتند با رنجها برکنار
ببخشید با جامه و سیم و زر
یکی جام پر ریگی را گهر
جهاندیده گودرز بر پای خاست
بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد
ز کاووس تا کاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام
بی آزار یکرد بنشسته‌ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت
کنون هشت زان ماند و دیگر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال
به توران همی گشت آشفته حال
بدشت اندرون گور بد خوردنش
هم از چرم نخچیر پیراهنش
به ایران رسید آنچه از شاه دید
که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
هم او چشم دارد کنونی ز شاه
بدو گفت خسرو که پیشات این
که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یاد باد
دل بدسگالش به تیمار باد
کم و بیش من جمله در دست تست
که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان
نهاد بزرگی و جای مهان
نویسم ز مشک و ز عنبر دبیر
یکی عهد کیخسروی بر حریر
یکی مهر زرین بران برنهاد
بران نامه شاه آفرین کرد یاد
با ایرانیان گفت گیو دلیر
جهاندار که آید ز پیکار سیر
بدانید کو یادگار منست
بنزد شما زینهار منست
برادر را همه پاک فرمان برید
ز گفتار گودرز برنگذرید
ز گودرز زیان اگه بدش رو
یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بشنید بر خاست طوس
ببند پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بزی
همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد
ز ناماوران تا بیامد قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان
که کینه دم از بند هرگز میان

بکوه

246

بکوه هماون ز جوشن تنم
بخست و بنوداغ بهر اندرم
یکی نیست با هوش فرین ...
بدم هم شبی با کمیسان چو شاه
بلادان سپه را کم رزم ها
همی بود چم اندر دم اژدها
به ماوران بسته کاوس بود
دگر بند بر گردن طوس بود
بگردم سپه را بجای یله
نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج
بخواهد گذشت از سرای سپنج
چه فرمایدم چیست فردای من
چه داند سزا و آهوی من
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که پیشات رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش
تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست
ازان نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدان هم نشان
که بودند گردان و گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر
یکی طوق زرین و زرین کمر
چو کار بزرگی بپرداخته شد
شهنشاه ازان رنجها رخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند
که از در فر شاه کس برنخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای خاست
برو آفرین کرد و بنشست راست
بفرمود تا نامور تخت عاج
بیارند با افسر و طوق و تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد
جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج
ازان پس که بردم دران کار رنج
بگردان زبان زین سپس جز براد
که پیوسته از داد باشی تو شاد
مکن دیو را آشنا با روان
چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش
همیشه زبان را نگهدار باش
با ایرانیان گفت کز بخت او
بباشید شادان و از تخت او
شگفت اندر و ماند ایرانیان
بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
که لهراسب را شاه بایست خواند
همی هر کسی در شگفتی بماند
ز بیش یلان زال بر پای خاست
بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند
سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد
روان ورا زهر تریاک باد
بدان انجمن خاک باید فشاند
که لهراسب بر تخت باید نشاند
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
نیامد جز او بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر
بدین گونه نشنیده‌ام تاجور
ز بیدادگر گر بگیریم یاد
که لهراسب را تخت بایست داد
با ایران چو آمد ببرده زر
فرومایه و بدیش بر یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش
کلاه و درفش و کمر دادیش
خروشی برآمد ز ایرانیان
کزین پس نبندیم شاها میان
بخویی کسی رزم در کارزار
چو لهراسب را برکشد یادگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت شاداب و تندی مکن
که هر کس که بیداد جوید همی
بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی دادگر
به پیچد سر از گردش ماه و خور
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و شرم و فر نژاد
بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست
که گفت این سخنها لهراسب راست
نبیرهٔ جهاندار هوشنگ هست
همان راد و بینا دل و پاکدست
یلی جادوان گسلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او
بدین هم بود پاک فرزند او
بشاهی برو آفرین گسترید
ورین پند و اندرز من بگذرید
هر آنکس که از پند من درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت
جنین هم بیزدان بود ناسپاس
بدل شاه اندر آمد زهر سو هراس
چو بشنید زال آن سخنهای پاک
بیالود انگشت خود را بخاک

بپیچید و لب را بخاید سیاه / بیاورد لهراسب را خواند شاه
که داند جز از شاه پیروز و شاد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
بزرگان کشور بر افشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
بلا را همه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
خروشی برآمد ز ایوان سیاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن و ناله و آه بود / هر آن زن که او نامزد شاه بود
ببستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آمدم رهنمای
بیامد بایوان شاهی دژم / بیازاد پیر و اندر آورد خم
ز پرده بتان را بر خویش خواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
نبینید جاوید زین پس مرا / کزین خاک پیدا دگر بس مرا
بشد هوش از آن چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
وز آن پس هر آنکس که آمد بگوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همیشست راه
بجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از این سوی جیحون ز آب
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ در اندر بهشت
خروشید و لهراسب را پیش خواند / وز ایشان فراوان سخن بازراند
بدین نام نشست اندرین هم سرا / همی دارشان تا تو باشی بجا
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو چشم و غمانی دژم
وز آنجایگه تنگ بسته میان / بگردید برگرد ایرانیان
مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان
همه شاد و خرم به یزدان بوید / چو رفتن بود شاد و خندان بوید
که بنده ترا تا بگردد جهان / بداریم تا جان بود جاودان
تو رو تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
جهان دانکه رفتنت نزدیک شد / بیزدان ترا راه باریک شد
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مشتم آن از گناه
با ایرانیان گفت پیروز شاه / که بدرود باد این دل افروز شاه
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
همی گفت کاجی من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
پس پرده کودک و مرد و زن / بکوه و بیابان مر این انجمن
من اکنون روانرا همی پرورم / که بر ریگ تا کی همی بگذرم
بگفت این و از باره اسب خواست / بلشکرگه آوای فریاد خاست
کنیزک که بدش چار چون آفتاب / ندیدی یکی جز مر او را بخواب
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
سوی داور پاک خواهم شدن / بپیچی همی رای رفتن زدن
شخودند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
که مارا بر زین سپنجی سرای / تو باشش اندرین نیکوی رهنمای
بجا خواهران جهاندار جم / بجا تاجداران با داد و دم
بجا دخت تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
مجویید از این رفتن آزار من / که آسان شود در ره دشوار من
بلهراسب گفت این بتان مستمند / فروزنده بوستان مستمند
نباید که یزدان بخواندت پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
بپذرفت لهراسب و هر چه گفت / که چون دیدشان دارم اندر نهفت
کز ایدر بایران خرامید زود / مدارید در دل بر اجز درود
مباشید جاوید جز داد دوست / زمین را جهانی بگیرید یاد
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
هر آنگه که باشی تن آسان برنج / نیازی بتاج و نیازی بگنج
همه داد جوی و همه داد کن / ز بهر تن خویش آزاد کن

فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و پود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان که گردان و نام آوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو گرگین و بیژن چو گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاووس بود / بهشتم سر نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی آن راز راه

ناپدید شدن کیخسرو و [illegible] پهلوانان

همی گفت هر موبدی در نهفت / کزینسان سخن هیچ شاهی نگفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / ز هر سو بیامد فراوان گروه
زن و مرد ایرانیان صدهزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه با ناله و با خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / نشاید اگر خوار داری همی
بگویی تو از کار ایران و [illegible] / جهان کهن را مده شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد نژاد آتش و راه و هوش / کز زند فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم / بآتشکده در ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بها / دل موبدان بر درخشد بها
شهنشاه از آن کار خیره بماند / وز آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاین هم همه نیکوست / بدین نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک یزدان شناس
که چون آمدن زود باشد بهم / مباشید از رفتن من دژم
بران موبدان گفت آنانکه گو / همه باز گردید ای شهریار
که راه دراز است و بی آب سخت / نه شاخ گیاه و نه برگ درخت
بیامد شدن راه کوته کنید / روانه سوی روشنی ره کنید
ازین ریگ بر بگذرد هر کسی / مگر فره و برز دارد بسی
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانگیر و گوینده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
برفتند یکروز و یکشب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آب دید / جهاندیده خسرو چو آنجا رسید
بر آن آب روشن فرود آمدند / ببودند و یکلخت دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب نرانیم از این جایگاه
بگوییم از کار گذشته بسی / کزین پس نه بیند مرا هر کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / همان با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر باز گردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
شما نیز فردا از این ریگ خشک / مباشید اگر باد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / که بشکند برگ و شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / نخفتند بر درد گند آوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
برفتند از جایگه شاه جوی / بیک یک بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند گردنکشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بر آن چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / همه پاک با راستی گشت جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
زمین نرم و گرم است و روشن هوا / برین خستگی نیست رفتن روا

[illegible]

برجستن کیخسرو آمدند
ز جنس و همه داستانها زدند
که چنین شگفتی نه بیند کسی
وگر در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه ما اندریم
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر نامدار
بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود
که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که او راه بود
چگویم و گوشش که یاد شنود
بدان نامداران چنین گفت گو
که هرگز چنین نشنود مرد نو
بمردی و غنش برای و هنر
بدیدار و بالا و نام و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه
ببزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی تیره ابر
هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید
بلند نیزه نامداران بدید
بیکبارگی برف اندرون ماندند
ندانم بر آنجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان
برآمد بفرجام شیرین روان
بد زال و رستم بدان کوهسار
همان نیز گودرز جنگی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید
چو شاه از میان دلیران دمید
همه نامداران کجا رفته اند
مگر پیش خسرو بسنده رفته اند
بودند یکهفته بر پشت کوه
سر مغفه گشتند گردان ستوه
برایشان همی زار و گریان شدند
بران آتش تیز بریان شدند
همه کند گودرز و کشواد موی
همه تخت آب و همی خست روی
همی گفت کس این شگفتی ندید
که از تخم کشواد برمن رسید
نبیره پسر داشتم لشکری
جهاندار و برم سری افسری
بیکسی سپاه دش همه کشته شد
همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون باقی از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرین بدیشان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند تا که ز راه
چو از برف پیدا شود زاد راه
بناید بدین کوه سر بر بدن
خورش نیست زینجا بباید شدن
پیاده ز رستم چندی براه
بیابند جایی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان بدرد
همی هر کس از هر کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین
نماندست همواره بر یک کرین
یکی را ز خاک سیه بر کشد
یکی را ز تخت کیی در کشد
تو زین شاد باشی و زان مستمند
چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کیان و گوان
از اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه
نشست از بر تخت با تاج و گاه
ز لشکر که بودند با او براه
برفتند گردان زرین کلاه
نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران گران سایه بود
بکه کرد لهراسب بر پای خاست
بخوانی بیارایت گفتار راست
بآواز گفتا سران سپاه
شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من شاد بود
همه پندهاشان بیارد بیاد
مرا هرچه فرمود من آن کنم
بکوشم بنیکی و درمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید و از من مپوشید راز
که کار باشد بیزدان کسی
که اندر ز شاهان نداند بسی
بدو نیک آن هرچه دارید یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام
که خسرو ترا بهره برد است نام
پذیرفته شد پند و اندرز او
نیابد کزی دست بر مرز او
تو شاهی همه مر ترا کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم

منی و رستم زابلی سرکشست
ز مهر تو بر گسلانیم دست
هر آنکس که او جز برین راه بود
ز نیکی ورا دست کوتاه بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید
ببرد آفرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت کز داور راستی
شما را مباد ابدل کاستی
که یزدان شما را بمان آفرید
که رنج و بد بیا شود ناپدید
جهاندار نیک اختر نیک روز
شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جهان آن شماست
بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشند بخت
دل و دیده و پادشاهی گیت
بگودرز گفت آنچه داری نهان
بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم
که بی گیو و ز بادوی شرنم
جهان سر که با شاه گفتم تخت
بدین مایه شکست عهدی درست
همه مهتران آفرین خواندند
بزمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه شد
بنالید و بر دیگر اندازه شد
چو آمد سخنهای خسرو بسر
زلهراب گویم ازین پس سخن

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود

چو لهراسب بنشست بر تخت داد
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
بدو گفت گودرز من یک تنم
که بی گیو و ز بادوی شرنم
جهان سر که با شاه گفتم تخت
بدین مایه شکست عهدی درست
همه مهتران خواندند آفرین
بزمان نهادند پسر بر زمین
جهان آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک
برامید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست
فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید
بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای
بجنبش نهادش نگارنده رای
چو شاه آن دل مرد چنگال تیز
نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
از افزونی خود بیکسو شوم
ز نادانی خویش خسته شوم
ازین پادشاهی و تخت بلند
بجویم جز داد و آرام و بند
مگر بهره مان زین سرای سپنج
بناید همی کین و نفرین و رنج
من از بند گنجی افزون کنم
ز دل کینه و رشک بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد
تن آسان و از کس نگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند
ورا خسرو پاک دین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت
خرد مایه خسروی نام یافت
وزو پس فرستاد کیهان روم
بچین و بهند و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند
بپیمانش اندر توانا بدند
بیامد همانگاه تا شهر بلخ
بآتش کشیدند هر شور و تلخ
ز هر کشوری برگرفتند راه
برفتند بویان بنزدیک شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
ببودند ناکام چندی ببلخ
یکی شارستانی برآورد شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشنگاه سده
همی گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام
که با فرخی بود و با زیب و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از دبیر
ز لشکر بمردی برادر دبیر
دو شاه سرافراز و دو بیکی
نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد
وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد
که گشتاسب را سر پر از باد بود
وزان کار لهراسب ناشاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار
پر از درد گشتاسب از شهریار
جهان کو که در پارس کی بود تخت
نهادند زیر گلستان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند و چندی ز لشکر سران

بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسب می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

داستان خشم رفتن گشتاسب بهند

ترا داد یزدان کلاه و کمر / هم این تاج کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده‌ام بر درت / پرستنده‌ام اختر و افسرت

ندارم کسی را ز مردان بمرد / چو آیند پیشم بدشت نبرد

مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار

چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت

منم همچنان پیش تو بنده‌وار / همی باشم و خوانمت شهریار

گرایدونکه هستم از ایرانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان

چو لهراسب بشنید ازو خیره ماند / ز هر گونه اندیشه بر دل براند

بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد

مرا گفت پیدا دگر شهریار / یکی چوب بد پیش باغ بهار

که چون آب یابد بسبزی شود / همه باغ ازو پر ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی

چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد

چنین گفت بیگانگان را نواز / چنین داد و با زاده هرگز مساز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار

فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه بر کنید

یکی گفت ازیشان که راستی کجاست / چو برداری آرام کاست کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو بر نگذرم

آغاز داستان

چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان دگرزی بدست

بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمین گشت و شادیش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیده کان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند

برهنه گفت این که گشتاسب کرد / دلم پر ز درد و سرم پر ز گرد

بپروردمش تا بر آورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال

بدانگه که گفتم که آمد ببار / ز باغ من آواره شد نامدار

نگفتم باندیشه در بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان / بیاد ابر و بوم جادوستان

سوی روم گستهم بود در برفت / سوی ماچین گرازه گراز دید تفت

همی رفت گشتاسب پرتاب و خشم / دلی پر ز کین و پر از آب چشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید

بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند و یکدم دمی بر زدند

همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود

شب تیره می خواست از می گسار / ببردند شمع از بر جویبار

همی تاخت اندر فغانیش زیر / زمانی بجایی نیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد بلند / برفتند گردان ازان رزمگاه

چو تنها د گشتاسب کوشش ز ایران / چنین گفت با نامور مهتران

که ایچ ... آواز اسب زریر / نماند که او راست آواز شیر

ز تنها بیامد که او آمدست / که با لشکری جنگجوی آمدست

هنوز اندرین گر کردی سخن / پدید آمد و پیل پیکر درفش

ز زیر سپهبد ز پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه

چو گشتاسب را دید تنها برفت / پیاده بدو روی بنهاد تفت

جهان آفرین را ستایش گرفت / بر پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند هر یک گرفته کنار / نشستند شادان دل آن مرغزار

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواند ای شاه لهراسب گو

بخواندند و یک یک بشادی نشاندند / ز هر جا بجایی سخن راندند

چنین گفت از ایشان یکی نامور / گرای گرد گشتاسب زرین کمر

ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که بودند دانش پژوه

باختر گویند کیخسروی / بشاهی و تخت بهی بر شوی

کنون کهتری شاه هندوستان / بباشی بباشیم همداستان

وز ایشان یکی گفت یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست

مگر تا بسند آید اندر خرد / بکار آی را شاه فرمان برد

ترا از پدر سر بسر نیکویست / ندانم از آزردن از بهر چیست

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ندارم بر پیش پدر آبروی

بکاوسیان خواهد او نیکوی / بزرگی و دیهیم و پر خسروی

اگر تاج ایدون سپارد بمن / پرستش کنم چون شمن بر شمن

وگرنه نباشم بدرگاه اوی / ندارم دل روشن از ماه روی

بجایی شوم کم نیابند نیز / بلهراسب مانم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدش با سپاه گران

جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز

ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بدان بودنش آرایش اندر گرفت

که تاج تو تاج سپهر ماه باد / ز دیوار تو دست کوتاه باد

که هرگز نیاموزد راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد

زشاهی مرا تاج نام است و تخت / ترا مهر و فرمان و دیهیم و تخت

ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار

اگر کم کنی جاه و فرمان کنم / بفرمان روان را گروگان کنم

بزرگان برفتند با او براه / گرازان و شادان دل نیکخواه

بیاراست ایوان گوهرنگار / بر آراست خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه / برآراست خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره بیارید بر جشنگاه

جهان بد ز پستی که مه مهتری / برفتند برسید ز رز لعبری

برفتند و بگذشت چندی برین / ندید آن جوان روز بد آفرین

بکاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد

همی بخت زان درد گشتاسب خون / همی گفت هر گونه با رهنمون

که گر با سواران شوم چنبری / فرستد بر نیز با لشکری

بجاده زره باز گرداندم / بسی پند و اندرز ها خواندم

چو تنها شوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی

چو کین بود چون کند خواستار / بدانگه که من چون شوم بی سوار

رفتن گشتاسب از خشم پدر بروم

شب تیره بشنید تا لهراسبی / بیاورد بازین گشتاسبی

چو پوشید زربفت چینی قبای / ز تاج اندر آورد فر همای

ز دنیا روان از کوه شاهوار / بیاورد چندانکه آید بکار

از ایران سوی روم آورد روی / بدل شاه گوی و روان شادجوی

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد

زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کای شیر مرد / سر تاج داران اندر آرد بگرد

چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بر دان بود تاج و تخت

چو گشتاسب فرزند ... بود / نه نیز از جهاندیده پیران شنود

ز هر سو بیامد فرستاده کس / دلاور بزرگان فریادرس

گراد باز رفتی تو زفتی مکن / خردجوی و با چرخ جنگی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند همی جاودان با کسی
بگشتاسپ ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامدار افسری
بر پهلوان رستم نامدار / بگیتی بنا شد چنو یکسوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / جهانا همه نیز بشنید گوش
فرستاد لهراسب چندی جهان / گرفتش بجستن بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند
نکوتر ازان لهراسب بود / غم و رنج تن گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باز خواهش بدید
یکی پور بد هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام
برو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
بگیتی ازین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شاید نه تاج را / دگر جوشن و ترگ و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی / ازینسان مرا با گذشتن بگوی
اگر بایدت باید اگر گفت راست / ترا راه و روی دبیری کجاست
بهیشوی داننده گشتاسب گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ز افسر ز مهر و ز دینار و تیغ
ز دینار گشتی بهیشوی داد / ازان مایه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را نزد قیصر رسید
یکی شارستان بد برو دم اندرون / ز فرسنگ بالای ایوان فزون
چو گشتاسب آمد بدان شارستان / همی جست جایی در آن کارستان
همی گشت یکهفته بر گرد روم / همی جست کاری بآباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / یکهفته نا شاد و لب پر ز باد
نماند ایچ با او ازان سیم و زر / هزینه همی کرد با آن نامور
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای نیکپی / از ایران یکی نامجویم دبیر
درین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم آنچه گویی پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود
یکی یاره باید بزیرش بلند / ببازو ملکان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر / ز یا نیست پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی سرد باد از جگر بر کشید / بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستاد بود / دلیر و هشیوار و با داد بود
نگه کرد چوپان بسو خستش / بنزدیکی خویش بنواختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه چهری و هم شاه خوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیدت / برنج و ببد نیز یار آیدت
بدو گفت شاید که زاید نکوی / تو زاید رزمی بی آب روی
بیابان و اسبان و دریا و بیله / نه آشنا چون سپاهم و گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار بادی و روشن روان
براه یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مرد مانم بجر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / نه پید ترا بر کن این کار گرد
بچیزی که ما راست گر بر کنی / ازین پس ره آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر راه دور است دارم منون / ببندید ره مردم رهنمون
بسی آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن درد با دردش برگرفت / بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام / بسندیده آهنگری شادکام

همی کرد نعل اسپان شاه / بر قیصر او را بدی پایگاه
ورا یار و شاگرد بودی ز رنج / ز تنگ و ز آهن رسیدی برنج
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / نه پیچم سر از رنج و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / بدین تنگ و پتک آن سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت همداستان
گرانمایه گویی در آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب دادند پتکی گران / برو انجمن گشته آهنگران
بزد تنگ و بشکست سندان و کو / از آن گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه تنگ و نه آهن نه آتش نه دم / چو بشنید گشتاسب روشن دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه جای خورش بد نه جای بنه
نماند ایچ کس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی نه گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسب دل دردمند / خروشان چو جوشان ز چرخ بلند
بنالید گیتی سر از مهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه رادمرد جوان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهر از روزگار
نه بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسید
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیده پر ز خون / بزد بر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای راد مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
اگر اندر آیی بایوان من / شوی شاد و گنجد مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد / کزان تخمه کس در جهان نشمرد
که قیصر این ده نه در خورد داد / که من سر ز ایران از مهر داد
چو بشنید گشتاسب برخاست شاد / همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آورد در خان خویش / بمهمان بپاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بنا کام بگذاشتش
زمانه برین نیز چندی گذشت / بدین کار بر سالیانی گذشت
چنان بود قیصر بدانگه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه انجمن
هر آنکس که بودی ورا همال / وزان نامداری برآورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی / گمیتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی پدید افسرش
بس برده قیصر نامدار / سه پاکیزه بود اندران روزگار
ببالا و دیدار و آهستگی / بیاراسته هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و زیبا رخ و شادکام
کتایون پرستار شد باز پشت / یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت تا شد ز گشتن ستوه / پسندش نیامد ازان هم گروه
ازان پس سوی شهر بنهاد روی / خردمند و بویان دل جفت جوی
همان که زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سپر از کوه بر زد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندرون مایه در مهتران
بخوانید یکسر بکاخ بلند / بدان تا که آید بر او ارجمند
چو آگاهی آمد بهر کشوری / بهر نامداری و سر مهتری
خردمند مهتر بگشتاسب گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و تخت مهی / به بینی دلت کرد از غم تهی
چو بشنید گشتاسب با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت

به سوی دشت فرهاد از جهان — پدید آمد و روز بخت روان
برفتند پیدا دل بندگان — کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش — پرستش بخوان و بر ساز خویش

گزیدن کتایون گشتاسب را بشوهری

جو از دور گشتاسب را دید و گفت — که سر برکش از خواب اندر نهفت
بدان مایه‌ور نامدار افرش — همانگه بیاراست خرم منش
چو دستور آموزگاران بدید — هم اندر زمان نزد قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن — ببالا چو سرو سهی بر چمن
تو گویی همه فرهٔ ایزدیست — ولیکن مرا او را ندانم که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد — که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم — همی گفت اندرون بست گرد سرم
هم او را هم آن را که او برگزید — بکاخ اندرون سر بباید کشید
سقف گفت کین نیست کاری گران — که پیش از تو بودند جنگی سران
تو با دختر گفت آنکه باز جوی — نگفتی که مردی سرافراز جوی
چنین بود رسم نیاکان تو — سرافراز و دین دار پاکان تو
به آیین این شهر پی افکند بوم — تو رسمی نه اندر آباد بوم
بدین راه رفتند اگر کج بود — بپندار این گفت وگوی تو سود
سزد گر کند یاد از این ناوری — که شوهر گرفتن چنین داوری
همایون نباشد ز نیاکان نکوی — برای که هرگز نرفتی نکوی
چو بشنید قیصر بران برنهاد — که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با او برو همچنین — نیابی ز من هیچ تاج و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند — جهان آفرین را بزاری بخواند
چنین گفت کای پروریده بناز — مگو هیچ ای دختر سرفراز
ز چندین سرافراز نامدار — چرا گر درایت بدین خواستار
غرچی همی برگزینی که گنج — نیابی و با او بمانی برنج
ازین نامداران همالی نجوی — که با شدت زند در بار بری
کتایون بدو گفت کای بدگمان — شو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خورسند باشم بگنج — تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد — کتایون گشتاسب با باد سرد
چنین گفت شوی و زن و کدخدای — که خورسند باشید و فرخنده رای
سرای بیاراست بهتر بده — خورشهای گسترده و [illegible]
جوان دید گشتاسب گرد آفرین — بدان نامور مهتر پاکدین
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت — ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی گوهر از میان برکشید — که چشم خردمند از آسمان بدید
ببردند نزدیک گوهرشناس — بپذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بیاورد یاقوت رخشش هزار — ز دینار و گنج از در شاهوار
فروختند چیزی که شایسته بود — بدان روز بد نیز بایسته بود
بداستان که آمد همی زیستند — گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخجیر بود — همه روز با ترکش و تیر بود

داستان هیشوی با گشتاسب

جهان بد که چندی بنخچیرگاه — مرا او را بهیشوی بر بود راه
ز هر گونه چند نخجیر داشت — همی تاختی ترکش پر از تیر داشت
همان هرچه بود از بزرگ و نخورد — هم از راه نزدیک هیشوی بود
چو هیشوی دیدش چنان چهره‌وان — بغیره شدش [illegible]
ز بر برش بگسترد گستردنی — بیاورد گشتاسب را خوردنی
بیامد بنزد کتایون چو گرد — چو آسوده گشت و چو چیزی بخورد
چو گشتاسب را هیشوی دست کرد — بدانش ورا چون تن و توش کرد
چو رفتی بنزدیک آموزشهر — بره بر بهیشوی دادی دهر
دگر بره بنهاده بدی — هر آنکس کز آن روستا بد بدی
چنان شد که گشتاسب با کدخدای — یکی شد خواب و بخورد و برای

یکی رومی بود میرین بنام — فرستاد نزدیک قیصر پیام
سرافراز و با گنج و با رای و کام — اگر من سرافرازم از گنج و نام
بمن ده به انجام دخترت را — چنین گفت قیصر که من زین سپس
بمن تا ز وکن نام فرخت را — بجویم ازین روی پیوند کس
کتایون دو آن کرد نامه فراز — کنون نه که جوید خویشی من
ورا داشتند از چنین کار باز — در اسپ برآرد ز پیشی ان
یکی کار بایدش کردن بزرگ — چنو در جهان نامداری بود
که خوانند از بزرگان سترگ — مرا در زمین نیز یاری بود
رود تا سر بیشهٔ فاسقون — یکی گرگ بیند بکردار پیل
بشوید دل و دست و مغزش بخون — سر اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و دندانش همچون گراز — بران بیشه برکند بر دو شیر
نیارد شدن پیل پیشش فراز — نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بردی بد او دید بوت — چنین گفت میرین که این را دو بوم
مرا باشد او یار و داماد و دوست — جهان آفرین تا پی افکند بوم
نیاکان ما جز بگرز گران — کنون قیصر از من چه جوید همی
نکرد ایچ پیکار با مهتران — چنین یا من از کینه جوید همی
من این چاره اکنون کجا آورم — بایوان در آمد پسندیده مرد
ز هر گونه پاکیزه رای آورم — ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد شاد — چنان دید کاندر فلان روزگار
همان اختر طالع و فال خویش — از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران — یکی آنکه داماد قیصر شود
گزان ماز گو بیند روی سران — سه بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو — شود هر دو بر دست او بر هلاک
که هر کس بد او از بد و بد — ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود — ز هیشوی وز مهتر نامجوی
که با نیو گشتاسب همراه بود — که هر سه برودی آوریدند روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت — از ان اختر فیلسوفان روم
سراسر بگفت آن سخنها که رفت — شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد — که این درز کردی تو داری نشان
برامی با ایشان به پیروز داد — یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روز رای — یکی دی بیامد بنزدیک من
نیندیشد از تخت خاور خدای — که از دشمن شوی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه — می آورد و منخواره و بوی و رنگ
برما بود پیکانیش راه — نشستند با جام زرین چنگ
همانگه که شد جام می بر چهار — چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
پدید آمد از دور گرد سوار — بزیره شد ندش از دشت بزد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت — بدین شاخ و این بال و این برز و یال
که این را که گفتی کسی نیست جفت — ز رفتی بود نامبردار گرد
بهر ما ز دیدار بی کند زرد — چو گشتاسب نزدیک شد هر دو مرد
همان شرم و آزادگی و خرد — پیاده ببودند از اسب بزد
نشستی نو آراست در پیش آب — می آورد با میگساران نو
یکی خوان نو ساخت از زرناب — نشست نو آیین و یاران نو
چو رخ سرخ گشت از می لعل فام — مرا در زمین دوست خوانی همی
بگشتاسب هیشوی گفت ای همام — چه این سرکشی را بدانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه — دبیریست با دانش و هوشمند
یکی نامدارست با دستگاه — بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم — هم از گوهر سلم دارد نژاد
ز آباد و ویران و از مرز و بوم — بود بر بدر نامبردار و شاد
بنزدیک اوست شمشیر سلم — سواریست اسب افکن و گرد گیر
که بودی همه ساله در رزم — ز گردون عقاب اندر آرد بزیر

بدین نیز خواهد که پیشی کند
که او بود در بیشهٔ فاسقون
دو دندان او همچو دندان پیل
کنون گر تو این را کنی پیش دست
چگونه دو یابد اندر جهان
ستونتاش چون آبنوسی خر
ازین بیشه ناکام باز آمدند
که اژدها خوانش او را نه گرگ
از آخور گزین کرد اسپی سیاه
بسی هدیه بگزید با آن زنج
جهانجوی میرین ز ایوان برفت
ز اسب و ز شمشیر خیره شدند
دگرها ببخشید هیشوی را
بزه بر کمان و بیازد کمند
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
بگشتاسب بنمود انگشت راست
بدو گفت هیشوی کای سرفراز
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
چنین گفت کای پاک پروردگار
اگر بر من این اژدهای بزرگ
بماند دران درد چون پنهان
بگفت این و بر بارهٔ کی برنشست
زره چون پلنگ اندر آمد بسوار
همی رفت غران بسان پلنگ
چو باد از بر شه تیرباران گرفت

که با قیصر روم خویشی کند
یکی گرگ پیدا بیابان چون
دو چشمش چو خون و رنگش چو نیل
منت بنده‌ام هم سرافراز بت
گر تر پسندد از و کهتران و مهان
چو خشم آورد بگذرد از برب
پر از جنگ و بر چون فراز آمدند
تو گرگی مدان چون هیون بزرگ
گرانمایه جفتان و رومی کلاه
زیاقوت و هر گوهری نغز نغز
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
چو نزدیک آمد پذیره شدند
بیاراست جام جهانجوی را
سوار سرافراز و اسپ بلند
برفتند با دیدگان پر ز خون
که آن اژدها را نشیمن کجاست
چنان شد که نیزش نه بینیم باز
دل رزمسازش پراندیشه شد
فروزنده گردش روزگار
که خواند ورا نا خردمند گرگ
ز هر کس طلبکار جویان نشان
خروشان همی رفت تیغی بدست
بغرید برسان ابر بهار
نه بر کوه شیر و نه جنگی نهنگ
کمان را چو ابر بهاران گرفت

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
اگر کشته گردد بدست تو گرگ
جهاندار باشی و داماد من
بدو گفت گشتاسب کاری رواست
چنین گفت هیشوی کان نره گرگ
از ایدر رسی نامور مهتران
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم
چو بشنید میرین از آنجا برفت
همان مایه‌ور تیغ الماس گون
چو خورشید پیراهن قیرگون
بخنجر گشتاسب زانسو کشید
چو گشتاسب آن هر بها بنگرید
بپوشید گشتاسب خفتان جو
همی رفت هیشوی با او براه
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
وزو باز گشتند هر دو بزرگ
دریغ از بر و بازو و یال اوی
فرود آمد از بارهٔ سرفراز
تو باشی ازین بد مرا دستگیر
شود پادشا چون پدر بشنود
وگر من شوم زین دو بد ستوه
کمانی بزه در بیازد درون
چو گرگ از بر بیشه او را بدید
چو گشتاسب آن اژدها را بدید
دد از تیر گشتاسبی خیره شد

ز پاسخ همانا دلش بر دمید
تو باشی بروم ار بجایی بزرگ
زمانه بخوبی دهد داد من
چه گویید این کشن اکنون کجاست
سرش برتر است از هیون بزرگ
برفتند با گرزهای گران
بیارید اسب سرافراز گرم
سوی خانهٔ خویش باز تفت
که سلم آب دادش بزهر و خون
بلرزید و آمد ز پرده برون
نگه کرد هیشوی و او را بدید
همان اسب و تیغ از میان برکشید
بزیر اندر آورد اسب نبرد
جهانجوی میرین فریاد خواه
به پیچید سوی نشان آن سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
همان چهره و گرز و کوپال اوی
به پیش جهاندار برگفت راز
ببخشای بر جان لهراسب پیر
خروشان شود زان سپس نغنود
بنالم پر از شرم پیش گروه
همی رفت بیدار دل پر ز خون
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بپوشید و از جادلش بر دمید
ولیکن با در دیو پیوسته شد

بیاسود در بر غات آنجای گرگ
چو نزدیک آب اندر آمد ز راه
پیاده بزد بر میان سرش
همی آفرین خواند بر کردگار
چو برگشت از آنجایگه فراز
بدان آب هیشوی و میرین رد
که اکنون برزم بزرگ اندرست
بدیدند و از جای برخاستند
که چون رفت با گرگ پیکار تو
که بینا کیی اژدهای دلیر
بشمشیر پیلی کنم بر دو نیم
بدان بیشه رفتند هر دو جوان
برو کرد زخمی ز سر تا میان
دل شاد از آن بیشه باز آمدند
بجز دیگر اسپی بنه رفت ازو
بدو گفت جوشن کجا یافتی
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
ببخشید شاه دان داختر گرامی
کتایون بدو گفت کامشب مبود
کتایون بدانست کو را نژاد
بدو گفت گشتاسب کای ماه رو
به پیچی برو بوم بخشنده را
چو زاید بر سفینی روی
من ایدر بمانم برنج دراز

بیامد بسان هیون سترگ
سراپا بزد بر سری سیاه
بدو نیمه شد پشت و یال و برش
جهان آفریننده روزگار
بکندان دو دندان که بودش دراز
نشسته ز بالا پر از یاد کرد
دریده بچنگال گرگ اندرست
برادر و خروشیدن آراستند
که دلمان پر از خون شد از کار تو
که کشور بماند چنین سال دیر
سرآمد شما را کنون ترس و بیم
ز گفتار او گشته روشن روان
ز گیسوت کرده دو شیر ژیان
بر شیر جنگی فراز آمدند
وز آنجا سوی خانه بنهاد رو
گر ایدر بچنگ بشتافتی
براد ندو چیزی ز خویشان درود
چو از دور آن دختر خوب رای
که هر دم بتر بی چنین نابسود
زشاهی بود یکدل و یکنهاد
همی قد و نسا سیمی بر و مشکبوی
همان شاه با داد بخشنده را
هم آواز کن پیش هیشوی را
ندانم که کی بینمت نیز باز
چو از چرخ بزرفت رخشنده شید

سر و چون گوزنان به پیشش اندرون
که از خایه تا ناف او بر درید
بیامد به پیش خداوند داد
تویی راه گم کرده را رهنمای
وزان بیشه تنها برون کشید
بختشان ز گشتاسب بود بزرگ
چو گشتاسب آمد بیابد بدید
همانگه گرفتندش اندر کنار
چنین گفت گشتاسب کای نیکرای
برابر جهانی شود زو هلاک
شوید آن شگفتی به بینید زود
بدیدند گرگی بیالای پیل
چو دیدند کردند چند آفرین
بسی هدیه آورد میرین برش
چو آمد ز دریا بآرام خویش
چنین داد پاسخ که از شهر من
کتایون همی در دم چون گلاب
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
چنین داد پاسخ که از بخت خویش
بزرگست و با دیگر گوید همی
بیا تا من و تو بایران شویم
کتایون بدو گفت خیره مگوی
مگر بگذراند گشتی ترا
بنا رفته در خانه گریان شدند
جوانان بیدار دل بر امید

من از زخم پر درد و دل پر ز کین
جهاندار تیغ از میان برکشید
خداوند هر دانش و نیکنام
تویی برتر و دادگر یک خدای
همی رفت تا پیش دریا رسید
وگرزان دلاور سوار سترگ
پر از خون و رخساره چون شنبلید
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
بچنگال اندرون نیست ترس خدای
چه قیصر مرا و چه مشت خاک
ز جانش بتیغم برآورد دود
بچنگال شیران و هم تک پیل
بدان فره سند آفتاب زمین
ز چیزی که دیدید اندر خورش
کتایون بیامد دل آمدش پیش
بیامد یکی نامور انجمن
همه خورد با شوی ناگاه خواب
نه گرگی که بد اژدهای سترگ
بدیدم بخواب اندر وقت خویش
بقیصر بلندی بجوید همی
از ایدر بجای دلیران شویم
بتیزی چنین راه رفتن مگوی
بکامت شود چون کند کشتیی
ای آتش تیز بریان شدند

از آن [illegible] برخاستند
ز هر گونه گفتن بیاراستند
گرا تا چنین شود بر سر [illegible]
بلندی که گر آید بجا [illegible]

وزان روی چون باد میرین برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ
بپایان رسید آن زمانی گرگ

بدو پیش سرتا سر آن اژدهاست
تو نیز ار شگفتی بپیچی رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من
یکی خنجر آن کافتاد از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل گرگ ازان زخم پر بیم گشت
چو بشنید قیصر ز گفتار او
برافروخت پژمرده بازار او

بفرمود تا گاو گردون برند
سراپرده از شهر بیرون برند
چو هر جایگاهی بیاراستند
می آورد و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان
بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان
بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار
بگاوان گردون کشش آبدار
جهانی نظاره بدان پیر گرگ
چو شیر ژیان و چو پیل سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست
ز شادی همی دست بر زد بدست
چو بنشست قیصر سقف را بخواند
بایوان دو دختر بر بنشاند

نوشتند نامه بهر کشوری
سکوبا و بطریق هر گوهری
گزین دبیران سرافراز روم
ز دیو دلاور تهی کرد بوم

ز میرین یکی بود کهنه بسال
نه گردون رومی بر آورد یال
گوی پرمنش نام او اهرنا
ز تخم بزرگان و رویین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که دانید که با رانیاز است کام
ز میرین کهتر که نه بگذرم
بگنج و بتیغ و هنر برترم

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن نامدار افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان ما
شنیدی مگر با جهانبان ما

که داماد کز بند این دخترم
ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد
وزان پس تو باشی برادر نبرد

داستان گشتاسپ با اهرن

بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور سراسر ازو در بلاست

که همتای آن گرگ شیر اوژنست
دم زهر او دام اهریمنست
چو کشتی ترا بخشم این مرز و روم
سپارم ترا لشکر و گنج و بوم

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون
دلش زان اخبار رای شد پر ز خون

بیاران چنین گفت کان زخم گرگ
ببند چو شمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید خود این کارکرد
ندانم همی قیصر از مرد مرد

سوم روز پرسم بگویم مگر
سخن با من از مردم چاره گر
نشد تا بیاید میرین چو گرد
پرستنده را زان آگاه کرد

پرستنده گفت اهرن پیلتن
بیامد همی با یکی انجمن
نشستن یکی ساخت شایسته تر
برفت آنکه بودند بایسته تر

بایوان میرین نماند ایچ کس
دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو میرین بیامدش بر در گرفت
بپرسیدن مهتر اندر گرفت

بدو گفت اهرن که با من بگوی
ز هر جست بر رسم بهانه بجوی
مرا آرزو دختر قیصر است
کجا روم را سربسر مهتر است

بگفتم و پاسخ چنین داد باز
که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو از رزم گرگ
تو باشی مرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین از اهرن سخن
بتر مرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان
با هرن بگویم نماند نهان

سرمایه مردی راستیست
نه کژی و تاری ببایدت گریست
بگویم مگر کان بزرگ سوار
سر اژدها افگند در کنار

جو اهرن بود مر مرا یار دوست
نزارد جگر باد دشمن بمشت
برارم گرد از بزرگان سوار
نهان ماند این کار یک روزگار

باهرن چنین گفت کز کار گرگ
بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز [illegible]
نگوی یکی ده نداری [illegible]

خورد اهرن آن سخت سوگند ازوی
بیدرفت سر تا بسر بنهادی
چو گشتاسپ را جامه فالکرد
بهیشوی میرین یکی نامه کرد

کدامین که دارد ز قیصر نژاد
جهانجوی با تخت و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش
کزاماندست از دختران کهترش

همی اژدها دام اهرن کند
بکوشد سرش را که بی تن کند
بیامد بنزدیک میرین چو گوی
بنزدیک هیشوی بنهاد روی

جو اهرن بنزدیک دریا رسید
جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه دلبسته
برو آفرین کرد و گشتاد بند

چنین گفت هیشوی کز دوستان
نباید که گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان
فدا کرد در پیش میرین روان

کنون گر کند جنگ این اژدها
بکوشش کر ز وی یابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن
بنه شمع و دریا دلارای کن

گر ازدرها بیاید گو نامجوی
بگویم بد و هرچه گوید بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند
خورشها بخوردند و می خواستند

چنین تا سپیده ز یاقوت زرد
بر زد سنگ بر شیشه لاجورد
پدید آمد از دور گرد سوار
پدیدار گشت اهرن نامدار

چنین تا بیامد بر آن مرد وان
پذیره شدندش پیاده دوان
فرود آمد از اسب جنگی سوار
می خوردنی خواست از نامدار

برو تیز بگشاد هیشوی لب
گشادی کنی ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد
که گردون گردان بر او هست شاد

بداماد قیصر آمدش رای
همی خواهد این کار را رهنمای
ازو خواست انگاه پاسخ شنید
کنون چاره دیگر آمد پدید

همی گویدش اژدها گیر باش
که از خویشی قیصر آژیر باش
که پیش گرانمایگان روز و شب
بجز نام میرین نراند بلب

هرآنکس که هستند زیبای تخت
نخواهد که ماند بدین تاج و تخت
یکی برز کوهست زاید دور
همه جای نخواره و جای سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
شده مرز روم از بد او ستوه
همی ز آسمان کرکس اندر کشد
ز دریا نهنگ دژم بر کشد

گر او کشته آید بدست تو بر
شگفتی بود در جهان سربسر
برست هم برو یال مردان بود
بکام تو خورشید گردان بود

بدین برز و بالا و این دست برد
ندانیم همتای تو هیچ گرد
چو بشنید گفتار آن نامدار
ابا خویشتن کرد تدبیر کار

بدو گفت رو خنجری کن دراز
ابا دو پسته بالای آن پنج باز
ز هر سوش برسان دندان کار
سنانی بر و بسته مانند خار

همه آب داده بزهر و بخون
بتیزی درخشش آتش اکنون
یکی باره و خود و برگستوان
برند آورد جامه پهلوان

بفرمان یزدان پیروز بخت
نگون اندر آویز شاخ از درخت
بشد اهرمن هر چه گشتاسپ خواست
بیاورد چون کار ها گشت راست

رفتن گشتاسپ بجنگ اژدها

ز دریا بزین اندر آورد پای
برفتند یارانش با او ز جای

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
بانگشت بنمود و خود برکشید
چو دو اهرن آنجای گشتند باز
چو خورشید برزد سنان از فراز

جهانجوی در پیش آن کوه بود
گرآرام آن اژدها بستوه بود
بسان اژدها چون مر او را بدید
دم پیش خویشش همی در کشید

جو پیش رخش اندر آویخت تیغ
برو تیر بارید چون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها
همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد
ز داد دار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش
همه تیغها شد بکام اندرش

همی رفت زو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی رفت مغزش بدان سنگ سخت / ازو اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست / پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشید و غلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
که او دادش آن دستگاه و زور / همان گرگ و آن اژدهای سترگ
که گفت ای خدای فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
بکرد از نکانی ده کردگار / که پیشم همی زد آن شهریار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی گفت چندین که کم باد بخت
پر از آب رخ بارگی بر نشست / همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک میرین و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بآهن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / بی آزار گشتید از بیم گرگ
مرا کارزار دلاور پسران / سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت تر شد ز جنگ پلنگ / که بگذاشت بر جنگ او کوه جنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از زخم او سر نپیچیده ام
چو آواز او آن دو گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
شنیدند میرین و اهرن سخن / ازان دانش و رادمردی کهن
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بد رفت و اسپ سمند / کمان و سپر جوشن و تیر و کمند
بمیرین داد آن دگر برده بود / ز دینار و از جامه تا بود
چنین گفت گشتاسب با رهنمون / کزین پس نباید که باید زدن
نه از من که از اژدها دیده ام / نه آواز آن گرگ بشنیده ام
ازینجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بنالیش بسی کرد دادار را / که زو بود مردی گران کار را
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها گشته از ابر برد
که این را بدرگاه قیصر برید / بپیش بزرگان لشکر برید
چو گاو اندر آمد بهامون ز کوه / خروشی برآمد میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم / که زو بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ جکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / چو خورشید شد گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست / بشمشیر و که خنجر آهنست
همانگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بنشست بر تخت عاج / بکرد ایچ زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقفها بخواند / برسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکس که از مردی است بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهاندار با قیصر و رای زن
به اهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زان سخن تازه شد
چنین گفت کاهرن ز روز نخست / بلند آسمان دلفروز منست
که میمون دو داماد من در جهان / نبینند چشمش که نامهمان
نوشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت با افسری
که از اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدند آن دو داماد او / بیاراستند آن دل شاد او
تبیره و بوق و زخم پسنان / بهر دانشی کرد کرده عنان
همی تاختند از چپ و دست راست / که گیتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار

گشتاسب

بگشتاسب گفت ای نشسته دژم / چه داری پراندیشه دل را دژم
بدو گفت از ایدر کان دو بهتر / که با تاج و با گنج و افسر بود
یکی آنکه از اژدها را گشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر کرگ بر زد درشت / همه روم یکسر پر آواز داد
بمیدان قیصر بپیل و نبرد / همی با سپاهان اندر آرند گرد
نظاره شوم آنجا که قیصر شود / مگر بر دل تو رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بردن کند / چو پیند مرا مردی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای / نپیچم ز رای تو ای رهنمای

هنرنمودن گشتاسب در میدان قیصر

بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسبی که اندر نوردد زمین
بدان شهریاری بشد نیز گنگ / بیاراست تن را با آیین جنگ
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / بمیدان ز دست اندر انداخت راست
برانگیخت اسپ و یکی راز جای / بیاراسته شد دست و پای
بمیدان کسی گوی او را ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن برنشستی بتفتی
شدند آن زمان زرد روی / همه یکسر با غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
چو آن دید گشتاسب برخاست گفت / کز اکنون سزد ما نشاید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و توز از دو دست سر برگرفت
نگه کرد قیصر در آن سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
برسید و گفت این سوار از کجاست / که پیچد عنان از چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا مردم آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی / بپیچید جان اندر اندیش اوی
بگشتاسب گفتند ای نیک سوار / سر سرکشان اندر روزگار
کیی و ز کجایی چه نامی بنام / ترا باز گوینده خود تمام
فرخ زاد گفتا که نام منست / سر نیزه جنگی بدام منست
برسید شما ز بابل و ز نژاد / وز این سخن ایچ پاسخ نداد
چنین گفت ستم من از آن خوار مرد / که از شهر قیصر مرا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کسی از دو فرزانه من بخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان گزید
برفت اندرین جای بر آیین شهر / وز آن راستی خواری آمد بشهر
بیشه درون آن جهان پیر گرگ / بکوه اندر اژدهای سترگ
سر اژدهان زخم من آمد بپای / برین کار میشوی بد رهنمای
که دندانهاشان گوای منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز میشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این بگشت کاری کهن
ببردند میشوی را پیش شاه / بیامد بنزدیک فرخنده گاه
چو میشوی پیش و دندان / گذشته سخنها بدو برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرانمایه کتایون کجاست / مر اگر سپهکاره خواند رواست
بمیرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر بادپای / بپوزش بیاید بر نیک رای
بیامد سوی خان گشتاسب تفت / بپوزش بسی پوزش اندر گرفت
همانگه کتایون بپرسش نماز / ز بس شرم با خاک بنگفت راز
همانگاه قیصر مر او را نواخت / بنزدیکی خویش و رانشاخت
بپرسید و گفتش که از شار خویش / بپرسی تو پیدا کنی راز خویش
گرامی شد و شهر نژادش کدام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / نه بر پیشه راستی دیدمش

کنون دیدمی پیش من راز خویش	نهانی جدا داد از کس او ز خویش	کنام گرست از نژاد بزرگ	که پرخاشجوییست و گردی سترگ
وز آنجا یکه سوی ایوان کشید	بسر اندرین نیز یک بگذشت	چو گشتاسب برخاست زنها داد	سر پر خرد نزد قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند	ورا پس بدان تخت زرین نشاند	کمر خواست از گنج و انگشتری	یکی افسر نامور قیصری
ببوسید و بس بر سر او نهاد	ز کار گذشته بسی کرد یاد	چنین گفت با هر که بد یادگیر	که پیدا بباشید برنا و پیر
بفرخ زاد را جمله فرمان دهد	ز گفت او رو کردار او بگذرد	ازان آگهی شد بهر کشوری	بهر نامداری و هر مهتری
بقیصر خبر بود نزد دکمه	وزیشان همیشه روز تا کمتر	بخزر مهتر الیاس بود	که بود جهاندار رم ماس بود

فرستادن قیصر گشتاسب را بجنگ الیاس

بالیاس قیصر یکی نامه کرد			تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که جنگی بافسوس خوردی خزر	کنون روز آسایش آمد بسر	کنون باژ بفرست و ساو گران	گروگان ازان مرز جنگی سران
وگر نه فرخ زاد چون پیل مست	بیاید کند بارگاه تو پست	چو الیاس برخواند آن نامه را	بریزم آب ارز دی سر خامه را
چنین داد پاسخ که هر کو بزر	بنودی بر بوم اندرون سربسر	اگر من نخواهم همی باژ روم	شما شاد باشید ازین مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یکسوار	که نزد شما یافت او زینهار	چنان چون انگا و دام اهرمن	وگر کوه آهن نه خود دیگر است
تو او را بدین جنگ رنجه مکن	که من زین درازی بدانم سخن	سخن چون بمیرین و اهرن رسید	از الیاس و آن دام گو کم شنید
فرستاد میرین بقیصر پیام	کز این اژدها بت کاید بدام	چو الیاس در جنگ خشم آورد	جهانجوی از آن خون بخشم آورد
نگه کن که تا این سرافراز مرد	ازو چند پیچد بدبخت نبرد	غمی گشت قیصر ز گفتارشان	بترسید ازان تیز بازارشان
فرخ زاد را گفت کای شیرمرد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد	چنان دان که الیاس شیر اوژنست	چو اسپ افگند پیل رویین تنست
اگر تاب داری بجنگش بپوی	بکوشی بجوی اندرین آبروی	وگر جنگ او را نداری تو پای	بسازم با او یکی خوب رای
بخوی زره باز گردانمش	سخن با خرد نیز برافشانمش	چنین گفت گشتاسب کین جنگجوی	چرا بایدم این همه گفت و گوی
چو من باره اندر نهم بر مغاک	ندارم ز روم و خزر هیچ باک	ولیکن بباید که او زی نبرد	ز میرین و اهرن بود یاد کرد
کز ایشان برزم اندر آزادمی	برآرند گردی از اهرمنی	چو لشکر بیامد ز مرز خزر	نگهبان من باشی یک بمر
بنیروی پیروزگر یک خدای	چو من با سپاه اندر آرم بجای	ز الیاس نامی نه با او سپاه	نه چندان بزرگان و تخت و کلاه
دگر روز چون بردمید آفتاب	چو زرین سپهری بپوید اندر آب	ز سوی خزر تا در روم تا هواست	همی کرد بر شاه خورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت	که اکنون چه آمد سپاه از نهفت	چو گشتاسب از روم بیرون کشید	گوان دلاور ابا موبدان رسید
همی رفت با گرزه گاوسار	چو مردی هند از لب جویبار	همی جست بر دشت جای نبرد	ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس در میدان برد یال اوی	چنان گردش گرز و کوپال اوی	سواری فرستاد نزدیک او	که بوزید آن رای باریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز	ز قیصر بدین سان تو گردن مناز	بیکسو گرای از میان دو صف	چه باشی چنین بر لب آورده کف

ک

گر الیاس شیرست در رزم برد	بدیده درآید بسکر ز گرد	اگر که به بد خواهی و گنج تست	فسا ور زابی باژ با ریخ دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره	که یابی بدان بهره ور شهره	همه سال در باشم همت تو ام	که بر کرد ز فرمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کین سرد گشت	سخنها ز اندازه اندر گذشت	تو کردی بدین داوری دست پیش	کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار	که جنگ آوریدش کارزار	فرستاده برگشت و آمد چو باد	همی کرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد	نماند آن زمان روز کار نبرد	شب آمد یکی چادر آبنوس	بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید ازان کوشش آگاه شد	ز برج کمان بر سپهر گاه شد	بدید چشم شاه خزر سندروس	ز هر سو برآمد دم نای کوس
جهانجوی برخاست از نبرد و ورد	ز خون رزمگه شد همه جوی خوی	بیامد سبک قیصر از میمنه	دو دام اندر آگرد پیش بنه
ابر میمنه پور قیصر سقیل	ابر میسره قیصر و کوس و پیل	دو باد و برآمد ز هر دو سپاه	تو گفتی برآمیخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف	یکی باره زیر اژدهایی بکف	چنین گفت الیاس با انجمن	که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر در جهان اژدها باشدش	از ایرا چنین باید تا باشدش	چو گشتاسب الیاس را دید و گفت	که اکنون سزا با بباید نهفت
برانگیخت اسپ آن دو سوار	ابا نیزه و تیر جوشن گذار	ازان روی الیاس بگشاد دست	که گشتاسب ایشان خسته کرد دشت
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش	بخست آن زمان کارزاری تنش	بیفگندش از اسپ بر سان مست	بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد	چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد	بیاورد لشکر به پیش سپاه	بکردار باد اندر آمد براه
ازیشان همه مایه بگشت و گرفت	جهانی بدو مانده اندر شگفت	چو رومی بسی اندر هم آواز گشت	نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه ساخته	به پیروزی و گردن افراخته	ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار	ز شادی بدیره شدش شهریار
سر و روی آن نامور بوسه داد	جهان آفرین را بسی کرد یاد	بدو گفت سالار و مایه توی	بدین لشکر روم سایه توی
همه بوم با هدیه و با نثار	برفتند شادان بر شهریار	بدین نیز بگذشت چندی سپهر	بدل در همی داشت بخود چهر
بگشتاسب گفت آن زمان شهرجوی	که از تو شدم این زمان بهره جوی	بر اندیشه زین سخن با خرد	که اندیشه بود ام اندر خورد
بایران فرستم فرستاده	جهان دیده پاک آزاده	بلهراسب کو مر کهی جهان	تو داری و آرام و گنج نهان
چنین گفت گشتاسب کین ای	زمانه بزیر کف پای تست	یکی نامور بود قالوس نام	خردمند و با دانش و رای کام

سبب باژ خواهی گشتاسب بلهراسب

بخواند آن خردمند را شهریار			گو ایدر برو تا در نامدار
بکوشش که گر باژ ایران دهی	بفرمان گرایی و گردن نهی	بایران بمانم بتو تاج و تخت	جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه بیارم سپاه گران	هم از روم و از دشت نیزه وران	بدانگه که برخیزد از دشت گو	فرخ زاد باشد مرا پیش رو
همه بوستان پاک ویران کنم	کنام پلنگان و شیران کنم	فرستاده آمد بکردار باد	سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بدربار شاه بزرگ	بدید آن در و بارگاه بزرگ	چو آگاهی آمد بسالار بار	خرامان بیامد بر شهریار

که پیری جهاندیده بُد پر درست همانا فرستاده قیصرست
سوارست با او بسی نامدار همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده با خرد بود و راد
همی شد ز گفتار او شهریار برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی ز پوشیدنی داد و از خوردنی
بدان گونه بنواخت او را ببزم که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست شب تیره مر رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر سخن گفت با شاه هرگونه دیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه در بار دادند نزدیک شاه
زبیگانه ایوان بپرداختند فرستاده را شاد بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد همیشه روانت خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار اگر بخردی کام کژی مخار
بود این سخنها بروم اندرون بدی قیصر از پیش شاهش زبون
کنون او ابر کشوری باژخواه فرستاده بنهاد بر چرخ گاه
چو الیاس کو را بد از خزر گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستنش کی بود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه بما زخم من شد همی باژخواه
به بهتر تیغ بردم بسی ازین در بپرسید از من کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت که گردن بکژی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست ازین پیشتر سپهر چو آمدست
بمردی بخندد همی روز رزم بجام شراب و بهنگام بزم
بدو داد پرمایه‌تر دخترش که بودی گرانمایه‌تر افسرش
نشانی شدستاده بر دلم اندرون بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او ابر کشوری باژخواه فرستاده بنهاد بر چرخ گاه
چو الیاس کو را بد از خزر گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستنش کی بود راه
نشانی شدست او بروم اندرون که نزدش دها شد بچنگش زبون
نگه کرد بد همچو پیل درشت گر قیصر نیارست اینجا گذشت
بیفکنده دندان او را بکند وز و کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی گرامایه آن مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ مر او را درست بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسب شد شادچهر بران مرد رومی کسی ترد چهر
فراوان بدو برده و بدره داد ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت کنون بقیصر بگوی که من با سپاه آمدم جنگجوی
باندیشه بنشست لهراسب دیر بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست بدین جاه و بشنا و بایدر مایست
در گنج آگندی کار کرد و نهاد میان پای و اسب بچادر بخواه
بر تخت بالا و زرینه کفش همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مرا او را دهم ازین سر سرم بر سپاهی نهم
تو زاید برد با سپه جنگجوی سپه را بجز جنگ چیزی مگوی
زریر سپهبد بلهراسب گفت که این راز بیرون کنیم از نهفت
کرا دیدست فرمان برو مهترست در آنکه کهسته بود کهترست
نبیره بزرگان و آزادگان ز کاوس و گودرز کشوادگان

ز تخم زرسپ آنکه بودند پیر چو بشنید شیراوژن [illegible]
همی رفت بر مهتری با زرسب فروزان بکردار آذرگشسب
بیاسود کس را بر از حلب جهان گشت پر جنگ و شور و شغب
درفش همایون برافراختند سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را براند به بهرام گردنکش و خود براند
بسان پری کسی کو بباید بزد دیا نزد شاهان بپایی رد
ازین ویژگان پنج تن را ببرد که بودند با هوش‌یار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید ز درگاه سالار بارش پدید
بقیصر اندرون بود قیصر دژم چو کاوس و گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید آن سخن بار داد ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و بوزش گرفت همه رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را بزرگی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر که این بنده از بندگی گشت سیر
گرزان بیامد ز درگاه شاه کنون یافت انجمن با کلاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ بداد همانا کز ایران نیایدش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن کین سخن گو بگفت بجز راستی نیستش در نهفت
بس آنگاه گفت ای فرستاده مرد بیا تا چه داری ز گرم و ز سرد
بقیصر ز لهراسب پیغام داد که گر دادگر سر نه پیچد ز داد
ازان پس نشستن بروم است بس بایران نمانیم بسیار کس
از ایدر برو گو بیارای جنگ چو پاسخ شنیدی نباید درنگ
ز ایران خزر گشت و الیاس من که سر برکشیدی میان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را بیازم همی هر سوی چنگ را
تو اکنون فرستاده را بازگرد بیازیم ناچار جای نبرد
چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر غمی گشت وانجا نپایید دیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین ببودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن همی آگهند از هنرهای من
همان به که من سوی ایران شوم بگویم از و پاسخی بشنوم
برآرم ز ایشان همی کام تو درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری بدین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجایی نشست زریر بر افسر و بادپای بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را سرافراز فرزند لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند پر از درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بودند پیشش نماز که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد به پیش زریر پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را زود در بر گرفت چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند با تخت با مهتران بزرگان ایران و گندآوران
زریر خجسته بگشتاسب گفت که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر گشت و تو برنا دلی ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری بدان تخت گریان شدست پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج سزد گر دل اکنون نداری برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست همان تاج با تخت و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است گر تخت مهی را بجز من کس است
برادر بیاورد پرمایه تاج همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب بر تخت بر برنهاد نشانده زبرش تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی ز گودرزیان آنکه بد بنگی
چو بهرام شاه بور و چون ریو نی کسی کو سرافراز بودی بجنگ

بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
که از ایران همه کام تو بازگشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد ز روم باژ و ساو / که آیی خرامان بدینجایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کند / روان را ز بهر تو گروگان کند
گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست
بیامد ورا دید و در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ است / پرستنده تاج لهراسپ است
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
از آن کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگار شگفت
بدو رفت کتایون و شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرستاد کو را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز بر خوی بد برشمرد
بر دخت کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت نخ
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پرگوهر شاهوار
ز دینار رومی شتروار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار گنج
فرستاد نزدیک گشتاسپ گرد / یکایک بگنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گستری / بدان کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
به سوی ایران برفتن گرفت / سوا کرد اسپان نهفتن گرفت
چو با او بیامد بر قیصرش / ابا نامداران آن کشورش
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
سپه را از آن مرز برگاشت گرد / یکایک بگنجور او برشمرد
بدو گفت تا زنده‌ام باژ روم / نخواهم که شاد هم از این مرز و بوم
همی راند تا مرز ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد ز بر / برادرش گشتاسپ چون نره شیر
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و نام آوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسب گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
ز ره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت گشتاسپ کز من مبین / جهان را چنین است آیین و دین
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر تاج یاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / ای تو مپندار کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم / بپوشم که گردد ترا بسترم
همه نیک باد اسرانجام تو / مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بتن رنج پند بسی
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بگیتی بمانم بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش

پادشاهی گشتاسپ از گفتار دقیقی شاعر

وزان پس تن نامور خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست
چنان دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت

شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و نفزایدش گنج
از آن پس سخن را در آمد پسند / همه مهتران برگشاید راه
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / سخن را نیامد سراسر بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از خاک بر مه رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / که من زنده‌ام او گشت با خاک جفت
بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر کعبه را تازیان این زمان
در آن خانه شد مرد یزدان پرست / فرود آمد آنجا و بنشست پست
ببست آن در با فرین خانه را / نهشت اندرو خویش و بیگانه را
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی

آغاز داستان

همی بود سی سال پیشش بپای / بسان پرستندگان بر بپای
نیایش همی کرد خورشید را / چو آیین بدی پیش جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که مهر پدر داشت تخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا داد یزدان پاک این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
چو آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد او / ابا گرگ میش آب خوردی بجو
پس آن نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر بود شمشیر زن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بدان شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / بجستن دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
گزیتش نبد رفت نشنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند
چو یک چند سالی برآمد بدین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ در پیش کاخ / درختی قوی بود با بیخ و شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنین برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آورد آتش بناز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن در این آسمان و زمین
که بی خاک و آتش برآورده‌ام / نگه کن برو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / بجز من که هستم خداوند و بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این دین او / بیاموز این رسم و آیین او
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نه خوب آید شهی
چو بشنید از او شاه به دین به / بپذرفت از و دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ / که گیتی بر او بر شده بود تلخ
سران و بزرگان هر کشوری / حکیمان و دانندهٔ هر مهتری
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراگنده شد / بر آتش پرستی دل آگنده شد
پر از نور مینو شد دخمها / از آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه / فرستاده هر سوی کشور سپاه

پراگنده آن موبدان در جهان نهاد از در آذر آبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد بکشمر نگر تا چه آیین نهاد
نوشتش بر آن زاد سرو سهی که پذرفت گشتاسپ دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاده را چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان سر سرو بگذشت از آسمان
چنان گشت آزاده سرو بلند که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالای او گشت بسیار شاخ پی افگندش آنجا یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل نکرد از بنه اندرو آب و گل
چو ایوان برآورد از زر پاک زمینش همه عنبر و مشک و خاک
برو بر نگارید جمشید را پرستنده ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاوسار بدانجا نگارنده خوب کار
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر برآورد آنجا درش بنده گهر
بگردش یکی باره کرد آهنین نشست اندرو شهریار زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام که چون سرو کشمر بگیتی کدام
رسولی فرستاد زی من خدای مرا گفت از ایدر بمینو گرای
کنون هر که این پند من بشنوید سراسر سوی سرو کشمر دوید
بگیرید یکسر ره زردهشت بسوی بت چین بتابید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان ببندید زنارها بر میان
سوی گنبد آذر آرید روی بیزدان و پیغمبر راه جوی
همه نامداران از هر دری سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت تا سال هشت بکشت اندرو دیو را زردهشت
چو چندی برآمد برین روزگار خجسته نبود اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هنر
که تو باژ بدهی بسالار چین نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم برین نیز همداستان که شاهان ما از که باستان
بزرگان ندادند کس باژ و ساو که او گشت بی دین و بی زور و تاو
پذیرفت گشتاسپ گفتار پیر که از ما نباشد کسی باژگیر
بسی آگاه شد نره دیوان ازین هم اندر زمان شد بر شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان جهاندار سر کهان و مهان
بجای آورید پیمان تو نتابید کسی سر ز فرمان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا این همه رای دیگر فکند ره بت پرستی و آذر فکند
بگرد اسکار اهمان کیش نیز ابا تو چنین کرد یارند چیز
واصد هزاران سوار است بیش همه کینه خواهی بیارد پیش
بدان تا شوی از بس کار او نگر تا نترسی ز پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست بیمار شد ز شاه جهان پر ز تیمار شد
نگهبان لشکرش را پیش خواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید کامد ز ایران زمین بشد دانش و فره و پاک دین
یکی مرد آمد بدین آوری در ایوان همی دعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت من این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا نیارستمش گشت پیرامنا
بایران فرستادم از کردگار ازو دین پذیرفت شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان بزنار بستست اکنون میان
برادرش بود آن نبرده دلیر سپهدار ایران که نامش زریر
جز آنکه بود از دلیران او حشم آنچه بود از دبیران او
همه پیش او دین پژوه آمدند از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او جهان پر شد از راه و آیین او

نشست

نشست اندر ایران به پیغمبری بکاری چنین یاوه و سرسری
یکی سرو ز مرو کشتی بدست وزین دین او رای شاهی شکست
یکی مجمر آتش یکی نامه را بیاورد مر آن شاه خودکامه را
بگفت کاین ز زند و استا بود بدین آتش آیین استا بود
یکی نامه باید نوشتن کنون سوی آن ره سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته که نیکو بود داد با خواسته
مراورا بگفتن کزین راه زشت بگردد بترسد ز خدای بهشت
در آید و گر نپذیرد این پندها بساید سر و پای او بندها
گر آید وگر نپذیرد از ما سخن کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار او نترسیم از کار و پیکار او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم ببندیم و زنده بدارش کنیم
بدین ایستادند گردان چین دو تن برگزیدند ازیشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ گوی پیر جادو ستنبه سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست که هرگز دلش جز بتای نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر سوی نامور خسرو دلپذیر

نامه نوشتن ارجاسب بگشتاسب

نوشته بنام خدای جهان شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه نامدار جهانجوی بوده در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین سزاوار گردان کی پاک دین
گزین و بهین پور لهراسپ شاه خداوند کیهان کمندار گاه
ز ارجاسپ سالار گردان چین سواری جهانگیر گردی گزین
نوشتم اندران نامه خسروی یکی آذرین برخط پهلوی
گرامی نامور شهریار جهان فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا و تن و جان درست مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه مرا روز روشن بکردی تباه
بیامد یکی پیر مهتر فریب ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو راهش پذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آیینش را
نو فرزند آنی که فرخنده شاه بدو داد تاج از میان سپاه
برو چهره او رمرد مین نگاریدی از آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش ز جمشیدیان مر ترا کرد بیش
جهان همچو کیخسرو کینه جوی ترا پیش بود از مهان آرزوی
بزرگی و شاهی و فرخندگی بدانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته بسی گنج با لشکر و خواسته
همه بوده تا ای مهتر شهریار همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تابی اندر جهان یکسره چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا برگزیده خدای بسی مهتران پیش تو بر بپای
نزادی خدای جهان را سپاس بریشان نخواهی شدن حق شناس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی از تو سوی من رسید بروزم سپید و شب تیره دید
نوشتم من این نامه دوستدار که هم دوست بودیم و هم نیک یار
چو آگاهی از تو سوی من رسید چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
مر آن بند را از میان باز کن بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدونکه بپذیری این پند بند رسد پیکان از تو بر ما گزند
زمین کشانی و گردان چین ترا باشد این همچو ایران زمین
بیارم ازو زرد چون مشک بمشک آب چون کنم خاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمینت بسوزم سراسر بدم بسامت نیابد که دو زم بهم
از ایرانیان هر که باشند پیر که شان بنده کردن نباشد بچیر

وز ایشان نباشد فزونی بها — کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش — کنمشان همه بنده [illegible] خویش
زمین‌شان همه پاک ویران کنم — ز بیخش درختان همه برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر — تو زین دو [illegible] اندرین بند تا بنگری
چو برداشت از نامه سوی زرشاه — ز پیش همه مهتران سپاه
بخواند آن دو گرد سپهبد نشان — بدیشان چنین گفت کای سرکشان
چو هر دو شنیدند در پیش اوی — سوی تاج دارنده دارید روی
بگویید پیغام فرخ مرا — وزو باز گویید پاسخ مرا
چو پاسخ از او سر بسر بشنوید — زمین را ببوسید و بیرون شوید
شوید از پس او به کینه و بیداد نیش — سوی بلخ نامی کشیدن درفش
ابا یادگار خود و خیره سر نامه خواست — گزیدند آن نیکونام راست
چو از شهر توران به بلخ آمدند — به درگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی — بدان آستانه نهادند روی
چو رویش بدیدند بر گاه بر — چو خورشید تابنده و ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان — به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی — نوشته بود آن به خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد — برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسپ را — کجا رهنمون بود گشتاسپ را
بزرگان ایران و اسپهبدان — کیان جهاندیده و موبدان
بخواند آن زمان چاکری پیش خویش — که استاد و زند آور دین خویش
بیاورد پیش او گفت موبدش را — زریر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود — که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بود آن روزگار — که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه — سپهدار لشکر نگهدار شاه
جهان از بدان ویژه او داشتی — به رزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفت آنگهی با زریر — به فرخنده جاماسپ شیر دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چنین — یکی نامه کردست پر آزین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت — که نزدیک او کی شاه ترکان نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون — چگویید کین را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی — که بهره نیابد ز دانش بسی
من از تخم ایرج پاکزاد — وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی — چنین است پیش تو چه پنداشتی
کسی کش بود نام و ماند بسی — سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار — زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر — کسی باشد اندر جهان سر بسر
که بستند دل را به کین آوری — سر اندر نهادی به نغز ماجری
نیاید به درگاه فرخنده شاه — نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد از او راه و دین بهی — نگردد درین دین به راز رهی
به شمشیر جانش ز تن برکنیم — سرش را به دار و رسن برکنیم
سپهدار کش نام بودی زریر — برزده سوار و دمنده چو شیر
به شاه جهان گفت آزادوار — که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را — بسند آمد آن شاه گشتاسپ را
هلا گفت برخیز و پاسخ کن — به پاسخ سخنهای فرخش کن
چو رفتند بیرون ز پیشش بهم — شده دل پر از خون و رخها دژم
نوشتند نامه به ارجاسپ زشت — هم اندر زمان کی او نوشت
چو نامه سپهبد گرفتش به دست — جهان هم کشاده به بر دو نشست
بر شاه بنشست بر روی خوان — جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زد آنا سپهبد زریر سوار — ز جاماسپ و ز پور شه اسفندیار
نوشت و ببست از بر نام شاه — فرستاد کاغذ که اندیشه [illegible]
که گیرید و پاسخ [illegible] — مگر بعد ازین [illegible]

اگر نیستی اندر اپستا و زند — فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی — همی زنده بر دارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن خوکسار — که گردن نیازد ابر شهریار
بینداختی نامه [illegible] — ور این بار بر ترک جادو برید
بگویید هوشت فراز آمدست — بخون و بخاکت نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته میان — به خاک اندرون سوخته استخوان
درین ماه آید و نکه خواهد خدا — بپوشم به رزم آهنینه قبا
به توران زمین اندر آرم سپاه — کنم همگنان را سر اندر تباه
سخن چون سر برد شاه زمین — سه کس را بخواندند با آب کین
سپردش بدو گفت بردارشان — از ایران زمین زود بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین — ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار — جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ به خلخ شدند — ولیکن ز خلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند بیدار شاه — زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور — شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی — سیه پاک جامه و زرد روی
بدادند پس نامه شهریار — به پاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را — ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه بخست — سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش سر نامه را برگشاد — بخواندش بران شاه چینی نژاد
نوشته درآن نامه شهریار — به پاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را — ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرانش را گفت تا نامه پاک — همه آنچه گفتی تو بی ترس و باک
بدان کین فرشته که زی من خدای — فرستاد پیش بزرگان [illegible]
همی گویدت گر تو پیلی سترگ — کجا پیکرت پیکر شیر و گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی — گزیده ره گژی و ابلهی
رسید آن نوشته فرومایه‌وار — که بودی نوشته بر شهریار
شنیدم چنین سخنها کی — نبودی همان گفتن او روا
نه بمودنی بد نه پیوستنی — نه افگندنی بود و نه رستنی
چنین گفته بودی که تا چند گاه — سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند گاه و نه تا چند روز — که پیش تو آمد به کینه توز
تو بر خویشتن بر میفزای رنج — که ما برگشادیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار — همه کاردیده همه نامدار
همه ایرجی زاده و پهلوی — نه از آسیایی نه بیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی — همه سرو بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه — همه از در تاج و گنج و سپاه
جهانشان نفرسود از رنج آز — همه شیر کینه همه اسب تاز
همه نیزه داران شمشیر زن — همه پاک گردان لشکرشکن
همه دین‌پذیرنده و هوشیار — همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه بر دست و یاره به زین — نوشته همه نام بر نگین
چو سالار من کوس بر پیل بست — سم اسپ ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشید روز نبرد — زمین را به ماه اندر آرند گرد
به زین اندرون گشته چون کوه سخت — کند تیغشان کوه را لخت لخت
از ایشان گزیده دو گرد سوار — زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای — بخورشید و ماه اندر آرند های
چو بر گردن آرند رخشنده گرز — همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان بیایند پیش سپاه — ترا کرد باید در ایشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت — همی تابد از چهرشان فر و بخت
چنینم گوانند و اسپهبدان — گزیده سپهبد [illegible] و موبدان
تو چون [illegible] — که من برگشادم در گنج خشک

بروز نبرد ار کند یار خدای / برزم اندر آیم همه بی‌ریای
چو ارجاسپ سالار ترکان چنان نامه خواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
بگیتیان لشکر بگردان چین / برفتند مردو بتوران زمین
همه باز خوانند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
برادر بد او را دو اهرمنان / یکی کهرم و دیگر اندیمان
بفرمودشان تا نبرده سوار / گزیدند گردان لشکر هزار
بدادندشان پیل و کوس و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
ز ایشان ببخشید سیصد هزار / گوان گزین و نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین و سر بر نهاد
بیاور دگر کهرم برادرش را / بدو داد یکدست لشکرش را
سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی نداند همی جز بدی
برادرش دیگر که بد نیز نش / بدادش یکی گرگ پیکر درفش

آمدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

باندیمان داد دست دگر / خود اندر میان رفت با یک پسر
یکی بود نامش جهاسپ دلیر / ز رفتی بنیزه ورا نره شیر
سپه دیدبان کردشان پیش رو / درفشی بدو داد و شد پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / بساقه فرستاد توران خدیو
نگهدار گفتا تو روی سپاه / که از ما کسی باز گردد براه
هر آنجا که یابی مر او را بکش / مگر تا که داری دل رای و هش
بدیشان همی رفت جوشان ز خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین / شه کافران دل پراکنده کین
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست و آمد خود از جای خویش / جهاسپ اندرش فرستاد پیش
چو بشنید کو رفت با لشکرش / که ویران کند جمله کشورش
سپهبدش را گفت فردا پگاه / بیارای پیلان ابا سپاه
سوی مرزداران نامه نوشت / که خاقان ره زادمردی بهشت
بیارید لشکر بدرگاه من / که از مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه بر زادمردان رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که کس پای بنهد بر زمین نیز راه
ز هر جا بنزدیک شاه کیان / ببستند شاهان گیتی میان
بدرگاه چهره نهادند روی / همه نامداران پرخاشجوی
نیامد بدین بر بسی روزگار / که گرد آمد از ره هزاران هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار / نبرده سواران خنجر گذار
فراز آمده بود مر شاه را / یکی نامدار نکوخواه را
بیامد بلشکر سپه را بدید / که شایسته بد از میان برگزید
گشاد آن در گنج بر کرد چم / بداد او سپه را دو ساله درم
چو زرشان ببخشید و روزی بداد / بزد کوس و نای و بنه بر نهاد
بفرمود بردن ز پیش آن سپاه / کسی روز و شب می ندید ایدران
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
از آواز گردان و بانگ خروش / همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشتند / سر نیزه‌ها از ابر بگذاشتند
چو پیوسته درختان بر کوهسار / چو بستان که باشد بوقت بهار
از ایشان بفرمود گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
ز تاریکی گرد و بانگ سپاه / چراغ سپهبد بزرگان براه
چو از بلخ نامی بلشکر کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / که او رهنمون بود گشتاسپ را
شه موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان فال گو بود و پاکیزه جان / که بودی همو پیشگاه ردان
ستاره شناسی گرانمایه بود / ز فرهنگ و دانش ورا مایه بود
چو بشنید از شاه گفتا خدای / ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی که چون گردد این روزگار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا پیش خواهد بد انجا درنگ
بیامد خوشش آن پیر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
که میخواستم کایزد دادگر / نداری مرا این خرد و این هنر
مرا گر نبودی هنر شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از پیش پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین جام آور نیک رای
بجان زریر آن نبرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که هرگز بتو کار دشمن کنم / نفرمایمت بد نه خود من کنم
تو هرچه اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد اکلاه
ز بنده میازار کز خشم چشم / خنک آنکسی کو نه بیند بچشم

حکم کردن جاماسپ از بودنیها

بدان ای نبرده شه نامجوی / چو گردان بروی اندر آرند روی
بدانگه که بانگ بلالی کند / تو گویی مگر کوه را برکند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا نیزه گردد ز گرد نبرد
جهان بینی انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم آن گرزهای گران / چو سندان و چون سنگ آهنگران
بگوشت تو آید ترنگا ترنگ / جهان پر شود از دم بوق جنگ
شکسته شود چرخ گردون بنا / درفشان ببالند از خون نما
بسی بی سر گشته بینی پدر / بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین گران نامدار اردشیر / سر شهریاران نبرده دلیر
به پیش افکند اسپ تازان خویش / بخاک افکند هر که آید بپیش
بیاده کند ترک چندان سوار / که هر کس نداند مر او را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نگونسارش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه / چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و ترکان چین / که آن شیر مرد افکند بر زمین
بسی کرده باشد برزم اندرون / شه خسروان از اکنون که چون
درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی چو بیند بمیدان درون / درفش همایون پر از خاک و خون
دو تا کرده از پشت باره بزیر / بگیرد درفش و در آرد دلیر
بیکدست شمشیر و دیگر درفش / بگیرد بدانجایگه شاد و کش
ازیشان همی افکند دشمنان / همی برکشد تیغ اهرمنان
پس انگاه دستش بشمشیر تیز / فکنده کند دشمن پرستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش / بدارد بد انجای درفش بنفش
هم آخر در انجای کشته شود / بخاک و بخون در بکشته شود
پس آزاده دستور پور زریر / به پیش افکند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز / ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید از آن پس گزیده سوار / سر شهریار جهان نیزه دار
از اهرمنان بفگند شست گرد / نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان بتیرش زنند / تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر / سوار دلاور که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته ابر شهریاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / برو جمع گردد سراسر سپاه

بکشتند گردان دشمن هزار / بلند اختر ... بر شهریار
همه سوی ... گرد روی / همی انداز خون بدخواه جوی
نشاسند آن گرد را هر کسی / چو بگذشت زگردان لشکر بسی
ببندند آن پهلوی شاه ... / شود آوزد شاه ...
بسی افگنده پیچند بزرگ ارژد / بر آشفته رخسار رنگ چون زریر
بگوید بروز ... نشاند / برانگیزد اسفندیار بزمند
بخاقان نهند روی با خشم تیز / تو گویی نه بینند مرکب گزند
جوانمرد میان پیندار جا بر را / ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سربسر بردرد / ز گیتی سوی جنگ پیش ...
همی خواند او زند زردشت را / ز گیتی بیزدان بندیشد را
سرانجام گردد بر دیده بخت / بریده شود از وی آن تاج و تخت
بیابد کی نام او بر درفش / سوی نیزه دارد دو هفته درفش
نیارد شدن پیش گرد گربز / نشینند با وی اندر کمین
نشینند بران باره چون پلنگ / یکی تیغ زهرآب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد زرزم / گرفته جبل گردد و کشته گرزم
نهانی بدان ترک روی بدو / نیارد شدن آشکارش بدو
ابر دست آن نیز درفش بلند / شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین او / بخواهد به بهرت اکنون کین او
بس آن لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتند بکردار گرگ
همی افگند این بران آن برین / ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان نیز با شست همه روی زرد / گریزنده گردند مردان مرد
برآید کو خورشید گرد سیاه / نه چندی پس از گرد خورشید و ماه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ / بتابد همی چون ستاره ز میغ
وزان زخم گردان یکی تیز تند / ابر یکدگر تن همی افگنند
همه خسته و کشته بر یکدگر / بلند بر سر بر بر سر بر بدر
ازان ناله و زاری آن یکان / به بند اندر آیند با ...
ز بس کشته کافتد ز دان کارزار / ما وان جوی گردد زخون سیاه
پس آن شهر درفش بلند اختر / به پیش اندر آید بکردار گرگ
همان تیغ زهرآب داده بکف / همی تا زد او باره تا پیش صف
بدست ... اندر فراوان ... / بتن گرد از نامداران شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار / سپاه از پس پشت ... نگار
ابر نیز درفش افگند اسب تیز / از و دیده پر خون و دل پر ستیز
برادر کی تیغ هندی زند / بدین نیمه از تن بدو را فکند
بگیرد پس آن جنبش گرز را / بتا باندان نیزه و برز را
بیک حمله از جایشان بر کند / پس پشتشان بر زمین افگند
سرانجام آن گرد پالا ... / از اسفندیار آن یل پاکدین
بترکان نهد روی و بگریزند / شکسته دل و دیده پالخته
بیابان گذارد با ندک سپاه / شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان / که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم / تو زین پس بکن روی بر ... دژم
که من این که گفتم نگفتم مگر / بفرمانت ای شاه پیروزگر
ازین پس که پرسید فرخنده شاه / ازین ژرف دریا و تاریک جا
ندیدم که بر شاه بهفتی / و گر زین من این راز گیتی
چو شاه جهاندار بشنید زار / بدان گوشه تخت خفتند باز
زدستش در افتاد زرینه گرز / تو گفتی برفتش همی فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو باهوش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه / کرو زرم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خود اسفندیار ... / جز اغان طواس ها ...
نباید مرا پادشاهی و تخت / توانایی لشکر و ساز و رخت

گرایشان بر من گرامی بدند / گزین سپاهند و نامی بدند
همی رفت خواهند از پیش من / که تن برگزینید این دل و ریش من
بجاماسب گفت ار چنین است کار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم جز او برادرم را / شنوید دل پرمادرم را
تو ما را پیش رفتن برزم / سپه را بسالار فرخ گرزم
هم آزادگان و جوانان من / که هر یک جدا گونه تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش / بگویم که در جنگ باید پیش
چگونه زنند ترک ناوک خدنگ / ازین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفت ای شاه زمین / گرای نیکو مهتر با فرزین
گر ایشان بباشند پیش سپاه / نهاده سر بر کیانی کلاه
گر باره شدن پیش ترکان چین / که باز آورد فره و پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه
مکن بیشتر زین دلت را نژند / بداد و خدای جهان کین ستند
که حکم خدابست ازین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست
ازانده چه خوردن ندارد سود / بگا بود نی هرچه بایست بود
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید گون شد جهان سیاه
نشست از بر اسپ و بنهاد روی / بروی جهاندار پرخاشجوی
از اندیشه در چشم ناوش آب / برزم و نبرد دست گرفته شتاب
چو جاماسب گفتش سپیده دمید / بنزد گوسپهبد یلان لشکر کشید
ازانجا خرامید تا جای گاه / فراز آوریدان گزیده سپاه
بدو گفت گوینده کای شهریار / جهاندار با فر و نامدار
بیاسایست ای شهریار زمین / که هرگز جهان نامدار شهر چین
بنزدیکی ما فرود آمدند / بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار شد دیده بان بکریز / فرستاد دیده بدیده زرید
بس آزاد گشتاسب شاه دلیر / برادرش را گفت فرخ زریر
که بستان درفش و ازینجا تا ... / بیار دای یلان لشکر ساز
سپهدار شد لشکرش ساز کرد / همی رزم سالار چین باز کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار / سوار گزین باسفندیار
بدو داد یکدست از لشکرش / که بودی دل شیر اندر برش
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاه همی یاد راست خوب کن
بکرد گرای سپهدار آن سپاه / که فرزند او بود و دستور شاه
ورا پنجه هزار از سوار دلیر / بسپهبدش داد فرخ زرار
بدو داد لشکر جهان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر شتوه داد / چراغ سپهدار خسرو نژاد
چو لشکر بیاراست بر شکوه / همی گشت از رنج و کشته شوه
نشستش بران کوه تا دیده گاه / بفرمود کردن یک لشکر نگاه
بس ار جاسب شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخ صد هزار / جهان آزموده هنر ده سوار
فرستاد شان پیش آن درفش / گرگوسپی همی داشت از بهر کینش
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر یله نامدی بمبرش
سپرد آن دگر دست بر گرگسار / بدادش سوار گوی صد هزار
بیاراسته لشکرش را همچنین / بیاراست خود با سواران چین
بدادش بدان جادوی خویشکام / یکی نام خواست هزارانش نام
دو سیصد هزار از سوار دلیر / چو درنده گرگ و جو ارغوان
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد هر سو یک لشکر نگاه
بسی داشت پیل گران مایه برد / جهاندیده و خورده گرز نبرد
سوار جهاندیده نامش گرزم / جشیده زگیتی بسی گرم و سرد
چو اندر گذشت آن شب و تیره روز / بتابید خورشید گیتی فروز
بران پور خود را سپهدار کرد / بدان لشکر گشن پالا گرد

جنگ ارجاسپ با گشتاسپ

بزین برنشستند مرد و سپاه / همی دید از کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین / که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / تو گفتی که پیوسته بنت راست
برد بر فکندند برگستوان / بزین اندر آمد شه پهلوان
ابر پیل بر نای روئین زدند / چو هر دو برابر فرود آمدند
چو صفها که گردان بیاراستند / یلان هم نبردان خود خواستند
بکردند یک تیرباران نخست / بکردار ابر بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / چه دانند کس کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانهای درافشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه وران / همی تاختند آن بدین این بدان
سواد زمین بود میگون شده / ز خون یلان خاک معجون شده
بیامد نخست آن سوار دلیر / سر شیر یار جهان کرد میر
بیاورد که رفت چون پیل مست / تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بمانسان همی گشت گرد سپاه / نبود آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی نادکش در میان / گذارنده شد از سلیح کیان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون / تن شاه سوارش پر از خاک و خون
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه / که بازش ندیدان خردمند شاه
بیامد پس آن شاه آزادمرد / کجا زو بیاموخت هرکس نبرد
به پیش اندر آمد بدست اندرا / بزهر آب داده یکی خنجرا
خروشی برآورد برسان شیر / که آورد خوار آن گو زبان نبرد
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از دلیران دشمن هزار
نهنگان آن بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا / شد از اسب آن شاهزاده جدا
دریغ آن نبرده گرانمایه گرد / که نادیده باز او پدر را ببرد
بیامدش نادیدش شاه / که تابنده بد روی او بچو ماه
یکی تازی برنشسته چو پیل / بتنگ بچو باد و تن همچو پیل
بیاورد که رفت و نیزه بکاست / چو لختی بکرد دید بشکست
بگرزم چنین گفت کای آن سترگ / که پیکر مرا دار او بود پیر گرگ
بیامد یکی دیو گفت مهم / که با کرگسند پیل دندان نیم
بکشتند در رزم مرد و چو باد / بزد نیزه ترک را شاهزاد
ز اسب اندر افکند و بر بد سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
همی گشت بر پیش گردان چنین / بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا جهان مرد دیده ندید / بخوبی جهان گوش هم کم شنید
یکی ترک تیری برو بر گذاشت / ز پشتش سر نیزه بیرون گذاشت
دریغ آن شه پروریده بناز / بشه روی او باب نادیده باز
بیامد سواری برون از سپاه / که بد پور جاماسب آزاد شاه
نبرده سواری گرامیش نام / که مانندهٔ پور دستان سام
یکی جوشن برنشسته سمند / بتن همچو کوه بلند
به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند استاد راد اکرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل / که آید بر نیزهٔ جانگسل
یکی بیت آن جادوی خوش کلام / بکی نام خواست هزارانش نام
برفت از میان بیدرفش نام خواست / تو گفتی مگر شیر تند است راست
گرامی که او بود با زور شیر / نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ / که گرز گران داشت با رزم و تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینهٔ کشتگان پر ستیز
میان صف دشمنان در فتاد / بسی از دو آهن کوه بر گشاد
سپاه از دو رو در هم او فکند / یکی گرد بهمن برانگیختند
بدان شور و رش اندر میان سپاه / ازان زخم گردان و گرد سپاه
درفش فرود زنده کاویان / بیفتاد از دست ایرانیان

گرامی

گرامی چو دید آن درفش چو نیل / که افکنده بود اند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند از خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین / که آن نیزه را او ز بالای زین
ازان خاک برداشت بسترد گرد / بگردش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر دستش جدا آختند
درفش فریدون بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرزان شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بران گرم خاکش فگندند خوار
بیامد بمانگاه نستوه شیر / نبرده کیان زاده پور دلیر
بکشتش ازان دشمنان بیشمار / که آمیخته بود از بهر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / بر پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آنگه گزیده سوار / پدر شهریار جهان مرد وار
بزیر اندرش بود یکی شولکی / که تا در جهان از هزاران یکی
بیامد دمان تا بآوردگاه / بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهان دیده و گرز و نیزه گذار
که آید بمیدان و نیزه بکف / که در نیستان شیر آید بتف
سواران چین سوی او تاختند / برانگیختند اسپ را می تاختند
سوار جهان شیر مرد دلیر / چو غرنده ابر و چو درنده شیر
همی گشت بر گرد گردان چنین / تو گفتی همی در نوردد زمین
بکشت از یلانشان چهل و شش مرد / همه پروریده بگرز نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد از شولک خوب رنگ / بمرد و برفت آن آیین جنگ
چو گشته آن پهلوان سوار / بگردش ز گردان هزاران هزار
بهرگوشه در هم آویختند / ز روی زمین گرد انگیختند
جهان شد ز بس کشته آوردگاه / که در دی نیارست رفتن سپاه
به پیش اندر آمد نبرده زریر / سمندی بزرگ آزموده بزیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیاه آتش تیز باد
همی کشت ازیشان همی خوابنید / مر او را ببیند بدم کس که دید
چو ارجاسپ دانست کان بود شاه / همی کرد خواهد سپه را تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / همی داد خواهید تلخ بباد
چو گشتند زان شیر لشکر تباه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون در میانه بیامد زریر / جهان بخون نگارید غرنده شیر
بکشت او همه پاک مردان من / سرافراز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگرنه ره ترک مالید تا
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه
یکی ترک واری خرامید پیش / چینده کند در جهان نام خویش
مران کز میان باده بیرون زند / سر این هنرمند در خون زند
دهم من بدو کشور خویش را / سپارم بدو دختر خویش را
پاسش ندادند پاسخ بهیچ / بترسید لشکر ازان کر و بیچ
پس آنگه در آمد جهان پهلوان / زریر نبرده چو پیل دمان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همی کشتشان و همی کرد پست
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / و روز سپیدش شب تیره شد
دگربار گفت ای بزرگان چین / تکینان و گردان شاه زمین
کدامست مرد از شما چیره دست / که بیرون شود پیش این پیل مست
بآوردگه پیش او باز داد / مر او را ازان باره بنداز داد
چو بخشیدمش پیش سپاه از شما / کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون ندیداد کس پاسخش / ببر چیره و زرد گشته رخش
بسی این سخن را بدیشان بگفت / چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ / پلید و سگ و جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای افراسیاب / تخم و بتن راست چون افراسیاب
به پیش تو آوردم جان خویش / سپر کرده ام جان ای شیر پیش

شوم پیش آن پیل آشفته مست / گرا بیدون که یابم بدین کار دست
بخاک افگنم تنش را شهریار / ببین بد بدین لشکر بیشمار
ازو شاد شد شاه و گردآوران / بدادش یکی باره جوشن و زین
بدو داد زوپین زهرآبدار / که برآهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناهوشیار / سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش چنان پر ز خشم / ز کینه چو خون کرده دو خشم چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل / به پیش اندرون گشته چون کوه تل
بیارست رفتن چنان پیش رو / نهانی همی تاخت بر گرد او
بس انداخت زوپین زهرآبدار / ز پیچان بران شاهزاده سوار
بیکی زخم او دانش افگار کرد / وزان پشت زینش نگونسار کرد
گذاره شد از خسروی جوشنش / بخون غرقه شد شهریاری تنش
بپیچید زاب اندرون شهریار / دریغ آن جهان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بندرفش پلید / سلیحش ز تن پاک بیرون کشید
سوی شاه برداشت این و اسپ / درفش و نگون افسر گرکش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از پس پیل برداشتند
چو گشتاسب زان گونه سر بنگرید / برادرش را زار افگنده دید
کمانی برم گفت کان کرد شاه / که روشن بدی زان بتاج و گاه
بزد ده برادرم فرخ زریر / که شیر دمان آوریدی بزیر
فگندست از اسب گرز تا خرچ / بماندند گردان از انداختن
همیون بتازید تا رزمگاه / بزد دیگی آن درفش سیاه
به بینید کنارا که او چون شدست / کم از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد کسی چون ز دین مهان
بشاه جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بندرفش / مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / دل شاه را زان غم آمد پدید
همه جامه تا ناف بدرید چاک / بدان خسروی یال بر ریخت خاک
همی گفت با اندهی جاماسب را / بگویم کنون شاه لهراسب را
چگونه فرستم فرسته بدر / بدو دیگ آن پیر گشته پدر
دریغ آن جهان پیل سکر و رنج / که تابنده ماهش اندرون شد بمیغ
بیاید کنون لهراسبی / ببیند از برش زین ینگشا سبی
سوم کینه او بخواهم همی / وگرنه از آن غم بکاهم همی
جهاندیده دستور گفتش بپای / یکی من خواستن مرترایت رای
بفرمان دستور دانا براز / فرود آمد از اسب و بنشست باز
بگفتش بیک کدامست شیر / که باز آورد خون فرخ زریر
که پیش افگند اسب بر کین او / که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم این از خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پیش پای / بجنبید از ایشان کسی از رزم جای
بس آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شیر نیزه گذار
بدرد از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
یل نامور دست بر دست زد / چنین میکند گفت بسکام بد
همه ساله زین روز ترسیدی / چو او را برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا / که تخت جدا کرد تاج از سرا
سوگند آن کوه پیل ستوه را / که کند از زمین آهنین کوه را
درفش پس لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش
همه پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش هر پنج زیبای گاه / همه نامبردار و همتای شاه
همه ایستاده بد پیش اوی / [illegible]
بقلب اندرون بود جای زریر / بصف اندر استاد شاه دلیر

بازاد دهان گفت پشت پناه / که ای نامداران و گردان شاه
اگر تا نگویم ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بدانید جمله که دردیت این / که پیدا پدید آید از پاک دین
اگر کس نترسید از مرگ چیز / که کس در زمانه نماندست دیر
اگر گشت خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
اگر تا نه چند بگرد بخت / نگر تا نترسید از آن گخن
سر نیزه ها را برزم افگنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند درین کالبد جان من
شود نامتان در جهان بزرگ / که بر مرگ دارد گذر میش و گرگ
مترسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخشش آن نیست روی گریغ
بدین خدای جهان کردگار / بجان زریر آن نبرده سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / ز من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفتم ایدر ز کی شاه پیر / که گر بخت نیکم بود دستگیر
چو من باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پوشش و خوردنم / و را خسروی تاج بر سر نهم
جهانجوی بر داد شاهی مرا / دهم همچنان پادشاهی و را
چو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند فرهنگ و بازوی تن
از آن گونه بشنید گفت پدر / بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید نیزه بدست اندرون / ز شرم پدر سر فگنده نگون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد / جهان کاندر افتد بجنگلش باد
همی گشت از ایشان همی سر برید / همی آفرین کرد هر کس که دید
چو گشتاسب پور زریر سوار / ز خانه خرامید زی شهریار
یکی اسب آسوده تیز رو / جهنده یکی بور آگنده جو
بخواست و بیاورد بر جای او / نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست برگستوان برفگند / بنه اک بربست پیچان کمند
بپوشید جوشن پدر و برنشست / بمیدان خرامید نیزه بدست
از ایشان خرامید تا رزمگاه / سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت و آن باره را تیز کرد / همی توخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی برآه / بپرسید از نامبردار شاه
کجا اوفتاد است گفتا زریر / پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر / سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید از راه فرزند چند / سوی باب کشته همی ... گرد
فگندست گفتا میان سپاه / بزد دیگی آن درفش سیاه
همی کن که اینجا فتاد است اوی / مگر باز بینش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همی گشت گرد و همی کرد شور
همی تاخت تا بر برادر رسید / چو او را بدان خاک کشته بدید
برفتش دل و هوش برخاست رنج / بزد دیکش افتاد و شد بر زمین
همی گفت کای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
پر از رنج و سختی بپروردیم / کنون چون برفتی بگه ابر دم
ترا تا اسب داد لهراسب شاه / و گشتاسب را داد تخت و کلاه
همه کشور و لشکر آراستی / همی رزم را با رزو خواستی
کنون گفت بگردون برافراختی کلاه / شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زین برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم بدین رزمگاه
که از تو نداین پسر ... / بر دشمنان ... باز جوی
زمانی بدینسان همی بود دیر / پس آن بارگی را در آورد زیر
همه رفت زاری کنان پیش شاه / که کشته بود از بر رزمگاه
بشد گفت کای خسرو نیکخواه / بر کینه باب من پادشاه
فگندست شاهی بدان خاک خشک / بسر ریش او را غلالت مشک
چو بشنود گفتش شاه این سخن / سپاهش بهادر ز روشن ز من
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن زنده پیش بار یک شد

بیارید گفتا سیاه مرا   بزرین قبا و کلاه مرا
که امروز رزم از پی کین او   برانم ازین چینیان خون جو

کی آتش انگیزم اندر جهان   کز اینجا بکیوان بپرد دود آن
جو کردان بدیدند آن رزمگاه   ازان کو نه آورد گاه سپاه

بآواز گفتند کای شاه دین   نباید ترا نیز بودن چنین
نباید ترا شاه کین جستنا   که ارجاسب خواهد بنستوه چینا

کرا خاید دستور گفتش همیز   نباید شدن در ترا پیش نیز
بنستوه ده باره جون بر نشست   مرا و را سوی رزم دشمن فرستاد

که او آورد باز کین پدر   ازان کش تو بازآوری خوبتر
برادرش سمانگاه بهزاد را   سیه جوشن و خود بولاد را

بهر کشته انکه میان را ببست   سیه رنگ بهزاد را بر نشست
بپیش صف دشمنان ایستاد   همی بر کشید از جگر سرد باد

منم گفت نستوه پور زریر   بذیره نیاید برازه بشیر
کجا باشد آن جادوی بدرفش   که دارد ز جمشید یاخود درفش

چو پاسخ ندادند آزادگان   بر انگیخت شبرنگ بهزاد را
بگشت از تکینان لشکر بسی   بذیره نیاید مرا و را کسی

وز آنسوی دیگر گو اسفندیار   همی کشتشان بی مر و بیشمار
جو سالار چین دید نستوه را   کیان تخمه و پهلوان کوه را

بلشکر بگفت این که شاید بدن   گزینان همی نیزه دا اندر زدن
بگشتا زنکینان من بیشمار   بگردند گشتن آن از سوار

جو نزد من آمد زریر ار بجست   بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بندرفش گزین   بلاکو بنزد من آورد سین

بیامد سیم اندر زمان بندرفش   گرفته بدست اندرون آن درفش
نشسته بران باره خسروی   بپوشیده آن جوشن پهلوی

خرامید تا پیش نستور شاه   جراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار   گرفت آنگهی تیغ پیش اسفندیار

زدش پهلوانی یکی بر جگر   جنان کز دگر سو بیرون کرد
جو آمد ز باره در افتاد مرد   بدید آن کیان زاده کی ستاره

فرود آمد از باره اسفندیار   سلیح زریران بتر ده سوار
ازان جادوی زشت بر دن کشید   سرش باز بنهاد بر برید

نگون رنگ باره بزین دد درفش   ببرد او ابا آن سر بدرفش
سپه یکسره بانگ بر داشتند   همی بنره اد ابر کند اهستشند

که پیروز شد شاه و دشمن فکند   بشد باز آورد اسپ سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر   سوی شاه گشتاسپ بشن بزیر

سر بندرفشش بیفکند مش   کشنده بگشتاسپ آیین و کش
جو باز آوریدان گرامایه کمیت   بر اسپ زریری برافکند زین

خرامید تا پیش آوردگاه   به بهر کرد آن کینی کلاه
ازان پس یکی را بنستوه داد   نبیره سپهبد ابر فرخ نژاد

دگر باره را بر برادر سپرد   بزرگان ایران و مردان گرد
سیم جهن سوی خودش باز داشت   جهانکش یکی گنتی ادرا نوشت

جو نستوه آن جنبر و باک تن   جو نوشش آزرد گرد لشکر شکن
بهم ایستادند در پیش اوی   یکی جون هزبر و یکی کینه جوی

بستند همواره پیمان برین   کجا کرد دشمن بدرد زمین
نگردیم یکتن ازین جنگ باز   نداریم از بد کنش جنگ باز

برین ایستادند به رزمگاه   حرب [illegible] ارجاسپ [illegible] اسفندیار   برفتند یکسره سوی رزمگاه

جوابش نگفتند از آن میان   کوان و دلیران ایران بن
همه یکسره از جای برخاستند   جهان از جوشن بیاراستند

اندیشان بگشتند جندان سپاه   کران تنگ شد جای اورنگ
کو کرد کش نیزه اندر نهاد   بران نزه دیوان سغونر داد

جنان خون همی رفت بر کوه و دشت   کز و آسیا ها بخون در بگشت
جو ارجاسب آن دید آمد بپیش   ابا نامداران و گردان خویش

بنیزه دگر بار اسفندیار   یکی خونفشان کرد در کارزار
همید و ختنشان سپیها بازگشت   جنین تا همه سرکش از بگشت

جو دانست خاقان که آمد سپاه   نیاره شدن پیش او هیچکس
همانگاه اندر گریغ ایستاد   شد و روی اندر بیابان نهاد

بسی اندر افکند ایرانیان   بدان رزم زن لشکر چینیان
بگستند از ایشان زهر سو بسی   نخشود شاه از آن نکی کسی

جو ترکان بدیدند کارجاسب رفت   همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه مهتران شان پیاده شدند   به پیش گو اسفندیار آمدند

کمانهای ترکی بینداختند   قبا از بدنها برون آختند
بزاری بگفتند کای شهریار   دهی بند کامان زنهار

بدین تو اندر پرستش کنم   همه آذرت را ستایش کنم
از ایشان جو بشنید اسفندیار   بخشود و بس داد شان زینهار

بدان لشکرش آواز داد   کو تهمتن شاه فرخ نژاد
گرای نامداران ایرانیان   نگردید از این لشکر چینیان

که بس خوار دارند و بیچاره   دمیدای سر انرا بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون   بسفند بد کس را بریزید خون

نتازید و این سگان سر   بگردید و بر جینگان بگذرد
جو لشکر شنیدند آواز او   شدند از بر چینگان باز

بلشکر که آنکه فرود آمدند   به پیروز گشتن شب تیره رزم
همه شب بخفتند از آن خوی   که پیروز گشت شاه زمین

جو اندر گذشت آن شب تیره گون   بدان شیر مردان بریزند خون
یکی نامور با سپاه ان بباد   همانگاه آمد بدان رزمگاه

همه شمع و آتش برافروختند   دل دشمنان از کینه بسوختند
همی گرد آن کشتگان برگذشت   بسی کشته افکند بر روی دشت

برادرش را دید کشته نزار   بیاورد که اندر افکند خوار
جو اورا جنان خار کشته بدید   همه جامه خسروی بر دریده

فرود آمد از شولک خوب رنگ   بریشش خود اندر زد و جنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ   همه زندگانیم شد بی تو تلخ

دریغا کو اچهره واهترا   چراغ کیی اپر کشور را
فرود آمد و برگرفتش زخاک   بدست خرد روی سپرده بکرد

بتابوت پیش خود اندر نهاد   تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان هم کسی از خویش   بتابوت با دهناد و ندیش

بفرمود تا کشتگان شمرند   کسی را که خسته است بیرون برند
بگردید بر گرد آن رزمگاه   بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ایرانیان کشته بد سی هزار   هزار و صد و هشت بد نامدار
هزار و جهل نامور خسته بود   گراز با پیلان برون جسته بود

وزان چینیان بد صد و سی هزار   ازان هشتصد سرکش نامدار
وزان خسته بد سی هزار و دو صد   بدینجا که تا توانی آمد

بنستوه گفتش که فردا پگاه   سوی کشور نامورش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد   بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد

بایران زمین بازبردند شان   بدانا بزرگان بسپارندشان
جو شاه جهان باز شد باز جای   بپور مهین داد فرخ همای

سپه را بنستوه فرخنده داد   عجم را جنین بود آیین و داد
شمار سپاهش بد ده هزار   سوار جهانجوی نیزه گذار

بفرمود گفتا ای نبیره بناز   یکی تا بر شاه توران بتاز
باطراف خلخستان برگذر   بکشش هر که یابی بخون

که اجنس بیابت از ایران بکار   بفرمود دادن به شهریار
همانگاه نستوه بر دان سپاه   سوی شهر ترکان به آیین راه

از ایرانیان کشته شد سی هزار / ازان هشتصد مرکشن نامدار
ازان خسته بد سی هزار و دویست / بدین جایگه تا توانی بایست
چو او را فرستاد گشتاسپ شاد / بسر بر کلاه کیی بر نهاد
سپه را سراسر همه بار داد / کسی را که او بود مهتر نژاد
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
سراسر همه شهرها داد نیز / کسی را نماند ایچ نادیده چیز
برادرش را خواند شاه ببرد / سپاهی برون کرد مردان گرد
بدو داد دینار و گوهر بسی / خراسان بدو داد و کردش کسی
چو بگذشت گاهی برآمد بدین / جهان گشت ایمن بداد و بدین
کسی را نبد از کسی بیم نه / طمع پس ز کس بر جوی سیم
سواران جهان را امید اشتند / و برزیگران تخم برکشتند
بدان خرمی بد سراسر جهان / بشهر اندرون کم شده بدنشان
بیامد پس اسفندیار گزین / به پیش پدر در یل پاک دین
بایستاد در پیش و بنده‌وش / سر افکنده و دست زیر کش
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو آیدت کارزار
یلی کینه ور گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و گیهان تراست
یکی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
همه کار ایران جز او را سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه / هنوزت نبد گفت هنگام گاه
بره بای گردان جهان اندرآر / همه کشورم را بدین اندرآر
ازان شهرها بت پرستان کنش / پس آتشکده کن بجای منش
ببندد شیر دل بور زن تیغ شاه / بگرد همه کشورش با سپاه
بروم و بهندوستان بر گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
ز روم و ز هندوستان و یمن / همه نام کردند زی تهمتن
وز و دین گذارش همی خواستند / بدان دین او را بیاراستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی کردگار
چو آگه شدند از نکو دین او / گرفتند آن راه و آیین او
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
ببستیم و زنار بگرفت تار / کنون تا نشد تا تو خواستار
چو ما راست دیدیم این دین به است / کنون از زند و استا بر او ز
چو شه نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زند نبی هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر کشورهای جهان
وا او را همه کس بفرمان شدند / بدان کز جهان پاک خیشان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش / گشاد از میان بند زرین کمرش
چو بگذشت گاهی برآمد بدین / جهان زنده شد زان یل پاک دین
فرسته فرستاد نزد پدر / گرانمایه موبد شه پیروزگر
جهان پر نکردم ز دین خدای / بکشور برافکند سایه همای
فروزنده گیتی آسمان بهشت / چو از کشته کشته بهر جای گشت
اگر من نکردی مسخر جهان / ز بدکشته بودی نکویی نهان
چه فرمایی ای شاه گردنکشان / مراده بهر کار کردن نشان
بیایم بدر که بدیدار تو / و یا هیچ باشد دگر کار تو
فرسته همی بود ز اسفندیار / خبرهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گوینده کان روزگار / که شه داده بد تاج اسفندیار
فرستاد او را بهر کشوری / برادرش زروان بهر لشکری
شد از پیش او تهمتن با سران / گزینان ایران و نام آوران
یکی سرکشی بود نامش گرزم / توی نامبردار روز رزم
بدل کینه داشت ز اسفندیار / ندانم چه شان بود از آغاز کار

غمازی کردن گرزم اسفندیار پیش گشتاسب

سرایی سرا او رنی و آمدی / از و زشت گفتی و طعنه زدی

شه نامبردار طعنه زوی گاه / نشسته بدان بامدادان بگاه
گزینان لشکرش را بار داد / جهاندیده گردان مهتر نژاد
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه / نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاه را با پسر بزند / بر و یال او را بخاک افکند
فراز آمد از شاهزاده سخن / بگفتار آموجه افگند بن
زنا که یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند بد
گذارش نباید کشیدن به بیش / چنین گوید آن موبد خوب کیش
که چون پور با مهر کمتر شود / از و باب را روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشید / ز اندازه اش سر بباید برید
چو از رازداران شنیدم بجفت / نباید مرا ابن کانی درست
جهاندار پس گفت این چیست باز / خداوند این راز کز دین و راز
کیان شاه را گفت ای کار راست / چنین راز گفتن ورا نیست خواست
سر شهریاران چو بشنید این / بگفتا بگو تا چه رازست این
همه یاد کن سر بسر پیش من / گر آن تازه کرد دل و کیش من
گرزم بد آموزش گفت از خرد / نباید جز این چیز کاندر خورد
وگر چه نخواهد ز من بی نیاز / سزد گر بدارم من از شاه باز
نگه کرد باز گویم وا او بشنود / بر از راز کر دلش پنهان شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را روزکار
همی لشکر آمد بنزدیک اوی / همه خود بسوی او نهادند روی
برآنست اکنون که بندد ترا / بشاهی جهان بر بسندد ترا
ترا گر بدست آورد او بدست / کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی کز آن است اسفندیار / که او را برزم اندرون نیست یار
چو او حلقه گردان کند طناب / نذیره نباید شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم ترا / تو بهتر دانی اکنون که فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / یکی نامبردار خیره بماند
چنین گفت هر کو که دید این شگفت / ز گرزم شد ز پدر کینه گرفت
نخورد ایچ می بزم و راحش نکرد / ازان بزم بنشست با باد سرد
ازان بدسگالش نیامدش خواب / گرفته ز اسفندیارش شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن جهاندار جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت رو پیش اسفندیار / بگو آن دلاور که ای نامدار
بگویش که برخیز و پیش من آی / چو نامه بخوانی بره بر مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / تو دانی مگر کار این لشکرا
نوشتی یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را / گر او پیش دیدت هر اسب را
چو او را به بینی میان را ببند / ابا او بیا با ستور نوند
اگر خفته باشی بر جه بپای / اگر خود بپایی بیا و مپای
خردمند شد نامه شاه برد / گزارید کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود بهر شکار
ازان شهر آواز دادش کسی / که جاماسب را کرد خسرو کسی
جوان بانگ بشنید و آمد شگفت / بخندید و پیچیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار / همه رزمجوی و همه نامدار
یکی نام بهمن دگر مهر نوش / سیم نام او بد دلفروز طوس
چهارمش را نام نوش آذرا / یکی او نهاده گنبد اندرا
یکی ژرف خنده بخندید شاه / بدو گفت بنگر که آید براه
بیکایک بگفتند کای شهریار / بخندد از این حادثه شرم دار
بپوران بگفت اندرین روزگار / کس آید مرا از در شهریار
که آواز بشنودم از تاجدار / که گفتند کز گفته بی راه
زمین خورد آزار داده همی / دلش از زدی باز دارد همی
گرانمایه فرزند گفتش / چه کودی تو با خسرو کشور

شهنشه با رازش گفت ای پسر / ندارم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان زنده کردم به برنده تیغ / چرا دارد از من دل شاه دریغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من بیاشفتست
همی تا درین بود اسفندیار / پدید آمد از دور گرد سوار
چراغ جهان بود و دستور شاه / فرستاده شاه زی او براه
چو از دور دیدش گو کامگار / بدانست کامد فرستاده پیر
پذیره شدش کرد فرزند شاه / همی بود تا او بیامد ز راه
ز اسب چمنده فرود آمدند / گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از فرخ اسفندیار / که چون است شاه آن گو شهریار
خردمند گفتا درست است و شاد / سر او ببوسید و نامه بداد
درستان همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی راه کرد
ز جاماسپ پرسید اسفندیار / که بر من چه بینی درین روزگار
گرایدونکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونکه نایم ز فرمانبری / برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای یل پهلوان / بدانند کی پور و بخت جوان
ندانی که خشم پدر بر پسر / بر از مهر مهتر پدر بر پسر
بر آن جای خویش فرود آورید / نهادند مر دو بکف بر نبید
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز لشکر فراوان کس آمد به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد به لشکرگه آزاده شاه / کمر بسته و بر نهاده کلاه
گوان دهها بنزدیک خویش / همه زند و استا بیاورد پیش
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کمر کرده دست دراز / به پیش اندر آمد بردش نماز

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

شه خسروان گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان
چه گویید گفت که آزاده‌ای / بسیجی همی پرورد زاده‌ای
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود زیر دست / بیاموزدش خوردن و برنشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش تا شود مرد گرد
جوان شیرزاده بمردی رسید / بگاه دلیری و گردی رسید
سواری شود نیک پر در رزم / سر انجمن‌ها به بزم و به رزم
چو نیرو گرفت با سر و یال و شاخ / پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان زو گرفته یکسره زیر پی / بباشد سزاوار دیهیم کی
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته در ایوان بگنج و بخت
پسر را جهان و درفش سیاه / پدر را یکی تاج زرین کلاه
نباشد بدان نیز همداستان / پسندیده باشد چنین داستان
زهر کی تاج و افسر پسر / مخالف کند رای خود با پدر
بزرگانش گفتند کای شهریار / نباید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خامتر بر کاری مخواه
جهاندار گفت اینک است آن پسر / که آهنگ دارد بخون پدر
ولیکن من دراکوی رزم / که عیب است گردان همه برزنم
ببندم چنانکش سزاوار بس / ببندی که کس بست یارد بکس
چو بشنید اسفندیار این سخن / دل مرد برناشد از غم کهن
بدو گفت کای شاه آزاده خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه کز من دل / گمان برده‌ام رنج من بر کسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / ترا ام من و بند و زندان تراست

شه

شه خسروان گفت بند آورید / مر او را ببندید و زین مگذرید
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
چنانش ببندید پای استوار / که هر کس همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش / بخو مود بسته بدر بردنش
بیاورد گفتا یکی پیل نر / دونده رونده چو مرغ به پر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
چو بردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب رخسار تر
فرستاد سوی دژ گنبدان / گرفته ببر پیش اسپهبدان
پر از درد بودند بر کوهسار / پس آنگه بریدند از آهن چهار
ستونها کرده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بدان جای بستند سخت / ز بختش در افکند برگشت بخت
نگهبان بر او کرده بد چند مرد / یل پهلوان زاده پر داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
بیامد پس آن روزگاران بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
گرامی کند زند و استا درست / کند موبد از نامه زیر دست
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده فرزند سام
ابا گرد دستان که بودش پدر / دگر مهتران و یلان سربسر
به پیش آوریدند رامشگران / با آوازها برکشیده گران
بشادی پذیره شدش با سپاه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
ز ایوانش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
برآمد بدین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر مرز کامی که شاهان بوند / ازان کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست / وز آهن تن شیر جنگی بخست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نو دین کند بر تب آذری
ببستند یکسر ز فرمان اوی / همه برشکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / ببستش مر آن شاه را بیگناه
نبیره گزین نام اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند / کیان زادگان شیروار آمدند
پدر را برامش همی داشتند / بزندانش تنها بگذاشتند
پس آگاهی آمد به سالار چین / که آمد گه آنکه جویند کین
برآشفت خسرو ز اسفندیار / بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی سیستان برکشید / بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستست مهمان زال / بدین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون نیست لهراسپ شاه / نماندست زایران بر او سپاه
مگر هشتصد مرد یزدان پرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس / وزین نامداران همین است و بس
مهان را همه خواند شاه چگل / ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان سر دست راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین آختن / بباید یکی تاختن ساختن
به بند است آن گرانمایه اسفندیار / ببند گران اندرست استوار
کدامست مرد پژوهنده راز / که پیماید این ژرف راه دراز
زاند بره هیچ دلی ره شود / از ایرانیان جمله آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گراینده راه و برفتن ژوه
منم گفت آهسته و راهجوی / جهاندیده را هر چه باید بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام / نگه کن ز هر سو بگسترده دام
پژوهنده راز بپمود راه / ببلخ گزین شد بدرگاه شاه
ندید اندر او شاه گشتاسپ را / پرستنده دید لهراسپ را
بشد همچنان پیش جادو بگفت / برخ از زمین پیش او خاک رفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد / ازاندوه دیرینه آزاد شد
سپه را همه خواند و گفتا روید / سپاه پراکنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را / گزیده بزرگان کشورش را

تا اینجا دقیقی گوید باقی گفتار فردوسی است

من این را بگفتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش او نامهٔ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن بر منش راستان
بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور بر خشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / زمانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی جهانی پر از روزگار
همانگه سرش از تنش باز کن / وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون ز خلخ باندک زمان / بیایم دمادم بجویم زمان
بخواهم سپاه پراکنده را / بر ایشان نهم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / ز فرمان تو رامش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / سپاه [illegible]
بیاورد کهرم ز توران سپاه / جهان گشت چون روی گیتی سیاه
چو آمد بدان مرز بگشاد دست / کسی را که بر پیش آمد بخست
همه سر بسر پاک آواره کرد / و یا بسته زار و بیچاره کرد
چو ایشان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده / خداوند خورشید تابنده
نگهدار دین و تن و هوش من / چنین از تن من مبر توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگردم تویی پشت و فریادخواه
ز بلخ اندرون گرزداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چنانچون بود درخور کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / بیامد سر بر کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله زان جادوانه سران / بسردی زمین را بگرز گران
ز هر سو که باره برانگیختی / همی خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / تنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ / میازید با او بپیکار چنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروشش ز بر زیر آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر / خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز نیرو و از تابش آفتاب / غمی گشته بخت اندر آمد بخواب
جهاندار از آن زخم ترکان بخست / نگون شد سر مرد یزدان پرست

کشته شدن لهراسپ شاه

بخاک اندر آمد سر تاجدار / بر او انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن گران جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
[illegible] / چو خود از سر شاه برداشتند
رخی لعل دیدند و کافور موی / ز آهن سیاه آن تن شسته روی
بماندند ترکان ازو در شگفت / که آن پیر شمشیر چون برگرفت
گر ایدر یل اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم / همی با کله در چرا آمدیم
بترکان چنین گفت کهرم که کار / همین بود مان رنج در کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
جهانجوی کو با فر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی / بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وز آنجا ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
همه گوهر و زر برافروختند / چه برمایه‌تر بود آن سوختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد / زبانشان ز یزدان پر از یادکرد
همه پیش آتش بکشتندشان / ره بندگی در نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا هیربد را بکشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد [illegible]
از آخور چمان باره‌ای برنشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه یکی کرد و بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / پر آگهی درد لهراسپ شد
بدو گفت چندین چرا ماندهٔ / خود از بلخ ناگه چرا راندهٔ
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / از ایدر ترا روز برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / بیک تاختن درگه ما کجاست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین [illegible] پای
چنین گفت با شاه زن کین مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی
[illegible] / خردمند را دل برفتی ز جای
ببردند دو دختر تو اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
هم آن پیر لهراسپ را در نبرد / فکندند بر خاک و رخساره زرد
چو بشنید گشتاسپ زان شد بدرد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایران همه را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و بر آراست گاه
سواران پراکند بر هر سویی / ز گشتاسپ شاه و ز هر پهلوی
که یکسر سر از گل مشویید پاک / مدارید باک از بلنده مغاک
ببردند نامه بهر کشوری / کجا بود در پادشاهی سری
چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش / سواران جنگ آور لشکرش
درم داد و ز سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / که تا رنگ شد روی تابنده ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / که جایی کسی روی هامون ندید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز گرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
چو بر دو سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
ابر میمنه شاه و شیدوی گرد / که با شیر در بیشه جستی نبرد
ابر میسره گرد نستوه بود / که با پیل در رزم چون کوه بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی قارن ابر میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون ببرد همی / زمین از گرانی بدرد همی

از آواز اسبان و زخم تبر / خروش یلان گوش میکرد کر
ستاره همی جست راه گریغ / کسی را نیامد همی جان دریغ
سر نیزه و گرز خم داده شد / همه دشت از کشته افتاده شد
بسی کوفته زیر اسب اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همی گشت ازین گونه گردان سپهر
چو بگذشت زینسان دو روز و دو شب / ز بس بانگ اسبان شود و شغب
سراسر جهان گشت آوردگاه / که از جوشش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت ناگاه فرشیدورد
ز کهرم جهان شیر زخمه بشد / بکان نیز از دست او رسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / جهان خسته بود از پی او
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت

هزیمت رفتن گشتاسب بر کوه

بس اندر دو منزل همی تاختند / دوار راگرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / بکوه اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یکراه بود / وزان راه گشتاسب آگاه بود
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید / بگردید بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسو / چو بیچاره شد شاه آزاد خو
از آن کوهسار آتش افروختند / بر آنجای بر خار بنشستند
همی گشت لشکر بیکبارگی / نهادند دلها بیکبارگی
چو لشکر جهان کرد او در گرفت / یکی خوش منش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسب را پیش خواند / در آخر فرو داد این بخیمار راند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو آنچه دانی بگفتن نهان
که باشد درین چاره را دستگیر / بیامد که گفتی کنون ناگزیر
چو بشنید جاماسب بپای خواست / بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر شاه گفتار من بشنود / ببین گردش اختران بگردد
بگویم بدو آنچه دانم درست / ز من راستی آنچ بایدت جست
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی / ز من جستی هرچه بایست بوی
بدو گفت جاماسب کای شهریار / سخن هرچه گویم ز من گوش دار
خجسته بدانم ای شاه کاسفندیار / مهم رفتی کین سخن منزه
بجاماسب شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چو زینجا سوی زندان نیکخواه / که از ما شد آرزو بر کنار
ارو دستش ده از نام و خوبی نهاب / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد / ببند زین جهان دل پر ز درد
اگر من برفتم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بسیج همی / وزان کرده خویش بیم همی
اگر تو بشوی سر از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرد کردم بر رنج
بدین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسب کو رهنمای منست
بپوشید جاماسب ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد بشب / شب تیره از لشکر اندر گذشت
بیامد سبک تا بر اسپ خویش / بران اسپ آلت ز انداز بیش
نشست از بر اسب و آمد بزیر / که بر مرد شایسته چون ...
هر آنکس که او را بدیدی براه / بر اسفندی و راز توران سپاه
همی اندیشش بکردار باد / چنین تا بیامد بر شاهزاد
چو آمد نهنگ دژ گنبدان / برستاز بر روز و دست بدان

آمدن ارجاسب بخلاصی اسفندیار

برادر همی بود چشمش براه / بدان تا کی آید ز توران سپاه

شود

شود باز گوید باسفندیار / که آمد ز ایران یکی نامدار
جو جاماسب را دید پویان براه / بسر بر یکی نغز توری کلاه
بیامد دمان پیش شاه ردان / جنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شنیدم باز هم که گشتاسب است / دو با کینه جویست و ارجاسب
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم تا بسوده سرش
روم من ببینم در شهریار / که راه گذر کی بود بی سوار
همانا کز ایران یکی لشکری / بیاید بر ما به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهاده دژم / ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر پهلوان / برآمد بدان باره دژ دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد براه / هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد بگفت او بفرخ پدر / که فرخنده جاماسب آمد بدر
بفرمود تا درگشادند باز / بیامد خروشید و بردش نماز
بدادش درود پدر سر بسر / پیامی که آورده بد در بدر
جنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و گندآور و سرفراز / جوابش را برد باید نماز
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
درود از ارجاسب آمد کنون / که ز ایران همی دست شوید بخون
کنون همچنین بسته باید تنم / بیزدان گوای است آهنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود / دگر گفت کز دم اهرمن شاد بود
چنین بود باد اشب رنج مرا / که آهن بیاراست گنج مرا
مباد اکه این من فرامش کنم / روانرا بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای راستگوی / جهان تیره و گندآور و خوبروی
دلت گر چنین از پدر خیره گشت / سر بخت آن پادشا تیره گشت
که لهراسب آن شاه ... مرد / که ترکان بکشتند اندر نبرد
بکشتند شاه از موبدان / پرستنده و پاکدل بخردان
دژ نیا دل پر از درد کین / برآشوب رخسارگان زرد کین
چنین داد پاسخ که ای شیرمرد / بلند اختر و گرد گیر و نبرد
ببر به که جوید همی کین او / که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت ار آید همه کین نیا / بخوبی نداری بدل کیمیا
نمای خردمند و به آفرید / که باد هوا در دل ایشان پدید
بتوران اسیرند با درد و داغ / پیاده دو اندر رخ چو چراغ
چنین داد پاسخ که روزی همای / در آباد کرد اندرین تنگ جای
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / بدرستا ز جهان تیره دارد روان
بکوه اندرست این زمان با سران / دهن مانده بی آب و لب ناچران
بسای ز ترکان بگرد اندرش / ازین به نه بینی سر و افسرش
نیابد پسند جهان آفرین / که تو دل ببری ز مهر و ز کین
برادر نبد که مر ترا سی و هشت / از آن هفت ماندست دیگر گذشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن ازیشان سواری نهشت
جنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین برادرم بد نامدار
همه شاد و با رامش و من نژند / نمیکرد کس یاد ازین مستمند
اگر من کنون کین بجویم حسود / که بدخواه از ایشان برآورد دود
جو جاماسب زین گونه پاسخ شنید / دل ستهار ز درد پرداغ دید
همی بود پر باد دل پر ز خشم / بزاری همی راند آب از دو چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دلت با روان
جه گویی تو از کار فرشیدورد / که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر سو که رفتی بزم و رزم / پر از خشم و نفرین بری برکرزم
همی زار زد بکسلد جان من / ببخشای بر چشم گریان من

چو آواز داداش ز زنجیر درد / دلش گشت پر خون و تن پر ز درد
همی گفت زار ای دلیر اگوا / یلا شیردل مهترا بخردا
تن از بستگیهای تو خسته ام / رخان را بخون جگر شسته ام
چو باز آمدش دل بجای بگفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگران آورند / بدان تا که زود بسایند بند
بیاورد جاماسپ آهنگران / چو سندان پولاد و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همان بند رومی بکردار پل
همی دیر شد سودن آن بستگی / بهید تنگدل بسته از خستگی
بآهنگرش گفت ای شوم دست / ببندی و بسته ندانی شکست
بیازید تن را و بر پای جست / غمی شد بتا پند از بر دو دست
بیاهیخت و با او بپیچید سخت / همه بند و زنجیر در هم گسیخت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بدان تاجدار آفرین گسترید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
یکی جامه خسروانی بخواست / همه جامه پهلوانی بخواست
چنین گفت کین هدیه های گرزم / نه زرست ما را بکار و درم
بفرمود کان باره گام زن / بیارید و آن ترگ و شمشیر من
چو چشمش بر آن تیز رو بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام / ازیرا بدین اندر آزرده ام
جگردار این جهان باره برتری / که بایست کردن بدین لاغری
بشوید و او را بی آهو کنید / بخوردن تنش را بی آهو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران / بر آنکس که استاده بود اندر آن
برفتند و جنگی زره خواستند / سلیحش یکایک بیاراستند
چو شد روز زاهرمن کینه خواه / چو روی من چرخ خواست از بارگاه
بدان باره پهلوانی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوش آذر و مهر نوش / برفتند پویان پر از جنگ و جوش
از آن باره دز چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد رو / چنین گفت کای داور راستگو
تویی آفریننده کردگار / فروزنده جان اسفندیار
گرایدونکه پیروز گردم بجنگ / کنم روی گیتی پر از چاه تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه / همان کین خون سر بیگناه
برآرم بجهان من سی و هشت / که در زیرشان لعل شد خاک دشت
بذیرفتم از داور دادگر / گه کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیخو کنم
نه بیند کسی پای من در بساط / مگر در بیابان کنم صد رباط
بشاخی که هر کو بر آن بگذرد / بدو گور و نخجیر پی بسپرد
کنم جای آب اندرون صد هزار / ببخشم بار دراج آن نامدار
همه بی رهان را بدین آورم / سر جادوان از زمین آورم
بگفت این و بر کاشت اسب نبرد / بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورا از بر جامه برخفته دید / تن خسته بر جامه بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک / که با درد او شادمان شد پزشک
بدو گفت کای پیشرو جنگجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
گر از کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود یا پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من طپیده روان
چو پای ترا او نکردی ببند / ز ترکان نیامدی این گزند
همان شاه لهراسب پیر سپیر / همه بلخ ازو گشته زیر و زبر
زگفت گرزم آنکه برما رسید / ندیدش کسی هرگز و نشنید
ببرد دل من تو خورشید فش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که باشی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / ببخشش روان مرا شاد دار
تو بهروز و باش ای جهان پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخساره کان زرد کرد / شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست در جامه اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشید ورد / برانگیزم از سنگ و از باد گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را / شکیبا کنم جان گشتاسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز هامون بر آمد بکوه بلند / برادرش بسته بر اسب سمند
همی گفت آوخ چه سازم ترا / یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه چرست آهن نه سیم و نه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
بزیر درختی که بد سایه دار / نهادش بدانجای آن نامدار
برآهیخت خفتان حلقه از برش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد بدانجایگاه / کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید / شده خاک از خونشان ناپدید
همه زار بگریست بر کشتگان / بدان داغ دل بخت برگشتگان
بجایی کجا گشته بخت رزم / بچشم آمدش زرد روی گرزم
چنین گفت با کشته اسفندیار / که دانا بدان موبد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیش ازآنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
بچیزی که باشد بر آن ناتوان / بجنبش برنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی فروغ / همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خون که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سراپرده کشید / با انبوه گردان توران رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز آتش همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / ز بنهای پر آب تیری فزون

آمدن اسفندیار و کین خواستن از ترکان

زکنده بصد حیله اندر گذشت / عنان را بنا دو بدان سوی دشت
طلایه ز ترکان چو سیصد مرد / همی گشت برگرد دشت نبرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی شاه گشتاسب را کرد یاد
بیفکند از ایشان فراوان سرا / وز آنجایگه رفت نزدیک شاه
بدان تند بالا برآمد فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا تنگ بسته میان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی میار
گرزم آن بداندیش بد گوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
کنون هرچه بد بود بر ما گذشت / غم رفته بر ما همه باد گشت
از این پس چو من تیغ را برکشم / درین کوه باید سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه خاقان چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو دانست لشکر که اسفندیار / ز بند گران رست و آمد بکار
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار بر برز کوه
بزرگان فرزانه و جنگجوی / نهادند سر بر زمین پیش او
چنین گفت بیدار اسفندیار / که ای نامداران جنگ گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید

بزرگان برو خواندند آفرین | که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم | بدیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند | همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار | همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی | رخ برنهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته در آن رزمگاه | بسر بر ز خون ژاله آهن کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسب شد | که فرزند نزدیک گشتاسب شد
بره بر فراوان طلایه گذشت | کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمین گشت و پرمایگان را بخواند | سخن پیش کهرم سخنها براند
که ما را چه این بود در جنگ رای | بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو را گر ببند | بیارم کنم زو جهان بی گزند
بکهرم سپردم گه ایران و چین | بهر مرز ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیو زاد | بجنگ اندر آید چو گرد و باد
ز ترکان کسی نیست همتای او | که کهرم برزم اندرون جای او
چنین بود دل شاد و پیروز بخت | بایران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته | ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از بلخ یابی ببرد | بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز لشکر کش کهتر و مهتر بجای | بنه برنهادند و شد پیش بای
برفتند هر سوی او صد هیون | نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب | ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار | ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شهریار چگن | ز یکتن مزن نام خود بر زمین
بجایی همه خسته و کوفته | گریزان و بخت اندر آشوفته
بسر کشته خسته تن شهریار | بیاری که آید کو اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم | تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی | بگفتار بد جنگ خسته کنی
چو ارجاسب بشنید گفتار او | بپرید آن دل و دانش و رای او
بدو گفت کای شیر پرخاشخر | ترا نام و فر و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری | سر بارور رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین | ترا بخشم و گنج ایران زمین
بهبد تو باشی بدین لشکرم | ز فرمان تو یکزمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر آورد پیش | دو لشکر بماننده دو بحر بیش
چو خورشید زین سر بر گرفت | شب تیره رو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ | چو یاقوت شد چهرش بی درنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ | جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار | بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود | روانش پر از درد لهراسب بود
وز آن روی ارجاسب صف برکشید | ستاره ز گرد روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش | هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسب چون آبنوس | سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل | که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار | به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسب دید آن سپاه گران | گزیده سواران نیزه وران
بیامد یلی تند بالا گزید | یکی سوی لشکر همی بنگرید
وز آن پس بفرمود تا ساروان | هیون آرد از دشت دیگر دوان
چنین گفت با مهتران راز | که گردید بر ما چنین بد دراز
هزار و سه سرکش رها هیونان مست | بسازد با سکی راه بت
چو اسفندیار از میان دو صف | چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر | بدست اندرش گرزه گاو چهر
خروشش آمد و ناله کرنای | برفتند گردان لشکر ز جای

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست | ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار | بغرید با گرزه گاوسار
سپهبد بزد گرز پولاد دست | ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد | ز دریا برانگیزم امروز گرد
وز آن روی بر میمنه حمله برد | عنان بارگی تیز تک را سپرد
صد و شست گرد از دلیران بکشت | چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست | که گو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را به پیچید بر میسره | زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شست و پنج | همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن سی و هشت | گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید با گرگسار | بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بچنگ | یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو گفت هر کس که جنگی بدند | به پیش صف اندر درنگی بدند
بدین رزمگه در همه کشته شد | سر بخت تورانیان گشته شد
ندانم تو خامش چرا مانده | چنین داستانها چرا رانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار | بمیدان درآمد دلیر و سوار
بیازید کمان و تیری خدنگ | دلی پر ستیز و سری پر ز جنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان | بزد بر بر و سینه بدگمان
بزین اندر آویخت اسفندیار | بدان تا گمانی برد گرگسار
گر آن تیر بگذشت بر جوشنش | بخست آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماسگون برکشید | همیخواست از تن سرش را برید

گرفتار شدن گرگسار و گریختن ارجاسب

بترسید اسفندیار از گزند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار | بینداخت در گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش | بخاک اندر افتاد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | گره کرد در گردنش پالهنگ
بلشکرگه آورد در پیش صف | کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه | بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را ببرده سرای | ببندید و کشتن مکن ایچ رای
بدان تا گرا برد بهره ز کار | که پیروز گردد درین کارزار
وز آنجایگه شد بآوردگاه | بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
برزم اندرون گفت کهرم بجاست | درفشش بینداخت بر دست راست
همان اندر میان کوه شیرگیر | که بگذاشتی از دل کوه تیر
بارجاسب گفتند کاسفندیار | بجنگ اندرون بود با گرگسار
چو بگذشت از آن رزمگه بر دمید | ندانم که چون شد که شد ناپدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش | بینداخت آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسب را آن شگفت | هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و سرکشان بر هیونان مست | گرفتند اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه در بماند | خود و سرکشان سوی خلخ براند
خروشی برآورد اسفندیار | که کشتند ترکان سه تارومار
بیاراستش گفتا که شمشیر و جنگ | مدارید خیره گرفته بچنگ
بنام از دل دشمن خون کنید | ز توران زمین کوه هامون کنید
سپه شیر در آن لشکر کینه خواه | سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا | بگشتی بخون گرد بر آسیا
همه دست و پای و سر و پشت بود | بریده سر و تیغ در مشت بود
هر آنکس که بد یاره برگشتند | دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند | همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود اسفندیار | وز آن پس نفرمودشان کارزار
ز خون نیا دل بی آزار کرد | کسی را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه | بدست اندرون تیغ و بر سر کلاه

ز خون در کفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از زخم آزرده بود
بشستند شمشیر و کتفش بشیر / کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان دل و تندرست
یکی جامهٔ سوگواران بخواست / بیامد سوی داور داد راست
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب با ترس و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او گرگسار
ز جان و روانش شده ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت کای خسرو از خون من / ستایش نیابی بهیچ انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه منی کی ترا رهنمای
بهر بد که باشد زبونی کنم / برویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بردست و پای / ببردند بازش بپرده سرای
بلشکر که آمد که ارجاسب بود / که ریزندهٔ خون لهراسب بود
ببخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سران را سر آن که آورده بود / بخاک اندر افکند مانند دود
وزان پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسب و ز کین خورشید ورد / وزان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسب کای زورمند / تویی شادمان خوار ازنت مبند
خنک آنکه در رزمگه کشته شد / نه در جنگ ترکانش برگشته شد
چو بر تخت بنشند ار اشست / بگوید کسی کو بود زیردست
بگیرم بدین ننگ تا زنده ام / بمغز اندرون آتش افکنده ام
بذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو بتوران شوی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام / روانرا بمهر تو آگنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / ندارم سر و برگ فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین / نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران از بند / بتخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با تو روان و خرد باد جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تختگاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / بجایی که بد نامور پهلوی
ازین پیششان ده و دو هزار / سواران اسب افکن کینه دار
بر ایشان بپرداخت گنج درم / نکرد ایچ دلرا ببخشش دژم
ببخشید تختی باسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه / کلاب سواران و شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی کی پیکر او همای
چو خورشید برزد سر از برج گاو / بصحرا برآمد خروش چکاو

داستان هفتخوان اسفندیار

از ایران بشد آمد اسفندیار / سپاهی پدید آمد از کارزار
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
پر از کین و درد و پر از فر و رزم / پر از ساز و رای و پر از رزم و بزم
اگر بخت یکباره یاری کند / بدین طبع من کامگاری کند
بگویم بتایید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج / بیاراست روی زمین را بعاج
ز برج حمل تاج بر سر نهاد / ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / بباز نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب / ز سنبل عتاب و ز گل ناز زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروشش بمانند وحشی بخشم
چو پیدا کردی جهانرا بهین / که صحرات از نقش مانی بچین

چو خشنده گردد جهان آفتاب / رخ نرگس و لاله بینی پر آب
بخنده بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو گریم نه از درد خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا / سوارا بخواهم کف پادشا
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک / وگر آب دریا و گر زر و مشک
ندارد همی روشنایی ش باز / ز درویش و از شاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / چنین است همواره پر کیمیا
دریغش نیاید ز خواسته هیچ / نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
جهانرا جهاندار محمود باد / دل و بخشش و داد موجود باد

آغاز داستان

ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر / بگو تا چگوید همه یادگیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت / ز گشتاسب آنگه سخن در گرفت
چنین گفت چون او بیامد ببلخ / زبان و روان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار / شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم بپیمود بر گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و تخت
گر ایدونکه هر چت بپرسم تو راست / بگویی همه بوم ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم اندر که فرزند تست / همان نیز کان خویش و پیوند تست
دگر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنو ای شاه جز گفت راست / تو آن کن که از پهلوانان سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / که آن مرز از این مرز ایران جداست
بدو راه چند است و فرسنگ چند / کدام است راهی که بی گزند
سپه چند باشد همیشه دروی / ز بالای دژ بر چه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای شیر دل خسرو اسفندیار
سه راه است از ایدر بدان شارستان / که خواندش ارجاسب پیکارستان
یکی در دو ماه و یکی در سه ماه / ز زاد و خورش تنگی آید براه
گیاه است و آبشخور و چارپای / فرود آمدن را بیابی تو جای
سدیگر ببرد بدو هفته راه / بهشتم برویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و نر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر / در دیو و بیم اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بگاه / یکی را کنون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد ببرد درخت
وزان پس چو رویین دژ آید پدید / نه دژ دید از آن گونه نه کس شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه / بود در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان / که از دیدنش خیره گردد روان
بگشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامونش چیزی نیاید بکار
سراندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی بر از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار   که بر هفتخوان بر کرای شهریار
بدان راه بی بیم نگذشت کس   مگر از تن خویش سیرست و بس

بدان نامور گفت اگر بامنی   ببینی دل و زور آهرمنی
به پیشم بگویی که آید نخست   که پایه بزنهار او چاره جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور مرد ناباکدار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ   نر و ماده هریک چو پیل سترگ

بسان گوزنان ابر سر سرو   همی رزم شیران کنند آرزو
دو دندان بکردار پیل ژیان   بر و یال فربی و لاغر میان

بفرمود تا بجهانش ببند   بخرگاه بردند ناسودمند
چو خورشید بنمود تاج از فراز   سوار از زمین نیز یک شب دراز

ز درگاه برخاست آواز کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان روی بنهاد راد   همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه رفتن بمنزل رسید   ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار   همی پیچ از گفته گرگسار
همی پیش رو گرگ بن بر رسید   برین کهتران بر بباید گزید

منزل اول و کشتن گرگان

بیامد بپوشید خفتان جنگ   ببستند بر اسب شبرنگ تنگ

بهبد چو آمد بنزدیک گرگ   چو شیر سرافراز و پیل سترگ
بدیدند گردان بر و یال اوی   ز هامون سوی او نهادند روی

کمان را بزه کرد گرد دلیر   بغرید برسان غرنده شیر
براه عنان تیر باران گرفت   بتندی کمین سواران گرفت

ز پیکان پولاد گشتند سست   بیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روئین تن اسفندیار   که گشتند هر دو ز پیکان فگار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید   عنان را گران کرد و اندر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک   گل آغشت از خون ایشان زخاک

فرود آمد از نامور بارگی   بیزدانش بنمود بیچارگی
سلیح و تن از خون گرگان بشست   بدان دشت بر پاک جایی بجست

پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد   دل پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا فر و زور و هنر

تو کردی تن پیل را خاک جای   تو باشی بهر نیکویی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز   بدیدند یل را بجای نماز

بماندند از کار گردان شگفت   همه هرکس اندیشه در برگرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست   که جاوید بادا این دل و تیغ و دست

چو این فر و اورنگ شاهی بماد   بزرگی و رزم سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای   برابر کشیدند پرده سرای

غم آمد همی بهره گرگسار   ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند

بفرمود تا بسته را پیش اوی   ببردند پر آب لرزان بروی
سر جام پیش آورد پرسش گرفت   گر اکنون بپیشم چه آید شگفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای نامور شیردل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ   که با جنگ ایشان نتابد نهنگ

عقاب دلاور بدان راه شیر   بنزد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار   بدو گفت کای ترک ناسازگار

شب تیره لشکر همی راند تیز   دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید از چادر لاجورد   یکی مطرفی کرد دیبای زرد

منزل دوم و کشتن شیران

بسیچید جای دلیران رسید   بهامون پرخاش شیران رسید

پشوتن بفرمود تا رفت پیش   ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز   بهر دم بر امن شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد   جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره بود و دگر ماده شیر   برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد   ببد رنگ روی و بیش چو رنگ غند
ز سر تا میانش بدو نیم گشت   دل شیر ماده پر از بیم گشت

ز جفتش برآشفت و آمد فراز   یکی تیغ زد بر سرش از نیاز
بدیگر اندر افگند غلطان سرش   ز خون لعل شد دشت و چنگ و برش

بآب اندر آمد سر و تن بشست   نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک   بدستم ددان را تو کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید   پشوتن بر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند

وزان پس بیامد یکی رهنمای   بزد زود خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز   بیاورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار   بیامد بیندیشه و روزگار
سه جام می لعل دستش بداد   چو از می ز جامی دلش گشت شاد

بدو گفت کای مرد بدبخت خوار   چه دیدی و فردا چه داری بیار
بفرمود کای شاه روشن روان   ز تو دور بادا گزند زمان

چو آتش به پیکار بشتافتی   چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش   ببخشای بر بخت بیدار خویش

از ایدر چو فردا ابر ره رسی   تو گویی که چون دیوپای در گلی
یکی اژدها پیشت آید دژم   که ماهی ز دریا برآرد بدم

همی آتش افروزد از کام او   یکی کوه خاراست اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست   روان بر تن هرکسی پادشاست

دریغت نیاید تو از خویشتن   سپاهی شده زین سان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان   ببندت همی برد خواهم کشان

ببینی که این تیز چنگ اژدها   ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند   سزاوار چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت   بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز   بیاراستش گرد پاکیزه مغز

برای نکو مرد دیهیم جوی   دو اسب گرانمایه بست اندروی
نشست اندر آن نغز صندوق شاه   زمانی همی راند اسپان براه

زره دار و با خنجر کابلی   بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد کار آن اژدها ساخته   جهانجوی از آن رنج پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه   ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شبرنگ اسفندیار   برفت از پسش لشکر نامدار

دگر روز چون گشت روشن جهان   درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد بر نامجوی   بسر با بزرگان و خویشان اوی

منزل سیم و کشتن اژدها

بپوشید خفتان جهانجوی گرد   سپه را بفرخ پشوتن سپرد

ز دور اژدها بانگ گردون شنید   خروشیدن جنگ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه   تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون   همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   بیزدان پناهید و دم در کشید

همی جست اسب از گزندش رها   بدم درکشید اسب را اژدها
ز فریاد گرد و چو کوه سیاه   همی کرد غران بدو در نگاه

فرو برد اسبان و گردون بدم   بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند   چو دریای سبز از دهن خون براند

نه نیرو توانست کردن لگام   گر شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون وز آن تیغها شد غمی   برو زور اندر آورد لختی کمی

بس اسفندیار آن یل پاکدین   بیامد بر اژدها از کمین
بشمشیر مغزش همی کرد چاک   همی دود زهرش برآمد ز خاک

ازان دود و آن زهر بی توش گشت / بیفتاد بی مغز و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / بس شتاب با سپاه گران
بترسید کو را غم آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه نوحه برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگرد اندران گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زهرش نیامد مرا رنج بهر
وز آنجای برخاست شد پیش آب / چو مستی که بیدار گردد ز خواب
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست / به پیش جهان داور آمد نخست
چو آمد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان و پیچان بخاک
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار / که زنده شد آن گرد اسفندیار
سراپرده زد از لب آبگاه / بگرد اندرش خیمهای سپاه
می آورد و با جام می خواست / بیامد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد جهان زار و پیچان و خوار
همی خسروانی سه جامش بداد / چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای بدتن بی‌بها / چگونه است چون کار این اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / گز آن رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو آری بمنزل فرود / به پیشت زن جادو آید درود
ورا غول خوانند شاهان بنام / بروز جوانی مرو پیش دام
چو خواهد بیابان چو دریا کند / شب تیره خورشید پیدا کند
بنیروی این اژدها باز کرد / بباید که نام اندر آری بگرد
جهاندار گفت ای بد شوم روی / زمین سر چه دیدی تو فردا بگوی
که من با زن پرفریب آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو بر این شب بدرید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بسر برگرفته بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی چرخ بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را بفرخ پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد

منزل چهارم کشتن زن جادو

یکی ساخته نیز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
چو شیر دژآگاه در مرغزار / یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
فرود آمد از اسب و برساخت کار / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
بهر چشمه بود همچون گلاب / فرود آمد از باره چون ...
نبید از درختان برو آفتاب / ز بیشه لب چشمه بر گزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
سپهدار طنبور در بر گرفت / سرایدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بداختر اسفندیار / که هرگز نه بیند می و میگسار
نه بیند بجز شیر و نر اژدها / ز جنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / ز دیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد بهره دلگسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / فرو هشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد بری بر کام / ابا جامه و رود و مشکین و جام
بر آژنگ روی بدآیین زشت / بدان ترک جادو بهانه نهشت
بسان یکی ترک شد خوبروی / فرو هشته آن فره مشکبوی
بیامد بنزدیک اسفندیار / بخوانی شده چون گل اندر بهار

جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داور یک خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
یکی جام پر بادهٔ مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرد کز جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت / که گشتاسب آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهاندار آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زانسان که هستی نخست / بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / که مویش بپرید شد تار بر
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
چنین گفت با نامدار سپاه / که ای برتر از چرخ و گردنده ماه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه شیر و نه جادو نه گرگ و پلنگ
جهانا دهم زینشان سرفراز / جهاندار کهتر تو باد ناز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندان رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوان جهانجوی برد
بفرمود پس فرخ اسفندیار / که خواهم که بینم رخ گرگسار
ببردند پیشش هم اندر زمان / چو دیدار او دید فرخ جوان
سه جام از می خسروانیش داد / بشد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پر جادو بین بر درخت
که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویشتن بر ثریا برد
اگر منزل اکنون چو بینم شگفت / کز این جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / تو بیدارتر باش و هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند ورا کارجو / که برنده کوهیست پیکارجو
اگر پیل بیند برارد به بر / بیارد بنزدیک او شیر نر
نه بیند ز برداشتن ایچ رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
چو او بر سوار رفت و گسترد پر / ندارد زمین پیش خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند / نتابی بسیمرغ و کوه بلند
نهمس بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم ورا بال و کفت
ببرم به شمشیر هندی برش / بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت / بجنبانی سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی اندر آمد بکوه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

منزل پنجم کشتن سیمرغ

چراغ زمین و زمان تازه کرد / در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / بس آن اسب و صندوق گردون ببرد
همی راند چون باد دمان روا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه بر لب گردون بداشت / روان را باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از آن کوه چندان بدید / سپهش با لا کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بدان تا که گردون بگردد بجنگ / بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بران تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
جهان برد میدان ازین بچگان / گر از سایه شان دیده گم کرد راه

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست
بخون اسپ و صندوق و گردون بشست
چو سیمرغ ناچار جنبان تپید
چو آمد ز ماهیش فرود آرمید

ز صندوق بیرون شد اسفندیار
بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت
چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه
که او داد بر هر بدی دستگاه

همی گفت کای داور دادگر
تو دادی مرا فر و زور و هنر
ربودی تن جادو از جای
تو بودی بدین بدکنش رهنمای

همانگه خروش آمد از کرّه نای
بشوتن بیاورد پرده سرای
به پیش برادر سپاه و بنه
بزرگان ایران بسته کمر

چو نزدیک اسفندیار آمدند
همه مهتران شاد آمدند
وزان کشته کس روی هامون ندید
بر اندام جنگاورش خون ندید

زمین کوه تا کوه پر پر بود
ز پر پرش همه دشت پر خون بود
همه دیدند پر خون تن شاه را
گزو تیره گشتی رخان ماه را

بسی آفرین خواندند سران
سواران جنگی و گندآوران
شنیدند این سخن در زمان گرگسار
که بیرون شد آن نامور شهریار

تنش گشت لرزان و رخسار زرد
همی رفت لرزان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان
بگردش دلیران روشن روان

زمین را بدیبا بیاراستند
نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار
بیاید بر نامور شهریار

بدادش سه جام دمادم نبید
همه سرخ جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنشان
گرا یار باشد خدای جهان

نه از شیر ترسد نه سیمرغ و گرگ
نه از تیز دم اژدهای سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار
که ای شیر جنگی دوان سوار

ترا یار بادا یزد نیکبخت
ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا اگر مرد
نیندیشد از روز کار نبرد

نه گرز و کمان یابد آنجا نه تیغ
ببینی کنون روز کار گریغ
ببالا کنی تیر و برف آیدت
بمرغ روشنایی شگفت آیدت

نمانی تو با لشکر نامدار
ببرف اندر ای فرخ اسفندیار
همه ریگ تفته تا گرد میغ
برو نگذرد مرغ و مور و ملخ

نه بر خاک او شیر یابد گذر
نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بینی بجای یکی قطره آب
زمینش همی جوشد از آفتاب

وز آنجا بروین دز آمد سپاه
ببینی یکی پایه ور جایگاه
زمینش بجام ۲ بیاز اندر است
سر باره با ماه باز اندر است

از ایران و توران اگر صد هزار
بیایند گردان خنجر گذار
نشستند صد سال گرد اندرش
همی تیر باران کنند از برش

فزونی نماند و گنجه جان
نیاید ز لشکر مر او را زیان
چو ایرانیان گفتن گرگسار
شنیدند گشتند با درد یار

بکشند کای شاه آزاد مرد
بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت
چنین است این رنج نتوان نهفت

بایدر همه مرگ را آمدیم
نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی
بلای دد و دام برداشتی

چو پیروزگر بازگردی براه
بدل شاد و خرم شوی پیش شاه
براه دگر شوی کینه ساز
همه شهر ایران بربندت نیاز

بر آنسان که گوید همی گرگسار
تن خویش با خوار مایه مدار
ازین پس که پیروز گردیم شاد
بر خویشتن داد باید بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
شما گفت از ایران بجنگ آمدید
نه از بهر نام بلند آمدید

کجا آن همه خلعت و بند شاه
کمرهای زرین و زرین کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند
بیزدان که با رنج سود مند

که اکنون

که اکنون چنین سست شد پایتان
بیک ره پراکنده شد رایتان
شما بازگردید پیروز و شاد
مرا کار جز رزم جستن مباد

بگفتار آن ترک ناسازگار
چنین سیرتان شد دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس
بسم با برادر مرا یار بس

جهاندار پیروز یار منست
سر اختر اندر کنار منست
بری نباشد کسی همدم
اگر جان ستانم اگر جان دهم

بدشمن نمایم همه هرچه هست
ز مردی و نیرو و از زور دست
بیابد تمان بیکران آگهی
ازین نامور فر شاهنشهی

همه بازجه کردم بدستان و زور
بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند ابروی او پر ز خشم

برفتند پوزش کنان نزد شاه
که گر شاه پیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما
بدین بود تا بود پیمان ما

ز هر تن شاه غمخواره ایم
نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار
نه پیچیم یکتن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
ببخشیدشان گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
که هرگز نماند سزا در نهفت

اگر بازگردیم پیروزگر
ز رنج گذشته بپاچیم بر
نگردد فرامش بدل رنجتان
نماند همی بیکران گنجتان

همی رای زد تا جهان شد خنک
بدید آمد از کوه بادی خنک
برآمد ز درگاه شیپور و نای
سپه برگرفتند یکسر ز جای

بگرد اندرش سپه راندند
جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب آن چادر قیر سر در کشید

ز خورشید تابان تهی گرد روی
همی چون نهنگ از پی جنگجوی
بمنزل رسید آن سپاه گران
همه گرزداران و نیزه وران

بماری یکی جوشش روز بود
دلفروز ماه گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی
بیاراست خوان و بیاورد می

هم اندر زمان تندبادی ز کوه
برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
ندانست کس از نامور دست و داغ

ببارید از آن ابر تاریک برف

منزل ششم و باریدن برف

زمینی پر از برف و بادی شگرف

سه روز و سه شب هم بدینسان بگشت
دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود گشت و زمین تار شد
سپهبد از ان کار بیچاره شد

بآواز با او بشوتن بگفت
که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شد و در دم اژدها
کنون زور و مردی نیارد بها

همه پیش یزدان نیایش کنیم
بخوانیم و او را ستایش کنیم
مگر کین بلا از ما بگذرد
کزین پس کسی ما یکی نشمرد

بشوتن بیامد به پیش خدای
که او بود بر نیک و بد رهنمای
همه یکسره دست برداشتند
نیایش از اندازه بگذاشتند

همانگه بیامد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا گشت خوش
چو ایرانیان را دل آمد بجای
ببودند بر پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها بود تر
ز سرما کسی را نبد پای بر
همه جا ببودند گردان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند
بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا نباید بماز
کش دست بر ما در رنج و آز

هر آنکس که او دست سر سنگ رفش
که باشد درا باره آتش
بیچاره آب و خورش برنهید
دگر آلت کینه‌تان برنهید

چو نومید گردد ز یزدان کسی
ازو نیکبختی نیابد کسی
بنیروی یزدان نمایم دست
بدان بدکنش مردم زیردست

ازین دز یکی یک توانگر شوید
همه با گنج و افسر شوید
چو خورشید در روز بر سر کشید
سپه با خرد چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت ازان تیره شب کوه / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او اسفندیار / بپای و فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / سمان جای آرامش خواب نیست
کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که آید بشور / بنا بد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب بی جو زمی / ازان آب مرغ و دد آرام جست
ز گفتار او نیز لشکر براند / جهاندار تنگی دشتی نخواند
چو یکپاس بگذشت ازین تیره شب / بر پیش اندر آمد خروشی عجب
بخندید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش گو
سپهدار تا پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
همی بود که بد اندران کاروان / بجای پیش او دشتی ساروان
همی پیش او غرقه گشت اندر آب / سپهبد بدو جنگ در زد شتاب
کشیدش دمان و گرفتش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند / شود دار دل پیش ما بی گزند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / کز اینجا در دست اسفندیار
تو گفتی کز آید بیابی تو آب / بسوزد ز تابش اش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب و خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که ترک سپاه / فرار و شاه نیست چون سوره
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند ازان ترک اهنو خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
بروین دژ بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم از آنک فرزند تست / ندانم که او دور پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / برامید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاها بگفتی که بد / ز گفتار خامت گشت آب دشت
گذر کا[illegible] بیاکی / بباید نمودن بما راه راست
سپهبد بفرمود تا مشک آب / بریزند در آب با ماهتاب
بدریا سبک رانیا بارگی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / بیاراست میسره راست چون میمنه
بنزدیک روین دژ آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
بفرمود تا جوشن خود و گبر / ببردند با تیغ پیشش ز بر
گشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون گذشتم ز بد / ز تو جز همه راستگویی سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را / درخشان کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که از خون او شد درد / دل لشکری کرد پرخون و درد
همان اندریمان که بر دز گشت / بکشت از دلیران ما سی و هشت
سرانشان ببرم بکین نیا / ببند آورم از هر دری کیمیا
همه کودکانشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان به تیر / بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد خواهیم ازان کرده ام / بگوی آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد / روانش ز بانش پر آژنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افگنده پرخون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتار او تیز شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فگندش بماهی زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان

وز

وز آنجا یکی بارگی برنشست / بتندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بد و بنگرید / یکی سایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی بد اندر و آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار / برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین را نشاید شنید / بد آمد بروی من از کار بد
نگردد بیابان همی بنگرید / دو ترک سوار اندران دشت دید
سپه رفت پیش اندرون چاره تنگ / سگانی که نخچیر گیرد بتنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون نیزه کارزار
بنیزه ز اسبان جدا کردشان / پیاده ببالا بر آوردشان
بپرسید و گفت ای دو نامدار / چگونه است و چندست در دژ سوار
از ارجاسپ چندی سخن راندند / همه دفتر دز بر او خواندند
که بالا و پهنای دژ این چنین / در سوی توران در سوی چین
بدو نامور اندرون صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بنو ما جز رایش سرافکنده اند
اگر دز نبیند بده سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید بر او نامور صد هزار
نیازش نباید بچیزی بکس / خورش هست و مردان فریادرس
بکشتند او تیغ هندی بمشت / دو گردنکش سالده دز گشت
از آنجا بیامد به پرده سرای / ازینجا نه برخاست کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین دز بجنگ / بسال فراوان نیاید بچنگ
نگه دار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
تو باید شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بیکار ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن بترسد بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دز شوم / نگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانیم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش / ز هر دانشی دست مایه مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرد منست / نه از چاره هم ببرد منست
سپه را بیارای و زاید بدان / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور برپای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
برو تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خواهد اسفندیار
وز آنجا بگه سار با را بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی
از و ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چینی کن
دگر پنج هر گونه گوهران / یکی تخت زرین و تاج گران
بیاور ده صندوق عقاد جنت / همه بند صندوق و قفل از نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کز ایشان نهانش نباید پدید
تنی شصت از نامداران اوی / سرافراز و خنجرگذاران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند این گرانمایگان ساروان
چو نزدیک دز شد برفت از میان / بدید آورید آن دل و رای خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان
بدو نامداران خبر یافتند / فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینار کان
بزرگان دز پیش باز آمدند / خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر کس ز سالار بار / کزین بار با چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار ترست / تن شاه باید که منم نخست

توانایی خویش پیدا کنم   چو فرمان دهد دیده دریا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش   که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار   ز دینار چندی ز گوهر نثار
که برتافتش ساعد و آستین   یکی اسپ و دو جامه زربای چین
بدان جام پوشیده تا جور   حریر از بر و مشک زیر و چم
بدو پای بیاراست با رنگ و بوی   بنزدیک ارجاسب شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مرد ای شاه بازارگان   پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران خرم بس ایران برم   دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر با منست   ز پوشیدنی جامه و بر نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
ز بیرون دز رخت بگذاشتم   جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان   بدروازه دز کشد ساروان
ببخت تو از هر بدی من سوم   بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار   ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نیازاردت کس تو از زمین   همان گر برانی بماچین و چین
بفرمود تا یک سرای فراخ   ببرز بر یکی کلبه در پیش کاخ
برویین دز اندر و راه بند   همه بارش از دست برهم نهند
بسازد بدان کلبه بازارگاه   همی داردش ایمن اندر پناه
برفتند و صندوقها را ببست   کشیدند و با را شتر برنشست
یکی برد رخ د ببرسید و گفت   که صندوقها چیست اندر نهفت
کشیده بدو گفت با هوش خویش   نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار   بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست   بدان کلبه در تیز بازار خواست
ببود آن شب و بامداد پگاه   ز ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دینار و از مشک و دیبای تخت   همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین   بارجاسب چندی بخواند آفرین
چنین گفت ای بار روان کاردان   سپهبد هم تیز با ساروان
برو اندرون یاره و افسر دست   که شاه سرافراز را درخورست
بگوید بگمور ناخواسته   بیاید همه کلبه آراسته
وزان پس چه شایسته چندی ز گنج   سپارد همانا ندارد ز رنج
بپذیرفتن از پادشاه زمین   ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسب بنواختش   گرانمایه تر پایگه ساختش
به نامی بدو گفت خراد نام   جهانجوی بازاری و شادکام
بخراد گفت ای رد آزادمرد   برنجی همی کرد پوزش بکرد
ز دربان نباید ترا بار خواست   بنزد من آی ایمنی گشت راست
وزان پس بپرسید ره از رنج   از ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من راه نخ   کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار   بایران خبر بود از کارزار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   سخن هر کسی راند بر آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر   پر آزار گشتست و پیچیده سر
دگر گفت کو از دز گنبدان   سپه برد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین   بمردی بخواهد ز ارجاسب کین
بخندید ارجاسب گفت این سخن   بگوید جهاندیده مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان   ورا اهرمن خوان تو مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد   بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
درکلبهٔ نامور باز کرد   ز بازار دز را پرآواز کرد
همی رخت چندی خرید و فروخت   همی هر کسی چشم او را بدوخت
ز دینار کان یک درم بستدی   همی ارزن آن دین برزدی
چو خورشید تابان ز گنبد گشت   خریدار بازار ازو درگذشت

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی   به ایوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند   پر از خون دل و سوگوار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ با ستین گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی   ز خون بر دو دیده نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند چارکان   از آن نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان   نخست از کجا راندی کاروان
که روز و شبان تو فرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار   چه آگاهی است ای گو نامدار
بدینسان دو دخت کی پادشا   اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش   پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنکه برشد تنش را کفن
بگریم چندین که خونین سرشک   تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهی گویی از شهر ما   بدین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم   که لرزان شد آن هر دو دختر ز بیم
گر اسفندیار از بنه خود مباد   نه آنکو بگیتی ازو نیست شاد
ز گشتاسب آن شاه بیدادگر   مبیناد چون او کلاه و کمر
نه بینید کامد فروشنده ام   ز گوهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای   بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی   بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل شاد بر جاند   سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پاش تنک   از ارجاسب جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگاور پاک رای   که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب   پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت   بپیچید و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کین زور چند   بدارید هر دو بیاز اجند
که ایدر من از کار جنگ آمدم   برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دخت بود آبکش   بسر در غم و شاه در خواب خوش
بر آسمان باد و ما در زمین   نخوانم بدین روز کار آفرین
چنین گفت پس با دل اسفندیار   که آمد گه چاره و کارزار
پس از کلبه برخاست مرد جوان   بنزدیک ارجاسب آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش   جهانگیر و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا در راه بود   که بازارگان زان نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی ژرف باد   که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم   ز درد دل خویش بیجان شدیم
بپذرفتم از دادگر کدخدای   که گر من از ایدر شوم باز جای
همی بزم سازم بهر کشوری   که باشد بدان کشور اندر سری
بخواننده بخشم کم و بیش را   گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را اگر رای کند   بدین خوش دل روز نامی کند
ز لشکر سرافراز و گردان کهاند   بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختم که مهمان کنم   وزین خواهش آرامش جان کنم
چو ارجاسب بشنید از آن شاد گشت   سر مرد نادان پر از باد گشت
بنزد مهان کو گرامی ترست   وزان مهتران آنکه نامی ترست
بایوان خراد مهمان شوید   وگرنی بود با کسان بشنوید
بدو گفت شاها ردا بخردا   جهانبخش بر موبدان موبدا
فراخانه تنگست و کاخ بلند   بدین باره دز شویم ارجمند
در تنگ ماه آمد آتش کنیم   دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت از این راه رو کت رواست   بکام اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام   فراوان برآورد هیزم ببام
بگشتند اسپی و چندی بره   کشیدند بر بام دز یکسره

ز هیزم که بر باره دز کشید / شد از دود در روی هوا ناپدید
بی آورد و چون مرحله بد خورده شد / بسا رزنده بی ور ابر برده شد
همه نامداران برفتند مست / زمستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت / ز آتش همه آسمان را بسوخت
چو از دیده دیدبان بنگرید / بشب آتش و روز پر دود دید
بجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن بدو گفت کز پیل و شیر / تبسل فزونست مرد دلیر
که چشم بدان از تن شه دور باد / همه روز کاران او سور باد
بزد نای سرغین و روئینه خم / برآمد ز در ناله گاودم
ز هامون سوی دز بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
بدز چون خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
همه دز پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر جنگ بسیار چنگ
بغرید تا کهرم شیرگیر / برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
به ترخان چنین گفت کای رزم ساز / برو تیز با لشکر سرفراز
ببر نامداران دز صدهزار / همه نامجویان خنجرگذار
نگه کن که آن نامداران کیند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز ترخان بیامد دمان / بدین روی دز با یکی ترجمان
بسی دید با جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر او پلنگ
سپهبد پشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند
سوی میمنه میسره برکشید / چنان بد که کس روی هامون ندید
ز زخم سنانهای الماسگون / تو گفتی همی بر ببارد ز خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / سر آنکس که بد گرد پرخاشجوی
برون رفت نوشاد در تیغ زن / همی جست پیکار ازان انجمن
بیامد سرافراز ترخان برش / که از تن بخاک اندر آرد سرش
چو نوشاد را دید بر هامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه ترخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب اندر او حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خورد
بدانسان سپاه انبهم برشکست / که گرد از بر سرکشان برنشست
سرافراز کهرم سوی دز برفت / گریزان و لشکر همه اندر نهفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
از ایران بیامد سپاهی کلنگ / که در گنبدان دز تو دیدی پلنگ
غمی شد دل ارجاسپ ازین سخن / که نوشد دگرباره کین کهن
سپه کان همه گفت بیرون شدند / ز دز یکسره سوی هامون کشید
همه لشکر اندر میان آورید / خروش تبیره بریان آورید
یکی را از ایشان نماند بنیز / کسی نام ایران نخواند نیز
همه لشکر از دز براه آمدند / جگرخسته و کینه خواه آمدند
چو تاریکتر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامه کارزار
سر تنگ صندوقها برگشاد / یکی تا بران پیشکار جست باد
کمانها بیاورد و پوشیدنی / همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی جام جام / بی آورد و گشتند از آن شادکام
چنین گفت کامشب شبی پر بلاست / اگر نام گیرم از ایدر سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلاها بیزدان کنید
ازین پس بلا را بهره کرد / هرآنکس که جستند ننگ نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار / بسازید با دشمنان کارزار
دو دیگر بهره تا بر در دز شوند / ز پیکار رو چون رخ نشنوند

سیم را بهره داد کز آن کسان / بجوید هر جایگه یک نشان
که بودند با ما زمی دوش مست / سرانشان بخنجر ببرید پست
خود و پنج مرد از دلیران گرد / بشد تیز و دیگر بدشیار برد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمد اندر سرای / بنزدیک آزادگان شد بپای
ابا خواهر خویش به آفرید / بخون مژه در دو رخ ناپدید
چو آمد بنزدیک اسفندیار / دو پوشیده را دید رخ چون بهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / کز ایدر سپهبد بدستان گرد
بدانجا که بازارگاه منست / بسی رز و سیمست و راه منست
بباشید با من درین رزمگاه / اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / هرآنکس که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که دام / بنود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوفته / همه دز چو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بپوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرش خنجر آبگون / دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست اندر ایوانش اسفندیار / بدست اندرش خنجر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان / بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی جامه دارم ز لهراسپی / نهاده برو مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار / ز اندازه بگذشتشان کارزار
بیکبارش تیغ و خنجر زدند / گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست / ندید اندر او تنش جای درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار / جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو شد کشته ارجاسپ آن رزمخواه / خروشی برآمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه دانی که ایدر نمانی مرنج
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار / برآورد از ایوان و کاخش دمار
بفرمود تا شمع برفروختند / بکی سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را که دم بسپرد / وز آنجایگه روشنایی ببرد
در گنج و دینار او مهر کرد / بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخور و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدان تازی اسپی کش آمد گزین / بفرمود تا برنهادند زین
برفتند از آنجا صد و شست مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند / بدز ماند با باره ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم / خود و نامداران بهامون شوم
بترکان در دز ببندید سخت / همی یار باشد مرا نیکبخت
هرانکه که آید کانشان کمن / رسیدم بدان پاک رای انجمن
چو دیدبان دید از دیدگاه / که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد بدز بر سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ ماس / بدارید وز پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ازین دیدگاه / بینداخت باید به پیش سپاه
بیامد ز دز با تنی شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
وزانجا بفرمود تا پاسبان / برآرد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / سر شاه ترکان ببرید زار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را / برافراخت او نام لهراسپ را
وزانجا دلاور بهامون شتافت / بکشت از دلیران کسی کو بتافت
برون شد سپاه پشوتن رسید / بران نامدار آفرین گسترید
بپاسش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان چون دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت زرین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت

چو با پاسبان آمد از دیدگاه   که گم شد سر و تاج ارجاسب شاه
همیشه جوان باد اسفندیار   ورا باد چرخ روان بخت یار
که برکین لهراسب ارجاسب سر   ببرید و بفروخت آیین و فر
همی پاسبان بر خروشید سخت   که گشتاسب شاهست پیروز بخت
چو ترکان شنیدند از ایشان خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت   روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت   که تیره شب آواز نتوان نهفت
بگوئی که امشب چه شاید بدن   بباید همه داستانها زدن
که یارد گشادن بدین گفت لب   ببالین شاهی چنو تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست   سرانشان بخنجر ببرّید پست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ   بدان نامداران شود کار تنگ
وگر دشمن ما بود خانگی   که جوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد   بگویم منوشش بکوبال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد   دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی زیشان   برآواز شد گوش گردنکشان
بسی گفت آواز بیدار گشت   وز آوازهٔ پاسبان درگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنید   وزان پس بدین کینه افزون شوند
دل کهرم از کشتگان تنگ شد   بپیچید و رویش پر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه   دل من پر از رنج شد پادشاه
کنون پیکان باز باید شدن   خدایم گزین پس چه خواهد بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند   بشب دشت پیکار بگذاشتند
بس اندر همی آمد اسفندیار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو کهرم بر بارهٔ دز رسید   بدان باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون که از رزمگاه   چه ماندست با ما کس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام   بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تابان برآورد بخت   بدان نامداران پیکار سخت
دو لشکر برایشان برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان   بزرگان چنین راسر اندر زمان
برفتند مردان اسفندیار   بدان نامور بارهٔ شهریار
بریده سر گرد ارجاسب را   جهاندار و خونریز لهراسب را
بهر پیش سپاه اندر آویختند   ز پیکار ترکان برآمیختند
خروشی برآمد ز ایران سپاه   ز سر برگرفتند گردان کلاه
در دز نگهدار جاسب گشتند   چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن جنگ جست   وزان رزمگه هر که باید برست
بگفتند ها دلیرا سپرا   سپهدار شیرا گوا مهترا
سپردن کرا باید اکنون بنه   درفشی که داریم بر میمنه
که گشتاسب بر دشت کین گشته باد   برو جادوان روز برگشته باد
چو ز ارجاسب پردخته شد   بماند سپاه و بماند کلاه
سپه را بزرگ آمد اکنون نیاز   ز خلخ پر از درد شد تا طراز
ازان پس همه پیش ترک آمدند   زره دار با گرز و ... آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه   هوا شد پر از گرد و ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود   کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود   بجای زمین گرز و کوپال بود
ز خون بر در دز همی موج خاست   که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای   سپهدار کهرم بشمشیر پای
دو جنگی برایشان برآویختند   تو گفتی همه شان برآمیختند
سپهبد کمربند کهرم گرفت   ورا از پس پشت زین برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین   همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند زار   پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ   هوا پر ز گرد و زمین پر ز ترگ

سر از تیغ باران چو برگ درخت   یکی ریخت خون دیگری رخت رخت
همی موج خون زد درین رزمگاه   سری کان نه بغلتید و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان   نخواهد بیا برگشادن زبان
کسی کش سزاوار بد بارگی   گریزان همه اندر آوارگی
همه ترک با جوشن و خود بخشند   هم از دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند   همه دیده چون جویبار آمدند
جهاندار خونریز پیدا نبود   بپاسش نه پیدا و او شاد بود
کسی را نداد او یلان زینهار   بکشتند از آن خستگان بی شمار
بتوران زمین شهریاری نماند   ز گردان چنین نامداری نماند
سراپرده و خیمه بگذاشتند   بدان خستگان جای بگذاشتند
بدان روی دز پر ستاره بود   چو پیدا شد از هر دری پیک و بر
بزد بر در دز دو دار بلند   فروهشته از دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد   برادرش از زنده بردار کرد
بجائی برون کرد از هر سوی   بجائی که آمدش آن گوی
بزه موی تا آتش اندر زدند   همه مرز توران بهم برزدند
بجای دگر نامداری نماند   بچین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بیاورد باران بدان رزمگاه
جهانجوی چون کار زان گونه دید   سرانشان بیاورد و پی درکشید
دبیر جهاندیده را پیش خواند   وزان چاره و جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر   قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر

نامه اسفندیار بنزد گشتاسب

نخستین که نوک قلم شد سیاه   گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور   خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی   خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند جان و خداوند رای   خداوند نیکی ده رهنمای
ازو جاودان گشت گشتاسب شاد   همیشه همه نام لهراسب داد
چو پرداخته شد ز آفرین خدای   گشادند از هر سوی هوش و رای
از آن کارهایی که او کرده بود   سر دشمنان را که بسپرده بود
چنین گفت کای شاه نام آوران   همه مهتران مر ترا کهتران
کنم آگه از کار خود شاه را   که من خود نه پیموده ام راه را
ز راهی رسیدم بتوران زمین   که هرگز نخواهم بد آن آفرین
اگر برگشاییم سراسر سخن   سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور با شد مرا رهنمای   بخوانم بدو نامهٔ روزگار
بدیدار او شاد و فرخ شدم   ازین رنج دیرینه پیچم شدم
وزان چاره‌ها کی که من ساختم   که تا دل ز کینه بپرداختم
برو چین دز اندر شدم ناگهان   برهنه سر آن کهان و مهان
برو چین دز ارجاسب و کهرم نماند   جز از مویه و درد ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار   کیا در بیابان سرآورد بار
همی خورد مردم خورد شیر و گرگ   چو از دل بجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد   زمین گلشن از جان لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار   نهادند و جستند چندی سوار
هیونان که گفت آنکن تیزرو   بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را   بگشتاسب شد مرد خودکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید   یکی نامه بد بند او در کلید

پاسخ نامه اسفندیار از گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست   که پاینده باد آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد نیکی شناس   بنیکی ز یزدان شناسد سپاس
دگر گفت کز داور یکخدای   نخواهم که باشد جز او رهنمای
درختی که کشتم بباغ بهشت   کزان بار رد بر فریدون بکشت
برش سرخ ز آفت و زرد آمدست   همه برگ او ز زیب و فر آمدست

بماناد تا جاودان آن درخت
تن آسان و خرم دل نیکبخت

نخست آنکه گفتی که خون نیا
بجستم پر از ناله و کیمیا

مگر آنکه گفتی ز خون ریختن
به تنها به رزم اندر آویختن

سر شهریاران گرامی بود
نه از کوشش بخت نامی بود

نگهدار تن باش و آن خرد
که جان را بدانش خرد پرورد

سپهبد مگر گفتی بجان زینهار
کیا در بیابان سر آورد بار

همیشه دلت مهربان و کرم
پر از شرم جانت نگار از بزم

بباد اتنا پیشه خون ریختن
به بی کینه مهتر برآویختن

بکین کج درت بدی بهشت
از اندازه خون ریختن درگذشت

و دیگر از آن پرگشته نیا
ز دل دور کرده بد و کیمیا

چو خون ریختندش تو خون ریختی
چو شیران جنگی برآویختی

همیشه بزی شاد و خوش روزگار
روان را خرد باد آموزگار

بیازست ما را بدیدار تو
بدان پر خرد جان هشیار تو

چو نامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان

پشوتن نگاه ورزد و باز گشت
همه شهر ایران بیارا گشت

سوار و پیون چو تنگ باز آمدند
بنزد سپهبد فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار
ببخشید دینار و برساخت کار

بازگشتن اسفندیار با ایران زمین

چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند
همه گنج خویشان و برنشاند

بیاسایش همه زو تو اکنون شدند
از اندازه کار برتر شدند

شتر بود و استر بدشت و بکوه
بداغ سپهدار توران گروه

هیون خواست از مدری ده هزار
پراکنده بر دشت و بر کوهسار

همه گنج ارجاسپ در باز کرد
بکیسان درم بخشش آغاز کرد

هیون خواست آنها همه بار کرد
بایران زمین سیم و زر خوار کرد

هزار استر جامگی بر بود
هزار از زر و گوهر نابسود

هزاران غلامان زرین کمر
هم از برده و برده و سیم و زر

هزار استر از گنج و دینار شاه
چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

صد از مشک و از عنبر و گوهران
صد از تاج و از نامدار افسران

وزان افکند بهاد و دیبا هزار
بیاموت تا برنهادند بار

چو سیصد شتر جامه چینیان
ز سنسوج زربفت از پرنیان

عماری بسیجید و دیبا جلیل
کنیزک ببردند چینی دو خیل

برخ چون بهار و ببالا چو سرو
بیانا چو غرغر برفتن تذرو

ابا خواهران یل اسفندیار
برفتند بت روی صد نامدار

ز پوشیده رویان ارجاسپ نخ
ببردند با مویه و درد و ریخ

دو دختر دو خواهر یکی مادرش
برا مادر دیا سوک خسته برش

چو آتش برو بین در اندر فکند
زمانه برآورد چرخ بلند

همان باره شهر زد بر زمین
بماند و گرداز برو بوم چین

سپهبد چو ان اسپهبدار گفت
پراکنده باشید با گنج جفت

براه ار کسی به بچد ز داد
سرانشان بخنجر ببرید شاد

شما راه سوی بیابان برید
سنانها چو خورشید تابان برید

سوی هفتخوان من بنخجیر شیر
بیایم شما را بپویید دیر

نخستین بکیسرم سر راه را
بپیچم شمار افسر و گاه را

سوی هفتخوان آمد اسفندیار
بنخجیر با لشکر نامدار

چو نزدیک آن شاه ایران رسید
بجای دلیران و شیران رسید

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
تو گفتی بهشت اندر آمد بهار

وزانجایگه خواسته برگرفت
نماند از آن اختران در شگفت

چو نزدیکی شهر ایران رسید
بجان دلیران و شیران رسید

دو هفته همی بود با یوز و باز
غمی بود از آن رنج راه دراز

سر از تند پرمایه را خشم داشت
ز آمد نهان دل خشم داشت

بنزد پدر چون بیامد سپر
ببندید با هر یکی تاجور

گرامی درشت این که من گفتم
ز دیر آمدنتان بر آشوفتم

زمین بوسه دادند همه سر بسر
که چون تو که باشد سرای پدر

وزانجایگه سوی ایران کشید
همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

هوا پر ز آواز رامشگران
زمین پر سواران نیزه وران

ز لشکر بهر سو تا مه کر بود
ز لشکر کسی کو بزرگی نمود

همه بدرفش بر چهره زدند
بزرگان لشکر پذیره شدند

پسر نیز با نامور بخردان
بزرگان آزاده و موبدان

بیامد به پیش پدر تازه روی
همه شهر کشمیر پر از گفت و گوی

چو روی پدر دید شاه جهان
دلش گشت شادان و روشن روان

برانگیخت از جای شبرنگ را
فروزنده آتش جنگ را

بیامد پدر را ببر در گرفت
پدر ماند از کار او در شگفت

همی خواند بر فر او آفرین
که بی تو مباد از زمان و زمین

وزانجا بایوان شاه آمدند
جهانی و را نیکخواه آمدند

بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت
دلش بود خرم بدان نیکبخت

بایوانها در نهادند خوان
بسالار گفتا مهان را بخوان

بیامد بزیر گنبدی سنگسار
بنزدیک آن نامور شهریار

می خسروانی بجام بلور
گسارنده می داد با فر و زور

همه گونه دوستان بر خرد و جفت
دل بدسگالان بدرد نهفت

بسر خورد با شیر یاد پدر
بدو مجلسان خورد یاد پسر

بپرسید گشتاسپ از هفتخوان
بمهتر پسر گفت با من بخوان

بگفتا پسر گفت آنکه اسفندیار
که در بزمگه این سخن خواستار

بگویم به پیش تو فردا همه
ایا پرخرد شهریار رده

سخنهای دیرینه باز آورم
بگفتار لب را نیاز آورم

چو فردا ابشیاری این بشنوی
به پیروزی و داد گرد بگروی

برفتند هر کس که گشتند مست
یکی ماه رخ دست ایشان بدست

سرآمد کنون گفتن هفتخوان
بدین نام دارای کیهان بخوان

گر او داد بر نیک و بد دستگاه
خداوند خورشید و تابنده ماه

اگر شاه پیروز بپسندد این
نیادیم بر چرخ گردنده زین

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دلشاد دارد بنوش

ارم دارد و نقل و نان و نبید
سر گوسفندی تواند برید

داستان رستم و اسفندیار

مرا نیست این خرم آنکه هست
ببخشای بر مرد تنگدست

همه بوستان پر ز برگ گلست
بکوه اندرون ناله بلبلست

بنالید بلبل ننالد همی
گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسبد همی
گل از باد و باران بجنبد همی

من از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم

بخندد همی بلبل از هر دوان
چو بر گل نشیند گشاده زبان

ندانم که گل عاشق آمد گر ابر
گر از ابر بینم خروش هژبر

ببرد همی دو دو پیراهنش
درفشان شود آتش اندر تنش

بعشوه همی بر زمین گستراو
بنزدیک خورشید فرمان روا

که داند که بلبل چه گوید همی
بزیر گل اندر چه بوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد بجز ناله زو یادگار

آغاز داستان

چو آواز رستم شب تیره ابر
بدرد دل و گوش غران هژبر

ز موبد شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با ما همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بخواهی ببردی ز ارجاسب شاه
همی خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان تخت با گنج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شهریار اندر آید ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نیارد نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر من نه آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خوار شد بر برش
بدانست کان تاج و گنج و سپاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای سپاه / تو داری دگر بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / چه نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن باز یابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از درد و اندوه شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آورد برش
بشد پیش گشتاسب اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
دو روز و دو شب باده و جام خورد / بر ماهرویان در آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه افزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / همه فالگویان لهراسب را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بر و پای دارد بهی و مهی
بهست بزرگی برآیدش هوش / دگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش بر ابرو پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / پر از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / نشسته از آن خاک اندرون
ویا خود بکشتی پدر مر مرا / نرفتی بجاماسب بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دستش جهان سربسر گرد پاک / برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بداندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازان پس غم وی بباید کشید / بسی تلخ و شوری بباید چشید
بدو گفت شاه ای سپهبد بره / سخن گوی از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی / گزین دانشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست / کز آن درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسب کای شهریار / بسی بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / ز چنگ و بد پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار / که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نه بیند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش که یابد رها
بباشد همه بودنی بی گمان / نجستش ازو مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد پراندیشه شد / سرش راست از اندیشه چون بیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب تیز گرد عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفش / پراندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / از آن نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده / و اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن / برآورد از درد یاد سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / تویی در زمین فرهٔ ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست / همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همان من بپا چون یکی بنده‌ام / همه با رزدی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسب از بهر کین / بیامد چنان با سواران چین
همی خوردم آن سخت سوگندها / که بنمودم از ایزدی بندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش شاد گردد بدین بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
ازان پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از دشت جنگی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام کیی خواستی روز بزم
ببستی تن من ببند گران / ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی / همی رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی بخون پیر لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفت این بندهای گران / ستونها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم برد روزگار / بنالم ز بدگوی بد روزگار
مرا گفت گر خون چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدین رزمگه خفته تنها تهی / همان خواهرانت که بردند اسیر
ز ترکان گریزان سر شهریار / همی بیچد از بند اسفندیار
شود زو دولت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آوارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گشتاسب با درد و غم بود جفت
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمه
وز ایشان یکی گفتم افزون ز شمار / ببید شاه از جنگ من شهریار
گر از سهمشان ز شمار انجمن / همانا که هرگز نیاید بدین
ز تن باز کردم سر ارجاسب را / برانگیختم نامهٔ گشتاسب را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و تخت و گنج و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج / ورا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و پیوند و فرمان تو / همی بگذرم من ز پیمان تو

همی گفتم ار باز بینم ترا … ز روشن روان آفرین خوانم ترا
بیارم ترا افسر و تخت عاج … که هستی بردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خواست … که گوینده گنج و سپاهست کی
بمانده کنون چیست من بر چه جام … بدین رنج بویان زهر کام
بخوزند پاسخ چنین داد شاه … که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گیتی تو کار … که یار تو با داد جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان … نه بر آشکاره نه اندر نهان
که نام تو پاینده چندان شود … چو پیچان همانا که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال … نگر تا بهر زد نامور پور زال
که او راست تا ستگاه بلندان … همانست غزنین و زاولستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد … بگیتی کسی را بکس نشمرد
هم او پیش کاوس کی بنده بود … ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ راند سخن … که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی مرا منت کس هم نبرد … ز روی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون … بکار آوری چند رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را … ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین … نمانی که کس برنشیند بزین
بداد ار گیتی که او داد زور … فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بپای آوری … ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه … نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن … بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگجوی و نبرد … ز کشور خدایان بر انگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر … که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد … همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش … جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نو است … بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست … نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار … که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان گذشت … همان عهد او نیست جز باد دشت
همانا شنیدی که کاوس شاه … بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی آسمان شد بپر عقاب … بزاری بساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد … شبستان شاهان مر او را سپرد
سیاوش ز آواز او کشته شد … همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت … بگرد در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر و خود با سپاه … اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند … بیارش ببازو فگنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام … نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه … بیاور توانی بهر دار شاه
گزان پس نپیچد خود از ما کسی … اگر کام دگر گنج دارد بسی
سپهبد بروها پر از چین بکرد … بشه گفت تو گرد رستم مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار … همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی … ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان … مرا گوشه‌ای بس بود زین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام … بفرمان و رایت سر افکنده ام
پدر گفت بر کار تندی مکن … بلندی نیابی ز تندی مکن

ز لشکر

ز لشکر گزین کن فراوان سوار … جهاندیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست … نژندی بجای بداندیش تست
چو باید مرا بی تو گنج و سپاه … همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که لشکر نیاید مرا خود بکار
گر آید و گر آمد زمانم فراز … بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت آفتاب … هم از فر تاج و ز گفتار باب
بایوان خویش اندر آمد دژم … لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشیدرخ پر ز خشم … به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار … که ای از یلان در جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان … همی رفت خواهی بکابلستان
ببندی همی رستم زال را … خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش … ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل … ز گفتار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید … ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت … نیارست گفتن کس او را درشت
بکین سیاوخش از افراسیاب … ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد … بدین کشور و سور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد … که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشت و برنا تویی … بجنگ و بمردی توانا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم … میفگن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان مر ترا جای هست … جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن … ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که ای مهربان این سخن یاددار
هم اینست رستم که دانی همی … سخنهاش چون زند خوانی همی
بکوکارتر زو بایران کسی … نیابد بدیدار و جویی بسی
جز او را بستن نباشد سزا … چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستی دلم … که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کنم سر ز فرمان شاه … چگونه گذارم من این پیشگاه
چو رستم بیاید بفرمان من … ز من نشنود سرد هرگز سخن
مرا گر بزابل سر آید زمان … بر آن سو کشد گردش آسمان
نبارید خون از مژه مادرش … همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای زنده پیل جوان … همی خوار گیری ز نیرو روان
بسنده نباشی تو با پیلتن … از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش … نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتن است … همه کام بدگوهر آهرمن است
بدوزخ مبر کودکان را بپای … که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی … که نابردن کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان … بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگه کاو برآورد گاه … گر آرد بهر زخم کوپال شاه
بسی لشکری خود نباید مرا … جز از خویش و پیوند و جنگی سرا
بشبگیر هنگام بانگ خروس … ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی بپا اندر آورد پای … بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه … فروماند بر جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی … دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت … تو گفتی که گشتست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان … ز رفتن بماند از زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال … بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بلای … نگردد تبه فره ایزدی
ازو بر نهادند پرخاش آن پرسش … بدو گشت هم در زمان اندهش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار … گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت آنکس که پیروز گشت / سر تخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی سرمند / همی بود ترسان ز چشم گزند
بآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
سراپرده زد و بنهاد تخت / بدان تخت شد مرد بیداربخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل رادمردانش آباد کرد
چو گل شکفید از می سالخورد / رخ نامداران و شاه بزرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
پراکنده بد کار و رستم بسیج / ز بند و ز خواری بیاسای هیچ
نکردم برفتم براه پدر / که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دادی بجای سران / جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند و گر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا زور و زیب / بگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدون که آید بنزدیک ما / درفشان کند رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا / بدانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را جز از نیکوی / که او دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت کاینت راه / بدین باش و آزرم مردان مخواه

آمدن بهمن بسوی رستم

بفرمود تا بهمن آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدانگه که هر کس ببیند ترا / ز گردنکشان بر گزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کنند آفرین بنده را بر تو یاد
ببر بر بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای / برآرای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی / بپرهیزد از آز و از بدخوی
بیفزایدش کامگاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / برد روان پیش یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که گیتی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
جهان بر که کاری نهان بدروی / سخن هر چه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم کراست / نباید بدین بر فزونی و کاست
گر یک داشتی سالیان بشمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که جویی نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه لهراسپ و تخت و کلاه
تو پیش از نیاکان من یافتی / بود در بلندی که بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسب شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسب داد / نیامد ز تو زان پس از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده وار / نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسب بنشست یک نامدار / برزم و ببزم و بباژ و شکار
بدو رفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بی رهی

چو خورشید شد راه کیهان خدیو / نهان شد بدآموزی و راه دیو
از آن پس چو ارجاسب آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد از آن دشت کین / که جایی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در سند و روم / جهان شهر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار / بدرگاه او بیند چندین سوار
فرستند ازین شهرها باژ و ساو / که با جنگ او نیستشان زور و تاو
از آن گفتم این تا تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
فراوانش را مهتران چون کنند / مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همی نیکویی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان / ز نشنیده بودند همداستان
وگر گفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست و گشتست مست / نگیرد کسی از زبر چیز دست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نه چندان ترا نیز در بزمگاه
برآشفت بگرد ز دو سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی از گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم / بند شاه و دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی / نبیدی که خشم آورد خشم اوی
چه باید بیابی ز پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
چو خورشید روشن روان زریر / بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافرازم این اختر و ماه را
پشوتن بدین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین خشم آرام شاه / ولیکن همی زو تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن بدان کار دست
ز داور فراوان ز دستان سام / جهاندیده رودابه نیکنام
همه پیش من یک بیک بشنوید / بدین چرب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر او بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشیم پیشش بپای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد ز راه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس و پیش پای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و سرو بلند
ز دیده درون دید با تش بدید / بر زال آمد سخن گسترید
که آمد بر ده سوار دلیر / ببالای زرین سیاهی بزیر
بسی بست او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه که او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین نامور پهلوست / سرافراز و با جامه خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را

چو نزدیکتر گشت آواز داد ‌ ‌ چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سرانجمن پور دستان کجاست ‌ ‌ که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار ‌ ‌ سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی ‌ ‌ فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آمد ز نخچیرگاه ‌ ‌ زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران پیاده چند ‌ ‌ بیاسای لب را بگفتار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار ‌ ‌ نمودمان را تش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه ‌ ‌ که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست ‌ ‌ همی بگذری زود کام تو چیست
بدانم که تو خویش گشتاسپی ‌ ‌ که از تخمهٔ شاه لهراسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم ‌ ‌ نبیرهٔ جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز ‌ ‌ فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود ‌ ‌ بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست ‌ ‌ چنین گرم رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار ‌ ‌ نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه ‌ ‌ فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیشش اندرون رهنمون ‌ ‌ جهاندیده نام او سیر جون
بانگشت بنمود نخچیرگاه ‌ ‌ هم اندر زمان باز گشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان ‌ ‌ برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آن سر نخچیرگاه ‌ ‌ بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون ‌ ‌ بر او نشسته یکی رهنمون
یکی بره گوری زده بر درخت ‌ ‌ نهاده برخویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر ‌ ‌ پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار ‌ ‌ درختی دگر بود هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست ‌ ‌ و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید ‌ ‌ نه از کارداران چنین هم شنید
بترسم که با او یل اسفندیار ‌ ‌ نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را یکی سنگ پیچان کنم ‌ ‌ دل زال و رودابه بریان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند ‌ ‌ فرو هشت ازان کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید ‌ ‌ هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار ‌ ‌ یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بخندید رستم بنا دکور ‌ ‌ زواره همی کرد ازان کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد ‌ ‌ نگه کرد دستش بد کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور ‌ ‌ زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی ‌ ‌ بلیدان بزرگی و دیدار اوی
همی گفت کز فرخ اسفندیار ‌ ‌ کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند ‌ ‌ همان به که با این مدارا کند
گرایدون که او بهتر آید بجنگ ‌ ‌ بگیرد همه شهر ایران بجنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای ‌ ‌ پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی که بود دید ‌ ‌ وزان راه آسان سر اندر کشید
برآمد بنزدیک نخچیرگاه ‌ ‌ نهفتش پدیدش همانکه براه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست ‌ ‌ من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش زال و زواره هم ‌ ‌ بنخچیر پس گرد بد پیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود ‌ ‌ بپرسیدنش نیکو بها نمود
بدو گفت رستم که نام خویش ‌ ‌ بگوی و بیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار ‌ ‌ سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت ‌ ‌ ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست ‌ ‌ خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بداد آن درود ‌ ‌ ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار ‌ ‌ چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده

سراپرده زد بر لب هیرمند ‌ ‌ بمهمان پور شاه بلند
بپای رسانم از اسفندیار ‌ ‌ اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که از نزد شاه ‌ ‌ برپیچید ازینسان و بنمود راه
خوریم آنکه داریم چیزی نخست ‌ ‌ پس آنکه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سبزه بر خوان نرم ‌ ‌ یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد ‌ ‌ گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند ‌ ‌ وزان نامداران کسی را نماند
دگر گور بنهاد در پیش خویش ‌ ‌ که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد ‌ ‌ نظاره بد آن سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی ‌ ‌ نخوردش ازان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ‌ ‌ ز بهر خورش داد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان ‌ ‌ چرا رفتی اندر ره هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار ‌ ‌ چو خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد ‌ ‌ سخن گوی و بسیار خوار مباد
خورش کم بود کوششش جنگ بیش ‌ ‌ نگفت بر نهم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت ‌ ‌ که گردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد ‌ ‌ وز یاد مردان آزاده کرد
یکی جام بر دست بهمن نهاد ‌ ‌ که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید ‌ ‌ زواره بخندید و دم در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار ‌ ‌ بنوشاد باد ای و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن بچنگ ‌ ‌ دل آزاد کردش بدان بی درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت ‌ ‌ ازان خوردن و یال و بالا و گفت
چو از خوان نخچیر برخاستند ‌ ‌ بیک بارهٔ مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار ‌ ‌ همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام ‌ ‌ از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید بهمن ز رستم سخن ‌ ‌ پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام ‌ ‌ دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخی بر باسفندیار ‌ ‌ که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد ‌ ‌ سرمایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته ‌ ‌ ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند ‌ ‌ بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون توی ‌ ‌ نباید که دارد دل سر بدخوی
بباشیم بر داد یزدان پرست ‌ ‌ بگیریم دست بدی را ببست
سخن هرچه بر گفتنش روی هست ‌ ‌ درختی بود کش بر و بوی هست
اگر جان تو بسپرد راه آز ‌ ‌ شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به ‌ ‌ ز گفتار بد کام پرداخته به
ز گفتار آنکس بدی بند شاد ‌ ‌ که گیتی گر چون تو زمادر نزاد
بدیدت شتابنده بند دستان ‌ ‌ بروم و بچین و بجادوستان
وزین پندها داشتم من سپاس ‌ ‌ نیایش کنم روز و شب در سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم ‌ ‌ که اکنون بدو دل بیاراستم
که دیدم سپندیده چهر ترا ‌ ‌ بزرگی و گردی و مهر ترا
بخواهشگری نزد شاه آمدم ‌ ‌ کنون آنچه جستم همه یافتم
نشینیم با یکدگر شادکام ‌ ‌ بیاد شهنشاه گیرم جام
به پیش تو آیم کنون با سپاه ‌ ‌ ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تو عهد شاهان داد ‌ ‌ ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تو بهمن ابر کار من ‌ ‌ نگه کن بکردار و بازار من
گزین نیکویها که من کرده ام ‌ ‌ همان رنج و غمها که من خورده ام
پرستیدن شهریاران همان ‌ ‌ از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم ‌ ‌ گر از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی ‌ ‌ چو بیند بدو در نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببندم ببازو یکی پالهنگ / بیاویزم ایدر بچرم پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل / ببستم فگندم بدریای نیل
گر از من گناهی نیامد پدید / کزان بد سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ز بد باد دل دیو رنجور دار
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / ز دریا گذشتن نبی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / ز روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / مکن آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خوی دار و بگذر ز رود / ترا آید از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور / مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
برآسایند از رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب
به بینی ز تو زور مردان جنگ / بشمشیر شیر افگنی یا پلنگ
چو خواهی که گردی بایران سوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
گشایم در گنجهای کهن / که اندر فگندم بشمشیر تن
به پیش تو آرم همه هر چه هست / که من گرد کردم بنیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دلم این چنین روز رخش
درم را بسه را و تندی مکن / چو خوشی بیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
ببوزش کنم چرب خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند
همه هر چه گفتم ترا یاد دار / بگویش بر مایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی بود با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک شان برید / بنزد همه کابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / برو جامهٔ چند آیین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه / وزان نیز پرمایه تر پایگاه
بیارایید چیزی که باید خورش / نباید که کم آید از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
یکی نامدارست و شاه دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که از تاب دادن کمند / سر زنده پیلان نیابد گزند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نگوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار / بزور و بمردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای

بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چه شنیدی از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از و سربسر
نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر بر بگفت / همان زور نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نه بیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگی برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ / فرستند نا شد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده / که آواز روباه بشنیده
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش همانا نیاید شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنند / ز بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر گرد کرده کمند
ازان سو خروشی برآورد رخش / وزین روی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد بدو / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین کرد کای نامدار / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار اندرین جایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه
نشینیم یک جای و پاسخ دهیم / ولی در سخن رای فرخ نهیم
جهاندار کیه یزدان گواه منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدی / بدین تازه روی تو نگزیدی
همانا همی چون سیاوخش را / بدان تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد
چو بشنید گفتار اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
بر پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود گشت آفرین در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بنشاند بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بنودم ترا یاد آمد زریر / سپهدار پیل افگن شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشم بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان نامدار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشت از بر و بوم و از جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران آن بوم جنگ
تو آن کن که بر پای از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو بازگردد گناه
ازان بستگی من جگرخسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام

نمانم که تابش بجائی بلند / دگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بی‌گمان
ازین پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
بنزدیک دادار باشد گناه / نه شرم آید از تاجور روی شاه
دگر باز گردی بزابلستان / بهنگام شکوفه و گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه از داد گر کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلت گردد از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سرای سری / سرافراز شیری دگر آوری
بشادی بیایی سوی خان من / بباشی برین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر کینه افزون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بدینست و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
همی راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرد روانت فروغ
ولیکن پشوتن شنیدست که شاه / بمن فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز و مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک / ز پاکی نژاد اندر آرم شکی
دگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یکی روز با می بیاید بدست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستان تا نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
بیکهفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویش منشین بخوان
دل رزمجویش در اندیشه بست / وز آنجایگه رخش را برنشست
بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری شدم دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فرّ شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / براندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز بازار نیست
همان گر نیاید بخوانش نیز / که گر زین یکی را سر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود / پس از آشنایش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یک نامور باد کین نجست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
بگوید همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت

نباید دو پادافره بند تو / نیاید سبک دل سوی بند تو
سوار جهان پور دستان سام / بلند اختری پیر اندر نیام
بترسم که این کار گردد دراز / بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
یکی رزم جوید دگر رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم از پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهد فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کاید ز بند / تن پاک و جان را بود سودمند
همه گفتم اکنون یکی برگزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین دژ اندازه اندر گرفت
وزان مردمان خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آیین اسفندیار / تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
نشست از بر رخش تا رود نیل / خروشیدن وی بشد تا دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدید او و بشتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند مگر جز بسام سوار
بدین کوه زین گر آخت / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشاندن او برتارک پیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فره گردی چو اسفندیار
برین یل همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
بمردی چو سوی کیان یازان ترست / بمهر و بدیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان
چرا ای نیرزم بمهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت / وزان نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزندهٔ تخم نیرم منم
بماند ز من جنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم براه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان رخش غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سوار دلیری و مردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار توران و ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و این نام تو / بجویم همی رای و آرام تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از من بکارزار
که من سام یل را نخواهم دلیر / کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببد روز هرگز نه بغنوده ام
بسی رنج و تیمار من خورده ام / ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرخ همال
که گیتی بخواهد از من آباد دین / جهانی برو بر کنند آفرین

بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت با پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راهی دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بیایم بر تو ز راه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد دارم روان یکزمان
کنون تو چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارای و بنشین و بردار جام / ز تیزی و تندی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
بفرمود بهمن که بر دست راست / نشستن بیارا چنانک سزاست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / خرد را بپیش و ز و بگشای چشم
سزد پیش دانا نبود کو هم / که از تخمه سام کند آورم
منش باید از مرد و فرخ نژاد / کسی را دهد ارز دل پر ز داد
سزاوارتر گر بدانیت جای / براست بپروزی و فر و رای
و زان کابلی بد نمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهید پیشگاه
بیامد بدان کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکدل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر از دیو زاد / بگیتی ندارد فزون زین نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بپر زد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش خوار پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
برافکند سیمرغ بر زال مهر / بدو گشت ازین گونه چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برآمد برین سال نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار او
بدین گونه بر پادشاهی گرفت / بیاکند و با پادشاهی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
تو آن گوی کز پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی سپهبد خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیکنام
بکشت او بطوس اندرون اژدها / که از جنگ او کس نبودی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش جوی خون گشته همش خاک و سنگ
بدریا سپه بیابان بر فرو خفت / ازو در هوا ابر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر گندرو دیو بد بدگمان / سرش بر زمین و تنش آسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو بیچاره زینسان که بیجان شدند / ز تیغ دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود

که ضحاک بودیش پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین رفت افراسیاب
چو کاوس در جنگ هاماوران / بتنها برفتم به مازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه اولاد غندی نه سنجه نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم جوان خردمند را
که کردی چو سهراب دیگر بود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
سر پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
و دیگر فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان این سخن کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد اندر جهان تاجور
بدان خوبی روز هرگز نبود / دل مرد بی راه برد از نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با تاج کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه از کار کار آگهان
چو بسیار شد گفتها نخوریم / بمی جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار آن شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج گفتار تو / شنیدم همه درد و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم لهراسپی است / که گشتاسب از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اروندشاه / که او را بدی آن زمان تاج و گاه
همان بود تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون یل فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من آن کس بگوید درست / که بی ره فراوان و راه اندکست
تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
بگویم کنون من همه هر چه هست / یکی گر دروغست بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی دین و کین / نکردند ازین پس برو آفرین
وزان پس که ما را بگفتند گرزم / ببستند تا دور ماندم ز رزم
بلهراسب از بند من بر رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / چو آمد ز دیوان آن انجمن
بچاره برین دز اندر شدم / جهانی بدان گونه برهم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنکه من کرده ام / همان رنج و دشمن که من برده ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / گراز دشت تلخ کام نهنگ

یکی تیز دژ در سر کوه بود / که از برتری دور از انده بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
بهنگام نوذر فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر کدخدای / بایرانیان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / به بتخانه اندر برهمن نماند
با لشکران خویش جستم نبرد / بتیمار و پرخاش من کس نخورد
بتنها کنون شد جهان بر درانه / اگر تشنه جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار / که گر داد ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته شد شاه و گودرز گو / همی کرشده گوشش از آواز کوس
که کندی دل دیو و دیو سپید / که دارد بیازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایمان بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را فکندم ز تن / ستودان ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / بگاه رود زد رستم جهانبخش بود
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند با پیش بند گران
بکردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری یا بری
نکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نامور گاه را
همان شاه کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار آن خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری گران
بشب تیره تنها برفتم ز پیش / تمام جستم آرام خویش
بایران بد افراسیاب از نهان / ابا لشکری همچو کوه گران
چو دیدان درفشان درفش مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران شد سوی چین / جهان پر شد از داد دار از
گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد / که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگی اندر آن لحن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وز او در جهان نام جنگی بماند
بنازی بدین تاج لهراسپی / بدین تازه آیین گشتاسپی
که گوید برو پای رستم ببند / ببند درآوردت چرخ بلند
من از کودکی تا بگشتم کهن / نبردم بدین گونه هرگز سخن
مرا خواری از گفتن و بند زشت است / وزین نرم گفتن همی کاهش است
ازین تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر / برو یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / همی گفت خندان که بخشش بجنگ
بپیچید چنگش میان سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
ز ناخن فزون بخشش آب رزد / بمانا بخندید از آن درد و مرد
گرفت آن زمان دست رستم بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
یکی شاه گشتاسپ آن نامدار / کرا او بپرورد ار چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همه فر کیتی عنبر اندر او
چنین گفت و جنگش بجنگ اندرون / همیداشت تا چهر او شد چو خون
سر ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد برآز تابش نشست
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / برنجی و یاد نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر پشت / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / از آن اسپ پرخاشجوی کهن

دو دست ببندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بپاسم به پیش تو آشکری / بسا رزم ز بر کونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی بس از رنج خوبی و گنج
بخندید با رستم اسفندیار / بدو گفت پیر آیی از کارزار
یکی دیده جنگ جنگاوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر / ابو شد میان تن و روی من
بجای می سرخ کین آوریم / کمان برد و کمین آورم
دو گوش خواهیم از آواز رود / ز تیغ و ز کوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گزاریدن و بخشش کارزار
چو فردا بیابی بدشت نبرد / بیاورد در راه اندر آید نبرد
ز گوینده آغوش برداشت / ز پرده بنزدیک زال آرمت
نشانیت برنامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
سر آن یافتستم من از کیقباد / همیشه همه جان او باد شاد
گشادیم در گنج مر خواسته / کرا دارم هم پشت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بایران اندر آرم کلاه ترا
وز انجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و تازان و خرم براه
بروی ترا تاج بر سر نهم / بپاسی گشتاسپ زین بنهم
از آن پس ببندم کمر بر میان / جهان هم کر بستم بپیش کیان
همه روی پالیز لی حز کنم / ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را نجز در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز گفتار و پیکار بسیار گشت
بیارند چیزی که دارند خوان / کسی را که بیمار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از انها همه / شگفت اندر و مانده شاه و رده
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
به بینیم تا رستم اکنون ز می / چه جوید چه گوید ز کاوس کی
بیاورد یکجام می میگسار / که گشتی برد بر نبردی گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن چشمه و رز کرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده شاه سوار
چنین گفت لبی با پشوتن براز / که بر جان ما بیت نباید نیاز
چو آب برجام می افکنید / که تیزی نبید کهن بشکند
بشوتن چنین گفت با میگسار / که جامی از آب پری بیار
می آورد و رامشگر از اخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو بیگانه رفتن آمد فراز / زمی سرخ شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توشه باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / سخن هرچه گویم همه یاد دار
بهران می که با تو خورم نوش گشت / روان مرا راستی توش گشت
گر این کینه از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش برافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان خویش / بوی شاد گنبد مهمان خویش
سخن هر چه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی دهم پند گوش / سوی پردی باز بدرید گوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / سر تخت که هرگز زوید مکار
تو فردا ببینی ز دروان نبرد / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نزستان هیچ / بایران رو و کار خود را بسنج
نه بینی که من در صف کارزار / جهانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
سر پشت باشد ز گفتار من / بجوی اندرین کار و تیمار من

دل رستم از غم پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
دو کار است هر دو به نفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
که او شهریار جوان را بکشت / بدانکو سخن گفت با او درشت
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی را زرد کرد
مگر آسمان سخن دیگر است / که چرخ روان بر گمان برتر است
تو برنا دل و نادیده جهان / جهانی بزرگ تو گوشه نهان
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختی و بد پروراند ترا
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار
که شاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان خشت بالین کنم
بتن رنج کاری بکند دست خویش / اگر بدگمانی بد آید به پیش
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن و جان خود زینهار
زمانه همی بیمت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند بارای و دانا بود
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد ورا کرد چندین امید
همی خواستش در همه خوار داشت / زبانی پر از خوب گفتار داشت
از ویست دانم جهان خوب و زشت / از ویست دوزخ بدو هم بهشت
تو اکنون بکوشی بر زال بوی / ز من هرچه دیدی مرا او بگوی
پگاه آی و در جنگ چاره بساز / مکن زین نشان کار بر ما دراز
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
که گر من دهم دست بند ورا / اگر سرفرازم گزند ورا
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسب انجام من
که رستم ز دست جوانی نخست / بزابل شد و پای او را ببست
دگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه کار من پیر بی دین بود
کشته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
اگر هیچ مانند بودی ز من / خرد بیکران جان ربود ز من
گر چندین بگویی تو از کارزار / مرا پند و رای تو آمد گزند
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
گراید و نه گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
گزان نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تخت و تاج بلند
همی در جهان من در نکوهش نهی / چرا دل نه اندر پژوهش نهی
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن
ترا بی نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و رای آهنگ من
بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب بادین سرانجام بد
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد کرد جفت
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
مرا باک خوانند ناپاک رای / ترا مرد دانای نیکی فزای
بهبهد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس کز و خوبکاری نیافت
جهان دانکه من سر ز فرمان شاه / نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
سلیحت همه جنگ را ساز کن / وزین پس مپیچان ز من سخن
تو فردا ببینی بآوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدو گفت رستم که ای جنگجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی

ترا بر تگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
کزین پس دلیران بر اسفندیار / برآورد گرد بر نیاید بکار
که با پیر سر نامداران مرد / چگونه خرامند روز نبرد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
ز من کو هم و زیرم اسب جوی / یگانه یکی مرد هم بی گروه
وگر کشته پایت بآوردگاه / ببندم برم زنده نزدیک شاه
چو رستم بیامد بپرده سرای / زمانی همی بود برتر بپای
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی بر کشیده برابر سپاه
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
برستم چنین گفت کای پاک رای / چرا تیز گشتی بپرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان / برشتی برد نام با میزبان
زمین نزد ایران پر آشوب گشت / پر از جنگ و غارت چو بر گشت
نشسته بیکدستا و زردشت / که بازند و استا آمدست از بهشت
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / گزو شاد شد گردش روزگار
بیامد بدر پهلوان سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
ز بالا همی بنگرد فر و زیب / بترسم که فردا به بند نشیب
چو فردا بیاید بآوردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه
ترا گفته ام پیش و گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
بخسپ امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
تو با این چگونه شوی کین و خشم / بشوی همی از دلت کین و از خشم
بدو گفت کز مردم پاک تن / همانا نزیبد که گوید چنین
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
که گوید که سر کو ز فرمان شاه / بپیچد بدوزخ برد پایگاه
تو در پهلوی خویش نشنیده ای / بگفتار ایشان بگرویده ای
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
لب مرد دانا پر از خنده شد / همی گوهر آن خنده را بنده شد
تو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی ز آورد مردان مرد
گر از گرز من باد یابد سرت / بدرد بگرید جگر مادرت
بدان تا چنین بنده ای شهریار / بگوید بآورد که کارزار
بگریاس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید
که او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش روز بود و شبی خرم نهشت
همایون بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیکپی
شنید آن سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر کارزار
سزد گر بدین بوم زابلستان / بهر دانشی نام غلغلستان
که او راز یزدان همی باز خواست / همی خواست دید اختر از آز راست
کنون پایه دار تو گشتاسبی است / نشست تو با پیر لهراسبی است
بدیگر پشوتن گو شیرمرد / که جوید بگیتی همی گرم و سرد
دل نیک مردان بدو زنده شد / بدان زخم شمشیر او بنده شد
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
همی سوزد از پور بهرش دلم / ز فرمان دادار دل بگسلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
بیازار کس را اگر آزاده مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بایوان او رای فرخ کنیم / سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
همی سر نپیچد ز فرمان تو / دلش راست باشد به پیمان تو
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
گر ایدونکه دستور ایران تویی / دل و گوش و چشم دلیران تویی
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین ز زردشت بیداد گشت
چرا چند گویی گنه کار شو / ز گفتار گشتاسب بیزار شو

تو گویی که من این سخن کی کنم   که از رای و فرمان او پی کنم
گرایدونک ترسی همی از تنم   هم امروز ترسی تر اب شکنم
اگر کس نماند بگیتی مرد   نزد آنکه نام بزرگی برد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ   چگار آورم پیش جنگی پلنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بتیر و کمان   ببند بر تو ابلیس را این کمان
بدل دیو را راه دادی کنون   همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم همی در ستیز   کنون این کهن را اکنم ریز ریز
چگونه کنم من که ترسان ز دل   بیکبار کی زین مرا بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر   چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد   دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش   همه کرد جنگی بدیوان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی   ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار   یکی نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و گبر   کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هر چه گفت   بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید   سراف ند باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار   برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش   بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر   بجنگ اندر آیند مرد و دلیر
ندانم چه پیش آرد اسفندیار   چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن   پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان   چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد   بنودی بکس تنگ دل شیر مرد
بزمان شاهان سرافراخته   همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سر آید همی   گر اختر بخواب اندر آید همی
بدین تخم دستان زبن بر کنند   زن و کودکان را بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک   بلندی بر و بوم گردد مغاک
گرایدونک او را رسد زین گزند   نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند   بر آورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت   بزده سواری ز شیران بکشت
همی باش تو پیش او بر بپای   وگرنه هم اکنون سر از جای
به بیغوله ای شو ز پیش جهان   که کس نشنود نامت اندر جهان
که اندر ترا تیره گردد روان   بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این جهان باز خر   بر پیش وی اندر چنینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نغز   وز و بازخر خویشتن را بچیز
چو برگردد او از لب هیرمند   تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه   بران تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد   خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای پیر مرد   چگویی سخنها بدین دلنبدر
بمردی مرا سال بسیار گشت   بدو نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران   نبرده سواران هاماوران
همان رزم کاموس خاقان چین   که لرزان بدی زیر اسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ و گلشن میار
ز خواهش که گفتی بسی راندم   بدو دفتر کهتری خواندم
همی خوار دارد سخنهای من   به پیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی   روانش بر من درود آردی
از و نیستی گنج و گوهر دریغ   همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم بچندان نشست   ز گفتار بادست ما را بدست

گرایدونک فردا بگیرم بدست   سر مرد با را ببندم نشست
بچم باور د با او عنان   بگوپال پیچم نه زخم سنان
ببندم بیاورد که راه او   بگیرم ببندم بدرگاه او
ز کوهه بآغوش برگیرمش   بشاهی گشتاسب بسپرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز   وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان ما بوده باشد سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیاراید این چادر لاجورد   پدید آید آن جام یاقوت زرد
جگر باز بادا ببندم کمر   وز ایدر نهم سوی گشتاسب سر
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش بر دلفروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار   بگوییم جدایی از اسفندیار
بر پیش سرستان بزرگی مرا   که او داد نام بزرگی مرا
تو دادی کری پیش تخت قباد   بمردی بکردم تو داری بیاد
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم   وگر بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر   زمانی بجنباند ز اندیشه سر
بدو گفت زال این سخن نشنوند   بدین خوب گفتار تو نگروند
چو اسفندیاری که فغفور چین   نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بردارمش   بپرده سوی زال سام آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد   بگرد در ناسپاسی مگرد
تو با شاه ایران برابر مکن   سپهدار و با گنج و رای کهن
بگفتم ترا آنکه بد رای من   تو به دان کنون ای یل انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامگار   بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور بر آمد ز کوه   زبانش ز خواهش نیامد ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر   نگهدار تن کرد بر ببر گبر
کمندی بفتراک زین بر ببست   بدان باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت شو لشکر آرای باش   بر کوه و ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد   بمیدان کر آرد بدشت نبرد
تهمتن بیرفت نیزه بدست   چو بیرون شد از جایگاه نشست
بیرفت رستم زواره بپیش   گر او بود در پادشاهی کشش
بیامد چنین تا لب هیرمند   همی لب پر از باد و دل پر گزند
بنه جلگا را همانجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بدرد   که من دست این بدرگ دیو ساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن   ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار   شوم تا چه پیش آرد روزگار
اگر تند یابمش هم زین نشان   بخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنج کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد   که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار   هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی   همان گرز با نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش   نهاد آن کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین اسپ سیاه   نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی   ز زور جوانی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین   ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند   بزرگان ورا آفرین خواندند

تهمتن چو نزد سپهبد رسید / مر او را بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار جفت
چو تنهاست با نیز تنها روم / ز پستی بدان تند بالا روم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه / یلی سو نگر کرد گردش سپاه
کمان بر در رستم کش از دور دید / که گویی سپهر بر باره بر دو دید
بدین گونه رفتند سرد و برزم / که گیتی خود اندر جهان نیست ازم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان

رزم رستم با اسفندیار

دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شیران دل نیکبخت
بدین گونه ستیز و تندی مکوش / ز داننده یکبار بگشای گوش
اگر جنگ جویی و خون ریختن / بدین گونه سختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
تو ایرانیان را بزابل بیز / که تا کو برآید بدید از ستیز
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود اندر زمانی درنگ آوریم
نباشد بکام تو آویختن / ببینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین بگویی همی نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / نمانا بدیدی بتنگی نهیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ غزنین و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / نه آیینست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش دو مرد جنگ آمدم / وگر پیش جنگ نهنگ آمدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یکبار دیگر بساه
بپیچید تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
دگر باره رستم جنگجوی / بایران نهندی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدین دشت فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
ناورد گردن برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی مردان و زخم سنان / گسسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / وزین بر کشیدند کوپال را
بهم بختند اندر آورد گرد / چو سنگ اندر آمد ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفته / پر از زخم و اندامها کوفته
همان دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر / دو اسب تگاور برآورده سر
یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
بتیره کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن بر این / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه / غمی گشته اسبان و گردان تباه
کف اندر دهانشان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد زانسو سپاه / یکی داغ دل لشکر کینه خواه
بدیشان چنین گفت رستم که بست / بدین روز خاشش نشسته چه است
تنا سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
کجاست رستم نخواهید ست / بدین رزمگه برنشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری یکی سر افکن نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگاور و نیکنام

چو بشنید آواز او نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت آری کو پرمنش / بزرگان شاهان کند سرزنش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
کرا چند سر از رای و فرمان اوی / که یارد گذشتن ز پیمان اوی
اگر جنگ برنا درستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
به پیوند پیکار جنگاوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بغرید کاندر نبید / سران سپه را دمید و دمید
زواره بیامد ز پشت سپاه / دمادم برآمد ز آوردگاه
بگشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
ازان پس بیامد یکی مهتری / دلاور نشسته ابر اشتری
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
که نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد بر سر و تا رگ نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر و آواز کرد
که او را فگندی کنون پای دار / چو تو مرد را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
چو دید آن دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
بیامد میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وزانسو فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه برآمد ز لشکر خروش
گرانی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
برآورد که تنگ شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باد پای اندر آورد پیش
فرامرز کردش برهنه تباه / بخون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان دگرزادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار ناپخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد سر و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد / چرا گشتی از راه یزدان و داد
ازان خشم را بر گشاده زبان / برستم چنین گفت کای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که بر سند روز شمار
ندانی که گردان همال شکن / ستوده نباشند بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وزان چیز کی هم بزرگشته اند
چو بشنید رستم تنش گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخواهید دشمن ز دو دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / کسی کین چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / برآرم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش / سواران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس برخون مار

برزم ناخوب و ناخوش بود	نه آیین شاهان سرکش بود	تو ای بدنشان چاره خویش ساز	که آمد زمانت جنگی فراز
بدین رخش بر هر دو رانت تیر	برآمیزم اکنون چو آب شیر	بدان تا خود از بندگان زین سپس	نجویند کین خداوند کس
اگر زنده باشی ببندمت چنگ	بنزدیک شاهت برم بی درنگ	اگر کشته آیی ز پیکان تیر	بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم که زین گفت و گوی	چه آید مگر کم شود آب روی	بیزدان گرای و به یزدان گشای	که اویست بر نیکویی رهنمای
سوی سیستان رفت باید کنون	بکار آوری چند رنگ و فسون	برهنه کنی تیغ و گوپال را	ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین	نمانی که کس برنشیند بزین	بدادار گیتی که او داد زور	فروزنده اختر و ماه و هور
کمان برگرفت و تیر خدنگ	همی کم شد از روی خورشید رنگ	به پیکان همی آتش افروختند	بسر بر زره‌ها همی سوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد	بروها و چهرش پر آژنگ شد	چنو دست بردی بتیر و کمان	نرستی کسی از تیر او پیکان
برنگ طبرخون شدی این جهان	شدی آفتاب از نهیبش نهان	یکی چرخ را برکشید آن شجاع	تو گفتی که خورشید شد در شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود	زره پیش او همچو قرطاس بود	چنو از کمان تیر بگشاد شست	تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گرد شاه اسفندیار	برو تیر رستم نیامد بکار	چو از تیر شه تیر خسته شدی	تن رستم از تیر خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار	فرو ماند رستم ازان کارزار	بگفت الهی رستم نامدار	که رویین تنست این یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت سست	نبد باره و مرد جنگی درست	چو مانده شد از کار رخش سوار	یکی چاره سازید اسفندیار
فرود آمد از رخش رستم چو باد	سر نامور سوی بالا نهاد	همان رخش رخشان سوی خانه شد	چنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون	شده سست و لرزان که بیستون	بخندید چون دیدش اسفندیار	بدو گفت کای نامور اسفندیار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست	ز پیکان چرا کوه آهن بخست	کجا رفت آن مردی و گرز تو	برزم اندرون فر و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی	چو آواز شیر ژیان بشنودی	تو آنی که دیو از تو گریان شدی	دد از تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت	ز جنگش چنین دست کوتاه کرد	زواره پی رخش رخشان بدید	که از دور در نیزه برکشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ	خروشان همی تاخت تا جای جنگ	تن رستم زال را خسته دید	همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین	که پوشم ز بهر تو خفتان کین	بدو گفت رو پیش دستان بگوی	که زین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست	بدین خستگیها بباید گریست	اگر من ز پیکان اسفندیار	سری بر سرآرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من	ز مادر بزادم بدین انجمن	چو رفتی همه چاره رخش ساز	من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت	دو دیده سوی رخش بنهاد تفت	بجستی همی ماند اسفندیار	خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای	که خواهد بدن مر ترا رهنمای	کمان بفکن از دست و ببر بیان	برآهیخ و بگشای گرز از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند	کزین پس نیابی تو از من گزند	بدین خستگی نزد شاهت برم	ز کردار بد بی گناهت برم

اگر جنگ سازی تو اندر زکین	یکی را نگهبان این رزم کن	گناهی که کردی ز یزدان بخواه	بپوزش بر نزد گر خسته گناه
وگر دادگر باشدت رهنمای	که پدرود شوی زین سپنجی سرای	چنین گفت رستم که بیگاه گشت	ز رزم این زمانت کوتاه گشت
تو اکنون چنین رامشی باز گرد	شب تیره بر گرد که جوید نبرد	من اکنون چنین سوی ایوان شوم	بیاسایم و دیگر زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش	بخوانم کسی را که دانم بهش	زواره فرامرز و دستان سام	ز خویشان کسی را کجا هست نام
بسازم کنون هر چه فرمانت هست	همه راستی زیر پیمانت هست	بدو گفت رویین تن اسفندیار	که ای پر خرد پیر ناساز کار
بمردی بزرگی در آزمای	بسی چاره دانی و نیرنگ و رای	پذیرم همی این فریب ترا	نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان ایمنی دادمت زینهار	بایوان رسی کام گردی نهار	سخن هر چه برگفتی از من مکن	ازین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که اکنون کنم	چو بر خستگیها بر افزون کنم	چو برگشت از پیش اسفندیار	نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم ز کشتی چو دود	ز یزدان همی داد تن را درود	همی گفت کای داور داد و پاک	گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من	که گیرد دل و راه و آیین من	چو اسفندیارش پسی بنگرید	بدان روی رود آتش نیکی بدید
همی گفت کین را نتوانند مرد	یکی زنده پیلست با دار و برد	گذر کرد با خستگیها بر آب	ازان زخم پیکان شده پر ز آب
شگفتی بمانده بد اسفندیار	همی گفت کای داور کردگار	جهان آفریدی که خود خواستی	زمان و زمین را تو آراستی
بدانگه که شد نامور باز جای	خروشیدن آمد ز پرده سرای	ز نوشاذر و از مهرنوش	پشوتن بیامد بیادرد و جوش
سراپرده شاه بر خاک بود	همه جامه مهتران چاک بود	فرود آمد از باره اسفندیار	نهاد آن سر کشتگان برکنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان	که جان شد ازین کالبدتان روان	چنین گفت پس با پشوتن که خیز	بدین کشتگان آب خونین بریز
که سودی نه بینم ز خون ریختن	شده بد جهان اندر آویختن	همه مرگ رائیم برنا و پیر	برفتن خرد باد دامان گسیر
بتابوت زرین و در مهد عاج	فرستادشان نزد خداوند تاج	بیاورد و فرستاد نزد پدر	که آن شاخ را ای تو آمد بر
تو گشتی بآب اندر انداختی	ز رستم همی چاره ساختی	چو تابوت نوشاذر و مهرنوش	بپرهیختی تو آزار چندین مکوش
بجرم اندرست کاو اسفندیار	ندانم چه یابد بدین روزگار	بشد شاه ز تخت با سوگ و درد	نخستنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر	نترسد ز چنگال مرد دلیر	برستم نگه کردم امروز من	بدان زور و بالا و آن یال و تیغ
ستایش گرفتم بیزدان پاک	کزویست امید و زو ترس و باک	که پروردگار جهان آفرید	بدان آفرین کو جهان آفرید
جهان کار را رفت بر دست او	بدریای چین اندرون شست او	بدم در کشیدی سنانش نهنگ	از و جان ببردی بهامون پلنگ
بدانسان بخستم تنش را بتیر	که از خون او گشت خاک آبگیر	پیاده بهامون ز بالا برفت	سوی رود با گرز و شمشیر تفت
چو آمد جهان خسته از آبگیر	سراسر تنش پر ز پیکان تیر	برانم که چون او بایوان رسد	روانش ز ایوان بکیوان رسد
وزان روی رستم بایوان رسید	بدان گونه دستانش اندر رسید	زواره فرامرز گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند

زبس درهمی کند رودابه موی   بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پر سر   بدیدم بدین سان گرامی پسر
بیامد زواره هم اندر زمان   به پیش برادر خلیده روان
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی   ببردند ترکش که بیچاره جوی
که آغاز دستان همی کند موی   ز بس درهمی خست رودابه روی
بدو گفت رستم کزین غم چه سود   که این بودنی ز آسمان کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر   وزو جان من پر ز تیمارتر
که هر چند من نیز پوزش کنم   که آن شیر دل را فروزش کنم
بگوید همی چیز جز ناخوشی   بگفتار و کردار با سرکشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان   خبر یافتم ز آشکار و نهان
نیابم همی سیر از اسفندیار   وزان بخشش زور و آن کارزار
اگر بردمی دست را سوی سنگ   بدستم شدی شیشه بس بی درنگ
گرفتم کمرگاه دیو سپید   زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
خدنگم ببند ازان گذر داشتی   زبون داشتی گر سپر داشتی
زدم چند بر فرق اسفندیار   گراینده دست و را داشت خوار
همان گرز من گر بدیدی نهنگ   نهان داشتی خویش را زیر سنگ
بزد همی جوشن اندر برش   نه آن پاره پرنیان بر سرش
بپاسم ز بیدادی کز شب تیره گذشت   بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از جنگ آن اژدها   ندانم کز این جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون چرا این نیست رای   که فردا اگر دارم از رخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان   بزابلستان گر کند سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آمد او   اگرچه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر هوش دار   سخن چون بپایان آوری گوش دار
همه کارهای جهان را درست   مگر مرگ کو را در دیگر است
یکی چاره دارم من این را گزین   که سیمرغ را یار خوانم بدین
گر او باشدم زین سخن رهنمای   بماند بما بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده مند   ز اسفندیار آن بد بدپسند
چو بستند بر سه بدان رای کند   سپهبد برآمد ببالای تند
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت   ز بالای پر لختی بسوخت
چو یکپاس ازان تیره شب بر گذشت   تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش تیز دید
نشسته بر پیش زال با داغ و درد   ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عود زال از فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
به پیش سپه مجمر از بوی کرد   ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود   که آمد بدین سان نیازت بدود
چنین گفت کین بد به دشمن رساد   که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیر دل خسته شد   ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی هم جانت [illegible]   ازان کو نه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بی جان شدست   ز پیکان تن بی بر وز جان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار   نیابد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و گنج و تخت   برد بار و خواهد همی ز درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
نزد گر نمایی بمن رخش را   همی سر فراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال   که لختی بچاره برافراز یال
بفرمود تا رخش را همچنان   بیارند پیش وی اندر زمان
چو رستم بدان تند بالا رسید   همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای زنده پیل بلند   ز دست که گشتی بدین سان نژند

چو از رزم جستی از اسفندیار   همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایید و گفته رستم نگردد درست   یکی خواهم اندر جهان چاره جست
همه سیستان پاک ویران کنند   کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن   کنون بر چه رانیم ازین در سخن
نگه کرد سیمرغ آن خستگی   بجست اندران راه پیوستگی
ازو هشت پیکان به بیرون کشید   بمنقار ازان خستگیها خون کشید
بدان خستگیها بمالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت این خستگیها ببند   همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر گردان بشیر   بمال اندران خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست   فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش   بند خسته ناگه جایی تیش
همانگه خروشی برآورد رخش   بخندید شادان دل تاجبخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن   تو پیمان سپردار برانجمن
چرا رزم جستی از اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار
همو گفت رستم کز آواز بند   شنودن نکردی مرا او ز بند
مرا کشتن آسانتر آید ز جنگ   اگر بازمانم بجایی ز جنگ
بدو داد پاسخ که اسفندیار   اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده رزم زن   فر ایزدی ارد آن پاک تن
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بجویی فزونی از اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم که اسفندیار   اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده رزم زن   فر ایزدی ارد آن پاک تن
بدو گفت رستم کز آواز بند   خداداد او را تن و جان و توش
گرایید و گفت او را بیامد زمان   نیندیشد از پوزشت بیگمان
بس اینکه یکی چاره سازم ترا   بخورشید گردن فرازم ترا
چو بشنید رستم بدان شاد گشت   ز اندیشه دل بتن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم   وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار   بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج   رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود   بدان جاش هم رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی   بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا   ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین   یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست   وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن فراز
فرود آمد آن مرغ بر جای خشک   همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارکش پر خویش   بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک سر در هوا   نشستش ز بر پیش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر   سرش در تن و تنش در کاستی
برین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش بر این چوب را راست کن   یکی تیز پیکان نگه کن ز بن
بنه پر و پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم بر شاخ گز   بیامد ز دریا بایوان دز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای   همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت کنون چو اسفندیار   بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی   مکوب ایچ گونه در کاستی
نگر باز گردد به پرسش سخن   بیاد آیدش از کار کهن

که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و بسختی میان مهان
نه بینی سواری چو اسفندیار / ز بر گشت او چون یکی تاجدار
چو پوزش کنی بند و بذیرد ت / همی از فزونیها یکان که دست
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنانچون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست از اچشم / بجست از بخت آنور آری بخشم
تن زال را مرغ بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد
وز آنجا یکه شاد دل بر پرید / چو اندر سوار رستم او را بدید
یکی آتش خوب بر پای کرد / طرب را بجان اندرون جای کرد
یکی تیز پیکان بدو در نهند / جب دو راست پر را بیرون در ش
سپیده همانگه ز که بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید از رزم اسفندیار
بدو گفت برخیز از این خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / نباشد بر جادو دو دلیر
کمانی نبردم که رستم ز راه / برد گبر و تیر و کمان و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان بنج هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بهر کار آرد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد
پشوتن بدو گفت با زار خشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده ای / همانا که شب خواب ناکرده ای
میان مهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت کرا کند رو / که کس آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

چنین گفت چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان دلیران پرخاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه تن تو همی گور جست
بدوزمت امروز زان گونه یال / کزین پس نبیند ترا نیز زال
چنان گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم / پی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداد ار زردشت و دین بهی / بنوشادر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی کنون خان من / روا نیست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کز من کرد گردم بسالی دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور دهم تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / روم هر که فرمان دهی نزد شاه
بر شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم
بکمه کن که دانای پیشین بگفت / که هرگز مباد اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که گردن فریب / نیم روز پرخاش و روز نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی / رخ گیتی را بشویی همی
بر زنده خوای که مانی بجای / نخستین سخن بند را بسای
دگر بار رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و نام تو خوار / که جز بد نیاید از این کارزار
هزاران گهرم دهم شاهوار / ابا یاره و دره با گوشوار

هزاران دهم کودک خوش لب / پرستنده باشد ترا روز و شب
هزاران کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاج و بس فرخی
در گنج سام نریمان زال / گشایم همه پیش ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم / ز زابلستان نیز گرد آورم
کنام ترا پاک فرمان برند / که در رزم بدخواه را بشکرند
ازین پس تو پیشت پرستار وش / روم تا به پیش شه کینه کش
جز از جنگ دیگر ترا دست هست / بمن بر گمانی ایزد پرست
که از بند تا جاودان نام بد / بماند مرا و ز تو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهاندیده مرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد فسون
جز از رزم یا بند دیگر مگوی / چنین گفتهای خیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن چوب گز / که پیکانش را داده بد آب رز
جهان راند تیر گز اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / زبان و روان و توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد تیز جنگ
بدو گفت ای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر لهراسپی / ابا پر و پیکان گشتاسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم آن نامدار / سیه شد جهان پیش اسفندیار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش بر و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنی / همی آسمان بر زمین بر زنی
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی برین باره نامدار
که دی من صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بخوردی تو یک چوبه تیر گز / سر خود نهادی بقربوس زین
سر اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه بنامبردار شاه / نگون اندر آمد ز اسب سیاه
زمانی همی بود تا رفت هوش / بران خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد ما را مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا در پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / ببردی برآهیخته شمشیر کین
جهان پاک کرد از بت و بت پرست / بهر کار هرگز نیازید دست
بدی را کزو دست گیتی ببرد / برآزار ازو جان آزاد مرد
فراوان بود گه بد روزگار / که هرگز نه پیچید بد کارزار
جوانان گرفتندش از ... / همی خون سترد از آن شهریار

همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / گر افگند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل / که افگند با موج دریای نیل
چه آمد بدین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
چو کردی جهان از بدخواه پاک / بیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک هست پروردگار
که نفرین برین تخت و این تاج باد / سزد گر ازین ناورم هیچ یاد
که چون تو سوار یل شهریار / بگردش بیابان از خاک خوار
سزد گر شود دور زی تخت و گاه / بدان تا وفادار گشتاسب شاه
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بخت من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه از آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر / ببد زد مرا روزگار دلیر
امید من آنست کاندر بهشت / دل افروز من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین گز گذشت روزگارم / ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم بدرد
چنین گفت کز بخت ناسازگار / ترا گفتم این بد از روزگار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بکژی نیفگند بن
که تا من بمردی کمر بسته‌ام / همه رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره‌دار با جوشن کارزار
چو بیچاره گشتم بر دست اوی / بدیدم کمان و بر دست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد درانداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره ببایدت شدن / بپرهیز یکدم نباید زدن
همانست کز بد بماند منم / وزین تیرگی در فزودم منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و پیش اندر آی / که ما را دگرگونه‌تر گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بپرهیز سرمایه و ارز من
بکوشی از آنجای آوری / بزرگی برو رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داشت گوش / پیاده بیامد بر او پر خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی کرد مویه بآوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / زواره چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند دستند چندی نشان
خروشی برآمد از آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا پیش گویم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / وز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید بدو روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن سر بگویم بباید شنود
بمانند تو بودی بد روزگار / ز رستم بیر سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت روی سیستان زابسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید

بکوشید با لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من مانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز بهرم بپروردش اندر بدر / همه هرچ گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستن که رزمگاه و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بود نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشاندمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت چون کار ما شد کهن
جهان دان که یزدان گوای منست / بدین دین به رهنمای منست
که این نیکویها که تو کرده‌ای / ز شاهان پیشین تو پرورده‌ای
کنون نام نیکت ببد بازگشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت
نه آمد روان مرا بهر ازین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بد بنزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / ببدکس نیارست کرد از تو یاد
بایران همه کار تو راست گشت / بزرگی و شاهی ترا خواست گشت
بر پیش سران پندها دادمت / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شوی مرگ را دور کن / بایوان شاهی کنی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا / ترا نام و تابوت و پوشش مرا
بگفت آن گرانمایه دستان پسر / که بگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
که زو باز گردی بیا در بگوی / که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود / که از گرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / چنین نیز خواهر و مادر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهرانرا و جفت مرا / چو گریان ببندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / که شرم آورد رای تاریک او
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش تیر افگنده بر تیره خاک
چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه برتن سراسر درید
برو جامه رستم برو باره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده جوان / پدر شاه جنگی و خود پهلوان
بخون ای شاه در جهان نامور / ز گشتاسب بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست گشته بگفت / که ای در جهان شاه بیدار جفت
روان تو بادا بآسمان بهشت / بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار / بنایست بد رفت از روزگار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر در برت بچه از نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود جوید شکار	نخست اندر آید بپروردگار	دو پهلو برآشفت از خشم بد	نخستین از این بد بایران رسید
که شد کشته شاهی چو اسفندیار	بچند از این پس بد روزگار	ز بهمن رسد بد بزابلستان	به پیچند ایران کابلستان
نگه کن که چون او شود نامدار	به پیش آورد کین اسفندیار	بدو گفت رستم که با آسمان	نکوشد بد اندیش نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد	بدو ننگرد نام باز آورد	اگر بد کند بچه از روزگار	تو چشم بلا را نبندی بخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگسترد فرشی ز دیبای چین	براند دیک روی آسمان تیر	پراکند بر قیر مشک و عبیر
کرد پیای زربفت کردش کفن	خروشان بدو نامدار انجمن	وزان پس که پوشید روشن برش	ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت	شد آن بارور خسروانی درخت	چل اشتر بیاورد رستم گزین	ز بالا فرو هشته دیبای چین
گر اشتر بدی زیر تابوت شاه	چپ و راست پیش و پس اندر سپاه	همه خسته روی و همه کنده موی	زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده لب و دم اسپ سیاه	بشوتن همی برد پیش سپاه	برو بر نهاده نگونسار زین	ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی	همان جوشن و مغفر جنگجوی	ببردند و رفتند نزدیک شاه	بماندند بهمن بدانجایگاه
نهفتی ببردند با یوان خویش	همی پروراندند چون جان خویش	بگشتاسپ آگاهی آمد ز شاه	نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد در برش	بخاک اندر آمد سر افسرش	خروشی برآمد ز ایوان بزار	جهان پر شد از نام اسفندیار
بایوان بهر سو رسید آگهی	که انداختند آن کلاه مهی	همی گفت گشتاسپ کای پاکدین	که چون تو نبیند زمانه زمین
بسی از روزگار نو چهر باز	نیامد چو تو نیز گردن فراز	بیالود تیغ و بیالود کیش	جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم	ازان رزم گشتاسپ بستند چشم	بآواز گفتند کان شور بخت	چو اسفندیاری تو از بهر تخت
ز زابل پرستی بکشتن دهی	تو بر گاه تاج مهی برنهی	سرت را ز تاج کیان شرم باد	برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی	پر از خاک شد کاخ و میدان اوی	چو آگاه شد مادر و خواهران	از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک	تن برهنه جامها چاک چاک	بشوتن همی رفت گریان براه	بس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از بشوتن در آویختند	همی خون ز مژگان فرو ریختند	که این تنگ تابوت سر برکشی	تن کشته از دور ما را نمای
بشوتن همی رفت پیش زنان	خروشان و گوشت از دو بازو کنان	بآهنگران گفت سوهان تیز	بیارید کامد در رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد	بنوهی یکی مویه آغاز کرد	چو مادرش با خواهران روی اوی	پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی	پر از خون رخ چهر مویان اوی	چو از بیهشی باز هوش آمدند	بنزدیک فرخ سر و دش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه	خروشان بنزدیک اسپ سیاه	بسودند از مهر یال و برش	کتایون همی ریخت خاک از سرش
که زو شاه را روز برگشته شد	بآورد بر پشت او کشته شد	همی گفت مادرش کای شوم نی	ز پشت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو شیر دو گرد دلیر	یکی اسفندیار و دگر چون زریر	ازین پس کرا برد خواهی بجنگ	کرا داد خواهی بجنگ نهنگ

بیالش همی اندر آویختند	همی خاک بر تاج کی ریختند	بشوتن بیامد بایوان شاه	با برادر آمد خروش سپاه
برسید و دید و بنزدیکش باز	بیامد بنزدیک تختش فراز	ز برگشتن بخت آمد نشان	بآواز گفت ای سر سرکشان
تو زین با تن خویش بد کرده	دل از شهر ایران برآورده	بیابی تو پاداش ایزدی	ز تو دور شد فره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو	ازین پس بود باد در مشت تو	که نه تخت بیند چشمت نه بخت	بهر آنکه داد از پی تخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان	نماند بتو تاج تا جاودان	بروز شمارت پژوهش کند	بدین گیتی اندر نکوهش کند
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد	که ای شوم بدکیش بد راه مرد	بکژی گرفتی ره کس فروغ	بگفتی ز رای سخن چون دروغ
میان کیان دشمنی افکنی	همی این بر آن آن برین برزنی	گسستن ز نیکی بدی توختن	جدایی همی جز بد آموختی
نگون گشت کردی تو اندر جهان	کزان بد روی آشکار و نهان	که روز بزرگان همه کشته شد	بزرگی بگفتار تو کشته شد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار	بود در کف رستم نامدار	همه پند و اندرز او کرد یاد	بگفت این و گریان زبان کشاد
چو اندرز بهمن رستم بگفت	برآورد رازی که بود از نهفت	پشیمان بشد از کار اسفندیار	چو بشنید اندرز او شهریار
بشوتن بگفت آنچه بودش نهان	بآواز با شهریار جهان	برفتند و به آفرید و همای	چو پردخته گشت از بزرگان سرای
به پیش پدر در بخستند روی	ز درد برادر بکندند موی	تنندشی از کار اسفندیار	بگشتاسپ گفتند کای نامدار
که او شد نخستین بکار زریر	همی گور بستد ز چنگال شیر	بدو شد همه پادشاهیت راست	ز ترکان همه کین و باز خواست
بگفتار بدگوی کردی به بند	بغل گران رعو دو بند	به رای همه روز برگشته شد	چو او بسته آمد بیا کشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ	همه زندگانی شد از درد تلخ	برهنه بیاورد از ایوان بکوی	چو ما را که پوشیده دارد ز روی
چو نوشاذر زردهشتی بکشت	گرفت آن زمان پادشاهی بمشت	ز دشمن برآمد دم و دود و گرد	چو دیدی که پورت بردی جگر
ز روئین دژ آورد ما را برست	نگهبان کشور بد و افسرت	بسی پند و اندرز با دادش	از آنجا بزابل فرستادیش
که تا از پی تاج پیچان شود	جهانی برو زار و پیچان شود	تو کشتی ورا او چو کشتی بنال	نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
ترا شرم بادا ز ریش سپید	که فرزند کشتی ز بهر امید	که بر تخت شاهی سزاوار بود	جهاندار پیش از تو بسیار بود
چنین گفت پیل بشوتن که خیز	بدین آتش کودکان بر مریز	زنان را بیاورد ازین جایگاه	بیامد بشوتن از ایوان شاه
بشوتن چنین گفت با مادرش	که چندین نگوئی تندی برش	بسر آمد از مرز و از مرزبان	کز آن شاه خفته روشن روان
چه داری همی دل بتیمار اوی	کنون در بهشت است بازار اوی	بداد خداوند گردش بلند	[illegible]
وزین پس برجای مهر برزنی	بایران خروشیدن و شیونی	همی مویه کردند بسیار سال	ز تیر گرد و بند و دستان زال
همی بود بهمن بزابلستان	بنخچیر گاهی و گلستان	بیاموخت رستم بدان کینه خواه	سواری و می خوردن و بارگاه
بهرچیزش از بد بر داشتش	شب و روز خندان برداشتش	در کین بگشتاسپ بربسته شد	چو گفتار و کردار پیوسته شد

یکی نامه رستم بپیشش برد

نامه رستم بگشتاسپ شاه

همه کار بهمن ز بنیاد کرد

سرانجام نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که کینه نبودش نخست

دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست

که من چند کردم به اسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار

سپردم بدو کشور و گنج خویش / بر او دم ز هرگونه گنج خویش

زمانش بدو بود دیگر دژم / ورا دل پر از درد و سر پر ز مهر

بدان گونه بد گردش آسمان / بسنده نباشد کسی بیگمان

کنون تا بن جهانجوی زو منست / که فرخ نژاد او ز مردمنست

هنرهای شاهانش آموختم / وز اندازه کام خرد توختم

چو پیمان کند شاه بپوزش پذیر / گزین پس نیندیشد از کارزار

نشانی تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد آن میان مهان

پشوتن بیامد گوای درد / سخنهای رستم همی کرد یاد

همان زاری و بند اندر خروش / سخن گفتن از کین و از مرز خویش

دران نامور شاه خشنود گشت / گراینده را آمدن سود گشت

ز رستم دل نامور گشت خوش / ز دینیز بر دل ز تیمارش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند

به پرهیز چون یاز دارد کسی / وگر سوی دانش گراید کسی

پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من کنون بی چاراستی

ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گرد گذشته نگشت

تو آنی که بودی از آن مهتران / بهند و بقنوج بر مهتری

ز پیشی برانگیخت باید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاد پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود

چنین تا برآمد برین گاه چند / بدیشان نژاده ببالا بلند

خردمند با دانش و پیشگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد / کز آن پادشاهی به بهمن رسد

بگشتاسپ گفتای گرانمایه شاه / ترا گر بباید به بهمن نگاه

ز دانش به سر بر چه جست اندروی / بجای آمد و گشت با آبروی

به بیگانه شهری ز داوان بماند / کسی نامه تو برو برخواند

بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت

گر داری بگیتی چرا یادگار / گسارنده درد اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بر مهر وز خنده جاماسپ را

کنون بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش جنگجوی

که یزدان سپاس از تو ای پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان

نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز گشتاسپ نامی ترست

بخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر درستی کنون باز جای

یکی سوی بهمن که اندر زمان / چو نامه بخوانی بزابل بمان

که ما را بدیدار آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز

ز رستم چو برخواند نامه پدر / بدشادمان مرد دانش پذیر

ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز تختان و از خنجر اکنون

ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز گوپال و از خنجر هندوان

ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر

ز بالا و از جامه تا برید / پرستار و از کودک نارسید

کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با زین زرین دو جام

همه پاک رستم به بهمن سپرد / ببرد و بگنجور او برشمرد

تهمتن بیامد دو منزل براه / بس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس / نهانی بگیتی چرا دادکس

ورا دیده در دشت دل یادگیر / وزان پس همی خواندش اردشیر

که او بود با زور و گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست

چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی مشت او

همی آزمودش بپیچید شاه / همی کرد بالای او را نگاه

بهنگام میدان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار

ازو هیچ گشتاسپ نشکفتی / همی خوردن اندر رسش بزیستی

همی گفت کاین جهان ندارد داد / غمی بودم از بهر تیمار داد

بماناد تا جاودان بهمنی / که کم شد سرافراز رویین تنی

سر آمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد این چنین شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته

دلش پادشا دان و تاجش بلند / بکردی بداندیش او را کمند

کنون کشتن رستم آریم پیش

داستان رستم با شغاد

ز دفتر همیدون بگفتار خویش

یکی پیر بد نامش آزادسرو / که با احمد سهل بودی بمرو

یکی نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی

دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن

بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگویم کنون انچه زو یافتم / سخن را یکی اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان

بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو دیبای رنگ

ز بخشش همی گنج پرآگند / بدانایی از نام من گنج آگند

بزرگست و جاودان بگذرد / ازو گو بدانکس که دارد خرد

ز رزم و بخشش و بزم و شکار / ز دادش جهان شد پر از یادگار

نگه آنکه پیوند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا

دو گوش و دو دیده ز من آموخت / تهی دستی و سال نیرو گرفت

بجستم بدین گونه بدخواه تخت / بنام ز تخت بد و سال بخت

شب و روز خواهم همی آفرین / بران دادگر شهریار زمین

همه شهرها من بدین باورند / مگر آنکه بد دین و بدگوهرند

که تا او بتخت کیی برنشست / در کین و دست بدی را ببست

نشاید از آنکه بیشی کند / وگرچه بمستی نه بیشی کند

ببخشاید آنکه دارد خرد / از اندازه روز بر نگذرد

ازو یادگاری کنم در جهان / که تا مست مردم نگردد نهان

بدین نامه شهریاران پیش / بزرگان جنگی سواران پیش

همه رزم و بزم و رای و سخن / گذشته بسر کارهای کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان ره نمودن بهر گهر سرای

ز چیزی که او را بسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش

از آن بر زبان یادگارش بود / همان هوش و روز کارش بود

همی جشن دارم بدین روزگار / که دنیا بیابم من از شهریار

که از من بسی زو بماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز گردم بگفتار سرو

آغاز داستان

فروزنده سهل ماهان بمرد

چنین گوید آن پیر دانش پذیر / سخنمند و گوینده و یادگیر

که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای

کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

ببالا و دیدار دستان سام / ازو شاد بد دوده باب سام

ستاره شناسان و کند آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران

از آتش پرست و ز یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست

گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
جوانی خوب چهر و برومند رسید / بگاه دلیری و گردی رسید
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همه شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس نماند بگیتی بسی
غمی گشت ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
نماینده رای و آرام توی / بهر کار پشت و پناهم توی
بهر آفریدست و اختر تمام / همه نیکویی باد ما را ازان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادر بدین سان بشیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدان سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تخت و تاج کیان را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بود درخورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون گل تازه سیب / از اختر بنودی برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی / چنان بد که رستم ز زابلی
نگیرد ز کابل درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم برزدند
غمی شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه و آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردم چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / ز گیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند / براندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسپاس آگوم اندر گهر
برآشوبد او را ازین بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن براه / بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازهٔ رستم و رخش ساز / بن درش ازان تیغهای دراز
همان نیزه و حربهٔ آبگون / نشان از بر دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زین سپس / مگوی این سخن نیز با هیچکس
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بدکنش سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان برنشانید و شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر شد پر از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از تندخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / بمی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه دانی سخن در نهفت

تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ / برادر نه خویش رستم نهٔ
نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همیرفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بنزدیک فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چگوید همی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
همی گفت چند ازین باژ و ساو / نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کو رستم است / نه زو گوهر و مردی من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش / که از کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / برو بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همیداشتش چند روز ارجمند / بپرورد و بر جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو برنویسم بر آب / بکابل نیابد کسی آرام و خواب
که یارد که پیش تو آرد بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برانم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگری / ز کابل گزیده فراوان سری
چنین گفت کاینست آیین و راه / ترا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بد اختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
برد از میان لشکر چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربها را بن اندر زمین / همان تیغ و ساطور و شمشیر کین
بخاشاک کرد آن سر چاه کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن با سپاه / تو پیش آی از کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان برخ خون چکید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی جست پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه ورا / کنی تازه آیین و راه ورا
همیرفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا

بتو مود تا سر بپوشید پای   بزین برنشست و بشد باز جای
ز شهر کابل یکی جای بود   ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت   بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه   بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند   مهان را بتخت مهی برنشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه   که چون رایت آید بنخجیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه   بهر جای نخجیر گرد و گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور   کسی را که باشد تگی در ستور
بچنگ آیدش گور و آهو ز دشت   از آن دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور   از آن دشت پر آب و نخجیر و گور
بچیزی که آید کسی را زمان   بپیچد دلش تیره گردد گمان
چنین است کار جهان جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ   همان شیر جنگاور تیزچنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ   یکی باشد اندر بدین نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند   همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد   همی راند بر دشت او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن   تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخجیر لشکر پراکنده شد   اگر کنده گر سوی آکنده شد
زواره تهمتن بدان راه بود   ز بهر زمان کاندر آن چاه بود
همی رخش از آن خاک نو یافت بوی   تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک   زمین را بنعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه   ز جنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فروشد بیک چاهسار   نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز   نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ   بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید   دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد   بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست   شغاد بد اندیش بد خواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم   ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن   بپیچی وزین برنگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد   که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن   بایران بتاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آمد زمان   کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من پیش دارم ز جمشید فر   که ببرید بی ور میانش بار
نه از آفریدون و از کیقباد   بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید   گروی زره چون زمانش رسید
همه شهر ایران بایران بدند   برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم   چو شیر ژیان بر گذر ماندیم
فرامرز پور جهان بین من   بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید   که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا   بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر   نباید که آن شیر نخچیرگیر
بچنگ دراز و گزند آیدم   گمانی بود سودمند آیدم
نبرد کند زنده شیران تنم   زمانی بود تن بی کس افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید   بزه کرد و یکبار اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد   بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت   بران خستگی بخش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت   بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر بر او چنار   بسی بر گذشته بدو روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای   نهان شد پسش مرد ناپاک رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست   چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت   بکردار آتش رخش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد   تهمتن از او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس   که بودم همه ساله یزدان شناس
گزان پس که جانم رسیده بلب   بدین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش   ازین بیوفا خواستم کین خویش
یکی شربت آب زد پیکال   گرامی ترا از عمر شغاد سال
بگفت این و جانش برآمد ز تن   بزاری بر او آن سر انجمن
زواره بجای دگر در بمرد   سواری نماند از بزرگان خورد
از آن نامداران سواری بجست   گهی شد پیاده گهی برنشست

اگاهی یافتن زال از مرگ رستم و زواری کرحت

چو آمد بزابلستان این بگفت   که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان نیکسوار همان   سواره بجست از بلا بد گمان
خروشی برآمد ز زابلستان   ز بد خواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک   همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زارا یلا پیلتن   نخواهم که پوشد تنم جز کفن
کو سرفراز اژدهای دلیر   زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن سگ بد رگ شوربخت   بکند از بن آن خسروانی درخت
که ماند که با پیل روباه شوم   همی بد سگالد درین مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار   که هر کس شنید این ز آموزگار
که چون رستمی راست گردد بخاک   بگفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم نزار   چرا ماندهام در جهان یادگار
چرا ماندم زندگانی بکام   چرا ماندم خورد و آرام و جام
گوا شیر گیرا یلا مهترا   دلاور جهاندار گند آورا
همانگه فرامرز را با سپاه   فرستاد تا جنگ جوید بشاه
تن کشته از چاه باز آورد   جهان ز آشتی بی نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید   بشهر اندرون نامداران ندید
گریزان همه شهر و کوبال شده   ز سوگ جهاندار بریان شده
بیامد بدان دشت نخجیرگاه   بجایی که بر کنده بود آن دو چاه
نهادند یا سوی بیمار تخت   فکندند بر تخت دیبا درخت
برآمیخت از دو جامه خسروی   کشاد آن میان و بر پهلوی
نخستین بشستند شان از آب گرم   بر و یال آن پهلوان نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند   همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب   بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیباش تنش را بیاراستند   از آن پس می و مشک و گل خواستند
کفن دوز بر روی بیارید خون   بشانه زد آن ریش کافور گون
ببندجای او راهی بر دوخت   تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج   چهار میخ و پیکر ز عاج
همه درز تابوتش گرفته بقیر   برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جای برادرش را برکشید   همیدون بجایی که خسته دید
ببستند و گردش زد بالگنج   جهان هم بیهرخت برجای خواب
وز آن پس تن رخش را برکشید   بشستند و بر روجامه گسترید
ز بر مشک و کافور و مشک گلاب   بجستند جایی ز بن ناردن
برفتند بیدار دل دو گروه   بریدند از دو تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار   تن رخش بر پیل کرد و ببار
ز زابلستان تا بکابلستان   زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای   تنی بند بر زمین نیز جای
ده تابوت بر دست بگذاشتند   از انبوه چون باد برداشتند
بود روز و دو شب بزابل رسید   کسی بر زمین ره نماده ندید

برآمد فغان و برآمد خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
جهان بدگمان شد نه آواز کس / همه بوم ما مویه کردند و بس
هم از خویشتان دخمها ساختند / سرش را بپا برانداختند
بدانجا نهادند زرین دو تخت / درآنجا که شد کوه پیکر بخت
هرآنکس که بود از پرستندگان / از آزاده و پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
برستم بگفتند ایا نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نخوانی همی شهریاران بزم / نپوشی همی بر دو خفتان رزم
نجستی همان گنج دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز رنجست و فرجام گنج
بزیر پی پیل کار همه آهنی / اگر دین پرستی گرامی منی
تو تا زنده سوی نکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را سوی هامون گذاشت

رفتن فرامرز بکین خواستن رستم

در خانه پیلتن باز کرد / سپه را از آنجایگه ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای / همان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن جنگجویان زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد سما لاجورد
بدرد، فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه / جهان گشت تاریک و گم گشت راه
چو آمد یکی باد و گرد کبود / زمین از آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده نه برداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو رود / بی آرام شد مرد پرخاشجو
فرامرز با خوار مایه سپاه / بر خویشتن نیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو برایشان کمین ساختند / بسی لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان سند / هم از پرمنش پایه‌داران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراگنده شد جمله آن سپاه
تن مهتر کابلی پر ز خون / فگنده بصندوق پیل اندرون
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد برداشتند
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجایی که افتاد رستم بچاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او مهتر چل تن ببست
ز پشت سپهبد زهی برکشید / جهان کاستخوان از نوی آمد پدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون / همش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آن کینه رفت پیش شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / بشد دود و در خت و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی کابلستان کشید / همه خاک او سوی بستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی مهتری شاه کرد
از آن دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ و را برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود / شده روز روشن بر او بر کبود
خروشان همه زابلستان و دشت / یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده دل و باگداز آمدند
یکی سال بد در جهان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس نبیند روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم و درد گیتی همه بگذرد
چرا زد در و رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب خورد
روانش روان گو پیلتن / مگر باز پیوند بدان انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پیلوارش باریک شد
ز هر سو گرفتی پرستنده چند / همی رفت با وی زنی چند
سرشته از وی خرد دور شد / ز دیوانگی با تنش سوز شد
بیامد بباغ او بهنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده اندرش رودابه بار / ربود و گرفتندش اندر شتاب
کشیدندش از جای تا باغ و دشت / ببردند او را بجای نشست
بجای گرانمایه بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز ناکشته بسی / فگندند بس جامه نرم زیر
بخفت و برآسود از روزگار / برست از غم و مرگ آموزگار
خورش خواست کز آب برخاست نیز / بیخواست هرگونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش از آن کار زشت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هرآنکس که او را خور و خواب نیست / غم مرگ با جشن و سورش بکشت
برفت او و ما از پس او رویم / براد جهان آفرین بگرویم
همه پیش داد آنچه بودش نهان / سرگشته با کردگار جهان
گرای برتر از نام داد از جهان / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتی اش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که او کشت
خوش آن روزگار تهمتن بسر / برش آورم داستان دگر
چو گشتاسپ را تیز تر گشت بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

وفات گشتاسب

بدو گفت کز کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی ببند ز بدکامم خوش / دژم بود دم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
بپیچد سر از فرمان اوی / اگر دید روزی ز پیمان ادی
که ایدر بود پیش پاینده راه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس مهر و آن کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / بگیتی ندیدم کسی را همال
تو اکنون همی گوش با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خرد مند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی رنج و گنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته بیامد دگر
یکی دخمه کردند از شیز و عاج / بیاد بخشید از بر عاج تاج
همی بودش از گنج و از رنج بهر / بیاید پس نوش تریاک و زهر
اگر بودنی هست یکسان گذاشت / بسی از در کار و کیشاه و راست
بخور هرچه داری بسر بر مکوش / نگه کن بدانای بسیار هوش
گذر کرد همراه و ما مانده ایم / ز کار گذشته بسی خوانده ایم
بمنزل رسیده اگر بوینده بود / همی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ز دادت جز نیکویی / که از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن برم / خرد نزد دانا بشوتن برم

نشستن بهمن اسفندیار بپادشاهی

چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن کرد از بخردان / بزرگان دکار آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار

همی یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که بشنید و هش و روان
که رستم که زنده کیان چه کرد / همان زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / بجز کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و مهرنوش / که از درد ایشان برآمد خروش
چو اسفندیاری که اندر جهان / بدو تازه بد روزگار جهان
ز زابلستان سربسر کشته شد / دو دودمان از این درد سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بکین دو شهزاده نامدار
هم از خون آن نامداران ما / جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / بیارد سر کوه را اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / که خوبی نماید همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگاوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / ابا او ز آل سپاهی بزرگ
چو کیخسرو آمد از افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
به رزم آمد و خون لهراسب خواست / مرا همچنان داستانست راست
فرامرز از آن پر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست / ز کشته زمین کرد با کوه راست
زمین را همی از نشان خست / همی اسب برگستوان تا خدنگ
بکینه سرافرازتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر شیری در جهان نامدار / سواری نیابی چو اسفندیار
چه بینید در این رای پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وز این سخن فرّ و نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو / که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه [illegible] برآراستند / بدان بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

رفتن بهمن بکین خواستن بزاولستان

از ایران شد لشکری نامدار / سواران شمشیرزن صدهزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کار اسفندیار / و اندر جهان خوار شد روزگار
هم از کین نوش آذر و مهرزاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه رود زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال از درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بدان تو که آن بودنی کار بود / وز آن سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر جهان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نه پیچید رستم ز پیمان اوی / دلش بسته بود او بفرمان اوی
بدرد آن گرانمایه گرد سترگ / زمان آمدش گرچه بود او بزرگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز جنگ زمانه نیابد رها
همان شنیدی که سام سوار / بمردی جگردار آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در نبرد / بهنگام مردی و ننگ و نبرد
همان کهتر دایگان تو بود / بلشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم ایدر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
دگر آنکه از شاه آزار ما / بخوبی بیندیشد از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / بمهر اندرون کینه افسون کنی

سه گنج و ز نقد دینار سام / گرانمایه زرین و تیغ و نیام
چو آیی به پیش تو آرم همه / و شاهی و گردنکشان را رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه‌ای چیز بسیار داد
چو آن نامه در پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سرا پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایشست / ز دل کینه را روز بخشایشست
چو پیش تو دستان سام سوار / پیاده بیامد بدل کین مدار
بدان بندگیها که من کرده ام / نژاد ترا در جوانی بپرورده ام
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنر جوی و از کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / جهان سست شد نیز بازار اوی
هم اندر زمان کرد پایش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
وز ایوان دستان سام سوار / شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز زرینه و تاج‌های بزر / ز سیمینه و گوشوار و کمر
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدره‌ها و درم / ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز در شهر بست / ز درد پدر دست از کین بشست
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند / بدان آمدن درد و سینه بماند
بیاراست لشکرش را یکسره / ز قلب و جناح و هم از میسره
فرامرز پیش آمدش با سپاه / ز گرد سواران جهان شد سیاه
وز آن روی بهمن صفی برکشید / که خورشید روی زمین ناپدید
از آوای شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بقیر / چو ژاله ببارید از ابر تیر
ز چاک تبرزین و چوگان / زمین گشت جنبان تو از آسمان
سه روز و سه شب اندران رزمگاه / کسی روی خورشید دید و نه ماه
همی گرزها دید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان گشت میغ
بروز چهارم یکی گرد خاست / تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بسی کوه با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند / وزان سرکشان نامداری نماند
همه سربسر پشت بر گاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشته چون کوه کوه / ز هر سو فکنده گروها گروه
فرامرز با اندکی جنگجوی / ز مردان نبردی برآورده روی
همه رزم پر زخم شمشیر بود / که فرزند آن شیران و شیر بود
سرانجام بر دست آن اردشیر / گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد بهمن بتندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوانش نگونسار کرد
وز آن پس که نامدار اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر
ز بس تیر کانداخت بر نامدار / فرو دوختندش سراپا بدار
جهان زین صفت حیله داند همی / نهان راز خود بر نخواند همی
چو از تیرباران بپرداختند / بجنگ و بتاراج برداختند

برای پشوتن که دستور بود ز کشتن دلش خسته رنجور بود
و پیش جهاندار برپای خواست چنین گفت کای بهمن رادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی پدید آمد از راستی کاستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و خروش سزاهای و پسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند یکی زو شود تار روز از فروز
بدرد آن جهانگیر لشکر فروز نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه بدان شد که تا بیت گردد تباه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند بنالید پروردگار بلند
بهیچی ازان گرچه نیک اختری چو با کردگار آنگهی داوری
که رستم بکینه بتخت کیان همه بر در رنج بسته میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگام کیقباد اندر آی چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند جهان را همه زیر او داشتند
ازین بند بردار اگر بخردی دلت باز گردان بکار ردی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن پشیمان شد از خشم و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای که ای پهلوانان بیداد و رای
بسیچیدن بازگشتن کنید بهانه که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای بگفتا که دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال بروزار بگریست فرخ همال
که رادا دلیرا گوا از ستما نبیره جهاندار و از نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج دستان ما بسر زار گشته بباران تر
مبیناد چشم کس این روزگار جهان باد بی تخم اسفندیار
ازین آگهی سوی بهمن رسید بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز روداب پردرد شد وزان پشوتن او خشم بر زرد شید
بهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بپیچید ازین مرز لشکر براه که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد همه روزگاران تو سور باد
بدین کشور زال سام دلیر سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه برگونهٔ سندروس ز درگاه برخاست آوای کوس
به ره راه سوی مرز ایران کشید ز زابل بشهر دلیران کشید
برآسود و بنشست بر تخت شاه جهان را همیداشت با رسم و داد
بدرویش بخشید گنجی درم ازو چند شادان و چندی دژم
جهانا چه خواهی ز پروردگان چه پروردهٔ کاخ و باغ دل بردگان
پسر بد مر او را یکی شیرگیر که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و با دانش و نیک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی بد بیداد او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه جهان بدگرا گشت آمد ز شاه
چو نه ماه شد پر ز تیمار شد چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو اندر در شاه اندر آمد ز پای بفرمود تا رفت پیشش همای
بزرگان و نیک اختر از گوا بتخت گرانمایگانش نشاند
چنین گفت کای پاک تن چهرزاد زمانه ز داد تو آباد باد
سپردم ترا تاج و تخت بلند همه کشور و لشکر ارجمند
اگر دختر آید ترا گر پسر ورا باشد این تاج و این تخت زر
ولی عهد من او بود در جهان هر آنکس که او زاید اندر نهان
چو ساسان شنید این سخن خیره شد ز گفتار بهمن دلش تیره شد

سه روز و سه شب او بسان پلنگ ز ایوان بمرز دگر شد ز ننگ
سرانجام در ابخه بهمن بمرد کلاه کیی دخترش را سپرد
زنی پاک تن خوب فرزند زاد ز ساسان پرمایه بانژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان پدر را همانگه سرآمد زمان
چو کودک ز خوردی بمردی رسید دران خانه چون نوایی ندید
ز شاه نشابور بستد کله گه گردی بکوه و بهامون یله
همی بود نخچیربان شاه بکوه و بیابان و آرامگاه
به بیماری اندر بمرد اردشیر همی بود بیکار ز تاج و سریر

کنون باز گردم بکار همای پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

نشستن همای بپادشاهی

همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد
جهان را همه سربسر یاد داد در گنج بگشاد و دینار داد
ز رای و ز داد از پدر درگذشت همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد دل بدسگالان بکنده باد
همه نیکویی باد کردار ما مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر شود هر که درویش بود نیازش ز رنج تن خویش بود
جهان را سراسر همی داد گنج جهان گشت آسوده از درد و رنج
چو هنگام زادنش آمد فراز ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت همیداشت از هر کسی در نهفت
بیاورد از شهر او دایه یکی پاک با شوی پرمایه بود
نهانی بدو داد فرزند را جهان تا ز شاخ برومند را
هر آنکو ز فرزند او نام برد چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری فرستاد بر جنگشان لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان نبودی ازو نیک و بد در نهان
بگیتی بجز داد و نیکی نخواست جهان را همیداشت با داد و راست
جهانی بباشد ایمن از داد او بکشور نبودی جز از یاد او
بدینسان همی بود تا هشت ماه بسر گشت چندی تابنده ماه

بفرمود تا درگری پاک مغز یکی تخت جست از در کار نغز

باب انداختن همای داراب را

بیساخت صندوقی از چوب خشک چو شد ساخته کرد پر قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم براندوده بیرون او در دبق و موم
زبر اندرش جامهٔ خواب کرد بیالود پر از در خوشاب کرد
بسی زر و خشک اندرو ریختند عقیق و زبرجد برآمیختند
ببستند پس گوهر شاهوار ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست فرستاد آن دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم یمینی چو بر پشت پوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک بدبق و بقیر و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب یکی بر دگر نیز بگشاد لب
ز پیش غانش ببردند تا خشکند بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت بر روی آب نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو سر زد سر از کوهسار همی رفت صندوق در جویبار
بکازرگهی کازرو بود سنگ در جوی را کار کرده بسنگ
یکی گازر آن نغز صندوق دید بپوئید از جایگه بردمید
از بنجی گستره بارگرفت بماند اندران کارگاه ز شگفت
بپوشید جامه برون شد دمان پراندیدش دو روشن روان
بیک و دو پویان بشه در دو مرد ز صندوق و کار زکینت آمد بدر

جهاندار بارو بسیار گفت
که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود
بدو جفت او گفت کاین درد و دود

که باز آمدی جامها نیم نم
بدین کار بر کره چرا ای دژم
دل گازر از درد پر درد بود
یکی کودکش پیش ازان مرده بود

یکی گازر از درد کودک نوان
خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که بازآر هوش
ازین پس ترا انده نباشد خود

ازان آب صندوق دیدم یکی
نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون کشی دم سر بسته
بدیدار آن خوب دم آمد باز

اگر بود ما را یکی پور خورد
نبودش بسی زندگانی نبرد
کنون یافتی پور با خواسته
زدینار و از گوهر آراسته

جوان جامها بر زمین برنهاد
سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر
بدیدار مانند اردشیر
بر آن در خوشاب بالین او
عقیق و زبرجد ز بالین او

بدو بست جیبش سرخ یاقوت بود
سوی راست دینار بد ناسود
بدو داد زن زود پستان شیر
بدیشان داد ازان کودک دلپذیر

زخوبی آن کودک و خواسته
دل او زغم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان
خریدار باشیم تا جاودان

گر این خوب رخ نامداری شود
که او در جهان شهریاری شود
زن گازر او را چو پیوند خویش
بپرورد چون پاک فرزند خویش

سیم روز داراب کردش بنام
که آب روان یافتندش بکام
جنان بد که روزی زن پاک رای
سخن گفت هرگونه با کدخدای

گر این گوهر از چه سازی کنون
که باشد بدین داشت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیکبخت
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم
زتنگی و سختی بیاسوده ایم
بشهری که ما را نداند کس
که خواریم و ناشاد و نادلبخت

بشبگیر گازر بنه برنهاد
برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار
نکردند جز گوهر و زر نثار

بپیمود ازان مرز فرسنگ شست
بشهر دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر دگر ساخت جای
بدانسان که بر پایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری
فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر
چنین تا فراوان نماندش بکهر

بخانه چراز سرخ یاقوت نیز
نماند از بد و نیک صندوق چیز
ازان گازر اچز بد رهنمای
چنین گفت یکروز با کدخدای

گر این گوهر از چه سازی کنون
که باشد بدین داشت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیکبخت
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم
زتنگی و سختی بیاسوده ایم
بشهری که ما را نداند کس
که خواریم و ناشاد و نادست رس

بشبگیر گازر بنه برنهاد
برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار
نکردند جز گوهر و زر نثار

بپیمود ازان مرز فرسنگ شست
بشهر دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر دگر ساخت جای
بدانسان که بر پایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری
فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر
چنین تا فراوان نماندش بکهر

کنون بی نیازیم ازین کارکرد
توانگر شدی گرد پیشی بکرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
گرای جفت پاکیزه رهنمای

همی پیشه خوانی ز پیشه و بیش
همیشه زهر کار پیش آمدش
تو داراب را همچو جانت بدار
ببین تا چه پیش آورد روزگار

همی داشتش همچو جان ارجمند
گر از تند بادی نوزیدی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال

چو با او بزرگان بیامد بکو
نبودی کسی را تن و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند
بیکبارگی زو ستوه آمدند

بریاد دست گازر از کار اوی
همی تیر و شست تیز بازار اوی
بدو گفت کین جامه برزن بنیک
که از پیشه جستن ترا ننگ

چو داراب از پیشه بگریختی
همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روز گازرش سختی دو هم
نشان خواستی زو بد دشت و شهر

همی پیش دیدن کمانی بدست
بآیین کشیده برو بر درشت
کمان بستدی سرد گفتی بدوی
که ای پر زیان کودک جنگجوی

جگر دی همی گرد تیر و کمان
بخوردی چو اگر ... بدگمانی
بگازر چنین گفت کای باب من
چرا تیره گردانی این آب من

بر سکیان ده را ز خشت
چو از دانش استاد کردم درست
ازان پس مرا پیشه فرمای جوی
کنون ای ز من این کدخدای نکوی

برو مرد گازر بسی بر شمرد
وزان پس بفرسنگیانش سپرد
بیاموختن آن کودک پرمنش
برآمد ز پیغاره و سرزنش

بران پرورانند گفت ای پدر
نیابد ز من گازری کار دگر
زمن جای جهدت بی اندیشه کن
زگیتی سواری و آرایش کنی

همه کرد گازر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افکن و نیک نام
بر دشتش بر رود گازر دراز
بیاموختش هرچه او را بد آز

عنان و سنان و سپر داشتش
برآورد کهبار و بگذاشتش
بمان زخم چوگان و تیر و کمان
سر جستن و جنگ با بدگمان

بدان گونه شد در هنرهای جنگ
بکردی بآورد گه چون پلنگ
بگازر چنین گفت کای مهتر
نماند بچهره تو هم چهر من

پرسیدن داراب احوال خود از زن گازر

همی این ندانم ازین انجمن
بجنبید بتو بر همی مهر من

شگفت آیدم چون سر خوانیم
بدو گفت بر خویش بشتابنم
بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغا شده رنجهای کهن

ترا گر منش زان من برترست
بدر جوی را راز با مادرست
جنان بد که یکروز گازر برفت
زخانه سوی رودبار زبدنفت

درخانه را تنگ داراب بست
بیامد بشمشیر یازید دست
بدو گفت کزی و تاری بگوی
مرا بخت بر سم همه راست گوی

که باشم شما را بگوهر کیم
بنزدیک گازر ز بهر چهم
زن گازر از بیم زنهار خواست
خداوند جبار را یار خواست

بدو گفت چون برسی ای راستگوی
بگویم ترا انچه گویی بگوی
سخنها یکایک بدو برشمرد
نپوشید ازو کار و کردار خرد

زصندوق و از کودک شیرخوار
زدینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم
نه از تخمه شهریاران بدیم

ازان تو داریم چیزی که هست
زپوشیدنی جامه و بر نشست
پرستنده باشیم فرمان تراست
کنون تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند
روان ترا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته ایچ ماند
دیا گازرا تا همه برفشاند

که باشد بهای یکی بارگی
بدین روز تاری و بیچارگی
بدو گفت زن هست پیش ازین
درم هم برو مند باغ و زمین

بدو داد دینار چندانکه بود
هم از جامه و گوهر نابسود
بدینار بس خرید اسب چند
یکی کم بها زین و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگی پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی
پر اندیشه شد جان تاریک اوی

همی داشتش مرزبان ارجمند
زگیتی بر و بر نیابد گزند
جنان بد که آمد سپاهی زروم
بغارت شد آن مرز آباد و بوم

برزم اندرون مرزبان کشته شد
سر لشکرش زان بخی گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای
که رومی نهادند ازان رزم بوم

یکی مرزبد نام او رشنواد — سپهبد بد و تیغ هشیار زاد
چو بشنید داراب شد شادکام — بر دیگر او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از مرز ری — همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد بکاخ همایون همای — خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا به پیش اندر بگذرد — تن و نام هر یک جدا بشمرد
همی بود چندی بدان پهن دشت — ز لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز — بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بالای اوست — زمین زیر بالیده بالای اوست
چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر — ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید کین این سوار از کیست — بدین فر و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود — خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و نام آورست — ولیکن سلاحش نه اندر خورست
چو داراب بافرهمند آمدش — به رای سراسر پسند آمدش
ز اختر یکی روز کاری گزید — ز بر سپهبد جهانجوی بسیجید
چو جنگاوران را که گشت رای — برفتند لشکر ز پیش همای
فرستاد سپهدار کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
ز نیک و بد لشکر آگاه بود — ز بدها کیانش کوتاه بود
برفت منزل به منزل سپاه — زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
چنان بد که روزی یکی تندباد — برآمد غمی گشت از آن رشنواد
ز هر سو ز باران همی تاختند — بدشت اندرون خیمها ساختند
یکی رعد و باران پر از جوش

ظاهر شدن احوال داراب

زمین پر ز آب آسمان پر خروش
غمی گشت از آن آب داراب نیز — ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید — بلندش یکی طاق برپای دید
بلندیش را اول برآورده بود — یکی خسروی جای پرورده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای — نیا و نه لشکر و نه رهنمای
بدان طاق پوسیده بایست خفت — چو تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت — از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوشش آمد — کزان سهم و بیم خروش آمدش
که ای طاق آزرده بیدار باش — تن شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت — بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد — که این بانگ رعد است یا تندباد
دگرباره آمد ز ویران خروش — که ای طاق چشم خرد را بپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر — ز باران مترس این سخن یاد گیر
سیم بار آواز آمد بگوش — شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن — یکی را سوی طاق باید شدن
به بینند تا اندرو خفته کیست — چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند خرد جوان — خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه اش گشته بر تن تباه — ز خاک سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچه دید — دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانند زود — خروشی بدینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند ای خفته مرد — ازین خواب برخیز و بیدار گرد
چو داراب از آنجا برآورد پای — همان طاق آزرده آمد ز جای
چو سالارشان آن شگفتی بدید — سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاین نیست شگفتی شگفت — گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او بپرده سرای — همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید — نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند — نگه گاه جایش بیاراستند
بگرد اندرش آتشی برفروخت — بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سپهبد برفتی برآرات کار

بفرمود تا موبد رهنمای — یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسپ تازی به سیمین ستام — یکی خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازوی — که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی تر از داد و بوم از کجاست — سزد گر بگویی همه حال راست
چو بشنید داراب یک یک بگفت — گذشته همه برگشاد از نهفت
بدانسان که کار زر و گرد باد — سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خوش — ز دیبا و دینار و پهلوی خوش
یکایک بسالار لشکر بگفت — ز خواب و ز آرام و جفت و نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد — کسی کرد نزدیک گازر چو باد
که آن گازر و آن زن بهی را — بیارند بهرام و هم زهره را
بگفت این و زانجایگه بر گرفت — از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد — درخت شهی را همی آب داد
بیامد طلایه هم آنگه ز روم — وزینسو نگهبان این مرز و بوم
ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد — برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر درآمیختند — چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد — به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت — که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همیرفت از آن گونه برسان شیر — نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا به لشکرگه رومیان — همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی اندر میان گشت باز — بر دیگر سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد — که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز روم — سپاه اندر آید بآباد بوم
بیابی تو چندان نوازش ز شاه — با سب و بگنج و بمهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند — سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از کوه و راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند دو باره سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد — عنان را با سب تگاور سپرد
صف رومیان را یکی صف نماند — ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوی میمنه — بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه — که آغشته شد خاک آوردگاه
حمل جاثلیق از دلیران بکشت — بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زد رشنواد آن شگفتی بدید — ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد چندی ستود — ابا آفرین نیز چندی ستود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه بازگشتند لشکر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان — برآسود و بگشاد بند از میان
بیاوردش از هر سوی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن ببین تا پسند تو چیست — وزین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت — ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
چو چیزی پسندت نباشد ببخش — که نامی تری از خداوند رخش
چو داراب دید آن بنه شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر بر رشنواد — بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر — بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب برگذشت — طلایه پراگند بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله — همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب

ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پی رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه روی دریا همی سوختند
سپهبد همی‌شد بکردار آب / چو دیوی که شهر گردد خراب
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / که کس یاد از آن بوم دیگر نکرد
خروشی برآمد برادی ز روم / که ما دل بریدیم ازین مرز و بوم
بقیصر پر از کین جهان تنگ شد / رخ نامداران به بی‌رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر داد گر سر نپیچد ز داد
شنیدم که جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت رومی درآمد بزیر
اگر باژ خواهید فرمان کنیم / بتوزی یکی باژ پیمان کنیم
فرستاده قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره‌ها برده بسیار نیز
سپهبد بپذرفت از او آنچ بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وزانجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
چو نزدیک آن طاق ویران رسید / که داراب را زیر آن خفته دید
زن و گازر و شوی هر دو بهم / روان رفته از بیم چوب و ستم
همان کس که شان خواند از جای خویش / بیزدان پناهیده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کرد نیاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد / که پیروز باشید و هم راد و داد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه فرمود نزد همای
ز داراب و از آب و آن جایگاه / هم از جنگ و اندران رزمگاه
ور انگو با سبا نزد آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز کآمد مر او را بگوش / ز دلتنگی و رشنواد از خروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خورد چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد / نوندی برافگند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با آب داراب گشتی نهفت
فرستاده چون باد آمد ز جای / بیاورد تا پوست نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنید و بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان بدامن چکید
بدانست کان روز آمد بدشت / بفرمود تا پیش او برگذشت
بدید آن جوانی که بد ارجمند / برخ چون بهار و ببالا بلند
بنو دیست چون پاک فرزند او / گرانمایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت کای با همای / کز آمد جهان زایگی کدخدای
بنود ایچ از اندیشه مغزم تهی / پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دادار کیهان دلم پر هراس / کجا کشته بودم از او ناسپاس
وزان بیزکان بچه را گه یافت / کسی کو بنزدیک دریا شتافت
که یزدان سر داد شاخی فتم / بآب فرات اندر انداختم
بیاروش بربسته بودم گهر / بسر خوار شد چون نمیرد پدر
کنون پاک یزدان مرا باز داد / بپیروزی نامدار رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / بهم مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که درویش بود / دگر هفته گنج دگر کرد باز
بجایی که دانست کان تنگ دست / و گر جشنگاه و زند و استاست
ببخشید گنجی بدان گونه نیز / بهر کشوری برپراگند چیز
بروز سیم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب هر دو بهم / کسی را که بودند از پیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه / یکی هفته کس را نداد ایچ راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پرگوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار
یکی روز فرخ بد از بامداد / جهاندار داراب را بار داد

یکی

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / یکی دیگری پر ز یاقوت زرد
چو داراب آمد بدار افراز / همای آمد از دور و بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون در کنار
جوان را گرفت اندر آغوش تنگ / ببوسید و بپسود رویش بچنگ

بادشاهی دادن همای بداراب

بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج شاهی بدست
همانگاه بر تارک او نهاد / جهان زاد بد بیم او مرد و داد
جو از تاج دارا فزونش گرفت / همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت انچه اندر گذشت / جهان داد آنکه آن جنگلی یاد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن / پدر مرده بد شاه و بی رای زن
اگر بد کنید زو مگیر آن بدست / که جز تخت هرگز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان / که پیشی تو از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بنیک و بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر دود باد
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز بد رفته نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا جاودان شد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بران نامدار زمین
جو بر تاج شاه آفرین خواندند / بدان تخت گوهر برافشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار / مرا ماند این خوب رخ یادگار
بفرمان او بود باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو داشت باید همی پشت راست
ز شادی خروشی برآمد ز کاخ / که از فره شاهی بدیدند شاخ
ببردند چندان ز هر سو نثار / که شد ناپدید اندرو شهریار
جهان شد پر از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و درد یاد
دگر باره میگفت با بخردان / که ای پرهنر نامور موبدان
بسی و دو سال انچه کردم برنج / سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / بی رای او یکنفس مشمرید
جو دارا ز تخت کئی گشت شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دمان / بگفتند کای شهریار جهان
نشست کئی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر / که آرند پرمایه جامی گهر
ز هر تخته جامه فرمود پنج / بداد آنکسی را که دید او برنج
بدو گفت کای گازر پیشه دار / همیشه روانرا بی اندیشه دار
مگر زان بصندوق یابی یکی / چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند یکدل پر از آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
کنون آخر گازر اندر گذشت / بدکان شد و برد جامه بدشت
هزار آفرین بر جهان شاه باد / دل نیکخواهان او باد شاد

بادشاهی داراب جهارده سال بود

کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / که آراست گیتی بداد و بمهر
بخوید بجز خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از داد محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود / همه زنده تا زندگانی بود
چنین گفت آن سراینده دهقان / ز گشتاسپ و ز نامداران دهر
وزان نامداران پاکیزه رای / ز داراب و از رسم و رای همای
چو دارا بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان و ردان   بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم برسم و بداد   مرا تاج یزدان بسر برنهاد
شگفتی تر از کار من در جهان   نه بیند کسی آشکار و نهان
ندارم جز از داد پاداش این   که بر ما بس از ما کنند آفرین
نباید که چندی کس از رنج ما   ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد   دل زیردستان ما شاد باد
ازان پس ز سند و ستان و ز روم   ز هر مرز با باژ و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار   بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز هر گله   بیامد که اسپان ببیند یله
ز دشتی بیامد بکوهی رسید   یکی بی کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز سند و از رومیان   بیارند کار آزموده ردان
بجویید [illegible] دریا ری   رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانندهٔ از آب بند   یکی شهر فرمود ازان سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد   ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتشی بر فروخت از تیغ کوه   رسیدند گردان گروها گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند   همه شهر ازیشان بیاراستند
بدو سوی دستور دین هر سپاه   ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی بیم کرد   دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار   برزه سواران نیزه گذار
برفتند و سالارشان شعیب   یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد   که گفتند از آن نامها بشمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم   جهان شد ز پرخاش پیکار دژم
زمین نیز هم آن سپه بر نتافت   بران بوم بر جای رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر   زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی   ز کشته ندیدند از هر سوی
سه روز و سه شب این نشانی نبود   زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت بر گاشتند   بشد دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد   عرب را همه روز برگشته شد
ازان رزمگان ماند چیزی بجای   بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه   ز اسپ و ز گنج و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی ترجمان برگزید   که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت   ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه وران تا بروم   همی جنگ جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس   یکی بود با رای و با پیل و کوس
نوشتند نامه که پور همای   سپاهی کشید اندرین در زجای
چو بشنید سالار روم این سخن   بیاد آمدش کینهای کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد   همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم   بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس سران   برفتند و گردان جنگاوران
دو روز گران کرد شد در سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

هزیمت یافتن قیصر از داراب

گریزان شد فیلقوس با سپاه   یکی را بند ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر   بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پس دارا بشهر آمدند   ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر خسته و کشته بود   بدان دشت در خاک و خون گشته بود
بعموریه در حصاری شدند   وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس   خردمند و بیدار و با طبل و کوس
ابا برده و بدره و با نثار   دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز یکخدای   همی خواستم کو بود رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم   مباد اکه دل سوی رزم آوریم

هر راستی باید و مردمی   ز کژی و آزار خیره دمی
چو عموریه کان نشست منست   تو آیی و خواهی که گیری بدست
دل من خوش آید از نام و ننگ   بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از پادشاهی سزاست   بدو شاه بود و بهر پادشاست
چو بشنید دارا از آن خواند   همه داستان پیش ایشان براند
چو بشنید گفتار ازین گفت و گو   ببوید همی فیلقوس آب رو
همه مهتران خواندند آفرین   که ای شاه دانا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست   ز کار آن گزیند که اندر خورست
یکی دختری دارد آن نامدار   ببالا چو سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نه بیند چمن   بیان تابان چون درخشان یمن
اگر شاه پیوند جنبد آیدش   ببالا سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه   بگفت آنکه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی   که گر زانکه جویی همی آب روی
پس پرده تو یکی دخترست   که بر تارک نیکوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا   بر اورنگ زرین نشانی ورا
بمن زود بفرست با باژ روم   چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد   بر قیصر آن گفتها کرد یاد
ازان شاد شد فیلقوس و سپاه   که داماد بهتر که خواهد ز شاه
سخن گفت هر گونه از باژ و ساو   ز چیزی که دارد بر و بوم و تاو
بران برنهادند سالی که شاه   ستانند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه بار ریخته صد هزار   ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرد مثقال هر خایه را   همان نیز گوهر گرانمایه را
ببخشید بر مرزبانان روم   هر آنکس که او بود ز آباد بوم
وزان نیمه هم فیلسوفان شهر   کسی را که بود اندران شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند   ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار   گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بپاراستند   پرستنده تاج زر خواستند
دو اشتر همه بار دیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم
شتر وار سیصد ز گستردنی   ز چیزی که شایسته بود بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون   سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک بسی شصت ناهید شصت   ازان هر یکی جام از زر بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار   بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوبها را بدارا سپرد   گهرها بگنجور او برشمرد
ازان پس وزان رزمگه بس نماند   بنه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای شاد   کلاه بزرگی بسر برنهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار   پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

باز فرستادن داراب دختر قیصر را

چنانکه که بر زد یکی تیز دم   شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
بر پیچید در جامه سر زد بتافت   که در گفتش بوی نا خوب یافت
ازان کار شد شاه ایران دژم   پر اندیشه دل ابروان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند   بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل پاک رای   پژوهید دارو و آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود   بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک   ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کام بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر   دژم شد دل شاه را جای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس   فرستاد او را بر فیلقوس
غمی رفت با کودکی در نهان   نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت از خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بوی پدرش   سکندر همی خواندی مادرش

بفرخ همی داشت آن نام را   گزو یافتی دایه آن کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری   که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب در   سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عارش آمد که گفتی بکس   که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد   بمرد و نیا شد کسی ژند و داد
بآخور یکی مادیان بد سمند   که کارزاری ببالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
فرزاینده قیصر برافراخت یال   که آن زادنش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی   همان مادیان را بیاراستی
بسودی وران کره را چشم و یال   که همتا بد او با سکندر بسال
سکندر دل پهلوانی گرفت   سخن گفتن خسروانی گرفت
ز دادن از پس خواستی قیصرش   بیاراستی پهلوانی برش
خردمند گشت او و شد کاردان   هشیوار و بیدار و بسیاردان
ولیعهد گشت از پی فیلقوس   پدیدار داشتی نوبوس
هنرها که آید کیان را بکار   سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتی نشاید بکر داد را   دگر تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر   بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش فرخ بیال   ز فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز داراش کردند نام   که تا از پدر شاد باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازان سال   شکست اندر آمد بنیرو و یال
بمرد شاداب پور همای   همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان فرزانگان را بخواند   ز تخت و ز دیهیم چندی براند
همه گوش دارید فرمان کنید   ز فرمان او رامش جان کنید
که این تخت شاهی نماند دراز   بخوشی گذر کن بآرام و ناز
بکوشید و با داد مهر آورید   بشادی در ایزد یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید   شد آن برگ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارای بن داراب چهارده سال

چو دارا بدل سوگ داراب داشت   بخورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند   شده باز با شاه دل تیغ کند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران   سرافراز گردان و کنداوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه   نه از چاه خواهم سوی تخت و گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد   سرش را همی تن بسر بشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل   بشمشیر باشم ورا دلگسل
جز از ما هر آنکس که دارید گنج   نخواهم کسی شاد با دل برنج
نخواهم که باشد دگر رهنمای   منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش پیمان ماست   بزرگی و شاهی ز فرمان ماست
دبیر خردمند را پیش خواند   ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر   ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه خودکامه   بفرمود چون چنبری نامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من   بپیچد ببیند سر افشان من
همه گوش یکسر بفرمان دهید   اگر جان ستایند اگر جان دهید
در گنجهای پدر برگشاد   سپه را همی خواند و روزی بداد
زچارا زر آمد درم تا بشست   یکی را بجام و یکی را بطشت
همان جوشن و تیغ و گرز گران   درم داد و دینار و برگستوان
هر آنکس که بدکار دید و سرای   ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد   همه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز سغنو و خاقان چین   ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو   نبی بود با او کسی را نه تاو
کسی را که مظلوم بد داد داد   همه چیزها را به بنیاد داد

یکی

یکی شارسان کرد زر پوسنام   سواران کشند از او شادکام
سکندر بتخت نیا بر نشست   همی جست و دست بدارا نخست
یکی نامداری بد آنگه بروم   که زو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیم ارسطالیس بد نام   خردمند و روشن دل و شادکام
بر پیش سکندر شد آن نیک رای   بباید بگیتی ورا رهنمای
بدو گفت کای مهتر شادکام   همی گم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنکس که گویی رسیدم بجای   بباید ز گیتی ورا رهنمای
جهان دانکه نادان ترین کس توی   اگر پند آیند کان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم   به بیچارگی دل بد داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام   بتخت کیی بر شوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی   شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس   بد روز گیتی بجستت کس
سکندر شنید آن پسند آمدش   سخن گوی با فره مند آمدش
بزمان او کرد کاری که کرد   ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو مرزبانیش بنواختی   چو رفتیش بر تخت بنشاختی
جهان بد که روزی و سپناه   سخن گوی و روشن دل آزاد مرد
ز نزدیک دانا بیامد بروم   یکی باژ خواهد ز آباد بوم
بر پیش سکندر بگفت آن سخن   همی گشت از باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی   که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد   بمرد و بشد باژ بیمایه کرد
فرستاده پاسخ چو زو آن شنید   بر پرسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند   گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت که گردش آسمان   نیابد گذر کرد یکی کمان
مرا روی گیتی بباید سپرد   بدو نیک جایی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن   دل از بوم و آرام پرداختن
در گنجهای نیا باز کرد   بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست آواز کوس   ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد از نامور شهر پاک   بره با جهان لشکر نامدار
درفشی پس پشت سالار روم   نوشته بدو سرخ پیکر دو بوم
همایی بر و خیزرانش قضیب   نوشته بر او صحیب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بستند راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی   ببودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر آمد اندر شکست   سکندر سر راه ایشان ببست
ز بیگاه راه چندان گرفتار شد   که گیهنر را دست بیکار شد
ز کوپال و از آب برگستوان   ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام   همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت   که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار   بزرگان و جنگاوران نامدار
وز آنجا یکه ساز ایران گرفت   دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم   بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه   که بر آب و بر باد بستند راه
همی داشت از پارس آهنگ روم   گذر ایران گذارد آباد بوم
چو آورد لشکر برود فرات   سپه را عدد بیش بود از نبات
بکرد لب آب لشکر کشید   ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه   بزیره شد و راه پیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند   سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند   سخنهای دارا بر او خواندند
چو بیرون آمد از تفته رهنمای   چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش او   ببینم بگرایم کم و بیش او

که خواست پرگوهر شاهوار

رفتن سکندر پیش دارا

یکی جامهٔ خسروی زرنگار

ببردند بالای زرین ستام — بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید — که گوینده دانند گفت و شنید
زلشکر بیامد سواری دمان — خود و نامداران یکی ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز — پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند — بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند — برو بر نهان آفرین خواندند
ز دارا و از فر و فرهنگ اوی — ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
عمامه که بنشست بر پای خواست — پیام سکندر برآراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار — که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام — به نیکی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ — نه در بوم ایران گرفتن درنگ
[illegible] که در فرخی اندکی — برآیم به پیمان جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوی — بپوییم که سالار ایران توی
[illegible]ر خاک داری تو از من دریغ — بباید سپردن سوار ابی تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من — نه آگاه از راز کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم — وزین بوم بی رزم بر نگذرم
گزین کن یکی روز کارزار — بدین دشت و زین آرزو برمگرد
که من سر نپیچم ز رزم سران — اگر چند باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او — سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج — ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست — که بر فر و یالت نشان کییست
از اندازهٔ کهتری برتری — همی ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر — مگر تخت را پرورید ست سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد — نه اندر در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کم رسند — که بر تارک اختران افسرند
که تا خود پیام آورد از خویشتن — چنین شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد — که از رای شیکان بگذرد
پیام و دیگر بدین گونه داد — بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه — جهانجوی بود در خور بارگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان — بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را از زمان خواندند — بخوان بر سوالانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار — نهادی یکی جام را در کنار
چنین تا بدو جام خنده گشت — نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت — که رومی شد از جام با ما جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه — که جام بپنداز چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شیروش — چه داری همی جام زر در کشش
سکندر چنین داد پاسخ که جام — فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز اینست راه — برآور همی جام سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار — یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند — یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باز خواند آن گروه — که رفته بودند از ان مرز و بوم
زفانه بدین بزمگاه آمدند — خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید — برش شد آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندر است — که با تخت و با گرز و با افسرست
بدانگه که دارا بفرمود شاه — برفتیم نزدیک او باژ خواه
برآشفت و دارا جهانجوی گرد — بگفتار ما شاه پیکار کرد
چو از باده شاهیش گرم گشت چشم — شب تیره اسپان برانگیختیم

ندیدیم مانند او در بروم — چنان آمدست اندرین مرز و بوم
همی بر گرایم سپاه ترا — [illegible]ان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفتی فرستاده بشنید شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان — بگفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره شب گشت روز — سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به بلیز پرده سرای — بباب بنزد اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش — بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بباید اندر — چو سستی کند باد ماند بدست
همی بادپایان بر انگیختند — ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او بدید — شد از چشم او ناگهان ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان — بنزدیکی خیمه بدپیکان
چو رفتند پیدا دل [illegible] بود — نه بخت جهان پادشا خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار — دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی خنشد — شب تیره بدر [illegible] خنشد
طلایه بدیدند و گشتند باز — بدند سود جز رنج و راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای — برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام — به پیش اندرون پرگهر چار جام
بگردون چنین گفت کاباد بید — بدین فرخی سال شادی پدید
که این جام بیرزی جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار — فزادان بکت از شنید [illegible]
همه جنگها تیغ بارکشید — وزین دشت هامون سراندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورد — ازان رنج شاهی و گنج آورد
جهان آفریننده یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
بخواندند پرمایگان آفرین — که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما — برانیست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد شدن یار تو — بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید برزد سر از برج شیر — جهان شد بکردار روشن چراغ
جهان دار دارا سپه برگرفت — جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بود بیش از نبات
ز ساز و ز گردان سپه دو گروه — زمین همچو دریا شد و دشت کوه
ز رخشان و از خنجر هندوان — ز آب و ز شمشیر برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف — ز خنجر همی تافت خورشید تف
به پیش سپاه اندر آورد پیل — جهان گشت مانند دریای نیل
سواران بجنگ از بس و پیل پیش — همه برگرفته دل از جان خویش
ز بس ناله بوق و هندی درای — همی خاک را دل برآمد ز جای
تو گفتی هوا ابر دارد همی — زمین از خروشش بجوشد همی
شکفته گردان پرخاشجوی — بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد — بدانسان که خورشید شد لاجورد
چو خورشید دید ایرانی سپاه — گریزان برفتند از ان رزمگاه
جهاندار دارا بپیچید روی — بمان نامور لشکر جنگجوی
گریزان برفتند از ان رزمگاه — بجای پیش بد با گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت — بهر سو سواری فرستاد تفت
از ایران سران جهان زاد اند — درم داد و روزی دو ما از آن [illegible]
سپه را ز لشکر آباد کرد — سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب افسون کند — بیاراست لشکر بدان همن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند — پذیره شد و سازش آغاز ماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی — زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ — جهان شد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز شد — بلنداختر و گیتی افروز شد

سپاهش گریزان و دارا بجنگ	همی نام بگزید بر جای تنگ	فراوان ز ایرانیان کشته شد	جهانجوی را روز برگشته شد
پراکنده برگشت از آوردگاه	چو یاری ندادش همی بود راه	سکندر بیامد پس او چو گرد	بسی از جهان جوی آفرین یاد کرد
خروشی برآمد از آن پهن دشت	ز خونشان همه دشت پر لاله گشت	خروشی برآمد ز پیش سپاه	که ای زیردستان کم کرده راه
شما را ز من بیم آزار نیست	مرا با سپاه شما کار نیست	بیابید با من بایوان خویش	بیزدان سپرده تن و جان خویش
جوانان ازو ایمنی یافتند	همه رخ سوی رومیان تافتند	سکندر بیامد بدشت نبرد	همه خون کشته ببر کرد گرد
ز تخت و ز خرگاه و پرده‌سرای	ز فرش و ز آلات و ز چارپای	ز دیبا و دینار و گنج و گهر	ز تیغ و کلاه و ز زرین سپر
بلشکر ببخشید آن خواسته	شد آن داد لشکر آراسته	ببود اندران بوم و بر جایگاه	چو آسوده شد پهلوان سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید	که انجا بدی گنجها را کلید	همه مهتران پیش باز آمدند	پر از درد و گرم دل کدار آمدند
بدو هر کجا شد سر راز دید	بسر بر همی خاک بر بد راندید	همه شهر ایران پر از ناله بود	بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد سوی صطخر	که ایرانیان زاد و بود فر	فرستاده رفت بر هر سوی	بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بدیوان شاه	نهادند زرین یکی زیرگاه	چو دارا بدان کرسی زر نشست	برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران	خردمند و بیدار و جنگی سران	به بینید تا چاره کار چیست	همی گفت و با درد چندی گریست
دگر گفت کامروز مردن بنام	به از زنده در رومیان در کام	نیاکان من پاک شاهان بدند	بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بد روم	کنون بخت آزادگان گشت شوم	همه پادشاهی سکندر گرفت	جهاندار شد تاج دارا گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون	همه پارس کرده چو دریای خون	زن و کودک و مرد کرد اسیر	نماند درین بوم برنا و پیر
واگر شوید اندرین یارمند	بگردانم این درد و رنج و گزند	نگار بزرگان فرزند آن گروه	همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ	بهر کار زاری گریزان ز جنگ	چو با من برین جنگ پشت آورید	بر و بوم ایشان بمشت آورید
در ایدونکه در کار سستی کنند	بکوشید و با جان برنجی کنند	مدارید ازین پس بگیتی امید	که ضحاک شد دوده جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد	دو رخساره زرد و لبان لاجورد	بزرگان داننده برخاستند	همه بخشش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایرانیان زار	که گیتی نخواهیم بی شهریار	همه روی کشور بجنگ آوریم	جهان بر سکندر بتنگ آوریم
چو بشنید دارا سخن از گروه	که گردند در جنگ دل هم گروه	بسیج و درم داد لشکرش را	همان نامداران کشور بسش را
سکندر چو زان کار آگاه شد	که دارا نخست اندر آماده شد	سپه برگرفت از عراق و براند	برو بر همی نام یزدان بخواند
به رامیان و کرانه نبود	همان بخت دارا جوانه نبود	پذیره شدن را بیاراست شاه	بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی	**جنگ سکندر با دارا و هزیمت داراب**		که کس راه رفتن نیابد همی
سپاه دو لشکر کشیدند صف	همه نیزه و گرز و خنجر بکف	برآمد از ایشان ز لشکر خروش	که چرخ فلک را بدرید گوش

چو دریا شد از خون گردان زمین	تن بی سران بد همه دشت کین	پدر را بند بر سر جای مهر	بخشید گفتی براشان سپهر
سیم ره بدارا درآمد شکست	سکندر میان تاختن را ببست	جهاندار لشکر بکرمان کشید	همی رخت از رستن جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس	که دیهیم شاهان بدی فخر پارس	خروشی بلند آمد از بارگاه	که ای مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی	ز کرده بیزدان پناهد همی	همیکسر از بر پناه منید	بدانید اگر نیکخواه منید
ز چیز کسان دست کوته کنم	خرد را سوی روشنی ره کنم	که پیروزگر دادمان فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد	سر گردن اژدها بشکرد	نیابد همی ایمنی زین جهان	بفرجام کردد شما را زیان
چو دارا ز ایران بکرمان کشید	دو بهر از دلیران لشکر بدید	خروشی برآمد میان سپاه	یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان و فرزانگان گرد کرد	کسی را که با او بد اندر نبرد	همه مهتران زار و گریان شدند	ز بخت بد خویش گریان شدند
چنین گفت دارا که هم بیکران	ز ما بود بر ما بد آسمان	شکنج رخ جهان زین نشان کش بند	نه از نامداران سخن نشنید
زن و کودک و شهرمان شد اسیر	جگر خسته از اختر و تن بتیر	چه بینید و این را چه درمان کنید	که بدخواه را زین پشیمان کنید
گر ایدونکه بخشایش کردگار	نباشد بسته شد مرا روزگار	سپه را ز کوشش سخن در گذشت	ز تارک مرا آب برتر گذشت
بسر بی بدر شد بدر بی پسر	چنین آمد از چرخ گردان بسر	کرا مادر و دختر و خواهر است	همه پاک در دست اسکندر است
چو گنج نیاکان برتر منش	کر آمد بدست تو بی سرزنش	کنون مانده اندر کف رومیان	نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون چاره با او مدارا بسی	کر تاج بزرگی نماند بکس	هم این چرخ گردان برو بگذرد	چنین داند آنکس که دارد خرد
بزرگانش گفتند آری رواست	بهر کام بر پادشا پادشاست	تو دارا بدین نیز دستی نمای	یکی در سخن نیز چربی فزای
به بینم فرجام تا چون بود	که تقدیر از اندیشه برتر بود	یکی نامه بنویس نزدیک اوی	پراندیشه کن جان تاریک اوی
کسی گفت کاتش زبانش بسوخت	بچاره بدان تن بباید بسوخت	ز نیشانا چو بشنید فرمان کرد	چنین گز دل شهریاران سزد
دبیر جهاندیده را خواند شاه	بیاورد قرطاس و مشک سیاه	یکی نامه بنوشت با داغ و درد	دو دیده پر از خون و لب لاجورد
ز دارای داراب بن اردشیر	سوی قیصر سکندر شهر گیر	نخست آفرین کرد بر کردگار	که بودیم تا بد بود روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان	خردمند به بگذرد بیگمان	کز و شادمانیم و زو با نهیب	گهی در فراز و گهی در نشیب
ز مردی بدین رزم ما با سپاه	نگر بخشش و گردش هور و ماه	کنون بودنی بود و ما دل بدرد	چه داریم ازین گنبد لاجورد
چو با ما بسازی و پیمان کنی	دل از جنگ جستن پشیمان کنی	همه گنج گشتاسب و اسفندیار	همان یاره و تاج گوهر نگار
فرستم بگنج تو از گنج خویش	همان نیز و ز زنده‌ام رنج خویش	همان مر ترا یار باشم بجنگ	بروز و شبان بی بزم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من	ز پوشیده رویان و فرزند من	برمن فرستی نباشد شگفت	جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان بود در پرنش	نباشد ز شاهان برتر منش	چو پاسخ بگوید خداوند هوش	نیاراد در راه رفتن بگوش

سوی زرگمان بیامد دمان بر دیگر اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید سوی پند او ز پوشیده رویان فرزند او
نه پیوند گر تخته گور تخت گر آویخته سر ز شاخ درخت
بود تا که باشد پدر در دریغ از ایشان مباد اگر خواهیم گنج
بر آنکس که باشد ترا خویش و خون ابا چاکر و خادم رهنمون
تو گر سوی ایران خرامی رواست همه پادشاهی سراسر تراست
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند ز کار شگفتی بسی در بماند
سرانجام گفت این ز کشتی بتر که من پیش روی ببندم کمر
ستودان دارا بتر آید ز ننگ بدین داستان زد یکی هوشمند
که گر آب دریا بخواهد رسید بر قطره دریا کجا اهد رسید
همی بود بی یار و بی کس بجنگ چو شد دور ازین نشان کار تنگ
نه بینم همی در جهان یار کس بجای بزرگان دهد یاد رس
چو باور بنودش ز نزدیک و دور یکی نامه بنوشت نزدیک فور
بپاند تا به وزیر دستی و درد بخت آفرین بر جهان کرد
دگر گفت کای مهتر سندوان خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر که ما را از اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه فرزند و پیوند و تخت و کلاه نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گرایدون که باشی مرا یارمند که از خویشتن باز داری گزند
فرستم چندان که از گنج گزین پس گیتی نه بینی تو رنج
همان در جهان نیز نامی شوی بر نزد بزرگان گرامی شوی
سپاهی برانگند برسان باد بیامد بر فور و ران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن که دارای دارا چه افکند بن
بفرمود تا برکشیدند نای برآمد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه که خورشید تیره چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه سپاهی نه برآرزد کینه خواه
گسسته دل و خسته از رزمگاه بسر رخت ایرانیان گشته زیر
بیامد چو نزدیک با رومیان چو روبه شد آن دشت شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند ز اوج بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همیرفت با های و هوی
برفتند باشاه سیصد سوار از ایران سرانکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار دگر مرد را نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی سود گشت بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی بادگر گفت کین شوربخت ازین پس نه چندین برد تاج و تخت
ببایدزدن دشنه ابر برش وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری بدان پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او که دستور بودند گنجور او

کشته شدن دارا بر دست چاکران خود

همین رحمت و ما بیادش براست چو شب تیره شد از هوا باد خواست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر از نامبردار شاه وزو باز گشتند گیر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر که ای شاه پیروز دانش پذیر
که کشتیم دشمن را ناگهان برآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسپار سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست ببایدنمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون دل و جان روی پر اندر دو خون

چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون بر و روی چون شنبلید
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد سر خسته را بر ران برنهاد
بکرد ناخسته گوینده ست ببایید بر چشم او مرد و دست
ز سر برگرفت افسر خسروی گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندی سرشک تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین وگر هست نزدت بر زین نشین
ز هند و ز روم بزشک آورم ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت چو تو به شوی ها ببندم رخت
جهانبان بشکار ترا هم کنون بیا و بزم از در شاهان کنون
چنانچون ز پیران شنیدم دوش دلم گشت پر خون و سر پر ز خویش
ز یک شاخ و یکشاخ و پر ابیشم ز گرزی همی تیغ خود برکنیم
کنون دل ز کرده یکسو برم ره آشتی را به پیش آورم
چو بشنید دارا آواز گفت که با تو خرد باد همواره جفت
برانم که از پاک دادار خویش بیابی سزاوار گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست سر و تاج و تخت دلیران تراست
بمن درگه نزد دیگر ز انکه گفت بپرداخت تخت و نگون گشت بخت
چرا پیش آرزو چه جام تخت بلند خواهش بد و نیک و سود و گزند
بهر دی بکن تا بگویی که من فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس ورو دار تا زنده تو سپاس
که چندین بزرگی و شاهی و گنج که بد بر مرا اینغم و درد و رنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز چندی پرستندگان چه آزادگان چه از بندگان
ز فرزند و خویشان که بودم امید شدم زان سراسر همه ناامید
زمین و زمان گشته بدخواه من چنین بود بخت بد اندیش من
ز نیکی جدا ماندم زین نشان گرفتار در دست مردم کشان
سراسر جهان نزد همی بنگرم نشد روز غم با کسی همزرم
ز خویشم کسی نیست فریاد رس امیدم به پروردگار است و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرم ز دشمن بخنگ هلاک اندرم
برآمدت آیین چرخ روان اگر شهریارم اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد نگارند نرگس همی بنگرد
سکندر ز دیده ببارید خون بران شاه خسته بخاک اندرون
بدو گفت سکندر کزین سود نیست گر آتش ترا بهره جز درد نیست
چنین بود بخشش ز یزدان ما هم از روزن کار در خنده ام
با مرزمین سر بسر گوشوار پذیرنده باشم بدل هوشیار

وصیت کردن دارا اسکندر را

سکندر بدو گفت فرمان تراست بگوی آنچه خواهی که فرمان تراست
زبان نیز دارا برو برگشاد همی کرد رنسا سرا ای زبان
نخستین چنین گفت کای نامدار هراس از گنه داور کردگار
نگه کن به فرزند و پیوند من به پیوستگان خردمند من
ز من پاک یک دختر من بخواه بدار دشمن آرام و در پیشگاه
بجا مادرش روشنک نام کرد جهانرا بدو شاد و بد رام کرد
بیاری ز فرزند من سر بسرش به بیچارگی از زدم بکنش
چو پرورده شهریاران بود سر افسر نامداران بود
بگرزد بزاید یکی شهریار یکی نو کند نام اسفندیار
بیارایدآن آتش زردهشت بگیرد همان زند و استا بمشت
نگهدار آن فال و جشن سده همان فال نوروز و آتشکده
کند تازه آیین لهراسپی بماند بر او دین گشتاسپی
مها را به داد و که دا یکه بود تن فروزنده روز به
سکندر بدو داد پاسخ چنین گرانمایه مهر و جشن و دستی

پذیرفتم این پند و اندرز تو ‌‌ ‌ فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم ‌ ‌ خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت ‌ ‌ بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد ‌ ‌ برو گفت یزدان پناه تو باد
بمردم ترا جان و رفتم بخاک ‌ ‌ روان را سپردم بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن ‌ ‌ برو زار گریان شد انجمن
سکندر برو جامها کرد چاک ‌ ‌ بتاج کیی بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشمها آب خون ‌ ‌ دو تا گشت پشت و سرش سرنگون
یکی دخمه کردش بآیین اوی ‌ ‌ چنانچون بود رسم و دین اوی
بشستند زخمش بروشن گلاب ‌ ‌ چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم ‌ ‌ همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید ‌ ‌ وزان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد ‌ ‌ یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بسی جا بزیر اندرون ‌ ‌ همی دید کالش ببارید خون
چو تابوتش از دشت برداشتند ‌ ‌ همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون ‌ ‌ سری پر ز خاک و جگر پر ز خون
جهان تا ستودان دارا برفت ‌ ‌ همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه ‌ ‌ بر آیین شاهان نهادش بگاه
چو پردخت ازان دخمهٔ ارجمند ‌ ‌ ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار ‌ ‌ یکی همچنین از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد ‌ ‌ سرانرا سر از خواب بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ ‌ ‌ گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکردند بر دارشان سنگسار ‌ ‌ مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد ‌ ‌ ز مردی بدان شاه آزاد مرد
گرفتند هر یک برو آفرین ‌ ‌ ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان ‌ ‌ بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه ‌ ‌ بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر ببرد ‌ ‌ همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد ‌ ‌ نباید دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم ‌ ‌ گر او شد نهان آشکارا منم
فرو دخت ازان نیکویها که بود ‌ ‌ بتیمار رخ را نباید شخود
همه مرگ راایم شاه و سپاه ‌ ‌ اگر دیر مانی همینست راه
بنه سوی شهر صطخر آورید ‌ ‌ به پیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست ‌ ‌ بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری ‌ ‌ بهر نامداری و هر مهتری
از اسکندر فیلقوس بزرگ ‌ ‌ جهانگیر و با کینه جویان سترگ
ز داد و دهش دل توانگر کنید ‌ ‌ ز داد و دهش بر سر افسر کنید
گر فرجام این روز هم بگذرد ‌ ‌ بفرجام ازین کار کیفر برد
جهان را بآرام در بر گرفت ‌ ‌ چو نامه فرستاده شد بر گرفت
ز کرمان بیامد سوی اصطخر ‌ ‌ بسر بر نهاد آن کیی تاج فر

پادشاهی سکندر چهارده سال بود

ترا از جهان تا توانی مجوی ‌ ‌ که او زود پیچد ز جوینده روی
سکندر چو بر تخت بنشست گفت ‌ ‌ که با جان شاهان خرد باد جفت
چو پیروزگر در جهان ایزدست ‌ ‌ جهاندار کژ دی تر بند بدست
سر آنکس که آید بدین بارگاه ‌ ‌ که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر دیرگاه آید از نیم شب ‌ ‌ بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی دادمان ‌ ‌ درخت پیروز بگشادمان
همه زیردستان بیابید بهر ‌ ‌ بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال ‌ ‌ جز از آنکه گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز ‌ ‌ ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر آن نیکویها بگفت ‌ ‌ دل پادشا گشت با او بجفت
ازآن پس براند یکی آفرین ‌ ‌ بدان دادگر شهریار زمین
ازان پس پراکنده گشت انجمن ‌ ‌ جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌ ‌ قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد ‌ ‌ سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکی دهاد ‌ ‌ بس از وی که دارا سر جان بداد
چو سوی ترا روز برگشته شد ‌ ‌ بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم ‌ ‌ ز درد جهاندار پرداختم
بسی آشتی خواستم پیش جنگ ‌ ‌ نکرد آشتی چون بنودش درنگ
چو درگه بیامد مر او کشتنش ‌ ‌ بمینو رساناد یزدان تنش
ورا دادگر جای نیکان دهاد ‌ ‌ بداندیش را زهر پیکان دهاد
نیابد کسی چاره ز چنگ مرگ ‌ ‌ که باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست ‌ ‌ بر اندرز دارا فراوان کواست
که او روشنک را بمن داد و گفت ‌ ‌ که جز او نباید ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان ‌ ‌ از ایران بزرگان و پرمایگان
بزودی فرستی بر دیک من ‌ ‌ کشاید بکمر رای ابر رنگ من
فرستاد بر مردم اصفهان ‌ ‌ بهر سو پراکند کارآگهان
دران نامه از هر کسی کرد یاد ‌ ‌ که دارای داراش آن کار داد
که ایران سراسر به پیش شماست ‌ ‌ بر اندرز دارا فراوان کواست
که او روشنک را بمن داد و گفت ‌ ‌ که جز او نباید نژاد در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان ‌ ‌ از ایران بزرگان و پرمایگان
دل خویشتن را مدارا کنید ‌ ‌ ازین پس چرا نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد ‌ ‌ ز شاه جهانجوی خودکامه کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار ‌ ‌ جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا ‌ ‌ نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با رای با نام و شرم ‌ ‌ سخن گفتن چرب و آواز نرم
سر بانوانی و زیبای تاج ‌ ‌ فروزندهٔ یاره و تخت عاج
نوشتیم نامه بر مادرت ‌ ‌ که ایدر فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند شاهنشهان ‌ ‌ بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده با تاج و ایوان و مهد ‌ ‌ هم از در که خوردی تو زو نوش و شهد
چو آیی بشکو بر دوش روان ‌ ‌ تو باشی در ایوان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد ‌ ‌ بشبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفان چو گرد ‌ ‌ سخنهای شاهان همه یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید ‌ ‌ یکی باد سرد از جگر بر کشید
هم از مهر دارا ببارید خون ‌ ‌ ز دیده که شد زیر خاک اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند ‌ ‌ همی خون ز مژگان برخ برفشاند
دران نامه را زود پاسخ نوشت ‌ ‌ سخنهای با فر و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر ‌ ‌ خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر ‌ ‌ کزو هست پیغامش آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستیم ‌ ‌ زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمانه وی اندر گذشت ‌ ‌ سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی ‌ ‌ بزرگی و بهروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان ‌ ‌ بدین آشکارا و اندر نهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر ‌ ‌ که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و زدار و از ماهیار ‌ ‌ مکافات بدخواه جانوسیار
چو چون خداوند برد کسی ‌ ‌ بگیتی درنگش نباشد کسی
نباید ز شاهان پرستندگی ‌ ‌ بجوید کس از پادشا بندگی
بجای شهنشاه ما را تویی ‌ ‌ چو خورشید شد ماه ما را تویی
مبادا بگیتی بجز کام تو ‌ ‌ همیشه بدیوانها نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد ‌ ‌ دل ما بدان آرزو شاد کرد

پرستنده است و ما بنده‌ایم   بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
درو دیش فرستاد و پاسخ نوشت   یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه زمانه ورا برکشید   کس از رای او سر نیارد کشید
که فرمان ورا است فرمان تو   نه پیچد کسی سر ز پیمان تو

فرستاده را بدره و برده داد   ز هر گنج و هر گونه‌ای بهره داد
چو رومی بر دسکندر رسید   همه باز گفت آنچه دید و شنید

ازان تخت و آیین آن بارگاه   که گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد   بآرام تاج کئی برنهاد

زمعوریه مادرش را بخواند   ابا او فراوان سخنها براند
بدو گفت نزد دلارای شو   بخوبی بیارای گفتار نو

ببر ده درون روشنک را ببین   چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار   یکی نامور گوهر شاهوار

صد اشتر ز گستردنیها ببر   ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار کان سی هزار   ببر ره درون کن ز بهر نثار

ز رومی جو سیصد کنیزک ببر   وگر بیشتر باید بیشتر
یکی جام ده هر یکی را بدست   بآیین خوبان خرد پرست

تو با خویشتن خادما زا براه   بپیچ از داد شاهان نگاه
بشد مادر شاه با ترجمان   ده از فیلسوفان روشن روان

جو آمد بنزدیک اصفهان   پذیره شدندش فراوان مهان
بدو بیلتر کردند چندان نثار   که بر چشم گنج درم گشت خوار

در ایوان نشستند با رای زن   همه نامداران شدند انجمن
دلارای بر ساخت چندان جهیز   که شد در جهان روز بازار تیز

شتر بر شتر بود فرسنگها   ز زرین و سیمین و هر رنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی   از افگندنی و پراگندنی

از اسبان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
چه مایه بریشم چو از نابرید   که کس پیشتر در جهان آن ندید

از ایوان پرستندگان خواستند   چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با دختر و خادمان   نشست اندرو روشنک شادمان

ز کاخ دلارای تا نیمه راه   گهر بود و دینار و گنج و سپاه
جو آمد بنزدیک اسکندر روم   شد آراسته یکسر آن مرز و بوم

نشسته نگاری بمهد اندرون   لبی پر ز خنده رخی همچو خون
بدان چتر دیبا درم ریختند   ز بر مشک سارا همی بیختند

جو ماه اندر آمد بمشکوی شاه   سکندر درو کرد چندی نگاه
دران برز و بالا و آن فر و چهر   تو گفتی خرد پرورید ش بمهر

جو مادرش بر تخت زرین نشاند   سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته یکی هفته با او بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم

ببند چو بزرگی و آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
که کردی چیزی ازو بد ندید   دلش مهر و پیوند او برگزید

ببردند از ایوان فراوان نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران ایران زمین   بشاهی برو خواندند آفرین

همه روی کشور پر از داد شد   بر آنجا که ویران بد آباد شد
چنین گفت گوینده پهلوی   شگفت آیدت کین سخن بشنوی

خوابدیدن کید هندی

یکی شاه بد هند را نام کید   نکردی ز دانش رها رای صید

دل بخردان داشت و مغز ردان   نشست کیان افسر موبدان
دمادم به ده شب پس یکدگر   همی خواب دیدی شگفتی نگر

بهندوستان هر که دانا بدی   بگفتار و دانش توانا بدی
بفرمود تا ساختند انجمن   هر آنکس که دانا بد و رای زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت   نهفته برون آورید از نهفت
کس آن را گذارش نیارست کرد   پر اندیشه شد شان دل و روی زرد

یکی

یکی گفت با کید کای هوشیار   خردمند و بر مهتران شهریار
یکی نامدار است مهران بنام   ز گیتی رسیده بداد تمام

بشهر اندرش جای و آرام نیست   نشستش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهان کوهی خورد   چو مارا بمردم همی نشمرد

ز چیزی بگیتی نیابد گزند   پرستنده مردی نخت بلند
مر این خوابها را بر پیش اوی   بگوی و ز نادان گذارش مجوی

چنین گفت با دانشی کید شاه   گزان پرهیزگاری نیست راه
بماگه با سب اندر آورد پای   بر آواز مهران بیامد بجای

حکیمان برفتند با او بهم   بدان تا سپهبد نماند دژم
جهاندار چون نزد دانا رسید   ببرسید انده را چون سزید

بدو گفت کای مرد یزدان پرست   که با دام و با کوه داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوش دار   گذارش کن و یک بیک هوش دار

جهان دانم که یکشب خردمند پاک   نشستم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ   بدو اندرون ژنده پیل سترگ

در خانه پیداتر از کاخ بود   بپیش اندرش تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان   تنش را ز تنگی نبودی زیان

ز روزن گذشته تن و بوم او   بماند دران خانه خرطوم او
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت   تهی مانده بود از کئی نیکبخت

دگر شب نشستی بدان تخت عاج   بسر بر نهادی دل افروز تاج
سدیگر شب آمد ز خوابم شتاب   یکی نغز کرباس دیدم بخواب

بدو اندر آویخته چار مرد   رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده ز گرد   نه مردم شدند از کشیدن ستوه

چهارم جهان دیدم ای نامدار   که مردی بدی کشتو ز جوپار
همی آب ماهی برو ریختی   سر تشنه از آب بگریختی

جهانمرد و آب از پی او دوان   چگویی تو ای مرد بسیار دان
به پنجم چنان دید جانم بخواب   که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم   یکی را ندیدم بکین و بخشم
ز داد و دهش و ز خرید و فروخت   تو گفتی همه شارستان برفروخت

ششم دیدم ای مهتر ارجمند   که شهری بدی بیمه از دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست   همه چاره تندرستان بجست

جو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت   چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی   بدندان گیا نیز برداشتی

چرا آن داشتی از دو رویه دهن   بینداز رشش جای بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین   برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان   گذشته بخشکی برو سالیان
دوان آوریدی آب دو نیک مرد   تهی پر نشد اندرو آب سرد

نه از ریختن آن دو تا کم شدی   نه آن خشک را لب پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب   بر آب و گیا خفته در آفتاب

یکی خشک گوساله در پیش او   تنش لاغر و خشک و بی آبرو
همی شیر جوزدی زان گاو زرد   کلان گاو و گوساله نی زرد و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم   ترا در سزا همی بسپرم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ   ازان چشمه را هر سوی راه و شاخ

همه دشت و کشور پر از آب و نم   ز خشکی لب چشمه گشته دژم
سزد گر بپاسخ کشی بی نیاز   کزین پس چه خواهد بدن در جهان

چو بشنید مهران ز کید این سخن   بدو گفت از خواب اندیشه مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند   نه آید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران   ز روم و ز ایران گزیده سران

تعبیر کردن مهران خواب کید را

چو خواهی که ماند ترا آبروی   خرد تازه کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان   کسی آن ندید از کیان و مهان

یکی چون گذشت این شب تیره گون
گرو تا بد اندر جهان خرمست
دگر فیلسوفی که داری نهان
که گوید همی با تو راز جهان

سدیگر پزشکی که هست ارجمند
بداند کی نام کرد بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب
نه ز آتش شود گرم نه ز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب روی
بدین چیزها راست کن آبروی
چو آید بدین پیش سکال جنگ
چو خواهی که آید فراز از درنگ

بسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره جنگ و با کشورش
چو برکار تو رای فرخ نهیم
همان خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
کز و پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیدادگر باشد و کژ گوی
بجز نام شاهی نباشد بروی
دگر آنکه گفتی که کرباس نغز
گرفته در او چار پاکیزه مغز

نه کرباس تر از کشیدن درید
نیامد ستوه آنکه او را کشید
از آن پس بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه و نیکخوی
بدو دین یزدان شود کارجوی
یکی نام دهقان آتش پرست
که بی باژ دینار گیرد بدست

دگر دین موسی که گیرد جهود
که گوید جز این را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پادشا
که داد آورد در دل پارسا

چهارم بیاید یکی دین پاک
سر هوشمندان در آرد بخاک
چنین چارسو از پی پاس را
کشیدند از آن گونه کرباس را

تو کرباس را دین یزدان شناس
کشنده چهار آمد از هر پاس
همی درکشند این از آن آن از این
شوند از زمان دشمن از بهر دین

دگر تشنه کو خورد آب خوش
گریزان و ماهی ورا آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد
شود خوار چون آب دانش نخورد

بگردد از ماهی بدریا شود
گذاره کند بر ثریا شود
همه تشنگان زو گو اندر آب
کس او را بدانش نسازد جواب

گریزان از آن مرد دانش پژوه
کشنده بها بد هم گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان
بدو اندر از بی بهانه کاهلان

پر از خورده داد و خرد خفت
تو گفتی زمین پیش ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این از آن آن از این در کشید

زمانی بیاید کزان پس شود
که دانا پرستان نادان شود
بریشان نبود دانشومند خوار
هم از خفت خردشان نیاید بکار

ستاینده مرد دانا شوند
که دانا پرستان نادان شوند
همی گوید آنکس که اندر دروغ
وز ایشان پرستش بگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی لب رود
فرو شهابودی بر او برگذر
زمانی بیاید که مردم چنیز
شود شاد و بی بهره باشد ز چیز

نه در دلش با بد کسی کش بدرد
نه دانش پژوهی نه پرهیز
جدا از خویشتن را بخوانند کس
کسی را نباشند فریادرس

هفتم که دیدار دیدی سه خم
یکی زو تهی ماند و سه تا بدم
دوان آب سه تا پسر تا بدی
میانه یکی خشک نی بر بدی

از آن پس بیاید یکی روزگار
که درویش گردد چنان خوار و زار
که گر آب گردد بباران ابر
ز درویش پنهان کند آب ابر

بیارد بدو نیز باران خوش
دل مرد درویش را گردش
دگر آنکه گاوی چنان تندرست
زگو ساله لاغر او شیر جست

چو کیوان سرج ترازو شود
جهان زیر پرهیز و بازو شود
شود کار بیچاره درویش سست
از و چیز خواهد همی تندرست

نه مرکش بدر گنج خویش
نه زو باز دارد نه بن رنج خویش
دگر چشمه دیدی که از آب خشک
بگرد اندرش آبهای چو مشک

چو نو بر دمیدی یکی چشمه آب
که آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود
که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد بنزدیک او
پر از غم بود جان تاریک او
همی مرزبان تو گندآوری
کربت نداند کسی افسری

سرانجام لشکر نماند نه شاه
بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون کان زمان روز اسکندرست
که برتارک مهتران افسرست

جواب بیده ده تو این چار چیز
برآنم که چیزی نخواهد بنیز
چو بشنود داری و را پیکری
که دانش پژوه است و دانا خرد

ز مهران چو بشنید کید این سخن
برو تازه شد روزگار کهن
بیامد برو روی او بوسه داد
دلارای و پیروز برگشت شاد

ز نزدیک دانا چو برگشت شاه
حکیمان برفتند با او براه
سکندر چو گرد اندر ایران بگاه
بدانست کو را شد آن تاج و گاه

سوی کید هندی سپه برکشید
همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز
در شارستان ها گشادند باز

بروزی کسی را بر او دم نداشت
ز ناهید مغفر همی برگذاشت

رفتن سکندر بجنگ کید هندی

چو آمد بدان شارستان بزرگ
که میلاد خواندش کید سترگ
بیدان مرز لشکر فرود آورید
همه بوم ایشان سپه گسترید

نویسنده نامه را خواندند
به پیش سکندر نشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که آلوده گردد بصید

از اسکندر داد بیروزگر
خداوند شمشیر و تاج و کمر
سرنامه کرد آفرین از نخست
بدان کس که دل را بدانش بشست

گراینده باشد بیزدان پاک
بدو دارد امید و زو ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه ایم
جهاندار پیروز را سایه ایم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو
که بفروزد آن جان تاریک تو
همانا که بر تو بخواند دبیر
بنه پیش و این را کسالش مگیر

اگر شب رسد روشنی را مباش
هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن گفته‌ام
سر و تاج و تخت به پی بسپرم

چو نامه بر کید هندی رسید
فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش
بر خویشتن جایگه ساختش

بدو گفت شادم بفرمان او
زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدین گونه ناساخته
بیایم بر شهر گردن افراخته

نباشد بسنده جهان آفرین
نه نزدیک آزاده شاه زمین
همانا که بنمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و رومی حریر

سران نامه را زود پاسخ نوشت
بیارات بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بهر و ده روزگار

خداوند بخشنده دادگر
خداوند فرمان و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا
نه پیچد سر مردم پارسا

نشاید که داریم چیزی دریغ
ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان

نباشد جز از من کسی را به نیز
بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم شادی
گزان تازه گردد دل گیتی

وزان پس چو فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

سکندر فرستاده را گفت رو
بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان

بیامد فرستاده از نزد شاه
بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کان چار چیز
که کس را بگیتی نبودست نیز

همی شاه خواهد که بیند که چیست
کز آن نادیدنی است نابود نیست
چو بشنید کید آن زبیگانه جای
بپرداخت بنشست با رهنمای

فرستاده را پیش بنشاختند
زبر در فراوانش بنواختند
وزان پس فرستاده را شاه گفت
که من دختری دارم اندر نهفت

اگر چند هست آفتاب بلند / شود تیره از روی او ارجمند
کمندست گیسوش مژگانش تیر / هنوز از لبان آیدش بوی شیر
خم آرد ز بالای آن سرو بن / [illegible] کرد جانها
ز دیدار و چهرش خرد گم کند / تو گویی روانش خرد پرورد
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل و شهر و پرهیز دارد ادب
یکی جام دارم که پر می کنی / و یا آب سرد اندرو افکنی
بده سال اگر باشد ایمان بهم / ننوشد نگردد می از جام کم
همی تا دهد جام هم آب سرد / شگفت آنکه کم نگردد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بداند چو بیند پزشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی ننالد جهاندار شاه
چهارم نهانی دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بود پنها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید درخشنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / ابی باره با باد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
چو اینها فرستد بنزدیک من / درفشان سکندر ابا رنگ من
بر و بوم او را اگر هم بپای / بدین نیکوی باز گردم ز جای
گزین کرد از آن رومیان چند / خردمند و دانا و دور از گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از بوزش و بوی و رنگ و نگار
که از نامور نامداران خویش / جهاندیده و رازداران خویش
که گویند بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده نامه بر برند / که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمند مرد و روی برفت / ز پیش سکندر سوی کید رفت
چو سالار هند آن سرافراز دید / فراوان سخن گفت و پاسخ شنید
چنانچون ببایست بنواختشان / یکی جای شایسته بنشاختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآمیخت زر داب بالا چو درد
بیاراستن آن دخت شاه را / بباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار نه مرد پیر / زبان چرب گویند یاد ایم
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پران رخ دخت شاه / درفشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند از رخ چنبر / ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند نه پیر مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دیدن شان یکی / نه زو چشم بر داشتند ایچ نیز
چو دیدند پران رخ دخت شاه / درفشان ازو خانه و تاج و گاه
چو فرزانگان دیر تر ماندند / کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا رفتن ای روزگار
همان مردی بود کان چهره داشت / بگوئی نباشد بسی هیچ داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / در ایوان چنو کس نبیند نگار
ندیدم کس روی او را تمام / سلام علیک علیک السلام
کنون بر گلی زیک اندام ماه / نویسم نامه بنزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و رومی قلم
نوشتند بر موبدی لخه دید / که قرطاس از آنجا بشد ناپدید
ز نزدیک ایشان سوار برفت / بر سکندر از آنجای تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه در اندام او سر بسر یکی / صفت کرده بود اندازه اند
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که رخ که دیدم خرم بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / بران برفزونی نخوانید نیز
چو منشور جمشید او را رسید / همان لحظه زانجا بنه برنهید
بنازاد او را کسی زین سپس / ازو یافتم در جهان داده بس

جوان موبدان پاسخ شهریار / برفتند با پاسخ دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
فرو خواند آن پاسخ نامه / چه پیغام آن شاه خود کامه را
گزین کرد صد مرد از آن هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
در گنج گاه رنج بگشاد شاه / گزین کرد از آن پادشا و تاج و گاه
همان کو سر و جامه را بر برند / ز چیزی که شایسته بد برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همان جامه دوخته زرنگار
یکی مهد پر مایه از عود تر / پر از زیور و زر و هندی گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی که پرمایه تر زین نهاد
مغان را بیامد بخوبی پزشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری بدست / همه سرکشان از می و جام مست
مغان را بیامد بسوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / شتاب کردن بدو در نگاه
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که رضوان ز بهر نظاره گشت
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلفکان تاب داده بخم
سکندر نگه کرد بالای اوی / همان موی و روی و سر و پای اوی
بدان داد کو جهان آفرید / بدانگونه چهر و میان آفرید
بزمود تا هرکه بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین [illegible] / برسم مسیحا ببودند راست
برو رخت دینار چندان بگنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بآیین او جای پرداخته
ببر دختا زان پس دانندهٔ مرد / که چون خیزد از دانش اندر خرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزدیک فیلسوف سترگ
که این را با [illegible] جمال / سرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسا که این ماند یک نشکنی / بدانش بیاموز جان آگهی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این بند بر ما نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بزسوده تا جمله گداخشند / از آهن یکی مهره پرداخته
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد و ز آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
ببردند نزد سکندر بتب / وزان راز بگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز / دران کار شد روز آهن دراز
خردمند بزد و دو آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
ز دو دستش بدارو گران سنگ نم / نگرد بنزد وی بیاد از نم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / ببرسید و در زیر کاسش بماند
سخن گفت از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن پی استخوان بسپرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بدانا چنین پاسخ آورد شاه / که هر دل که از کینه گردد تباه
برزم و ببزم و [illegible] / بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک بر دو خرد / چو دل تیره باشد کی گذرد
تراگفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخن کو بیاید ز مرد باز گستر / ترا دل ز آهن نه بار گسته
تو گفتی بدین سال بر گذشت / خرد نهادم پر از زنگار گشت

چگونه برآید آن ترگی   چو او بود باید بدین چیزکی
ز اگفته از دانش آسمان   ز دانایم ار دلت گر شدی بدگمان
ازان پس که خوناب گردد برنگ   چو اگر د باید بود کار تنگ
پسند آمدش نو گفتار او   دلش تیز تر گشت در کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور و چندی گهر
بدانا سپردند و دانا بگفت   که من گوهری دارم اندر نهفت
که ایمن ز دزدان و از دشمن است   نه چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبانان نخواهد بمزد   برایی که باشم نترسم ز دزد
خرد باید و دانش و راستی   که کژی نیابد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان   نه از شهریار آشکار و نهان
که دانش نه شب پاسبان منست   خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این بره باز جای   خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت   ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بدو گفت ازین پس ابی گناه   نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدار من رای و پند ترا   سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک   که علت بگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست   که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد   چو بر خوان نشیند خورد نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست   بباید ز داروی او دست شست
بیاموزم اکنون ترا دارویی   گیاهان فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی ازان تندرست   بزرگی انکه او تندرستی بجست
همان آرزو با پسند آیدت   چو افزون خوری نیز بگزایدت
همان یاد داری سخنهای نغز   بیفزایدت اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویشتن کامکار   دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجای آورد   بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید   سپیدی ز گیتی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام   نه کس را چو تو نامور دیده ام
گر آری تو این نغز جادو بجای   تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار گردم ترا من بجان   شوی بی گزند از بد بدگمان
ورا خلعت نیکو بها بساخت   ز دانا بزرگان سرش بر فراخت
پزشک سراینده آمد بکوه   بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او را فزون بود بهر   همی زهر بشناخت از پاد زهر
گیاهان کوهی فراوان درود   بینداخت زان هرچه بیکار بود
ازو پاک کرد او و به بر گزید   برآمیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروی کوهی بشست   بمالید شد یکزمان تندرست
چنان بد که او شب نخفتی بسی   برآمیختی شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی بشتاب   همی نرم جایی بجستی برش
چنان بد که روزی بیامد پزشک   ز کامش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان   جوان پیر گردد بتن ناتوان
بدانم که بی خواب بودی بشب   بمن باز گو پاک و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم   از آزار بیشی ندارد تنم
بپسندید دانای هندوستان   ببود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد شاه تنها بخفت   نیا خفت با پاک دیدار جفت
چو شب تیره شد از در شه بخفت   بیاسخت داروی کاسش در نهفت
بشبگیر چون باز آمد پزشک   نگه کرد و دانست حال سرشک
بینداخت دارو بر آتش نشست   یکی جام بگرفت پر می بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ریختی   چو از بهر کاسش برآمیختی
ورا گفت شاه جهان دوش خفت   ندید و شب تیره تنها بخفت

چو تنها بخفتی تو ای شهریار   نباید ترا هیچ دارو بکار
ورا گفت بی مندگی مباد   سکندر بخندید و زو گشت شاد
بزرگان اخترشناسان هند   تو گفتی که هندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسب سیاه   بهای زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت   که با پاک رایت خرد باد جفت
وزان پس بفرمود تا جام زرد   بیارند پر کرده از آب سرد
بپخورد ازان جام زرین کس آب   ز شبگیر تا وقت هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی   ز خوردن بسود و در نیاید کمی
بدان فیلسوف از زنان شاه گفت   که این دانش از من نشاید نهفت
کز افزایش آب این جام چیست   بگو چیست یا آلت هندویست
چنان داد پاسخ که ای شهریار   تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند   بدین چاره زو بس رنجها برده اند
از اخترشناسان هر کشوری   بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد   بروز سپید و شب لاجورد
همی طبع اختر نگه داشتند   فراوان برین روزگار داشتند
تو از مغناطیس که این نشان   کراو را بود طبع گردنکشان
بطبع این چنین ام شد ست آگهی   ز گردون بپذیرد همی آتشی
چو گفتار دانا پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را   که من عهد کید از پی داد را
همی بشکنم تا بماند بجای   همی پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز   بدین بر فزونی نخواهیم نیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد   سراسر ز گوهر بران بر نهاد
بدو اندر اکنف چیزی که بود   ز دینار وز گوهر نابسود
ز گنج نهان کرده بر کوهسار   بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون با دلشکر براند   ز قنوج شد گنج آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور   یکی نامه بنوشت پر جنگ و سور

نامه اسکندر بفور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس   فروزنده آتش نغم و بوس
سوی فور هندی سپهبد از هند   بلند اختر و لشکر آرای سند
سرنامه کرد آفرین خدای   کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او بود پیروز بخت   بماند بدو کشور و تاج و تخت
کرا خوار گیرد بماند نژند   نیابد بدو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک   بده داد دست ما را بدین تیره خاک
ز پیروزی بخت و از فرهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
نماندست این روز ما بگذرد   کسی دیگر آید که زین برخورد
چو این نامه آید بنزدیک تو   پراز داد کن جان تاریک تو
ز بخت بلندی با پاسبانغ رای   مزن رای با موبد رهنمای
ز نا ایمنی خواه و چاره بساز   که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان او یک زمان بگذری   بزرگی گزینی و کندآوری
بیارم چو آتش سپاه گران   گزیده دلیران و کندآوران
چو من با سواران در آیم بجنگ   پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین گونه گفتارها پخته شد   نویسنده را نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر برو   بجستند پیدا یکی راه جو
فرستاده آمد بدرگاه فور   گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهان دیده را پیش او خواندند   بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه بر خواند فور بزرگ   برآشفت ازان نامدار سترگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت   بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت از خداوند پاک   نباید که باشیم بی ترس و باک
نگویم چندین سخن بر گزاف   که چاره نباشد خداوند لاف
ورا پیش خوانی ترا شرم نیست   خرد را بر مغزت آزرم نیست

ز دارا شنیدی و پیشینیان دلیر / کز او چرخ گردان چنان گشت سیر — چو بر تخمه بگذرد روزگار / نه زند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمدش در کمین / برانی که شاهانت [illegible] — بدین گونه عنوان ز نیسان سخن / نیاید بما از کیان کهن
همی فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کم نگردد همی — بدانگه که دارا دانا بخواست / دل و بخت با او بدیم راست
همی زنده پیلان فرستاد شاه / همیدون بیاری زمانه داد — که بر دست آن بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر برنده تریاک شد — گر دارا ز دستور بد بد رسید / چو آسته خود از تخت نابدید
تو در جنگ چندین درازی مکن / که با مات جز کوته باشد سخن — به پیشی کنون زنده پیل و سپاه / کمر پشت بندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو بر کنام منست — بگفتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم / بزد ترا دل بیاراستیم — چو پاسخ بزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته پیشرو / بدانش کهن گشته در سال نو — سوی فور هندی سپاهی برند / که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو بپیراند از سو سپاه / که گیتی جز آن بر زمین نیست راه — همه کوه و دریا و راه درشت / بدل آتش جنگجویان بگشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / از آن راه بی راه دشوار تند — همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم سالار چین / سپاه ترا بر نتابد زمین — بگوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چین و نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز بی ارز و این کوه راه — چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر گوشه بر لشکر بدگمان
اگر باز گردد از ایدر سپاه / سوار و پیاده بیابند راه — بلشکر نه بینم اسپ درست / که شاید بتندی برو رزم جست
کنون سربسر کوه و دریاست پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش — نگردان همه نام ما را بجنگ / اگر دست گیری به جنگ آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتار شان / بر آشفت و بشکست بازار شان — چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیاید زیان
بدارا بر از بنده بد رسید / کسی از شما خود گزندی ندید — بدین راه من بی شما بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم
بدانید یکسر کزین رنج خور / بزد دارد از تن به رزم سور — چو زو باز گردم بیایم بروم / ببردی بر پیاده و بوم و دی بوم
ز دارا بر یزدان ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه — چو آسوده شد شاه از آن گفتگوی / بسوی بور شد گشته دل زرد
که ما سربسر بنده قیصریم / زمین جز به فرمان او نسپریم — بکوشیم و گر آب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / نبشتی ز نامه بالا کنند — نه بیند کسی شب ز روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بنده کاینم و فرمان تراست / گر آزار گیری ز ما جان تراست — چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر آنکس تو نن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار — پس پشت ایشان زره دار سران / زره دار گردان جنگاوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار — ز خویشان دارا و ایرانیان / سر آنکس که بود از نژاد کیان
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجر گذاران مصر — برفتند شمشیر زن چل هزار / هر آنکس که بودی از در کارزار

ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته لشکری — گزیدنان قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او از گروه / ز در دشت گرد آمدش همچو کوه — از اختر شناسان زمو بدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شست مرد / بشو شند در کارزار نبرد — بدو شاد دل رزم لشکر ابو گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت

اگاه شدن فور از آمدن سکندر

چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جایی ز در کارزار
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل — زننده دستان پیز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل / که اسپ را بنگرد بر دو میل — سواری نیارد بر او بر شدن / پر چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از سوار برترست / سوار از گذر زحل برتر است — بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهانجوی که داشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیش از موم — چنین گفت که اکنون ز پاکیزه رای / که آرد کنون چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند بر پیش و کم — یکی انجمن کرد ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون از حکیمان چل پارسی — یکی باره کی ساختند آهنین / سواری ز آهن ز آهنش زین
بپیچ و بسی درز ما دوخته / سوار و تن باره افروخته — بگردون همی راند تا پیش شاه / درونش پر از نفط و کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش — بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسب و سوار
از او ابرش و بور و خنگ و سیاه / که دیدست شاهی ز آهن سپاه — سرماه را کار شد ساخته / وزو چاره گر گشت پرداخته
ز آهن سپاهی بگردون براند / گر چه ما سواران جنگی نماند — چو سکندر آمد بنزدیک فور / بدیدند آن سوار و سپه را ز دور
خروش آمد و کرد رزم از دو روی / برفتند گردان پر خاشجوی — با سپ و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
ز آهن برافروخت نفط سیاه / نپنداشتند کان آهنین بد سپاه — چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند آن لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش — چو خرطومهاشان آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر سند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز — سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند اندر آن جای جنگ — جهانجوی بار و بیان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همیداشت لشکر ز شمشیر نگاه — چو پیدا شد از کوه رخشنده شید / جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویین و روینه خم — به آبسته جنگ برساختند / نشانها بر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف — سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / بدیدار جویم همی با تو راه — سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگردد
چو بشنید از و فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد از قلب تفت — سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همان دام و دد سوی مردم خورد / همی نعل اسپ استخوان بشکرد — دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و دانا و روشن روان

جو ابر اندکی کشته است
زما چون یکی گشت بروز جنت
تن خویش را دید با زور شیر
سکندر سواری بسان قلم
دو خنجر گرفتند هر دو بکف
بآورد از و ماند اندر شگفت
دل فور پر خون و خاک
پر از درد نزدیک قیصر شدند
چنین گفت کر فور مندی برد
همه سند و انرا تو اکر کنم
چنین است رسم سرای سپنج
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
سر تخت شاهی بود او بگفت
که گاهی سکندر بود گاه فور
جو شد لشکر از خواسته بی نیاز
ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ابا ناله بوق و با کوس تخت
خداوند خواند بیت الحرام
پرستش همی کرد تا بود جای
جو آگاه آمد بنصر قتب
سواری بیامد هم اندر زمان
جو پیش آمدش نصر بنواختش
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه
ابا لشکر شمشیر زن

وگر زنده از رزم برگشت است
بدو ماند این کشور و تاج و تخت

کشته شدن فور بر آمدن سکندر

سلیحی بسک باد بابی دژم
بگستند هر دو میان دو صف
غمی شد دل از جان تا بر گرفت
بر اسپ تن او بشمشیر خاک
پر از ناله و خاک بر سر شدند
شما را بغم دل نباید سپرد
بکوشم که با تخت و افسر کنم
نخواهد که مانی بدو در دریغ
بخشید گنجش همه بر سپاه
که دنیا ز هر کز منه در نهفت
کهی در دو بر تخت و که جشن و سور
برو تا گذشته زمانی دراز
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
بدیدار جای سماعیل رفت
بدو شد همه راه یزدان تمام
بدو اندرون یاد کرد خدای
کزو بود در که دار فرو زیب
زمکه بنزد سکندر دمان
یکی پایه در پایه بنواختش
گرامی پاک دل همه راست کوی
چرا نیست مهتر بدینجا نگاه
به بیداد بگرفت شهر یمن

بیا تا نبندیم و جنگ آوریم
زروی اخت جو بشنید فور

جوان برده ان جنگ دیدند
سکندر جو دید آن تن پیلتن
همی گشت با او با وردگاه
خروشی برآمد ز لشکر بزار
سکندر سلیح گوان باز داد
عجمشان شما را همه گنج اوی
و زانجا که شد بر دیگر فور
بکو ز هر چه داری منه باز پس
یکی پر گهر بود نامش سورک
بجش و بکوز را بخر آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را
بشگیر بر خاست آواز کوس
سکندر بیامد سوی حرم
که خان حرم او برآورد بود
خدای جهان زانبا شد نیاز
پس سکندر آمد سوی قادسی
پذیره شده با تبیره سران
که اینجا سماعیل نیکا خبر است
از و شاد شد نصر و گوهر گفت
درین دوده اکنون که است
سماعیل چون زین جهان درگذشت
بسی مرد بر پیکنه کشته شد

جو باید که لشکر عنک آوریم
خریدار شد رزم او راسپور
یکی بار اجون اژدهای بزرگ
بگشتند یک باد گردی سپاه
یکی کوه زیر اژدهای نهفت
خروشی برآمد ز پشت سپاه
درو فور بخشید آنست کارزار
بکوهی ز هر گونه آواز
چرا است بر لشکرم رنج اوی
پر از درد و ماتم بدو جشن و سور
تو رنجی چرا ماند باید بکس
ز هندوستان پهلوان بزرگ
بدین تاج و تخت سپنجی نیاز
بیاراست گردان کشور و ترا
سواشد بکردار چشم خروس
کردی بدو شاد و چندی دژم
بدو اندرون رنجها برده بود
بجای خور و خواب و آرام و ناز
جهانگیر و با چهرم پارسی
دلاور سواران و نیزه وران
که پور براهیم پیغمبر است
همه رازها بر کشاد از نهفت
چرا از تو بستد بده داد زبه
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
وزین دوده ما ن روز برگشته شد

نیامد

نیایش بسد جهان آفرین
حرم تا بمن پاک در دست اوست
جهانی گرفته بهشت اندرون
ز بیداد بستد حجاز و یمن
پیاده بیامد به بیت الحرام
جو برگشت و آمد بدریای قعر
وز انجا که لشکر شتاب اند
جهانگیر و با لشکر جنگجوی
جو بشنید کامد بره حرم
سکندر ز دیدار او شاد گشت
زنی بود در اندلس شهریار
ز لشکر سواری مصور بجست
بدو گفت سوی سکندر خرام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی
بمصر آمد از اندلس چون نوند
نگار سکندر جهان سر بسر
جنین گفت کین مرد گیتی بپای
سکندر ز قیطون برسید و گفت
شمار سپاهش نداند کسی
نظیرش بگفتار رنگی کمان
زمین جاده فرسنگ بالای اوست
سکندر جو بشنید از یاد کرد
بنزدیک قیدافه هوشمند
نخست آفرین بر خداوند مهر
بتندی نخستم جنگ ترا

بدو تیره سکندر ای جهان بر کنار
بدریای مصر اندرون شست او
ز شاد سماعیل دل پر ز خون
برادر بر دار شمشیر زن
سماعیلیان شده شادکام
ببخشید دینار گنجی بمصر
بجده در آمد فراوان بماند
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر و پیروز و با داد دم
همه گفت بدخواه او باد گشت
خود و مند با لشکر نامدار

فرستادن قیدافه بطلب صورت اسکندر

از این مرز و از ما میر ایج نام
یکی صورت آراز سر اپای اوی
بر قیصر سکندر از جمند
نگاریده زانجای برگشت زود
بگوید بر رزم و بالا کنزه راه
که قیدافه را در زمین گیتی جفت
که باز جوید ز دفتر بسی
نه بینی همانند او در جهان
بدین هم نشان نیز همتای اوست
بنزد مود تا پیش او شد دبیر

نامه سکندر بقیدافه [illegible]

فروزنده ماه و گردان سپهر
گراینده گشتیم سنگ گران

خزاعه بیامد جو او گشت خاک
برازراه بچیده و دادو
سکندر ز نصر آن سخنها شنید
نژاد سماعیل را برکشید
بهر پی که برداشت قیصر ز راه
توانگر شد آنکس که درویش بود
بسر را بغز مود تا هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدش با فراوان سپاه
بمصر اندرون بود شاه و سپاه
جهانجوی بخشنده قیدافه نام

بزرگی نگه کن جهان هم که هست
نگارنده بشنید از و بر نشست
جو برگاه دیدش چه برگشت زود
جو قیدافه چهر سکندر بدید
هر آنکس که پیش آید او در جنگ
بدو گفت قیطون کرای شهریار
ز گنج و بزرگی و شایستگی
یکی شارستان کرد داد درنگ
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست
نوشتند بنامه بر حریر

خداوند بخشنده و داد و راست
جو این نامه آرند نزدیک تو

همیدون و بیداد و بیدرود
زیر دوان یکی را بدل یاد نه
ز تخم خزاعه آنکس که دید
هر آنکس که او مهتری را سزید
همه بخت دینار گنجور شاه
وگر خوردش از کوشش خود بود
بیارند گشتی و زورق بسی
سپاهی ز راه کانی فزون
همان بدره و برده و باج و گاو
بدان تا بر آسوده برگشت شاه
ز روی بهی یافته نام و کام
که مانند صورت نگارد درست
بصورت بر او بر همه نگاه است
بنام یزدان بیا زاست
بیاورد انقاس و قرطاس چین
غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
شود در جهان زندگانیش تنگ
چنو نیست اندر جهان نامدار
ز آستی هم ز بایستگی
که بنشاد و از جنگ بلنگ
سخن را جواد در جهان تا زنیست
ز بشر او ز آن سکندر شهر گیر
شده نام او در بزرگی بلند
فزونی کسی را دهد کش سزاست
درخشان کند روز تاریک تو

فرستی بنزدیک من باژ و ساو / جو دانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی بجز گردش روزگار
جو اندازه گیری ز دادار دور / خود آموز کارت نیاید ز دور
جو از باد خوان اوکشت خیک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
بیامد هیون تکاور براه / بفرمان آن نامبردار شاه
جو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان داد کو این زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد / بدو نیک را اندرو جای کرد
ترا کرد پیروز و بهروز هند / بدارا و بر نامداران سند
مرا نیز با او برابر نهی / بسر بر ز پیروزی افسر نهی
مرا زان فزونست فرّهی / همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری را بزمان شوم / هم از بیم تهدید چاکر شوم
هزاران هزاران بود لشکرم / که بر هر سری شهریاری بدست
اگر خواهم از هر سوی زیردست / نماند بدین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / جو آیند زی مرز من لشکری
تو جندین جه دانی سخن بر گزاف / ز دارا مگو وز من بیش لاف
بدان نامه بر مهر ازین بنهاد / سواری برافکند برسان باد
جو اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همیرفت یکماه پویان براه / جو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود زیبان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان داشت با ساز جنگ / سر باره او ندیدی پلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / بران باره در کشید شش سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه بی گزند
سکندر جو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدان شهر و زیبان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / که زیبان بدو داده بد چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کو مرد کیست / غمی گشت که درمان این درد چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد با گنج و کام
بدو گفت کایدر بر تابی فسوس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان / من آیم کمر بسته پیشت میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد دژ آگاه جنگی ز دوش
من آیم به پشت تو اسکندری / فراوان نمایم ترا کهتری
نشستن گهی ساز بی انجمن / جو خواهش نمایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت / ندانست کاز راز جا شد نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / کز این راز باید که ماند نهان
مرا جون فرستاد کاپیش خوان / سخنهای قیدافه جنگی بران
مرا شاد بفرست باده سوار / که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت اردون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر جون بشنید لشکر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون / پر از شرم رخ دیده پر آب خون
سکندر به پیش اندرون با کمر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
جو آن پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با موی و رنگ / گرفته بیاورد با پالهنگ
ببک بیطقون گفت کین مرد کیست / کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ بدو بازجوش / که من پور قیدافه ام قیدروش

جو این دخت زیبان وراست جفت / اگر ماند بس پرده اندر نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارمش جون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر / بیاورد ما را گرفته اسیر
جو بشنید ازوی این سخن بیطقون / بری پر ز درد و دلی پر ز خون
بناسفت دانکه بد رخ نهفت / گر این سود را خاک باید نهفت
جنین هم ببند اندرون با زنش / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
جو خون جوانان ببخشی بمن / سرافراز گردم بدین انجمن
بدو گفت پیدا دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر سیر گشتی ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم / بگوید بمادرت بیش و کم
اگر باژ و ساوی فرستی نکوست / کسی را اندر درین جنگ جوست
بکه کن بدین پاک دستور من / که اوست دستور و گنجور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد / بپاداش چندان دل آزاد درد
که جون پاسخ نامه یابی ز شاه / بخوبی ورا باز گردان ز راه
جنین گفت با بیطقون قیدروش / کزو بر ندارم دل و جشم و گوش
جه گویم که او را بخوانم بجان / کزو یافتم جفت و جان و توان
جهانجوی ده تا مور برگزید / ز مردان روی جهانجوی شیرگیر
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر ببرده بدو جشم و گوش

شناختن قیدافه اسکندر را

جو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی سپید اندر شکنی بلور
برو بر ز هر گونه‌ای میوه دار / فراوان گیا بود بر کوهسار
جو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاه گران / همه نامداران و گندآوران
پسر نیز جون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست / همه را ز دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنجه دید و شنید / همی گفت در اشک رخ ناپدید
که بر شهر زیبان جه آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
وز این که آمد همی بیطقوس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
دگر بد بفرمود تا گردنم / زنند و بآتش بسوزد تنم
کنون آنجه دانی ز خوبی بکن / برو هیچ مشکن بخواهش سخن
جو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت از درد زیر و زبر
وزان پس فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
یکی مایه ور جایگه ساختش / فراوان بپرسید و بنواختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بپوشید و شب با بداد بگاه / ببرسش بیامد بنزدیک شاه
پرستندگان پرده برداشتند / براهیش ز درگاه بگذاشتند
جو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستن گهی از ستون بلور
ز پیروزش از جرخ بسته بزر / بر و بافته جشمهای گهر
پرستار با طوق و با گوشوار / بپای اندرش گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / نهان بر زبان نام یزدان بخواند
نشستن گهی دید قیصر که نیز / نیامد ورا روم و ایران بجیز
برهنه آمد زمین داد بوس / جهانجوی بود مردم جاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنشاختش
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده رود و می خواستند
نهادند یکجا نه خوانهای ساج / همه گوهرش زرد پیکر ز عاج
خورشهای بی اندازه آورده شد / می آورد و جون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کردند یاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درفشان حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور جهانیم کوست / بخندی برو هیچ مگشای لب
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
برو بر سکندر نکو بنگرید / ازان صورت او را جدایی نبود
بدانست قیدافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده گرد از جوشنست / دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام / بگو تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
اگر سر نپیچی ز فرمان من / نگهداری این عهد و پیمان کن
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکر دلگسل
نشان سپه های تو یافتیم / بجنگ آمدن نیز بشتافتیم
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای تاریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو / بدان که با ما نداری تو تاو
نبینی بجز خوبی و راستی / نپیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون ده خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم / ببر گشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / چو دریا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از بیم شاه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بدو در نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آنجایگاه / ازان فر و اورنگ آن پیشگاه
همی گفت کاینت سرای نشست / نبیند چنین کاخ یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بدین اندرون
همانا که زینسان نباشد بروم / که آسیمه گشتی بدان مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایرا ز شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس کسی کرد کهسار پیش / فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همت رزم و بزم و همت ناز و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفت از تو نه اندر خورد
بپاسخ ز یزدان پروردگار / که با من نه بهتر بدی کارزار
که بردی بش جهان آگهی / تنم را ز جان دست کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری / بست را بپرداز کاسکندری
چو تو صورت خویش بینی بخشم / ز چاره بپیچی بپیمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز سکندر شهریار
بدیدان سکندر بخایید لب / برو تیره شد روز تا نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خنجرت / حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه روی نبردی نه راه گریز
سکندر بدو گفت آری مهان / بمردی شود خوار ستان جهان
نباید که پیچد ز راه خرد / که بر دل بکینی نگردد بلند

اگر

اگر با منستی سلیح کنون / همانا نه گشتی تو در پای خون
بیارزدی پیش بدخواه خویش / ترا گشتنی با جگرگاه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی / ازان تندی و تیز بازار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش / نبردی سر از حکم یزدان کیش
نه از فر تو گشته شد فور هند / بجنگ اندرای دارا و گردان سند
گر او کشته بود ز بزرگان دهر / از اختر ترا پیشتر بود بهر
بروی تو گستاخ گشتی کنون / که مهتر شدی بر جهان زبون
همه نیکویها ز یزدان شناس / وز او دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی بدانش دو گیتی تراست / نه بیهوده گفت وگوی تو راست
بجای آورد دانش تو بها / چو بستی چنین در دم اژدها
بدر زی بروز جوانی مکن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه برخیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / بخشاینده و راد و دانا بود
جهاندار کاندر زنده خون شاه / جز آتش نبیند بجز جام گاه
تو این پیشه بیش و بنشاذی / چو رفتی یکی کار پیش از تو
گزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی راز کردن نهان / که از چهر او می ندانم شناس
نگارنده ام زین نشان بر حریر / نهاده بنزدیکی یادگیر
بدان رانده ام بر حکم اختر شناس / گزو ایمنی باشدم با هراس
تو تا ایدری بیطقون خواندت / بریشم نشان دور بنشاختست
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام آواز تو
فرستم بعهد نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
بپیمان که هرگز نبوزی بمن / بزرگان که باشند پیوند من
نباشی بد اندیش با بدسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر چو بشنید ازو شاد گشت / ز تیمار و از گشتن آزاد گشت
بداد ار دارنده سوگند خورد / بدین نامه مسیح و بپیک و بمرد
که من با بر و بوم و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم بجز خوبی و راستی / بپیچیدم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نشاید نهفت
جهان داند که طینوش فرزند من / گر اندیشه از دانشم بند من
یکی با دسار بسته آباد نوید / نباید که دانند نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم بوستی / گرایدونکه با او بدل دوستی
گر او از پی هوز کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر ارج نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / پراندیشه از درد او شد برو
ببود آن شب و بامداد پگاه / بایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود / دو گرد بر گرد او بسته بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
بپیش اندرون دسته آمیشکو / دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش شاه اکنون و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه دوش
بمادر چنین گفت که مهتر پسر / که ای شاه یک اختر دادگر
که زنده کن پاک جان منست / برآنم که جان و جهان منست
تو بنواز او را و نیکی فزای / که او بد مرا اندرین رهنمای
بدو گفت مادر که ایدون کنم / گر او را بزرگی فزون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون برادر نهان ار نهفت
چه خواهی و رای سکندر چه گفت / چه دانی و از شاه سوزر گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مر او گفت رو باز ترش خواه / دگر دیر مانی بیارم سپاه
بنامم بدو کشور و تاج و تخت / نه زور و نه فر و نه شادی و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بر دمید

بدو گفت کای ناکس کم خرد / ترا ناکس از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / تو در بارگاه نشینی و منمای دست
سرت پر ز تیمار و کینه آورست / بگویی بمن که شاه تو کیست
اگر نیستی شرم این بامداد / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را ز تن کرده دور / بلشکر تمام من از کین [illegible]
یکی بانگ بر زد بر و با درش / که آیینه برگشت یکی بر پرش
بنزد موذکین را به پردن بده / نه پیش نشستم بهامون برم
چنین گفت پس با سکندر براز / که طینوش بی دانش و دیو ساز
نباید که اندر نهان چاره / بسازد که زندی دبتیاره
تو دانش پژوهی خرد داری / نگه کن کنون تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت اینت درست / که طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خوانم / بدان نامور پیشگاهی نشاند
سکندر بدو گفت کای کامکار / اگر کام دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن آنچه گویی پذیرم همی
مرا این پژوهندی ز اسکندرست / بجا شاه با تخت و با افسرست
بدینسان فرستنده را نزد شاه / که از نامور مهتری باژ خواه
بدان تا مران بد که خواهد رسید / برو بر من آید ز دشمن پدید
ورا من بدین زود پاسخ دهم / وزین شاه را رای فرخ دهم
اگر دست او را بگیرم بدست / به پیش تو آرم بجای نشست
برانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی ازین پادشاهی مرا / چه بسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج ارزنده آنچه هست / از اسپان و مردان خنجر پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهاندار یکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / درین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست / برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامجوی از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی / به پیچم روان بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز / گزین پس ببینیش از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / که از نامور مهتری باژ خواه
بدان تا مران بد که خواهد رسید / بدو بر من آید ز دشمن پدید
ورا من بدین زود پاسخ دهم / وزین شاه را رای فرخ دهم
اگر دست او را بگیرم بدست / به پیش تو آرم بجای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه / نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی ازین پادشاهی مرا / چه بسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتم بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج ارزنده آنچه هست / از اسپان و مردان خنجر بدست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس / تو باشی جهاندار یکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / درین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد بجای نشست / بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامجوی از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی / به پیچم روان بد اندیش اوی

بگویم که چندان فرستاد چیز / گزین پس ببیندیش از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بپسندد با خورد آن / شوم پیش طینوش و گویم بدان
چو بپسندش پند برد آن جواب / ز هر گونه و گنج آراسته
نباید که بیند ترا آن سپاه / اگر باز گردد گشاد است راه
چو او بشنود خوب گفتار من / بیندیشد از رنگ بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت / نه گنجور خواهد و تاج و تخت
مکافات مر باشد انجام تو / بجوید کسی زان پس آرام تو
چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمایم پاسبان توام
رونده بدانگه شود کار من / برافروخته بهو تیز بازار من
چو بشنید طینوش از آن گشت شاد / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بر او تیره روز سپید
بدام من اندر فتد ناگهان / ز خونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای داراب گردان سپند / چو خورد دلیر آن سرافراز بند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو دشنه نهان کرد در زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / برانگیخت بدجان تاریک اوی
پی چاره جست آن شب دیر یاز / چو خورشید بنمود سیمین طراز
برافراخت از کوه زرین درفش / نگون شد برنیان سار غش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری یار بخت
بدین مسیحا و فرمان راست / بدارنده کو برز بالا کواست
باستا و زند و صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس / کزین پس سرا جای در اندلس
نه پیچند لشکر ز رسم بجنگ / بیامیزم از مردی و فرهنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / بگویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهست مرا / بجای صلیب است کم هست مرا
نگه کرد قیدافه سوی گند اوی / یکایک دل او راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / بپیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان دینشان خبر ار گواه / یکایک بکرسی زرین نشاند
وزان پس گرای دو فرزند را / بیاورد خویش و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم چندین برنج
نباید کزین گردش روزگار / مرا بهر کین آید کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان اندر آید بزیر
همه لشکرش باید و ساز جنگ / که بر پادشاهی کند کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
اگر جنگجوید پس از پند من / به پیچد بس از پند من بند من
بدان سو شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بر و مهر و نام
ازین آزمایش نیارد زیان / نماند مگر دوستی در میان
چه گوید و این را چه پاسخ دهید / ورا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر بر افراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادور / ندارد کسی چون تو مهتر نیاد
نگویی مگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست باشد ترا پادشا / چه خواهد چرا بنگرد در پناه
چو اسکندری کو بیاید ز روم / بشمشیر ویران کند روی بوم
همی از درت باز گردد بجنگ / همه چیز دنیا نیرزد بخشم
بجز راستی نه هنر روی / نه والا بود مردم جنگجوی

چو بشنید گفتار آن بخردان   ببندید و با گوهر موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر   بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج پرکار زر بهر ارز   کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاد و را گفت کین پربهاست   هرآنکس که دارد جز از نارواست
بتاج میان چون هزار دیده بست   دو فرزند پرمایه بگزیدست
یکی تخت بودش بهفتاد لخت   ببستی گشاینده زو نیکبخت
سراپایها چون سر اژدها   ندانست کس گوهرش را بها
از ده چار صد گوهر شاهوار   همان سرخ یاقوت هم زین شمار
ز زرد برد چار صد پاره بود   ز سبزی چو توس فرخ نابسود
دگر پانصد پاره دندان پیل   که بودی درازای آن میل میل
پلنگی که خوانی همی ببری   از ده چار صد پوست بد ببری
ز چرم گوزن ملمع دو هزار   همه رنگ و نقشی بر او چون نگار
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر   که دریافتی آهو از جو تیر
بیاورد دیگر دو صد گاومیش   پرستنده ادهمی راندش
ز دیبا و خز چار صد تخت نیز   همان تختها کرده از چوب شیز
دگر چار صد تخت از عود تر   که مهر اندر و گیرد و مهر زر
صد اسپ گرانمایه آراسته   ز میدان ببردند با خواسته
دگر خنجر و تیغ هندی هزار   ببردند با جوشن کارزار
هم از خود و مغفر هزار و دو دست   بگنجور فرمود کاکنون ماست
همه پاک بر بیطقون بر شمار   بگویش که لشکر برساز کار
سپیده چو بر زد ز بالا درفش   چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تار شد کوه چون سندروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سکندر بیاب اندر آورد پای   باندیشه را باز گشتن بجای
چو طینوش جنگی بنه برنشاند   از ایوان درگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند بدرود باش   جهان تا بود تار و پود باش
بدین گونه منزل بمنزل براه   همی راند تا پیش آن رزمگاه
که شاهی که نامور شاه بود   سکندر که با بخت همراه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت   که آب روان بود و چندان درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر   چو آسوده گردی می و جام گیر
شوم آنچه گفتم بجای آورم   زهر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای   برفتند چون باد لشکر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند   کلاه کیانی به پیراستند
که نومید بد لشکر از نامجوی   که دانست کس باز بینند روی
ز لشکر گزین کرد بس شهریار   از آن نامداران رومی هزار
زره دار و با گرزهٔ گاو روی   برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه بزد   کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز   کنون رای جنگ آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش   پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش   ستایش گزینی بدا ز سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم   بگفتی که از راستی نگذرم
تو با من همان کن که با قیدروش   بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شیر کار   چرا ست گفتی بدین مایه کار
ز من ایمنی ترس در دل مدار   نیازارد از من همی مادر ار
بگردم ز پیمان قیدافه من   نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود   زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست   بدان گونه کو خواست پیمان ببست
بدو گفت مندیش در کار من   من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرش بر تخت زرین نشست   من اندر نهادم بد دست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین   بدست تو اندر نهم همچنین
جهان رو ز پیمان من شد تمام   نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم و آن زمان من بدم   بخوبی ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود   که اسکندر آن نامور شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت   بیارای زیر گلفشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود و می خواستند
بطینوش گفتند کاندر زمانست   که این بیشه دورست راه تو راست
بقیدافه گو کای شهوار زن   جهاندار و بیدار دل رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام   روان را به مهر تو آگنده ام

رفتن سکندر بشهر برهمنان

وز آنجا که لشکر اندر کشید   دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز احوالهای کهن   بپرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه   پذیره شدندش همانگه براه
ببردند بیجایه چیزی که بود   که نه گنجبان بد نه کشت و درود
یکایک بروخواندند آفرین   بدان پرسش آفتاب زمین
سکندر چو روی برهمن بدید   وز آن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر   تنا بر روان زدانش ببر
ز برگ گیا پوشش و تخم خورد   بر آسوده از بزم و رزم و نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه   برهنه بهر جای گشته گروه
همه خورد ایشان بر میوه دار   ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود   گیا خوردن و پوشش از بر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد   ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   همان هم ز هر گونه خوردنی
بگفتند کای شاه دانش پژوه   چنین بی نوایم در دشت و کوه
برهنه چو زاید ز مادر کسی   نباید که نازد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک   همه جای ترسست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان   بره دیده مان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین نکوشد بچیز   که آن چیز کوشش نیرزد بنیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار   تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست   خنک آنکه در دوزخ آگنده نیست
بپاید همی زنده را نیز مرد   یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
برسید خشکی فزونتر گر آب   که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بدوی   که ای پاک دل مهتر راستگوی
گنه کارتر چیره تر مردم بود   که از کینه او راه خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست   تن خویشتن را نگه کن درست
که روی زمین سربسر پیش تست   تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی   ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخست آرزوی   مگر زین سخن باز گردی بخوی
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیو اند بدگوهر و دیرساز
همان هر دو را روز بد بگذرد   خنک آنکه جانش بپرورد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید   برخسار شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و چهره پر از آب کرد   همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا   که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش   نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند   در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ ورا شهریار   که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها   که گر ز آهنی زو نیابی رها
جوان گر ایدر بماند دراز   همان روز پیری بیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا   جهاندار و دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست   ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی   گل زهر خیره چه بویی همی
بتو باز ماند در آن رنج تو   بدشمن رسد بیگمان گنج تو

ز هر کس نه رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
بیاموخت از وی گیتی سپید / بخون تو چندین چه داری امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش روزگار
گذر یافتی تن که کشتی همان / ندانیم ما گردش آسمان
نه دانا نه نادان پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر آنکه در جنگ من کشته شد / گر از اختر روز برگشته شد
ببرد و بخون ریختن بد سزا / که بیداد گر کس نیارد بها
بدیدند با داد و از ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید بستند کسی / بنزدیک ایشان نماند او بسی
وز آنجا بکه راه خاور گرفت / بدان هم نشان راه در بر گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانهای تازی و نه پهلوی / نه چینی و ترکی و نه پهلوی

رسیدن سکندر بخاور زمین

ز ماهی بدیشان همه خوردنی / ز جایی ببند راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / بدریا همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب / درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیره کشتی بجست / که او را بدیده به پیند درست
یکی گفت از فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا نیاید راه
همان تا به پیش مرا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی ژرفنای بدان زرد کوه / همانا که چون تنگ اندر آمد گروه
ز دو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر در و خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
بدو گفت دانش که زودی بهست / که دانا بهرکس ز گیتی بهست
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / پر از خون شدی جان فرخنده شاه
وز آنجا یکه لشکر اندر کشید / یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش شارستان و درخت / تو گفتی که چوب چهار است سخت
چهل رش به پهنا و بالای او / سه فرسنگ بد دامن پهنای او
همه خانها کرده از چوب نی / زمین را هم از نی فرو برده پی
شبانش بد اندر نیستان بسی / ز شوری نخوردی آب او هر کسی
چو بگذشت از آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بوید تو گفتی زمین
بخوردند و کردند سر سوی خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان شه گر دم چو آتش ز تنگ / جهان گشت بر خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه در فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان خرد
فراز آمد از هر سوی صد گراز / چو الماس دندانهای دراز
ز دست دگر شهر مهتر ز کاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا بیک سو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چند آنکه بگرفت راه / یکبارگی تنگ شد بر سپاه
وز آنجا یکه شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند / برهنه تن و گوش بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد بابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وز آن تیرها شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بنو بود بس شهریار / که برداشتند آلت کارزار

ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده خاشاکها بر زدند / بنه بود تا آتش اندر زدند
چو شب شد شنیدم آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان ترگ
یکی پیش رو بود بهتر ز پیل / بسر بر همی داشت ترگ نیل
از آن نامداران فراوان بگشت / بسی حمله بردند و بنمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
وز آنجا یکه تیز لشکر براند / همی نام دارای گیهان بخواند
بنزدیکی ایلیانان رسید / که گرد مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز / از آن هر یکی چون یکی سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
بتیغ و بتیر اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از رزم پایان فراوان / سکندر بپا سود و لشکر براند
بشد تازیان تا بشهری رسید / که از آسمان و کرانه ندید
با آیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
کشیدند بر دشت پرده سرای / سواری بخت اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی فلک را بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی یکی
ببرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بلندی بدان کوه بودی گذر / اگر برگذشتی بر او راه بر
یکی اژدها هست زان سوی کوه / که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد برو بر گذشتن سپاه / همی دود زهرش برآید بماه
همه شهر با او نداریم تاو / خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بگوشیم و بر کوه خارا بریم / بآن دیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / نیجامد از ما فراوان گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه / ز دودان گزین کرد بیشاه
درم داد سالار چندی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست / چنین در حق کس نکرد آنچه دوست
بیاگند مغزش بزهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدین پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند / بر آن اژدها را خورش ساختند
فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد / در اندام زهرش پراکنده شد
همه روده کامش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ / چنین تا زمانی برآمد درنگ
سپاهش بر او بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخچیرگیر
وز آنجا یکه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوه دگر / که گر تیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا نه دیر دید / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه / از انبوه یکسو و دور از گروه
یکی مرد مرده بران روی تخت / همانا که بودش بسی روز سخت
ز دیبا کشیده برو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همی کرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی برو بر گذر

هر آنکس که رفتی بدان کوهسار / گزان مرده چیزی کند خواستار
بدان کوه از بیم لرزان شدی / بمردی ابر جای و بیجان شدی
سکندر برآمد بدان کوه سر / نظاره بدان مرده بر تخت زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتن گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

رسیدن سکندر به شهر هروم

بیرفت با نامداران روم / بدان شارستانی شد که خوانی هروم
کران شهر یکسر زنان داشتند / کسی را دران شهر نگذاشتند
چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت باشرم و داد / چنانچون بود مرد فرخ نژاد
سر نامه از کردگار سپهر / کز و بیست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بخوبی همی بسپرد
کسی کو ز فرمان من سر بتافت / نیابی بجز خاک چیزی نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان / که دیدار آن باشد از ما نهان
گر آیم مرا با شما نیست جنگ / بدل آشتی دارم و رای و ننگ
اگر هیچ داینده و داننده اید / خردمند و بیدار خواننده اید
چو برخواند آن نامهٔ پندمند / هر آنکس که هستاز شما ارجمند
ببندید پیش آمدن راهیان / گزین آمدن کس نبیند زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
بران نامه بر شد سپاه انجمن / ازیشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای و دل شاه برداشت بهر
نوشتند و پاسخ نوشتند باز / کرد آیم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندند / یکایک همه نامه برخواندند
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و روزگار کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نه بینی مردی درین شهر و بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست / بهر برزنی در هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی بتنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی / کرد و شیزگانیم پوشیده روی
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نیابی گذر
نیاری گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / نه بینیم ازان پس ورا نیز روی
وگر زو پسر زاید ای کرست / همانجا که باشد بباید نشست
ورا دختر آورد چون گرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
ز دوشیزگان سرکشی دو هزار / نگهبان بود بر لب جویبار
زمانه کرا در روزگار بزد / از آب اندر آرد یکی شیر مرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت زرین بدو بر دهیم
همانا زما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
اگر مردی ز جنگاوران روز جنگ / ز جنگی بخاک شد بی درنگ
تو مرد بزرگی و نام بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی / وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
سزد گر تو با نامداران روم / بیایی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی بجز خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
جو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شهریار / برون رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه / بیامد فرستاد چندی سپاه
بر نامور رفت و نامه بداد / بپیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان بپای فرستاده گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
که نه سر بپیش من کمترند / وگرچه بلند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و سنگ سیاه / بمانست وهم خاک آوردگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و بتیر از زنان
بیاید بدیشان که هامون و کوه / همی گرد از نعل اسبان ستوه
به بینیم تا چیست آیین و فر / سواری و پنهایی و پای و بر
هم از کار زنان باز دانم نهان / کزین مرد و زن چون بود در جهان
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز پرده کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار ما دل بپرداختند
کرا بر گزینیم زن دو هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابر سر سدی بسته یکی تاج زر / بدو در نشانده فراوان گهر
فرستاد با تاج بند دو دست / که هر یک بجز در خور شاه نیست
چو دانم که آمد بنزدیک شاه / یکایک بدیره شو پیش راه
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخن سر بسر با خرد بود جفت
سکندر سه منزل بنه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل سپاه دیگر باد خواست / وز دو برف تا کوه سر گشت راست
بنه شد بسی مردم نامدار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر نیست
برآمد یکی ابر و دودی سیاه / بر آتش همی رفت گیتی سیاه
ذره گیتی آزاد گاز آبنوس / ز نعل ستوران زمین بر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
همه دید با پیشان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
فرو ریخته لخچ و برآورده خشم / تو گفتی که بارد همی خون ز خشم
بسی پیل بردند پیشش براه / همان بدیه مردمان سیاه
بکشتند کین باد و برف دمان / ز ما بود کارش شمار از زنان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / نژاد سیاه و نژاد دیو بس
ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
ازینجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گزین کرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و با گوشوار
یکی چشمه بود و بر آب درخت / همه جای روشن دل نیک بخت
خورش کرد کردند در مرغزار / ز گستردنیها و رنگ و نگار
چو سکندر آمد بشهر هروم / زنان پیش رفتند از آباد بوم
بردند پس تا جهانش ادی / همه جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بپذیرفت و بنواختشان / بجای کو جای که ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار برداشتند از شهر بهر
بپرسید و هر چیز دریا بدید / وز آغاز لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه رودی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد
دمان جمله سوی سکندر شدند / چو دیو انگان دست بر سر زدند

رفتن سکندر بظلمات

سکندر بپرسید ازان ترجمان / که ایدر چه دست ار شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی پیر دهر / که ای شاه یک اختر شیرگیر
یکی آبگیرست ازان سوی شهر / کزان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / دران ژرف دریا شود ناپدید
بسر چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا کسی را نهان

وزان جای تاریک چندان انجمن / شنیدم که هرکز نیامد بدین / خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
کشاده سخن مرد بارای کام / همی آب حیوانش خوانند بنام / چنین گفت روشن دل پرخرد / که هر کو آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد دران چشمه راه / بشویی تن از تو بریزد گناه / بپرسید اگه که تاریک جای / بدو اندرون چون شود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گزان راه برکس بباید نشست / سکندر بفرمود کاسب یله / سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد ازان بارگی ده هزار / همه چارساله از در کارزار / وزانجایگه شاه لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که از آسمان و کرانه ندید / همه هرچه باید بدو در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد از بادپا بنگاه / بنزدیک آن چشمه شهر سیاه / که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوی کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد / ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلش پر ز اندیشهای دراز / شب تیره کرد از جهاندار یاد / بسی اندیشه بر آب حیوان نهاد
ز لشکر شکیبا هر آنکس که دید / تنی چند از میان سپه برگزید / چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
بسی راه دران شارستان گاه کرد / همی پیش را جست و برهان کرد / بدو اندران خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی / بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی در پرستش درنگ آوریم / بمیرد کسی کو روان پرورد / به یزدان گراید بود راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره هنگام خواب / یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهدار جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه / به بینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
ز لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد از لشکر از دشت / چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب / یکی را نخوردن بجنبید لب / سدیگر ز تاریکی آمد براه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید / از آن آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و برآسود و برگشت زود / ستایش همی آفرین بر فزود / سکندر سوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود / عمودی همه کرده از چوب عود / بدان سر عمودی کنام بزرگ / نشسته بر و سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند / چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج / که گر تو برآیی بچرخ بلند / همان باز گردی از او مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنی / وگر کرد از خشت نغمه تنی / چنین داد پاسخ گرانمایه مرد / نوانی که بدین گونه دارد نشست
چو بشنید پاسخ فرو تر نشست / ازو چیره شد مرد یزدان پرست / چنین گفت کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مستی و رود
چنین داد پاسخ که هرگونه دهر / ز شادی و آرام نگرفت بهر / بود آنکه شادی و درم خواند همی / دگر جان و دل برفشاندی همی

خاک آمد آن بر شده چوب عود / همی شد ازان مرغ مشکین عمود / ابر سیدی دانایی و راستی / فزونست اگر کوشی و کاستی
چنین داد پاسخ که ای دانش پژوه / همی سر برافراز از هر گروه / بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار و چنگال میکرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو برکوه دارد نشست / بدو گفت چون مرد شد پاک رای / بیابد پرستنده کوه جای
ازان چوب پوینده بر شد بکام / جهانجوی روشن دل و شادکام / بچنگش همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش و رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه / ایا بد شود بر سر تیغ کوه / ببیند که تا بر سر کوه کیست / کزو شادمانی بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار بر تیغ شد بی گروه

دیدن اسکندر اسرافیل را

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست / پر از باد دو دم دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان بر کشید / که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت بانگ و خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتی بیاری و بر بند رخت / چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از کارزار
همه جنبش و گردش اندر جهان / ببینیم همی آشکار و نهان / ازان کوه بانالهٔ آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / بامش اندرون مردم راه جوی / چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از جای سنگ / پشیمان شود زانکه دارد درنگ / وگر برندارد پشیمان شود / بهر درد دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پراندیشه شد هر کسی زان خروش / که بردارد آن سنگ یا بگذرد / که این رنج نا آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج ست از سپاه / پشیمانی و سنگ بردن براه / دگر گفت سختی بباید کشید / اگر دارد و گر بخشش نباید کشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد / سدیگر کس از کاهلی بر نخورد / چو از آب حیوان بهامون رسید / ز تاریکی راه بیرون کشید
بجستند هر کس بر آن آشتی / بدیدار شد کژی و کاستی / که تاریکی پر ز یاقوت بود / دگر را پر از گوهر نا سود
پشیمان شد آنکس که کم داشت زر / ز بر جد چنان خوار بگذاشت زود / دو هفته بدان دشت لشکر بداشت / ازان گوهر با بها سر بگاشت
وزانجایگه نیز لشکر براند / خروشان همه نام یزدان بخواند / ازان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی بود با درد گریان بجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای / ز راه بیابان بشهری رسید / بدو شادگاه از دم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود / پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند / همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی تو بر ما گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه / کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان سر آزاد کرد / بپرسید ازیشان که اندر شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / کرای شاه پیروز پاکیزه رای / شگفت ایدر کز اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درفشنده ابر دو تن گشته جفت / کزان سان شگفتی نشاید نهفت / یکی باده و دیگری زادمی / سخن گوی شاخی است بارنگ و بوی

بجنبد ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همه نامداران آن مرز و بوم

بپرسید ازیشان که اکنون درخت / سخن چون بسر آید آواز تخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / کز از روز چون بگذرد یک زمان

سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
دگر چون ازینجایگه بگذری / ز برگفت گویا بپیش داوری

چو زو بگذری خود نماند جای / که راز جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک شاخ درخت

زمینش ز کرگی همی بردمید / ز بوت و دد آن خاک بد تا ببد
ز گوینده پرسید کین بوستست / دد از آبدین کوه در نیکبخت

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / پرستنده بسیار دارد درخت
چو جوینده گاه پرستش خورش / ز گوشت دد انشان بود پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند

بپرسید پس شاه از ترجمان / که ای پر ز بیدار روشن روان
چنین برگ گویا چگونه بدی / که دل را بخوناب شوید همی

بدو ترجمان گفت کای نیکبخت / همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندی سکندر چه جوید ز دهر / که برداشت از نیکویهاش بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدت رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون

دو زان پس یکی نیز بگشاد لب / همی بد پراندوه تا گشت شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای پادشا / همی گوید اندر جهان فراخ
که آز فراوان برنجی همی / روان را چرا بر سگالی همی

ترا آز گرد جهان گشتن است / ازین در کنون وقت برگشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید از آن نر جان پادشا / که ای مرد روشن دل کامیاب
یکی باز پرسش کنم باشم پر دم / که پیش آید این گردش از روز شوم

مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا ببرخ برکشد جام
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن روز و بر بند رخت

نه مادرت بیند نه خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید ز در / شود اختر و تاج و تخت تو تیر

چو بشنید برگشت شاه از درخت / دلش گشت از غم همه لخت لخت
بدو هفته اینجایگه در بماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

رسیدن سکندر با باختر

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی رای رفتن گزید

ره بر یکی شارستان دید پاک / که بگذشت گیتی بر او باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش آواز پیل

جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت / گزان سر بر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار زشت است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت

بدان کوه سر تا با بر اندرون / دل ما پر از درد و در بخت خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج جان خواب نیست

چو آیند هر سال سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چون گراز / گرایار دشمن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و تن همچو نیل / بر و سینه و گوشها همچو پیل

چو خفتند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدندی چو ستوران بوند / دو لب چون بمانند گوران بوند
بهاران که ابر اندر آید بکوه / همان سبز دریا برآرد جوش

دو پیچان ز دریا برآید بابر / سوا بر خود شد بسان هژبر
فرود آرد ابر افکنند آن گروه / بیایند ازیشان گروها گروه

خورششان بود سال تا سال آن / که آگنده گردد بر ایشان
چو سرما بود سخت لاغر بوند / بآواز مانند کفتر بوند

بهاران بیاید بکردار گرگ / بفربد بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازد بری / گزین غم دل ما برآزادی

بسی آفرین یابد از هر کسی / کزین نام ماند بگیتی بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان نه ای بی نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما گنج / ز شهر شما آزمندی و رنج

من آرم برین راه آسان برای / بنیروی نیکی دهش یک خدای
دگر باره گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار

بیارید چندانکه خواهی تو چیز / که ما چاره این ندانیم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و سنگ گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه آید بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد کار بر آرزو گشت راست
ز دیوار گر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن

تمامی بنزد سکندر شدند / بدان کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو بالای کوه

ز بن تا بسر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرد پهنای او
یکی رسته آهن و آتش یکی / پراکند مس در میان یکی

همه تخت گوگرد شد اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همه تخت گوگرد یک رده / چو از خاک با تیغ شد آزده

بخروارها گشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمود پرور سد شهریار

خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از بیم ایشان ستوه
چنین روزگاری برآمد دراز / دم آتش و ریخ آهن گداز

کمرها یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
چو پنجاه رش بود بالای او / چو نزدیک صد باز پهنای او

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / جهان را تو گویی نوآیین بیست
از آن نامور سد اسکندری / جهان از بدان داشت در داوری

برو مهتران خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آن جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه

پذیرفت ازیشان و ره برگرفت / جهان مانده از کار ایشان شگفت
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / بجای دد و دام مردم ندید

یکی کوه بد از برش لاجورد / یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور

یکی سرخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرش چون یکی گرد باغ
بسان فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب

نهاده برچشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی نیکبخت
ز کافور زیر اندرش بستری / زدی پاک شسته برو چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی ببرد / وزان خاک آن خانه را برد
همه تنش از بیم لرزان شدی / وزان لرزه بر جای جنبان شدی

خروش آمد از چشمه آب خوش / که ای آزور مرد چندین مکوش
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / غمانت کنون باز باید کشید

کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی‌تاج گشت
سکندر برسید و برگشت زود / بلشکر گه آمد بکردار دود

وزان جایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
همی راند منزل به منزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت

آگاهی یافتن فغفور چین از آمدن سکندر

ز دریا سراپرده‌ها برکشید / به راه بزرگ فرود آورید
یکی نامه فرمود پس با دبیر / بفغفور چینی نوشت از وزیر
بفرمود هرگونه خوب و زشت / نویسنده چون آن سخنها نوشت
سکندر بشد با فرستاده‌ای / گزین کرد بینا دل آزاده‌ای
که یارد بدی یکدل و یکسخن / بگفتی بمهتر که گفتی مکن
به رای سالار لشکر ببرد / وزان رومیان چند کس را ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده‌ای با زمین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد براه
چو آمد بدان بارگاه بلند / بدیدان گزیده سپاه بلند
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
برسید بسیار و بنواختش / یکی پایه ور پایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده را شاه در پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنهای خاقان همی کرد یاد
همان نامه بنهاد عنوان روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر او آفرین / بر او بود در پادشاهی زمین
دگر گفت فرمان ما سوی چین / جهانست کاباد ماند زمین
بباید بسیجید ما را بجنگ / که از جنگ شد روز تاری و تنگ
چو دارا اگر بد شهریار جهان / چو فغفور چون بود دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان کسی بر نتابد سر
شمار سپاهم نداند سپهر / اگر بشمرد تیره تابنده مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و لشکر به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن و خویشتن را مکاو
گرآیی به پیش مرا با سپاه / بباشم ترا یکدل و نیکخواه
دگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
تو چیزی که باشد ظرایف همین / ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
همه جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که داری فرستی بگنج / تو خواهی که از ما نیابی تو رنج
سپه را بازگردان ز راه / بباشی ایمن از تاج و تخت و کلاه
ثنای جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین را نشان نامه داد / برآشفت و بس خامشی برگزید
بخندید و بس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
بگوی آنچه دانی ز گفتار او / ز بالا و چهره و دیدار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
ز مردی و رادی و بخشش و خرد / از اندیشه هر کسی بگذرد
به بالای سروست و با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان بیاراستند / به باغ اندر ایوان بیاراستند
می خوردنی تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم / ببیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ترنجی بدست / از ایوان سالار چین برنشست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / بهر اندر آورد شب را بزیر

پاسخ دادن فغفور سکندر را

سکندر به نزدیک فغفور شد / وز اندیشه بد دلش دور شد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

بر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر
خداوند پرهیز و فرهنگ و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی / جهان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندم / وزان با بزرگان سخن راندم
ز دارا و داراب و از کار فور / سخن آنچه او گفت از رزم و سور
که پیروز گشت او بدیشان همه / شبان گشت و او شهریار رمه
تو دان از خداوند خورشید و ماه / ز پیروزمندان فزونی سپاه
تو زینسان مکن پیشی و برتری / که گر زآسمان پیکان بگذری
بگاه شد فریدون و ضحاک و جم / ز باد آمد و هم بشد باد و دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه پرسان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین مرا / نه بد کردن اندر خور دین مرا
خواهی مرا زین تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ شد بر خورد / ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت از این بس کس اندر جهان / نه چندوار رفته جای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سر افراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر نهان کرده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اسپ هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / ازان صد شتر بار دینار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از خز دیبا و از جرم گور
بیاورد از آن هر یکی ده هزار / خردمند گنجور برساخت کار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز سیمینه نزدیک پنجاه جام
براندند سیصد شتر سرخ موی / ظرایف نگاریده چینی روی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا او برد آن پیام / بیامد بر شاه او با خرام
که تا چند آید بنزدیک چین / بر نامداران کند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / گمانی نبرد او که او هست شاه
بیامد چو نزدیک دریا رسید / چو ملاح نزدیک سکندر بدید
سبک رفت برکشتی و بادبان / بیامد سکندر بدریا دمان
چو دستور با لشکر آمدش پیش / بگفت آنچه دید او ز بازار خویش
بپاسخش همه خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد خروشان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور از این در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روان مسیح است جفت
بروپس فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آب روی
ابا شهر و بومت مرا کار نیست / بدی ترا در جهان یار نیست
بخوردنت مهمانی ده کار بود / خردمندیت بهر ما بر فزود
ابا شیم ایدر که چندین سپاه / بتیزی نباید کشیدن براه
در آنجا یکی ماه ماهی بماند / پس آنگه بجنبید و لشکر براند
از آن پس ز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بدریا رسید / یکی پایه ور باره و شهر دید
بپاسخ آمدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز موقان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / گر ایدر چه یابم چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
در اینجای درویشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست

جنگ کردن شاه سند با سکندر

چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز موقان سوی سند شد با سپاه

بدیره شدندش سواران سند / همان جنگ را باور آمد ز هند
هر آنکس که از هور دلخسته بود / بخون جگر چهر باشسته بود

ببردند پیلان و سندی درای / خروشش آمد و ناله کرنای
که سندیان بود پیراه نام / سوار سرافراز با رای و کام

یکی رزمشان کرد و بد سم گراه / نهیبش گشتاز افکنده بر سان کوه
شب آمد در آن جنگ سندی نماند / سکندر سپه را چو آتش براند

بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
بدان بوم و بر آتش اندر فگند / نماند اندران شهر کاخی بلند

زن و کودک و پیر مردم براه / غریوان برفتند نزدیک شاه
که ای شاه بیدار با زاد و هش / مسوزان دل ما و بر ما مکش

که هم روز تو بیگمان بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدیشان بیاورد مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر

گرفتند ازیشان فراوان اسیر / زن و کودک خورد و برنا و پیر
سیم روز آمد سوی راه بست / همی روی گیتی ز دشمن بشست

وزانجا بیامد بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بر نزدیک شاه جهان

بسی هدیها از یمن برگزید / ز هر سکندر چنانچون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد

دگر کرد اشتر ده از درم / چو با شهد درم دل نباشد دژم
سله زعفران بود چندی ببار / ز دیبا و گوهرهای بی شمار

ز برجد یکی جام بودش بگنج / پر از در و یاقوت هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد / نشانده درو شست یاقوت زرد

ز دیبای پرمایه ناخسته گنج / بفرمان بران داد و کرد آفرین
بپیشش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر برسید و بنواختشان / بر تخت نزدیک بنشاختشان
بر او آفرین کرد شاه یمن / که پیروز گرد باش با انجمن

تو شادم ار باشد ایدر دمم / بر آساید از رنج شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت

بشبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید

الا بر سپه بر شتاب رکیتر / بکیوان تو گفتی که نزدیکتر
بجایی درآمد که نه دید راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه

گذشتند برکوه خارا برنج / وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه

پدید آمد و شاد شد زو سپاه / که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا سبک راندند / جهان آفرین را همی خواندند

دد و دام بر هر سوی بیشمار / سپه را بد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی و با گوشهای بزرگ

تنش زیر مو اندرون همچو نیل / دو گوشش ز برا و چو دو گوش پیل
چو دیدند گردنکشان زو نشان / ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد خیره بماند / بدو بر بسی نام یزدان بخواند
بمردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا بیژه نام / ز بس بستر افکن نهادند نام
بپرسید کانجا چه چیز آن جواب / که اینسو برآید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بمانی در جهان یادگار
یکی شارستانست آن چون بهشت / که از خاک گویی ندارد سرشت

نه پیند درو کس ز الوان و خوان / مگر باشدش توشه با استخوان
برایوانها چهره افراسیاب / نگاریده روشن تر از آفتاب

همان چهر گنجور جنگجوی / بنه کی و ره دی و آهنگ اوی
بدان استخوانها نگاریده پاک / ز چینی بشهر اندرون گرد و خاک

زمانی بود رو مارا خورش / ندارند چیز دگر پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / شوم من بدان شارستان بی سپاه

بکوبم بدان مردم شهر من / جز تا بیاید برون انجمن
سکندر بدان مرد گفتا که زود / بیاور کسی تا بپیچم ز نو

بشد بستر افکن هم اندر زمان / بدان شارستان نزد مردم دمان
بیاورد برآب هشتاد مرد / خود و یافته مردم سالخورد

همه جامهاشان ز خز و حریر / ازان چند برنا بد و چند پیر
ز پیران سر آنکس که او نام داشت / بکف در پران زر یکی جام داشت

کسی کو جوان بود جامی بدست / بر قیصر آمد گرفتن نشست
چو رفتند بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمان دراز

کر ز دیک ما گنج گنجور ست / سزاوار تو شهریار نوست
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان و بگذاشت آب

بدیدآن همه شهر و بازار و رود / بدان خانه گنج شد همچو دود
همه گنج بد تاج و از تخت زر / همان افسر و یاره و کمر

کس اندازه آن نیارست کرد / که از دیدنش خیره شد چشم مرد
همه پاک برداشت و آمد دوان / بلشکر که خویشتن شادمان

بدیدآن همه شهر و بازار و رود / بدان خانه گنج شد همچو دود
همه گنج بد تاج و از تخت زر / همان افسر و یاره و کمر

برو دان همه گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
وز انجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید

بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد
همان بود کش اندیشه اندر جهان / که زنده بود آشکار و نهان

کسی کو نژاد کیان داشتی / دگر فر و برز مهان داشتی
چو لشکرکش گنج را سوی روم / نهد پی بدان خاک آباد بوم

نامه نوشتن سکندر با رسطاطالیس

کند پیش مرگ از جهان ناپدید / بلشکر کش خود آن ره نیابد برید

چو جان اندرین کار خود کامه کرد / بنزد حکیمش یکی نامه کرد
که رای انجمن دیدم اندر جهان / که یکسر نماند ز تخم مهان

کنون سخت کشور بگشتم تمام / بسی سروران را کشیدم بدام
بر آنم بکارم که نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد

چو نامه بنزدیک دانا رسید / بکردار آتش دلش بر دمید
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگانش خون بر رخ خامه کرد

که این نامه شاه گیتی رسید / ز بدکام دستش بباید کشید
ازان بد که گیتی نبیندش نژند / وز اندیشه درویش الحناج

ببر مرد و تیغ را پیر دارا سپار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز ما در همه مرگ را زاده ایم / ز بیچارگی تن بدو داده ایم

نه هر کس که او پادشا شد بمرد / چو رفت او جهان دیگری را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز

دگر کز ز ایران بیاید سپاه / چو شه زاده پیوند در پیشگاه
ز ترک و ز سند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین

بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر بشنود این نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان

چو این نامه بر تو خواند دبیر / ببین و نکوتر ببه یاد گیر
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخشش نشین و بیارای خوان

سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان

یکی را ده برد گر دستگاه / کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
سر کین کیان را همیشه دم / چو خواهی که آباد ماندت بوم

سکندر چو پاسخ چنان گونه یافت
باندیشه و رای دیگر شتافت

بزرگان و آزادگان را ز شهر
کسی را که بود از بزرگیش بهر

بفرمود تا پیش او خواندند
بجای سزاوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت تا هر یکی
فزونی نجویند در اندکی

بران نامجویان دارنده کام
ملوک طوایف نهادند نام

بهر سو که بود از نژاد کئی
یکی بهره یک داد از جهان

همان چون سکندر ببابل رسید
جهانرا بدیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد کسی را بشب
کزو ماند هرکس که بد در عجب

سرش چون سر شیر و چون گاو دم
چو مردم بر و کتف و بر پای سم

بمرد از شگفتی همان شب که زاد
سزد گر ازان زن نیاید نژاد

ببردند هم در زمان پیش شاه
ورا دید شاه از شگفتی نگاه

بفالش بد آمد هم آنگاه گفت
که این بچه را خاک باید نهفت

از اخترشناسان بسی پیش خواند
وزان کودک خرد چندی براند

ستاره‌شمر زان غمی گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت

ازان پس بپرسید و پس شاه گفت
چنین گفت کای نامدار سپاه

تو بر اختر شیر زادی بتخت
بر موبدان و ردان شد درست

سر کودک مرده بینی چو شیر
بگردد سر پادشاهیت زیر

پر آشوب گردد زمین چندگاه
چنین تا بیاید یکی پیشگاه

ستاره‌شمر پیش ازین هرچه بود
همی گفت و او را نشانها نمود

سکندر چو بشنید ازان شد غمی
برای و بهوش اندر آمد کمی

ببابل همان روز شد دردمند
بدانست کامد بتنگی گزند

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا در دل اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود
زمانه نکاهد نخواهد فزود

دبیر جهاندیده را پیش خواند
هرانچش بدل بود با او براند

بمادر یکی نامه فرمود گفت

نامهٔ سکندر بمادر و وصیت کردن

که آگاهی مرگ نتوان نهفت

که از مهر این بد که بود
دگر زندگانی نخواهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

هرانکس که زاید ببایدش مرد
اگر شهریارست اگر مرد خرد

بگویم کنون با بزرگان روم
که چون بازگردند ازین مرز و بوم

بجویند جز رای و فرمان تو
کسی بر نگردد ز پیمان تو

هرانکس که بودند ز ایرانیان
کز ایشان بدی روم را زیان

سپردم بهر مهتری کشوری
که گردد بدان پادشاهی سری

بنازش نباید همانا بروم
برآساید از دشمن آن مرز و بوم

مرا مرده در خاک مصر افگنید
ز فرمان من یکزمان مگذرید

بسالی ز دینار من سی هزار
ببخشند بر مردم پیشکار

گر آید یکی روشنک را پسر
کند بیگمان زنده نام پدر

وگر دختر آید بهنگام بوس
به پیوند با بچهٔ فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه کن در جهان یاد من

وگر دختر کید را بی گزند
فرستید نزدیک آن ارجمند

همان برده و بدره و نیکخواه
عماری بسیجید با او براه

که آورده بود او ز پیش هزار
همان افسر و گوهر و سیم و زر

وگر آنکه باشد بروم اندرون
نباید که گیرد کسی را زبون

من ایدر همه کار کردم بمرگ
ز بیچارگی دل نهادم بمرگ

دگر آنکه تابوت زرین کنند
کفن بر تنم عنبرآگین کنند

ز زربفت چینی سزاوار من
کنید آگهی بر تن من کفن

همه درز یاقوت یکسر بقیر
بگیرید با مشک و عود و عبیر

نخست آگنید اندرو انگبین
ز بر انگبین زیر دیبای چین

وزان پس تن من بنید اندرو
سر آمد سخن چون بپیچید رو

تو پند من ایدر به پر خرد
همه داد تا روز من بگذرد

ز گنجی که بنهادم ایدر نهان
چو روزی بیاید دل از ایشان

وز انده اندوه خورد و پیران بوده
بزاید بخش آنکه اکنون بود

بتو حاجت دارم ای مهربان
که در دشمنی روان باد هم کم زیان

کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
ترا بهر بد بر تن مثال و ماه

بدین خواسته باش خرسند و بس
که فریاد تو نشنود هیچکس

که اویست یار ز کی تیره روان
نگر تا نه بینی بگرد جهان

چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا بر ستور و نوند

که تیره شد آن فر شاهنشهی
ز بابل بمردم آورند آگهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه
بران نامداران جهان شد سیاه

جهان گشت یکسر پر از گفت و گوی
بتخت بزرگی نهادند روی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

از ایوان شاهی بهامون برند
بفرمود تا تخت بیرون برند

ز بیماری او غمی شد سپاه
که بی رنگ دیدند رخسار شاه

چو بر آتش تیز بریان شدند
همه دشت یکسر خروشان شدند

همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جایی که بشتافتند

خروشان شه ویم آشکار و نهان
همه بر کنون تلخ کرده جهان

چنین گفت قیصر باواز نرم

گفتار مهتران در سکندر

که ترسنده باشید با داد و شرم

پس از من شما را همین است کار
نه با من همی بد کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن
بشد نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر برآمد سراسر خروش
سوار اندر آمد ز آواز گوش

همه خاک بر سر همی بیختند
ز رهکان همی خون دل ریختند

ز دندان آتش اندر سرای نشست
هزار اسب را دم بریدند دست

نهاده بر ایشان نگونسار زین
تو گفتی همی بر خروشد زمین

ببردند صندوق زرین بدشت
همی ناله از آسمان برگذشت

سکوبا بشستنش برش گلاب
براگند بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان زبان شهریار انجمن

سر نامور زیر دیبای چین
نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر دلارا درخت

نالانی همی در سرای سپنج
چه بازی بتخت اندرون ناز کی

چو تابوت از آن دشت برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند

دو آواز شد رومی و پارسی
سخنشان ز تابوت شد کیکیای

هرانکس که او پارسی بود گفت
که او را چرا باید اندر نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان
چه تازیم تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی یکی رهنما
که ایدر نهفتن ورا نیست رای

اگر بشنوید آنچه گویم درست
سکندر دران خاک باید درست

یکی پارسی نیز گفت این سخن
گر هر چند گویم نیاید بمن

بیایید شمارا یکی مرغزار
ز شاهان و پیشکان یادگار

ورا جرم خواند جهاندیده پیر
بدو اندرون چشمه و آبگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
که آواز او بشنود هم گروه

بیارید این درد و تابوت را
هم ایدر بدارید تابوت را

بپرسید اگر کوه پاسخ دهد
شما را یکی رای فرخ نهد

برفتند پویان بکردار نوم
بدان بیشه کش نام کردند جرم

بگفتند پاسخ چنین داد باز
که تابوت شاهان چه دارید باز

که خاک سکندر در اسکندریست
گر خون کرده بد زار و گریست

چو آواز بشنید لشکر گرفت
برفتند بردند صندوق ازان جای رفت

چو آمد سکندر در اسکندری
همانا دگرگونه شد داوری

بهامون نهادند تابوت او
جهان شد سراسر پر از گفت و گو

در اسکندری کودک و مرد و زن
به تابوت او بر شد انجمن

اگر بر شمردی جهانرا شمار
بهند سر فزون آمد از سی هزار

حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی برو دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / کزین تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال / چو افراک نیزه گزیدی همال
حکیمان روی شد تو انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبانت کزو برخست و جانت که جست / کجات آن همه خشم و رای درشت
دگر گفت کاسودی از درد و رنج / هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان بر که کاری همان بدروی
دگر گفت کز مرگ چون او برست / به پیشش سر زرد کر بند دست
دگر گفت کای بوتر از ماه مهر / چه پوشی همی زاغچی خوب چهر
بریدی و زر داری اندر کنار / بچشم کیان بود دینار خوار
دگر گفت مرد فراوان بمهر / بکوشد بنوشد بزیر سپهر
کنون ای خردمند مرد دلیر / ترا زر زرد آوریدت بزیر
دگر گفت دیبای پوشیدنی / بپوشید خشت رخ دیدنی
کنون سر بیاور ز دیبای تاج / همی جویدت چیز و بر تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان / بریدی و روی پرستندگان
دگر گفت پرسنده پرسد کنون / چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
گر از خون بزرگان چرا ریختی / بسیجی بکنج اندر آویختی
چه دیدی که چندین بزرگان گرد / بگیتی بخیره نام نیکی ببرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت زگفتار بیکار گشت
اگر کس نماند چو بر تو نماند / درخت بزرگی چه باید نشاند
دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا داشتی خویشتن را برنج
که بهر تو این آمد از گنج نو / یکی تنگ تابوت شد گنج تو
تو پیچی همه ناله و بوق کس / بسنده آمدت تنگ تابوت بس
دگر گفت چون لشکرت باز گشت / چه ماندی تو تنها بدین پهن دشت
همانا بس سرکشی بگذری / غم زندگانی فراوان خوری
وزان پس بیامد همان مادرش / فراوان بمالید رخ بر برش
چنین گفت کای نامور پادشا / جهاندار نیک اختر و پارسا
روانم روان ترا بنده باد / دل هر که زین شاد شد کنده باد
ازان پس بشد روشنک پر ز درد / چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست / کزو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسرو سند و فرخار و غور / ز بر بال آن خسرو شیرزور
دگر شهریاران که روز نبرد / سراشان ز باد اندر آمد بگرد
جو ابر بستری تند بادش بگرگ / مگر گفتم ایمن شدستی ز مرگ
زمانه ترا داد گفتم جواز / همی داری ز مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بپرداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی بیامد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / نهفتند تابوت او را بزر
ز باد اندر آمد بشد باز دم / چو دادست پیدا نخواهم ستم
بیابان بود و چو این نیز راه / نه مهتر بدین راه یابد نه شاه
همه نیکویی باید و ایمنی / سخن دور از کاز و راه منی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / بد انجا بیابی تو خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن / سکندر بشد و ماند ازوی سخن
صد و سی و شش پادشا را بکشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پرمایه ده شارستان / شد آن شارستانها همه خارستان
بجست آنکه سرکش بجست کسی / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
که بشنیدیم از بیرون اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

ازین پس ملوک طوایف چه کرد / بگوی ای سخنگوی داننده مرد
ز ساسانیان و بابک چه داری خبر / بخوانم بشه بر همه در بدر
نخست آفرین خواند بر شهریار / که کردی تو از کار او کاستی
الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
چو گشتم ز پیری تو سر فراز / همه پرنیان گشت بر من حصار
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تاکنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از درد دم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردیی / چو پرورده بودی نیازردیی
هرانگه کزین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر مایه برتری / روان را بدانش همی پروری
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
ازو خواه راهی که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست / بکاریش انجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد ببد / کسی کو نداند چنین بیهده است
من از داد چون تو یکی بنده‌ام / پرستنده آفریننده‌ام
بیزدان گرای و بیزدان پناه / جهاندار زو هر چه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار جهان / فروزنده ماه و خورشید و جان
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
کنون پادشاه جهان را ستای / برزم و به بزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای / کزو هست نام بزرگی بجای
جهاندار ابو القاسم پر خرد / که رایش همی از خرد بگذرد
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بیگانه و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بو المظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن آباد و دیهیم باد / نشستش همه بر سر گنج باد
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
ازین مرزداران نخواهد خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار بیدار و ز مهر کیش
بدین عهد نوشیروان تازه کرد / همان کار بر دیگر اندازه کرد
به پیچی کزین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر برش / بماند کلاه مهی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
نگه کن کزین داد تا جاودان / درخشان بود تا سر بخردان
کیومرث تخمه کرده این / که خوانند هر دم برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
همانا که تا جاودان این گهر / سزامند و با دانش و دادگر
نماند جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بساسانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیداد گر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / ببرد او و جاوید نامش نمرد

سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد کرد / دلش را ز تخت مهی شاد کرد
که شد اندر جهان کام او / نخواند بگیتی کسی نام او
ازین نامور شاه دشمن گداز / که با او همه ساله بر تخت ناز
همه روم ازو خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان درگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار / خجسته برو کشور و روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی کار اشکانیان بازگرد
پس از روزگار سکندر جهان / چگوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
ز گیتی بهر گوشه‌ای بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
جو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست

پادشاهی بهرام از ملوک طوایف

نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
دگر آنکه بود از نژاد قباد / دگر پور کشهر پر فرخ نژاد
جو نرسی و جون اورمزد بزرگ / جو آرش که بد نامدار سترگ
کزو بگذرد نامدار اردوان / خردمند و با داد و روشن روان
جو بنشست بهرام از اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و نیز اصفهان / که داننده خواندیش شهر مهان
کزان پس نکرد ایچکس از روم یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد
جو دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد دانش شاه بار
جو دارا برزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر اورا یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدان گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گه ساربان / همه ساله با رنج و کار گران
جو کهتر پسر نزد بابک رسید / بدشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد ببد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همیداشت با رنج روز و شبان
جو شد کاردان و در آمد بسر / شبان سرشبان شد همی سر بسر
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرانکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل پر از غم بپرداستی
شبی دیگر آمد جو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
جو آذرگشسپ و جو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدند / بهر آتشی عود سوزان بدند
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش تیز بازار شد
هرانکس که در خواب دانا بدند / بتعبیر کردن توانا بدند
در ایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
جو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده دو گوش و بپاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه

کسی کاین گونه دیدی بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
جو پاسخ چنین یافت زو گشت شاد / براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آمد بر دمدمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت ایوان ز بیگانه جای / بیامد پرستنده و کدخدای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / جو دستم بپیمان بگیری بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
جو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که با تو نسازم ز چیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت پس آن جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی شهرگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
جو بشنید بابک فرو ریخت آب / ازان چشم روشن که دید او بخواب
بیاورد پس جامه پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه اورا بساخت / ازان سرشبانان سرش برفراخت
جو اورا بدان کاخ اندرون جای کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
ز هر آلتی سرفرازیش داد / ز هر خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

داستان مولود اردشیر بابکان

جو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد جو تابنده مهر
بماننده نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و یادگیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / نیا شد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر برنیاز / برآمد بدان روز کار دراز
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان شد بدیدار او خوبچهر / که گفتی همی برفروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش پاکرای / خردمند و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / جوانیست گوینده و یادگیر
جو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چه باشد بنزدیک پیوند ما / بگویم که او نیز فرزند ما
جو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز دیده برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان پور شاه جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / جو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که او را رسد هیچ بد
در گنج بگشاد بابک جو باد / جوان را ز هر گونه‌ای کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز پیش جوان / بیاورد و بنهاد پس اردوان

ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / گشادند با شاه ازان بارخواه
جوان را بهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاندش / بر زن یکی جایگه ساختش
فرستاد در کوی خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همان هر بیابی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده با یکی پهلوان
بدید اردوان و پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همیداشتش / زمانی بتیمار بگذاشتش
بمی خوردن و خواب و نخچیرگاه / نبودی بجز با جوانمرد شاه
جهان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد با شاه بد دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / ازان بر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همه خاک با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو در پیش شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان
بتیری که او گور را افگند گفت / که با دست او آفرین باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن بدین هم نشان / دروغ از کژیست با سرکشان
پر از خشم شد اردشیر اردوان / همی بانگ برزد برو بر جوان

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

بدو تند گفت این گناه منست / که پروردن آیین را منست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا اردبایدهمی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و گند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین / بدانجایگه در سرای گزین
بدان آخور اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب رخ اردشیر / بر آن آخور تازی اسپان چو تیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که رنج تنش باد و درد روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه جهان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نگه کرد این سخن رنج برکشید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند مردی سوار
بفرمود تا نزد او شد دبیر / یکی نامه بنوشت با اردشیر
که ای کم خرد نارسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او / چو از چاکرانی نه پیوند او
نکردی بتو دشمنی این بدی / که خود کردی این زنابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
نگاور یمون جهاندار پیر / بیامد دمان تا در اردشیر
جوان نامه برخواند و دلتنگ شد / دلش سوی نیرنگ و آهنگ شد
بنزدیک اسپان سرای گزید / نه اندر خور کار جای گزید
بگسترد هرگونه گستردنی / ز پوشیدنی هم ز خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار او / می و رود و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند / نگارا درون پرده‌ای ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر خواسته نیز گنجور بود

برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بیامد بگاه / دلش گشت از آن خوبی شادکام
نگه کرد خندان لبان اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سپید گشت شب روز نزدیک شد
بگشتی همی تا به ایوان فرود / همیداد یکی دلش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و مشک و عود و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان بوی و آن موی و آن رنگ و روی

عاشق شدن گلنار بر اردشیر

بدان ماه گفت از کجا خواستی / که پر غم دل ما بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / همانا بدو پشت سر افگنده ام
ببودند با هم زمانی دراز / پس آنگه سوی کاخ شد شاه باز
کنون گر پذیری ترا بنده ام / دل و جان بمهر تو آگنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درافشان شود رای تاریک تو
چو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
گرفتند سر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر بر داد پارس
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شده تیره گشتش روان
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه شاهی بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / ازان پیر روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او شد دلش پر ستیز / ز هر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان / از اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی جست از اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / ازان پس کرا باشد آموزگار
فرستاد نزدیک گلنار شاه / بدان تا کند اختر اندر نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / نگه کرد در اختر شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان / سخن گفتن نرم و دمسازشان
بسه روز تا شب که شستند سپاس / کنیزک بپرسید از اختر شناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد / همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان / که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیجها در کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند / که از حکم او بر چه دو چون جهند
کنون پس کنون تا بسی روزگار / ز چیزی بپیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و گند آوری
وزان پس شود شهریار بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل ما سور حز و نیکبخت / ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور چو دریای قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان / که یکروز شکیبی از اردوان
کنیزک ز گفت ستاره شمر / همی یاد کرد این شگفتی نگر
سخن چون ز گلنار او آن شنید / شکیبا بود خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از کینه تیز / ازان پس بدو جست راه گریز
بدو گفت اگر من بایران شوم / ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه / ور ایدر بمانی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نگردم جدا از تو تا زنده ام
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماه روی اردشیر / گر ایدر بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف برنهاد تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد

کنیزک که در گنجها باز کرد / ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چندانکه بودش بکار
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی گروه
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را داد جای بدست / نگهبان اسپان همه کرده مست
همه دستان کرده بود اردشیر / که خواست رفتن همی ناگزیر
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر و سرخ دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بهر تازی دو اسپان لگام

گریختن اردشیر با گلنار از اردوان

بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ برد گرد بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی
چنان بد که بی ماه روی اردوان / بنودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر و گاهش آراستن
کنیزک کی نیامد ببالین او / برآشفت و بیجان شد آیین او
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کز گلشنان پر ز رز / سرانکس کجا مهتر کشورند
پرستنده کانرا چنین گفت شاه / که گلنار چون رسم و آیین نگاه
ندارد دنیاید ببالین من / که داند بدین داستان کین من
بیامد هم انگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوشین اردشیر
ابا خود ببرد دست جفل و سبا / بحر باره بد نامبردار شاه
همانگه بیدشاه راد دلیر / که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای / ببالای اسپ اندرآورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای / بدو درکسی مردم و چارپای
بپرسید ازیشان که شبگیر سور / شنیدند آواز نعل ستور
یکی گفت ازیشان که اندر گذشت / دو تن برد و اسپ اندر آمد ز دشت
دو تن برگذشتند بر ما براه / یکی باره خنگ و دیگر سیاه
زدنبال ایشان یکی غرم پاک / چو گوران همی برپراگند خاک
بدستور گفت آنگهی اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که این فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
که این غرم دریابد او را بناز / همه کار کرد و بما بر دراز
فرود آمد آنجا یکی اردوان / بخورد و بیاسود و آمد دوان
همی تاختند از پی اردشیر / پدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت / که اکنون تا که گشتیم با رنج جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و بر آب چیزی خوریم / وزان پس بر آسوده یکدم بریم
چو سر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
همی خواست آید فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان باواز گفتند زود / عنان در کشید باید فزود
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نباید رها
نباید که آب خوردن فزود / تن خویش را داد باید درود
چو پند جوانان شنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با درد و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید بارنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامجوی / که یکتن گذشت این دو تن بوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر نیک رای

بدانگه

بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد چادر شب لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن / پر از گرد و پر خاک گشته دهن
یکی غرم بود از پس یکسوار / کز آسان ندیدم بر ایوان نگار
چنین گفت با نامور کدخدای / که ایدر مگر باز گردی بجای
بسه سازی و ساز جنگ آوری / که اکنون دگرگونه شد داوری
چو بختش کنون در پی او گذشت / از ان تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه بگو این سخن در بدر
چو بشنید از اردوان این سخن / بدانست کاکار او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود / همی داد یکی هفته اندر درود
چو شب روز شد بامداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بیاورد دو رخسار پر تنگ نا / چو شب تیره شد اندر آمد یکی
یکی نامه بنوشت نزد پسر / که گرگی بتاج اندرآورد سر
جهان شد ز بالین ما اردشیر / که ایشان برفت از کمان تیر
تو گردی برا ایمن از بدکنش / که مرکز مپسند یکی تنش
سوی پارس آمد بجویش نهان / مگوی این سخن با کسی در نهان
وزینسو بدریا رسید اردشیر / بیزدان چنین گفت کای دستگیر
برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو هست جز کی نژاد / ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب / بهر سو برافکند زورق در آب
از آگاهی نامدار اردشیر / ز شادی جوان شد دل پیر مرد
همی رفت مردم ز دریا و کوه / بنزدیکی او گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
شنیدند کاسکندر اندر جهان / چو کرد از بدی آشکار و نهان
نیاکان ما را سراسر بکشت / به پیداد آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار / بر زاند رون مرد مارا جگال
سزد گر چنین را نخوانیم داد / ازین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند / نه نام نکس تاج و تخت بلند
چگویید و این را چه پاسخ دهید / که پاسخ باواز فرخ نهید
هرانکس که بود اندران انجمن / ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خواست / همه راز دل برگشادند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد / بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی بکم پیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر / سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید / بدل در باندیشه کین گزید
بنزدیک دریا یکی شارستان / بپا افکند و شد خارستان نهان
یکی موبدی گفت با اردشیر / گرای شاه نیک اختر یاد گیر
سر شهر باید همی نو کنی / دی پارس باید که بیخ کهن
وزان پس کنی رزم با اردوان / که اختر جوانست و چرخ و جوان
که او از ملوک طوایف بکنج / فرو دست از زود بدین اژدها
چو برداشتی کار را از جای / ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنها بیاسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان / دلش گشت پرکین و تیره روان
نگرد از بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد بی مر بجنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک

ابر شهر جهرم شد او پادشا / جهاندار با داد و فرمان روا
ورا ارجمند پسر بود هفت / چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید / ز اسب اندر آمد چنانچون سزید
بیامد دوان پای او بوسه داد / ز ساسان نشستن همی کرد یاد
پر اندیشه شد نامجوی از تباک / دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
براه اندر آمد پر آژیر بود / که با او سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیداردل بود پیر / بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بر این دست بر پاک یزدان پاک / اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چو آگه بیامد شه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
خیانت ببر بر گشتم از اردوان / که از پیر زن سیر گردد جوان
مرا این تن مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز داننده دان
چو بشنید از او اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی / بران نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / ز دیدار آن پیر دلشاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشد بر نیکوئی رهنمای
وزانجایگه شد بپرده سرای / غرض پیش او رفت با کدخدای
پر از درم داد و آباد کرد / ز داد او ز نیکی دلش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ

جنگ اردشیر با بهمن اردوان

چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / سوا ابر گرد و زمین لاجورد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بیامد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بیفگند از ایشان فراوان بگرز / که با زور و دل بود و با فر و برز
گریزان شد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بسی اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله و بوق و باران تیر
بدین نام شان تا بشهر صطخر / که بهمن ازو داشت نیرو و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو به پیوست بی مر سپاه
همیشش فراوان ببردند گنج / که بابک بیاورده بود آن برنج
درمهای افگنده را برفشاند / بنیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پردرد و تیره روان
چنین گفت کز راز چرخ بلند / همی گفت با من خداوند پند
هر آنکس که اندیشه بیرون شود / ز رخش کوشش گذر چون شود
گمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز کرد و ز دیلم بیامد سپاه / همی گرد لشکر براند پگاه
از آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بستند راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون ماه را خواب ماند
ز بس ناله کوس با کرنای / چو بکیدن کرز و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافراز شد تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود / بجنگ آوران بر جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد جوی دل / همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده سیر از زندگانی گروه
سرانجام ابری برآمد سیاه / بشد کوشش از رزم راد اسکاه
یکی باد برخاست بس سهمگن / دل جنگیان شد از آن انجمن
بتوفید کوه و ابد رید دشت / ز غرش همی از هوا برگذشت

بترسید

برآشفت بس لشکر اردوان / وزان پس شدن جنگ ... زبان
که این کار بر اردوان ایزدی / بران لشکر اکنون بباید گریست
چه ذی کجا بخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بجا جا که برخاست آواز گیر
گرفتار شد در میان اردوان / بداد از پی تیغ شیران روان
بدست یکی مرد خراد نام / چو دیدش ببردش گرفته لگام
به پیش جهاندار بردش اسیر / ز دور اردوان را چو دید اردشیر
فرود آمد از اسب تیره روان / تنش خسته از زخم تیر و کمان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید / شد آن نامور از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر آستاره برآرد بلند / بیارد دوان او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / بدو بخت آرش خوار شد
دو آن مهتران را پای کرده بند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از آلت و لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید پس آن همه بر سپاه
بیفت از میان بزرگان پاک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان ببردش بجای نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
وزان پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه / که با فر و برزست و با تاج و گاه
دست آمدت افسر و تاج و گنج / یکی گرد کرد و گوشش بسر رنج
از او پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود جنگ دو ماه / تو انگه سپهبد تو انگه سپاه
سوی پارس آمد ز ری با گروی / بر آسود از جنگ و از گفت و گوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خوره اردشیر
یکی چشمه بد کران اندرون / فراوان از او رود بگشاد جون
برآورد از آن چشمه اسکندها / برو تازه شد جشن و سور و سده
یکی اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش از زبان شاه گور
بگرد اندرش روستا ساختند / چو آباد شد مردم اندر نشست
بجای یکی ژرف دریا بدید / همی کوه با دست منش برید
بر اندیشه و مردان کار / وزان کوه بر بید صد جویبار
همی بر دو آن روز تا شهر گور / شد آن شارستان پر زبان و ستور
سپاهی ز اصطخر ... برد / بشد ساخته تا کند رزم کرد
یکی ز یزدان همی جست مرد / که ریزد بدان مرز در خون درد

جنگ اردشیر با اردوان

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / بدره شدش کرد بی حنگ
یکی کار بدخواره شد اوز گشت / ابا گرد کشور همه باز گشت
یکی لشکری کرد بد پارسی / فزون نیز ز کردان ده بار سی
یکی روز تا شب برآویختند / سپاه جهاندار بگریختند
بر شاه با خوار مایه سپاه / ببند نامداری دران رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد و خاک / ز بانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه درفشی برآورد شب / که بنشاندن آن خاک شور و شغب
یکی آتشی بود بر سوی کوه / بیامد جهاندار و با او گروه
چو تنها اندر آمد شبانان شدند / بدان پیش وز بر شبانان بلند

فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانش پر از گرد و آوردگاه
ازیشان بسی سنگ زد شیر آب خواست / بجایگه بردند همراه راست
برآسود و لختی نخورد ایچ دم / شب تیره خفتند زیر درخت
نخفتن نشایسته بد بستر خوش / ببالین نهاد آن گهی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد ببالین او مرزبان / که بر دود باد از تو روز درود
چه آمد کز این جای راه تو بود / که نی در خور خوابگاه تو بود
بپرسید ازان مرزبان شاه راه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
ازایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی بدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد دیه ده / بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید ازان مرزبان اردشیر / ببرد از ره شاه را اردبیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
کز ایشان همه کار جوینده شاد / ندارد کسی را دل از شاه یاد
براندند کاندر صطخر اردشیر / کمین گشت و از تخت هم گشت
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
کماندار و با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب تیره شد دشت تاریک گشت / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت ازیشان پر از خیمه بود / بجایی که سر لشکر آسیمه بود
چنین تا بیامد بنزدیک کرد / عنان بارگی را بکامزن داسپرد
برآویخت شمشیر اندر نهاد / گو انرا ز خون تاج بر سر نهاد
همه دشت ازیشان پر از کشته بود / سر بخت گردان همه کشته بود
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سر گی ناگردان خوار شد
همه خانمانشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دینار ازان کو بکشت / که گر چند بد بر بهشتی بهشت
نکردی بدینار او کس نگاه / ز پیکار خرد و ز نیکی شاه
ز مردن نکردی بدان جنگ فرخ / گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسبان بنیرو کنند / سلیح سواران بی آهو کنند
دلیران برامش نهادند سر / چو آسوده شد گردگاه از کمر
پراندیشه از رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
بشهری کجاران بدریای پارس / که گوید ز بالا و پهنای پارس

داستان هفتواد و حال کرم

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / زکوشش بدی خوردن هر کسی
در آن شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
زنیکوی نزدیک بودی بکوه / شوندی همه دختران هم گروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
نشستی بهم شاد و خندان بسی / بگفتی سخن هر کسی از کسی
برآمیختندی جز از شب بهم / بنودی بخورد اندرون بیش و کم
زرفتی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بخت بگذرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شدی پنبه شان ریسمان طراز
دران شهر بی مرد چون پادشاه / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه بر نام او زجه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / که بشمردی او دختر از هر کسی
چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختندی بجا داشتند / بگاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بد که آن دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده دید از درخت
بره چون بدیدش بتک برگرفت / کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ سیب اندر گزید / یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بنهادتش
چو برداشت آن کرم در حال گفت / بنام خدای بی یار و جفت
من امروز ازین اختر کرم خویش / برشتی تمام شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمار رشتنش همه بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بیامد بغنود آن کی رشته بود
برو آفرین کرد دختر بمهر / که برخوردی ای دختر خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد / دو چندانکه هر روز بردی ببرد
چو آمد بدان کار جوی انجمن / برشتن نهاد آن دل و جان و تن
چنین گفت با مادر و خواهران / گرامی ماه رویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریشم که نیز زمن نباید نیاز
برشت آن کجا برده بود پیش ازان / بکار آمدی گر بدی پیش ازان
سوی خانه بردی طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکی سیب بر بامداد / بپری روی دختر بدان کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / بگفتند با دختر پرهنر
گر چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی ای پاک تن خواهری
بسا کس ازان پیشها در شگفت / ازان سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود / زن و مرد را روشنایی فزود
بفال گرفت آن سخن هفتواد / ز کاری نکردی بدل نیز یاد
مگر ز اختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد بدین روزگار / دو روزنده برگشت هر روزگار
دران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت / سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بسنگ اندرون پیکر زعفران / بت اندر او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان شد که در شهر بی هفتواد / نگفتی سخن جز به بیداد و داد
فراز آمدش از زر و سیم چیز / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بود اندران شهر اوی / سرافراز و با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همی جست بر هفتواد / که دینار بستاندی از بد نژاد
ازان آگهی مرد شد ناشکیب / بیامد ازان شهر دل ناشکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون / پر از درد دل دیدها پر ز خون
ز هر سو برافکند بانگ نفیر / بر او انجمن گشت برنا و پیر
کسی را که بایست دینار داد / بکند آوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد بران انجمن / همان نامداران شمشیر زن
همه رفت پیش اندرون هفتواد / بجنگ آمد و داد در دی بباد
همه شهر بگرفت و شه دار گشت / بسی کوه و گنجش آمد بدست
بنزدیک او مرد انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دز بکرد از بر تیغ کوه / شد آن مرز با او همه هم گروه
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گردش اندر کشید / که بالاش از چشم پنهان بدید
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش دران کوه سنگ
چو صاروج و گچ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرون نرم نرم
چنان بد که دارنده بر بامداد / برفتی دوان اندر هفتواد
نویدی برنجش همی ساختی / بنزدیک کرم اندر آمد اخی
برآمد بدین کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم با زور و یال

چو برگشت بگفتند بر هفتواد — برآواز آن کرم کرمان نهاد — همان دخت خرم نگهبان کرم — پدروار لرزنده بر جان کرم
بیاراستند جشن و پرورد پیر — [illegible] — ز دریا چنین تا بکرمان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
بسر هفت تا تیغ زن ده هزار — همان گنج و هم آلت کارزار — سران پادشا گو شنیدی جنگ — چو رفتی سپاهش بر کوه سنگ
شکسته شدی لشکر کامدی — چو آواز آن داستان بشنوی — جهان شد درنامور هفتواد — که گردش نیارست گردید باد
چو آگه شد از هفتواد اردشیر — بود آن سخنها در او دلپذیر — سپاهی فرستاد نزدیک او — سپاه بلند اختر کینه جو

آگاهی یافتن اردشیر از حال هفتواد

چو لشکر سراسر برآشوفتند — بگرز و بتیر زین همی دوختند
سپاه اندر آمد بجای کمین — سپه شد از آن نامداران زمین — که کس بازنشناخت از پای دست — سراسیمه گشتند بر سان مست
ز کشته جهان شد در و دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کشتن ستوه — هر آنکس که بد زنده در رزمگاه — سبکبار گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر — از آن کشتن و غارت و دار و گیر — همی گشت لشکر همه پیش خواند — بزودی سلیح و درم برفشاند
بتندی بیامد بر هفتواد — بگردون بیامد سر بد نژاد — بیاورد گنج و سلیح و حصار — بزد خوار شد لشکر و کارزار
برآمد ز آرام و از خورد و خواب — بکشتی بیامد از این روی آب — جهانجوی را نام شاهوی بود — یکی شاخ بد شاه را بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد — دل هفتواد از برگشت شاد — بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بد و لشکرآرای خویش
دو لشکر بد و هر دو آراسته — پر از کینه سر گنج برخواسته — در ایشان نگه کرد شاه اردشیر — دل مرد برنا شد از جنگ سیر
سه برکشیده دو رویه دو صف — ز شمشیر خورشید برتافت تیغ — چو آواز کوس آمد از پشت پیل — [illegible]
از آواز کوپال و از ترک و خود — تو گفتی همیدار گردون درود — برآمد خروشیدن کاو دم — جهان پرشد از آواز رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل — سوار از درفش سران گشت نیل — بران کوه شد لشکر هفتواد — که گیتی ز دریا بجنبد نهاد
بیابان جهان شد ز مرد و سپاه — که بر مور و بر پشه شد تنگ راه — بدین کوه تا کوه سرگشت زرد — برآورد شب چادر لاجورد
ز هر دو سپه باز چندان ز تیر — بس هشت او در یکی بادگیر — چو دریای زنگار گون شد سپاه — طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ بد لشکر شاه را — که بدخواه دسته بد راه را — بجهرم یکی بود بد بد نژاد — کجا نام او مهرک نوشزاد

آمدن مهرک نوشزاد بجنگ اردشیر

چو آگه شد از رفتن اردشیر — وزان ماندنش بر لب آبگیر
بزد کوس و پیل و بنه برگرفت — همان کشتن و غارت اندر گرفت — همه گنج او را بتاراج داد — مهان را بخنجر بدرید [illegible]
چو آگه شد از رفتن اردشیر — وزان ماندنش بر لب آبگیر — همی گفت تا ساخته خانه را — چو آگاه شد [illegible] جنگ بیگانه ها
بزرگان لشکرش را پیش خواند — ز مهرک فراوان سخنها براند — چه بینید گفت ای سران سپاه — که ما را چنین [illegible]
جشیدم بسی تلخی از روزگار — نبد هیچ مهرک را در شمار — بآواز گفتند کای شهریار — میان را بستیم بد روزگار
چو هر که بود دشمنی در جهان — چرا داشت باید همی در نهان — تو داری بزرگان گیهان نگاه — همه بندگانیم و فرمان تراست

بنه بود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند — بخوان بر نهادند چیزی که بود — بخوان بر نهادند هر چیز بود
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر — بیامد همانگه یکی تیر تیز — فرستادند آن پاک و فرخنده — [illegible]
بزرگان وزارانه رزمساز — ز نان دست بگرفت آن نامدار — همه غم یکی از جگر خون کشید — یکی از بنه تیر بیرون کشید
بدیدند خشتی بدان تیز تیر — بخواند آنکه بود از بزرگان دلیر — نوشته بدان تیر بر پهلوی — که ای شاه دانش گر بشنوی
جهان تیز تیر آمد از بام دز — که از تخت گرمست آرام دز — که انداختیمی سوی اردشیر — برو بر گذر یافتی پر تیر
ز دریا براورد سنگ بود — دل مهتران اندرو تنگ بود — همه کسی خواندند آفرین — زداد او بر شهر با رمن
پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه — چو پشت خورشید برجای ماه — سپه برگرفت از لب آبگیر — سوی پارس آمد دوان با گروز
پس لشکر او بیامد سپاه — ز هر سو گرفتند بر شاه راه — بگشتند از آنکه بد نامدار — همی تاخت باویژگان شهرها
خروش آمد از پس که از تخت کرم — گرز خشنده بیاد از تخت کرم — بیامد گریزان و دل پر نهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان بود جای نژند — از آن سو برفتند پویان چو گرد — چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید — بدان درد و برنای بیگانه دید
ببودند بر در زمانی بپای — بپرسید از آن دو پاکیزه رای — که پیکر چنین از کی رفته اند — که با گرد راهند و آشفته اند
بدو گفت از ایشان که گشت اردشیر — از او بازماندم چنین خیر خیر — که بگریخت از کرم و از هفتواد — از آن بی هنر لشکر بد نژاد
بجستند از جای مرد و جوان — پر از درد گشتند و تیره روان — فرود آوریدندش از پشت زین — بدان مهتران خواندند آفرین
یکی خرم و شاد نو براستند — پسندیده خوانی بیاراستند — نشستند با شاه گردان بخوان — پرستش گرفتند مرد و جوان
بآواز گفتند کای سرفراز — غم و شادمانی نماند دراز — نگه کن که ضحاک بیداد گر — چو آورد از آن تخت شاهی سپهر
هم افراسیاب آن بد اندیشه مرد — کز و بد دل شهریاران بدرد — برفتند و زیشان بجز نام زشت — نماند و بیابند خرم بهشت
نماندیم نیز بر هفتواد — که نام و نژادش بگیتی مباد — ز گفتار ایشان دل شهریار — جهان تازه چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز — دلش بود پر درد و کینه دراز — که فرزند ساسان منم اردشیر — یکی بنده باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد — که چون او نژادی بگیتی مباد — سپهدار ایران چو بگشاد رای — جوانانش بردند مرد و نماز
بگفتند هر دو که توشه بری — همیشه بدی باد از توشه بدی — سخنها که پرسیدی از مادرت — بگویم تا چاره سازی بتخت
تو در جنگ در کرم با هفتواد — که چون او نژادی بگیتی مباد — یکی جای دارند بر تیغ کوه — بدو اندرون کرم و گنج و گروه
بپیش اندرون شهر و دریا گشت — دژی بر سر کوه و راه درشت — همان کرم کز مغز آهرمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است
یکی کرم خوانی بچرم اندرون — یکی دیو جنگی و ریزنده خون — سخنها چو بشنید شاه اردشیر — بدیشان جای گزیننده دلپذیر
بدیشان چنین گفت کای رادان — بدو نیک ایشان مرا با شماست — چو آتش ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندش بپیراستند
که بد بندگانیم پیشت بپای — همیشه بنیکی ترا رهنمای — ز گفتار ایشان دلش گشت شاد — برون رفت پیروز و دل پر ز داد

بپرسید روشن دل پادگیر — سرافراز با خورّه اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن — بزرگان فرزانه و رای‌زن
برآسود یکچند و روزی بداد

گرفتار شدن مهرک بدست اردشیر

بیامد بر مهرک نوشزاد
چو مهرک چو آمد ز شاه بجنگ — جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا — نهان گشت از او مهرک بیوفا
دل پادشا پر ز پیکار شد — همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش — بآتش درانداخت بی‌تن تنش
سر آنکس که از تخمش آمد بدست — بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان کرد روی — همه شهر از او شد پر از گفت و گوی
از آنجایگه شد سوی جنگ کرم — سپاهش همه کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار — جهاندیده و کارکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد هم گروه — بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر — خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان — که باید همی باش و روشن‌روان
شب و روز کرده طلایه بپای — سواران با دانش و رهنمای
همان دیدبان دارد و پاسبان — نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیدبان دود بیند بروز — شب آتش بتر گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم — گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هشت مرد — دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز او — نگفتی بباد هوا راز او
بسی گوهر از گنج بگزید نیز — ز دینار و دیبا ز هر گونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد — دو صندوق پر قلع و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بد اندرون — که استاد بود او بکار اندرون
چو از بردنی کارها کرد راست — ز سالار آخور خری ده بخواست
چو خربندگان جامهای گلیم — بپوشید بارش همه زرّ و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی — بلشکر سوی دز نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان — که بودند روزی ورا میزبان
از آن انجمن برد با خویشتن — که هم دوست بودند و هم رای‌زن
چو از راه نزدیک آن دز رسید — دژ و باره شهر نیکو بدید
بیامد بدرگاه دز در زمان — بر هم یکی مرد بازارگان
پرستندهٔ کرم بد شصت مرد — نپرداخته یکتن از کار کرد
بدو آن پرستندهٔ کرم گفت — که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که هرگونه‌ای چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر — ز دیبا و دینار و درّ و گهر
ببازارگانی چو بر ساختم — بمیخ اندرون تن برافراختم
بسی خواسته کردم از بخت کرم — کنون آمدم شاد با بخت کرم
چو شه بر پرستنده بگشاد راز — همانگه در دز گشادند باز
خر و بار را راند اندر حصار — بیاراست کار آن شه نامدار
سر بار بگشاد شاه اردشیر — ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان — بینداخت برخاست چون بندگان
سر صندوق بگشاد بند و کلید — برآورد پر کرد جام نبید
هر آنکس که از کرم بد خورش — ز شیر و برنج آمدی پرورش
نبخشید کردن ز جام نبید — همی‌خورد نوبت بر جا رسید
چو بشنید برخاست شاه اردشیر — که با من فراوان برنج است و شیر
بدستور نه شب پرستان سه روز — من او را بخوردن کنم دلفروز
مگر من شوم از جهان شهره‌ای — وزان باشد از اخترش بهره‌ای
پس آنگه بسازم همه کار خویش

ریختن اردشیر قلعی در گلوی کرم

بیارایم آیین بازار خویش

برآیین

برآیین یکی کلبه سازم فراخ — سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی — فزاید و از زر و کرم آبروی
برآید همه کام او زان سخن — بگفتند او را پرستش تو کن
برآورد چون بنده هرگونه رنگ — پرستنده شد شست با نای و چنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند — پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد زبان — بیامد جهاندار با مهتران
بیاورد ارزیز و رویین لوید — برافروخت آتش بروز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش — از ارزیز جوشان بدش پرورش
سوی کنده آورد ارزیز کرم — سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش بکام اندرون همچو صنج — که از بخت او بود هر کس برنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان — بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی — که لرزان شد آن کنده و بوم اوی
بشد با جوانان چو باد اردشیر — ببردند گوپال و شمشیر و تیر
پرستندگان آنکه بودند مست — یکی زنده از جنگشان نا بجست
از آن دز برافکند آن تیره دود — دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیدبان شد بر شهرگیر — که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه — بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — دلش گشت پر درد و سر پر زباد
بیامد که دز را کند خواستار — بدانجای بر شد همان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود — که بر باره دز در پی شیر بود
وزان روی لشکر بیامد چو کوه — نماندند پرداغ و درد آن گروه
چنین گفت از آن باره شاه اردشیر — که بگریز از جنگ ای پیل شیرگیر
اگر کم شود زین میان هفتواد — نماند پلنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم — شد آن دولت تیزش امروز نرم
شنیدند آن همه لشکر آواز شاه — بسر برنهادند آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان — ببستند با درد و کین را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد — گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شه سوی عیار او — که مهتر پسر بود و سالار او
فرود آمد از دز دوان اردشیر — بیاورد بیدش و شهرگیر
بتاراج داد آن همه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
بدز بر چه بود از گرانمایگان — فرود آوریدند بر بارگیران
بکرد اندرش آتش اندر زدند — همه موبدان پیش شاه آمدند
بکرد اندرش جای آتشکده — بر او تازه شد جشن مهر و سده
سپرد آن همه کشور و تاج و تخت — بدان نیکنامان بیدار بخت
از آنجایگه رفت پیروز شاد — بکشور دبر کشور پارس داد
چو آسوده برگشت مرد و ستور — بیاورد لشکر سوی شهر گور
بکرمان فرستاد چندی سپاه — یکی مرد شایسته تاج و گاه
وز آنجایگه شد سوی طیسفون — سر بخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال بود

همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو با چاره او بساز — که روزی نشیب است و روزی فراز
چنین گفت گوینده داستان — ز گفتار آن پرهنر راستان
که چون اردشیر آن شهنشاه راد — بپرداخت از کرم و از هفتواد
ببغداد بنشست بر تخت عاج — بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
شهنشاه خواندند از آن پس ورا — ز گشتاسب نشناخت کس ور را
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد — چنین گفت بر تخت پیروز شاد
که اندر جهان روز بخت منست — جهان زنده از تاج و تخت منست
کسی گنج از من نیارد ستد — بد آید بمرد بد از کار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک — ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست — پسندیدن داد راه منست

همه انجمن خواندند آفرین | که آباد بادا بداد این زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری | که تا هر که باشد ز دشمن سری

سر کینه ورشان براه آورند | که آیین شمشیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت | ز پیوند او آورده گیتی بمشت

بدان خرد اورنگ شاه اردشیر | شده شاد دل مرد برنا و پیر
چو بنگند پیدا دو پور اردوان | ز داد دی آباد تر شد جهان

چو او گشته شد دخترش را بخواست | بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان | برنج و بلا گشته همداستان

دو در بند و زندان شاه اردشیر | دو دیده پر از آب و دل پر زحیر
بهندوستان بود مهتر پسر | که بهمن بدی نام آن نامور

فرستاده جست با رای و هوش | جوانی که دارد بگفتار گوش
جو از پادشاهی ندید ایچ بهر | بدو داد پیکانه یکبار زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی | که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو در رفته بهندوستان | بهر یک ندیدست همداستان

دو در بند و زندان شاه اندرون | دو دیده پر از آب و دل پر زخون
تو از ما گسسته بدین گونه مهر | پسندد چنین کرد کار سپهر

چو خواهی که با نوی ایران شوی | بگیتی ببند دلیران شوی
بما بر چنین زهر هندی بگیر | بکار آر یکبار بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام | بدخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت | بگرد آتش و خشم بر فروخت

ز اندوه بستد گرانمایه زهر | بدان تا که بردارد از زهر بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن ببر | ز دستش در افتاد و بشکست پست

شد آن ماه شاهزاده لرزان ز بیم | هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
بهانه ازان لرز شد بدگمان | پر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خاکی مرغ چار | پرستنده آورد بر شهریار
ببردند مرغان و برداشتند | کان ناسزا چیز پنداشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد | گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای | بیامد بر چهره و پاک رای

ز دستور ایران بپرسید شاه | که بدخواه را بر نشاند بگاه
شود در نوازش بدان گونه مست | که بیهوده یازد بجان تو دست

سر بی گناهش بباید برید | کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان | تهی کن که هرگز نباید روان

بموبد چنین گفت شاه اردشیر | که این دخت ناپاک را دستگیر
کنون اندر انداز در ژرف چاه | که پاداش او این سزد از گناه

بموبد چنین گفت دختر بدرد | که ای خشمگین سستی ره مبرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر | یکی بچه دارم من از اردشیر

اگر من سزایم بکژی رفتن | ز دار بلند اندر آویختن
چو این کودک از پاک مادر جدا | بکن هرچه فرمان دهد پادشا

زره باز شد موبد تیز ویر | بگفت آنچه بشنید با اردشیر
گراونی غلط سالیان بشمرد | بدو تمشیت ترسد تخت چون بگذرد

همانا کزین کار نا سودمند | بر دی مگی کار سازم بلند
ز گشتی رها نام شاپان ما | مگر زین پشیمان کنم شاه را

مرانکه گزو بچه گردد جدا | بجای آورم کینه پادشا
بیارات جایی بایوان خویش | که دارد ورا چون تن و جان خویش

بزن گفت اگر زانکه باد هوا | بپیند ترا من ندارم روا
یکی جای بسازم که بدگوی من | تواند بزشت آب در جوی من

بجایی شود خایه ببرید نخست | ببرد داغ و دارو نهاد درست
بجایه نمک بر پراکند زود | بحقه در افکند بر سان دود

سر اندر زمان حقه را مهر کرد | بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند در پیش تخت بلند | همان حقه از دست با مهر و بند

چنین گفت با شاه کای شهریار | بیار این بگنجور خود زینهار
اگر من شوم زین جهان شهر کی | مگر باشد این حقه بسیار بار

نوشته بدان حقه تاریخ آن | که دیدار گردد بن و بیخ آن
چو هنگام زادن درآمد فراز | ازان کار بر باد گشت دراز

سر زاد از دخت اردوان | یکی خسرو آیین روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد | ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال | یکی شاه نو گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر | ندید آب در چهره اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی | روان را بدیدار توشه بدی
کنون گاه شادی و می خوردن است | نه هنگام اندیشه آوردن است

ز گیتی همه کام دل یافتی | سر دشمن از بخت برتافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست | سپاهی و رای و کلاه تراست

چنین داد پاسخ بدو شهریار | که ای پاک دل موبد رازدار
فراسال بر پنجه و یک رسید | چو کافور شد موی و رنگ شنبلید

بسر بایدی چشم اکنون بجای | دلارای من باشد و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر | که بیگانه او را بگیرد ببر

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج | مرا خاک سود آید و درد و رنج
چنین گفت پیدا در مرد کهن | که آمد مرا روزگار کهن

بدو گفت کای شاه کهتر نواز | جوانمرد و روشن دل سرفراز
گر ایدونکه یابم بجان زینهار | من این رنج دارم از شهریار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد | نخواهیم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بر ما بگوی | ز گفت خردمند برتر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای | که ای شاه نیک اختر نیک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه | کنون گر بیارد سزد دستگاه

بگنجور گفت آنکه او زینهار | ز داد او آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست | نهاده بدین حقه بر مهر کیست

چنین گفت کان خون گرم منست | بریده ز من تا ز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان | همی تا بیازد خواهی تنش بی روان

نکشتم که فرزند بد در نهان | بترسیدم از آشکار جهان
کنون هفت ساله است شاپور تو | که زیبد درین سال دستور تو

جز او دیت فرزند مر شاه را | نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام کردم شاپور مهر | که از بخت او شاد بادا سپهر

همان مادرش نیز با او بجای | جهانجوی فرزند را رهنمای
از او ماند شاه جهان در شگفت | وزان کودک اندیشها برگرفت

وزان پس چنین گفت با کدخدای | که ای مرد روشن دل رهنمای
بسی رنج برداشتی زین سخن | نباید که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر کن همسال او | ببالا و فر و بر و یال او
همه جامه پوشیده با او بهم | نباید که چیزی بود بیش و کم

همان کودکان را بچوگان دهست | ببازی گوی میدان دهست
چو بینم صد کودک خوب چهر | به پیدا زخون زن جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد | مرا بر روشنایی دهد
بیامد بنگیرد دستور شاه | همی تاختند اندرا بمیدان و راه

تو گفتی بمیدان یکی سور بود | میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی | فزونی همی جست هر کس بروی

بیامد بمیدان شاه اردشیر | تنی چند از آن ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید

بانگشت بنمود با کدخدای | که آنکه پیل اردشیری بجای
یکی زان بدو گفت کای پادشا | دلت شد بر آن نزد خود بر گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر | که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا ز راه | وز ایشان پیش هریک ناز گوی

ازان کودکان تا که آید دلیر — میان سواران بگیرد اژیر
ز دیدار من گوی بیرون برد — ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود پهلوان پاک فرزند من — ز تخم منست او و پیوند من
بزخمان شد نزد شهریار — بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودک از پی بیامد چو شیر — چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناچار بر جای خویش — چو شاپور تنگ اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی را بر ربود — چو شد دور ز کودکان ابر بود
ز شادی بکالجان شد دل اردشیر — که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران بدش از خاک بر داشتند — همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر — همی آفرین خواند بر دادگر
به دل گفت این یاد بگذاشتم — گران را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری دهد — زمین در جهان یادگاری دهد
ز فرمان او در نیابی گذر — دگر بر فرازید خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست — گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بدستور بر نیز گوهر فشاند — بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان ورا خواسته — که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان — بایوان رود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گنه مر ورا — ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر — کسی کش ز فرهنگیان بود بهر
نوشتند پیمان نوشتش بهلوی — نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کرد کرده عنان — ز بالا بدشمن نمودن سنان
وزان پس دگر کرد مسح درم — همان مسح دینار رو پیش و کم
بیکروی بر نام شاه اردشیر — بروی دگر نام فرخ وزیر
نوشتند برنامها همچنین — بدو داد شمشیر و مهر و نگین
چو شاپور شد همچو سرو بلند — در پادشاهی و راه گزند
اگر سست کشور ز رای همال — نخواهد بدن باز با بدسگال
یکایک بگوید ندارد دریغ — نخواهد بدین باج از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر — جوانی گرانمایه و یادگیر
فرستاد نزدیک آن نامه بند — بسی باب دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی — که ای مرد دانا دل راه جوی
ازاختر نگه کن که تا ز جنگ — کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد مرا دستگاه — بنه پیر آن زود بنمای راه
وگر نیست خود تا بنازم بگنج — بدین کوشش نیز اگنم رنج
بیامد فرستاده شهریار — بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت — همه راز با کید و از هر نهفت
برسید ازو کید و غمخوار گشت — ز پرسش سوی دانش و چاره گشت
سطرلاب آورد و اختر گرفت — یکی زیج رومی ببر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند — ز آسان و درد و ز بیم و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار — ز ایران و از اختر شهریار
که از گوهر مهرک نوشزاد — بیامیزد این تخمه با این نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه — نباید فرستاد هر سو سپاه
چو این کرد ایران ورا گشت راست — بیابد همه کام دل هر چه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت — کزین بر گشتم نباید نهفت
فرستاده آمد بر شهریار — بگفت آنچ بشنید از اختر شمار
چو بشنید گفتار او اردشیر — دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد — که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی — شود بار بر بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من — فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس — که او را بگیتی ندیده است کس

بخوام

337

بجوییم اکنون که جویند باز — ز هند و ز روم و ز چین و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم — بر خاک او زار گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار — همان مردم چیره کینه دار
جوانک که شد دخت مهرک بجست — سوی جان نورده بگهی نشست
چو جستند در خانه آمد بده — مر او را کرانی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرهی
مر او را دران بوم همتا نبود — بکشور چو او سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن — اباگرد شاپور شمشیرزن
چو یکچند بر آمد بدین روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه — خردمند شاپور با او براه
جوانه یکی زان همی تاختند — ز نخچیر و شادی بپرداختند
پدید آمد از دور جای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده — فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش دید بر در سرای — جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید مانند ماه — فرو هشته بر رخ دو زلف سیاه

دیدن شاپور دختر مهرک را و خواستن

جوان ماه رخ روی شاپور دید — بیامد بر او آفرین گسترید
کنون بیگمان تشنه باشد ستور — کرست آب اینجا همه تلخ و شور
بچاه اندرون آب سرد است و خوش — بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی — چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند با من پرستنده مرد — کزین چاه بی بن کشند آب سرد
کنیزک همانجا بپوشید روی — بشد زود و بنشست در پیش جوی
پرستنده را بفرمود شاه — که طشت آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید آمد دوان — رسن بود بر چرخ و دلو گران
جوان دلو کرد و پر آب گشت — پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه — تو گفتی ازین رنج فریاد خواه
همانگه رسن بستد از پیشکار — شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون شنید رنج دید — بدان ماه رخ آفرین گسترید
که بر تافت او را از ایشان گران — همانا که دارد نژاد کیان
کنیزک که یک دلو را برکشید — بیامد بهرا آفرین گسترید
که از آب شاپور شاه اردشیر — شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر ماهروی — چه دانی که شاپورم ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که این داستان — شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل — ببخشند کی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست — بهر چیز مانند اهرمنست
بدو گفت شاپور کای خوبروی — ز هر چت بپرسم همه راست گوی
بس بازگو تا نژاد تو کیست — که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دخت ده مهترم — ازیرا چنین نغز و کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ — نگیرد بر شهریاران فروغ
کی اورا بود دختر ماهروی — نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار — اگر یابم از تو بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد — بخواهم زخشم جهاندار داد
بدو گفت شاپور در بوستان — نرست از جهان کینه دوستان
بگوی و ز من ترس در دل مدار — ازان مور داد گر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد — منم دختر مهرک نوشزاد
من از بیم این پر هنر شهریار — چنین آنکش کشتم شهریار
بیامد بپرداخت شاپور جای — همی بوده دایه پیش پای
بمن داد و گفت ای خوب چهر — که اکنون بدین کار گردان سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی — پدروش ازینجا سوی خان اوی
بسی برنیامد بدین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد ببار

چو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد ببالای اوی
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / ببود او ز مادر از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / زمانی ببازیش نگذاشتند
بنخچیر شد سخت روشن اردشیر / کمانی بیکدست دیگر بتیر
[illegible] ان اندر [illegible] / بیامد کز آموختن شد ستوه
جهاندار هم در زمان با سپاه / ابا بخردان نامور پیشگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر / بنزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی پیش چوگان براه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه

داستان اردشیر که از دخت مهرکست

شد از ایشان بر کوی کس / بماند به جای ناچار پس
دوان اورمزد از میانه برفت / ز پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش سپه تیز برداشت گوی / وزو گشت لشکر پر از گفتگوی
وزان پس خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاه خورشید بخت
همو بود چنین گفت پس شهریار / که بردار شاه از خاک شیر آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / مرا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت / که نام و نژادم نشاید نهفت
سخن پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژاد درست
فرو ماند از وی شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
چو بشنید شاپور آزاد مرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بخندید از و نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
بسر باید از کی خواهی رواست / که گوینده از تخمه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهاندار زالطاف تو [illegible]
ز پشت منست نام این اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
گرامی یکی از دخت مهرکست / ز پشت منست در [illegible]
ز گفتار او شاد گشت اردشیر / بایوان فرامید خود با وزیر
سر خرد کودک بیاراستند / بسی از پی در و گهر خواستند
همی بخت تا شد سرش ناپدید / تنش را بیازان میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته پیش داد
همی بزمگه ساخت با مهتران / نشسته بهر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هرآنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر / نباید که هرگز کسی کژ نگر
چنین گفته بد کید فرخار تخت / نگردد ز راش دو خرم بخت
ز کشور نیاید نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمه مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بشست / گر چه بار زو چرخ بر ما بگشت
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از گفت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران او / شهنشاه کردند عنوان او
کنون بشنو از داد و فرهنگ او / ببینی بهر جای آهنگ او
کنون از خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک یک یاد گیر

تدبیر کردن اردشیر در کار ملک

بدرگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز نیز بکوشش شدی / بی آموز هنر در بخشش شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی بدرگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کارآگهان / که بودی پدیدار تاج مهان

ابا هر هزاره یکی چاره جوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هرآنکس که در جنگ سست آمدی / در آورد نا تندرست آمدی
شهنشاه با نامه کردی بران / هم آنگه برزم و بجنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
سر مهتر را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر / ببستی میان جنگ را پیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید / که پنهانی ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای زن / برافراختندی سر انجمن
که هرکس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیامد ز من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان او و پرخاشجویان رمه
نگه کن که اکنون ببند شاه اردشیر / بدیوان که فرمود او با دبیر
بدیوانش کارآگهان داشتی / بر داشتن کار نگه داشتی
بپاداشت نیکی بداشتند [illegible] / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
کسی را که مهتر بدی خط و دبیر / برفتی بدرگاه شاه اردشیر
شما بنده بد شهریار اردشیر / چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده را گفت گنج آگنید / هم از رای دشمن ز رنج آکنید
کزو باشد آباد شهر و سپاه / هم از زیردستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج / که هرگز نماند سرای سپنج
ز پیوند و خویشان برامح کسی / سپاه اندکی دار مستار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش جنبد ز بیم / همی جان فروشی بزر و بسیم
هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه / شایسته کاری دگر داد خواه
شدندی بر او استواران او / برسیدی از کارداران او
دگر آنکه در شهر دارا کنید / گر از نیستی ناتوانا کنید
شهنشاه گوید که از گنج من / مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانش پذیر
نگه کن ببند هر دو کار سپاه / که بر خواسته شاه چون شد تباه
چو لشکر برفتی بجای جنگ / خرد یاد کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر / خردمند با دانش و یادگیر
بیابی بدادی بآیین [illegible] / بدان تا نباشد به بیداد دست
شنیدی سخن گر خرد داشتی / غم و رنج بد را بد داشتی
بدان یافتی حاجت شهریار / همان عهد و منشور هم یادگار
اگر تاب بودی ببر پیش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
بسه را بدادی سراسر درم / بدان تا نباشد بگیتی دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری باآیین و با دستگاه / کردار ز بیداد لشکر نگاه
ازان پس یکی مرد بر پشت پیل / نشستی خروشش گرفتی دو میل
ز دی با بانگ کار نامداران جنگ / هرآنکس که دارد دل او نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد گر بد آنکس بود نام گنج
بهر منزلی بر خوردنی [illegible] / ابر زیردستان [illegible]
بدشمن دگر هرچه بنمود زشت / شود بد از آن روزگار درشت
اگر دخمه باشد بجنگ اندر او / ورا بند باید بر و پای او
بسالار گفتی که سستی مکن / همان تندی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش اندرون دار پیل / طلایه پراکنده بر چند میل
نشین یکی گرد لشکر مگرد / چو پیش آیدت اندر نبرد
بلشکر چنین گو که شاه خود [illegible] / بدین رزمگاه اندرون [illegible]

ازان سو چه اسپ افکنی از یکی   همان صد بپیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر   ستایم یکی خلعت از دار و گیر
چو اسپ افکند لشکر از هر دو روی   در آیند مردان پرخاشجوی
نماند که مانند یکی قلبگاه   دگر چند سیاه باشد سپاه
بود لشکر قلب بر جای خویش   کس از قلب بر نگسلد پای خویش
دگر قلب ایشان بجنبد ز جای   تو با لشکر از قلب اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز   که شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار   تو زنهار ده نیز و کینه مدار
غنیمت بدو بخش کو جنگ جست   برآرد گل از جان بشه بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر   بدین بارگاه آورش ناگزیر
مر از شهر ایشان یکی شارسان   برارم بمرزی همه خارسان
ازین پند ما هیچگونه مگرد   چو خواهی که مانی ز رنج و درد
به پیروزی اندر پرستان گرای   که او باشدت پیکان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستاده   ز ترک و ز رومی و آزاده
ازو مرزبان آگهی داشتی   چنین کار را خوار نگذاشتی
همه رای کارش بدین ساختی   بهر روی کاری ازان پرداختی
ز پوشیدنیها و از خوردنی   بیارایش نبودی گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار   که او بر چه آمد بر شهریار
میون سر افراز و ورد و دبیر   برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه   بیاراستی تخت فیروزه شاه
فرستاده را پیش خود خواندی   بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسیدی از بردش با خویشتن   شدی لشکر بستاده انجمن
کسی کردشی زی فرستاده   بیاراستی خلعت شهریار
نگه کن بتدبیر کی اردشیر   فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستادن موبدان   بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر کسی کار را ساختند   بدان بزم گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیگانه بود   بنودش نوا سخت بی خانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست   بدان تا فزادان شود زیردست
وزو نام نیکو رود در جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری بود   بسی از ترک زو یادگاری بود
همه روی شوی و زنده کن نام او   مبادا بجز نیک فرجام او
ببین این شافنی که کرداد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی   بهر جای کار آگهان داشتی
چو بیچاره گشتی یکی مایه دار   وزان آگهی یافتی شهریار
ببایست بر ساختن کار او   نماندی جهان تیره بازار او
بیاراستی چرب بایست کار   نگشتی نهانش شهر استوار
همان کودکش را بفرهنگیان   سپردی چو دیدی در آهنگ آن
بهر برزنی نگهبستان نهاد   همان جای آتش پرستان نهاد
نماندی که بودی کسی را نیاز   دگر داشتی بخت خویش باز
بمیدان شدی بامداد پگاه   برفتی کسی کو بدی نیکخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس   چه کهتر چه مهتر چه فریادرس
ز داد شهان جهان یکسر آباد شد   دل زیر دستان بدو شاد شد
جهاندار چون گشت با داد جفت   زمانه پی او نیارد نهفت
نگه کن بتدبیر آن رادمرد   کز از داد و از نیکنامی چه کرد
فرستاده بودی بگرد جهان   خردمند و بیدار و کارآگهان
مرا چاره زان بوم بر داشتی   زمین کیان خوار نگذاشتی
بجایی که بودی زمین خراب   وگر تنگ بودی بدو اندر آب
گرانمایه و کم دهقان بدی تنگدست   سوی نیستی رفته کارش ز دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای   نبشتی که باشش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار   جهان را بدین گونه آباد دار

بی آزاری زیردستان گزین   چو خواهی که یابی ز داد آفرین
چو گیتی داور همه راست شد   زهمت بگیتی همی خواست شد
ز روم و ز چین و ز ترک و ز هند   جهان شد مر اورا چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو   کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران از ایران بخواند   سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ازان پس جهاندار بر پای خاست   بگوی پیدای گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر   ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کین تیز گردان سپهر   نیازد بداد و نتازد بمهر
کسی را که خواهد برارد بلند   همه اوراسپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان   همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک   هر آنکس که جوید سرانجام نیک
ز هر بد بداد از جهان پناه   گر او داد بر نیک و بد دستگاه
گذر بر تو آسان همه کار سخت   گزیدت دلفروزی و نیکبخت
نخستین ز کار من انداز گیر   گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو کردم بیزدان دانا پناه   گزو دید مارا چنین دستگاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست   جهان کز خداوندی او نماست
سپاسم ز یزدان که او داد زور   بلند اختر و بخت و کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او   نیایش برآیین و کردار او
کنون آنچه خواهیم کردن ز داد   بگویم و از داد باشیم شاد
ز ده یک خراجند بر شهرهاست   که دهقان و موبد بدان بر گواست
نخواهم بخشم شما را همه   همان گنج و بوم و بار و رمه
مگر آنکه باشد شمارا فزون   بیارد سوی گنج ما رهنمون
همی از پی سود باشم بکار   بدر داشتن لشکر بیشمار
بزرگی شما جستم و ایمنی   نهان داشتن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید   بکوشید و پیمان او مشکنید
کرو بخشند ایدت و دارنده او   بلند آسمان را نگارنده او
نباید نهادن دل اندر فریب   که بعد از فراز اندر آید نشیب
یکی آنکه بیسود تاجش ببر   یکی آنکه بودی نگارش ببر
نهانی همه خاک دارند و خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همان هر که آید بدین در زمین   یکی گوش دارد باندرز من
شمارا نمایم کنون راه گنج   که سودش فزون آید از تاج گنج
بگفتار این نامدار اردشیر   همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست   نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرند خوار   اگر زیردستند اگر شهریار
و دیگر بداند که هرگز سخن   بر مرد دانا نگردد کهن
چهارم جهان دانکه هم گناه   جهان باشد از بند و زندان تباه
به پنجم سخن مردم عیبجوی   نگیرد بنزد مهان آبروی
بگویم یکی تازه اندرز نیز   گران برتر از دیده و جان و چیز
یکی آنکه آباد دارد جهان   بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم   خرد دارد و شرم و گفتار گرم
سر بیهشو دچیز کر مهرلاف   به بیهوده بپراکند از گزاف
میانه گزینی بمانی بجای   خردمند خوانند پاکیزه رای
وزو بگذری پنج راست پیش   بجا تازه گردد بآیین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر   بآز و بکوشش نیابد گذر
توانگر شود آنکه خورسند گشت   گل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را   نگوئی به پیش زنان راز را
و دیگر نیازی بجنگ و نبرد   که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم   ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست   نیازی بدان کان نگار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند / که باشد از او ایمنی بی‌گزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزندت آید بفرهنگ دار / زمانی بیازرد و تنگ دار
همه یاد دار از بد گفت را / کشیدن بدین کار تیمار را
دلارای گردید بر چار چیز / گزید خوبی و سود و منفعت نیز
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگهداشتن درد درویش را
سدیگر چو پیدا کنی راستی / نیاری بدل کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دل از آشکار و نهان
دلت بسته داری بفرمان او / روا از اندیشه پیچی ز پیمان او
برد مهرداری چو بر جان خویش / چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / زگیتی فزونی سگالد نکاست
که از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست / برد تاج شاهی سزاوار نیست
جهان داند آنکه بیداد کرد شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که از ماست شاد / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگرت بهتری باید و مهتری / نیابدت زفتی و کند آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش کاهش یکی اردبیر
کجا نام آن مرد فرخ‌زاد بود / زبان و روانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
که داند صنعت کردن از زاد تو / که داند بزرگی و بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را ستایش کنیم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار ریکی کمان تو ایم
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / بیاد اگه همان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / زسند و ز چین تا همالان ما
بمانا د این شاه تا جاودان / همیشه سر کار با بخردان
زکس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
بنای فکندی ز ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نوشد ز رای تو مرد کهن
خرد ها فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو
تویی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانا د این شهر با مهر و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

عهد جهاندار اردشیر بشاپور ده

الا ای خردمند مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
گرامی چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / بزخم بستن ببایدت رخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا بر بست عهد چو انباز جان
اگر آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز بنوازدت
اگر شهریاری و گر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / که بستند ناگه بجز جام رخت
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بسال کهن بود شاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چهل سال بد شهریار اردشیر / سخنوان و شایسته دلپذیر
چو سالش در آمد بهشتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بنزد محمد تا رفت شاپور پیش / ورا پند داد و از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن سبز برگ

بپور گفت کین عهد من یاد دار / همان گفت بدگوی را یاد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / کمر باز دانی ز ناز از نیاز
جهان راست کردم بشمشیر و داد / نگهداشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مر ترا گشت راست / فزون شد ز من زندگانی بجاست
وز آن پس که بردیم بسیار رنج / بپالود رنج و بیفزود گنج
شما را همه رنج پیش است و ناز / بهر جای نشیب است پیش فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسب شموس / گهی عز و ناز است و گاهی فسوس
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی‌نهیب
نگهدار تن باش و زان خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
نه بی‌تخت شاهیست دینی بپای / نه بی‌دین بود شهریاری بجای
نه از پادشا بی‌نیازست دین / نه بی‌دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان بیکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
چو باشد خداوند رای و خرد / ز روز نیاسنده بر بگذرد
چو دین را بود پادشا پاسبان / نه این بی در آن را چو برادر جوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / نگر تا نخوانی ورا پارسا
چه گفت آن سخن گوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی‌سود را برکشد / ز رود هنرمند بر ترکشد
سدیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
بجنبد کی باز دین و خرد / چنان کن که روزت نکو بگذرد
بنخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج / که مردم ز دینار افتد برنج
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بود رنجش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خوانند ورا پارسا
چو بر شاه زشت است بد خواستن / نباید بخون دل بیار آستن
ببخش و منه دل برا گنده چیز / بدان ای پسر تا توان ارج چیز
جهان دانکه شاهی برانکس سزاست / که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی بری / ابا موبدت رای پیش آوری
که موبد بداند ز بیداد داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرند و یوزان بکار آیدت
دو بازی بهم بر نیاید زدن / می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گرد و از جنبش بگران / نگهدار اشتنده این سخن بی‌کران
وگر دشمن آیدت جایی پدید / ازین کار راه دل باید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی بسی خواستن
بیزدان امان کار را روز را / بر تخت سنانه آموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جوی آیدت کاستی
دز ایشان تو گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی اندر مخور
چنین هم شد اندازهٔ عام شهر / ترا از خرد جاودان باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن را چو مسرایی بر انداز / که او را بود نیز انباز باد
سخن را چو آگنده داری همی / بگیتی پراکنده داری همی
چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردان بی‌مدارا شود
پر از شوی سر سبک دارد ت / همان بد تن و دل تنگ دارد ت
تو عیب کسان هیچگونه مجوی / گر عیب آورد بر تو بر عیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد

فرستنده باید جهاندار شاه   بکی هرکسی را بود پیکخواه   کسی کو بود بتر دیده تن خویش   به چیز زمینها رود سرزنش
بیاد اگرکه بهشت تو جای   چنین مرد باید بسندت رهنمای   نباید که باشی فراوان‌سخن   بردی کسان پارسای کهن
سخن بشنو و بهترین یادگیر   نگر تا کدام آیدت دلپذیر   سخن پیش فرهنگیان سخته گوی   به هر کس نوازنده تازه‌روی
گنهکار خواهنده اردشیر را   برحمت نشان بد اندیش را   هرانکس که بود پیش کند بر کنار   تو بند بر او کین گذشته مخوار
همه داد ده باش و پروردگار   خنک مرد بخشنده بردبار   چو دشمن بترسد شود چاپلوس   تو لشکر بیارای و بربند کوس
دگر آشتی خواهد و راستی   نه بینی بدلش اندرون کاستی   از او باژ بستان و کینه مجوی   نگهدار نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز   بدانش بود چون بدانی بورز   چو بخشنده باشی گرامی شوی   بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار   به فرزند من همچنین یادگار   چو من حق فرزند بگذاردم   بگیتی کسی را نیازاردم
تو حق پسر همچنین یاد دار   بنیکی گرای و بدی یاد دار   شما هم بدین عهد من بگذرید   بنفس را ببند ترازان شمرید
بدین بگذرد سالیان پانصد   شما را بزرگی بپایان رسد   به پیچید از عهد فرزند تو   همان کس که باشد ز پیوند تو
ز دین وز دانش بیکسو شوند   همان پند دانندگان نشنوند   جهان تنگ بر زیردست دارید   بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدتنی   ببالند با کیش آهرمنی   گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم   بیالاید این دین که ما شسته‌ایم
همی خواهم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان   که باشد ز هر بد نگهدارتان   همه نیک نامی بود کارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود   که تا رستخیز او بدین شاد بود   نیارد شکستن بدین عهد من   بکوشید که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه   که تا برنهادم بشاهی کلاه   بگیتی مرا شارستانست شش   سوا خوشگوار و بر آب خوش
یکی خوانده‌ام خوره اردشیر   که گردد ز بادش جوان مرد پیر   کزو تازه شد کشور خوزیان   پر از مردم و آب و سود و زیان
دوم بوم میسان و رود فرات   پر از چشمه و چارپای و نبات   که خوانی ستاباد شاه اردشیر   سراسر همی بادگیر
کنون دخمه را برنهادم ز تخت   تو بسپار تابوت و بپرداز تخت   بسی رهنما بردم اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
خوره آور دهشت هست شهر دگر   کزو بر سوی پارس کردم گذر   دگر شارستان اور رود اردشیر   سوا خوشگوار و جوی آبگیر
روان مرا شاد گردان بداد   که بر روز بادی بر تخت شاد   بگفت این و تاریک شد بخت او   دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان   نخواهد گشادن بما بر نهان   انوشه کسی کو بزرگی ندید   بناکامی از تخت شد ناپدید
بکوشی و آری ز هر گونه چیز   نه مردم نه آن چیز ماند نیز   سرانجام با خاک باشیم جفت   دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم   جهان جهان را بد نشمریم   خنک آنکه جامی بگیرد بدست   خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام از پنیدش دمادم شود   بخسپد بر آنگه که خرم شود   کنون پادشاهی شاپور گوی   زبان برگشای از نی و سیمار گوی
جهان آفرین کافرین آفرید   مکان و زمان و زمین آفرید   هم آرام ازو هست و هم کام ازو   هم آغاز ازو هست و فرجام ازو

جهاندار خوان کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان   وزو بر روان محمد درود   بیارانش بر هر یکی برفزود
سر انجمن بد ز یاران علی   که شیعتش خواند علی ولی   همه پاک بودند و پرهیزکار   سخنهای او برگذشت از شمار
نباشد بجز بی‌پدر دشمنش   که یزدان بآتش بسوزد تنش   کنون بر سخنها فزایش کنم   جهان آفرین را ستایش کنم
ستایم تخت شهنشاه را   که تختش در آسمان کند ماه را   خداوند گوپال و شمشیر و گنج   خداوند آسانی و درد و رنج
جهاندار با فر نیکی‌شناس   که از تاج دارد ز یزدان سپاس   خردمند و زیبا و جیرا سخن   جوانی با و با دانش کهن
به رزم آسمان را خروشان کند   چو بزم آیدش کوه افشان کند   پدر بر پدر شهریار است و شاه   بنازد بدو گنبد سور و ماه
بماناد تا جاودان نام او   همه مهتری باد و فرجام او   سر نامه کردم ثنای ورا   بزرگی و آیین و رای ورا
از او دیدم اندر جهان نام نیک   ز گیتی ورا باد فرجام نیک   بنازد بدو مردم پارسا   همه کس که شد بر زمین پادشا
جهان روشن از نیزه و تخت اوست   زمین پایه نام و تخت اوست   به رزم اندرون زنده پیل بلاست   به بزم اندرون آسمان وفاست
بنخچیر شیران شکار ویند   دد و دام در زینها روند   از آواز گرزش همی روز جنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز بادا دلش پر ز داد   جهان بی سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور اردشیر سی و یک سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد   کلاه بزرگی به سر بر نهاد   شدند انجمن پیش او بخردان   بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن   بزرگان با دانش و رای زن   منم پاک فرزند شاه اردشیر   سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من   مگردید یکسر ز پیمان من   درین سر چو گویم نیوشش کنید   اگر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون سود و زیان   دو بخشش نهادست اندر میان   یکی پادشا پاسبان جهان   نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است   خرد بیگمان پاسبان وی است   خرد پاسبان باشد و نیکخواه   سرش برتر آید ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود   ز دانش روانش برامش بود   دگر آنکه دل بازمون خرد   بکوشد بورزی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس   خنک مرد دانای یزدان شناس   بشاهی خردمند باشد سزا   بجای خرد زو شود بی بها
توانگر شود هرکه خشنود گشت   دل آرزو خانه دود گشت   گر آرزو پیش تیمار پیش   بکوشش و بوی همه آز پیش
بجز کسان دست یازد کسی   که بهره ز دانش نباشد بسی   مرا با شما زان فزونست مهر   که اختر نماید همی بر سپهر
هم از رسم شاه بلند اردشیر   بجای آورم بر شما ناگزیر   ز دستان نخواهم جز از ده یکی   بدان تا به لشکر دهم اندکی
رها خوبی و گنج آباد هست   دلیری و مردی و بنیاد هست   ز چیز کسان بی نیازم بنز   که دشمن شود دوست از چیز
بر ما شما را گشادست راه   بهر کام برداد و داد خواه   بهر سو فرستیم کار آگهان   بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز آفرین   که بر ما کند موبد پاک دین   کهان و مهان پاک بر خاستند   زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند   ز بر جد بتاجش بر افشاندند   همان تازه شد رسم شاه اردشیر   بدو شاد گشتند برنا و پیر

وزان پس پراگنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
برادر اردشیر آن ده بنه شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز سر مرز و بوم / ز قیدافه برخاستند باژ روم
جو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش و سپاه
سپه راند تا پیش بالونیه / سپاهی سبک بی نیاز از بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / گرازان که خورشید شد تیره گون
ز بالونیه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سوار سپهبد ابا روشن روان
جو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجوی

جنگ رومیان با ایرانیان

وزان سو بشد نامدار دلیر / که نام او بود کرد بشیر
برآمد ز هر دو سپه کوس غو / بجنبید در قلب شاپور گو
تبیره ببستند بر پشت پیل / همی برشد آواز شان بر دو میل
زمین جنب جنبان شد از گرد کرد / جو آتش درخشان میان نبرد
برانوش جنگی ز قلب اندرون / گرفتار شد با دل پر ز خون
وزان رومیان کشته شد سی هزار / به بالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی بیاد آور از رهنمون
جگوی جو برسدت روز شمار / جه پوزش کنی پیش پروردگار
ز سیم و باژی جهان هم که بود / بدان نیز هم هدیها برفزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بالونیه بازگردی رواست / فرستیم با باژ تخت هواست
همی بود شاپور با باژ و شاد / فرستاد قیصر ده ایبان گاد
غلام و پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا نه اندر شمار
ببالونیه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد بأسوار رفت
یکی شارستان کرد شاپور گرد / برآورد و پردخت از روز ارد
همی برد یکسال از آن شهر رنج / بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارستان کرد آباد بوم / برآورد بهر اسیران روم
که با خوزیان دارد آن بوم و بر / که دارند کس بر او بر گذر
بپارس اندرون شارستانی بلند / برآورد با گنبد و سودمند
کهندز بشهر نشاپور کرد / که گویند با داد شاپور گرد
همی بود هر سو برانوش را / بمیدان کشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی بر او بر نکردی گذر
برانوش را گفت اگر هندسی / پلی سازی و آن بیابان رسی
که ما بازگردیم این پل بجای / بماند بآسانی رهنمای
برش کرده بالای آن یک هزار / بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندی بدین مرز و بوم
چو این پل برآید سوی خان خویش / برو تازی تا شی بمهمان خویش
بنه بر آن پل با استاد ورد / فراز آوریدش جهان کار کرد
بپرداخت شاپور گنجی بران / گزان باشد آسانی اوردمان
جو سی سال بگذشت بر سر دو ماه / پراکنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش / ابا داد و هموار و سالار باش
مکن تا بشی بزاری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید
جز از داد و نیکی مکن در جهان / پناه کهان باش و تاج مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش / همان داد ده باش و فرخنده باش
همه پند من سر بسر یاد گیر / جهان دان که من دانم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد برنا پر از درد گشت
جو سازی همی زین سرای سپنج / جه نازی بنام و جه یازی بگنج

ترا نیز تابوت بهرست و بس / چو در گنج تو ناسزا دیگر کس
که رنج تو بهره برد زند تو / بنزدیک خویشان نه پیوند تو
ز دشنام یابی تو بهره / همی زر شمار بار ایج های بنهور
بود تو بر گور پیمبر بعش / که هیلونا تاحت بر منبرش
سر دو کاه و سیم شاه ... بود / بیادگار آنکه ... بود
بشاه همی ... تا ... نبود / بدان جایگه عهدش فراوان نبود
جو بنشست شاه اورمزد بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ

پادشاهی اورمزد شاپور یکسال بود

چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم یاد / خنک آنکه نام بد بر کرد یاد
جو یزدان نیکی دهش نیکوی / بما داد تاج و سر خسروی
بدانید کآنکو زسرکش بود / بر مهتران بخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو / بماند نیازش همه سال نو
دگر آنکه دارد ز هر کار ننگ / بود در زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد / بر سفلگان تا توانی مگرد
بود خردمند پاکیزه رای / بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببد در جهان تا توانی مکوش
هر آنکس که باشد ورا زیر دست / همه شاد باشید و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان / خود و یاد باد آشکار و نهان
همی بخت راند که با بد سخن / که گفت ... نیکو نگردد کهن
نباید که گویی بجز نیکوی / وگر بد سر آید کسی نشنوی
چگفت آن سخن گوی با تیغ بیخ / که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه بنیاد دل پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همه شاد از آن سرو سایه فکن
همان رسم شاپور شاه اردشیر / همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه بخشش و داد
همیراند با شرم و آزرم کار / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد بیالین خشک
جو دانست کز درد نتوان برست / بسی آب خونین ز مژگان برست
بگسترد روش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش
همی گفت کای پاک زاده پسر / بمردی و دانش برآورده سر
بمن پادشاهی نهاد است روی / که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نه پیچی سر از دادخواه / ببخشی سر سالار کارآگاه
جو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ / زبان را مگردان بگرد دروغ
زبانت خود باد و دستور شرم / سخن گفتنت خوب و آواز نرم
بنه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بیدانش و چاره گر / نباید که یابد بپیش گذر
نیابد بنزد کس آب رهی / ز نادان نیابی بجز بتری
چنان دانکه بی شرم و بسیار گوی / نیابد بنزد کس آب روی
نگر تا نگردد بگرد تو آز / که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی / چنان کن دل از کژی و کاستی
ز راه خرد هیچگونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید / ز راه هنر سر بباید کشید
سر مرد دانا بتابد ز خشم / زنابود دنیا بخوابید چشم
هر آنکس که باشد خداوند کار / نیابی پراگنده بر دور راه
نه تیزی نماند سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
درختیست بود تلخ بارش کبست / وگر بای گیری سر آید بدست

بدل نیز اندیشه بد مدار | بد اندیش بد دل بود روزگار | بسیچید گشت جهان شکن | بخندند از آن نامور انجمن
خود کر کار آرایش جهان تست | نگه‌دار گفتار فرمان تست | هم آرایش لشکر و تاج و گنج | که بر تو سر آید همی این سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد | از آیین شاهان پیشین مگرد | ز لشکر مهتر سپاهان برانیش | بدرویش بخشای و درویش را
کسی کش ستایش نیابد بکار | تو او را بگیتی بمردم مدار | که یزدان ستایش نخواند همی | نکوهیده را دل نگاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار خشم | بخواهید و آسان فرو خورد خشم | فزونیش هر روز افزون بود | شتاب آورد دل پر از خون بود
هر آنکس که با آب دریا نبرد | بجوید نباشد خردمند مرد | کجا اندر راه رازبایت بود تیر | تو این داستان از من آسان بگیر
زبان و دلت با خرد یار کن | همی ران زبان آن که خواهی سخن | هر آنکس که اندر سرش مغز بود | همه رای و گفتار او نغز بود
هر آنکس که باشی تو با رای زن | سخنها بیارای بر انجمن | گرت رای با آزمایش بود | همه روز بخت اندر افزایش بود
کسی را که پیش رو شد هوا | جهان دار آرایش نگیرد نوا | اگر دوست باید ترا تازه روی | بیفزایدش نام از آن رنگ و بوی
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار | بداندیش را چهره بی رنگ دار | بارزانیان ده هر آنچت هواست | کر گنج تو از نابرازان رواست
ببخش جان و دل تا توانی ز رشک | که رشک آورد درد و خونین سرشک | هر آنکس که تنگ آورد پادشا | نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنوشت فرخ دبیر | بیاورد و بنهاد پیش وزیر | جهاندار برزد یکی باد سرد | شد آن لعل رخساره چون زر زرد
چو رنگین رخ تاجور زرد گشت | از آن درد بهرام ازو جزه گشت | چهل روز بد سوکوار و نژند | پر از کرد و پیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر | شب اورمزد آمد و ماه دی | ز گفتن بیارای و بردار پی
کنون کار دیهیم بهرام شاه | که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام هرمز سه سال و سه ماه و سه روز بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر | دل و مغز جوشان ز درد پدر | سه سال و سه مه بود و بر سه روز | نماند آن تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان | برفتند گریان کمر بر میان | بر او خواندند آفرین خدای | که تا جای باشد تو باشی بجای
که تاج کیی تا رکت را سزاست | پدر بر پدر تاج شاهی تراست | دو رخ بد سگالان تو زرد باد | وزان رفته جان تو پیروز باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران | سزاوار جنگی و کند آوران | ز دهقان و از مرد خسرو پرست | ز گیتی سوی بد میازید دست
بر آیند کین چرخ ناپایدار | نه پرورده داند نه پروردگار | سر اسپ بندید بد دست هوا | سوارا مدارید جز مان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش | نیالاید اندر بدی یا تنش | بدین گیتی اندرش هم بود | که رفتن از خشم پیچم بود
پناهی بود گنج را پادشا | نوازنده مردم پارسا | تن شاه را دین پناهی بود | که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیارتر | همان بردباری و بی آزارتر | که دست بکی دل را دو شاد | جهان بی تو ای مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود | بی اسپرد و پیشه کانا بود | ستیزه نه خوب آید از نامجوی | بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
بهای دهقان و پیکار شاه | جهاندار انکه بر سر ندارند | بخواب اندرست آنکه بیکار گشت | پشیمان شود هر که بیدار گشت

ز گفتار نیکو و کردار زشت | سپاهی نه پیچی ز خرم بهشت | همه نام جویید و نیکی کنید | دل نیکی و مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست | بزرگی و شاهی و فرزند هست | خورید آنکه دارید اندازه جست | بپایید کز گنج داران یکی
سر درد ما کش دست باز | نباید نشستن کسی ایمن از آز | درود فراوان ز ما بر خدای | بر آنکو به نیکی بود رهنمای
بر او نیز بگذشت روز دراز | سر تاجدارا اندر آمد بگاز | یکی پور بودش دلارام بود | ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد بنشاند پیش تخت | بدو گفت کای سبز شاخ درخت | بتو دم فراوان من از تاج | همه روزگار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش | شب و روز با دانش جوینده باش | جهان را که برسند روز شمار | نه بیچیده از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار | دل زیردستان خود شاد دار | که بر کس نماند جهان جاودان | چه بر تاجدار و چه بر موبدان
تو از چرخ گردان مدان این ستم | که از باد چیزی نیابید بدم | چو بهرام گیتی ببهرام داد | بسی مرد را داد چه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان | باندیشه رنجه چه داری روان | فلک را چه جویی چه شاید بدن | بدین داستانی نشاید زدن
روانست کان هیچ فرتوت نیست | نشست او چو چوب تابوت سست | اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ | پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی گور تنگی چو گوری بتن | کهن بر کهن سنگ او شت منست | چو بهرام در سوگ بهرام شاه | چهل روز بنهاد بر سر کلاه
برفتند گردان سیاه پوش | پر از درد با ناله و با خروش | نشستند با او بدان سوگ و درد | دو رخ زرد و پهلو شده لاجورد
وزان پس نشد موبد پاک رای | که گیرد دگر شاه بر تخت جای | بگفتند با او بکوشید سخت | همی بود تا برنشست او بتخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد | برسم کیی تاج بر سر نهاد

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

بتخت آفرین کرد بر کردگار | فروزنده گردش روزگار | فزاینده دانش و راستی | گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر | زبنده گنو ابا بخرد داد و مهر | از آن پس چنین گفت با بخردان | جهاندیده و پاکدین موبدان
کسی کو به یزدان فزونی دهد | سخن دانی و رهنمونی دهد | شما نیز دارید دانش بزرگ | نباشید با شهریاران سترگ
بزرگی ببازد کسی کز خرد | بود در سر مردی بپرورد | سر مردی بردباری بود | چو تیزی کند تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد گشت | غم و رنج با ایمنی باد گشت | گر این چیز کمی اندر آرد نیاز | اگر نیستت چو سختی بورز
فرو تن شود هر که آیت چیز | همان جای نزد کسش نیست نیز | چو خشنود باشی تن آسان شوی | و گر آز ورزی هراسان شوی
ز کوشیدنی کان تن آرد برنج | روان را ببرد از آز و گنج | ز کار زمانه میانه گزین | چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد | توانگر بمانی و از آز شاد | همه ایمنی باید و راستی | نباید بداد اندرون کاستی
چو شاهی بکاهد بکاهد روان | خرد گردد اندر میان ناتوان | اگر آز گیرد دولت را بچنگ | بماند روانت بکام نهنگ
همه اندیشه‌ها بی آیین و داد | دلی زیر دستانش از داد شاد | چو شد پادشاهیش بر سال شست | یکی کم بروز ندانی گذشت
شد آن تاجور شاه با خاک جفت | ز چرخ روان دخمه بودش نهفت | جهان را چنین است آیین و سان | همیشه زنار از دارد نهان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چنین است آیین چرخ روان / توانا است او گر تویی ناتوان

چو بنشست بهرام بهرامیان / بجست از پی تاج و تختش مهان — بتاجش زبرجد برافشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند

چنین گفت کز داور کردگار / خرد باد با دامن بهره و داد — سرای سپنجی نماند بکس / تو ای نیکوی باد فریادرس

بنیکی گرایم و فرمان کنم / بداد و دهش دل گروگان کنیم — که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش برچار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه — زمانه بدینسان همی بگذرد / بیش مردم آزرده ور نشمرد

همه اهل پیش آرای روز / که شد سال گوینده برشت آه — چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا لشکر پیل و گرگ

جهان را بنوزند بر دو گفت / که با مهتران آفرین باد جفت — بنوش و بیاز و بیا زو ببخش / بکی زر بر تخت و بر تاج بخش

چو برگشت بهرام از و بخت / بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت — چنین است و این رای اندر دان / کز آن ملک مرزمان تازه دان

پادشاهی نرسی نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر برنهاد آن سرافراز تاج

همه مهتران با نثار آمدند / ز در در بدر سوگوار آمدند — براشیان سپهدار کرد آفرین / گرای مهربانان با داد و دین

بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان — کرماراز دانی خود داد و شرم / جوانمردی و رای و آرام نرم

گر از دخترم نی زیانی بود / شما را از من شادمانی بود — خردمند مردم ترا دوست گشت / جهان داد که با تو زنیکو سرشت

تو کردار خوب از تو آمد نشان / خود نیز نزدیک دانا شناس — دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود

هر آنکس که بگریزد از کارکرد / از و دور شد نام و ننگ و نبرد — همان کاهلی مردم از بددلیست / هم آواز با بد دلی کاستیست

همی زیست نه سال با رای و بند / جهان را سخن گفتن سودمند — چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترک بوالا بدل مردم

دوان شد ببالین شاه اورمزد / بدرخشانی دل او اورمزد فرد — که فرزند آن نامور شاه بود / رخ وی چو تیر اسپان اندرود

بدو گفت کای نازدیده جوان / مهر دست سوی بدی تا توان — تو از جار بهرام و نرسی بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

بدین برز و بالا و این فر و یال / بدانش ان سر کشی را بمال — مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را بآیین شاهی بدار / چو آهنی از بار پروردگار — بزجام هم روز تو بگذرد / سپهر روانت بهی بسپرد

جهان و که برسدت پاسخ کنی / با سخ بکر کار روز فرخ کنی — بگفت این و چادر بسر درکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید

همان روز کنج که نرسی بود / همان تخت و دیهیم دیگری نمود — چنین است و این راز دیدار نیست / ترا اهرمن جز که رم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد نرسی نه سال و نه ماه بود

چو بر کار شد اورمزد بزرگ / زنجیر کوتاه شد جنگ گرگ

جهان را همیداشت با ایمنی / نهان گشت کردار اهرمنی — بتخت آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

شب و روز گردان سپهر آفرین / چو کیوان و بهرام و مهر آفرید — ازویست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم و شاهنشهی

همیشه دلها پر از داد باد / دل زیر دستان بما شاد باد — ستایش نباید بسی سفله مرد / بر سگلکان تا توان کرد

سمان

همان نیست یار و بد خوی رای / اگر داد خواهی بنیکی گرای — ز بخشش بر آنکس که گرد بیاد / نخواندش بخشنده یزدان پاک

ستاننده گر با ساسانت سر / مرد گرنداری کس او را بچیز — بر اسان بود در دم بخت کار / که او را نباشد کسی دوستدار

وگر پیشی آرد بکار اندرون / نخوانند ورا رای زن رهنمون — گر از گاه بلمان یار خواهی بگاه / نباشی جهانجوی مردم شمار

وگر خویشتن را نیابی بزرگ / وگر گاه یابی نیابی سترگ — چو بدخواه شد مرد درویش خواه / همان خوی بد بیند از روزگار

همه سال بیکار و نالان ز بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت — وگر باز گیرند و ز خواسته / شود جان و مغز و دلش کاسته

به بی چیزی و بدخویی باز داد / ندارد خرد گردن افراز داد — نه چیز و نه رای و نه تخت و نه مهر / نه دین و نه خشنودی ایزدی

شما را شب و روز فرخنده باد / بد اندیش بدجان زتن کنده باد — برو مهتران آفرین ساختند / زگفتار او سر برافراختند

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر — غمی شد ز درگاه آن شاه جو / بر دو ببالین نبودش پسر

شد آن نامور پرد شیرین سخن / بنوی بشد زین سرای کهن — چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان

چهل روز سوگش همیداشتند / سرگاه او خوار بگذاشتند — بچندین زمان بخت بیکار بود / سر مهتران پر زتیمار بود

نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه — سر زلفش چون خنجر کابلی / دو زلفش چو بیجان خط معقلی

مسلسل یکی اندر دگر بافته / گره بر زده پرش برتافته — پری چهر را بچه بد در نهان / ازان ماه رخ شاد شد جان

بسر برش تاجی بیاویختند / بدان تاج زر و درم ریختند — چهل روز بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ورا موبدش نام شاپور کرد / بدان شادمانی یکی سور کرد — تو گفتی همه چهره ایزدیست / برو سایه و رایت ایزدیست

چهل روز شد رود و می خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند — بر فتند گردان زرین کمر / بیاویختند از برش تاج زر

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد سال بود

چو آن خورد را شیر دادند بسر / نوشتند شاپور اندر میان حریر

چهل روزه را زیر آن تاج زر / نهادند بر تخت فرخ پدر — بشاهی برو آفرین خواندند / همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدش بود بهروز نام / خردمند و شایسته و شادکام — بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بنده کردار بست

جهان را همیداشت با داد و رای / سپه را به رای نیکی رهنمای — بیاکند گنج و سپاه و درا / بیاراست ایوان و گاه و ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال / برافراخت آن کودک خرد یال — نشسته شده شاد در طیسفون / خردمند موبد به پیشش اندرون

بدانگه که خورشید برگشت زرد / پدید آمد آنجا در لاجورد — خروش آمد از راه اروندرود / بموبد چنین گفت کاین درد

چنین گفت موبد بدان شاه خرد / که ای نیکدل پاک با شاه خورد — کنون مرد بازاری و چاره جوی / ز کلبه سوی خانه دارند روی

چو بر دجله بر کید کرگذرند / جهان تنگ پل را بپی بسپرند — بترسد بدان هرکسی ز زخم کوس / چنین بر خود شد چون زخم کوس

چنین گفت شاپور با مرزبان / که ای نامور راه پر بخردان — یکی پول دیگر بباید زدن / شدن را یکی یک باز آمدن

بدان تا چنین زیردستان ما / که از لشکر و زیردستان ما — برفتن ازین پس نباید رنج / درم داد باید فراوان ز گنج

همه موبدان شاد گشتند سخت / که پیروز آمد آن نارسیده درخت
یکی بلبل از موبد موبد گر / بزهان آن کودک تاجور
وزان شادمان شد دل درویش / بیاوردن فرهنگ جویان بپیش
بزودی بفرهنگ جایی رسید / که آموزگاران سر اندر کشید
چو پرورده شد پا بمیدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه / تو گفتی که او هست بهرام شاه
تن خویش را از در فر کرد / نشستن که خویش اصطخر کرد
بآیین فرخ نیاکان خویش / گزیده سرافراز با گاه خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل / که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاهی ز روی و از پارسی / ز بحرین و از کرد و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی ز اندازه دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر / گرا بود با هم او پای و پر
چو آگه شد از عمه شهریار / یکی نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی / همه طیسفون گشت پرگفت و گوی
از ایوانش بردند و کردش اسیر / که دانا نبودند دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخون در نشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / که گفتی که نرسی است با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید / که دختش همی ملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش / منقش همی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پایی هیون / به پیش اندرون گرد شد همچو خون
هیون برنشستند و اسپان بدست / ببردند گردان خنجر پرست
از اصطخر با ویژگان برنشست / میان کیی تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر بزد بر زبان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر / وزیشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن / خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
در آبا سپاهش بدرز در ببست / در جنگ و راه گریزش ببست
شب و روز یکماه شان جنگ بود / بسر باز در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست / همی رفت چون شاه کانی بدست
سیه جوشن خسروی در برش / درفشان درفشی کیی بر سرش
ز دیوار در مالکه بنگرید / درفش از پس نامور شاه دید
چو گلبرگ رخساره چون مشک موی / برنگ طبر خون گل مشکبوی
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر / بر دایه شد با دل پر ز مهر
بدو گفت ای شاه خورشید فش / که اندر بیامد چنین کینه کش
بیابی زمین نزد شاپور بر / که رزم آمده روز من سور بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم / هم از تخم نرسی و نام آورم
همان نیز با کین تو همگوشه ام / که خویش توام دختر نوشه ام
وگر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی / زبان بزرگی گروگان کنی
بدو داد گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیارمت زو آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد / ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است چندین هزار / بیاویخته زآسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم / ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیک آن رهنمای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری / بیابی زمین تاج و انگشتری
شب تار پیدا دل او را ببرد / ز دهلیز پرده بر شاه برد

بیامد زمین را بمژگان برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو بیجاده یکی طوق یاسمن تن / ز دیبای چین افسری جادوی
فرستاد پس بدو گفت کای نیکخوی / بجز آن فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفتا که خورشید و ماه / بزنار زرد رشته و فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی / که از پادشاهی بگاهی همی
ز من نشنود او سخن گوش تو / بخواهم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد سوی دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز بالا و دیوار شاپور شاه / بگفت آنکه ماند نابند گاه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ عاج
ز گنجور و دستور بستد کلید / خورشخانه را چنگها برکشید
بزد در هر آنکس که بد مهتری / وزان جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید / هم از بوی نارکس بشنید
پرستنده را داد و را پیش خواند / بجز از فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب تو ای باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند شادان بشب / بدان تا بخسبند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره انگیخت گرد از راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز غسانیان برد نام
چو یکپاس بگذشت از تیره شب / بیاسود طایر نشست از طرب
برفتند یکسر سوی بارگاه / پرستنده کان را بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدل شاد شاپور و خود خشم داشت / وز آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ پیروز گشت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
چو آن ماه رخ را بپرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
بدرز در شد و کشتن اندر گرفت / همه جنگهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آشفته برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود دست / بسی نامور شاه ازیشان بکشت
چو شد طایر اندر کف وی اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه ور مردم بدتنه
ببود آن شب و بامداد پگاه / که خورشید بنمود رخشان کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و دادند بار
از آن جوی پرداخت دل شهریار / بنزدیک شاه آمد آن نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / بدیدان سر تاجور دخترش
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه سرش / بدید آن سر تاجور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست / برو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از چشم او چشم دار / ز بیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده خود دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / بشوراندی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / ز تنده و با آتش بسوزد تنش
سر طایر از کینه در خون کشند / سوارانش را کتف بیرون کشند
هر آنکس کجا یافت از عرب / نماندی که پیشش گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کتف / جهان ماند از کار او در شگفت
عرب ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجا شد تا سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز

هر آنکس که با گنج زنهار یافت / زنساوو زبانش همی سر بتافت
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بود کر پیکر از باج و گنج / همیداشت از بودنی دل برنج
زنیرا بشب اندر گذشت ... / بنمود تا شد ستاره شناس
برسید شاه از تخت شاهنشهی / هم از رنج دارد و زرو کار
بیاورد دانندهٔ اصطلاب را / ببیند اخت آرایش و خواب را
بگه کرد روشن بطلب الاسد / که سست او نماینده فتح الاله
بدان تا رسید بادشار آیدی / فزاید بد و فزاید ازدها
چو دیدند گفتند کای پادشاه / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کسی بر تو آن یاد کرد
چنین دید شاپور با رنج و درد / که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چاره است ایران زمین بگذرد / بیم اختر بد مگر بسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین اختر چرخ نا پایدار
بمردی و دانش نیابد گذر / خردمند اگر رود پر خاشخر
بباشد همه بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باد از بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد و بر بادشاهیش داد / همی بود با رنج یکچند شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان کار زو کرد کابد بروم
که چندگر قیصر بزاوار هست / بدمایه بر دوات نزد کیست
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت / همیداشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کای پادشای بداد / بدار ایدر ... باشید شاد
شتر خواست سرمایه ده کاروان / بهر کاروان رنگی ساروان
ز دینار واز گوهران بار کرد / وزان سی شتر بار دینار کرد
بیامد ز اندیشه زآباد بوم / همی رفت بی زینهار تا بروم
یکی روستا بود نزدیک شهر / گروستان شهری بدو زان دو بهر
بیامد بخان یکی کدخدای / برسید کایدر مرا هست جای
بروآفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیامد بمهمان کسی
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بر دیگر سالار بار / بروآفرین کرد و بردش نثار
برسید و گفتش چه مردی بگوی / که من شاخ شاهی و مه ... روی
چنین داد پاسخ که ای پادشاه / یکی پارسی مردم و بارسا
ببازارگانی برفتم ز جی / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زی در قیصر کشایند راه
از و با زچیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
بذیرد ز چاکر سپاه و گنج / بدان شاد باشم نه دارم برنج
دگر تا فروشم بزر و بسیم / بقیصر بنام ... ز بیم
بخرم هر آنچ باید ز روم / برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست پردهگی / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / یکی آفرین کرد چون او بدید
نگه کرد قیصر شاپور کرد / ز خوبی دل و دیده او ببرد
بفرمود تا خوان بیاراستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهانجوی پیش ایران ابر بروم / جهانجوی بودند به پیدا شود
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دریا فرو شد بدینار گان
شهنشاه بودار ... / بگفتار و دیدار و فرو منشت
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همی چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با او بگفت / همیداشت آن راز را در نهفت

چو شد بر خاست شاپور شاه / همیداشت قیصر و را در نگاه
بیامد نگهبان و با او بگفت / همیداشت آن راز را در نهفت
چو این مایه دانش نیابد بر / چه باید شمار ستاره شمر
نهان زنان بر دو دستش ببست / ببردی ز دام بلا کس نجست
بگفت هر کس که این شوربخت / بگرد چرم خر خواست بر جای تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بیدرنگ
بدانجای تنگش در انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکد بانوی خانه داد / تنش را بدانجای بیگانه داد
اگر زنده ماند بیچند گاه / براید ز تاج و ز تخت و کلاه
زن قیصر آن خانه را در ببست / بایوان دگر جای بود نشست
بکماه رنج بود گنجور او / گزیده بدان کار دستور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد / بدو بر برو بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد

رفتن قیصر و گرفتن پادشاهی ایران

همان روز از آنان ز لشکر براند / و دابته در بوستانجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / بیک بیک تیغ کین بر کشید
از ایران همی برد روی اسیر / نبود آن کسان را کسی دستگیر
نبود آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند / همه مرز پیش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراکنده گشت آن سپاه
بروم اندر آن شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش بگذاشتی
کنیزک بشاپور شه بود شاد / از یرا که ایرانش بودی نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی / دل او وزش بود بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی / چه مردی بمن راستی بازگوی
که در چرم این نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سرو سهی بد بپرسش گرفت / برابر ماه خوشه ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
سوگند پیمانت خواهم یکی / گزین نگذری جاودان اندکی
نگویی ببدخواه راز مرا / کنی چاره در دو گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار و مسیح و بسوگند کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / بجویم همی تیزی زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت / نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی
سرت را بکیوان رسانم ترا / جهان زیر پای اندر آرم ترا
بدو گفت گر شیر گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری
کنیزک که میخواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآواز نرم
بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته بسر اندرین گشته شد / بنوی جام چرم خوار آغشته شد
چو شاپور از آن بوستان آمد برون / همه دل پر از خون رخ ...
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای یار بیدار دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را که با شد از شهر روم / بیاد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره ساز / بیارم ترا ... ز بیتاره ...
دو اسب و دو گرز و بال و تیر و کمان / بپیش تو آرم بر روشن روان

بست اندر اندیشه در ساخت / از آخور دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر هندوان
باندیشه دل را بجای آورید / خود را بدان رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شد آن چادر قیر بر سر کشید
پراندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا کنیزک چه سازد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بپالید روز و بیامد جواب
جشن آمد آنگه او بد بشهر / بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنمود روی / جهانجوی بود و در دم چاره جوی
چو ایوان خالی بجنگ آمدش / دل شیر در جنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخور ببرد / گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چند آنکه بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان شاه و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
چو اسب و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی راه جست
دهی خرم آمد به پیشش براه / همه باغ و میدان بر و جشنگاه
تن از رنج رنجه گریزان ز بد / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان / کریم و یک دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود / بپرسید شه را که استای درود
بپرسید شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
گرایش را میزبانی کنی / سپه‌واری و مرزبانی کنی
برآنم که روزی بکار آیدت / درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین خوان تست / تن باغبان نیز مهمان تست
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان / ز هر گونه چند آنکه بودش نهان
چو نان خورده شد کار ای ساختند / بیکمایه جایی بپرداختند
ببک باغبان می بیاورد شاد / گری داد از آنکه خواهی بیاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن گوی و پرمایه پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی مهتری / تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر / نخست آن خورد کو بناز بتر
تو باید که باشی بدین پیش رو / که پیری بهوش و بسال نو
بخندید شاپور و بشنید پند / یکی باده برد از جگر بر کشید
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی استت ز ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ببدخواه ما باد چندان زمان / کز از قیصر آمد بر ایرانیان
از ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندران مرز کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند / بر زنار پیشش سکوبا شدند
بدو آنگهی گفت شاپور گرد / کجا شد که قیصر کند دست برد
چو اکنون قیصر چنین چیره شد / مگر بخت ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو زنده گر برده جاشیشان / نیامد بدین مرز و این سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم / اسیرند یکسر تا کنون بروم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت ایدر سه روز / بباشی شود خانه گیتی فروز
که دو ناز زد این داستان از نخست / که هرکس که آرزم مهمان بجست
بناشد خرد هیچ نزدیک او / بپای آورد بخت تاریک او

بدو گفت شاپور آری رواست / بما میزبان بر کنون پادشاست
ببود آن شب و گفت و خورد و شنید / سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرین چراغی برآمد ز راغ / بر مهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سزای تو ام جایگاهی نبود / بآرام شایسته جایی نبود
چو مهمان درویش باشی خورش / نیابی بنوشیدن و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا آر تا برمست / بر زمزم یکی پاسخی پرسمت
بیاورد جشن بزم و شاه / بیاراسته زمزم و باژ و گاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست / سر تا معبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم بجایی که دارد نشست / بدان خانه موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید اندر زمان میزبان / گل و مشک و می خواست آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل بموبد سپار / نگر تا چگوید ترا گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبد موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراگنده کرد آن و در بسته دید
باوازان کرد بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو داد آن مهر و بردش نماز
چو موبد نگه کرد گل مهر دید / ز رشک دل رای زن بردمید
چنین داد پاسخ که ای نامدار / کجا یابم این مرد را استوار
که در آشتی رشک جگر خون شدست / ندانم خود حال او چون شدست
بدو باغبان گفت کای هوشیار / نشسته بباغ منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی / خرامنده با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشان کن که دارد ببالا و روی
وزان پس بدان مهر چندی گریست / بپالیزبان گفت برگو که چیست
بدو باغبان گفت هر کو بهار / ندیدست سرو از بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
چو پالیزبان گفت و موبد شنید / برد دشش روان مرد انابد
که آن شیرفش مرد جز شاه نیست / جهان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده جست از دشش روان / فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان / ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / دلش پر ز کین و سرش پر ز داد
بداد ار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم جز ترا نارواست
که دانست هرگز که شاپور شاه / بپیوندد سپه نیز او را بجاه
چو شب در کشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
فرود آمد از هر سویی لشکری / ز جایی که بد مهتری سروری
سوی شورستان سر برافراختند / یکان و دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
بشاه جهان گفت پس میزبان / خجسته است بر شاه پالیزبان
سپاه انجمن شد بدین در سرای / نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بفرمود تا برگشادند راه / دگر چه فرومایه بد جایگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
نهان از همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنکه از جرم خر دیده بود / سخنها که قیصر که بشنیده بود
هم آزادی برده خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا بدر روزگار
اگر شهریاری و فرخنده ام / شود در جهان بنده ام بنده ام

همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده در ره کنید
چنین بد که ویژه ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد این فر شاهنشهی
بیارد سپاه و دل ابر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون تا ندانیم ما تاو او / بپیچم ز تخت نا شاد او
چو موبد بیامد بیارد سپاه / ببندیم بر پشه بر مور راه
بیامد بهر گوشه پاسبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بسی برنیامد برین روزگار / که شد مردم لشکرش صد هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
بدیدند و هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سویی / بتاراج رفته به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهیست همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ روی / بسند آمدش زیستن تازه روی
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن بر و درکشید / به راه سوی طیسفون درکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روز روشن شدی روی برتافتی
همی راند در بیابان و کوه / چه بر راه و بی‌راه خود بی‌گروه
فزون از دو فرسنگ بدی سپاه / همه دیدبان دید بی‌راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی رفت پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش دل اندر هراس
ازان مرز نشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
بران دشت او جای خرگاه بود / وزان تاختن کس نه آگاه بود
زبس خیمه و قیصر پرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای

شبیخون کردن شاپور بر قیصر

چو فرصت چنان دید شاپور گرد / عنان کیی باد کی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
دمادم برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
درفشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی همی تیغ بارد همی / وزو یکسره تیغ بارد همی
سراپرده قیصر بی‌هنر / همه گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
دران خیمه‌ها نامداران او / دلیر و گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
چو شد روز شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس و مشکین حریر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سر نامه گفت آفرین مهان / ز ما باد بر کردگار جهان
کزو هست بر نیکویی دسترس / نیازش نیاید بگیتی بکس
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / در ایران بجز تخم زشتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون / چو جان را نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران که او اسپرد / ز گیتی کسی نام زشتی ببرد
هر آنکس که باشد ز روی شهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید / بخوبی ز سر باز پیمان کنید
هیونی بیامد بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون / بی آزار بشتافت با رهنمون

چو تاج نیاکانش بر سر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم آنکه بد نامدار
جهاندار ببریدشان دست و پای / کسی را که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جهانپشه چون روی شاپور دید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
زمین را سراسر بمژگان برفت / بریش و بتن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سرشته بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
بر کوی ترا که ابنا زنیست / کلیسیش و جام و آغاز نیست
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان بزرم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کنی / بایران گرایی و لشکر کنی
به بینی کنون بند مردان مرد / کزین پس بجویی ز ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من تخت شاهی خرد دور کرد / روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بجستن شود گنج دینار خوار
بدو گفت شاه ای بد بی‌هنر / چرا کردی آن بوم زیر و زبر
کنون آنچه بردی ز ایران اسیر / همی باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته آنچه بردی بروم / مباد اکه پیچی توزین مرز و بوم
همه کیسه از خانه باز آوری / چو این لشکر سرفراز آوری
وز ایران دگر هر چه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری ز دینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر آنچه کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بکشته ده از روم تاوان دهی / روانرا ابر کار بر بان دهی
وگر هر چه ببریدی از ایران درخت / نهی در درخت گشن نیکبخت
بکاری و دیوار را سر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندم ببندم ترا / بچرم خران کی پسندم ترا
گر این هر که گفتم نیاری بجای / ببرند پوست ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / بیکجای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد / چو شاپور ازان جرم او کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای / ببردش همان روزبان باز جای
بخصگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / گرانمایه بر گنج دوش بر زباد
از ایران همی اند تا مرز روم / هرآنکس که دید اندران ست بوم
بکشتند و خانش همی سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند / وزان کین شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد / که قیصر ناجوانمرد مرد
ز قیصر کهی که برادرش بود / بمردی و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاشجو مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / که از ایران بروم اندر آمد سپاه
چو بشنید یانس بکوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد طبل و آورد بیرون صلیب / صلیب بزرگ و سوار مهیب
سپه را چو روی اندر آورد روی / بی آرام شد مردم جنگجوی

بزد و برکشیدند برخاست غو / بیامد دوان با سنان پیش رو
برآمد یکی ابر گرد سپاه / که از تیرگی دیده گم کرد راه
بدین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی جنگ با درد برد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از خون چو پشت پلنگان [illegible]
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش [illegible]
[illegible] / بزرگان کشی یکی بود با خرد [illegible]
بدانست یانس که با پادشاه / نشاید که [illegible] با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بکرد از سوار و [illegible] برد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / ز [illegible] سر افکنده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت / که یکدشت سر بود بی پای و پشت
بهامون سپاه چلیپا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر از آن ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / بجز گنج قیصر که بد بهر شاه
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر بسی داستانها زدند
که ما را جز این نیز مهتر مباد / صلیب مسیح و پیمبر مباد
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپای بطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست / گر آواز کیش مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد مهان / هم از تخمهٔ نامور مهتران
برانوش نام خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر اندر زمانه تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / برافراز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از بر تخت عاج / برانوش بنهاد بر فرق تاج
بجای بزرگانش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو راز شاه بلند / ز روم و ز آوردنش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سراید با آواز نرم

نامه برانوش بشاپور ذو الاکتاف

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بدان گه که تاج و خون ریختن / چه با بیگنه مردم آویختن
جهان سرافراز دارند شوم / چه در شهر ایران چه در شهر روم
گر این کین ایرج بدست آرزوست / منوچهر آن کینه را بازجست
تن سلم ازان کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین دارا است و اسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری
برآورد او دستور برگشته بود / و دیگر که او بخت برگشته بود
گر آگین ز قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
بباید که ویران شود مرز روم / برفتند صد مرد از آن تازه بوم
درم بار کردند و خواسته / همه از [illegible] و بر نشست
ز دینار گنجی ز گوهر نثار / فراز آمد از هر سویی ده هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
بجوشید شاپور بر خویشتن / [illegible] بر اندازه بخشیدنش
برانوش را گفت کز شهر روم / نخواهد بسی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنکه بد شارستان / همه گشت اکنون پر از کارزار
بدل خواهم از آنکه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی بهانه مجوی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که گیتی [illegible] کنی
ز دینار رومی بسالی سه بار / همه باژ باید هزاران هزار
اگر آنکه باشد نصیبین مرا / بدین چیز شاید از کین [illegible]
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست

پذیرفتم این مایه و باژ روم / که بی خشم و کین نداریم تا و [illegible]
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / گران سر نماند از ایران سپاه
وزان پس کسی کرد و بنوشت [illegible] / سرافراز نامداران برافراز کاخ
چو ایشان برفتند لشکر براند / بجان آفرین را فراوان بخواند
بپرسید شاد از اصطخر و پارس / که اصطخر بد در جهان [illegible]
چو از نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه گبر گیرند و زند و اوست
چو آید بما بر بگیرد [illegible] / نخواهیم استاد دین کهن
ز بردست شد مردم زیردست / همه گبر و زندست و زردشت است
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد [illegible] سپاه
همی گفت پیغمبری کش جهود / بکشتن دین او را نشاید ستود
[illegible] که زد و جوز بود / دران شهر ایران بسی جنگ بود
بکشتند ایشان و فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمودشان تا ز کشتن [illegible]
ز هر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواست [illegible] پروز شاه / همایون دگر چند با تاج و گاه
گنه زان که او را نهانید بود / بدان نامداری رسانید بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان تا بنا [illegible] خواسته / بدو دو گیتی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / ببند و بخواری و زخم گزند
بزخم اندرون آنچه بودش ز گنج / فراز آورید او ز هر سو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی زیست [illegible] پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین است کار [illegible] فرجام کار / بدان و بدین بگذرد روزگار
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهاندار از آن بوم و بر بهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / وزو بود خرم کرا بود بهر
کسی را که از تیغ ببرید دست / دران مرز بودیش جای نشست
یکی شارستان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور خواندش نام
کنام اسیرانش کرد از نام / اسیر اندرو یافته نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبد در زمین
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
چنین نزد شاپور شد بارخواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی ز هر در سخنها براند
کزین مرد چینی [illegible] زبان / فتادستم از دین او در گمان
بگوئید و از وی سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی خیره دست
یکی کو بلند آسمان آفرید / بدو در زمان و مکان آفرید
شب و روز و گردان سپهر بلند / کزویست پناه و ازویست گزند
همه کرده کردگارست و بس / چو او کرد نتواند او هیچکس
گر این صورت کرده جان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نیاید بکار / ندارد کسی این سخن [illegible]
که گر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی

همه ساله بودی شب و روز راست / ز گردش فزونی نبودی نه کاست
ببخشد جهان آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
فرو ماند ماهی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بر موبدش تاش بر داشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین اوست صورت پرست / ببخشد همی در سرای نشست
پر آشوب گیتی سراسر ازوست / بباید کشیدن سراپاش پوست
همان خاکش آگنده باید بکاه / بدان تا نگوید کس این پایگاه
بیاویخت از در شارستان / وگر بنده زو بود بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته انباشتند
ز شاپور زادان که نه شد روزگار / که در باغ پرگل نبیند نگار
ورا در بر بوم دشمن نماند / بدان از کهتری نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سایه‌اش زمختا دراند
بر موبد تاش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / زداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خورد شاپور نام / همی نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / بپرسش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زیار آنچه جان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسد / که دیهیم و تخت کیی را سزد
سپاری همه پادشاهی ورا / نخواهی بجز نیکخواهی ورا
چو بنشست شاپور پیش جهان / بدو داد دیهیم و تاج کیان
چنین گفت شاپور با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان بگیر
بدان ای برادر که بیدار شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
پراکندن گنج یازان بود / بر شتی سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست / گر او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج برافکند
گناه از گنهکار بگذاشتن / پی مردمی را نگهداشتن
هرانکس که او این سزاوار است / خرد باید و خرم و راستی
بباید خود شاه داناگزیر / هم آورزش مرد برنا و پیر
که کار بد باشد تن زیردست / کز مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
چو فرزند باشد ورا زیردست / بدو شاد و آباد و یزدان پرست
چو منبر دل مردم آلوده گشت / بنومیدی آز را پای گوشت
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر بسی راز کین بن بود / همه نام او شاه بیدین کند
بدین دار چشم و بدین دار گوش / که او نیست دارنده و جان و هوش
نه بینی که دارا چه گوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
اگر شاه او راستایش کند / همه کارش اندر فزایش کند
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند کو نیک کار
یکی آنکه پیروزگر باشد او / ز دشمن نتابد که جنگ او
دگر آنکه لشکر ندارد بداد / بداند فزونی او دو نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
دگر آنکه با زیردستان خوش / همان پاکتن زیردستان شاد
ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار دار شاخ برگ درخت
نباید در پادشاهی سپاه / سپاهی در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دل آرایش خویش دار / مگر کو شب تیره آید بکار
پس ایمن شو بر نگهدار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش

سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندین گریست / چو اندرز بنوشت سالی بگشت
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آدینه هرمزد بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آورم هاشمی / که همش ز پیشی نگیرد کی
کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر

پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست گفتار شاپور پیر
که بنشست و ایرانیان را بخواند / بدان پایه تخت زرین نشاند
ورا بود که با من زند جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهاندیده ما را سپرد / ازیرا که فرزند او بود خورد
نرستیم جان ورا آفرین / گر از بدسگالان شد او ز من
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود زنده او کاخ و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گنج و سپاه / که پیمان چنین است شاپور ده
من این تخت را پایکار آرم / همان از پدر یادگار آرم
چو ده سال گیتی همی داشت راست / بخورد و ببخشید چندانکه راست
بجست از کسی باژ و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن تخت عاج
مر او را نکوکار از آن خواندند / که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه / مر او را سپرد آن خجسته کلاه
چو بنشست شاپور بر جای جم / از ایشان بسی شاد و بهری دژم

پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ / از آن پس نگیرد بر ما فروغ
همان مردم سفله را دستدار / نیاری بکاخ اندرون جز بکار
کسی را کجا مغز باشد بسی / که آواز نیابد ز دشمن کسی
اگر دانشی مرد گوید سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل آزور مرد باشد بدرد / بگرد در آز هرگز مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / گر آتش درین چار کمتر بود
اگر سفله یا مرد باشرم و داد / بآزادگی یک دل و یک نهاد
بسی کم میانه گزینی ز کار / پسند آید از بخشش روزگار
چهارم که بیز و کند بر گزاف / به بیدانشی نام جوید نه لاف
نگفتی نماند همی جای لاف / که پیراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را از میانه گزید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر تخت بیدار باد
بگفت این و از جای برخاستند / ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان جنگ / چه برنده و چند تازان پلنگ
نشاره زدند از بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و برآسود شاه
سه جام از می خسروانی بخورد / پراندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریاران همه
نخفت او و از دشت رخت ساخت / که کس را از انسان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاده بگند / برو بر سرش شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کیی دیگری را سپرد
مهار و میان و متاز و مرغ / چه یازی بکین و چه یازی بگنج
که بر تو ابست ازین تیره گوی / سرا جوی و راز جهان را مجوی
که گر راز یابی بپیچی ز درد / بزد بر سرش کین گرد رازش گرد
خردمند بهرام شایسته مرد / همی داشت سوگ برادر ز درد
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال

که هر شاه کز داد گنج آگند
زمانه بدو پاک خشنود باد
کسی کو ببخشش توانا بود
اگر گنج بخشی ز رنج سخن
اگر زو شناسی همه خوب و زشت
چو از بد نداری همی دست باز
جهاندار پیروز دارد ترا
گر ایدر بماند همه رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
نبودش پسر هیچ دخترش بود
ابا شست و سه سال مرد کهن
جهاندار ازین پند خشنود باد
گر او این سخنها که اندر گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
چنین گفت با نامداران شهر
بدانگه که دارند سوی گوش
بهر جای جاه وی افزون کنم
کسی را که جان پر آهو بود
بکوشم و نیروش بیرون کنم
کم بتر از خاک جوید تنش
تن ناکسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک او خوار گشت
یکی گشت با داد نزدیک او
همه عهد کردند با یکدگر

بر اندیشه اول پراکنده [illegible]
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان که دانش نباید نهفت
بیابی بپاداش خرم بهشت
بمانی همیشه بکرم و گداز
همان گیتی افروزد ار دو را
بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بپالیز آن سرو نازان بخت
یکی مهتر از وی برادرش بود
نوازنده تاج چندرانی سخن
خردمایه باد و سخن سود باد
بتیزی سر آرد نباشد شگفت

همه دانش اورا سزا بنده‌ام
نباید که بندد در گنج سخت
ز نیک و بد بیابد یزدان گرای
اگر بد گزینی ز گیتی هوا
امیدم چنین است یزدان پاک
که اندر جهان داد بر اکنیم
بدو نیک ماند ز ما یادگار
بپیچند که دیر بیمار بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه
همی روز تو ناگهان بگذرد
اگر در سخن موشکافی همی
تو شهنشاه شمشیر زن

پادشاهی یزدگرد سی سال بود

وزو دست بدخواه کوتاه کرد
که هر کس که از داد یابد بهر
همه ساله باشیم نیکی نیوش
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
روانش ز سستی به پیرون بود
بپرورمش بر بخشش افزون کنم
همان خنجر هندوی گردنش
که گوپال و شمشیرشان پر امید
سر تخت شاهیش بیکار گشت
جهان پیش شد جان تاریک او
که هرگز نکوئی ندانیم ازو بر

کلاه برادر به سر بر نهاد
نخست آزمایش ز یزدان کنید
کسی کو بر آید ز ما راستی
سکالش بجوییم با بخردان
به بیچارگان بر ستم ساز داد
کسی کو بپرهیزد از خشم ما
بزندان ما چشم روشن کند
چو شد در جهان پادشاهیش راست
کنارنگ و پهلوان و ردان
سترده شد از جان او مهر و داد
همه یکسر از بیم پیچان شدند

بداندیش کان گنج بپراکند
که کاسته و هم فزاینده‌ام
بویژه که باشد خداوند تخت
چو خواهی که نیکی بماند بجای
بمانی بکام خود ای نیک نوا
که چون سر در آرم بدین تیره خاک
ازان به که بیداد گنج آگنیم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود
همان مهر و شاهی و تخت و کلاه
ازو توبه بگزین و راه خرد
بتاریکی اندر شکافد همی
ببالای سرش برتر از انجمن
وزو دست بدخواه کوتاه باد
همی بود از مرگ ناشاد شاد
دل از درد ما شاد و خندان کنید
بیارامد از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
که از چیز کردن بر افراز داد
همی بگذرد تیز بر چشم ما
خرد را بدین رزم جوشن کنید
بزرگی فزون گشت مهرش بکاست
همان دانش پرهیز موبدان
نه هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
ز بس بیم شهنشاه پیچان شدند

فرستادگان آمدندی ز راه
سخنها ز کرم و ز آواز بزم
نبودی بدو سیر چه در خواستی
سر سال هشتم مه فروردین
مر او را بود نام بهرام کرد
پدر بر ستاره شمر آنکه بود
یکی پارسی بود هشیار نام
سرطلاب کردند ز اختر نگاه
یکایک دل شاه بنشد پارسا
بگفتند با تاجور یزدگرد
مر او را بود هفت کشور زمین
چو ایشان برفتند از پیشگاه
گرای کودک خود خوی پدر
نه موبد بود شاد و نی پهلوان
بگفتند کین کودک پرمنش
یکی کن بجایی که دانش بود
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد
که آرد ز هر جای دانش پذیر
بهر سو فرستاد خوانندگان
بیامد ز هر کشوری موبدی
برفتند نعمان و منذر بشب
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
بپرسید و دانش آموزدش
همان فیلسوفان بسیار دانم
نگر تا پسندت که آید همی

همان زیردستان ز بیداد خواه
فرستاده را به ندادی شرم
بر مانش لب را بیاراستی
گزیده که کنند در جهان موبدان

داستان مولود بهرام گور

که گفتار ایشان همه راست بود
که بر چرخ گردی بدانش لگام
هم از زیج رومی بجستند راه
که بر هفت کشور شود پادشا
که دانش ز هر گونه کردیم گرد
گرانمایه شاهی بود با فرین
رد و موبد و پاک دستور شاه
نکوهش و چهر و داد کر
نه او در جهان شاد و روشن روان
ز بیغاره دور است و از سرزنش
ز دانندگان کشور پرامش بود
ز کشور فرستادگان کرد گرد
پژوهنده دانش یاد گیر
که بهرام را پرورانند
جهاندیده نیکی بخردی
بسی نامور نامدار از عرب
سخن بشنویم و سرافکنده‌ایم
دل از تیرگیها برافروزدش
سخن گوی و از مردم کاردان
دگر سودمند آنچه آید همی

چو دستور ازان آگهی یافتی
نگفتی که شاه اندر کار نیست
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
یکی کودک آمدش هرمزد روز

یکی مایه ور بود با فر و هوش
بر موبد تا پیش شاه آمدند
ز اختر جهان دیده جوم نهان
برفتند پویان بر شهریار
جهان دیده دیدم اندر شمار سپهر
ز گفتار او شاد شد شهریار
نشستند و جستند هر گونه رای
در آید و گرگه خوی پدر دارد او
همه موبدان نزد شاه آمدند
جهان سر بسر زیر فرمان تست
ز پرمایگان دایگان برگزین
همانگه فرستاد کس سوی روم
همان نامداری سوی تازیان
بیارد که آموزد از وی هنر
بپرسید بسیار و بنواختشان
بزرگان چو در پارسی کامدند
چه باید چنین روزگار جهان
ز رومی و هندی و از تازیان
همه سربسر خاک پای توایم
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم

بدان کارها تیز بشتافتی
شمار آید و داه و بیداد نیست
همه موبدان را ز بیرنج و بال
به نیک اختر و فال گیتی فروز
بدان کودک خرد دل رام کرد
سر هندوان بود نامش بد و هوش
هشیوار و جوینده راه آمدند
که او شهریاری شود در جهان
همه رنج و صلاح بها برکنار
که دارد بدین کودک خرد مهر
ببخشیدشان گوهر بیشمار
که تا چاره‌ی مهتر آرد بجای
همه بوم زیر و زبر دار داو
گشاده دل و نیکخواه آمدند
به هر کشوری باژ و ساو آن تست
که باشد ز کشور پر آموزن
ز چین و ز هند و ز آباد بوم
پسندیده پند بسود ز نان
گشتند آفاق را بر سپهر
بهر برزنی جایگه ساختشان
برنا موبد کرد [illegible] آمدند
گو بابسته فرزند شاه جهان
ز چینی و از مردم سندی
بدانش همه رهنمای توایم
خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و دم اینده‌ایم
چه باید چنین روزگار از نیاز / که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها بپردازدش
ز رومی و سندی و از پارسی / ز چینی و از ترک و هم هندی
همان فیلسوفان بیارد دوان / سخنگوی و از مردم کاردان
همه سربسر خاک پای تو ایم / بیاراستش همه رهنمای تو ایم
نگر تا بسندست که آید همی / دگر سودمندت چه آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
شماره شهر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پراز مهر شاهست ما را روان / بزیر اندرون اسب تازی دوان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بفرمان او هم تا زنده‌ایم
چو بشنید از او این سخن یزدگرد / روان و خرد را برآورد کرد
نگه کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش از گردون برافراختند
ز دار اب شاه یمن خواستند / تنش را بخلعت بیاراستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همه استر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایه و پیشکار / ز دروازه بد تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه / همه بستند آذین بازار و گاه
چو منذر بیامد به شاه یمن / بزیره شدندش همه مرد و زن
در آورد دو دهقان ز تخم کیان / ببستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین تا دو سال / چو شد سیر شیر و بیاکند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش بر اندر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن رای با بهتری بود جفت
تو ای پرهنر مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
بدانندهٔ فرهنگیانم سپار / چو کارست بکار آیدم
بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ تو زن نیارد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بر ایوان آهنگ باشد ترا
بایوان نیامد که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که ای نامور کیمیانده خورد
مرا خرد هست گر سال نیست / بسان یلانم بر و یال هست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهاد من از رای تو کمترست
ندانی که اکنون که هنگام هست / ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی / دل از تیرگیها بشویی همی
همی کار بیگاه وی بر بود / ببین از تن مردمان سر بود
هنرها که اندر خور پادشاست / بیاموزیم چون ترا آن سزاست
سر داستان دانش ایزدست / خنک آنکه با دانش و بخردست
نگه کرد منذر در و خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستادم در زمان رهنمون / سوی موبدان مهتر پرفنون
سه موبد بیاورد فرهنگجوی / که در شورستان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی ساز نخجیر با باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
سدیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تافتن / میان یلان گردن افراختن
چو این موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد / که اندر جهان داد دردی مداد
همه هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ با زان شد آموزش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور یکی گشت خورشید فش
به موبد بجز بی نبودش نیاز / ز فرهنگ جویان هم از یوز و باز

تا آورد که

بیاورد که بر عنان تافتن / برافکندن اسب و شتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای / کسی کن هنرمند را باز جای
وزان هر یکی را یکی هدیه داد / ز درگاه رفتند با داد و شاد
ازان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسبان آن نامداران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنکه آید خوشم / درم پیش خواهم براشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدو / که ای پرهنر خسرو نامجو
گله دار اسبان من پیش تست / خداوند اسبان چنین خویش تست
که از تازیان اسب خواهی گزید / مرا اسب و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نامدار / به نیکیت بادا همه روزگار
من اسب آن گزینم که اندر نشیب / بتازم نه پیچم عنان از رکیب
که گر آزموده نباشد ستور / تندی نیاید بر او کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه گذاران بکرد / الکرها گرایای اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید / ازان اسب جنگاوران بر گزید
چو بهرام دید آن چپاند بدشت / چپ و راست پیچید و چندی گذشت
هر اسبی که با باد همبر شدی / همی زیر بهرام نی بر شدی
بدان کوه تا برگزید اشقری / یکی باد پیمای گند آوری
همان داغ دیگر کیتی برنگ / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
بها داد منذر چو بودار زشان / که در بیشه کوفه بد ارزشان
بدو رفت بهرام از آن دو اسب / فروزنده مانند آذرگشسب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد فرهنگ روشن روان
چنین بی بهانه همیداریم / زمانی بتیمار بگذاریم
همی هرکه دانی تو اندر جهان / نیارد دل شادمان در نهان
از اندوه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن رادمرد
بدین بر یکی خوبی افزای پس / که باشد ز هر درد فریادرس
مگر تا جدا رست دگر پهلوان / ز تن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان بپای / جوانرا بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمود تا پنج شش / بیارند با زیب خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم / هم اندیشه با فر زین آیدم
وزو نیز فرزند پنجم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد زمن / ستوده بمانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت / سوی کلبهٔ برده خاسی برفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که در بوستان عاج بود استخوان
از آن دختران هر یکی چنگ‌زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا بلند و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان نگین
بجز گوی و میدان نبودیش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یکروز بی انجمن / بنخچیر که رفت با چنگ‌زن
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش بمی داده بود
بپشت هیون روان بر نشست / ابا اسب و آزاده چنگی بدست

شکار کردن بهرام با آزاده چنگی

دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / که پشتش بدیبا بیاراستی
فرودشته زو جای بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
دو رکیبش دو سیمین دو زرین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت

کدام آهو افگند خواهی بتیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نر گردان بتیر / شود ماده از تیر تو نره پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز / جو آهو ز جنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / بخندد بجهان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش / بلی آن ز آزاده پای اندر آرد بدوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت از دشت نخچیر شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سرو های آن نره تیز
بتیر دو پیکان ز سر بر گرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش از سروها بسنده ساده گشت
همان بر سر ماده زد آن دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / نشانده بخون لعل کرد آن برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت / بزم کمان مهره در مهره ساخت
بکوشش دگر آهو اندر فکند / بسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوشش آهو اندر زمان / بتیر اندر آورد جادو کمان
سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت / بدان آهو آزاده دل برافروخت
بزد دست بهرام و او را ز زین / نگونسار برزد بروی زمین
چنین گفت کاین نبد جنگ زن / چه بایست جستن همی برشکست
اگر کند بودی گشادم برم / ازین زخم ننگی بدی بر سرم
هیون را ز بر ما دچهره براند / بزد دست و چنگش بخون در نشاند
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیر گه رفت با یوز و باز
برابر بگوری یکی شیر دید / بگاو پشت گوری همی بر درید
برآورد زاغ کمان را بزه / بشبدی دو ابرو فکند اندر گره
دل گور بردوخت بر پشت شیر / برآن خون و بشیر از برد گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه / بسی رفت با او بنخچیرگاه
بسی پایه ور مردم از تازیان / گذاشتن بدی راه سود و زیان
شترمرغ دیدند جایی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شترمرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
کمان را بمالید چندان بچنگ / بزد بر کمر جا در بیر خدنگ
بتاکیک همی راند اندر کمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
همی بر گشاید از بر تیر / بپیشان زند مرد نخچیرگیر
بیک سوزن آن پیزان فزون تر نبود / همی آن ازین تیز برتر نبود
برفت و بدید آن پی نامدار / بیکسوی برپود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلشن ببار
مبادا که چشم آورد ماه تو / اگر سست گردد کمرگاه تو
همانگه که منذر بایوان رسید / ز بهرام آیش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن همه بر درش انجمن
سواری چو بهرام با یال و دست / بلالا اشتری زیر او در نشست
کمان مهره و آهو و شیر و گور / کش ده بر و چوب دستی و زور
بفرمود تا زخم او را بتیر / مصور نگاری کند بر حریر
سواری برانگنده زی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بدان نامه گرد
ازان نامداران فرو ماندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هرآنچ او کردی نگار / همان تاختندی بر شهریار
بدو آرزو کرد بهرام را / چه بهرام خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند ماندم بنزد تو دیر
همی آرزو این پدر خیزدم / جوابین شدم دل برانگیزدم

برآرات

برآرات منذر چو بایست کار / ز شهر یمن بدبها بیشمار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه بد ز نام

آمدن نعمان بهرام گور را پیش پدر

زبرد یمانی و تیغ یمن / دگر آنچه بد معدنش در عدن
جو نعمان که با شاه همراه بود / بمادر بزرگی او جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی راستا نامدند
وزان پس جو آگاه آمد بشاه / ز فرزند نعمان تازی سپاه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان
بیامد بمانا که نزد پدر / همی از پرستش نیارید سر
جو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
چو بهرام را دید بهرام شاه / بدان فر و آن یال و آن کرگاه
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش
برزن دران جای گریان فشش / نیاکی بکاخ بهرام را چون بدید
شب و روز بهرام پیشش بدی / همی از پرستش نیاسود سیر
جو یکماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا باز گردد براه
شب کس فرستاد و او را بخواند / بجا برش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید / بیاتا زاده بهرام را برورید
بدین کار با داستان نزد نیست / بهار شما او بود و جشنت
بسند پدم او را بزشکند راه / بهر جا که آورد یک یک بجای
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارد همانا براه
زدینار گنجش بنجه هزار / بدادند با جامه شهریار
از آخور بزرین دستگام / ده اسب گرانمایه بزدن نام
ز رنج جهاندار گنجور بود / یکایک بنعمان منذر سپرد
بشادی ز بخشش اندر گشاد / باندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / خطا جز چون بود در خور شاه
بآزادی کار فرزند او / که شاه یمن جست پیوند او
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من آید بنا بهی مشور
نه این بود امید من نزد شاه / گزینش اگر کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم اید نه چون چاکری / نه چون کهتری دل ربری
بنعمان بگفت آنچ بود دشمنان / زبد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد
وزان بد بیاشاد مانی نمود / بران آفرین آفرین بفزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
جو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای شیرین فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / بگرسنه نهی ز راه بدر
یکایک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از جهان بگذرد / سرد و باید که دارد خرد
بمهر دو از آنجا است رای / تو از رای او هیچ مگذار پای
جهاندار گیتی چنین آفرید / جهان کو جهاندار بناید چه بید
ازان پس ترا هر چه آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم بکرد دل ندارد رنج / ینرزد بر آگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم ایدک ز بهر نثار
پرستار گو دختای تو بود / پیر ده درون دلگشای تو بود
فرستادم ایدک بنزدیک تو / کرو رویش افکند جان تازه کو
بر آنگه که دینار بردی نگار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستم بیارید نیز / وز پادشاهی ز هرگونه چیز
پرستنده باش و شتابنده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان بر خوبیهای شاه جهان / جدا کرد و بنوانی اندر نهان

فرستاد ازان تازیان ده سوار
بر منذر پاکدل دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا برده و بدره و نیکخواه
خردمند بهرام ازان شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بگفتار شاه عرب
پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یک روز در پیشگاه
همی بود در پای در بزمگاه
چو شد تیره بر پای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش
بدر چون بدیدش هم برد خشم
چنیدی برو بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر
گزین پس نه بیند کلاه و کمر
برو خانه زندان کن و در ببند
نه بیند بدرگاه و تیغ و کمند
در ایوان همی بود خسته جگر
ندید ایچ ازان سال روی پدر
مگر مهر و نوروز و جشن سده
گر از ویش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه
فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد بشهنشاه بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام او را پیام
که ای مرد بیدار و رسته بکام
ز گفته چیزی بباز زد شاه
وزین در گرفتم چنین یکناد
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت بشمرد و بر بد خشم
سوی دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام اوی
برآورد ازان آرزو کام اوی
دل راد بهرام ازان شاد گشت
وزین مرد بیچاره آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز
وزانجا بگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان سپاس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن
پذیره شدش کودک و مرد و زن

رفتن بهرام گور پیش نعمان و منذر

برفتند نعمان و منذر ز جای
همان نیزه داران گرزه رای
چو منذر ز بهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزادمرد
همی گفت بهرام تا رود درد
ز گفتار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست
بدو گفت بهرام کو خود مباد
که گیرد ز شوم اختر شاه داد
که هرگز نیازد براه خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد
فزود آوریدش همانا که بود
بدان آفرین آفرینا فزود
بجز بزم و میدان نبودش بکار
دگر خشم و کوشش و کارزار
وزان سوی ایران همی یزدگرد
ز هر کشوری موبدی گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه
که تا کرده یک با خرد نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او
چو این تیره گردد سر و ترگ او
ستاره شمر گفت کای شهریار
زمان تا تنک شد روزگار
سوی چشمه سو روی ناگهان
ترا هم در آنجا سر آید زمان
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد
نخواد بر زمین و خورشید زرد
که من چشمه سو نه بینم بچشم
نه هنگام شادی نه هنگام خشم
بدین نیز بگذشت گردون بسی
زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشود دیگر ز خون
پزشک آمد از هر سوی رهنمون
ز دارو چو یک هفته رفتی پزشک
دگر سنته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار
بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ
چو باد خزان آید از باد برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد
سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک
بگردی بزاری بدان تیره خاک
بگویم که من بندهٔ ناتوان
زده دام سوگند پیش زبان
کنون آمدم تا زمانم کجاست
به پیش توای داور دادراست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش
همان درد را سودمند آمدش

بیاورد

بیاورد سیصد عماری بمهد
گذر کرد بر سوی دریای شهد
بشب و روز تا زان نهاد اندرون
ز بینیش هر که سیمرغ خونید
چو نزدیکی چشمه سو رسید
برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینیش خون
بخورد و بیاسود و با رهنمون
همی کرد و گفتا ایست آیین او
نشستن همی بایست چندین بپای
چو گردنکشی کرد شاه رمه
که از خویشتن دید نیکی همه

سبب وفات یزدگرد شهریار

ز دریا برآمد یکی اسب خنگ
بزین کرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم
پلنگ و سیه خایه و زاغ چشم
چنین گفت با مهتران یزدگرد
که این را سپاه اندر آورد گرد
بشد گرد چوپان وده گره تا ز
یکی زین و چاچی کمندی دراز
چو دانست راز جهاندار شاه
که آورد آن اژدها را برام
فرو ماند چوپان و لشکر همه
برآشفت ازان شهریار دژم
همانگاه برداشت زین و لگام
بزین بر نهادن همانگه آرام
چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ
نخسپید بر جان تا زا پلنگ
بشد شه بسی و کردش دم
خروشان شد آن بارهٔ تیزگام
بغرید و یکدست زد بر سرش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
بگویی تو زین بر شده سخت گرد
چو از گردش او نیابی رها
پرستیدن خود نیارد بها
بیزدان گرای و بدو بر پناه
خداوند گردون و خورشید و ماه
چو شد گشته آن اسب آبی چو گرد
درآمد بدان چشمهٔ لاجورد
ز آب اندرون جست و شد ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس
که شاه از زمان آوریدی بکوس
همه جامها بر دریدند پاک
همه رخ بخست از بر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش
نهاده ز سپندی افسرش
بیاگند یکسر بکافور و مشک
بدیبا تنش را بکردند خشک
بتابوت زرین نهاد اندرش
سوی پارس شد موبد لشکرش
بتابوت زرین و در مهد ساج
سوی پارس شد آن خداوند تاج
چنین است آیین چرخ بلند
چو آرام یابی بپرس از گزند
تو رای دلی تا جهان داد مرد
چو نان خورده آمد بانجام تخت
چو در دخمه شد شهریار جهان
از ایران برفتند گردان مهان
همه پاک در پارس گرد آمدند
برد خمه یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیلکشتی براب
دگر قارن گرد پور گشسب
چو میلاد و چون پارسی مرزبان
چو بیروز گرد آنکس در زبان
دگر برج بود و نزار ایران جهان
بزرگان دگر کند آوران سپاه
یکی خارش آن داستی یزدگرد
همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت کو یا کشف و دلیر
که ای نامداران برنا و پیر
جهان تا جهان آفرین آفرید
یکی زین نشان شهریاری نوند
بگرگشت و خواری و درد و رنج
بیا کنون از چرخ دیش گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید
نه از پهلوانان شنیش شنند
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس
ز خاکش بیزدان بنالیم سپس
سرافراز بهرام فرزند اوست
ز منذر دل و رای سوی وی است
ز منذر گشاید سخن سر بسر
نخواهیم بر تخت بیداد کو
بخوردند سوگندهای گران
هر آنکس که بودند از ایرانیان
گزین تخمه را کس نشستی
نخواهیم با تاج و تخت ای
بدین بر نهادند و برخاستند
همه شهریار دگر خواستند
چو آگاهی آمد که شاه جهان
پراکنده شد در میان جهان
ازان شاه چون ناسپاس هکینا
چو پرورده شد با سگان از زین کلاه
همی یک بگفت شهریار و سپاه
هم از خاک تا برج ماهی براست

جهانی پر آشوب شد سر بسر
بدین کار در پارس گرد آمدند
بجستند جستند داد گر
جهانی پر آشوب شد سر بسر
بدین کار در پارس گرد آمدند
یکی مرد بد پیر خسرو بنام
سپردند گردان بدو تاج و گاه
برفت آن سرافراز شاهان برد
بخوردند سوگند یکسر سپاه
جو بشنید بهرام رخ را بکند
جو یکماه بنشست با سوگ شاه
همه زار با شاه گریان شدند
همه در جهان خاک را آمدیم
بمنذر چنین گفت بهرام گور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی
پراندیشه باشید و یاری کنید
چنین گفت کین روزگار درشت
همه نامداران بدین هم سخن
بفرمود نعمان بمنذر که رو
من ایرانیان را نمایم که شاه
بفرمود تا تاختنها برند
پر از غارت و سوختن شد جهان
که شد تخت ایران ز خسرو تهی
جو از تخم شاهنشهی کس نبود
جو ایرانیان آگهی یافتند

جو از تخت گم شد سر تاجور
همه زین سخن داستانها زدند
کلاه بند بدین تخت زرین کمر
جو از تخت گم شد سر تاجور
همه زین سخن داستانها زدند
جوانمرد و روشن دل و شادکام
برو انجمن شد ز هر سو سپاه

با یران رد و موبد و پهلوان
که این تخت شاهی نژاد ار کیست
همه هر کسی گفت شاهی مراست
بایران رد و موبد و پهلوان
که آشوب بنشاند از روزگار
هم از تخمه سرفرازان بزاد
پس آگاهی آمد به بهرام گور

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر

گزین تخمه کس را نخواهیم شاه
ز مرگ پدر شد جهان پر گزند
سر ماه نو را بیاراست گاه
ابی آتش تیز بریان شدند
نه جویای تریاک را آمدیم
که اکنون که شد روز ما تار و کور
گسسته شود کله و فرهی
برگ پدر سوگواری کنند
بدین دشت روز شکاری رفت
که نعمان و منذر فکندند بن
یکی لشکری ساز یاران نو
که خواهست با یاره و باکلاه
همه روی کشور بپی بسپرند
جو بیکار شد تخت شاهنشهان
کسی نیست زیبای شاهنشهی
که یارست تخت کیی را ستود
یکایک سوی چاره بشتافتند

که بهرام فرزند او نیز هست
برامد دو هفته ز شهر یمن
برفتند نعمان و منذر بهم
زبان برگشادند یکسر بپند
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد
اگر تند و بی شرم شد شهریار
ز دشت سواران برآرند خاک
ز بهرام بشنید منذر سخن
تو بر تخت بنشین و نظاره باش
ز پیش جهانجوی برخاستند
ز سیسار و قیبار رنجه نزار
بیاورد نعمان سپاه گران
ره سورستان تا در طیسفون
پس آگاهی آمد به روم و چین
همه تاختن را برآراستند
بایران همی کس دست آخت
جو گشتند یکسر از ایشان ستوه

بر آنکس که بود اندرو روشن روان
بد و نیک بیند تا از در کار کیست
هم از خاک تا برج ماهی و راست
بر آنکس که بود اندرو روشن روان
جهان آفرین خواند بی شهریار
بر ز اندر از بی نیازان بداد
که از چرخ شد بخت را آب شور
بمرد و جهان نام نیکو ببرد
کز آب پدر دارد او مهر و بو
خروشیدن کودک و مرد و زن
همه تازیان یمن پیش و کم
که ای پر هنر شهریار بلند
بداد خدا دل بباید نهاد
بدین شهر را بهر بسر دوستدار
شود جان برنا زیان این مغاک
بمردی یکی پاسخ افگند بن
همه ساله با طوق و با یاره باش
همه تاختن را بیاراستند
فراز آوراز در کار زار
همه تیغ داران و نیزه وران
زمین شد نهان زیر نعل اندران
بترک و بهند و بمکران زمین
جو فرصت بدیدند برخاستند
بشاهنشهی نیز کردن فراخت
نشستند یکبار دیگر بکرد

که این کار را از اندازه اندر گذشت
بجستند موبد فرستاده
بر آن نامور نزد منذر شود
که دارای ایران و پیران تو
تو گفتم باشی خداوند مرز
بنودی چنین پیش ازین بدکنش
بجز تو جهان داور دیگر است
جوانوی دانا ز پیش سران
چنین گفت منذر که ای نامجوی
فرستاد با او یکی نامدار
ازان برز و بالا و آن یال و سفت
بدانست بهرام کو خیره شد
جو گستاخ شد زو بپرسید شاه
بگوید که آن نامه پاسخ نویس
جوانو بیامد سخنها بگفت
چنین گفت کین بد که کرد از نخست
ز سوراخ جون شاه بیرون کشید
گزین کرد از لشکرش سی هزار
جو زین آگهی شاه ایران رسید
همی خواهش آراستندی که رزم
سراپرده زد نیز بهرام شاه
کنون جنگ سازیم یا گفت و گوی
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
جو دانسته شد چاره آن کنیم
من این دشت جهرم جو دریا کنم

ز شیدو ز روم و سواران دشت
سخن گوی و بینا دل آزاده
سخن گوید و پاسخش بشنود
بهر جای پشت دلیران توی
که این مرز را از تو دیدم ارز
ز تو دور شد یاره و سرزنش
که اندیشه برتران برترست
بیامد سوی دشت نیزه وران
سخن زین نشان با شهنشاه گوی
جوانوی شد تا در شهریار
فرو ماند بینا دل اندر شگفت
ز دیدار چشم و دلش تیره شد
که از ایران جرا رنج گشتی براه
بپاسخ سخنهای فرخ نویس
رخ منذر از رای او بر شگفت
که بیهوده بیکار بایست جست
همه دامن خویش در خون کشید
همه نیزه داران جنگ گذار
جوانوی نزد دلیران رسید
مگر باز گردد بخوبی و بزم
بگردش درآمد دلاور سپاه
جو لشکر بروی اندر آورد روی
کسی نیز گردد تو تندی مکن
گر آسان شود کینه پنهان کنیم
ز خورشید تابان نژا بکنم

یکی چاره باید کنون ساختن
یکی نام آن پیل جوانوی بود
بمنذر بگوید که ای سرفراز
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت
کنون غارت آزست و خون ریختن
نگه کن کنون گر پسند آیدت
بگوید فرستاده چیزی که دید
بمنذر بگوید که ای سرفراز
بگوی این که گفتی به بهرام شاه
جو بهرام را دید آزاد مرد
سخن گوی بیغره و بیهش گشت
بپرسید وانگاه بنواختش
فرستاد با او یکی پرخرد
وزان پس بگفت چه دارد پیام
جو بشنید پیغام مهان این
شهنشاه بهرام گور ایدرست
گرایدون که من بودمی رای زن
بدین بارش آن گنبد آباد کرد
بزرگان ازان کار غمگین شدند
جو منذر بنزدیک جهرم رسید
بمنذر چنین گفت کای رای زن
بدو گفت منذر مهانرا بخوان
بگوییم تا چیست اندر نهان
ورایدونکه آشوب جنگ آورند
برآنم که پیوند جهر ترا

دل و جان ازین رنج پرداختن
دلیر و بزرگ و سخن گوی بود
جهانرا بمهر تو بادا نیاز
چنین مرز جون پر ز تاراج گشت
بهر جای تاراج و آویختن
به پیران سر این سودمند آیدت
سخن نیز کز کارداران شنید
جهانرا بمهر تو بادا نیاز
بخوبی بپاسخ نمایدت راه
برو آفرین کرد و را یاد کرد
بپاسخ سراسر فراموش گشت
بخوبی بر تخت بنشاختش
که او را بنزدیک منذر برد
ازو بشنو آنکو گذارد تمام
بپاسخ بیاراست روی سخن
که با فر و برزست و با لشکرست
نشستند و گفتند بی انجمن
سر نامداران پر از باد کرد
بدان آذر پاک برزین شدند
بدان آب لشکر کشید
بجهرم کشیدی ز شهر یمن
جو آیند پیشت بیار و بخوان
کرا خواندند شاه جهان
بهم جند و کین و جنگ آورند
همان برز و بالا و مهر ترا

نخواهند جز تو کسی تخت را
من و این سواران شمشیرزن
همین پادشاهی که میراث تست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بپذیرفت و ستودن دلیار استند
نشستی بآرامش شهریان
بیکدست بهرام منذر نشست
بفرمود تا پرده برداشتند
بآواز گفتند انوشه بدی
جنین گفت بهرام کای مهتران
بآواز گفتند ایرانیان
کزین تخمه پر داغ و دردیم و رنج
ولیکن جهان باید اندر خرد
جنین گفت موبد که از راه داد
همان بوم کز رنج ویران شدست
من آباد گردانم از راه داد
بیاریم شاهنشهی تخت عاج
بنیدم شیر ژیان بر دو سوی
بشاهی نشینند میان دو شیر
دگر زین که گفتم که بتابید یال
من و منذر و گرز و شمشیر و تیغ
کنون زین که گفتم پاسخ دهید
در ایران رد و موبد و کدخدا
بگویید یکی یک سخن جز بداد
گر او را بدرند شیران نر

نگه راه زیبای تخت را
برانکه تم اندر جهان ستیهند
بهر بر بدر کرد باید درشت
بخندید و شادان دلش بردمید
یکی دانشی انجمن ساختند

گراید و نگه کم کرده دار بدراه
جو چندین سپاه ...
سدیگر که جون بخش کار ماست
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
نهادند بهرام را تخت عاج

بر تخت نشستن بهرام گور به رضای ایرانیان

دگر دست بجای دشنی بدست
ز درشان بآواز بگذاشتند
همیشه ز تو دور دست بدی
جهاندیده و سالخورده مهتران
که ما را شکیبا کن ای مرزبان
شب و روز با بخش و باد سرد
که بر دار بیش بیش خود نکرد
نه کهتر گزین و نه خسرو نژاد
ز بیدادی شاه ایران شدست
همه زیر دستان بمانند شاد
که در پهلوی تخت بنهیم تاج
کسی را که شاهی کند آرزوی
میان شاه و تاج از بر و تخت زر
گزیند گرد کشی را مال
تمام شما را یکی رستخیز
بدین داوری رای فرخ نهید
که گفتار آن شاه دانا شنید
سزد گر دل از داد دارم بشاد
ز خوبش بزرگ زنادادگر

از ایرانیان آنکه بد پاکرای
رسیدند نزدیک بهرامشاه
شهنشه بپرسید و بنواختشان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
نخواهیم کید شاهی ترا
جنین گفت بهرام کای راستان
اگر خواهید این رای من
نوازندگی باشد و شادی گزین
جو بشنید گفتار ایرانیان
یکی با شما نیز پیمان کنم
ز بچه دو شیر ژیان آورم
شود تاج بر گردد تخت عاج
جز او را نخواهیم کس پادشا
بجایی که جون من بود پیش رو
برآریم گرد از شهنشاهمان
بگفت این و برخاست و در خیمه شد
بگفتند کین را ز ایزد است
کنون آنچه گفت از شیر ژیان
جو خود گفت ایدر بم بر دو نهاد

نخواهند بردن همی از تو گاه
همان رسم و آیین و راه ورا
همان ایزدی و دگر پادشاست
ردان و بزرگان ایران گروه
بسر بر نهادن بهاگیر تاج
بیاراست کو بود شاه جهان
بیامد به پلیز پرده سرای
بدیدند زیبای تاج و گاه
براندازه بر پایگه ساختشان
مرا بخشش اکنون برای شماست
بر و بوم ما را سپاسی ترا
سوا بر دل هر کسی پادشاست
جز آنکس نشاید بجای من
که خواند هر کس برو آفرین
بگفتا جه بندم بشاهی میان
ز بازار به پیمان گروگان کنم
همان تاج را در میان آوریم
بسر بر نهد نامبردار تاج
اگر دادگر باشد و پارسا
نشان سواران بود خار خو
سرافشان کنم از بر ماهتان
جهانی ز گفتارشان خیره شد
نه از راه کژی و نابخرد است
ز تخت و ز تاج کیی در میان
سزد گر ز دو کش بباشم شاد

ورا بود زنگی تاج بردار او
گذشت آن شب و بامداد بگاه
بآواز گفتند پس موبدان
جنین داد پاسخ بخوارکان
کسی را که باید شاهی سزاست
کسی را که درویش باشد بمرز
همان راست داریم دل با زبان
بدرویش بخشم بنازم بگنج
ز دستور پرسیم یکسر سخن
مکافات سازم بد از ایزد
بدین کار یک سال اگر بگذرد
نوشتند پس نام صد نامور
وزان صد به پنجاه باز آمدند
از ان پنجاه باز آمده تا بسی
جو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن
خروشی برآمد میان سران
ازین شاه نا سالخورده جوان
از ایران یکی خسته بیزدگرد
یکی را ز تن دور کرده دو گوش
غمی گشت ازان کار بهرام سخت
جهانجوی منذر به بهرام گفت
جنین گفت بهرام کای مهتران
از ایشان بسی هست نزدیک من
ازین مردم پیش منذر را
سپاسم ز یزدان که دارد خرد

بجز از فریدون گذر دار او
بیامد نشست از بر گاه شاد
که ای شاه دانا تر از بخرد
بدان تا مداران و مردانگان
زمین را بدیشان بخشم راست
ز گنج نهاده بخشم جیز
ز تازی و کژی بپیچم روان
ببندم دل اندر سرای سپنج
جو کاری در افکند خواهیم بن
جهان گرد و نامداران سرفراز
نه پیچم ز گفتار جان و خرد
ز دوزنده تاج و تخت و کمر
پر از چاره و پرنیاز آمدند
از ایران و از روم و باد ...
از ایرانیان هرکه بود او کهن
دل هر کسی تیز گشت اندر ان
جرا آید بر درد و تیره روان
بیکایک بدان دشت کردند گرد
ازان خستگان ماند نعمان شگفت
بخاک بدر گفت کای شور بخت
گر این بر بر ایشان نباید نهفت
جهاندیده و کار کرده سران
وزین تیره شد جان تاریک من
که هرگز نوازش ندیدم ز شاه
روانم همی بر خورد از خرد

بجز شهریارش نخواهیم کس
فرستاد و ایرانیان را بخواند
بشاهنشهی در جه بیش آوری
گر بخشایش پیش ایزد کنون گفت و گوی
جهان را بداریم و با رای و داد
سپه را بهنگام روزی دهیم
کسی کو بمیرد نباشدش خویش
همه رای با کاردانان زنیم
کسی کو همی داد خواهد ز من
بدین پاک یزدان گوای منست
سر روز اندر آن کار شد روزگار
ازان صد جوان نام بهرام بود
ز پنجاه بهرام بود از نخست
زبس نیز بهرام تا پیش رو
نخواهیم گفتند بهرام را
جنین گفت منذر با ایرانیان
بزرگان بپاسخ برآراستند
بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی را بمسمار کرده دو چشم
اگر چشم شادیت بر دوختی
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار
همه راست گفتند و زین بتر است
رهایند طینوش از دست او
جو او خود مباد اگر مردم بود
ز یزدان همی خواستم تا کنون

ز گفتار با داد داریم و بس
ز کار گذشته فراوان براند
جه گیری که بکسندی و کند آوری
بکامم ز بیداد و از جستجوی
جو ایمن شوم باشم از داد شاد
خود منذر را دل فروزی دهیم
ورو چیز ماند زانداره بیش
بتدبیر بشب هوا بشکنیم
بگویم پراکنده از انجمن
خرد بر زبان کدخدای منست
که جویند از ایران یکی شهریار
که در پادشاهی دلارام بود
گر گرجست جای بدر داد جست
اگر هم تاجور بود در شاه نو
دلیر و سبک درخور کام را
که خواهم که دانم بسود و زیان
بسی خسته دل بر سی خواستند
تهی مانده برجای و جانش بجای
جو منذر بدید آن برادر دو چشم
روانش بآتش جرا سوختی
که گفتی نه خوب آید از شهریار
پدر را نکوهش کنم در خورست
بدو خسته کام من از دست او
جو با شد بی مردمی کم بود
بجوئی بود مردم ارجمند

کر تا سر چه بار مهان بود شاه / بشوییم با جان و دل بیگناه
تن آسانی و داد جوییم همه / شبستان باشیم و زیردستان رمه
منش پست و فرزند رای و خرد / ز زور و خرد بدخویی کی سزد
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیک رایی مراست
نهش پور بهرام تا آور پشنیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
نهادند نبیرهٔ شمیران شهم / بهر گوشه با خرد هر هم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و پیروزی هست
کسی را ندارم ز مردان مرد / به رزم و به بزم و بهر کار کرد
شگفته مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیردستان بمانید شاد
ز میراث بزارم و تاج و تخت / وزان پس بگیرم ره شوربخت
چو گفته شد این سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / که نیکان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک یادگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که روزی رسد تو را
همه نیکو یها بیابیم از وی / ز خورد و ز داد و ز فرهنگ و بوی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
بس پشت او ل کرتا زیان / چو منذر شنید او بسود زبان
اگر خود بگیرد سر تخت خویش / بگیتی که باشد سزاوار پیش
ازین پس ز ایرانیان جه باک / جهاندار شاد و چه بگشت خاک
بهرام گفتند ای ارجمند / شاهی تویی جان ما را پسند
ندانست کس در سزای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو
ز خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر او آفرین خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم / کجا گوید که اندر گزند و بیم
که او زین سپس شاه ایران بود / همه کشور از جنگ ویران بود
گردی بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر بهره گیرند یاد
ز داد انجمن کین که پیمان تست / وزین پس جهان زیر فرمان تست
بماند همان شیر حکیت بس / وزان پس بزرگی بجویند کس
بدان گفت بهرام کاین داستان / که آورده بد پیش از آن داستان
جهان بود آیین شاهان داد / که چون تو شاه فرخ نژاد
بر او شد ای موبد موبدان / ببردی سپه تا دل از نزد آن
هم او شاه بر گاه بنشاندی / بدان تاج بر آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش / بسودی ز شادی و پرخ برش
وزان پس بر آنکس که بردی نثار / بخواسته دادی همه شهریار
بهامون بریدی خود آن تاج و تخت / که تا چون شود کار پیروز بخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / هر شیر با دل پر از خون شدند
جهان انجمن شد بر آن شیر کی / که هر کز از ایشان نیندیش کسی
که شاهی چنین بر نشیند تخت / جهان گیر دو شاد گردد بتخت
همی گفت هر کس ازین شیر مرد / همی خویشتن را در آرد بگرد
دریغ آن بر و برز و بالای او / همان چهره و چهر و آرای او

تاج برگرفتن بهرام از میان شیران

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان انجمن گفت تاج از نخست / مرا زان سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
چنین گفت یک یادگر انجمن / همان مرد دانا دل رای زن
بدین کار اگر پیش دستی کند / ببرنایی و تندرستی کند
شگفتی بود در جهان سر بسر / اگر او بدین کار بندد کمر

بدو گفت بهرام آری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / هنرمند و بینادل و پارسا
همی جنگ شیران کر فرمای دست / جو از تاج شاهی جهان زایدست
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بیش یابد ز نیای بد
همه بیگناهیم و این کار تست / جهانا همه دل بیازارتست
بدو گفت بهرام کاین درده / تو زین شکنی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دل را بشوی از گناه
همی رفت باکی زنا کار دید / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی روز پیچه بگشت و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / نه خسپش همی روشنایی برد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت از دیده خون بر برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

پادشاهی بهرام گور شصت سال بود

چنین گفت با موبدان و ردان / گرای پر هنر نامور بخردان
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده ره بگم کرده راه
بشد خسرو و بر دهش بر نماز / چنین گفت کان شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توییم / بخوبی فزایندگان توییم
بزرگان بر او گوهر افشاندند / بدان تاج بر آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / بیآید بدان روز جشن و خروش
بماند یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیر بارید ز ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ / نه بینم همی بر هوا پر زاغ
جواهر فشاندند هوا پر زمان / بو سازی همی این بلند آسمان
بسا رزم بیکسو چه بینم چه جو / نه چیزی بدیدست تا چو درو
بدین تیرگی روز سو و خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها را به اندر نشیب / بگرد دست گیرد حسین نشیب
کنون داستانی بگویم شگفت / گران برز اندازه نتوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی برو آفرین خواند هور

آغاز داستان

پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار بخشنده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / از دیا فتم کافرید بخت
بدویم امید و ازویم هراس / بدو دارم از نیکو یها سپاس
شما هم بدین نارش دل کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / که هستم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل بخت او زنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و ز بد روز دیده شان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش چو او را سزاوار گیت
ز بد روز بی بیم داریمتان / ببدخواه حاجت نداریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بیآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بازخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم / بتازیم و دل از جهان بکشیم
بگفت این و با گوان خاستند / کی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت کیست / که رسم پرستش نشاید نهفت

بسی ایزدی دان گرامی دهیم / روانرا بدین آشنایی دهیم
بهشت و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست جای گریز
کسی کو نگردد بروز شمار / روانرا تو با دین و دانش مدار
ببرد ز جهان هم چو بر تخت عاج / بسر بر نهادن دل افروز تاج
چنین گفت کین گنج من بی‌گمان / نهم شب دگر موبد شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / سزا نیست باز گشتن بتیمار و رنج
که گیتی سپنج است و ما برگذر / تو از آز بپرهیز و انده مخور
بکوشیم تا بخشش هم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بپنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
ششم گفت بر مردم زیردست / نمانم که ماند بتیمار دست
بسی راز دشمن تن آسان کنیم / بداندیش کار آن هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفتی کنیم / همان با خردمند جنگی کنیم
هر آنکس که با من بسازد گرم / بپیچد ز پیشش ببیند زمین کز بدم
هر آنکس که فرمان ما برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خواند آزادگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با رای و داد / که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
بپذیرفتم از آنکه فرمان برد / گناه آن پسندد که درمان برد
نشستم بدین تخت فرخ پدر / بآیین طهمورث دادگر
ز دینار و کانی فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
جدا ز راستی نیست با کهتری کسی / اگر چند ازو کژی آید کسی
برین دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
همه گفت زردشت پیشین بداو / برآییم تنبر راه او
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان دین و نگهبان کیش
بر زند و زن هم پادشا / خنک دودمان زیرک پارسا
نخواهیم آگندن از رنج گنج / گر از رنج درویش ماند برنج
گر ایزد دراز زندگانی دهد / وزین اختران بی‌نیازی دهد
یکی را کش نامه خواهیم نیز / گزان جادوان ارز یابید چیز
زما بر همه پادشاهی درود / بویژه که مهرش برد تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواستار آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران بینادل و بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / ببالید کوه از بیالود خواب
بنزدیک منذر رسیدند آن گروه / که بهرام ازیشان بدی با شکوه
که خواستگری کن بنزدیک شاه / ز کردار ما تا نخیزد گناه
که چونان شدیم از بد یزدگرد / که چون درد دل نامداران فسرد
زبس نوش کردار و گفتار او / زبیدادی و درد و آزار او
دل ما ز بهرام ازان گشت سرد / گزان تو بودیم بکینه نبرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چندشان بد گناه / که با کودرو داد گر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بودش بهی و بهی
چو جای بزرگی بپرداختند / گرا بود شایسته بنشاختند
بهر جای جای بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد زخوردن نیامد ستوه
سیم روز جشن پی سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان منذر چه کرد / ز بهر من آن پاکزاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین / بدان دشت آباد و مردان گزین
وزان پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراستگاه
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ / ز گوی و ز هر گونه رنگ رنگ

سراپرده نعمان منذر سپرد / ز بخشش همه نام نیکو ببرد
کس اندازهٔ بخشش او نداشت / همان تیغ با کوشش او نداشت
همان تازی اسپی بدو داد / ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی / همان اسپ و هم جامهٔ پهلوی
ببخشید بهرام آن و بنواختش / بدرگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو به نرسی سپید / ز تخت اندر آمد بکرسی سپید
برادرش بد یکدل و نیک زمان / همه کهتران نامدار و جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
سراپرده را نیز نرسی سپرد / نوازش همی کرد و شاهی سپرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهش همه گشت ازو دل شاد
بموبد سپرد آن گشسپ دبیر / بیامد برش شاد و دانش پذیر
گراو بود دانا در آن روزگار / شماره داشت اندر گه کارزار
جوانوی بیدار با او بهم / که نزدیک او بد شمار درم
زبانی که بد بر جهان بر سپهر / همه برگرفتند با یکدگر
بدیشان بفرمود یکسر شمار / برایران درم صد هزاران هزار
ببخشید و دیوان آتش نهاد / همه شهر ایران بدو گشت شاد
چو آگاهی شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند بر هر کسی
بهانت هر کس و آتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
بر آتش همی مشک افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
ازان روز بستد دهاقان / یکی تا بگردد بگرد جهان
کسی را که بد زنده بدیژد گرد / بجست و بیک شهرشان گرد کرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار / که آزاده کارآگهند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید باید ره کشوری
رد و موبد و مرزبان هر که بود / که آوانه دادی من کی شنود
سراپرده بدرگاه او آمدند / گشاده دل و تازه رو آمدند
بز سو و تاکه بد نامجوی / سوی موبد موبدان کرد روی
چو فرمان شاه آمد از گیتی بجای / نیا دیگری کرد گردش بپای
گرای زیردستان بیداد شاه / زغم دور باشید و دور از گناه
وزان پس برآنکس کنید آفرین / گرانداز آیا درو اردوان سن
زگیتی بیزدان پناهید و بس / که دارنده اویست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما / نه پیچد سر از داد و پیمان ما
بدین نیکویها برافزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
گراید و نکه بپرود بدو گرد کار / بکام دل ما شود روزگار
بدین نیکویها فزایش بود / شما را بر من ستایش بود
همه شهر ایران ز گفتار او / برفتند شادان دل و تازه رو
بدانگه که شد پادشاهیش بدست / فزون گشت شادی و اندوه کاست
همه بزم و نخچیر بد کار او / دگر بزم میدان و چوگان و گو

رفتن بهرام گور بمهمانی لنبک آبکش

چنان بد که روزی بنخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام بودی بسیم و بزر / جهودی فریبنده بدگهر
یا آزاده کی لنبک آبکش / بآرایش خوان و گفتار خوش
بیک روز نیم آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا ازامروز چیز / نخواهد که در خانه باشدش نیز
براهام بر جهود است زفت / بجای زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
ستاید کرایه بفرمود شاه / که رو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش / خرد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا روز گشت آفتاب / نشست از بر تازی و رفت با
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد

سوی خانهٔ من گرکشی گفت از اراک   جدا شد ز لنبک ز آواز او
وزان خوب گفتار و مساز او   بدین خانه امشب درنگم دهی
همه خوبی باشد و فرّهی   ورا گفت زود اندرآی ای سوار
که خشنود باد از تو کردگار   اگر با تو ده تن بدی به بدی
همه بر سرم یک بیک مه بدی   فرود آمد از اسب بهرام شاه
همیداشت آن باره لنبک نگاه   بمالید مالی بشادی تنش
یکی اشته بنهاد بر گردنش   چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی نغز خوانی فرود آورید   یکی چاره ساخت درخوردنی
بیاورد هر گونه آوردنی   به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
زمانی مساعد شو از بهر خورد   چو نان خورده شد میزبان در زمان
بیاورد نزدیک رطل گران   بخورد بهرام تا گشت مست
پس آنگه که خوردن بیازید دست   نخست آن شه و بامداد نگاه
از آواز او چشم بکشاد شاه   جنین گفت لنبک بهرام گور
که امشب نرانی همانا ستور   یک امروز مهمان من باش و بس
اگر یار خواهی بجویم بکس   بیایم چیزی که خواهی بجای
یک امروز با ما بشادی بپای   جنین گفت با لنبکش شهریار
که امروز چندان ندارم کار   که تا چاد از ایدر بباید شدن
هم اینجا بنزد تو خواهم بدن   بسی آفرین کرد لنبک بروی
ز گفتار او تازه کرد روی   بشد لنبک و مشک چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید   نگی گشت پر اسپش برکشید
یکی انگبش را بر در کشید   بها بستد و گوشت خرید زود
بشد تا بر شاه پرسان دود   بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی مجلس دیگر آراستند   ببود آن شب تیره با می بدست
همان لنبک انگبش برست   جو شب روز شد تیز لنبک برفت
بیامد بر دیگ بهرام تفت   بدو گفت امروز هم شاد باش
ز رنج و غم و درد آزاد باش   بزد جاشت با مهر یکباره نیز
چنان دانکه بخشیده راز و چیز   بدو گفت بهرام کین خود مباد
که روز سه دیگر نباشیم شاد   برو آنکهش آفرین کرد و گفت
که پیدار دل باش و با بخت جفت   بیازار شد مشک و آلت ببرد
بپیرمایه مردی گرو کان سپرد   خریدار جه بایست و آمد دوان
بر دیگ بهرام روشن روان   بدو گفت یاری ده اندر خورش
که کرد از خورشها کند پرورش   ازو بستد آن گوشت بهرام زود
بپخت و بر آتش خورشها فزود   جو نان خورده شد می گرفتند و جام
نخست از جهاندار بردند نام   جو نان خورده شد خوابرا کار کرد
ببالین او شمع بر پای کرد   بروز چهارم جو بنمود هور
شد از خواب بیدار بهرام گور   بشد میزبان گفت کای نامدار
بهودی درین خانهٔ تنگ و تار   بدین خانهٔ بی برتن آسان نخ
کز از شاه ایران هراسان زد   دو هفته درین خانهٔ بی نوا
بر آسا که آید دلت را هوا   برو آفرین کرد بهرام شاه
که شادان و خرم بزی سال و ماه   سه روز اندرین خانه بودیم شاد
ز شاهان گیتی گرفتیم یاد   بجایی بگویم بجستای تو
که روشن شود زان دل و رای تو   گر این میزبانی ترا برده به
جو افزون کنی تخت و افسر ده   بیامد جو باد اسب را زین نهاد
بنخچیر کرد رفت از آن خانه شاد   سبه رفت و بردند پیشش نماز
بخندید بسیار و بگشا دراز   همی کرد نخجیر تا شب ز کوه
برآمد بیکبار گشت از کروه   بشگل سواران بهرام رفت
سوی خانهٔ بد براهام رفت   بزد در جنین گفت کز شهریار
بماندم جو باز آمد از شکار   شب آمد ندانم همی او را
نیابم همی لشکر شاه را

رفتن بهرام گور بمهمانی براهام جهود

کر

براهام بدین خانه یابم سپنج   نباشد ز من از شما کس رنج
به پیش براهام شد پیشکار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفت اچ ازین در مرنج   بکوشش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت   که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی   کز ایدر گذشتن نیابت روی
همی از تو من جای خواهم سپنج   نیایم بدین خانه کآیدت رنج
بجشم همینجا بدین در سرای   نخواهم بچیز دگر نیز رای
براهام گفت ای گزیده سوار   ورا بچه داری همی خواره خوار
بجنبی و جیزی بدزدد کسی   ازان مرد ار بچه داری بسی
بخانه درآ که جهان تنگ شد   همه کار بی بوی و بی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم بر کاب چیزی کهن
هم اسب تراو نشست ترا   خورشها بدو نیست چیزی را
اگر اسپ سرگین دگر بفکند   دگر خشت این خانه را بشکند
ببشکر سرگینش بیرون بری   بروبی و زنجا بهامون بری
همان خشت را نیز تاوان دهی   جو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم   بدین عهد ها سر گروگان کنم
فرود آمد اسپ را با لگام   ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالش ز زین   نخفت و دو بالش گشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس به بهرام گفت ای سوار   جو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خورد   سوی مردم بی نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کای داستان   شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون   که برخواندم از گفتهٔ رهنمون
بی آورد چون خوردنی ناجهود   وزان پی دراشادمانی فزود
خورشید کای رنج دیده سوار   بدین داستان کهن گوش دار
که هر کس که دارد دلش روشن است   خورد پیش جانش یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب   جهان چون تویی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کز من شگفت   بدان تا بیادت نباید گرفت
گر از جام یابی سرانجام یک   خنک آنکسا ساده و جام یک
جو از کوه خنجر برآورد سور   گریزان شد از خانه بهرام گور
بدان جرعه تا جوان زین نهاد   جز زین که برسش خشک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار   بگفتار خود بر کنون پای دار
تو گفتی که سرگین اسپ ارکی   بجاروب روبیم یکبارکی
کنون ابحه رفتی بروب و ببر   برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام روبا بکار   بیاور که سرگین کند در کنار
دهیم ازیش تا خاک بیرون برد   ازین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک   برد بد برد زایدر اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگوش ای مهر   نباید که خواهمت بیدادگر
جو بشنید بهرام ازو این سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر   بموزه درون بد ز مشک و عبیر
برون کرد سرگین در و کرد پاک   بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کان یاد را   گر آزادیم بشنو و یاد دار
ترا زین همه بی نیازی دهد   بر مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
پراندیشه آن شب بایوان نخفت   بخندید و آن راز با کس نگفت
ببشکیر چون تاج بر سر نهاد   بره را براسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش   بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند از ایوان براهام را   جهود بد اندیش بدنام را
جو در بارگه رفت بنشاندند   یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت روبا رگیها ببر   بگر تا نباشی بجز دادگر

نهادند براهام را بر گذار   بگو تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاکدل تا بخوان جهود   همه پاک دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   از افگندنی و پراگندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای   کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز زر و ز یاقوت و هر گوهری   ز هر بدره بر سرش افسری
که داننده موبد را از شمار   شتر خواست از دشت چندین هزار
همی بار کردند و چیزی نماند   همان کاروان ساربانان براند
چو بانگ جرس آمد از بارگاه   بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست   همانا که خود پادشا دوست نیست
بماندند ازان شاه ایران شگفت   از آن دل به اندیشه اندر گرفت
که چندین بورزید مرد جهود   که روزی نبودش ز بودنش سود
ازان صد شتر وار گنج درم   ز گسترد نیها و از بیش و کم
جهاندار شاه انگشت را بسود   بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند و گفت   گرامی درگی گشته با خاک جفت
بگوید که پیغمبر تو که زیست   ز پیشی همیشه چو تو بی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن   ازان داستانها که گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد   کسی کو ندارد همی بنگرد
کنون دست خود را ز خوردن بکش   ببین زین سپس چون بود الکش
ز سر کین و دستار زربفت و چشنا   بسی گفت با سفله در گنج نیست
درم داد تا یا کی درا چهار   جو گفت کین را بهر یار دار
سزا نیست زین پیشتر در ترا   درم مرد درویش را است ترا
بیارزانیان داد چیزی که بود   خورشان همه بهر جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود   که از اسرار مرد بیگانه بود
چو بازارگانی بکار آیدش   بجنبید دارای شاه را آیدش

داستان بهرام با کروی و کودک کشتن

یکی باره تیز رو بر نشست   بهامون خرامید با باز بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت   نشستنگه مردم نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبز جای   پدید آمد از دور مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود   سزاوار جای دلیران بود
کمان را بزه کرد شاه دلیر   پدید آمد آنگاه نر ماده شیر
بزد دست شاه و کمان برکشید   بزد تیر بر سینه شیر ژیان بردمید
بزد تیر بر پهلوش با دل بدوخت   دل شیر ماده بر او بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش به بهرام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن   دو باره برگشاده شیری سخن
بگفتا نام او دهقان پیدا بود   ازان زخم شیران اگر شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست   دران بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار   بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بر دل و مستمند
کنون ایزد این کام بر دست تو   برآورد بر قبضه شست تو
زمانی بدین بیشه اندر نشین   بیارایم شیر و این انگبین
درو چیست چندانکه آید بکار   درختان بار آور میوه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه   همی گرد در بیشه هر سو نگاه
که بیشه زمین سبزه و آب روان   همه سبزه بد جای مرد روان
بشد مرد پرروز را میزبان   بیاورد چیزی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت   بیامد یکی جام زرین بمشت
جوان خورد بسیار خوانهای چند   بیاورد همچون گل شنبلید
چو شد مهر پیدا دشادان ز نی   به بهرام گفت ای گو نیکپی

یکی خورد دیگر به بهرام داد   بنوشید و بر خانش آرام داد
جهاندار آنکه مانند شاه را   همان تیره شب تیره ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست   نگارنده بر چهر پادشاست
جهان آفریند که خواهد همی   همان کو فزاید نکاهد همی
اگر من همی نیک نام شاه   نژاد ادم این بیشه و جایگاه
بگفت این از اینجا که بر نشست   بایوان خرم خرامید مست
بگفت این بشد تیره در بوستان   همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست می خواست از بامداد   بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همانگه یکی مرد مه   درا میوه آورد چندی ز ده
شده دار با نار و سیب و بهی   ز گلدستها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش   بایوان یلان جایگه ساختش
همی به که با میوه دوری بود   ور اهلوی نام کبروی بود
چو شد از خوردن زود بیدار   ازان نامداران جنگجوی
یکی جام دادش پر از می بلور   بلاش اندر افتاد از آن جام شور
بیامد شهنشاه بگرفت جام   همی گفت منخواره کبروی نام
بیاد شهنشاه جام نبید   چو من درکشم بار خواهم گزید
بجام اندرون بود می پنج من   خورم هفت ازین بر سر انجمن
گرفت او ازان هفت بر هم بخورد   وزان می پرستان برآورد گرد
ازین در خرام سوی ده به هوش   زمن بشنود کس مستی خروش
به دستوری شاه بیرون گذشت   که داند که در سرش خود چون گذشت
ازان شهر خرم بیامد بدشت   چو در سینه مردی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه   ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
ده و ایدر از آب جای نهفت   بپای که اندر زمینی نهفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه   دو چشمش بکند اندران خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه   ورا مرده دیدند در پای کوه
دو چشمش بر کنده زاغ سیاه   برش اسب او ایستاده براه
بروکهتر انش خروشان شدند   ازان مجلس شاه جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه   بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ   ز مستی بکندست در پیش راغ
رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
همانگه ز درگه برآمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سربسر   اگر پهلوانست اگر پیشه ور
بدین گونه بگذشت سالی تمام   همی داشتی هرکسی می حرام
همان شه چو مجلس بیاراستی   همه نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر   زنی خواست با چیز و نام و گهر
فراز آمدش روزگار بتخت   وزان غصه بگریست مستی بخفت
که از بخت شهر مادر جوان   بیارست فن به پیش زنان
همانا نهان داشت لختی نبید   بسر راه آن خانه اندر کشید
بپور جوان گفت ازین هفت جام   بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ   زما بگسلی زشتی نام و ننگ
ازینجا یکی شد بدرگاه جوش   شده شاد دل یافته راه جوش
چنان بد که از خوان شیران شاه   یکی شیر بگسست و آمد براه
چنان پر ستیزه کفشگر مست بود   بدریا ده انگشت او شسته بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست   بیازید و بگرفت گوشش بدست
که هر چند شیر ژیان سیر بود   جوان از بر شیر در زیر بود
همی شیر داوان بیزدان چو دید   بکندست شیر و دگر کند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر   نشسته برو چون سواری دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه   دلیر اندر آمد بدرگاه شاه
بگفت آن دلیری که خود دیده بود   بریده بدید انکه بشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند   همه موبدان و رد از افخواند

بموبد چنین گفت کاین نیشکر نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان‌زاده باشند رواست که از پهلوانان دلیری سزاست
بخسند و گفتند با مادرش فزاید مگر در هنر گوهرش
پدر گفت گر بود داد و گهر ازین بیشتر بر بنا همگر
همان مادرش چون سخن شد دراز دوان شد بر شاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کین نو رسیده بجای یکی زن گزین کرده شد کدخدای
بکار اندرون تازه است و نوی دلش گفت کان بست خود در پیش
بدادم سه جام نبیدش نهان نداشت کسی راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان همه بر سر آورد گستاخیان
نزادش بنه چون سه جام نبید که دانست کین شاه خواهد شنید
بخندید ازان پیرزن شاه گفت که این است ازان نشان بود جفت
بموبد چنین گفت کاکنون شنید حلالست میخواره با گنبید
گر چندان چو زد که بر زه شیر نشستند بیار دو را سیر زیر
نه چندانکه جنبش کلاغ سیاه می برکند رفته از نزد شاه
خروشی برآمد ز درگاه بر که ای پهلوانان زرین کمر
باندازه هر کسی می خورید بآغاز جام را بنگرید
چو می تان بشادی شود رهنمون بکوشید تا تن نگردد زبون

صفت مهر و لطف بهرام

بیامد سیم روز شبگیر شاه سوی دشت نخجیرگان با سپاه
بدست چپش مرزبان کدخدای سوی راستش موبد پاکرای
چو خورشید تابان در آمد ز ... ز نخجیر که تنگدل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جای بدو اندرون مردم و چارپای
ازان ده فراوان برآمد بناه نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود همی خواست کاید بدان ده فرود
نکرد ایچ ازیشان کسی آفرین تو گفتی ببست آن خر از زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه نکرد اندر ایشان بخوبی نگاه
بموبد چنین گفت کین سبز جای همه خانه و مردم و چارپای
کنام دد و جای نخجیر باد بجوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه چه بود و چه دید اندران رزمگاه
بدیشان چنین گفت کین سبز جای پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه بدان تا کند شهر را خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای یکی راه باید که دارند جای
همه یک بدیگر برآمیختند بهر راه و بی راه خون ریختند
چو برخاست زان ده ستاخیز گرفتند ناکام راه گریز
همه ده بویرانی آورد روی درختان همه خشک و خشکید جوی
شد آن دشت ویران و ویران سرای همه مرز بی ارز و بی چارپای
دل شاه چون دید ناشاد گشت ز یزدان بترسید با داد گشت
* بدو چنین گفت کان روزبه درختی ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان ز گنج جهان کن گزین پس مپیمای رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت سرانجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی ازان نامداران یکی بربدی
مرا گفت یکسر همه مهترید اگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید زن و مرد بر مهتران بر مهید

بگفت او و این ده پرآشوب گشت پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار بادا بداد تن و تخم و بر کاو و تخم برو تازه باد
همه کار این ده ابر بدتر است جهان شد که بر ما بباید گریست
ازان گفته پر درد شد روزبه بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش بدین جای بر بر سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه همان تخم و با رو خر و گاو خواه
بکش هر که بیکار یابی بده همه کهترانند یکسر تو مه
بران موبد پر فزون بن مکن نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه فرستم چندانکه دانی بخواه
چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت وز اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر عرابی بدید اندران آبگیر
زمین را آباد کردن گرفت همه مرزها را سپردن گرفت
ز هر جا یکی گاو و خر خواستند همه دشت یکسر بیاراستند
خود و درزداران بکوشید سخت بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از کوشش آباد گشت دل هر که بود اندران شاد گشت
ازینجا هر آنکس که بگریختند ز برکار همی چون دل آمیختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای وزان کوشش پیر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی بهر برزنی باد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر آوردند یکایک برافزود بگشتند
درختی بهر جای هر کس بکشت شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده برآمد ز آوازش همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار سوی دشت نخجیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه چو گردی که ویران شد آن خوب ده
پراکنده شد مردم و چارپای چه کردی که آمد کنون باز جای
چنین داد پاسخ که از یک سخن بپای آمد این شارستان کهن
مرا شاه فرمود کین سبز جای بدینار رنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان نکوهیدن مردم و مهتران
دو تن نیز یکروی شوید ز گرد ازان چیز ماند خردمند درد
همان چون یکی شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده که ای مهتران بر شما کیست مه
زنان کدخدایند و مهتر همان پرستار و مزدور با در زبان
چو مهتر شد آنکه بود نه که بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاک جای نکوهش ز من دور و ترس خدای
چو دیگر بر ایشان بنمود شاه برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی را خرد پر کردم بپای سخن گوی با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد دل زیر دستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد کار راست بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدایشان نمودم بدی وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن مهتر از گو بر شاه بار چو بر جایگه بر نشستش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد ز کژی و ویرانی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد بدان پیر پرسش نماینده مرد

داستان بهرام با دختران آسیابان

در خلعت خسروی ساختند سرش را با بر اندر افراختند
دگر هفته با موبد و مهتران بنخجیر شد شهریار سران
کمانها بزه کرد نخجیرگاه همی بود و می خورد یک ماه شاد
شب تیره شد شاد دل با سپاه همی راند هر سو به پیرا ورا
بزرگان لشکر همی راندند سخنهای شاهان همی خواندند

یکی آتشی دید رخشان ز دور / بدانسان که آهن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / یکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراکنده مردان مه
وزانسوی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته اندران
ز گل بر سر هر یکی افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان تازیان هر یکی نوزدند
همه مشک بوی و همه ماه روی / همه پای کوب و همه جعد موی
بنزدیک پیش در آسیا / بر آتش کشیده نخی برکیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یاد بهرام شاه
که با فر و برزست و با رای و مهر / وزویست برپای گردان سپهر
نگارش نباشد مگر شیر و گور / از ایراستش خوانند بهرام گور
جهاندار آواز ایشان شنید / عنان را به پیچید و اندر کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / همه گرد بیکران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بدشت آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران راه / می آرند و خواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند در دست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکبار و دگر سیسنک / یکی نازیابک یکی سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جامه کردند بهرام را / شهنشاه با دانش و نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان دلش اندرون بود شور
که ای گلرخان دختران کرایم / وزین آتش افروختن بهر چه اید
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز ماننده شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخجیر گیرد دلیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیامد ز نخجیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی / چه داری چنین نیست هنگام شوی
بدو پیرمرد آفرین کرد و گفت / کزین دختران را نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند / بدو شیرزنگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / نگویم از ایشان چیزی کنون
بدو گفت بهرام کین هر چهار / بمن ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد / گزین در که گیتی سوارا مگرد
نه خانه است ما را نه بوم و نه زر / نه سیم و سرای و نه گاو و خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / کز بی چیز ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستارگان نهفت تواند
عیب از هنر جستم و دیدشان / بدینسان بدانش پسندیدشان
بگفت این و از جای برپای خواست / باسب اندر آورد بالای راست
بفرمود تا خادمان سپاه / برندشان تبازان بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد ز بالا بدشت / همه شب بدان دشت لشکر گذشت
فرو ماند ازان آسیابان شگفت / شب تیره اندیشها در گرفت
بزن گفت کین نامدار جوان / بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره آنجا که جوش رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
بآواز و رامش دختران / زمستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که ای زن مرا داستانی مزن
که بشکست این داستان کر بدی / زنش گفت کین کار ایزدی
نپرسید این مرد خود از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
نه او برزمین بر یکی ماه جست / ز دینار و نی تخت کی شاه جست

بت آرای بیند چو ایشان چمن / زایشان بهر کس بد آذین
بدین گونه تا شید بر پشت زاغ / برآمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه از بد نژاد و چه از راستان
چو خورشید روز شد تیره آمد بره / بدان پیر گفتا که ای روزبه
بیالیت امشب شب تیره بخت / بار آمد آن برز شاخ درخت
شب تیره اکنون شه آمد ز راه / چو باز آمد از دشت نخچیرگاه
همه گرد آن جشن آتش بدید / عنان را به پیچید و زینسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند / بآرام اندر نهفت وی اند
بدان موی و آن روی و آن راستی / همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست / بهر کشوری بعد ازین یاد تست
ترا داد این کشور مرز و پاک / مخور غم که رستی ز اندوه و باک
بفرمای فرمان که فرمان تست / همه بنده کاین همان تست
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت زن کان روی و موی / ز چرخ چهارم خود آرند شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی برده مهتر پرست / چو با دختران باگرانی نشست

گنج یافتن بهرام گور

بپرسید بنه که بهرام شاه / یکی باشد اندر میان سپاه
بر شاه بردند جوینده را / جهان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راه بور
بدو گفت پیر ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این مرز و کشت و سرای
همی آب بردم بدین ورز خوش / که در کار پیدا کنم از خوش
چو بسیار شد آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفت خروشی بگوش آمدم / کزان هم جای خروش آمدم
از آنجا همی آید آواز سنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام ازانسو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند کهکین ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / سرای زدند از بر کشتمند
سبک شمع در شب برافروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مشغول گشت آن درفشنده شید
ز هر سو برفتند کارآگهان / شدند انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندند و رفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
زکندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بچار و چ کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی بر سرش / پدید آمد از دور جایی برش
چو موبد بدید اندر آمد دژم / ابا او یکی ایرمان دگر
یکی خانه دید پهن و دراز / براورد بالای او چند باز
ز زر کرده برپای دو گاو میش / یکی آخوری کرد زرین به پیش
زبرجد با آخور درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آویخته
همان گاو در چشم یاقوت بود / ز بر سر گاو و یاقوت بود
همی کرد بر گرد او شیر و گور / یکی گور یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / همه سینها کرده پر از گهر
چو دستور دید آن بر شاه / برای بلند افسر ماه شد
چنین گفت با شاه جهان کت خرد / گر آمد همه گنجها را چنین
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت از او کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نوشته کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست / بیاکندن آن با نام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بدان گاو بر مهر جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته بر او جم شید شاه
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا گرد باید در آن گنج خویش
بار ز اینان ده و مه برجست / نباید که آید بما بر شکست
بباید سپاه مرا بهره زین / نه گنجت بر نامداران زمین
تهی دست مردم کرد ار نام / بریده دل از ناز و آرام و کام
بجمشید دینار گنجی درم / بمزد روان جهاندار جم
ازان ده یکی باز اگر بد درا / همی جست شاه از میان سپاه
چو با لشکرم رنج خود آورم / ز روم و ز چین کام و گنج آورم
وز انجا که شد سوی گنج خویش / که آورده بد گرد از رنج خویش
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز گفت بزرگان نشان
همی رو چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از مهتران یادگار
بهر یک بنوبت همی بگذرم / بزد گر جهان را ببد نسپرم
نشندم دل اندر سرای سپنج / نیازم بتاج و نیازم بگنج
برانم که زین ره دستان ما / ز دستان او در پرستان ما
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شست و چار
دلت گر بهنای دریاستی / ز دریا گهر موج برخاستی
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج کاوان همی خواندند
تو چون یافتی سنگ دیدی بگنج / که سنگ آمدت زین سرای سپنج
بدرویش بخشید آن گوهران / همان کاو و میش از کران تا کران
بسی دختران خسروان زین سخن

بدو گفت شاه ای سر موبدان / ازان گنج جمشید [illegible] کان
اگر نام باید که پیدا کنم / فرود شید گوهر بزر و بسیم
ز ویران آباد کرد آورید / مرا تا جوان باشم و تندرست
کنون آنکه بستاند از جمشید / من و بس ستاند بزد و شمشیر تیز
بیاورد مردان کشورستان را / می لعل رخشان و جام بلور
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / به پیوند تا زین بزرگان که ماند
گر این رامش سود ازا بود / چرا گنج آن دهقان یابدم
چو روز لی شادی همی بگذرد / بنالد همی کهتر از رنج سیج
چو آواز بشنید بر پای خاست / چو تو شاه ننشست کس در جهان
ندانست کس در جهان کان کجاست / بدریا همانا که چندان گهر
بسی از رفتن تمام تو زنده باد

بهر کار داناتر از بخردان / فراز آمد آن گنج هرگز مباد
بداد و بشمشیر گنج آگنم / زن بیوه و کودکان یتیم
وزان پس همه یک بیک بشمرید / چرا بایدم گنج جمشید جست
بشادی مبادش ز گیتی امید / ندارم فریب و ندارم گریز
درم داد کردان لشکرش را / چو شد خرم و شاد بهرام گور
گر از آفریدون بد او یادگار / برافشاند از آفرین گر خواند
یکی را نکو بر یکی راستود / وگر دل بدین کار بگشایدم
خردمند مردم چرا غم خورد / مبادا سر و افسر و گنج من
چنین گفت کای مهتر دادورا / میان کهان و میان مهان
نماند با درد و دم اژدهاست / بدیده ندیدست کس بیشتر
توانا و پیروز و بخت از تو شاد / سپه کرد و درم نیاید بمن

داستان بهرام گور با دختران برزین

بروز دگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
ده اشتر نشستی که شاه را / بدیبا بیاراسته گاه را
همه پایه تخت از و بادر / نشستی که شاه بهرام گور

بدیبا بیاراسته ده شتر / دگر پیش همه زر مرصع بدر
به پیش اندرون ساخته منقل / بر و تخت پیروزه سر [illegible]
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / ز زرین کمرها و زرین ستام

صد اشتر هم از بهر رامشگران / همه بر سر افسران گران
بس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود نزدیک شاه
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج بیجاده بود
شتروار سیصد ز دیبای چین / فرستاد با توق سیصد نگین
بیامد شهنشاه از ایشان به دشت / همی تاختش از مشتری برگذشت
جهاندار بهرام در دشت سال / بدان آب رفتی بنوخیز خال
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / شکیبا نبد مرغ فرمان روا
سرانجام گشت از جهان ناپدید / کلنگی بچنگ اندرش بر پرید
دل شاه گشت از پریدنش تنگ / همی تاخت از پی باواز زنگ
میان گلستان یکی آبگیر / بران لب نشسته یکی مرد پیر
برخ چون بهار و ببالا بلند / ابا بردگان و بگیسو کمند
ز دیدارشان چشم او خیره گشت / ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت
خردمند پیری و برزین بنام / دل او شد از شاه ناشادکام
بیارست گفتن کز اینجا بایست / بدین مرز من ناسواری دو بیست
ببرزین چنین گفت شاه جهان / که باز و ز طغرل زمین شد نهان
چنین پاسخ آورد برزین بشاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
بیامد بدان گوز بن بر نشست / ببخت تو آرم هم اکنون بدست
بشد بنده چون باد و آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت / گرامی بر زمین شاه بی یار و جفت
بدین شادی اکنون یکی جام خواه / چو آرام دل یافتی کام خواه
بیامد بهنگام دستور راد / همان گنج داران و دستور راد
بیاورد خوان و خورش ساختند / چو از خوردن نان بپرداختند
جهاندار چون دید بستد نبید / از اندازه خط برتر کشید
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پر هنر دلبران
بیک جا بپیش آور و جامه گوی / چنین گوی کای شاه آزاده خوی

ابا باز داران صد و شست باز / چو چرغ و چو شاهین گردن فراز
همی خواندش شاه طغرل بنام / دو چشمش چو گردان پر از خون دو جام
یکی طوق زرین برو بد نگار / یکی یاره و بسی دستش گوشوار
بسی بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بر انکس که بود بنخچیر خوی / سوی آب دریا نهادند روی
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
زبون بود چنگال او را کلنگ / نگاری چو نخچیر او بد بچنگ
بپرید برسان تیر از کمان / یکی بازدار از پی او دمان
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ / برآورده از گوشه باغ کاخ
سه دختر بر او نشسته چو عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
یکی جام بر دست هر یک بلور / بر ایشان نگه کرد بهرام گور
چو دستان پر مایه او را بدید / رخ او شد از شرم چون شنبلید
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
سر و نام برزین برآید بماه / اگر شاه گردد بدیدار شاه
دلم گشت ازان مرغ برنده تنگ / که مرغان چو نخچیر او چون پلنگ
ابا زنگ زرین و چنگش چو قیر / همه چنگ و منقار او چون زریر
یکی بنده را پس بفرمود شاه / که رو گوزبن اندرون کن نگاه
که طغرل ز شاخی در آویختست / کنون بازدارش بگیرد بدست
پی میزبان بر تو فرخنده باد / همه تاجداران ترا بنده باد
شهنشاه گیتی بدان آبگیر / فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیاورد برزین می سرخ و جام / نخست از جهاندار بردند نام
ازان پس بیاورد جامی بلور / نهادند بر دست بهرام گور
چو برزین چنان دید برگشت شاد / بیامد بهر جای چیزی نهاد
بدان باغ بهرام شاه آمدست / ز گردن کشان زان سپاه آمدست
تمامی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر خسروی گاه را

بدید ار ماهی بیالای ساج / بنازد بتو نامور تخت عاج
میان تنگ چون شیر بازو سطبر / همی برز تاجت برآید ابر
بخورشید ماند همی چهر تو / ز شادی بخندد دل از مهر تو
همی موشکافد به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / دگر چند باشد سپاه گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور / بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاها سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و درد
نیابی تو داماد بهتر ز من / کو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافراز افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار / تو شادی و بادای و میگسار
که یارست گفتن خود اندر جهان / که دارد چو خود ایچ زیر اندر نهان
مرا اگر بدید همی مایان دهی / که بر بستم این تاج شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستندگان را پرستید شاه / بر ایشان که از دور دیدش چو ماه
بگویم کنون آنچه دل خواستست / و ابر سر بر کار خود راستست
مرا گفت برزین که ای شهریار / مرا است چیزی که آید بکار
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / از آگندنی و پراگندنی
همانا شتروار باشد دویست / بپایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / گزان دختران شاه گردند سخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو ایدر نهفت
همان تا که باشد چنین هم بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه / برسم فریدون و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
همان دخت را نام ماه آفرید / فرانک یکی و دگر شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زبان نیز بگشودشان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارند از آن لشکر نامدار
چو هر سه در اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد شست
بمشکوی زرین شدند آن زمان / همی بود تا مست برگشت شاه
بدو گفت برزین که ای شهریار / جهاندار و دانا و نیزه گذار
بیک بنده ام تا زیم شاه را / نیایش کنم خاک درگاه را
همی بود بهرام تا گشت مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانهٔ گوهر آگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود / بسی خورد و بخشید و خنیا شنود

صفت شکار کردن بهرام گور

همانگه کمان را بزه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیاران دگر روز شد جفت جوی / ز گشتی بر دی اندر آورد روی
همی بست کندای ازان ان ازین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بمستی جدا کرد از یکدگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید و از گور شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر دوخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بر آن شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
وز آنجا بر انگیخت شبرنگ را / بدیدش یکی بیشه اندر را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینهٔ شیر جاک / گذر کرد با پر و پیکان نه خاک

بر ماده شد تیز بگشاد شست / چنین گفت این تیر با پر بود
ز شیر با گرد دانش بیست / بلند پر پیکان او گر بود
سپاهش همه خواندند آفرین / ندید و نه بیند کسی در جهان
که ای نامور شهریار زمین / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی / بدان مرغزار اندرون رفت شاه
پی کوه خار از بن برکنی / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی پیشه دید پر گوسفند / یکی مرد شبان دید بهرام را
شبانان گریزان ز بیم گزند / بر او دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام کین گوسفند / بدو مرد شبان گفت کای نامدار
که دارد بدین جایگه سودمند / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان که مردوشی / توانگر خداوند این گوسفند
بدشت اندر آوردم از کوه دوش / بپیچد همی از نهیب گزند
بخدار با نامور گوهرست / ندارد بجز دختر چنگ زن
همان زر و سیمست و هم زیورست / سیه جعد و زلفش شکن بر شکن
بگیرد چو از دست دختر نبید / اگر هستی داد بهرام شاه
کسی گردم پیر زانسان ندید / مر او را کجا ماند دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد ز زر / نگویی مرا کین ده از که شدست
همان موبدش نیست بیدادگر / که او را خدای جهان داد و داشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر / چو شیران جنگی بگشت او برفت
نه بیند ز پیکان مرد دلیر / سوار سرافراز با داد و سنگ
بدو مرد شبان گفت ز ایدر برو / بشهر آید او را از اینجا نگاه
دمی تازه پیش اندر آید نو / بزد یکی کاخ بهرام شاد
چو گردون بپوشد چو پر زاغ / گر آید و گرنه باشد درنگ
بجشن آید این مرد با دستگاه / بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / جدا شد ز دستور و از لشکرش
یکی جامهٔ خز و آرای خواست / همانا بر آوازه شد سرمش
چنین گفت با موبدان روز به / بگوید دهقان که برمرد هوش
که اکنون شود شاه گیتی بده / همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد ازان دخترانش از پدر / نیابد همی سیری از جفت و چیز
ببندیکان بر سر تاج زر / شب تیره زو جفت گیرد گریز
بشستان برا و را فزون از صدست / کنون نهصد و سی تن از دختران
شهنشه گزین گونه با شاید بدست / بسر بر یکی افسر از گوهران
شمردست خادم بمشکوی شاه / همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم
گر ایشان یکی خسته بی دستگاه / بسالی بدیشان رود باژ روم
دریغ آن بر و کتف و بالای شاه / نه بیند چنو هیچکس در جهان
دریغ آن رخ مجلس آرای شاه / میان کیان و میان مهان
نه گرد از خفت و خیز زنان / ز نیروی زنان موی گردد سپید
بزودی شود نرم چون پرنیان / سپیدی کند از جهان نا امید
جوانا شود گوژ بالای راست / بیکماه یکبار از آدمی
ز کار زنان چند گونه بلاست / ز جان و دل خویش بگسختن
ور این بار از بهر فرزند را / برفتند گویان با نوای شاه
بباید جوان خردمند را / یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره چون رفت بهرام گور / چو آواز چنگش بیامد بگوش
همی تاخت در راه دی ره ستور / هم آواز رود و هم آواز نوش

داستان بهرام با دختران گوهر فروش

همی تاخت گلگون بر آواز چنگ / سوی خان بازارگانان برنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / پرستنده مهربان گفت کیست
خداوند خورشید را یار خواست / بدین در بگوید که از بر بجست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بلنگید در زیر من بارگی
بیامد سوی دشت نخچیرگاه / از و باز گشتم به بیچارگی

چنین است و زین بیش ستایم مگو / بدو زد دکسی من شوم چاره جو
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که مردی همی خواهد این در نهفت
همی گوید ایدر بدین بستام / بدو زد ندا زاید ایدر شو کام
چنین داد پاسخ که بکشای در / به بهرام گفتا درون آی ای پسر
چو شاه اندرون شد بخانه ای دید / پرستنده چند بر پای دید
کنیزک برون رفت و بکشاد در / تو مهمان ندیدستی اندر نگر
چنین گفت کای دادگر کدخدای / بنیکی توئی بنده را رهنمای
مباد انجز داد آیین من / مباد آز و کرد کشی دین من
همه کار و کردار من داد باد / دل زیر دستان ما شاد باد
همه زیر دستان که و بهر دوش / ستادند با نالهٔ چنگ و نوش
چو آمد بایوان ز در در رسید / ز در دختر میزبانرا بدید
چو دهقان ورا دید برپای خاست / بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
نهالی بیفکند و پستد نهاد / زدیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد / نهاده درو خوردنیها ج د
بیامد یکی مرد می پرست / بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند / یکی جای دیگر بیاراستند
همان میز با نزل کی بارگاه / نهادند خشت نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان / به بهرام گفت ای گو مهربان
توئی میهمان اندرین خان من / فدای تو باد این و جان من
بدو گفت بهرام تیره شبان / که باید چو تو تازه رخ میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک ببرد آبدستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / می رامش نام آرام خواست
کنیزک بیاورد جامی بلند / می سرخ و جام از گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و دست گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین جام تو همان کنم / به بهرام شاهست کردکان کنم
فراوان بخندید از و شهریار / بدو گفت نام گشسب سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جای درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم / همی با آسمان اندر آرد سرم
هم او میگسارست هم چنگ زن / هم او جاذوست و لشکر شکن
جهانجوی را آرزو نام بود / همی چنگ را رود دلارام بود
بسر و سهی گفت بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود ماهیار ایدر امشب جوان / کرو کان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
دگر جامه باب خود ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرد سر مشکبوی / زبان گرم کرده دل آزرم جوی
همیشه بداندیش آزرده باد / روانت بدانش پرورده باد
توئی چون فریدون آزاده خوی / مرا خون پرستار نام آرزوی
ز مهمان خان شاد گشتم که شاه / بجنگ اندرون خیره بند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ابا جامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش / بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / سپهبد سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس / جز او را نیابی ز لشکر بکس
بدل زه شیرد بتن زنده پیل / بآواز خشت افکنی بر دو میل
دو بازو بکردار ران هیون / ز بالای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد / همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه و چنگ او / ز دیدار و بالا و آهنگ او
بدو بر بران گونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا

چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پر بها دل نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس / تمام گشسب سوارست و بس
کر باشد که پیوند گیرد برد / که خالی نگردد دل او ز درد
بگفتار دختر پسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای او / همان گوهر و دانش و رای او
نگه کن بدو تا پسند توست / از او آگهی بهترت از نخست
بدین نیکوئی نیز درویش نیست / بگفت من از رای کم بیش نیست
اگر بشنوی گوهر ماهیار / فزون آید از بدرهٔ شهریار
گرا در همی بایدت جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
بمان تا برآرد سر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بباید پیران داننده را / شکیبا دل و چیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن / دگر نیز کار تو آراستن
چنین گفت بهرام کین بیهدست / زنی فال بد را در راه بدست
پسند منست امشب این جفت زن / تو این فال بد تا توانی مزن
چنین گفت با دخترش آرزوی / پسندیدی او را باید بروی
بدو گفت آری پسندیده ام / بچشم سر از دور چون دیده ام
بکن کار از این پس بیزدان سپار / نه گردون بخلعت با ماهیار
بدو گفت کاکنون توئی جفت وی / چنان دان که اندر نهفت وی
بدو داد بهرام و گورش بخواست / چو شب روز شد کار ما گشت راست
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی / سرای همه خفته از جا بسوی
بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسب سوار
بفرمود پس دخترش را که زود / شبستان معطر کن از بوی عود
یکی جام کافور پر با گلاب / چنان کن که بویا بود جای خواب
بیزدان بباید شدن ناسپاس / دل ماسپاسان بود پر هراس
چو آمد بدو گفت بهرامشاه / کرا ای ز جالت خجل گشته ماه
من از جام می بیخبر کرده ام / شدم مست با پیر گوهر فروش
چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
پرستنده تا زانهٔ شهریار / بیاورد از پرده ماهیار
سپهدار و سالار گردنکشان / بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / جهان شد ز بس درد شاه بر
هر آنکس که تازانه را دید باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / گر دار بیامد خروشان دوان
بیامد سر خفته بیدار کرد / همان ازپی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بی نوا مهین خان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت افسانه گوئی همی / پی بخرد یار از چه جوئی همی
همان چون ز گوینده بشنید پست / خروشان ازین جای برپای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد / ترا بر زمین شاه ایران که کرد
بسا مست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید برآسمت فراز / بدیدان بلاس کهن را دراز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا بُد سور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر بافته / بر جای گوهر درو بافته
ز دربان چو بشنید پیر کهن / بر پیچید بیدار مرد کهن

که من دوش پیش شهنشاه مست / جو انگشت و دختری می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / تنها تگ فغست از کهند ز راه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش / بنه بر سر افسر خان هم که دوش
چو بینی رخ شاه خورشید فش / و دو پایی برو دست کرده بکش
مبین در رخش چشم در پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسد ترا پاسخ نرم گوی / سخنهای با شرم آزرم گوی
من اکنون بیایم که بر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم گران / که اندر تنم پاره باو استخوان
که من نیز گستاخ کردم بشاه / به پیر و جوان از نی آید گناه
همانکه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
جوان خواب بیدار شد تندرست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد / ز یزدان دل پر ز امید شد
وزانجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست
جوان کهتران آگهی یافت شاه / بفرمود تا باز گشتن براه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی / دلش بود پر آرزو آرزوی
دوتایی شد و بر زمین بوس داد / بخندید ازو شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کی داشتی / که مست گشتی و بگذاشتی
همان جامه و چنگها را ببست / نثار از زنان بهر دیگر گست
بیار آنچه کنتی ز نخچیرگاه / ز زخم سر نیزه دخت شاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش / کی شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید و ردم عذر را نخواند / همان از دل اش خیره ماند
بیامد بدر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها روا نخدا / بزرگا ستر کار ردا موبدا
کسی کو خورد دارو ی بهشتی / نیابد گزندی بجز خامشی
ز نادانی آمد گنه کاردم / نگاهم که دیوانه پنداردم
بزرگ ار ببخشی گناه مرا / درفشان کنی تیره ماه مرا
منم بر درت بنده بی‌خرد / شهنشاه هم از مردمان بشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست / نگیرد خردمند چیزی بدست
بمستی ندیدم ز تو بدخویی / همان ز آرزو این سخن بشنوی
تو بوزش بدان کن که تا جنگزنان / بگوید همان لاله اندر سمن
زمین بوسه داد آزمان ماهیار / بیاراست خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاورد شان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزو / ز مهمان بیگانه چین بر برو
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / ستاره پدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بدان جامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام تو پشت شیر
توی شاه پیروز لشکر شکن / همان روی چون لاله اندر چمن
بجای که بیند سپاه ترا / بجنگ اندر آوردگاه ترا
ببرد دل و مغز شان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
همانکه چو از باده خرم شدند / ز خوردن بکام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه / گزیدند جای جراو رابده
عماری بفرمود و خادم چهل / همه ماهروی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / کز ایشان همی تازه شد روی بوم
بشد آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بخفت آن شب و بامداد بگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی راه لشکر گذشت / خانیه که یکماه ماند او بدشت
سراپرده و خیمه‌ها خسته / ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را

کسی را نیامد بدان دشت خواب / ز باد گور و نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود چندانک خرید و فروخت / بیابان و لشکر همی بر فروخت
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی تاخت جوینده چندی کباب
که بردی بخروار تا خان خویش / سوی کودک و مرد مهمان خویش
چو ماهی بیامد شتاب آمدش / همان باشتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بگرد اندر گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه

داستان بهرام گور با فرشیدورد دهقان

بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند تنی یک تنه
سراندر کشید و همی رفت راست / بپرسید تا مهتر ده کجاست
شکسته دری دید بن در دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کی راست / میان دهی ایج جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / هم این بخت بد رهنمای منست
نه گاو و خر ایدر نه پوشش نه خور / نه کوشش نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین از آزادگان
ز اسب اندرون شد میان سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین ز گوسفند / یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی چیز بودی مرا / نگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کار بی نواست
بدو میهمان گفت بستر ازکم / فراز آر پیش من و نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و گشتی ازان شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / دگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیست گوسفند / چه آمد که خان تو سرگین فکند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که باشد پلاس / خداوندان خانه دارد سپاس
چه باشی بنزد یکی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب / بباید که آید ز دزد نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببردی بودی کنون زیر من
کدیور بدو گفت ازین در مرنج / که در خان من کس نیابد سپنج
بدو گفت شاها ای خردمند پیر / ندیدی فزون از دو پر تا پنیر
جهانجو چو کام از آب سرد / سخن گوی ای پیر آزاده مرد
کدیور بخندید کان انگبیر / چه باشی همی پیش من خیر خیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جویی ازین بی نوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرومانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که تو کهتری / چه سازی همی جنگ با لشکری
چنانی بدو گفت فرشیدورد / یکی آرزو کرد بی خواب و خورد
بدو گفت بهرام بی کام خوش / چو نانت نخواهیم بنام خویش
کدیور بدو گفت بد روزگار / سرآرد مگر ربهن این کار زار
بیایم مگر بی تو این خان خوش / نیایش کنم پیش یزدان خویش
چو آمدی در سرای تهی / که هرگز نبینی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریخت زایوان او شهریار
بخندید ازان پیر و آمد براه / دمادم پس او بیامد سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان / بپیشش در آمد یکی خارستان

چو دار مردی همی کند خار　　ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدو گفت مهتر بدین خارستان　　کرا دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد　　بماند بخلعت بخواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار　　همان اسب و اشتر بود صد هزار
زمین پر ز آگند دینار اوست　　که نه مغز بادش بتن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه　　نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر گوسفندش فروشد بزر　　یکی خانه پر کند از گهر
بنانش همی گوشت جوشد و شیر　　خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم　　وزو نیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار　　که از گوسفندش تو دانی شمار
ندانی همانا کی دارد او　　شمارش بدو گفت کی یارد او
چنین گفت کان از هم دیده سوار　　ازان خواسته کس ندانند شمار
بدان خارکن داد دینار چند　　بدو گفت اکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه　　بیامد یکی مرد دانا براه
یکی نام او نیز بهرام بود　　سوار دلیر دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار　　گزین کرد شایسته کارزار
دبیری گزین کرد بر سر کار　　بدان نشان که دانست کردن شمار
بدان خارکن گفت زاندر برو　　همی کار کشتی کنون زر درو
ازان خواسته ده یکی درخورست　　بدان مردمان راه بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارکن　　گراینده گردی همی نزد تن
گرانمایه بسیار بد داد و گفت　　که باید که با باد کردی تو جفت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت　　همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود در کوه ده کاروان　　همان بر شترها یکی ساروان
ز گاو و خر از روزگاران شمر　　ز پشم شتر و قصبهای هنر
همه دشت و کوه و بیابان گرم　　کسی را تمامی ندانست نام
بیابان بز بر زمین گرد و سم　　درو روغن گاو بسیار خم
ز شیراز و از ترف سیصد هزار　　شتروار بد بار بر چوبدار
یکی نامه بنوشت بهرام مور　　بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار　　جهاندار پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر جهاندار کرد　　که اندر جهان خیر بسیار کرد
چنین گفت کای شهریار جهان　　ز نوشه دیهیم کهان و مهان
از اندازه دادت همی بگذرد　　ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی بر اندازه به　　دل شاه گردنکشان تازه به
یکی کم شده نام فرشید ورد　　نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانسته کس نام او در جهان　　جدا از کهان و جدا از مهان
ز خسرو شناسی و یزدان شناس　　ندارد ز گیتی ازو کس سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان　　تهی دست مردم نشیند نهان
به بیداد ماند همی داد شاه　　منه هیچ گفتار بر من گناه
پراگنده یکی گنج ازین خواسته　　بسیم سال را کرد آراسته
دبیران داننده را خواندم　　بدین کوه آباد بنشاندم
شمارش بدیدار نامد هنوز　　نویسنده را داشت بر پشت گوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین　　ورا زر و گوهر فزونست ازین
بدین کوهسارم دو دیده براه　　بدان تا چه فرمایدم پیشگاه
ز باد برش ایران درود　　بتن زنده تا نام تارست و پود
دژم گشت و دیده پر از آب کرد　　بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　قلم خواست چینی و روی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار　　خداوند پیروز به روزگار
خداوند دانایی و فرهی　　خداوند دیهیم شاهنشهی
نیاورد کردار این در دی و خون　　بندهم کسی را بد رهنمون
همان بد که این مرد بد ناسپاس　　ز یزدان نبودش بدل در هراس

یکی پاسبان بد برین خواسته　　دل و جان ز افزونش بد کاسته
بدان دشت چه گور و چه گوسفند　　چو باشند یکسر روان سودمند
بپوید زمین در چه گوهر چه سنگ　　گزو خورد و پوشش نیاید بچنگ
نیاز آیم ازین رنج بنیاد گنج　　نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نبد مات اندر جهان　　همان ایرج و تور و سلم از مهان
هم از شاه شاپور تا کیقباد　　جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنک زو دل پر از درد بود　　بند داد گر ناجوانمرد بود
تو آن خواسته گرد کن هر چه هست　　ببخش و ببر سوی بیکام دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز　　که از بد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که از کار گشت　　بچشم و دل مردمان خوار گشت
دگر هر که را چیز بود و بخورد　　کنون مانده با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست　　ببازار کانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم　　پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند　　بکاری ندارند و بی کوشش اند
بر ایشان ببخش آن همه خواسته　　برافروز جان و دل از خواسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج تاز　　ز گنج نهاده شدی بی نیاز
نهان کرد دینار فرشید ورد　　بدان بیرمان تا نماند بدرد
ورا و را چه دینار و گوهر چه خاک　　چه بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گزاینده یار تو باد　　همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی　　بجای اندر آرند با فرهی
بفرمان ببردند پرویز تخت　　نهادند زیر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران　　ببالیز رفتند با مهتران
چنین گفت پس با یلان شهریار　　که خرم بر مردم بود روزگار
بدخمه درون بس که تنها شوم　　اگر چند بر برز بالا شوم
همی بسپرد مرگ دیوانها　　بپای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هرکو بمرد　　ابا خویشتن نام نیکو ببرد
ز گیتی ستایش بماند بس است　　که تاج دگر بر دگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت　　چو خواهی کزان خورد بگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت　　بسی روز با شادمانی گذشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل　　غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی گردد بسر بر سپید　　بباید بریدن ز شاهی امید
چو کافور شد موی مشکین بشد　　بکافور بر تاج ناخوب شد
همی بزم و بازی کنم پر دو سال　　چو طفلی شکست اندر آید ببال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس　　نباشم ز کردار ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم　　ز تاج کیی بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی　　می از جام زرین ندارم تهی
چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ　　شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بس با بهاری بود　　می سرخ چون عکس دی بود
سوارانت گردد به گرم و نبرد　　زمین سبزه و آسمان لاجورد
چو مهرگانی بپوشیم خز　　بنخچیر باید شدن سوی جز
دران دشت نخچیر کاری کنیم　　که اندر جهان یادگاری کنیم

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه هیتزان

کنون گردن گور گردد ستبر　　دل شیر نر گردد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز　　بباید کشیدن براه دراز
همانجای گورست و نیز دکان　　نباشیم بی تاختن یکزمان
بیابان که من دیده ام سوی جز　　شده چند یک نیزه بالای گز
درانجا یکه نیز با هم بشیر　　شکاری بود گر بیابیم دیر
ازیشان گزین کرد گردنکشان　　کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار　　سواران شمشیر زن سی هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور و چارپای

همه زیردستان به پیش سپاه
برفتند و کندند هر جای چاه

بدان تا نهند از بر ماه چرخ
کشند از بر چرخ هندی چرخ

ابر لشکر اندر همی راند شاه
شود ویژه یکان تا نخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید
همان بیشه از گور پرشور دید

چنین گفت کامشب شکار دگیست
که از شیر بر خاک چندین پی است

بخسپید شادان و تن درست
که فردا بباید مرا شیر جست

کنون میگساریم تا پاک روز
چو رخشنده شد تاج گیتی فروز

نخستین بشمشیر شیر افکنم
همان اژدهای دلیر افکنم

مران بیشه از گور گردد تهی
خدنگ مرا گور گیرد رهی

ببود آن شب و بامداد پگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

همانگاه بیرون خرامید شیر
دلاور شده خورده از گور سیر

بیاران چنین گفت بهرام گرد
که تیر و کمان آرم و دست برد

ولیکن بشمشیر یازم بشیر
بدان تا نخوانند مرا نادلیر

بپوشید تن گرد و بنشست تبا
باسب برد اندر آورد پا

چو شیر اژدها دید بر پای خاست
ز بالا دو دست اندر آورد راست

همی خواست زد بر سر اسب او
بزد باشنه مرد نخچیر جو

بزد بر سرش گرد شمشیر تیز
بسک جفت او جست راه گریز

ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل بیشه شیران پر از بیم کرد

بیامد دگر شیر غران دلیر
همی جست او بچه پرورد زیر

بزد خنجری شاه بر گردنش
دل شیر نر کرد دور از تنش

یکی گفت کای شاه خورشید چهر
نداری همی بر تن خویش مهر

همه بیشه شیر نر با بچگان
همان بچگان شیر مادر نهان

سه فرسنگ بالای این بیشه است
بیک سال اگر شیر گیری بدست

جهان هم بکرده ز شیران تهی
تو چندین چرا رنج بر تن نهی

چو بشنید برگفت شاه از نخست
به بیمان چو از جنگ شیران بجست

کنون شهریارا بگیتی تراست
بگور آمدی جنگ شیران چراست

بدو شاه گفت ای خردمند پیر
ببر دامن گور و نخچیر و تیر

سواران گردنکش اندر زمان
بگردند با من بتیر و کمان

اگر داد مردی نخواهیم داد
بگوپال و شمشیر گیریم یاد

بدو گفت موبد که گرد سوار
بدی مر ترا چون تو در کارزار

نبودی ز روم و چین تاج و تخت
بدریا کشیدی خردمند رخت

که چشم بد از فر تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد

ابر پرده سرای آمد از بیشه شاه
ابا موبد و پهلوان سپاه

همی خواند لشکر بر او آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

بخرگاه شد چون سپه بازگشت
ز مردیش گیتی پر آواز گشت

نهادند کافور و مشک و گلاب
بگسترد مشک از بر جای خواب

همه خیمها خوان زرین نهاد
درو کاسه آرایش چین نهاد

بیاراست سالار خوان از بره
همان خوردنیها که بد یکسره

چو نان خورده شد شاه بهرام گور
بفرمود جام بزرگ از بلور

که آرد پری چهره میگسار
نهد بر کف نامور شهریار

چنین گفت با پادشا اردشیر
که برنا شد از بخت تو بخت پیر

سرمایه او بود ما کهتریم
اگر کهتری را خود اندر خوریم

برزم و به بزم و برای و بخوان
جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد ز روم
بایران و ویران شد آن مرز و بوم

که او بود خود رای مردی درست
کسی وشش از پادشاهان نجست

چو خون ریختن راه و آیین او
همه روی گیتی پر از کین او

چو بر آفریدون کنند آفرین
ولی نیست از وی پر از درد و کین

مبادا بجز نیکوی در جهان
زمین در میان کهان و مهان

بیارید گویا منادی دیگری
خوش آواز و از نامداران سری

که گردد سراسر بگرد سپاه
همی بر خروشد به بیداد و راه

بگویش که بر کوی در شهر نیز
که از گوهر و زر و دیبا و چیز

چنین تا بکاشان که این بوم و رست
بنازد کسی نا سزاوار جست

برانیش نشانم زبس کردوی
از ایدر گشان داد و نیکی بجوی

چو یابیش چندی ندو زیر لب
ز دستش در زر آذرگشب

نیایش کند پیش آتش پاک
پرستش کند پیش یزدان پاک

بدانکس دهم چیز او را گر چیز
ازو بستد و چیز کی گرد نیز

دگر آب و کشت و آبادی کند
در آسیب زنی بیوه زاری کند

بزندان نیابد بسالی رها
سواران اگر از اگر بی بها

دگر روز چون تاج بنمود هور
جهاندار شد سوی نخچیر گور

بکار آزره بر نهاد سپاه
بس لشکر اندر همی راند شاه

چنین گفت کامشب کمانی بدست
بگیرد گشاید باندازه شست

نباید زدن تیر جز بر سرون
که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار
نگه کن گزین لشکر نامدار

که با کیست زین گونه تیر و کمان
بد اندیش تا در دنیکو گمان

مگر باشد این از کی و بر تست
که جاوید باد اورمزد افرست

همه لشکر از شاه دارند شرم
بتیر و کمان رشود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزدیست
گر او بگسلد زور بهرام جست

برانگیخت شبرنگ بهرام گور
چو نزدیک شد با یکی نره گور

بیامد بهنگام بگشاد شست
سر گور زد با سرینش بخست

همانگاه گور اندر آمد ببر
برفتند گردان ازین کمر

شگفت آمد ازان زخم او ماندند
بیکبارگی بر و آفرین خواندند

که کس پر و پیکان تیرش ندید
ببالای آن گور شد ناپدید

سواران جنگی و مردان کین
زبان برگشادند با آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار

بدو گفت شاه این نه تیر منست
که پیروزگر دستگیر منست

کرا بست دیاور جهاندار نیست
ازو خوارتر در جهان خوار نیست

برانگیخت شبرنگ را از جای
تو گفتی که شد اسپ پران همای

یکی گور پیش آمدش ماده بود
بره پیش او رانده از زنده بود

یکی تیغ زد بر میانش سوار
بدو نیمه شد گور ناپایدار

رسیدند نزدیک او مهتران
سرافراز و شمشیر زن کهتران

چو آن زخم دیدند بر ماده گور
خردمند گفت این ز شمشیر و زور

مبیناد چشم بد این شاه را
نماند نگر بر فلک ماه را

سپاه از پی او همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که گیتی مبادا درین پهن دشت

ز گوری فرو شد بیاز آگهان
بدیشان رسید این سخن رایگان

ز بر قوه با نامداران خز
ببردند بسیار دیبا و خز

ببند رفت و فرمود تا باژ و ساو
نخواهند اگر چند شان بود تاو

دران شهرها هر که درویش بود
دگر خوردنی از کم و بیش بود

زبخشیدن وی توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
بیک هفته شد شادمان با سپاه

برفتی خوش آواز گوینده
خردمند و درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان
بیزدان پناهیده از بندگان

کسی کو نخفتست با رنج ما
وگر نیستش بهره از گنج ما

بمیدان خرامید تا شهریار
همی بر شما نو کند روزگار

دگر هر که پیرست و در کار سست
همان کو جوانست و نا تندرست

اگر وام دارد کسی زین گروه
شدستند از بدسگالان ستوه

دگر بی پدر کودکانند نیز
از آنکس که دارد نخواهند چیز

بود نام کودک نهفته نیاز
برو برگشاییم در گنج باز

که از کار داری بود رنج نیز
که او از پدر در نخواست چیز

دگر نامداری تو آنکه بمرد / بدین رز ز کوه و دکان بهر خورد
گنه کار دارد بدین چیز رای / نداره بدل ترس و بیم از خدای
سخن زین نشان کس نیارد بیاد / که از رازداران بدم بی نیاز
تو آنکه کنم مرد درویش را / ببین آورم مرد بدکیش را
بسازیم وام کسی کو درم / نداره دل خویش آرد بنم
گنج زنده برد او پیداد را / که آزاده او مردم از کینه را
کشادند از آن پس در گنج باز / تو اکنون شه آنکس که بودش نیاز
ز نخچیر گه سوی بغداد رفت / خرد یافته با دل شاد رفت
برهنه کردکشان پیش رادی / بپیکان بند زر درم خویش رادی
نبوسود تا باز گرد سپاه / بیاید بکاخ آن دلارای شاه
شبستان از این بیاراستند / پرستندگان رود و می خواستند
بتان جامه و چنگ بر ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
زچنگ و می و بانگ و نای سرود / سوار امید از گیتی درود
بهر شب ز هر جا دو دست بند / بپیوند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود روشن روان / در گنج بگشاد دل شادمان
درم داد و آمد سپهبد جهان / بسر برنهاد آن کئی تاج فر
شبستان خود را چو درباز کرد / بتاراز گنج درم باز کرد
مشکوی زرین هر آنکس که تاج / ببودش بزیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان کشید / بیاشفت و از روز به لب بکند
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان درم چون هزاران هزار
هم اکنون بخوارد نباید بخواب / تو گنج ری و اصفهان بازخواه
شبستان بدین گونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
زهر کشوری باژ نو خواستند / شبستان شاهی بیاراستند
بدین گونه بگذشت گیتی که خورد / بزم و برزم و بجنگ و نبرد
دگر هفته تنها بنخچیر شد / درم بود و با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / زهر سو نگه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت کاراسپ نیج / توان داد کز مانه بینی نو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / فراو را یکی جوابه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد طبقی درم
بدو گفت طبقی بنه کهن / ابا مغز و بادام بریان کن
اگر خانگی مرغ باشد رواست / که این آرزوها دلم را هواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بشد مغز بادام اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاورد خوان نزد بهرام برد / ببازارگان گفت بدرا اگر کرد
گر از تو پنیر کهن خواستم / ز بازارگان آنچه آمد بیاد خواستم
بیاورده بودی برآنکه درم / که نالنده بودی ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بخرد / نداری خرد کو روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزودن خواستن نه آیین شرم
چو بهرام بشنید زو این سخن / بشد زار از آرزو پیش پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود تا نخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد
چو بیگاه شد خواب بودش نهفت / ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور برد مهد / شد آن جادو قیر گون ناپدید
همی گفت کای مرد بازارگان / بشاگرد کای مرد نا کاردان
چو آن مرغ کارزش نبد یکدرم / خریدی فزون و کردی ستم
خریدی مر او را بد آنگه پنیر / دو دیگ من امروز چون شهد و شیر
بدو گفت این کرته کار زشت / چنان دانکه مرغ از نگار نزشت
تو مهمان من باش این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام بنخاست از خواب خوش / بشد پیش آن نازه دست کش
اگر زین برنهد تا بایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود

چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که آرزوها باید بش جست
بشد شاد و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دو شست / بشاگرد گفت ای گرامی بیست
یکی مرغ بریان و بادام گرم / پنیر کهن ساز با نان نرم
گر این آرزوها همی بایدت / بهر نان خوانرا بیارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / همی خایه بردی تو دی خواستار
کنون آرزوها ز بریان گرم / دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
بگفت این زبان پس بازار شد / بسازد دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مستان و کلاه / سوی خانه شد با دل پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام بر پی / نخستین بهرام جشن دبیر
بدین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن که جام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام ما را کند خواستار
شمامه پرستنده و مشک پیش / بجنبید تا پرستانش شب
بباید شبی رنگ و دین برنهاد / گرونی گلشن آید بی کشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش / ز افزونی ای مرد ارزانش فروش
بدانگه که مرا دوش بنواختی / همی چشم شاگرد بر دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا درد ام از دها
بگفت این ببازارگان وی برفت / سوی گاه شاهی خرامید تفت
چو خورشید برچرخ بنمود تاج / جهانبان نشست از بر تخت عاج
بزم بود جشن و بستان لاله یاد / که بازارگانرا کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / از او بد یکی شاد و دیگر دژم
چو شاگرد او بستاد رفتند زود / بیامد بپیش شهنشاه زود
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاندش
یکی بدره بردند نزدیک اوی / که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده ام / جهان دانکه شاگرد این بنده
همان نیز بر ماهیان دو ماه / درم شد از گنج بردی شمار
بجز تو بشاگرد مهمان کنم / ز ایدر شد و خندان و دوان گنید
همو بد چنین گفت از آن پس گنج / چو کار جهانرا ندارد نگاه
چو دانست و دم کدامست به / چگونه شناسد جهان از که
همی بود بگنجید با مهتران / ی روشن و صورت زاکوان
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / نگار سپیه بر فلک لاله کشت
همه بومها پر ز نخچیر گشت / ببوی آبها چون می و شیر گشت
گراز و گوزن و آهو بدشت

رفتن بهرام گور بشکار و [illegible]

کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک دم / بمانند گلنار شد ی بخم
پراکنده با شاه بهرام گور / که شد دیر بنخچیر آهو و گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گراین کرد باید ز لشکر سپاه
بیارند با خویشتن یوز و باز / همان چرغ و شاهین کردن فراز
ازانجا سوی توربایید شدن / همانا بنخچیر اهی شدن
سوی تور شد شاه نخچیر جوی / جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / ابر داختند آن دلاور ز جای
سپیده چو بفروخت خورشید تاج / جهان یکسره گشت مانند عاج
بنخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی به برسرش / دو پستان بسان زنان در بنش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بیدرنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید / سراسر بر اژدها بردرید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون و بزهر اندر افسرده بود

بدان روز بگریست بسیار زار	وزان زن رشد چشم بهرام گشت	وز انجا بیامد بپرده سرای	بی آورد و خوبان بر بهر برای
چو سی روز بگذشت زارو بهشت	شد از میوه پالیز چون بهشت	جهان ساخت کامد بتوران درون	ابر بستند با او یکی رهنمون
به بیند که اندر جهان داد هست	بماند دل مرد یزدان پرست	همگه بروز خرداد ماه	ازانجای دشت سوی گاه رفت
همی اندیشید نرم از بزم	بدان کو نه تا روز برگشت	چنین تا باباد جایی رسید	بهامون سوی سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی	ز بهرام خسرو بپوشید روی	بدو گفت بهرام کاید رسیج	دمی گر بیاید گذشتن بدیع
بدو گفت زن کای نبرده سوار	تو این خانه چون خانهٔ خویش دار	چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند	زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال	چو شه نه ندارای مگوی دوال	چو آمد بجایی که بودش نهفت	ز پیش اندرون رفت و خانه رفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد	ببهرام بر آفرین کرد یاد	سوی خانه آب شد آب برد	همی در نهان شوی را برشمرد
که بنود چنین کار و کار زمان	هنر لشکری دارد و بدگمان	بشد شاه بهرام رخ را بشست	گران اژدها بود تا تندرست
بیامد نشست از بر آن حصیر	بد از خانه بر پای بد مرد پیر	بیاورد خوانی و بنهاد راست	بدو تره و سرکه و نان و ماست
چو نان خورده شد شاه بالان گفت	بدستار چینی رخ اندر نهفت	چو از خواب بیدار شد زن ز شوی	همی گفت کای زشت ناشسته روی
برو گفت باید ترا این سوار	بزرگست از تخمهٔ نامدار	چنین گفت با زن کرا غابه شوی	که چندین چرا بایدت گفت و گوی
نداری نمک سود و سیرم نه نان	نه بشب و کی رسی همی چون زنان	بره کشتی و جوز در رفت این سوار	تو رو جز با بنوی بهر گذار
زمستان سرما و باد خزان	به پیش آیدت بیکران ناگهان	ازان مرد گوینده بشنید زن	که هم نیکی بود و هم رای زن
بره کشته شد هم بر جام کار	برو سرکه و تره و جویبار	یکی پاره بریان برو از بره	دگر پخته چیزی که بد یکسره
چو بهرام دست از خورشها بداشت	همی بود بیخواب تا نیمه دست	چو شب کرد بر آفتاب انجمن	کدوی می و سنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن	یکی داستان گوی با من کهن	بدان تا بگفتار نو بیخوری	ز دل رنج و اندیشها بستردم
تو بر داستان نیز کردم بله	ازین شاه آزاد است ار گله	زن کم سخن گفت کاری نکوست	که آغاز هر کار فرجام اوست
زن کم سخن گفت کای پاکرای	بدین ده فراوان کسست و سرای	همیشه گذار سواران بود	ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی	که فرجام از دروغ یابد بسی	بکوشد ز بهر درم پنج شش	که نا خوش کند بر دلش روز خوش
ز ناپاک تن را با کودکی	برد نام و یارد به بهبودکی	زیانی بود کان نیاید بگنج	ز شاه جهاندار ازینت رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار	کزو شد نام او بد بدان یادگار	چنین گفت پس شاه یزدان شناس	که از داد گرکس نخارد سپاس
که سستی کند زین سپس یک چند	که پیدا کند مهر و داد از گزند	ازان کار با درد پیچان بخفت	همیشه دلش با ستم بود جفت
وز آن پس چو شب چادر مشکبوی	بدرید بر چرخ بنمود روی	بیامد زن از خانه با شوی گفت	همیشه دلش با ستم بود جفت
بنه گونه تخم اندر افکن در آب	نماید که چندور اآفتاب	کنون تا بدوشم من از گاو شیر	تو این کار هر کار آسان مگیر

بیاورد گاو از چراگاه خویش	فراوان گیا برد و بنهاد پیش	به پستانش بر دست مالید و گفت	که ای کردگار آشکار و نهفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر	رخ میزبان گشت همچون زریر	چنین گفت با شوی کای کدخدای	دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان	دلش دوش پیچان شد اندر نهان	بدو گفت شوی از چه گویی همی	بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی	مرا بیهده نیست این گفت و گوی	چو بیدادگر شد جهاندار شاه	ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک	نبوید بنافه درون نیز مشک	زنا و ریا آشکارا شود	دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد	خردمند بگریزد از بیخرد	شود خایه در زیر مرغان تباه	از آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود	هم آبشخورش نیز بدتر نبود	بپستان درون خشک شد شیر او	دگرگونه شد رنگ باژیر او
چو شاه جهان این سخنها شنود	پشیمانی آمدش ز اندیشه زود	بیزدان چنین گفت کای کامگار	توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد	مرا دادگر تخت شاهی دهاد	زن فرخ پاک یزدان پرست	دگر باره مالید بر گاو دست
ز پستان گاوش بپالود شیر	زن میزبان گفت کای دستگیر	تو بیداد را کرده‌ای دادگر	وگرنه نبودی ورا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدا	که بیداد را داد شد باز جای	تو با خنده و رامشی این از	که خشنود بر با جهان آفرین
بنزدیک مهمان شد آن پاک رای	همی برد خوان از پیش کدخدای	نهاده برد گاه شیر با	چه نیکو بدی گر بدی زیربا
ازین شیر با شاه قسمی بخورد	چنین گفت پس با زن آزادمرد	که این تازیانه بدرگاه بر	بیاویز جایی که باشد گذر
وزان پس ببین تا که آید براه	همی کن بدین تازیانه نگاه	خداوند خانه بدو دید سخت	بیاویخت آن شوشه را از درخت
همیداشت او را زمانی نگاه	پدید آمد از راه پر سپاه	بر آنکس که آن تازیانه بدید	ببهرام بر آفرین گسترید
پیاده بیزده دوال دراز	برفتند و بردند پیشش نماز	بزن شوی گفت این جز شاه نیست	چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند مرد و براه	نهاده روان تا بنزدیک شاه	که شاها بزرگا ردا بخردا	جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان	زنی بی نوا شویش پالیزبان	بدین مهتری نیز کوشش بود	هم از شاه ما را پژوهش بود
بدو گفت مهمان که ای روزبه	ترا دادم این مرز و این بوم و ده	همیشه بجز میزبانی مکن	بدین دشت پالیز بانی بکن
بگفت این و خندان بشد زین سرای	نشست از بر بارهٔ بادپای	ببخشید آن ده بدو شهریار	بیامد بایوان گوهرنگار
چو آگاهی آمد بهند و بروم	بترکان و چین و دیابا و بوم	که بهرام را دل ببازیست بس	کسی را ز گیتی نگیرد بکس
طلایه نه و دیدبان نیز نه	**آمدن خاقان چین بجنگ بهرام**		بمرز اندرون پهلوان نیز نه
چو خاقان چین این سخنها شنید	ز چین و ختن لشکری برگزید	درم داد و سر سوی ایران نهاد	کسی را نماند ز بهرام یاد
وزانسوی قیصر سپه برگرفت	همه لشکر روم و کشور گرفت	بایران چو آگاهی آمد ز روم	ز سند و ز چین و ز آباد بوم
که خاقان سپه کرد و لشکر کشید	که شد دشت از آن گرد شان ناپدید	چو گشتند آگاه از در ز ره	کهن مرد یا از دلیران بوم

همه پیش بهرام گور آمدند
پر از خشم و پیچان و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت
که بخت فروزانت بنمود پشت

سر شهریاران به رزم اندرست
ترا دل به بازی و بزم اندرست
به چشم تو خوارست تخت و کلاه
همان شهر ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بدان موبدان نماینده راه
که دارای کیهان مرا یاورست
که از دانش برتران برترست

به پیروزی شهریار بزرگ
من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
به تخت و کلاه و به شمشیر و گنج
ز کشور بگردانم این درد و رنج

همی کرد بازی بدین هم نشان
ازو پر ز خون دیده سرکشان
دل شاه بهرام بیدار بود
وزان آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست کس راز شاه از مهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم
وز اندیشگان دل شده بد دو نیم

جهاندار گستهم را پیش خواند
ز خاقان چین چند با او براند
که او پهلوان بود و دستور بود
چو بزم آمدش پیش گنجور بود

دگر مهر پیروز بهرام را
سیم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان
خزروان دژهام با اندیان

دگر راد برزین جنگ آزمای
که زاولستان ازو بد بپای
بیاورد چون قارن برزمهر
دگر داد برزین پر آژنگ چهر

گزین کرد ز ایرانیان شش هزار
خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه
که تا گنج و لشکرش دارد نگاه

خردمند نرسی آزاد چهر
همش فر و دین بود هم داد و مهر
وز آنجا به لشکر اندر کشید
سوی آذرآبادگان درکشید

چو از پارس لشکر فراوان ببرد
چنین بود نزد بزرگان چو خرد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه
وز آنسوی آذرگشسپ است راه

چو بهرام سر سوی آذر نهاد
رسولی ز قیصر بیامد چو باد
بکاخش چو نرسی فرود آورید
گرانمایه جایی چنانچون سزید

بنزدیک نرسی همه موبدان
نشستند با رای زن بخردان
برابر نشستنش بد از شهریار
که بر باد داد این جهان روزگار

که بر ما یکی گنج برآکنند
چرا ما ز لشکر نه گنج آگنند
بهر جای بر زد فغان نرسی
هم ایرج جوانی نداند همی

کنون ما نداریم زو آگهی
بما باز گردد بهی گر مهی
وزان پس چو گفتارها شد کهن
بران برنهادند یکسر سخن

کز ایران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیک خاقان چین
بگوییم ایران نماند بجای
چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت نرسی که این روی نیست
ترا این سزا در جهان جوی نیست
سلیحست و گنجست و مردان مرد
گر آتش بگنج بر آرند گرد

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
که او رفت با خوار مایه سپاه
گر اندیشه بد کنی بد رسد
چه باید بشاهان چنین گشت بد

شنیدند ایرانیان این سخن
یکی کرد پاسخ فکندند بن
که بهرام زاید سپاهی نبرد
که ما را دل از غم بباید سترد

چو خاقان بایران خرامد بجنگ
نماند بدین بوم ما بوی و رنگ
سپاسی و نرسی نماند بجای
بگویند برخیز و ما را بپای

یکی چاره سازیم تا جای ما
بماند ز بن بسپرد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای
خردمند با داد و پاکیزه رای

در ابر گزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامه بنده وار
ز ایرانیان نزد آن شهریار

سر نامه گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین
فرستیم با پوزش و آفرین

همان نیز با هدیه و باژ و ساو
که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیاید ز ایران خجسته همای
خردمند و با دانش و پاکرای

پیام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه ترکان از آن گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه
کز ایران بسند تا زبان بی

به پیش گرانمایه خاقان بگفت
دل و جان خاقان چو گل برشکفت
بزرگان چنین گفت خاقان چین
که گردیم بر چرخ گردنده زین

کز آوردگی جنگ ایران بجنگ
نگر ما برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد
درم داد چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان باز گشتیم همداستان
که گفت این فرستاده داستان

چو من با سپاه اندر آیم برو
کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و برنگ و ببوی
ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد
همان هدیه و برده ایران رسد
بمرو آیم و پیشتر نگذرم
نخواهد که رنج آید از لشکرم

فرستاده تازان بایران رسید
بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد
سپه راه دشت کرده بلیه
طلایه نه در دشت و نه راه را

نگاروی و مجلس با نای و چنگ
شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت
جوان دیر شد دل پر از خشم داشت

وزان روی بهرام بیدار بود
همه راز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهی داشتی
به بزم و بمی روز بگذاشتی

چو آگاهی آمد به بهرام شاه
که خاقان بمروست خندان سپاه
بیاورد لشکر از آذرگشسپ
همه بی بنه هر یکی با دو اسپ

قبا جوشن و ترک رومی سپاه
شب و روز تازان بدو با براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل
بآمل گذشت اندر آرد پیل

وز آمل بیامد بگرگان رسید
همه درد و رنج بزرگان کشید
پس آنگه بیامد بدشت نسا
یکی رهنمون پیش او از نسا

بکوه و بیابان و بی راه رفت
شب تیره تا روز بیگاه رفت
همه روز با دیدبان داشتی
بنیزه شبان پاسبان داشتی

بدان ره بیامد بنزدیک مرو
بپرداز آن کوه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان
که دورست خاقان ز کار جهان

تند پر بیخرد گشت ایمن است
که دستورشان آن که کرم آمدست
چو بشنید بهرام زو شاد گشت
همه ره بپیما برش باد گشت

بکشمیهن آمد بهنگام روز
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد
همه چشم پر رنگ هنجوق شد

بدرید او آوای کوس از بر
تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد
بدست خزوران گرفتار شد

جهان شد ز خون خاک آوردگاه
که گیتی بگرز و تیغ بارید ماه
چو سیصد تن از نامداران چین
گرفته ببستند بر پشت زین

دگر بهره از نامداران گشت
کسی کو توانست بنمود پشت
بهبد ز کشمیهن آمد برو
شد از تاختن بادپایان چو

بمرو اندر از چینیان کس نماند
بکشتند و در رزمگه بس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت
پس اندر همی راند بهرام تفت

بدیشان نه پیروز زین سگسری
بسی زشت او قارن پارسی
چو آمد از آنجا بنخچیرگاه
ببخشید چیز کسان بر سپاه

ز پیروزی خویش سر برفراخت
همه کامگاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه
که دارنده آفتابست و ماه

بیاسود در مرو بهرام گور
چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز تیزی روانش بیدار کرد
دلش رای رزم بخارا گرفت

بیک روز و یک شب بآموی شد
ز نخجیر و بازان جهانجوی شد
بیامد بآموی یکباس شب
گذر کرد بر آب ریگ فرب

چو خورشید روی هوا کرد زرد   بینداخت پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ   جهانجوی یکدشت بر پای مرغ
همه لشکر ترک برهم زدند   بهوم و بر آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست   پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو   ز گردان و صحرا گذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده پر از خون دل و خاکسار
که شاها بزرگا سزا خسروا   بر آزادگان جهان مهترا
گر آید و نکه خاقان گرفتار شد   ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز   نه خوب آید از پادشاهان ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست   سر بیگناهان بریدن رواست
همه مرد و زن بندگان توییم   ببزم اندر آکنده کان توییم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت   بدست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست کرد آن بست   پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد   دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران   بپذیرفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا   ابا باژ بستند ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد سپهبد بشب   پر از رنگ رخساره و پر خنده لب
بر آسود و بگذشت لشکر براند   ز چین مهتر از انجمن پیش خواند
برادر دیلی ز سنگ و زیخ   هر آنکس ابا ایران ز ترک و خلج
نباشد گذر جز بفرمان شاه   همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شهر نام   خردمند و با گوهر و شاد کام
مراو را بتوران زمین شاه کرد   سر تخت او افسر ماه کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد   همه شهر توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته   دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه فرمود شاه   ز کار بزرگان و کار سپاه

نامه بهرام گور به نرسی

سر نامه کرد آفرین مهان   زمین سنبه برگرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه   خداوند بهرام و کیوان و ماه
بزرگی و هوزدی بدو ماناد   همه بود و نی زیر پیمان اوست
نوشتم یکی نامه از شهر چین   بنزد برادر با ایران زمین
به پیش بزرگان ایرانیان   نوشتم یکی نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید   از این رزمجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه کوی سپهر   ز گردش [illegible]
همه روز شد همچو دریای خون   سر بخت بیداد گشته نگون
به رزم اندرون او گرفتار شد   وز و چرخ گردنده بیکار شد
کنون بسته آرمش بر هیون   جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان کرد نرم   زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بپذیرفت باژ آنکه بدخواه بود   براه آمد است آنکه بی راه بود
کنون از پس نامه من سپاه   بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کمک افکن و دیبای   برفتند چون ارغوان ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید   ز شادی دل او بشارد بدید
بشد موبد موبدان پیش او   هر آنکس که بود از یلان پیش او
بشادی ز ایوان بر آمد خروش   نهادند هر یک بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه   همی بود پیچان ز هر گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند   همه دل هراسان ز نیر بد شدند
کز اندیشه گردد زمان دیو   ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بود این کیان   که یزدان کشید اندر آسمان
چو پاسخ کنیمش نه خوب و نه زشت   هم این پوزش ما بباید نوشت
دگر چند رفت از بزرگان گناه   ببخشد مگر نامبردار شاه

بپذیرفت نرسی که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت   بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی ارج و سنج   همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه   بفرمود تا نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از درد و کین   نه بر شاه بود دست کس را کمین
یکی مهتری نام او برزمهر   بدان رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان   همه راز با برکشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت   چنان آتش تیز بی دود گشت
جغانی و ختلی و بلخی ردان   بخاری و از غرجگان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست   نیایش کنان پیش یزدان پرست
چو شد ساخته کار آتشکده   همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان   خود و نامداران و آزادگان
پرستندگان پیش آذر شدند   همه موبدان دست برسر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز   ز آتشکده روی بنهاد تیز
فراوان بیامد بشهر صطخر   که شاهنشهان را بدو بود فخر
پراکنده از جرم کاوان هش   ابر پشت پیلان بیراندش
هزار و صد و شست قنطار بود   درم بود از و چند دینار بود
یکی موبدی نام او پارسی   کجا نام او بود بندوی
بیاورد بس سنگهای ادیم   بیاورد و بر روی او بیکسیم
بره بستر آن پل که ویران بد   رباطی که از کاروان آن شنید
بگیتی هر آنکس که درویش بود   و یا خورش از کوشش خویش بود
بر ایشان ببخشید گنجی درم   نشد شاه روزی ببخشش دژم
سه دیگر بر درم بخشید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آنکس که از کار کرد   فرو ماند از روز ننگ و نبرد
بپنجم هر آنکس که بد باژ داد   تو اگر نکردی از و هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز   همی داشت درویشی خویش راز
بر ایشان ببخشید گنجی درم   بنوعی روز او ز گیتی دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد   نیامدش از گنج آگنده یاد
بفرمود پس تا به خاقان چین   که پیش آورد مردم پیش بین
گهرها که بود اندرو آژده   بکندند دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند   سر تخت او را بپیراستند
وز آنجا بکه شد سوی طیسفون   که نرسی درو بود با رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران که نام آوران
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه   درفش دلفروز و چندان سپاه
پیاده شد از اسب و بردش نماز   بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست   گرفت از مهان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر   بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز   در گنج زندان کشادند باز
زمانه بر آرایش و داد شد   دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد   ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر که بشتافتند   همه خلعت نیکویی یافتند
سیم روز بزم ردان خواستند   نویسنده را پیش شاه خواستند
همی خوزن اندر جو بگشاد چهر   یکی نامه بنوشت شادان بمهر
خرد بر تن خویش پیرایه کرد   برنج تن از مردمی مایه کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست   بر آنکو روان را بدانش بشست
بدانید کز داد جز نیکوی   نیاید نه در خور بود بدخوی
هر آنکس که از کارداران من   سر افراز و جنگی سواران من
بنالد نه بپسندم جاه و داد   دگر کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید   دل غمگنان شاد و خرم کنید
بدان گیتی اندر شبانم منم   سر راستی را بهانه منم

که چندان سپه گرد آمد ز من / هم آنکس که این نامدار انجمن
از ایدر برفتم به اندک سپاه / شد آنکه بدخواه بدگواه
جهاندار با تاج و تخت و نگین / یکی نامداری چو خاقان چین
بدست من اندر گرفتار شد / سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا گر به پیروزی یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بند کی پیشهٔ من مباد / جز از راستی اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان چند سال / اگر زیردستی بود یا همال
بهر کارداری خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
که باژ زیردستان چرا از ستم / نگیرند و از بد نگیرند یاد
هر آنکس که درویش شد شهر / که از روز شادی نیابند بهر
دگر هر که باشند روشن‌نژاد / همی گیرد از رفتن چرخ یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید / خردمند را سرفرازی دهید
ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بدارد بآیین و دین
بدین مهر ما شادکامی کنید / بزرگان کهتران نیکنامی کنید
همان بندگان را مدارید خوار / که ستندایشان همه دوستدار
کسی کش درم مایه سنگ آن / ده و کودکان را ز ابر سنگ آن
بدانش روا زان تو آگه کنید / خرد را ز تن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان‌پرست
بسوگند پیمانها نشکنید / پی شاخ و پیوند را بر کنید
بیزدان نیایید و فامان کنند / ز با نیابید پرسش گروکان کنند
هر آنکس که با چیز بد چیره گشت / وز اندازه بر برتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری / سبک بازگردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز / هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید / دل دشمن خواهندگان بشکنید
چو اندر نوشتند رخشان حریر / سر نامه را کرد مشکین چو قیر
چو عنوان آن شاه گیتی نوشت / ز داد و ز بیداد و از خوب و زشت
سر مرزبانان و فرمانبران / خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار سیون / بهر شهر با نامهٔ رهنمون
چو آن نامه آمد بهر مهتری / بهر سرفرازی که کند آوری
همی هر کسی آگه از یزدان سپاس / که ما را شهی هست یزدان‌شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین مهان / بران داد کو گفته بار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی / دگر نیمه کار کردن بدی
چنین تا سر بامداد پگاه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
که هر کس که داری خورید و دهید / بپاسی ز خوردن بها برنهید
کسی کو ندارد بیاید بگنج / ستانند زو گنج درم بی‌رنج
سه من یافته بادهٔ سالخورد / برنگ گل نار و نارنج زرد
جهانی برامش نهادند روی / برآواز مینوار شد شهر و کوی
جهان شد گرا و شد برنج / ز دنیا رنج خواستند دیگری
یکی شاخ نرگس بتای درم / خریدی بر آن کس نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آب باشد چو شیر
جهانجو چو آراست گیتی بداد / جهاندیده از داد آباد دید
بشیری چنین گفت یکروز شاه / کز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی بجز دادگر / میازید جنگ اندرین رهگذر
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / ز تخت خورشید گاه تو باد
بتوزین و سغنه درنگ آمدش / تن آسان فراسان پیکار آمدش
چو برسید بشنفته از درگذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواب
چه و بیست و اندر خرد تا کجاست / که دارد روان از خرد دست راست
کسی کش فلاطون بود استاد / خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرسش بود کامد ز روم / کنون چیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون لاله در ماه دی / تنش خسته و رخساره یکسر چو نی
همه کهترانش بکردار پیش / که روز شکارش سگ آید به پیش
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد نزد و بهم زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت او روز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون برد گرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد بدو بوالکی
ور اینش خوانیم سخن کام بار / سخن تا چگونه که آید بکار
وزان پس بخوبی فرستمش باز / زر و درم نیم در جهان بی‌نیاز
اگر رزم جوید سپاه آورد / اگر بزم و رزمین کلاه آورد
مرا ارج ایشان بباید شناخت / همی آنکه با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که شاه دانش بزی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بدان نامور بارگاهش نشاند
چو بنشست بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بدو گفت کاید رمانده تو دیر / ز دیدار او این بر ما گشته سیر
ور از رزم خاقان ز تو بازداشت / بگیتی مرا همچنان باز داشت
کنون روزگار تو ام تازه گشت / ترا بودن ایدر بی‌اندازه گشت
سخن آنچه گویی تو پاسخ دهیم / وز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده بر کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
تو بر مهتران جهان مهتری / که شاهی و هم بهتر و بهتری
ترا دانش و هوش و رایست و فر / بر آیین شاهان پیروزگر
تو جاوید بادی تن و جان درست / چنین شاه فرمان ده بوم رست
اگرچه فرستادهٔ قیصرم / همان جای گرش را جا کرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید بادا سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / برسم زدانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخن گوی را آشتی آبروی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد تیز با نامور بخردان
لب شاه و زان پرستنده / زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست اندر جهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد سخن
بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی برتوانا بدند
سخن گوی بگشاد بند از نهفت

سوال رسول قیصر و جواب موبدان

سخنهای قیصر یکایک بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / چه این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای بهتر و زیر چیست / همان بیکرانه چه و خوار چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
چنین موبد نو بفرزانه مرد / که مشتاب و از راه دانش بگرد
مر این آنکه گفتی که پاسخ چه گفت / سخن در برون و درون اند گفت
برون آسمان اندرونش هواست / ز برام یزدان فرمان روا
همان بیکرانها ز جهان آفرید / همان به که باشی تو یزدان‌پرست
ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر / بدانکه باشد یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / روان هر جای کامش بود
خرد دان تو ای پیر بسیار نام / رساند خود بادشا را بکام
یکی مهر خوانند و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
پراگنده اندیشه نام خرد / ز اندازه ها کام او بگذرد

تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویها سرست
خرد چند آگنده گرد جهان / که چشم زمانه نه بیند نهان

دگر آنکه نزد جهاندار خوار / هر دانش از کرده کردگار
ستاره است رخشان چرخ بلند / که پیدا شمارش نداند که چند

همان خوار گیری شمار ورا / همان گردش روزگار ورا
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خوارتر چیست ای کاردان

من این نام از راستان ایچ جو / فراخست از جهان آفرین
سخن گوی قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید

بهرام گشتی جهاندار شاه / ز یزدان ابر تو فزونی نواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر گردنکشان زیر پیمان تست

بشد تا بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان / بدانش فزونست و از بخردان

بموبد درم داد و ده بدره نیز / همان جامه و اسپ بسیار چیز
فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته مردم پرهنر

چو خورشید بر چرخ بنمود پشت / شهنشاه بر تخت زرین نشست
به پیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد

فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
بگیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست

چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از گردشش بد نگردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود

تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکی ناسزاوارتر
بدو گفت موبد که نیکو نگر / معانیش و پای بخشکی مبر

فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
تو این کرد گرگونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی

بدو گفت موبد که اندیشه کن / گز اندیشه با فر گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر / جهان دانکه مرگش بی آزارتر

بمرگ بدان شاد باشی رواست / چو زاید بد و نیک تن مرگ راست
ازین سودمندی زبان بازیاب / خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین

که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد برو بر نشیند همی
بدانش جهان را بلند افسری / بموبد ز هر موبدی برتری

اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه
شکیبا نبد گنبد تیز گرد / سر خفته از خواب بیدار کرد

درفشی بزد چشمه آفتاب / سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار

بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر زرین و اسپ ستام / ز دینار گنجی که بردند نام

چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
شب آمد برآمد درفش سیاه / بفرمود تا موبد رای شاه

ببخشید روی زمین سر به سر / بران پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جهان / وزان گشته شادان کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد رود کرد / بنا دادن چیز و گفتار سرد

وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پاک دل پرهنر بخردان
جهان از بداندیش بی بیم بود / دل نیک مردان پر از بیم بود

جهان را بهرگونه دارید یاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
همه دست برده بکار بدی / کسی را نبد کوشش ایزدی

بند برزن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بد دست دیو / بریده دل از شرم کیهان خدیو

همه پاک بر کردن پادشاست / وزو ویژه پیدا شود گژ و راست
بدو گر به بیداد یازید دست / نبد پاک دانا و یزدان پرست

مدارید کردار او بس شگفت / که روشن دلش زنگ خواری گرفت
به هنگام جمشید و کاوس شاه / چه گردند کز دیو جستند راه

پدر همچنان راه ایشان بجست / به آب خرد جان تیره نشست
کنون رفت وزو نام بد ماند بس / همی آفرین نیابد ز کس

ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ازین
کنون ما نشستیم بر گاه او / همی نو کنیم نیکمان راه او

همی خواهم از کردگار جهان / که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشک سارا کنم

که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد ستم دیده دامنم
که چون کس را کس ز ما در نژاد / ز دهقان و رومی و تازی نژاد

همان شیر درنده را نکرد / ز دامن تن اژدها نگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان

برفتند و ما نیز خواهیم رفت / کسی شادمان زین سپنجی نرفت
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / جهان دانکه گشت با خاک جفت

همه دست یکسر بنیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر / هم تاج و تخت و نژاد و گهر

که گر کار داری بیک مشت خاک / زمان جوید اندر بلند و مغاک
اگر نه با تش بسوزد تنش / کنم بر سر دار پیراهنش

وگر در گذشته ز بخت چند پاس / بدزدد ز درویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا دهم از گنج / بشویم دل غمگنان از رنج

چو بادشنم کار زاری بود / وزان رزم جسته سواری بود
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بر روی سپاسی نهم

فرستمش هر سال گنج درم / نداریم فرزند او را دژم
ز دارای دارنده دارم سپاس / گراویست جاوید نیکی شناس

بآب و بآتش میازید دست / مگر موبد مرد یزدان پرست
بریزید هم خون گاوان ورز / که ننگست از گاو کشتن بمرز

ز پیری اگر گاو بیکار گشت / بنزد خداوند خوار گشت
نباید بدین کشت کاورزی / که از مرز بیرون شود فرهی

همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / هم از جنگ دشمن بهیدو سور

اگر خواهم از زیر دستان خراج / ز دارنده نپرازم این تخت عاج
اگر بد کنش بود و بد بود گرد / بیادافرش آن داد کردیم کرد

همه دل ز کردار او خوش کنند / دل مردمان جوان بشکنند
به پیری بشادی میازید دست / نه نیکو بود با جوان پیر مست

که گنه کار یزدان مباشید هیچ / بپیری بر آید برفتن بسیج
چو خشنود گردد ز ما کردگار / غم هستی روز فردا مدار

همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
خودشان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند

وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت / وزین مرزها رنج و سختی گذشت

جهان از بداندیش بی بیم گشت / وزین مرزها رنج اندر گذشت
مگر نامور شکل هندوان / گر از داد پیچیده دارد روان

ز شو دستان تا در خرج / ز دزدان پر آشوب دارد زمین
با یران همی دست یازد به بد / بدین کار رنج تمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
چو بشنید شادان پر اندیشه گشت / جهان بر دل او یکی پشه گشت
چنین گفت کین کار پس در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم بایران آزادگان
بشد پاک دستور را با دبیر / جز او نیز هر کس که بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت با بند و رای / پر از دانش و آفرین خدای

نامه بهرام بشنگل و رفتن برسولی

سر نامه کرد آفرین از نخست / ز یزدان بر آنکس که خوبیش
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتند و ایزد یکیست
فزون از فزونیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکرد او ربد سبز و زرد
پشیمان نشد هر که دانش پذیر / که بد آب دانش ناید ز بید
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد از خرد / بکوشد به بیداد پیچد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / جو بی و رشتی نهاده منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / چنین باید اندیشه ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / بدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / گر دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / به پیچید از آن هر که آورده بود
جهان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش و فره و دین تو
و را ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بسند اندرون لشکر آرای نیست
توانگر کانی ز پیروزی خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخن گوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ نفرستی از جنگ ما / به پیدا نشی بخت کن ننگ ما
چو خط از نم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش نام شه چیره دست / جهاندار بهرام یزدان پرست
بر آن تاج کی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون برد زاد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بر نامه بنهاد بر مهر شاه / بر آراست با ساز نخچیرگاه
ابا لشکر و زارش کس آگاه نه / همان نامدارانش همراه نه
بیامد بر بیشان هندوستان / گذشت از لب آب هندوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در پرده و بار کاخش پدید
سوار و پیاده بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و هندی درای
چنین گفت با کارداران او / نیوشنده و کارداران او
که از نزد پیروز بهرامشاه / فرستاده آمد بدین جایگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده درون تا در شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بر آن جشن درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش ز سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت از درست / شهنشاه بهرام یزدان پرست

یکی نامه دارم بر شاه هند / گذشته خطی پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
بدان زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب راز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا بهی و مهی
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / اگر چون او گیتی ندارد نژاد
بزرگان همه باژدار ویند / بنخجیر شیران شکار ویند
چو شمشیر خواهد برزم اندرون / بیابان شود ویژه دریای خون
ببخشش چو ابری بود تندبار / شود پیش او گنج دینار خوار
بیابی رسانند سوی شاه هند / همان نامه پهلوی بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندر آن نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه نو / جهان هم نماید بتو راه نو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشد ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب / و با خاک و من همچو دریای آب
کسی را ستاره نکو شد برنج / نه از آسمان هست کین نام و گنج
هنر برتر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد دانش خوار
نه مردی نه کشور نه دانش نه شهر / ز شاهی شمار از پایست بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان ما را هیچ نابرده دست
در گنج پر گستوان و زره / چو گنجور بر گنج بد گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیش تو اندر کشید
دگر گرز و تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان درگاه مرا
هزارا ز هندی زنی دو هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریا که گوهر مراست / همه ارد اکنون همی بست راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / در گنج کافور ناکرده خشک
دگر داوری مردم دردمند / بروی زمین هر که گردن کشند
چو هشتاد شاهند با تاج زر / بفرمان من تنگ بسته کمر
ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز دارو چنین تا بدریای چین
بزرگان همه زیر دست منند / همه پیکار کی در پرست منند
بهنگام من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
همان نامداران چو سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست / کس ایشان کسی را بمن پای نیست
همه زاده بر زاده خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آورد ایشان نخایند جنگ
گر آیین بدی گنج آزاده را / گر گشتی بتندی فرستاده را
سرت را جدا کردی از تنت / شدی سویه کز بر تو بر راستست
بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر مهتری کام تندی مخار
ورا گفت بهرام گو را بگوی / گر گم زدی راه تندی مجوی
ز درگه دو دانا بیدار کن / زبان آور و مرد دانا سخن
گراید که ایشان برای خرد / هر دانش از رای بگذرد
و را نیز بامرز تو کار نیست / گر از دیگری بخرد سخن خوارست
وگرنه ز مردان جنگاوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد هزار / که با صد تن از ما کند کارزار
چو پیدا شود مردی ارز تو / نخواهیم ما باژ از مرز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که رای تو با مردی من جفت
زمانی فرود آی و مگشای بند / چه گویی بخشای تا سودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / چنان چون بیایست برساختند

بیاسود بهرام تا نیمروز / چو پرداخته شد شاه گیتی فروز
بر دیگها شنگل نهادند خوان / کسی را نبود کو را بخوان
گزاران فراوان خسرو پرست / سخنگوی و هم کامگار و نوست
کسی کو بیادت هم زین نشان / بیامد بخوان پهلوانان شان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست / بنان دست بگشاد و دل را بجست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بیغم شدند
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میان ازار
همی گرد زد آن بدین این بران / گرازان دو پیچان دو مرد گران
چو برداشت بهرام جام بلور / بکوشش بشد اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زور میدان کشتی شوم / نه اندر جوانی و مستی شوم
بخندید شنگل و گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان مریز
چو بشنید بهرام بر پای جست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان / همی بر زمین زد چو شیر ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش / بکفت و بپالود رنگ رخانش
بدل گفت شنگل که اندر نهفت / نماندم ازین یال و بازو و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / درا از جبل مرد بر ترش ماند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز کوشش بیاسود برنا و پیر
چو زین شد آن چادر مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره برنشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی / چو فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یالی سوار از نخست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت تازان دلاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست / نشانه بکوبه برهم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین / سواران که گردان و مردان کین
ز بهرام شنگل بشد اندر گمان / که این فر و این برز و زور و کمان
نماندیم این فرستاده را / نه سندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست / برادرش خوانم که اندر خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای پرهنر با گهر پیشگاه
برادر تویی شاه را بیگمان / بدین کوشش و زور و بازو کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده کارا مکن ناپسند
نه از تخمه یزدگردم ز شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز کرد آنکه دور از راه / نباید که در من رسد خشم شاه
که بر درگه او چو من صد هزار / سوارند با تیغ زهرآبدار
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوزست ما را سخن
نباید ترا کردن برفتن شتاب / که رفتن از ایدر نباشد صواب
برما بباش و دلارام گیر / چو پخته بخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخن چند راند
ازان پس بغز از خویشی گرفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش نیست / که از پهلوانان ورا بیش نیست
بخوبی نکوهش که اندر بایست / ز قنوج رفتن ترا رای نیست
بجوی و بهر او تن اندر فریب / که از گفتها در دل آرد نهیب
تو گویی برادر نکوتر بود / تو آن گوی با من که درخور بود
بگو گر بباشی بنزدیک او / نگهداری این رای باریک او

برای که خوشنود ولایت تراست / بهداری و باژ و ملک تراست
بجایی که باشد همیشه بهار / نسیم گلاب آید از جویبار
بگرست دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بارست باژ درخت / ز قنوج برگذرد تخت
ازین باژ هر چند خواهی بگوی / چو روی اندر آری تو با او بروی
چو این گفته باشی بپرسش ز نام / گر از نام گردد دلم شادکام
که رام گردد بدین شهرها / فزون گردد از نام او بهرها
درازو دو سالار لشکر کنم / بدین مرز بازار کشور کنم
بیامد جهاندیده دستور شاه / بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام ازان پس بپرسید نام / که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر گشت تا چون دهد پاسخش
بغز جام گفت ای سخن گوی مرد / مرا در دو کشور مکن روی زرد
مرا ز شاه ایران نیم هیچ گنج / گر از نیستی چند باشم برنج
چرا این بشد آرایش دین ما / نه ایدون بود راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش / ببر خاستن کم کند راه خویش
خداوند تاج آفریدون کجاست / که بشت زمانه بدو بود راست
کی آن بزرگان خسرو نژاد / جهاندار کیخسرو و کیقباد
وگر آنکه دانی تو بهرام را / جوان جهانجوی خود کام را
که گر من ز فرمان او بگذرم / برای سر آرد جهان بر سرم
همان به که من باز گردم بدر / به چندان شاه بپرور ز گر
گر از نام پرسیم برزوی نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همین پاسخ من بشنگل رسان / که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده سخن پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو در ماند زراه
یکی چاره سازم من این را بروز / سر آید بدین مرد گیتی فروز

رفتن بهرام بجنگ کرگ و اژدها

یکی کرگ بود اندر آن شهر شاه / ز بالای او بسته باید راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر / هم از آسمان کرکس تیز پر
بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را بتیر آژدن
اگر دور آساید این بوم و بر / بزو تو ای مرد پرورزگر
یکی چاره بایدت نزدیک من / چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بباید یکی رهنمای
فرستاد شنگل یکی رهنمون / بدان بیشه کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و اندام او
چو بنمود انگشت بهرام رفت / خرامان بدان بیشه کرگ رفت
پس ایشان و چند ز ایرانیان / بپیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز آسیب او بیشه شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرد این سخن
نکردست کس جنگ با کوه سنگ / دگر چه دلیری تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوی کین راه نیست / بدین جنگ دستوری شاه نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / گر اندازه اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی ببیکرد از روی روان
بیامد دوان تا بنزدیک کرگ / پر از خشم گشته ز کرگ سترگ
کمان کیانی گرفته بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / بدان هم نشان تا شدست کرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان

سر کرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
بداد و داد چندین را فزود / بفرمان او تا بد از چرخ سور
بفرمود تا گاو گردون برند / تن کرگ از پیش بیرون برند
برفتند چون دید شنگل ز دور / بیدبا بیارات ایوان سور
چو بر تخت بنشست بهرامشاه / نشاندش بر تخت در پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین / بزرگان هند و سواران جنگ
برفتند بر مهتری با نثار / ببهرام گفتند کای شهریار
کسی را نیای تو کردار زشت / بگرداند تو دیده را کار زشت
ازان شادمان شنگل و دل / یکی روی گلگون یکی روی زرد
یکی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و گه آفتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل / دژ و خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان پر هنر نامداران خویش
که من زی فرستاده بیژرد / گهی شادمانم گهی دل بدرد
گرابت نبودی گراید بدی / بقنوج در پیش لشکر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین شد مهتر او / نماند بدین بوم مار کنگ بو
همه شب همی کار او ساختم / یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش فردا سوی اژدها / کزو بیگانی بیابد رها
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دیگری براند
بدو گفت بر کرد کار آفرین / گر او در ترارانند ز ایران زمین
که هندوستان را ازو شد زبد / جهان گر ز نامداران بنزد
یکی کار زشت آید درد و دریغ / با غاز ریخ و بعز جام تیغ
جوان کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی ما بشد باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / گر از رای تو بگذرم سال و ماه
بدو گفت شنگل که چندین بلا / بدین بوم هست از بد اژدها
توانی مگر چاره ای ساختن / وزو کشور هند پرداختن
بایران بری باز هندوستان / بدان مرز باشند همداستان
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه و فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / تن اژدها را سپارم بخاک
نماید یکی تا ببینم کجاست / بباید نمودن مرا راه راست
فرستاده شنگل یکی راه جوی / گر آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور صد سوار / از ایران دلیران پر خشم کرد
همی تاخت تا پیش دریا رسید / بتازید کی آن اژدها را بدید
بزرگان ایران خود شان شدند / وزان اژدها نیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار / دران راه تو چون گرگ بیشه ها
بهر بند شهر ایران باد / بکن دشمن را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
وا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگردد بکاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر و شیر
بدان اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان و دامن بدوخت / همه خاک را زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت از زهر و خون از برش
تن اژدها گشت ازان تیر سست / همه خاک از زهر و خونش بشست
بتیغ و بتیر زین بزد گردنش / بخاک اندر افکند پیچان سرش
بگردون برش سوی شنگل کشند / چو شاه آن سر اژدها را بدید
بر آمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین
که دانست کان کار کرد او سوار / که با اژدها ساز داد و روز کار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال / ندارد بگیتی شهریاران همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
بهشت آمد بیاورد فرزانه را / بسی مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کین مرد بهرامشاه / بدین فر و این یال و این دستگاه
گر از نزد ما او بایران شود / بهر جنگ شاه دلیران شود
نباشد همی ایدران هیچ روی / ز بهر گوان آمیختم رنگ و بوی
سرافراز گردد همی دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکنم
نیانش همی کرد خواهم تباه / چه بینند و این را چه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کسی / بجوی ای که شیدای دید انشی
گر این گونه اندیشه هرگز مکرد / بگرد چنین راه هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود
که تا گه بیاید ز ایران سپاه / یکی تاجداری چو بهرامشاه
نماند کسی را ز ما بدین مرز و بوم / بود خون مرد سرافراز شوم
بدو ماند یاریت از اژدها / نه کشتن بود رنج او از بها
بدین بوم ما اژدها گشت و کرگ / بتن زندگانی فزایش بزرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت / ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد و آورد بهرامشاه
بتنها تن خویش بی انجمن / بنزد دستور با داد و با رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد / تو اگر شدی گرد گیتی مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم ببینم بست / گزاید گذشتن ترا درنشست
ترا بر سپهر کامکاری دهم / بهندوستان کامکاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و ز نژاد و ز ننگ و نبرد
ابا خویشتن گفت کین جنگ نیست / بپیوند شنگل مرا ننگ نیست
وز دیگر که جان بر سر آرم ازین / به پیش نگر خاک ایران زمین
که ایدر بدین سان بمانم دبیر / بر آویختن با دد و با شیر
بشنگل چنین گفت پیمان کنم / ز گفتار تت آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین / که چون خوانمش پیش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیارات سر پیش بر دی بهند
سه دختر بیامد چو خرم بهار / با رایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گفت آنگهی خیز و رو / بیارای دل را بگفتار نو

خواستن بهرام دختر شنگل را

بشد تیز بهرام و ایوان بدید / ازان ماه رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپنود نام / همه شرم و رای و همه نام و کام
بدو داد شنگل سپنود را / چو سرو سهی شمع پیوند را
یکی گنج پرمایه را برگزید / بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب خود کام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / همان عنبر و عود و کافور نیز
بیارات ایوان گوهر نگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بران بزمگاه آمدند / بشادی بنزدیک شاه آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / همه شاد و خرم بجای نشست
سپنود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن یکی جام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود / همانا ز ایران تنم زاد بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / کز بر ما بیاید کنون آفرینش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و فتح جهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و رای و مردی تو / نشستی بهر جای کردی تو
یکی کرگ و آن نامور اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست

که خویشی را بردی او ز سوا — به پیوند آن شاه فرمان روا
با ایران بزرگیت آن شاه را — که سایه همی فر شاه را
همی دارمت برچشم روشن کنم — روانرا بدین رای جوشن کنم
چو خواهی که ایدر شوی باز جای — بگویم که ایدر زمانی بپای
برو شاد با خلعت و خواسته — خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد ما ننگ نیست — چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
چو نامه بیامد بهرام گور — بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
نوشته چو برخواند پاسخ نوشت — بیالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه کردی بدید — دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان چو از پادشاه جهان — نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز آن بدگمانی سر انجمن — بزرگی تو را نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس — ندارند شیر ژیان را نه کس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه — بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ — بمردی همی انداز میش گرگ
چو با من نژاد و پیوند خویش — بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که خیز اید رای — بهر یکی و باشمت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد ببند — بچیز آیم از هر چه خواهی برند
نباشد ز من بنده همداستان — که رانم بدین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته — با ایران فرستم آراسته
مرا گر بیزدان از آن بی نیاز — بجز کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم بخشش سپاس — نیایش کنم روز و شب برسپاس
جهاندار بخشن کر ستودی مرا — ستم زانچه بد بر فزودی مرا
بذیرفتم آن از نوای شاه چین — بگویم بر شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود — که ابر آمد اندر فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد مهر و نگین — فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت — زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او — نهاده دو چشم اندر آن چهر او
چو از مهرشان شنگل آگاه شد — ز بدها کاهش کوتاه شد
نشستند یکروز شادی بهم — همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه — که دارم که رستی را نیکو خواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت — چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز سند و ستان — تو باشی بدین کار همداستان
بدین مر ترا نیز با خویشتن — نباید کرد اندکی نیز انجمن
به ایران مرا کار از این بهتر است — همان گرد کار جهان باور است
برفتن گراید و نکه رای آیدت — بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود — پدر پیش تخت تو برپا بود
سپینود گفت ای سرافراز رد — همی جویم از راه دانش خرد
بهین زنان از جهان آن بود — که او شوی همواره خندان بود
اگر پاک جانم ز فرمان تو — بر بچه نیازادم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن — ازین راز نکشای با کس سخن
سپینود گفتا که آرام گیر سرافراز خود — همی جوی و ز راه دانش مگیر
که جایست تنها نباید نهند — که شنگل در آنجا کند رخت و سور
که دارد ببزم مران جای را — همان جشنگاه بت آرای را
بود تا بر شهر فرسنگ بیست — که پیش بت اندر بباید گریست
بد آنجای نخچیر گوران بود — ببنوج هر سال سور آن بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه — پی را نباید بدان دشت راه
تو ای شاه شیر افکن شیرخوی — همیشه کی یاد جشن و تو بوی
از اکنون تو [illegible] تا نیمروز — چو پیدا شود تاج گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار — تو رفتن بیارای برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد — نخفت از بسی اندیشه تا بامداد

چو خورشید بر چرخ بنمود دست — شب تیره با زاغ پیمان شکست
نشست از بر باره بهرام شاه — همی راند با ساز نخچیرگاه
بزن گفت برساز و با کس مگوی — نهادیم سر سوی راه روی
هر آنکس که بودند ز ایرانیان — برفتن ببستند یاران میان
بیامد چو نزدیک دریا رسید — بره بار بازارگانان بدید
چو بازارگانان روی بهرام دید — شهنشاه لب را بدندان گزید
که بازارگانان ایران بدند — بآیین کشتی گیران بدند
نمودندشان پیش پیش نماز — ز زان آن سخن را همی داشت باز
ببازارگانان گفت لب را ببند — گزین سود مندی نیاید گزند
گر این راز در سند پیدا شود — ز خون خاک ایران چو دریا شود
گشاده شد آن کار گر بسته است — زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را ببو کند سخت — به بندیم تا باز یابیم رخت
بگوییم کز پاک برتر خدای — بریدیم و بستیم با دیو رای
که هرگز ازین رای بهرام شاه — نه بیچیم و داریم دارش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت کای شهریار — که نزد شما این زمین زینهار
بدارید و با جان برابر کنید — چو خواهید کز بندم افسر کنید
نه بازارگانان باید ایدر شاه — نه دهقان نه لشکر نه تاج و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتا و داد — برفتند گریان پر از آب رود
که جان و روان ها فدای تو باد — جوانی و شاهی و دانی تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا کنیم — ز خون کشور خود چو دریا کنیم
که یارد بدین گونه اندیشه کرد — کزین بخت گوید کس از راه گرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین — بدان نامداران با فزودتن
همی رفت پیچان با بوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه — چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا مادر خویش چاره بساز — چنان کز درستی بماند نیاز
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه — شود خواستار آید از ره شاه
بگوید که برزوی شد دردمند — بذیردش پوزش شه سودمند
زن این پند بنهاد با مادرش — چو بشنید بس با در از دخترش
چو بر خاست شنگل که آید بدشت — زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش همی گوید ای شهریار — تو دل را ز من هیچ رنجه مدار
جهانی ببندد رسنی بود جشنگاه — درم باشد و اندر این پایگاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد — که بیمار هرگز کند جنگ یاد
ز قنوج شنگر شنگل برفت — ابا هندوان روی بنهاد تفت

گریختن بهرام و آمدن شنگل از پی او

چو شب تیره شد شاه بهرام گفت — که آمد که رفتن ای نیک جفت
وز آنجا سپینود را بر نشاند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
چو بشنید جنان خود برگذشت — کمندی بینداخت گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید — مر ایرانیان را ز ره خفته دید
بر انگیخت کشتی و زورق براند — بزورق سپینود را در نشاند
بخشکی رسیدند چون روز گشت — که تا چشمه گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج سواران برفت — بآگاهی رفتن شاه تفت
که برزوی ایرانیان رفته اند — بر کس چنین راز ناگفته اند
شنیدن سخن شنگل کینه خواه — چو آتش بیامد از آن جشنگاه
همه لشکر خویش را بر نشاند — خود و نامداران لشکر براند
چو شنگل بنزدیک دریا رسید — سپینود و بهرام یل را بدید
همی گشت و بگذاشت دریا بخشم — وز آن سوی دریا چو بگشاد چشم
بدیدش سپینود و بهرام را — مران شاه با بخت خودکام را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد — ز مهر منت هیچ نامد بیاد
تو با این فریبنده مرد دلیر — ز دریا گذشتی بکردار شیر

که بی آگهی سوی ایران شوی / به مینوی خرم بویران شوی
به پیچی کنون زخم زوپین من / چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا آتشی باره چون بیهشان
چرا آزمودی که کارزار / چو آن کو که با باده و میگسار
چو من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان / تمامی که ماند کسی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و تیزی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که ای بیوفا / ز بهر چه کردی تو بر من جفا
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن پاک دل خواستی / ورا راستی بود ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی پسندی چرا
چه گویم ترا کاین نه فرزند بود / باندیشه امن خردمند بود
کنون چون چلا در سواری شدست / که ماننده شهریاری شدست
دل پارسی بیوفایی کند / چو آری کند رای و نی کند
چو آن بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایه او را برست
چو دندان برآورد و شد تیز جنگ / به پرورده کار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانم / بد اندیش و بدساز چون خوانم
برفتن بنا شد درانهر شش / نخوانی مرا بد دگر بدکنش
شهنشاه ایران و شیران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بدسگالت ز تن برکنم
به ایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور بیازارمت
هم این دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
زگفتار او ماند شنگل شگفت / ز مهر شاره سند و بی برگرفت
بزد اسب از پیش چندان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را زود در برگرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاراست جام
برادرد بهرام را از نهفت / سخنهای ایران یکایک بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / که بودم بدین داستان رهنمون
سپی چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست / وفا را بسودند بر دست دست
کزین پس دل از راستی نشکنم / همان بیخ کژی ز بن برکنم
سپنود را نیز بدرود کرد / برخویش تا روبرش بود کرد
بگفتند و بر یکدگر کاستند / ز دل کین دیرینه برداشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب
جو آگاهی آمد به ایران که شاه / بیامد ز قنوج و خود با سپاه
درم ریختند از گران تا گران / همان مشک و دینار با زعفران
ببستند آذین بشهر اندرون / ز دل رنج و تیمار کرده برون
جو آگاه شد پور او یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و هم موبد موبدان / پذیره شدندش سر بخردان
چو بهرام را دید فرزند او / بیامد بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان / پر از گرد رخسار و دل شادمان
جهان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده دل و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه / بگرد ار سیمین برکشید ماه
جو پیراهن شب بدرید روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را بخست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار از تخت بر پای خاست / بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخستین ز جان آفرین یاد کرد / ز دام خرد کردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / شب و روز پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
بداد و دهش بید و بار استی / بپیچید دل از ره کاستی
ز ما کس نباشید زین پس به بیم / اگر کوه زر دارد و گنج سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید / ز دل نیکویها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد ازین پس بر ما بداد
هر آنکه که ما تاج داریم و تخت / ز یزدان شناسیم وز تاج و تخت
بکوشیم تا گنده گنج مرغ / نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن نژاد / که باشد روانم بسی زرگ شاد
بدین نیز اگر خواست یزدان / دل روشن از داد چندان
بدین نیکوییها فزایش کنم / سوی تخت شاهان نیایش کنم
که از لشکر و کارداران من / ز خویشان و جنگی سواران من
کسی کو بجز بد و با من بگفت / همیداشت آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه / بزه گر گزینند کسی بی بزه
منم پیش یزدان ازو داد خواه / که در چادر مهر بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی / که هر کس دگر گونه باشد نوی
بگویید گستاخ و با من سخن / مگر نو کنم روز و کار کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / وزین بند آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان بر و خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
جو دانا بود شاه پیروز بخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرهی / فزونست از تخت شاهنشهی
کنون آفرین تو شد ناگزیر / زمانه که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم / دگر پیش آزادمردان کنیم
نه چندی چو تو شاه تخت و کلاه / بداد و بنیروی این دستگاه
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشستند از ان شاه و لشکر بسب / بیامد دوان تا بآذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد / برد نیاز از همه پیش داد
سپنود را از همه پیش شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
در تنگ زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از پیش شاه / بیاموختش دخت که شد شاه را آگاه
بدیدار ایران بدش آرزوی / بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد سوی فرستاده / سخن گوی و پیدا دل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار / که دار دخانه درون یادگار
بنوی جهاندار عهدی نوشت / جو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه / فرستاده آورد و بنهاد راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید / بهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان جنین نغز گرفت
بیامد ز درگاه باج شاه / که آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه سند / دگر شاه صندل که بد جون رنگ
دگر شاه بابل که بد نامدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه دیزه با گوهر و سیم و زر / یکی جتر هندی ز طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت از لشکر از جا میل
ازان هدیه شاه و چندان نثار / که دینار بد خوار بر شهریار
سپردند منزل بمنزل براه / جو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان بهرام برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پرور و بیدار و دولت جوان

آمدن شنگل بدیدن دختر بایران

دو شاه گرانمایه یک ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با پوزش و با درود آمدند

گرفتند مر یکدگر را به بر / دو شاه سرافراز با تاج زر
نهادند [illegible] شد آن لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گو
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند مردان دو روی / جهان پر بزرگان لشکر نامدار
در ایوانها تخت زرین نهاد / بر و جامهای بآیین نهاد
می آورد و بر خوان رامشگران / همه جام بود از گران تا گران
یکی بزم برتاب بر خوان نهاد / بره بر بره مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد گلشن شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده گاه و کاخ و سرای
همه جامه ای سراسر بلور / طبقهای زرین پر از مشک و عود
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت / همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا آن بهشت است یا بوستان / کجا بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام و بر سرش تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / دو رخ را بر رخ او برنهاد
پدر زار بگریست از مهر او / همان بر پدر دختر خوب رو
بسی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کاین بهشت / پرستی ز خوان سرا آرای زشت
پس آن هدیها که آورده بود / اگر بدره و تاج دگر برده بود
همان گوهر و جامه و تاجها / کس از اندازه نتوانست کردن بها
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / همی کرد بهرام در ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستنده اش خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / ستاره بر و بوم پشت پلنگ
کشیدند مخموره از خواب خوش / همه باز را دست کرده بکش
چنین تا بیامد آن زرد جام / که خورشید خوانی تو او را بنام
بینداخت آن چادر لاجورد / نشسته بر پشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / خجسته پی و بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی و نخچیر و سور / ببودی زمانی ز بهرام دور
ز میدان بیامد چو تیر از کمان / بر دختر خویش شد شادمان
قلم خواست آنگاه و قرطاس خواست / ز مشک سیه دوده انقاس خواست
یکی عهد بنوشت بر هندوی / پر از داد همچون خط پهلوی
سر عهد کرد آفرین نخست / بدانکو جهان از بدیها بشست
بگسترد هم پاک و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / بقنوج بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور نگذرید / تن مرده را سوی آتش برید
سپارید گنج بهرامشاه / همان کشور و کاخ و تاج و سپاه
بدستوری باز گشتن ز جای / خود و نامداران فرخنده رای
بدان شد شهنشاه همداستان / علف ساخت تا مرز هندوستان
ز چیزی که باشد در ایران زمین / بفرمود تا کرد موبد گزین
ز اسب و سلیح و ز گنج و درم / ز زر و ز مشک و ز هر بیش و کم
به اندازه یارانش را انجمن / بیاراست و بنیاد آبادان زمین
یکی کردشان شاد خشنود شاه / سه منزل همی رفت با او براه
بیوده بدین هدیه همداستان / بشد شاه تا مرز آن بوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه / بآرام بنشست در پیشگاه
ز هر گونه وز بد روزی اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد

بفرمود

بفرمود تا پیش او شد دبیر / سرافراز موبد که بود او وزیر
بفرمایدت تا گیتیها بگرد / سه گونه بود بدرها بشمرد
که ما در ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست / چهارم ز رفتت بباید گریست
همی گفت شادی کنم شست سال / که دارم ز گیتی بر فرخ همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان / کنم راست با لشکر راهنمان
نمانم که ویران بود گوشه / نباید ز من هر کسی توشه
سه بیست بر پیش یزدان بپای / ایاسم مگر باشدم رهنمای
شمار زندگانیم بیست و سه سال گشت / شمار سه سالش بدانند هفت
ز گفت ستاره شمر گشت رنج / و گر چه نبودش پروای گنج
خنک مرد بی رنج پرهیزکار / به ویژه کسی کو بود شهریار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج / بکار شمردن همی بود رنج
بسنجی چنین روزگاری برد / دگر پیش گنجور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز گاید برت / ز شاهان باج از نامور کشورت
بدین مال گنج تو آراسته است / که پر سیم و زر و پر خواسته است
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کو تا شد داوری / که گیتی سپنجست چون بگذری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشم ز اندیشه امروز کوز
چو خورشید تابان شد و تخت عاج / ز گیتی از این پس نخواهم خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند هیچ از کهان و مهان
بهر مرز مردی پدیدار کرد / سرخفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند پیکار و بد / نباید ز بیکار کس کار بد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی یا ز گستردنی
بدان پر خرد موبدان داد و گفت / که نیک و بد از کس نباید نهفت
میان بخشها یابخی ببید / نخواهید چیزی که بد نشنوید
مرا از به و بتر اگر کینه / ز بدها کانیم کوته کنند
پراکنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر گاه کشوری نامه پیوسته شد
گر از داد و بیکاری آخواسته / خرد شد مغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندارند ارج مهان
دل آگنده کرد و جوان از نخچیر / پر اندیشه شد شاه موبد نیز
بدانگونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از درد و دانش خداوند رزم
بشش ماه دیوان پارسی / وز آن زیر دستان درم خواستی
نهادی بدان سیم نام خراج / بدیوان سپارند با فر و تاج
بشش ماه بستند بخشش باز داد / نبودی ستاننده زان شاد شاد
بدین چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشد بد رهنمون
وز آن پس نوشتند کارآگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
کسی کش درم بد جوانی بنود / بر ایشان اندرون او رهنمود
ز تیزی بکشی نهادند روی / پر از درد گشتند پیکار جوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد از آن کار شور
ز هر کشوری چون زبانی گزید / پر از داد دلشاد خاتون بزم
بدرگاه بنشاند و روزی داد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کانرا که ریزند خون / درآرند گرزی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان روی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد بدین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی کاردانان و کارآگهان / بکار او پراکنش اندر جهان

که اندر جهان چیست ناسودمند که آرد بدین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه نگردد کسی گرد آیین و راه

نشد رای او اندیشه گشت دراز بهر سو گیا رست بیکار روز
به هر کشت بینیم کاوان کار گیا رست بر جای در کشتزار

چنین داد پاسخ که آباد روز که بالا شود تاج گیتی فروز
نباید بر آسودن از کشت و ورز کسی کو کشاورزی آورد ارز

دگر نیمه از خواب و آسایشست دگر خوردن و کام و آرایشست
چو بیکاری او ز بیدانشیست به پیدا شدن بر بباید گریست

بجو داد باید دو چار دانگ بپوشد گرسنه تا نیاید بجنگ
کسی کو ندارد بز و میش و گاو تو با او بزن دستی و گاو

همی بی نوا ده تو او را ز گنج که از سستی تا نماند برنج
گر آید دژم باشد از بی نوا نباشد کسی بر سر پادشا

چو جایی بود زمین را ملخ بود سبزی کشتمندان ز بیخ
تو از گنج تاوان او باز ده بکشور ز فرمان آواز ده

وگر نابرومند جایی بود دگر ملک سنی برو پای بود
گنه گشته باشد بگرد جهان زمین فرو مایگان و مهان

کسی کو بدین بد بکار منست اگر دیده و پروردگار منست
کنم زنده در گور جایی که هست بمادش پس نیم و مباد آن نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه هیونی برافکند هر سو براه
وزان پس به هر موبدی نامه کرد بجایی که درویش بد جامه کرد

بر سیهشان گفت پاسخ گسست بهر جای درویش دی گنج گسست
ز کار جهان یکسر آگه کنید دلم را سوی روشنی ره کنید

بیامدش پاسخ ز هر موبدی ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین ز هر جای پیوسته گشت آفرین

مگر مرد درویش از شهریار بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی بسر بر ز گل دارد افسر همی

بر آواز رامشگران می خورد چو ما مرد ما را کس نشمرد
تهی دست بی رود و گل می خورد توانگر همانا ندارد خرد

بخندید از آن نامه بسیار شاه بپوید تا برگرفتند راه
بنزدیک شنگل فرستاد کس چنین گفت کای شاه فریادرس

ازان لوریان برگزین ده هزار نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیاید بنزدیک شاه بدان نامبردار فرخنده گاه

بهر کس یکی گاو داد و خری ز لوری همی کرد دهقان سری
همان نیز خروار گندم هزار بدیشان سپرد آنکه بد نابکار

بدان تا بورزد بگاو و خر ز گندم کند تخم و آرد بر
کند پیش درویش رامشگری ورا رایگانی کند کهتری

بشد لوری و گاو و گندم بخورد بیامد سر سال رخسار زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود پراگندن کشت و تخم و درود

سگ و کبک و فرمود و بگفت شاه ز لوری شب و روز پویان راه
بدین گونه می خورد شست و سال کس اندر زمانه نبودش همال

سر سال در پیش او شد دبیر خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگی تهی کنون آمدم تا چه فرمان دهی

هر آنکس که دارد روانش خرد بمال کسان از بنه ننگرد
چنین داد پاسخ که گیتی مساز که رستم ازین ساختن بی نیاز

جهان زاید آن را ز بیکار زید کزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد او و یزدان بجای بنیکی مرا او ترا رهنمای

بخفت آن شب و بامداد پگاه بیامد بدرگاه بی‌ره سپاه
گروهی که بایست کردند گرد بر شاه شد پور او یزدگرد

بر پیش بزرگان بداد تاج همان یاره و طوق و هم تخت عاج
پرستنده اینک آمد نیای بینداخت تاج و بپرداخت جای

گرفتش ز کردار گیتی شتاب چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود پشت آفتاب از نشیب دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی مگر زندگانی گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد چو دیدش کف اندر دهانش فسرد

ورا دید پژمرده رنگ رخان بدیبای زربفت در داده جان
چنین است تا بود و این بود راز تو دل را بآز و فزونی مساز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ همی زان ترا ساختن نیست برگ
بی‌آزاری و مردمی بایدت گذشته چو خواهی که بگزایدت

همی نو کنم بخشش و داد او مباد آنکه گیرم بد یاد او
کنون کرکند مغز اندیشه کرد بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام هژده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراگنده را گرد کرد

نشست با بخردان و ردان بزرگان و سالار فش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست در رنج و راه بدی را ببست

نخستین چنین گفت کو گر گناه بر آسود و ایمن شد از کینه خواه
که رستگ آورد آز و کرم و نیاز در آگاه دیوی بود دیرساز

بران چیز کانت بود سودمند بدان کوش تا دور داری گزند
مدارا خرد را برادر بود خرد بر سر دانش افسر بود

بجای کسی گر تو نیکی کنی زن و بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنی باشی و بردبار نباشی بچشم گرامیت خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد ورا بر جهان کامگاری دهد
یکی خیزی سازم از راستی که بنیاد یزدان کژی و کاستی

همیداشت گیتی بداد زمانه ازو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بر سپاه همیداشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش بنالید چون تیره گشت افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند بتخت زرین بر انوشه بماند

همی گفت کین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان سر کرد شکاری که پیش آیدش بشکرد

کنون روز من بر سر آید همی بنیرو شکست اندر آید همی
بسودم بهر سر کلاه و نگین همان لشکر و گنج و ایران زمین

همه کوشش و رنج و فرمان کنند ز پیمان آرایش جان کنند
اگر چند پیروز بیژ و بال ز هرمز فزون بند چندی بسال

بهر و همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
شگفت و شکفته زان تن نژند برفت و بر او تخت شاهی گرفت

بگوییم ما راز با رهنمون کجا آورد باشد بدین اندرون
چو تخت بزرگی بچنگ آورد سر دشمنان زیر سنگ آورد

اگر صد بمانی و گر شست و پنج ببایدت رفتن ز جای سپنج
مران چیز کاید همی در شمار بر دگر کیخواهی و را پایدار

پادشاهی هرمز یزدگرد یک سال بود

چو هرمز برآمد بتخت پدر بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

چو پیروز را دید گفتی ز خشم همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه چیتال شد ناگهان ابا لشکر و گنج و چندی مهان

نیاکانش را گفت کای نیکخواه دو فرزند بودیم زیبای گاه
بدر تاج شاهی بکهتر سپرد چو پیدا کرد بد بسر دو مرد

چو لشکر دهی مر ترا گنج هست سخن بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کای راد مرد جهاندار را نام بد پادشاست

بهمان بسازم سپاه ترا نمایم سوی داد راه ترا
گر باشد ترا تر مدد ویژه گرد که خود عهد آن دادم از یزدگرد

بدو گفت پیروز کای شاه راد فزون زان ترا پادشاهی سراست
بدو داد و شش زن کی هزار ز هیتالیان لشکر نامدار

سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تاج و جاهش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر پیوند او برگزید
بفرمود تا باره برنشست / بشد نزد و بوسید دستش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش / برو خوانده شد عهد و پیمان خویش
بیامد بتخت کیی برنشست / جهانجوی بود و بیزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر نامور کهتران

پادشاهی فیروز یزدگرد یازده سال بود

همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
که کژ را بکه دارد به راه / فراوان خرد باشم و روزبه
سر مردی و بردباری بود / سبک سر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشش است / در بخشش او را چو آسایشست
بران نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا برخورد
خرد مرد را نیز جاوید هست / کی برتر از فر جمشید نیست
چو تاجش بماه اندر آورد بر / نشست کیی دیگری را ببرد
نماند برین بوم جاوید کس / ز هر بد بیزدان ستایید و بس
همی بود یکسال با داد و بند / خردمند و از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان / ز خشکی نبد مجلس شادمان
سوار بر خنک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد
ز بس مردن و دام و چارپای / بسی رانده بد بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / خراج و گزیت از جهان برگرفت
بهر شهر که انبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله انچه دارید برآکنید / ز دینار پیروز گنج آکنید
هر آنکس که دارد بجایی غله / اگر گاو و از گوسفندان گله
بنرخی فروشد که او را هواست / گر از خوردن جانور بی نواست
بهر کار داری و هر خودکامه / فرستاد سالارشان نامه
که انبارها در گشایند باز / بگیتی هر آنکس که بد بی نیاز
کسی کو بمیرد خود از بی نان / ز پیروز برنا و درد جوان
بریزم ز تنش خون انباردار / که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمده دست برداشتند
همی تا سمان اندر آمد خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواسته زینهار
بدین گونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فوردین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید بر خاک خشک / همی آمد از آسمان بوی مشک
زمانه برست از بد بدگمان / بهر جای بر زه نهاده کمان
چو پیروز از آن روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز نام / ستودند بر جای با رای و کام
که اکنون همی خواند اردبیل / که قیصر بدو دارد از داد میل
جو آن بوم را یکسر آباد کرد / دل درد بخرد از آن شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار / سوی جنگ ترکان برآراست کار
بران جنگ سر مرد بد پیش راه / همی رفت با جنگسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه / همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاهی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر پسر بود با فر و داد
یکی پارسی بود بس نامدار / که سوفزاش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش / چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر جنگساز / که پیکار سازد ابا خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلند برآورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
چنین گفت یکسر که گردنکشان / گذر پیش ترکان بدین نشان
مناره برآرم بشمشیر و گنج / ز پیمان ناکس نیام برنج
بگویم که این کرد بهرام گرد / بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجای پی خوشنواز / ز پیمان و ترکان ز بندی فراز

آگاهی یافتن خوشنواز از آمدن فیروز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور / بمردی همی تازد و فر و زور
دبیر نویسنده را خوشنواز / بفرمود تا پیش او شد فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی ندانست جز نیک یاد
نه این بود عهد نیاکان تو / گزین جهاندار پاکان تو
که پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
سوار سراینده سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت با نامور پیشگاه
فرستاده را گفت بر خیره رو / بنزدیک آن مرد بیچاره شو
بگویش که در پیش رود بزرگ / شمار او فرستاد شاه سترگ
کنون تا لب جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز ترکان جنگاوران
فرستاده آمد بکردار گرد / سخنها یکایک همه یاد کرد
همی گفت بگذشت با خوشنواز / گزین کار ما را دل اندر گداز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراگنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستند نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میان بخت ما را راه
یکی مرد بینادل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز شو / نکوئی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بمنشور آن داد کو بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود / وگر نام تو شاه بدین بود
نه کیهان پرست و نه یزدان شناس / نه هیچ از بدش مردم زیردست
چو بیداد جوید همی از جهان / به پیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بخشش جو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
بدین بر جهاندار یزدان گواست / که بیداد را خواستن ناسزاست
به بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کرده آهنگ من
نباشی بدین جای پیروزگر / نیابی تو از اختر نیک بر
از آن پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها همه پیش او یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / برآز خشم شد شاه گردن فراز
بنزدیک پیروز بی خدای / بنود و نبودش کسی رهنمای
به دین و جنگ شوید همی / بفرمان یزدان بکوبید همی
چو بشنید از و این سخن خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
چنین گفت با داور داد و کام / که ای آفریننده آب و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام پیشی ندارد هنر
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
بپای او همی از زمین برگسل / نه نیروش با دانش اندر دل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد
بکندی فزون بود بالای او / برش بیست گز بود پهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سپه قلب لشکر براند

همی رفت پرپیچ دل خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
چنین تیرباران بد از هر دو روی / که چون ابر خون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
وزان روی چون باد پیروز شاه / بیامد با گرز و رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنانرا بپیچید و بنمود پشت / بسی از سپاه اندر آمد بدشت
برانگیخت باره پیروز شاه / بیامد پر از خشم با پیش راه
بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان عالی نژاد
بدیشان نگون شد سر بخت شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
دلیران و پیکار جویان همه / کسی را که در کنده آمد زمان
وزان پس یکی شاه دل خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد ازیشان یکی هر که زیست / همی خاک بر بخت ایشان گریست
ز شاهان بند زند جز کیقباد / شد آن لشکر پادشاهی بباد
از ایرانیان چند بردند اسیر / چه افکند بر خاک تیره تیر
مبادا که باشد جهاندار زشت / دل زشت با خاک تیره سرشت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
بپیچاند آنرا که خود پرورد / اگر هوش است از تو ستون خرد
نماند بدین خاک پیروز کس / نژاد سپهدار ازین یاد و بس
چو یک دشت برکنده بر خوشنواز / سپاسش شد از خواسته بی نیاز
بآیین ببستند پای قباد / ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد از ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه نوحه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا چونکه بردند از ایران زمین / گرازنده پیچند بر دشت کین
چو بنشست با سوگهای بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / بر آنکس که بود از رد و بخردان

پادشاهی بلاش پنج سال بود

فراوان بگفتند با او ز بند / سخنها که بودی در او سودمند
چو بر تخت شاهیش بنشاندند / بر او زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجویید راز دل بخردان
شما را بنیکیست نزدیک من / چو دشمن شود رای تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند / بکوشد که تا عهد ما نشکند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / چو خواهد همی کار خود را همال
نخستین ز بندش تو آگه کنید / چو بند بد از تاج کوته کنید
هر آنکه کزین لشکر درپرست / بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنم
میازید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
که او زیردست و گدای زهر / مجویید از زهر تریاک بهر
بگیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش کنم / ز بیداد او را نکوهش کنم
ولیکن تو بر پادشاه زمین / همی خوان همیشه ز داد آفرین
هر آنکه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دانکه نادان‌ترین کس تویی / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابد گنج / کسی را ز دانش نبینم برنج
برو مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی / بیزدان سپرده تن و جان اوی
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ

که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی نامور بود پاکیزه رای

داستان سوفرای با خوشنواز

جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همو مرزبان بد بزابلستان / بست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز بی راه بی رهنمای
ز دهگان سرکشش ز رخ بر بکند / همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند در سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
درم داد وان لشکر آباد کرد / دل مردم پیرسر شاد کرد
فرستاده خواست چرب زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخسار زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از درد غمگین مباش
که این درد کین بخواهد کشید / شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم / یکی داد خواندش دیگر ستم
کنون من بسوی شهریار / شوم کین پیروز را خواستار
گزین کینه چون پیروز شاه / بگرید ز چرخ فلک مهر و ماه
فرستاده زین روی برداشت نای / وزان روی لشکر بشد سوفرای
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز / گر آمد کنون پیش ما رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز / که ای بخرد ریمن دیو ساز
که کرده در پیش یزدان شکست / شود مویه گر بر تو نیز است
که کرد آنکه تو کردی ای بیوفا / به بینی کنون درد و تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بیگناه / نبیره جهاندار بهرامشاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که این کینه هرگز نگردد نهان
نیای تو زین خاندان بنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک برو آمدم کینه جوی / نمانم ز بیتالیان رنگ و بوی
من اینک برو آمدم کینه جوی / نمانم ز بیتالیان رنگ و بوی
ز ایران هر آن خواسته هرچه هست / کزان رزمگاه آمدستی بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین / بر آورم خاک تو زین زمین
نمانم جهانرا بفرزند تو / نه پرورده خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان بهرام پرست / ز خون همچو دریا کنم کشورت
یکی جنگ باشد بدیشان دراز / هم از کین پیروز با خوشنواز
شود زیر خاک از پی او سپاه / بیزدان روانش بود کینه خواه
فرستاد با نامه سوفرای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
برآشفت و آمد بر خوشنواز / بشد تا بر تخت و بردش نماز
نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی ای بزنت جفت
بمهتر چنین گفت گرد دبیر / که این نامه پرگرز و تیغ است
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / ازان پر سخن نامه سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن آنچه بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست / نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بد هرچه گفتم سخن / هم اندیشه در روزگار کهن
چو او کینه در گشت و من چاره جوی / سپه را بروی اندر آورد روی

که پیروز بر اختر آشفته شد / بر کام ما شاه آشفته شد
چو برگشت پیمان شاه از داد / بود از جوانیش پیروز شاد
نیامد پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را به پای افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد / شکسته بکنده درون پر ز گرد
گرامی ترا آن هم آراستست / ز گنج و نه از لشکر او کاستست
فرستاد با نامه تازان ز جای / شگفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم / شنیدند آواز رویینه خم
ز پهلو برون رفت خندان سپاه / بر پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
چو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
پدید آمد آن تیغ زرین شد / در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش بزرگی بپرداختند
از آواز گردان پرخاشخر / بدرید ز آوا اژدها را جگر

جنگ سوفرای با خوشنواز

هوا دام کرگس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی یکی کشته شد / گر از پیلان روز برگشته شد
بجنبید در قلبگه سوفرای / یکایک سپاه اندر آمد ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز / بپیش اندر انداخت اسپ از فراز
پدید آنکه شد روز کار درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفرای / همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهندز رسید / بره بر بسی خسته و کشته دید
ز بالا نگه کرد بر خوشنواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه برگشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
سلیح دگرها و اسپ و رهی / ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس بسوی سوفرای / تلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این کارزار
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / بدین دشت چیره بباید نشست
بکین شهنشاه ایران شوم / به پیکار گردان چو شیران شوم
بدین لشکر بی دست سر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز خم سپهر / پدید آمد آن تاج زرین مهر
بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر باره بر سوفرای
فرستاده آمد از سوفرای / بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت رو پیش شاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزمگاه
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین راستی رای و پیمان تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر بپرده سرای
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای
کز ایشان ازین پس بخواهم جنگ / بیاران بریم این سر سور رنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چه فرزند پیروز فرخ نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کشند آنچه دارند ازیشان اسیر / قباد و جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در جهان کیقباد / ز موبد نگردی دلم هیچ یاد
که او را ز ترکان بد آید بروی / نماند بایران از گنج و کوی
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / ابا آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سر تاج شاهی مباد

همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر
بیاسایش همه خواندند آفرین / که اینست گفتار آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او بروشن روان
چنین گفت کین ایزدی بود و بس / جهان بد سگالد نکوهیده کس
بزرگان ایران که گشتند اسیر / قبادست با نامور اردشیر
وز آن خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و از تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من / به پیش بزرگان این انجمن
ز تاراج و کشتن بیازیم دست / که با بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون برو زین سپس نگذرم / پی خاک توران دگر نسپرم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی سراسر برو برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و دل گشت شاد / همانگاه بگشاد بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که دیدند از ایران اسیر
فرستادشان نزد آن پهلوان / خردمند و روشن دل و شادمان
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بباب اندر آورد پای
بزرگان همه خیمه برداشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند پیروز را ارجمند / بدیدند با هر که بود ارجمند
همانگه فرو هشت پرده سرای / باسب اندر آورد از دشت پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد / ابا موبد موبدان کیقباد
همان چون شنیدند ایرانیان / بنزد بلاش آمدند آن زمان
خروشی برآمد از ایران بجوش / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت سیمین نهاد / که با پهلوانان نشستن قباد
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را بلاش شاه در بر گرفت / نیایش کنان دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی بر آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
جهان زآنکه خشم بر سوفرای / از آن گشته شاد و بدو داد جای
همه شهر ایران بدو گشت باز / کسی را بد کینه از خوشنواز
بد سوفرای از جهان بی همال / همی بود ازین گونه تا چار سال
نبودی مگر آنکه او خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش / چو پرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی برانی همی / بد از نیکوان ندانی همی
همه پادشاهی بیازی کنی / زمینی و از بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست / بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیارست گفتن که آید ...
همی گفت بی رنج بخت این بود / که بی کوشش و درد نوشین بود
چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

پادشاهی قباد چهل سال بود

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که کودکش زاید بود فرخ
چو بر تخت بنشست بگشاد گفت / که از ما مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگی آکنی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست گر کی گواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نه بدبخت خشنود اندر جهان / بیابد بداد آفرین جهان
دل خویشتن دور دارد ز کین / جهان و کیانش کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژگوی / ز گرگی شود خوار و پرخاشجوی

شنیدن سخن را بباید نخست   چو دانا شدی پاسخ آری بجفت
هرآنکه که دانا بود پر شتاب   چو دانش ورا چه سیری آب
توانگر کی بخت باشد بچیز   خود مایه ترسد ز درویش نیز
چو عیب تن خویش داند کسی   ز عیب کسان برنخواند بسی
چو خرسند باشی بداد خدای   توانگر شدی یکدل و پاک رای
کسی را که دانش بود توشه برد   ببرد تن و نام هرگز بزرد
همه مهتران آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
همی راند کار جهان سوفرای   قباد اندر ایران ببد کدخدای
ز موبد مراورا ز فرمان روای   جهان پر ز دستوری سوفرای
بیامد بر تاجور سوفرای   بدستوری بازگشتن بجای
همی رفت شادان سوی مهر جوش   ز هر کام بر داشته بهر خویش
همی گفت من شاه بنشانده‌ام   بشاهی بر و آفرین خوانده‌ام
همه کار جستی ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که جز نام شاه   ندارد ز ایران بگنج و سپاه
هرآنکس که بد راز دار قباد   برد این سخنها همی کرد یاد
ز گنج تو آگند تر گنج او   ببایدت گسترد جهان رنج او
ز گفتار بد شد دل کیقباد   ز رنجش دل در نگرد آنچ
همی گفت اگر من درستم سپاه   سوی بگردد شود کینه خواه
کند هر کسی یاد کردار اوی   نهانی نداند بیازار او
بدو گفت فرزانه اندیشه زن   که او شهریاری شود بادمن
چو شاپور رازی بجنبد ز جای   بروی دل بدکنش سوفرای
همانگه جهاندیده کیقباد   بفرمود تا زود ماند شاد
هم اندر زمان برنشاند ورا   ز ری سوی درگاه خواند ورا
چو دیدش بپرسید سالار بار   از او بستد آن نامه شهریار
چو برخواند آن نامه کیقباد   بخندید شاپور مهرک نژاد

چو دانا شده مردمی بود اندرو   همی دانش او بباید بجهر
چنین هم بباید دل لشکری   که او در نکوهش کند کهتری
چو درویش نادان کند مهتری   بجوید کمی ماند آن داوری
ستون خرد بردباری بود   چو تیزی کنی تن بخواری بود
که آزادداری تن از آز و رنج   تن مرد بی آز بگزارد رنج
همه تن سخن دست یکی برم   جهان جهان زاید بسبز هم
جوان بود سالش سه پنج و یکی   ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همه داوری پهلوان راندی   کسی را بر شاه بنشاندی
چنین بود تا بیست و سه سال گشت   بجام اندرون باده چون ژاله گشت
بهبد خود و لشکرش ساز کرد   بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همه پارس او را شده چون رهی   همه بود جز تاج شاهنشهی
گر از من کنی شست گوید بدوی   ورا زشت گوید نه بر آرزوی
چو آگاهی آمد بسوی قباد   ز شیراز و از کار بیداد و داد
نه فرمانش هست و نه چیز و نه رای   جهان شد همه بنده سوفرای
گر از پادشاهی بنالی بسند   چرا گردد ای شهریار بلند
همه پارس چون بنده او شدند   بزرگان پرستنده او شدند
دگرگونه ترشد برای و خوی   چو بشنید از هر کسی گفت و گوی
چو او دشمنی کرده باشد بگنج   از او دید باید بسی درد و رنج
نداریم ز ایران یکی رنج خواه   کز ایران شود پیش او با سپاه
ترا بندگان هست و سالار هست   گر سایند با چرخ گردنده دست
شنید این سخن شاه نیرو گرفت   هم آنگه بشد از دل اندوه رفت
بنزدیک شاپور رازی شود   برای و بچرب و بازی شود
دو اسپه فرستاده آمد بری   چو باد خزانی بفرمان کی
درون شد بشاپور رازی بگفت   سواری سرافراز را پیش برد
که بر سوفرا بگرد جهانی   بنودی چو او دشمنی در نهان

385

چو بشنید فرمان برانا بخواند   چو آورد لشکر بنزدیک شاه
چو دیدش جهاندار بنواختش   بدو گفت از این تاج بی بهره‌ام
همه نام دارم ز شاهنشهی   از این داد و بیداد در گردنم
بایران برادر بدی کدخدای   بدو گفت شاپور کای شهریار
یکی نامه باید نوشتن درشت   که گفتی که از تاج شاهنشهی
توی باژخواه و منم پیکناه   فرستادم اینک یکی پهلوان

سوی طیسفون زود لشکر براند   هم ایدر زمان برکشد گاه
بر تخت پیروزه بنشاختش   به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
همه سوفرا راستی و بهی   بجز جام روزی نه پیچد تنم
پرستی ز بیداد گر سوفرای   تو دل را بدین کار رنجه مدار
درو فر و نام و نژادت نشست   مرا بهره رنجست و گنج تهی
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه   ز کردار تو چند باشم نوان

فرستادن قباد لشکر بگرفتن سوفرای

چو نامه بدین گونه باشد بدو   چو من دشمن لشکر جنگجو
نمانم که بر بوم ز بد نیز چشم   نویسنده نامه را خواندند
نگویم سخن پیش او جز بخشم   بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت   چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
نوشت و به عهد اندر نهفت   بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد هر کس که بد نامدار   خود و نامداران پرخاشجوی
پراکند از لشکر شهریار   سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای   پذیره شدندش با سپاه گران
همانگه بیاورد لشکر ز جای   گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز   چو بنشست شاپور با سوفرای
فرود آمدند آن دو گردن فراز   فراوان ز دند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار   چو برخواند آن نامه را پهلوان
سخن رفت هر گونه دشوار و خوار   گرد اندر آن شهریار جوان
که از رنج و سختی چه بردم ز شاه   گراینده گفت بندست یاد آسمن
چو رفتم ز زابلستان با سپاه   آزاره نمودن پرخاش تن
نخواهم زمان از تو یا رنج بند   ز یزدان و از لشکرم نیست شرم
گر باشد مرا پند او سودمند   که چندان بپالوده‌ام خون گرم
بدانگه که شاه در بند بود   گر دستم نه پیچند مگر ز تیغ
بیزدان مرا سخت سوگند بود   بجنگ آفتاب اندر آرم بتیغ
نگر سپردیم با سرخوش آواز   کنون بند فرمود بندم رواست
نبردی در آرم بنا که بجاز   سخنهای او سودمند درست
ز فرمان او هیچ گونه نکرد   چو بشنید شاپور پا پیش رست
چه پیرایه دان بند بر پای اوی   بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد   بفرمود کورا بزندان برند
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد   بنزدیک ناهوشمندان برند
بزندان فرمود تا هرچه بود   بیارند کیسه سوی طیسفون
ز رنج و ز گنج و ز گشت و درود   بیارد بگنجور او رهنمون
چو گیتی نگه داشت هر گونه رای   چنین گفت پس شاه را رهنمون
همی راند با موبدان سوفرای   که یارند با او بسه طیسفون
همه لشکر و زیردستان ما   گر او اندر ایران بماند درست
ز دهقان و از زیردستان ما   ز شاهی بباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان گشته به   چو بشنید مهتر ز موبد سخن
گر آواره از جنگ برگشته به   بیاورد یاد او ز کار کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند   چو آگاهی آمد بایرانیان
برو بر دل و دین گریان کنند   بیالود برخاست گرد از جهان
بر آشفت ایران و برخاست گرد   همی گفت هر کس که بخت قباد
همی هر کسی گرد ساز نبرد   اگر سرفرازد بپایان مباد

بیاسای و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی و پردرد و فریادخواه
کسی کو سر شاه بدگوی بود / بداندیش بود و بلاجوی بود
ببردند کشته از ایوان کهن / ز جاماسپ جستند جنگی نشان
که کهتر برادرش بد سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز

پادشاهی جاماسپ بیرون یکسال و چهار ماه بود

ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد / ز فرزند آزادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفزای کهن / خردمند و پاکیزه و با فرین
جوان و بی آزار و زرمهر نام / که از نام او بد پدر شادکام
ببردند بسته بدو شاه را / بدان کو نه بد رای و بدخواه را
کز آن مهربان گشته سوفزای / بخواهد پدر داد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست / بسودی جهند جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وزان خود نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ماند از او در شگفت / وزو بخشش و مردمی در گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر ایدونکه یابم رهایی ز بند / ترا مانم از هر بدی بی گزند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین گونه بنهاد کار
پدر کو نکرد آنچه بایست کرد / ز مرگش بسر گرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام / به پیش تو اندر پرستنده‌ام
چو خواهی بسوگند پیمان کنم / که هرگز دغای ترا نشکنم
از و ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
وزان پس سر راز بگشاد و گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
گشاد دست پنج کس را ز من / چو این بشنود یکتن آواز من
بخوانیمشان برکشم راز / اگر مان بدو مردم آید نیاز
بگویم پس راز با رهنمون / ز یاور که خواهم بدین اندرون
چو تخت بزرگی بچنگ آورم / سر دشمنان زیر سنگ آورم
جهاندار که برخوردی از رای من / اگر بند برداری از پای من
هم از تاج و تخت از تو دارم سپاس / شوم جاودانه ترا حق شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند / همه راز با پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / ز اندیشگان خسته دل راه جوی
بدان گونه سرگشته این هفت مرد / باهواز رفتند تا زان چو گرد
رسیدند بویان بپرمایه / بدان ده یکی نامبردار آه
دران خانه دهقان فرود آمدند / ببودند یکباره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / برو سلسله هم ز مشک سیاه
جهانجوی چون روی دختر بدید / ز دل مهر آن ماه رخ برگزید
هم آنگه نهان راز زرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو از من و پیش دهقان بگوی / مگر جفت من گردد این ماه روی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت / که این دخترت را کسی هست جفت
یکی پاک انباز شیر آرم بجای / گر گردی تو انباز را کدخدای
بیامد خردمند نزد قباد / بدو گفت کین ماه جفت تو باد
بشنیدی از ناگهان دیدنش / بر آنسان که دیدی ببستندیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / ابا مرد دهقان بزانو نشست
ابا او یکی انگشتری بود و بس / گر ارزنگ نیش ندانست کس
بدو داد و گفتا بگیر و بدار / بود روز کین را بود خواستار
دران ده یکی شحنه از بهر ماه / همی بود هشتم بیامد ز راه
بر شاه هیتال شد کیقباد / گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت

بگفت آنچه کردند ایرانیان / بهر کار بستند یکسر میان
بدو گفت شاه ار بدی خوشنود / همانا بدین روز آمد نیاز
به پیمان بسازیم تا کی / از آن پس یکی برسران افسری
که گر باز یابی تو تخت و کلاه / جفائی نباشد کوی با سپاه
ترا باشد این مرز و فرمان ترا / ز گرده بنا شد پشیمان ترا
زبردست را گفت خندان قباد / گزان بوم هرگز نگیرم یاد
چو خواهی فرستیم چندان سپاه / جهان که باشد که یار دگر
بدو داد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهانی پر آوازشان
چو نزد یکی خان دهقان رسید / همه کوی و دم پراکنده دید
همه مژده بردند پیش قباد / که این بوم بر شاه فرخنده باد
بپرسید جفت تو در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام / همانگاه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید انگه قباد / گرامی بیک نام از کردار یاد
بدو گفت کر آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم اینچنین گفت و من اینچنین / که بر آفریدون کنم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از کار ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده جوان / نشستند با نامور بخردان
اگر این کار کرد دیار بدراز / میان او شاه دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آرد کنون / بریزند از این مرز بسیار خون
بباید خرامید پیش قباد / مگر کان سخنها یکسر دبیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را / که بردی پراکنده زال را
مگر باز تاراج و خون ریختن / بیکسو گرایم ز آویختن
برفتند یکسر به پیش قباد / بگفتند کای شاه فرخ نژاد
گر از تو دل ما همه خسته شد / بشوخی دل و دیده بسته شد
کنون کامران تو بر آن گفت ساو / که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او دررهان / برفتند بر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش رها
ببخشید جاماسپ را انجمن / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی برنشست / ور آگشت جاماسپ ممتر بدست
بر آنگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بنوشیروان داد فرزند را / جهان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
از آن پس بیاورد لشکر بروم / شد آن باره او را چو کمهر موم
همی گرد از آن بوم بر خارستان / از و خواستن نهاد و شارستان
یکی شهر آباد کرد فارقین / بیاموختش آن ننده نهاد
نهاد اندران مرز آتشکده / بزرگی نوروز و جشن سده
بدان پی افکند جای کیان / پراکند بسیار سود و زیان
از اسوار تا پارس یکسارستان / بکرد و برآورد بیمارستان
برآورد ازان اوجی بی قباد / که تازی ورا نام حلوان نهاد
گشادند هر جای رودی ز آب / زمین شد پر از جای آرام خواب

آمدن مزدک پیش قباد بدعوی پیغمبری

بیامد یکی مرد مزدک بنام / خردمند و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و تنبل فرد / قباد دلاور بدو داد گوش
به پیش شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کمان و میان جهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
میان مهان روز کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد

بدیشان چنین گفت مزدک که شاه / نماید شما را به امید راه
دوان خویش پیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پیروزگار
ز گیتی سخن پرسم از تو یکی / گرایدونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / بتازه کن از سخن آب روی
بدو گفت آنکه را مارش گزید / همی از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده بباید ش کشت / بدرگاه چون خصم آرد بدشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه / بیامد بنزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / شما را نمایم سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن در دل و با گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن گوازا بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخن گوی بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایدونکه دستور باشی کنون / بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی لب را مبند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را ببندی به بند استوار
خورشها ز گیرد ازو تا برد / به بیچارگی جان سپردان برد
مکافات آنکس که نان داشت او / دران کینه را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مگر پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه آمد به انبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هرکس که بد گرسنه / بتاراج دادند بار و بنه
چه انبار شهری چه آن قباد / ز یکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بر مزدک همی باز گردد سپاه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
سخن آنچه بشنیدم از شهریار / بگفتم ببازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفت از مار زهر / از آنکس که تریاک دارد بشهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
و زانکس بپرسید پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان سران
ز گفتار مزدک بپرگشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / فراوان ز بی راهی آمد براه
همی گفت هرکو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست هم با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هرآنکس که او جز برین دین بود / از ایزدان زان زاد نفرین بود
بهرکه درویش با او یکی / اگر پیر بود و اگر کودکی
ازین بستدی چیز دادی بدان / فرومانده شد زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست

بجا شد آنکس که درویش بود / دگر نابش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر بدی سیم بر یکی نگاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
جهان بد که یکروز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما / همان پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند / فرود آورمشان اگر کهترند
بمزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / گراینجای تنگست و چندین سپاه
همانا نگنجد در پیش شاه / بهامون خرامد کنونشان پگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان ز شهر و دیار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
جهان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست
یکی دستخطش بباید ستد / که سر باز گردد از راه بد
نه پیداست از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز
یکی رشک و کین است و خشم و نیاز / به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه گیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته‌ست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی خواهی اندر جهان
گزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با کین و خشم اندر آید براز
همی دیو پیچد سر از بخردان / بباید نهادن دو اندر میان
چو این گفته بد دست کسری گرفت / فرومانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه گیری تو یاد
چنین گفت مزدک که این وراست / نیایی ندارد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین بگذری چیست راه
بدو گفت کسری که یابم زمان / بگویم که کژیست یکسر کمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود بر تو بر راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت کسری زمان چند ماه / ششم را همه باز گویم بشاه
بدین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده بودند و فریادرس
کس آمد سوی خوره اردشیر / که آید بدرگاه هرمزد پیر
ز اصطخر مهرآذر پارسی / بیامد بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کسری ز نزد قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
گرایدونکه او را بود راستی / شود دین زردشت پر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست / و ز دین مسیحا همه زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباشد بگیتی جز او رهنمای
درایدونکه او کژ گوید همی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو بیزار گرد از ره و دین او / بنه دور ناخوب آیین او
بزودی بر آنکس که در دین اوست / بیازو ببر از تنش مغز و پوست
گواکرد زرمهر و خراد را / فرایین و بندوی بهزاد را
وز آنجا بگه شد بایوان خویش / نگهداشت آن راه و پیمان خویش
چو خورشید بنگیزد تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد فروزنده شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری

که باشد مر او را اکارگر	جز از دم جدا این خود اندر به تیر	کسی کو ره دین بی چیز کیست	چو باشد همی هند با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود	نباید که این بر از ایران شود	همه کدخدایند مزدور گشت	همه گنج دارند گنجور گشت
ز دین آوران این سخن کی گذشت	تو دیوانگی آری اندر نهفت	چو بشنید گفتار موبد قباد	بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت	دل مرد بیدین بی آزار گشت	بر آواز گشت انجمن سر بسر	که مزدک مبادا ز بن بارور
همی ار داد و دین یزدان تباه	ببادا دادر بن نامور پیشگاه	از آن پس جهاندار بیزار شد	ز کرده دلش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه	کشتن قباد مزدک را		ابا هر که آیین او داشت راه
بدان راه بد نامور صد هزار	بفرزند گفت آن زمان شهریار	که با این سگان هر چه خواهی بکن	وزین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود	که دیوار او برتر از راغ بود	همه گرد بر گرد او کنده کرد	همه مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت	ز بر پای و سر زیر آگنده سخت	بمزدک چنین گفت کسری که رو	بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان نگه کن که آن کس ندید	نه از کاردانان پیشین شنید	بشد مزدک و باغ بگشاد در	که بیند درختان با بار و بر
چو دید آنجهان از تنش رفت هوش	برآمد بناگاه از دیدگان خروش	یکی دار فرمود کسری بلند	فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد	سر مرد بیدین نگونسار کرد	وزان پس بکشتش بباران تیر	تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته	زن و زاده و باغ آراسته	همی بود با شرم چندی قباد	ز بیغور مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز	برآتشکده خلعت افکند نیز	ز کسری جهان شد دل شهریار	که شاخش همی کوه آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی	سخن هر چه گفتی از او بشنودی	ز شاهیش چون سال شد بر چهل	غم روز مرگش درآمد بدل
یکی نامه بنوشت بس بر حریر	بدان خط شایسته خود با دبیر	ز تخت آذین کرد بر دادگر	که او داد دین بهی با گهر
نباشد همه یکسان سرجه گفت	چه در آشکار و چه اندر نهفت	سر پادشاهیش را کس ندید	نشد خار نرگس او برگزید
هر آنکس که پیچد ز خط کیقباد	بجز پند دانا مگیرید یاد	بکسری سپردم سزاوار تخت	بس رنج من او بود با درخت
که یزدان از این پور خشنود باد	دل بدسگالش پر از دود باد	از این مهر جستم بر موبدان	چه بر زیردستان و فرخ ردان
ز گفتار او هیچ بر مگنید	چو زو شاد باشید کج مگنید	بدان نامه بر مهر زرین نهاد	بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد	نبد روز پیری هم از مرگ شاد	بمرد او و شد مردری در جهان	همه رنج و آسایش در نهان
تنش را بدیبا بیاراستند	گل و مشک و کافور و می خواستند	یکی دخمه کردند شاهنشهی	یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت بر شاه را	ببستند تا جاودان راه را	چو موبد بپرداخت از سوک شاه	نهاد آن کی نامه در پیشگاه
بدان انجمن نامه برخواندند	ولی عهد را شاه بنشاندند	چو کسری نشست از بر گاه نو	ورا خواندندی همی شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین	پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود		بنوشان روشد زمان و زمین

ورا نام کردند نوشیروان	که مهرش جوان بود و دولت جوان	بسر شد کنون قصهٔ کیقباد	ز کسری کنم زین سپس تو بیاد
الا ای دلارای سرو بلند	چه بودت که گشتی چنین مستمند	بدان شادمانی و آن فر و بهر	چرا زرد شد دل روشنت پیچ پیچ
چنین گفت پرسنده را سرو بن	که شاد ابدم تا نگشتم کهن	چنین سست گشتم ز نیروی پشت	بپرنیزه با او مسایاج درشت
دم اژدها داد و چنگ شیر	نخاید کسی را که آید به زیر	هم آواز رعدست و هم زور کرگ	بیکدست گرز و بدیگرش ترگ
ز سرو دلارای چنبر کند	سمن برگ را رنگ عنبر کند	گل ارغوان را کند زعفران	پس از زعفران رنگهای گران
شود دست آن تند بازو نژند	ورا خوار کرد تن ارجمند	ترا در خوشاب سستی گرفت	همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم	همی گیرد از سستی و رنج تم	دل شاد و بیغم پر از درد گشت	چنین روز ما را جوانی گذشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر	شتاب آورد مرگ و خواندش	چل و شش بد عهد نوشیروان	چو بر شست رفتی نمانی جوان
چو کسری نشست از بر تخت عاج	آغاز داستان		بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن	چو بنشست سالار با رای زن	سر نامداران زبان برگشاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر	دل ما پر از آفرین باد و مهر	از ویست نیک و بما کام و نام	از و مستمندیم و از و شادکام
از ویست فر و بدویست زور	بفرمان او تابد از چرخ هور	ز رای و ز فرمان او کیست رم	زمان جز بفرمان او نشمرم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد	کند در دل او باشد از داد شاد	هر آنکس که اندیشهٔ بد کند	بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه خواهید پاسخ دهیم	ز خواهشگران رای فرخ نهیم	ز اندیشهٔ دل کسی آگاه نیست	بدین پیشگاه اندرون راه نیست
گلستان که امروز آید ببار	تو فردا چنین گل نیاید بکار	بدانگه که یابی تن زورمند	ز بیماری اندیشه و درد و گزند
تو در زندگی یاد کن روز مرگ	چنانیم با مرگ چون باد و برگ	چو چهره شود برد دل زرد رنگ	یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر دلت چیره گردد هوا	نخواهی بدیوانگی برگوا	دل درد پیکار بسیارگوی	نماندش نزد کسی آبروی
بکژی ترا راه تاریکتر	سوی راستی راه باریکتر	بکاری که او پیش دستی کند	نباید که کندی و سستی کند
اگر جفت گردد زبان با دروغ	نگیرد ز بخت سپهری فروغ	سخن کرده گفتن ز ناچار نیست	به پیکارکان بر نباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست	ز دشمن بود ایمن و تندرست	خردمند وز خوردنی بی نیاز	فزونی این هر دو رنجست و آز
گر شاه با داد و بخشایشست	جهان پر ز خوبی و آرایشست	وگر گژی آرد بکار اندرون	گبستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن	شنیدند این سر آواز من	ولیکن ز دستور باید شنید	بد و نیک با او بباید دید
بدانید تا سرا آگاه بد	همه ساله با بخت همراه بید	که با ما جدا راز بسر برده ایم	بداد و خرد رای پرورده ایم
هر آنکس که آید بدین بارگاه	نباید که زی ما نیابند راه	نباشیم نزد ستور همداستان	که با من نبوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران مهان	بلشکر نبرده سواران کهان	چو روزی به پیشان بیارایم تنگ	بکم کرد باید بنام و بننگ

همه روی باید بود راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشند از ایرانیان / ببندد بدین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای شوم
چو بیداد جوید کسی زیر دست / نباشم خردمند و یزدان‌پرست
مکافات یابد از آن بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
دل ما بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
گر اویست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داورست / ز اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست ما را دل و جان بمهر
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بسوخت
نگهدار تاجست و تخت بلند / ازو بر پرستش بود یادمند
همه تندرستی بفرمان اوست / همه نیکوی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنایی دهند
چو نوشین‌روان این سخن در گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
همه یکسر از جای بر خاستند / برو آفرین نو آراستند
جهاندار دانندگان را بخواند / سخنهای گیتی یکایک براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
سیم بهره بد آذرآبادگان / چو بخشش نهادند آزادگان
از ارمینیه تا در اردبیل / بپیمود بنهاد بنیاد گیل
سیم بهره آواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها آنکه درویش بود / نیازش به رنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین / جهانی بدو خواندند آفرین
ببخشند بهره ز کشت و درود / نه کس دست یازد سوی بهره بسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه / چو باد آمد و دیگر آورد راه
زده یک بران بد که کمتر کند / بکوشد که کمتر چو مهتر کند
زمانه فرادان ندادش درنگ / بدریا بسی این شوار از سنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید برجای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / بخرماستان بر همین بود غم
ز زیتون و از گوز و از جوز بار / که در مهرشان شاخ بودی ببار
درم زان همه یک بسیدی بگنج / نبودی جز این نیز در سال رنج
وزان جوز بنهای خود داد ماه / نکردی بباد اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / نبودی غم و رنج و کشت و درود
باندازه بردن باتوان شاه / از آن بار بهری بر چار ماه
دبیر و نویسنده را شهریار / ببردی بدیوان کسی نیک یار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد / بسه روز تا نام بودی سپرد
یکی آنکه بدست گنجور بود / نگهبان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سدیگر که نزدیک موبد برند / گزیت سر باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز بازار و بنگاه و از کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویران آباد کرد
ز عدلش شده شاد خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود بس پهلوی / شگفت آیدت گر ز من بشنوی

نخستین سرنامه بود از نخست / شهنشاه گیتی یزدان‌پرست
به بهرام روز و بخرداد شهر / که یزدان دهش تاج اندر جهان بهر
باندازه از ما شما را درود / سزا با نژاد ار بود بر فزود
نخستین سخن چون ستایش کنم / جهان‌آفرین را نیایش کنم
خردمند و بیدار دل ایزدشناس / که دارد ز دادار کیهان سپاس
بدانید که هست او ز ما بی‌نیاز / بنزدیک او آشکارست راز
کسی را که سرفرازی دهد / نخستش ورا بی‌نیازی دهد
نژاد او فرمود و خود داورست / ز هر برتری بر جهان برترست
بیزدان سزد ملک و مهتری راست / کسی را بجز بندگی کار نیست
ز قعر زمین تا بچرخ بلند / ز خورشید تابنده تا خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست / گر ما بندگانیم او پادشاست
نفرمود ما را بجز راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهره زین جهان فراخ / نبودی بجز باغ و میدان و کاخ
بجستی دل من بجز داد و مهر / گشادی بهر کار بیداد چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر / ز خاور بره تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز درخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین بکاری بچهر آوریم
نباید که بر زیر دستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
بخشکی و خاک و بدریای آب / درخشنده روز و هنگام خواب
که تابنده فر جز داد و مهر / نتابد بر ایشان ز خم سپهر
بدین گونه رفت از نژاد و گهر / بسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی مبند در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
نهادم بروی زمین بر خراج / بگشت و زمین از پی تخت و تاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو بدین یک درم بگذرد / به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر / کز من خود میانش بهرم بار
بدین نیز با داوری کرد کار / بیاید چو تخم بد آید ببار
همین رسم و آیین بنهید هش / نگردید ازین فرخ آیین و کیش
بهر چار ماهی یکی بهر ازین / نخواهید بیداد و بر آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ / اگر تف خورشید تابد بشخ
وگر تند باد سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نیاید بنوروز نم / ز خشکی شود کشت‌زار دژم
نخواهید باژ اندران بوم رست / که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراگنده و مرد و رنج / ببخشید کاریگران از گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمیرد کش از خویش پیوند نیست
نباید کز آن بوم ویران بود / چو در سایه شاه ایران بود
که بدخواه بر گنج تنگ آورد / گر چونین جهانی بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز / که گر دست یزدان از آن بی‌نیاز
که ویران شود بوم در بر من / نتابد برو سایه ز من
کسی را که باشد بدو ناگوار / وگر کرد این کار دشخوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست / اگر مرزبانست اگر زیر دست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر دیگر آیین بدند
بدو نیک در کارداران بدی / جهان پیش بیداد داران بدی
خود را همی چیزه بونهفتند / از افزودن گنج ننگ آمدند
مرا گنج داد و سپه دستگاه / نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد / نکید آشش اندر خرد نژاد
گرامی‌تر از جنگ بدخواه من / گر جویدی کشور و گاه من
بسپهبد که مردم فروشد بزر / نیاید بدین بارگه بارگر
کسی را بود ارج این بارگاه / که با زور و مهرست با داد راه
چو بیدار دل کارداران من / بدیوان موبد شوند انجمن

پدید آید از گفت یکسر دروغ   وز آن پس نگیرد بر ما فروغ
بیداد گر مرد اهرمنست   پلنگ و جا پیشه مردم نیست
هر آنکس که او راه دانش بجست   از آب خرد جان تیره بشست
دلیری کارش بلندی بود   ز موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان تهی گر گشت   بیابد بیاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از این خواسته   که گردد بنفرین روان کاسته
گر از بود درویش باشد نور   از جوشش بود پیکان پرورش
بلشکر ز بر از شهریاری چنین   که نه شرم داد و نه آیین دین
ز شاهان که با تخت و با افسرند   بگنج و بلشکر توانا ترند
ببند داد گرتر ز نوشیروان   که دادش جوان بود در ایش جوان
خرد و پرهیزتر بود زانکی   بتخت و بدیهیم و درد آنکی
در اموبدی بود بابک بنام   هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه   بفرمود تا پیش درگاه شاه

عرض دادن بابک لشکر نوشیروان را

بیاراست کاخی بلند و فراخ   سرش برتر از چرخ درگاه کاخ
نبشته و فرشی در و شاه سوار   نشستند هر کس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش   نهادند هر یک بآواز گوش
گرای نامداران جنگ آزمای   سراسر با سپ اندر آرند پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه   بسر بر نهادند ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار   کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بایوان بابک سپاه   همه آسمان گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه کرد یاد   درفش و سر تاج کسری ببد
از ایوان با سپ اندر آورد پای   بفرمودشان بازگشتن بجای
بدین نیز بگذشت چندی سپاه   چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه   گرای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند   بایوان بابک شوید ارجمند
چو رفتند با نیزه و خود و گبر   همی گردن لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک ز گرد سپاه   چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد   همه باز گردید پیروز و شاد
بروز دیگر برآمد خروش   که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری کس سوار   چه با ترگ و با جوشن کارزار
بیامد بدین بار که کند رد   عرض نام دیوان او برشمرد
همانا که هست او بتاج ارجمند   بخود بزرگ و بتخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست   سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه ایران چو بنواخت گوش   ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید و خندان عمر برخاست   درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه   نهاده از آهن بسر بر کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره   زره بر زده بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ   زده بر کرگاه تیر خدنگ
با زو کمان و بزین بر کمند   بیازا بزین کرگ کرده بند
برانگیخت اسپ و سپهر دران   بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست طی نمود   سلیح سواران بابک نمود
نگه کرد بابک بسند آمدش   شهنشاه را خوش آمد آمدش
بدو گفت کای شاه نوشه زی   روا نه را بدید ار توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد   بدین گونه دادار تو داد داد
دلیری بد از بنده این گفتگو   سزد گر نه بی تو از راه رو
عنان را یکی باز پیچی براست   جهان کز خداوندی تو بیاراست
دگر باره کسری برانگیخت اسب   چپ و راست بنهاد آن کسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
درم یک برافزود روزی شاه   بدیوان خروشی آمد از بارگاه

گراب سرچگویان بیار   سوار جهان نامور شهریار   سواری هزار و یکی ده هزار   بنوی کسی را گذر بر جهان
تو او را بخندید نوشیروان   که دولت جوان بود و خسرو جوان   چو برخاست بابک ز دیوان سپاه   بیامد برنا موبد پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ   که امروز من بنده گشتم سترگ   همی در دلم راستی بود داد   درستی بگیرد زمین شاه باد
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد   تو هرگز ز راه درستی نگرد   تن خویش را گر بها اگنی   دل را راستی را همی بشکنی
بدین آرزو نزد من خوش گشت   دلم سوی اندیشه خویش گشت   که ما در صف کارزار و نبرد   چگونه رسانیم برابر گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه   که چون تو نه چندی نگین و کلاه   چو دست و عنان تو ای شهریار   بر ایوان ندیدم هرگز نگار
بکام تو با داسپهر بلند   دلت شاد باد و تنت ارجمند   بموبد چنین گفت نوشیروان   که از داد ما پیر گردد جوان
کسی نباید که از شهریار   نماند بجز راستی یادگار   چرا باید این رنج دایه ز گنج   روان بستن اندر سرای سپنج
جواید بخواهی همی آرمید   بباید چمید و بباید چرید   بر اندیشه بودم ز کار جهان   سخن را همیداشتم در نهان
کزین تاج شاهی مراد است بخت   همه گرد بر گرد او منت   بدل گفتم اکنون ز هر سو سپاه   بخوانم ز هر کشوری دادخواه
نگردد بسا انجمن گنج   بمرد خرد آید اندر گنج رنج   همه رانده ام با دل خویش راز   چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان   همان نزد بیدار دل موبدان   نوشتم بهر کشوری نامه   بهر نامداری و خود کامه
که هر کس که دارد ز دانش خرد   همی کهتری را ببر پرورد   بمیدان فرستند با ساز جنگ   بگویند نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب   که او آورد در عنان و رکیب   بگرز و شمشیر و تیر و کمان   بر اندیشه بجند با بدگمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود   وگر چند فرزند آرش بود   عرض شد ز هر سوی هر کشوری   درم برد نزدیک هر کشوری
چهل روز بودی درم را درنگ   برفتی جهانجوی با ساز جنگ   بگویند ز هر یکمان نام و ننگ   بدین خوی روز بکد آشتی
کنون لاجرم روی گیتی بزرد   بیاراستم تا که وقت نبرد   سرافراز لشکر ز شاهان بسی   فزونست هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه   بسی آفرین خواند بر پیشگاه   در باغ بگشاد گردان سپهر   چو خورشید تابنده بنمود چهر
پدید آمد آن توده شنبلید   دو زلف شب تیره شد ناپدید   نشست از بر تخت نوشیروان   همیشه دل افروز شاه جهان
جهانی بدرگاه بنهاد روی   هر آنکس که بد در زمین راه جوی   خروشی برآمد ز درگاه شاه   که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشیروان   لب شاه خندان و دولت جوان   همه داد گفتار آن شهریار   که جز پاک یزدان ندارید یار
که دارنده اوست هم رهنمای   هم او دست گیرد بهر دو سرای   مباشید تو سان تخت و کلاه   گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و شب   ز گفتار بسته مدارید لب   اگر میگساریم با انجمن   که آسوده باشیم با رایزن
بچوگان و دشت و نخچیرگاه   شما را بر ما گشادست راه   بخواب و به بیداری و درد و ناز   از این بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها ز من یافته   مخسپید یکتن زما تافته   بدانکه شود شاد و روشن دلم   که رنج از ستمدیدگان بگسلم

بدانگه که از کارداران امین همه از لشکر و پیکار آیین

الجسند یکی با دل دردمند که از درد او بر من آید گزند

سخن هرچه ماند زمین در نهان ببرسد زمین کرد کار جهان

ز باژ و خراج آن کجا مانده است که موبد بدیوان ما برنوشت

نخواهیم باژ از نثار و زر و سیم شنیدند از این پس دل مرد هم

برآمد از ایران یکی آفرین که خورشید از تیره روی زمین

که نوشیروان باد و بر فرهی همه ساله بر تخت شاهنشهی

برفتند با شادی و خرمی چو باغ ارم گشت روی زمی

کسی را که کشتی ببندد ز تخم ز ابر اندر آمد بهنگام نم

جهان شد بکردار خرم بهشت همی ابر در بیستان لاله کشت

در و دشت و پالیز شد چون چراغ چو خورشید شد دشت چون باغ و راغ

بس آنگاهی آمد بروم و بهند که شد روی ایران چو روی پرند

زمین را که گردد تابنده ماه برآمد بخوبی بیاراست شاه

کسی آن سپه را ندانند شمار بگیتی مگر نامور شهریار

همه با دل شاد و با ساز جنگ همه گیتی از دو زبان نام و ننگ

دل شاه هر کشوری خیره گشت ز نوشیروان شان روان تیره گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین همه شاه را خواندند آفرین

نبودند با خویشتن تاب او بیک شد بدل با ز باساو او

همه کهتری را بیاراستند بسی بدره و برده ها خواستند

بزرین عمود و بزرین کلاه فرستادگان برگرفتند راه

بدرگاه شاه جهان آمدند چه با باژ و ساو و جهان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه ز بس بدره و برده و باژ و خواه

بدین نیز بگذشت چندی سپهر پیمبر فرستاد شاه ایران بمهر

خردمند کسری جهان کرد رای که زان مرز طی بجنبد زجای

بگردد یکی گرد هامون جهان گشاده کند کارهای نهان

گردیدن کسری گرد اطراف

ز هر کشوری از جهان لشکر براند همی ماه و خورشید از و تیره ماند

ز بس لشکر و کوه و سیم و زر کرهای ازین و از زین سپر

تو گفتی جهان اندرون رزم ماند جهان در خوشاب کوه تماند

تن آسان سوی خراسان کشید سپه را بر آیین ساسان کشید

به هر بوم آباد کو برگذشت سراپرده و خیمها زد بدشت

چو برخاستی ناله کرنای منادیگری پیش کردی بپای

که ای زیردستان شاه جهان که دارد گزندی ز من در نهان

نخسپید تا ایمن از شهریار مدارید اندیشه و ناکار

چنان به که کس را نیاید ز داد هنر باید از شاه و رای و نژاد

ازین گونه لشکر بگرگان کشید همی تاج و تخت بزرگان کشید

ز گرگان بساری آمل شدند بهنگام آواز بلبل شدند

در و دشت یکسر همه بیشه بود دل شاه ایران پراندیشه بود

ز هامون بکوی برآمد بلند یکی بارگی برنشسته سمند

سر کوه و آن بیشها بنگرید گل و سنبل و آب و نخچیر دید

چنین گفت کای روشن کردگار جهاندار و پیروز و به روزگار

جهان آفریدی بدین خرمی که از آسمان نیست پیدا زمی

کسی کو جز از تو پرستد همی روان را بدوزخ فرستد همی

بدو گفت گوینده کای دادگر گر ایدر ز ترکان نبودی گذر

ازین نامور ده بدین فرهی دل ما ز آتش نبودی تهی

نیاریم کردن بر او تاختن ز بس غارت و کشتن و تاختن

نماند سپاه اندرین جای نه پرنده و مردم و چارپای

گزندی گر آید بایران سپاه ز کشور که شهر و این شهر راه

بسی پیش ازین کوشش و جنگ بود که با ترکمان را بسی ننگ بود

کنون چونکه دستان بازارگان برون آورد بهر بود رایگان

بگاه

بکام همی نوزده افراشت بیا کنون جای جای کشتست

نباشد بگیتی چنین جای شهر گر از داد تو ما بیابیم بهر

چراگاه فریدون یزدان پرست ببد بر سوی ما بیازید دست

اگر داد باشد ز تو نزد ما بباشیم شادان درین مرز ما

سرشک از دو دیده ببارید شاه شنیدند ز باد و فریاد خواه

بدستور گفت آن زمان شهریار که در پیش آمد آن راه دشوار

نشاید که زین پس جهیم و جوم وگر تاج را خویشتن پروریم

جهاندار بشنید از ما ستم که ما شاد باشیم و دستان دژم

چنین کوه و این دشتهای فراخ همه از در باغ و میدان و کاخ

پر از گاو و نخچیر و آب روان ز دیده همی خیره گردد روان

نمانیم کین بوم ویران کنند همه غارت شهر ایران کنند

ز شاهی و از روی فرزانگی نشاید چنین هم ز مردانگی

نخوانند بر ما کسی آفرین که ویران کند بوم ایران زمین

بدستور فرمود کز هند و روم گر انام باشد آباد بوم

ز هر کشوری مردم ارز چین که استاد یابی برین برگزین

بسنگ و بگچ ماند از روی آب برآورده تا چشمه آفتاب

همانا گزین گونه سازم بند ز دشمن نیاید بایران گزند

نباید که باشد کسی زین برنج بده هرچه خواهند و گنجسپای

کشاورز و دهقان بر دوم نژاد بنا بد که آزار یابد ز داد

یکی پیرمو به بدان کار کرد بیابان همه پیش دیوار کرد

دری برنهادند از سنگ برز رمه یکسره ایمن شد از بیم گرگ

همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دشت لشکر براند

ز دریا براه الانان کشید یکی مرز ویران بیکار دید

بآزادگان گفت کنکست از آن که ویران بود بوم ایران زمین

نباید گرباشم همداستان که دشمن ز ندانش نان داستان

ز لشکر فرستاده ای برگزید سخن گوی و دانندهٔ چون سزید

بدو گفت کشکر زاید ربوی بدین مرزبانان کشور بگوی

شنیدم ز گفتار کار آگهان سخن آنچه رفت آشکار و نهان

که گنجید ما را ز کسری جباک چه ایران بر ما چه کشت خاک

کنون ما بر دشمنان آمدیم سراپرده و خیمها را زدیم

بیابان فراخست و کوه بلند سپاه از در تیره گرز و کمند

در غارها جای گیرند شمات بر و بوم و کوه و زمین شماست

چه با جنگجویان بیگانه ام سپاه و سپهبد بدین خانه ام

ز بدهای کرده پشیمان شوید همه رای ما را بفرمان شوید

رسول طلب کرد با آفرین که با شد کم آزار و پاکیزه دین

فرستاده آمد بگفت این سخن که سالار ایران چه افکند بن

سپاه الانی شدند انجمن بزرگان و فرزانه رای زن

سپاهی که شان تاختن پیشه بود وز آزار و ورزدن کم اندیشه بود

وز ایشان هر شهر ایران بهم نماند کسی گنج به در زر و سیم

ز ن درد باکوه و چاره ها بهامون بسیدی نماندی بجای

بزرگان آن مرز و کند آوران برفتند با باژ و ساو گران

وز ایشان هر آنکس که میران بدند سخن گوی و دانش پرایه بدند

همه نزد نوشیروان آمدند بکار گذشته نوان آمدند

فرستاد پیغام شاه جهان بدیشان بگفت آشکار و نهان

رخ نامداران از آن تیره گشت دل از نام نوشیروان خیره گشت

چو پیش سراپرده شهریار رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان ز غلطان بخاک اندرون همه دیده پر آب و دل پر ز خون

خود چون بود با دل خود براز برزم و بسوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه

بفرمود بس هرچه ویران شده است کنام پلنگان و شیران شد

یکی شارستانی برآورد زود / بدان تا گردش نباید فزود
یکی باره کرد از ابر بلند / بدو اندرون بیشه و کشتمند
بکشتند با نامور شهریار / که مانند کانیم با گوشوار
برآییم از آنسان که فرمود شاه / یکی باره بر پا نبود جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بزرگان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با باره و اسپ و پیل
بزرگان بنزدیک شاه آمدند / بنا زود و دل نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / برانداز هر بارگه ساختشان
دگر شاه برگشت از آن جایگاه / جهانی بیاراست پیل و سپاه

رفتن کسری بجنگ بلوچ

براه اندر آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچان جهانی سیاه
ز بس غارت و کشتن و تاختن / زمین را با آب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما کژ بند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم و پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل هست بی رنج خار
سه ماه مرز تا بود با رنج بود / ز بر پراکندن رنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بپیچید با کارداران پیر
بند سود مندی ها فسون و رنگ / نه از پند و رنج و نه کار و سنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه / ببستند بر مور و بر پشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادیگری کرد لشکر بگشت / ستوه آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچ جایان یکی ماند خرد / وگر تیغ داران مردان گرد
اگر انجمن باشد از اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
بر اسپ و بشمشیر بگذاشتند / در و کوه را خانه پنداشتند
وز آنجایگه سوی ایران کشید / چو رنج آمد از کوه دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا پیش کوه / سوار ار درفش و زمین پر گروه
پراکنده برگرد ایران سپاه / که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ / نباید که ماند پی شیر و گرگ
جهان شد ز کشته همه کوه و دشت / ز خون همه روی کشور بگشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود / بکامان بی مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / بشوار و با رای و سنگی بدند
بسی دستگیر و بدست خویش / زنان از پس و کودک خورد پیش
خروشان بزنهار آمدند / دریده بر و خاک را آمدند
شوند اندر آن بارگه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که با باز گشتیم از آن بد کنش / اگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بند بریده یکی توده سر
چو زان گونه آواز بشنید شاه / خداوند دیهیم و تخت و کلاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / که گشته شد اندر دل او نهان
نخواهد از گیل و دیلم دو صد / کزان پس نسازند کین راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو آراسته شد کار لشکر براند

ز گیلان بره مداین رسید / شمار گوان سپه را ندید
نهاده بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از دشت نیزه وران
سوار و پیاده گذر کرد ار گرد / بدان لشکرکش شد پای مرد
یکی شد بر شاه و بگشاد لب / بدو گفت کاین ترس اندر عرب
بیامد که پیش مگر شاه را / ببوسد یکی خاک درگاه را
شهنشاه گفتا گر آید درست / جهان کن گران خانه او درست
فرستاده آمد زمین بوسه داد / برفت و شنیده برو کرد یاد
چو بشنید منذر که خسرو چه گفت / برخسار خاک زمین را برفت
سمانگه بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برکشیدند راه
بپرسید از او شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی / نگهدار پشت دلیران توی
چرا در میان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز بی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / نباید ز ما نیز فریادخواه
سواران دشتی چو روی سوار / بیایند و جوشن نیابد بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی بر فشو از کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / بیاسای بیچ اندرین مرز و بوم
بقیصر بگو گر نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد بگور / کجا بیشه کند شیر در دشت گور
ز منذر تو گر داد یابی بدست / که او در ابلق نشست از بر بهست
جهانجوی پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز و خوبی تراست
چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همه آن کنم کار کز من سزد / تمامی گر بادی بود برزند
که با تازیان دست یازی بکین / یکی در نهان خویشتن را ببین
دو دیگر که این پادشاهی مراست / ز درگاه تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید بی مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ دراج فرب / همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر بی خرد / سخن پیش شاهان کی اندر خورد
اگر چیره منذر بنالد همی / بدین گونه رنجش ببالد همی
گر آید دو گه از دشت نیزه وران / بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بنهاد بالا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد

فرستادن کسری منذر را بجنگ قیصر

بدستور آشفت کسری و گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان تراست
ز پیشی و از کردن او ز اخت / دژین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی آنکه خرد در دست / که بت زیر آتش کند برد دست
بفرمود تا برکشیدند نای / ز هر سو سپاه اندر آمد ز جای
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان برد / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
که هر چند من شهریار نوم / بدین گونه بر نامدار نوم
فرستاده را اکنون چرب گوی / از ایدر فرستم بنزدیک اوی

نامه کسری بقیصر

نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و فرخنده با رسم و داد
به نزدیک قیصر سرافراز روم / نگهدار آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / کز آنها یکی جز به یزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
تو گر قیصری روم را مهتری / بکن تیز با تازیان داوری
وگر بیش جویی ز هجران کرک / تو دانی که از رنج پاسخ بزرگ
اگر سوی هند رفتی سپاه / نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
تو زان مرز یک پی بپیمای جای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر گاه تو زیر پی بسپرم
خداوند از خداوند دیهیم و زور / بدان کو بجوید ز بیداد نور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن کار زو
جهاندیده با بیست چهره زبان / جهاندیده و گرد و روشن روان
فرستاد با نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه راز کسری بر او برشمرد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بدیدار کرد اندر و خوب و زشت

پاسخ نامهٔ کسری از نزد قیصر

سر نامه چون گشت بگشی قضا / گر از دست برخاش و آرام و مهر
بکشتی یکی را اگر تاجور / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد / وزو بر یکی شاه و باکر
اگر خود سپهر روان زیر تست / تمامم با سر و لشکر و افسرم
چه باید پذیرفت چندین فسوس / تهم کیان باژ بر کو نداد
تو گر شهریاری و من کهترم / که دارد به پرخاش یار و تو باد
بتاراج برو دید گنجینه چیز / ز بهم پی پیل و آواز کوس
بخواهم کنون از شما باژ و داد / برادرم گرد از گران تا گران
تو خورشید نوشیروان آن بدید / گذشت آن ستم بر کنیم هم نخر
ز دشت سواران و نیزه وران / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / دیا بستد از چرخ گردان کلید
که کس را نباید بهی از جهان / که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده او بی نژند و بیچ / ز تندی ز کسری نیامد شگفت
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / درم دید پاسخ نیامد درم
چو آمد بر شاه ایران چو گرد / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان را فرا خواند / که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه آکره نای / چه با پهلوانان لشکرکشی
جهان رم برانگیخت شد رای شاه / تهمتن پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / خروشیدن زنگ و هندی درای
ابر سان آتش بنودش درنگ / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را به نعل / ز داد و ارز روز آفرین کرد یاد
یکی گرد برشد که گیتی سپهر / نه اندر هوا باد را بود راه
جهاندار با کاویانی درفش / سوا کیسه از پرنیان گشت نیل
ببند بر زمین شاه را جای نیچ / به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
بسر پیش کرد اندر آزادگان / همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد آواز شان تا ده میل / پیاده بشد از در دیگدان اسپ
ز دستور پاکیزه بر هم بجست / همی رفت تا آذرآبادگان
چو جوشش درآمد به آذرگشسپ / نهادند کرسی بزر آژده
نهاده بر و نامه ژند دست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
پیاده بیامد به آتشکده / به آواز برخواند موبد درست

ردو بهر بدو پیش غلطان بخاک / همه دامن از طلا کرده چاک
بزرگان بر و گوهر افشاندند / بزرم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
دژ و خواست فیروزی و دستگاه / موبدان دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بود و نژند
یکی خیمه زد پیش آتشکده / بشد نزد هر سو ز لشکر رده
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزداران ایران زمین
کنارنگ با پهلوان آنکه هست / همه داد جوید به یزدان پرست
بدارید چند آنکه باید سپاه / بدان تا نیابد بد اندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی / نباید که رنجه شود کس بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد زو خبر سوی بوم
بر پیش آمد آنکس که فرمان گزید / وگر شد از آن بوم و بر نابرد
جهانجوی با بدره و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
هر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سو سپه چند و آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / بجز رزم و نخچیر شادی ندید
چنان شد که در پشت لشکر آراست / بنزم آمدی بر در شهریار
چو نزدیک شد ارزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبد شش شیروی بهرام بود / که در جنگ با ننگ با نام بود
چپ لشکرش را بهرام داد / بسی پندها بر دلش کرد یاد
خور آسای بر زین ابر میمنه / که شب جهانجوی زد و بنه
بقلب اندرون بود مهران بجای / که در گنج داد اشتی با بجای
طلایه بر زد خراد داد / روان و خرد را ز خود یاد داد
ز هر سو برفتند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکری کر گرا / ز پرمایگان وز کنداوران
اگر کیستی از راه من بگذرد / دم خویش با دانش هر د
بدرویش مردم رسانند رنج / دگر بر بزرگان که دارند گنج
ورا آهنگ در میوه زاری کند / وگر ناپسندیدن کاری کند
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند کیوان و بهرام و هور
اگر نه میانش بدرم بتیغ / دگر داستان را برآید ز میغ
به پیش سپه در طلایه منم / جهانجوی و در ملت مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه / که بر چپ و گاه بر میمنه
نهادی کسی نام او شیرزاد / گرفت آن سخنهای شیر و بیای
بیامد دمان گرد لشکر گشت / ز هر چیز و کی برکشت
خورشید کاوی اکراسنج / چنین است فرمان شاه
کر کرچه سپهر و بداد و خرد / یکی سوی خاک سیه بنگرد
بران تیره خاک بر زد خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
ببانگ منادی نشو شاه رام / بروز سپید و شب تیره کام
همی کرد لشکر بگشتن براه / نمیداشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار بگذاشتی
ز لشکر کسی کو بگردی براه / ورا دخت کردی بدار اندکار
اگر باز ماندی از و سیم و زر / همان جامه و کلاه و کمر
بر و نیک با روی بعد ریزه خاک / نماندی تهی ماندی اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که نوشیروان آن بزرگی گرفت
ز هر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا هوش و رای و در بند آمدی
فرستاده خواستی از کوی / که رفتی بر مردم چاره جوی
اگر با هندی سوی داد راه / بکردی ستم با خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر شست

بکردار خورشید بد پادشاه / که بر تر و بر خشک تابد براه
ندارد ز کس روی و شادی دریغ / جو بگریزد از چرخ گردنده تیغ
همش خاک تیره همش رنگ و بوی / همش دد خوشاب هم آبجوی
ز فرخ و بلندی نجوید ز کس / دل و زور بخشنده اویست و بس
در آنجای بخشش جو یاری بود / از ایرانیان بی نیازی بود
اگر پیل و شیر آمد اندیششی / تو بر کاشتی جنگ ارغ ز بیش
اگر کشته بودی اگر زنده خوار / ز زندان پرویز گر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
برآورده بود سر در هوا / پر از مردم جنگساز و نوا
ز خارا بن افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
بر آمد ز سر سوم رستخیز / ندیدند در جای رای گریز
جو خورشید تابان گنبد بجشت / شد آن باره دز بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه / ابا دود و آتش بر آمد بماه
همه حصن بی تن سروپای بود / سر بی تنانش نه در جای بود
جو زنفا و بانگ خروش زنان / بر آمد جو زخم تبره زنان
نخشود بر پس بهنگام رزم / تو بر گنج دینار هنگام بزم
وز آنجا یکه لشکر اندر کشید / ره بر دز دیگر آمد پدید
که در بند آن گنج قیصر بدی / نگهبان آن دز توانگر بدی
که آرایش روم بد نام اوی / بد آمد ز لشکر سرانجام اوی
بدان دز نگه کرد بیدار شاه / سوی اندرون تا رسیده سپاه
بغرمود تا تیر باران کنند / هوا جون تگرگ بهاران کنند
یکی تاجور را بلشکر نماند / بدان بوم بر خاک دیوار نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / بسر را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد و ناله از درد و رنج / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست / بمردم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان دیزها زنهارخواه توئیم / پرستار و فرزند کلاه توئیم
وز آنجا یکه لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر ترکشید
سمانکه بیامد یکی ناگهان / بنزد شهنشه ز کارآگهان
که آمد ز قیصر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا بسیجیده باشد سپاه
برفتند جون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کره نای
تو ندی ز گفتار کارآگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستادیش / از آن نامداران دگر دان خویش
بردمیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با طبل و کوس
جو این گفته شد پیش شاه آر[illegible] / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان / بدو گفت کین گشت از ما نهان
کزان جنگ را پیش از این ساختم / از اندیشه هرگز نپرداختم
یکی تاجور بر لب آورد کف / بفرمود تا برکشیدند صف

بپای بیامد بپیش سپاه

جنک کسری با فوره ولشکر او

گرشد بسته از گرد بر بادران
شده نامور لشکر انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و نرزادگان دلیر
بخون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده بر میغ را
بسر راند پیشتر زان درنگ / کمر بخیر گیرد ز بالا نهنگ
بر و بوم روی یلی گشته شد / دگر خسته از جنگ برگشته شد
هزیمت بشد خسته فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا پیش آمد بجنگ
پس رومیان در همی تاختند / در و دشت از ایشان بپرداختند
بنه را بهامونی اندر کشید / برادر دهٔ دیگر آمد پدید
دژی بود بالان شکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
بر بارهٔ برتر ز پر عقاب / یکی شارکرده گردش اندر سراب
یکی شارستان بد درش بر فراخ / همی پر ز میدان و بالیز و کاخ
بدان شارستان در نگه کرد شاه / همی بر زمانی فزون شد سپاه
ز روی سپاه بزرگ اندروی / همه نامداران پرخاشجوی
ز روی سپاه بزرگ اندرون / همه نامداران پرخاشجوی
ز در واز با جنگ بر ساختند / همه تیر و قاروره انداختند
جو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گردن یک نیمه شد لاجورد
ازان باره و دز نماند اندکی / همه شارستان باز بیش اندکی
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک از این شهر بیرون شوید / ز تاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و کشتن و دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج من مرگ لب
هم اندر زمان آنکه فریاد رست / پراکنده بنشست از گاه پوست
جو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرسود رنج و بیالود خواب
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
ازان دز ز دزدان کارستان زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
گر آید ز جنگی سواری نماند / درین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خورد و برنا و پیر / نه خوب آید از داد بردین
جنان شد دز و بارهٔ شارستان / کزین پس نبینی بجز خارستان
جو قیصر گنه کار شد با که ام / نغالینوس اندرون رطام
بران مردمان بر ببخشود شاه / گنه کار شد رسته و بیگناه
بسی خواسته نزد ایشان بماند / وز آنجا یکی نیز لشکر براند
هر آنکس که دید از در کارزار / ببستند و بر پیل کردند بار
بانطاکیه در جز لشکر شاه / ابا پیل و لشکر در آمد ز راه
سپاهی دران شهر بدی گران / دلیران رومی و کنداوران
سه روز اندر آن شاه را شد درنگ / بدان تا نباشد بپیدا جنگ
جهانی سپاه اندر آمد جو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
بدو جنگ گران کرده شد در سه روز / جهارم جو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن زر آباد بوم / سواری ندیدند باقی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پی را بند بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هر آنکس که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج نادیده رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان ببند
ابا آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشانتر از چرخ ماه
ز بس باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
جنین گفت با موبدان شهریار / کر انطاکیه است این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرو خاک و از زر خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمانش آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم / کر آباد با داد بود بوم روم
یکی شهر فرمود نوشین روان / برو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و ایوان و باغ
بزرگان روشن دل شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خرم جو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار

ایران گران سرا بند بود ... که بند گران در دلش خسته بود
بنومود تا بند بر داشتند ... بدان شهر نوشاد بگذاشتند

چنین گفت کین نو برآورده جای ... همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا کسری را بکام ... یکی جای باشد سزاوار نام

بخشید بر ما کسی خواسته ... زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه ... تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پرسخن گفتگر ... چنین گفت کای شاه بیدادگر
قالینوس اندرون خان و مان ... یکی توده بد پیش بالان من

ازان زپس خسرو ما سود دست ... که در پیش ایوان تو تو دو بخت
بنومود شه بر در شوربخت ... بکشتند شاداب چندی درخت

یکی مرد ترسا کزین گرد شاه ... بدو داد فرمان گنج و کلاه
بدو گفت این زیب خسرو تراست ... ز پیمان این خانه نو تراست

بسان درختی برومند باش ... بدو باش و کامی چو فرزند باش
ببخش و بیارای و فرخ کمی ... بدان روزه باید کرانی کنی

وزانجا که شاه لشکر براند ... جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بس آنگاه آمد ز خوریوس ... بگفت آنچه آمد ز قالینوس

بقیصر بگفتند کامد سپاه ... جهاندار کسری ابا پیل و گاه
بیابست چند آنکه دریا و کوه ... همی کرد از گرد شاه ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش ... بزرگان جهاندیده خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پرهراس ... همیرای زد روز و شب ناسپاس

بدو گفت اسقف که این رای نیست ... که با رزم کسری ترا پای نیست
برانداز این مرز آباد خاک ... شود کرده قیصران در مغاک

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ... ز نوشیروان رای و خرد تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم ... سخن گوی با دانش و پاک بوم

بکای آمد از موبدان شست مرد ... بشسته روان و خرد راز کرد
بیامد فرستاد نزدیک شاه ... گرانمایگان برگرفتند راه

زنهار خواستن قیصر از کسری

جو مهراس اندیشان پیش رو ... گر شد در خرد پیر و در سال نو

ز هر چیز گنجی به پیش اندرون ... شمارش گذر کرده بر چند و چون
همی لابه و پند و نیکو سخن ... پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستادن باژ و ساو گران ... گروگان ز خویشان کنداوران
جو مهراس نزدیک کسری رسید ... ز زیر لبان آفرین گسترید

تو گفتی ز بس نرم و بس راستی ... نشاید که باید همی کاستی
بکسری چنین گفت کای شهریار ... جهانرا بباید بی رهنمون بدار

بروی تو اکنون و دیران نشست ... همه مرز جا از زوبی فزیست
هرآنکه که قیصر نباشد ز روم ... بنیرو نبیک بشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز ار دم بود ... نه خوب آید ار مردی کم بود
کر این سختر از پی خواست ... که آن رزم و دانش از دکاست

بیاورد آنک همه گنج روم ... که دوشیزگان ... از گنج و بوم
چو بشنید ازوی سخن شهریار ... دلش گشت خرم چو باغ بهار

ببد رفت از زده جا آورده بود ... اگر بدره زر و گر برده بود
که گر زر گرد همه خاک روم ... تو سنگی تری زین پرافراز بوم

اگر پادشا را شمار رای زن ... یکی باشد آنگاه مردن کفن
نماند بر بوم بر باژ ... پراکنده دینار ده چوم گاو

وزانجا که نالید و کار دم ... شنیدند آواز رزمنه خم
جهاندار بیدار لشکر براند ... بشام اندرون روزگاری بماند

بیاورد چندی سلیح و سپاه ... همان باره و برده و تاج و گاه
ازان مرز چون تنی آمد رانی ... بپیشروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین باژ قیصر بخواه ... مکن هیچ سستی بروز و بماه
ببوسید شهری بروی زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین

بتیره برآمد در کاه شاه ... سوی آذر آمد درفش سیاه
جهاندار خسرو چو خورشید بود ... جهانرا ازو بیم و امید بود

بدینسان رود آفتاب از سپهر ... یکی دست شمشیر و یک دست مهر
نه بخشایش آورد هنگام خشم ... نه خشم آیدش روز بخشش بچشم

چنین بود آن شاه خسرو نژاد ... بیاراسته بد جهانرا بداد
اگر شاه چینی و گر زیردست ... وگر پاک دل مرد یزدان پرست

بیرون آمدن نوشزاد بجنگ پدر خویش

جنان دانکه چاره نباشد ز جفت ... ز پوشیدن و خوردن و خواب و خفت

اگر پارسا باشد و رای زن ... یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند ... فروهشته تا پای مشکین کمند

بدینسان زنی داشت پرمایه شاه ... ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین سیما بدان آبداده روی ... ز دیدار او شهر پر گفت و گوی

یکی کودک آمدش خورشید چهر ... ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نام برخواندی نوش زاد ... نجستی خزان از برش تندباد

ببالید بر سان سرو سهی ... هنرمند و زیبای تاج مهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت ... ز دین مسیح و ره زردهشت

بیامد همی زند و استا درست ... دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت ... زمانه ازو مانده اندر شگفت

جهان تنگ دل گشت ازو شهریار ... که از گل نیاید بجز خار بار
در کاخ فرخنده ایوان او ... ببستند گردان بزندان او

نشستن گهش جندی شاپور بود ... که از شهر و از کاخ او دور بود
بسی بسته و پرگزندان بدند ... بدان شهر بسته بزندان ببند

بدانگه که باز آمد از روم شاه ... بنالید از جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از بن نماند ... ز رنج تن از بار دادن نماند

کسی برد زی نوش زاد آگهی ... که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد ... زمانه زمین دیگری را سپرد

ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد ... که هرگز ورا نام و شادی مباد
بدین داستان زد یکی مرد پیر ... که گر شادی از مرگ من نوپذیر

بسر کوز راه پدر گلازرد ... ستمکاره خوانیمش ار پور زد
اگر شاخ حنظل بود پر ز مشک ... ز تلخی احنظل شود مهر خشک

جو انگشت باید همی آن سرشک ... که بالیز باشیش آغاز کشت
اگر میل دارد همه سوی خاک ... ببرد ز خورشید و از باد پاک

نه زو بار یابد که باشد نه برگ ... ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان گویم از نوشزاد ... نگه کن که تا سر نپیچی ز داد

اگر چرخ را گوش و مقداری بدی ... همانا که تو ... کسری بدی
بسر پیچید از راه او ... نشستن گهی جست برراه او

زمن بشنو این داستان سربسر ... بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم ... بدین خویشتن را نشان خواستم

که ماند ز من یادگاری چنین ... بدان آفرین گو کند آفرین
بسی از کره من که گوینده ام ... بدین نامه جاوید بینند نام

چنین گفت گوینده پارسی ... که بگذشت سال از برش چار سی
که هر کس که بر پادشا دشمنست ... نه مردم نژادست و اهرمنست

در کاخ بگشود و زندان شاه ... روانه شد آوازان سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود ... بزندان نوشیروان خسته بود

ازان بندیان بند برگرفت ... همه شهر ازو دست بر سر گرفت
بسه شهر اندرون هرکه ترسا بدند ... اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

فراز آمدندش تنی صد هزار ... همه نامداران در کارزار
یکی نامه کردش نزدیک خویش ... بقیصر بآیین تاریک خویش

[illegible] ... هم آواز و هم کیش قیصر تویی
همه شهر ازو پرکینه کار شد ... [illegible] برگشته بیداد شد

خبر زین سخن بد این سید
ازان کامد از پور کسری پدید

نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافگند نزدیک شاه

سخن هرچه بشنید با او بگفت
که با مغز پاکت خرد باد جفت

فرستاده بر سان آب روان
بیامد بنزدیک نوشین‌روان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش‌زاد

از و شاه بشنید و خیره بماند
غمی گشت ازان کار و چون نامه خواند

جهاندار با موبد سرفراز
نشست و سخن چند گفتش براز

چو گشت این سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پر آژنگ رخ دل از باد سرد

نخستین بران آفرین گسترید
که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارندهٔ هور و کیوان و ماه
فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه

گر از خاک بر چرخ گردان روم
بتر زانت کز شهر ایران روم

نه فرمان او را کرانه بدید
نه زو پادشاهی نخواهد برید

بدانستم این نامهٔ دلپسند
که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پر گناهان زندان شکن
که گستند بر نوش‌زاد انجمن

سرشته ز مور و با پیل و گرگ
رهانیست از بند ایران سترگ

زمین گر گشاده کند راز خویش
بپیماید اندازهٔ ساز خویش

کنارش پر از تاجداران بود
برش پر ز خون سواران بود

پر از مرده انبوده دامنش
پر از ماه رخ جیب پیراهنش

چه افسری بر سرت بر چه ترگ
برو بگذرد پر پیکان مرگ

گروهی که یارند با نوش‌زاد
که جز مرگ کسری ندارند یاد

اگر خود کند پای یا زرد زید
بمرگ کسی شاد باشد سزد

ودیگر که از رگ شاهان داد
نگیرد کسی یاد جز بدنژاد

سر نوش‌زاد آن زمان بازگشت
که آن دیو با او هم آواز گشت

نباشد بر ما بدید این سخن
که این رسم و آیین که افگندن

چنین بود خود در خور کیش او
سزا او را رای بداندیش او

وزان خواسته کو تلف کرد نیز
نسنجد همی در دل ما پشیز

وزانکس که با او بهم ساختند
وز آزرم ما دل بپرداختند

بداندیش و بدکار و بدگوهرند
بدین زیردستی نه اندرخورند

ازین ست خوارت بر انجمن
ز کردار ایشان تو دل بد مکن

وا ترس باک از جهان داور است
که از دانش برتران برتر است

نباید که شد جان من ناسپاس
بنزدیک یزدان نیکی‌شناس

ورا داد پیروزی و فرهی
فزونی و دیهیم شاهنشهی

سزا وی ست گر نیابیش بدی
مرا بر فزونی فزایش بدی

نه از بیشتر رفت یک قطره آب
بجای دگر یافت آرام و خواب

چو بیدار شد دشمن آمد مرا
برنج که رنج از تن آمد مرا

اگر گاه خشم جهاندار است
مرا این چنین کار دشوار است

وزانکس که با او شد انجمن
همه زار و خوار اند بر خشم من

وزان نامه بنوشت بر قیصر او
همی آب تیره در آمد بجو

ازان کو مرا از دم کیش اوست
کانکه بقیصر بکر خویش است

کسی را که کوتاه باشد خرد
ز دین نیاکان ما بگذرد

جوان بخرد سر بپیچد ز داد
بدشنام او لب نباید گشاد

که دشنام او دیرهٔ دشنام ماست
که او از پی جون و انجام ماست

تو لشکر بیارای و برساز جنگ
مدارا کن اندر میان درنگ

گراید و گر تنگ اندر آید بجنگ
بجنگ آید او هیچ تندی مکن

گرفتنش بهتر ز کشتن بود
مگر کشته از کشتن بود

که آن کز و سرو آزاد رست
سزد گر نیابد بد و خاک پشت

اگر خاک گردد تن ارجمند
ببستی نهد روی سرو بلند

سرش گر نیابد ببالین ناز
مدار ایچ از و گرز و شمشیر باک

گرای گر خواری کند آرزوی
نباید جدا کردن از راز وی

یکی ارجمندی بود گشته خوار
چو با شاه گیتی کند کارزار

تو از کشتن او مدار ایچ باک
چو خون سر خویش جوید ز خاک

سوی کیش قیصر شتابد همی
نه دیهیم کسری بتابد همی

چو ایدر بود زار و خوار و نژند
گزیده تباهی ز چرخ بلند

بدین داستان زد یکی مرد هوش
پرستار با نوش بنشسته بوش

که هر کو بزرگی برگشت شاد
ورا رامش و زندگانی مباد

تو بی تیرگی روشنایی مجوی
که با آتش آب اندر آید بجوی

نه آسانی و دیدی ایچ کس
که روشن زمانه بدست و بس

تو با چرخ گردان مکن دوستی
که گر مغز او بی که پوستی

چه جویی ز گلزار پر رنگ و بوی
که خوابد بر بودن چو بنمود روی

بدانکه بود بیم رنج و گزند
گر گردون گردان برارد بلند

سپاهی که رستند با نوش‌زاد
کجا سر بپیچند چندی ز داد

تو از ایچ باد و بازی مدار
نگردد تو بازی کسی شهریار

مر آنکس که ترساست از لشکرش
همه از پی کیش پیچد سرش

چنین است دین مسیحا که دم
زنی تیز گردد کسی کو در شم

نه بر رای و بر راه عیسی بود
که فرجام خیمش چلیپا بود

و دیگر کینه از پراکندگان
بدآموز و بدگوی خواسندگان

ازیشان یکی آنک ترساست
دم باد با رای ایشان یکی است

بجنگ ار گرفته شود نوش‌زاد
ورا زین سخنها مکن ایچ یاد

که پوشیده رویان او در زمان
سر آرند بر خویشتن بر جهان

هم ایوان او ساز زندان او
ابا آنکه برد فرمان او

در گنج یکسر برو بر ببند
وگرچه چنین خوار گشت ارجمند

ز پوشیدنیها و از خوردنی
از افگندنی و پراگندنی

برو هیچ تنگی نباید بنیز
که جز این سخنها نیرزد پشیز

وزان مرزبانان ایرانیان
مر آنکس که بستند با او میان

چو پیروز گردی مپیچان سخن
میانشان بخنجر بدو نیم کن

که هرکس که او دشمن پادشاست
بکام نهنگش سپاری رواست

خود از بن مرا نکو مرا دشمن است
ز تخم جفا پیشه آهرمن است

زما نیکویی ها نگیرد بیاد
ترا آزمایش بس از نوش‌زاد

همه پیش ازین پاسبانان بدند
ز با داده ما سپاسان بدند

ز گفتاره هرکسی کو دشنام داد
ز بالنش بجوشید بر نوش‌زاد

بدان و بتره دشنام ما خواستند
بهنگام بد گفتن آراستند

بمکش اندرین نیز هم داستان
که بدخواه راند چنین داستان

گر او بی سر شدم از بن ماست
دل ما بدان راستی بر گواست

همه یاد کن بر سر انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن

کسی کو بجوید همی روزگار
که تا نیست کرده ازین شهریار

بکار آورد کژی و کاستی
بکار آورد کیش آهرمنی

بدین پادشاهی نباشد رواست
که فر و سر و افسر از بدر ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت و آمد براه

چو نامه بر رام برزین رسید
بگفت آنچه از لفظ کسری شنید

جو آن گفته شد نامه او بداد
بزمان که فرمود بر نوش‌زاد

سپه کردن و جنگ را ساختن
وزان رزم او مغز پرداختن

چو آن نامه برخواند و بگشت

هلاک کردن رام برزین نوش‌زاد را

شنیدند فرستاده چندان سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاه بزرگ از مداین برفت
بشد رام برزین سوی جنگ تفت

بس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

بهامون کشیدند لشکر ز شهر
پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر

چو کرد سپه رام برزین بدید
بزد نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران و جوشن سران
گراییدن گرزهای گران

دل سنگ خارا همی بردرید
سپاهی بیامد چو مور و ملخ
زره دار گردی بیامد دلیر
بکشتی ز دین کیومرث
ز دین آوران یک کس نبود
بدرست آن جهاندار آزاد مرد
منم گفت جهن جوی این نبرد
دریغ آن سر تاج و نام و نژاد
جو دست زمان تو ای شهریار
بیاده شود از شاه زنهار خواه
دل شهریار از تو بریان شود
که از بند دین سر بپیچد همی
جنین داد پاسخ که دین و نژاد
مرا دین کسری نباید همی
مسیحا فریبنده گر کشته شد
اگر من شوم کشته زین باک نیست
سپهبد جو آتش بر آشفت سخت
ز دادان ز شیران لشکر گذشت
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد
جنین گفت پیش دلیران دو مرد
بدو گفت کین روز کار از تو شد
تو از بس که دل شاد داری بدیع
نزاید بجز مرگ را جانور
مکن تخته و تخت و دیهیم و گاه
بگفت این کها ماهم برنهاد

بسی روی خورشید تابان ندید
که چندان بیامد ز پیل و ز بوم
بکام او بود هر روز شیر
هم از راه بی شک ظهور سپاه
کرا کار خود داند اندر روی
شنیدی که بارو بر نجهد گمان
ببین تخت و ایوان کی رخ مگر
کر اکنون همی او خواهی باد
برایوان شاهی دیهیم و تخت
بکس آنگن آن زر و روی کلاه
ز روی تو خورشید بر اتخت
بلندی گزینی دگر کاوری
کرای پر ز قوت سر پر ز باد
دلم سوی درگاه اید همی
ز رزم جهاندار برگشته شد
یکی زمین گشته زیان گشت
بیامد که دارا در آن دشت
از ان کار شد رام برزین دشت
برآمد بر و روز پیدا و داد
که جنگ بد خواه روز از سیه
زمین رستم آورد جنگی رستم
کرانیست رستم سرای سپنج
اگر مرد خواهی غم من مبر
بدین سیما داکور سار
شد آن نامور شکند دل و نژاد

ولشکر سپاه اندرون نوشزاد
تو کوهی مکرمان کوه شان شکست
خود ششیده کانامور نوشی
مسیح فریبنده خود گشته شد
اگر دین یزدان بر دانی
تو با داد کنون جنگ سازی همی
نه جنگ خرد مسیح زد و گیکی تو
تو با شاه کر ای بسنده نزاد
نگار دل زیبنان نگار نمید
اگر در زاید بزیکی بار بد
بگیتی سه تخم زنی نگار
بسی بند پر زیاد آمد
زلشکر جو من زینهاری خواه
که دین مسیحا است آیین او
سوی باکی زدو شان جان پاک
برفتند گردان لشکر زجای
جب لشکر شاه ایران برد
بو مو دنا تیر باران کنند
درآمد از قلب سپه شد بکرد
نیاید که با پاس سخت لی ...
جنین کو بیاد که شد نوش نزاد
ترا ایدر این بود از تیره روز
دل من ز گشتن پر از درد گشت
بتکا هور مانده نشستن بفر
جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه

کی ترک روی سپر بر نهاد
سوار بسر اندر خود شان شکست
شنود کر نیزه ی سر بیرون زد
جو از دین یزدان بیرون گشته شد
همی بر دو دست کی کی
سرت با سمان بر فرازی همی
جنین تیره شد رای بار یک تو
که پیل و شمشیر هندو نژاد
زمانه جو تو شهر یاری ندید
نشان نو بری تو از تیره کرد
ستیزه نه خوب آید از شهریار
جهانا بگو دین بیاد آید همی
سرافراز گردان فرزند شاه
نکردم سر از دین دین او
بلندی نه بیند از این تیره خاک
اکر دوش آمد زکوس ازکونهای
بپیش سپه در میان تاج کرد
سواجون ... بگرد ... باران کنند
تن از تیره ... ...
سخن برجه بود پیش ... در ...
سرآمد برو گام بخت و راد
دلم جون ... شاد و گیتی بروز
بدر بر تراز من که خشنود گشت
که من زین سپس کشته گشتم بتر
برآنکه که گشته شد از ان زینهار

جو بشنید گوکشته پهلوان
دراکشته دیدند و افکنده خوار
جنین داد پاسخ که جون ... جی
جنین گفت با من گرای پیر مرد
ز کم دانش بسیم آکاه او
بشاهنشاه با شید جوکندم
جو جان رفته باشد ازین تن شنیع
بمرد بکی مهربان مادر ش
جنین گفت پس پهلوان سپاه
بس ... برشد بشهر اندرون
که شد شهر یکباره پر درد جوان
جو آگاه شد زان سخن مادرش
سراپرده بر کوه شاه ... زد
همه جند شاه ... کشته شد
کنون جون جفاپیر جهان ... ی
کرت ... جام می و روز خواه
کنون در سخنهای بوذرجمهر
نگر خواب را بیهده نشمری
شمار زند هم جنین بر آن باشد
شبی خفته بد شاه نوشین روان
شهنشاه را دل بیاد آمدی
نشان ... گرفت کسری ازرم
الیفت آن کجا دید در خواب شاه
ازو ماند جون شاه پاسخ بیافت
بیکی بدره با سرکی یاد کرد

خوادان بجاه بالین او شد نوان
تنش کرده ... بر سیش برکشاد
بنوسیدی اندر شاد در او دو رای
مکر کین بدین کفت من سر بسر
جو ویران شده شمشیر ترزرد
نباید که بجده ای درم
برسم مسیحا کنیدم کفن
زپور و نو آهن از لشکر سر
که بوجزه شد شاهزاده تباه
که شد اختر شاهزاده کهن
دل ... دیده شاه نوشزاد
بخاک اندر آمد سر داور سش
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز درد و خوشناه بر باد شدند
گلشن زیر دار و بجزه مبوی
بدل خرمی ز آدمان ... ای
یکی بیدار با نشین پیغمبری
ستاره پراکنده گرد ...
خرد بر پیدار بود ... دلشاد
جو خورشید برزد سرازبرج
ازان خواب پیدا نبش اندر جهان
بدان تو ... نمایند ... راه
برانگیخت دل سوی جاده ستاد
بر کشتن امید بسیار کرد

زدن زندگی کس گشتند نیز
فرستد سوشید ... نژاد
وز ایش خوانند ازمیان سپاه
که از رفتن دل پر از درد گشت
کنون دادی ... در رزم گرد
بگوید کسی زین ...
با ستم جنین گفت پس پهلوا
فرستاد و ستی ...
بگو طالعان ...
خروش آمد از ناله مرد و زن
جو تا بوتش از دشت برداشتند
زبرده بیامد برهنه براه
بخاک کسی بر دند شد نوشزاد
همه ... جهان ...
بگردان سراز دین ... و ...
اگر دولت بیجی ...

خواب دیدن کسری و تعبیر گفتن بزرجمهر

بیجاره کر شاه جهان ...
روان درخشنده ...
جنین دید در خواب کر ...
جو خورشید برزد ...
گذارنده خواب ...
گذارنده خواب ... نداد
فرستاد زی هر سوی ...
یکی بدره از دو ...

ز بند ...
سخن برجکند ...
دل پر ز درد و روان پر ...
براسان ...
همان بود ...
شد آزاد ...
برانگیخت ...
سوی باد ...
همانست ...
که جهان ...
سه فرسنگ ...
بر دا ... بازار ...
زباد آمد ...
جو دانی ...
که خشم خدا ...
ترا پیش یزدان ...
یکی تاز ...
روان درخشنده ...
همه بود ...
پرستی کی پهلوانی درخت
ز هر سو برآمد ...
زده ...
جو آن ...
جهانجوی ...
بدان ...

گزارنده خواب را نابسی — بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد آن خواب شاه جهان — نهفته برآرد سخن از نهان
یکی بدره آگند او را دهند — سپاسی بشاه جهان برنهند
ز هر سو بشد موبدی کاردان — سواری [illegible] از پید اردان
یکی موبدی نام آزاد سرو — ز درگاه کسری بیامد بمرو
بیامد همه مرو یکسر بجست — یکی موبدی بود بازند و است
همی کودکان را بیاموخت زند — بتندی و خشم و بانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش — بخوشنده ز زند و استا برش
همی جست اندیشه بوزرجمهر — نهاده بدان دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید مهتر ز راه — بیامد بپرسید ازان خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست — گزاردن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو فرد است — که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد — مگر داند او خواب تعبیر کرد
نمی‌شد ز بوزرجمهر اوستاد — بگوی آنچه داری بدو گفت یاد
نگویم بدو گفت جز پیش شاه — بدانگه که بنشاندم پیشگاه
برادشش فرستاده اسب و درم — دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو — خرامان بزیر گل اندر تذرو
بزیر درختی فرود آمدند — چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر — یکی چادری درکشید بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود — که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پیچیده یکمار دید — که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوسید سخت — شد از پیش او تا بنزد درخت
چو مار سیه بر سر دار شد — سر کودک از خواب بیدار شد
شد آن اژدها شور شاخ او بلند — بدان شاخ باریک شاخ بلند
فرستاده اندر شگفتی بماند — فراوان بر و نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک ارجمند — بجایی رسد در بلندی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند — خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت — بر تخت کسری خرامید تفت
چو گفت ای شاه نوشیروان — تویی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاه تا بمرو — بگشتم چو اندر گلستان تذرو
بنوسکبان کودکی یافتم — بآوردنش تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید — ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری در ایشن بخواند — وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان — سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در کاخ تو — میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن — بیاراسته جامه کردست زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه — بدین رای تا یابی اندر براه
بفرمای تا پیش تو بگذرند — پی خویشتن بر زمین نشمرند
بترسم ازان نا سزای دلیر — که چون اندر آید ببالینش
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد — در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار — برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم — همه پیش کسری برفتند گرم
ندید ایچ ازیشان کسی در میان — ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید — دل از جان شیرین شده نا امید
کنیزک بدان حجره شصت و دو بود — که هر یک یکی سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود — ببالا چو سرو و برخ عاج بود
بپرسید از شاه کین خود کیست — کسی کو چنین مرد پرورد کیست
چنین پرگزند و دلیر و جوان — میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین غلام منست — جوانست با من ز یکجا درست
چنین هم بپوشید کز شرم شاه — بیارست کردن برو پیشگاه

برادرش گر از تو بپوشید روی — نه شرم تو بد پس بهانه مجوی
بهر دو پر از چین کرد نوشیروان — شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت زان پس بپیچید و گفت — کزین هر دو را خاک باید نهفت
بکشنده بردند آن جا زاکشان — بسی پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه — نگونسار و پرخون تن پر گناه
گذارنده خواب را بدره داد — ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت — ز گفتارش اندازها برگرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه — بدان موبدان نامبردار راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر — بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت — بدو شادمان بود دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود — بدانش دل و هوش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی — ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد — بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که پردخت گشتی ز شاه — ز داد و دهش از پی رزمگاه
ز هر موبدی نو سخن خواستی — دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر — سراینده و زیرک و خوب چهر
جهان سر گزان نامور موبدان — ستاره شناسان و از بخردان
هر دانشی کش بدل در گذشت — ازان فیلسوفان سرش برگذشت
جهان بدکه یکروز بنهاد خوان — بفرمود کین موبد از بخردان
که باشند دانا و دانش پذیر — سراینده و با هش و یادگیر
برفتند بیدار دل بخردان — ز هر دانشی راه جسته بدان
چو نان خورده شد جام می خواستند — بمی جام روشن بیاراستند
بدانند کان شاه بیدار کیست — کو دانش گشاده کبد از بهشت
از ایشان چنانکه دیگران دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار — گرا و بود داننده راه آسمان
چو بوزرجمهر این سخنها شنید — بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد بر پای خاست — چنین گفت کای داور پاک و راست
گراید و نکه فرمان دهی بنده را — که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بی‌مایه ام — بدانش چنین کمترین پایه ام
بگوشش ناشنیده دانا زبان — گشاده کند پیش نوشیروان

سخن حکمت گفتن بوزرجمهر پیش کسری

نگه کرد کسری بداننده گفت — که دانا چرا باشد اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نبود — ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت کز دانش روان کسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب
همه روشنی مردم از راستیست — ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست — وزو هر یکی را دگرگونه خوست
سر راستی دانش ایزدیست — چو با راستی کرد ز مخرد است
که هر کس که در رای پیشی کند — همه رای آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان
بنایافت رنجه مکن خویشتن — که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر که را آز نیست — خنک آنکسی کش رشک انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند بود — ز آز و ز تیمار در بند بود
بیاموختن چون فروتر شوی — سخن راز داننده کان بشنوی
هر آنکس که دانش فرامش کند — ز گفتار و کردار خامش کند

جو داری بدست اندرون خواسته / ز دینار و سیم و اسپان آراسته
هزینه باندازه بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد
بیاید گزینی بجایی بجای / نباشد بجز نیکیت رهنمای
خردمند کز مردمان در گذشت / تن خویش را بیهوده در گرد
جو داد از تن خویشتن داد مرد / جهان دار انکه پرورش در نبرد
مگو آن سخن کاندر او سود نیست / وزان آتش تیره جز دود نیست
بیندیشد از آن کان باید بدن / که نتوانی آهن بآب آزدن
فزونتر بود هر که دانا بود / بدانش بزرگی و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
بپرسیدن و داد از وی کنند / ز دلها بش خویش بیرون کنند
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست / نیازارد از آنکه نآزردنیست
بیزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده اوست پروردگار
ازان نو کنم ار بود از جهر / جو خورشید تابنده شد بر سپهر
زمین جهاندار برخاستند / بدو آفرین نو آراستند
پرستش کنند از آنچه گفت / که مو دلش با خرد باد جفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که با کزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کای خسرو دادگر / نپیچد باید ز اندیشه سر
که او جون شبانست و ما گوسفند / دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان او / بپیچد از رای و فرمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / جو داد زمانه کو ایم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان / همان راز او داشتن اندر نهان
مشو با گرامیش گردن دلیر / کز آتش بترسد دل ز اشر
اگر کوه فرمانش دارد سبک / بدل خیره خوانیم مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و جاست و زو بارگاه
سر تاجور فر یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از داد آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زور و روان
پراکنده گشتند از ان انجمن / پر از آفرین و زبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
برفتند دانندگان سخن / جوان جهاندیده و مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافراخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از داد و قضا و قدر
کز انجام و آغاز جوئی سخن / حکومت و این را که افکند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان و شب و روز با کار کرد
بود روزی او بر و تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس که روزی خورست / کدامست روزی کزو درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی / گرامی و مردی و شایستگی
فزونتر کند گردش خویش سست / ببخشد نه از بهر با دانش است
بکوشش بجوید فریب جهان / خواهد بهنگام با برهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکس که آهوی خویش / بداند بگرداند آئین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر شود رنج تن
چنین گفت پاسخ که گر کار خود / دلش برکنارست از آمش بد
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژی و کاستی

399

بنیکی گرا چون بود کامگار / نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت آنکس که بی آرزو / زرفت از گرامی و آزاده خو
اگر کو بستی بود هوشیار / چو دید آن فزونی ز روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکخوی / کدامست نیکوتر از هر دو روی
کجا درد و کینش بیاد آورد / بسال و ماهش بهار آورد
چنین گفت آنکس که بر خواسته / ببخشش شود جان آراسته
دگر بر ستاننده دارد سپاس / ز بخشنده با زارکانی شناس
دگر گفت بر هر دو برپای چیست / وزین نیکوی‌ها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی‌ها سزاوار کرد
ببالد بگیرد از سر و بلند / ببالیز هر که بگزد گزند
بپرسیدش از کیش و از دادگر / که بروی پرستش نیاید بسر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه / جهان را ز بهر تن خویش خواه
بر آن چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش باندیشه بیش / چگونه کزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
سزای ستایش دگر گفت چیست / دگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت آنکو ز یزدان پاک / فزون دارد امید و ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / سرت از بر چرخ بر بگذرد
کدامست خرم تر از روزگار / ازین برشده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد / سزد گر بگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بزرگی و مردی بچشم خوار
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند را زو گزند
چنین گفت کانکو بود تیز خرد / ندارد غم آن کزان بگذرد
دگر ارجمندی بسیار رنج / ببندد دل اندر غم ترس و باک
هر آنکو ز نابود تنها امید / ببرد بلرزد جو از باد بید
دگر گفت کز بار آن بیوه دار / که دانا بکارد بوقت بهار
چه سازیم تا هر کسی برخوریم / دگر سایه او بپیچیدم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ببسته دارد ز بیداد روان
کسی را ندزد بگفتار دوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد بزرگی بود ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست با بار بد
چه ماند بدو گفت با و بد چیز / که آن چیز کی بگذرد بی هنر
چنین داد پاسخ که آزاده مرد / نگاه بسود و نترسد ز درد
بدو گفت کسری چه روشن ترست / که بر تارک کیست افسرست
چنین گفت کاکنون جهان دانا بود / که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاها خداوند مهر / چه باشد بهای فروزان سپهر
چنین گفت کای شاه جشنی بساخت / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید گفتا چه با زیب تر / کزان بر فزود خردمند سر
چنین داد پاسخ که آباد شاه / مده پاسخ هر که ناپارسا
چو کردار با ناسپاسی کنی / همی خشت خشک اندر آب افکنی
یکی گفت آنکه زمانه منم / بدین پادشاهی نشانه نهم
روا باشد از پادشاهی گنج / دگر حکم بر چرخ و ماهی کنم
چنین داد پاسخ که آرای راست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان را چنین شهریاران بند / ازیرا چنین سروران افرزند

بسر شد تمامی این داستان / دانسان که بشنیدم از باستان
بدان داستان بر سخن ساختم / بمهبود و دستور پرداختم

داستان مهبود و جهود با زروان حاجب

نیاسای از آموختن یک زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم / همه هرچه بایست اندوختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان تو بشنو یکی داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت دهقان که بر تخت عاج / چو کسری کئی بر نهاد تاج
برزم و ببزم و بپرهیز و داد / چو کس ندارد ز شاهان بیاد
خور و خواب با موبدان خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بر او چون روان شد ز دانش سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گفتی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار داننده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت رای درست / بگیتی بجز نام نیکو نجست
که مهبود بد نام آن پاکمغز / روانش دلش بود و کردار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستندهٔ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / دگر پرسش موبدان خواستی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدندی پادشا
ز مهبود بر در بزرگان ز رشک / همی بر بخستندی برخ بر سرشک
یکی موبدی بود زروان بنام / که او را بدی نزد شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزندهٔ بزم درگاه بود
ز مهبود در رشک و فرزند او / همیشه بدی پر ز آب رو
همی ساختی تا سر پادشا / کند تیز در کار آن پارسا
بدو گفت ایشان نجویید راه / که گردی پر آزار ازو جان شاه
خردمند از آن بد که آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نبد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که گردد ز مردی جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک او / برآمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستندهٔ خسرو کاخ شد
ز نیرنگ و از تنبل و از جادوی / ز کردار کژی و از بدخوی
چو زروان بگفتار مرد جهود / نگه کرد و زان گونه افسون شنود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش من آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که بار زمانه نخواهد کشید
ز گیتی کسی را ندارد بکس / تو گویی که نوشیروان است و بس
چرا زد دست فرزند مهبود چیز / خورش نخواهد جهاندار نیز
شد اندر نوازش جهان پرمنش / که پیمان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزروان جهود / که زین داوری غم نباید فزود
چو خوان خواهد از وی جهاندار شاه / خورشها نگر تا چه آرد ز راه
ببین تا بود هیچ شیر اندر او / پذیره شود خوردنیها بدو
از آن پس که من شیر بینم ز دور / نه مهبود بینی تو زنده نه پور
دگر زان خورد پیکان روی و رنگ / ببر بر دمم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار او / دلش تازه تر شد بدیدار او
ز رفتی بدرگاه بی آن جهود / خور و شادی و رازی او بر نبود
چنین تا برآمد برین چندگاه / بدآموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پردهٔ نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کردی خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی

سه کاسه نهاده بر او از گهر / بدستار زربفت پوشیده سر
بدست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شیر و ز شهد و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
نشان بد که یکروز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر بر نهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آورد از بارگاه / درآن کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان / که ای ایمن از شاه نوشیروان
یکی کاسه بنمای تا زین خورش / که باشد از آن شاه را پرورش
بچیزیت کاید ببوی خورش / یکی چادر پرنیان زو بکش
خورش را جوان زود بگشاد رو / نگه کرد زروان ز دور اندر او
بمهبودیان هر دو اندر نگرید / سر آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت زان پس لب از بار / که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند و بیدار مرد جوان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه یکتا خرد دادگر / توبی کاشتی دست خوردن مبر
که روی فلک تخت خندان تست / جهان روشن از تاج رخشان تست
خورش کز برآمیخت با شیر زهر / بداندیش را باد ازین شیر بهر
چو بشنید از و شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خالیگرش نام ایشان بدی / خردمند و با مهر خویشان بدی
چو ایشان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر دست بشتاستی
همان چون بخوردند از آن هر دو شیر / تو گفتی بخستند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرید و از کس مدارید باک
بدان خاک باید بریدن سرش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
در ایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام / که نه کام بادش بگیتی نه نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراختش سر بابر بلند
بگشت اندر آن نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخچیرگه کان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه / بسی بگذرانند بر چشم شاه
از اسبان که کسری همی بنگرید / بران بر یکی داغ مهبود دید
از آن تازی اسبان رخش برفروخت / ز مهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با آب و جاه / بهر دوستی جهان دیو ز راه
بران دوستداری و آن راستی / چرا در دل آورد آن کاستی
نداند کسی جز خدای جهان / از آن آشکارا درستی نهان
سراینده همراه بسیار کرد / بافسونگرا راه راهوار کرد
چو یاران زروان دستور شاه / برفتند یکروی گویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و آن دیو که پرگزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / خرد را بدین کار رنجه مدار
سخن جز به یزدان و از دین مگوی / ز نیرنگ جادو سخن کی بجوی
بدو گفت زروان که نوشه بزی / خرد را بگفتار توشه بری
ز جادو سخن هر چه گویند هست / نداند بجز مرد جادو پرست
اگر خوردنی داد از شیر بهر / پدیدار کرد انداز دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و مرد و پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد و خیره بماند / بیک یادگه کار زن را براند
روانش ز اندیشه پردود بود / که زروان بد اندیش مهبود بود

همی گفت کای مرد ناسازگار / ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد / جهان پر ز درد و ز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و مغز ما پر مدارا کند
گر آلوده بینم همی زو سخن / پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر آژنگ رخ دیدها پر ز نم
بزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
ز جادو سخن رفت دارنده هوش / بدو گفت ستا این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
به پاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان که کاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی / سخن چاره بد پیچ کژی مجوی
که کژی نیابد مگر کار بد / دل نیک برگرد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
کنه بر فکند او بسوی جهود / تن خویش را کرد پر درد و دود
چو بشنید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان پای او کرد بند
طلب داشت آمد بر شاه جهود / گزو باز پرسد سخنها که بود
بدو گفت شاه سرافراز مرد / که گرد کژی ایچ گونه مگرد
کز این کار خود بود با ما بگوی / ز گفت دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که بنمود کس راه بنمود راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار / بپرسش روان داد که شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد دو در خیم پیش درش / نظاره برو بر همه کشورش
یکی بهر زروان دوم جهود / کشنده بروی تندی نمود
بباران سنگ و باران تیر / بدادند سرها بفرهنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنان بی گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / گزایشان بیابد یکی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه نیکخوی
همه گنج زروان بدیشان نمود / همه آنچه بد زان در جهود
روانش ز مهبود بریان شدی / شب تیره تا روز گریان شدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل در کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو جان هراسان بود
اگر در دل سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر چند نرمست آواز تو / گشاده شود عاقبت راز تو
ندارد نگه راز مردم نهان / همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون کار زروان و مرد جهود / سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیدادگر / بجز گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای تاجور ترگ تو

ساختن کسری شارستان را

ازان پس که گیتی برو گشت راست / بجز آفرین در بزرگی نخواست
ببخشند بر پشت خرد و بزرگ / باآبشخور آمد همی میش و گرگ
همان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
بر آسوده گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود گوش / جز از رامش آواز ناید بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / به پیوست از هر سوی باژ و ساو

جهانی ازو شاد و آسان گرفت / همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / بهر جای زو دیبای دیگر نگار
یکی شارستان کرد بر راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیکدست رود و بدیگرش راغ
چنان شد بروم اندرون شهر شهر / که کسری بپیمود و برداشت بهر
ازو کاخهایی برآمد بلند / نبد در جهان زو کسی ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه سر بسر طاقها سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بپیکر بیاراسته سرو تاج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استاد خویشش سرافراز بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کارداران گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارستان / که هم شارستان بود و هم خارستان
اسیران که از بربر آورده بود / ز گیلان و از هر که آزرده بود
بدین شارستان اندرون جا بکرد / دل آرای را کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش روستا ساختند
برآراست از هر سوی مرغزار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود / ز ترکان و آنکس که آزرده بود
از ایشان یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای ویرانه کرد
یکی پیشه کار و یکی پیشه ورز / یکی آنکه بنمود بالای ورز
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
ورا شورستان کرد کسری بنام / که در شور یابد جهاندار کام
جهان نیز او را ز شاهی بهرد / همان تاج او دیگری را سپرد
چنان دان که یکسر برنجست و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آمدت گرز و کوپال گیر
چو گوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

داستان خاقان چین با هیتال

سخن گفت پرمایه دهقان پیر / سخن چون ازو بشنوی یادگیر
که از نامداران با فر و داد / ز گردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان / گذشته ز کسری ز کار جهان
همه تا لب رود جیحون ز چین / برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون بود از آن روی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده گشت آشکار و نهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
به پیکند بنشست با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز خشنودی شاه جست / همان از در دوستی راه جست
یکی هدیه آراست پس شهریار / همه یاد کرد از در کارزار
ز اسپان تازی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
خرابی که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری رهنمون
ز دیبای چینی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هدیه ها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از جهان / خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا نزد او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر رسم آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر کرد سوی هیتال بود / همه راه بر تیغ و کوپال بود
بسغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده تا بهیتال شاه
کوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را از اختر چه آمد بسر

اگر شهر ایران و خاقان چین / بسازند و از دل کنند آفرین
مرا ساز این دوستی بهر ما / بدو بوم ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر بسی نامور برگزید / سرافراز و جنگی چنانچون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته / ببو نان و اسپان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قچقار باشی براند / بجیحون و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / بپرداخت یکسر بآرام و خواب
برفتند یکسر بگل زریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین تند بود / همی آسمان بر زد از تاب دود
بجوشن سواران بکاج اندرون / چو خون شد بر کناب گل اندرون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه خواست گنج و درم
ز موقان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز ریگ و بیابان و از کوه و شخ / بیاراست لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود و بلک / تو گفتی مگر تیغ بارد فلک
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درفشنده چون پرنیانی درفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود

جنگ خاقان چین با هیتالیان

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال‌ها بر وفاداران گروه
درفشیدن تیغهای سران / گرایدن گرزهای گران
تو گفتی گر آهن زبان داردی / همان گرز را تیز جان داردی
یکی باد برخاست گردی سیاه / بشد روشنایی خورشید و ماه
کشانی و سغدی شد انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن
کرا تا چنان بود کار آن رزمگاه / که یاد آید از گردش هور و ماه
یکی هفته آن لشکر رزمجوی / برزمی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون سنگ و خاک ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
شکست اندر آمد بهیتالیان / شکستی که بستش بند سالیان
پراکنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر کشته و بسته بود
همی این بدان آن برین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه / نشایست کرد اندر ایشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور ز اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همه نیزه برابر بگذاشتند
همه جنگیانشان بسان پلنگ / نشد سیرشان زان رزم و جنگ
یکی زین اسپان نبرداشتند / بهر جای جوشن دگر داشتند
خورشان بارگی را همه خوار بود / سوار اندرون جنگ بیدار بود
همه شب بگرسنگی تاختن / تن خویش را آتش انداختن
نبودند دانست کس خواب و خورد / مگر دیو جویندشان در نبرد
همی گفت هر کس که اندر نبرد / برآمد ز هیتالیان حمله کرد
نداریم مانا به خاقان چین / مگر کرد باید بایران زمین
گرایید باید فرمان چو غاتفر / ببندد به پیمان کسری کمر
بسا رود بود شهر هیتال را / که آتش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه نوشیروان / گزینیم جنگاور رزمساز
که او شاد باشد بنوشیروان / برد دولت پیر گردد جوان

بر هیتال و ایران چنین / جهانی بر او برکنند آفرین
که با فر و برز است بخت و خرد / همه راستی را خرد پرورد
نیامد بر قیصر آن مرز و شاخ / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بدان یکسخن بر شدند انجمن
بس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که شد نامدار سترگ
ز هیتال و ترکان و آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه جهان که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار پیدا و کار آگهان
در ایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبدان موبد اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان نامور راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / ز آسمان نبرد اسپندی زمین
که بر جام هیتال برگشته شد / دو بهره از آن خسته و کشته شد
بدان نامداران که هیتال بود / جهانی پر از گرز و کوپال بود
شگفتست کآمد بر ایشان شکست / سپهبد مباداش بارای دست
اگر غاتفر داشتی هوش و رای / نبردی سپهبد آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
بر آیین یکی شاه بنشاندند / پس او را همه آفرین خواندند
نشستن خاقان از آن روی چاچ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
بخویشان ارجاسپ و افراسیاب / مگر مرز ایران نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم هم داستان / که خاقان نبیند چنین داستان
گروشان زمین پادشاهی آراست / گرداند از جنگیان پشت راست
همه زیردستان او نیست رنج / ببرده بدشان تن و درد و رنج
چه بینند یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان دانش بنگاشتند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بر او آفرین / که ای شاه بادانش و آفرین
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
برایشان نسزد هرچه آید ز بد / هم از شاه گفتارشان نسزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد / بجز خون آن شاه آزاد مرد
بکشتند پیروز را ناگهان / جهان شهریاری چراغ مهان
مبادا که باشند یکروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
ز خاقان اگر شاه راند سخن / کداورد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بداندیش دارد دو دیده پرآب
ز هیتال و از لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمارشان نخور
که جمله چنین ملک را دشمنند / همه سر پر از جنگ اهرمنند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / ز خاقان که بنشست زان روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / نوی در جهان شاه و چشم کدام
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو دانا تری از بزرگ انجمن / بنا بیست فرزانه و رای زن
تراز پیدا اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شدی / از این پادشاهی هراسان شدی
سر آنکه کی شاه بهند بوم / زمانی تا زمان لشکر آید ز روم
ز ایرانیان باز خواهد کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بد کرد یاد
اگر شاه را رای گشت و جنگ / از و رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پرخاش و از کارزار
کسی اینک کرد رزم آرزوی / برزم دبیران اندر آورد روی

بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دو گیتی سپاس
کز ایران ز آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند گردان نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد ازینسان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش بار گنج آورد
به نیروی یزدان سر ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی ز هر کشوری
هم این نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بیخو کنم / بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
وزان پس چو بنشست با رای زن / زمانی شدندی سرای کهن
همی رفت ازین گونه تا ماه نو / بیامد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جای زیاقوت زرد / فشاندند بر جا در لاجورد
بدیدند نشسته بر گاه شاه / خروشی برآمد ابا هر سپاه
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین چناغ
خروش آمد و نالهٔ کاودم / ببستند بر پیل روینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر و رای رزم / شما کهتری را مسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را نامه همچنین
یکی لشکری چون بدین سان نماند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بزم و شکار / همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه / از ایران بیرای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نتابد بنه گاه را
از ایدر سپه سوی ایران کشم / وز ایران بدشت دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تازیان را بدین آورم
نمانم که کس گاه دارد نه تخت / نه آیین شاهان نیکبخت
همی گفت یکچند با گنج و کوی / جهاندار با لشکر و آب روی
چنین تا بیامد به شاه آگهی

آگاهی یافتن خاقان از آمدن کسری بجنگ

کز ایران چنین با فرهی
بدان بخت و پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
به یکچند خاقان چو آگاه شد / برزم اندرون راه کوتاه شد
پر اندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدو بر گرفت / که این آگهی خوار نتوان گرفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
کمانا ندارد ز ما آگهی / کز ایران بجنبد با فرهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد در رنگ آتش و سنگ
کلاه کژ و بگذرم راه تست / وگر در زمانه جهاندار شاه
نه نیک آید اکنون که من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای مهتر با آفرین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان ندارد کسی جای او / نگر دیده باشد دل و رای او
که با فر او تخت را راه است / بر بیدار او بر فلک پایه هست

همی بار خواهد ز سند و ز روم / بجایی که تخت است و آباد بوم
خداوند تخت است و زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید موبد ز خاقان سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردانان راه‌جوی / که این را چه بینید خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / کز خامشی باید شدن خیرخیر
که از تخم او بار جز رنج نیست / بر آز بر پراکندن گنج نیست
ز دینار و پوشش نباید بخورد / نگه کردنی روز ننگ و نبرد
بداد و همی باید و خوردنی / همان پوشش و خورد و گستردنی
هر آنکس کو از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر یکی گوی ده برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخن گوی چینی چو از مشک چین
برفت آن خردیافته ده سوار / روان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو بردند آگهی / بیاراستن تخت شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند مرده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر یکسره بر زمین / بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهادش پیش دبیر
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
کز او شد فزونی و گنج و سپاه / سلیح و بزرگی و بودن شاه
سدیگر سخن بد که فغفور چین / مرا خواندند در جهان آفرین
فرستاد بی آز و دخترش / بگویید جز رای با لشکرش
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاد و هیتال ببستند راه
بدان کینه رفتم من از شهر چاچ / که بستانم از غاتغر گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گل زریون / که شد لعل کوه آب چون رنگ خون
چو آگاهی آمد بماچین و چین / بگوینده برخواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمند بگشودم و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان / که جویم ابا شهریار جهان
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان‌ها بیاراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنخچیرگاه
یکی بار که ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر / بلوچی و گیلان و زرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدریا بیاراسته پشت پیل / برآورده پروزه همرنگ نیل
زمین پر ز جوشن سوار و خروش / همی کر شدی مردم از نای کوس
فرستاده ز ترک و سند و روم / ز هر شهریاری و آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی کراست / ز خورشید تا برج ماهی کراست
هوا پر شد از جوش گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بتیر و کمان / بگشتند گردنکشان یک زمان
همه دشت زوبین وری نیزه دار / ز پیلو پیاده ز یکسو سوار
فرستاد کاری ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز او / هم از چهره و نام و آواز او
فرستادگان یک بدیگر براز / نگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هم نه بیند عنان / بگردان لشکر غایه سنان
هنر گر نبودی بما شهریار / از و داشتی بر دل یادگار

چو هر کس برفتی بر شاه شیر
حدیث فرستادگان در نهان
بیاورد رخشان چو خود و زره
همان خود رخشان که و بال او
بیاورد که رفت چون پیل مست
بزیر اندرش باره کارزن
تبیره زنانش بپیمود گنج
فرستادگان خواندند آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم چون درخ را بعنبر بشست
همه بندگانیم او پادشاست
نخستین که گیتی زبنیا نیان
اگر بدکنش زور دارد چو شیر
و دیگر که گیتی ز گنج و سپاه
نو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
بزرگان گیتی ترا دیده اند
سراسر زمین زیر گنج منست
همی بزم جویی مرا نیست بزم
بویژه که خود کرده باشد جنگ
دل خویش باید که در جنگ سخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز پیغام هر جش بدل بود نیز
همی برفتند ز ایوان شاه
جهاندیده خاقان بر جست جای
نخست از نشست و دانش و رای او

سخن داشتی بها همراه جوش
بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا برکشید یکس
بر داشتی چو بر و یال او

بگفتی که چون شاه نوشیروان
بگفتند فرمود پس شهریار
کش وه بری کرد زور آزمای
کاکمش یک ربودی جنوی

هرمود کسری بزرگان اطراف

ز بالای او خیره گشت انجمن
زمین آمد از نعل پیلان برنج
یکایک نهادند سر بر زمین
ابا موبد موبدان اردشیر
سرنامه کرد آفرین از نخست
خرد بر توانایی او گواست
گزان کو نه هستند بر رایمان
نباید که گردد یزدان دلیر
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
شکست آید از لشکر و مرد و تاج
بمردی و دانش پسندیده اند
گی آب و خاکست گنج منست
نخد کسی ازم هرگز بزم
که از رزم جستن بجوید درنگ
خنان رام دارد که با تاج و تخت
بیارایت آن خسروی تاج و گاه
یکی کار بر نامه بغزود نیز
ستایش کنان برگرفتند راه
بیامد بر تخت او رهنمای
ز گفتار و دیدار و بالای او

خروش آمد و ناله کرنای
شهنشاه با خود و گبر و ستان
بایوان شد از دشت شاه جهان
بفرمود طلاس بر نامه خسروی
بد و داد گر کو جهان آفرید
از او خواستم تا کمر آفرین
به بیداد بر هر ه خون ریختند
جوابشان کرفتند رسم بلنگ
کسی کز بزرگی زند داستان
چنین گفت باید کسی را که گنج
گر دریای چین راندام آب
سد یکدگی دوستی خواستی
ددیگر که با نامداران نبرد
بسی دیده باشد چنین روزگار
ترا یار باد اجهان آفرین
برسم کیان خلعت آراستند
بخوبی برفتند زایوان شاه
رسیدند بر پیش خاقان چین
فرستادگان نامه پیش خواند
دگر گفت چندست با او سپاه

بدیده نه چیند پرو چون
که آورد بدبخت آلت کارزار
نهد بر داشتی جوشن از جا
نه از نامداران چو جنگجوی
یکی گوبزه گاو پیکر بدست
هم از بخت پیلان چو گنگ دژی
چپ و راست پیچان دگر دان عنان
یکایک برفتند با او مهان
نویسنده بنوشت بر پهلوی
بدین سان زمان و مکان از
رسانند نامه سوی خاقان چین
بدام نهاده در آن تخت
تو پیر از گشتی بر آشابک
نباشد خردمند در آسمان
نه بیند نه لشکر روم و نه رنج
شود کرد از آرام من پر شتاب
به پیوند ما دل بیارا استی
بجوید خردمند هرگز نبرد
نباید که جنگش آموزگار
بما نامدار وشن کلاه و نگین
فرستاده را پیش او خواستند
ستایش کنان برگرفتند راه
سراسر زبان پر از آفرین
ز کسری فراوان سخنها براند
ز ایشان که دارد نگین و کلاه

فرستاده گویا زبان برگشاد
بدان روزگار که با ز داد
ببالای سروست و هم زور پیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
همه شهر ایران سپاه وی اند
همه گرزداران زرین کمر
کسی آیین او را نداند شمار
هر آنکس که پیر آید از روزگار
دلش زان سخنها بدو نیم شد
گرانمایگان در دل این کار چیست
ز هر گونه موبدان ساختند
باندیشه در کار پیشی کنیم
یکی را بنام شهنشه کنیم
بدو نازش و سرفرازی بود
ز لشکر سه پرمایه را برگزید
همه نامداران بدو تنگ را
دبیر جهاندیده را پیش خواند
نخست آفرین کرد بر کردگار
ز بنده نخواهد بجز راستی
خداوند دانایی و تاج و تخت
که هر دم بمردم بود ارجمند
ازان پادشاه که چون پیش برکار
یکی پاکدامن که آهسته تر
نباشد جدا مرز ایران و چین
سه مرد گرانمایه نیکخوی

همه دیدها پیش او کرد یاد
ببود و بیاشد ان دل تازه رو
بخندی که همچو دریای نیل
از آواز او رام گردد هژبر
پرستار فر کلاه و بند
همه جنگجویان با زور و فر
بگیتی بجز نام شهریار
شود تیز با او کند کارزار
وز اندیشه موش پر از بیم شد
ز نادیده این رنج و تیمار چیست
چپ و راست گفتند و اندیشه‌اند
بسازیم با او و خویشی کنیم
ز کاری اندیشه کوته کنیم
وزین بگذری ترکتازی بود
گر گوینده دانند گفت و شنید
دگر بخشش و بزم و آهنگ را

بخاقان چنین گفت کای شهریار
بایوان و بزم و بر رزم و شکار
چو بر گاه باشد بهر وفاست
وگر میگسارد باواز نرم
چو سازد بدشت اندرون کارزار
ز پیلان جنگی و از تخت عاج
اگر دشمنش کوه آهن شود
چو خاقان چین این سخنها شنید
پر از درد بنشست با رای زن
نباید که پرویز گشته بجنگ
چنین گفت خاقان که این نیست راه
بسی پرده ما بسی دختر اند
چو پیوند سازیم با او کنون
ده از ارسنده امدان رای شاه
در گنج دینار بگشاد و گفت
یکی هدیه ساخت کاندر جهان

نامه خاقان چین بیش کسری

توانا و دانا و به روزگار
بجوید بداد اندرون کاستی
ز پیروز گر یافته کام و بخت
اگر چند باشد بزرگ و بلند
رسیدند گفتند چندی ز شاه
فزونتر بخوبی و شایسته تر
نزاید زنا در جهان آفرین
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

خداوند کیوان و خورشید و ماه
از و باد بر شاه ایران درود
بداند خداوند خسرو نژاد
فرستادگان خردمند من
گرامی تر از خون دل و چهر
نخواهد ز ما گر نبند آیدش
بسی نیز نوشتند چینی حریر
برفتند از آن بارگاه بلند

تو او را بدین نیز دستی مدار
ندیدم هرگز تو او شهریار
بیاورد که بر سنگ بلاست
همی دل ستاند بگفتار گرم
نگنجد همی در جهان آن سپاه
ز او رنگ و آن یاره طوق و تاج
بر خشم او چشم سوزن شود
بزد در دو شد چون گل شنبلید
چنین گفت با نامدار انجمن
همه نام ما باز گردد بننگ
که گردی فرستم ز ونیک شان
که بر تارک کیوان افسر نهند
نباشد کسی او را بد رهنمون
بیا داز گفتند اینت راه
که گوهر چرا باید اندر نهفت
کسی آن ندیدا ز کهان و مهان
سخن هر چه بایست باد براند
خداوندی او راست با برگناه
خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند نیرو و فرهنگ و داد
که بود تند نزدیک پیوند من
خردمند فرزند با دلگسست
سمانا گر این سود مند آیدش
ببردند با مهر پیش دبیر
با ایران بنزدیک شاه بلند

چو بشنید کسری پیام است تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سر وستبار دینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشانتر از آسمان و زمین
فرستادگان را چو بنواختند / چنین زبان آفرین ساختند
نزاد از ایشان یکی جایگاه / همانکه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
نشست از بر تخت پیروزه شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
چنین گفت کان نامهٔ پرحریر / بیارند و بنهند پیش دبیر
همه نامداران چو گشتند گرد / خرامان بر شاه شاه یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس مهر و از پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار / ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بدو کن پناه / کرنشت کیشاه در پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ او / بخوبی و دیهیم و آهنگ او
برزم اندرون زنده پیلست مست / ببزم اندرون کرد غمهان پرست
همه دشمنان پیش او کهترند / اگر گنبدی را خود اندر خورند
چو دانست خاقان که با باب شاه / نباید به پیوند جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ / که شه را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین نامداری سپاه وینند / همه مهتران در پناه وینند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش شاه بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام جهانجوی بگذاردند / که لب را ستایش بیاز آردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گفتار چینی با آواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگیست با دانش و آفرین
بپوزند پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
سرانکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ کنیم / سخن گفتن خوب پاسخ کنیم
چنان باید اکنون که خاقان چین / بزرگیست با دانش و آفرین
بپوزند پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
ز دخت آن گزیند که نامی ترست / بخاقان چین بر گرامی ترست
ببیند که تا چون بود مادرش / بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردم یاد / سخن را بر پوستکی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / گر از شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوست / ز دیدار آنکس نوشنده دوی
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد اندهان کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت

جواب نامه خاقان چین از کسری

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز هستی برآرد بچرخ بلند
بفرمان او دست گیتی بپای / هم او دست برتر ز بد رهنمای
دگر مانده اندر بد روزگار / چو نیکی بخواهد بدو کردگار
بهر نیکی از وشناسم سپاس / وگر بد کند زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد و این ملم / اگر بیم و امید از و بگسلم
الیسا آن فرستاده با فر و ... / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پوستکی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد دست دل ز پیوند او / بپوزش ز پوشیده فرزند او

فرستادم

فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را ببند
بباید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و بخت بکام تو باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت / بیاراست قرطاس اندر نوشت
سر آنجون بپرسش قلم کرد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه / کز آن ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پیری خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
از ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که روشن دل و پیروز و با مهر و داد
زبان و روان باید و چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست / بدو گفت باید که مانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرند اندر فریب
پس پرده او بسی دخترست / که با فر و با برز و با افسرست
نگر تا کدامست با شرم و داد / ز مادر که دارد ز خاتون نژاد
بنیره بسپهبد فغفور چین / بدرگه دو خاقان با آفرین
اگر گوهرش بود با نژاد / جهان زو بود شاد و او نیز شاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
از آن کار مغزش پر اندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان کرد یاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بختش جوان
که من دختری داد خواهم بدو / که ما را فزاید از و آب رو
مرا در پس پرده یک دخترست / که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان کس خواستندش نهان
مرا آرزو نیست از مهر او / گر بینند بر دارم از چهر او
چهارست نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را بیارم برو / بر آسایم از جنگ و از گفت و گو
بدو گفت خاتون که بارای تو / نگردد کس اندر جهان جای تو
بدین گفته یک شب بپیمود خواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید و زبه گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا گرامی کی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بد استوار
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری روی چهره بر گاه نشسته نخ / همه بر سران تاج و در زر کنج
نگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بر داشته بر درش / کلاه از مشک ایزدی بر سرش
ز کرده بروی بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل پر ز داد / که دور از خاقان و خاتون نژاد
بدستار و دستان رخ و چشم او / ببوسید از آن تازه شد چشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایشست / گزیدم که بس رود در آسانست
بدین از پی بهگزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / بگوید همی یک سخن دلپذیر
تو آن را که با فر و زیبست و رای / دلفروز گشته برسیده جای
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / بر اندر پرستیدن شهریار
یکی کودک نارسیده بجای / برو برگزینی نه پاک رای

چو بشنید مهران ستاد این سخن بدو گفت کای شاه تندی مکن
من این را پسندم که برتر علاج ندارد همی پاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نه بینند رای چو نزدان دهی باز گردم بجای
بگفته که خاقان بگفتار اوی شگفت آیدش رای مهراد اوی
چو دانشگان پر پاکیزه مغز ز نزدیک و شاینه کار نغز
خردمند بنشست با رای زن برفت از آن شاه با انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست بگفتند با زیج رومی بدست
همه کرد موبد با خرد نگاه ز گفتار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت و جام کای شهریار دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد ببند رای دشمن زمان بشمرد
چنین است راز سپهر بلند همان گردش اختر سودمند
که از شاه کسری وزین خوب چهر بیاید یکی پور مانند مهر
که بر هفت کشور شود پادشا جهاندار و پیروزه فرمان روا
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره و دلها بپرداختند فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت ز فرزند خاتون که بد در نهفت

فرستادن خاقان چین دختر را پیش کسری

بشد رفت مهران ستاد از در بنام شهنشاه پرویز گر
میانجی بشد رفت خاقان بداد یکی را که دارد ز خاقان نژاد
پرستندگان ماه تا را آمدند بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته بدو داد و هرگونه خواسته
شتر بار کرده ز دیبای چین که در زر پر پیدا بود و شش زمین
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود چینی بزر برو بافته چند گونه گهر
بصد مرد دستش از جای برداشتند ز هامون بگردون برافراشتند
بدو پا بیاراست بهد دگر بزر اندرون ناسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی برفتند شادان او راه جوی
اما هر یکی افسری شاهوار صد اسب و صد استر زرین و بار
فرستاد فرزند را از دشاه بیامد همی رفت با او براه
پرستنده صدش و خادم چهل برو برکه بنشستند شاد از دل
چو پردخته شد زان سپاه دلیر بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت از مشک و از برآرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفرینش را جهاندار بیدار بینش را
که هر چیز کو ساز داند از بن بدانسان کشد بند کارا به بش
شهنشاه ایران را آفرین ز پیوند او از پی دختر است
کرامی ستیند ستم از موبدان بزرگان و هشیار دل بخردان
ز فر و بزرگی او رویدش بجستم همی راه و پیوند شاه
که اندر جهان سر به داد گر جهاندار چون او نبیند دگر
بمردی و پیروزی و دستگاه بفرزند او و تخت و کلاه
فرستادم اینک بآیین خویش بنزدیک کسری جهان بین خویش
بنو مود دستش تا بود بندهدار چو آید پس پرده شهریار
خرد گیرد و زو ز مشک او بیاموزد آیین و آیین او
که بخت و خرد رهنمون تو باد بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهرانه بر مشک چین فرستاده را داده و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد بیاراستگان کس نداردبیاد
کرداد کسی از همان جهان فرستاده را آشکار و نهان
همی رفت با دختر و خواسته سواران پیلان آراسته
همی تا لب رود جیحون کشید بزرگان از آن رنج ره چون بسید
همی بود تا رود بگذاشتند ز ترکان بدان روی دانشتند
زجیحون دلی پر ز خون بازگشت ز فرزند یاد داد و انباز گشت



چو آگاهی آمد ز مهران ستاد با ایران همی هر کسی مژده داد
بیکایک همه خواندند آفرین ابر شاه ایران و سالار چین
دل شاه با هدیه و با نثار همه مرزبانان و همه دوستدار
ببستند آذین شهر و براه درم ریختند از بر تخت شاه
بیاسود راه بیابان مرو زمین بود دیگر چو پر تذرو
چنین تا بسطام و گرگان رسید تو گفتی زمین آسمان راند بید
از آذین و گنبد شهر و بدشت برای گرشکر همی برگذشت
وز ایران همه کودک و مرد و زن براه بت چین شد انجمن
ز بالا بر ایشان درم بخشند بر مشک با زعفران بخشند
همه یال اسپان پر از مشک بوی شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله چنگ و بانگ رباب نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه بهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از بزرگی کرد ماه نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
قبای بگرد از بر مشکین زراه چو زنجیر گشته کس بر کس
گره زلف را بسته و تافته بابروی یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری همه زیر انگشتری مشتری
در و شاه نوشیروان خیره ماند برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه بیاراسته از پی ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بنوز نداد شدند شاد و خرم بسوند او
بپرداخت منده و سرقند و چاج به تنهار با شی فرستاد تاج
ازان شهرها چون گرفت آن سپاه همی مرزبانان فرستاد شاه
جهان پر شد از داد نوشیروان ببخشند بر پشت پیر و جوان
یکایک برو خواندند آفرین بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان که ای کردگار زمین و مکان
تو این داد بر شاه کسری مدار بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخجیر که چون بگرگان رسید گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خواب جوز از سواران چین سواری نه برداشت از اسب زین
پراگنده شد زر که سیصد هزار بجایی که بد دارز در کارزار
کانی بنایت کردن بن نه که ماند ایدر ز چینی نه
بدیشان بود و زو بزرگان بنخجیر آهنگ شیر ژیان
که نام و پی اختر شاه بود که بابخت او بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شد انجمن ز آموی تا شهر چاج و ختن
نگفتند کین شهرهای فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و ز چین و سمرقند و سغد بسی گشت ویران ماوای جغد
جهانی و نامی ختلان و بلخ شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم بسی باید داد یا نو باد در
ز بیداد و از رنج او ز ابی آب کسی را نبد جای آرام و خواب
چو نخچیر و آهو برستم از دو جهان شد آسوده از گرگ و گو
وزان پس چو او جای شد زورمند شد آن مرزها پر ز دود و گزند
وز ایران چو گشت بت آمد تنگ ندید ایچ ار جا بروی درنگ
بیاسود گیتی ز کردار او که هرگز مباد آن کف یار او
وزان پس چو نزدیک سغد آمد همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور سرد و بگرفت جای ندانست شاپور سر از پای
جهان سوی داد آمد ایمنی ز بد بسته شد دست اهرمنی
چو خاقان چین بستد از یزدگرد بتر نیز دستی برادر دگر
بیامد جهاندار بهرام گور ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت پراگنده شد کار دنیا چو زشت
بانجام پیروز چون شد فراز جهان کرد پر چوبک و گم گداز

مباد افغانیش نزد شاه او
.بمانا و تا جاودان این بود
وزان پس چو بیتال در کوه ختن
بنزدیک نوشیروان آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین
همه سر فرازیم با ساز جنگ
ازیشان فغانیش بد بیش بود
.برسید بسیار و بنواختش
ستایش همی کرد بر کردگار
که هر کس که باید زما آگهی
.بکوه اندرون سنگ ماهی در آب
.گرا بر گزینی تو او خوارست
چنین پیش یزدان فراوان گریست
.برامد خروشیدن کاو دم
ز دینار و دیبا و تاج و کمر
.هم بستند بر زین پرستندگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری
همه پاک با هدیه و با نثار
.جهان در جهان ظلم و جوری نبود
بشهری کجا بر گذشتی سپاه
.بدینسان همی گرد گیتی بگشت
.نگه کرد کسری برومند بخت
.بمنزل رسیدند نزدیک شاه
نثاری که پوشیده شد روی [illegible]
فرستاد ایشان پیش بنشاندند

زخویشان بپیداد و پیوند او
.جهان سربسر چون نشستی براد
بگل زریون بر شدند انجمن
همه یکدل و یکزبان آمدند
همه شاه را خواندند آفرین
.بهامون بریم چرم پلنگ
سپاهی بپیش نکسازان نو
بهر برزنی جایگه ساختش
.کرای برتر از گردش روزگار
.بخوبد دین پس کلاه مهی
چو من خفته باشم نجوید خواب
.جهان را بجز تو جهاندار نیست
نگر تا چنین در جهان شاه کیست
زدرگاه آواز رویینه خم
زگنج درم هم زگنج سمر
.بفتند کرد اندرش شهرگان
زگیلان واز دیلمان لشکری
.به پیش سراپردهٔ شهریار
.یکی شهر ایران گشت و درو
بنا زاردی گشتندی براه
.نگه کرد هر جای هامون و دشت
بهر خانه چند فرزند یافت
فرستادهٔ قیصر آمد ز راه
.جهان را ز هر گز نیامد بروم
.نگه کرد تا نامه برخواندند

شهنشاه کسری کنون مرز ما
کرو شان زمین داد پیوند کنون
.خنان روی دیدند یکسر سپاه
.خنان گشت از انبوه درگاه شاه
بگفتند کای شاه ما بنده ایم
شهنشاه بپذرفت زایشان نثار
.چو آمد بدرگاه سالار بار
وزان پس شهنشاه یزدان پرست
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
.همه کهتری را بباید کار
همه دام و دد پاسبان منند
تو یزدی تا نگرد جهان
.تخت آمد از جایگاه نماز
سه برنشسته به برنا داد
ز اسپان بپوشید [illegible] تاج
سرموبدان بود مهران ستاد
زکوه بلوچ و ز دشت قنوج
بدان شاد شد شهریار بزرگ
.بنو جهاندار کسری سپهر
.جهاندید یکسر پر از گشتمند
زمینی که آباد هرگز نبود
خمیده سر از بار شاخ درخت
ابا هدیه و جامه و سیم و زر
ز دینار پر کرده ده چرم گاو
بسی کرد پیدا نهاده بود

بیدرفت و پرمایه شد ارز ما
بدو چشم پر رنج با شیدم خون
.که آیند با هدیه نزدیک شاه
که بر موبد برشه بهند
.بفرمان تو در جهان زنده ایم
برفتند پیش و [illegible] روزبار
ازیشان بد شاد ماهی نثار
.بخاک آمد از جایگاه نشست
تو باشی بهر نیکی رهنمای
نداریم کس [illegible]
مهان جهان کهتران منند
.نگردد زمین جز بفرمان او
ز درگاه رفتن گرفتند باز
زیزدان یکی دهش گرد یاد
دگر مهد پیروزه و تخت عاج
بشد با بت چین خاقان نژاد
.برفتند خنجر گذاران بکوچ
که از بیش کوتاه شد جنگ و گرگ
دگر کو نه بر شد آیین [illegible]
در و دشت پیکار [illegible]
.بر و بر ندیدند گشت و درود
.بتر جهاندار با تاج و تخت
ز دیبای رومی و چینی کمر
فرستاد سه ساله باژ و ساو
زچیزی که پیشش فرستاده بود

گزین پس ز ترو نبستم [illegible]
وزانجای شاه اندر آمد با سپاه
فرود آمد انا بت بر سم [illegible]
همه نزد کو هر ز دیگر برد
همه موبدان نزد او گرد شد
وزانجا بیامد سوی طیسفون
وزان شهر سوی مداین کشید
چو کسری بیامد بتخت خویش
به هر سو بت نامه هر کشوری
ز نبشتار مشک و چینی برند
کلابت گیتی سوار اشک
.جهان پر شد از سبزی جاربا
.باران ز [illegible]
هر آنکس که از دانش آگاه بود
چو خورشید گیتی بیاراستی
هر آنکس که او دید بسیار رنج
دگر کام خواهی بیابد زراه
پیاده سوارش بماند در آب
گناهی که باشد زکم بیش از این
هر آنکس که بسند او راه ما
.جهاندار خشنود گردد ز شاد
چنین گفت کای دادور راستگوی
نوشتم سخن چند بر پهلوی
بدیدم که این گنبد دیر ساز
زمین را بپرداز از دشمنان

که با باژ دیبا و ساو آمدت نیز
بیماخت تا خان آذرگشسب
بزمزم همی گفت لب رابست
.سراسر بگلجوز او بر شود
نیایش کنان پیش آذر شدند
زمین شد ز لشکر که بیستون
که آنجا بدی گنجها را کلید
گراز ان وزینهار با بخت خویش
بهر نامداری و بر مهتری
ز آرایش روم واز باژ هند
بر آسوده از درد و رنج و ز بیم
در و دشت گل بود و بام سرای
روانها بدانش بپیوستند
زداننده گان بر در شاه بود
خود نبشتی زدرگاه برخاستی
بیابد بیاندازه رنج گنج
درم خواهد از مرد بازرگان
.بپوزش شود سوی آذرگشسب
زبس تر بود آنکه بد پیش از این

پذیرفت شاه آنکه زو دید رنج
.چو آمد و رجای پرستش پدید
توان شد آتش نیایش گرفت
ببخشید بر موبدان سیم و زر
.بزمزم همی خواندند آفرین
ز ببرنج آسوده کش پراگنده شد
گلستان چنین تا جبل [illegible]
.جهان چون بهشتی شد آراسته
ز بازارگانان ترک و ز چین
شد ایران بکردار خرم بهشت
.بهاران بد بر گل هنگام نم
همه رودها همچو دریا شده
فزایش گرفت در جهان چاربای
رد و موبد و بخردان ارجمند
کرای زیر دستان شاه جهان
.بگوید یکسر بسالار بار
نباید که یابد تهی دست رنج
عوض نشنود نام دیوان او
نباشد همی شاه همداستان

سوال و جواب بوزرجمهر و کسری

.بزرگان داننده را گرد ما
که بر تو نباید سخن عیب جوی
ابر کاغذ و دفتر خسروی
نخواهد گشادن همی لب براز
شود ایمن از رنج اهرمنان

سخن گفت خندان بکشاد چهر
خجسته شهنشاه پیروزگر
بردم بگنجور تا روزگار
اگر مرد برخیزد از تخت بوم
شود پادشا بر جهان [illegible]

فرستاد یکسر همه سوی گنج
شد از آب دیده رخش ناپدید
.جهان آفرین را ستایش گرفت
همه جامه بخشید شاهان با کمر
بدان داد کز شهریار زمین
ز گنج درم کشور آگنده شد
بیرامد در پیش مهران ستاد
ز داد و ز خوبی و از خواسته
ز سقلاب و هر کشوری همچنین
همه خاک او عنبر و زرخشت
بشد گشت ورزی بباران دژم
.بپالیز گل چون ثریا شده
ستایش گرفتند بر رهنمای
بداندیش ترسان ز بیم گزند
مدارید گیتی بدی در نهان
گزین پس کند مرد خواستار
کرد دستور و آتش نو ز گنج
.بپالی اندر آرند دیوان او
.برین بر نخواهد بجز داستان
نباید که باشد بدرگاه ما
بر تخت بنشست بوزرجمهر
.جهاندار با دانش و با هنر
.برابر بخواند مگر شهریار
بند بر کف خویش جا برانم
.بیابد نکهنا به در بدر

شود کار گردش بباید فراخ / کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی آنچه بر آرزو بشمرد
دل از آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایدون که درویش باشد برنج / فراز آورد هر سوی نام و گنج
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
شود خاک و بی بر شود رنج او / به دشمن رسد یکسر آن گنج او
چو از زور بازو بگرد آورد / ز صد سال بودنش برنگذرد
چو بشنید آن خسرو پاک داد / ز گیتی بکرد او کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / جهان مرد با شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا که تا توان / چو پیروز گردی و شرم دار روان
بی آزاری و سودمندی گزین / گراینت فرهنگ و آیین و دین
زمین یادگار است چندان سخن / کلامی که هرگز نگردد کهن
چو بخشش در روشن دل شهریار / ازو این سخن کرد از خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دل شاد با باد سرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه / بر دست اهرمن او راز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرجام ایزدی است / گر اندر دو گیتی بدو فرخی است
در بدتری راه اهرمن است / که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرم است پیرامنش
چو جانش تنش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
نماید بدو رادی و راستی / نگوید بد و کژی و کاستی
بران چیز کز بهره تن بود / روانش بسی زو گروشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بر بی نیاست با بر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا / روان را نیازد براه هوا
سخن نشنود مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو جستی نباشد بدیگر سرای / هم ایدر بدان درد ماند بجای
گزین بگذری شعله از ناسپاس / که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زار از آز و ماند دژمن
همان هر چه جانش کم دانش بود / نداند نه از دانش بگذرد
بپرسید کسری که از موبدان / گرا باشد اندازه بخردان
چنین گفت کانکس که داناتر است / بهر آرزو بر تواناتر است
کدامست نادان بدو نیکبخت / که دانش بود بهره دار درخت
چنین گفت کانکو بزمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی چیره فرمان برد / گر خشم روانت آن خرد
ده اهرمنند این بنیرو دلیر / که آرند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نه بیند خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیج
چو زین بگذری جفت او دو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی را گزند / ببیند شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود پرستیز / همیشه ببد کرده چنگال تیز
یکی دیو کینست پر جوش و خشم / نبخشایش آرد بکس بر بخشم
دگر دیو آنست کو بد دروغ / نگوید بزانده سخن بی فروغ
بماند سخن چین دورویه دیو / ببرد دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بی دانش ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او شرم و رای اندکست / بجنبش بد و نیک نزدیکست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
بنده جدا دست کیهان خدیو / گر از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ بدو پس بر دین / که ای شاه با دانش و آفرین

زشمشیر

ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن راز دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
وگر گنج خشنود باشد بگنج / نیازد ندارد تنش از رنج
بیندیشد از کار بد بیگمان / ره تیره گیرد بر او گمان
ز فرمان یزدان نگردد دلش / سرشتش بزرگست و هم گوهرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز / که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت این ره کدامست شاه / سوی نیکوئیها نمایند راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / زبردانشی پیکان بگذرد
جهانجوی تنبلی که بدخوی / بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری استوار / تن خشنودی دیدم ازاو کار
وزیشان امیدست آسته تر / بر آسوده از رنج و بایسته تر
وزین گوهر آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد برنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / نکرد و بود با تن پرگناه
بیابد ز گیتی همه نام و کام / از انجام و فرجام و آغاز و کام
بپرسید ازو نامبردار گو / گزین ده کدامیم دشمن دو
چنین داد پاسخ که آواز نرم / سخنهای دانا بگفتار گرم
فزونی بدین بر بجوید خرد / خرد پیکان بر کسی بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ و دانا کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان بر مهست
که دانا بیارد بلندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خشمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خشم و روشن روان و خرد
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز دانش فزون
که بی هنر زاد و خواسته دست / بود شکناسد روان تندرست
بدو گفت جان را زدودن نخست / هنرها که کسری را ستودن نخست
بکوشم کنون گفت من پسر / اگر یاد گیری زمین در بدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست / در اندیشه دور است و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن شد شگفت / بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم نیکخو / نیاید بخشم خردمند خواد
دگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند با دانش و با نژاد
بزرگی او افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازو / گرانمایه مرد فرهنگ جو
بزرگی بکوشش بود یا ببخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که گفت و هنر / بخوانند هم جفت با یکدگر
چنانچون تن و جان که باشد بجفت / تنومند بیدار و جان در نهفت
همان کالبد مرد را گوشت / اگر بخت بیدار در پوشت
بکوشش نیاید بزرگی بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانه است و باد / چو خوابی که بیننده دارد بیاد
چو بیدار گردد نه بیند بخشم / اگر نیکوی بیند از درد و خشم
دگر بر سری بر کشد از نهفت / بر آسا شود کدامست دیگر نهفت
چنین داد پاسخ که هنگام بخت / نیابد بدو زور یا بد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام / نیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بیدور یا سودمند
چنین داد پاسخ که درویشی زشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید کسری که بدبخت کیست / که هر زارش از دور باید گریست
چنین داد پاسخ که آنکس که هم / نیابدش بهره ز کردار سهم
بپرسید از گفت خورسند کیست / به پیش خرد آزمند کیست

چنین داد پاسخ که از بخت جوی — بکی نامه نه پیچیم از گفت و گوی — بنزدیک او شرم و آهستگیست — خردمندی و رای بایستگیست
بپرسید از و نامور شهریار — که از مردگان کس امید دار — بدو گفت آنکس که کوشا ترست — دو گوش بدانش نیوشا ترست
بپرسید از و شهریار جهان — از آگاهی نیک و بد در نهان — چنین داد پاسخ که از آگهی — فراوان بود بکرو منوش تهی
کجا آنکه گفتند خاک است جای — ندانم که چون است دیگر سرای — بدو گفت کسری که آباد شهر — کدام است و ما زو چه داریم بهر
زگیتی کدام است با من بگوی — که بو آید از دانش ایزدی — چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم — بود ایمن و بایدش از کام
بدو گفت ما را ستایش بهست — بر دیگر که سپندیده گیت — چنین داد پاسخ که آنکو نیاز — بپوشد همان رشک با یند آز
همان کین و رشکش بماند نهان — پسندیده او باشد اندر جهان — ز مرد شکیبا بپرسید شاه — کر از صبر دارد سر بر کلاه
بدو گفت کاهل که نومید گشت — بخت و جهان هم چو شد گشت — بپرسید از و شهریار بلند — کر از ما که دارد دلی دردمند
بدو گفت آنکو خردمند نیست — تو انگر کسی کو ز زینت — بپرسید شاه از دل دردمند — نشسته برنج اندرون بار کند
بدو گفت با دانش پارسا — که کردد بر او البهی پادشا — بپرسید نومیدتر کس کدام — که دارد توانایی و نیک نام
گر دانی که بی نام و آرایشت — گر او از در مهر و بخشایشت — بدو گفت مرد فراوان گنه — کنه کار درویش بد سگال
بپرسید و گفتش که بر گوی راست — گر از کار گذشته پشیمان گراست — چنین داد پاسخ که آن نیز و ترک — که بر سر نهد پادشا را ز مرک
پشیمان شود دل کند پر هراس — که جانش بیزدان بود ناسپاس — و دیگر که کردار دارد بسی — بنزدیک آن نا سپاسان کسی
بپرسید گفتا ای خرد یافته — سزا پاک اندر دگر یافته — چه دانی که زو تن بود سودمند — همان بر تن مرکسی ارجمند
چنین داد پاسخ که نا تندرست — بگیتی بجز شادمانی نجست — جوان در روزیش پستی بود — همه آرزو تندرستی بود
بپرسید و گفتش که ای آرزو — چه بیش ست بدان که ای نیکخو — بدو گفت چون سرفرازی بود — همه آرزو بی نیازی بود
وزان پس دگر گفت با رهنمون — که در دل چه اندیشه آید فزون — چنین داد پاسخ که این را روی — بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد — مکن نیکی و بر سرش بد رسد — نترسد ز کار نبیند دوست — که با مغز جان خواهد و خون دوست
سدیگر ز دادگر پادشا — که بیکار رنج سد از پارسا — چه نیکو بود گردش روزگار — خرد یافته مرد آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر — بگردون فزون زین نیابی — بپرسید شاه از دین و از راستی — گزو دور بد گوهری و کاستی
بدو گفت شاها بدین بگرای — گرو بکن سند یاد کرد خدای — بداندیش که آز و نیاز — دو دیو اند بدگوهر و دیو ساز
سر انکس که هستی کند آرزو — بدان دیو داد باز گرد دکو — دگر سفلگی برگزیده آز و رنج — گزیند بد و خاک آگند گنج
چو بیچاره دیوی بود در بلا — که بر دو بیک خود گرایند باز — بپرسید گفتا که چند است و چیست — که بهری همی زو بباید گریست
یکی بهره گنجش تاج و نام — ازان تا مستمندی زین شادکام — چنین داد پاسخ که دانا نخست — ببخشید و اندیشه اگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند — خوشی آواز خواندن و رای کم — دگر آنکه پیمان شکن خواند — سخن گویی بیدار دل اندیش

سخن آن سراید که آید بکار — وز و ماند اندر جهان یادگار — چه باشد سخن گوی پیکار جوی — بماند همه سال با آبروی
چهارم که دانا دل و راد جوی — سرانیدها را خرد با رای خوان — چو بنوشته گوید سراینده سخن — بگوید که دانش گراید بین
چنین گفت کز هم که آموختم — همی وام جان و خرد توختم — بدانش کزدو ربایش از کمان — که دانش گرای تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را ز آموختن — ستایش بود باز از وختن — بگوید کسی کو بجایی رسید — که نزدیک دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج بهر — کی آید مگر خاکش آید بزر — ز دانش از گنج نای زیست — همان نیز دانا گرای تر است
سخن ماند از ما همی یادگار — تو با گنج دانش برابر بدار — بدو گفت دانا شود مرد سیر — گر آموزشی باشد و یادگیر
بجا به بگوی جوانی رواست — که بی گور و بی خاک او بی نواست — بپرسید کز تخت شاهنشهان — بگو کرد و گیمی پادشاهی نهان
کنون نامشان پیش یاد آورد — برد دل که سرد باد آورد — چنین داد پاسخ که در دل حسود — گر آن رسم را خود بنا دم ستود
بشمشیر و داد از جهان داشتن — چنین رفتن خوار بگذاشتن — بدو گفت با هر کسی پیش ازین — سخن راند با نامور پیش ازین
سخن دارد اکنون بگوید سخن — نه از نو نه از روز کار کهن — چنین داد پاسخ که یزدان پاک — پرستنده را چون برارد ز خاک
فلک را کرانیده خون کند — جهان را همه بنده خون کند — که این جهان انداز انداز د بها — مبادا از درد و سختی رها
بدو گفت تا توشه شهریار — سپاس است فزون چه سار گردگار — کزان برتری رامش افزون بهست — آل بد سگالان بپرازدون بسبب
چنین داد پاسخ که از کردگار — سپاس آنکه گشتیم بد روزگار — کسی پیش من بر فزونی نجست — از آواز من دست بد اخت
زبون بود بدخواه در جنگ من — تو گوپال من دید و آهنگ من — بدو گفت در جنگ خاور بدی — جهان تیز جنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی ساز جنگ — شکیبایی آراستی در جنگ — چنین داد پاسخ که در جوان — ینتوی شد از درد و رنج ارون
سرانگه که سال آند آید شست — به پیش بدار ایا بیدنشت — سپاس از جهان جوی پروردگار — گر و نیت نیک و بد روزگار
که روز جوانی سر داشتم — بدو نیکی را خوار بگذاشتم — کنون روز پیری بدانند کی — برای ترنج و فشاندکی
جهان زیر آهنگ و آیین ماست — سپهر روان جوشن و دین ماست — بدو گفت شاهان پیشین ز راز — سخن خواسته آشکار را از
شمار سخن کمتر و آر بیش — فزون دارم از نامداران خویش — چنین داد پاسخ که هر شهریار — گر باشد و را دین پرهیز کار
ندارد دل خویش با درد و رنج — سخن را نگهبان همان به که گنج — بدو گفت چیز است به تو زکی — اگر باشد آزاده سازم بکی
چنین داد پاسخ کز این بیره فارک — اگر بکذری نادری جای ذک — سر آنکس که در درد و اندوه ز بسپت — برو بر همی بباید گریست
بدو گفت ازین سرد و بد تر کدام — کزو هم براز درد و ناشادکام — چنین داد پاسخ که ستمگر گوه — چو اندوه مشکل که کرد و گروه
چه بیست کزو هم اندوه بیشت — بگیتی چه اندوه انبوه تست — چنین گفت کز ما که با رنج تر — چنین گفت کانکس که با رنج تر
بپرسید کاسو کدامست ز شت — که از ارج دورست و مادر نشست — چنین داد پاسخ که جون برد بار — بود در دل فزونی تبایدکاک
نه آن کز پی سودمندی کند — و گر نیز رای بلندی کند — بدو گفت در دل مرا این از چه بیش — چنین گفت کز رنج دیگران بیش

بدو گفت بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز ده
چنین داد پاسخ که از ارزانیان / ندارید با رنج سود و زیان
بپرسید موبد که کار جهان / ز بن برکشد آشکار و نهان
گر آیین گزینم ازو به ببند / اگر کردنش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این در به پر / اگر هست با دانش و نام گزیر
بزرگست و داننده و بهترست / که بیدار دل در جهان داورست
بد آیین مشو دور باش از گزند / مپیچ ایچ با سود ناسودمند
بد و نیک ازو دان کش انباز نیست / نگارنده فرجام و آغاز نیست
بپرسید کز درد بر کیست رنج / که تن چون سرایست و جان چون سپنج
چنین داد پاسخ که این راه بود / بود در سخنها که مغز اندروست
چو نابود از و جان ندارد خرد / که جان زو بپاییست اگر بگذرد
بپرسید موبد ز پرسش گفت / که آز و نیاز از که دارد نهفت
چنین داد پاسخ کز آز و نیاز / سزد گر ندارد خردمند راز
نو از آز باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده پارسا
ز داد و ز داد ارزنده دارد سپاس / ندارد کس از رنج او در هراس
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک دارد ز دشمن نهان
دگر گفت کار پرستش به چیست / بنیکی بیزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که با رنج بوی / روان اندر آرد بتاریک موی
نخست آنکه داند که هست او یکی / تن از بهر او رهنمای اندکی
ز دزد دارد از کار نیکی سپاس / بدو باش ایمن ز دزد در هراس
اگر نیک دل باشی و راه جوی / بود نزد هر کس ترا آب روی
وگر بدکنش باشی و بدتنه / بدوزخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان / بد و نیک دارا از همه کس نهان
گراینده باشی بکردار دین / بزی ایمن از روزگار گزین
خرد را کنی با دل آموزگار / بکوشی و نغزی از روزگار
همان پیشه کار که کار آورد / بپوشی بآزار و تنگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان / نباید که داری بدل در نهان
نشستت همواره با بخردان / گراینده را دانش موبدان
که این را نشیب این جهان بگذرد / نهفته هم تو همی بشمرد
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد باشدت رهنمای
از اندازه برنگذرد این سخن / که تو نو بکاری و دیگر کهن
بگرد آیدش رامش و روز بست / چو باشدت با مردم بد نشست
بهیچی دل از بهره نابود دست / بخشاید از آنکه بگشود دست
نداری بچیزی جدایی ز دوست / اگر دیده خواهی اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار / میانجی نباید که آید بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست / جهاندار آنگه نگشاید ابر تو دست
چو جوید یکی راه پیوستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از سخن چیره تر / دروغ از سخن نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بچیز / نه خواری بناچیز دارد نیز
اگر بدگمانی کشد بد زبان / تو تیزی مکن ایچ با بدگمان
دگر زانکه سستی کند نی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای خوب آور و تازه روی
بآزرم اگر بگسلی رای خویش / پشیمانی آید بفرجام پیش
چو پیکار باشی مشو رامشی / نه کاریست پیکار اگر باشی
بهر کار کوشا بباید بدن / بدانش پژوهنده باید بدن
بکاری منازی کزو خواری / پشیمانی و درد آید بروی
نهانی از خشم پرستند / نیارد دلش سوی ...

خردمند گر دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
نماید که چیزیست با او هنر / باندازه باید ز هر کار بهر
گر افزونی اندوهت آید بدست / بلندی که دستی بیفزایدت
همان مرد ایزد و نداری برنج / وگر چند گردد پراکنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بی راهی و کاستی
بدین مرز از شاه خاک آخت دست / خردمند و دینی و یزدان پرست
همین است رای و همین است راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
بدو گفت کاندر جهان چیست رنج / گز او کم شود مرد را آز و گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بر خود ز رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر / که دیگر شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
کزاو دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نیابد نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شوربختی بود
گرانی چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز بتری کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که خواهد و را هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که برتر ز شاه / ستیهیدن مردم پرگناه
توانگر که نیکی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندانند شرم / نگفتن ندارند آواز گرم
همان نیک مردان کز تندی کنند / وگر تنگدستان بلندی کنند
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکارا و هم اندر نهفت
کز و مرد داننده جوشش کند / روان را بدان جز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین / که گیتی نیابد بجز آفرین
دگر آنکه دارد بیزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری که کردن چه به / گنا کرده از شاه و از مرد مه
چه بهتر ز فرمودن و بوم جنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهره ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهره ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از بیگناهان نخوابند چشم
فروشسته کین برگرفته امید / بتابد روان زو بگردد امید
ز کار بزه چند یابی گره / بپیکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیرت آمد سخن / ز شطرنج باید که رانی سخن

آوردن هندوان شطرنج پیش کسری

چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
برآویخت تاج از بر تخت عاج / همه جای ساج و همه جای عاج
همه برج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا چتر و پیل و سواران سند
شتروار بارست با وی هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / بذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
بیاورد بسیار پیش نثار / یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
بردند یکیک همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج / فرستاد یکسر سراسر بگنج

بیاورد بس نامه بر بر نهند   نوشته بنوشیروان شاه هند   یکی تخت شطرنج کرده برنج   نهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندو ز رای   که تا چرخ باشد تو بادی بجای   کسی کو بدانش برد رنج بیش   بفرمای تا تخت شطرنج پیش

شنید و ز سر گونه رای آورند   که این نغز بازی بجای آورند   بدانند هر مهره را نام   که چون راند و خانه او کدام

پیاده بدانند پیل و سپاه   رخ و اسپ رفتار فرزین و شاه   که این نغز بازی برون آورید   بدانندگان ره فرزین آورید

همه باز داند اگر فرمود شاه   بخوبی درستم بدین بارگاه   وگر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما نداند تاو   نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو   همان چیز باید پذیرفت نغز   کرد انش به از نامبردار بخت

دل و گوش کسری بگوینده داد   سخنها برو کرد گوینده یاد   نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه

ز بخشش یکی نیمه از عاج بود   پر از رنگ پیکر کرساج بود   بپرسید از و شاه بیدار بخت   ازان مهره و پیکر و شکل تخت

چنین داد پاسخ که ای شهریار   همان کسم رای زد بر کارزار   بدانی چو یابی ببازیش راه   رخ آرای آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته باید زمان   بباز یم دستم بروشن روان   یکی خرم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند

ردو موبدان نغا ینده راه   برفتند یکسر بنزدیک شاه   بکه کرد هرکس ز اندازه بیش   نهادند بر تخت شطرنج پیش

بجستند و هر گونه باختند   ز هر دست بالکید کرساختند   یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیاورد کس راه بازی پدید

نهادند هرکس با آژنگ چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر   ورا زان سخن تند و ناکام دید   بآغاز از آن رنج فرجام دید

بکسری چنین گفت کای پادشا   جهاندار و پیروز و فرمان روا   من این نغز بازی بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن روان بادی و تندرست   کنون رای قنوج گنجی گران   ندارد یکی مرد جوینده راه

شگفتی بدی زشت بر موبدان   بدرگاه بر شاه و بر بخردان   بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پراندیشه بنشست و بگشاد چهر

همیجست بازی چپ و دست راست   همی دید تا جای هر یک کجاست   بیکرد و یکسر ه بازی بیافت   از ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروز بخت   بکه کردم این مهره و شکل تخت   بجوی همه بازی آمد بجای   بخت بلند جهان کدخدای

فرستاده رای را پیش خواه   کسی اگر دار ندا ورا نگاه   شهنشاه باید که چندی نگفت   یکی رزمگاهست گویی درست

زگفتار او شاد شد شهریار   در اینک نخواند به روزگار   بفرمود تا یکی موبدان   برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند   بران نامور بارگاهش نشاند   بدو گفت گوینده بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهرها شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت   چنین دید پاسخ که فرخنده رای   چو از پیش او من برفتم زجای

ورا گفت کین مهره عاج و ساج   نه بر پیش تخت خداوند تاج   بگویش که با موبد رای زن   بنه پیش ایشان یکی انجمن

گر این نغز بازی بجای آورند   بسندیده دو کاشی آورند   همین بدره و برده و باژ و ساو   وستیم چند انکه داریم تاو

اگر شاه و فرزانگان این همی   نیارند و روشن نخوانند راه   بباید که خواهد ز ما باژ و گنج   دریغ آید شرح ابن دانا برنج

بدانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج و مردان و تخت بلند   چو چندی دل و رای باریک ما   فزون زین فرستند بر درگه ما

چو بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت   چنین گفت با موبدان و ردان   که ای نامور باک دل بخردان

همه کارش دارید گفتار او   همان رای هشیار پیدا از او   یکی رزمگاهست گفت این درست   بباید نگه کردن اندر نخست

بپی و راست صف برکشیده سپاه   پیاده به پیش اندرون نیزه دار   مبارز که اسپ افکند بر دو روی   بدست چپش پیل پرخاشجوی

وزان بر ترا سپاهان جنگی بپای   بدان تا که آید ببالای رای   چو بوزرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند

یکایک برو آفرین خواندند   ورا موبد پاک دین خواندند   که این تخت شطرنج هرگز ندید   نه از کاردانان هند و شنید

که چونه فراز آمدش رای این   زگیتی بگیرد کسی جای این   جهان گشت کسری ز بوزرجمهر   که گیتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جام زرین بفرمود شاه   که آرند آنکه بر دست سپاه   یکی بدره دینار و اسپی گزین   بدو داد و گردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را

بشد مرد دانا بایوان خویش   یکی تخت پرگار بنهاد پیش

نگه کرد رای که باریکتر   وزو کرد اندیشه باریکتر   بشطرنج و اندیشه هندوان   نگه کرد و بفرمود رنج روان

خرد با دل روشن انباز کرد   بافسون و اندیشه بنهاد نرد   سه مهره بفرمود کردن ز عاج   همان مهره عاج و پیکر ز ساج

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه بیاراسته کارزار   دو لشکر بجنبید بر هشت جهر   همه رزمجویان کین تنگ شهر

ازو ساخت لشکر کجا راستی   دو لشکر گرانمایه و جنگجوی   یکی را چو تنها بگیرد دو تن   زلشکر برآید بدان تن شکن

بهر جای کردانش گرد سپاه   گرازان دو شاه اندران رزمگاه   گهی این بر آن آن برین برگذشت   گهی رزم کوی و گهی رزم دشت

بدان گونه تا بر که بودی شکست   شدندی دو شاه و سپاه انجمن   بدینسان که گفتم بیاراست نرد   بر شاه شد سر بسر یاد کرد

ازان رفتن شاه برتر منش   نمانش ستایش همان سر زنش   نه بیرون فرمان و جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یکیک بشاه

دل شاه ایران دران خیره ماند   خرد را با نویشه اندر نشاند   چنین گفت کای در روشن روان   جوان بادی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساربان دو هزار   بیاورد اشتر تا در شهریار   چو شد بار آن اشتر ساختن   دل شاه ازان کار پرداخته

فرستاده رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند   یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر از دانش و راستی هوش و رای

سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان ستایش زد و بیشترک   دگر گفت کای نامور شاه هند   ز دریای قنوج تا پیش سند

هم از کار شطرنج و پیغام رای   کرا این بازی آید بدانش کلید   کنون آمد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران ده هزار   بسندیده از حضرت شهریار   نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا ببازی کراند نرد

برهمن فراوان بود پاک رای   که این دانشها بیارد بجای   ز چیزی که دید این فرستاده رنج   فرستنده رای هندی و گنج

ور ایدون که رای تا رهنمای   بکوشند و بازی نیاید بجای   شتروار باید کم زین شمار   بپیمان کشد رای قنوج باژ

کند بار همراه با بارها   بدین خست همان و باژ را   چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   برفت از در شاه بوزرجمهر

ابا بار و با نامهٔ نغز و زند / دلش پر ز بازار سند و بزند
چو آمد از ایران بنزدیک رای / برهمن و رایش بدو رهنمای

بیامد بنزدیک آن تخت اوی / بدو دان سر و دانش و بخت اوی
فراوانش استود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی

بیامد شهنشاه با او بگفت / رخ شاه سندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و از بار و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او

ز بازی آن مهره و رای شاه / وزان موبدان تا ببیند راه
بگفت آنچه بد دید فرخ خرد / چنان هم برابر بیاورد برد

بنامه کنون آنچه کردست یاد / بخوانند وزان نامه پیچند راد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را ساخت شایسته جای
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودند گیتی فروز

همه باز جستند بازی نرد / بر سنگ و بنام و بهنگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را ندانند کسی سر بجای

مگر با روان یار گردد خرد / گزین پس بازی برون آورد
دل رای ازان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر و پر ز خم

بیامد هم روز بوزرجمهر / پر آزار زو دل پر آژنگ چهر
که آمد بفرموده ما را درنگ / بباید که گردد دل شاه تنگ

بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر

بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
چو سه روز و سه شب سیاه ماه / بگردد همی مهره سی بر امید

ازو چیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند

ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / زدانش شدوهان خوانندگان

کرانیت سخن کوی دانند مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد ازان پس شتر صد هزار / همی گنج قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور زر / همان جامه و چند گونه گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد دیگر بدرگاه شاه

بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / روان باژ و آن هدیه او را سپرد

دل شاه با نامهٔ شاه هند / نوشته بهندی بخط پرند
که رای بزرگان گواهی دهند / نه از بیم و از رست رایی دهند

که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبد و نامداران شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهر است گنجور او

فرستاده شد باژ یکسال پس / وگر بیش خواهد فرستیم پس
چو آگاهی آمد ز دانا شاه / که با کاه و با نیز آمد ز راه

از آن آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که نامدار
ز شهر و ز لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
در ایوان چو آمد بر نیک بخت / بر شهریار آفرین کرد سخت

برد در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای وز رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر / ازان بخت پیروز و چهر سپهر

بس آن نامهٔ رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر

بلشکر چنین گفت نوشیروان / که ای مستمند دستور روشن روان
مهان تاج و تخت فزاینده اند / دل و جان بمهر بر افگنده اند

شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / گرو ویست پیروزی و دستگاه

بدین داستان چون سخن ساختم / بطلخند و شطرنج پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

در سبب نهادن شطرنج

که در هند مردی سرافراز بود / که با لشکر و با گنج و با ساز بود

ستوده بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرد از فور نام
جهان پادشا گشته بر مردمان / خردمند و دانا و روشن روان

ورا بود کشمیر تا مرز چین / بدو خواندندی بداد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا سندلی جای بود و نشست

همانجا بدش تاج و گنج و سپاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز و با دانش و آبروی

بدو شادمان زیردستان او / چه شهری چه از در پرستان او
زنی داشت هم گوهرش سودمند / خردمند و با دانش و بی گزند

پسر زاد ازان شاه در شب یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو / بمردی ورا نام کردند گو

بدین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد نامور شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد / جهانی بدو داد و گو را سپرد

نخوردی نشایست گو تخت را / نه تاج و کمربستن بخت را
سراسر همه سر پر از درد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود

ز بخشیدن و خوردن و داد او / جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی و شهری که شد انجمن / زن و کودک و مرد شد رای زن

که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه بخشش نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند / اگر شهریاری نباشد بلند

بدنبر برادر بد آن شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بدنبر نشسته دلارای بود

جهاندیدگان سر بسر شاه جوی / ز سندل بدنبر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین

ز دنبر بیامد سرافراز مای / بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش در اندر گشاد

چو با ساز شد مام گو را بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز شاه / پسر زاد ازان نامور پیشگاه

ورا پادشا نام طلخند کرد / روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد و گو هفت سال / دلاور شهی بود با برز و یال

دران چند که شاه بیمار شد / دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد

همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر برآمد سپاه

همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن

که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی از دو شوی / بنو داد تا بود جز داد جوی

همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از مهتران یادگار
ز گفتار او رام گشت انجمن / فرستاده شد سوی آن پاکزن

که تخت دو فرزند خود را بگیر / فزاینده کار ایشان بگیر
چو فرزند گردد سرافراز گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

وزان پس هم آموزگارش تو باش / دلارام و دستور و یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / برافروخت تاج و بپیمود تخت

فزون کرد خوبی و پرهیز و داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / خردمند و گیتی سپرده بپای

بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد برومند را
چو بیدار گشتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / نشدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شاینده‌تر / بدل برتر و نیز بایسته‌تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر / که تا از شما با که یابم هنر
سزمندی و رای و پرهیز دین / زبان چرب و گوینده و یاد دین
چو دارید هر دو ز شاهی نژاد / خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / بشاهی این تخت و افسر کراست
بدین نام گیتی که تخت آن کیست / خردمندی و رای و بخت آن کیست
بدیگر پسر هم بدینسان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر دوان شاد کردی به تخت / بمردی و نام و نژاد و بخت
رسیدند هر دو بمردی بجای / پر آموزش هر دو دار رهنمای
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه لشکر و گنج و دو دیهیم گشت / دل نیک مردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز چون شان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بر بد شکیباتر است
چنین داد پاسخ بفرزند زن / کرای نامور یکدل و رای زن
شما را بباید نشستن نخست / به آرام و با کام فرجام جست
وزان پس ستوده بزرگان شهر / هرانکس که او دارد از رای بهر
یکایک بپرسید از رهنمون / که گردی نیابد بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند / جهان پر ز رنج و تباهی کند
بمادر چنین گفت پرمایه گو / گزین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / بگوی و مزن هیچ رای دروغ
طلخند بسیار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
وگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور کنداورم
بدو گفت تا از پی تاج و تخت / نگیرد بهی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / براندازه باید که رانی سخن
هرانکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ / نگهداشتن بهره نام و ننگ
اگر پشه از شاه یابد ستم / روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریکتر / دلی باید از موی باریکتر
کز آن بدکنش جان و تن ارها / بماند گر گرشی بگیرد بها
چو بر سر نهند تاج بر تخت اوی / جهان یکسر آباد باشد و شاد
سرانجام بستر ز خشت و خاک / وگر سوخته گردد اندر مغاک
از این دودمان شاه جمهور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
ز هنگام مردن بپوشش چون برد / جهان را بهستی برادر سپرد
ز دیهیم یابد سر افرازها / جوان بود و بینادل و پاک رای
همه سندلی پیش او آمدند / پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی برنشست / میان بسته در داد و بگشاد دست
مرا خواست انبار و گنجم چه بخت / بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون چو مهتر برادر توی / بسال و خرد نیز مهتر توی
جهان کن که جان اندادی برنج / ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند / نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری / همه از پی گو کیی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است / نیامدش گفتار او سودمند

بمادر چنین گفت کز مهتری / همه از پی گو کیی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است / نه هر کس که مهتر بود بهتر است
بدین شهرها در فزادان گسست / که هم سال او با سمان کرکس است
که هرگز نجویند گاه و سپاه / نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر گر برد از جوانی بمرد / بتخت بزرگی کسی را سپرد
دلت میل دارد همه سوی گو / برانی که او را کنی پیش رو
من از دل بدین گونه مردم کنم / نیا داد که تا نام پدر کم کنم
یکی مادرش تا که سوگند خورد / که بیزار دم از گنبد لاجورد
که هرگز از این آرزو خواستم / ز یزدان همه دل بیاراستم
ببرزین سخن چون شکیبی گمان / مشو تیز با گردش آسمان
کز آنکه خواهد ده نیکوی / مگر جز ز یزدان بکس بگروی
سخن اندر اختم بره آید ز بند / که از پند گردد دولت سودمند
وزان پس همه تخت را انجمند / هم این پندها پیش ایشان رند
کلید در گنج دو پادشا / که بودند بینا دل و پارسا
بیاورد و کرد آشکار انهان / به پیش جهاندیدگان جهان
سراسر بدیشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت آنان پس طلخند گو / که ای نیک دل نامبردار نو
شنیدی که جمهور صد رهنمای / سرافراز تر بد بگنج و برای
بدست آن گرانمایه نیکخوی / نگردانم از پیش تخت آرزوی
نه تنگ آمدش هرگز از کهتری / نه جست از برادران مهتری
کمر تا ببست و چنین داد گر / که من پیش کهتر ببندم کمر
بدو گفت مادر سخن هر چه داد / نگوید کسی کاگه باشد نژاد
ز لشکر بجویم همی چندی نهان / خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنوم / برای و بفرمانشان بگروم
از ایوان مادر پر از گفت و گوی / برفتند و دلشان پر از جنگ و جوی
بدان بر نهادند هر دو جوان / کزان پس ز گردان از آب
بنزدیکشان روی داد او دوم / بدیشان بگوییم و هم بشنویم
گزینشان همی دانش آموختم / بنزدیکان دل برافروختم
بیامد دو فرزانه رهنمای / میانشان همه هرچه گوینده رای
همیخواست فرزانه موبد که گو / بود شاه در سندلی پیشرو
جهانکش که استاد طلخند بود / بغیر از آنکی نه خردمند بود
همی این بر آن بر زد و آن بدین / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده بدو اندر ایوان دو تخت / نشسته بر آن دو بیدار بخت
دلاور دو فرزند بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهره خواست
همه موبدان را چو برخواندند / در ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان مردانگان
از این نامداران فرخ نژاد / گرداریم رسم پدرشان بیاد
که با خواهید بر خویشتن پادشا / نگردد این زین هر دوان پارسا
براه آمدند اندران موبدان / بزرگان از سندلی بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری / کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند بر رنج و بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست / بآواز گفت و بر پای خواست
که از ما دو دستور و دو شهریار / که یارم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک یک بدو کرتن سخن
وزان پس فرستیم یک یک پیام / نگر شهریاران ببایند رام
برفتند از ایوان بزرگان دژم / سری پر ز باد و روان پر ز غم
بنوبند یکشب پر آژنگ چهر / برانکه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هرانکس کزان شهرشان بود بهر
پر آواز شد سندلی جادوی / سخن گفت هر یک همی با روی

یکی راز کردان نکو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای / زبانها ز گفتار با شه ستوه / گشتند یکبار با هم گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپهری و شهری همه تن بتن / یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبانها ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گنج و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ / پر آشوب شد کشور سندلی / از آن پادشاهان که دو دلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای / پس آگاهی آمد بطلحند و گو / که هر برزنی را یکی پیش رو
همه شهر ویران کنند از هوا / نباید که دارند شاهان دو جا / ببودند از آن آگهی پر هراس / همی دا شنیدی بشب روز بانگ
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان / زبان برگشادند یکبار گو / پر آشوب جهر و پر از جنگ بر
بطلحند گفت ای برادر مکن / که اندیشه بگذشت با انجمن / بیازو و منازو و بلندی مجوی / که فرزانگان این ببینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا ماه همچون یکی بهر بود / برادر و من مانده زو نازو خورد / یکی تخت را خورد نتوان شمرد
چنان پر ز خوبی بد از رای او / بنارست جستن کسی جای او / برادر و را همچو جان بود دوست / نشای و را خواستند انجمن
اگر بودی من سزاوار گاه / نکردی بجای اندرون کس نگاه / بر آیین شاهان نشستی بروم / ز فرزانگان نیک و بد شنوم
من از تو بسال اندر مهترم / تو گویی که من مهتر و بهترم / مکن نا سزا تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین گفت طلحند پاسخ که کس / بافسون بزرگی نجست ایچ کس / من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس همه شاد دارم نگاه / ز جمهور و از مای جز نیکوی / اگر با منی تخت داران جوی
باندیشه جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزمسازان نماند / سپاهی و شهری همه رزمجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروی بطلحند کردند رای / دگر را که گو بود دل رهنمای / بر آمد خروش از در هر دو شاه / یکی را بود اندران شهر راه

مصاف گو با طلحند

نخستین بر آراست طلحند جنگ / بود دشمن جنگ ایدر درنگ
در گنجهای پدر بر گشاد / سپه را همه ترک و جوشن بداد / همه شهر لشکر بدو نیم گشت / دل مرد خرد پر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / که از این دو مهتر سر آرد زمان / همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / اگر خون ریختن جنگها راست / بیاورد گو نیز خفتان جنگ / همی شد روح بیدار از تنگ
بدان تیزی از جای بر خاستند / بگاشت پیلان بیاراستند / نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی ره نورد زمین
همه شهر پر زنگ و هندی درای / همه گوش پر ناله کرنای / بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش پیشی نهاده روان
سپه اندران رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد / بر آمد خروشیدن کاودم / ز دوری آواز رویینه خم
بیاراسته قلب با میمنه / تو گفتی زمین کوه شد یکسره / دو لشکر کشیدند صف نزد پیل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای / یکی پیکرش بر دو پیکر همای / بیامد به پیش اندرون نیزه دار / بر آراسته کارزار
نگه کرد گو اندران دشت جنگ / سواد بد چون اشت جنگی پلنگ / همه کام خاکی ده دشت خون / بگرد اندرون نیزه بد رسمون

ز طلحند چندان دلش بر فروخت / خرد هم بلب از زور اندوخت / گزین کرد در دی سخن گوی گو / که از مهتران او بدی پیش رو
که از پیش طلحند و از انبوی / که بیهوده جنگ برادر مجوی / که هر خون که آید بکینی بریخته / تو باشی بدان یکسر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار بدگوی غره مشو / پر پیر باز این رزم و آویختن / به بیداد بر چیره خون ریختن
بیاشفت از آن داد و مهر بشنید ماه / که کم کرده پیکان ز رستم راه / دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد کردن آزاد کن
به جایی اندرین مرز تا پیش چین / ترا با دو چندانکه خواهی زمین / همه مهر با جان برابر کنیم / خرد بر سر خویش افسر کنیم
بخشیم شاهی بکردار گنج / گر این تخت و افسر نیز تیغ / وگر چند بیداد جویی همی / پراگندن گرد گرده ره
بدین کینه اندر که پیش بود / هم این را بدان مرز و بستیغ / مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست بنیاد مای
فرستاده چون پیش طلحند شد / به پیغام گو از در پند شد / چنین داد پاسخ که گور اکو / که در جنگ چندین بهانه مجوی
ترا من برادر نخوانم نه دوست / نه مغز من آزرده تو نه پوست / همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان بنزد تو اند / سپهرام روز آور مرد تواند / گنه کار هم پیش یزدان توی / که بدنام دید گوی و بد توی
سران جهان گر بریزند یکسر / تو باشی بغزنین من با فرین / و دیگر که گیتی ببخشیم گنج / همان پادشاهی هم تخت عاج
برانگه که تو شهر یاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی / نخواهم که جان باشد اندر تنم / وگر چشم بر تاج و گاه افکنم
کنون بر کشیدم سپه را ده / سوا شد چو دریای چین زده / ز بس تیر و ژوبین و زوبین سنان / نداند همی گو رکیب از عنان
بیاور که بر سر افشان کنم / همه لشکری را خوشان کنم / بدانسان سپاه اندرآرم بجنگ / که شیر آید از جای و جنگ پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست / سپاهش همه چاکر ماست بست / دگر بندگان نیز با شهریار / نبودش کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن سخنگوی مرد / بیامد سخن یک بیک یاد کرد / غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند / بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار ما باز جوی
همه داشت خوب و بی تن سرشت / سپاه از دو رویه بجنگ اندرست / نباید گزین جنگ فرجام کار / بیا باز گرد و بد روز کار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار / گر از من همی راز جویی سخن / بجنگ برادر شتابی مکن
هم اکنون فرستاده چرب گوی / سر افراز با دانش و آبروی / بیامد فرستاده داد و پیام / نگه کرد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج تا برده رنج / تو جان برادر گزین کن نه رنج / چو باشد ترا تاج و انگشتری / بد بیار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / مر او را بزودی سر آید زمان / ز گردنده چرخ اندر سپهر / یکی راند بدم بر رای مهر
نه گرد د او هم درین دشت جنگ / نباید گرفتن ترا کار تنگ / نگهبان شاهی و تخت و کلاه / بدان تاب پر دل بگوید پیام
وگر بد نخواهد ز ابر ز گنج / بده تا ز جانش نیاید برنج / تو گر شهریاری و سنگ اندروی / بکار سپهری تو اناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای تو آنگه نو / ز درد برادر پر از آب روی / نگه کرد با یک اختر چرب گوی

بدو گفت کو پیش طلحند رو / بگویش که پر درد و رنجست گو
ازین گردش چرخ داین کارزار / بنخواهد از داد گر کردگار
که گرد آرد اندر دلت سوی مهر / نتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز دو فرزانه گو بنزد یکیست / فریبنده جان تاریکیست
بپرسس این شمار ده و دو / که چون خواهد این کار ره داد رفت
اگر چند تیزی و جنگاوری / هم از گردش چرخ بر نگذری
همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که ننگست از ایشان بجا بر زمین
نگوییده باشیم از هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
که گویند کز هر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه
بگو هر دو هم نژاده نواند / همان از پدر پاک زاده اند
بگفتار ناپاک دل ریمنون / همی دست یازند خویشان بخون
ز لشکر گرانی بنزدیک من / درفشان شود جان تاریک من
ز دینار و دیبا و پرمایه گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و تخت و تاج / بیابی همان یاره و طوق عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / ترا آرزو خود جز از جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه گو گفته بود و نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
ازان کآسمان زاد گر بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز نبادت بجز چاره جوی
شنیدم همه خام گفتار تو / ندیدم بجز چاره بازار تو
همانا زمانت فراز آمدست / که چندین بصلحت نیاز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / بیاورد میدان و پیکار پیل
فراز آر لشکر پیاران جنگ / برزم اندرون جست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون بست بد / کراو زشت ساده بیابد گرد
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دانی که آید بپیش نشیب
از اندیشه دوری و از تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی زین بروی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر کوه و دشت / بدین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
درفش دو شاه نو آمد پدید / بمیسره میمنه بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خود نعره زد گو / که گوید بآواز با پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش مهتر بپای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند در جنگ / نباشد خرد مند با فر و سنگ
ببینم که طلحند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد بجز حکم یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهان دارم امید ازین روزگار / که مان روشنایی دهد کردگار
ز پند آز میدم دو چندی ز مهر / بگفتم بطلحند ننمود چهر
گر ایدونکه منصور گردد سپاه / مرا بود هر گردش مور و ماه
نریزد همی خون از پی خواسته / گر آیا بپیچد خود آراسته
دگر نامداری بود زین سپاه / گر اسب افگند تیز در قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / نباید که بر روی فشانند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
بخوبی برآید که فرمان کنم / ز گفتارت آرایش جان کنم

وزان روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت با پاسبانان گاه
گر ایدونکه باشیم پیروزگر / دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
همانگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نیزه و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گیتی ز سر
درخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست در زیر گرد اندرون
چو پیل ژیان ایستاده دو شاه / برآمد خروشیدن از قلبگاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو / گر از باد زد بیم من دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / ز بدها نگهدار تو جان خویش
همی این بدو گفت و آن هم بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجر گذار / بگشتند پیرامن کارزار
بدان گونه تا هور گنبد بگشت / از اندازه پیکار اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو / که ای جنگسازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار / مدارید از کینه و کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / رمه بی شبان و شبان بی رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند / گو او را باواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن نگهدار پیمان خویش
بیابی ز لشکر همانا دو تن / که ماند ازین نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده پرستی تو از دشت جنگ / بهنگام رایت دراز و درنگ
چو بشنید طلحند آواز گو / شد از جنگ پیچان و پر روی خو
بمرغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدندش دگر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و با کام و شاد
بدینسان چو لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو / شد از جنگ پیچان و پر روی خو
بآتش تنت ناگهان سوختی / کجا چشم آزرم بردوختی
بدان کز گذشتی زبانی گزند / دلت را ز ناراستی چند بند
بیامد فرستاده نزدیک گو / بدو داد پیغام آن شاه نو
چو بشنید گو آن پیام درشت / دلش را ز مهر برادر بشست
دلش زان سخن گشت اندوهگین / بفرزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه کای شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانش ز رهبان تو داناتری / هم از تاجداران توانا تری
مرا این درستست گفتم بشاه / ز گردنده خورشید از بخت ماه
گر این نامور تا نگردد هلاک / نگردد چو ما اندرین تیره خاک
نباید سخن سود گفتن بدو / که او را دل از سنگ خاراست رو
نباید شدن دلت خرسند داد / دو گوشت به پند خردمند دار
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزرم او راه جوی
همه کوشش او بکار بدست / چه سازی که آن بخشش ایزدست
اگر جنگ سازد نسازیم جنگ / که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بگویی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر مگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانکه سست آرزو / که تو نامور باشی و نیکخو
نگویم همی زانکه اندر گذشت / سخنها همه گشت چون باد دشت
ترا سر بپیچد ز دستور شد / ز آسانی و رای و راه خرد
نگوی ای برادر سخن جز بداد / که از داد کرده روان تو شاد
سوی آشتی باز نامد بدست / ز گنج و ز مردان خسرو پرست

فرستم یکایک همه پیش تو — ببندم روان را به اندیشه تو
که اندر دل من بجز داد نیست — بیاد آنکه از جان تو شاد نیست
بدانست رایم که داوم پیام — اگر بشنود مردم خویش کام
برآید و گر رایت بجز جنگ نیست — بخوبی و پیوند تو آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری — که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازم گرد سپاه — بدین جنگجویان ببندیم راه
بدریا بکنیم در آب افکنیم — سر آب را در شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که با یکدست — ز کنده نباشد ورا راه دست
زمانه که پیروز گردد بجنگ — بر رزم خویشتن در چاه تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد — بره بر بجنبای کو کرد یاد
چو طلخند بشنید گفتار گو — ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بر او تا پیش او خواندند — سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت — همه راز با برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ گو — بدریا که اندیشه کرد ستیغ
چه بینید و این را چه رای آوریم — که اندیشه او بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی — نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگجویی چه دریا چه کوه — چه در جنگ لشکر بود هم گروه
اگر یار باشید با من بجنگ — از آواز شیران نترسد پلنگ
هر آنکس که جویند نام بلند — ز گیتی بیابید کام بلند
جهانجوی اگر کشته گردد بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آید آن روزگار بزرگ — بهامون بیاید از میش گرگ
که هر کس که در جنگ سستی کند — همی از پی خود پرستی کند
بیاید از من بسی خواسته — پرستنده و اسب آراسته
بخشم همه شهرها بر سپاه — چو فرمان برابش و تاج و کلاه
ز کشمیر تا پیش دریای چین — بهر شهر یاری کنند آفرین
بپاسخ همه مهتران پیش او — یکایک نهادند بر خاک رو
که مانا بجوییم و تو شهریار — به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلخند برشد خروش — ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بره راه همه سوی دریا کشید — وز آنسو سپه را بهامون کشید
برابر فرود آمد آن دو شاه — که بودند یک بادگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند — جو سر ز آب خاک اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف — سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته قلب با میمنه — کشیدند در پیش دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر پشت پیل — نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای کین — شده هر کسی لشکر آرای کین
زمین تار شد آسمان شد بنفش — ز بس نیزه و پرنیانی درفش
سوار شد ز گرد سیاه آبنوس — ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی — نهنگ اندرون خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ — ز دریا برآمد یکی میغ میغ
چو در پیش خورشید دامن کشید — چنان شد که کس پیش دیده ندید
از افکنده گیتی بران گونه گشت — که کرکس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون — دگر پر ز افکنده نگون
ز دریا همی خاست از موج باد — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
نگه کرد طلخند از پشت پیل — زمین دید مانند دریای نیل
همه باد بر سوی طلخند گشت — براه و به آب آرزو مند گشت

هلاک شدن طلخند به پشت پیل

ز باد و ز خور سست شد و بتیز — نه آرام دید و نه جای گریز
بران زین زرین بخفت او بمرد — همه کشور هند گو را ببرد
به پیشی نهاد دست مردم دو چشم — ز تلخی بود دل پر از درد و خشم

ز آن ماندای پرده آنادیان — ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بود ایمن از رنج گنج — همه چند گیتی بیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو — ندید آن درفش سپهدار نو
سواری برستاد بر پشت پیل — که گردد بجوید همی میل میل
به پیشد که آن لعل رخشان درفش — کز و بود روی سواران بنفش
کجا شد که آویخت جویا نبرد — نگه کرد چشمش تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید — درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید پر گفت وگوی — سواران لشکر همه راه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو باد — برگ برادر ورا مژده داد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل
بیامد بر پیل طلخند زود — جهان یافت او را اگر زنده بود
برادر چو طلخند را مرده دید — ز رنج لشکر از درد پژمرده دید
سراپای او یک بیک بنگرید — بر جامه بر پوست خسته ندید
خروشان همی گفت شاها کمند — نشست از بر پیش سوگوار ارجمند
همی گفت زار ای برادر جوان — که رفتی پر از درد و تیره روان
ترا گردش اختر بد بکشت — وگر نه ز دد با تو باد درشت
به پیچید از آموزگاران درست — تو رفتی و تیره دل ما درست
بود از پی تو پر آشوب و غم — ز درگت شب و روز باشد دژم
بجری بسی راندم با تو پند — نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بدانجا رسید — جهاندار طلخند را مرده دید
ازان پس بپاراست لب را بپند — بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین نیکبخت — که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه تعبیه گفته بود مرد شاه — ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
گر چندان نه پیچید بجنگ ایچ آن — که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلخند چون در گذشت — بنادانی و تیزی اندر گذشت
بیاراست چندان پراز درد و خشم — سراسر همی بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام ده — خرد را ز آرام دل کام ده
که چون پادشا رانه بیند سپاه — پراز درد گریان کی آید براه
نگاه رش نو و بیاب آبروی — فرومایه گستاخ گردد بدوی
بگردار جای کلاه شاه — که از باد و از گرد گردد تباه
ز دانا چو دو مند بشنید پند — خروشی برآمد ز لشکر بلند
که ای نامداران و گردان شاه — بباشید گیتی درین رزمگاه
از آن لشکر اکنون چه آید ز بن — همه ساخته باید بدو از بن
همه پاک در زینهار منید — وزان پرسش یادگار منید
چو دانند کاز ان پس نخواند — ز مژگان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج — ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
شد آن نامور نامبردار سند — بپوشید رویش جو زرّی پرند
بدیق و بکافور خوشبوی و مشک — سر تنگ تابوت را کرد خشک
وز آنجا به نزد لشکر براند — براه و بمنزل فراوان بماند
جو شاهان گزیدند جای نبرد — نشد مادر از خواب و آرام خورد
ز بالا درفش گو آمد پدید — همه روی کشور سپه گسترید
فرو ریخت خون از دو رخ مادرش — بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند — به گنج و بکاخ آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت — وزان پس بلند آتشی برفروخت
که تا تن بسوزد بآیین هند — ازان سوگ پیدا کند دین هند
جو از مادر آگاهی آمد بگو — برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت — پر از خون رخ و خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار — که من بیگناهم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من — نه گردی ز گردان این انجمن

که خود پیش دادم توان رد نخست	و را گردش اختر بد بگشت	دو گفت مادر که ای بد کنش	ز رنج بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و گاه	نخواند ترا نیک دل نیکخواه	چنین داد پاسخ که ای مهربان	نباید که بر من سگالی بدگمان
بیارام تا من از آن رزمگاه	بیابم همی کار شاه و سپاه	که یارست شد پیش او رزمجو	گرا بود خود در سرای گفت و گو
بداد ار که او ماه و مهر آفرید	شب و روز گردان سپهر آفرید	کزین پس نپیچند از تاج و گاه	نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم	به تندی لب بردبارا کنم	که او را بدست کسی این زمان	نیابد به پیشی روشن روان
که باید ز گیتی رهایی ز رگ	اگر جامه باشد ز پولاد و زر	جهان شمع روشن بسی از خرد	بمردی کسی ...
اگر چون نیابم نگردی تو رام	بدارای ارزنده گویدت کام	وگرنه به آتش تن خویش را	بسوزیم کام بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو	دریغ آمدش بر ز بالای گو	بدو گفت مادر که بنمای راه	که چون مرد بر پیل طلخند شاه
اگر بر من این آشکارا شود	بر آتش دلم بردبارا شود	پر از درد شد گو بیاورد پیش	جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش گفته بود	ز مادر که بر آتش آشفته بود	نشستند هر دو به رای زن	گو و مرد و فرزانه با انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی	نگردد به راستی آرزوی	ز هر سو بخوانیم برنا و پیر	یلی نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و از دنبر و مرغ و مای	وزان تیز رویان پاکیزه رای	ز دریا و از کنده و رزمگاه	بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو بر افکند گو	بهر جا که موبد بدی پیش رو	سراسر بدرگاه شاه آمدند	بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان	بزرگان دانا و روشن روان	صفت کرد فرزانه از رزمگاه	که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دو رویه کنده و زو آبگیر	یکایک برفتند برنا و پیر	ز پیلان چو برخاست آواز کوس	جهان گشت مانند آبنوس
یکی تخت کرد اندرا آبنوس	دو مرد گرانمایه و نیکخو	بمانند آن کنده و رزمگاه	بروی اندر آورد روی سپاه
بدان تخته صد خانه کرد به نگار	خرامیدن لشکر و شهریار	پس آنگه دو لشکر ز عاج و ز ساج	دو شاه گرانمایه با فر و تاج
پیاده بدو اندرون با سوار	همه کرده آویزش کارزار	از اسبان و پیلان و دستور شاه	مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرده با یکدگر آیین جنگ	یکی کرده جنگ و چو باد درنگ	بیاراست در قلب شاه و سپاه	ز یک دست فرزانه نیکخواه
ز هر دست شاه از دو رویه دو پیل	ز پیلان شده تاریک ... نیل	دو اسب از بر پیل کرده جای	نشاند بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر در دو اسب و دو مرد	که پرخاش جویند روز نبرد	مبارز دو رخ بر دو روی صف	ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس	کرا او بعود در جنگ فریادرس	چو بگذشتی او با سزاوار گاه	نشستی دو فرزانه در دست شاه
همان مرد فرزانه یکی خانه بیش	زرفتی نبودی ازین شاه بیش	سه خانه برفتی سرافراز پیل	بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان	برآورده کرده مان دو نان	زرفتی که پیش رخ کینه خواه	همی تاختی در همه رزمگاه
همی راند هر کس بر آن پیش	زرفتی نکردی کسی کم و بیش	چو دیدی کسی شاه را در نبرد	بآواز گفتی کای شه برد

وزان پس ببستند بر شاه راه	رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه	شد از رنج و از تشنگی شاه مات	چنین یافت از چرخ گردان برات
ز طلخند شطرنج کرد آرزوی	بگفتا شاه فرزانه نیکخوی	همی کرد مادر ببازی نگاه	پر از خون دل از بهر طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم	ببازی شطرنج داده دو چشم	همه کام و رایش بشطرنج بود	ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک	در آن درد شطرنج بودش پزشک	بدین گونه بد تا جوان بود جان	چنین تا سر آمد برو بر زمان
سر آمد کنون بر من این داستان	آوردن برزو کلیله و دمنه		که بشنیدم از گفتهٔ باستان
نگه کن که شاداب برزین چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت	نگاه شهنشاه نوشیروان	که نامش بماندست تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی	که درگه بدیشان بیاراستی	پزشک سراینده برزوی بود	به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای	ز هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای	چنان بد که روزی بهنگام بار	بیامد بر نامور شهریار
همی گفت کای شاه دانش پذیر	پژوهنده با دانش و یادگیر	من امروز در دفتر هندوان	همی بنگریدم بروشن روان
نوشته چنان بد که بر کوه هند	گیاهیست رخشان چو رومی پرند	که آن را چو گرد آورد رهنمای	بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی در زمان	سخنگوی گردد همی بی‌گمان	کنون من بدستوری شهریار	بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم	مگر این شگفتی بجای آورم	تن مرده گر زنده گردد رواست	که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن	مگر آزمون را بباید شدن	ببر نامهٔ ما بر رای هند	نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه	همان یاری از بخت بیدار خواه	شگفتی سوی پیکان در جهان	گزین گفته رمزی بود در نهان
بر رنج باید بر دیگر رای	کزو ماند پیکان رستنهای	در گنج بگشاد نوشیروان	ز رومی که بد جامهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر	ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر	شتر وار سیصد بیاراست شاه	فرستاده را جست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد	بسی بار با پیش او برگشاد	چو بر خواند آن نامهٔ شاه رای	بدو گفت ای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشد نه رنج	تن و کشور و پادشاهی کیست	ز داد و ز فر و ز اورنگ شاه	وزان دو سخن گفت آن نیکخواه
نباشد شگفت از جهاندار پاک	اگر مرده را بر آرد ز خاک	برهمن بکوه اندرون هر که هست	یکی دارد این رای با تو بدست
بیاراستندش بنزدیک رای	فرستاده را چون بیایست جای	فرستاده را افکنی و خوردنی	همان پوشش خز و گستردنی
همه شب بنزد رای با موبدان	ز ارکان قنوج و هم بخردان	چو برزد سر از کوه رخشنده روز	پدید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان دانش ورا خواند رای	کسی کو بدانش بدی رهنمای	بفرمود تا نزد دانا شدند	ز برزوی یکسر سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند	بکار پزشکی توانا بدند	چو برزوی بنهاد سر سوی کوه	برفتند با او بزرگان گروه
پیاده همه کوهساران بپای	بپیمود با دانشی رهنمای	گیاهان ز خشک و ز تر برگزید	ز پژمرده و آنچه رخشنده بد
ز هر سوی سودش ز خشک و ز تر	همی بر پراکند بر مرده بر	یکی مرده زنده نگشت از گیاه	همانا که سست آمد آن کیمیا

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان مرا تازه کرد

ز گنجور اکنون تو بستان کلید
نه چیزی که باید بباید گزید

بیامد خرد یافت سوی گنج
بگنجور بسیار بنمود رنج

درم برد و گوهر چه باید بخواست
جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بنزدیک کسری خرامید تفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی دانا بشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
کسی را سزد گنج کو برد رنج

یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید بدین بند برزویه چهر

نخستین ز من در کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز دانسته رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
نه اندازهٔ مرد آزاده جوست

ولیکن برنج تو اندر خورست
سخن گرچه از پایگه برترست

نویسندهٔ نامهٔ خسروی
چو بنوشت آن خط بر پهلوی

بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
گر این آرزو را نشاید نهفت

نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزویه یک در سر نامه کرد

همیدون نگهداشت در گنج شاه
بدو تا سزا کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند

چو هارون رشید روان تازه کرد
همی روز بر دیگر انداز کرد

دل موبدان داشت رای کیان
ببسته بهر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی
بدان سان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور او
که اندر سخن بود گنجور او

بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو بشنید رای آمدش
بر او بر خرد رهنمای آمدش

همی خواست از آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان

گزارنده را رودکی بنشاندند
همه نامه را پیش بخواندند

به پیوست گویا پراگنده را
بسفت اینچنین دُرّ آگنده را

بدانگه سخن دانی آراستست
چو ابله بود کار بخشایشست

حدیث پراگنده بپراگند
چو پیوسته شد جان و مغز آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد

از اندیشه دل دار از رنج تنگ
گذر کرد تا او ز روزگار درنگ

گهی برفراز و گهی در نشیب
گهی نامداری گهی با نهیب

ازین دو یکی بند جاوید نیست
ببودن ترا راه امید نیست

نگه کن کنون کار بوزرجمهر
که از خاک برشد بگردان سپهر

فرود آوریدش بخاک نژند
هم آنکس که بردش بچرخ بلند

سبب رنجیدن کسری از بزرجمهر

جهاندار کسری در آن روزگار
برفت از در ایوان ز بهر شکار

همی تاخت بوزرجمهر با او بدشت
پراگنده شد لشکرش او بگشت

ز نخچیر بر مرغزاری رسید
درخت و گیا دید و هم سبزه دید

میان راند با شاه بوزرجمهر
ز بهر پرستش هم از بهر مهر

فرود آمد از بارگی شاه رزم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم

ندید از پرستندگان هیچکس
یکی خوب رخ بود با شاه و بس

بخفت چندان در آن مرغزار
نهاده سرش بر میان بر کنار

همیشه ببازوی آن نامور
یکی بند بازو بدی از گهر

برهنه شد از خواب بازوی او
یکی مرغ رفت از هوا سوی او

فرود آمد از ابر مرغی سیاه
بپرید تا زیر بالین شاه

نگه کرد آن بند بازو بدید
سر بند آن گوهران بر درید

چو بدرید گوهر یکایک بخورد
همان در خوشاب و یاقوت زرد

همه کوه بسپرد یکسر بجای
سر آرزوشان نیامد بپای

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه
هم از نامداران و از رنج راه

وزان خواسته بر که کار ورده بود
ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار گذشته شد اندتنگدل
که آن مرده را دانش سنگدل

جز آن خیره بر باد چیزی نوشت
که باز آرد آن رنج و گفتار زشت

چنین گفت از آن پس بدان بخردان
که ای کاردیده ستوده ردان

که دانندهٔ ما تراز خویشتن
کجا سر برافراز دار انجمن

بنالیدن شد انجمن زان سخن
که دانندهٔ پیر پیدا کهن

بسال و خرد او ز ما بهترست
بدانش ز ما بهتری بهترست

چنین گفت برزویه با بخردان
که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید

مگر کان سخن گوی دانای پیر
بدین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزویه را نزد اوی
پر اندیشه و دل پر از گفتگوی

چو نزدیک او شد سخن گوی مرد
همه گفتها پیش او یاد کرد

ز کار نوشته که آمد پدید
سخنها که از کاردانان شنید

بر او پیر دانا سخن برگشاد
ز هر دانشی پیش او کرد یاد

که ما در نوشته همین یافتیم
بدین آرزو نیز بشتافتیم

چو از رنجها بر نیامد پدید
ببایست بسیار زحمت کشید

گیاها چو سخن‌دان و دانش چو کوه
که باشد همه ساله او را شکوه

تن مرده چون مرد بی‌دانش است
که نادان بهر جای بی‌رامش است

بدانش بود بیگمان زنده مرد
چو دانش ندارد بگردش مگرد

چو مردم ز نادانی آید ستوه
گیا چون کلیله ست و دانش چو کوه

کتابی بدانش نماینده راه
بیابی هم اکنون تو از گنج شاه

چو بشنید برزویه زو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت

بدو آفرین کرد و شد نزد شاه
بکردار آتش بپیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای
که تا راست گیتی تو بادی بجای

شنیدم یکی نامه گسترده کام
که از هندی کلیله است نام

بمهرست با اوج در گنج شاه
بر او بدانش نماینده راه

بدستور فرمان دهد تا ز گنج
بیارد بمن گر ندارد برنج

دژم گشت از آن آرزو جان شاه
بپیچید بر خویشتن چند گاه

ببرزویه گفت این ز ما کس نجست
نه اکنون نه در روزگار نخست

ولیکن جهاندار نوشیروان
اگر تن بخواهد ز ما یا روان

نداریم ازو باز چیزی که هست
اگر سرفرازست اگر زیردست

ولیکن نخوانی مگر پیش ما
بدان تا بدو ناید اندیشها

نگوید بدل کان نوشتست کس
بخوان و بدار و ببین پیش و پس

بدو گفت برزویه کای شهریار
ندارم فزون زانکه گویی مدار

کلیله بیاورد گنجور شاه
همی بود او را نماینده راه

بران در کزان نامه بخواندی
همه روز بر دل همی راندی

ز نامه فزون زانکه بودش یاد
نخواند فزون نیز تا یاد داد

همی بود شادان دل و تندرست
بدانش همی جان روشن بشست

چو زو نامه رفتی بشاه جهان
بدو در نوشتی کلیله نهان

بدین چاره تا نامهٔ هندوان
بیامد بنزدیک نوشیروان

بدین گونه تا پاسخ نامه دید
که دریای دانش بر ما رسید

بایوان درآمد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن بجای

چو بگشاد لب رای بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بیاورد و دو گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

همان شارهٔ هندی و تیغ هند
همه روی آهن سراسر پرند

بیامد ز قنوج برزویه شاد
ولی دانشی برگرفته بیاد

ز ره چون رسید اندران بارگاه
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بگفت آنچه از رای دید و شنید
بجای گیا دانش آمد پدید

بدو

بخورد آن بد آمیغ و خود بر پرید / همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت زان مرغ بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / زمانه بگیرد ز من کر فریب
بپرسید از شاه داور ابد / گزان آسمان خیره گشت چون شنبلید
کانی جان بدکو داکو آب / نورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت ای مرد دانا بگفت / که بالایش طبع نوا انجمنت
نه من او مرد دم و گر بهم / ز خاک و ز آب و ز آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد / بخندید و پاسخ بیاورد مرد
بزرمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه کرد بر کرد آن مرغزار / بسی بود و اندر میان شهریار
بشد از بر اسب کسری بخشم / ز ره تا در کاخ تنگ چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب و چندی گریست
بفرمود تا زود درمان کنند / بدانش ببر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدیدان پر آژنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشیروان
ببد سوی من روی ازان گونه کرد / که گیتی سراید فراخواب و خورد
چو از خوان برفت آب بکسان دم / همی آبدستان بیاراد دم
جهاندار چون گشت ایمن ز دشت / فراست شد آبدستان بدست
بدو دانشی گفت آب آر خوش / جهان هم که بردش شاد ابر تر
بدو گفت از این پاره بردت شوی / تو با آب جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیاراید از بوی خوش / تو از ریختن آبدستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدان تا دگر باره بنهاد دست
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه از رزم و نه از خویشتن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فرو مایه مهر / بگفت این ترا چه که بوزرجمهر
پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت روشن روانا بگوی / گزان نامور جای آب روی
بگو گر ترا آرزو در سرست / و گر در دلت آرزو دیگرست
پرستنده بشنید و آمد دوان / بدان کاخ شد تنگ بسته میان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / بر شاه شد حال او برشمرد
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه / و را بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار / که چون دارد او از کم روزگار
فرستاده آمد بر از جهر / بگفت آن سخنها به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سه پاسخش کرد بر شاه یاد
برآشفت ز پاسخ بشد چون پلنگ / از آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از سخن کردار برش / هم از بند آهن گرفته سرش
بدو اندرون جان دانا کند / دل از مهر دانا بیکسو کشید
بند روزش آرام شب جای خواب / تنش پر ز رنج و دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت شاه جهان / ابا پیشکارش سخن در نهان
چهارم چنین گفت با پیشکار / ببر زود پیغام و پاسخ بیار
بگوییش که چون بینی اکنون نشست / که از مغز تیزست تر آهنست
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بشنید از آن مهتر نامدار
چنین داد پاسخ بدو در جوان / که روز من به از روز نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر / که بنمود دیگر گونه تخت جهر
چرا گنج و تخت و چرا بخت و د / چه بند آم هرگونه ناکام رخت
نه آن پای دارد بگردش زمان / مرا باید پیما همه یکسان

زسختی

ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و از خیم باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / دلش گشت از آن پاسخ آزادوار
با یوانش بردند از آن تنگ جای / بدستوری پاک دل رهنمای
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / پر آژنگ بد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و تاریک شد / دو چشمش از اندیشه تاریک شد

آمدن رسول قیصر با درج پیش کسری

چو با گنج بخشش برابر بود / بفرمود داران در دو درغ
چنان بد که قیصر در آن چندگاه / رسول فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
که ای شاه گند آوران جوان / فراوان ترا پاک دل موبدان
بدین درج و این قفل بر داده دست / نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوییم راست / چو از باژ چیزی کی آیین ماست
گرایدون که از بن دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیزویر
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو / چو با ما بدانش ندارند تاو
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / گر این هم نماند بما بر نهان
من از فر یزدان بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو ایدر همی هفته شاد باش / برامش دل آرای و با داد باش
وزان پس بدان داستانها چو ماه / بزرگان و دانندگان را بخواند
نگه کرد هر کس ز هر بار او / که بر سازد آن بند را چاره‌ای
بدان درج و آن قفل و روی کلید / نگه کرد هر موبدی پیشکوه
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند از آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت ای کاز گردان سپهر / بیاید از اندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون بود از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسب گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همان با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کز آن سینه گردد دل و درد بیر
یکی درج زرین نشسته بسنگ / نهاده بر و قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی ما ز روم / یکی موبد نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را جست از ما نشان / بگویند فرزانگان و کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نبینند مگر رای بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نوشد از درد و رنج کهن
ز زندان بیاید سروش هشت / بپرسش جهان آفرین شد نهفت
همی بود ترسان و آزاد شاه / جهاندار پر خشم و او بیگناه
شب تیره و روز بیدار بود / بدانان که پیغام سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیر یاز
بآب خرد روی دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من فرخ گشت / چو چشم از بن بخها تر اکشت
نگه کن که این گشت کار دژ راه / ز حالش بپرس و ز نامش بخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت گویا زنی پر ز مهر
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هر چه بر چشم او بد نهفت
بدو گفت دانا دل ما بجوی / که او پرسد تا دارد این ماه جوی
زن پاک دامن بر اندیشه گفت / گر شوی هست هم کودکی اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بخندید بر باره کاه زن
همانگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون زن ز جانش پدید

که ای زن ترا بچه و شوی هست   وگر کیستی باد و از کی بدست
بدو گفت شو هست اگر بچه هست   جو پاسخ شنیدی بر من بهست
همانگه بسی گر بیاید فراز   بیاید بنزدی جهان نیکخواه
که ای خوب رخ گیست انباز تو   بدین خوش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبود و شوی   نخواهم که پیوند داردی شوی
جو بشنید بوزرجمهر این سخن   بگر تا جه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی تا زان راه   جو بردند گوینده را نزد شاه
بیامود تا رفت نزدیک تخت   دل شاه کسری غمی گشت سخت
جو دانند را جشم بینا ندید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش بدان کار شاه   گزو داشت آزار بر بیگناه
پس از درج و قیصر زبان برگشاد   همی کرد از قفل و از درج یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر   که شادان بزی تا بماند سپهر
یکی انجمن باید از بخردان   فرستاده درج و هم موبدان
همان درج بنهاده در پیش شاه   همان موبدان نایب راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد   روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بر درج اندرون هرچه هست   نسایم بدان قفل و آن مهر دست
اگر جشم شد تیره دل روشنست   روان را ز دانش همان جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد جون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست   فرستاده درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند   بپیدانشی پیش موبد نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه   که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
جو بشنید رومی زبان برگشاد   سخنهای قیصر همی کرد یاد
نگار جهاندار پیروز جنگ   خرد باید و کوشش و نام و ننگ
ترا فر و زور جهاندار هست   بزرگی و دانایی و زور دست
همان پر خرد موبد راه جوی   گوان دلیرند و هم راست گوی
همه پاک در بارگاه تواند   دیا در جهان نیکخواه تواند
گر این قفل و این درج و مهر و نشان   ببینند بیدار گردنکشان
بگویند تا زانکه اندر نهفت   جه چیزست آن با خرد گشته جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو   که با دانش ما نداریم تاو
وگر باز مانند ازین یک جیز   نخواهیم ازین مرز و باژ چیز
جو دانا ز گوینده جونان شنید   زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد   سخن گوی با تخت و با داد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   روان را بدانش نماینده راه
بداند همه آشکار و راز   بدانش ترا آز داد و نیاز
سه در است رخشان بدرج اندرون   علیفش بمهر اندرآگنده بدن
یکی سفته و دیگری نیم سفت   دگر آنکه آسن نه بدست جفت
جو بشنید دانای رومی بگند   بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان   بحقه درون پارهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت   جنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود   دویم نیم سفته دگر نابسود
همه موبدان آفرین خواندند   بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پرتاب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
بپیچید و رویش پر آژنگ شد   ز کار گذشته دلش تنگ شد
که با او جرا کرد جندین جفا   ازان پس بکردید بهر و وفا
جو دانا رخ شاه پژمرده دید   روانش پر از درد آزرده دید
برادر و داننده راز از نهفت   گذشته همی پیش کسری بگفت
بدو گفت کین بودنی کار بود   ندارد پشیمانی و درد سود
جو آید بد و نیک رای سپهر   جه شاه و جه موبد جه بوزرجمهر
ز تخمی که یزدان ترا چهره گشت   نبایدش برتارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد   همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگرجند

ز تخمی که یزدان ترا چهره گشت   نبایدش برتارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد   همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگرچند باشی سرافراز شاه   بدستور گردد دلارای گاه
سه کارست کار شهنشاه رزم   ابا شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان جه کردند پیش   بورزد همه زان نشان کار خویش
پراگندن گنج و رنج سپاه   از آواز گفتار و از داد خواه
دل و جان دستور باشد برنج   از اندیشه کردن گرانی بگنج
جنین بود تا گاه نوشیروان   هم او بود شاه و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او   سپهبد هم او بود و لشکر هم او
بهر جای کار آگهان داشتی   جهان را بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان   بد و نیک از کس نکردی نهان

ذکر توقیعات کسری

ز کار آگهان موبد نیکخواه   جنان بد که برداشت روزی نگاه
بتوقیع برسید و با شاه گفت   که نیکو که نامت نماند نهفت
گناهی که تو بگذرانی همی   ببدنام او کس نخوانی همی
همی کرد گر باره زو بود زشت   گنه کار را گرچند با پوزش است
وگر موبدی گفت نوشه بدی   زمهر بد بهر از توشه بدی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت   بر پیشه در اندر زمانی نهفت
بنه برد گیل او بر پیشه   همی باز کرده ز هر بنه
بتوقیع پاسخ جنین داد باز   که هستیم از لشکری بی نیاز
جو بسیار زارست تن جون بزشک   ز دارو گر آرام ریزان سرشک
بیک دارو بی و بگردد درست   روان بزرگی نخواهیم شست
دگر گفت نوشه بزی جاودان   نشستی خوار و خواب نامی بدان
یکی مایه در مال دار اندرست   که گنجش ز رنج تو آزاد رست
جنین داد پاسخ که آری رواست   گر از فره پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند   انوشه بزی و دگر بی گزند
اسیران رومی که آورده اند   بسی شهر خواره در و برده اند
بتوقیع گفت آنکه هستند خود   ز دست اسیران نباید شمرد
سوی ما در ایشان فرستید باز   بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند گز روم سرمایه در   همی باژ جویند خوشان بزر
اگر باز جویند گفت از هراس   بهرا مداری یکی هاست کاس
فروشیم افزون بجویید نیز   که ما بی نیازیم ازیشان بچیز
نه شمشیر جویشان بنگر   همان برده و بدره و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر   دو بازارگانست کز شاه بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب   از آواز مستان و جنگ و رباب
جنین داد پاسخ که زین نیست رنج   از ایشان هرآنکس که دارند گنج
همه میهمانانش دو خرم زیند   بی آزار باشند و بیغم زیند
همه مرد کانرا که اندیش باد   کند هر که دارد خرد با نژاد
هر آنکس که از مردگان دل نشست   بنا شد همی مهر او را درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر   نگردد همی گرد یاد پدر
دگر گفت کای شاه برتر منش   که دوری ز پیغاره و سرزنش
یکی گفت سیرم که تو مهتری   بداد و بدانش ز ما بهتری
جرا برگذشتی ز شاهنشهان   که دیهیم بر روی تو دارد جهان
جنین داد پاسخ که مارا خرد   ز دیدار ایشان نمی بگذرد
منش و دانش و رای دستور ماست   زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت بازو توای شهریار   عقابی گرفتی ز روز شکار
جنین گفت کو را نگویید زشت   که با مهتر خود جرا شد درشت
برآویز او را ز جای بلند   بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از کهتران نیز در کارزار   فزونی بجویند بر شهریار
دگر تا بداری ز کار آگهان   جنین گفت کای شهریار جهان

بشبگیر برزین شد با سپاه / ستاره شناسی بیامد براه
چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر کشن دزبن کرده ساز
به پیکار دربست با شهریار / نه بیند کس او را بدین روزگار
دگر موبدی گفت کای شهریار / توئی داد فرمای و به روزگار
گشسپ دبیران سرافراز پیر / سزد گر بود داد را دستگیر
رسانند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک ز کار رهی
چنین داد پاسخ که او را ازان / مگر بر میانست در از میان
کسی را اگر بیند از درد خویش / بپرهیز داد آگهی گنج خویش
اجهاندیده مردی برای درست / که او کار درویش سازد نخست
یکی گفت سالار و خالیگران / همی نالد از شاه و از مهتران
که خندد انکه او خود کند آرزوی / بسازیم هرگونه جا رسوی
به پیوند یازد بدو بر زدست / بگرد در او دختر و پرست
چنین داد پاسخ که آتش خورد / مگر آرزو باز گردد بدرد
بدو گفت هر کس پژوهش کند / شهنشاه را چون نکوهش کند
که بی لشکر کشن بیرون شود / دل دوستداران پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدو / بباید بچاره بنالد بدو
چنین داد پاسخ که داد خرد / تن پادشا را همی پرورد
اگر داد گر چند ناکس بود / ور از پاسبان راستی بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که گوراسپ را باز کرد از کار / چه بیند درین نامور شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / نورزید و نشنفت پیمان ما
بفرمودمش تا بارزانیان / کشاید در گنج سود و زیان
کسی کز دهش کار بشد ورا / بزرگست و بخشنده و پارسا
دگر موبدش گفت کای تاجور / زهر حال کن موبد از اخبر
ببرستار بر سینه مهر کرد / که روزیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت / بدان کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه ننشست بیست / همیشه بجز نی ندارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ / جهان شد بر ایشان پر از دم نهنگ
چنین داد پاسخ که از دشمنی / طبیعی است یکاره اهرمنی
دگر باره پرسید ردی که شاه / ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست چون بایدت مرد جنگ / ز پیران اسب افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
همان بر منش آید همان رزمگاه / درخشنده از دور شیبان سپاه
نگردد و ابلحام بیزدش کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بزی شاد و بخشنده جان
بدر بر یکی مرد بود از بیا / پرستنده و کار دار ...
درم ماند بر وی چو سیصد هزار / بدیوان چو کردند بادی شمار
نباید همی کین درم خورد شاه / ردو موبد و کهبد آزرده شاه
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کار دار
بفرمود کز خورده بنهای رنج / ببخشای او را درم هم ز گنج
دگر گفت جنگی سواران نخست / بدان خستگی در بماند درست
به پیش صف دو میان جمله برد / ببرد او و زو کودکی ماند خرد
چو فرمان ده شهریار جهان / زکار جهان کودک ناتوان
بفرمود کان کودکش در جهان / ز گنج درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار / وز و خورد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم نزد کودک بود تا گزیر
چنین هم سالی درون چار بار / ز گنج درم ده برو بر شمار
دگر گفت نوشه بزی سال و ماه / بمرز اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد / پراکنده گشت از آن مرز مرد

چنین

چنین داد پاسخ که آن خواسته / گزان شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خورد درویش گنج / که نوشاد باشی تن او برنج
از آنکس که بستد بدو باز ده / وزان پس بر او اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش / به پیمای لشکر و کشورش
ستمکاره را زین بر دار کن / ذو پایش زبر سر نگونسار کن
بران تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدرویشی مردم زیر دست
همه داد او را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که از ما سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان پر شد از بانگ شادی و نوش
توانگر و گر مردم زیر دست / شب آید شود پر ز آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بهر شاد باد آگهان و مهان
دگر گفت کای شاه بر تر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
گر چندان گر از بخت ز رنج / ز گرد آوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که از خواسته / گر از گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیرم از ارزانیان / همه سود فرجام گردد زیان
یکی گفت کای شهریار بلند / که هرگز بجانت مباد اگر گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند / دو رویند و با کیش اهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ / ای زینهاری نگردد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار / که گنج تو افزون سیصد هزار
درم داد مر دور درویش را / بسی مرد و بیژه تن خویش را
چنین گفت کان هم بفرمان ماست / بارزانیان مزد بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش که کردی تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / کهن شاخ را نو کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست / ببندد جهان بر جهاندار دست
جهان دیدم بر تنگخوی / فراز آورشتی نگرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراوان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج / سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زو دژم
از آنکس که بستد مر او را بده / ز گنج آنچه خواهد بدان بر بنه
که درد دل آن مرد زیر دست / نخواهم جهاندار یزدان پرست
چو رنج آید از پیشگه گنج ما / نه جوشن بود داد گر پادشا
چو گنج آرد از رنج درویش شود / بماند بسی از گر نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترند / بدر بر چو دار آنکسی برزنند
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی کهتری از جم و کاوس یاد
چنین گفت کای خود بس از درگمن / نگردد نهان اهرمن زرکمن
دگر گفت کای بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همان و همین گوی با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش / نماند بدانای در مغز و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین / سخن راند از هر شاهی و دین
که بی دین جهان بی کی باد / خردمند باشد بدین بر گوا
یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت نفرین بر آزاد این
زگفتار ویران نگردد جهان / سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گیتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / نما باز گردد ز دوده نهان
سخن داد پاسخ که آری درست / که تاج زمانه سر پادشاست
جهان را چنین شهریاران بدند / از ایرا چنین بهتران افرزند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود در ز رنج این چه آغاز آن / که ماند بدست مه و موبدان

بگفتا بدین نیست آز از این / گر او دست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر / گر چون تو جهان شاه نارد دگر
یکی بود پنجم چو بشنود داد / که آید بدرگاه بر پای داد
بیک مه بپیکرد از کار راد / ندانیم کز بهر آزار او
چنین داد پاسخ که اندر جهان / ورا دست برد است بر جهان
بزرگ داد ایم بخشیدن از گنج / بدان تا روانش نباشد برنج
من از بهر آن دارم او را بدار / که دزدان بیارم شناسم که
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
زگاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه نبرد کلاه کیان
بگفتا بپاسم بدین خدای / که چونان بود چیز کو راست رای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پر ز اندیشه او جوان
مرا طبع شگفت اگر تر گشت / تبندی چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چند گاه / نشان بد ز کیوان و خورشید داد

در ستایش سلطان محمود انار الله برهانه

چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بستد از بت پرستان هند / بیستی که دارد چو دشتی بند
ز شاه سرافراز خورشید دم / بهشت و سرافراز کلاه [illegible]
جهاندار با داد نیکی کنش / فشاننده گنج بی سرزنش
فزاینده نام تخت قباد / گراینده تاج نشر و داد
که با فر و برز است و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز پاک فرزند ما / بزرگ فته از دل همه بند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته خرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سرش تاج زر / جهان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش فزای و به یزدان گرای / که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما پذیرد که نزدیکتر / گرا ایزدی راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
گنادان فزونی مدار از مغاک / بدانش فروزنده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده باد و پیروز بخت
مباد آنکه باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بداد افره بیگناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار یزدان نیکی بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
دگر زیردستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیردستی شود مایه‌دار / همان شهریارش بود سایه‌دار
همی در پناه تو باید نشست / اگر شهریار است اگر زیردست
که نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / زدوده تن اندیشه و درد گزند
سرای سپنجی چه بینی چو بست / بدو اندر ایمن نباید نشست
سخن جوی و با دو دانش نشین / چو خواهی که یابی زیزدان آفرین
بدانش درست و بتو پیر بلند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو / ببر گرده جان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بهتری باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که دارند بهر

کسی کو ندارد سزا پاد داد / مکن نیز از کم و از بیش یاد
مده مردمی آز را ساز جنگ / که چون آزمایی نیاید بچنگ
بدشمن سپردن ترا دوستدار / دو کار آیدت پیش دشخوار خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن زاد و داد هرگز بدی
همان نیز رادی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدین گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را سنگ و خشم
هزینه باندازه گنج کن / دل از هستی گنج بی رنج کن
بگرو ار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بر بد اندیشه شاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
ز شاهان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
کز آنها همی غم ای چون ز رنج / دگر جنگ را لشکر انگیختی
نگه کن بدین نامه پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین تو را نیکویی خواستم / دلت را بدانش بیاراستم
بره خداوند خورشید و ماه / برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را به دل خاور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / زمانت بزرگی نگردد نهان
که چون شاه گم کرد از روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد / روانم ترا آفرین گسترد
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز تیمار و درد دور از گزند
جهان چون ترا کام باد اجهان / ز تو دور باد ابد بدگمان
زمانه ترا چاکر و بنده باد / همه بدسگالت سرافکنده باد
بچرخ نهم اختر و بخت تو / به هشتم بپایه تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان / بخدمتگری پیش کامت مهان
شهنشاه گز رای داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون زیر دست / بود پاک دین و یزدان پرست

گفتار اندر سخنها که از نوشیروان پرسیدند

بگیتی نگه کن سزا کر کراست / چو دیدی ستایش او را سزاست
بجوی آنکه چون مشتری روشنست / جهانجوی با تیغ و با جوشنست
جهان ستد از مردم بت پرست / ز دریای دین بردل آورد دست
کنون لاجرم جود موجود گشت / چو شاه جهان شاه محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا نبرد / جهانجوی را این بود کارکرد
ابوالقاسم آن شاه فیروز داد / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پرسش از پهلوانی سخن / بگفتار رو کرد از گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
کز آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بپاسخ در اختر فرخ دهد
یکی دست برداشته با سمان / همی خواهد از کردگار جهان
زنا بدکنش همی آرزوی / دو چشمش پر از آب و پر چین ز روی
بموبد چنین گفت فیروز شاه / که خواهش ز یزدان بدانار خواه
چو خواهش از اندازه افزون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید کز نیکی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیباتر است
چنین داد پاسخ که مرگی که گنج / پراکنده باید نباید برنج
ببخشش نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گردد ز بخت
هنر و بخشش بود مرد به / تو گر گنج دانی بخشش مده
بپرسید خود را که بنیاد چیست / بشاخ و برزد و شاد کیست
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورد جان را همی پرورد

زپیش خرد جان بود شنود جفت	نگیرنش تیمار و گرم و گزند	بپرسید دانش پژوه از شاه	که فر بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بود	بگیرد جهان سر بسر زیر پر	خرد ماند و نام و فر نژاد	بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید زیبای تخت	کدامست و از کیست ناشاد بخت	چنین داد پاسخ که بادی بخت	بباید ز شاه جهان دار جفت
گر از بخشش و دانش بیم و گاه	دلش پر ز بخشایش و داد خواه	شم آنکه او را دهد مهتری	که باشد سزاوار بر بهتری
بهشتم که نیک و بد اندر جهان	نگهبان بود بر نماند نهان	بهشتم که دشمن بد اندر دوست	بی آزاری از شهریاران نکوست
چه فر و خرد دارد و دین و بخت	سزاوار تاجست و زیبای تخت	نماند بسی از رگ او نام زشت	بیابد بهشت جام خرم بهشت
بپرسید راد خوی منش	ز نیکی و از مردم بدکنش	چنین داد پاسخ که آز و نیاز	دو دیو اند بد گوهر و دیو ساز
هرآنکس که سستی کند آرزوی	بدان دیو بد باز گردد بخوی	وگر سفلگی برگزینی و رنج	گزینی به از خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی شوی پرنیاز	که هر دو نکو گرایند باز	بپرسید و گفتا که چندست و چیست	که بهری همی زد بباید گریست
وگر بهر ز گنج و تاج و نام	از آن سیستم از شاه کام	چنین داد پاسخ که دانا سخن	بخشید و اندیشه افگند بن
خستین سخن گفتن سودمند	خوشش آواز خواند و رای گزند	دگر آنکه آسان سخن داد پیش	سخن گوی و پیدا دل خویش
که چندان سرآید که آید بکار	ازو ماند اندر جهان یادگار	چو باشد سخن گوی فرخ خوی	نماند همه سال با آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند	سرایند را مرد بارای خواند	چو پیوسته گوید سرای سخن	اگر نو بود داستان یا کهن
پنجم که باشد سخن گوی گرم	بشیرین زبان هم آواز نرم	سخن چون یک اندر دگر بافتی	ازو بیکران کام دل یافتی
بدو گفت چندین کرا آموختی	روان از بدانش بیفروختی	بپرسید کین راز آموختی	ستایش ندیدم افروختی
نگوید کسی کو بجای رسید	که نزدش ز دانا نباید شنید	چنین داد پاسخ که از گنج سیم	که آمد مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی ترست	همان نزد دانا گرامی ترست	سخن ماند از ما همی یادگار	تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود در دبیر	که از آموزش او بود یادگیر	برابله جوابی مگویی رواست	که بی گور و خاک را بی نواست
بپرسد که با هر کسی پیش از آن	سخن راندن آموزش پیش ازین	چنین داد پاسخ که گفتار بس	بکردار جویم همه دست رس
بپرسید هنگام شاهان نماز	بنودی چنین پیش آتش دراز	شمار استایش فزون از ان	خروشش ستایش فزونست از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک	پرستنده را برآرد ز خاک	فلک را گر آیینش خود کند	جهانرا همه بنده خود کند
گراین بنده از اندازه بها	مبادا ز درد و ز سختی رها	بپرسید تا تو شدی شهریار	سپاست فزون جست از کردگار
گزان برتر آرامش افزونترست	دل بدسگالت پر از خون ترست	چنین داد پاسخ که از کردگار	سپاس آنکه کشتیم بر روزگار
کسی پیش من زو فزونی بخت	زآزاد از من دست بدراشت	ز بون بود بد خواه در جنگ من	چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید که در جنگ فاور بدی	جهان تیز جنگ و دلاور بدی	چو با خود ساختی کار جنگ	بیکبارگی آراستی بادرنگ

چنین

چنین داد پاسخ که مرد جوان	بیندیشد از رنج تن و روان	هرآنکه که سال اندر آید نشست	بپیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار	کز ویست نیک و بد روزگار	گران روز زور و همه داشتیم	بد و نیک را خوار بگذاشتیم
کنون روز پیری بدانند کی	برای و بگنج و بخشند کی	جهان زیر آیین و فرهنگ ماست	بمهر روان جوشن جنگ ماست
بپرسید که شاهان پیشین دراز	سخن خواستند آشکار و راز	شمارا سخن گر تو دادیش	کنون داری از نامداری خوش
چنین داد پاسخ که مر شهریار	که باشد ورا یار پروردگار	ندارد تن خویش با رنج و درد	جهان را نگهبان همی کس که کرد
بپرسید که شاهان پیشین بزم	زدودند جان از اندازه رزم	چنین داد پاسخ که شاهان زجام	نگردند هرگز بدل یاد نام
دلارام بر جام چهره شدست	روانم ز رامش پذیرنده شدست	بپرسد کزین پس شاهان بند	تن خویشتن را نگهبان بدند
بیدار و درمان و کار پزشک	بدن را بیالود باید سرشک	چنین داد پاسخ که بی مرز باز	کزو رسش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نباید بکار	نگهدار دشمن کردش روزگار	چو هنگامه رفتن آید فراز	زمانه نگردد بپرهیز باز
بپرسد که چندین ستایش کنی	جهان آفرین را نیایش کنی	زمانی نباشی بدل شادمان	پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست	دل شاه با چرخ گردان یکیست	بترسم که هر کو ستایش کند	نگر هم ما را ستایش کند
ستایش نباید فزون زانکه سبب	بجویم راز دل ز بر دست	بپرسید شادی ز فرزند چیست	همان آرزوها و پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان	بفرزند ماند نگردد نهان	چو فرزند باشد بیاید دره	ز بهر خرد دور باشد بره
وگر بگذرد کم بود درد او	که فرزند چندین رخ از درد او	بپرسد که گیتی تن آسان کراست	ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست	بگیرد عنان زمانه بدست	فزونی نجوید تن آسان شود	چو بیشی سگالد تن آسان شود
ستایش نباید فزون زانکه هست	بجویم راز دل ز برد دست	ز گیتی ز بو نیز گردن سپاس	که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید آنکس که بد کرد و خورد	ز دیوان جهان نام او در نوردد	هرآنکس که نیکی کند بگذرد	زمانه نفس راهمی بشمرد
چو ماند همی نیکویی را ستود	چو در کی آمد و نیک بد را ستود	چنین داد پاسخ که چون زاد مرد	بیاسود و جان ز ایزدان بسپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد	مرا عار بد بود و فرجام بد	بیاسود هر کس گز و باز ماند	وزو در زمانه بد آواز ماند
بپرسید کو نیست بد زد در کی	اگر باشد از آه ساز هم رگی	چنین داد پاسخ کزین تیره خاک	اگر بگذری یافتی جان پاک
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست	بران زندگانی بباید گریست	اگر شاه باشی وگر کهتری	ز بیم و ز درد جهان بگذری
بپرسد کزین دو گرانتر کدام	گزو بیم پر مرد و زو شاد کام	بدو داد پاسخ که بر دل چو کوه	چو اندوه مشکر که گردد گروه
چه هست اگر هم اندوه هست	بگیتی چو اندوه انبوه نیست	بپرسید از آنکه کشتی نشست	که بر کار گیتی نباید گریست
چنین داد پاسخ که دانش بود	که داننده مردم برامش بود	بپرسید کز ما کرا گنج تر	چنین گفت آنکس که بی رنج تر
بپرسید کاسو کدامست زشت	کرا ازارج دورست و دور از بهشت	چنین داد پاسخ کزین اکرم	نباشد نشسته با آواز نرم

بکردار پیران و رنج کهن — بدی بر دل خویش کرده سیاه
بپرسید دودم کدامست راست — که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کاکو بود در زمان — نکوشد ببندد بدی را میان
بپرسید مردم که نیکوترست — که آن بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون بردبار — بود مردم افسون نیاید بکار
نه آن کز پی سودمندی کند — وگر نیز رای بلندی کند

جوادی که با دانش و بخردی — ببخشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو کوشا بود ایزدی — که از جان پاک آمده بخردی

بپرسید در دل هراس از چه بیش — بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به — که بخشنده گردد سرافراز و مه

چنین داد پاسخ که از ارزانیان — مدارید با ژاژ سود و زیان
چنین داد پاسخ که اینچ خم — اگر هست باید بخشی و یاد گیر

بپرسید موبد ز کار جهان — سخن بر گشاد آشکار و نهان
گر آیین گزینم از او پایبند — اگر گردش کار ناسودمند

بزرگست و داننده زو برترست — که بر داوران جهان داورست
بدآیین مشو دور باش از گزند — مدار ایچ ناسود با سودمند

بد و نیک زان دان کش انباز نیست — بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدست — همه بود نابود تا بود هست

بپرسید کز درد بر کیست رنج — که تن چون ز رنجست و کاز گنج
چنین داد پاسخ که آنکه بود زوست — بود رنج چند آنکه مغز اندروست

چو نابد از وجان ندارد دریغ — که جان زو بیابست اگر بگذرد
بپرسید بدتر بتر گفت — که آز و نیاز از که بتوان نهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز — سزد گر ندارد خردمند راز
نیاز آنکه باشی همیشه برنج — که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران که بیش — بهوش و برای و بآیین و کیش
که بد بیش و پیش از همه خرد اوی — که چون او نبودند به پهلوان

چنین داد پاسخ که آن پادشا — که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس — نباشد کس از رنج او در هراس

پرامید دارد دل نیک مرد — دل بدکنش را پر از بیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش — سوی بدسگال افکند رنج خویش

بپرسید از کاردان جهان — بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کاری پرستش کجیست — ز نیکی بیزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که تاریکی‌ها — روان اندر آید بتاریک موی
نخست آنکه داند که هست و یکیست — ترا زین تن رهنمای اندکیست

وزو دار از کار نیکی سپاس — بدو باشد ایمن وزو در هراس
هراس تو آنگه که جویی گزند — وزو ایمنی چون بجویی سودمند

اگر نیک دل باشی و راستگوی — بود نزد هر کس ترا آبروی
دگر بدکنش باشی و بدتنه — بدوزخ فرستد روانت بنه

بباش ایچ گستاخ با این جهان — که او را ز خویش از تو دارد نهان
گر آینده باشی بگرد اندرین — بدانی بدین روز کار گزین

خرد را کنی بر دل آموزگار — بکوشی که بفزاید از روزگار
جهان نیز یاد گنه کار کرد — نباشی بآزار و تنگ و نبرد

هم این جهان زپی آن جهان — نباید که داری بدل در نهان
نشستد همواره با بخردان — گرایندهٔ رامش جاودان

که این رامش اندر جهان بگذرد — نه همدستی او را همی بشمرد
گر آینده باشی بفرهنگ و رای — بیزدان خرد باشدت رهنمای

گر اندازه گر بگذرانی سخن — گر تو نو بکاری ای گیتی کهن
بگرد آمدت رامش روز بست — نباشدت با مردم بد نشست

بری دل از هر چه نابودنیست — بجنبانی آزا که بخشودنیست
نداری بچیزی جدایی ز دوست — اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست

اگر

اگر دوست با دوست کینه شمار — نباید که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست — نهان کن که گستاخ یابد او بر تو دست

بجوید کسی راه باریکی — سزا باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از سخن خیره — دروغ از سخن بشمرد دادگر

ندارد کسی را بزرگی بچیز — بخواری نیاید چیز دارد بنیز
اگر بدگمانی کشید زبان — تو تیزی مکن ایچ با بدگمان

وزان پس چو هستی کار بر زد — وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مراو را باندازه گوی — سخنهای چرب آور و تازه روی

ز رزم اگر بنگری سوی خویش — پشیمانی آرد بفرجام پیش
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست — دگر کار با مهر و با ننگ نیست

بنیکی بهر کار کوشا بود — همیشه بدانش نیوشا بود
بکاری نیازد که فرجام اوی — پشیمانی و تندی آرد بروی

بخشاید از درد بر مستمند — نیارد دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار — نباشد خشم جهاندار خوار

بداند که چندست با او هنر — بامغز باید بهر کار سر
گر افزونی از دست بگذاردی — بلندی و کژی سخن اندیش

بود ساخته با همه مردمان — نباشد ابر کس ز بن بدگمان
جهان تا تواند بد نسپرد — چو داند که آخر ورا بگذرد

نکوشد بآزرم خرد و بزرگ — نه چون سرکشان شد بکار و ز گرگ
بنیکی گراید دلش ناتوان — ز بد بسته دارد همیشه روان

پرستش کند پیشه و راستی — بپیچد ز بی راهی و کاستی
بدین فر و این شاخ یازد دست — سزمند و نیج یزدان پرست

همت رای و همت راه — بیزد آنکه گرایی بیزدان پناه

مجلس اول از سخنان بوزرجمهر

چنین گفت یکروز نوشیروان — بفرمود کین موبد از انجوان
که باشند دانا و دانش پذیر — سراینده و رامش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان — ز هر دانشی راه جسته ردان
جوانان خوره شدر و دو همی خواستند — همی بکام روشن بیاراستند

بدانند کان شاه بیدار گفت — که دانش گشاده کنید از نهفت
هرآنکس که دارد بدل دانشی — بگوید که دارد بدل رامشی

ازیشان هرآنکس که دانا بدند — بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند با شهریار — که او بود داننده را خواستار

چو بوذرجمهر آن سخنها شنید — بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خواست — چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده تخت عاج تو باد — فلک روشن از تخت و تاج تو باد
گر ایدونکه فرمان دهی بنده را — گر گیتی بدو از بند گوینده را

بگویم وگرچند بی‌مایه‌ام — بدانش برازکترین پایه‌ام
بکوشش نباشد که دانا زبان — گشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بدانا بگفت — که دانش چرا باید اندر نهفت
جو آن بر زبان پادشاهی نخود — ز گفتار او روشنایی فزود

بدو گفت روشن روان کسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت — اگر چه گرامی بود خوار گشت
سخن گوی بسیار ریشی بخوار — که گیتی سپنجست و ما برگذر

همه روشنی در تن از راستی است — ز تاری و کژی بباید گریست
دل هرکسی بنده آرزوست — وزو هر یکی را دگرگونه خوست

خوی هر کسی در جهان دیگرست — ترا با وی آموزش اندر خورست
سر راستی دانش ایزدیست — چو دانستیش زو نترسی بدیست

هر آنکس که در کار پیشی کند — همه رای و آهنگ بیشی کند
خردمند و دانا و خرم نهان — تنش زین جهانست و دل زان جهان

بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی بود کژی و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را از دست بگذاری داوری
توانگر بود هر که را آز نیست / خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خورسند گشت / بدو آز و تیمار در گذشت
بیاموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار گر چیره شد رای مرد / نگردد کسی چیره در کار کرد
هرآنکس که دانش فرامش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون گسست از دل و سر ناسپاس / فراموش گردد دل ناسپاس
هر آنچه چنان کن که بایدت کرد / نباید گشاد از بد روزگار
بپرستیدن داور افزون کنید / دل از کاوش دیو بیرون کنید
بپرهیز از آنچه ناکردنیست / بیازار از آنکه نازردنیست
از آن خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
از او انجمن ماند اندر شگفت / کز مرد جوان آن سخن‌ها گرفت
جهاندار کسری بدو خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او بر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / بر و آفرین نو آراستند
پراکنده گشتند از آن انجمن / پر از آفرین روزبان و دهن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید / کجا خواست گفتار او را شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانست کو در خور شاه بود

گفتار بهر مجلس اول

برفتند گویندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر و ردان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافراخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از داد قضا و قدر
که انجام و فرجام چندین سخن / چگونه است و این بر چه آید به بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار و دانای پروردگار / چنین آفریدست روزگار
دگر گفت بر ما چه نیکوترست / ز گیتی کرا نیکویی درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و چربی و شایستگی
فروتن نه کردن سر خویش پست / ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش برد بار است و رامش برد
بداد و ستد در کند راستی / ببندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار / نباشد سرش تیز با بردبار
بپرسید دیگر که در انجمن / کیان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان از پی آرزوی / نرفت از کریمی و از نیکخوی
دگر کو بمستی نشد پیکار / چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز خشم نیکخوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
بکار روز گیتیش یاد آورد / بسالی دو پادشش باد آورد

چنین

چنین گفت کانکس که ناخواسته / ببخشد کند جانش آراسته
دگر بس پسندنده دارد سپاس / ز بخشنده یاد آرد کاش سپاس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که گوینده مرد / کند نیکویی با سزاوار مرد
ببالد بکردار سرو بلند / بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را بپاشی مشک / ببوید مسک از بر خاک خشک
دگر گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز و فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور شو از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نیاید پسند / تن دوست و دشمن بدو در مبند
سزای ستایش بدو گفت چیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت آنکو بیزدان سپاس / فزون دارد امید و بیم و هراس
دگر گفت ای رد روشن خرد / ز گردون که بر سر همی بگذرد
کدامست خوشتر در این روزگار / ازین برشده چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که گشت ایمن و بی نیاز
زمانه نکوبی ورا در دو دم / سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / کسی که باشد ازو شاد کام
چنین گفت کانکو بود بردبار / ببیند بآغاز و فرجام کار
دگر گفت کانکو بود کژ گزند / ز خو تا کدامش بود سودمند
چنین گفت کانکو بود خو بکار / هنر دیگر آورد بی شرم خوار
دگر آنکه خوش نخواند بخشم / بخواند بخشم از گنه کار خشم
دگر گفت آن کیست ای هوشمند / که آید خردمند را آن پسند
چنین است آنکو بود پر خرد / نداند غم او که آن بگذرد
دگر ارجمندی بسان روی پاک / ببندد دل اندر غم و درد پاک
دگر آنکه نابود دهنا امید / جهان بگسلد چون دل از باد بید
دگر گفت بد چیست بر بار بار / گزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار / خردمند گوید که آسوده جان
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / دگر آنکه دارد دل از بخشش تنگ
سر بیگنه رای خردمند مرد / بپیکو بهند رو و سنگ و نبرد
جهاندم که باشد سرش پر شتاب / نجوید بکام اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آزاده کار از چیست
بدو گفت کین را نه بخشش رواست / که جان و خرد بر سخن پادشاست
که آزاده را از دروغ و فسوس / بکژی و پیدا جستن فروغ
میانه نبود مرد گند آوری / بکوشش که ره بر داوری
چنین گفت کانکو بود بردبار / ببیند بآغاز و فرجام کار
منش بستن کام بر بار شاد / به بیهوده جستن دل پارسا
زنا زادن دیده بی آب و شرم / خروش آوریدن آوا ز نرم
خردمند نجم که دارد روا / خورد دور گردن ز هر هوا
بپرسید دیگر که ای هوشمند / که اندر جهان کیست آن بی گزند
کجا راه یزدان نخست از بخت / در پاک یزدان بباید شناخت
بنازد بدین بیزد و تن پرورد / وز او خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که کار از بخت / بدین نیز خشنود باشد شناخت
گزیدم سپاس و بدوی پناه / خداوند سوی شب و روز و ماه
دل خویش را آنکه آگاه روشنان / بیزدان بفرمانش و جهان
تن خویش را پروریدن بناز / بر سخت بستن در گنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را / گسستن تن از رنج درویش را
بپرسید بوسش و فرزند خورد / ز گیتی بیادان بیابد سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر ز فرزند آنک نیست / که بردن از این جای کاش کی بیست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر

بس از مرگ نامش بماند بجای
چنین داد پاسخ که مرد بچیز
دگر چون بیارد بکاری بپای
چنین داد پاسخ گران شهریار
دگر گفت مردم توانگر بچیست
کسی را کی بخت انباز نیست
چو کیفر به بکذشت هشتم نگاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند
چنین گفت کسری ببوزرجمهر
نخست آفرین کرد بر شهریار
چو ماند که دانش بیفزایدت
وگر گفت چه بی سزا بایدت
که بر بی سزا نابسندست خوار
بگفتار خوب ار سزا خواستی
چنین هم بود مردم ساده دل
چو خرسند باشی تن آسان شوی
که ساده دلا زاد بود بخت باید
یکی رای و فرهنگ بایدت بخت
بنجم کرت زورمندی بود
وزان پس چو باران بود بیک ساز
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چو نادانکه عادت بود سخت چیز
نه شادان کند دل نه یابنده
چو از رنج دارتن آسان بود
ز نادانکه گیتیم سخت راه

ازیرا سر خواندش رهنمای
گرامیست که چیز خواستست نیز
همان سگ سم کو سر شاهوار
که ایمن بود مرد بی هنر کار
بگیتی برانزیم درویش گشت
چه پس در جهان نیز انباز نیست

ابرسید دیگر که از خواسته
نخست انگه بابی بدو آرزو
دگر گفت تا تاج نام بلند
از آواز او بد بر آسمان شود
چنین گفت آنکس که مستش بیند
ازو نامداران فرو ماندند

گفتار مجلس سیم

بگفتار و دانش توانا بدند
که از جا در شرم گشتاسب چهر
که پیروز باد او سر تا بدا
سخن یافتن را خرد بایدت
چو بیزی ده شاخ بر بایدت
بدین داستان زد یکی شهریار
بکردار پیدا کن آن راستی
زگریش خون کرد آزار دل
چو آز آوری زود هراسان شوی
انوشه کسی کو بود بردبار
دوم آزمایش بباید در
ششم کوشش آری بلندی بود
به دوزو بسکامت آید فراز
جهان دانکه آن مرد کوشنده گشت
نباشد برانکو برنجست نیز
اگر کند برد زو شود تافته
ز نابود بنهان هراسان بود
یکی انکه خشم آورد بیگناه

بگفتند هر گونه ز هر کسی
سخن گوی دانا زبان برگشاد
دگر گفت مردم کند دلبلند
در نام جستن دلیری بود
چو پرسند پرسنده کان انجمن
تو آنگه بخشش بود شهریار
فزونی بود هر که دارد خرد
خرد در جهان چون درخت وفاست
مکن بیک مردی بروی کسی
نه آنکس که جوید همی برتری
سیم یار باید بهنگام کار
وزو چون زمانه جفت گردد سخن
چو کوشش نباشد تن زورمند
خوی مرد دانا بگویم بنج
نخست آنکه هر کس که دارد خرد
بنابود بنهان ندارد امید
چو سختیش بیش آید اندر شمار
گشاده کند گنج بر نابهار

چه دانی که دارد دل آراسته
ز ستیش پیدا بود نیکوی
گرا خوانی از خنیده سخن دهند
زمین تیر بخشش فی آسمان شود
ببخشش خداوند چرخ بلند
همه هم زبان آفرین خواندند
نشست از بر تخت پیروز شاه
همانا بسندش نیاید بسی
ز هر گونه دانش همی کرد یاد
مگر سر بپیچد ز راه خرد
زمانه ز بد دل بسیری بود
نشاید که پاسخ دهیم انجمن
بگنج بهشت نه ای را دار
بپرهیزش همی در خرد پرورد
وزو برنخستین دل با رشناست
که باد آنش نیکی بپای بسی
هنرها بباید همی داوری
ز نیک و ز بد برگرفتن شمار
هنر چیز بی آزمایش مکن
نیارد سپرد آرزوها ببند
وزین پنج عادت نباشد بنج
ندارد غم او که زو بگذرد
نگوید که بار آورد شاخ بید
شود پیش دستی نیابد بکار
نه زود خرد یابد هر گز جدا

کهر

سه کر

سدیگر که یزدان بود ناسپاس
به پیچ بگفتار تا سود مند
ششم که بستهاند از دروغ
چو با انجمن مرد خامش بود
چو خواهی که دانسته آید ببر
چو بار خرد دانا بایدت
سخن گوی چون برگشاید سخن
ز دانش در بی نیازی مجوی
همیشه دل شاه نوشیروان
کر جان مرا روشنایی دهد
گرامی شود بر دل پادشا
چنین داد پاسخ گرانمایه که
چه سازیم تا هر یکی برخوریم
کسی را که اندر گذشتار داد
دگر گفت آنکو ز راه گزند
اگر رزم گوید زبان کسی
همان کم سخن مرد خسرو پرست
سدیگر که بر بد توانا بود
نماند که گیتی برو بگذرد
تن آسانی از کاهلی دور کن
ازین بار به گفتار بسیار گشت
بر خواندند آفرین موبدان
دو هفته برین نیز بگذشت شاه
بنوبود تا موبدان و ردان
ز شاه از تاج انگشتری

تن خویشتن در جهان ناسپاس
تن خویش دارد بدو دادگر
به بی شرمی از دل بگیرد فروغ
از آن خامشی دل بر آتش بود
بگفتار بکشای بند از هنر
زبردست گرد تن زیردست
بمانی تا بگوید تو نرمی مکن
وگر چند از و سخن آید بروی
مبادا ز آموختن ناتوان
ز جنگ زمانه رهایی دهد
بود جای دادن شاه و فرمان روا
نهد بر سر او یکی تیره ترگ
وگر سایه او پی بسپرم
بود بر دل انجمن نیز دوست
نکرد و بزرگی او را چند
درشتی بکوشش نیاید بسی
جز از پیشکاریش نباید نشست
ببرهیز داور نوه دانا بود
بی روز نا آمد بشمرد
بکوشش که رنجه تن خود مکن
دل مردم خفته بیدار گشت
کنار گنج پیدا ردل بخردان

گفتار در مجلس چهارم

بایوان خرامند با بخردان
نه انجام و فرجام یک یک خبری

چهارم که با هر کسی از خویش
ششم گردد ایمن زنا استوار
جهان دان توای شهریار بلند
نهفته سخنها فراوش مکن
چو گسترده خواهی بهر جای نام
ز دانش بود جان و دل را فروغ
بگفتار گو با توانا شوی
زبان را چو با دل بود راستی
ببرسید از و موبد تیز مغز
چنین داد پاسخ که آنکه خرد
بدو گفت اگر نیستش بهره زین
دگر گفت گز یاد آن سوار
چنین داد پاسخ که هر کو زبان
همه کار روشن اوای شود
چنین داد پاسخ که گردارید
بدان گو زبان است کوشش تیغ
دگر گز بد بهبانه آمده
نیارد بکاری که نا کرده نیست
ز شادی که فرجام آن غم بود
که اندر جهان نقش بی رنج نیست
جهان زنده باد انوشیروان
شود زنده شاه جهان آکسی

ببرسیدشان از تن دانشی
سخن کرد ازین موبد آن خواستار

بگوییم براندوزد آواز خویش
همی برنهان جوید از کار یار
گراز بد نه بیند کسی جز گزند
که تاجت بر تخت شاهی نشین
زبان برگشایی چو تیغ از نیام
مگر تا نگردی بگرد دروغ
بگویی بدانی که بشنوی
ببند از سر سود در کاستی
که اندر جهان جست کردار نغز
سر خویش را خوار باید شمرد
نه دانش بتر زو بهره آهنین
که فرداش انگارد باغ بهار
زبد بسته دارد بر بخرد روان
ورا دشمن و دوست یکسان شود
بسان در حقیقت بباید
چو رنجش بخواهی سخن ز آن سخن
کر نیزه چراز فرغ دام و دده
نیازارد که از اگر آرزد
خردمند را آز آن کم بود
جهان هم کری بی باسبان گنج
همیشه جهان ندارد و داد
برفتند با خسروی هر کسی
ببرد روزی ز کار سپاه
ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ببرسش گرفت آنچه آید بکار

بوزرجمهر آنزمان شاه گفت   که رخشنده گوهر ترا از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر   که ای شاه روشن دل خوب چهر
بداد و بدانش بتاج و بتخت   بپوز و بمهر و برای و بخت
که پرهیزکاری کند شهریار   چه نیکو بود پرهیز تاجدار
ز یزدان بترسد گه داوری   ز انجام و فرجام و نیک اختری
خرد را کند بر هوا پادشا   بپوشد آنگه که خشم آورد بر هوا
نباید که اندیشه شهریار   بود چون سپهبد بدو کرد کار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت   بپاداش نیکی بیابد بهشت
روانراست گویی دل آزرم جوی   همیشه جهان زاید و آب روی
هرآنکس که باشد و را رای زن   سبک نابداند دل انجمن
سخن گوی روشن دل و داده   کجا زانکه داد و به راه
کسی کو بود شاه را زیردست   نباید که باید ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را   بزرگ آزدن کام بدخواه را
چو داند ز هر دانشی آگهی   بماند جهاندار با فرهی
نباید که چیزی کسی دردمند   کز نابد مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره درخورست   کجا بدنژادست بدگوهرست
کند داد و دور از میان گروه   بی آزار تا زد بگرد دستوه
هرآنکس که باشد بزندان شاه   گنه کار و گردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید کشید   بزند و پاسخ اینچه کردست یاد
سپهبد نبوسنگ دارد سپاه   بر آسا بد از درد و بادافراه
چو از ترس باشی بدشمن برای   بد اندیش را دل بباید زجای
همه رخنها دشت بی بر   بزاری بهنگام پیش از بزد
ز چیزی که کرد و نکوهیده شاه   نکوهش بود نیز بر فر و گاه
زدی دور گشتن سر غم هوا   خرد را بدان کار کردن گوا
فزودن بفر زند بر مهر و هوش   چو در آب دیدن بود بهر خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن   بزدگر بود دلش اندوختن
گشادن ره و بر در گنج خویش   نباید که یاد آورد رنج خویش
هرآنکس که یازد به بیداد دست   دل شاه را زان نباید شکست
چو بر بدکنش دست کرد دراز   بخون جز بفرمان یزدان میاز
وگر دشمنی یابی اندر دلش   تو باشد ز دستان نگسلش
اگر دیر ماند بتیره شود   وز و باغ شاهی پی آهو شود
چو باشد جهانجوی را ازدهوش   نباید که دارد بد گوی گوش
ز دستور بدگوهر و جفت بد   نباید به بیم شاهان نزد
نباید ز دانا شنیدن سخن   چو بد گوید از داد و فرمان مکن
همه راستی باید آراستن   ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاهان جهاندار جوید راستی   نه بید که دیو آورد کاستی
چنین گفتها بشنود پارسا   خرد را کند بر دلش پارسا
کند آفرین تاج بر شهریار   شود تخت شاهی بدو نامدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت   بد اندیش نومید گردد ز تخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار   ازو نام نیکی بود یادگار
بماند تا دور ماند جوان   هنر یافته جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره گشت   همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود   بروز بیش خندد آنکه بد بر فزود
وزان پندها دیده پرآب کرد   دل دانش پر از درد و خوشاب کرد
یکی انجمن دل پر از آفرین   برفتند از ایوان شاه زمین

گفتار در مجلس پنجم

برین نیز بگذشت یکهفته روز   بهشتم چو بنهفت گیتی فروز
شهنشاه بنشست با موبدان   جهاندیده و کار کرده ردان
سر موبد و مهتران اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دلیر

ستاره شناسان و گویندگان   خردمند و بیدار گویندگان
ستاینده بوزرجمهر جوان   دبستان بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان   که با کیست این دانش اندر نهان
کز و دین یزدان بنیرو شود   همان تاج شاهی بدو نو شود
چنین داد پاسخ که ای دادشاه   در فشان شود فر و دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند   بماند بس از کس نام بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ   نجوید بگیتی ز کژی فروغ
سپهبد بداد و بخشایشست   ز تاجش زمانه بیاراستست
و دیگر که از کهتران ... جهان   بجوید بسی نام و دستگاه
بپنجم جهاندار نیکو سخن   که تاجش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پرستنده کیفر خویش   جهان مهر دارد که بر بخت خویش
بهشتم سخن گرچه دانا بود   زبانش نگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن   بد اندیشگان مغز را سوختن
بیآزادیست از خرد کسی   خداوند نباید از خرد بسی
دلت گسل از شاه از آب خورد   خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکه گفت   منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر   که ای شاه دانای دانش پذیر
ابر شاه زشتست چون سختن   باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسر بود شهریار   بی اندیشه دشمن برآرد ز کار
همان با خردمند گردنکشی   کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی پر آواز گشت   روان ورا دیو انباز گشت
دراید و دیگر که حاکم بود تیزمغز   نباید ز گفت راد کار نغز
دگر کامداری که هنگام جنگ   بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت   شکم بر زمین بود در نهفت
چو برده روشن کند داوری   بکهتر نه زیبنده مهتری
چو کژی بود نیز ناخوش بود   بسی از دل جانش پر آتش بود
نماند روان تندرست و جوان   مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز   شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر   بکام دلت باد گردان سپهر
جهان داند آنکه هر کس که دارد خرد   بدانش روا نزاسی پرورد
نکوهیده ده کار برده گرد   نکوهیده تر دید دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود بر دروغ   نگیرد بر دو دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه   نترسد چو چیزی بود ناروا
پزشکی که باشد بتن دردمند   به بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش دم که نازد بچیز   که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همان شعله کو سرکش آرام و خواب   ز دریا در نغ آیدش روشن آب
دگر باد نوشین بتو بر چهل   سپاسی کند بر تن سر نهد
بهفتم خردمند کاید بخشم   بچیز کسان برگمارد دو چشم
بهشتم نباد آن نماینده را   سپردن بکاهل کسی دستگاه
همان بخرد کو بنا بخرد   پشیمان شود هم بکردار بد
دل مردم بخرد تازه روی   برانگونه کو بر دل نیکوی
چو آتش که کوکرد یابد خورش   کرا در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد   سران جهان پیش او بنده باد
اگر دادگر باشی ای شهریار   ازو ماند در جهان یادگار
جهان هم که از شاه نوشیروان   که او خاک شد نام دارد جهان
شد اندر جهان کار او آشکار   ازو ماند گفتار او یادگار
نگرد او نیکو بود بد گمان   چنین نام او زنده اندر جهان
نبوتا بجایست چرخ و زمین   ابر جانش از بخرد آن آفرین

آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر

چنین گوید از نامهٔ باستان / زگفتار دانش ره راستان
که آگاهی آمد بآباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد
براندیشه شد جان کسری ز مرگ / شدش لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای / جهاندیده مردی و آزاده‌ای
سخن گفت با او بخوبی بسی / کزین در رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ورا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد
نزاید مگر مرگ را جانور / سرای سپنجست و ما برگذر
اگر تاج یابیم یا خود ترگ / رهایی که یابد ز چنگال مرگ
به قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آرد سرش بی‌گمان
ز قیصر تر امروز بسیار باد / مسیحا روان ورا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت تو / نشستی و آراستی بخت تو
زمانه چه باید ز نیرو و کلاه / ز تاج و سلیح و ز تیغ و کلاه
فرستاده از نزد کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه کشیدند راه / فرستاده با نامه شد پیشگاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / بپیچید کز کری لش بردمید
جوان تیره بد گشت و نو نو نوشت / فرستاده را نیز ننمود بهت
نظر بروی افکند نکه کرد نی / نگه کرد نی سود گرد بدنی
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامهٔ پادشا بنگرید
شکفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
سراخود ازو همچنین نامه بود / که بدکامه بایست دبیر نامه بود
چنین گفت با موبد رای زن / کرو پاسخ نامه را رای زن
خنا چون تو دانی که باید نوشت / نویسم بدیدار کین خوب و زشت
همان اسقف و موبد رای زن / بگفتو شدند از بر انجمن
برفت از پس پاسخ نامه زود / جهان هم که قیصر بفرموده بود
سوی شاه کسری خداوند تاج / همان گاه و مهر و همان تخت عاج
فرستادهٔ شاه ایران رسید / بنقشش شاه آنچه دید و شنید
از اندوه و شادی سخن آنچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز مهتری
چو دانی که قیصر جوانست و نو / بگو تا شده روم رایش رو
یکی سال بر دو برنا نگاه / هم از بهر مهتر هم از بهر شاه
به نامداری و خود کامه‌ای / نوشتیم بر ناسزا نامه‌ای
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان پیش او همچو یکمهره موم
ندارد ز شاهان کسی را بکس / چه کمتر بود شاه فریادرس
ازین گونه تا نامه آمد بسر / تمامی نوشتند در تخت
چو قرطاس روی سیاه خواستند / پدر بر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بر پاسخ نامه خواست
ور آن ناسزا خلعتی ساختند / ز کاخ و ز ایوان برون تاختند
بدو گفت قیصر من جا کرم / کجا زین بیابان برترم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست / دگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگی که او را بی‌شمنست / را دشمن و دوست بر دادست
چو داری تو از من بزرگی دریغ / اگر آفتاب اندر آری به تیغ
نژادتانش آدمی کم شود / دگر خون چکاند پر از نم شود
بجای آدم سپر بار توی / همان از پدر یادگار تویی
سخن آنچه دیدی بگو بی‌گوی / وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند / ز هر باره برزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آنچه گفت و آنچه دید و شنید

زگفتار

زگفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه
شنیدم که گر کو سوار برد / نه اندیشه از کار کیفر برد
گر از دست دشمن نواند همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
که ماند که مادر ازو دست نیست / وگر خون او را پی دبوست نیست
کنون من یکی تن ز دوده نژاد / نمانم که ماند بدان تخت شاه
کنون سرفرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی کهترم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و به تخت و کلاه
که گر سر چه دریا دشاهی او / ز گنج کهن پر کنم گاه تو
نیاید شمشیر تیغ من در نیام / حلال جهان جمله بر من حرام
بفرمود تا بر درش کره نای / دمیدند با سنج و هندی درای
همان کوس با کوس بر زنده پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی کشد شاه از مداین بدشت / که دریای سبز اندرو خیره گشت
زنالیدن کوس و زنگ و درفش / بجوشن سواران زره زر کفش
ستاره تو گفتی که با اندرست / سپهر روان هم بخواب اندرست
چو آگاهی آمد بقیصر که شاه / پر از خشم ایران بشد با سپاه

آگاهی یافتن قیصر از ... کسری

بیامد بسوریه از حلب / جهان شد پر از جنگ و شور و شغب
سواران رومی چو سیصد هزار / نتابند با کسری گفتند حصار
سوار اندر آمد ز هر سو بجنگ / نبد جنگشان از فراوان درنگ
ببار است بر هر دری منجنیق / گر گردان روم آنکه بد جاثلیق
حصار سقیلا بپرداختند / کزینسوی تا جنگ ساختند
طلبش شد بکردار دریای خون / بزنهار شد لشکر با طرون
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه کشتند از ایشان اسیر / بر نرم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده شد ساختند / بشبگیر آب اندر انداختند
بگنبد ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دو ماز آنجا براند / وزان جنگ چندی سخن باز راند
گر این کار با رنج و دشوار گشت / باب و بکنده نباید گذشت
سپه را درم باید و سیم گاه / همان تیغ و خفتان و رومی کلاه
سوی گنج رفتند روزی دمان / دبیران و روزی دهان جهان
از اندازهٔ لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگفت آنچه بود از درم یاد کرد
دژم گشت شاه اندر آن کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بدره ماند تهی / چه باید مرا نام شاهنشهی
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و چهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست بیکار باشد سپاه
بدین شهر با کردما در گذشت / کسی کو درم پیش دارد به است
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدین کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شادان دل و خوب چهر
بدو گفت از ایدر بسیجیده رو / گزین کن یکی نامبردار نو
ز بازارگانان و دهقان نیز / کسی کآگهی یابد از نام و هم
ز بهر سپاهی درم وام خواه / بر مرد بی‌عز مایداز گنج شاه
بیامد فرستاده جوینده / که بو بد بال و بدانش کهن
بیامد بنزد شه بارکه بود / لشهری بیامد که نزدیک بود
درم خواست از قرضا زین شهرها / کسی کانجمن شد بر و مایه دار
یکی کفشگر بود مزدور دوش / بگفتار او را و بنکش دکوش
درم چند باید بدو گفت مرد / ولاور شمار درم یاد کرد
در و گفت کای پر خرد مایه‌دار / چهل مرشه بر مرشه صد هزار
جوان دستگیری کند شاه را / بیابید بر کاه او راه را

همان روز پیش از گه نای و دهل   وزین سو سپاهی بسی بر بلند
بدو گفت کفشگر کای خوب چهر   برنجی بگوی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست   که بازار او بر دلم خوار است
بگوی مگر شهریار جهان   ورا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان   که دارد سر مایه و نیک آن
فرستاده گفت این ندارم برنج   اگر کوتاه کردی چرا او کنج
چو جسته باشیم پیوند تو   همانجا بود پاک فرزند تو
تو چون قرض دادی بدین آرزوی   بگویم بنوشین روان آزاد خوی
بیامد بر شاه ایران به لب   وزان گفت کفشگر دو بگشاد لب
بیامد بر شاه بوزرجمهر   بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت ازان پس که یزدان سپاس   که بودم همه ساله یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز   بدین گونه شاد است گیتی فروز
که چندین فراوان درم باشدش   مبادا که از ما ستم باشدش
بگر تا چه دارد کنون آرزوی   بهانه دبر ما هم این راه جوی
چو وامش نبودی درم صد هزار   بده تا بماند ز ما یادگار
همه زیردستان دلشاد اند   جهانجوی با تخت و افسر شوند
مبادا که بیدادگر شهریار   برآرد نظام از زمانه دمار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر   بدان خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت ازان پس که یزدان سپاس   که بودم همه ساله یزدان شناس
فرستاده گوید که این مرد گفت   که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارد رسیده بجای   بفرهنگ جوید همی رهنمای
بیزدان بخواهد همی جان شاه   که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد   چرا دیو بر بود از تو خرد
برو خواسته همچنان بر شتر   مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر   هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت   دبیری ببایدش پیروزبخت
هنر باید از مرد موزه فروش   سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد   نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس   چو پاسخ دهد مرد باید سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود   چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدین گنج داد   درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر باز گردان براه   درم خواه و از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشته شد با درم   دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه   خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر گشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج   برافکند خلعت زمین از عاج
طلایه چو برگشت ازان کنار باز   بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغام قیصر آمد بشاه   پر از درد و پوزش کنان بر گناه
همانگه فرستاده آمد دوان   نیایش کنان پیش نوشین روان
چو روی سر و تاج کسری بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای بخت سزاوار شاه   بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل   زبان پر ز گفتار و با درد دل
چو دیدند بر تخت برنا جوان   ببودند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان   بآیین یکی جایگه ساختشان
چنین گفت گوینده پیش رو   که این شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان   نداند همی آشکار و نهان
وزو داشت قیصر همی پشت راست   [illegible]
جدایی چرا باید این مرز و بوم   [illegible]

اگر کودکی نارسیده بجای   سخن گفت پیدا نش رهنمای
ندارد شهنشاه ازین کین و درد   که گر شاد دست از و کنید لاجورد
همه باژ روم ارچه بود از نخست   بیاریم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن   که گر شاد بجنین کارهای کهن
بدو گفت اگر نامور کودکست   خرد با سخن نزد تو اندکست
چو قیصر چه آن بخرد با طرون   روانش ز دانش گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری   گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما   بپیچد دل از رای و فرمان ما
ز آباد بومش برآرم خاک   ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک را داد بوس   جهانجوی بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش   ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاک رنج تو ایم   همه پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار   نباشیم ناکام و بدروزگار
ز رنجی که آید شهنشاه برد   همه رومیان آن ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو   بگنج تو آریم از باژ و ساو
یکی هرچه ش فرمان تراست   بپذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج   سزاوار اسقوریا شد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند   خردمند و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن خواستند   همه راز قیصر برو خواندند
ز دیبا رکنده و از گاو دو پوست   ز کاری که آرام روم اندر است
چنین گفت موبد که گر زرد هند   ز دیباچه ای پر ایران سر هند
بهنگام برگشتن شهریار   ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را بر زمان   چه با مهتران و چه با کهتران
بدین برنهادند و گشتند باز   همه روم بردند پیش نماز
بدش شاه چندی بیران ز بنگاه   چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی موبدی برگزید   چه پرسش سخن دان چنانچون سزید
سپاهی بدو داد تا باژ روم   بخواهد سپارد بآباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون   سپاهی بس بیشت و پیش اندرون
همه یکسره آباد با سیم و زر   بزرین ستام و بزرین کمر
بپیش پرنیان بر درفش اژدها   تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گیتی گر ازین شد بهشت   کمرها ز گوهر چو پروین سرشت
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه   پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند   کمر بسته و دلگشاده شدند
بر آنکس که بود به شاه راه   پیاده بشد تا در بارگاه
چو آن مهتران آفرین خواندند   همه زر و گوهر برافشاندند
چو تنگ اندر آمد بجایی نشست   بهر مهتری شاه بنمود دست

رای زدن کسری با بوزرجمهر در پادشاهی

جهانجوی دهقان آموزگار   چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب   گهی با خرامیم گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک   یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی نداریم ازان گنج رنج   که بیدار و شادند وگر خستگان
ازان گیتی ارجند شان ز رگ   همان به که آویزش مرگ
اگر سال صد باشی ار سی و پنج   یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آنکس که گوید حرام نیاز   چه گوید دریغ و آز و نیاز
کسی را ندیدم برگ آرزو   ز بی راه و از مردم نیکخو
چه دینی چه اهرمن بت پرست   ز در کنده برسر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و دو   [illegible]
جنبند دل اندر سپنجی سرای   خود یافته مردم پاک رای
بگاه بسیجیدن مرگ بی   [illegible]
فسرده تن اندر میان کفن   روان سوی یزدان کسی کو براه

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانده بدشت
زمان خواهم از کردگار امان / گر چندان بماند دلم شادمان
گر این داستانها و چندان سخن / گذشته برو سالیان کهن
زمانی که شاه تا یزد کرد / زلفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
بس انگاه دل اندر آرم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
بگوید کنون مرد روشن روان / تو ای جهاندار نوشیروان

آغاز داستان

چو سالش درآمد بهفتاد و چار / پراندیشه شد مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست / که پرسش بدو راه بوشد درست
دگرگونه بد دیش بر مهتران / بود راد و بی مرد و روشن روان
پسر بد ورا را گرانمایه شش / همه راد و بینا دل و شادکش
بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانان با دانش رهنمای
از ایشان هرمزد مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز و با دانش و خوب چهر / بر آزادگان بر سراسر بمهر
بفرمود کسری بکارآگهان / که جوینده رازدار اندر نهان
نهاد استواری برو روز و شب / اگر داستان را گشاده دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
ز گفتار چون سالیان درگذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشش بپردازد از مرز گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
بپاسخ ز تر دانکه فرزند بت / خردمند و دانا و یزدان پرست
ز ایشان بهر مرز یازان ترم / بر او بر دی گرازان ترم
ز آرایش و بخشش و راستی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان / کسی را که باشند دانش نشان
بخوانیدش و آزمایش کنید / سزا بر سزا بر فزایش کنید
شدند اندران موبدان انجمن / زهر در پژوهنده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامداران نشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزو جان پاک خرد / شود روشن و کالبد پرورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران برترست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد دل از درد اهریمنی
دگر بردباری و بخشایشست / که تن را ازو نام و آرایشست
بپرسید کز چه بود سودمند / کدامست مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که هر کس که داد / براد از دل خویش او بود شاد
همه کرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدو گفت کز گفتنی برترست / بگویم تو بشنو که آن یک بدست
سراسر همی گوییت یاد گیر / همه پاسخ از داد بنیاد گیر
سخن را گر دانی سخن پیش هیچ / چو از دی و داد و دادن بسیج
اگر یاد گیری چنین یکان / کشادست برتر در آسمان
چو چونین بگفتار بشتافتند / ز پرسنده پاسخ چنین یافتند
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانی برسم و بداد / تو پاسخ بگذار اینجه آیدت یاد
بپاسخ خردمند پیدا شود / بسی آرزو بر توانا شود
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست / که بر دل پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم / ز کردار او چون پژوهش کنم
ز گیتی کجا بهر آید گزند / که خرد ز آرام او رستخیز

بدین روزگار ارچه باشم شاد / گذشته چه بهتر که گیرم بیاد
زمانه که او را بباید ستود / کدامست و ما از چه داریم درود
گرانمایه تر کیست از دوستان / گذشته به بهتر که از بوستان
گرانمایه تر دوست اندر جهان / که شاید بدو آشکار و نهان
سزاوار تر آرام و بودن کجاست / که دارد جهاندار ازو پشت راست
چه چیزست کان نیک پیش آورد / همان نیز گفتار خویش آورد
بیک روز تابش برآمد ز کوه / ز گفتار دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد از تیرگی / سر مهتران تیره از خیرگی
که گفتار او چون همی گشت شاه / همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد بر پای خواست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / همباد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج / که آیین شاهی و گر تخت عاج
بپرسش چو آن پیش تو خاک باد / کزین تو را خاک تریاک باد
سخن آنچه گفتند پاسخ دهیم / بدین آرزو رای فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن / وزو یادم پاسخ افکند بن
ز فرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بود کرده آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایشست / بدو مرد را جای بالایشست
بزرگی که بخشش پراکنده گشت / به پیش یکی نام تازنده گشت
ز کار وی از چون خوشی رواست / که بر پادشاهی پدر پادشاست
دگر آنکه پرسد ز کار زمان / زمانی که زو هم سود و زیان
روا دارد ار چند بتابیدش / هم اندر ستایش بپیوندش
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست / نه مرد دوستی یارمندی نکوست
کسی کو فزونتر بود رادتر / دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسید دشمن کراست / که او دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببد / ز گفتار او دشمن آید پدید
دگر آنکه پرسید دشوار چیست / بی آزار را دل بر آزار گیست
چو بدبود و بد ساز با او نشست / یکی زندگانی بود چون گسست
سخن چین و بی روی و بیگانه مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
نگاهی که پنهان بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش ردان لافهای کهن
سزند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
همه پرسش اینست و پاسخ چنین / که بر شاه بادا ز جهان آفرین
زبانها بر دانش گوینده باد / دل و رای او شاد جوینده باد
شهنشاه کسری در و خیره ماند / بسی آفرین کیان بر خواند

عهد نوشتن کسری بنام هرمزد

ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بموبد سپرد آن زمین ردان / سرافراز و بیدار دل بخردان
بپیوندم این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جوان
جهان را نمایش چو کردار / نهانش بجز رنج و تیمار
اگر تاجداری اگر گرم و رنج / همان بگذرد زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
چو او شهریاری به بزم و بجنگ / چو روز نشیب آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توشه مرد / خود دیگر از بزم و شادی مگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از بر تو به برتافتی
بگفت آن سراینده سالخورد / گر اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهای برزد و شد چون بهن
دلارای از عهد نوشیروان
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست
همش دمانی نا ندیجای
چو آرام و خوبی ندیدم بدین
که ایمن کنی بندگان زاد
خردمند شش بود مار اسیر
بهشتاد به بود سال قباد
نگر تا نباشی بجز بردبار
بگرد دروغ ایچگونه مگرد
بنیکی گرای و بنیکی بکوش
همه پاک پوش و همه پاک خور
خردمند را شاد و نزدیک دار
چو باید خردمند نزد تورا
بزرگان و آزادگان را بمهر
همه گوش و دل سوی درویش دار
برآر ز انبان گنج بسته لکام (?)
اگر بنده ما داشتی کاربند
بهادت فرامش مکن تا زمین
همیشه خرد پاسبان تو باد
بجایی کز و دور باشد گذر
نوشته بر و بارگاه مرا
نگاه خود تن را تو انگر کنید
بپوشید بر ما کسم کیان
همان برچه رزین پیش اندر

دگر نوذر انگه که موبد سخن
بهرمز دنا سال زده جوان
ترا رنج و تیمار و درد و بلاست
نباید سپردن زمین سپنجی سرا
که باشد پس از مرگ من آفرین
خود این گنج بی از داد شاد
دل‌افروز و بخشنده و دادگر
که دریا دشاهی برادادداد
که نیرو نه خوب آید از شهریار
چو کردی بود در ترازوی نرد
هر نیک و بد پند دانا بپوش
همه پندها یاد گیر از پدر
جهان بر بداندیش تاریک دار
بمانند تو تاج و گنج و سپاه
ز نیک ابر تو کر بانو بمهر
هم کار او چون غم خویش دار
ببخشای بر مردم شه‌کار (?)
همیشه کلاهت بماند بلند
اگر دور مانی ز دیدار من
همه نیکی اندر کمان تو باج
بپرز دبر دو کرس تیز پر
بزرگی و تاج و کلاه مرا
زمستان ز برتارک افسر کنند
برآیین پاکان با ناصبیان (?)
اگر طارم جامه اگر جرست

هم او دوشه رای زن با دبیر
سر نامه از داد کردگار یاد
هر انگه که باشی بدو شادتر
چو اندیشه در رفتن آید فراز
امیدم بجانست از کردگار
با داشن نیکی بیابی بهشت
ترا برگزیدم که بهتر بدی
کنون چون رسیدم بهفتاد و چار
جهاندار بیدار و فرهنگ جوی
دل‌افروز آزاد و دور از ستاه (?)
نباید که گردد بگرد تو بد
جهان را چو آباد داری بداد
همه کار با راه و دانا سگال
هر آنکس که باشد ترا زیردست
ز نیکی فرومایه را دور دار
چو از خویشتن نامور دادداد
درآید و نکه دشمن بود دوستدار
که نیکی هست نیک خواه تو باد
سرت سبز باد و دلت شادمان
چو من بگذرم زین جهان فراخ
دری همگر بر دار چرخ بلند
فراوان ز هر گونه افکندنی
ز هر جامه پاک از بهر نخ
بسازید هم زین نشان عاج
گلاب و می از عزاجام پست

نوشتند بر نامه بر حریر
دگر گفت این بنده پور قباد
ز رنج زمانه دل آزارتر
برخشنده روز و شب دیر باز
نباشد بجز شاد و به روزگار
حکم انکه او را تمنیکی گشته (?)
خردمند و زیبای افسر بدی
ترا کردم اندر جهان شهریار
بماند همه ساله با آب روی
خرد پاسبان با نراز آید بجای
که از بوتر اپکان هراس
خداوند بخشش و داد و شاد
بر رنج تن از پادشاهی منال
مقومان درباد شاهی نشست
به بیدار کردد که از کار
جهان گشت از و شاد و داوینز شاد
بشوره زمین تخم نیکی مکار
خرد تخت و دولت کلاه تو باد
تنت پاک دور از بد بدگمان
برآورد باید یکی خوب کاخ
ببالا برآورده چون ده کمند
هم از رنگ و بوی دیر افکندنی
بیارید تا کار دیده ز گنج
برآوخته از بر عاج تاج
ز مشک و ز کافور و عنبر درست

نهاده بدست چپ دست راست
ز فرمان و رزین چه دارجمند
ز فرمان هرمز دبرگند رید
برفت و بماند از جهان یادگار
کنون تاج داور نگ سر بر شاه
بجهند تو زاز بر سرخ سپید
همی آید شرم آمد از رنگ او
عقیق و زبرجد که دادت بهم
همی رنگ شرم آید از کردت
زبرجد رخت گشت نقطه نقش (?)
نگارا بعض را کی رفته
چو رنگت شود زرد و بنا بنا است
یکی پر بدو زبانش بری
بپرسید مش تا چه داری یاد
چنین گفت آن پور داغان گزاز
چنین گفت با تخت تا ی کنیم
که کردگار از ما احسان کنیم
بداند کز کردگار جهان
بجشند و داد و آهستگی
بهر کشوری دست فرمان...
سرمایه شاه بخشایش است
هر آنکس که اینشد از کار خویش
هر آنکس که دست از شما نیکبخت
شما مهربانی بافزون کنید
بخشنده یکی کردگار جهان

ز فرمان فزونی نیاید بکاست
کسی کش ز مرگ من آید گزند
دم خویشتن بی رای او شمرید
تو این یادگارش بزنهار دار

وزان پس بیارید درگاه را
بیاید پس از بزم شادی و ناز
فراوان از آن عهد برگذشت
چو با او جفا کرد گردان سپهر

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

بجوید ابر نا روز نرگس عتیب
همی بوی ناز آمد از جنگ او
زبان اگر آن نار و نرگس بهم
همی مشک بوید ز پیراهنت
سرت برتر از کاویانی درفش
که آرایش باغ بنفشه
چو دیهیم هرمز بیارایدت
بسند بده و دیده از هر دری

گر آن دسته گل که دشت باغ
جگر دی که بودت خریداران
همانا که گل را بپا خاستی
مگر جامه از شتری بستدی
به پیرایه سرخ و سبز و سپید
همی بوی جان آید از باد تو
که او روز برگشته از ارمن
جهاندیده و نام او بوده باخ

آغاز داستان

چو بنشست برنا بر پیشگاه
گرانمایگان را گرامی کنیم
سند یده کاران آسان کنیم
بدو نیک هرگز نداند نهان
بزرگی و گردی و شایستگی
توانایی و رای و برهان و راست
زمانه ز بخشش برآراستست
برنا جوان گرد با زار جوش
همه شاد باشید از این تاج و تخت
ز دل کینه و آز بیرون کنید
نگو شید کیمرکان جهان

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار ایم در ز بر بر
ستون بزرگیست آهستگی
نیاکان ما تاجداران دهر
ز گفتر پرستش ز نهر نواز
کسی را که یزدان کند پادشا
بدرویش بر مهربانی کنیم
شما را ز من ایمنست آرزو
میان بزرگان درخشندگی آراست
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار
بیاسیاید مردم گرد کوی

نباید که بیند کسی شاه را
گراینا شد آیین پس از مرگ شاه
پس از عهد یکسال کسری نزیست
نباید که جویی از و داد و مهر
بیارایم و برنشانم بگاه
بسی همدستی در کنار تو
چرا تافتی سر زبان داوران
همان رنگ رخ را بیار آستی
بلول براز خون نقط برزدی
مراکردی از برگ گل نا امید
بکام تو خورم باد تو
بگیتی پس از مرگ آثار من
سخن دان و خوشخوان و با برگ و شاخ
ز هرمز که بنشست بر تخت داد
توانا و دارنده روزگار
جهانجوی برداشت باز پند و فر
همان بخشش و داد و پوشیکی (?)
که از داد شان آفرین بود بهر
بر اندیش را داشتن درگذار
بنازد بدو مردم پارسا
بپیرایه بر پاسبانی کنیم
هر آن بیداد از دل بیکنو
همان کوشش و داد و بخشش آراست
نه پیچید دو بخشش به روزگار
که او را بباشد به رنج جهر ردی

اگر شهریارست بود دادگر / تو بر دل بسی کام منی مبر — نگرایید و نیکی نداند همی / سخنهای شاهان بخواند همی

چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم نیکی بکار — هرآنکس که بد تند بد داشت خوار / بگوید دلش خوبی روزگار

چو شاه از تو خشنود شد راستست / نه از غایت کژی و کاستست — ز نیکی بپرهیز هرگز مرنج / بکن شادمان دل به بیداد رنج

جوانمرد جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی — بهر کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم

همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان امان یابم از روزگار — که درویش را شاد دارم ز گنج / نیارم دل پارسا را به رنج

هرآنکس که شد در جهان شاه دیش / پرستش کرد از رنج دینار کش — پرستش ابا بیم و کند آوری / نخواهم که جوید کسی داوری

همین است آغاز و انجام ما / سخن گفتن پاکش هم راز ما — درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردان زمین شما

چو بشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند از آن سخن — سر گنج داران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل به دو نیم گشت

خردمند درویش را زانکه بود / بدلش اندرون شادمانی فزود — چنین بود باشد بزرگی را / بدان چیز بر پادشا بد گوا

بر آشفت و خوبی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه آیین و کیش — هرآنکس که شد بر در شاه چند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند

یکایک به گردش آن بیگناه / بدین گونه شد رسم آیین شاه — سه مرد از دبیران و پیش نژاد / یکی پیرسر بود و دو کردوا

جوان ایزدگشسب و دگر برزمهر / دبیر خردمند با فر و چهر — سدیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و با دانش و رای و کام

بگفت انوشیروان این سه مهر / چو دستور بودند و همچون پدر — همی گفت با خود که با این سه مرد / یکایک برآرم بناگاه گرد

همی بود از ایشان دلش پر هراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس — بایزدگشسب آنکه دست آخت / به بیهوده بربند و زندانش ساخت

دل موبدان تنگ شد / که خالش ز اندیشه بی رنگ شد — که از گوهر پاک بودش سرشت / بخردی و را نام بد زردهشت

ازان بند ایزدگشسب دبیر / جهان شد بکام خسته گرد دبیر — ز زندان پیامی فرستاد دوست / بموبد که ای مغز را مغز و پوست

چو روزی برآمد بنو دستفار / نه خورد و نه آرام دید نی گرار — که من بیگناهم ز زندان شاه / کسی را به نزدیک من نیست راه

همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بر آیدم — بر من یکی خورد و شیرین فرست / چو مردم بکن دور زو بالین فرست

دل موبد از درد پیغام او / همی گشت از ان درد و آرام او — بدو داد پاسخ که از کار بند / ننالد ار ایدونک نیاید گزند

ز پیغام او بد دلش پر پشکی / پراندیشه شد مغزش از جوشنی — بزندان فرستاد طعم طعام / ز درد دلش ماند بی آرام و کام

همی گفت اکنون شود آگهی / بدان تا جوانرد بی فرهی — که موبد بزندان فرستاد چیز / بیزد دل تنها بر کشش کی بتیز

گزند آیدم زان جهاندار کام / کند بر من از خشم کین رزدی — هم از هر ایزدگشسب دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر

بفرمود تا پاک خالیگرش / بزندان برد خوردنیها برش — ازان پس نشست از بر تازی اسب / بیامد بزندان ایزدگشسب

گرفتند بر یکدگر را کنار / پر از آب مژگان جواب و نهان — نخوری به شاه چندی سخن / همی رفت تا شد سخنها کهن

نهادند خوان پیش ایزدگشسب / گرفتند بس باژ و برسم بدست — بسی ایزدگشسب آنکه اندازه بود / بر زمزم همی گفت و موبد شنود

ز دینار و از گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان هم از خواسته — بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی از ایدر به هرمز بگوی

اگر بر سر بپیچی ز گفتار من / پراندیشی از داد و پیکار من — که از شهریاران تو خورده ام / ترا نیز بر بر بپرورده ام

ازان رنج پاداش یابد (یافت) / پس از بند هم گر نداد آمدست — دل بیگنه در غم شهریار / بیزدان تمام برورز شمار

چو موبد سوی خانه بود روزمان / ز کار از گمان رفت بدگمان — شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه با رای بدگشت جفت

از ایزدگشسب آگهی شد درشت / سوی چاره کشتن زردشت — بفرمود تا زهر خالیگرش / نمانی بیاموخت اندر خورش

چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار — بدو گفت روز زاید در / که خالیگری یافتیم تو

چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان — بدانست کان خان زمان / همان راستی درگمان گوست

خورشها بردند خالیگران / همی خورد شاه از گران تا گران — چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید

ازان بدگمان شد دل پاک او / که زهرست بر خوان تریاک او — چو هرمز نگه کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر با زید دست

بدانسان که شاهان بد آزش کنند / ابر بندگان نیز نازش کنند — ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرانی بخوان

بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمه پاک نغز — دهن باز کن تا خوری زین خورش / وزان پس چنین گفت پدرود باش

بدو گفت موبد که جان و سرت / که جادید با داس و افسرت — گزین نوش خوردن نه نیم / به پیری رسیدم بخشایم

بدو گفت هر... کو خواسته شد دما / بپاکی روان جهاندار شاه — گر بتابی این خوش زانگشت من / بدین آرزو دستگیری نشستن

بموبد چنین گفت موبد که شاه / بیاید نماید بپاداش راه — بخور روز خوان زار و مکان / همی رفت تا خانه خویش تفت

وزان خوردن زهر باکس نگفت / یکی جامه افکند و نالان بخفت — بفرمود تا پای ننداور / بتازند و تریاک بد آر زید

ز خوردن تریاک و نامد بکار / ز هرمزد بنالید موبد بزار — یکی استواری بفرمود شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه

که آن زهر شد برتنش کارگر / که اندیشه ما بیابد بسر — فرستاد را جسم موبد نهند / سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید

بدو گفت رو پیش بر بگو / که بخت سوی کشتن آورد دی — بدین داوری پیش او بر شوم / بجایی که مرد و برابر شوم

ازین خوش تو ایمن بخواز بدی / که پاداش پیش آید از ایزدی — تو برو و باش ای خداوند جو / بد آید بروی تو از کار بد

چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار — سپهبد برآشفت از کار بد / بپیچید از ان گفتار کرد

بران درد راهیچ چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید — برد آن زمان موبد موبدان / برو زار و گریان همه کردمان

چنین است گیهان پر درد و رنج / چه یازی بتاج و چه نازی بگنج — که این روز کار خوشی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

چو شد کار موبد بزاری بسر / شد آن کشور درد زیر و زبر — جهاندار خونریز ناسازگار / مگر داد یابد از بد روزگار

میان تنگ چون رکنع راسته / بهرام آذرمهان اخته دست — چو شب تیره تر شد مرا در ابند / به پیش خدا اندر برانو نهد

بدو گفت خواهی کرایش... / زبینی ز من زشتی و بدخوی — چو خورشید بر تخت زرین شود / سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بپای / همی باش در پیش تخت بپای
ز سیمای برزین به پیش جهان / تو پاسخ گذاری که تو دل بمن
به بهرام گو او را بر شش ز جست / بدستار پرستنده ایزد است
تو پاسخ چنین ده که آن بد نژست / بد اندیش دار و تخم اهرمنست
وزان پس سخن من انچه باید بخواه / پرستنده گنج و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم
چو پیداش آن جادو اکنون / چو نیش از دو پیکر نیامد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاورد و بخشید آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان کارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیمای برزین و یاران او
نشستند هر کس بر جای خویش / گروی ستادند بر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزا او ار گنجست با درد و رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان / که آن پرسش شهریار جهان
چگونست و آن شاخ و آن بیخ چیست / کزان بیخ او را بباید گریست
سرانجام چون دو خدای کهن / بیابد ازان بهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شهریار / ز سیمای برزین مکن تو شمار
که ویران شود شهر ایران ازو / که نه مغز بادش تن و درنه پوست
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای شهریار کهن
چه دیدی ز من تا تو با دشمنی / ز کردار و گفتار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراکندی اندر جهان
کزان بر نخستین تو خواهی درود / وز آتش نیابی بجز بهره دود
چو کسری مرا در ترا پیش خواند / چو بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد پیر بوزرجمهر / چو ایزد گشسب آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست با فرهی
بگفتم دمم یا همه بسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبان پاسخش را بیاراستیم
ازین بهتر که زاده سزاوار بخت / کس او را بشاهی سزاوار نیست
که خاقان نژادست بدگوهرست / ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زان سزاوارتر ز او آست
گواه من از بهر این آمدست / چنین لب بدشنام بگشاد دست
ز کشور سر هرمز فزون بر دید / که آن راست گفتار زیشان شنید
بزندان فرستادشان هم بشب / وز آتش نبد نیز بگشاد لب
هم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بپرسید شاه
چو بهرام آذرمهان این شنید / که آن پاکدل برد شد ناپدید
بیامد فرستاده نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو چه دانی که من چند گوشنده ام / که تا رازهای تو بو شنیده ام
به پیش هرمز آن سرافراز شاه / بنودم ترا جز که نیکوخواه
یکی پند گویم چو خوانی درا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند نیست از پند من / بزندان همان یکزمان بند من
بایران ازان سودمندی بود / خردمند رای گزیدی بود
بیامدش چو نزدیک هرمز رسید / یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کین بند چیست / که مارا بدین روزگار آمدست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم براه
نهاده بصندوق در حقه ای / بحقه درون پرنیان رقعه ای
نوشته بدان پرنیان سپید / بدانست ایرانیان را امید
بخط بدر آن جهاندار شاه / ترا اندرو کرد باید نگاه

433

چو هرمز شنید آن فرستاده کس / بنزدیک گنجور فریاد رس
که در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق و مهری برو
بدان مهر بر نام نوشیروان / نهاده بدان رقعه بر پرنیان
هم اکنون شب تیره پیش من آر / فراوان بجستن بیاوردگار
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد پیشش بمهر اندرست
جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه ای مهر دید / شتابید و زو پرنیان برکشید
نگه کرد در خط نوشیروان / کز جاودید باد ایرش بروان
که هرمز بود سال بر بیست و دو سال / یکی شهریاری شود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در جهان
پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی چو اهرمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را نگاه
دو چشمش کند کور بی سرزنش / وزان پس برانند سوی تو تیز
بخط بدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان برنهید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / ببهرام گفت آن جفا پیشه مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی بود این زمین هرگزی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بچون ز رنج تا بباشی تو شاد
تو خاقان نژادی و خواند کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون / نیابد همی زنده بی رهنمون
شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان دژ آگاه گردش سپاه
نماند آن زمان بردرش بکدی / همان رهنمای و هم موبدی
ز خوی بد آید همی برتری / نگر تا سوی خوی بد نگروی
وزان پس بنه زندگانیش خوش / ز تیمار زرد بر دل خویش تیز
ز سال پاسطوخ بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و دور از هوا / از آنجا گذشتن نبودی روا
چو هنگام سبزی درا جور د / پدید آمدی جام یاقوت زرد
سپاه دیگری بر گشیدی گرو / که ای نامداران فزون هوش
اگر گستهمی شود کوفت / شود روز دستان بر آشوفته
دگر آب در کشت زاری شود / کسی نیز بر میوه زاری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر ار زد بر دار باید کشید
جهان شد بدو ماه از نو جوان / که یک و بدازدی نماندی نهان

خشم گرفتن هرمز بر پرویز

به هر کشوری داد کردی چنین / ز دستان همی خواند آفرین
که از ماه پیدا نبود اندکی / مرا ورا بدر کرده پرویز یاد
بسر بر مر او را گرامی یکی / کمش خواندی خسرو شادکام
که بد شاه پرویز را ابرشست / سوی کشتمند آمد اسب جوان
چنان بد که اسبی ز آخور بجست / نگهبان گشتی آمد اندر نهان
بزد موکل نالید زار / موکل بدو گفت کین اسب کیست
بیامد خداوندان کشتزار / که بردم و گوشش بباید برید
که دارد همی کمتر از انگاه / بیامد موکل بر شهریار
خداوند گفت اسب پرویز شاه / بگفت آنکه بشنید از شهریار
بگفت اینکه بشنید ازان کشتزار / بدو گفت هرمز رفتن مگوی
بیامد موکل بر شهریار / ببر دم زمان اسب را دم و گوش
شمارش گرفتن بباید که چند / ز خسرو زیان باز باید ستاند
زیانی گر آمد بران کشتمند / اگر صد زیان نیست صد بار صد
ببر دند پیش خداوند کار / چو بشنید پرویز بد دستگاه
درمهای گنجی بدان کشتزار / برآشفت از هر سوی شهر ان
بزد دم و گوش اسب سیاه / برآشفت ازان اسب و شهریار
بزد بدر تا ببخشد گناه / ببستند بر در بانگ و پیچکار

موکل شد از پیش خسرو دوان — بدان گشته نزدیک اسب جوان
بپیچ جدا کرد ازو گوش و دم — بدان گشت زاری که بنهاد سم
همان نیز ناوان سوی ماه شاه — رسانید خسرو بدان بارگاه
وزان پس بپیچید شهر ایرز — بیاورد چندی کس فراوان شکار
سواران ترکی همه بار آوری — سپهبد نژادی همه اختری
سراسر همه زر پیاز عوزه بود — بنو بود تا کشور آزاد رود
ازان خوشه چندی ببرد — بایوان وخ کنگرش را ببرد
بیامد خداوند رز در زمان — بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز بنودی برنج — نه دینار دادی بهایش نه گنج
جوان رنج نابرده کردی بتاب — بنام کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان — بزد دری کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه از زین کمر — بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت — که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن — خریده نداری بجای کمن
سپاهی شنیم بر تو بر زین کمر — گر پیچانی ار بشنود دادگر
یکی رود بد سرخ تا جدار — بپیروزی اندر شده شهریار
بمردی بشنوده بهر انجمن — که رزم هرگز ندیدی شکن
گرهم دادگر بود وهم دادخواه — کلاه کیی برکشیده بماه
نگردی بشهر مداین درنگ — دلاور شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر — نیاسودی از مرز و شهر گیر
همی گشت گرد جهان سربسر — همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست — ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه — ابا گنج و پیلان و بیمر سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار — بر او چارصد بار بشمر هزار

آگاهی یافتن هرمزد از آمدن ساوه شاه بجنگ

ز پیلان جنگی هزار و دویست — که گیتی مگر بر زمین جای نیست
ز دشت هری تا لب مرورود — سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرز لشکر کشید — شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه — که نزدیک خود خوان سر و سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن — علف ساز و تیغ مرا یاد کن
گزین پادشاهی خواهم گذشت — ز دریا بساحت تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار — بپژمرد آن لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم — بیاورد لشکر ز آباد بوم
سپاهی بیامد ز راه خزر — گزاشان سپهبد بهم بوم و بر
جهاندیده را که در پیش بود — ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل — پراکنده بد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار — سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرو شان پیش رو — سواران و گردن فرازان نو
ز تاراج و ویران شدان بوم و رست — که کسری همی باز از ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات — نماند ایدر ان بوم جای نبات
چو تاریک شد روز کار بهی — ز لشکر بهرمز رسید آگهی
دستاد و ایرانیان را بخواند — سراسر همه کاخ بردم نشاند
برادر رازی که بد در نهفت — بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه سر بایران نهاد — کسی آن شگفتی ندارد بیاد
همه مرزبانان فرو ماندند — ز هر گونه اندیشها راندند
بگفتند کای شاه با رای و هوش — یکی اندرین کار دیگر بکوش
خردمند شاهی و ما کهتریم — همه خویش را کهتری بشمریم
برانداز تا چاره کار چیست — بر و بوم ما را بکند از گیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر — که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ — نیابند جنگی زمانی درنگ

اگر رومیان دستیابند نیم (?) — زبن پایه تا زبان برکنیم
گر از ساوه شاهست نیز و نکتر (?) — وزو کار ما نیز تاریکتر
ور از راه خراسان بود رنج ما — گر ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ — نشاید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر بماند — گر چند و ملک لشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا برآرد شمار — که چندست لشکر که آید بکار
شمار سپاه آمدش صد هزار — پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه — بهر دو گر نشوریم با ساوه شاه
نکردی جوی ورد استی — برون افگنی کژی و کاستی
زمانی سپر موبد از زبد — جهان گر زده شهریاران شنود
شنیدستی آن داستان بزرگ — که ارجاسپ آن پر زبان سترگ
بگشتاسپ لهراسب از هر دو تن — چه بد کرد خود با سواران چمن
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ — که شد زندگانی بران قوم تلخ
چنین تا کشیده شد اسفندیار — همی بود هر گونه ز کار زار
فرستاده جست و کرده دبیر — خردمند با دانش و یادگیر
بقیصر چنین گفت که روم و شهر — نخواهم ترا باد از ان رنج بهر
همان شهرهای که بگرفت شاه — سپارم بدو باز گردد ز راه
تو هم پای در مرز ایران منه — چو خواهی که باشی و روز به
فرستاده چون پیش قیصر رسید — بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره باز گشت آزمایش ز روم — نیازرد خاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید — که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان بوم و بر — بپای اندر آرند مرز خزر
سپهبد بدان کار خود راد بود — که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه در سپاه — سپاه خزر برگرفتند راه
وز ایشان فراوان بکشتند نیز — گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه — که خراد برزین شد بر سپاه
بکینه ز ساوه شهش نماند — خرد را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام — خردمند و دانا و بستوده نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی — همیشه ز تو دور چشم بدی
پدرم آن خردمند مهران ستاد — به پیری بسی چیز دارد بیاد
نشسته بکنجست با زند و است — ز امید گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران برآدم — یکی روز و یکشب بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه — ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که آمد سخن — ازین گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده یادگیر
شهنشاه بشنید در زمان — بشد نزد آن نامداری دمان
وران پیر را زود برداشتند — سپهبد اندرون زود بگذاشتند
چو آمد بر شاه مردی کهن — دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید مرز ز مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده یادگیر
بدانگه که مادرت را چین — فرستاد خاقان بایران زمین
بجو اسندکی من بدم پیش رو — صد و بیست مرد از دلیران گو
پدرت آن جهاندار دارای راست — ز خاقان پرستار زاده بخواست
مرا گفت جز دخت خاقون مخواه — ز نیمه پرستار در پیشگاه
برفتیم نزدیک خاقان چین — ثنای بر او خواندیم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان — سراسر پر از بوی و رنگ نهان
را در شبستان فرستاد شاه — شدیم اندران نامور پیشگاه

رخ دخت از ایران داستند — سر زلف بر گل بپیراستند

آگاه کردن موبد هرمزد را از بهرام چوبینه

نکرما درت بر سر افسر نداشت — همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان چو او دخت خاتون نبود — به پیرایه در کشور افزون نبود
که خاقان چینی ز فغفور بود — بگوهر ز کردار بد دور بود
همان مادرش را از آن دل گرفت — که فرزند جایی شود دور دست
درم بود از آن دختر پارسا — کسی کرد از آن خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران — بکهداشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین — که هرچ خوبند با آفرین
مرا پاسخ این بد که این بایدم — چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و گفت آورا زو آفرین — برتخت شاهی برانو نشاند
به پرسش گرفت از سر افسرش — کر تاجور بود افسر فرش
ستاره شمر گفت چون نیکوی — نه بینی و چون راستی بشمری
ازین دخت دارد شاه ایرانیان — یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر — بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
فراوان ز گنج پدر برخورد — ببی روزکاران ببد شمرد
وزان پس یکی شاه آید سترگ — بچاره ز ترکان سپاهی بزرگ
یکی کهتری باشدش دور دست — سوار سرافراز مهتر پرست
ببالا بلند و باندام خشک — بگرد سرش جعد چون بوی مشک
جهانجوی چوبینه دارد لقب — هم از پهلوانیش دارد نسب
چو آن مرد جابک بانوک سپاه — زجایی بیاید بنزدیک شاه
مران ترک را ناگهان بشکند — همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر — ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشیروان داد پس دخترش — که از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندان گهرها ز گنج — که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همی تا لب رود جیحون براند — جهان بین خود را بکشتی نشاند
پذیرفتم او را من از بهر شاه — چو این کرده ام باز گشتم براه
زجیحون دلی پر ز خون بازگشت — ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — بپیش تو ای شهریار رمه
ازین پس ز این مرد با زجوی — بپیوند باید که یابی بدوی
که پیروزی شاه بر دست اوست — بدشمن همان این سخن کرد دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن — بروز آر کریان شد از انجمن
شهنشاه از آن در شگفتی بماند — ز هر کار کاهی همی خون دل براند
بایرانیان گفت مهران ستاد — بیدداشت این داستانها بیاد
چو بابا سر گفت او برد — بسنبده جانش بیزدان سپرد
بیاسم ز یزدان گزین مرد پیر — برآمد چنین گفتن یاد گیر
نشان جست باید ز هر کشوری — اگر کهتری باشد از مهتری
بجویید و او را بجای آورید — کزین رنجها بر دبای آورید
یکی مهتری نامبردار بود — که بر آخور اسب سالار بود
یکی زاد فرخ بدی نام او — همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه گفتا نشان — که دارد این ستوده بگرد نکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب — سوار سرافراز بخشنده اسب
نشان چون بپیام گواهم گذشت — وگر بگذرد زمانه باد دشت
کر او ذی بداد بردع و اردبیل — یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
فرستاد بهرام را خرد برد — سخنهای مهران بروبرشمرد

آمدن بهرام چوبینه پیش هرمز

جهانجوی پویان ز بردع برفت — خرامان بدرگه خرامید تفت
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه — بفرمود تا بار دادند شاه

جهانجو

جهانجو چو روی شهنشاه دید — بدان نامدار آفرین گسترید
بیکرد شاه اندر دیگر نهان — بنودش بدو جو جنگی کمان
نشانهای مهران ستاد اندرو — بدید و بخندید و شد تازه رو
وزان پس بپرسید و بنواختش — یکی پایه در جایگه ساختش
شب تیره چون ماه در شبکوی — بپیلند و بنو خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند — بتخت نزدیک خویشش نشاند
ببرسید از آن پس که با ساوه شاه — کنم آشتی یا در ستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی — که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن — نه نیکو بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر — چو بیند که تخت اندر آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری — بدیو آگهی ماند این داوری
بدو گفت مهتر که پس چیست رای — درنگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که آن پرسگال — نه بیچد سرافراز مهتر نخال
چگونه آن گرانمایه نیکخوی — که بیداد را نیست با داوری
تو با دشمن کنش جنگجوی — که با آتش آب اندر آری بجوی
و دیگر که بدخواه گردد دلیر — چو بیند که تخت اندر آید بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری — بدیو آگهی ماند این داوری
بدو گفت مهتر که پس چیست رای — درنگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که از بدسگال — نه پیچد سرافراز مهتر نخال
چگونه آن گرانمایه نیکخوی — که بیداد را نیست با داوری
وگر خود دگرگونه باشد سخن — سپه نو کند سپهبد کهن
نه از باک یزدان نکوهش بود — ز شرم از پیلان پژوهش بود
بنیروی یزدان پروردگار — نتابیم خیره سر از کارزار
چگوید ترا دشمن عیب جوی — چو بی جنگ بی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم — کما ناز چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار — کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیابد پدید — دل از تنگ بختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شوم — که بی ترس و بیجان و بی تن شوم
بکوشیم با گردش آسمان — چو پیش آوردمان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه — بخندید و درخشنده شد بارگاه
ز بیشی جهاندار پیروز شد — جهاندیدگان دل پر از جوش شد
ببهرام گفتند کاین مهتری — چو بر سد ترا آبی دلیری مکن
سیاست چندان باشد — که بر مور و بر پشه بست راه
جهانجو تو ترکه کردی شاه — کر خواهد زین پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران — گرانمایه داران و کندآوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه — منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان — همانگه بنزدیک شاه جهان
سخنهای بهرام چون نامه بود — بهر یک سراینده ده بر فزود
شهنشاه ایران ز ان شاد گشت — وز اندوه او لشکر آباد گشت
ور اکر سالار بر لشکرش — بیا بر اندر آورد جنگی سرش
بر آنکس که چندان ز پیلان را — سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار — کر ببسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار — که خواهم عرض را ز بر شهریار
بهر پیش زن لشکر جنگی کراند — کر نام جستن در گنجی که اند
بدو گفت سالار لشکر توی — بتو باز گردد بد و نیکوی
بشد در زمان تا عرضگاه شاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری — برانکس که بود از سران افسری
نوشتند نام ده و دو هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
چهل ساله ها را نوشتند نام — دگر زین کم و بیشتر شد تمام

سپهبد از بهرام آرام بود   که در جنگ جستن دلارام بود
یکی را کجا نام ایل سینه بود   که در سینه او بسی کینه بود
سر نامدارانش جنگش کرد   به پیش صف اندر برد زر برد
بگرداند اسب و بگوید نژاد   کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه بدنامش آید بکسب   کجا دم اسپان گرفتی ز اسب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید هم کم زبان   بدی را مبندید هرگز میان
چو خواهید کایزد بود یارتان   کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله آید ز نای   بیامد بجنبید لشکر ز جای
بدان کوه راندند یکسر ستور   که گر خیزد اندر شب تیره شور
ز نیزه و آسوده کی اسب و مرد   نبیندش از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار   که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد   در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد   همه پیش بهرام در باز کرد
ز اسپان جنگی که بد پیش بنه   بشهر اندر آورد جنگی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه   بخواهد سر انجمش پایه ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار   که از برتری دیده کارزار
شنیدی که با نامور شاه شاه   چه مایه سلیحست و هندی سپاه
هم از جنگ ترکان چنین رو مترس   بدرد با آورد که بر زمین
گزیده ز لشکر ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد   ندانم که چون خیزد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن   چهل سالگان خواستی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی   که ای شاه نیک اختر و خوبروی
شنیدستی آن داستان مهان   گزین پیش بود اندر جهان
که چون تخت پیروزه یاور بود   روا باشد ار یار کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا   اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران   بجستند با لشکری گران
گزین کرد رستم ده و دو هزار   ز شایسته مردان که کارزار
بیاورد کاوس کی را ز بند   بدان نامداران بیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان   سر نامداران و آزادگان
بنزدیک پیران هران کارزار   بنزدش فزون از ده و دو هزار
همان نیز پر مایه اسفندیار   بیاورد جنگی ده و دو هزار
ازین مایه لشکر افزون بود   ز پیشینگان آنکه پیروز بود
سپهبد کر لشکر زدن از سه چار   بجنگ آورد بیجد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل سالخورد   ز برنا نجوید فزونتر نبرد
چهل ساله با آزمایش بود   بر دانگی در فزایش بود
بیاد آیدش بهر نان و جنگ   بر او گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی از نام و ننگ   هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز برزن زاده و دوده را   بر پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چند چندی نبرد ز نهیب   نگاه درکشن نباشد شکیب
ندارد زن و زاد و گشت و ورز   بچیزی ندارد زنان ارز و ارز
جوی آزمایش ندارد خرد   سرمایه کارها ننگرد
گر آید و نکه فیروز باشد بجنگ   شود شاد و خندان و سازد درنگ
دگر پیچ فیروز شد بر تنش   نه بیند بجز پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار   جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت ما جوشن کارزار   بپوشیم و زایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   که گر خواست خفتان و رومی کلاه
برافگند برگستوان بر سمند   بفتراک بربست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر   بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه   بغلطید در خاک پیش سپاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش   که بد پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ   بکف شاه ایران گرفت آن بجنگ

رفتن بهرام چوبینه بدشت ساوه

چو بشنود خندان بهرام داد   فراوان بر او آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه چندان سخن   همی خواندندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان   جهانگیر و بیدار و روشن روان
درفش و بستد این کرد آن بدست   که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری   بمردی و گردی و فرمانبری
بدو آفرین کرد پس پهلوان   که پیروز بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست   سپهبد درفش تهمتن بجست
پراکنده گشتند گردان شاه   همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چو برزد سر از کوه سر   پدید آمد از چرخ رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه   بکش کرده دست اندران بارگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم   بجز تو بتاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار
کنون هر کسی کو نبرد آورد   سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسنده نامه درون نام او   رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر   جوابست گوینده را دیگر
بفرمود تا با سپهبد برفت   سپهبد سوی جنگ یازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون   سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر   سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد   دلاراسته شادان بروز نبرد
ازین پس چگونه جهد بد بدن   همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان بندگی را سزی
بدین برز و بالای روشن روان   بدین گفت و یال و بر پهلوان
نباشد مگر شاد پیروزگر   جهانی کزو شد برآرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار   بپیچد سر از نامور شهریار
که اندر سخن بس دلیری نمود   بگفتار با شاه بیشی نمود
چنین گفت هرمز که بابای زهر   بیالاید از رای بداندیش سر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه   بنزدیک سپارم بدو تاج و گاه
چنین یاد و هرگز مباد اختر این   که او شهریاری شود با دگر
چو موبد ز شاه این سخنها شنید   بپژمرد و لب را بدندان گزید
نپرداخت اندر دل شهریار   چنین تا برآمد برین روزگار
بدرگاه با راز داری نگفت   که تا آن سخن باز داند نهفت
بدو گفت تیز از پی پهلوان   برو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن گوی با نیز کس   ببیند اگر از راز او هیچ کس
که هم راه بر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گیتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همی راند با نیزه پیش اندرون
بدید آمدش سرفروشی براه   وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک منشی سرشته داشت   بزد نیز بهرام و یکسر گماشت
یکی اختری کرد از آن سر براه   گزینان که این سر سپاه شاه
بپیش سپاهش براه افگنم   همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید   پی افگند فال جهانجوی برید
همی گفت کین مرد پیروز بخت   ازین رنج یابد سرانجام تخت
وزین پس چو کام دل آرد بدست   بپیچد سر از شاه و گردد درست
بیامد بر شهریار این بگفت   جهاندار با درد و غم گشت جفت
ور آن سخن بد بتر آمد ز مرگ   بپژمرده شد تیره آن سبز برگ
فرستاده خواست از در جوان   فرستاد تا زان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی   که امشب ز جایی که هستی مپوی

بشنیم برگرد و پیش من آی / تنی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هرچه داغ زنند / سخن هرچه یاد آیدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که ای گردزاد / نخوانند بازای خردمند داد
زره بازگشتن بیامد نوان / بنیرو شود زین سخن بدسگال
چو پیروز کردم پیام برت / درفشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / تکاپوی پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان / ز لشکر نیامد کسی را زیان
زنی با جوالی در آن جایگاه / همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد گرفت آن جوال / ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاستی مرا در نهفت
بهای جوالی همیداشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه / که دارد دو پیکر بر آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند سوی سپهبد دمان
ستاینده را گفت بهرام گرد / که این جرم چونین شمردی تو خورد
دوانش به پیش سراپرده برد / سر و دست و پایش بکشتند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / وزو لشکرش را همه بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / کرانمایه داران پاکیزه رای
مرا آنکس کو بکاهی ز کس / ستانند بنا سدش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخوانند چیزی که باشد بسیم
همی بود از اندیشه پر ز رنج / از آن لشکر ساده و پیل و گنج
بدل در چو اندیشه بسیار گشت / ز بهرام پردرد و تیمار گشت
شب تیره برزد سر از برج ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی که از تاختن نغنوی
سپاسش نگه کن که چون داده اند / همه کامت ای مرد روان که اند
بفرمود تا نامه ای شد چند / نوشتند نزدیک آن پرگزند
همان نامه با هدیهٔ شهریار / که از آنش بدگرفتی شمار

بیغام فرستادن خرم حسبا و بشاه

فرستاده را گفت سوی هری / همی شو چو پیدا شود لشکری
جهان دان که بهرام چنگاور است / پسندار کان لشکر دیگر است
از آن ره بنزدیک بهرام پوی / سخن آنچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من با تو پیوند خوام / نکوتر دو خواهم یکی خوب دام
بباید که پیدا شود راز تو / وگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدست فراز آورم / سخنهای خوب و دراز آورم
بیامد خراد برزین براه / بیامد از آن کو فرمود شاه
چو بهرام را دید بادی بگفت / سخنها که میداشت اندر نهفت
وز آنجا یکی سوی ساوه شاه / بجایی که بد جنگ و پیل و سپاه
ورا دید بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بغنود و پیغامش از بردی / بدان تا شود لشکر اندر هری
بیامد بدشت هری تا بدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز لشکر براه / بدیدند بهرام را با سپاه
طلایه بدید آن دلاور سپاه / بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از او ساوه شاه / پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز ضیمه فرستاده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پرفریب / مگر کز فرازی ندیدی نشیب
برفتی ز درگاه آن خواه شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری یا دمی لشکری / زنی ضیمه در مرغزار هری

چنین گفت خراد برزین براه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید بدشتی کجا نیست مهر / گر او مرزبانی بود پرگذر
وگر زینهار آید یکی نامجوی / ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
وگر ایدونکه با زادگان سپاه / بیاورد تا باشد این براه
که باشد که آرد بروی تو درد / وگر کوه و دریا شود جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ما را کرانیست راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بر او رستخیز
از آنجا که شب تیره تر گشت راه / بفرمود فغفور تا با سپاه
ز پیش بزرگان در پهلوان / بیامد خردمند روشن روان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند نزدیک شاه
که پرسد کز آن جنگجویان که اند / وزان تاختن ساختن بر چه اند
از اینجا بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران چه گرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / همی دید خواهد ورا با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشان درفشی بسر بر بپای
چو فغفور چین را بدیدش بتاخت / سمند جهنده بکوی در شتافت
بپرسید و گفت از کجا زاده ای / کنون ایستاده کجا مانده ای
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
بدو گفت بهرام کز خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه / ز بغداد در هم بفرمان شاه
چو ز آن لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو در ره آشتی مکر / بگرز و سنان و بکوپال و تیر
چو بشنید فغفور و برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان / فرستاد و را خواست هم در زمان
یکی گفت خراد برزین گرفت / همی زآمدن جوش ترکان برفت
چنین گفت پس با سپر ساوه شاه / کر این ترکان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بی شمار / طلایه چرا شد چنین خوارخوار
وز آن پس فرستاده ای کهن / بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو با رهی بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
کنون کامدستی بدین بارگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری تو اندر نهفت
مرا راز خود را بباید گشاد / که معلوم گردد پیدا و راد
کراین شهریاریت بیگانگی / بگوید همی سبز که فرمانبری
بدو گفت بهرام کو را بگوی / که گر راز خواهی بهانه مجوی
گرایدونکه این شهر با رهبران / نیاشتی چوبی اندر نهان
ترا اندرین رزم مهمان کنم / بچیزی که خواهی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / کرا درخور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیمه راه
بسان حلالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت
ورا ایدر که اکنون بجنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان را ز گردی لشهر هری / که بر تو بگریند هر مهتری
نیاورد دست اندر کمرفت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یکیک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / بپیچید از آن سنگدل رزمخواه
از آن بردگفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد / بیابی به بر زد آن پر مرد
بگویش که در جنگ نو نیست نام / نه از کشتن نیز یابم دکام
چو شاه تو بر در مرا کهترند / ترا کمترین چاکری بهترند

گراید و گر زنهار خواهی ز من / سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بپای زمین خاسته / شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بی سود دیوانگی / بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده در خورد کردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز

پیغام [illegible] وجواب بهرام

بداد آن گزاینده پیغام او / همانا که بد زین سخن کام او
چو بشنید پیغام بهرام گفت / که پاسخ ز بهتر نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / چه ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه باشد گر از ننگ تو / بتیزی نجوید همی جنگ تو
من از کهتری آمدم با سپاه / گر ایدون کنم لشکر شاه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه / بتیر و که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین کهتری کردن آهنگ تو
نه بینی و اجر بروز بندد / درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها در گذشت / بنام سنانم سر و ترگ بشست
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند / سرافراز پیلان بهامون برند
سپه شد همه کشور از گرد سم / بر آمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت بد شارستان هری / بپیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من / از آن پارسی لشکر انجمن
همی بود تا آن سپه شارستان / گرفتند و شد جای تنگ خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / چه نیزه گذار و چه خنجر گذار
همان چل هزار از دلیران گرد / پس پشت لشکرش بر پای کرد
بقلب اندرون نامور چل هزار / سواران زوبین در نیزه دار
ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگ اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان پس پشت سپاه / فراز آورید و ببستند راه
پس آنگه غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جای بیگاه سپاه
تو گفتی بگرید همی بخت او / که بیکار خواهد شدن تخت او
دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهر ترا نیست جفت
همی نشنوی چند پند و سخن / خرد یار کن چشم دل باز کن
در این پادشاهی که اندر جهان / جوانی نه بود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشنند / ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر برز بر موده فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مرد دم نیکبخت
ورا ز پیل و لشکر بگیری شمار / بخندی ز باران ابر بهار
سلیحت و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آرد بجای
ز اسپان و مردان بیابان و کوه / اگر لشکری نیز گرد آید گروه
همه مرزبانان مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر آب یابدی آب دریا دمان / دگر کوه آباد بودی دمان
نه برگیرد از جای گنج مرا / سلیح مرا ساز رنج مرا
بجز مهتر پارسی در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدر هست / بپیش روان من این روشنست

اگر

اگر من ز جای اندر آرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل و برگستوان در هزار / که گر برزد از بالش پیچ وار
بایران و توران که پیش آیدم / گران آمدن رنج بزایدم
ز ایدر ترا تا در طیسفون / سپاهست و دیگر نیاید زبون
ترا ای بداندیش بر نیست / فرستنده تو مگر شگفتست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست / دگر هست مهر ترا چهر نیست
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی / نمانم که باشی زمانی بپای
ترا گر خدایی و دختر دهم / همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی بنزدیک ما مهتری / شوی ایمنی نیاز از بد و کهتری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ / ترا آید آن تاج و تختش بچنگ
ز ما این بگفتار آراستست / مرا بر تو بر جای بخشایشست
بدین خوار و بی خوار مایه سپاه / الا بر تو گه ساختم رزمگاه
نیابی چرا این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آب روی
بهر پیشی سخن وانچه گفتی ز بس / بگفتار دیدم ورا دسترس
کسی را که آید زمانش بسر / ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد بدین مرد هم / که درویش را چون نباری ...
بهرجای گوید که بهتر بدم / همه بنده بودند مهتر بدم
چو این کار ما بر نیاید دو روز / که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت هم زین نشان / دو ستم بنزدیک گردنکشان
دگر آنکه گفتی ترا از دخترت / هم از گنج و از لشکر و افسرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندمی شاه نیکی شناس
که دختر مرا دادی آنگه نهان / گر از تخت ایران نبودی نهان
فرستادی آن گنج آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دست بودی بایران ترا / بزد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بکوبت رسید / سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست / همان دختر و دیده رنجت مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا تاج و تخت و پیل و سوار
همین داستان زد یکی نامدار / که پیمان شد او از صف کارزار
که چندان کند کس بتیزی شتاب / کز از جای او دورتر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه / که نزدیک شاه آمدی کینه خواه
بهیچی ز بادافره ایزدی / هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی تراست / زمانه بدین بر که گفتم گواست
سوی شارستانها گشادست راه / چه کهتر بدین راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارستان / ز شاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنکه بخشودنی خوانیم / ز مردی مرا دور بنشاندیم
چو بینی سنانم ببخشایم / جهان زیر دستی نخواهم
سپاه ترا هم در راه ترا / همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی نخواهم گریز / ببینند پس از لشکرت یک ستیز
اگر شهریاری تو چندان دروغ / بگویی نگیری ز گیتی فروغ
زمانی دادم شاه را تا نه روز / که پیدا شود تیغ گیتی فروز
بریده سرت را بایران سپاه / بنیزه به بینند در پیش شاه
فرستاده آمد چو خون زریر / شده بار و رخت برنا و پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد سوی مهتر سپاه
بدو گفت فغفور کین گفته چیست / ز ران شاه و لشکر بباید گریست

بیامد بلند پرده سرای / بزد کوس تا سنج و هندی درای
بیارند با زنده پیلان و کوس / کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز / پر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا بامداد پگاه
شدند از دو رویه گزین سپاه / طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی / جهان گشت از ایشان پر از گفتگوی
چو بهرام در خانه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بگفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهانجوی بر رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش پراکنده بسته بدی / بر و راه در کار بسته بدی
همی خواستی از پیلان زنهار / پیاده شدی بودش بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر ز مغزش پر از تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت / بپوشید آن خواب و با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگرفت از ساوه شاه
به بهرام گفت از چه بخت ایمنی / بگفتا که گنج ایم اهرمنی
ده جان ایرانیان را بباد / نگه کن درین نامداران داد
بمردی ببخشای بر جان خویش / که هرگز نیاید چنین کار پیش
که چندان سپاهست با پادشاه / که اندر میان باد را نیست راه
گمانی فروشند یکسر همه / بهم تو زنار روزگار دمه
ترا پیشه دانست در آبگیر / نبرد سنانی و گوپال و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه / بیاییم تا جنگ با ساوه شاه
چو بهرام از وی سخن این شنید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و بر شد خروش / زمین آمد از سم اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پر شاخ بنهاد دست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بر بود ایزد گشسپ / که بگذاشتی آب دریا باسپ
بدست چپش بود بندوی گشسپ / که دریا زدی آتش از سم اسپ
ابا هر کسی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش / بر آتش بسوزم تن و پیکرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بر بگریختن راه کوتاه بود
برادرش در ده دورش بگل هر دو راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست / کمربند ایرانیان تازه نیست
نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه
برو بر خروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بد دل شوربخت
ترا از دبیری و قرطاس به / ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران نجستند راه گریز / بدان تا نه بینند آن رستخیز
یکی تند بالا بد از راه دور / بیکسو ز راه سواران تور
برفتند بر سر بران برز راه / که شایست کردن بهر سو نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان پاک / بمالید رخ را بران گرم خاک
همی گفت کای داور راستی / ز نو داد و رکن کژی و کاستی
گر این جنگ بیداد بینی همی / زمین ساده را بر گزینی همی

دلش را برزم من آرام ده / مر ایرانیان را بدو کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی / بهر رزم اندرون سرفروشم همی
دو اسپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آنجایگه برنشست / یکی گرز ده گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد شمار ابناید زیان
همه جادوان جادویی ساختند / همی بر هوا آتش انداختند
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / همی تیر بارید زو بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و گندآوران

جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه

ازین جادویها مخوابید چشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
که این باد و آتش همه جادویست / بدیشان بچاره بباید گریست
خروشی برآمد از ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه / که آن جادویی را ندانند راه
بیاورد لشکر سوی میمنه / چو گرگ اندر آمد میان بره
چو یک روی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام یازید دست
نگه کرد بهرام از قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سر تن را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
همی گفت ازیشان یکی در دو کار / همیشه بود رسم و همین بود کار
ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان
ازینجا بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید
ازینجا بکه شد سوی قلبگاه / بدانسان که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن / گرایید و گفت این رزم کرد کهن
پراکنده کرد آن جنگی سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود / کزان راه و شایست بالا نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش
هرآنکس که او رخنه دارد زبن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان ایران برد / بزد بانگ شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید / بسر بر سر آرید و صبح نهید
اگر بخت بیدار مان بر دهد / بدین جنگ ما تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره یابد روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید / بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام یل آن بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگاوران
کمانهای چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمانها بزه بر نهند تا گزیر
خدنگی که پیکان باز دون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانه بدو بس تنها برکشید / بجنگ اندر آید دو دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی ترک پولاد بر سر نهاد
بپیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند / همه دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل از جهان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بر درید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و هندی بمرد / همان بخت بد کامکاری برد
کمی بود خرم درانجایگاه / بسی پشت او رنج دیده سپاه

یکی تخت زرین نهاده بدو
پس پشتبان زنده پیلان مست
نشست از بر تازی اسب سمند
بلشکر چنین گفت کای سرکشان
بلشکر یکی تیرباران کنید
بلشکر که آمد بر ساوه شاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
چو سوفار آورد نزدیک گوش
سر ساوه آمد بخاک اندرون
چنین است آیین گردان سپهر
چو بهرام جنگی رسید اندرو
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
بسر گفت کین ایزدی کار بود
بسی پیل بسپرد روم بپای
چو بگذشت زان روز برنه زمان
همه راه برگستوان بود و ترگ
ز کشته چو دریای خون شد زمین
وزان پس بخراد برزین بگفت
بهرجای خراد برزین بگشت
ز تخم سیاوش کو بهتری
زمانی برآمد پدید آمد او
چو بهرام بهرام را دید گفت
چه مردی و نام و نشان تو چیست
هرآنکس که سالار باشد بجنگ
مرا چاره زان پیش بایست جست

نشسته برو ساوه جنگجو
همه گوشه آن سپه راندند
همی تاخت ترسان ز بیم گزند
ز بخت بد آمد بدینسان نشان

بسه دیده چون کوه آهن روان
پر از آب شد دیده ساوه شاه
بساوه به بهرام چون پیل مست
بهنگام رازشت دود و درنج

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام چوبینه

همی بود بر تخت زر با کلاه
نهاده بر او جامه پر عتاب
ز شاخ گوزنان برآمد خروش
بزیر اندرش جای شد جوی خون
ز نامهربانیش سپه را بمهر
کشیدش بدان خاک و بر خون برو
فکنده تنی بود بی سر براه
که بهرام را لخت بیدار بود
نشد زان سپه ده یکی از جای
ندیدند زنده یکی بدگمان
سرانرا همه آمده روز مرگ
بهر گوشه مانده اسپی ز زین تهی
که یکروز با درج ما با تنی جفت
هر پرده و خیمه او بر گذشت
سپهبد نژادی سواری سری
در بسته را چون کلید آمد او
که هرگز مبادی تو با خاک جفت
گزاینده را بر تو باد گر نشست
بکام آمدش چون شود کار تنگ
چو نیز نکها را نکرد دم در نشست

چو بهرام چوبینه اندر آمد
بنالید چاچی کمان را بدست
چو بگذشت پیکان بر انگشت او
شد آن نامور شاه جنگی سپاه
کز تا نازی تخت بلند
بریدان سر شاه سالار از تنش
همه برگرفتند یکسر خروش
ز تنگی که آن جای بد بر سپاه
چو زیر پی پیل گشته تباه
سرانی که بودند گشته اسیر
همان تیغ هندی و تیر و کمان
همی گشت بهرام گرد سپاه
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
کم آمد ز لشکر یکی نامور
سپهبد ازان کار شد دردمند
ابا سرخ چشمی پدید گرد خشم
ازان پس بپرسید ازان ترک زشت
چنین داد پاسخ که من جادوم
ترا اینجهان بد نمودم بخواب
تماختر بد چنین باز گشت

همه دل پر از درد و تیره روان
بدان تا چرا شد ز بخت برآ
کمانی بیارند کندی بدست
بتازید با تیغها کهن
بکوشید کاین سواران کینه
ز ترکان کمان کی کشید
بچرم گوزن اندر آورد شست
گوزن کرد بر مهره پشت او
همان تخت زرین و زرین کلاه
چو ایمن شوی دور باش از گزند
بنامد یکی خویش بر آنش
زمین پر خروش آسمان پر ز جوش
فراوان نبرد اندران تنگ راه
چه سرها بریده در آوردگاه
روانها ز غم خسته و تن به تیر
بهر سو پراکنده بر بدگمان
که تا کیست کشته از ایران سپاه
گزان درد ما را بباید گریست
که بهرام بر نام آن پرهنر
همی گفت زار ای گو هوشمند
تو گفتی دل آزرده دارد ز خشم
گرای دوزخی روی دور از بهشت
ز بردی و از مردمی یکسوم
که تا جان تو باشد اندر شتاب
همه ریخ با باد انباز گشت

گریام از تو جان زینهار
زمانی همی گفت کین روز جنگ
همه نیکویها ز یزدان بود
جو او را کشتند بهای جوان
ز بندی و هم شادمانی زنست
ز یزدان پل چون تو یک پهلوان
سپهبد توی هم سپهبد نژاد
شب تیره چون زلف را تاب داد
همی گشت گردون شتاب اندرش
سپهبد بیامد فرستاد کس
سرانشان بریدند یکسر ز تن
اسیران و سرها همه گرد کرد
ازان نامور لشکر بیشمار
وزان جنگ وآن چاره اژدری
جوان نامه بنوشت نزدیک شاه
سران سواران توران زمین
ستور نوند اندر آمد ز جای
رسیدند یکسر به توران زمین
خروشی ز ترکان برآمد بزار
وزان پس یکی را همی پیش خواند
چنین داد پاسخ وراز هنون
ببند لشکرش زان ما صد یکی
چو برمود بشنید گفتار او
سپه کرد ازان جنگیان صد هزار
وز انجا که نامه پهلوان

یکی پر هنر یا فتی دوستدار
بکار آیدم چون شود کار تنگ
کسی را که بخت خندان بود
چنین گفت کای داور دادرا
انوشه دلیری که راه از تو جست
ندیده نه کسری نوشیروان
جهانگیر کو چون تو فرزند زاد
سمان تا به چشم ورا خواب داد
شب تیره را دیر یاب اندرش
بنزدیک یاران فرستاد کس
کسی اگر بد بهتر انجمن
ببردند از آوردگاه بزد

چو بشنید بهرام اندیشه کرد
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
بفرمود ازان پس برگزیدش
بزرگی و پیروزی و فرهی
وزان پس بیامد دبیر بزرگ
ابا شیر و دیبا و اورنگ و بند
پراکنده گشتند از جایگاه
پدید آمد آن پرده آبنوس
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
کر تا که شد گشته از مهر ان
درفش درخشان بس بر سری
یکی نامه بنوشت چون نوبهار

فتح نامه بهرام چوبینه بهرمزد

یکی رفته بد با چنان لشکری
گزین کرد گوینده از سپاه
جهان سم درفش سواران چین
به پیش سواران یکی رهنمای
سواران ترک و سواران چین
بران مهتران تلخ شد روزگار
ز ترکان همی خون دل بر فشاند
که ما داشتیم آن سپه را زبون
ز بخت از دلیران ما اندکی
پراندیشه گشتش دل از کار او
همه نامداران درگاه از او
بیامد بر پور نوشیروان

وزان کوشش و جنگ ایرانیان
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
بفرمود تا بر ستور نوند
وزان سوی ترکان همه پر شتاب
بفرمود تا بر ستور نوند
همه سر پر از گرد و دیده پر آب
برسیدکان لشکر بیشمار
چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان ورا یار شد
بجوشید و رخسارگان زرد کرد
ز خرگاه لشکر بهامون کشید
نشست جهاندار با مهتران

دلش گرد پر درد و رخسار زرد
چو بشنود آمد از جادوی زشت راه
جدا کرد جان از تن بی برش
بلندی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت کای پهلوان سترگ
که هرگز بجانت مباد گزند
بزرگان و هم پهلوان سپاه
بیاسود گیتی ز آواز کوس
بنالید رنج و بیالود خواب
بزرگان و ترکان جنگی سران
که بودند ازان جنگیان مهتری
بنزدیک برمز ازان کارزار
وزان جنبش و گردش روزگار
که یکشاد روزی سواری میان
درفشی که او داشتی در نبرد
بزودی بر شاه ایران برد
برفتند بی ساز و بی بنه
بینداخت از سر کلاه مهی
کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
که جنگ جستن نگردند کار
نبیند کسی اندر جهان یکسوار
بتورانیان همچنین برگزید
ببرد دل آهنگ آورد کرد
بنزدیکی رود جیحون کشید
همی گفت بیچاره ای بی روان

دو هفته بدین بارگاه مهی	بیامد ز بهرام پیک آگهی	که این خود چه بود و چه شاید بدن	بباید همی استان تا زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار	بیامد ز درگاه سالار بار	شهنشاه را زان سخن مژده داد	که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت	به رزم اندرون گیتی افروز گشت	فرستاده گفت ای سرافراز شاه	بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد در اشیر بدر	گریخت بداندیش برگشت پر	سر ساوه شاه و مهتر پسرش	که فغفور خواندی بدانگه پدرش
نهاده بر سر نیزها بر درست	همه شهر نظاره آن سرست	شهنشاه بشنید برپای خاست	بزد دو هم آذر و بالای راست
همی بود در پیش یزدان بپای	همی گفت کای داور رهنمای	بداندیش را تو کردی تباه	تویی آفریننده هور و ماه
چو من زار و نومید گشتم ز بخت	که دشمن نگون اندر آمد ز تخت	سپهبد نگردد ز جنگی سپاه	که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنج درم صد هزار	ز گنجی که بود از پدر یادگار	همه آن درم را بدرویش داد	پرستنده را جامه خویش داد
غنیمت که بد پیش آتشکده	همان مهر نوروز و جشن سده	فرستاد تا هیربد را دهند	که در پیش آتشکده برنهند
سیم بهر جایی که ویران بود	رباطی که اندر بیابان بود	کند یکسر آباد جوینده مرد	بشد موبد و سر به ادگفت رد
ببخشید بر چار ساله خراج	بدرویش از آنکه بر تخت عاج	نوشتند نامه از شهریار	بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه	بریده بخنجر سر ساوه شاه	پرستنده بد شاه در هفت روز	وزان پس چو از هفت گیتی فروز
فرستاده لیلوا از او خواند	بپهلو ز نامداران نشاند	بران نامه را زود پاسخ نوشت	بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز	دو نعلین زرین و هر گونه چیز	زبیتال تا پیش رود بزرگ	به بهرام داد آن دلیر سترگ
بنز موبدان خواسته بر سپاه	ببخش آنچه آوردی از رزمگاه	وزان پس که بر جنگ پرموده ساز	بمان تا شود شاه دیگر فراز
هم ایرانیان از فرستاده خ	نوشته بهر شهر منشور نیز	فرستاده را خلعت آراستند	بلی پس جهان پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد	سپهبد از آن شاد و پدرام شد	غنیمت ببخشید بس بر سپاه	جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
فرستاده با آن سواران خویش	جهاندیده و نامداران خویش	ببردند یکسر بدرگاه شاه	سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از آن چون بشد پرموده آگهی	که جوید همی تخت شاهنشهی	دژی داشت پرموده آوازنام	گران دز بدی ایمن و شادکام
نهاد آنکه بودش بدز در درم	ز دینار و از گوهر و بیش و کم	ز جیحون گذر کرد خود با سپاه	بیامد گرازان سوی رزمگاه

جنگ بهرام چوبینه با پرموده

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم			زمین آمد از سم اسبان بخم
بدو منزل از باغ خود با سپاه	گزیدند شایسته دو رزمگاه	میان دو لشکر دو فرسنگ بود	که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت	بدید آن لشکر ترک تفت	سپه دید پرموده چندانکه دشت	ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید کز پیش آن لشکرش	بگردون برآورده جنگی سرش	همی گشت و با لشکر خویش گفت	که با انجمن پیش دو گشت جفت
شمار سپاهش بدیدار نیست	هم این رزم را کس خریدار نیست	سپهدار گردنکشان خشمناک	همی خون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم	ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم	چو پرموده آمد به پرده سرای	بپیمود هر گونه در جنگ رای
همی گفت کاین از هنر اشکست	اگرچه سپه شان کنون اندکست	سواران و اسبان پرمایه اند	ز گردنکشان کمترین پایه اند
سلیحست و بهرامشان پیش رو	که گردنکشان پیش او خار و خو	به پیروزی ساوه شاه اندرون	گرفته دل و دست گشته ز خون
اگر یار باشد جهان آفرین	بکین پدر خواهم از کوه کین	بدانگه که بهرام شد جنگجوی	از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را	که در چارشنبه بزن گام را	وگر زین بپیچی گزند آیدت	همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه	وزین روی آن روی آن رزمگاه	بشد چارشنبه هم از بامداد	بدان باغ تا کرد آزرد شاد
ببردند پرمایه گستردنی	می آورد و رامشگران خوردنی	بیامد بدان باغ و می در کشید	چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت	که بهرام را می بجامست جفت	سپهدار از آن جنگیان شش هزار	ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ	بگیرند گردنکشان بی چراغ	چو بهرام آگه شد از کارشان	ز رای جهانجوی و کردارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز	بدیوار باغ اندرون رخنه ساز	بس آنگاه بهرام و ایزد گشسب	نشستند با جنگجویان بر اسب
از آن رخنه باغ بیرون شدند	که دانست کان سرکشان چون شدند	برآمد ز در ناله کره نای	سپهبد باسب اندر آورد ران
بیک رخنه دیگر اندر زدند	به راه یکایک بهم برزدند	همی تاخت بهرام جنگی بدست	جهانجوی بود و دم هم مست
بخستند گردان کس از دست اوی	بخون گشت یازان سر شست اوی	برآمد چکاچاک زخم سران	چو پولاد بر سنگ آهنگران
از آن باغ تا جای پرموده شاه	تن بی سران بد فکنده براه	چو بر در خروش آمد از کرنای	بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بر انسان برآمد خروش	که شیر ژیان را بدرید گوش	بتاریکی اندر دهاده بخواست	ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی گرد کو را اندست باز	شب تیره و نیزهای دراز	بجنجوی آتش افروختند	سواد زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند	ز خون سنگها چو بر جا نماند	گریزان همی رفت مهتر چو گرد	دمن خشک و پهنا شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید	شب تیره گون دامن اندر کشید	بپرموده گفت ای گریزنده مرد	تو گرد دلیران جنگی مگرد
ز مردی هنوز ای پسر کودکی	روا باشد از شیر مادر مکی	سپهدار از ایران بترکان رسید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت شاه ای گراینده شیر	بخون ریختن چند باشی دلیر	ز خون سران سیر شد روز جنگ	بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
نخوای شد از خون مردان تو سیر	برادر که هستی تو در بند شیر	بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر	بدو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی از آن گونه کردی تباه	که بخشایش آرد همی هور و ماه	از آن شاه جنگی سر یادگار	رها کن چو آگه گیتی تو زار
نما در همه مرگ را زاده ایم	اراید وگرنه ترا آزاده ام	گریزان و بس تو اندر دمان	نیابی مرا تا تو یابد زمان
اگر باز گردم سلیحی بجنگ	اگر من شوم کشته با تو بجنگ	یکی تیز مغزی و آتش سری	نه زینسان سزد مهتران کوی
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش	یکی باز جویم سر راه خویش	نویسم یکی نامه زی شهریار	بران نم که باید بدین روزگار
گراید وگرنه وی در بند برد	ازین تاختن در گریز و درا	من آن بار کرا یکی بنده ام	دل از مهر تو پاک پیستنده ام

ز دل کینه و جنگ را دور کن — بخوبی منش بر یکی سور کن

چو بشنید بهرام ازو بازگشت — که بد ساز و با او خوش آواز گشت

جو از جنگ آن لشکر آسوده شد — بلشکرگه شاه برشوده شد

بگشت برگرد دشت نبرد — سر سرکشان را ز تن دور کرد

جو بر هم نهادند انبوه گشت — ببالا و پهنا یکی سور گشت

جهان جای را نامداران یل — همی ترکسی خواند بهرام یل

سلیح سواران ز چیزی که دید — تحالیک همه سوی آن تل کشید

نامه بهرام چوبینه از حال هرموده

یکی نامه بنوشت زی شهریار — ز هرمود و ز لشکر بیشمار

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی — ز ترکان و آن شاه پرخاشجوی

که از هم تیغ او سوی جاده شد — از آنجا که خوار و آواره شد

وزین روی خاقان در دز نشست — با نبوه اندیشگان بر نشست

بکشتند گرد دز اندر بسی — ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت از آن پس که سامان جنگ — چنین ساخت پیکار کردن درنگ

یلان سینه را گفت تا سی هزار — از آن رزمگه برگزیند سوار

بفرمود تا هر کرا یافتند — بگردن زدن زود بشتافتند

کز ما مدارا بدر آرد برون — جو بیند در و دشت چون جوی خون

ببد بر در دز بدانسان سه روز — چهارم جو بفروخت گیتی فروز

بیامد فرستاده هرمزد را — دران مهتر کشور و دوده را

که ای مهتر شاه و ترکان و چین — ز گیتی جرا کرد برگزین

کجا آن جهان جستن ساو و باه — کجا آن همه گنج و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان — کجا آن بزرگان و دوشیزگان

همه شهر ترکان ترا بس نبود — جو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دزی چون زنان — پراز خون دل و دست بر سر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه — برش گیتی شو و یار خواه

ز دز گنج و دینار بیرون فرست — همه بدرها سوی هامون فرست

اگر گنج دادی تو کشور بدار — که دینار بست بر شهریار

بدرگاه شاهت میانجی منم — نه در پیش ایران ترا دشمنم

تبار همه مهتران همه گنج — از اندیشه و رای تو هم گنج

ور آید و گر رازت نزدیک تو — که روشن کند رای تاریک تو

گشاده کنی آن را زبان بگوی — جو کارت چنین گشت دوری بجوی

وگر جنگ را یار داری کسی — نمان گنج و دینار داری بسی

بزن کوس و این گنجها باز خواه — بود خواسته تنگ ناید سپاه

جو آمد فرستاده گفت این پیام — جو بشنید از و مرد جوینده کام

چنین داد پاسخ که او را بگوی — که از جهانی تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر — که رنجی که بردی نوا آمد بسر

به پیروزی اندر تو زشتی مکن — که گر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر — نه هرگز نماید بما نیز چهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس — درم بد سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند — ترا از گستاخی او مپسند

بدرم آن جهاندار بیدار گرد — که دیدی و از روز کار نبرد

زمین سم اسب درآینده بود — فلک بر درش تیز بوینده بود

بجست آنکه او را ببایست جست — به پیچ از اندیشه نا تندرست

سر زیر افسوس پنهان بود — نمان دشمن از دور خندان بود

یکی آنکه گنجش ستاد سپاه — فزون تر بد از تابش مهر و ماه

ستوران و پیلان جو تخم گیا — شد اندر دم پرده آسیا

بر آنکو چنین بود برگشت روز — نمانی تو و دشت و گیتی فروز

همی ترس از آن کین گزاینده دهر — مگر زیرش آمد بدین مایه زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت — دل دشمن از وی پراندیشه گشت

بریزند خونش چو بن هم زنان — کز او رخت خون گشت پیکر کنان

که از شهر ترکان برآری دمار — همی کینه خواهند ز جام کار

بجنگی نیایم همی بی سپاه — که دیوانه خواند بیکو اه

اگر

اگر خواهم از شاه تو زینهار — چو یکی برآوردم بیست عار

ازین بس ورا گنج و رزم ترا — بدان نامور بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پیام — به پیغام بهرام شد شادکام

نوشتند بر نامه سودمند — بنزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چنان زینهاری شدست — ز جنگ در آرام حصاری شدست

یکی مهر و منشور بایدهمی — همی مژده بر سر برآیدهمی

جو خاقان زمانه زینهاری شدست — از آن برتری سوی خواری شدست

جو نامه بیامد بنزدیک شاه — با بر اندر آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند — بدان نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه برخواندند — بخواننده بر گوهر افشاندند

که آزادگان گفت نزد این سپاس — نیایش کنم پیش او بر سپاس

که خاقان چنین گفت ما بوده — سپهر بلند افسرا بوده

همی سر بچرخ فلک برفراشت — که خود را همی شاه گیتی شناخت

کنون پیش پیروزش بنده‌ام — سپهبد سر و مرز جوینده

جنان شد که بر ما کنند آفرین — سپهدار و سالار ترکان چین

سپاس از خداوند خورشید و ماه — کز او داد مان بر تو تیغ گاه

بفرمودش تخته گنج کهن — جو پیدا شد آن سستی زین سخن

شهام یزدان ستایش کنند — همه نیکویی در فزایش کنند

فرستاده بنده را پیش خواند — بجز بی فراوان سخنها براند

گر خواست بر گوهر شاهوار — یکی جامه با پاره زرنگار

ستامی برو کرد از سرخ زر — ز هر بهره در خنده گهر

فرستاده را نیز دینار و دام — یکی بدره و چتر بسیار دام

جو خلعت بدان مرد دانا سپرد — دراهنز پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیاید دبیر — نوشتند ازان نامه بر حریر

که هرمزد خاقان جو بازار منشست — بهرمزد در زینهار نشست

بدین مهر و منشور یزدان گواست — که ما بنده کاینم و او پادشاست

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت — پر از آرزو نامه چون بهشت

جواب بهرام از هرمز و خلعت خاقان

بدو گفت هرمزد را با سپاه — کسی کی کز خوبی بدین بارگاه

غنیمت که از لشکرش یافتی — بدان بندگی نیز شایستی

بدرگه فرستاد خواهد درست — ز آکرد کار جهان داورست

نگه کن بجایی که دشمن بود — اگر دشمنی را بشمشیر بود

که آید و نکه لشکر زدن بایدت — فزونی بود رنج بنوازیست

بدان نامه دیگر از من بخواه — ز ستمت جند آنکه باید بسیج

از ایرانیان هر که نزدیک تست — گر کردی بدان راستی را درست

بدان نامه در نام شاه آن بر — ز رنجی که جستند باید بر

سپاه ترا در زبانی دهم — ترا افسر پهلوانی دهم

جو نامه بیامد بر پهلوان — دل نامور زان خبر شد چو باغ

ازان نامه اندر شگفتی نماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند

همان خلعت شاه پیش آورید — بروآفرین کرد هر کس که دید

سخنهای ایرانیان سرد بود — بدان نامه اندر بدشان نمود

ز گردان برآمد یکی آفرین — تو گیتی بخشید روی زمین

بشان نامور نامه زینهار — که هرمزد را داده بد شهریار

بدان دز فرستاد نزدیک او — درخشنده شد جان تاریک او

فرود آمد از باره نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار

همه خواسته اندر بد در حصار — نوشتند چیزی که آمد بکار

فرود آمد از دز فرستاده مرد — با سپ نبرد اندر آورد مرد

بیرون شد لشکر از دز براه — بگرد اخ بهرام یل را نگاه

جو آن دید بهرام تنگ آمدش — دگر چند شاهی تکلف آمدش

فرستاد و او را پیاده ز راه — بیاورد بوبان بنزدیک شاه

چنین گفت برزموده او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون بی منش زینهاری شدم / ازاین رنج بزرگی خواری شدم
بدین مردی ام نیستی خویش من / که پیش من آوردی این بدکنش
کنون دارم این نامه زینهار / یمرنت خواهم بشهریار
که با من او چون برادر شود / ازو ارج بر من سبکتر شود

بند کردن فرموده را

ترا با من اکنون چکار است نیز / ببردم ز تخت شاهی و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفت فرزموده آمد بخشم
تیز پیش کیمه تازیانه زد / بدانسان که از ناسزا ایان سزد
ببستندم اندر زمان پای او / بگفتا نیک خوکاه شد جای او
چو خواد بندم جهان دید گفت / گر این پهلوان از خرد نیست جفت
بیامد برادر دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
یکی بر بشه ندارد خرد / از ایرا کسی را کسی نشمرد
بپایش بگفتی گزین جای رفت / ورا بد ترا از خشم تیمار رفت
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / زبانها پر از بند و لب لاجورد
بگفتند کین رنج دادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست کان پور بهرام زشت / بآب اندر افکنده بد دست خشت
پشیمان شد و بند از و برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام / اگر تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود با وی میان را بخاست / یکی تیزرو بارگی برنشست
سپهبد بیاد دبیر اندر او راه / بدید آنکه تازه بند روی شاه
بهنگام بدرود کردن بگفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت سست با شاه ایران بگوی / کم آید ترا زین سخن آبروی
بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بخشت کردم بیزدان گله
که من زان شمارم که با هر کسی / سخنها بیراند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نیابد ز پند بد دربهی
در آبنده این چرخ گردنده کرد / نکوهم که با من بدی بنده کرد
ز کشتار او گشت بهرام زرد / بپیچد و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ز زابر دهد کردگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
که من نیکویی را ترا خواستم / ز گفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که اندر گذشت / گذشته سخنها یاد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی برد باری بود
ز خشم با آشتی گر گذشت / خردمندکان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / بپیمود دانش بدانید بیش
کسی راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
اگر بد بنو ای اکنون رواست / گر آن بد که شد گشت راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که بند آشتی کس نماند نهفت
کنون زان گله کم نیابد زمان / بپوشم بر دیگر در پرنیان
جوانمردی چه خواهی بگوی / ازان کم شده مرد آب روی
بدو گفت خاقان که آن شهریار / که از نیک و بد بر بگیرد شمار
بیامد به بنگه خامش بود / جهان داد گنه بی خرد بیهش بود
جوانمرد و بیند و رابد سگال / اگر نیکخواهی بود یا همال
ترا ناسزا خواند سکبل / ورا شاه ایران نخواندش تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / که گرد دواد بر زمین بد روی
بترسید ازان تیز خونخوار گرد / که او را ز باد اندر آرد بگرد
بهرام گفت ای سپهبد ار شاه / بخوردن جشن سر با کردان ز راه

که خاقان نبیره است گوید سخن / بدل تو اندیشه بد مکن
سخن گر نگفتی بدین گونه مرد / ترا نیستی زو چنین دل بدرد
بدو گفت بهرام کای پرهنر / بدی همانا تو حال پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن / سزد بی بدر گر نکرده کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز کین و دلش پر ز درد
همی از شهنشاه ترسانیم / که از تو بود رنج داستانیم
همه بدسگالان ناحق شناس / بگردی سرافراخته تا سپاس
هشیوار و آراسته با نژاد / بسی نامه سپهدار وار دیر باد
جهان ویژه شاه ایران سپاه / کز ایدر کنون بازگردی براه
بپاسخ مهتر ای دهبد خویش / بگویی سخن نیز تا بشنوی
چو بشنید بهرام از و گشت شاد / ببستکر که آمد سوی جنگ باز
چو خواد بر زمین آن نخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
فرستاد نامه بشاه جهان / سخن انجه رفت آشکار و نهان
سپهدار یا موبد موبدان / بخشم آنکهی گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدو برشود / بکوشید با او دبیر سه شود
بدو بر بیه پیند تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پرهراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
پسندیده تا باید شمار / نوشته شده آخر بجام کار
بدو بر ببندد راه ازان خواسته / گذشته بر دو سال و ناکاشته
ز هنگام ارجاسب و اسفندیار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همان نیز چیزی که کانی بود / یکی پیشش آسمانی بود
همه گنجهای گرانمایه بود / ازان چیزکان برترین مایه بود
ز چیزی بیاوردش نخستین گهر / بهر بهره درش نه گهر
همه گوشواری که اندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
که کیخسرو از افراسیاب داد / که ارجاسب بندد بدر بر نهاد
که هنگام آنکس ندارد بیاد / که لهراسب از انگشتاسب داد
بهایش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ مهان
نوشتند یکیک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی چو پیر / سخن دان و روشن دل یادگیر
بیاید همه خواسته کرد گرد / چه بد در ز و جه بدست برد
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه در پر ز گوهر نگار
همان شوشه زر بر دیابه / بگو هر سر رشته بر تافته
زبرجد یمانی همه زر تبت / بسختند هر یک همی بود سفت
سپهبد ز کشتی و گنده آوری / نبود آنکه از خستن داد ادری
دو برد یمانی پیلسوفه / دو موزه بهانه گراج یاد
بفرمود ازان سان بزد کشب / که تا با سواری نشستند بر اسب
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / که با او رود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست ده کاروان / بیاورد پیش اندرون ترجمان
سواران برفتند خاقان ز پیش / همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با بدره و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر برکی تاج و گرزی بدست

آمدن خاقان پیش هرمزد

بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دیلم چون روی خاقان بدید
همی بود تا جوشن چند راه / فرود آمد از اسب او با سپاه
بپیمودش برکرد و از پیش او / پر اندیشه شد زان سخنها بجو
بر آنکاه خاقان جهان تم اسپ / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
پیاده شد از اسپ برموده چهر / بدان کهتری جادوی ها فزود
بیامد همان شاه دستش بدست / بیامد ابا او بجای نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنمود تخت
برسید و بنشاندش پیش خویش / بگفتند بسیار از اندازه بیش

سزاوار او جایگه ساختند ... یکی جرم ایوان بپرداختند
بگردند چیزی که شایسته بود ... همان پیش پرموده بایسته بود
بسه را بنزدیک او جای کرد ... دبیری بدان کار برپای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته ... که پرموده آورد آراسته
بمیدان فرستاد تا پهلوان ... بود بار با مایه و ساربان
چو آسوده پرموده از رنج راه ... یکی سور فرمود پرموده راه
چو خاقان بنزد جهاندار شاه ... نشستاند در سور در جشنگاه
بفرمود تا بار آن اشتران ... بدشت اندر آرند پیش سران
گرفتند پس آنکه بد در شمار ... بیک روز فرزدوره صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه ... بخوان بزم آراست نزد شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار ... همان تنگ بربسته مردان کار
از آورد که گنج شد ساخته ... دل شاه از آن گنج پرداخته
یکی تخت خاصه بفرمود شاه ... کز آنجا بیارند پیش سپاه
همان پر گهر گوشوار و کمر ... که گیتی همه زر بدید و گهر
بآیین گشسب از زمان شاه گفت ... که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چو بنده را ... بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر ... که ای شاه گردنکش دلپذیر
بسوری که دستانش چو من بود ... کهن با زد انش نو آیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان ... روانش پراندیشه شد بدگمان
بسوی پیامد هم اکنون بزرگ ... ابا نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد ... همه کار او بخشش و داد باد
جهان داند آنکه بر دیماتی و بود ... همان جامه و گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوخش بود ... کزو یادگارست او را خرد
ازین چار ده پهلوان برگرفت ... چو او رنج برد این نباشد شگفت
ز شاهان بهر سیر پس نامجوی ... کزو بهره دیدی بیکبارگوی
چنین گفت شاه که بد این نشان ... برآشفت ازو شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چو بیننده راه ... همی کم کند پیر پرارد بماه
یکی آنکه خاقان چین را بزد ... بران آنکه از گوهر آزاد
دگر آنکه چون گوشوارش بکار ... بیامد بکرشد یکی شهریار
همه رنج او سربسر باد گشت ... همه داد او دانش بیداد گشت
بگفت این و پرموده را پیش خواند ... بدان نامور بارگاهش نشاند
نشسته بپا زید و دستش گرفت ... ازو ماند پرموده اندر شگفت

عهد دادن هرمز خاقان را

بدو گفت سوگند ما تازه کن ... همان عهد بر دیگر آغاز کن
بخوردند سوگندهای گران ... بیزدان پاک و بجان سران
گر از شاه خاقان بپیچد بدی ... نداری بگاه بی و داد بکیل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه ... بآذرگشسب و بیزدان پناه
بیزدان که او برتر از برتریست ... نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردد بچین زمین ... نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند ... سوی خوابگه رفتن آراستند
یکی خلعت خاصه فرمود شاه ... ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چه اسبان تازی بزرین ستام ... چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه ... دو منزل بیرفت با او براه
سه دیگر بپیمود راه دراز ... درودش فرستاد شه گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان ... از آن خلعت شهریار جوان
ز خاقان چینی که از نزد شاه ... چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سپاه ... از ایران سرافکنده بد پیشگاه
علف ساخت جایی که او در گذشت ... بشهر و ده و منزل کوه و دشت
همی تاخت بوزش کنان پیش او ... پر از شرم جان بد اندیش او
چو پرموده را دید او گرد آفرین ... ازو بپرسید خاقان چین

بنواخت

بدو رفت ازو هرچه آورده بود ... علف بود اگر بدره و برده بود
بپیراند بهرام با او براه ... نگرد از رنج خاقان بدو در نگاه
چو آن دید بهرام ازو بازگشت ... بچندی سوی رنج نای گذشت
همی بود در رنج چندی دژم ... زکرده پشیمان و دل پر زغم
جهاندار ازو هم نه خشنود بود ... ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی نخفت ... که بهرام از آن رزم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود ... ببرداشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار ... ببهرام گای دیو ناسازگار

فرستادن هرمز خلعت نزد بهرام

ندانی مگر خویشتن را تو باز ... چنین از بزرگان شدی بی نیاز
سزا از یزدان نه بینی همی ... بچرخ فلک برنشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من ... سپاه من و کوشش و گنج من
نه با پهلوانان نسازی همی ... سرت با سپهر برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده ای ... دگرگونه کاری بسنجیده ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو ... پسندیده و در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه ... بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه درو ... نهاده بسی ناسزا رنگ و بو
فرستاده ای بی منش برگزید ... که آن خلعت بی بها را سزید
هم از شعر پیراهن لاجورد ... یکی سرخ شلوار و معجر زرد
بدو گفت کین نزد بهرام بر ... بگو کای سبکمایه بی هنر
تو خاقان چینی پسندی همی ... ابر شهریاران بخندی همی
ز تخم گرستی فرود آمدست ... وزین پس بکین نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد ... شنیده سخنها همه یاد کرد
چو بهرام با نامه خلعت بدید ... شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من ... چنین از پی شاه پرخاش من
چنین بد ز اندیشه شاه نیست ... بجز ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بربندگان پادشاست ... اگر و را خار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه ... بد اندیشگان نیز یابند راه
از آن پس که با خار ما بر سپاه ... بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده ام ... غم و رنج و سختی که من برده ام
چو پاداش این رنج خواری بود ... که از بخت او ناسزایی بود
بیزدان نالم ز گردان سپهر ... که از من چنین پاک بگسست مهر
ز داور یکی پیش یاد کرد ... بپوشید پس جامه رنج و درد
بپوشید اندرون دوکدانی سیاه ... نهاد و سرانجمن بفرمود شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان ... از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او ... پراندیشه شد جان تاریک او
برفتند و دیدند پیر و جوان ... بدان گونه پوشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت ... همی هر یک اندیشه ای برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه ... که خلعت بدین سان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده ایم ... دل و جان بمهر وی آگنده ایم
چه بینید چندگان اندرین ... چگوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان ... که ای پر هنر نامور پهلوان
چو ارجی ترا نیست نزدیک شاه ... نگاهند بر بارگاهش سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند ... ز کاخ همایون همایون شدند
سپهبد سپه را بامید داد پند ... همی داشت با بند دل را ببند
چنین تا دو هفته برین برگذشت ... سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت ... سزاوار نخچیرگه نیکبخت
یکی گرگ دید اندر آن مرغزار ... کزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم ... برو بارگی را بانگیخت گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه ... به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو شیر ژیان برگذشت … بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازنده بهرام و تا زنده گور … ز گرمای آن دشت تفسیده بود
بدان دشت بهرام چون بنگرید … یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی … همان گور پیش اندرش راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب … پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت … که با تو همیشه خرد باد جفت
بیامد بپالیز باغ اندرون … همی راند بهرام بی رهنمون
زمانی همی بود ایزد گشسب … گرفته بدست آن گرانمایه اسب
پلان سینه آمد بر او دوان … بر آن جب نگاور بسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر … بکاخ اندرون دان تو ای [illegible]
ببین تا کی است سالار ما … سپهبد یلان نامبردار ما
پلان سینه در باغ بنهاد روی … دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید … گروهان نشان باغ دید و شنید
بدان دست ایوان یکی کاخ دید … سر برجیش از دیده بد ناپدید
نهاده بکاخ اندرون تخت زر … نشانده همه پایه از زر و گهر
بدان تخت فرشی ز دیبای روم … همه پیکرش گوهر پیکر از بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار … ببالای سرو و برخ چون بهار
برتخت زرین یکی پایگاه … نشسته برو پهلوان سپاه
فراوان پرستنده برگرد تخت … نشان پری روی پر از بخت
جوان آن زن پیلان سینه را دید و گفت … پرستنده را گفت ای نیکبخت
برو تیز زان پیش در را بکوی … کز ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یار خویش … وی اکنون بیاید همی زود پیش
بدیشان پیغام بهرام ده … دلش را ببرگشتن آرام ده
تمامی پرستندگان را براه … ز ایوان پراکند نزدیک شاه
که تا اسب گردان بآخور برند … پراکندشان یک بیک شهرها
در باغ بگشاد پالیزبان … بخوان آن تازه رخ میزبان
بیاید یکی روی مهتر پرست … بباغ اندرون تا شود زیر دست
نهادند خوان باغ اندرون … خورش ساختند از کاخ اندرون
جو نان جوزده شد اسب گردنکشان … ببردند پویان بجای نشان
ازان زن چو برگشت بهرام گفت … که با تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت پیروز گر باش زن … همیشه شکیبا دل و رای زن
چو بهرام ازان گلشن آمد برون … همی بود بهرام را رهنمون
منش دیگر و گفت و کیش دگر … تو گفتی بپروین رساند سر
بیامد هم آنگه یکی نره گور … سپهبد بس اندر همی راند بور
جهانها ازان بیشه آمد برون … همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه … وزان حال بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراد برزین بدوی … چنین گفت کای مهتر راه جوی
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود … که آنکس نه دیده نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد … درم بود سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون سیمگون گشت راغ … پدید آمد آن از درخشان چراغ

به تخت نشستن بهرام برابر موبدان

همه کاخ کرسی زرین نهاد … نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیارایش خشتی … ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه … بدانست کو شه دلیر سترگ
بنزدیک خراد شد او چو دود … نهادش بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ … بدانست کو رهنما شد کهن
چنین گفت پس با گرامی دبیر … ابا او بگفت آنچه دید و شنود
چو خراد برزین شنید این نهان … برگاه باید شدن نیم شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت … که کاری چنین بر دل آسان مکن
نباید کشیدن ز من کار سب … همه تخت زیرا اندرش تاج گشت

زدند اندرین کار هرگونه رای … همی چاره زین رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آویختند … شب تیره از باغ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان … ز روشن روانهای بیدارشان
پیلان سینه را گفت با صد سوار … بساز از پی آن دو ناهوشیار
بیامد پیلان سینه بر سان گرگ … رسید آنگهی نزد پیر بزرگ
از و چیز بستد همه هرچه داشت … ببند گرانش ز ره باز داشت
چو نزدیک بهرام بردش زراه … بدان تا کند بدگهر را تباه
بدو گفت بهرام کان دیو سار … چرا رفتی از دیو بابی جوان
چنین داد پاسخ که ای پهلوان … را کرد خراد برزین توان
همی گفت کاید بدین روی مست … در رنگ تو جز کام بد گوی نیست
چو بهرام را پهلوان پیش خواند … ببردند آب اندرون بارگاه
مرا او ترا هم کشتن بود … از ایدر مگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن … بنیک و بد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد … هم از گنج خویشش بسی ساز داد
وزان پس بدو گفت در کار خویش … بزرگی نگهدار باز آر جوش
وزین روی خراد برزین نهان … بیامد بنزدیک شاه جهان

آگاه یافتن هرمزد از حال بهرام

همه گفتنیها بدو باز گفت … همه رازها برگشاد از نهفت
جهان هم ازان بیشه مرغزار … یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن گور دان راه تنگ … وز آرام بهرام چندی درنگ
وزان کاخ وآن تاج گوهر نگار … پرستندگان آن زن تاجدار
یکایک بگفت آنچ کجا دیده بود … دگر آنچه در دل گرفت و شنود
چو گفتار موبد بیاد آمدش … ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فالگوی … که گفت او به پیچد از تخت روی
سبک موبد موبدان را بخواند … برانجای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه … که گفتی لب آنچه دیدی براه
بفرمان شاه آزمان برگرفت … سخنها یکایک برو کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن … همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای … میان بیابان که چند سرای
یکی تخت زرین بی تاجدار … پرستار پیش اندرش بشمار
بکردار خواست این داستان … که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان … که آن گور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواند از راستی … پدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستان شارستان … بدان تخت زر جادوی پاسبان
که بهرام را این بزرگی فزود … جهان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت و برمنش گشت دست … جهان شد که هرگز نباید بدست
بدل داد خشنودی پاسبان تو بود … ره گور جادو بدان بر فزود
کنون چاره کن که تا آن سیاه … ز بلخ آوری سوی آن بارگاه
بدین بر نهاد بسی روزگار … گر آنکس ز پهلوان سوار
یکی سله پر صنجی داشته … یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه … همی کرد شاه اندر آن نگاه
بفرمود کین تنها بشکنید … بدان سله ها با بکار افکنید
فرستاد نزدیک بهرام باز … بدیدش نشان نهان دراز
برو نیمه کرده نهاده بجای … پر اندیشه شد مرد پاکیزه رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند … همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کین چیست ای شهریار … بود دوک با جامه پر نگار
چنین شاه برگاه هرگز مباد … گر آنکس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام بود گشسب … بدان خاک درگاه بگذارد اسب
ز بهرام نه سود باد و نه بود … نه آن بی بها را که بهرام از اوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید … دل لشکر از تاج خسته بدید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
اگر بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید
همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر براه
که دارند ما را ز لشکرگاه
وگرنه مرا روز برگشته گیر
یکایک سپه را همه کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا بمانی شگفت
پراکنده برگرد لشکر سوار
بدان تا نهان نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیک ایرانیان
ببندند پیکار او را میان
بدین نیز بگذشت یک روزگار
نخواند کس نامهٔ شهریار
وزان پس گرانمایگان را بخواند
بسی راز دل پیش ایشان براند
چو همدان گشسپ دبیر بزرگ
یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد
چو ایزد گشسپ آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران و کنداوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز گم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز
برای شما هر کسی را نیاز
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچید از رزمگاه
چه سازید و درمان این کار چیست
نباید که بر ما بباید گریست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
ندانند کان گر بپوشیم راز
شود کار آسان بما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان
بگویم بدانند کار جهان
برفتم از ایران چنین کینه خواه
بدان ما به لشکر بفرمان شاه
ازان پیش دشمن نه بیند کسی
وگر چند باشد بگیتی بسی
چو برموده را ترک با ساوه شاه
که گر سوی ایران کشیدی سپاه
نیرزیدی ایران بیک مهره موم
وزان پس بما کرد آهنگ روم
ببرموده و ساوه شاه آن رسید
که کس بر جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدند رنج
نه شان پیل ماندم از ایشان نه گنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه
تو گفتی که آشفته شد بر سپاه
کنون چارهٔ کار را او کنم
که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کار ما ساخته است
وزین کار بی رنج پرداخته است
کنون هر کسی چارهٔ جان کنند
مر این درد را تا چه درمان کنند
من از راز پرداخته کردم دلم
ز تیمار جان را همی بگسلم
پس پرده نامور پهلوان
یکی خواهرش بود روشن روان

رای زدن بهرام با موبدان و خواهر خویش

خردمند را گردیه نام بود
دلارام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید
برآشفت ازین کین دلش بردمید
وزان انجمن شد دلش پر سخن
زبان پر ز گفت و رهای کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید
بخواهر چو دیوانگان بنگرید
جهان پر ز گفتار ایرانیان
بماندند یکسر ز بیم زبان
چنین گفت پس گردیه با سپاه
که این نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید
چنین از جگر خون برافشانده اید
چو بینید یکسر بجای اندرون
چه یاری دهید اندرین انجمن
از ایران سراینده جنگاوران
خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزد گشسپ سوار
که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز
ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست
ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم
که با هر کسی رای جنگ آوریم
نباید که داند کسی این سخن
گزین در مرا دانش آید بدین
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم
به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز ما پهلوان
برانم که جاوید باشم جوان
چو بهرام بشنید گفتار او
بپاسخ همی دید دیدار او

ازان

ازان پس یلان سینه زان گفت
گر اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده گرد
هرآنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فری باید او
بسوی بدی هیچ نشتابد او
که از آفرین باز نفرین شود
ورا زو چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرهٔ ایزدی
تمام لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر بدی بر تو افزون شود
دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس بهرام برگشت گفت
که ای خود پرستان و یار جفت
چه گویی که زین جستن گنج و تخت
فرونیست فرجام کژی و بخت
بخندید بهرام ازان داوری
وزان پس بانداخت انگشتری
بدو گفت چند آنکه این در هواست
بماند شود بنده پادشا
ز رگیتی این راه را خود گزید
که این خورد را خوار نتوان شمرد
چنین گفت دیگر بهمدان گشسپ
که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ
چه بینی چه گویی تو در کار ما
بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت همدان گشسپ سوار
که ای از یلان جهان یادگار
یکی موبدی داستان زد بروی
که هر کس که دانا بود نیکوی
اگر پادشاهی کند یکزمان
روانش بپرد سوی آسمان
به از بنده بودن به سال دراز
که گنج جهاندار باید نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست
بانبوه اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را
که هر کس که جوید بر نام را
چو در خور بجوید بیابد همان
فرازست با دیده بست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر
جهان دانکه کوشش نیارد بسر
بهمدان گشسپ آن زمان گفت باز
که ای تاخته در نشیب و فراز
سخن هر چه گویی بروی کسان
شود پاک کردار ازو ناکسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون
ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسپ بلند
که ای نزد برمایگان ارجمند
زنا آمده بد بترسی همی
ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
سخن کار او کرده یزدان سپاس
نگر تا چه بازی کند روزگار
تن آسان چو گردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن نشیند تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای شیرزن
چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد
نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت دیگر دبیر بزرگ
که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
که تنت جهانست کین تاج و تخت
سپاه فزونی و پیروز بخت
ز گیتی کسی را نبود آرزوی
ازان نامداران فرخنده خوی
اگر شاهی آسان ترا از نبید
بدین دانش تو بباید گریست
هر آنکس که دانا بود پاک مغز
نه هر گونه اندیشه آرند نغز
بر آیین شاهان پیشین روم
سخن چند از موبدان بشنوم
چنین داد پاسخ خراد راد پیر
که گر رای من جست خواهی بگیر
همان گوی آن کن که رای آیدت
بدان کن که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را
بگفت آن بد اندیش و کام را
که تیره است این دانش و رای تو
بکژی خرامد همی پای تو
بسی بد که پیکار بد تخت شاه
نگه داند آن هیچ کهتر نگاه
جهان را بزرگی نگه داشتند
یکی چشم بر تخت بگماشتند
نبودند یازان تخت کیان
همه بندگی را ببسته میان
نه بیگانه زیبای افسر بود
سزای بزرگی و گوهر بود
ز کاوس شاه اندر آمد نخست
که او را ز یزدان همی بار جست
که بر آسمان تاختن آن شمار
خم چرخ گردنده را بسپرد
بخواری و زاری بیابان نهاد
از اندیشهٔ دیگر و تاریک باد

چو گودرز و چون رستم پهلوان   بگردند رنجه بدین بد روان
وزان پس گو او شه با مادران   ببستند پایش به بند گران
کس آمد کزان تخت شاهی بگرد   بدرد و تیمار شاهان بخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان   که سستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت   که با دخمه تنگ باشید جفت
مر او تخت زیبا بود بنده شاه   مبادا این کیانی کمر با کلاه
گزین کرد ز ایران ده و دو هزار   جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کرد ازان بند کاوس را   همان گیو و گودرز و طوس را
همان نیز پرویز چون کشته شد   بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او چون شنود   به آرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قارن شد سوفرای   که آورد تخت شهی باز جای
بدان پهلوانان چو آمدشان   از ایران برفتند گردنکشان
که بردی بشاهی کنند آفرین   شود کهتری سرفراز از زمین
با ایرانیان گفت کین نارواست   بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد است ار چه خرد است گرگ   نیاریم در بیشهٔ شیر گرگ
تو خواهی که ما را کنی بی نژاد   همه داده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید   سرافراز از در تاج دید
بگفتار بدگو مرا نیست جفت   که او بود در پادشاهی درشت
وزان پس بشستند پای قباد   دلاور سوار کی و کی نژاد
بزرمهر دادش یکی پرهنر   که کین پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد زهر کس را ندید   که با تاج و تخت مهی را سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش   بجوید کند نیز بازار خویش
کس از بندگان پادشاهی بجست   اگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه   بیامد که جوید نگین و کلاه
نخواست جهان روشن جان آفرین   که او نیست کرد با ایران زمین
ترا آرزو تخت شاهنشهی   چرا گر ازان پس که بودی رهی
همی بر جهاند یلان سینه اسب   که نامی ز بهرام پور گشسب
بنو در جهان شهریاری کنم   تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان   بهرمز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور در آباد ورند   چه او در جهان بهتر و کهترند
با ایران سوارست سیصد هزار   همه نامداران همه نامدار
همه شاه را ایک بنده اند   بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا بر کشید   جهان گرد نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نامدار   بهر جای بر دشمنان کامکار
تو پاداش این نیکویی بد کنی   جهان دانکه بد با تن خود کنی
کنی آز را بر خرد پادشا   گر دانا نخواند ترا پارسا
اگر من زنم پند و دستان دهم   ببیار سال از برادر کهم
مده کار کرد نیاکان بباد   مبادا که پند من آیدت یاد
همه انجمن ماند زو در شگفت   سپهدار لب را به دندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی   چرا از ره نیکی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن   تو بر انجمن رای شاهان مزن
که هرمز بدین جشن که بگذرد   ز تخت مهی پهلوان برخورد
بتخت مهی گر بنازد همی   چرا خلعت ایزدی سازد همی
چو بهرام چینها شد اندر سخن   برادرت را شاه ایرانشهر
سخن بس کن از هرمز ترک زاد   که اندر زمانه مبادا نژاد
یکی پهلوان شیر مردی چنین   گر از نیم تیغش بلرزد زمین
بدو دو کی و نبه دستند شار   تنو بر چنین بی هنر شهریار
که از کیقباد اندر آری شمار   بدین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند و با تخت زر   سرآمد کنون نامشان سر بسر
ز پرویز خسرو مپندیش نیز   گزو یاد کردن نیرزد بچیز

بدرگاه او هرکه دیده ترند   برادرت را کهتر و چاکرند
چو بهرام گوید بدان مهتران   ببندید پایش به بند گران
نماند ببندید پایش بتنگ   بیارید پیشش کلاه و نگین
بدو گردیه گفت کای دیو سیاه   همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم   همی از تو آید کنون باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری   تو افکندی این جستن تخت پی
تو بهرام را دل بجوشش آوری   تبار مرا در خور شاوری
شود رنج این تخمه ما بباد   بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه بر باش بهرام را   پر آشوب کن روز آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد   بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که آن پاک زن   سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفترست   بدانش ز جاماسپ افزونترست
چو بهرام را آن نیامد پسند   همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه تیز یاب   همی تخت شاهی بود در شتاب
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگران گفت کامروز رود   بیارای بر پهلوانی سرود
که چون شد بروشن ز اسفندیار   چه بازی نمود اندران روزگار
نخوانیم جز نامهٔ هفتخوان   بدین می گساریم تلخی نخوان
بخوردند بر یاد او چند می   کز آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد چو تو   فرود آفریند ایزد چو تو
پراکنده گشتند و چون تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
چو برزد سنان از بلند آفتاب   سر نامداران برآمد ز خواب
بهداد بهرام گرد سترگ   بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از زینهار   نوشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپوزش گران کرد هستم نبرد   دلی پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک مهتر شوم   ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشوئی ز کین   ندانی جدا مرز ایران ز چین
چو پرداخته شد زان دگر ساز کرد   در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و داد و بهی   نهانی همی جست راه رهی
ز لشکر یکی پهلوان بر گزید   که سالار بوم خراسان سزید
پراندیشه از بلخ شد سوی ری   بفرمود فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه از پیش و کم   بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند   درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز   سخن گوی و اندر خور کار نغز
بهر آن درم با برده درون   بیاورد و گفت ای جز از طیسفون
بیابی و بر مایه و پای ردم   که پیکر برش بود از دو دم
بخرید تا این درم نزد شاه   برند و کند مهتر از آنگاه
فرستاده جست با رای و هوش   دلاور جوان و خجسته سروش
یکی نامه بنوشت با باد و دم   سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز بر مهر ده و لشکر شاه   وزان خلعتی کامد او را براه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه   ز مشاع و از دو کدان سپاه
چنین گفت دیگر ازین کس نخواه   تا چینی را بشت بر کش تا ب
هر آنکه که خسرو نشیند بتخت   ببر تا آن گرانمایه بگفت
بزرمان او کوه و هامون کنم   بیابان ز لشکر پر از جوی خون
اگر کودکست او بشاهی سزاست   وفاداری چون تو اد پیو فاست
بدل بر فسم او را شهی   ازین پس نیابم ازو داوری
همی خواست تا بر سر شهریار   برآرد مگر بیکنه روزگار
که بهرام را ترس پرویز بود   که برنا و شاه دلاویز بود
همی یاد کرد این بنامه درون   فرستاده آمد بر طیسفون
ببازارگان گفت بهر درم   چو هرمز به بیند نه پیچد دژم

چو خسرو نباشد ورا یار و پشت / به پیوند زین روزگار درست
چو آن زهرهای زمین برزنم / سر تخم ساسان ز بن برکنم
نداند تو را گر دبیدان زمین / که برخیزد از وی همه آفرین
بیامد فرستاده یکبدی / ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از انا بچون شنبلید
بسا آگهی آمد ز هرمز درم / یکایک بدان غم سپرده و غم
بپیچید و شد بر سر بدگمان / بگفتا بآیین گشسب آن زمان
که خسرو ز زردن بجایی رسید / که از ما همی سرخواهی کشید
درم رای مهرسا زد بنیز / ندانم برلش اندر آید بچیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که بی تو نبیناد کس میدان و اسب
چنین گفت هرمز که من ناگهان / درین شوم راکم کنم از جهان
چنین گفت با نامور نامجوی / که بی تو نبیناد کس نام اوی
نشانی یکی بر درا خوانند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان کنم / ز خسرو پرداز روی زمینا
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او مست گردد شبان سیاه
کم زنه بای عام اندرون / ازان به کجا دست یازم بخون
خود اگر نخورد از این پرگزند / نشسته بآرامگاه ارجمند
همه راستی و دوری کار بود / بگفته دو روز شکار بود
شب دیلو از دی خوشگوار / پرستید و اگر نبود او زکار
ازان ساختن حاجب آگاه شد / برد کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز با برگشاد ار نهفت
چو بشنید هرمز که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان
شب تیره از طیسفون در کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بدادان سپر بهار آگهان / همی تاخت تا آذرآبادگان
جو آگاهی آمد بهر مهتری / که هر مرزبان بر سر کشوری
که هرمز بیازرد بر شهریار / برفتند تا خان یابه سوار
پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرانی نشان
چو بادان بپرورد چون شیر زیل / که با داد دل بود و با زور دل
ز گرگان چو پیروز گردو سوار / ز شیراز چون سام اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه نامجوی
همی گفت هر کس که ای پورشاه / نراز پیدان تاج و تخت و کلاه
از ایران از دشت نیزه وران / زخنجر گذاران و جنگی سران
نگرتا نداری بر اسب انگزند / بزی شاد و آرام دل ارجمند
زمانی بمجز تازیم اسب / زمانی نوان پیش آذرگشسب
بکار نیاکان ستایش کنم / ز آتش بیزدان نیایش کنم
که از شهر ایران چو سیصد هزار / گزیدند تا برنشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی برآن کشتگان برنهیم
بایشان چنان گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه از انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران / بیایند و سوگندهای گران
هوزنده ورا کیه ای می کنند / که چهان جان زان سپس نشکنند
بناشم بدین مرز با ایمنی / نترسم زپیکار اهریمنی
بلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آتش نهادند روی
بخوردند سوگندهای که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست
جوابش شد آن نامدار مهان / ز هر سو بر افکند کار آگهان
که تا از کز پرسش چگونه بدر / نگر تا بدو نوشناز دگر

گرفتن هرمز بندوی و گستهم را

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
کو گستهم و بندوی را گرد بند / بزندان برد مرد ناسودمند
بآیین گشسب آن زمان شاه گفت / که از رای دور هم ویا در جفت

جواوشد

چو او شد سپرده سازیم بهرام را / جهان خسرو درد خود کام را
شد آیین گشسب اندر آن چاره جوی / که آن رای را جون دهد رنگ و بوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنهای چونین زمین شد دراز
همی جون من جون شد اندر جهان / نخستین زمین گشت خسته نهان
مرا زد او پای کرده ببند / دوستی دگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست / که این کار دبد گوهر اهریمنست
بپای فرستم تو سالار باش / بدست اندرون رزم بردار بیش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه بینی بپرسش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد بناکام از روی تخت
اگر همچنین دیره کمتر بود / بفرجام کاریش بهتر بود
زگیتی یکی بهر او را دهیم / کلاه بلانش بسر برنهیم
مرا آگه از کارش آگاه کن / در نگی مرا ورا تو کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب این سخن / یکی شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بدبسته از شهر اوی / فرستاد گاهی مهتر راه جوی
ز شهرش یکی بسته زندانیم / بگویم همانا که خود بدانم
مرا اگر بخواهی تو از شهریار / دوان با تو آیم بدین کارزار
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی را بنزدیک شاه جهان
که هم شهری من بند اندرست / بزندان و بیم گزند اندرست
ببخشد اورا جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت شاه آن بد ناپکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونی به پیکار رزد / بخواهی ز من جشم داری ببرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / اگر زو بترنیز بیچاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را / جهان پرکنش مرد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه / همی راند چون باد لشکر زراه
بدین گونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید
برسید تا زان گرانمایه شهر / کسی داردا از اختر و فال بهر
یکی پیر از ان شهر بد نامجوی / که از ان بیاید بنزدیک اوی
بدو گفت هر کس که اختر شناس / بنزد تو آرد پذیری سپاس
یکی پیرزن فال گوی آیدر / که گویی مگر دیده اخترست
سخن هرچگوید نباشد جز آن / بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتار شاه آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و پیب
چو آمد بپرسید شاه از کار او / بدان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت ازان پس که در گوشمنی / یکی لب بجنبان که تا هوش من
بیستر براند ز تیره تنم / دگر گشته از چیز دشمنم
بسندیده هوش تو بر دوست / که نه مغز بادش تن درنه پوست
همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد از هر کس آواز خویش
میان اندرون مرد کور از شاه / رهایند و یادی برانید راه
به پیش زن فال گو برگذشت / بهر گذرکرد واندر گذشت
بدو پیرزن گفت کین مرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست
چو بشنید آیین گشسب این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
که از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد برخویشتن نابدید
که دوستش تو بردست همسایه / یکی نی بتازی و پیمایه را
برآید براه دراز اندرون / تو زاری کنی او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را اگر من خواستم بهر راه
بنایت کردن ز زندان رها / گر ایمن شنا زنجم دار دها
همی گفت شاه این سخنها رهی / رهی را بند فرش سنشی
چو آمد بنزدیک تادر نهان / ببرد بنخجر سرش ناگهان
نوشت و نهاد از بر مهر شاه / جو شد ختنک همسایه را خواندییش
فراوانش ستود و بخشید چیز / بسی پرمنش آفرین خواند نیز

بدو گفت کین نامه اندر نهان * بر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر * اگر تا نباشی بر شهریار

از زندان آن نامه مرد جوان * ز رفتن بر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان بند گران * کشیدم به تنها جان و جوان

رهانید یزدان ازان بخت شوم * وزان کرم و تیمار بد بخت شوم
کنون باز کردم سوی طیسفون * بجوش آرد اندر تنم مغز و خون

زمانی همی بد بره بر نژند * بس آن نامه شه مکشاد بند
جوان نامه پهلوان را بخواند * ز کار جهان در شگفتی بماند

گر این مرد همسایه جان نخواست * همی گفتم این مهتری زو براست
بخوان کنون چون شتاب آمدش * مگر یاد این مه بخواب آمدش

به پیوند کنون راه خون ریختن * بر آساید از رنج داد و تخش
براندیشه دل را زره باز گشت * جهان شد که با داد انباز گشت

جو زدیم آن نامور شد زرا * کسی راند ید اندران بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب * نه کهتر برادو نه شیر و آب

جو همسایه آمد بخیمه درون * برانست کردن باز دلون

کشته شدن آیین گشسب بر دست همسایه خود

بشمشیر زد دست خونریز مرد * جهانجوی چندی برو لابه کرد
همی گفت کای مرد گم کرده راه * نه من خواستم رفتنت جا بجاه ز شاه

چنین داد پاسخ که گر خواستی * چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار * سر آمد برو رزم و هم کارزار

ز خیمه بیاورد پر خون سرش * که اگر بند زان همه لشکرش
مباد اگر تنها بود نا بجوی * بو ثره کرد ارد سوی رزم روی

جو از خون آن کشته بد رام شد * همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت کای بیک سر دشمنت * که او بد سکالید بد بر تنت

جو بالشکر آمد همی پیش تو * بند اگر از راز کم پیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست * بدین سر کلتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسب سوار * که آمد یکی از در شهریار
بدو گفت بهرام کین بار پای * بد و رفته بود از در پادشاه

که با شاه ما راه آشتی * بخواب اندرون سرش برداشتی
تو با داوری این بلای زمین * که بر تو بگرید بر ار انجمن

بزمود داری زدن بر درش * نظاره برو شد همه لشکرش
کنون بخت را زنده بردار کرد * دل مرد بدکار بیدار کرد

سواران که آیین گشسب سوار * بیاورده بود از در شهریار
جو کار سپهبد بفرجام شد * ز مردم بسی پیش بهرام شد

گروهی سوی خسرو آمد ز راه * تنی چند رفت نزدیک شاه
جهان بد که بی شاه ازان شد ز رو * پراکنده کرد و برو زد دمه

جو آگاهی آمد سوی شهریار * ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندازه در بار دادن بمست * ندیده کسی نز بامی بدست

براند ز آرام و از خورد و خواب * همی بود با دیدگان پر آب
بدر بر بن رفت چندی ز شاه * که پرده فروشست ازارگاه

یکی گفت بهرام شد جنگجوی * بتخت بزرگی نهاد است روی
یکی گفت خسرو از آزار شاه * همی سوی ایران گذارد سپاه

بماند ازان کار کرد آن شگفت * همی هر کسی رای دیگر گرفت
جو از طیسفون بر شد آن گفت و گوی * ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی

سر بندگان شد پر از درد و کین * گزیدند نفرین بسی از آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر * جهان تنگ شد بر دل شاه بر

بهندوی گستهم رفت آگهی * که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بندگان بند بر داشتند * یکی را بدان کار بگماشتند

که آن آگهی زد اندر جهت * ز جنگاوران بر در شاه گشت
شکستند زندان و بر شد خروش * بدان پاسبانان که هامون درید خروش

بشهر اندرون هر که بد لشکری * بماندند بیچاره از بهر دری
همی رفت بندوی گستهم پیش * زره ۱۶ ار بالشکر و ساز و جوش

بیکبارگی ز دیده بشستند شرم * سواران بدرگاه رفتند گرم
زبازار نزد سپاه آمدند * ولادر بدرگاه شاه آمدند

که گر کشت خواهید با بابکی * بجویید آزرم شاه اندکی
اگر بت خواهید یکک میان * یکی از بزرگان ایرانیان

که هرمز کشتست بر بیگناه * ازین پس مر او را نخواهیم شاه
بپادافره آن بیازید دست * بدو بر کنید آب ابر اکبت

شما را بوم اندرین پیش رو * نشانیم بدرگاه او شاه نو
شما را سپاریم ایران زمین * وگر هیچ سستی کنید اندرین

یکی گوشه ای بس کنم از جهان * بیکسو خرامیم با مهتران
بگفتا که گستهم کبیر سپاه * گرفتند نفرین بر آرام شاه

که هرگز مبادا چنین تاجور * کزو دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش * همانگه ز زندان آتش اندر برش

شوند اندر ایوان شاهنشهی * بنزدیک آن تخت با فرهی
جو تاج از سر شاه برداشتند * ز تختش نگونسار برگاشتند

نهادند بس داغ بر چشم شاه * شد آن شمع رخشان همانگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند * ز گنج اندر بدخواه را داشتند

چنین است کردار چرخ بلند * شود زندگانیش ناسودمند
گهی گنج بینم ازو گاه رنج * بآذر شوم از سپرای سپنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار * گذشت آن سخن کاید اندر شمار
کسی کو خرد دار رسکی شود * نگوید بدی تا بدی نشنود

همانگاه گستهم با آذرگشسب * پراکنده گردی سبک بر دو اسب
که در شب بنزدیک خسرو شود * از ایران بآگاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو * گذشته شب تیره از ماه نو
از آشوب بغداد گفت آگهی * جهان شد برنگ گل شنبلید

چنین گفت کو گو ز راه خرد * بتیزی ز پیدانشی نگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند * شود زندگانیش ناسودمند

گزین بد که گیتی خوش آید مرا * خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن مر او را بخون آخت دست * در ایران نکردم سرای نشست

هم اندر زمان داغ دل با سپاه * بگرد آرتش بیامد براه
سپاهی پر از بد دل و ارد سیل * همی رفت با نامور چند خیل

جو آید ببغداد ازو آگهی * بیامد خریدار رخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت * جهانجوی ز آرامشان کام یافت

پذیره شدندش بزرگان شهر * کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر شکه تخت عاج * همان طوق زرین و پیرایه تاج

بشهر اندرون رفت خسرو بدرد * بپرزید زو رفت با باد سرد
جگوید ازین گنبد تیز گرد * که هرگز نیابد ازو کار کرد

یکی را همی تاج شاهی دهد * یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سخت * ز آرام و خواب و ز جای نشست

بپوشد بدیبا و خز و حریر * یکی را دهد توشه و شهد و شیر
سر انجام هر دو بخاک اندرند * بتاریک دام بلا کی اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد * ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه بدی * اگر بد بدی مرد اگر به بدی

بران گو بکوری و ناکام زیست * بدان زیستن زار باید گریست
کنون رنج در کار خسرو برم * بجوینده آگاهی نو برم

جو خسرو نشست از بر تخت زر * برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند * بران تخت زر گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کین تاج و تخت * نیابد مگر مردم نیک بخت

نشستن خسرو پرویز بجای شاهی

ابا هر کسی را که با راستیست / سر ما ز پیکار کردن تهیست
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو / همه روشنی مایهٔ بخت نو
شما نیز دلها بفرمان برید / بهر کار با شاه پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا / و دیگر کشیدن سر از پادشا
سپهر دور بودن ز چیز کسان / که دردش بود سوی آنکس رسان
که درگاه و بیگه دلش بر سوخت / بهر مایه چیزی دلش برفروخت
دگر آنچه از مردمی در خورد / مرا زان پذیرفتن باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست ار انگشتری
اگر گوهری بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او / بسی آفرین خواند بر بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز بهرام همی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا بزد بدر / تنانی پر از زاره و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه با بختیار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که من بودمی پشت تو / بود زین نخستین شد انگشت تو
کنون تا چه فرماید اکنون مرا / غم آمد ز داد دل پر از خون مرا
گراید دگر نامه فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان سرت
بخوانم سپاه و بخواهم کلاه / ز بهرام پس خویش در پیش شاه
بدو گفت شاه کای پر خرد / چنین روز بختی ز من بگذرد
مرا از تو چون آرزو بد سه چیز / بدان بر فزونی بجویم نیز
یکی آنکه شبگیر و بر بامداد / کنی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه دانندهٔ مرد کهن / که از شهریاران سراید سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / وزان درد و بخشی سراید مرا
دگر آن دو تا کس که خال تواند / پرستنده و جمال تواند
نه بیند ازین پس مرا با حشم / بریشان برانی ز هر گونه خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مباد از مهرگان بی تو کس سوگوار
نباشد اگرچه بود بدنشان / که بدخواه تو دور باد از جهان
سواری که کوکرده باشد برزم / بدانم همان نیز آئین بزم
ازین مرزبان نو فرستم یکی / تو با درد و اندوه مباش اندکی
مران گستهم را که این آید / زکینه دگر کرد از بازدید
دل تو درین درد خورسند باد / تنت با خرد جفت و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش / نگه داشت کار الگسی از خویش
بسی مهربان موبد شهریار / بدین داستان بر سه نامه ...
که یار جوان چرب شیرین سخن / پر از پرستنده گشته کهن
هنرمند با مردمی شهریار
بنزد جام بر خاک دارند بر

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از حال هرمزد

چو بشنید بهرام کز روزگار / چو آمد بر آن نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ / بر دان چراغ دو نرگس باغ
بسر بر گذشت از بر تخت او / بهای اندر آمد سر بخت او
ازان ماند بهرام یل در شگفت / بنرم و دو اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
بسر بر نهاد و سپه بر نشست / بدرگاه خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار آب روان / بیامد گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او / همی گشت از آن تیز بازار او
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
بکار آگهان گفت راز از نخست / ز لشکر همی کرد باید درست

کرداری

که با وی گراید ز لشکر بجنگ / وگر گیرد این کار بر ما درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه / بود پیشتر با میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش / بود اگر از کار وز لشکرش
چو رفتند و دیدند باز آمدند / زمانی بر و سه فراز آمدند
که لشکر بکار بادی نگفت / اگر نامداری اگر کودکیست
هر آنکس که لشکر براند براه / بود دیگر زمان در میان سپاه
زمانی بود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش
همه مردم خویش دارد براز / بر پیکار کس نیارد نیاز
گرو ار شاهان نشین شکار / برد باز و در دشت جوید شکار
چو آن رزم شاهان نداند همی / همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو که دستور خویش / که کار در ازست یا راه پیش
چو بهرام بر دشمن اسب افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
سیم کس کلیله است و دمنه وزیر / چنو ای زن کس ندارد دبیر
وزان پس که گستهم بندوی گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو کردوش بور با اندیان / سپهدار ارمینیه و اندیان
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه و رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان جنگاوران
سران مغز گو را خرد در نشست / ز دانش یکی در بر پیش فرو بست
کسی او را بزد بجز تیغ ترک / شود موم ازان زخم پولاد ترک
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگوئید تا چاره کار چیست / بدین خستگیها بر آزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شد آن راز کرد دبیر / خدا را بخشید بر جان بهر
که نیمی ازان بهر پادشاست / که فر و خرد باد شاه راست
اگر بهر مردم پارسا / سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک شد شاه جهان / خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون بهره از خرد مانده خورد / که دانا در آن بهره دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / همانا که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفت پدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن را بور / نویسنده را نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان این کواست / برادر دل اندیشهٔ دیگر است
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزها برد و پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه / برانم شوم پیش اول سپاه
بخوانم بآواز بهرام را / سپهدار ناپاک بدنام را
یکی زآشتی روی بنمایمش / نوازمش بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که بر درگه ما جو او که بود
وگر جنگجوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آرم بروی
همه کارداران بدین داستان / که از گفت گشتند هم داستان
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که ای پاک دوست / شکست و جدایی مبادا کس
سپه راز بغداد بیرون کشید / سراپرده بر نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد فراز / از انسو سپهبد وزانسو سپاه
چو جمع جهان شد بخ اندرون / بپیش اندر زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / همی کرد هر یک بدشمن نگاه
چو از صبح روز نگرفت شب / همی تاخت سوزان دل خشک لب
بتیره برآمد ز هر دو سرای / دران رزم خورشید بد رهنمای

بگستهم و بندوی فرمود شاه	که تا برنهادند زرین کلاه	چنین با بزرگان روشن روان	همی تاخت تا چشمهٔ نهروان
طلایه بهرام شد تا گزیر	که آمد سپه بر دو پرتاب تیر	چو بشنید بهرام لشکر براند	جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشانه ز بر ابلق سنگ دم	جهنده سپه او ز دو بنه خم	سلیحش یکی هندسی تیغ بود	که در رزم خم جوب آتش اندمغ بود
چو برق درخشان بیرانده اسب	بدست چپش ریمن ایزدگشسب	چو بندوی و گستهم و یلان سینه تیز	برفتند پر کین و دل پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان	بر آن کین بهرام بسته میان	پذیرفت هر کس که چون ردی شاه	به بینم دور از میان سپاه
اگر کشته ور بسته او را برت	بیاریم و آسوده شد لشکرت	ز یکسوی خسرو دگر پهلوان	به شهر اندرون شهروان روان
نگاره شده از دو رویه سپاه	که تا چون بود پهلوان پیش شاه	رسیدند بهرام و خسرو بهم	کشوده یکی بود و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر جنگ علاج			فریدون یل بود با فر و تاج

دیدن خسرو بهرام چوبینه را در مصاف

ز دیبای زربفت چینی قبای	چو گردن پیش اندرش رهنمای	چو بندوی گستهم در پیش شاه	چو خراد برزین و زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر	نه یاقوت بد اندر و گهر	چو بهرام روی شهنشاه دید	شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان	که این روسپی زاده بدنشان	ز سستی و کندی بر دی رسید	توانا شد و کرد کرکشید
بدید آمدش خط بر گرد عاج	نزاد از تخت و زیبای تاج	بیاموخت آیین شاهنشهان	بزد دی بر و بر سر ارم نشان
سپه را باآیین نوشیروان	بیر اندازش خلف تیره روان	به پیوند لشکرش اسر بر	که تا کیست ز نشان کی نام
سواری نه بینم همی رزمجوی	که با ما بروی اندر آرند روی	به پیوند کنون کار مردان درد	یکی اسپ و شمشیر وگرز نبرد
همان زخم کوپال و پیکان تیر	خورش یلان ده ده دار دگر	چو من با سپاه اندر آیم ز جای	ندارد بیاورد که پیل پای
از آواز من کوه ریزان شود	هنر بر دلاور گریزان شود	بگنج بدر یا بر افسون کنم	همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای	تو گفتی شد آن باره بران بپای	یکی تنگ آوردگاهی گرفت	دو لشکر بدیدها نه اندر شگفت
از آوردگه شد سوی نهروان	همی بود بر پیش فرخ مهان	تنی چند با او ز ایرانیان	همه تشنه جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو بدان سرکشان	ز بهرام چوبین که دارد نشان	بدو گفت کردی که ای شهریار	نگه کن در آن مرد ابلق سوار
چنان گفت کردی که ای پهلوان	بزد دست هر کو بینمکی کمان	بدو گفت خسرو که آن گوز شت	بپرسی بحق پاسخ آرد درست
نه بینم همی در سرش کهتری	ندارد دلش رای فرمانبری	وزان پس بهندوی گستهم گفت	که بگشاد بر این داستان ازمغست
که گر خسرو نیابد بزد یکبار	تو بار گران سوی نشت هزار	چو بیونیت چوبینه را تیره دو	که پیوند او را کیان جذبو
هر آنکس که از آز شد دردمند	نیاید شبانه بنزدیکان شد	بجنگ چوبینه را رای نیست	بدلش اندرون داد را جای
چو در جنگ ورزی بر شد سخن	نگه کرد باید سرتا بن	که در جنگ داند که پیروز کیست	برازد در این لشکر او دد که سیت
بدین گونه آراسته لشکری	پر از جنگ و پیغام بمهتری	دژ آگاه مردی چو دیو سترگ	بجای پدر دار درنده گرگ

گرایدونکه باشید همداستان	بناشد مرا ننگ از این داستان	بپرسش یکی نیز دستی کنم	ازان به که خسرو پرستی کنم
اگر زو بر اندازه یابم سخن	نو آیین بدین باش گردد کهن	ز گیتی یکی گوشه او را دهم	سپاسی ز یزدان ...
به آشتی گردد این جنگ ما	بدین رزمگه کردن آشتی ما	مرا او اسپ شقی سودمندی نبود	خرد پیکان تاج بندی نبود
بدو گفت گستهم کای شهریار	انوشه بزی تا بود روزگار	همه گوهر افشان اندر سخن	تو دانا تری انجه دانی بکن
تو بر دادی و بنده پیدا دکر	ترا بسپرم از مزد او پادشاه	چو بشنید خسرو به پیمود راه	خرامان پیاده به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل راز دور	همی جست سکالید رزم سوار	به بهرام گفت ای سرافراز گرد	چگونه است کارت بدشت نبرد
تو درگاه را بجو بیداد	همان تخت و دیهیم را مایه دست	ستون سپاهی بهنگام رزم	که شیخ درخشان وگه سازد رزم
جهان راست کردی به یزدان پرست	برادار دارنده با داد تو	سکالیده ام روزگار ترا	بخوبی بسنید کار ترا
ز دیدار تو رامش جان کنم	ترا با سپاه تو مهمان کنم	سپهدار ایرانت خوانم بداد	کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد	عنان ابلق مشک دم را سپرد	هم اندیشه آن را که بدوش ناز	همی بود پیشش زبانی دراز
چنین داد پاسخ بس ابلق سوار			که من خرم شاد و پیروزگار

سوال وجواب بهرام چوبینه با خسرو

ترا دوز کار بزرگی مباد	که نه بنده دانی ز شاهان داد	الان شاه چون شهریاری بلند	ورا مرگ بر بخت یاری کند
تماروز کاری سکالیده ام	بوی گنده بالیده ام	بزور یکی دار سازم بلند	دو دست تو هیندم بخم کمند
بیاویزمت زار سر افراز دار	به بینی زمین تلخی روزگار	چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید	رخش گشت همچون گل شنبلید
چنین داد پاسخ که ای نا سپاس	نگوید چنین مرد یزدان شناس	چو مهمان نخوانی تو آید ز دور	تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان	نه آن سواران دگر دنگشا	نه تازی چنین کرد و نه پارسی	اگر کهتری سال صد بار بی
از این ننگ دارد خردمند مرد	تو کرد در ناسپاسی مکرد	چو مهمانت آواز فرخ دهد	بدین گونه بد دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش	که برگشته بیچاکی رای خویش	ترا چاره بردستان باد دستت	که نه کار یزدانی و نا سپاس
تن اندر نکوهش ال اندر هراس	کز زنده است و جاوید فرمان روا	مرا چون الان شاه خوانی همی	ز گوهر پیکک سوی نی نمی
بگرنامزایم بشاهنشهی	نه زیبات بر سر کلاه مهی	چو کهتری بپاد چو هر زبر	که دانی از من سزاوار تر
ور آنگفت بهرام کای بدنشان	بگفتار کردار چون پیشوان	نخستین ز مهمان کش دی سخن	سرشت بد روزگار کهن
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار	ترا با سخنهای شاهان چکار	الان شاه بودی کنون کهتری	هم از بنده کهتران کمتری
کنه کرد و اکنون تویی در جهان	بشاهی نه زیباتری از مهان	بشاهی مرا خوانده اند آفرین	تمام کم پی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بر اختری	زیبد ترا شاهی و مهتری	ازان گفتم ای ناسزاوار شاه	که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند	پی و گوشت تخت زین بر کنند	بدو رنگ برت بر پوست ورگ	بسازند گوش ...

بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چو آگشته شد در بد آزمنش
ز مغز تو رفته روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
نخواهم که چون تو یکی پهلوان — بتیزی تبه گردد و ناتوان
ز دادار نیکی دهش یاد کن — خرد را بدین کار بنیاد کن
گر از تو یکی شهریار آمدی — مغیلان بنی بر بهار آمدی
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد — یکی شهریاری میان نژاد
ز تو پیش بودند کنداوران — جهانجوی با گرزهای گران
تو خود مرز مان سرفرازی بخشم — همی آب شرمت نیاید بچشم
جهاندار شاهی ز داد آفرین — اگر از هنر یا نژاد آفرین
الان شاه ما را برگفته بود — که بر من ز گفت تو آشفته بود
بپذیرفتم این از خدای جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
هم از بخرد و موبد موبدان — بزرگان و کار آزموده ردان
که پیغمبر از ابلهی سست داد — بپذیرفت و آنگه بگشتاسب داد
همه یکسر اندر پناه منند — اگر دشمن از نیکخواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان — بجایی که درویش باشد نهان
همه خارستان آنکم چون بهشت — بر از مردم و چارپایان کشت
چو مرز جهاندار با داد بود — زمین و زمانه برو شاد بود
نوای پر گناه فرستد ببرد — گر جستی ز مرز نخستین ببرد
گر ایزد بخواهد من از کین شاه — کنم بر تو خورشید روشن سیاه
بدو گفت بهرام کز مرد گرد — مرا آن ببو کز تو شاهی ببرد
ز چوپاره شیر آرد و از نهار بگشت — هنر و شادی و تخت آمد بدشت
کنون تخت و دیهیم را ور زماست — سر و کار با تخت برو زماست
چو آمیخته سیری که گردد زمان — برادی ز بن نام ساسانیان
بزرگی که داشتگان نیز راست — اگر بشنود مرد داننده راست
اگر پادشاهی ز تخت کیان — نخواهد شدن تو یکی در میان

که آموست بر مرد گفتار زشت — ترا اندر آغاز بود این سرشت
مرا گفت دیدگاه بد زمانش فراز — زبانش بگفتار گردد دراز
بزد گرز دل خشم بیرون کنی — بخوبی و بر تیزی افسون کنی
یکی کوه داری بپیش اندرون —
ترا در دل اندیشهٔ مهتریست — گزین یک بر تاج باید گریست
بدین خواسته جز نام دروغ — نگیری تو بر تخت شاهی فروغ
بخشند شاهی که گیتی بدند — نه اندر خور تاج و افسر بدند
زمانه بخشم آردت مرزمان — بدیشان چرا گشته ای بدگمان
بدانکس دهد کو سزاوارتر — خرد دار و ترسی ز آزارتر
کنون تا یزدگرد داد شاهنشهی — بزرگی و تخت و کلاه مهی
بدستوری مرز و شهریار — که او داشت تاج از بر یادگار
بدان دین کرا آورده بود اردشیر — خرد یافته تیزش از زردهشت
هرانکس که ما را نمودست رنج — وگر زانکه زو یافتستیم گنج
همان برزن و زاده بر باد شاه — نخواهیم کسی را اگر پارسا
توانگر کنم مرد درویش را — پراکنده و مردم خویش را
نمانم که خوبی اندر جهان — که نام پس از مرگ نبود نهان
بسر بکمان از بد رنج یافت — کلاه و کمر نیز دیهیم تخت یافت
بنده بچ بد جز بفرمان تو — وگر تیغ و مکر و دستان تو
کنون تاج را در خور کار گشت — چو من ناسزایم سزاوار گشت
چو از دخت بابک بزاد اردشیر — کر اسکانیان زادبان دار دگیر
کنون سال بر پنجصد برگذشت — سر تاج ساسانیان سرد گشت
چو بینم تخت تو و مهر تو — همین فر و برز تو و چهر تو
ز دفتر همه نامشان بشمرم — سر تاج ساسانیان بسپری
چنین پاسخ آورد خسرو بدو — که ای بیهده مرد بسیار گو
در انجا بپاید بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز

که گر پادشاهی ز تخت کیان — نخواهد شدن تا نبندم میان
ندارم بگنج اندرون زر و سیم — بکار پرستش بپوشم گلیم
تو بر وزگردان سپاه مرا — به بنده بده تاج و گاه مرا
همان نیز ده بدره یاقوت زرد — فشانم بدان گنبد لاجورد
همان یاره و طوق با گوشوار — همان جامهٔ زر و گوهر نگار
پرستندهٔ فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم
ز جای پرستش بیامد چو گرد — ببهرام چوبینه آواز کرد
ستمکاره دیویست با خشم و درد — کزین گونه خشم ترا کرد زرد
ترا خارستان بوستانی نمود — یکی دوزخی شارستانی نمود
بشاخی همی یازی از اورند پست — که بر کش بود ز سرو بارش گست
ترا ایزدی فر و برزست نداد — نداری ز گرگین میلاد یاد
چو خرچنگ را نیست پر عقاب — بپرد عقاب از بر آفتاب
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد — ترا هیچ مردی نبارد نبرد
اگر من سزاوار شاهی نیم — مبادا که در زیر گاهی نیم
بدرستان جهاندار دیگر نگرد — که هرگز چو او نبود اندر نبرد
پس او جهاندار خواهی بدن — خردمند و بیدار خواهی بدن
گرایدون که هرمز نه بر داد بود — زمان و زمین زو بفریاد بود
ترا زندگانی نیاید نه تخت — یکی دخمه کن که دوری ز تخت
کنون تازه کن بر من این داستان — کز ادراستان کیست همداستان
ازان پس بپایی که شاهی تراست — ز خورشید تا برج ماهی تراست
نوشته چنین بود و بود آنچه بود — سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی یازی از جوشن تیغ — بگاه مرگت آید نیابی گریغ
میانها ببستند با رومیان — گزیدند ناگاه تخت کیان
نیامد چنین آفرین را ببند — ازیشان بدیشان رسید آن گزند
بتاج کیان او سزاوار بود — که از تخم شاه جهاندار بود

پرستنده باشم بآتشکده — نسازم خورش جز ز شیر و دده
ور ایدونکه این پادشاهی مراست — پرستنده پایم و با داد راست
اگر کام دل یافتم زود اسپ — بتازم شوم پیش آذرگشسپ
پرستنده کار از هم صدهزار — فرستم چو برگردم از کارزار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر — به پیش من آرد کسی دستگیر
بگفت این و از جای بر پای خاست — ستمدیده گوینده بود و راست
که ای دوزخی چهر و دیو نر — خرد دور و دور از تو آیین و فر
بجای خرد خشم و کین یافتی — ز دیوان همی آفرین یافتی
چراغ خرد پیش چشمت بمرد — ز جان و دلت روشنایی ببرد
نجستت هرگز نباشد رتو این — نباشد بخواهد ترا آفرین
ایا رد بدبخت بیدادگر — بنا بود بنها گانی مبر
ایزدان پاک و تخت و کلاه — اگر من بپایم ترا این سپاه
سخنها شنیدم چندی درشت — که پرویز کرباز بستم نشست
چنین داد پاسخ که بهرام باز — که ای بخرد دیمن دیوساز
چو تو مرد را ار جه نشناختی — بخواری ز تخت اندر انداختی
تو ناپاکی و دشمن ایزدی — نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
تو فرزند او بی نباشد سزا — بایران و توران شدن پادشا
همان کین هرمزد را خواستار — وگر کاندر ایران منم خواستار
که تو داغ بر چشم شاهان نهی — کسی کو نه تیز فرمان دهی
بدو گفت خسرو که هرگز مباد — که پاینده بدرد بد بنده شاد
همه را زبان از بنه بریدند — دو داوند و هم دشمن ایزدند
ازو بود ناپاک دلها سیار — گزو تیره شد تخم اسفندیار
وزان پس نشستند ایرانیان — بدی را ببستند یکسر میان
کلاه کیی بر سر اردشیر — نهاد آن زمان داور دستگیر
کنون نام آن نامداران گذشت — سخن گفتن ما همه باد گشت

کنون تاج را درخور کار کیست / جهان جهاندار خویدار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم / که گر بیخ کیان را ز بن برکنم

چنین گفت خسرو که این داستان / چو دانندهٔ یاد آرد از باستان
که هرگز نیابد دل خواب و خورد / سلیح بزرگی نیاید ببرد

که چون پادشاهی نیاید بدست / که دارنده زان چیز گشتست مست
چگفت آن خردمند شیرین سخن / که گر ناکس از نشانی ببین

بزرجام کار آیدت رنج و درد / بگرد در ناسپاسان مگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش / ز بدگوهر آمد ترا بد کنش

نیا کرد سالار گردنکشان / مگر گفت آری ز نیکی نشان
بدان تخت سیمین دان مهر شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه

کنون نام جوینده بهرام گشت / همان تخت شاهی ترا آرزوست
بران تخت بر شاه خواهی شدن / سپهبد شدی شاه خواهی شدن

بدو گفت بهرام کای بدکنش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
که جان یزدان نداری نگاه / همی ساز جویی این پیشگاه

نهی داغ بر چشم شاهنشهان / سخن زین نشان کی بماند نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل با منند

بدین کار رفاقان مرا یاورست / همانکس که بر لشکر چین سرست
بزرگی من از بار بی آزری / همان گزین کس نهی تاج کی

برافرازم اندر جهان داد را / کنم تازه این کهنه میلاد را
من آن تخمهٔ نامور آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم

بنیرهٔ جهانجوی گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
با یاران بیاید بدان شاد شاه / که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

کنم باز میزان راست آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان / بدین بود تا من ببستم میان

تو خود دانی آن گرد نای شمار / بر و چار صد بار بیشتر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که کشتند بر خاک بر جای است

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از برج و شاخ چو پیل سترگ
جهان داند کس بی هنر در جهان / بخیره بجوید نشست مهان

همی بوی تاج آید از مغزم / همی تخت عاج آید از خجوم
اگر با تو یک پشه کین آورد / ز تخت بزرگی زمین آورد

بدو گفت خسرو که ای شوم پی / چرا یاد گرگین بکردی ز ری
که اندر جهان یادگارش نبود / بزرگی و رادی و بخشش نبود

ندانست کس نام او در جهان / فرومایه بود اندر نهان
بیامد گرانمایه مهران سپاد / بشاه زمانه نشان تو داد

ز ضحاک بیاموخت چنین برکشید / شد آنروز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن درافشان براه

نخواست ایزد که ایران زمین / بویرانی آید ز گردان چنین
ترا بود بر لشکرش یارمند / کلاهت برآمد با بر بلند

چو دارنده چرخ یزدان حق است / که در پادشاهی شود کارزار
چو سکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان

تو با چهرهٔ دیو و هم رنگ خاک / مبادی بگیتی چو اندر مغاک
ز بیرای و کار کرد تو بود / که کشته روز بر شاه ایران کبود

نوشتی همی نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدیرا تو اندر جهان مایه / هم از پیرمان کمترین پایه

مران خون که گردد بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بیابی شب تیره از خواب / کجویی همی روز بر آفتاب

ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روز کارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن

که این رسم و بر توهم بگذرد / زمانه دم هر کسی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی / چرا دل بکژی بیاراستی

جوانان کنی هرچه خواهی تراست / کمی چیز زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان

وگر بگذری زین سرای سپنج / گهی بازگشتن نباشی برنج
نشاید گزین کم کنیم ار فزون / که زردشت گوید بزند اندرون

که هرکس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی داد باید ش پند / چو پندش نباید ورا سود مند

بباید ش کشتن بفرمان شاه / فکندن تنی پرگناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان / بباید ش کشتن هم اندر زمان

بریزند بر پیکان خون تو / همی خواهد این تخت وارون تو
دگر دیر مانی از این هم نشان / سر از داد و از شاه ایران کشان

پشیمانی آری ازین کار خویش / ز گفتار ناخوب وکردار خویش
تو بیماری و پند داروی تست / بگویم ترا تا شوی تندرست

دگر خیره‌ای بر دلت کام و رشک / سخن گوی تا دیگر آرم پزشک
به پیروزی اندر چنین کش شدی / از اندیشهٔ گنج سرکش شدی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پرهراس
چو زو شد دل بهتران پر ز درد / فریدون فرخنده با او چه کرد

سیامت همه بندگان منند / بدل زنده و مردگان منند
چو من گنج خویش آشکارا کنم / دل جنگیان پر مدارا کنم

چو پیروز گشتی تو بر شاه شاه / بدان پر نهادند یکسر سپاه
گزین پس نبینند هرگز شکست / چو از خواسته سیر گشتند و مست

نباید که بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران / همه نامداران و کنداوران

شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بکوی / سر آید کمر بر من این گفتگوی

چنین گفت بهرام کای نیکخواه / منوچهر بد با کلاه و سپاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / که دانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش ورا بنده بود / برای و بتدبیر او زنده بود
بدو گفت بهرام کز زاد داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

دروغست گفتار تو سربسر / سخن کژ گفتن نباشد هنر
بدو گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاج بزرگی بساسان سپرد

اگر تخمه گم شد کجا شد نژاد / نیا برگرفت ار ز بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی / بجویی همی تاج شاهنشهی

بگفت و بخندید و برگشت ازو / سوی لشکر خویش بنهاد رو
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که ارغنده بودند بر سان گرگ

بجا گفته بودند بهرام را / که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده ار زنده بالای شاه / به پیش تو آریم پیش سپاه

از ایشان سواری که ناباک بود / دلاور بد و تند و بی باک بود
سپه اندر افکند جوی و درم / کمندی بیازوی او شصت خم

چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج / همی بود نازان بپیرایه تاج
بینداخت آن تاج داد کمند / سر شاه را زان نیامد گزند

کمان را بزه کرد کند آوری کرد / بتیر از سوار و شتابی ببرد
بدان ترک بهرام بدساز گفت / کزو خاک تیره مبادت نهفت

که گفت با شاه رزم آزمای / ندیدی ورا پیش او بر بپای
پس آمد به لشکر خویش باز / روانش پر از درد و دل پر گداز

چو خواهرش بشنید کامد ز راه

پند دادن گردیه بهرام را

پر از درد برگشت از رزمگاه

بینداخت آن نامور افسرش / بیاورد فرمان بری چادرش
بیامد به پیش برادر نوان / دلی خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی / چگونه نشستی به پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند / نگه دار تو در کشتی رای کند

خواهر چنین گفت بهرام گرد / که او را از شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌ای / نه داناسری و نه بخشنده‌ای
سزد بهتر از گوهر نامدار / سزد مهتر باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدو / گرای نیز بیش مهتر نا جو
ترا چند گویم سخن نشنوی / بر پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چگوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آسوی تو یا تو بگفت / همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
بدین بر یکی داستان زد کسی / بگاه بهی بودش از دانش بسی
که خوشتر که خواهد زگاه آن سرد / بیکبار گم کرد گوش و برو
نکوهش نخواهد ز جهان بسر / نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی در میان این جوان / نبودی مرن از درغ تیره روان
بهر زمین و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود / همیشه دو چشم پر از خون بود
جو گوینده جوینده خود کام گشت / همه نام بهرام بد را گشت
بدین نیز هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ گرایان کند
نگر تا بجز بهر شهریار / که بد در جهان مر ترا خواستار
جوان تخت داد آن یازده شاه / بدست آمدت بر نهادی کلاه
بد و نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکویها ز یزدان شناس / بپاش اندرین تاج بر ناسپاس
برزی که کردی چنین کش مشو / بنوشکنده وردی بنی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی / بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد هرمز بر دمید / بگفتار ایزد گشسب بلید
چو او را چنان بخت آمد بروی / ز بردع بیامد سپر کرده جوی
بباید رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
نکردی بران جز برای تو کار / ندیدی دلت اندر آن کارزار
تن آسان شدی شاد و بهروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر / بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساو سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو برگماشت / برو او ز ایرانیان یار داشت
جهاندار ما تا جهان آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده گام
جو نو در شاه ز تخت پیدا کرد / بپای اندر آورد راه بدرد
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هر کو بداد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاقان منوچهر گاه نشست / پی تخت نو در کلاه مهست
زتو سام دانم که بد پرورتر / نخست و نبود او چو تو بدنژاد
بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیاید مگر مرد پیروز بخت
که دارد که فر او دو فر نژاد / خردمند و روشن دل و پر ز داد
اگر هم بچنگ آوری تاج نو / نماند بتو دیو رنجه مشو
اگر تو تو شدی خسته در دست کس / بدآید ز ایران از ایشان دو کس
نخواهند دیگر کسی را بگاه / دل لشکر از کین او بدنیاه
بجای کسی نیست پاره سپاس / و گر چند هستیم نیکی شناس
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر بهشت مغز شد نابدید
بدل گفت بهرام کاین نیست راست / بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار از این در گذشت / دل و مغز پر درد و تیمار گشت
اگر شه شوم ارد هم سر بر رک / نه ترک اندر آید بپولاد ترک
وزان روی شد شهریار جوان / چو بگذشت شاد از پی بهروان

همه مهتر از لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
بشاهی مرا این نخستین سزاست / جز از آزمایش نه اندر خور است
شما را زما ایچ نیکی نبود / که چندین غم و درد باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اید / بسی گرم و سرد از جهان دیده اید
بخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان / نباید که بیرون برند از جهان
گزین گفته اندیشه‌ام شب بناه / شود گر بگوید بیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن / سر را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / همی نو کند روز کار کهن
ندیدم خردمندی اندر خورش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساده نگوید همی / همه نام از آن رزم جوید همی
سواری که رزم آورد و کار کن / از آن کار و کردار گوید سخن
همی کودک بخرد دانمش / بگرز و بشمشیر ترسانمش
ندانم که من چون شبیخون کنم / ز دل بیم و هم ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / جو شب تیره گردد بسازید درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / ببیشاندان آن گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بجنگ
بران برنهادند که سپاه / که گیتی بگردد ز فرمان شاه
جو چیره و پیاده پر ده سرای / ز بیگانه مردم بپردخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهان دیده و گرد گردوی را
همه کارزار شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشید و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا ایمنی از بد روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دل کامها همه بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنست / خنانند چون بر تو پیراستست
زیکسو نبیره زیکسو نیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازینسو برادر وز آنسو پدر / همه پاک و پیوسته یکدگر
پدر چون کند با پسر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخواه
نبایست گفت این سخن با سپاه / جو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود بدست / گذشته همه باد باشد بدست
توانایی و گنج و کام و سپاه / سر در برنا بر بخند ز راه
بدین رزمگاه امشب اندر میاش / همانا شود پیش بهرام فاش
که من بکام گزین را زما / وزین ساختن در نهان ساز ما
چو بشنید خسرو بپسند آمدش / بدل رای و سود مند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان تا چند / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و مرو ز لشکر فروز / چو نشنوده لشکرش نیو سوز
جز این نیز هر کس که بد درخورش / نگهبان گنج و سپاه و سرش
تلی بود بر سبزه و جای سور / برانجا شد و دید لشکر ز دور
برفتند آراسته دل بجنگ / بدان جای گردند گردان درنگ
وزین روی شب تیره بهرام کرد / ز لشکر برآمد برفتند و خورد
سپهبد برسید از آن سرکشان / که آمد ز خویشان شما را نشان
فرستید هر کس که دارید خویش / که یکدل بود نیز و هم رسم و کیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند / به پیمان نگارند با ما گروگان کنند
ز گنج من ایشان توانگر شوند / بسان شما پاک مهتر شوند
کسی ماند از بردع و اردبیل / همان نیز از ارمنیه خیل خیل
از ایشان برزم اندرون نیست باک / چه مردان بردع چه یکمشت خاک
بشنید جنگاوران این سخن / که بهرام جنگاور افگند بن
ز لشکر گزین کرد مرد دبیر / سخن گوی داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز / همی بود بوپان شب دیر باز

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران ‖ بدان نامداران و کنداوران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید ‖ که تا رزم لشکر نیاید پدید
کجا ما ز خسرو بگردیم باز ‖ بترسیم کین کار گردد دراز
نباشید ایمن بدان رزمگاه ‖ که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد ‖ سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیده سخنها همه باز گفت ‖ نه بر آشکارا اگر بر راز گفت
چو لشکر از آن کار آگاه شد ‖ که لشکر هر او را نکوخواه شد
بغرّید تا آتش افروختند ‖ بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر ‖ سپاه جهانگیر و گرد دلیر
چو گردند با او بزرگان شمار ‖ سه بود شمشیرزن شش هزار
تکاتانیان آن سترگ سترگ ‖ نه ترک دلاور سه شیر سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید ‖ برنده آوری از میان برکشید
همی خواست زد بر سپر شهریار ‖ ببر بر سر آورد شاه سوار
ز زیر سپر تیغ الماس گون ‖ بزد زود و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ ‖ زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه روی برگاشتند ‖ جهانجوی را خوار بگذاشتند
ببندوی گستهم گفت آن زمان ‖ که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا از خرد فرّ بخت ‖ همان از در تاج و پیوند تخت
اگر من شوم کشته در کارزار ‖ جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز ‖ جهان را به فر تو بادا نیاز
بسر رفت اکنون تو ایدر ماست ‖ که اندر زمانه ترا یار نیست
بگردوی گفت آن زمان شهریار ‖ کز ایدر برو تا زنان تاجوار
سراپرده و دیبه و تخت عاج ‖ همه برده و برده و گنج و تاج
ازین ماندگان بر سواری هزار ‖ ازان رزمگه بر چه پایی بیار
بزرگان بنه بر نهادند و گنج ‖ فراوان ز بردن کشیدند رنج
هم آنگاه آن اژدهای درفش ‖ پدید آمد و گشت گیتی بنفش
بس اندر همی راند بهرام گرد ‖ بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم ‖ دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو شیران جنگی برآشوفتند ‖ همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر ‖ سلیحش بیامد برو کارگر
بدین گونه تا خور ز گنبد بگشت ‖ ز اندازه آویزش اندر گذشت
تخوار آن زمان نزد خسرو رسید ‖ که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت ‖ که با ما کسی جنگ را نیست جفت
اگر چند ایزد مرا داد فر ‖ بپایدش از جنگ پیچید سر
که ما ده تنیم این سپاه بزرگ ‖ بپیش اندرون پهلوان سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ ‖ چو تنها شدی نیست جای درنگ
همی راند تا کار دید آن جوان ‖ بدین گونه تا بر پل نهروان
بس اندر همی راند بهرام تیز ‖ سرش پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو جهان دید بر پل بماند ‖ جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیاورد گفت آن کمان را ‖ برزم اندرون ترجمان مرا
کمانش بود آنکه گنجور بود ‖ بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد ‖ بتیر از سوار روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ ‖ پلنگ و به باسر همی دوخت ترگ
همی راند از پیش بهرام شیر ‖ کمانی بدست اژدهایی دلیر
بدست اندرون چو کمانی نداشت ‖ بدان باره بر کس توانی نداشت
چو خسرو جهان دید برگشت شاد ‖ دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی ‖ که شد جان آن باره یکبارگی
همی هر زمانی یکی حمله کرد ‖ بکشتن برانگیخت از دشت گرد
پیاده سپهبد سپر بر گرفت ‖ ز پیکارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد ‖ جهانجوی کی داشت او را برد

هم اندر زمان اسپ او را بخست ‖ پیاده یلان سینه از پل بجست
سپه بازگشت از پل نهروان ‖ هر آنکس که بود و نبد پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد ‖ پل نهروان سربسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون ‖ دلی پر ز رنج و دو دیدگان پر ز خون
ز هر برزنی مهتران را بخواند ‖ بدروازه بر پاسبانان نشاند

روی آوردن خسرو بپدر خویش

وز آنجایگه شد بنزد پدر ‖ دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز ‖ همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای پهلوان سوار ‖ که او را اگر زین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان کرد از نبرد ‖ سپاهی بیاورد بسیار مرد
بگفتم سخن هر چه باید ز بند ‖ برو بر نه بند پند من سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام او ‖ که هرگز مبادا دران نام او
بناکام ازو رزم گران کرده شد ‖ فراوان کس از لشکر آزرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه ‖ ندیدند گیتی مرا جز براه
همه شاه خوانند بهرام را ‖ نه بینند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان ‖ بیاورد لشکر چو کوه گران
چو شد کار بی برگ بگریختم ‖ بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان ‖ نباشند یاور مگر تازیان
گر ایدون که فرمان دهد شهریار ‖ ز دشت سواران گزینم سوار
بدو گفت هرمز که این رای نیست ‖ که اکنون ترا رای برجای نیست
ترا رفتن آنجا جز از رنج نیست ‖ که آنجا سلیح تو و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان ‖ چو از تو نیابند سود و زیان
ببندند دل در نژاد تو نیز ‖ بدشمن سپارندت از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود ‖ هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذشت خواهی همی از دو بوم ‖ از ایدر برو تا زبان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی ‖ چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
ترا قیصر از کیش یاری دهد ‖ هم از لشکرت کامکاری دهد
بجای کردیست هم خویش تست ‖ سلیح و سپاه تو آراستست
فریدونیان نیز خویش تو اند ‖ چو کار تو شد تخت پیش تو اند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد ‖ بسی آفرین مهان کرد یاد
ببندوی و گردوی گستهم گفت ‖ که با ما غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه برکنید ‖ بر و بوم ایران بدشمن دهید
بدو گفت گستهم کای شهریار ‖ سپندا جسمت بد روزگار
چنین گفت خسرو که گردان سپهر ‖ گهی خشم بار آورد گاه مهر
بگفت این و از دیده او رخاست ‖ کرای شاه نیک اختر دادر است
یکی گردی تیره برآمد ز راه ‖ درفش درفشان میان سپاه
بجا پیکر آن درفش اژدهاست ‖ که چون بنه بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو بیامد بدر ‖ همی رفت ترسان زبیم پدر
همی شد سوی بزم بر سان گرد ‖ درفشی بپس پشت او لاجورد
به پیچید یال و بر روی را ‖ نگه کرد گستهم بندوی را
همی اندر آن دو تن بزم برزم ‖ نگه کرد خسرو با آواز گرم
خروشید کاکنون چه پیش آمدست ‖ که بدخواستان همچو خویش آمدست
وگرنه چنین نرم راندن چراست ‖ که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار ‖ دلت را به بهرام رنجه مدار
کر او گرد مارانه بیند براه ‖ که دور است ایدر درفش سیاه
چنین است یارانت را گفت گو ‖ که ما را چنین تاختن نیست رود
که چون بنه آید بنزدیک شاه ‖ همانگه به هرمز دهد تاج و گاه
نشیند چو دستور را دست او ‖ بدر بار رسد کار که شاد او
بقیصر یکی نامه از شهریار ‖ نویسد که این نامه را نابکار
گریزان برفت از نیز از بوم ‖ نباید که آرام یابد بروم

هر آنکه کرا او کار خود کرد راست ... نشندی ز کژی همی بهره راست
جو آید بدان مرز بندش کنند ... دل شادمان پر گزندش کنند
بدین بارگاهش فرستید باز ... نمایند تا گردد او سرفراز
ببندید هم در زمان با سپاه ... فرستید بازش بدین بارگاه
جو بشنید خسرو دلش تیره گشت ... دو چشمش ز گفتارشان خیره گشت
چنین داد پاسخ که از بخت بد ... نیرزد زبن نشان هر چه بر ما رسد
سخنها دراز است و رای درشت ... بیزدان کنون باز بستم پشت
بر اندابت و گفت انجا از خوب و زشت ... جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد نگردد باندیشه باز ... مبادا که آید بدشمن نیاز
جو او باز گشتند آن دو پدید کرد ... ازو باز گشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند ... پر از خشم و دل کینه خواه آمدند

گفتار در گریختن خسرو پرویز

ز در جون رسیدند نزدیک تخت ... زه از کمانها بکردند سخت
فکندند ناگاه در گردنش ... بیاویختند آن گرانی تنش
بدان پایه عاج و ستون تخت ... بیاد بختر بر آن نیکبخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان ... تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است کردار گردنده دهر ... گهی نوش پیش آرد و گاه زهر
اگر مایه اینست سودش چه بود ... که جستن همی بخت آرد دروی
چو شد گردش روز بر فر پای ... تهی ماند از تخت و فرخنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس ... رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه ز راه ... بدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی و گستهم تیز ... گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد ... جهانجوی چون دیدشان گشت زرد
بدانست کایشان دو دل پر دراز ... چرا از جهاندار گشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید ... بکرد آن سخن بر دلیران پدید
بدیشان چنین گفت کز شاه راه ... بگردید کآمد ز تنگی براه
بیابان گزیدند و راه دراز ... مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه ... گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیر زن ده هزار ... بدان تا شود از پس شهریار
چنین لشکر نامبردار گرد ... ببهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت ... همی از پی دشمنان جان گرفت
چنین تا بکهنه رباطی رسید ... سر تیغ دیوار او ناپدید
همی خواند اندیشه یزدان سرای ... پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستن که سوگواران بدی ... بر و در سکوبا و بطران بدی
چنین گفت خسرو که یزدان پرست ... که از خوردنی هیچ آید بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار ... فطیر ست با تره جویبار
گر آید نگه شاید از بن خورش ... مبادت جز این توشه و پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار ... همانها که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست ... گرفتند با باژ برسم بدست
نشستند بر نرم ریگ کبود ... بخوردند سیر آنچه چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می ... نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت کای دخمه ما کنیم ... تموزی بهنگام گرما کنیم
ازان ست طبع تو روشن کلاه ... بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید ... که شد رنگ خورشید از آن ناپدید
بخورد آن زمان خسرو از می سه جام ... جهان نام کی شکسته بردنام
چو شد مغز شاه از باده گرم ... همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر ... روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش ... سکوبای بهنشی نهاد از برش
که از راه گردی برآمد سیاه ... پس گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بندو نگار ... که دشمن بدین گونه شد خواستار

نه مردم بکار است و نه بارگی ... فراز آمد آن روز بیچارگی
ز هر گونه شاه جهان جست راز ... چو آمد سپهبد بنیکی فراز
بندوی گفت ای گو نیکخواه ... مرا اندرین کار بخشای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار ... ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن خدا گر دباید روان ... به پیش جهانگیر پر دو جوان
بدو گفت خسرو که ای نامجوی ... یکی داستانی زدست اندرین
که بر گو کند بر در شاه گشت ... بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد ز پای ... کل آن بباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهند شدن شادمان ... همانا در برپای بیمارستان
تو گر چاره دانی درین راه ساز ... هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر ... مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای ... چو من بوسم ار زانکه آید بجای
برو بی سپاه تیز اندر شتاب ... چو کشتی که ملاح راند بر آب
بکرد آن زمان هر چه بندوی گفت ... وز ایدر یکی گشت با بادبخت
چو خسرو برفت از بر خاره جوی ... جهاندیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما را بدین برز کوه ... بباید بدین ناپدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد ... بزودی در آیین بخت کرد
جهاندیده بندوی از آن شد نژند ... بنالید در پیش ایشان و زند
همی خواست از داور کردگار ... که پیروز گردد همی شهریار
ندانند ایرانیان راز اوی ... جنان تنبل و جادوی ساز اوی
بپوشید پس جامه زرنگار ... بسر بر نهاد افسر شهریار
بدان بام بر گشت بر شد ارزو ... بسه دید کرد اندرش چاره سو
همی بود تا لشکر رزم ساز ... رسیدند نزدیک خسرو فراز
ابر بام جست آنکه از ما نزود ... تن خویشتن را بلشکر نمود
بدیدندش از دور با تاج زر ... همان طوق با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که آن خسرو است ... که با تاج و با جامه های نوست
چو بندوی شد تیکان کاس ... همه باز نشناختندش ز شاه
فرود آمد و جامه خویش جست ... بپوشید و دیگر بدان بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو ... کراخواه اندر میان پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان ... بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش شنید آن پیام ... منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه ... که من سخت پیچانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته ... ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه سوگواران برنج ... فرود آمدستیم با یار رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید ... کنم دل ز کار جهان ناامید
بیاییم با تو براه دراز ... بنزدیک بهرام کردن فراز
بدین بر که گفتم بجوییم زمان ... اگر یار مندم بود آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش ... نگه داشته رسم و آیین و کیش
اگر چه بدیشان بنه برگ و ساز ... بکهتر نه بر داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود ... بگفتیم چون بخت بدساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک ... نباشد بجز خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان ... بگفتار او گشت همداستان
دگر بر که بشنید گفتار اوی ... پر آزارشان شد دل از کار اوی
فرود آمد آن شب بدان جایگاه ... همه داشته راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد ... ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کاکنون ز شاهان نیاز ... همانا نیامد بکاری فراز
چنین تا شب تیره بیدار بود ... پرستنده پیش جهاندار بود
همان تیز خورشید بر شد بلند ... ز سرما نباید که یابد گزند
بیاسود دارو ز فرد نگاه ... همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران ... که کاریست این هم سبک هم گران

چو بر خسرو این کار کرم تنگ / مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بهنگام او خود یکی لشکرست / جهانگیر و بیدار و گندآورست
وگر کشته آید بدشت نبرد / برارد ز ما تیز بهرام گرد
همان به که او را بر پهلوان / برم هم بدین گونه روشن روان
بگویید بدو بر چه داند ز شاه / اگر سر دهد یا ستاند کلاه
جهان هم همی بود تا شب بکوه / برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / جهانگیر بندوی بر شد ببام
بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری با بهرام گوی
بگویم سخن هر چه پرسد ز من / ز نیکی و بیشی آن انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندر آدم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل او ز برناست کار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی جوی و بندی ساز
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
بدان کان شهنشاه خویش منست / بزرگی و رادیش پیش منست
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
ز کار تو بود این که فرمود بست / همی بی‌هنر خیره بستود دست
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بروی فشاند
بدو گفت کای ناکس بدکنش / فریبنده و از پی سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بدگوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو و شوم گشتی یکی / جهان دیده گردی از کودکی
کنون آمدی با دم پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
فدا کرد مر جان و بایست کرد / تو گر مهتری کار کردی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / گر کردی خواهمت کردن تباه
ولیکن تو هم کشته بر دست او / شوی زود و خوانی مرا راستگو
بفرمود کارند بند گران / ز پولاد و زردان آهنگران
نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام دادش ز بند گزند
همی بود تا خور شد اندر نهفت / بیامد بر اندیشه دل بخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / بدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد و گردنکشان را بخواند / برافکند تا جداران نشاند

سخن پرسیدن بهرام چوبینه از ایرانیان

بهر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان پرویز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس بهانگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ضحاک بدتر کسی / نباید پدیدار گوهر بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت / کز آن کشتن ایرانش آمد شکست
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم / پدر را بکشت آنکهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر نهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که زو پیر بود چنین تخت را / کلاه و کمر گستردن تخت را
که دارید اکنون چند و میان / بجای آرد آیین و رسم کیان
برادر بنه آفتاب بلند / که ستم شما را بدین تا نژند
نشستند گردنکشان انجمن / که آن نامور پهلو افکند بن
نه پیچد کسی دل ز گفتار راست / یکی پیر سر بود بر پای خاست
کجا نام او بود مهران گران / کو پیر سر مهتر دیرسان
چنین گفت کز نامداران بلند / تویی کامدی در جهان سودمند
بدی خود بنودی بجز شاه و / که آمد بدین شهر ما با سپاه
ز هر کس برادر درخواست کرد / کسی را ندانند در جهان هم نبرد
ز گیتی بمردی تو بستی میان / که آن رنج بگذاشت ایرانیان
سه چار بار از یلان صد هزار / همه گرد و شایسته کارزار

بکوه

بکوه به تیر تو گشتند باز / کنون تخت ایران سزاوار تست
بر آسود ایران ز گرم و گداز / بدین بر گواهست یزدان پرست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما / بفرمانش آریم اگر چه گوست
وگر دور ماند ز پیمان ما / وگر داستانها همه خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش / چنین گفت کای مرد دانش پژوه
سپهبد خروشان بپا بد به پیش / که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن / چو آن نیکویها ز تو یاد کرد
جهانجوی داننده مرد کهن / دل انجمن یک بیک شاد کرد
ولیکن کمی دانش است از خرد / که زردشت گوید باستا و زند
اگر بشنود مردم پاک مغز / که هر کس که از کردگار بلند
بپیچد بیکسال پندش دمید / سر سال اگر باز ناید براه
همان مایه سود مندش امید / ببایدش گشتن بفرمان شاه
چو برداد گر شاه دشمن شود / خراسان بگفت این لب را ببست
سرش زود باید که بی تن شود / بیامد بجایی که بودش نشست
از آن پس فرخ زاد بر پای خاست / چنین گفت کای مهتر سودمند
از آن انجمن سر بلادر و راست / سخن گفتن داد به پا بلند
اگر داد بد بود کس مباد / به بهرام گفت انوشه بدی
که باشد ز گفتار بیداد شاد / جهان را بگفتار توشه بدی
اگر بشنود هست گفتار ما / بدین کار شین که زیبد ترا
برین هست هر روز کردار ما / ز تو پاک شد بر ز کشورا
انوشه بزی شاد تا جاودان / بگفت این و بنشست گرد دلیر
ز تو دور دست گزند بدان / خوروان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن / نگفتند و گفته همه کس شنید
سرایند برنا و مرد کهن / ترا پیشتر راه باید گزید
سرانجام اگر راه جویی بداد / نمانند تا خسرو سرفراز
هیونی برافکن بکردار باد / بگوید باندیشه راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای / که تا زین نباشد جهاندار شاه
سوی تخت گستاخ مگذار پای / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر هم داری ز خسرو بدل / بشهر خراسان تن آسان بدی
دل از پارس و ز طیسفون بر گسل / که آزادی و مهتری را سری
بپوزش یک اندر دگر نامه باز / جهانجوی پوزش بکردی بسی
مگر خسرو آید برای تو باز / باندیشه دل نگردی تنگ
کنون دست آزاده داری بدو / خوروان ایستاده بر جای خویش
بپوزش دل شاه باز آوری / دگر زاد فرخ همی پاسخش
نهاده سخن گفت چندی بداد / شنیدم سخن گفتن مهتران
که بی نامداران فرخ نژاد / که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن پندوار / خردمند بشنید این گفت و گو
که هر پهلوانی شود شهریار / گزان کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن پرسش داد گفت / فرخ زاد بشنود گفتار شد
بگویم کز آن خود بود جنب / دل مردم بخرد بود کند
چهارم خروران سالار بود / چو اندرز گوی زبان برکشد
که گفتار را با خرد یار بود / چنین گفت کای بهتر راد راد
بدان این سخنها و آگاه باش / که تا آفرید این جهان کردگار
بهر کار با بخت همراه باش / پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخستین آی / که جمشید برتر منش را بکشت
که بیداد گر بود ناپاک رای / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب / بزاری بسر نوذر نامدار
ز توران بر آن گونه بگذاشت آب / بشمشیر ببرید و برگشت کار
سدیگر سکندر که آمد ز روم / چو دارای شمشیر زن را بکشت
با ایران و ویران شد آن مرز و بوم / چو زو خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو ناباک دل خوشنواز
بگستند هشتاد تن ناکسان
که بگرفت شاهی خسرو گاه
جهاندیده بسیار بر پای جست
کنون تا کسی از نژاد کیان
سر جنگیان این سخنها شنید
ابرم برش را بشمشیر تیز
چو دیدند کردار اهرمنی
که بهرام شاه است مالک نیم
چنین گفت کاکنون ز جای نشست
بگفت این و از پیش آزادگان
چو پیدا شد آن جادو دبیر کهن
بیامد دبیر خردمند راد
که بهرام شاه است و پیروز بخت
نوشته بدان پر بها پرنیان
که بهرام شاه است پیروز بخت
بدان نامه چون نام کرد او نهاد
چو بر تخت بنشست بهرام شاد
بدو گفت کین پادشاهی مراست
بسر بر بسر بر چنین ارجمند
ستاده بجای بلند آفتاب
چنین گفت ازان پس بایرانیان
بایران مباشید پیش از سه روز
نه از دل برو خواندند آن
برفتند ازان بوم تا مرز روم

که کم شد ازین بوم و بر نام و ننگ
کنون شد سر تخت شاه جهان
سوی دشمنان شد ز گفت سپاه
میان بسته و تیغ هندی بدست
بیاید ببندد کمر بر میان
بزد دست و تیغ از میان برکشید
ز جانش برآرم دم رستخیز
که سالار ناپاک کرد آن منی
سر دشمنانش ز تن بگسلم
بیاورد با زد بشمشیر دست
بیامد سوی گلشن شادگان
درخشان شد اختر بچرخ اکنون
دوات و قلم پیش دانا نهاد
سزاوار تاجست و زیبای تخت
ابا پرسش پاد در عهد کیان
نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بسر بر یکی مهر زرین نهاد

چو پیروز شاهی بلند اختری
کس اندر جهان این شگفتی ندید
بگفت این و بنشست گریان بدرد
چنین گفت کای نامور پهلوان
بمان به که او برنشیند بتخت
چنین گفت کز تخم شاهان کی
نمانم که کس پادشاهی کند
کشیدند شمشیر و برخاستند
کشیده چو شمشیر بهرام دید
ببرم هم اندر زمان دست او
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
چو آواز دارند پاسخ نخواست
بدو گفت عهدی ز ایرانیان
بگوید بجز راستی در جهان
گوای نوشتند یکسر مهان
برفتند گردان بر تخت عاج
نشست از بر تخت بهرام شاه

جهانگیر واز نامداران سری
که اکنون بنوی بایران رسید
ز گفتار او گشت بهرام زرد
بزرگست و یاد او درودش روان
که گردست و جنگاور و نیکبخت
اگر باز یابیم در برزنی
میان سواران سواری کنید
یکی نو سخن را بیاراستند
خردمندی و راستی پرورد
سپهدار گرد دژم ایستاد
همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن
قلم خواست بهرام قرطاس خواست
ببایید نوشتن بدین پرنیان
چه بر آشکار و چه اندر نهان
که بهرام شد شهریار جهان
بیاد بخشید از بر تخت تاج
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
جهان کرد آباد از عدل و داد

پادشاهی بهرام چوبینه دو سال و شش ماه بود

بدین عهد بر پاک یزدان گواست
بماناد با تاج و تخت بلند
برآمد ز و شد جهان چون گلاب
که برخاست برخاش و کین از جهان
چهارم چو بنواخت گیتی فروز
که پردخته از تو مبادا زمین
پراکنده گشتند از آن شاه شوم

چنین هم بماناد سالی هزار
با آذر چو آغاز بد این رهنور
چو از سرو بن باغ گردد تهی
کسی چون بدین بخت همداستان
پس آنگه همه نزد خسرو شوید
هر آنکس که در شاه پیوسته بود
همی بود بندوی بسته چو بود

که از تخمه من بود شهریار
گر از تیر پرچه شد دشت گور
بگیرد کیا جای سرو سهی
اگر گرد باشد گر از راستان
بدین بوم و بر بیش ازین مگروید
بدان پادشاهی دلش خسته بود
بزندان بهرام هفتاد روز

نگهبان بندوی بهرام بود
که از شاه ایران منه ناامید
جهان آفرین بر تن گستهم
ز دستان نژاد ایرج مرد داد
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند
ز بند تو آرایش جان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
که او برتن من نیاید زیان
چو بندوی بگرفت سوگند از او
بدانکه که خسرو بیاید ز جای
چو بشنید بهرام سوگند او
بسازم یکی دام چوبینه را
بدریا درون آب را نم نماند
بدین زودی اندر جهاندار شاه
نخواهم گناهی که رفت از توش
ز بند این دو پای من آزاد کن
چو بشنید بهرام شد تازه رو
ببندوی گفت ار دلم بشکند
جهاندار بهرام چوبینه روی
فرستاده آمد ز بهرام زود
زنی بود بهرام یل را نه پاک
فرستاد نزدیک بهرام کس
ندانم که در دل چه دارد ز بد
چو بشنید چوبینه گفتار زن
زدی دست بر پشت لرزان نرم

که از بند او رست با کام و پیچ
که از تیره شب روز گردد سپید
ببخشید و گیتی بدو باز داد
که خیره دهد خویشتن را بباد
همه زیور اندر برش بشکنند
همه هر چه خواهی تو فرمان کنم
سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
نشاید بگفتار ایرانیان
چنین گفت کز کردگار بلند
به پیمان دادار نستم زنهاری
بدید آن دل و پاک پیوند او
بچاره فراز آورم کینه را
که بهرام را شاه بایست خواند
بباید شنید بدین پیشگاه
بخشد بگفتار من تاج و تخت
نخستین بدین یاد بنیاد کن
هم اندر زمان بند برداشت زود
چو چوبینه از دژ که سر برزند

ورا نیز بندوی بنوید حقی
اگر چه شود بخت او دیر ساز
نماند بهرام هم تاج و تخت
بانگشت بشمرد زمان تا دو ماه
بدو گفت بهرام اگر شهریار
یکی سخت سوگند خواهم بماه
تو خواهی مرا زو بجان زینهار
بگفت این و پس دفتر زند خواست
نپیماید بندوی جز در دروغ
مگر گوهر دیگر انگشتری
بدو گفت اکنون همه راز خویش
بزهر آب شمشیر در بارگاه
بدو گفت بهرام کای کاردان
تو دانی که من سرکشم بدوی
اگر خود بدین سان که گویی همی
کشیده شود زین سخن راز تو
چو روشن شد آن جام در مشک رنگ
سگالیده ام دوش تا نیم بار

ببند اندر از مکر شگفتی
چو شد بخت پرویز ناخوشنواز
بر اندیشه این مردم نیکبخت
که از روم پیشی بایران سپاه
مرا داد خواهد بجان زینهار
با آذرگشسب و تخت و کلاه
بگیری تو این کار دشخوار خوار
بسوگند بندوی را بند داد
مبادا ایمن اندر سرای سپنج
فرستند همان افسر شهریاری
بگویم بر افرازم آواز خویش
بکوشش توانش گرفتن نگاه
مرا زیرک و جلد و هشیار دان
نه پیچد ز گفتار من بیش روی
بدل راه کژی نجویی همی
بگوشش آید از روشن آواز تو
ببینی برو اندر آوردگه جنگ
که از تارک او برآرم دمار
بمیدان نهادش بچوگان و گوی
ز درگه با سب اندر آورد پای
که از شوی جانش پراز کینه بود
پراگنده بند زره را گره
بباید که بنهاد بر راه دام
چو نزدیک گشتی بچوگان او
زره در برش آشکار آید

کشتن بهرام چوبینه بهرام هرمز را

که پور سیاوش بیامد چو دود
که بهرام را خواستی زیر خاک
تن را نگهدار و فریادرس
تو گر خویش را دور داری سزد
که پیغام دادش که چوگان زن
سخن گفتن خوب و آواز نرم

زره خواست و پوشید زیر قبای
بدل دوست بهرام چوبینه بود
که پوشید بهرام پنهان زره
چنین بر کشش همی چون گاه
هر آنکس که رفتی بمیدان او
چنین تا به پور سیاوش رسید

بدو گفت ای بدتر از کارکرز / بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین بر کشید / سر و پای او پاک برهم درید
بشهر اندرون تا کی فاش گشت / که بهرام شد کشته تا که بدشت
جو بندوی ازان کشتن آگاه شد / برو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست / میان یلی تاختن را ببست
ابا چند کس رفت بر شاه راه / گریزان ز شمشیر بهرام شاه
گرفتند ازان شهر راه گرز / بدان تا نه بیند ازو رستخیز
بمنزل رسید او درافزود خیل / گرفتند تا زان ره اردویل
زمیدان جو بهرام بیرون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بدانست کان کار بندوی بود / که او بدکنش مرد بدگوی بود
که پایشد نگهبان بندوی را / ازان پس بفرمود مهروی را
ببهرام گفتند کای شهریار / دلت را ببندوی رنجه مدار
کز او جون ازین حال آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش / ازو تیره دانست بازار خویش
بدو گفت آنکس که دشمن ز دست / نداند میادا ازو مغز و پوست
یکی گفته بر تیغ دندان پیل / دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر / جهانرم که بگرفت بازوی شیر
دگر هرکه جنباند او کوه را / بدان تا سبک دارد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت / وزان رنج تن باد در پنجه داشت
ببخشای بر جان این رنجبار / گریزان بپیچد همی او ز کار
بکشتی و آتش گذشتن برآب / بر آید که در آب کردن شتاب
دگر چشمه خوابی که بینی بخشم / شوی خیره و باز گردی بخشم
کسی را کی کور شد رهنمون / بماند براه دراز اندرون
همانکس که بر دست نر اژدها / شد او کشته و اژدها شد رها
دگر آزموده کسی خورد زهر / ازان خوردنش درد و گستیت بهر
نگشتیم بندوی از بخت سیر / ز دستم رها شد از جاره جست
بدین کرده خویش باید گریست / به بینیم تا رای یزدان جیست
ازان روی بندوی اندر گذشت / جو باد دمان برگرفتند راه
همی گفت هرکس که بد بردنی / برای که موسیل بود ارمنی
جهانجوی بندوی تنها برفت / سوی مرغزاری خرامید تفت
جو موسیل را دید بردش نماز / بگفتا که نخجیرگه بودش از
بدو گفت موسیل زاید جرو / که آگه بی آید زانو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی نو کند یا نبرد
جو بشنید بندوی با او براند / وزان دشت یاران خود را براند
بدانکه که بگرفت از طیسفون / ز کردار خسرو بگویم کنون
همه لشکر او یکان و دوگان / برفتند نزدیک او تا زمان
ابا مردم خویش شد سوی روم / براه بیابان ازان خشک بوم

رسیدن خسرو بباهله

همی تاخت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیا بود و نه رهنمون
جو خسرو همی در بیابان رسید / همی تاخت لشکر ره جون شنلیه
عنان زیدان اسپ که ده بله / همیرفت ناکام تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
جو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان جون فرود آمد اندر زمان / تو گفتی بیامد از ایران دمان
ز بهرام جوبین یکی نامه داشت / همان نامه پوشیده در جامه داشت
نوشته سوی مردم باهله / که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
جو مهتر بدان گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
جو خسرو که گرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه / بدان باهلی تنگدل گشت شاه

ازان شهر هم در زمان برنشست / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندران پادشاهی ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاردان / شتر بود و پیش اندرون ساربان
بر آب فراتست بنگاه من / ازینجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری همان نیز گستردنی
که ماماند کاین هم که گرسنه / نه پوشش بماند و نه بارو بنه
بدو گفت یکدم تنم ایدر است / مرا با تو جیز و تن و جان یکیست
جو بر شاه تازی بگسترد جهر / همیونی بیاورد با ده زهیر
بکشتند و آتش برافروختند / بدو خشک هیزم همی سوختند
برایش برافگنده چندی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
بکفتند باز انکه بد بن زوه / بخوردن گرفتند دیگر گروه
بخوردند نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بدان داد گر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
ازان پس بیاران جنین گفت شاه / که هر کس کی او پیش دارد کلاه
بنزد من آنکس گرامی ترست / ز هر مهتری نیز نامی ترست
که جایش بماند که دارد امید / سراسر بیکی دهید شان نوید
گرفتند یاران برو آفرین / که ای نیک دل خسرو پاک دین
ببرسید ازو مرد تازی که راه / کدامست و من جون شوم پیش شاه
بدو گفت معاد و نسک پیش / شما را بیابان و کوهست پیش
جو دستور باشی مرا کوشت و آب / براه آورم کرد تازی شتاب
بدو گفت خسرو جرا این برای / که با توشه باشم با رهنمای
همیونی برافکند تازی براه / بدان تا برد راه پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفته خواهی جنین پوی پوی
بدو گفت از خوره اردشیر / یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت جه کرد انکه زاد / جنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آزمایش شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست / اگر جه بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فزونتر بود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درم کان بیاید ز دینارگان
خورشها بیرد و بنشست خود بر زمین / همیخواست بر شهریار آفرین
جو نان خورده شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آب برسان بدست
جو از دور خراد برزین بدید / زجایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آبگرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم
بسی آن مرد بازارگان پر شتاب / همی آورد برسان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین ز راه / ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را داشت سود / بدان برتری برتری بر فزود
ازان پس بازارگان گفت شاه / کز اکنون سپه را کدامست راه
جو بازارگان راه بنمودشان / ببرسید خسرو ز نام و نشان
بدو گفت کای شاه با داد و رای / ز بازارگانان منم شادرای
مرا جای در خوره اردشیر / که گرد ز نوشش جو از دیر
نشانش یکایک بخسرو بگفت / وزو هیچ رازی نشد در نهفت
بفرمود تا نام بر نامه / نویسد نویسنده روزبه
بیازارگان گفت بدرود باش / خرد جان و تو جاودان پود باش
جو بگذشت لشکر ازان تازه بوم / بتندی همی راند تا مرز روم
جنین تا بیامد بدان شارستان / که قیصر ورا خواندی خارستان
جو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان به بیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارستان را ببستند سخت

زده ماند از آن شاه گیتی فروز / به بیرون بماندند لشکر سه روز
ببستند در روز چهارم کسی / که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستند و یاری کنند / گر بر ما از آن کامکاری کنند
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / بپاسش همه سست و ناهار بود
همانگه برآمد یکی تیره ابر / بغرید بر سان جنگی هژبر
از آن ابر در شارستان باد خاست / ز هر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان ماند اندر شگفت / بیزدان سقف پوزش اندر گرفت
هر آن برزنی بر علم ساختند / سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم / همان تختهایی که خسرو ز روم
ببردند بالا بنزدیک شاه / که پیدا شد از داد بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برتر منش / بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو بدره و برده بود / همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت / فراوان بر آن شارستان برگذشت
همه رومیان آفرین خواندند / بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش / بر آسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
از آن شارستان سوی بانوی راند / که آنجا جهانجوی بانوی خواند
ز مانوییان هر که بیدار بود / خردمند و راد و بی آزار بود
سکوبا و ربان سوی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران آن شارستان کهن
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم / بگفتار خسرو سرافکنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز / جهان رم چو بخت گیتی فروز
با بر اندر آورد برنده تیغ / جهانجوی شد سوی راه فرنغ
که افرنغ بد نام آن شارستان / بدو در چلیپا و بیمارستان
پی راه پیدا یکی دیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آیی فرود / ز نیکی دهش باد بر تو درود

خبر دادن راهب خسرو را از حال مستقبل

همانگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو که تو بی گمان / ز بخت بد و گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای / پلید و منی فش پرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
هم از پشت باره بیازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده‌ها چون بدیدش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهتری‌ام ز ایران سپاه
بیامی همی پیش قیصر برم / چو پاسخ دهد هم بزودی برم
گر این رفتن من بهانه بود / نگه کن که فرجام من چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن / مرا سر زمان آزمایش مکن
نیاید دروغ ایچ در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آید خنی / سرانجام از این بد بگردد همی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرس از من این بودنیها بکن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی تازه تر شاخ باش
بلند اختر و سازگاری دهد / که یزدان ترا بی‌نیازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود / جهاندار بیدار یارت بود

سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز نیکیش یاد
در آن رزم جایی فتد در درشت / بسازد در آن بوم جای نشست
چو دوری گزینند ز پیمان تو / بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز اینش مباد / که گردی تو ای پیر داننده شاد
چو گویی که این چند باشد درنگ / که آید در پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و دو / بدین بگذرد با ز زیبا کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو کزین انجمن / که کوشد درین رنج و بر رنج من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی پرمنش باشد و شادکام
کجا مانی آن مرد را حال خوش / وزو تازه دانی مه و سال خوش
بپرهیز از آن مرد ناسودمند / که خسرو از او درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو بگستهم گفت / که راهب سخن برگشاد از نهفت
ترا هم در آن نام بسطام کرد / تو گویی که گستهم اندر نبرد
براهب نمودش که اینت خال / نخون بود با ما درین سال
بدو گفت راهب که آری همین / ز گستهم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن / ازین پس چگویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که بندیش از این / کزین پس نیابی بجز آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی / کمر بخت کاری بود ایزدی
شود ساکن این سرکش آرام تو / وزان پس نباشد بجز کام تو
اگر چند بر گرد این بدگمان / همانش بدست تو باشد زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید / جهان را یکی چون تو شاه آفرید
با آذرگشسب و تخت و کلاه / بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی / بجوید نکو بد در کاستی
دگر جز برین گونه گستهم رای / به پیچد روانش مباد ایچ جای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید
بگفتار جادو مکن بگروی / سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار او / چو سوگند خوردم بهانه مجو
چنین گفت خسرو که پرهیزکار / نگوید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نسازی بکژی و نابخردی
بر راهب چنین گفت پس شهریار / که شادا بدل باش و بهروزگار
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ / بیامد سوی شارستان فرنغ
بدیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از پردلی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه / مدار آرزو تا بدل در نگاه
که هر چند کین پادشاهی جداست / ترا با تن خویش داریم راست
بدین شهر با ایمن و شاد باش / نه بد بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند / وگر چند گردنکشان مهترند
ترا تا سپارم سلیح و سپاه / بگو هم خور و خواب و آرامگاه

رسیدن خسرو بروم و حال او با قیصر

چو بشنید خسرو از او شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را / همان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / بفرمود پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنند / ببالای بر زین زرین کنند
بپوشید ز ربفت چینی قبای / همه یکدل آیند و پاکیزه رای
از این شارستان نزد قیصر شوند / بگویند گفتار او بشنوند
خردمند باشید و روشن روان / نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گراید و نگه قیصر بمیدان شود / کمان خواهد ار نه بچوگان شود
شما را بخواند بمیدان جوش / بکوشید بر راه سامان خویش
بدان تا مگر رد خسرو پرست / بدین شهر در نیارد شکست

سواری بداند کز ایران بزرگ / دلیری و تیزی و شیران برند
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آرد و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / گران رام گردد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا یاد ه بشنوند
همه داستانها سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با تو ندارند پای
بیالوی گفت ایچ قیصر زمن / گشاید زبان بر سر انجمن
زپیمان و سوگند و بند و عهد / تو اندر سخن یاد کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نباید شکست / بگوئیم با آن بسائیم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر / سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین سر بسر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر که ایران مهان / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک پویان براه / بدین سو فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم پیش رو / بسا جوش پور و گرد و گو
چو خراد برزین و گرد اندمان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رزمگاه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سرمایه بیدار رای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بر زیرگاه / نشیند کسی کو به پیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نهادست راه
که در پیش قیصر نهادم نشست / چنین مایه شاه یزدان پرست
کمربندگی را ببند آمدست / به پیغام شه سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز

سخن گفتن خراد برزین نزد قیصر

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهان را بدان آفرین خوار کرد
کزوست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گشت گردان سپهر / که ما را روان و خرد داد و چهر
بفرمان او کرد این آسمان / که او برترست از زمان و مکان
بمهر ستاره همه کرده اند / برچرخ گردان برآورده اند
چو از خاک مر جانور زنده کرد / نخستین کیومرث را بنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید / ازان سرفرازان برابر گزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / بنو داشت کار آنچه بد در نهان
روا رو چنین تا سر کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
همه بنده بودند این دوده را / کمر داده بسته تن آلوده را
کنون بنده نخجیر گشت و دست / بیامد بتخت کیی برنشست
همه داد خواهم ز بیداد گر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او برنشیند بتخت / خرد باید و گوهر و نام و بخت
شناسد که این بخت این فرهی / کرا بود و دیهیم شاهنشهی
ور اندرین کار بدی کند / بران بیوفا کار بیکاری کند

که پوینده باشیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بدانسان سخنها شنید / برخسارش شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ژاله شد / زبان و روانش پر از ناله شد
چو آن نامه برخواند بخرد دژم / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / که این هست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش / زجان سخنگوی و از جان خویش
بسلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را اگر تاج اندرخورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / که دیبا بهاز گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بلندش نشاند

نامهٔ قیصر نزد خسرو

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و سوگند و نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر / نگه کرد قیصر سوار دلیر
خردمند و گویا و گرد و دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که ای شاه بینادل چاره جوی
مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج / زچوبینه ترا چه آیدی رنج
و گر نیستی این زمی کشوری / درم خواستی ز هر مهتری
بدان تا نوازد روم با کام خویش / بایران خرامی بارام خویش
بباشش اندرین بوم تیره روان / کرا هست کرد از چرخ روان
چو کاهی بپاست و گاهی گزند / کهی با زیانی و که سودمند
کنون تا سلیح و سپاه و درم / فراز آوریم تو مبادی دژم
برخسرو آمد فرستاده گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / پر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین دادخواه / ز گیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او بنیرو شود / وزین ننگ گمراهی آسوده شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / که از فیلسوفان پاکیزه رای
بیاید تنی چند بیدار دل / که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار / که از فیلسوفان بیارند چار
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان / از ایرانیان نیم خسته روان
ز بس غارت و جنگ و آویختن / سمان بیکنه خون بر ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد / به پیش اندر آورد شان کار بد
یکی خامشی برگزین از زبان / چه شد کند رو تخت ساسانیان
اگر خسروان خسروانی کلاه / بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / بپای آورد این همه مرز و بوم
گزین در خورد با خرد یاد دار / سخنهای ایرانیان یاد دار
ز گفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
چو خسرو شنید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که کی زین سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بردل این یاد باید گرفت / همه این جهان داد باید گرفت
بگه رفتیم و گشتیم ازین مرز باز / شما را ابا یران مباد انباز
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزین جهاندار پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ارنداد / ز گردان و ویران که دارند یاد
سزد گر بپرسی ز دانای روم / که این مرز آمد ستاد ز روم
که هر کس که از روم شد سرفراز / هم از آفریننده شد بی نیاز
نیاکان ما سرفرازان بدند / بروی در روز شاه بازان بدند
نبرد اشتندی ز کس کشی / بلندی و کندی و بیدانشی
کنون این سخنها ندارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها

یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش ز گفتار نی بر چه بود
بزرگان بزرگند لیکن خرد / گر از جام بر یکدگر بگذرد
از این پس نه آرام جوییم و خواب / مگر بر کشم دامن از تیره آب
چو رومی نیاید بنو یادرس / بنزدیک خاقان فرستم کسی
سخن هرچه گفتیم همه خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستاده کام جو آید باز / بدین شارستان در نمانم دراز
به ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن بشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردی کار ماست
بدین گونه بر پاسخ او نوشت / به هر گونه اندر خوب و زشت
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بنزد سوار
بیامد بنزدیک خسرو سوار / چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد نامه بخواند / ز هرگونه اندیشه در دل براند
ازان پس بدستور پرمایه گفت / که این رازها بازجوی از نهفت
رد آزاد کند آورد از آن / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که خسرو درین روزگار / شود شاد اگر بجهد از کارزار
گراید و نگه گوید پر ز دست / ازین پس ورا نیز نو دست
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد نزد درمان شود
گراید و نگه پیروزگر باشد او / بشاهی جهان بر باشد او
همان به که زاید در شود با سپاه / مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بیاورد تا زیجهای کهن
ببرد زنده دان اختر شناس / سخن راند با نامداران سپاس
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن / که اختر فلاطون بگفتست بن
کزو روم را دایه باید پدید / سر این روز تیره ار بگذرد
بدین گونه بر سالیان دو هشت / برو گرد تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این رازها از نهفت
چه گوییم و او را چه پاسخ دهیم / بیا تا بدین رای فرخ نهیم
گرانمایه دستور گفت ای انجمن / که در آسمان ساخته افکند بن
بمردی و دانش نه بر داشت کین / جهاندار بادا ترا یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / ازو یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر ساز داو / ز کین تو هرگز نپردازد او
نگه کن تو اکنون که داناتری / بدین آرزو بر تواناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه
سخن چند گویم همان به که گنج / کنم خار تا دور مانم ز رنج
همانگه یکی نامه بنوشت زود / بران آفرین آفرین بر فزود
که با موبد پاک دل پاک رای / زدیم از بد و نیک هر گونه رای
ز هرگونه داستانها زدیم / بدان رای بشسته با نام آدم
کنون رای و گفتار باشد همین / گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه فزون از سپاه / ندارم که دارند کشور سپاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
بجایگه چو آیندم در زمان / فرستم بنزد شما بیگمان
توقف درین رای چندین ز دین / وزین شیر کام شیر اژدهان
از آن بد که کردارهای کهن / همی یاد کرد آنچه دانی سخن
بکام شه پور شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از درد سیر
اگر درد دیگرگون گرفت / نباید که آید ترا این شگفت
که آزار خود نیست در دین ما / مبادا ابدی گردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / ستودن دور از کژی و کاستی
سپردید کاز نامه خواندیم / وزین در فراوان سخن راندیم
بافسون دل رومیان پاک شد / همه زهر بر بند تریاک شد
بران برنهادند یکسر سخن / نگوید کس از روزگار کهن

بچیزی

962

بچیزی که فرمان دهی آن کنند / روانها به پیمان گروگان کنند
شما را زمان داد باید بپیمان / که بر ما نگردد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهیم از رومیان باژ نیز / نه بفروشم این رنجها را بچیز
دگر هرچه دارند ازین مرز بوم / از ایران کسی نسپرد مرز روم
بدین آرزو نیز منشی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود / و گر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز گه گه که گفته شویم
چو کردند ازین شهرها بی‌نیاز / برایشان همه کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آمد کهن / ازان بیهده روزگار کهن
ازان پس یکی شهریاران روم / جدایی نخواهیم ازین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است / که از مهتران در خرد بهتر است
نخواهید بر پاکی دین ما / جهانجوی بود رسم آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیاید بیاد
ز آشوب از جنگ روی زمین / بر آساید و راه جوید بدین
کنون چون بچشم خرد بنگری / بر این راه از راستی نگذری
بماند ز پیوند تا پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روز دراز
که پیمان ما بر دهند هر دو باد / جهاندار ز پیمان شکن کس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که پیچد خرد چون بپیچد ز داد
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بدان شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان / که انگشتها چون بداری بخوان
سخنها بکند ارو پاسخ بخوان / همه خوبی اندیشه و فرخ بخوان
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی نویسنده تیز دبیر
چو بر خوانم این پاسخ نامه را / ببینم دل مرد خودکامه را
همانا که سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / دگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا او گزو کینه داری بدل / ببردی ز دل کینه را برگسل
گمانش بیزدان دارند خشنا / چو خواهی که دادت بپرورد و ست
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هرآنکس که بیدار بود / تهمتن ز دشمن نگهدار بود
چو با کس نکردند هرگز بدی / بیفزودشان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را / تن خویش از بهر فرزند را
کنون ما یکی کت بر آراستیم / زبان را ببندیت بیاراستیم
چو عنوان نامه شد از بادخشک / ببر و بر نهادند مهری ز مشک
بدان نامه بنهاد قیصر نگین / بدادش بدست یکی راه بین
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
به ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز ایران و ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگه که برخاست کین از میان
بجوید کس از مهتران تاج شاه / جهاندیده دست چندین سپاه
گر این راست گردد بهنگام تو / نویسند بر تاج هر نام تو
چو ایشان بدین گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بآیین شاهان خط خسروی

پاسخ نوشتن خسرو نامه قیصر را

که بدرفت خسرو ز یزدان پاک — که تا من بوم شاه در پیشگاه
ز گردنده خورشید و دارنده خاک — برآباد شد ایران و گنج و سپاه

بخواهم ز دارندگان باژ روم — بران شارستانی گران مرز بود
ز لشکر فرستم بدان مرز و بوم — اگر چند بیگاره روبی از بود

بقیصر سپردم همه یک بیک — همان نیز دختر گرانمایه درست
نوشته درین مرز دستم یکی — که با کیش و پیوسته قیصر بست

هم داستان را نخواستم — برانکس که در بارگاه تو اند
وزین خواسته دل بیاراستم — از ایران و انیران شاه تواند

جو گستهم و شاپور و جون اندیان — جو لشکر فرستی بدشمن بسیار
جو خراد برزین ز تخم کیان — خرد یافته دختر نامدار

بخوبی جهانم کنون با تو من — نخستین کیومرث تا جمشید
که از پیش بود آن بزرگ انجمن — کزو بود گیتی بروز امید

دگر آنکه هست فرخ نژاد — ازان تاجور مهتران کهن
که از آبتین و فریدون نژاد — نگاه او بس دگر هر که آمد یکی

بدین هم نشان تا قباد بزرگ — اندرو چنین تا بلهراسب شاه
که از داد او پیش شد بار گرگ — ز لهراسب رو تا بگشتاسب شاه

سر سرکشان فرخ اسفندیار — بدین گونه تا بابکان اردشیر
گزیده تا زه شد بهمن نامدار — گزو دشت جوان اختر گشته

جو خسرو که دارد ز کسری نژاد — نگاه سلم بود شش نیای کهن
ابا قیصر یکدل و یک نهاد — نگیرم دروغ و بترسم ز کین

همه کینه بر داشتم از میان — ز قیصر بپذیرفتم آن دختر شاه
یکی گشت بی روم و ایرانیان — که از دختران او بود افزون

ز عیب و هنر هرجه دارد درست — نوشته سراسر بخط منست
بدین نامه بر پاک یزدان گواست — که خط من اندر جهان انگشت

نهادم بدین نامه بر مهر خویش — بس از تو برانکس که قیصر شود
خنابجون بود در رسم و آیین و کیش — جهانگیر و با بخت افزون بود

مدشان بجان و دل و تن کنم — نوشته بدین بر گوای منست
همه کارشان خوب و دلکش کنم — روان و خرد رهنمای منست

ازین بر نکردم که گفتم یکی — کنون هرچه ما با تو کردیم راست
ز کردار بسیار یاد اندکی — دل و اختر و پاک یزدان گواست

تو چیزی که گفتی درنگی مساز — جو کرد این سخنهای پاکیزه یاد
که بودن بدین شارستان شد دراز — نوشته بزودی بخراد داد

جو باد اندر آمد سپهبد زجای — همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
با سب سمند اندر آورد پای — سخنهای خسرو برو کرد یاد

جو قیصر ازان نامه بگشاد بند — جهاندار قیصر چو آن نامه دید
بدید آن سخنهای شاه بلند — وزان گونه پیغام خسرو شنید

بفرمود تا نامه کرد انابدند — بنزدیک قیصر شد انجمن
یکی نامه با بر تو انابدند — بپرسید از ایشان همه تن بتن

که اکنون مرا این را چه درمان کنم — بدین نامه ما بی بهانه شدیم
ابا شاه ایران چه پیمان کنم — همان روم و ایران نگاه شدیم

بزرگان فرزانه برخاستند — که ما کهترانیم و قیصر تویی
زبان ها بخشش بیاراستند — جهانبخش و با بخت و افزون تویی

نگه کن کنون رای و فرمان تراست — جو بشنید قیصر گرفت آفرین
زنا کرخوای تن و جان تراست — بران نامداران پاکیزه دین

همی بود تا شمع گردان سپهر — جو خورشید گردنده بی رنگ شد
دگرگونه تر شد بآیین و جهر — عطارد ببرج شبا هنگ شد

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز — بسازید جایی شگفتی طلسم
که پیش آرا ندیشهای دراز — که کس پیش و در نیاید بچشم

نشسته زنی از بر تخت ناز — از اندیشه و ز افسون پرستندگان
برآزرم با جامهای دراز — ابر پشت و پیش اندرون بندگان

نشسته بران تخت بی گفت و گوی — نکو یا زنی ماندان ماه روی

قیصر

زمان تا زمان جهد بر داردی — همی سوی هرکس نظر داردی
برانکس که دیدی بر او راز دو — زنی یافتی با رخی پر ز نور

که بگریستی با مسیحا بزار — همه رخ سرخ و مژگان جو ابر بهار
طلسم بزرگان جو آمد بجای — بر قیصر آمد یکی پاک رای

زدانا جو بشنید قیصر برفت — بپیش طلسم اندر آمد بگفت
بدان فیلسوفان بخشید ضر — بسی زر و درم بار بنهاد انبر

ازان حال او در شگفتی بماند — فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگستهم گفت ای گو نامدار — یکی دختری داشتم جون بهار

بنالید و آمدش هنگام شوی — یکی خویش بد ورانا مجوی
براه مسیحا بدو داد پیش — ز بیدانشی روی بگشاد دشمن

فرستادم او را بکاخ جوان — جو از آسمان شد روان
کنون او نشستست با سوک و درد — شب و روز روشن پر از لاجورد

نه پندم پذیرد نه گوید سخن — جهان تو از رنج او گشت کهن
یکی رنج بر داد و او را بین — سخنهای دانندگان بر گزین

جوانی وار گو سر پهلوان — مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم کاپدون کنم — مگر گزدلش مهر بیرون کنم

بپیش طلسم آمد آن نامدار — گشاده دل و برزبان بر نگار
جو آمد بنزدیک تختش فراز — طلسم از بر تخت بردش نماز

گرانمایه گستهم نشست خوار — سخن گفت با او زنی سوگوار
دلاور بتخت اندر آمد ز بند — سخنها که بود این بر و سود مند

بدو گفت کای دخت قیصر نژاد — خرد مند و فرخ دشد از کار او
دهانت اندکی بران عتاب — جه در پیشه شیوه مهرهای آب از

همه یاد بد گفتن پهلوان — کزین تن بی روان بود و زن بی زبان
بانگشت خود مرزمانی بر اشک — بینداختی پیش دریا ز سنگ

جو گستهم ازو در شگفتی بماند — فرستاد کس قیصر او را بخواند
جو دیدی بدو گفت از دخترم — که از درد و سوگش برنج اندرم

بدو گفت بسیار داد دش پند — بسی پند من نزد او سود مند
دگر روز قیصر بیاد و کفت — که امروز با اندیان پاسخ جنت

همان نیز نیش پور مهتر نژاد — کند جان او را بدین دخت شاد
شود نزد آن دختر سوگوار — سخن گوی از نامور شهریار

بنزد گر بدین رنج بکشید یار — بپرسید زان دختر نامدار
مگر پاسخی یابی از دخترم — گزو آتش آید همی بر سرم

همانهای بد دید از شهریار — که جویند همی کاه اسفندیار
برانج شد در نشسته روزگار — به بینند تا جیست فرجام کار

مگر بشنود پند واندر زنان — بداند سرمایه دار زنان
بیامد که امروز پاسخ دهد — جو پاسخ بآواز فرخ دهد

سوم رستم ازکار آن سوگوار — که خوناب بارد همی برکنار
برفتند انجا پس آزادمرد — سخن گفت هر یک ز تنگ و نبرد

از ایشان کسی دی پاسخ ندید — زنان بی زبان جاسی بر گزید
از انجا یکی نزد قیصر شدند — بیجارگی دست بر سر شدند

که هرچند گفتیم و دادیم پند — نشد سود پیدا ز راه گزند
جنین گفت قیصر که بد روزگار — که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازان نامداران چو چاره نیافت — سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت کای نامدار دبیر — گزین و سر انجمن اردشیر

یکی سوی آن دختر اندر شتافت — مگر راز و آواز او بشنود
فرستاد با او یکی استوار — از ایوان بنزدیک آن سوگوار

جو خراد برزین بیامد ز پیش — نگه کرد روی سر و اندر پیش
همی بود مشتی زمانی دراز — طلسم فریبنده بردش نماز

بمردی بران زن بسی بنگرید / پرستندگان از بر او بدید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد بهتر نژاد
همی گفت زن گر ز چهر بهشتست / پرستنده باری چرا خامشست
اگر خود ورا بستگی زخشم او / چگونه کم شدی زان پس خشم او
بپرسش و پرسش برآگاه نی / چه دارد جنبش نداندی
سر کش گر انداخت یکجای دست / هم از دست و از رانش یکجای دست
کرا جان اندرین کالبد جان نی / چو از دست جایش جنبان همی
سر شکل سوی دیگر انداختی / و گر دست جای دگر آختی
نه بینم همی جنبش جان و جسم / نباشد بجز فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را خود زیب جفت
طلسمیست این رومیان ساختند / که با او دگر تنهم نشناختند
بر ایرانیان بر بخندی همی / و یا چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده رخ و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستور خرد آزاد زی
یکی خانه دارم با ایوان شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب و مردی بدو بر سوار / گزو خیره گردد دل هوشیار
چو بینی بدانی که آن بند چیست / طلسمیست یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدانجایگاه کهن
بدیدش یکی جای کرده بلند / سوار ایستاده در و ارجمند
بکا چشم بیننده چونان ندید / بران سان تو گفتی خداوند
بر ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهنست این سوار / همان خانه از گوهر نامدار
برآنم کزین خوبتر کس ندید / طلسمی از کار دانان شنید
نباید که ماند ز دانا نهان / که ماند این بست اندر جهان
بدو گفت قیصر بگو کین طلسم / چگونه است و با دست بیجان و جسم
که دانا ورا مغناطیس خواند / که رومیش را بابلی شاند
هر آنکس که او دفتر هندوان / بخواند بداند علوم جهان
بپرسید قیصر که هندو ز راه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان برهند / همی بت پرستند اگر خود کرند
چنین گفت خراد برزین که شاه / بهند اندرون بست برتر ز ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر / ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردند برتر بلند / چو مار از دانند کان بشمرند
هر آنکس که رفت آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی دید اندر هوا / بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندیش خواند اثیر / سخنهای خوب آمد و دلپذیر
چنین گفت کآتش بآتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان تا کز آتش افروختی / همی خویشتن را برو سوختی
همان گفت و گوی شما نیست راست / بدین برز و آن سیپی کو است
نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پر است گرستاند کسی / میاویز با او و تندی بسی
اگر بر زند کف رخسار تو / شود خیره زان چشم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد / بخوابان دو چشم و مکن دل بدرد
مزن هیچ جانانش و ماند نام / خورد هند را نام بهتر ز کام
بکم خورش کم کن از خوردنی / بجوی از بنا ستدت کردنی
بدین سر بدیر امید شیر بد / بی آزار از بیم نیکی بگذر بد
شمارا سوا بر خرد شاه گشت / دل از داد و از آزرم بی راه گشت
که ایوانها تا به کیوان رسید / بگردون گسترد گنجها تا کلید
ایا گنجها نیز چندان سپاه / زرهها و رومی و رومی کلاه
بهر جا ز بیدادشان گر کشید / از آسودگی تیغها بر کشید
همه چشمه کرده بیابان ز خون / سپها نبود اندران رهنمون

بکی

464

یکی بی نوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود
چو از توش و شیرین نبودش خورش / مر او را ز روغن بدی پرورش
چو آورد مرد جهود این نشست / چو بی بار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد / بدان دار بر بود را خار کرد
تو گویی کر او راز نی بود دست / سکبان و گوینده خوب و پست
چو روشن روان گشت دانش پذیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز بنهاد پشت / از ایرا ازین زیرکی گاه یافت
تو گویی که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندد بدین خردمند مرد / تو با این خرد گرد یزدان مگرد
که فرزند و زن بست آری نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گوید که دارای کیهان یکیست / جز از بندگی مر ترا کار نیست
جهانجوی دهقان یزدان پرست / چو باژ برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یک قطره آب / ازان تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان نیاید برو ز برزد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان نام ایشان ز دین گوهرست / که از آب و خاک و هوا برترست
نباشند شاهان ما دین فروش / بیونان چو ارند دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان جز بداد
ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
سدیگر کسی کو برد ز برزد / بپوشد رخ شید رخشان ز گرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / چرا او را بخواند خردمند شاه
جز از راستی هر چه گوید دژم / برو باد نفرین بی آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کانکو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در راز ما را کلید
کسی را که همچون تو کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد بسیار و کرد آفرین / گر آباد باد از تو ایران زمین
ازان پس چو دانست کامد بسیج / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد ازان رومیان نامدار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست و ردان جنگ / سرآمد برو روز کار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بدادش بخسرو بآیین دین / همیخواست از کردگار آفرین

فرستادن قیصر لشکر و دختر پیش خسرو

بشد رفت دخترش کابین کرد / بآیین شاهان بخسرو سپرد
ز گستردنیهای دیبای روم / بر و پیکر زر و سیمش ز بوم
عماری بیاراست زرین چهار / حلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بداد آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
پرستنده سیصد بداز ماه روی / کز ایوان برفتند بر راه اوی
خردمند و بیدار سیصد غلام / سراسر بزرین و سیمین لگام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / کزان تند شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
برومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و از کام و باریکی / هم از بخشش و خوی شاه بیکی
ازان خواسته خواست رومی شمار / فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد / درم داد و هم چیز بسیار داد
چنین گفت کای زیردستان شاه / بنزد گر برآید گردن کلاه

ز گستهم شایسته‌تر در جهان / نباشد کسی در میان مهان
چو شاپور مهتر کو بجی بود / که اندر نهفتن میانجی بود
یکی رازدارست بندوی نیز / که نفروشد آزاد کارا بچیز
چو خراد برزین نپیوند کسی / دگر چند گرد دلیری بسی
بدان آفریدش خدای جهان / که او آشکارا کند در نهان
چو خورشید تابنده بالاش بد / همه کار و کردار او راد و دست
همه یاد کرد این نباید درون / برفتند با دانش و رهنمون
ستاره شمر پیش او رهنمای / که تا رفتنش کی بود با بجای
بجنبید قیصر ز بهرام روز / نگه اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش / سخن گفت با او ز هر کم و بیش
بدو گفت تا در ز ایرانیان / نگهدار و مگشای رخ از بیگنان
برهنه نباید که خسرو ترا / به پیوند بجار رسد مر ترا
بگفت این و بدرود کردش ز مهر / که یار تو بادا بلند سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم کنون خوش نشست / بران بر نهادم همه کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس یکسر پذیرفت ازو / جهاندار قیصر به پیچید رو
بیرفت لشکر براه فروغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / ازان شارستان رفت تا نیمه راه
چو آمد پدید گرد سران / درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر / سپاهش همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل به وقت بهار
دل از شادمانی همی تیز کرد / بران باره را پاشنه تیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زان گنج تاج / که از بهر خسرو همی کرد تاج
وز آنجا سوی عماری کشید / بپرده درون روی مریم بدید
ببوسید و بر دست او بوسه داد / ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر به پرده سرای / به پرده همه ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزین سرای بیاراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرکشان گوان جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند گردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورد جوینده روز نبرد
که زیبد درفشش کی بر فراز / گزین سواران خنجرگذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه / سواران گردنکش از نیکخواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس بر لشکرش / چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدان روزگار
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را بگوهر چو دریا کنم
بباشید از این آمدن رامشی / گزینید گفتار بر خامشی
مبادا جز اندیشهٔ دوستان / شود کار چون از صبا بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر / سپه را بکردار گردان سپهر
سپاهی بیاورد ز آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه / دمادم بلشکر که آمد سپاه

آمدن خسرو بایران

سراپرده زد شاه بر دشت بوی / چنان لشکر کشن و راه سه دول
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت لشکر توی بر رمه
وز آنجا که با سواران کرد / عنان باره تیزتک را سپرد
سوی راه ججنت بنهاد روی / همه اندر ایمان و دل راه جوی

بجایی که موسیل بود انجمن / که گردی میان سواران منی
که موقوف آنجای بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد / ازان دشت تازان سوی راه شد
برفت آن دو گرد از میان سپاه / در لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت ای دلاور دو مرد / چنین است تا زان نشست نبرد
یکی سوی ایشان نگه تا کیند / بدین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار / برانم که آن مرد ایلی سوار
برادرم بندوی جنگاور است / همان یارش از لشکر دیگر است
بدو گفت خسرو چگویی همی / تو بندوی را از چه جویی همی
نگر تا نگویی چنین گفت و گوی / گزین گفته اندوه آید بروی
کی کار بندوی باشد درشت / مگر پاک یزدان بود یار و پشت
اگر زنده گویی بزندان بود / و گر مرده بردار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درشت / بدان سر نگه کن که این حال چیست
چو آید بنزدیک و باشد چو او / ز گستهم گوینده جان بجو
همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند ازان شاه راه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ز بندوی گفت / که گفتم ترا خاک یابم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بروی رسید / همان خردی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستی بدان روزگار / وزان جامه و پوشش کارزار
همی گفت و خسرو فراوان گریست / وزان پس بپرسید کین مرد کیست
بدو گفت کای شاه خورشیدچهر / تو موسیل را چون بری بهر
که تا تو ز ایران شدستی بدم / نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جای نشست / ز خرگاه و خیمه سرای و دست
فراوان سپاه است با او بهم / سلیح بزرگان و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیازش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بگوییم تا روز نو به شود / بدان نامت از مهتران به شود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / بکوشم که افزون شود گنج تو
بجویم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خود از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا / خریدار خسرو نهیب ورا
چو بیکاره شد مرد یزدان پرست / جهانجوی فرمود تا برنشست

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو

وزان دشت بی بر برانگیخت اسپ / دلش بود دیگر بر آذرگشسپ
همی تاخت تا خان آذرگشسپ
پیاده درآمد بآتشکده
بشد هیربد زند و استا بدست / به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / برآتش برافکند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذرگشسپ / بنالید و از هیربد برگذشت
همی گفت کای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همی رای نیکی سگالم همی
تو بشناس بیداد و بیدادگر / بگفت این و در بست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکر که خویش بانگ / جهان تیره گشت از سپاه نبرد
فرستاد بیدار کار آگهان / که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیم روز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سر بسر توشه شدند / بیامد بنزدیک خسرو شدند
چو آمد بهرام ازان آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی

سیامک ز لشکر یکی نامجوی / نگه کرد با داستان آب روی
یلی نام او بود دارا پناه / که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نویسند از مهتران سترگ
نگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از مهتران نام گردی برد
بشابور و رام اندیان سوار / دگر آنکه بود از یلان نامدار
همان یزدگرد از نژاد کیان / بزرگان و گردان ایرانیان
سرنامه گفت از جهان آفرین / همی خوانم اندر میان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب / بگیرید بر بد بدینسان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آمد اندر کی رومیان
تخت از سر بابکان اردشیر / کزو تازه شد در جهان دار و گیر
زمانه ز شمشیر او خیره گشت / دل نامداران همه تیره گشت
ز ساسانیان تا ندارید امید / بجوئید یاقوت از سرخ بید
نخستین سخن گوید از اردوان / از آن نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی / پر از در شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای / چو آمد ز بیرون ناپاک رای
رها کرد از بند پای قباد / وز آن مهتران داد او را بباد
قباد بداندیش پیروز گفت / هنرهای گشتاسپ دل آموز گفت
جهان نامور تنگ دل را بکشت / بروشد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش / سوار گزین بفرزند خویش
ز بیگانگان هم نشاید نبیز / بجوید کسی عاج از چوب شیز
چو این نامه آمد بنزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک ما جانتان روشنست / بر دوستی هم ز بهر آنست
یکی بود خورد و آرام و خواب / اگر تیره شب گر بلند آفتاب
چو آید کسی نزد یک من / شود روشن این جان تاریک من
نبیند نشم از در و مرز شاهنشهان / بپای اندر آرم سر گاهشان
نهادند بر نامها مهر اوی / بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز / ابا نامها هدیه ها نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه / که گیتی همی بر زمین بست راه
چنین گفت بر خویشتن مرد پیر / که کاری به پیش آمدم ناگزیر
بدین فر و اورنگ این شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی دشمن پارسی / همان بار دارم ستوده بسی
چرا خویشتن کرد باید هلاک / بلندی بدید او گشت از مغاک
شوم نامها نزد خسرو برم / بنزدیک او هدیه ها نو برم
بر اندیشه آمد بدرگاه شاه / ابا هدیه و نامه کینه خواه
درم برد و با نامها بر برد / سخنهاش بر شاه گیتی سپرد
جهاندار چون نامه ها را بخواند / مر او را بگرمی بر زمین نشاند
بدو گفت کای مرد بیداردل / تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون زانچه کردی سپیدی تمام / فزون زین بجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر / مران پاسخ نامها ناگزیر
نوشت اندر آن نامهای دراز / که ای بهتر کرد کردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار و پیکار خسرو بهم / بداغ تو همچون نهاد نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم / که اندیشه از روی و مرز روم
همه پاک شمشیرها برکشیم / بجنگ اندرون رود بار آتشیم
چو خسرو به بیند سپاه ترا / همان مردی و دستگاه ترا
دلش روز پیکار لرزان شود / ز پشت خود و به گریزان شود
بدان نامها مهر بنهاد شاه / بر آن داستان شد نکوخواه
بدو گفت خسرو که ای شیر مرد / برو گنج بادی از این کار کرد

مر اورا اگر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
شنیدن سخنها برو بر شمرد / بدو گفت کین نزد چوبینه بر
چو روشن شود بخت کردن فراز / ترا دادم از چیزهای نیاز
ببستند در نامه پس باز گشت / چو آتش که با باد انباز گشت
برفت از در شاه دارا پناه / بکردار باد اندر آمد براه
چو آمد بنزد جهانجوی زود / بدرگاه بهرام شد همچو دود
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / سواران بخواند و خرد را براند
از آن نامها ساز رفتن گرفت / بماندند ایرانیان در شگفت
برفتند پیران بنزدیک او / چو دیدند کردار باریک او
همی گفت هرکس که ایدر درد / چو رفتی کهن کرد این روز نو
اگر خسرو آید با یران زمین / نه پیچند بگرز و شمشیر کین
بدین تخت شاهی بخور زینهار / همی خیره بفزایدت روزگار
بیامد سخنها برو کار کرد / بفرمود تا رفت لشکر بدر
بنه بر نهاد و سپه برنشاند / بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرآبادگان / سپاه دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / ببستند برمو و بر شهر راه
چنین گفت پس مهتر کینه خواه / که من کرد خواهم بلشکر نگاه
به پیش که روی سواران که اند / سپاهی که دامند گردان که اند
همه بر نشستند گردان بر اسپ / یلان سینه و گرد ایزد گشسپ
بدید آن زمان لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بی کرانه یکی لشکرند / کز اندیشه ایشان همی بگذرند
وزین روی روی سواران شاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که با جنگ جوییم زایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه / کز آن آرزو خواسته روی راه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / خروشی برآمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراست با میمنه میسره / زمین کوه گشت آسمان یکسره
از آواز اسپان و بانگ سپاه / بیابان همی جست برکوه راه

جنگ کردن خسرو پرویز با بهرام چوبینه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر آبگون برکشید
بیامد بدلش اندرون ترس و بیم / دل شیر در تن شد بر دو نیم
با یرانیان گفت صف برکشید / همه کشور دو کر بر هم کشید
همی گشت گرد سپه یکتنه / که دارد نگه میسره میمنه
یلان سینه را گفت در قلبگاه / همی بکشد از پیش روی سپاه
چنین گفت کامروز جنگی تنم / نگه کرد زنش در یکی نیم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخ شید تابان ز گام هژبر / تو گفتی همی تیغ بارد ز ابر
بناطوس و گستهم و بندوی شاه / ببالا کشد از آن رزمگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / بمهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بدین گونه بدگاه دید / فلک بود دود و زمین باد بند
بیزدان همی گفت بر پهلوی / که از برتر از پاک برتر توی
که برگرد از رزم امروز شاد / که داند چنین جز تو ای پاک راد
دل جان خسرو پر اندیشه بود / جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
چو بگسست کوه از میان سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه
بیامد دوان از میان گروه / چو نزدیکتر شد بدان برز کوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز / نگه کن که این بنده دیرساز
که با او بر ایران برآوختی / کنون کامران شد تو نیکبختی
به پس از چپ لشکر و دست راست / که تا از میان بزرگان کیست

چنین تا بیامد گه کارزار … به پیچید دل دزد مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن … دلش گشت پر درد و رزم کهن

که او گفت کز رزم بگریختی … سلیح سواران فرو ریختی
ور از آن سخن هیچ پاسخ نداد … دلش گشت پر خون و لب پر ز باد

چنین گفت پس کوت با شهریار … که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو بشنید تا پیش آید بجنگ … تو گفتی ز تاب نهنگی زرنگ

چو بشنید کوت این سخن بازگشت … تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد چو شان و نیزه بدست … بیاورد کر رفت چون پیل مست

بلان سینه بهرام را بانگ کرد … که بیدار باش ای سوار نبرد
که آید یکی دیو چون پیل مست … کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بشنید بهرام تیغ از نیام … برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست … از آن کوه سر برآورد راست

نهاده بهرام و بر کوت چشم … دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو روی تیره برآمد ز جای … حمایل بجوی بر جا بفشرد پای

چو نیزه بیامد بر و کارگر … بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش … که تا سینه ببرید تیر و تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید … بخندید کان زخم بهرام دید
بنا طوس جنگی نماید چشم … وزان خنده خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار … نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا … دلت خسته شد هم بکین نیا

چو کوت سراره بایران در روم … نه بیند سر کز تا باد بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد … چنان دانکه بخت تو برگشته شد

چنین دانکه هر کس که او از فسوس … همو یابد از چرخ گردنده کوس
بدو گفت خسرو من از کشتنش … بخندم همی وز بریدن تنش

مرا گفت کز جنگ بگریختی … بنوک سنان تا نیاویختی
ازین جنگ بگو کجا خسته ننگ … که زخمش بدینسان بود روز جنگ

وزان روی بهرام آواز داد … که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام از اسب … دران کشته را بست باید بر اسب

فرستید تا زاید بالنگ کش … بدان تا برین به بندند کش
سر کوت را بست بر پشت زین … بینکی فرستند مردان کین

وزان اسب با جر دگر کرد فراز … همی شد پلنگ که خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند … کی دیدار آن کشته بند و کمند

بدان خستگی اندر آکنده تنگ … بفرمود از آن پس که دور نه جنگ
بگرپاسی بر و جنبش همی … زره در بر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستاد باز … که شمشیر این بند دیر ساز
بدین گونه ریزد همی روز جنگ … اگر او نزیست شدم بیست تنگ

همه رومیان دل شکسته شدند … بدل باک بی جنگ خسته شدند
همی تخت بطریق روی سنگ … همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ

بیامد ز گردنکشان دو هزار … همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند از آن گروه … بدریدار آواز روی کروه

جگا جاک برخاست با ناله سران … ز تیمان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوش شدی … همه روی هامون خروشان شدی

ز بس کشته اندر میان سپاه … بماندند بر جای و بربست راه
از آن رومیان کشته بد لشکری … هر آنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست … تن خسته از ننگ کار نبشت
همه کشتگان را بهم برفکند … یکی کشته برسان کوه بلند

بسیج اندیشه بهرام امید … ببرید خسرو ز روی امید
همی گفت کز مرد رومی دوپاس … کنم بد بدین گونه بر کارزار

جهان تو بی لشکر و بودن … همه تیغ پولادشان موم دان
بر کس چنین گفت پس شهریار … که فردا ابر جنگ آذر بکار

تو فردا بیا ساز و من با سپاه … برآرم از ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ … شما را بباید شدن بی درنگ

همه دیده گفتند ایدون کنیم … که کوه و در و دشت هامون کنیم
چو بر زد ز نا در درفش سپید … ستاره شد از تیرگی ناامید

تبیره زنان از در پرده سرای … برفتند با پیل و با کرنای
خروش آمد از نای و از گاودم … همان نعره پیل و رویینه خم

تو گفتی بجنبد همی کوه و راغ … شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف … همه نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سر بسر گفتی از جوشنست … ستاره ز نوک سنان رو بشست
چو خسرو بیاراست قلبگاه … همه دل گرفتند یکسر سپاه

ورا میمنه را کردوی بود … که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی … ابا جوشن و تیغ اهرمنی

مبارز چو شاپور و چون اندیان … بدان جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه … که داراد و او از دشمن نگاه

چو بهرام یل رومیان را بدید … درنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل … ببستند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید … هم آورد شان از خت شد ناامید
بیامد آن پیل را کت تنه … بنزدیک شاپور تا میمنه

چو آمد بنزدیک آن میمنه … بشاپور گفت ای بد بد تنه
ز پیمان این بد نبا مرد رون … که پیش آوری داد و دست خون

نه این باشد آئین آزادگان … همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیو فش … سر خویش در بند کردی بکش

ازین نامه کی بود نام و نشان … که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت … که آن نامه با رای بگرفت جفت

بنامه تو پاداش یابی ز من … همان نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا … ز اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام او را ز خسرو شنید … باندیشه آن جادویی ها بدید
برآشفت ازان کارزنگ اندر آشنا … چو ارغنده شد جای تنگ اندرشان

خیابانه بر پیل تنها برفت … سوی قلب خسرو فراز آمد تفت
چو خسرو چنان دید با بانوان … چنین گفت کای نیزه شیر ژیان

بدان پیل بر تیرباران کنید … کمانها چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنکه بد روز … کمان برنهادند یکسر به تن

ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل … که گفتی شد از خستگی رنگ نیل
همانگاه بهرام بالای خواست … یکی مغفر خسرو آرای خواست

همان تیر باران گرفتند باز … بران اسب بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر … زره دامنش را بزد بر کمر

ببر بر سر آورد شمشیر تیز … برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند … کمانهای چاچی فرو ریختند

یکی باره بر دنم در زمان … سپهبد نشست از بر اوژدمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه … بجایی که شاه بد با سپاه

درفش سپهدار شد ناپدید … همه قلبگه پاک برهم درید
بس ایشتاد آزادگان بنه … وز انجا بیامد سوی میمنه

چو خسرو بدید آن سوی میمنه … همی تاخت چون گرگ پیش رمه
نگهبان آن دست کردوی بود … که مردی دلیر و جهانجوی بود

برادر چو روی برادر بدید … کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بر انسان برآویختند … که گفتی همی شان برآمیختند

بدینسان برآمد زمانی دراز … همی یک ز دیگر گسستند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر … بخون برادر چه بندی کمر

بدو گفت کردوی کای پیشه کرگ … تو نشنیدی آن داستان بزرگ
اگرچه برادر بود دوست به … چو دشمن بود بی پی و دوست به

تو خونی و هم بدتن و دشمنی | جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ | نباید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت | بر آشفت و با او دژم ساز گشت
همی راند گردوی تا پیش شاه | از آهن شده روی گیتی سیاه
بدو آفرین کرد خسرو بمهر | که بادا شادت ز گردان سپهر
به پیش صف آمد سوی قلبگاه | چو شد جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بشاپور کس | که موسیل را باش فریادرس
بکوشید تا او بهشت آورید | مگر بخت روشن بمشت آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار | اگر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود | دگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند | سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز | بما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم سزاهای رومی همه | بیابان رمه روزکار دمه
جهان به که من با سپاه اندکی | ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم درین کار یاری ز کس | امیدم بیزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار | بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین | مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینست روی | که گفتی بلشکر چنین بازگوی
گزین کرد گستهم از آن سوار | ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازان جنگیان نام خویش | نوشته بیاورد و بنهاد پیش
دگر گردشاپور با اندیان | چو گردوی و گندوی پشت کیان
چو آذرگشسپ و دگر شیرزیل | چو زنگوی گستاخ تا شیرزیل
نخواره که در جنگ نخواره بود | یلان سینه را زشت پتیاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز | چو استاد پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد | که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
ز مردان گزین کرد از ایشان دو صف | ز لشکر یکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان سروران | که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید | دل خویش را شاد و خندان کنید
چو از خواست یزدان نباشد بسیج | چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود | چو بر ما کسی بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ | بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
بگردند پیمان که از شهریار | کسی برنگردد بدین روزگار
سپهدار بشنید و آرام یافت | خوش آمدش از کهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد | همی رفت با چارده مرد گرد
همانگه خروشش آمد از دیدگاه | به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست | کمندی بفتراک و گرزی بدست
ببالا جوان پایه مردم بدید | تنی چند ازانجا که برگزید
یلان سینه را گفت کاین بدنژاد | بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون چرا آمد این | که یارد چمیدن بدین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست | دگر چند پیش نهنگ آمدست
فزونیست با او سرافراز بیست | وزایشان کسی را ندانم که کیست
با ایزدگشسپ و یلان سینه گفت | که گردان ندارند مردی نهفت
نباید که با پیش لشکر چهار | ز خسرو ترا تخت شاهیست یار
یکی بد که نام او جانفروز | که تیره شبان برگزیدی بروز
سه را بود اداو خود پیش رفت | همی تاخت تا آن سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه | بایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ | که آمد مرا روزکار درنگ
من و گرز و چوبینه اندر نهان | شما رزم سازید با سرکشان
شما چارده یار و ایشان سه تن | مبادا که بیند سر کس شکن

بناطوس

بناطوس با لشکر رومیان | ببستند انجا کمر بر میان
برفتند ازان رزمگه سوی کوه | که دیدار بد زو بهر دو گروه
همی گفت هر کس که پرمایه شاه | چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار | شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند | که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب | یلان سینه و گرد ایزدگشسب
بدیدند یاران خسرو همه | شد او گرگ و او نامداران رمه
چو گستهم و گردوی و بندوی ماند | که تا جور نام یزدان بخواند
جهاندار ناگاه برخواست گشت | پس اندر همی تاخت ایزدگشسب
بگستهم گفت آن زمان شهریار | که تنگ اندر آمد مرا روزگار
بدیدند پشت من اندر گریز | چه بایست این بیهده رستخیز
بدو گفت گستهم کامد سوار | تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش | ازان چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه | ببرید برگستوان سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار | پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ | سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
ازان غار و پیشه هم آمد گروه | بماندند جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان | پیاده بدان کوه بر شد دوان
نه جای درنگ و نه جای گریز | پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب | به پیش فراز تو آمد نشیب
برهنه چرا تاختی سوی خویش | پیاده بدین کوه برد خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ | پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار | تویی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دستگیر | تو باشی پناهم نه کیوان و تیر
همانگه چو از کوه بر شد خروش | پدید آمد از دور فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر | ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت | ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش | بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست | همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش | چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا | نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر بشاهی رسی | بدین سالیان بگذرد شست و سی
ز تو بگذرد بر زمین پادشا | نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن و شد ناپدید | کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت با جنگ مردم بود | مبادا که مردی زمین گم بود
بدان بد که جنگم کنون با پریست | بدین بخت تیره بباید گریست
بناطوس ازان روی بر کوهسار | همی خواست از دادگر زینهار
خرامید بهرام دل پر ز جوش | ز تیمار جفت جهاندار جوش
سه بود بر کوه و هامون و راغ | دل رومیان زو پر از درد و داغ
بناطوس چون روی خسرو بدید | عماری زرین و پیکر سپید
بمریم چنین گفت کای بد نشان | که ترسم که شد شاه ایران ز من
همانگاه خسرو بدان برز کوه | پدید آمد از دور راه از گروه
جهان لشکر شاه نامور شاد گشت | دل مریم از درد آزاد گشت
چو خسرو بنزدیک مریم رسید | بگفتش بدو آن شگفتی که دید
بدو گفت مریم که ای شهریار | چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای پاک تن | تو بشنو همی این سخنها ز من
نه از کاهلی بد نه از بد دلی | که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار بی یار درماندم | بدو آفرینش را خواندم
نهان داشت دادار کار جهان | برین بنده گشت آشکارا نهان

فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
گرامی زمین دیدم ای سرکشان / ز پرویز و شهریاری نشان
کنون خشم را تاختن نو کنید / برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزان روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده بخت ازان کارکرد
سپاهی که از کوه اندر آمد بپای / همان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام لشکر بماند / بروز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که دانا سپاه / خرد باید و دوری دستگاه
دلیران که دیدند خسته ورا / همان پهلوانی سرشته ورا
ورا برگزیدند بر چند وان / بخاک افگنم یاد خویشی روان
ز لشکر بر شاه شد خیر خیر / کمان را بزه کرد و بگشود تیر
بزد تا کمان بر کمرگاه شاه / بگرز اندر آویخت پیکان براه
یکی سنج چون زخم پیکان بدید / بیامد ز پیکانش بیرون کشید
بزد نیزهٔ بر کمربند او / زره بود نگسست پیوند او
سنان و سر نیزه در هم شکست / همان پیکر مغز اندر نشست
چو بشکست نیزه برآشفت شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره چون ریختن / نه چون شاه با بند آمیختن
هر آنکس که خواهد زمان زینهار / به از کشته یا خسته در کارزار
چنین گفت خسرو که هرگز کسی / به پیچد بر دمن نیم کینه خواه

هزیمت شدن بهرام چوبینه از خسرو

همه پاک در زینهار منند / بتاج اندرون کوش از مستمند
برآمد درفش شاه از تیره کوه / سپه باز جستند بر دو گروه
چو آمد غو پاسبانان ز جی / ز لشکر بند خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از بخار رفت / میان دو لشکر فرامید و نفت
ز لشکر گزین کرد کند آوری / خروش آواز گویا منادی گری
بتو مود تا تازی بر نشست / باواز داد ان میانرا ببست
جهان تا بود میان دو لشکر بر / گرفتا به دشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و جنگجو بندگان
بران گر شما او گنه کارتر / بخاک اندرون نامبردار تر
بیزدان ببخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
بتیره شبان چون برآمد خروش / نماند هر کس آواز گوش
همه نامداران بهرام میان / برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بلیم بیاراست روز
همه دست بی مرد و خرگاه بود / که بهرام شد زان نه آگاه بود
بدان خیمه اندر ندیدند کس / چرا از ... باران بهرام و پس
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت / بیامد بدان خیمها بر گذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / برآمد از آرام با رستخیز
شتر خواست از ساربانش هزار / سپه تا نشان کوک افگن نامدار
ز چیزی که در گنج به بردنی / ز کشته ... افگند ستی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان باره و طوق زرینه تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان تا ز پی باز گشتن ببست
چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد ز نزدیک شاه
به پرده سرا اندرون کس نماند / همان خیمه بر پای او بسته دید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ ازان جایگاه
گزین کرد ازان جنگیان سی هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
نبشتو ده فرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی اندر آمد ده دل پر ز درد / بنه برد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / بدین ایمن از داد بر کشورش
همی اندر آن راه دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد از دست ... / سپه سوی لشکر همی اندر آب

بدید آمد از دور بیچاره ده / که آن ده نبود از در مرد ...
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و جنگ
چو از تشنگی خستگان شد دمن / بیامد خوان یکی پیر زن
زبانها نخوانی بیاراستند / وزان پیر زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره گسترده مشک / نهاده بغلبار در نان گشنگ
یلان سینه بوسم بهرام داد / نیامد زنی بر دل از باژ باژ
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بدان نامداران زنان
چو کشکین بخوردند می خواستند / زبانها ز رومی بیاراستند
زن پیر گفتا ... آرزوست / همی است و یکی نیز کهنه کدوست
برندم کدو را که نو بد سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون بی بود / ازین خوبتر جای ناگی بود
زن پیر رفت و بیاراست جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام می برکنش برنهاد / بدان تا شود پیر زن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرهی / ز کار جهان جست آگهی
بدو پیر زن گفت چندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمدم وز بسیار کس / همی رزم چوبینه گویند و پس
که شد لشکر او نزدیک شاه / سپهبد کز آن شد بی سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / و یا برگزید از هوا کام را
بدو پیر زن گفت کای نیک مرد / چرا دید برچشم تو خیره کرد
ندانی که بهرام بود گشسب / چو با بود سر ... برانگیز اسب
بخند و بدو هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام کز آرزوی / چنین کرد گر ... جوز در کدوی
بدین کهنه غربال درمان جو / سپهدار در پیش با چوب درد
بدان هم خورش یکشب آنجا بخفت / قبا پوشش و جوشنی زیر بیعت
جو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / در و بر بسی مردم بی درد
چو از دور دیدند بهرام را / خبان لشکرکش خود کام را
به بهرام گفتند تو شه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
گرفته سراسر پر از لشکر است / همان لشکر تند چنگاور است
چنین گفت بهرام کای یادگار / نماند چرا از لشکر شهریار
شنیدم که چون باز پرده سرای / بسیچیدن راه کردیم رای
سپهدار نستود را / جهانجوی ... [illegible]
... هزار از سواران مرد / کجا یا ... روز نبرد
بدان تا بیاید ... / چو ... بر سر آرم زمان
همه آب را گنها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند پایش دستش ببند
همی خواست نستود از او زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا رخت خواهی همی خون من / نخشای بر بخت وارون من
ملکش بر را تا دوان پیش تو / بیایم برم راز در پیش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم بروز نبرد
ببرم سرت را که ننگ آمدم / که چون تو سواری بجنگ آمدم
چو یابی رهایی ز دستم ... / زمین بر جه دیدی ...
چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین

وزان پس به بهرام شد تا بری … ابا آن دلیران فرخ پی
ببود و برآسود و زانجا برفت … بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزین روی خسرو بدان رزمگاه … بیامد که بهرام بد با سپاه
همه بزمگاهش بتاراج داد … سه راسه بدست و تاج داد
یکی باره‌ای تیز رو برنشست … میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارسان … پیاده بود اندران کارسان
بغلطید در پیش یزدان پاک … همی گفت کای داور داد و پاک
بد دشمن از بوم برداشتی … همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام … بفرمان یزدان سرافکنده ام
وزانجایگه شد بپرده سرای … بیامد بنزدیک اورنگ جای
بفرمود تا پیش او شد دبیر … نویسد ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه … بقیصر نوشت اندران نامه شاه

نامه خسرو بنزد قیصر

نخست آفرین کرد بر کردگار … کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز کردگار جهان … همه نیکویی دیدم اندر نهان
با آذرگشسب آمدم با سپاه … دوان پیش ما آمدم کینه خواه
بدان گونه تنگ اندر آمد بجنگ … که بر من ببند جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش ببندد دسته … ببرد آن دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر بماند … گریزان لشکر ز اندر براند
همه لشکرش را بهم بر زدم … بلشکر کشش آتش اندر زدم
بفرمان یزدان پیروزگر … ببندم بر و تیره راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه … فرستادگان برگرفتند راه
فرستاد و با نامه آن شهریار … بشد تا بر قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر نخست … فرود آمد آن شاه بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای … همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مر این بنده را … کشنده تویی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد … همان خورد و دینار بسیار داد
وزان پس بفرمود تا شد دبیر … قلم خواست از ترک چینی حریر
همان نامه را زود پاسخ نوشت … بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد … خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور … خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری زو شناس … وزو دار تا زنده باشی سپاس
بجز داد و خوبی مکن در جهان … چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار … همیداشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی بوق و ده کوس وار … صد و شصت ها جامه زرنگار
دگر صد شتروار دینار بود … همان زر و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار … یکی تخت پر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی نژاد … برفتند با هدیه و با نثار
یکی سبز خفتان بزر بافته … همه پوششی زر برو بافته
چو زان کارها شد شهنشاه آگهی … ز قیصر شد شاه را آگهی
پذیره فرستاد خسرو سوار … گرانمایگان کرای هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند … همه پاک با هدیه بنشستند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند … از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار … که این جامه روم گوهرنگار
نه آیین پرمایه دهقان بود … که این جامه جام بلیغان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود … نشست اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم نیازارد او … جهاندار جز چیز ندارد او
وگر بپوشم این نامداران همه … بگویند کین شهریار از رمه
نگر کز پی چیز ترسا شدست … که اندر میان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای … که ای شاه با دانش تیزرای

نباید بدین اندرون بدتری … ز پوشیدن جامه قیصری
چو بر دین زردشت پیغمبری … اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار … بیاورد آن تاج گوهرنگار
برفتند رومی و ایرانیان … بهر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید … بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان … نهانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان … نکو گفت زد رود و میا زاین خوان
بیامد بناطوس با رومیان … نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار … ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان ببرخوان نشست … بشد تیز بندوی برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ نهان … برزم همی رای زد با مهان
بناطوس کان دید بنداخت نان … از آشفتگی باز شد باژ خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم … نه قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد دست دست … بخوان اندر روی چلیپا بدست
غمین گشت زان کار خسرو چو دید … برخسار شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت ای گو بیخرد … نباید که بی داوری می خورد
درآیا بناطوس روی نگار … تن خویشتن کرد از این جنگ خوار
بناطوس از آنجایگه برنشست … بلشکر که خویش بند نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را … ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی … بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه سواری ز لشکر چو باد … بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی بست دست … زند بر برخ مرد یزدان پرست
گرا دراد دستی بنزدیک من … وگرنه ببین شورش انجمن
زمن پیش حتی تراگر زمی … بجوید همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت … که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد … کسی از مسیحا نکرد ایچ یاد
بیاد اگر دین نیاکان خویش … گزیند جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم … نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی گر به یکبر شمار … سزا دیدم از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من … بپای آورم رزم این انجمن
بمیدان سرافراز بندوی را … که تا رومیان از پی آرزوی را
به پیوند و با زار من بند دست … کسی بیهده جنگ برکه نجست
فرستاد بندوی را شهریار … بنزد بناطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند … که بودی همیشه بدانش بلند
بندوی گفت رو با برادر بدر … بگوی ای بداندیش بیخانخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد … ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی از آن خاسته … ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند و خویشی همی بشکنی … همان فر قیصر زمین هلکنی
از قیصر شنیدی که خسرو زدن … بگردد چو آید بایران زمین
چو دانی که دستان زد این کین … به بیچه چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر به آغوش گیر … مگو هیچ گفت زنا دلپذیر
مرنج و مکن رنج قیصر بباد … همان تا بباشم از آن داد شاد
زخون بدر خود جگر خسته ام … کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست … زبانم پر از رنج و نفرین اوست
که او از پی دین سوی زشت کوی … تو از پند سودی شنیدی مجوی
بناطوس گفت ای جهاندار شاه … خردمند بازست رومی بخواه
تو پس کن بدین نیاکان خویش … خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین گونه تا شد سخنشان دراز … بلشکر که آید بناطوس باز
بخواه و بر زین بفرمود شاه … که جای عرض ساز و دیوان نخواه

همه لشکر روم با عارض کن / هر آنکس که هستند نو تا کهن
دو بهره بد رومیان از برنج / بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو خلعت سزاوار بود / یکی روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز دُر اسب پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / جواب و پرستار و زرین کمر
گر اندازه هدیه برتر گذشت / که او راز پرمایگان برگذشت
بران شهر کز روم بستند باج / چه مرز و چه کشور فرخ نژاد
نیاطوس را داد و پیوست عهد / بران جام حنظل پراگند شهد
برفتند پس رومیان نیک نام / بدان مرز آباد و آباد بوم
دگر هفته خسرو ابا ده سوار / که بودند بنیاد او نامدار
ز لشکر که آمد با آذرگشسب / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب
بیامد بمرفت دیده پر آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کار آمده
بآتش بداد آنچه بد رفته بود / بگنج اندرش پیش ازان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنجی درم / نماند اندران بوم درویش دژم
وز انجا یکی شد با نوشهر / کزو بود از روز شاد دشمن بهر
که از کشور شورستان بود گرز / کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود / بسی روز کار اندران برده بود
گرانمایه کانی بیاراستند / همان تخت بهرام بپیراستند
بیامد بتخت نیا برنشست / جهاندار بر دین یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راه بر موبد دستگیر
نوشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان و دوز کیان
بدین کار بندی پدر رهنمای / جهاندیب در او فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهر کار دستور بد برزمهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
که بر کام او گشت گردون دهر / که بر نام او گشت گرد حصار
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی درکف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد / پرستنده خلعت و در آورد
دگر مهر چهر و سوی اندیان / بفرمود بر رای و رسم کیان
دگر کشور ری بگردوی داد / بدان نامه بر مهر زرین نهاد
بالوی داد آن زمان ملک چاج / فرستاد منشور با تخت و تاج
کلید در گنجها برشمرد / سراسر بپوری کاران سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بزرگان فراد برزین بوند
بگستی دو منزل بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / نماید دریغ در کارزار
همه خلعت خسروی دادشان / بشاهی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا بنادیگری / خوش آواز بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه جهان / مخوانید جز آفرین در نهان
مجویید کین و مریزید خون / بباشید کین را بد رهنمون
که از زیردستان نالد کسی / که از لشکری رنج یابد کسی
نیابد ستمکاره جز داد جای / همان رنج یابد بدیگر سرای
کسی را که گرد آمد از رنج خویش / همه بادشاید بر گنج خویش
خورید و دهید آنچه دارید چیز / ندارد ز تن پوشش و خورد نیز
چو یابد خورش باید آباد گنج

مرثیه گفتن فردوسی بر پسر خود

سخن می بباید ز گنجور شاه
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره گیرم ز پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بد تا تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از من چنین روی برتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیدهٔ من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / بدیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هشت / مرا جام او بود تا بود دشت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا
کنون داستانهای دیرینه گوی

رفتن بهرام چوبینه پیش خاقان

سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شاه ترکان رسید / بنزد دبیر و بزرگان رسید
ز گردان سپاه ار دل ده هزار / بدین سان شدندش ز گردان سوار
سرمایه بر او به پیش اندرون / ابا مهرگی موبد رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / بپرسید بسترد رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز بزم و ز پیکار و کار سپاه
هم ایزدگشسپ و یلان سینه را / بپرسید گردان بی کینه را
چو بهرام بر تخت زرین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر بافرین / سپهدار و سالار ترکان زمین
تو دانی که از شهریار جهان / نخسبد کسی ایمن اندر جهان
برآساید از رنج و فرسایدش / تن آسان ز بد رنج بفزایدش
گرایدونکه اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی یار یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت نگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گرایدونکه باشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند بر تن ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر مهترانند اگر کهترند
ترا برتر از من فرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست / روان بود بر جان و پیوند خواست
بدو گفت خاقان ببرتر خدای / که هست او ورا او ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد دستیار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامه ها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدشت شکار / نرفتی مگر گو بدی غمگسار
بدین گونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار او / بر بزم اندرون دست بردار او
ازو به بگوهر مقاتوره نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
ببگشتی بنزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
بدانسان که کهتر کند آفرین / بدان نامبردار سالار چین

همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده شهریار
همی بود بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد بیلو نگاه
به پیچید یکسر وزو گفت ای بلند / تویی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / جنین ترک دینار خواهد هزار
بخشیش بر بیشکانی بود / که خود بهره از زر کانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / جنین است از فرزش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی ترست / بهنگام سختی درنگی ترست
چو خواهد فزونی نداریم باز / همین وز را وز راه نیاز
فزونی مرا داد راست بر ما کنون / بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا چیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار و بیدار کرد / غمان را گذشتن نباید سپرد
اگر زور با نام زنا شادیست / وگر ویژه آرام و آبادیست
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزو رای مهمان تراست
مرا گر توانی رهانید از وی / سر آورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون براه / جو آید مغاتوره در پیش شاه
مجنب و برو هیچ مگشای چشم / مده پاسخش ور دهی زو بخشم
گذشت آن شب و بامداد پگاه / جو آمد مغاتوره در پیش شاه
جهاندار خاقان درو بنگرید / زگفتار او ترک جنگی شنید
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم / بیکبارگی بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم اندر پس تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بهیچ زداد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای شیر جوی / نبیدی تو مردان با آبروی
بران نه که سی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیرخوی نگار
بتیر زد که هر بامداد پگاه / بجز دار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار او / سرش گشت پر کین ز آزار او
بخشم و بتیزی بیازید چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
چو خود را بپایی بدان بارگاه / همی دار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت / بیاسود در خرگه خویش تفت
جو خورد امین نیزه شب بر کشید / سپیده ز کوه سیه بردمید
مغاتوره چون شد بدشت نبرد / زنامور با براندر آورد کرد

رزم بهرام چوبینه با مغاتوره ترک

تو باشی بدین جنگ من پیش دست / ابا سیر دل مرد خاقان پرست
بدو گفت بهرام مشتی تو کن / کز این پی تو افکندی اندر سخن
مغاتوره کرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را به بر بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست / جو شد غرق ناگاه بگشاد دست
بزد بر کرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن نامدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مغاتوره از رزم سیر
مغاتوره بنداشت کو شد تباه / خروشید و برگشت زان رزمگاه
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / نکشتی مرا سوی خرگه مپوی
چو گفتی سخن پاسخش باسخ شنو / اگر نشنوی زنده با نی برو
نگه کرد جوشن گذار خدنگ / که آهن شوی پیش او زم سنگ
بزد بر میان سوار دلیر / شد از رزم و از کین مغاتوره سیر
مغاتوره چون جنگ را برنشست / بادرخ دو بایش بزد بیست
بروی اندر آمد دو دیده پر آب / همان زین توری بدش جای خواب
بخاقان چنین گفت بر نامجوی / همی گور کن خواهد آرام جوی

بدو گفت خاقان که نیکو ببین / دوی زنن خفتست بدشت زنغ
بدو گفت بهرام کای پرمنش / هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن تو بدان خفته باد / که او خفت بر زین توری نژاد
سواران فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا مرده دیدند بر اسب خوار / بر آسود از گردش روزگار
بخندید خاقان یل در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
پر اندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش ز ایوان بکیوان رسید
سلیح و درم خواست اسب و رهی / همان برده و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه ای آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی بر آمد برین روزگار / شب و روز آسایش آمد زکار
جهان بد که در کده چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از گمان
دوی بود مهتر چو سیمین تن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
بتن زر دو گوش و دهانش سیاه / ندیدی کسی ورا اگر کرمگاه
دو کلبش بکرد ار جنگی بزیر / خو روشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را برکشیدی بدم / همیشه دل شادمان زو بغم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم / دو بیجاده خندان و نرگس دژم
بدان دخت لرزان بدی کام و تاب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
جهان بد که روزی بیامد بدشت / همی کرد آن مرغزار آنگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدشت دگر بود از آن مرغزار
جهان بین خاقان نگاه انداز / همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دختر تشنه با بدان مرغزار / ابا دختران می و میگسار
چو آن شیر گیتی ز دورش بدید / فراز آمد او را بدم در کشید
بیکدم شد از چشم هر کس نهان / سر آمد بران خوب چهر جهان
چو خاقان شنید این بگوید روی / همان ماه درش نیز برکنده بود
ز دردش همه ساله گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی چاره جستند از آن اژدها / کزین تا چون کی آید ز چنگ رها
چو بهرام جنگ مغاتوره کرد / از آن مرد جنگی برادر کرد
همی گفت خاتون ز دیدار او / بهر کس همیگفت کردار او
جهان بد که بکرو زدندش سوار / ز ایرانیان نیز صد نامدار
بیامد فراوان به پیش اندرون / همیراند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این گرد کیست / که با برز و بالا و فر ایزدست
بدو گفت کهتر که دری نکام / که بهرام یل را ندانی تو نام
با ایران بکجند کو شاه بود / سر تاج او بر تر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد / کر از خسروان نام گردی برد
کنون تا بیاید ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
چنین گفت خاتون که با فر او / سزد گر بنازیم با پر او
یکی آرزو زو بخواهم نخست / چو خاقان نگرد در آن کار
بخواهد مگر زاژدها کین من / چو چندبرد درد و نفرین من
بدو گفت ماهان که زین داستان / بخواند برد مهتر ر استان
تو از شیر گیتی بیابی نشان / نگر گشته دیگر که با پیش کیشان
چو خاقان شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید / بکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود / بجایی که چون من سواری بود
اگر ترک باشد اگر نام من / بگوییم بر آید نگارا کام من
بر آمد برین نیز روزی دراز / زن آن کین زهر سو همیدان باز
جهان بد که خاقان یکی سور کرد / همانرا بدان سور بخورد کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند / جو آمدش بر تخت ازین شاه
چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد نیز و بهرام یل را بدید

فراوانش بستود و کرد آفرین که آباد بادا بتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار که باشم بدان آرزو کامگار
بدو گفت بهرام فرمان تراست بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون که ایدر دور یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان چنین اندر آن مرغزار یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه بر تر یکی تروار یکی کوه بینی سیه زرنگار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست که این کشور ما ازو در بلاست
یکی شهر پرکنش خواندمی جز این نیز تا جشن خواندمی
یکی دختری بد ز خاقان چین که خورشید خواندی بدو آفرین
ز ایران شدی سوی آن جشنگاه چو خاقان بنخچیر بد با سپاه
بیامد بکوه اژدهای دژم فرو برد آن ماه رخ را بدم
کنون مرغزاری بدان مرغوار جهان هم بیامد ز بهر شکار
بدین شهرها در جوانی نماند همان نامور پهلوانی نماند
شدند از دم شیر گیتی هلاک برانگیخت از بوم آباد خاک
بسی تاختند اندرین مرغزار سواران جنگی و مردان کار
چو از دور بینند جنگی او سر دست و گوش و بر و یال او
بغرد بدرد دل مرد جنگ جز او را به نیرو چه پیل و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش او چو گیرد شمار از کم و بیش او
بدو گفت بهرام ز آنجایگاه بیایم ببینم من آن جشنگاه
بنیروی یزدان که داد و داد زور بلند آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه چو شبگیر مارا نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه شب تیره بفشاند زلف سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند وز آنجای هر کس بایوان شدند
چو پیدا شد از کوهساران ز دور به پیچید زلف شب لاجورد
دو اکند پوشید بهرام گرد گرامی تنش را به یزدان سپرد
کمند و کمان برد و دو چوبه تیر یکی نیزه و دو شاخ نخچیر گیر

رزم بهرام با شیر کپی

بخم کمند از بر زین نشست میان اندرون کوه خارا بشست
چو آمد بنزدیک آن برز کوه بفرمود تا باز گردد گروه
بران شیر کپی چو نزدیک شد تو گفتی بر کوه تاریک شد
کمان را بمالید بهرام گرد چنر از سوار دشتابی برد
چو بر اژدها بر بشد بی موی تر نبودی برو تیر کس را گذر
خدنگی بینداخت مرد دلیر تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش فرو ریخت چون آب خون از برش
سه تیر و چارم بزد بر دهانش که بردوخت هم بر دهان و زبانش
همان ششمین زد برو بر شکم ششم را ازو دور شد او ز دم
بهفتم بزد تیر بر جنگ او همی دید نیرو و آهنگ او
بهشتم کشاد از میانش کمند دو دست از بر کوه پیا رلند
بزد نیزه بر میان در ده که شد سنگ خارا ز خون آژده
وزان پس بشمشیر یازید دست پی اژدها را همی کرد پست
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار وزان پس فرود آمد از کوهسار
وزان روی خاقان و خاتون برفت دمان و دنان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین کز آواز گفتی بدرد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار وزان بیش خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید فرستاده مهربانان گزید
فرستاده بدره گنج و درم همان بدره و دینار و پیش کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر سر نامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد تو گفتی که از جنگ شان خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یکخدای کز اویست بر نیکویی رهنمای

بدارنده هور و کیوان و ماه نشاننده شاه در پیشگاه
گزاینده هر که جوید بدی فزاینده دانش ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی ز کمی و از کژی و کاستی
بیابی چو گوی گر یزدان نگفت ورا یار و همتا و انباز جفت

نامه نوشتن خسرو نزد خاقان

هر آنکس کو دی راه یزدان گزند سر از پادشاهی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را با سپاس نه مهتر شناسد نه یزدان شناس
کس او را ببند اندر رفتی بماه دگر در خرد کهتر بن پایه بود
بزد تو آمد به بند رفتنش چو بی پایگان دست بگرفتنش
کسی این نه برگیرد از راستان بنم من بدین کار همداستان
بباید که بی برگی نام خویش ز بهرام بنوشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو پراندیشه کن رای باریک تو
گران بند را پای کرده ببند نوشتی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم از ایران سپاه بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید بدان گونه گفتار خسرو شنید
بیاورد خاقان همانگه دبیر ابا خامه و مشک چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندم فرستاده را پیش بنشاندم
تو با بندگان گوی چندین مگوی نزیبد از آن خاندان کهن
که نه راند باید مگر بر بهم چو گوهر نباشد بر جای که
همه چین و ترکان برابر است بیسال نیز افسر سر است
بنم تا بدم نیز پیمان شکن تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور از آب پاک جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی خرد بیشتر کردی شایدی
بدان نامه بر مهر بنهاد و گفت که بادا بباید گر کردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه بیکماه کمتر به پیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند سخنهای خاقان سراسر براند
همه نامه بنمود و برخواندند بزرگان بایسته درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان که ای فر و اورند و تاج کیان
چنین کار بر ما بر دل آسان مگیر یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار نیکو مکن مکن تیره این فر شمع کهن
گزین کن از ایران یکی دبیر خردمند و دانا و گرد و دبیر
گر ایدر بنزدیک خاقان رود سخن گوید این آن ازو بشنود
بگوید که بهرام روز نخست گر بود او بس ز پهلوانی بجست
همی بود تا کار او گشت راست خداوند را زان سبس خود بخواست
چو نیکو نباشد بیکماه کار بباید بسالی بدین روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود ازو بد سرود و نه آسان بود
بجز بی سخن راند باید بسی تبانی بباید کرد اندکسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد که زایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که این رسم پیمان مهر همی نامه سازد یکی نزد گر
سپاه دلاور ز چین برگزین بدان تا ترا گرد ایران زمین
چو بشنید خاقان پر اندیشه گشت وزان درد دل اندیشه جوش گشت
بخواند آن کسان را که بد دبیر سخن گوی و گوینده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این کار دشوار نیز که بر تخت ساسان برآرای تیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه نماید بر دی خردمند راه

به ایران بسی دوستداران بود / چو خاقان یکی دستیاری بسود
برآید بخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود

چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بنالید و بر دیگر انداز گشت
بدان رهنمودند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان

که زیبد بدان مرد تن مهتری / همان رنج کش باید لشکری
یکی مهتری بود خستوی نام / دگر مهتری بود زنگوی نام

فرستاد خاقان یلان را بخواند / بایوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد

همیشه ببهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک

سپاه دلاور بگردان سپرد / همه نامداران و مردان گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ شید شد از گرد چون آبنوس

ز چین روی یکسر بایران نهد / بروز سپندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / کز اندیشه بیرون خرامید گرگ

آمدن بهرام چوبینه بجنگ خسرو

سپاهی بیاورد بهرام گرد / کز آسمان روشنایی برد

بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگذر بدین کار بر خانه راه
یکی سوی خاقان پیامی بگوی / سخن هر چه باید که دانی بگوی

بایران و پیران تو داناتری / همان بر زبان بر تواناتری
در گنج بگشاد و زرین کمر / بیاورد دینار و زرین کمر

وایران

همان مهره و گوهر و جامه نیز / بیاورد چندان از آن گونه چیز
که خراد برزین از آن چهره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند

چو باید بها را چنین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده‌ای برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
فرستاده چون شد بنزدیک فراز / نهان کرد گفتار و بردش نماز

بدو گفت هر گه که فرمان دهی / بگفتن زبان برگشایی همی
بدو گفت خاقان ز شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان

بگو از سخنها که سود اندروست / سخن گفته مغزست ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید

توانایی اوراست پاینده ام / همه راستیهاش گوینده ام
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده مستمند

نه با آتش و آب نه اینش کمی / ندانم کسی جز جهان آفرین
همه نیک و بد خاک را زاده ایم / به بیچاره تن مرگ را داده ایم

نخست اندر آیم ز جم بر بنی / جهاندار طهمورث با آفرین
چنین هم بر دانا پسر کیقباد / همه نامداران که کردیم یاد

بدین هم نشان تا بسعید بار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی تخمه شان بود بهر / جمشید نه برجای ترمای زهر

کنون شاه ایران تن خویش بست / همان شادمانی بکم بیش نیست
بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر انداز گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / سر تاجداران زمین تو باد

همی گفت خاقان برو داد گوش / بدو گفت کای مرد گرگی فروش
بایران اگر نیز چون تو نشست / پرستنده آسمان [illegible]

بدان کار جایی برآراستند / بنزدیکی تخت بنشاختند
بفرمان او بد همه پیش برد / یکایک بگفتار او برشمرد

همی جست جایش خللی نیافت / بمردی سخنهاش اندر شتافت
همی گفت بهرام بد گوهرست / ز اهرمن بدکنش بدترست

فروشد جهاندیده کانرا چه چیز / کز آن چیز کمتر نیرزد پشیز
ورا بر زمین و ز تا خور کشید / بارخش او ز خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام او / بگیتی برآمد همه کام او
اگر با تو بیداری خوبی کند / بنو جام پیمان تو بشکند

بخاقان همی گر بشاه ایران نشست / ز چیز و پرست و ز یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه

وزان پس همه چین و ایران تراست / نشستن بر آنجا کجا کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد / دو چشمش ز دیدار او تیره شد

بدو گفت ز ایشان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد من آبروی
بنیم من بر اندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک باید کفن

چو بشنید خراد برزین سخن / بدانسته کان تازگی شد کهن
چو بهرام دادش بایران نوید / سخن گفتن من بود باد بید

چو امید خاقان بدو باز گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او

یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی تن بدو شاد کرد

بدو گفت خاتون که ای دستگیر / بود تا شود بر در او دبیر
چنین گفت با چاره گر کدخدای / کز او آرزوها بباید بجای

که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو نیست بهرام را مغز و پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید پیمان او را نه بن

دران شهر بودی یکی پر دبیر / قلون نام دانند و یادگیر
همه پوستین بود پیوند نشن / ورا زان بدی نیز جوشید نشان

کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
فراوان درم داد و دینار داد / همان پوستین خورد بسیار داد

چو بر خوان نشستی ورا خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
چو اندیشه بد مرد بسیار دان / بیکباد دل از بیرگی کاردان

همان پیش خاقان بروز و بشب / چو رفتی همیداشتی بسته لب
وزان روی با کدخدای سرای / ز خاتون چنین همی گفت رای

بدو گفت شادان بود پیش خور / بیازیش نخار اندرین کارگر
چنین گفت روزی بدو مرد پیر / که چون تو سرافراز و دبیر

اگر در بر شکست بهرمن بدی / و گر نامت از دور شهری بدی
یکی تاج خاتون بدی بر سرش / بو بزه که بیمار شد دخترش

بدو گفت کین از اندیشه دست / چو گویی بیازم بدان کار دست
ببستند پیش خاتون دو دان کدخدا / که دانا پزشکی نو آید بجای

بدو گفت شادان ز یاد تو خور / بیاز ... نخار اندرین کارگر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت

برو پیش او نام خود را بگوی / ز رشکی کن از خویشتن یاد جوی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / بیامد ببیند بیمار او را اگر

بفرمود تا آنک را آورند / همان تیر چو پیکان را آورند
یکی بزرگ کاشی خواند پیش / بتش خواست کز مغز بیشا بدیش

بفرمان یزدان چو شد نیم روز / شد آن دخت جویای گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون گنج / یکی برده و جامه از تفت رنج

بدو گفت کین بار زو راز جز / بکمر دخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که ای رای دار / نخواهم سرانکه که آید بکار

دران روی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
کسی کامد از خاقان که ز ترک و چین / که بی مهرم با کسی بایران زمین

شود تا بیاسایش کنم برد و نیم / بیزدان که بنوشم از ادر بیم
همی بود خراد برزین سه ماه / همیداشت آن رازها را نگاه

ببیکی دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور پادکاشی نشاند
بدو گفت آنکه که کس در جهان / ندارد دلی در نهان نهان

تو نان جو ارزن و پوستین
نهان بود بکشید اکنون چنین
بنزدیک بهرام باید شدن
بکوشید از آن روز بهرام روز
نخواهد که انبوه باشد بر اوی
همان کارد در آستین بر نهد
ور آگفت چون راز داری بگوش
بدین کار تا فش برابر بود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج
جهانا بتو کس نیز دارد دلی
تراش ده پرویز شهری دهد
بهنجار کی چند خواهم کشید
چو بشنید خراد برزین دو بند
ببند اندر آنک بیگانه من
بدو گفت خاتون که خفته است
گل اندر میان بکشش نهاد
قلون بستد آن مهر تا راز اوی
نهانه ازو بود با بکری
من از دخت خاقان فرستاده ام
ز مهر تو آواز در بسته است
بشد پرده دار گران در زمان
همی گوید از دخت خاقان پیام
بیامد قلون تا بنزدیک در
بدو گفت شاها بپرسش
قلون رفت با کارد در آستین

فراوان بجستی ز نو در سخن
جهان رو که اندر نوردی زمین
برون تا نباید فراوان بهن
برو تا در گیتی فروز
بدو پای روی ببوسد سرش
همیدون تا خوردت بی تنه
سخنها ز پیکانه مردم بپوش
وزان پس بجه گر بیابی گذر
نیاید ز کشتن ترا روی و رنج
که با تو بدیر اهیمان زدی
همان از جهان نیز بهری دهد
همانا مرا سال برصد رسید
از آن خانه تا پیش خاتون رسید
سر دو گوشاده گنجهای من
مگر گل نهم بر نگینش بدست
بیامد بدان مرد چو بنداد
بیامد ز شهر کشنی مرو
نهاده بر سرش سبد روبهی
نه جنگی کسی ام نه آماده ام
همان نیز بیمار و سستی است
چنین تا در خانه پهلوان
رسانم بدین مهتر شادکام
ز کاف در خانه بنمود سر
نخواهم که گویم سخن پیش کس
پدیدار شد گرزی و کاستی

کنون خورد و بنهاد کار دره
کنون روز کار تو بر سر کشد
بپوشی همان پوستین سیاه
وی آنگه ز راه شوم دار دو سال
چنین گوی که دخت خاتون پیام
چو نزدیک چوبینه آیی فراز
چو گوید که پیش آی با من بگوی
مر آنکس که آواز تو بشنود
دگر خود کشندت جهاندیده
گر آید و گر یابی ز کشتن رها
چنین گفت با مرد انا قلون
فدای تو باد این تن و جان من
بدو گفت کامد کی آرزوی
یکی مهر بستان ز خاتون
نه خراد برزین گل مهر خواست
بدو آفرین کرد مرد پیر
همی بود تا روز بهرام بود
قلون رفت تنها بنزدیک در
یکی راز گفت آن زن پیر
گر آگه کنی تا رسانم پیام
چنین گفت کامد یکی بدنشان
چنین گفت بهرام کو را بگوی
چو دیدش یکی پیر بدست ورا
ور آگفت زود اندر آی بگوی
همی شد که تا راز گوید بگوش

همان پوستش جامهای
همانا که سال تو شستاد گشت
یکی کارد بستان و بسپر دراه
نگهدار شستم بسیار سال
رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گوی کان دختر سرفراز
تو بشتاب نزدیک بهرام پوی
ز پیش سپهبد تا خود بود
همه نیک و بدها ببندد ده
جهان را فریدی و دادی بها
که اکنون نباید مرا رهنمون
به بیچارگی در تو بینم نشان
بگویم ترا ای زن نیکخوی
جهان را که بخشید کار جهان
بیالین بت آمد از چه را
بیامد بسپرد آن بدان مرد کرد
که بهرام را آن بند رام بود
بدربان چنین گفت کای نامور
بدان تا بگویم بدین پادشا
بدان تا جو بر مهتر بیک نام
فرستاد با پوستین نشان
که سه زن در خانه بنمای روی
بدو گفت گر نامه داری بیار
بگوشم نهانی بیا نه بجوی
بزد دشنه از خانه برشد خروش

چو بهرام گفت آه مردم زراه
چنین گفت کین را بگیرند زود
بنزدیک بهرام باز آمدند
بیامد هم اندر زمان خواهرش
همی گفت زار ای سوار دلیر
الا یا سوار سپهبد تنا
الا یا برادر ده کوه بلند
که افگند با خاک در با خاک
همی گفت کای مهتر انجمن
همه شهر ایرانش فرمان برند
جوان خسته بشنید گفتار او
براه سستی زبان برگشاد
بدو گشته بدین گونه بد بر سرم
نوشته چنین بود در بوده بود
سر آمد کنون کار پیداد و داد
ای جهاندار تا ن بار بس
یلان سینه را گفت یک سر سپاه
بباشید یکسر ز دیگر جدا
همه یکسره پیش خسرو شوید
مرا دخمه در شهر ایران کنید
نه این بود از اندره رنج
ببود این جراز کار روز تان
بگوید بخاقان که بهرام رفت
که من با تو سر گرز نکردم بدی
دهان بر نهاد گوش خواهر نهاد

بر سپیدار دانا که راهش نمود
جگر خسته و باگداز آمدند
همی پاک بر کند موی از سرش
گزو بیشه تگ داشتی نره شیر
جهان گیر و نابالک شیر اوژنا
بدریای جوشان زنیحت گرکند
که افگند کوه روان در مغاک
که شاخ و فار از بنیاد کند
از آن تخته کز بدی افگند پند
بدید آن دل و رای هشیار او
چنین گفت کای خواهر پاک زاد
غم و درد های کهن چون بخوردم
ز بدها نگاه بد نه خواهد فزود
سخنها بهمن کمی نیز یاد
نگوید اندوه و شادی بکس
ببردم تراحت پدر انحاه
جدایی مبادا میان شما
بگوید و گفتار او بشنوید
بری کاخ بهرام ویران کنید
که دیوی فرستد نیز کاشیمن
همان دیر بد رهنمون در میان
بزاری و خواری و بی کام رفت
همه راستی جستم و بخردی
دو چشمش پر از خون شد و جان بداد

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون

بهرفتند هر کس که بد در سرای
بهر رفت چون از در خسته مرد
نهادند آن سر خسته را بر کنار
که برد این ستون جهان را نهیب
ز هر جز و پرستی و یزدان پرست
که کند ابجنین سر سرو سهی
نشیم و تنها و بیدشت وار
که از تخم ساسان اگر دختری
سپهدار بشنید پند مرا
بناخن زجان خسته دل کنده ای
ز پند تو پند هیچ ماند جز
اکنون آب بر تو گذشت
همه پند تو یادگار منست
شما رو بیا سوی یزدان کنید
نبودم بگیتی جز این نیز بهر
نگه کن بدین خواهر نیک زن
بدین بوم دشمن نماید دیر
که آرزش آید شما را از شاه
بسی رنج بردم ز خاقان چین
ولیکن همانا که از این بگنا
نبود مود بس تا بیاید دیر
توان ماندگان را شادی
بسی پندها خواند بر جوشنش
بر و بر کسی را نگریستند

برفتند پویان بنزدیک شاه
وران پیر را بر شکستند پای
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همیکرد با خویشتن کار زار
بدین بد که بد پیشه را رستگاری
تن پهلوان جهان را گرفت
که افگند خار این گناه بهی
بشهر کنار در بماند ز خار
بماند به ره بد افسری
سخن گفتن سودمند مرا
پر از خون دل و دیده پر آب روی
ولیکن مرا خود برآید قفیز
غم و شادمانی بهم باز گشت
سخنهای تو گوشوار منست
همه پشت بر بخت خندان کنید
سر آمد کنون رفتنی ام از دهر
بگیتی بس اوتر ارای زن
که من ماندم و کشتم از کار
چو اورا بخوانید خورشید ماه
ندیدم که بکر و ز کرد او بر تن
اگر بشنود سر نداند ز بن
نویسید یکی نامه بر خسرو
دریغ و بدی شتی آزاد
چو در بر گرفت آن گرامی سرش
بدرد دل اندر همی بنشیند

یکی چون فرو شد خواهر زرد
بدو با بیاراست جنگی تنش
چنین است رسم سرای سپنج
چو بشنید خاقان که بهرام را
همه چین بروزار و گریان شدند
قلو نزا بتوران دو فرزند بود
وزان پس کر نوبت شاه رسید
فرستاد هر سو نامه
دل شاه پرویز ازان شاد گشت
هر پادشاهی خود کامه
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
باتشکده در فرستاد چیز
دهانش پر از گوهر شاهوار
بدو گفت هر کس که بیچاره را
همه موبدان خواندند آفرین
وزان پس چو خاقان برد اختر
چنین گفت یکروز کر مرد مست
کنون من ز کسهای نامدار
نخوردم غم جوزد و فرزند او
بفرمود تا شد برادرش پیش
بدین دهر سر چند گین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
که ویران زمانه بدان کو نه بد
ز کار تو اندیشه کردم دراز
ندارم ترا همچو جانی گرامی

سخنهای او سر بسر یاد کرد
قفس بود در زیر پیراهنش
ز تیمار او شد دلش پر ز بیم
همه تخت کافور کرد اندرش

[illegible] وفات بهرام

چه آمد بروی از پی نام را
ابی آتش از درد بریان شدند
ز هر گونه نزدیش پیوند بود
نه پرده بگیسوش بیرون کشید
بیامدش خواهر بزین بربست
گرانمایه در دشمن آزاد گشت
نوشتند بر پهلوی نامه
جهانجوی بود در خور پیشگاه
بران موبدان خلعت افگند نیز
بیاکند دینار چون صد هزار
شود روز روشن بر او سیاه
که بی تو مبیناد کس این زمین

همان نامه نزدیک خاقان رسید
یکایک همه کار او باز جست
چو دانسته شد آشتی را نهاد
بایوان کشیدند آن گنج او
چو خراد برزین بخسرو رسید
بدرویش بخشید گنج و درم
که داد ار دارند یزدان سپرد
بگفته طلب بهار استند
بخراد برزین چنین گفت شاه
همه تخت گنجور در پای او
چو بهرام باشد بروز نبرد
چو بهرام بادا که با چهر تو

پیغام خاقان نزد گردیه

بیاید مگر کار زنان درست
چرا بازماندم چنین سست و خوار
نه اندیشه از خویش و پیوند او
سخن گفت با او ز اندازه بیش
وگر آسمان بر زمین آورم
چنین داد اندکس که دارد خرد
همه تنبل و دیو دارد ببرد
نشسته خود با دل من دراز
بگوشم که پیمان تو نشکنم

بران نامداری که بهرام بود
بکوشش کند هر که این بشنود
چو با ما بفرزند پیوسته بود
که کسهای بهرام یل را ببین
بخون روی کشور بشستم ز کین
بگو آنکه من خود جگر خسته ام
سوی گردیه نامه ای بر جدا
به از من نباشد ترا کدخدا
وزان پس بشهر فرمان تمام

یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدین گونه بد تا نهان شد سرش
چو دانی که آید همی تا بریخ
شد از درد گریان چو نامه بدید
بدان جست تا بر که آید درست
سرا و همه برزن او بجست
بگوید ایچ یاد از همه رنج او
بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
ز بد پوشید پنهان از آشتی
ز دشمن چگونه بر آورد گرد
زنه برزنی رود زن خواستند
که ز پیوند تر کردم تاج و گاه
بدین گونه تا تنگ شد جای او
که زو پیر ترکس بر آورد گرد
نخواهد که روشن بود چهر تو
ز خون ناشد همه کشور چین چو گل
مرا زو همه رامش و کام بود
ازان پس بسوگند من بگرود
بمهر و خرد جان و دل بسته بود
برای فراوان الحان آفرین
همه شهر نفرین بر او آفرین
بدین سوگ تا زنده ام بسته ام
گرامی پاک دامن زن پارسا
بیاراید این پرده‌ها را
گروگان کنم دل برانکه خواست

کنون هرچه داری همه یاد کن
خرد را بدین مرد ماتش کن
جهانجوی با نامور نام شد
وزان پس چنین گفت کای بخردان
یکی ناگهان سوگ بود این خورد
چو او گفت وان پاک دامن شنید
خرد را چو با دانش انباز کرد
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
مماناد گیتی ز خاقان تهی
کنون چون نشستم یکی با گو
کنون دوده را سر بسر گشت
مرا خود با ایران شدن رای نیست
بدین سوگ چون بگذرد چار ماه
یکایک بگویم بنامه درون
فراوان فرستاده چیز داد
چنین گفت کاید یکی نو سخن
از و نیست آهو بزرگ شاه
ز پیوند او زنده این روزگار
سر خویش دادش بجستن بباد
بسا زید تا ساز ترکان نهان
که برشاه پیدا کند کارها
بدو گفت هر کس که با ور تو
ز هر دم هنرمند و پیدا دتر
چو بشنید از ایشان غرض را
گزان مر سواری بهنگام کار

همی پیش خردمند گوی این سخن
مرا زان سگالیده آگاه کن
بنزدیک کسهای بهرام شد
پسندیده و مهتر موبدان
که کس در جهان این گمانی نبرد
ز گفتار او خامشی برگزید
بدل پاسخ نامه را ساز کرد
جهاندیده و پیش ماتی کنند
بدو شاد باد اکلاه مهی
بخواندیم نامه همه در بدر
ز هنگامه این سخن گفتنی است
زن پاک را بتر از شوی نیست
سواری فرستم ز نزدیک شاه
چو آمد بنزدیک من رهنمون
جهاندیده از مرو برگشت شاد
کر جا دید بردل نگردد کهن
دلیر و جلاو تند توران سپاه
غم و رنج بیند بفرجام کار
جوانی که چون او نماند بزار
با ایران برم این سخن با کهان
بگویید بدو رنج و تیمار ما
با ایران چنین درد آورد نو
ز دستور دانند بسیار تر
درم داد و او را بدیوان نشاند
نبر برگاشتندی سر از صد سوار

وزان پس بهش تا جهاندیده رای
همی گفت بر سان قمری سرود
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
شما را بدین مرد بسیار داد
بسان نامه پنهان بخواهرش داد
وزان پس چو برخواند آن نامه را
بدو گفت کین نامه برخواندم
بدو باد روشن جهان من
دل او ز تیمار خسته مباد
بدان کو بزرگست و دارد خرد
چو سوگ جهان بهتر آید بسر
خردمند بی شرم خواندش مرا
همه بشنوم هرچه باید شنید
تو اکنون از ایدر شادی بجای
ازان پس جوان خردمند زن
جهاندار خاقان بیاراست
ولیکن چو با ترک ایرانیان
نگر تا بیاد شن ز افراسیاب
همان تیره گرد سپهبد چه کرد
بگردی من مایه کرده ام
بنیروی یزدان چو او بشنود
بخلوت کرد آمن ز بایی
همه گفت ایم فرمان
بیامد سپه سر بسر بنگرید
درم داد و آمد سوی خانه باز

بنوشیدن روان خرد بر گرای
یکی هند برادرش تا زان برو
که از کین آن کشته آشفته بود
دل دشمنان پر ز تیمار باد
سخنهای خاقان همی کرد یاد
سخنهای خاقان خودکام را
خرد را بر خویش بنشاندم
که چو بنین بخواید کسی کین من
امید جهان زو گسسته مباد
یکایک بدین آرزو بگذرد
ز فرمان خاقان نباشد گذر
چو خاقان بی آزرم اند
ز گوینده گان تا چه آید پدید
بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
بآرام بنشست رای زن
سخنها ز هر گونه پیراسته
بگوش چو خوشی بود در میان
چه برخورد جز تابش آفتاب
ز توران و ایران برآورد گرد
هم از بیش تا زین چو زدام
بدین تا چرب گفتار من بگذرد
بلندی ببردی تو بی دشمنی
بدین آرزو رای تمام
هزار و صد و شصت یل بر گزید
چنین گفت با لشکر

ز هر کس که دید او دو ال رکیب   نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان   گر از ابر باشد برو برکشان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار   میان بزرگان چنین است و خوار
همیرفت خواهم چو تیره شود   سر دشمنان از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ   که از چینیان لشکر آمد بجنگ
که هم بیکران از پس پاسبان   بیایند با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف برنهید   اگر دشمن آید خورید و دهید
وگر بر چنین روستان نیست رای   نباید بجنبید یکتن ز جای
باواز گفتند ما کهتریم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
بدین برنهادند و برخاستند   همه جنگ ره را بیاراستند
یلان سینه و مهر آذرگشسب   نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هر کس که مردن بنام   به از زنده و دشمنان شادکام
همانگه سوی ساربان شد بدشت   شتر خواست تا پیش وی بر گذشت
گزین کرد از آن اشتران سه هزار   بدان تا بنه برنهادند بار
برافکند پرمایه برگستوان   ابا جوشن و تیر و گرز و کمان
همی راند چون باد لشکر براه   برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند   بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی   که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاه دلاور بایران کشید   بسی زینهاری برما رسید
ازین ننگ تا جاودان بر تست   بخندد همی لشکر و کشورت
سپهدار چون کان سخنها شنید   شد از قهر رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه   نگه کن که آن لشکر کلاه دار
بدیشان نه همی هیچ تندی مکن   نخستین فراز آر شیرین سخن
گر ایشان نداند کسی راه ما   مگر بشکنی پشت بدخواه ما
یکی سخن گوی و بنوازشان   بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ   تو مردی کن و در ربایش ز گرد
ازیشان یکی گو رسان کین گرو   که گردد زمین همچو پرند رو
بیامد سپهدار با شش هزار   گزین ز ترکان دلاور سوار
بروز چهارم بدیشان رسید   زن شیردل چون بنه را بدید
ازیشان بدل بر نگرد ایچ یاد   ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد   بیامد بنه کرد جایی بزد

رزم گردیه با برادر خاقان

سلیح برادر بپوشید زن   نشست از بر باره کارزن
دو لشکر برابر کشیدند صف   همه جانها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد سترگ   که خاقان وراخواند شیر سترگ
بایرانیان گفت کای شیرزن   کمربست با این بزرگ انجمن
بشد گرد با سلیح گران   میان بسته مانند جنگاوران
دلاور طرخش بداند باز   ببستند با شغنه بند بر فراز
بدو گردیه گفت اینک منم   که بر شیر درنده اسب افکنم
چو بشنید آواز او را سترگ   بدان اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین   ترا گرد ازین پادشاهی گزین
که تو مانی در جهان یادگار   ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت با دانش این نیکوی   بجای آورم گر سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی   که گر آنچه گفتم بپیچی تو روی
هم اینجا بباش و مکن عزم راه   ترا بخت بد است از من مخواه
ازین مرز رفتن ترا روی نیست   مکن گر ترا آرزو نیست بیش
سخنها بدین گونه پیوند کن   وگر پند بپذیروت بند کن
همانا که او را بدان داشتست   سخنهاش ز اندازه بگذاشتست
بدو گردیه گفت کز ارجگاه   یکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم   ترا اندران رای فرخ نهیم

ز پس سپاه اندر آمد سترگ   بیامد بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی   ازان مغز تیره بگشت از روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای   سواری ز رزمش بسند آمدی
برابو دیم مادر و هم پدر   کنون روزگار روی آمد بسر
ولیکن ترا آزمایش کنم   یکی سوی رزمت نمایش کنم
گرم از در شوی بینی نکوی   همانا که پسندی نشوی
بدین برنهادند پس هر دو رای   که باشند هر روز بزم آزمای
سپهدار چینی برو حمله کرد   برآویختند آن دو گرد نبرد
همان خواهر پهلو نامدار   بنیزه درآمد بیزد سوار
یکی نیزه زد بر کمربند او   کمربند خفتان بوند او
درانداخت از بارگی سرنگون   بغلطید و شد زیر او جوی خون
یلان سینه با آن گزین سپاه   برانگیخت اسب اندر آن رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست   همی گشت و افکند چندی بخست
بزینت شدان لشکر خستگان   بسی اندر سواران ایرانیان
کسی سروا ز ترکان   درفش سر ماه شد ناپدید
دو فرسنگ لشکر همی بد ز پس   ز ترسیان نمانند بسیار کس
سراسر همه دشت شد جوی خون   یکی با سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید   ز هر گونه بار دلیران کشید
بروز چهارم بآموی شد   ندیدی زنی کان جهانجوی شد
بآموی یکچند بنشسته بود   برآسایش اندرون داوریا
یکی نامه سوی برادر ببرد   نوشت و زنه کارش آگاه کرد
نخستین سخن سوی بهرام کرد   ز تیمار و درد برادر بدرد
تراو را ز دیبار باد   روان وی از بابی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند   بگو آنچه از من شنیدی ز پند
بسیج بیامد سپاه گران   همی نامداران جنگاوران
بدان گونه برداشتشان ز رزم   که نه رزم بینند ازین پس نه بزم
بسی نامور مهتران بامنند   نباید که آید بدیشان گزند
بشستم بآموی تا پاسخ   بیاورد کر اختر فرخ
وزان پس بآرام بنشست شاه   چو برخاست بهرام جنگی ز راه

کشتن خسرو بندوی و گستهم را

ندید این ز ترکان کسی کینه جوی   که با او بروی اندر آرند روی
جهاندار پرویز گرد هوا   پر اندیشه بود از بد روزگار
بدستور پاکیزه یکروز گفت   گر اندیشه تا کی بود در نهفت
گشنده پدر هر زمان پیش من   همی بگذرد چون بود خوش منش
چو روشن دل من پر از خون بود   همی پادشاهی کنم چون بود
نیاوند خوان و همی چند جوزد   همان روز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای   که او را برد در زمان دست و پای
بگو بند را هر زمان اوبرد   پر از خون روانش بخر در
ازان پس بسوی خراسان کسی   فرستاد و انداز گردش کسی
بدو گفت با کس بجنبان زبان   نباید بر او نادر مرزبان
بگستهم کو ایچ گونه مپای   چو این نامه را خوانی بپای
فرستاد و چون در خراسان رسید   ببدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود   که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند   پراکند لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید   بساری و آمل بگرگان رسید
چو بشنید گستهم کو شد درشت   برادرش بندوی کی بکشت
چو بشنید دستش ببندان کنند   فرود آمد از پشت اسب سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک   خروشان بسر بر پراکند خاک
بدانست کو را جهاندار شاه   بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازانجا بگیلان گذشت   تو گفتی که با درد انباز گشت

سپاه پراگنده کرد انجمن / همی تاخت تا پیش نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بود بر هر سوی تاختن / ازان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بیگانه مردم بدند / سراسر همه بنده او شدند
بجایی که لشکر شاه بود / که گستهم ازان لشکر آگاه بود
بشب بر سر ایشان فرود آمدی / سپه را سراسر بهم بر زدی
ازان پس چو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزداران خاقان گرد / که در مرزشان بر آورد گرد
ازان روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را پدید آمد نیز
همان کرد با سپاه بزرگ / بیفتاد از نامداران سترگ
بس او سپاهی بیامد کمین / چه گرد او بدین نامداران چین
پذیره شدن را به پرخاش تند / ازان پس چو هرن دلشکر راند
چو آگاه شد گردیه پیش رفت / ازان سوی با نامداران بتفت
چو گستهم دید آن سپه را ز راه / برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد / فراوان ز بهرام بسیار خورد
همان حال بندوی او بگفت / همی بایستی خون مژگان برفت
یلان سینه را دید و اندوه گشت / فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنکه بندوی را شهریار / تبه گشت و بر شد ز روزگار
تو از بهر او تن بخون داده بود / تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
که او را ببر چون زدی داشتی / روان پیش خاکش فدی داشتی
نخستین زتن دست و پایش ببرد / بدان سان که از کوه او تیز دید
شما را بدو چیست اکنون امید / که هرگز نیارد بر شاخ بید
بشهر اندرون کوشت از آن کنند / چو او فرخ یا به بپایان کنید
چو از دور دید یلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
کسالار بودی تو بهرام را / ازو یافتی در جهان کام را
ازو هر که اندیشه بر بیشه / گلوی ورا دشنه تیز بیم
ز بندوی انداره باید گرفت / ز کردار او تا بجانی شگفت
گر ایدر بباشید با باهم / ز بیم اندرین بیشه بر بیش و کم
بدو گفت ازو هر که بشنید پند / همی جست هر کس ز راه گزند
دبان نیز با گردیه برگشد / همی کرد گرد از بهرام یاد
ز کردار او گردیه گشت مست / شد اندیشه بر دلش نادرست
ببودند یکچند نزدیک او / درخشان شد آن رای تاریک او
یلان سینه را گفت کای زن ستوی / چگوید چه جوید ازین آبروی
چنین داد پاسخ که تا کوشش / بگفتار بسیار دل شویش
یلان سینه با گردیه گفت زن / بگیتی ندیده ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی ستیز / که رای تو آزادگان را گزید
چگویی ز گستهم یل خال شاه / تو اکنون سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شویی گر از ایران بود / ازو تخمه ما نه ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد / دلاور کوی بود فرخ نژاد
همیداستان شد چو گیتی ناپدید / که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی کز از نزد خسرو شدی / بد و دور بکار کهن نو شدی
هر آنکه که دیدی شکسته سپاه / کو از همیداستی در پناه
سوی او شدندان بزرگی انجمن / از ایران که او کشته شد از زن
از آمل کسی آمد کاراگهان / همه فاش کرد آنچه بد در نهان
همی گفت هرکو نه تا تیر گشت / ز گفتار خشم یلان خیره گشت
چو سازندگان جمع نی خواستند / همه کاخ خسرو بیاراستند
ز بیگانه مردم بپرداخت جای / نشست او ز بر تخت با رهنمای
همان نیز گردوی خسرو بهم / همی گفت هرگونه از بیش و کم
همی گفت از ایدر فراوان سپاه / بار من فرستادم کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / ابا ناله و با گداز آمدند

کنون اندرین رای ما را گشت / گر از رای با تاج و تخت اندرست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی کرد و کینه خواه
کنون چاره ای هست نزدیک من / بگویم ازان بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت / چو جویی پر از می بباغ بهشت
گرانتو همی دوستداری کنی / بهر کار بر چاره یاری کنی
برآید بدین روزگار دراز / زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار رنجکیش است / اگر گردیه را چو جان در تنست
نگر تا چگونه کنی چاره ای / گزان کم شود زشت پتیاره ای
چو گستهم را از پی سنگ آوری / دل و جان ما را بجنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شان بود زینهار / بهرجای هرگز نباشند خوار
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما
بدین بر خورم چند سوگند نیز / فرازم بدین بندها چند چیز
وگر هیچ این دل ز سوگند من / مبادا ز من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی نزدیک بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / بر و بوم و آباد و پیوند خویش
بجای کسی تو ندادم بچیز / گزان چیز با ارجمندیست نیز
بدین کس فرستم بنزدیک او / درخشان کنم جان تاریک او
یکی نامه خواهم بر و مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهم فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بد اندیش را
بدین نیز هرچون که می‌کوشم / بنام تو باید شوی خواهرم
برآید بکام تو این کار زود / بدین بیش و کم بر بباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه کرده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان / همان بوستان چون رخ دوستان

نامه نوشتن خسرو بگردیه

پر از عهد و جان و سوگندها / زهر گونه لابه و بندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
بگیتی برد نام پرویز شاه / نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز / بگفت اندرو بند و بسیار چیز
سر نامه گفت او به بهرام گرد / همه داده و بوم بد نام کرد
که بخشایش آراد یزدان بروی / مبادا پشیمان ازین گفت و گوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد / کز و پیش هر کار را بنگرد
گر او رفت ما از پس او در دو غم / برای خدای جهان بگروم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او هیچکه نه مکرد / چو گردی شود جفت زاده نزد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید بر نامه پرنیان
گرفت آن زن چاره گر نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا پیش نارون / فرستاده زن بود نزدیک زن
ازو گردیه شد چو خرم بهار / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راند نرم / بسی آب مژگان برافشاند تند
پس آن نامه سوی خط شاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید / تو گفتی که در تیره شب ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی کش بود یار رنج
بخواند آن خط شاه برنج زن / نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست / گرفت آن زمان دست ایشان بدست
همانا نخ ز نزا برخویش خواند / بنزدیکی خوابگه در نشاند
چو شب تیره بر دو شاخ گشت / لب سوی بگرفت تا کی گذشت

کشتن گردیه گستهم را بفرمان خسرو

ازان رومیان نیز باز آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بپوشید بیدار با مرد دست / سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبد چنان رنگی اندر برد / شب و روز در پیش خسرو بدند
سپهر اندرون بانگ فریاد خواست / بهر برزنی آتش و باد خواست
چو آواز بشنید آن شیرزن / سخنهای رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند / سخنهای رفته برایشان براند
پس آن نامهٔ شاه بنمودشان / دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند / بدان نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست با رای زن / بآرام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
پراکنده گشتن آن سپاه بزرگ / ببخت جهاندار شاه بزرگ
سرنامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه / برآمد بکام دل نیکخواه
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی / چه آویزی از گوشوار زری
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ازان زن و دانادلی او
فرستاده جست شیرین زبان / بلند اختر و شاد و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین / نوشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زرابدر گاه خواند / بنامه درو افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامهٔ شهریار / چو رخشنده گل شد بگاه بهار
همه را بر خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه برنهاد
چو آمد بنزدیکی شهریار / پدید شد سپه لشکر نامدار
زره جوشن هر کاره شد باریافت / دل خسرو از خوبی آزاد یافت
بیاورد ازان سی سپاه گران / برانگیخت بودند با او سران
بهر گنج دان خواسته پیش برد / بچالاک یک گنج ورشه بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار / کسی کاو بدانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو دران زاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخسار چون روز و زلفش چو شب / همی در ببارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه / ز نرگس فروزنده شد پیشگاه
فرستاد نزد برادرش کس / همان پیش دستور فریادرس
بر آیین زردشت شادی بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست
بیارانش بر خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه / نکو اسپید و ماه و تخت و کلاه
که پیدا کنی جنگ خاقانیان / چنین چنان هم کمر بر میان
بدو کرد به گفت نوشه بدی / ده و ازابد بیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب زین آورند / کمند و کمان و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را نیز فرمود شاه / که در باغ و گلشن بیاراست گاه
برفتند بیدار دل بندگان / ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست / تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین عیش اندرون / خرامان ببالای سیمین ستون
بشد گرد دیه تا بنزدیک شاه / زره خواست تازی و رومی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست / کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پرستندگان نیز فرمود شاه / گر دو ز نیش تو بر اسب سیاه
بشاه جهان گفت دستور باش / یکی چشم بگشا زبید و بباش
همان پر هنر زن بفرمان شاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد / زبالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست بیگانه راهی گرفت
همی رزم را ساخت بر گاستی / ازو بر سر نیزه بگذاشتی

بدو گفت هنگام رزم تو نیک / که کردم بدان شیر و دشت تنگ
چو دیدش بدان گونه بر شاه بر / بهر جایگه برکمی گشت زه
جهاندار مانده بدو در شگفت / بدان برز و بالا و بازو و گفت
چنین گفت با گردویه شهریار / که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا به چشم که با جام می / یکی تخت باشی اگر هست پی
بگرد جهان جاودان سالار من / که پیوسته هرجا که دار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس که بهتر ازایشان تویی / که با رنج و تیمار خویشان تویی
نخواهم که گویند زنشان سخن / جز از تو اگر تو بود در کهن
شنیدان سخن گردیه شاد گشت / ز پیغاره دشمن آزاد گشت
ببرفت روی زمین را بروی / همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روزی دراز / ز رفت اختر نامور جز براز
چنین نمی خورد با موبدان / بزرگان و رزم آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نوشته بران نام بهرام بود
بفرمود تا جام انداختند / وزان هرکسی دل بپرداختند
گرفتند نوشین بهرام بر / بدان جام و آرندهٔ جام بر
چنین گفت کاکنون بهرام ری / بگریند پیلان جنگی بپی
همه مردم از شهر بیرون کشید / سراسر همه ری چو هامون کشید
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای زکیان یادگار
نگه کن که شهر بزرگست ری / نشاید که گوید بد پیلان پی
که یزدان جهان کار داد آسمان / نباشند همه من بدین داستان
بدو گفت خسرو که از مهتران / یکی مرد بی دانش پرزبان
بدو گفت کای خسرو با فرین / فزاید ز تو تاج و تخت و نگین
بجوی نشان یکی نابکار / بدانسان که خواهد همی شهریار
ولیکن چو مردی بود نابکار / بباید که بیچد ازین شهریار
چنین گفت خسرو که بیداد گوی / یکی مرد ناپاک بی باک جوی
تنش زرد و بینی کژ و زشت روی / بد اندیش و کوتاه و هم خیره گوی
نژند اختر و ناکس و زشت رو / که دیگر نباشد بدان طبع و خو
تنش زرد و بینی کژ و روی زشت / یکی روز فی روی دور از بهشت
یکی مرد بد نام رخسار زرد / بد اندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و پر دروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو تا چشم چون خون و دندان بزرگ / براه اندرون کژ روی همچو گرگ
همان موبدان مانده زو در شگفت / که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کسان از کهان و مهان
جهان بد که روزی کسی پیش شاه / بیامد گزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی / بدان تا فرستد سوی خسرو ری
بفرمود تا پیش او آورند / وزان کینه او را بگو آورند
ببردند ازین گونه مردی بدرش / بخندید از وی خسرو و لشکرش
بدو گفت خسرو کز کردار بد / چه داری بپاداش بدکم خرد
چنین گفت با شاه کز کار بد / بیابانم و ست درمن خرد
سخن هر چگوی دگر گون کنم / که جان پرستنده پرخون کنم
سرمایهٔ من دروغست و بس / سوی راستی نیستم دست رس
بدو گفت خسرو که بد اخترت / جهاندار نوشته چرا این بر سرت
بدیوان نوشتند منشور ری / ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاه پراکنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بر مرد ناتندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام / بکندند و او شاد ازان شادکام
ازان پس هر گربه‌ای را بکشت / دل کدخدایان بدو شد درشت

بهر سو همی رفت با رهنمای / شنا دیدگی پیش او بر بپای
همی گفت اگر نادانی نهای / بماند دگر گربه در سرای
بدان خانها آتش اندر زنم / ز بر شان یکی سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که گیرد دم / خداوند را افکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی نادانی بود / بشهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زشت خود کامهٔ شوم دل / که آمد در گاه خسرو بری
شدان شهر آباد یکسر خراب / بسر بر همی تافتی آفتاب
همه یکسره دل پر از داغ و درد / کس اندر جهان یادشان نکرد
چنین تا در آمد مه فرودین / بیاراست گلها که روی زمین
جهان از نم ابر پر ژاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان بتازی بباغ آمدند / همه پیش و آهو براغ آمدند
چو خسرو کشیده در باغ دید / همه چشمها را پر از ماغ دید
بفرمود تا خیمه بیرون برند / همه ساز شادی بهامون برند
بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس شهتهای خلوق
نشستند بر سبزه و خواستند / بشادی روان را بیاراستند
ابر سبی نشانده بستای زر / نزر اندرون چند گونه گهر
فرو هشته از گوش او گوشوار / بناخن پر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو می خورده چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ / فرو هشته از آب زرین چراغ
لب شاه ایران پر از خنده شد / همه تخته لشکران خنده شد
ابا کودکی گفت کز آرزوی / چه خواهی که خواهی ز من نیکخوی
زن چاره گر برو پیشش نماز / همی گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خود یاد کن / دل عکنان از غم آزاد کن
ز ری مرد کی شوم را باز خوان / ورا او بد کیش بد ساز خوان
که او گربه از خانه بیرون کند / یکایک بر ناودان بشکند
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای ماه لشکر شکن
بتو دادم آن شهر وان روستا / تو بوستانی یکی پارسا
ز ری بازخواهم بد اندیش را / جوان مرد زشت بدکیش را
فرستاد کس زشت رخ را بخواند / همان چشمدی را برو بر بخواند
همی هر زمانش فزون بود بخت / ازان بار ور خسروانی درخت
ازان پس چو گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجدارانش کهتر شدند / همه مهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و شش هزار / جهان دیده و کرد جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد پرویز فرخ نژاد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامور گرد شهر

هنر نمودن کردیه پیش خسرو

وزان نامداران ده و دو هزار / گزین کرد شایسته کارزار
فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
که هر کس همی بر کند از خوش / بر اندر سر مایه دار از خوش
هم از نامداران ده و دو هزار / گزین کرد از ایران نبرده سوار
بدان تا سوی زابلستان شود / ز بوم آن سپه چون گلستان شود
برینسان بفرمود کان کژ راه / بگردند از دز با نزانگاه
بخوبی ورا راه آورید / وگر نشنود بند و چاه آورید
بهر سو فرستاد کارآگهان / بدان تا نماید سخنها نهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر

بخواندو

بخواند و بسی پندها دادشان / بر آوازهٔ نان فرستادشان
بدیشان سپرد آن در باختر / بدان تا نیابد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنانچون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
نگر با کهی و بعزمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آکنده است / که کس را نباید شدن زیردست
چو باید بخواهید و خرم بوید / خردمند باشید و بیغم بوید
در گنج بگشاد و روزی بداد / چو درویش پوشیده بد شاد داد
از انکس که او بار بندی بود / بنزدیک گستهم و زنگوی بود
که او بود یا زان بخوی بدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
جو از کین و نوزین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز کردند و / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر چو بدنهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
جو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر جو از مردم زیردست
ببک دامن باد بر تافتی / گذشتی و جستی و دریافتی
دگر بهر شادی و رامشگران / نشستی بآرام با مهتران
بنودی که اندیشه گردی زبد / جهان کز ره نامداران سزد
سیم بهره کارش نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او به بپای / همی بود با دانش و رهنمای
دگر نیمه از پیش و پربان / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یکباره بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر
زدی بهر میدان و چوگان و تیر / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهر از دشت گور و شکار / کزان تازه گشتی ورا روزگار
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز / برخشنده روز و شب دیرباز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / بستی بشهر اندر آیین و راه
دگر بهر شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روز کار نبرد
سد دیگر هر آنکس که داننده بود / فزاینده خسرو بخواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان از راه / همی خواندندی بنزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامه باز / بدادی بدان مرد گردن فراز
فرستاد با خلعت و کام خویش / ز در باز گشتی بآرام خویش
همان روز منشور هر کشوری / نوشتی سپردی بنام مهتری
نبودی سر سال نو فرودین / که رخشان شدی در دل اردبن
نهادی یکی گنج خسرو بنام / که نشناختی هیچکس در جهان
جو از پادشاهیش شد پنج سال / بگیتی نبودش سراسر همال
ششم سال از دخت قیصر بشاه / یکی کودک آمد جو تابنده ماه

داستان شیرویه با خسرو

بنود آن زمان رسم بانگ نماز / بگهوارش جهان پرورین نیاز
بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتش بگوش اندرون / همیخواندش آشکارا برون
بگوشش ورا خواند خسرو قباد / دگر خواند شیروی فرخ نژاد
جو آن کودکا را شب گذشته سه پاس / بیامد بشد مرد اختر شناس
از اختر شناسان بپرسید شاه / هر آنکس که گرد اندر اختر نگاه
چه بیند و فرجام این کار جست / ز زیج اختر این جهاندار جست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش ورا آفرین

هم از راه یزدان بگردد بنیز / ازین پیشتر چون برانم هنر
دل شاه غمگین شد از کارشان / ازان ناسزاوار گفتارشان

چنین گفت با مرد داننده شاه / که پرویز زین کینه این بی‌براه
سخن تا نگوید زبانشان ترس / به پیش بزرگان ایران زمین

همیداشت آن اختر بدنگاه / نهاده بدان بند بر شهرشاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار / دران مغز کس را نماند بار

ز نخچیر و از می بپیکوشید / بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند

بدان تا چه بد نامور شاه را / که بربست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد شد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این اختر شناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس

بگنجور گفت آن یکی پرنیان / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید

ازان پس بدو گفت یزدان پرست / که او برتر از دانش ما گسست
از ایدر همه تا چار گران سپهر / دگرگون نماید بگوینده چهر

بتیمار کی باز گردد ز بد / چنین گفت از دانش کی بزد
جهانجوی را کار زمانه دژم / بکام و بناکام از و چند دم

نباید بدین چون بدارد سپهر / بکمی و بیشی ما داد و مهر
ازو کالبد هست سود و زیان / جدا نا بود زو بند روان

چرا زین شادکامیست هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کار نو افکند بن

دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه شادی و شاهی کلاه

که مریم پسر زاد در شب یکی / که هرگز ندیدی چنین کودکی
نشاید مگر دانش و تخت را / وگر در خور رامش و بخت را

چو من شاد مانم تو شادان نه‌ای / گر شادی و گردنکشی رانی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد توقیع پرویز دید

بفرمود تا گاودم بردمید / دمیدند و بر بانگ شد کشورش
ببستند آذین به بی راه و راه / برآواز شیروی و پرویز شاه

برآمد هم آواز راسکداران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب / بنیم گلاب آمد و بوی طیب

بگفتند زین گونه با رود و می / ببودند شادان به پرویز کی
بهشتم بفرمود تا کاردان / بیامد بدرگاه با ساروان

صد اشتر ز گنج درم بار کرد / ابا خلعت از گنج ایثار کرد
ز دیبای زربفت رومی دو دست / که گیتی ز زر جامه را با زرست

جهان خانه زرین پیرایه بسد / جهان گرد در شهر باید آن سزد
همان چند سیمین و زرین ده / بگوهر برو چشمشان آگنده

برهم فرستاد چندی گهر / یکی تن طاوس کرده ز زر
چه از جامه فرخ و رومی حریر / ز زر و زبرجد یکی آبگیر

همان از کشور که بد چند بار / ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / یکی بُد چهل بود بیدار دل

گوی پیش رو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد بدین گونه با کاروان / شتروار دینار ده کاروان

چو آگاه آمد پرویز شاه / که از پیش قیصر کسی آمد براه
بفرمود تا برنشست / یکی رزمانی بود خسروپرست

که سالار او بود بر نیوز / گرانمایه گردی گیتی فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه

چو از دور دیدن سپه خانگی / به پیش اندر آمد بفرزانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

چو دیدند پاسخ شه را / بدان گونه آراسته گاه را
فتادند همواره بر روی زمین / بروبر همی خواندند آفرین

همالید بس خانگی روی بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
ز پیروز گر آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر راد و شاد

بزرگان نشاند جای برخواسته / بنزدیک شه جایش آراسته
چنین گفت پس شاه با خانگی / که چون تو کی باشد بفرزانگی

ز خورشید چرخ تابنده‌تر / زبان سخن گوی بایسته‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار

مبیناد کس روز بی کام تو / نبشته بخورشید بر نام تو
بایران و توران و هندوستان / همان ترک با روم و جادوستان

ز قیصر درود و ز ما آفرین / بدین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستگی شاه شاد / نباشد ورا روشنایی مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشند از ما دژم

ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید ازان پس خردمند شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

فرستاد پس هدیه‌ها سوی گنج / بدو گفت آسوده باشی ز رنج
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / که دندان نامه را بر حریر

بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه زی مهتر است / جهاندار پرویز یزدان پرست

سرافراز دانای بهرام بهر / که یزدانش تاج و خرد داد و بهر
جهاندار بیدار پیروز شاه / که زیبای تاج است و زیبای گاه

ز قیصر بدو مادر شیر نام / که پاینده بادا بدو نام و کام
ابا فر و با برز و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد

بایران و توران ورا دسترس / بشاهی مبادش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه سرافرازه دولت جوان

گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پدر بر پسر / مبادا کزین گوهر آید بسر

بروپاک یزدان کند آفرین / بزرگان ایران و توران زمین
نه چون تو سوار و نه چون تو مهار / نه چون تو ایران همی نکار

همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
بایران و توران و هندوستان / همان روم با ترک و جادوستان

نژاد از یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین بار کردی ببرد

برو آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژی و تاری بشست
همان بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری

تو گویی که یزدان شمارا سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
سزاوار داد و بخشنده گنج / ازان تخت هرگز نبد کس برنج

نهادند بر دشمنان باد پیلتو / بداندیش شان بادکش بیجو بار
ز سکام کسری انوشیروان / که بادا همیشه روانش جوان

که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا برآورد پی / بفرزانگی شاه بیدار کی

خردمند در پیشه آنرون / پی افکند و رزی ابا انجمن
ز دشمن برستند فرزانگان / بروآفرین از کهان و مهان

ز تازی و سندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
ز درگاه چین تا بمرز خزر / ز ارمینه تا در باختر

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند / بدان بندگی بر گوا بوده‌اند

گر شاهان ز تخم فریدون بدند / وگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خوبی اکنون که من کرده‌ام / بزرگی بدانش برآورده‌ام

بدان گونه شد دم که تیره شد آب / دگر تیره از آب از آفتاب
جهاندار تدبیر فرخ کناد / ورا اندرین روزها رنج کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / کز آن آرزو پیش او شد خوار
که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینند دانند گفتار راست
برآمد برین سالهای دراز / بنزدیک فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / دل ما نخواهد همی در نهان
کنندش همه رومیان آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
وزان پس پذیریم زخسرو سپاس / نیایش کنیم روز و شب در سپاس
همان باژ و باژ و هدیه ساوی گرمن / فرستم بنزدیک آن انجمن
سپاسی پذیریم زخسرو بران / بپیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
نگردد ندم کس زراه بدی / قوی کرده این فر ایزدی
بدان سوگواران که اندر دوی / بدان بر فزاوان بسایند موی
شود آزمان بر دل ما دبیر / که از کینه ما لخواهید شست
که بود از زمان فریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد براز
زن و کودک و مرد میان بسته اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
شود کشور آسوده از ما بحق / بهر کشوری گنج ما بحق
بدین خویشی ما جهان داشت / همه کار بیهوده بدنام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / روان مسیحی ز جان تو شاد
چو آن نامه قیصر آمد بسر / جهاندار بشنید چند انجمن
از آن نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خوالگی / برو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خسرو بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدیدان که بنجایگاه / وزان پس بیامد بنزدیک شاه
بدان گونه یکماه در پیش شاه / ببودند شادان دل نیکخواه
بخوان چند و سگالید و نشست / همی بود با شاه یزدان پرست
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با مغز فرخ نوشت

جواب نامه خسرو از قیصر

سرنامه گفت آفرین مهان / بدان یاد کو پاک دارد جهان
بروینک داند ز یزدان پاک / وزو دارد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه برپای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه فزودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن تاجور بخردان
بدو بر فتم آن نامه و گنج تو / نخواهم که چندین بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برادر بود مر شما بر سماک
زمین دار سقلاب و چین و خزر / همه ارجمندید با بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شما را بود آفرین
چو کار آمدم پیش زآمدی / بهر دانشی نیک رای آمدی
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
جهان شاد گشتم ز پیوند تو / وزین پر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد ز فرزند خویش / بر و بوم و آرام و پیوند خویش
تو تنها بجای پدر بوده ام / همان از پدر بیشتر بوده ام
ترا ایچ بهتر ندارم اکنون شاه / پدر دانم آزاده و نیکخواه
از آن پاکتر نیست در نزد من / [illegible]
بدانستم و آفرین خواندم / بدان من ترا پاک دین خواندم
دگر هر چه گفتی ز باکیزه دین / ز دار مسیحا و از آفرین
همه خواند بر ما بیکی دبیر / سخنهای شایسته دلپذیر
نیا بر زدین کهن تنگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر

در اندیشه دل نگنجد خدای / بسی سو با سنت رهنمای
نیایش انباز و همتا و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
بهستی یزدان نیوشا ترم / همیشه سوی راه گوشا ترم
دلت گر ز دار مسیحا گرفت / بیاد آور روزگار کهن
هر آن دین که باشد بگوی تباه / بدان دین نباشد خرد رهنمای
کسی را که خوانی ورا سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
هر آنکو بگوید که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
چو فرزند بدرفت پیشش پدر / تواند و این چوب بود ببر
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بدان نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج / که شاه آفریدون نهاد آن بگنج
از ایران چو جوبی فرستم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
نگارن بود موبد که ترسا شدم / هم از بهر مردم سکوبا شدم
مرا آرزو چه بایت بخواه / شما را سوی ما گشاده است راه
پسندیدم این بدلیهای تو نیز / که ای رنج بردی ز هر گونه چیز
بشر دی بخشیدم این مرده ریغ / بن افکندم او را که تا زه گنج
ز روم و زایران پراگنده ام / شب تیره اندیشه شد شده ام
بنزد سلم که تشریف کرد و بلند / رسانند بروم و با یزدان گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ / ز اسکندر آن شهریار سترگ
ز کین نو آیین و کین کهن / نگر در جهان تازه کرد سخن
سخنها که بشنیدی از دخت / جهان دانکه او تازه کرد افسر
بدین پیش سیاه بکوشد همی / سخنهای ما کی نیوشد همی
بآرام شادست پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهان کن تو نامه بر مهر شاه / همی داشت خرّاد برزین نگاه
کشیدند از آن پس دو گنج باز / یکی گرد کرد و برو زد راز
نخستین صد و شصت سی تاوی / که بنداو سی خوانندش پارسی
گران هر یکی را بهاسی هزار / درم بود بر دفتر شهریار
بکوهر بسکالید هر یک جو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
ز دیبای چینی صد و چل هزار / وزان چند از بهت چینی نگار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و افراشته راه جوی
دگر پانصد از در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز هندی و چینی وار بربری / ز مصری واز جامه شوشتری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چون آن ندیده جهان کشوری
دو سه صد سیصد شتر وار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خالکی / فزون تر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسب و تخت و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتر وارها بار کرد / از آن پیشتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دیبا و هر گونه از بیش و کم
برفتند شادان از ان مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
کنون داستانی کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همه نو کنم نامها زین نشان / ز گفتار و کردار این راستان
بود بیست و شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته آبدار

داستان خسرو و شیرین

نه بیند کسی نامه پارسی / نوشته زابیات صد بار سی
اگر باز جوید از تو بیت بد / همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده ای / بگیتی ز شاهان درخشنده ای
نکردند ازین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند و بوید بپاکیزه مغز

ز گنجش من اندر شوم شادمان
گزند و در باد از بدگمان

وزان پس کنیزی بیاد شهریار
نگر تا که رنج من آید بیار

که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده تر بخت او

چنین گفت داننده دستان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی بباید کشید
ز هر تلخ و شوری بباید چشید

جوانان داننده و با گهر
نگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز بی باک بود و جوان
بسی تلخ و شیرین چشید از جهان

پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان و از دختران مهان

آغاز داستان

بدانگه که شد بر جهان شهریار
ز شیرین جدا ماند یکروزگار

بگرد جهان بر بی آرام بود
که کارش همه رزم و آرام بود

چو خسرو بپرداخت چندی بمهر
شب و روز کیهان همی بر سپهر

جهان بد که یکروز پرویز شاه
همه آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست بر سان شاهنشهان
که بودند ازو پیشتر در جهان

هزار و صد و شست [illegible]
پیاده همی رفت زوبین بدست

هزار و چهل مرد شمشیر دار
چراز باشه و چرغ و شاهین کار

چو بالای سیصد بزرین ستام
که بودند ازو پیشتر در کنام

بنخچیر شد با دد و با پلنگ
بدو پای چین اندر آویخته زنگ

پلنگان و شیران آموخته
بزنجیر زرین دهان دوخته

قلاده ز زر هفتصد یوز بود
که در دشت آهو گرفتی بتنگ

پس اندر ز رامشگران دو هزار
همه ساخته رود روز شکار

ز بر اندرون هر یکی اختری
بزر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور چارپای

شتر بود پس اندرو پانصد
همه کرده آن ریدکان را نوند

دو صد برده با مجمر افروختند
برو عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنا ز فرمانبران
ابا مشک و با عود و با زعفران

همه پیش بردند با باد بوی
چو آید ز هر سو رساند بوی

همی پیش آنکس که با بوی خوش
همی رفت و میرفت صد بارکش

که تا ناورد ناگهان گرد باد
نشاند بدان شاه فرخ نژاد

ز شاهان برنا چو سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار

همه جامها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش

بزر بافته جامها شهریار
همی راند با تاج و با گوشوار

زیاره ز طوق و ز زرین کمر
بهر مهره در نشاندی گهر

چو شنبه بیرون کرد آمد پگاه
به پیش سپاه اندرون بود شاه

یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید گلنار گون کرد روی

یکی از برش سرخ و دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه پیکر پهلوی

از ایوان خرم برآمد ببام
ز روز جوانی بدش دو کام

همی بود تا خسرو آنجا رسید
سرشکش ز مژگان برخ برچکید

چو روی ورا دید بر پای خاست
ببر زیر بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن
همی گفت از آن روزگار کهن

برکس گل ارغوان از نشست
که بیمار بد نرگس و گل درست

بدان آبداری و آن نیکوی
زبان تیز مکتب در پهلوی

که تا مهر با اسپهبد ثنا
خجسته یکی کرد و بر او ثنا

کجات آن همه مهر و خونین سرشک
که دیدار شیرین بد او را پزشک

کجات آن همه روز کردن بشب
دل و دیده گریان و خندان دو لب

کجات آن همه بند و پیوندها
کجات آن همه عهد و سوگندها

همیگفت و از دیده خوناب زرد
همیرفت بر جادهٔ لاجورد

بچشم اندر آورد آن شاه آب
بزردی رخش گشت چون آفتاب

بایستاد بالای زرین ستام
ز رومی چنان ... نیک نام

که او را بمشکوی زرین برند
سوی خانه دگر آیین برند

وز آنجا یکی شد بدشت شکار
چو یونان بازانش آمد بکار

چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر

بشستند آیین بشهر و براه
بنزد بزرگان و پیش سپاه

که شیرین بمشکوی خسرو شدست
وزان بوده کار جهان نو شدست

همه شهر از آن کار غمگین شدند
پراندیشه و درد و نفرین شدند

نرفتند در پیش خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

فرستاد خسرو مهان را بخواند
بجای گرانمایگان برنشاند

بدیشان چنین گفت کین روز چند
ندیدم شما را چنین مستمند

بیاوردم از کاخ آزادگان
پراندیشه گشتم ز پرمایگان

همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس
نگفتی زبانها ببستند بس

هر آنکس کزو داشت آزار چشم
یکایک بموبد نمودند چشم

چو موبد جهان دید بر پای خاست
بخسرو چنین گفت کای شاه راست

بروز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی داستان جهان
ز کار بزرگان و حال مهان

کنون تخمه مهتر آلوده گشت
بزرگی از آن دوده پالوده گشت

جهان دان که گر کرامی پسر
بود دست یازان بخون پدر

نگر تا درخش تخمه را خیره کرد
پسر را ز آلودگی تیره گشت

چو ضحاک تازی کشنده پدر
که جمشید را از چه آمد بسر

چو افراسیابی که از بهر تخت
بکشت او جو لوذر بر تخت

سکندر که از خون دارا بتخت
جهان آتش کین بر ایران بیخت

که دارا پدر در پدر خواندی
همان فیلقوسش پسر خواندی

یکی اندرون تخمه آلوده گشت
بزرگی از آن قوم پالوده گشت

پدر پاک و مادر بود بی هنر
بیقین دان که گوهر نیابد هنر

ز کژی نجوید کسی راستی
گر از راستی بر کمی کاستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ
که شد یار با تخمه یار بزرگ

بایران اگر زن نبودی جز این
که خسرو برو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین بمشکوی او
بهر جای روشن بدی روی او

نیاکانت آن دانش راستان
نکردند یاد از چنین داستان

چو بگذشت آن سخنهای نیکو دراز
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه
بیاییم یکسر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز
کامروزمان شد سخنها دراز

دگر روز لشکر بر خاستند
همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت او را نبایست گفت
دگر گفت کان با خرد بود جفت

سیم گفت کامروز پاسخ دهد
بنزد او که آواز فرخ دهد

همه موبدان برگرفتند راه
خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست
بیامد یکی مرد طشتی بدست

یکی طشت زرین بکرده پلید
شده زر پاکش بخون ناپدید

چو خورشید رخشنده تابنده گشت
یکایک بدان مهتران برگذشت

بطشت اندرون ریخته خون گرم
چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم

از آن طشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن گشت پر گفت و گوی

همی کرد خسرو بهر کس نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه

بایرانیان گفت کین خون کیست
نهاده بطشت اندر از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید
کزو دژمنش گشت هر کو بدید

چو موبد چنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

ز خون طشت پرمایه کردند پاک
بشسته روشن همی کرد با آب

چو شسته روشن و پاک طشت پلید
بکرد آنگه او شسته بد برنبید

همی بر پراکند مشک و گلاب
شد آن طشت رخشنده چون آفتاب

ز شیرین بدان طشت بد رهنمون
که آن روز چون طشت دارد درون

چو موبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا بد این یا دگرگونه گشت — بدو گفت موبد که نوشه بدی — بدیدار شد نیکویی ایزدی
بزمان ز دوزخ تو کردی بهشت — همان خوب پیدا ز کردار زشت — چنین گفت خسرو که شیرین بشهر — چنان بد که آن بی منش طشت زر
کنون طشت باشد مشکوی ها — بدین گونه پرنوش شد از بوی ما — ز من گشت بدنام شیرین نخست — ز پرمایگان دوستدار از کاجست
همه مهتران خواندند آفرین — که با تخت و تاج تو بادا زمین — همی زان فزاید که توبه کنی — به آن شد بگیتی که تو به کنی
که هم شاه دیهیم موبد و هم ردی — همان بر زمین فره ایزدی — وزان پس فرود شد برزگی — چو خورشید شد آنکه او بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی — هم او در شبستان مهتر بدی — ز مریم همی بود شیرین بدرد — همیشه ز رشکش دو رخسار زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد — شد آن خوب رخ ماه قیصر نژاد — ازان چاره آگه نبد هیچکس — که او داشت این راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد — شبستان شهنشه بشیرین سپرد — چو شیرویه را سال شد بر دوشست — ببالا ز سی سالگان بر گذشت

بیاورد فرزانگان از بدر — بدان تا شود نامور پرهنر

بند کردن خسرو شیرویه را

همیداشت موبد مر او را نگاه — شب و روز شادان بفرمان شاه — چنان بد که یکروز موبد ز تخت — بیامد بنزدیک آن شوربخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز — همیشه ببازیش دیدی بکام — یکی دفتری دید پیش اندرش — نوشته کلیله برابر سرش
بدست چپش ناجوان بزرگ — بریده یکی چنگ چنگال گرگ — سروی یکی گاومیشی براست — همی با جوان بر زدی هر که خواست
همیشه دل موبد از کار اوی — ز بازی و بیهوده گفتار اوی — ز دانش نداند همی چنگ گرگ — سرکاو را آن جوان سترگ
ز کار زمانه همی گشت سخت — ازان پیش کو دل شوربخت — که او طالع زادنش دیده بود — ز دستور گنجور بشنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت — که بازیست با این گرانمایه جفت — بشد زود موبد بگفت آن بشاه — همیداشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگ رخش زرد گشت — ز کار زمانه پر از درد گشت — ز گفتار فرد ستاره شمر — دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا کرد کار سپهر — چگونه نماید بدین مرد چهر — چو از پادشاهیش سی و دو سال — گذر کرد شیرویه برآخت یال
بیازرد ازو شهریار بزرگ — که کودک نه با رای بد بود و سترگ — پر از درد شد در غمش جان او — بسی بود ایوان او گرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا — کی آب از تیره بودی ورا — همه را که پیوسته او بدند — گر از رای جستن بر او شدند
همی برگرفتند از ایشان شمار — گر هر یه فزون آمد از سه هزار — همه کاخها را ره اندر گرفت — بزندان شیرویه بد بر بسر
بپوشید پنهان و از خوردنی — ز بخشیدنی هم ز گستردنی — با یوانها شان بیاراستند — پرستنده و بنده کاخ آراستند
به بندی مشان را ... خوردنی بود — نگهبان ایشان چهل مرد بود — همه نام شیرویه بد در جهان — ورا بد ز میان کهان و مهان

کنون داستان گوی و هدار — ازان پیک دل موبد راستان

صفت تخت طاقدیس

ز سرمایه آن زمین کی بود — که با ارسا بود و ناپاک بود — بکاهی که رفت آفریدون گرد — وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کی — کرشاسب حد اداشتی زان گروه — کجا جهن برزین بدی نام او — رسیده بهر کشوری کام او

یکی نامور شاه را تخت ساخت — گهر گرد بر گرد او در نشاخت — که شاه آفریدون بدان شاد شد — چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مر جهن را سی هزار — یکی تاج زرین و دو گوشوار — همان عهد ساری و آمل نبشت — که بد عهد و منشور را چون بهشت
بدانکه کز ایران بایرج سپرد — کراز نامداران شاد بود خورد — جهاندار شاه آفریدون بس چیز — بدان پادشاهی در افزود نیز
یکی تخت وان گرزه گاوسار — که ماند ازو در جهان یادگار — سه دیگر کجا گفت چشمه گهر — کجا خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند این چیز — همی شاد شد زو منوچهر نیز — هر آنکس که او تاج شاهی بسود — بدان تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیکبخت — فراوان بیفزود بالای تخت — بدین هم نشان تا بلهراسب شد — وز و همچنین تا بگشتاسب شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت — که کار بزرگان نشاید نهفت — بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد — هر فونی چه داری بدین کار کرد
یکایک ببین تا چه افزود — پس از وی کرا چه خواهد شنود — چو جاماسب آن تخت اسکندر بد — بدید از در گنج دانش کلید
برو بر شمار سپهر بلند — همه کرد بند چه و چون و چند — ز کیوان همه نشستها تا بماه — بدان تخت کرد او بروج و ماه
چنین تا بگاه سکندر رسید — ز شاهان بر آنکس که آن کار دید — همی بر فزودی بد چند چیز — ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
ور از اسکندر همه پاره کرد — ز بیدانشی کار یکباره کرد — بسی نیز از بزرگان نهان آمد — همی دست بر دست بگذاشتند
ازان تخت شاهی نشانی نخاست — ازان آرزو سوی نیکی نشافت — بدین گونه بد تا بشد اردشیر — کجا گشته بد بخت آن تخت پیر
بمرد او و آن تخت ازو باز ماند — ازان پس که کام بزرگی براند — بدین گونه بد تا بپرویز شاه — رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتر انبوه اند — وزان تخت چندی سخنها براند — ازیشان نوشته فراوان بیافت — بشادی سوی گرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر — هر آنکس که بود بند برنا و پیر — بهم بر زدند آن سزاوار تخت — بهنگام آن شاه پیروز بخت
ورا در که آمد ز روم و ز چین — ز کرمان و بغداد و ایران زمین — هزار و صد و شست استاد بود — که کردار آن تخت شاد بود
که او را بنا شاه گشتاسب کرد — برای و بهد پر جاماسب کرد — ازان هر یکی کرد اوردی — ز رومی و از تازی و پارسی
بعز سود تا یکزمان دم زدند — بدو سال تا کار بر هم زدند — چو بر پای کردند تخت بلند — درخشنده هندروی تخت بلند
برش بود بالاش صد شاه رش — چو ستاد بر سر نهی کمترش — صد و پنج رش بر پهناش بود — که پهناش برتر ز بالاش بود
همان شاه رش بر یکی زد شش — کزان سر بدیدی همه سوی خوش — بسی روز هر ماه بر پا بداد — یکی فرش بودی بپیکر نهاد
سماجاش پیروزه و تخت عاج — جهانی سراسر همه رخت بود — برو پیش زرین صد و چل هزار — ز پیروزه پر زر کرده نگار
همه نقره خام بد میخ کش — یکی صد مثال آن پادشش — چو اندر بره خور نهادی چراغ — بسش دشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت — بران تخت را سوی او بود دشت — چو هنگام تیرماه آمدی — گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی — بدان تا بیاید ز هر گونه بوی — زمستان که بودی گه باد و دم — بدان تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار — ز خز و سمور از در شهریار — همان گوی سیمین و زرین هزار — بدانش همی بافتی جامه وار

بشمال از و هر یکی بخشصد / گر از آتش شدی هر یکی چون سپهر / یکی نیمه روی اندر آتش بدی / دگر پیش یزدان پرستش بدی
شمار ستاره ده و دو هفت / همان ماه تابان ببرجی گرفت / چه زو استاده چه مانده بجای / بدیده بچشم اختر سرگرای
ز بس نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی گذشت / دو هفتاد بر تخت بر پایه بود / که او رام از هر سوی پایه بود
وزان تختها چند زرین بدی / چه پایه ز زر گوهر آگین بدی / شمارش نیارست کردن بسی / دگر چند بودیش دانش بسی
بران گوهری کش بها خوار بود / کاپیش سیصد و دینار بود / بسی نیز گوهر که از آخرد / بها در نیابد ز هر یک دهد
که روشن شدی زو شب تیره چهر / چو تابید رخشان شدی بر سپهر / همان سرخ یاقوت بدکش بها / ندانست دانش‌ور پارسا
یکی تخت را نام بد میش سار / سرپیش کرده برو بر نگار / دگر تخت را خواندی لاجورد / که هرگز نبودی بدو باد و گرد
سدیگر سرایش فیروزه بود / که کس در جهان آن ندید و شنود / ازین تا بدان پایه بودی چهار / همه پایه زرین و گوهرنگار
هر آنکس که دهقان بود زیردست / ورامیش هر بود جای نشست / سواران جنگی بروز نبرد / ستیزی بدان گوهر لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود / که هم کدخدا بود و گنجور بود / چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند را پای خسرو بجست
چو رفتی بدستوری رهنمای / نگه یافتی پیش پرویز جای / یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بوده بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته / ز بر رشته و زر بر تافته / بروکرده پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بدیدار کرده بد نیکخواه / بر و بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بدی بی همال / همی بافت آن جامه را هفت سال / بهر سال نوروز فرودین / بیامد بر شاه ایران زمین
بر او آن کیی فرش نزدیک شاه / گرانمایگان برگ دیدند داد / بگستردی نوروز آن جامه را / ز شادی جدا کرد بدکامه را
بران جامه بر مجلس آراستند / نوا از نی و رود و می خواستند / همی آفرین خواند بر کش فرود / شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشاندند / که دوشی بزرگی همی خواندند / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت / همی هر زمان شاه بر تر گذشت
کسی اندر بر درش کار بد / ز درگاهش آگاه سالار بد

داستان باربد بلحبان با خسرو

بدو گفت هر کس که شاه جهان / گر این بشنود رامشگری در جهان / که گر با تو او را برابر کند / ترا بر سر کش افسر کند
چو بشنید برد آن کوشنید آز / وگر چه چیزی نبودیش ناز / ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همی کرد رامشگر از انجا نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / بزخم سرود اندرو خیره گشت / بیامد بر دیک سالار بار / درم داد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست / که از من برای و بر برترست / نباید که در پیش خسرو شود / چو ما کهنه گشتیم او نو شود
ز سرکش چو بشنید در بان شاه / ز رامشگران ساده بر بست راه / چو رفتی بر دیک او باربد / نهشتی که او بد بود و هم بار بد
ز دادی و را بار سالار بار / نکردی ازو یکسخن خواستار / چو نومید برگشت از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
گر آن باغبان بود مردو نام / شد از دیدنش باغبانی تمام / بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته بودی بدان جشنگاه

سبک

485

همه جامها با رمه سبز کرد / همان بربط رود و سنگ و نبرد / بشد تا بجایی که خسرو بدی / بهاران نشستنگه نو بدی
یکی سرو بد سبز و برگش بلند / بر و شاخ چون نیزهای کمند / بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
ز میدان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پیروزگر جایگاه / بیامد پری چهره می گسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد بخوردش بنند / بلور از می سرخ بد ناپدید / بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده بدان شهر دیبا اشتر / همان ساخته خسروانی سرود / یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان تیره شد مرد بیدار بخت
سرودی باواز خوش بر کشید / که اکنونش خوانی تو داد آفرید / بماندند یک مجلس اندر شگفت / همه هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویند سر تا سر این جشنگاه / فراوان بجستند و باز آمدند / بر دیگ خسرو فراز آمدند
جهاندیده دانا سخن در گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت / که گر در گل و سرو رامشگری / که جاوید بادا سر و دانشش
بیاورد جام دگر میگسار / جوانی خوب رخ شد بر شهریار / زننده دگرگون بیاراست رود / بر آورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند / چنین از آواز در ماندند / چو آن داستان گفت خسرو شنید / باواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید / بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
نبودند چیزی بجز بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو / شهنشاه بر جام دیگر بخواست / بر آواز او سر بر افراشت راست
برآمد دگر باره بانگ سرود / همان ساخته کرده آوای رود / همه سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه سازند بند و فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می کش بر آواز خواست / که بود اندر آن جام یک من نبید / بیکدم همی روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی / وگر دیو بودی نگفتی سرود / چنین ساخته در هم آواز رود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست / دهانش پر از در و گوهر کنم / بدین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دمساز او / فرود آمد از شاخ سرو سهی / بیر رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی / بدو گفت شاها یکی بنده‌ام / باواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران یکدل و یکتنه / ز دیدار او شاد شد شهریار / بسان گل و مل بباغ بهار
بسرکش چنین گفت کای بی هنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر / چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت روز ازین انجمن
باواز او شاه می در کشید / همان جام یاقوت تا سر کشید / بدین گونه تا سر سوی خوابگاه / دهانش پر از در خوشاب کرد
بشد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران / سرآمد کنون قصه باربد / مبادا که باشد ترا روز بد
جهان بر کیان و مهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد / بسی کهتر و مهتر اندر گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش / نماند گره دست کاهل و خوش / چو این نامه تا پای آید همی / ز من روی کشور شود پر سخن
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن من پراکنده‌ام / هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنیم / سخن‌های ایوان خسرو کنیم
ز ایوان خسرو کنون داستان / بگویم که پیش آمد از راستان

[illegible]

چنین گفت روشن دل پارسی / که بگذاشت با کام دل پارسی
که خسرو فرستاد کس‌ها به روم / به هند و به چین و به آباد بوم
برفتند کارآگهان سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون کشیدند از میان / از ایران و اهواز و از رومیان
وز ایشان دلاور گزیدند سی / از ایشان دو رومی یکی پارسی
بدو گفت شاها این سخن در پذیر / سخن هرچه گویم ز من یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان شاه / بدو گفت کادم من این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش [illegible]
ز گچ بود و از سنگ بنیاد کار / چنین خواهد آن کو بود شهریار
چو دیوار ایوانش آمد به جای / بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه پیوند کار دران / گذشته برو سال بسیار دان
فرستند تن صد بدان بارگاه / ببندیم با روم [illegible]
بدو داد از آن گونه دو گنج خواست / برفتند و کردند دیوار راست
بریشم بیاورد با انجمن / بتابید باریک تا بی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه / به پیمود تا خاک دیوار راه
چو بالای آن تاب داده رسن / به پیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد به ایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد به ماه
چو فرمان دهد خسرو روزباد / بگیرم بدان کار کردن شتاب
چهل روز تا کار پیوندم / ز کارآگهان شاه بگزیندم
چو نیکاه ز زخم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان چشم زحمت نباید بود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواستی از من ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز / بزر و بسیمت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاری گرانست کو / نگیرد کسی را از آن عیب جو
که گیرد گران کار ایوان شتاب / اگر بگسلد کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کاردان ناپدید / جهان شد گران بس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگوینده بر خشم فرمان بریخت
چنین گفت کان کاردانش نبود / غم و رنج ما را چرا افزود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان را به زندان برند
دگر گفت کاریگران آورید / گچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر خانه شد ناپدید
به یکبارگی دست از آن کار داشت / همی گوش و دل سوی آواز داشت
گران شهر کاری دگر آرد کسی / نماند این جهان کار دیگر بسی
همی جست استاد را تا سه سال / ندیدند او را کسی همال
بسی یاد کردند از آن کار جوی / به سال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد پیدا آمد با فری / بخسرو رسانید از او آگهی
همانگاه رومی بیامد چو باد / بدو گفت شاه ای بد بدنژاد
نگر تا چه داری کنون پوزشت / بگفتار پیش آر آموزشت
چنین روی را اگر شهریار / فرستنده مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار را پوزشم / بپوزش مگر باید آموزشم
فرستاد و رفتند زی ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همان مرد را نیز با خویشتن

بپیمود

بپیمود بالای کار رسن / کم آورد کار از برش هفت رش
رسن‌ها ببردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد به راه
چنین گفت رومی که گر زخم کار / برآوردمی از سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق نگار / نه من ماندمی پیش در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس به زندان ببند / بد اندیش اگر بی‌گزند آن [illegible]
مر او را یکی بدره دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد
دران کار بر شد روزگار دراز / بکرد ار آن شاه را پند داد
چو شد هفت سال آمد ایوان به جای / بسندیده مردم نیکرای
مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / به نوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان کاخ چون آن ندید / نه از ناموران کاندر آن شهر بند
یکی حلقه از زر فرو ریختند / از اینجای خرم در آویختند
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر حلقه در یاقوت گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان آمدی
بزیر مهان جای بازاریان / ابا یار دانشوری هم کاردان
فرومایه بر جای درویش بد / کجا خورد شان از کوشش خود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده پیش سرای
وز ایوان از آن پس خروش آمدی / کزو آواز آن دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه زمین / بیاسبید تیره دل و بدگمان
هر آنکس که او موی بالا نگاه / کند گرد اندیشه او را تباه
بخت کیان دور تو بشکرند / هر آنکس که کهتر بود مستمند
وزان پس تن کشتی تر ابزار / گران بگذری کرد باید نگاه
همان گر گناه کار اگر بیگناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بار زر ایشان داد جامه‌ش نیز / زر و سیم و یاقوت شاه و گهر
هر آنکس که درویش بودی به شهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درم بار هر یک برافشاندی
پر از بیم بودی کهن کار او / نشدی مردم خسته بیدار زو
نیا دیگری دیگر اندر سرای / برفتی کهی بار گستردن جای
که ای ناموران پر هنر [illegible] / ز بیشی چه جوید خنیدن شان
نگار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا بگویید ایمن و تندرست
نگالید هر کار روز آن [illegible] / دل مردم کم نخی مستمند
بینداخت باید پس آنگه بزد / سخن‌های داننده باید شنید
به بیند تا از شما کار زشت / که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بخسبند بدرگاه ایمن ز شاه
دگر هر که یازد به چیز کسان / بود چشم ما سوی آنکس رسان

صفت بزرگی و گنج نهادن خسرو

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن
ز دانشان بزرگی کس ایدر جهان / ندارد بیاد از کیان مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / نه گیتی دامن بیاید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی به مهر / که زهرش فزونست از پادزهر
بیا زاج با آرزو با کینه [illegible] / ز منزل نگه کن یکی گه نشست
سرای سپنجی چو آیی برون / تو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چه باید چرید
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
زبر و برزون داستان شگفت / زمین بشنوی یاد باید گرفت
که خواهان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و کلاه

از آن بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانشوران
غلام و پرستنده از بربری / ز در و ز یاقوت هر کشوری
ز دینار گنجش که آگه بود / چو خسرو کس اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن شدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب کرد / که بالاش یک تیر پرتاب کرد
که خضرا نهادند نامش دران / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو دانی همی دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بجستی و آب
دگر گنج کش خواندند سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
بسی گوهر و زر بر و بافته / بزر اندرون رشتها تافته
ز زر آبسکران سرکش و باز / که هرگز نگشتیش ارز بد
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتند از آن بر زمین جای نیست
قفسهای چینی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی چهل و شش هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کاردان شست و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / ز آن پیر سر کاردانان شنید
دگر تخت کش نام بد طاقدیس / که نوروز بنهاد در ابرپیس
دگر نرم زر آنکه برسان موم / که در چین نبد نیز هرگز ز روم
دگر اسب شبدیز کز تاختن / نماندی بهنگام کین آختن
جو اوبی بدست یکی مشتکار / تبه شد بتیمار گیتی بداد
تو بی رنج از کارها بگذرین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج / و گر چند فرسوده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / چو از تخم نیکی نبایدت کشت
ز پرویز اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوانی بمانی شگفت
بدان نامور تاج و تخت مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد / از ایران و توران برآورد گرد
بجان داد گر شاه بیداد گشت / ز بیدادی او جهان شاد گشت
بیامد فرخ زاد جویا جهان / دژم روی با زیردستان مهان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای شست / که چون گرگ بیداد گشت و میش
بیاراست بر خویشتن رنج نو / نکرد آرزو هیچ جز گنج نو
چو بی نان و بی آب تن شدند / از ایران همه سوی دشمن شدند
هر آنکس که زان برتری یافتی / همی دود تیزی برآمد ز شهر
یکی بی هنر بود نامش گراز / که زو یافتی شاه آرام و ناز
که بودی بمیشه نگهبان روم / یکی دیو سر بود بیداد شوم
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
بیارست رفتن کسی پیش شاه / بر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد [illegible] / دل زاد فرخ تبه گشت و تیز
یکی گشت با سالوار ده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز

بیرون آمدن لشکر بر خسرو

گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز خودکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزمگاه
بیاورد لشکر بمانند موم / بیامد سوی مرز ایران ز روم
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشوار خوار

بداشت

بدانست کان دست کار گراز / که گفتا بقیصر ز رزمسان
همیداشت او نامه شاه سست / همی خواندش شاه و او چاره جست
ز پرویز ترسان بد آن بدنشان / ز درگاه او بیم زگردن کشان
هر آنکس که بودند ز ایرانیان / شهنشاه بخشید با بهره آب
باندیشه باکد دل راست / فراوان ز هرگونه چاره جست
یکی نامه بنوشت سوی گراز / جو اندیشه دشمن آمد فراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / ستودم ترا پیش ایوان برد
سر قیصر آورد اندر نشیب / ز کردار ما بر شود دی فریب
چو این نامه آید بنزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
تو با لشکر خویش بگذار پای / همی باش تا من بجنبم ز جای
چو زین روی زان روی باشد سپاه / شود در سخن رای قیصر تباه
همه رومیان را اسیر آوریم / بایران ورا دستگیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی دانا چنانچون سزید
همی بر بگرد از کار آگهان / بدو گفت کین نامه اندر نهان
جهان آن کن که روی نه بیند کسی / به ره بر سخن پرسد از تو بسی
گرت نزد سالار لشکر برد / بگیرد ترا نزد قیصر برد
بپرسد ترا گر کسی بکوی / بگویی که من کهتر چاره جوی
یکی نامه دارم بسوی گراز / به پیمودم این راه دور و دراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گرایید دلت بستاند از تو راست
یکی کار جویش بره بر بدید / بیامد جو نزدیک قیصر رسید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد / دو رخ از دو ابهای شده لاجورد
بباید نمودن مرا راه راست / بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
از و خیره شد کهتر چاره جوی / ز پیشش پاسخ دژم کرد روی
بد اندیش بدکام بدگوی را / بجویید گفت این بلا جوی را
بجستند و آن نامه از دست او / گشاد آنکه دانا بد او راهجو
که او پهلوانی بد اندر دربست / از آن مرز دانا سرایی بجست
جو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
که ما را تبه خواست کردن گراز / چنین گفت با لشکر خود براز
دلبر آمدم من بدانش فراز / بدین چاره کردن یکی من گراز
که کس از پیل و گنجش ندانند شمار / شهنشاه با مرد سیصد هزار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک باداد دل و کام او
نشد آن آرزو بد دلش ناپدید / وزانجا یکی لشکر اندر کشید
جو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
سواری گزید از دلیران گرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که از من چرا گشت قیصر دژم
مرا گردی اندر جهان چاره جوی / از ایران چرا باز گشتی بگوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد رخ را پر اندوه و چین
ز لشکر گرانمایه ای برگزید / جو قیصر نگه کرد آن نامه دید
فرستاد تازان بنزد گراز / گزین ایزدت کرده بدی نیاز
بآتش بسوزی سپاه مرا / که ویران کنی تاج و گاه مرا
کزان نامه جز رنج دادن مباد / نیامد مرا از تو ای پرنژاد
که هرگز مبادت بهی و مهی / مرا خواستی تا بخسرو دهی
ببایست داشت کار ایرانیان / چو بیند شاه از نژاد کیان
نه قیصر نژادی نه فرزانه / بایران بخوانند بیگانه
فرستاد خسرو بنزد گراز / که ای بی بها ریمن دیو ساز
همی دور مانی ز فرمان و راه / ترا چند خوانم بدین بارگاه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / نه بهرام و نه اورمزد تواند
نهانی براندیشه دیگرند / برای و بدل ویژه با قیصر بند
برما فرست آنکه بخیده اند / همه سرکشی را پسندیده اند
پر اندیشه شد کهتر دیوساز / چو آن نامه آمد بنزد گراز

گزین کرد از ایرانیان سوار … از ایران دلاور ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید … سخن گفتن هر کسی مشنوید
بباشید یکچند زین روی آب … نگیرید یکتن برفتن شتاب
چو هم پشت باشید اگر هم زبان … ز بن کندن کوه خارا توان
سپه رفت تا خوره اردشیر … هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رودبار … بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان … بد آزرده‌مند از دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت … بر دیگران لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد سپاه … گزینش بودی بر آن بیگواه
چو آواز دادی که قیصر ز روم … بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از راه یزدان بگشت … ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو بشنید پیغام خسرو سپاه … شد از بیم رخسارشان چون کاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد … بماندند با درد و رخسار زرد
بهم بر یکی بد بدل کرانه … سپید اشک از باد و از خاک راه
بیامد نهانی بر دیگران … برافروخت جانها نهان با کسان
نترسید گفتا ای بزرگان که شاه … نبیند از شما آشکارا گناه
مباشید جز یکدل و یکزبان … مگویید کز ما کرا شد بدگمان
وگر شاه با همه زیر یکی درم … برد بی همه یار یکدیگرم
مهان چون شنیدند آواز او … بدانست هر مهتری راز او
همان یکسر از جای برخواستند … بدان هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد … سخنها بر شاه ان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی … که اندر شما کیست آزارجوی
که بر خویشتن قیصر شوم بخت … بگنج و کلاه و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او گنه‌کار شد … ز دو تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه … کسی را که بودست زیشان گناه
وگرنه همه دار بینند و چاه … ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت آن سخن … دل لشکر نو شد از غم کهن
نیارست لب را گشادن کسی … پر از درد خاموش ماندند بسی
سبک زاد فرخ زبان برگشاد … همی کرد گفتار ناخوب یاد
گزینی سپاهی دلیر و جوان … نه بینم کسی اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه … بگیتی پراکنده کردن سپاه
بزرگی نه بینم بدرگاه او … که روشن کند اختر و ماه او
برادرم رستم بزمان او … بگشتست هم دل ز پیمان او
شما راست و اند گفتار من … نترسید یکتن ز آزار من
بدشنام لب را گشاید باز … چه بر من چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید از و این سخن … بدانست کان کهنه نو شد کهن
همه یکسر از جای برخواستند … بدشنام لب را بیاراستند
بشد زاد فرخ بر خویش گفت … گران لشکر همه بازگشتند جفت
مرا هم چنانست اگر نزد شاه … فرستید به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن گرگ کو … همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادر شما چیزی بگفت … بدانست آن راستی در نهفت
که پیچیده بد رستم آن شیرمرد … بمرز خود و تیغ زن سی هزار
دل زاد فرخ بگشتست نیز … بهر رانه روی برکاشت تیز
بدانست هر زاد فرخ که شاه … اگر کژ همی زد بدستان سپاه
بیامد برون آن بداندیش … بیارست رفتن به پیش شاه
بدر بر همی بود با هر کسی … همی کرد از آن آرمانها بسی
همی ساخت هموار تا آن سپاه … به پیچید یکیک ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان … شدند اندر آن کار همداستان
که شاه دگر بر نشیند بتخت … که دور شد فر آیین و بخت
بر زاد فرخ یکی پیر بود … که در کار رها کردن آژیر بود

چنین گفت با زاد فرخ که شاه … همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بدید … بیاری فزون زین نباید چنید
که هر بوم آباد ویران شود … وز آشوب ایران چو ویران شود
که کرد باید که فرزند او … کدامست از شرم و با گفتگو
ورا شاد بر تخت باید نشاند … بر آن تاج دینار باید فشاند
و زان پس بکاری که بر بزم … چو گلّی زریم شیرین بهم
چو شیرویه بیدار مهتر پسر … بزندان بود کس نیابد گذر
همی رای زد زین نشان هر کسی … بدین روز و شب بر نیامد بسی
که برخاست گرد سپاه تخوار … همه کار ما زو گرفته خوار
بذیره شدش زاد فرخ سپاه … فراوان برفتند با او براه
رسیدند بس یک بدیگر فراز … سخن رفت چند آشکار و براز
همی زاد فرخ زبان برگشاد … بد نهای خسرو همی کرد یاد
چو روز جهان دگر کرد سپاه … مباد اگر بیند کسی تاج و گاه
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی … که من بیستم از در گفتگوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ … کنم بر جهان روز تاریک و تنگ
گرامی بدین شهریار جوان … بر دیگر رنگ و هم پهلوان
سخنهاش چون زاد فرخ شنید … ورا او از ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شوم … بر دیگ آن مستمندان شوم
بگوشم شیرویه شهزاده را … جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد همانجا بزندان آمدست … کزو بیشتر داشتی مغز و دست
ابا شش هزار آزموده سوار … همی دارد آن سختکاره زار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار … که کار سپهبد گرفتم خوار
اگر بخت پرویز کرد جوان … نماند با ایران یکی پهلوان
نگردار یا جاه یا غل و بند … نماند بایران یکی بی‌گزند
بگفت این و از جای برکرد اسپ … همی رفت برسان آذرگشسپ
سپاه اندر آورد دیگر بجنگ … سپهبد بذیره شدش پور تنگ
همه لشکر نامور گشته شد … سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار … سیه گشت روز و بتر گشت کار
بزندان چو تنها نگو آمد تخوار … بدین چاره با چاره کار دراز
بشیروی کردم کش آواز داد … سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست کان سرفراز شروی … بدانکه بزندان چرا شد فراز
چو در دی تخوار از فرزند دید … از اندوه جان دلش برد میل
بدو گفت گریان که خسرو کجاست … رها کردن من نه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار … که گر بردی کام شیران شکار
اگر تو بدین کار همداستان … نباشی شوی کم ازین آستان
یکی کم شود شاید ار شانزده … بماند برادر ترا پانزده
که شاید که بیک شاهنشهی … بدیشان بود شاد تخت شهی
فرو ماند شیرویه گریان بجای … از آن خانه تنگ بگذار جای
همان زاد فرخ بدرگاه بر … همی بود و کس را ندادی گذر
که اگر شد ز ان همی شهریار … بدرگاه همی بود چون پرده‌دار
چو بگذشت شب چادر آفتاب … همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر … هر آنکس که از زر همی داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه … برای شادی و آرام جاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش … وگر کوته کرد باید خروش
همه پاسبانان بنام قباد … همی کرد باید با پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم … در سر نام پرویز بیرون کنیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو … ز شیروز با زار برخاست غو

غوغا کردن بزرگان بپادشاهی خسرو

که نوشه زیاد از بزرگان قباد … هر کسودی نام او باد یاد
شب تیره شاه جهان خفته بود … چو بشنید بالینش آشفته بود

چو آواز زان پاسبانان شنید / همی گشت و شادان دلش بردمید
بدو گفت شاها چه شاید بدن / بدین داستانی بباید زدن
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / چه داری بخواب اندرون گفت گوی
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس / چو آمد یکی بار اختر شناس
که ای بدکنش چون رها باد شاد / نهان ورا نام کردم قباد
بآواز شیرویه گفتم همی / دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیرویه بود آشکار / قبادش همی خواندان نابکار
شب تیره باید شدن سوی چین / دگر سوی ماچین و مکران زمین
بایشان بافسون بگیرم راه / ز فغفور چینی بخواهم سپاه
از آن کاختر شب آسمان تیره بود / بخنیای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیامد بکار / همی آمدش کار دشخوار خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان / بر افسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا کت آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهد بیگمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده کرد پر فاختر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ آمد از بس درخت / ببند در چمن شاه را جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی که دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در دست و گرز گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک گشادند کرد سرای / تهی بد ز شاه و زدان دل آرای جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
چه جویم از این گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت / نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / بنودی ورا نیک و بد زین نبرد
نبودی جهان از بنه بر بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بگوینده گان آگهی نو بریم

سبب گرفتار شدن خسرو

همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو یک بهره بگذشت از روز دراز / بنان آمدش دست را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پالکار / نه بشناختی چهر شهریار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی ببر زین گرای پسر
بدین شاخ برسم بدو پنج تر / بگوی ز بهره بسی دید رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / گران مهر همی تا کی آید بکار
ببازار شو پاره گوشت خر / وگر نان دبی راه جایی گذر
درانبار یکی راهها سی هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین ازو جست نان
بدو نانوا گفت کین را بها / ندانم نیارستش کردن رها
ببردند گوهر بگوهر فروش / که این را بها کی بدانش بگوش
چو داننده آن گوهرها را بدید / بدو گفت کی را که یاری خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده / گر از مهتری خفته برده
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد / ابا گوهر و زرد با کار کرد

چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شاه شیرویه اندر دوید
بشیرویه بنمود از ایشان گهر / بدیده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بگوی بهرام هم اکنون کجاست / همانا که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
ببالای سرو و برخ چون بهار / بهرچیز مانندۀ شهریار
سراسر همه باغ ازو دوشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
فروهشته آن شاخ زرین ثمر / یکی بنده پیش او با کمر
برهنه چنین قیمتی گوهر او / ورا داد و گفتا کز ایدر برو
زبازار نان از زبان خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیرویه کان خسروست / که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / برنجید و شمشیر کین بر کشید
چو روی شهنشاه دیدان سپاه / همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسروست / که دیدار او در زمانه نوست
نبایدزدن کس بدو باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او بر دهندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها ببود / ز داد آن سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر بازنم دیده / بدین گونه تا زینهار رم ده
بیایم بگویم سخن هرچه هست / دگر نیز جویم سوی زشت
بدو گفت خسرو چگوی بگوی / بداند که سالار نه پرخاشجوی
چنین گفت بس مرد کو پادشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
بدان برگماشتی سوار هزار / سرانجام سیرآید از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / به پیکار تو یکدل و یک تنند
بیاتا چه خواهی نمودن بمهر / مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه بیم از مردم ناسزاست
که پیشم همی آیند و خواری کنند / ببین هر بکر کامکاری کنند
چو بشنید از او زاد فرخ سخن / دلش بر شد از روزگار کهن
که او راستاده شمر گفته بود / ز گفتارشان برآشفته بود
که هر که تو باشی میان دو کوه / بدست یکی جنبه دور از گروه
یکی کوه زرین یکی سوی کوه سیم / نشستن توان اندر میان لدو نیم
زبر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین تخت پر کین بود
کنون این زره چون زمین مست / سپر آسمان برین مینست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / گزین گنجها بودیم چون چراغ
همانا سرآمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلان بنزدیک اوی / پر از درد بد جان تاریک اوی
بدان گونه پیل نشست شاه / دو باغش هاورد لشکر براه
سخن گفته باید بر ابلوی / گر این بند اگر باد و جز دوی
منم دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهرمنم
بسیجی نبودیم فریادرس / نهان باش تا نهانی خاست بکس
بدستور فرمود از آن پس قباد / گز و رنج بر بدکنش نیز باد
بگوتا سوی طیسفونش برند / بدین خانه رهنمونش برند
بباشد با آرام ما دو زخند / نباید که دارد کس ایدر نژند
بروبر موکل کنید استوار / گلینوش را با سوار هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت / شد آن سال اسال بر بیست و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی / کمان تیغ و بریان بدی

پادشاهی شیرویه هشت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بنشست بر تخت شاد

از ایران بزد کرد بیجت سپاه / درم داد از گنج یکساله شاه
نبد زندگانیش جز هشت ماه / تو خواهیش با چیز خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا / نباید کزو چشم داری وفا
جوانمردی از کارها پیشه کن / همه نیک و بد را در اندیشه کن
ز بدها تا توانی سگالش مکن / ازین مرد دانندهٔ بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / بگیتی روان را بی آهو کنی
چو شیرویه بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج راز
برفتند پوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت مرکب بانگ بلند / که ای پرهنر چیره دار چند
جهان داد کیزدان ترا داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو / چنین هم ابر خویش و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / که نیکو بود شاه نیکو منش
جهان را بداریم با ایمنی / برزم کردار با اهرمنی
ز بایسته آیین پیشینیان / چو افزون کند فره دین ما
پیامی فرستم بر پدر / بگویم بدو این سخن دربدر
ز ناخوب کاری کزاو راندست / بدو نام او در جهان ماندست
بیزدان کند پوزش او از گناه / گر آینده باشد بآیین و راه
چو او رام گردد بگفتار من / بی آزار گردد هم از کار من
ببردیم آنکه نگار جهان / بگوییم همه آشکار و نهان
بجای نکو کار رنجی کنم / دل مرد درویش انکه کنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کین کار کیست / از ایرانیان پاکدل یار کیست
نبودند گردان سراسر بخشم / دو استاد را بر نگه کرد چشم
بدانست شیرویه کایرانیان / گرا بر گزیدند پاک از میان
جشنستاد و خراد برزین / دو دانای دارند با دکیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
ندارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سر افراز گنج
برنج اندرست این خردمند گنج / نیابد کسی گنج بی درد و رنج
شما را بباید شدن پیش شاه / مگر کز شما شاه آید براه
بگویید پیشش چو باید سخن / چه از نو چه از داستان کهن
دو داننده ناکام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و آذر گشسب / نشستند هر دو بر مان اسب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفتا مگر نغنوی / بویژه که دستور خسرو توی
بیابی بر پیش فرخ پدر / سخن یاد گیر از من این در بدر
بگویی که ما را نبود این گناه / نه ایرانیان را بد این دستگاه
تو با داد و با ایزدی یافتی / چو از نیکویی روی برتافتی
یکی آنکه بی باک خون پدر / ز یزدان زن پاک زاد پسر
نباشد همان نیز همداستان / که پیش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
نبودی بدین نیز همداستان / پر از درد کردی دل راستان
سدیگر که چندان دلیر سوار / که بودند ز ایران همه نامدار
نبودند شادان ازین رنج خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین شد دگر سوی روم / پراکنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / بسی از جای تو تیمار خورد
بسی داد دختر ترا داد نیز / همان گنج و درگنج بسیار چیز
ز بهر کسان بستدی خواسته / ز نفرین بر روی تو آمد بدی
ز یزدان شناس این گرامی منش / براندیشی از آن زشت کردار خویش
بران بد که کردی بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم

بیزدان که از من نبود این گناه / نخستم که ویران شود کار شاه
کنون پوزش این همه با جوان / بدین نامداران ایران گوا
ز بدها که کردی بیزدان بگوی / گر او هست بر نیک و بد رهنمای
مگر او بود در ترا دستگیر / بدین رنجهایی که بود ناگزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو شست / شب و روز ایشان بزندان نشست
بدین سرکشی ایمن از تو نخفت / ز بیم تو کردند آشتی نهفت
چو بشنید پیغام او آن دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدین کشور کوته تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ازان شهر تا جایگه بیرون شدند / که بود اندران شهریار بلند
نشسته بدر بر گلینوش بود / که گیتی ز بیم وی پر از جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همان تازی اسبان برگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / همه تیغها را بپیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و استا گشسب / فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
گلینوش بر پای جست آن زمان / ز دیدار ایشان بد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان / همی نامور خواندشان
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان را بآب دلیری بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیی برنهاد
بایران و توران و در روم هست / که شیرویه بر تخت شاهی نشست
ترا جوشن و خود و گرز گران / چه داری همی گشته بد گمان
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بردی ز نازک تنم / کجا آهنین بود پیراهنم
ازین مژدها آفرین خواستت / سزایی که گوهر برافشانمت
نباشد چو از خوب گفتار تو / که خرسند بادا جهاندار از تو
بکار آمدستی کجا بی بگوی / پس آنکه سخنها همه باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو بر از چند پیغام داد
بسی پند و اندرزها یاد کرد / یکی هرچه او کرد بیداد کرد
اگر بار خواهی بگویم همه / بنزد جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن ترا شاه ایران قباد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
که همداستانی مکن روز و شب / کز کس به پیش خسرو گشاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر بار یابی بشاه پهلوی
چنین گفت استاد کای نیکنام / من ایدر نهانی ندارم پیام
پیامیست کان تیغ باز آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه / بدان تا بگویم پیغام شاه
گلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را تن درست
بر شاه شد دست کرده بکش / جهانجوی بود مرد دانا افش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو تژند از بدی
چو استاد و خراد برزین شاه / پیام آوریدند از آن بارگاه
بخندید خسرو بآواز گفت / که گفتار تو با خرد هست جفت
گر او شهریارست پس من کیم / بدین تنگ زندان ز بهر چیم
که از من همی بار باید خواست / اگر کژ گوید اگر راه راست
بیامد گلینوش پیش گوان / بگفت آن سخن گفتن پهلوان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدو پای جنبی گستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شاهوار بزرگ / نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زر و گوهر برو بافته / سراسر یکایک بزر تافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
بهی نغز گویی گرفته بدست / دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو و درد گران	بدانا بی و دو رهی ما را
از آن خستگی خویشتن کرد راست	جهان آفرین را نهان یار خواست
ببالین نهاد آن گرامی	بدان تا بر سد زرد روی
بهی را چو بنهاد از بی نگشت	بی آزار و کردار بر قد کد
بدین گونه تا شاد در بهمن	همی گشت تا شد بروی زمین
ببوبید بستاد و آن بر گرفت	بمالید بس از خاک و بر گرفت
جهاندار زا استاد بر گشت روی	بدان تا نهاد بد از ان رنگ و بوی
بهی را نهاد بر شاه درد	همی بود بر پای پیش آن دو مرد
نوید از بی هیچ فال بی	پر اندیشه شد نامدار از مهی
همانگه سوی آسمان کرد روی	چنین گفت کای داور راستگوی
که بر گیرد از آنکه تو بشکنی	گر پیوند داد آنکه تو بشکنی
چو از دو داد بخت دوشش بگشت	غم آورد چون روز شادی گذشت
باستاد گفت ابجد داری نام	ازان بی منش کودک زشت نام
همان از گنه کار بر بندگان	بد اندیش بدگوی پرستندگان
سر افراز کرد کسی کو گفت	پر از غم شود جان بگوهست
نماند بزرگی بفرزند ما	ز پرورده و خویش و پیوند ما
همه دوستان پیش دشمن شوند	بدین گونه بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بگرد این بهی	کزین بر شود بخت شاهنشهی
سخن هر چه بشنید اکنون بگوی	بپاسخ مرا اکنر از آب جوی
کشادند گویا زبان آن دو مرد	بر آورد جان یکی داد سرد
چو آزاده بشنید گفتار شاه	به پیچید از آن نامور سرکشان
بدان نامور گفت پاسخ شنو	یکایک بر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسی را مجوی	چرا آنکه بر تابی از عیب روی
سخن هر چه گفتی نه گفتار نشت	ما نادکو یا زبانت درست
بگوی ابجد بدخواه تو بشنود	زگفتار بیهوده شاد آن شود

پاسخ فرستادن خسرو بشیرویه

ندانی که چندان بد ار چه خرد	که مغزت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی بر چو بیرون کنی	زبان و خود را پر افسون کنی
کسی کو گنه کار داند ترا	وزان پس جهاندار خواند ترا
نباید که یابد بر تو نشست	بگیرد کم و بیش کاری بدست
بهنگام زان پس بر انسان بنام	گر دشمن شود بر تو بر شاد کام
بیزدان ر اکار بر پاکست	نهاده بدان گیتی هم خواب شست
بدین جستن عیبهای دروغ	بر دو بزرگان نگیری فروغ
بگویم کنون پاسخ آن همه	بدان تا بگویی به پیش رمه
بس از مرگ یادگاری بود	سخن گفتن راست یادی بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج	بدانی که از رنج ما خواست گنج
نخستین که گیتی ز سر مجنن	ازان پس همه روزگار کهن
زگفت بد بدگوی بر مابدر	بر آشفت آشکار زیر و زبر
از اندیشه او جو اکنندم	از ایران شب تیره بیرون شدم
بهمراه جستم و بکریختم	بدام بلا در نیاویختم
از اندیشه او گناهم نبود	جوار جستن شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید	زبردع برفتم چو کوشش ان شنید
گنهکار بهرام خود پیشنام	بیا راست در پیش بازرگان
ازو نیز بگریختم دور جنگ	بدان تا نیابم من او در جنگ
وزان پس دگر باره باز آمدم	دلاور بجنگش فراز آمدم
بجنگ اندرون آهنین باره بود	جهانی پر از جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی نمای	گرا دیت بر بیگه بدر رهنمای
جو ایران و یران آرام گشت	همه کام بهرام ناکام گشت
چو از جنگ بهرام پرداختم	نخستین یکی بدره تاختم
که هندی گسستم خالان بهند	بهر کشوری بی همالان بند

فدا کرده جان را همه پیش من	بدل مهربان و تن خویش من
چو خون پدر بود در دل جگر	نگه کردم هستی بخون پدر
بریدم بندی از دست و پای	گر او کرد بر شاه تاریک جای
چو جستیم شد در جهان ناپدید	ز گیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما نا کمان کشته شد	سر و پای خونخوار کان کشته شد
و گر آنکه گفتی تو از کار خویش	ازان تنگ زندان و آواز خویش
از آن تا زو فرزند ما کار بد	نباید کزان بر سرش بد رسد
بزندان بند بر شما تنگ و بند	همان نیز خواری و بیم و گزند
بدان روزتان خار بگذاشتم	همه گنج پیش شما داشتم
بر آیین شاهان پیشین بدم	نه بر کار و بر دیگر آیین بدم
ز نخچیر دار و گوی و اسپ گران	ز کاری که بد در خور مهتران
شما را نبودی بچیزی نیاز	ز دینار و از گوهر و یوز و باز
یکی کاخ پر کرده زندانش نام	همی بستند اندران شاد کام
همان نیز گفتار اختر شناس	که ما را همی از تو داری هراس
گر از تو بد آید بدینسان که هست	پسند اختر اختر ترا زان دست
ازان پس نهادیم مهری بروی	ستر شناس بردیم آن گفتگوی
بشاهی چو شد سال بر سی و شش	میان خان روزگار آن خوش
تو دادی بپاد آن سخن یکمان	اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نامه آمد ز هندوستان	شدم من بدین نیز همداستان
ز رای بر ین نزد ما نامه بود	گهر بود و هر گونه جامه بود
یکی تاج هندی و پیل سپید	کزو بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود	ز هر گونه از گوهر نابسود
سوی ما رسید آن خط بارند	نوشته بدیدم من آن خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر	سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه شاه هندی بخواند	بدان آب دیده همی بر فشاند
نوشته بدان بد که شاد آن زی	که نوشاد و فرخ بی ابندری
که چون ماه آذر بود روز دی	جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهیت بر سی و شست	شماره بدین گونه خواهد گذشت
درفشان شود روزگار زهی	تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا آن زمان آن سخن شد درست	ز دل مهربانی نشایست شست
من آگاه بودم که تخت تو	ز کار درخشنده گی بخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج	ترا گرد این لشکر و تاج و گنج
اگر تو ندانی تو بد مگوی	کنند از سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزد است	ورا در جهان زندگانی بد است
بزندان ما بر ز دیوان بدند	که هر کس از ایشان ز دیوان بدند
چو ما را بد اندیشه خون ریختن	بدان کار ریک اندر آویختن
بد از ابر زندان همیدا اشتیم	گزندکان خار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که کاری رها	مرا نزا که بد بدتر از اژدها
از این بد گنه کار برزدان شدی	ز گفتار و کردار نادان شدی
چو هنر شدی کار هشیار کن	ندانی تو داننده را کار کن
همیشه ای بره که زحمت ازو	اگر چند امید گیخست ازو
بد آنکس که از دهقان چرگ	ندانی سزا وار باش بند
دگر آنکه از خواسته گفته	خود هندی وراه بهنت ره
زکس ما نجستیم جز باژ و ساو	ازانکس که در دانشش بود تاو
بسی گفت هر کس گران دشمند	نه تخم بد اندوا امرمند
چو اندیشه از دی داشتم	سخنها همه خار بگذاشتم
ز یزدان بد برنتم آن تاج تخت	فراوان کشیدم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور داد راست	چنین روزگار دگر گونه خواست
نیم بد منش نیز در خواست او	ز دونی نخواهم در کاست او
بجستیم خشنودی دادگر	ز بخشش نکوهش ندیدم گذر

همان پرگناهان که پیش تو اند / نه تیمار دار و نه خویش تو اند
ز من هرچه گویند با تو همان / شوند این کسان بر تو بر بدگمان
همان بندهٔ زر و سیمند و بس / کسی را نیابی تو فریادرس
ازیشان ترا دل پر از پاس است / گناه مرا نیز بالاست
نگنجد ترا این سخن در خرد / نه جان تو زین داستان بر خورد
ولیکن من از بهر خودکامه را / که برخواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را اندکی رای بود
پس از مادر آنکس که گفتار ما / بخواند بداند بازار ما
ز هر طاس و از چین بسته راندیم / سپهبد بهر جای بنشاندیم
بنزد منذر و دیگران تاختن / بنا دست کرسی کردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد / همه گنج ما گیر آگنده شد
همه بوم و کشور پیش ما کرد / نه دریا کشیدند خداوان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / ورا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراگنده شد / ز دینار نو بدره آگنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه و آلت کارزار
بود سیم بایست دشمن گداخت / ز هر گونه گنج ما ناله گشت
درم را یکی مهر نو ساختیم / سوی شادی و خرمی آختیم
ازان سال چون سال سی‌ام شمار / چو صد بار دینار بد صد هزار
پراگنده و آگنده بنداد پی / همان نیز سدادی بیاد همی
بهر بدرهٔ در ده و دو هزار / پراگنده دینار بدره هزار
جز از باژ دینار سندان ستان / جز از کشور روم جادوستان
جز از بدره و باژ هر کشوری / ز هر مرز دادی مرا مهتری
جز از رسم نوروز آیین مهر / نه اسپان بینندهٔ خوب چهر
جز از جوشن و تیغ و گوپال هم / زما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز هر گونه هر جای در بوم و سور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین بارها بر سیوبان بست
نگه کن خندی به درگاه ما / نه بجید کس کردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم گنج / بدان تا بیاکند ازین گونه گنج
فراوان ز ماش سخن راندیم / بنزجام باد آورش خواندیم
در گنج خضرا و گنج عروس / گشادیم از بهر روز فسوس
چنین ست و شش سال تا سی و هشت / بجز باز و چرخ بر ما گذشت
همه کهتران زان تن آسان شدند / بداندیش کهتر هراسان شدند
چو اکنون شنیدیم فرمان تو / جهان زاید آمد ز پیمان تو
نباید گزیدن جز از خامشی / نماند کس اندر جهان رامشی
همی گرد خواهی جهان پر گزند / پر از درد و رنج و نا سودمند
همان پر گزندان که نزد تو اند / که تیره شبان اور مزد تو اند
همیداو خوانند تخت بیاد / بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / که دشمن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گنجی رسیدی بارز انیان
ایا بور کم روز اندک خرد / روانت ز اندیشه کیفر برد
جهان داند آن گنج ما بسته است / زمانه کنون باد در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود / جهان پیدرم در تباهی بود
شود پیدرم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست توش و هنر
ببخشش نباشد وراد کاه / بزرگان فسوسش خوانند شاه
گراید و گنج از تو بدشمن رسد / همی پشت برست بر من رسد
ز تو آن پرستنده بیزار گشت / برو نام دادار پرخار گشت
تو بی گنج باشی بنات سپاه / ترا زیر دستان نخوانند شاه
سگالان بد گو خوانند نام / چو پیرش کیی دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در بوم ایشان نشاندم براه
پی دانش آن نیاید پسند / نداند همی راه سود و گزند

خیانت

خیانت بابخ کز رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
زپیکار خانان شهر بستدم / همه دشمنان را هم بر زدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز / نشینم بپرورد و رنج دراز
سواران پراکنده کردم ز مرز / پدید آمد اکنون ز نالار زار
جوان هر سوی ز خوانی سپاه / گشاده نه بیند بداندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامگار
پیا ز نرگس و سیب و نار و بهی / چو بالینه کردم ز مردم تهی
سپرغم یکایک ز بن برکنند / همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیحت با زار او / بهر جای بر نیزه‌ها خار او
اگر بفکنی خیره دیوار باغ / چه در باغ و دشت و چه در باغ و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و سوختن / خروش سواران کین توختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه ابر بسته در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای مهی / همی بردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشیروان قباد / باندر زمانه چنین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد / همی خویشتن را به شیون دهد
که چون باز خواهد کس اندر نگار / بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی ده دل و شادکام
سخنهای یادگار تو بود / که گفتار ما آموزگار تو بود
جفا کردن او و ما از وفا / تو خود یکی ستایی وفا از جفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / نداری چنین مرد دانش روا
چو قیصر ز کرد بلا رنج دشت / بگیتی چو پرویز را داد جفت
هرآنکس که گیتی بدو بسپرد / بنز اندرون دانش آرد خرد
بدانگه که بهرام بسته میان / ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی ستایی بنا شد شکست / نشاید روا نیز با کرده گشت
بدان رزم یزدان مرا یار داد / سپاه جهان پیش من خار باد
ترا نیز از آن نباید شنود / شود ندانیان با چه بود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بگاه بناطوس و زر زرد
ز خوبی و از مردمی کرده‌ام / بیاد اندر روز بشمرده‌ام
بگویید بتو زاد فرخ همین / جهان را بچشم جوانی مبین
صلیب آنکه بد نیز گنجور ما / همان موبد و پاک دستور ما
هم از گنج ما برده بد صد هزار / که دارم بدان رومیان نانگار
بناطوس اهره دادم هزار / هم از زر سرخ از در گوشوار
بجا سنگ هر مهر از و بد هزار / ز مثقال گنجی چو کردم شمار
همان جامه دیبای چینی هزار / بها کرد استاد پرهیزگار
همان در خوشاب پاکیزه صد / جهان گزده شهریاران سزد
دگر که کومری را درم سی هزار / بدادی بها مردم بیکار
صلیب گرانمایه پیچه ز بن / همه کرده از آخور ماکزین
دگر و وزه با جل دیبا بدند / گر در دشت و دریا همی ما شدند
بنزدیک قیصر فرستادم این / وزان پس برو خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوب کهن
نبودی مرا هیچ سود و زیان / نه ترسا شنیدی نه آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / مر آواز گردی و گندآوری
همه کرد برگرد از یزدان / همه فیلسوفان و هم موبدان
که یزدان چرا خواندان کشته را / گر این خشک چوب تبه گشته را
گر آنج داد بیکار یزدان بدی / سر ماه را او بر یزدان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
و را بانیخ است که زنده باد / ز جان و دل و دست و پای قباد

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد | بپذیرفتم و بودم از داد شاد
بیزدان سپردیم چون بازخواست | نداد زبان در دهانت جواب

بیزدان بگوییم ز بالودگی | که نشناسد از نیک و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده‌ام | همان سوز و تلخی بسی دیده‌ام

مرا بود شاهی و دست و بسال | کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد | نه بر من سپاسی همی بر نهد

بدان پادشاهی کنم آفرین | که آباد دارد بداد این زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس | نیازد بنفرین با هیچکس

بدان کودک نیز نادان‌تری | که ما را کنون تیره گشت اختری
که بدرود بادی تو جاودان | سر و کار تو باد با بخردان

شما را گرامی فرستادگان | سخن گوی و پرمایه آزادگان
زمین بر دو بدرود باشید نیز | سخن چون شنیده بگویید چیز

کنم آفرین بر جهان سر بسر | که او را ندیدم بجز برگذر
نبرد کسی کو ز مادر بزاد | ز چیز و بیاد آوری قباد

ز هوشنگ و طهمورث و جمشید | گذشتن جهان به بیم و امید
قباد آنکه آمد ز البرز کوه | بر دی جهاندار شد بی گروه

همان تاج مهردار کاوس کی | جهاندار با داد فرخنده پی
که از آبگینه همی خانه کرد | وزان خانه گیتی پر افسانه کرد

همه در خوشاب بد پیکرش | ز یاقوت رخشنده بودی سرش
بیاد شش همان نامدار هژبر | که گشتش ببرد جوانی دلیر

بجا کنگ دز کرد جای بزیخ | وزان رنج دیدن نیامد بگنج
یکی رستم زال و اسفندیار | کزیشان سخن ماند ماناد کار

چو گودرز و هفتاد پور گزین | سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی | ببد رفت و زو تازه شد ایزدی

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر | فروزنده‌تر بد ز ناهید و مهر
ستودند آن بزرگان و دانندگان | سواران جنگی و خوانندگان

کز اندر سر این از آن به بدی | بسال آن یکی زین دگر به بدی
بپرداختند این جهان فراخ | بماناد این باغ و ایوان کاخ

ز شاهان و انیز همتا نبود | اگر سال را چند بالا بود
جهان را سپردم بنیک و بد | نه از اگر روزی بمن بد رسد

بسی راه دشوار بگذاشتم | بسی دشمن از پیش برداشتم
چو زین کوه برپا سرآمد جهان | همی تیره گردد امید مهان

همه بومها پر ز گنج منست | نماند بفرزند من نیز تخت
بگردش روز و مه آید شکست | کجا آب و خاکست رنج منست

تو بد دل دوست روشن کنم | الی آزاری و داد جوشن کنم
درشته بباید یکی جای تسان | بگوییم بدو جام آسمان

گذشتن چو بر جنبر پل بود | بزیر پل اندر همه گل بود
درست است گفتار فرزانگان | جهاندیده و پاکدل بندگان

کنون بخت بیدار گیرد نشیب | ز هر گونه‌ئی خوردن آید نهیب
چو روز بدی بر کسی بگذرد | اگر باز خوانندش آرد خرد

پیام مرا نیست سوی مهان | بنزد بزرگان و نزد کهان
شما نیز بدرود باشید و شاد | زمین نیز بر بد مگیرید یاد

فرستاده خراد برزین گرد | شنیدند گفتار آن پیش رو
ز انده دو دل بر دو دو دست | بسر بر زدند آن زمان هر دو دست

بگفتار هر دو بسنان شدند | طپانچه برخسارگان برزدند
بسر جایهاشان همه خاک بود | سر هر دو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان به پیش دبیر | پر از درد دل پر ز پیکان تیر
بنزدیک شیروی رفتند زود | پر آژنگ رخسار و دل پر ز دود

یکایک بدادند پیغام شاه | بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیرویه بگریست سخت | دلش گشت پربیم ازان تاج و تخت

چو از پیش برخاستند آن گروه | که او را همی خواستندی ستوه
بگفتار زشت و بخون بزار | چو از نامه‌ای سوختندی جگر

فرود آمد از تخت شاه قباد | دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید | چو آگاهی او بدشمن رسید

ببودند ترسان ز بیم گناه | پر از بیم گشتند یکسر گناه
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب | بداندیش را سر آمد ز خواب

رفتن [illegible] با موبدان [illegible]

برفتند یکسر بدان بارگاه | چو بشنید بنشست بر تخت شاه

برفتند گردنکشان پیش او | ز یاران بیگانه درویش او
نشستند بار دگر دو دژم | زبانشان بجنبید بر پیش کم

بدانست کایشان براشفتگان | نشسته چراغ اندبا درد و غم
بدیشان چنین گفت پس شهریار | که باشد از ایشان پروردگار

که غمگین نباشد ز درد بدر | نخوانند او را جز بدگهر
نباید کسی دار دارد و کس امید | کرا بوده تر باشد از جهد

چنین یافت پاسخ ز درد گناه | که هر کس که گوید که رستم بشاه
تو او را بدل ناسزاوار دان | و گر از گرامی بود خوار دان

چنین داد شیرویه پاسخ که شاه | چو بی گنج باشد نیابد سپاه
سخن جز بدرانیم بگاه نیز | ز راه درشتی نگوییم چیز

که گنج تهی است سرتا بسر مرز او | کمربسته کردیم از اندرزاد
چو پاسخ شنیدند برخاستند | سوی خانها رفتن آراستند

بحالی گران شاه شیرویه گفت | که خسرو ز چیزی نباید نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهند | خورشها برو چرب و شیرین نهند

برنده همی برد خسرو نخورد | ز چیزی که برخوان بدی گرم و سرد
همه خوردنش از دست شیرین بدی | که شیرین ز غمهاش غمگین بدی

کنون بشنود باربد گوش دار | سر شیران اندر آغوش دار
چو آگاه شد باربد زانکه شاه | بپرداخت ناکام بالین گاه

زاری کردن باربد بر حال خسرو

ز جهرم بیامد سوی طیسفون | پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید | شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه | خروشان بیامد سوی بارگاه

بدلش آتش مهر او برفروخت | ز تیمار خسرو روانش بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار | کنارش ز دیده چو دریا کنار

جهان زیدره را با آواز رود | ببربط همی مویه زد بر سرود
ابر پهلوانی همی مویه کرد | دو رخسار زرد و دلی پر ز درد

چنان بد که زارش بشنید شاه | همانکس که میداشت او را نگاه
نگهبان او جمله گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند

همی گفت الا یا ردا خسروا | بزرگا سترگا دلاور گوا
کجا آن همه رادی زور و فر | که گیتی تهی کردی از بدگهر

کجات آن همه فر و خرد ای کئی | کجات آن همه هوش و فرزانگی
کجات آن همه دانش و مال و گنج | که دشمن سپاه داجه در دو رنج

کجات آن بزرگی و آن دستگاه | کجات آن همه فر و بخت و کلاه
کجات آن بزرگان با تخت و تاج | کجات آن همه باره و تخت عاج

کجات آن شبستان و رامشگران | کجات آن دل و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش | کجات آن بر و تیغهای بنفش

کجات آن سرافراز جانوسپار | که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسپ شبدیز و زرین رکاب | که زیر تو اندر بدی با شتاب

کجات آن سر و خود و زرین گرز | ز گوهر فکنده کمر بر کمر
کجات آن سواران زرین ستام | که دشمن بدی تیغهاشان نیام

کجات آن همه راسواران ترا | عماری زرین و فرمانبران
بیوزان و بالای پیل سپید | همه گشته از جان تو ناامید

کجا تخت آن سخنگوی شیرین زبان / کجا آن دل و رای روشن روان
بباید اگر گستاخ پیشش بدر / که زهرش فزونست از مار زهر
بسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بمشت
ز فرزند شاهان بنیرو شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چونکه نیرو بخواست / چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شد / کنام پلنگان و شیران شد
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخت ایران و ایران جهان / برآمد به گاه بد بدگمان
فزون زین نباشد کسی دادخواه / زمانی که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
نماند سپاه تو هم پایدار / چو برخیزد از جای بد روزگار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / به نوروز و مهر و بخرم بهار
گر از دست من زین سپس بر زد / بساز و بباد ابر و بدرود
بسوزم کنون آلت خویش را / بدان تا بپوشم بد اندیش را
ببرید سر جای انگشت خویش / بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست مردم شمر هر که دید / که روز بزرگان بخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کارشان اندر آزرده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / وزان کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگر است / ترا خود چرا این داوری در سر است
نشسته بیک شهر کی بود شاه / یکی گاه دار و دگر زیر گاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر / همه بدکنان را ببرند سر
ندانیم اندرین کار همداستان / نه زین پیش با انجمن داستان
بپرسید شیروی ترسنده بود / که در چنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیرین بدام / نیارد دگر مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین آرزو رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر من سرآرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا نهانی کندش تباه
کس اندر جهان زهرهٔ آن نداشت / ز مردی همی بهر آن نداشت
که خون جهان خسروی ریختی / همان آز در کین در آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدید او مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخ زرد زرد / تن خشک پر موی و لب لاجورد
بر از خاک پای و دل از گرسنه / سر مرد بیدار گر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بر آزاد فرخ شد آن مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو زاد فرخ همه داستان / ز خسرو همی اندرو داستان
بدو گفت کین رزم کار منست / چو شیرم کنی این شکار منست
بدو گفت رو این که گفتی بکن / وزین پس مگو پیش کس زین سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا / چو فرزند او یار دارم ترا
یکی خنجری تیز دادش چو آب / بیامد کشنده دلی پر شتاب
چو آن بدکنش رفت در پیش شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / بدین کشتنم رای و کام تو چیست

کشته شدن خسرو به زندان

مرا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / همان دل گواهی بداد اندر آن

بمردم نماند همی چهر او / بگفتی بجوید کسی مهر او
یکی کودکی پیش او بد بپای / بر ایشان چنین گفت کای رهنمای
بر و طشت و آب آر و مشک و عبیر / یکی پاک هم جامه دلپذیر
پرستنده بشنید آواز او / بدانست رنگ همی ساز او
ز پیشش بیامد پرستار خود / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب و دستان و مشک / همی کرد خسرو به بردن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد نهان / به گاه سخن بود در هنگام راز
چو آن جامه نو بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر درکشید / بدان تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست / در خانه بر شاه خسرو ببست
سبک رفت و جامه ز سر درکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید
بدین گونه گردد جهان جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ بی رنج ارزان بود / نه پیوند گردار او جز گران
اگر گنج داری و گر کام و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
بس این بهره رنج و آز از جهت / که فرجام از و کی بباید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا رنج و رنگ کردار نیست
چو آگاهی آمد به بازار و راه / که خسرو بدین گونه بر شد تباه
همه بدکنان بر زندان شدند / بنزدیک آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / در ایوان شاه آنکه پیوند بود
بزندان بکشتندشان بیگناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همی ماند اندر نیابد نهفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست / وزان پس بکیهان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانشان براه / بدارد بسی از درگاه گشته شاه
شد آن پادشاهی چندی سیاه / بزرگی شاهی آن دستگاه
که کس را ز شاه منشان آن شوند / نه از نامداران بیش شنود
جهان پادشاهی آن دستگاه / که اندر جهان داشت پرویز شاه
چو بگذشت بگذاشت آن روزگار / نه سودش کجا بود اندر شمار
یکی گشت با آنکه نان فراخ / بباید نه بیند در باغ و کاخ
خردمند گوید نیارد بها / هر آنکس که ایمن شد از اژدها
جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ / نخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور شاه و آن دستگاه
چو آوردم این روز خسرو بسر / ز شیروی و شیرویه گویم سخن
هر آنکس که دارد بگیتی امید / چو جوینده جز بار از شاخ بید
چو کرسی ازین گونه کرد از راه / بروز سپید و شبان سیاه
از و هر چه آید بدل کن پسند / ار اید که جانرا نخواهی گزند
مدان خویشتن را بجز ناتوان / اگر دست یابی شدت بر زمان
چو گرد و راستی پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم / جز این در درم جمله درد است و غم
چه نیکوتر از یار هشیار دوست / وفاداری از دوستان نیکوست
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این / که گشته آن شاه با آفرین

داستان شیرویه با شیرین

بشیرین فرستاد شیرویه کس / که داری تو بر جادوی دسترس
همی جادوی دانی و بدخویی / به ایران کنون کارتر کشتی ای
تنبل همی داشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنه کار و پیش من آی / در ایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام او / وزان پیکره زشت و دشنام او
چنین گفت آنکس که خون پدر / بریزد مبادا ش آیین و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام شادی نه هنگام سور
دبیری بیاورد دانا سری / همان پهلوی ساخته دفتری

بدان مرد دانش اندرز کرد / همه خواسته پیش او ارز کرد
همیداشت لختی بصندوق زر / که زهرش بنایست جستن شمر
همیداشت آن زهر با خویشتن / همی دوخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بشیرویه باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشته باد / دل و جان آن کش کشی پست باد
که او در جهان جادوئی جز بنام / شنود و نه بود دست ازان شاه کام
اگر شاه ازین خشم اندازه بود / که رای وی از جادوئی تازه بود
ز جادو ندیدی کس ایشکوی او / بدیده ندیدی کسی روی او
مرا از پی فرخی داشتی / بشبگیر چون چشم برداشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / بگوید سخنها که گز شهریار
ز دادار یکی پیش یاد کن / به پیش من اندر مگوی این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیرویه بر پیشگاه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چنو در زمانه گنهکار نیست
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / به پیچید رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که از نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
چو باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و چیزخوانندگان
فرستاد شیرویه پنجاه مرد / بیاورد دانندهٔ سالخورد
وزان پس شیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی فریادرس
چو شیرین بپوشید آن کبود و سیاه / بپوشیده آمد بنزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان / که بد جای گوینده آزادگان
نشست از بر باره پادشا / جهانجوی بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کمتران ننگری
بدارم ترا همچنان کو پدر / وزان نیز نامی تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم بده / انگهی جان من مستنست
وزان پس نشاییم از آبا بخت / ز فرمان و رای و دل فرخت
بزن گشت شیرویه کاین داستان / که بر گوید آن خوب رخ داستان
زن چهره از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با دین و داد
تو گفتی که من مرد جادو ام / ز پاکی از راستی کسوم
بدو گفت شیرویه بود انجمن / ز تیزی جوانان بکین بند گین
چنین گفت شیرین بآزادگان / که بودند در گلشن شادگان
چه دیدید از من شما از بدی / ز تاری و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی / زمن دور بد کژی و کاستی
خداوند داند ز راز جهان / که او داند از آشکار و نهان
اگر انکه در پردهٔ خسروم / نه بر بد عنود و نه بد بشنوم
بسی کس بگفتار من شهر یافت / بهر باره از جهان بهر یافت
بایران که دید از تبه سایه ام / دگر سایهٔ تاج و پیرایه ام
چو بشنید گفتار شیرین مهان / چنین گفت شیرویه را بخردان
که چون او زنی نیست اندر جهان / نه بر آشکار و نه اندر نهان
یکی آنکه با شرم و با خواسته است / که جفتش بدو خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / ز شوی خجسته بیفزاید او
دگر که بالا و رویش بود / بزیر اندرون نیز مویش بود
دگر گفت شیرین که ای شهریار / ز من این سخن نیز خود گوش دار
بدانکه که من جفت خسرو شدم / به پیوستگی در جهان نو شدم
سر بانوان بودم از فر شاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی / چه دیباند اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان

بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام سوگ شاه باز / چو تو دخت ننشست بر تخت ناز
نه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
باواز گفتند کای سرفراز / ستوده بر روم و چین و طراز
که یارد بدو بد سخن گفتن از تو بلند / بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که ای بدکنش / که چون چرخ پیچد کند سرزنش
بدر را گشت از پی تاج و تخت / کزین پس بپیماد شاهی تخت
مگر مرگ را پیش دید از گناه / که جان پدر را جهانخوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من / سرا باریک شد جان تاریک من
بدل گفتم این بد که من زنده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس مرگ من بر سر انجمن / ز دانش مگر بد سراید ز من
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند ازان بیگناه
بپرسید شیرویه کای نیکخوی / سدیگر چه چیز آمدت آرزوی
فرستاد شیرین بشیرویه کس / کز اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیرویه کین هم رواست / بدیدار آن شهریار بایدت
کلیدان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد روی بر روی خسرو نهاد / گذشته سخنها برو کرد یاد

زهر خوردن شیرین و مردن

همانگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش پر از درد کرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بتن در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / برفت و ز گیتی ستایش ببرد
هزار آفرین باد بر جان او / بران تهمت و آن عدل پیمان او
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه در گل کنند / ز مشک و ز کافور عنبر کنند
در دخمهٔ شاه کرد استوار / بدین برنیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز / جهان از شاهان برآید نفیر
بشوی هزار و بشوی برد / همان تخت شاهی بسر راستیز
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بشستم ز کافور یابد کلاه
بگیتی بهی بهتر از کاه نیست / بدی بدتر از عمر کوتاه نیست
ازین پادشاهی چه باید بنیز / گزینشان همی تاج بر سر نهی
بنام نکو گر بمیری رواست / ترا نام باید که تن مرگ راست

بتخت نشستن ساد

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم چو پیش آمدم ناگزیر
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سراید سخن
بر شاه گرد آمد ایران سپاه / ز جایی که بد نامور پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست / گشاده زبانها و یزدان پرست
بر آیین شاهان نشین روم / همان از پی فره و دین ردیم
ز یزدان یکی دشمنی ها او / همه کار و کردار ما داد باد
پرستنده کار زمانه بر کشیم / ستمکاره کانرا زکین دریم
بهر جایگه داد پیدا کنیم / همه نیکویها هویدا کنیم
گران مایگان را گرامی کنیم / پرستندگان نیز نامی کنیم
کنم تازه آیین نوشیروان / کنم شاد آزادگان را ...
ز گنج جهان کرده آراسته / پر از باغ و پرگو سرد خواسته
توانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
چو باشد سر و تاج او تا بود / چو خواهیم شاهی توان برد

گرایید و گفت این راز بردن نهی ‌ ‌ همی خنجر گیتی بجوش نهی
سپه از در روم چندان سپاه آورم ‌ ‌ که گیتی بچشمت سیاه آورم
پشیمانی آنکه ندارد سود ‌ ‌ که شمشیر بر سر بکینه درود
بزرگی نکند از گفتار من ‌ ‌ مباد اگر خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید ‌ ‌ همه پیش و پس را بکار دید
دل روشن نامور شد سیاه ‌ ‌ که تا چون کند بد بدان پادشاه
ورا خواندی مرزبان اردشیر ‌ ‌ که گوینده مردی بد و یادگیر
بپای فرستاد نزدیک او ‌ ‌ که ای پرهنر بهتر نامجو
چنین بد مکن تو که گفت گراز ‌ ‌ تو درمان این کار نیکو بساز
یکی پاسخ نامه از خورشی ‌ ‌ وزین خواب ناخوش کردن کش
چو ادرا فزود آوریدی ز تخت ‌ ‌ شد از تخم ساسان یکبار بخت
دگرگشت گیتی بدانسان که بود ‌ ‌ نیاورد ازان مایه کار تو سود
جهان شد ز او رنگ مرسیاه ماه ان ‌ ‌ نیا زرد و شسن میسر دزمان
چه باید که آرند گیتی چنین ‌ ‌ پر آشوب کرده ز درد و ز کین
ببردند نامه بر بدنژاد ‌ ‌ که چون او سپهبد جهان را مباد
نباید که آیین بد تیز کرد ‌ ‌ از ایران برآرد ازین دود و کین
بترسم که ایران برآید ازان ‌ ‌ ازین تیره گیهان سر آرد زمان
چو پیروز بشنید ازین گونه بند ‌ ‌ نوشت او یکی نامه پند چند
چو آگاه شد زان سخنها گراز ‌ ‌ تو گویی کسی دل بریدش ز کار
ز پیروز خسرو بیاشفت سخت ‌ ‌ سپهبد برآراست هر گونه رخت
بفرمود لشکر که بیرون برد ‌ ‌ ازان شهر یکسر بهامون برد
ازان آگهی سوی پرویز رفت ‌ ‌ هیونی برافگند هر سو ی تفت
بنزد تخوار و ورا او را خواند ‌ ‌ وزین در فراوان سخنها براند
ز کار گزارش چو داد آگهی ‌ ‌ وزان کینه با تاج شاهنشهی
به پیروز خسرو زمین تخوار ‌ ‌ چنین پاسخ آمد که ای نامدار
بجویند بزرگان ایران بگوش ‌ ‌ سخن سرچگونه بد گراز ان بجوش
کز آن نامه بنوشته سوی او ‌ ‌ که تا نامد از نزد تو کینه جو
چو پیروز خسرو چنان نامه دید ‌ ‌ ز اندیشه بد دلش بردمید
که از کار آن کن که آید سرشت ‌ ‌ که اختر همی بر سرت نوشت
یکی داد یزدان بادی دهر ‌ ‌ ترا اندر آن کامکاری دهر
ورا خواندی مرزبان اردشیر ‌ ‌ که گوینده مردی بد و یادگیر
بر آیین دستور بودی ورا ‌ ‌ همان سیر گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون با رفت ‌ ‌ کجا روشن و چرب گفتار رفت
نشسته به آیین خویش اردشیر ‌ ‌ سخن چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش ‌ ‌ تو گفتی بگردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند رود ‌ ‌ شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ‌ ‌ سپهبد یکی می در کشید
سه دست یاران شاه اردشیر ‌ ‌ همانا به راه شکر و یادگیر
بد اندیش یاران او را براند ‌ ‌ چو از شاه پیروز خسرو بماند
چو پیروز اندیشه کرد اندر آن ‌ ‌ که تا چون ز خسرو برآرد زمان
جفا پیشه از پیش خانه برفت ‌ ‌ لب شاه بگرفت تا که بخفت
همیداشت تا مرده شد اردشیر ‌ ‌ همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند ‌ ‌ اگر نو جهانجوی اگر کهنه بند
هیونی برافگند نزد گراز ‌ ‌ یکی نامه تیز با او دراز
فرستاده چون شد بر نزد او ‌ ‌ چو خورشید شد رای تاریک او
بیاورد ازان بوم چندان سپاه ‌ ‌ که بر مور و بر پشه بربست راه
بتاخت چون باد تا طیسفون ‌ ‌ بیاسای همی دست شسته بخون
جو آورد از آن سوی ایران سپاه ‌ ‌ بخیره شد اندیش بزرگان راه
ز لشکر نیارند دم زد کسی ‌ ‌ بند خود بدانجای لشکر بسی
گراز اندر آمد بشهر اندرون ‌ ‌ نه دستور را ماند و نه رهنمون

یکی جای بگزید خالی گراز ‌ ‌ نشستند با او بزرگان براز
چو پیروز بگشاد خسرو زبان ‌ ‌ چنین گفت کای نامور پهلوان
همیداد از مهر دل را تنگ ‌ ‌ جواب چنین مغز دلشان سبک
نهان پند یکباره از داد روی ‌ ‌ وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
کسی را بنزدیک او نیست آب ‌ ‌ وز او گشت ایران چو پر غراب
همه دیده‌ها زو شده پر سرشک ‌ ‌ جگر بر جوشید یکی بر پزشک
ز ساسانی و نه ز تخم کیان ‌ ‌ چرا پیش او بست باید میان
همانا که دلتان ز بهر بر بدید ‌ ‌ وز بهره شده در شکم ناپدید
چنین داد پاسخ ورا را سپاه ‌ ‌ که چون کس نماند از در پیشگاه
ز کس را همی آید از رشک یاد ‌ ‌ که بگشاید لب بر این بدنژاد
برای تو گشتیم همداستان ‌ ‌ بگو هر چه دانی تو از داستان
گزین شاه دیوانه تیز مغز ‌ ‌ نه گفتار نیکو نه کردار نغز
چگونه رهانیم ایران زمین ‌ ‌ که بر وی مبادا بداد آفرین
بدیشان چنین گفت مهران گراز ‌ ‌ که این کار را ایرانیان شد دراز
چنین تا چه آمد بایرانیان ‌ ‌ ز دشمن چه آمد بتخت کیان
چه باید که درمان آن من کنم ‌ ‌ بکوشم که رنج شما کم کنم
همانا کزین آرزوی شما ‌ ‌ سرآرم وزین گفت و گوی شما
گرایید و گفته با من زنید بد ‌ ‌ کنید آنکه از رای ردی سزد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک ‌ ‌ من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان ‌ ‌ که بر تو مبادا اگر آید زیان
همه لشکر او ز یار تو ایم ‌ ‌ گرت زین بد آمد حصار تو ایم
چو بشنید ازیشان ز ترکش بجست ‌ ‌ یکی تیر پولاد پیکان درست
برآراست نگروز بس شهریار ‌ ‌ شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری ‌ ‌ برآنکس که بود نیکپی اختری

کشته شدن فرایین

بدانگه که زی شهر گشتند باز ‌ ‌ نگه کرد ناپاک مهران گراز
بران نامور او ز ترکش بجست ‌ ‌ یکی تیر پولاد پیکان بجست
کمانرا بمالید و بر درکشید ‌ ‌ گهی در بر و گه کمان در کشید
سبو دوش گز و تیر و باره بدست ‌ ‌ چو شد غرق پیکانش گشاد شست
بزد بر بر و سینه شهریار ‌ ‌ همانکه ز اسب اندر آفتاد خوار
سپه تیغها برکشیدند پاک ‌ ‌ برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند ‌ ‌ یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین ‌ ‌ یکی کرد نفرین دگر آفرین
از لشکر بسی خسته و کوفته ‌ ‌ سوار و سپه یکسر آشوفته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ ‌ ‌ چو میشان بیدل که گشته گرگ
فراوان نماندند بی شهریار ‌ ‌ نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند ز نژاد شاهان بسی ‌ ‌ ندیدند از آن نامداران کسی
نبودند اگر بود پنهان شدند ‌ ‌ پراگنده هر سو نگهبان شدند
چو از تخم شاهان بریدند امید ‌ ‌ نیامد شهی یکی را نوید
بنزدیک موبد شدند آن مهان ‌ ‌ بکردند با او سخن در نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد مرد ‌ ‌ که شد تخت شاهان تیره ازنبرد
چگونه بود زندگی در برش ‌ ‌ تنی را کز او دور بودی سرش
چو تن بود لشکر چو سر شهریار ‌ ‌ چو شد سر ز تن تن نیاید بکار
بجویید بر چرخ گردنده کین ‌ ‌ که نو بین شود تاج آذرین
بکن کار گیتی بیزدان یله ‌ ‌ نشاید که کردن ز گردون گله
دگر هر چه اندر دلی آید بد ‌ ‌ جهان کردگار از ایزدی آذر بد
اگر هست دانا بزرمان کند ‌ ‌ روان را بدانش گروگان کند
دگر چرخ ازین راز آگاه نیست ‌ ‌ سوی کینه او ترا راه نیست
همه نیک و بد زآفریننده دان ‌ ‌ خداوند دانا و بینده دان
ز چرخ روان مر ترا برگذشت ‌ ‌ ولی نه از پی این جهان آفرید

سرانجام بنگر که جایت کجاست اگر پادشاست اگر پارساست

پادشاهی توران دخت شش ماه بود

یکی دختری بود توران تمام چو زن شاه شد کارها گشت خام
بدان تخت شاهیش بنشاندند بزرگان برو گوهر افشاندند
بایران هر آنکس که بد نامدار برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت توران از آن پس سخن نخواهم پراکندن انجمن
کسی کو درویش باشد ز گنج توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند کز از رنج او ابر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را بر آیین شاهان کنم گاه را
ز ایران برم پی کرمانان جهانجوی بود رسم شاهنشهان
سخن بشنوم از لب بخردان نه پیچم ز آیین و راه ردان
بد آنرا ز بد دست کوته کنم سوی داد و نیکی همی ره کنم
بوردم من از کشته شاه اردشیر نمانم بدخواه او روز دیر
نشانه ز پیروز خسرو نشست بیاورد بیگانه را بدست
کز ان دگر از پست پدر دو غم نشسته شب و روز پیدا دژم
خبر چون بنزدیک توران رسید ز لشکر یکی نامور بر گزید
یکی نام آن بهمن نامدار که پیروز بودی بهر کارزار
بدو داد توران سپاه گران ابا ترک و رومی و برگستوان
بپرداخت گنجی پر از خواسته شد آن لشکرش آراسته
بنزدیک ایشان فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان
که گر کشته گر زنده آن دو سوار بنزد من آرید شان بسته زار
چو بهمن سپه را براه آورید به پیش سپاهش سپاه آورید
بسان یکی چو دریا بهامون کشید سر نیزه از کشته در خون کشید
برابر کمینه هر دو آمدند همی شیب بیام دردو آمدند
از انسوی دریا و زین سو کوه تو گفتی ببودند با هم گروه
زهر دو سپه خواست آواز کوس جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
چو آن دید بهمن بردش بجنگ گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
شد از نای رویین و از بانگ پیل همه کوهها کرد دلها برنج
همان از نفت بشد وانجای تنگ بند جای آورد روی درنگ
بزد میمنه حمله بر میسره شکسته شد آن میسره یکسره
ازیشان سواران فراوان بکشت دگر حمله لشکر نمودند پشت

کشتن بهمن گراز داو گرفتن پیروز داد

گراز آن جهان دید بالای خواست یکی جوشن سبز آرای خواست
نهاده بگردن یکی لخت گرز نموده دلیری ببالا و برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسب درآمد بگردار آذرگشسب
یکی نیزه زد بر میان گراز بنامد بر روز خم نیزه دراز
زباد اندر آورد گرز گران گراز بد اندیش نامهربان
ز دو کوفت بر کتف بهمن ز گرد سپهدار در داز دلیری نخورد
یکی تیغ زد بر سر و گردنش که تا ناف ببرید برهنه تنش
چو شد کشته بر دست بهمن گراز سپاهش هزیمت گرفتند باز
بلشکر چنین گفت بهمن دمید سر از نخاک و خون بر دمید
فکندند چندان از ان رزمگاه که از کشته هر سو نهان گشت راه
ازیشان فراوان گرفتند اسیر ز خسته به تیغ و بچشنه تیر
چو پیروز خسرو گرفتار شد سپهبد ز یکان بیکار شد
ازان رزمگه نزد شاه آمدند بایران سواران ز راه آمدند
چو بهمن سر و تاج او را بدید ابر تاج او آفرین گسترید
بنزدیک او برد پیروز را دل آزرم برد جگر سوز را
چو پیروز را شاه بنمود روی بدو گفت کای بد تن کینه جوی
زکاری که کردی بپایی جزا چنان چون بود در خور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون بآیین دیو اهرمن رهنمون

همانگه ز آخور یکی کره خواست ز زین اندرون نو زنا گشته راست
ببستش بران اسپ بی زین بتنگ فکنده بگردن درو پالهنگ
جوان کره تیز نادیده زین بمیدان کشیدش خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند بفتراک بر کرد کرده کمند
که با کس او را همی تاختی زمان تا زمانش بینداختی
ز دی هر زمانش همی بر زمین همی کرد بر چند بود آفرین
چنین تا برو بر بدرید چرم ببر رفت جوش از بریشم نرم
سرانجام جانش بخواری بداد چرا جویی از کار بیداد داد
چرا زینهار نباشد مکافات بد چنین از ره داد یزدان سزد
بیداشت توران جهان از اهمر نخست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی بید ناگهان گرد بیکار اوی
بیکهفته بیمار گشت و بمرد ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان
چه درویش باشی چه برده درم چه افزون بود زندگانی چه کم
چه بر کام دل کامکاری بود چه از آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی اگر مرد رنج به رنجت بود جاودانه سپنج
چه صد سال شادی بود چه هزار چه شست و چه سی و چه ده یا چهار
چو گشتاسپ روز کارش گسست گر افزون بود سال گراند کیست
برا با زکرد ار خود بادرس گر باشد داد گیتی فریادرس
بله کن ز گنج این سپنجی سرای که پرمایه تر زین تو آهنگ جای
بآموختن گر ببندی میان بدانش شوی بر سپهر روان
نگه داری سپهر روا ز انجمن برآری ز خورشید و از مه قنیم
یکی دختر دیگر آزرم نام ز تاج بزرگان شد او شادکام
بیامد بتخت کیان بر نشست گرفت این جهان جهان زاید بدست

پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود

نخستین چنین گفت کای بخردان جهاندیده و کار کرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنم کزین پس سر خشت بالین کنم
کسی کو ز فرمان ما بگذرد بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سرش را بدارم بدار ز دهقان و رومی و تازی سوار
همه شهر ایران ازو شادمان نماند اندر ایران یکی بدگمان
ز دادش بخورد آب با میش گرگ بشادی بدند با قباد بزرگ
بزرگان برو آفرین خواندند بر او سر همه گوهر افشاندند
ز ترکان و ز سند و ز روم و ز چین واو را بدی بدید آفرین
همی بود بر تخت تا چار ماه برنج شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی بیازرم گشت پی رفتن اختر بیازرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود ز پرورده خویش پر کین بود
گر او دولت و تخت یاری دهد ورا بر جهان کامکاری بود
چو کم کرد بازی نباید روات نه گردون بکام دل ما دبست
چو نیکو بود داد ده شهریار کر آن شهریاری بود پایدار
نکاهد نه افزاید از بخش چرخ بآخر همانست کاوش برنج
نه زافزون فزاید نه کاهد ز کم چنین است آیین چرخ دژم

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواندند بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین بنیکی دهش بر جهان آفرین
همی گفت فرزند شاهنشهان نخواهم بجز ایمنی در جهان
ز گیتی هر آنکس که کوبد گزند چو من شاه باشم بگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی نیارد بکار اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند نخواهم ابی کز بزدان گزند
کسی کو بود از پی رنج بکاهانش از رنج بخشم گنج

همه دوستان را گرامی کنم / مهان را بهر جای نامی کنم
همان زیردستان بیازارشند / اگر دوستانند اگر دشمنند
بسی خواند یکسر برو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا زیب و با خوبی و فرهی
ابا پرستاری بدل برگذشت / که ناگاه روزی برو برگذشت
بیابان زمین بی کران خواسته / بگوهر کنم آنچه آراسته
چو بشنید پرخشم و پرتاب شد / از او شاه را چشم پرآب شد
چو بگذشت چندی برآمد سپهر / گریسته بدیشان سیه داد کر
چو آن پادشاهی بپایان رسید / ز هر گوشه دشمن آمد پدید
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهان جاش پیکان برجیله
سرانگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گردد بدشت
ز خوردن ترا نام نیکو شود / چو کیتی روانت بنیرو شود

بدان از کنم بست زیر زمین / بیایم ز هر کس بسی آفرین
برنام سپه کهتران منند / چو بزم بود مهتران منند
چو یک ماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
سیه چشم او برنام او بدهنر / که جوی او بیارا د کرد و دکر
بر آیین پرستار پیغام کرد / که با من گرایی یکی کام کرد
پرستار بشنید پاسخ نداد / بزد و فرخزاد از آن کرد یاد
سیه چشم را بند برپای کرد / بزندان درون مرو را جای کرد
چو او رفت نهفته دیگر برست / هرآنکس که بشنید بروی گریست
نگونسار شد تخت ساسانیان / چه سود آز دلیری ایرانیان
بخور هرچه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آید بجای
بخور هرچه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
بس انگه چو روز تو شد خاسته / بهر جای گرد همه کاسته
بدشمن رسد آنچه بودت بگنج / بخور تا روانت نباشد برنج

چه گفت آن سخن گوی پر دو دلیر / که از گردش روز برگشته سر

پادشاهی یزدجرد شهریار پانزده سال بود

که بازی نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
به پیکار رنگ و میان دو کوی / چگویم کز چه خامشی بخت روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / بدین مایه باد مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
دلت را بتیمار ریشی مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کنند / جهان دانکه از بی نیازی کنند
تو بیجان شوی او بماند دراز / حدیث درازست چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه ای / چو پرویز با تخت و افسر نه ای
چو جمشید دیوت بزمان نبود / چو کاوس کان گذرمان نبود
وگر شاه کردی سرانجام چه / با آغاز ملکت فرجام چه
بژرفی نگه کن که با یزدجرد / چه کرد این با وا فریبت کرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

چنین گفت کز داد و چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان

آغاز داستان

پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج ماهی مراست
بزرگی و هم سر که بهتر بود / نیازارم آنرا که کهتر بود
بجوییم بزرگی و فرزانگی / جهان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی تاج و تخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه بخت
همی نام جاوید باید نه کام / بینداز کام و برافراز نام
زنانست تا جاودان زنده مرد / که مرده شود کالبد زیر گرد

چه نیکو

چه نیکو بود شاه با داد و دین / ز نامش زبانها پر از آفرین
بدین گونه تا سال شد بر دو هفت / همه آرزو روز بر شاه رفت
جهانزا برآمد ز شاهان تیز / نهان گشت زر و برآمد پشیز
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر / از آزادگان پاک ببرید مهر
ابا رای و بنده بداگار رفت / چو او جان ده و چهره آرای رفت
چو آگاه شد زان سخن یزدجرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
که رستم بدش نام بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
برفت و گرد مایگان را ببرد / هرآنکس که بودند بیداد و گرد
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی / سپه یک ز دیگر نه برگاشت روی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز دست بلا دست بر سر گرفت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

برام بگرتا زمین ماند تم / برنج و بدرد از جهان برکنم
که بخت عجم از عرب تیره شد / همه بخت ساسانیان خیره شد
همان زشت خوی نما خوی زشت / ببندد راه دوزخ بداد بهشت
بداد جهان داد کو کرد کار / بناشد همان بنده آرتج گار
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
بفرمود تا بود در رزم شاه / به پیمایه و برکشد با سپاه
ستاره شمر بود بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
بدین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
همی چاره با تازیان کم شناخت / اگر چند از جنگ سر برفراخت
بسی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
دگر گفت کز گردش آسمان / بژوهنده مردم شود شادمان

گنه کار تر در زمانه منم / از ایران گرفتار آهرمنم

نامه نوشتن رستم ببرادر خویش

که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام فیروزی و فرهیست
خور و ماه و ناهید با تازیان / جهان شد که اختر نیابد زیان
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
گرفتم من از ارتفاع آفتاب / درین جنگ ما را بد آید شتاب
چنین است و کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / وزان خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم من از راز چرخ / که ما را ازو نیست و ز رنج برخ
بر ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آیین و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد / کسی تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس یکی برگشایند راه / بشهری کجا هست بازار و گاه
بدارو بنوشیم بیدار ای گهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شاه دانیم و زو بر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / نبیند همانا مرا نیز روی
درودش دهد از ما و بیازند / بدان تا نباشی بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آید کسی / مباش اندران کار غمگین بسی
نگهدار او را به روز و شب / که تا چون بود کار من با عرب
کجا آن سر و تاج و آن مهر و داد / گر خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
بیاران چو گرد عرب جمع هست / شود بی بها هر چه آید بدست

ابر دفرینده این آذران ازین بی هنر چیره شد تازیان
که این گیش را روزگاری نماند ز ساسانیان شهریاری نماند
چو با تخت منبر برابر بود همه نام بوبکر و عمر بود
تبه گردد این رنجهای دراز نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز شود شان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
کشاورز جنگی شود بی هنر نژاد و هنر کمتر آید ببر
نه تاج و نه تخت و نه زرینه کفش نه گوهر نه افسر نه کوی درفش
جهانرا کسی دیگر آید خورد بداد و ببخشش همی ننگرد
لب آید یکی چشم رخشان کنند نهفته یکی را خروشان کنند
شتابنده روز و شبان دگر کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند وز راستی گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی سوار آنکه لاف آورد گفتگوی
نباشد ز تن فر آزادگان بلندی گزینند چابکان
رباید همی این از آن آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بهتر از آشکارا شود دل شاه چون سنگ خارا شود
بداندیش گرده پدر بر پسر پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بندهٔ بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان و نه ترک و نه تازی بود سخنها بکردار بازی بود
بآرایش و زیب جویند نام ز هر گونه نیز جویند کام
بپوشان پنهان اغلبندرا نشیب آید از چرخ و از شور ماه
همه گنجها زیر دامان نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشومند نام بکوشد ازین تا که آید بدام
بود با بسر کین سیم آورد خورش کشک و پشمین گلیم آورد
زیان کسی از پی سود جو بجوشند و بی اندر آرند رش
نه گنج و نه دانش نه رامش بود بچاره ز هر گونه کوشش بود
نباشد بهار و زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و پیشی ندارند سود خورش نان کشکین و پشمینه بود
چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد دهن خشک و یکدل پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان جهان چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بیوفا گشت گردان سپهر دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار
اگر کوه با تیغ روین تنم اره کند زآگند بر زین تنم
همان تیغ کز گردن پیل و شیر نگشتی برآورد از زخم سیر
نبرد همی پوست بر تازیان ز دانش زیان آیدم بر زمان
مرا کاشکی این خرد نیستی کر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین پیش بیرون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
در اسپهبدی کس آگاه نیست ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند تو دل را بتیمار من در مبند
تو دیده ز شاه جهاندار بر فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز اهریمنی چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت که پوینده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد بگوید همه هرچه اندر خورد

نامهٔ رستم بسعد وقاص و جواب آن

فرستاده خواست چون برق و رعد فرستاد و تازان بنزدیک سعد
یکی نامه بر حریر سپید نویسنده بنوشت تابان چو شید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک بیاید که باشیم ما ترسناک
کزو هست بر پای گردان سپهر همه پادشاهیش داد است و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین
کدارد بفرمان من را ببند خداوند تخت و تاج بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار بیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگو آنکه کار تو گشت چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی تخت و گاه برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بسست که تاج و نگین بهر دیگر کست
که با پیل و تخت و دیهیم و گاه پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست ببالای او بر زمین شاه نیست
هر آنکه که در بزم خندان شود گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان که در گنج ایران نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران نیابند خود از کران تا کران
که او را بباید بیوز و سگ که در دشت نخچیر گردد بتگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد کرش آن بخوری همی ننگرد
شمارا بدیده درون شرم نیست ز راه و خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهره و آن مهر و آن خوی و رای چرا تاج و تخت آمدت آرزوی
همان بر گزاف اندازه جویی سخن بر گزاف و نکویی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست جهاندیده و گرد و دانا درست
بدان تا بگوید که رای تو چیست بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدان شاه نزد بخواهم ازو هر چه خواهی بخواه
تو جنگ جهان پادشاهی مجوی که فرجام کار اندر آرد بروی
نبیره جهاندار نوشیروان که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و شهریار زمانه ندارد چنین یادگار
جهانی مکن پر ز نغز و خروش مشو بدگمان اندر آیین و هوش
که تخت کیان چون نباشد نژاد نجوید خداوند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامه اپند مند مکن گوش چشم خرد را ببند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن سیم و زر ابا سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد گرانمایه مرد پذیره شد از و دل چه داری بدرد
همیشه بود آن و این گفتگو چنین داند آنکس که دارد خرد
هر آنکس که پیش من آید کند بپیچند تنش دوزخ و کوه تنگ
بقرطاس مهر عرب بر نهاد درود محمد همی کرد یاد
بشعبه مغیره بگفت آن زمان که این نامه سوی سپهبد رسان
فرستاده سعد شعبه برفت بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره بیامد دمان کس آمد بر رستم پهلوان
نهادند زرین یکی زرنگار نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شست گرد سواران و شیران روز نبرد
بزربافته جامهای بنفش و بالای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوقداران با گوشوار سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای بیامد بدان خانه بنهاد پای

همی بود بر خاک بر خارخار
زمین شیر کرده یکی استوار
نشست از بر خاک و کس را ندید
سوی پهلوان و سران بنگرید

بدو گفت رستم که دانش دوار
به دانش روان و تن آباد دار
بدو گفت شعبه که ای نیکنام
اگر دین پذیری علیک السلام

بپیچید رستم ز گفتار او
برو تافت و پرچین شد از کار او
از او نامه بستد بخواننده داد
سخنها برو کرد خواننده یاد

چو بشنید گفتار داننده پاک
ز اندیشه شد در دل پاک چاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که نه شهریاری نه دیهیم جوی

بدیدی سر تیره بخت مرا
دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد داننده گان خوار نیست
ترا اندرین کار دیدار نیست

اگر سعد با تاج ساسان بدی
مرا رزم او کردن آسان بدی
و لیکن بد از اختر بیوفاست
چه گویم که امروز روز بلاست

مرا گر محمد بود پیش رو
ز کین کهن گویم از دین نو
همان گر پر کار این گوژپشت
نخواهد همی جا بماند بر ما درشت

تو اکنون بدین خوی باز گرد
که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن به نام
به از زنده دشمن بدو شاد کام

جنگ لشکر ایران با عرب

چو شعبه ز نزد دلیرا و گشت
سپه را بفرمود تا کرد ساز

از آن رو همی برکشیدند نای
سپه اندر آمد ز هر سو ز جای
همان سعد لشکر بیاورد زود
زیان کرد رستم بدان سعد سود

ز لشکر بر آمد بگردون خروش
همی کر شد مردم تیز گوش
سنانهای الماس از آن تیره گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

همه تیره بر معصفر آبدار
بیامد بزخم اندرون نامدار
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ
به ایرانیان بر ببود آب تنگ

بلی بر سلیح گران داشتند
هم آورد نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان ز کار
هم اسپ گرانمایه از کارزار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک
زبانها کفته اندر دهن چاک چاک
تو بریان و گریان شد اندر نبرد
گل تر بخوردن گرفت آب درد

خروشی بر آمد بکردار رعد
یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
بچوب بزد اندر آمد بسر
جدا گشت از او سعد پرخاشخر

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز
بدان تا نماید بدو رستخیز
سوی شاه ایران سپاه عیان
شب تیره چون روز تابان براه

هزیمت یافتن لشکر ایران از تازیان

چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
سر نامداران همه کشته شد

جهانی بکشتند از ایران سپاه
همی باز گشتند از آوردگاه
سپاه مسلمان بیامد دمان
همی شد بکردار شیر ژیان

بغداد بود آن زمان یزدگرد
گر او را سپاه اندر آمد بگرد
نگفتند با او که رستم نماند
ازین غم جگر با درون نم نماند

گذشتند چندی ز آوردگاه
دگر باز گشتند ایران سپاه
سپاه مسلمان پس اندر دمان
همی شد بکردار شیر ژیان

بغداد بود آن زمان یزدگرد
گر او را سپاه اندر آمد بگرد
فرخ زاد و هرمز بیامد دژم
از آوردگاه اندر آمد به خشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
گر از نیزه داران نماند ایچ گرد
چنین تا بغداد بیرون شدند
سوی رزم جستن همایون شدند

فرخ زاد برگشت نزدیک شاه
پر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد و برد پیشش نماز
دو دیده پر از خون و دل پرگداز

بدو گفت چندین چه بویی همی
ز تخت کیی بر نشوری همی
ز تخت کیان کس جز از تو نماند
که با تاج بر تخت باید نشاند

تو بی لشکر و دشمن صدهزار
میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون
جهانی شود بر تو بر انجمن

وز آنجایگه چون فریدون برو
چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد و گفت سپهبد شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید

اگر روز بنشست بر گاه شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

چه پیوند گفت اندرین داستان
چه دارید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن
گذر کن سوی بیشه نارون

به آمل پرستندگان تواند
بساری همه بندگان تواند
چو لشکر فراوان شود باز گرد
بمردم توان کرد جنگ و نبرد

ز رستم کی کشته شد روز جنگ
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام
نه زاد و نه بوم و نه دانش نه نام

کنون تا در طیسفون لشکرست
همین زاغ پیشه به پیش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را بدین بر هم آواز کن

من اندر نهفتم بدو گفته بیش
نباشم که رنج دراز است پیش
بر آیم و کس فرستم بدین
بفغفور چین و بخاقان چین

و زایشان بخواهم فراوان سپاه
مگر بخت فرخنده آید براه
من اینک بسی نامه برسان باد
بیابم و هم هرچه یابم بداد

بیرونی برافکند برسان باد
بنزدیک با سوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن
گزین کرد بینا دل و رای زن

نامه [illegible] مرزبان عرب

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
پر از خون دل و روی چون سندروس

بخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید پیروزی بخت و هنر
وزو هست پیروزی و فرهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی

بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
پی پشه و پر جنگ عقاب
ناچیمان و فرمان او بگذرد
دم خویش بی رای او نشمرد

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
بدو تا همه شهریار سترگ
سپهدار ایران پیروزگر
نگهبان جنبنده بوم و بر

ز تخم بزرگان ایران سپاه
که با فر و برزند و تاج و کلاه
دلیران و روشن دل و راد و گرد
کلات از در گرد و دیگر گروه

نگهبان با دو پروردگار
شما بی گزند از بد روزگار
مبادا اگر ند سپهر بلند
بهر یک زما ره مبی پرگزند

همانا شنیدند گردنکشان
چنین بد شد اندر جهان آیشان
نگر بر کار زاری و مردی نژاد
همی داد خواهند سر را بباد

چو بهرام داد او بنا بد پدید
ز فرمان دیهیم ما سرکشید
شما را دل از شهرهای فراخ
بپیچد از باغ و میدان و کاخ

بدین داستان راغ و کوه بلند
کنون ساختند از نیست و گزند
گراید و تکیه بر و ده کرد کار
بکام دل ما شود روزگار

بیاد آمش نیکی فزایش کنم
بر پیش جانبان نیایش کنم
همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر

ازین نامور خواهم هم جهرگان
ز دانا و دسترم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند سر را بباد

چنین گشت پرکار چرخ بلند
گر آید بدین پادشاهی گزند
ازین پادشاران بی آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ

بدین تخت شاهان نهادند روی
شکم گرسنه کام دیهیم جوی
اگر اندیشه دان دیده بود این گواه
کزین تخت برگشت رنگ و آب

جهان دید گر تازیان صد هزار
سوی ما آن مست کشته خمار
گذر یافتندی بر و بندرود
نماندی بدین بوم و بر تار و پود

هم آتش بردی بآتشکده
شدی روز نوروز و جشن سده
بایران و بابل ز کشت و درود
ز برج حمل برشده تیره دود

از ایوان شاه جهان کنگره
فتادی بمیدان او یکسره
کنون خود ابر پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردون کجا برکشید

شود خار هر گل که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره‌ای / پدید آید از دور بیچاره‌ای
نشان شب تیره آید پدید / ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون ما بدستوری رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بوادی غرسان نهادیم روی / بدر داره بر شیو آذر جوی
کنون کم کسان پوران بجواز / بیاید بر ما بدین کارزار
بگفت آنکه آمد ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم ازین در زهر چه گذشت / بلندی و پستی و عار و نهفت
درین گنبد تیغ تا جو منه / در لاجوردی ز هر سه
جوان چو تهمورم و دو سگل / نا خوبی بود انچه بود شد دل
وز ینجا یکه شد بهر جای کس / نژ و سنده شد کارها پیش و پس
چنین لشکر کشن ما را که است / بدین تنگ در ما نباید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
دهر گونه گفتیم و انداختیم / سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / همان جامهٔ رزم و کشور چنین
ز پرمایه چیزی که ناید بدست / ز طغاج و از قیروان هر چه هست
همه هرچه آن ناپراگنده هست / اگر پوشش است اگر افگنده هست
ز چیزی که از انش باید کشید / ز زرینه و جامه نابرید
هم از خورد بنهاد هرگونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
گر این خوردنی کاندرست در ریس / سگ و یوز بانان ما را نه بس
ز گاوان گردون کش چل هزار / بخوشه درون گندم آورد بار
بخروار ازان سیصد و دو هزار / برنج آورند اندرین روزگار
همان ارزن و پسته و ناردان / بیارد یکی موبد کاردان
بخروار ازان سی هزاران نمک / فرستیم تا بر چه گردد فلک
شتروار ازان و ازین هم شمار / بیارد کسی تا کی آید بکار
ز خرما هزار و ز شکر هزار / بیونان ز رختی بیارند بار
بیاید یکی موبد با گروه / ز گاه و ز شیران و از زاد کوه
بدیدار پیران و فرهنگیان / بزرگان کوه از گران تا گران
ازین هرچه باید بدر ما نهند / یکی نامه گنجور ما را دهند
دگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند از ان انجمن
همانا بدان راغ و کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را بدین روزگار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون که گنجور ما
که هر کس که این اندر آرد برنج / فرستند و را خانه‌ی خانه گنج
یکی خوب سربند پیکر بزر / بیاید بنو جام ازین رنج بر
بدین روزگار تباه درم / بیاید ز گنجور ما چل درم
بسنگ کسی کو بود زیر دست / یکی زین در ما گر آید شکست
ازین پشت بر سر نشیند ز خاک / بیاید نوشته بخواند بپاک
بیک روی بر نام یزدان پاک / کز امید او ویستا زند پاک
دگر پیکر افسر و چهر ما / زمین با رود گشته از مهر ما
بنوروز زین و آن هم از ارهنگ / دو جشن بزرگ از پی خواست
چو رستم سواری بگیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / سوی مرو ستان برآمد براه
بنیزه شدش با سپاه گران / همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد افراز فر شاه / درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
همی رفت پیش اندر بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیش ز مانی دراز
سپاهش همه خواندند آفرین / بر فتند گریان سر بر زمین

فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سراسر سپاهش زره برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم بتو تا ببندی میان
نمانی که بادی برو بر جهد / وگر خور سپاهی برو بر نهد
دارفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان تا ورد گاه / جدا از جگاین نیزه از ان
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشمست و روشن روان
بذیرفتم این زینهار تو را / سپهر را شهر یار ترا
فرخ زاد را مرد ازان بارگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز شو بد اندیش مهر
شانزا همی کرد بخت آرزوی / دگر شد برای وی آیین و خوی
تن خویش بگذشت بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد
یکی پهلوان گرد گسترده کام / نژادش ز تلخان و بیژن بنام
نشستش بمرز سمرقند بود / وزان مرز جندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد / ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده‌ی بی گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپه اندرست / نشستن ز گیتی بر او اندرست
گرایی سر و تاج و گاهش تراست / همین گاه و تخت و سپاهش تراست
ز کین نیاکان بدل یاد کن / بدین تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی چو د کامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه یاری بیا د آید از داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه / برانم شود کار من اندر تباه
شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و تندی و گردی نمود
بتلب اندرون جندا زیشان کشت / چو بیچاره تر گشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس شاه ای / یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تافت همچون شب تیره برف / یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسپ شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه رزم ازو گشت پرگفت و گوی
ازو ماند اسپ ابرسی ستام / بدیدند شمشیر زرین نیام
بدان بخشش اندر خروشان شدند / بدان مانده زان اسپ جوشان شدند
نهان شاه در خانه‌ی آسیا / نشست از بر خشک حلتی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلند است و پستیش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت او / بگردون کشیدی زمان تخت او
کنون آسیایی بیا بدش بهر / ز شهدش فراوان فزونست زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که هر مان بگوش آیدت بانگ کنج
نه بینی جز از تخته گور تخت / خردمند برادگر بندد رخت
دهان ناچرنده و دو دیده پرآب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / بهشت اندرون باد و دلتنگ کیا
فرومایه‌ای بود خسرو بنام / نه بوسش و نه نام و نه جز او نه کام
خورشش از ین آسیا ساختی / بکار دگر زین بپرداختی
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بدان خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
دو چشم گوزن و بر و یال شیر / نشد دیده از دیدن شیر سیر
همه پیکر گنجش زرین یناه / ز خوشاب و زر اسپش کلاه
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان چهر کی نام یزدان بخواند
بدو گفت ای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین برز و این فر و چهر / که چون تو نه بیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / بدیدت گریختم ز توران سپاه
بدو آسیابان چنین گفت / که جز بینوایی مرا نیست جفت

اگر نان کشکینت آید بکار / ازین ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بود مردم تنگ دست
بسه روز شاه جهان زار زار / نبود اوج بر دارش خواب نرم
بدو گفت شاه انچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
بسنده بدی مایه پر نهاد / برش تره و نان کشکین نهاد
هر برسم شتاب بد و آمد براه / بجایی که بود اندر آن بارگاه
بر مهتر زرق فرستاد کس / که برسم کند زو یکی خواستگاه
بهر سو فرستاد ماهوی کس / زکشتی همی شاه راحت و بس
ازین آسیابان بپرسید / که برسم کرا خواهی ای دور بار
بدو گفت خسرو که در آسیاست / نشسته است گندآوری پرگیاست
ببالا بکردار سرو سهی / بدید ار خورشید بادرکها
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر زباد ابروان پر زخم
سزد گر بمانی بود در شگفت / ببرسم همی باژ خواهد گرفت
بدو گفت مهتر که آید ببوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که این بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد بدید
سبک مهتر او را ببردی سپرد / سرافراز تا پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی از آن چاره جوی / که برسم کرا خواهی ای راد گاه
چنین داد پاسخ بدو ترسکار / که من باژ کردم همی خواستار
در آسیا را کشاده بخشم / جهان داند که خورشید آید بچشم
دو نرگس چو آهو اندر هراس / بیانم چو از شب گذشته دو پاس
همی باد مشک آید از بوی او / همی زیب تاج آمد از موی او
چو خورشید گشتست از او آسیا / خورشنان کشکین و درویش گیا
هر آنکس که از دیو یزدان شد / بیابد گرفت آسیا را کلید
پر از گوهر ناب بود افسرش / درفشان زدیبای رومی برش
نهادست کومی در اندرشت / ببالای او سرو دهقان نگشت
چو ماهوی دل را پر از درد کرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن زتن
و گرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان پیدا و کند آوران
همه انجمن گشت ازو پر زخشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان و خرد برنهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جهاندار که شاه سپهری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی رای بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
اگر تا چگویی بپر ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزندت آید همی کشته بند
کر ارش کبست آید برکه خون / بزودی سر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زو تباه / جهان بر تو نفرین کند تا بگاه
برسته شود در جهان زشت تو / پسر بد رود زان سپس کشت تو
یکی دیو بود یزدان پرست / که هرگز نبودی به بند از دو دست
کر مرد خواد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل هوش تو / همی گور بینم در آغوش تو
تو نومیدوی مغز جان نزار / همی دود از آتش کی خواستار
تراز این جهان سرزنش هم از / برگشتت رنج و کرم و گداز
کنون زندگانیت ناخوش بود / چو رفتی نشستت بر آتش بود
نشستند و شهران بپای خواست / بماهوی گفت این دلیری کجاست
شهنشاه را کار زار آمدی / زخاقان و زفغفور یار آمدی
ازین تخمه بس کس همی ماخشند / که هر کس که کشتش شاه هشد
تو گر بنده خون شاهان بریز / کزو نیز بود بر تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست گریان شد و پرخروش / پر از درد با ناله با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نزراه فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دار و ز ننگ / وگر کشته آید نترد پلنگ
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / جه مایه سپهر اندرین گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبتین
نزاد از فریدون فرخ نژاد / جهان زاکلی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد گر / چو آورد ازان خویشتن را بر
بدین سال بگذشت پیش از نژاد / برو جام کام آمدت خواستار
سدیگر چو توران سرافراز بود / بیامد ز ایران و در ارچه گرد
بخیره بکشت ایرج پاکزاد / که بخشایش آمد بد و خاک را
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
سدیگر سیاوش زتخم کیان / که بخت بی آرزو در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بکشت از روان خرد شرم و آب
جهاندار کیخسرو از بخت اوی / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیارا بخنجر بد و نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بد / که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه داد پشنگ نی درنگ
بپنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز را کین شد دستگاه
به بندوی گستاخ و گستهم گرد / نیاسود آن چرخ گردان ز گرد
ز کردارشان گر کنی هیچ یاد / چو خون پدر بود و مهران نژاد
چو شد دست و زخاک ایشان نزد / در کینه را خار نتوان شمرد
ترا زود پاداش آید این کارزار / به پیچی از اندیشه ناکار
تو زین هر چه کاری بسر برود / زمانه زمانی بدین نغنود
بپرهیز ازین گنج آراسته / ازین مرد بی تاج و این خواسته
همی آسمان هیچ بر نامدیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی
باتش نماد است خود را بسوز / مکن تیره آن تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن / وزایشان که گیتی کمر دان بخن
از ایدر بسوز شش سوی شاه شو / چو بینی و رآسید کی ساز نو
وز انجا بجنگ دشمن بسیج / ز رای و ز پوزش بیاسا هیچ
گزین هر نشان دو کیتی شوی / چو گفتار او شد کاستن سوی
چو کاری کرا در نبایدت کرد / بزودار سه زور برارند گرد
نمایند که شهنشاه را / بر خواهی از در در گاه را
که در جنگ شیرست و در تخت شاه / فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبیند دگر کس نشان
پدر بر پدر راد و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
بس از اردشیرش ششم شد پدر / جهاندار ساسان بود تاجور
که یزدانش تاج کیی برنهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
زنو بود مهتر بکشور بسی / نکرد ایچنین یاد هر کر کسی
چو بهرام رازی که سیصد هزار / جهاندار و برگستوان و سوار
بیک تیر او پشت بر گاشتند / بدو دشت پیکار کیدا شتند
چو از تخت شاهان سرش برگسست / سر دولت تو سنش زیر کش
فزایی که بخت کیی را بخت / نبود دستش سزاوار ست بدرآب
بدان گوژ برگشته شد روزگار / گزافه نه برگیرد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش برخیره رسوا مکن / که بر تو سر آرند روز ای بخن
هر آنکس که با تو نگوید درست / جان داند او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک / ز سنگ خوشان نکوئی پزشک
تو از بنده بندکان بکری / باندیشه دل مکن بهتری

همی کینه با پاک یزدان نهی / ز راه خرد جوی و تخت مهی
شبان‌زاده را دل پر از تب بود / وز ایدر آن موبدان بخت بود

چنین بود تا بود و این بارست / گزاف زمانه باید از دست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

نه پیوند با او نه با این نگین / نه دارو سر جوی و تخت بهین
همی موبدان تا جهان شد سیاه / بر آیین خورشید بنشست ماه

همه بند گفتند با کینه جوی / ببندد سود یکسوی از آن گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت ماهوی بد / شما را بباید سر بخردان

من امشب بگردانم این پاس بر / ز هر گونه دانش آرام بر
ز لشکر بخوانم دانندهٔ ست / بدان تا بدین بر بباید گریست

برفتند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنید ماهوی بد داستان / چه بینند گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد / ز هر سو برو لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان / ستیزند با تیز گیهان مهان

بیاید دراز از بدش جان بسر / ز تن ماند ایدر نه نوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / کز این خود نجستن نبایست کرد

اگر شاه ایران شود دشمنت / ازو بد رسد بیگمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست / گر کین خواه او در جهان ایزد است

جهاندارت بخت و اندوه و دیو / نگه کن کنون تا چه باید کرد
بتر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمنش گیری برد از جای

سپاه آمد او را ز ماچین و چین / بدینسان که گفت نگه بر مهین
تو این را چنین خوار و کامه دان / چو خیره شدی کار بد را بدان

گر از دامن او درفشان کنند / ترا با سپاهش زبن بر کنند
چو بشنید ماهوی بی آب شرم / بدان آسیابان برآشفت گرم

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران بر خون دشمن بریز
گر او نیز هرگز نیاید بدست / چو از بد چنین آشکارا شده ست

چو بشنید ازو آسیابان سخن / ز سر دید از آن کار بیدانه بن
سر شاه ایران و سرزنده شاه / سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه

ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر زخون

کشته شدن یزدگرد به دست آسیابان

سواران فرستاد ماهوی زود / بس آسیابان بکردار دود
نبود موبدکان تاج و آن گوشوار / همان مهر آن جادوی شاه سوار

بباید که کیسه پر از خون کنند / چو پیچان شود جامه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / برزدی و رخساره چون آفتاب

همی گفت کای روشن کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچان دل و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش چو آب و دهان پر ز گاه
بنزدیک او اندر آمد بهوش / خنانجون کسی راز آید بگوش

یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه / رها شد بزخم اندر آن شاه آه
بخاک اندر آمد سر دادفرهی / همان نان کشکینش پیش اندرش

اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد ندارد خرد در نهان
خرد نیست با گشت گردان سپهر / نه پیدا شود رنج و خشم زمهر

همان به که گیتی نبیند بچشم / نداری زکردار او هیچ خشم
ز پرورده بیمرد آیین سخت کرد / شود بیگمان کشته چون یزدگرد

بدین کوه بر تاجداری کرد / گر از لشکر او سواری بزد
سواران ماهوی شوریده بخت / بریدند کان خسروانی درخت

نه تخت و نه آوردگاه آرمید / ببندد کسی دیو را با بدید
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش

بپیش شهنشاه بر دستند / ورا بر زمین خوار کرد آستند
فگنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک

بماهوی گفتند کای سرفراز / براند ز تخت و ز آرام و ناز
بس ای مردمان چو بر خون ستند / ز پا تا به سر خویش بیارستند

که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون و کفن برده بر زمین
بز مود گور اینگام خواب / ازین جایگه افکندند اندر آب

بشد تیر بر مهر در پیشکار / کشیدند پر خون تن شهریار
چو قدر بزرگیش نشناختند / بگرداب ژرف اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
گرانمایه بردی بدان رود بار / ازان سوگواران پرهیزگار

تن او برهنه چو دیدند اندر آب / بر آشفت و آمد سم اندر شتاب
روان تا در خان مطبخ ز / بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه زمانه بنوق اندرست / برهنه بگرداب ژرف اندرست
برفتند ازان سوگواران بسی / سکوبا و رهبان زمرد بسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد
کسی تاجداری بدینسان نزد / ز پیش از مسیح این سخن کس شنید

که بر شهریاری ز بد بنده

نوحه کردن جهان بر حال یزدگرد

سکی بد نژادی پر آگنده

بپرورده تا بر تنش این رسید / وزین کهتر ماهوی نفرین رسید
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جوان چیر

همانا کر این خاک بریان شود / زمین و زمان نیز گریان شود
خوشا شان شود تخمه شهریار / که بشنید کسی شاه در آبدار

سکوبا و زان سوکوار چهار / برهنه شدند اندران رود بار
برهنه تن شهریار جوان / نبیره جهاندار نوشیروان

بجنگی کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند بر اردشیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را به بالا بر اندر افراختند

سر زخم آن دشنه کردند خشک / بدیباج و کافور و قیر و مشک
بیاراستندش سر پای زرد / قصب زیر و دیبا زبر پا چو زرد

بر آیین ایران و راه مغان / نهادند در دخمه او را نهان
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد / چو نهفت بالای آن زاد مرد

که بخشش نکوشش بود در نهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
دگر گفت کو را تو دانا مخوان / کر تن را پرستد بگوید روان

همه خاسته جوید و نام بد / بزرگ روانش ز فر جام بد
دگر گفت کز خوب کردار او / ستایش ندانم سزاوار او

همه سرو گشت او بباغ بهشت / روانش همی پندد رخی کو گشت
دگر گفت یزدان و این سپرد / تنت را بدین سوگواری سپرد

روان ترا سود مندی بود / تن بدکنش را ز نژندی بود
دگر گفت کای شهریار جهان / بحفتی و بیدار بود تاج

لبت خامش و جان بچندین گله / برفت و تنت ماند ایدر یله
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیالود جان گر تنت خسته شد

دگر گفت کای نامبردار که / تو رفتی و کردار شد پیشرو
ترا در بهشت است جای نشست / زمین بالا بهر دیگر گشت

دگر گفت کو مردکان چون تو کشت / به پیچد کنون روزگار درشت
سخن گفت بانیک کان نغز هم / بنالید شکر پاک جان نو هم

کر این دخمه بر لاله باغ تو باد / کنون دست شادی و راغ تو باد
کمبندد و تابوت بردستند / زنامدار ماهوی ... شدند

بدان خوابگه رفت ناکام شاه / سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه
همیخ روان سخت ابن دو / برآمد که ماهوی آید ز تو

الا ای سخن گوی مرد کهن

پادشاهی ماهوی سوری

بگرد اندر آمد دگر کس سخن

که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
برو اهل و خرج ار برابر بدی / زمانه براو چون برادر بدی

تگرگ آمد امسال برسان مرگ مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
بکوشش بیاورد ده پیر گرد پیاده روان شد به یزدگرد
که پیدا آمد ز بنده بدی سزد گر خورم باده زین گونه‌ی
بی آذر که از روز تابش نماند چنین بود تا بود و بر کس نماند
مکن تا توانی تو کردار بد که از دانشش بد نیاید بخرد
ترا بودن ایدر فراوان نماند کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
بدین مایه روز اندرین کالبد چو از تخم نیکی نگاری سزد
کس آمد بماهوی سوری بگفت که شاه جهان یافت جای نهفت
سکوبا و قسیس و رهبان ردم همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر تن شاه دیدند در آبگیر
یکی دخمه کردند نیکو بباغ بلند و بزرگیش بهتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم که ایران نبیند پس ازین خوش و بوم
فرستاد تا برکران دخمه کرد هر آنکس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز چنین بود ماهوی را روی و ارز
وزان پس بگرد جهان بنگرید ز تخم بزرگان کسی ناندید
یکی تاج با او بدی مهر شاه نشان زاده را آرزو کرد گاه
وزان پس برآمد بتخت کیان نهم گفت با مهر شاه جهان
همه راز دارانش را پیش خواند سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد فراز آمد آن روز نیک و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد نگرداد خواهی همی سر بباد
برانگشترین یزدگردست نام بشمشیر با من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده بود اگر جمع بود ار پراکنده بود
بخواند مرا خوانده شاه نه بر مهر آرام گردد سپاه
چو این بود چاره داد رهنمان چرا رنجم چون شاه جهان
همه روز از اندیشه پرخون بوم جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت اکنون گذشت ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون باز جویی همه کار خویش که بگسستی آن بسته زنار خویش
کنون او بدخمه درون خاک شد روان در از بهر تریاک شد
جهاندیده کار آزموده کهن زبان تیز کرد او بشیرین سخن
چنین گوی کین تاج و انگشتری بمن داد شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت برخاست باد نبرد که داند ز گیتی که برگشت گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار بود روز کین هر دو آید بکار
فرانیست جز دختری در جهان همانا که از تازیان شد نهان
تو زین پس بدشمن بده کار نگهدارم زین نشان راه من
منی این تاج میراث دارم ز شاه بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ که داند کر این راستست یا دروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه تو دستوری و بر تو کین نیست
همه بهتر از لشکر خواسته وزین چاره چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست بشوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کین کار سخن کرد درست کز نادرست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست بافسوس آمد خراسان بدست
بهتر ببر داد دلو … فرستاد بر هر سوی لشکری
هر آنکس که بد بی‌نیاز سرکشید بدانسان که از کوه او سر کشید
بر از ابر جای سالار کرد خردمند را سر نگونسار کرد
چو زیر اندر آمد همه راستی پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته دل مرد بیدین شد آراسته
همه را درم داد و آباد کرد سر دودهٔ خویش برباد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد گرد بدانسان که جوید ز بیژن نبرد
بماهوی شد پهلوان پیش رو ابا لشکر و جنگ سازان نو

طلایه به پیش سپاه اندرون جهاندیده نام گزینان
بشهر بخارا نهادند روی جهان ساخته لشکر جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاج بیاید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد که سالار او بود بر تخت گرد
ز بیژن بجوییم شمشیر کین گزو تیره شد تخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی که ماهوی بگرفت شاهنشهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین همی رام کرد و بر و بر زمین
بپرسید بیژن که تا چیست کار بدو گرد کو بیش آن کار یار
که چون تو رسیدی بر یک … زمانه بجست از بد و نیک لب
از ایدر رسید لشکری سوی او سواران گردنکش جنگجو
ترا گفت من تاج شاهنشهان چو لشکر فرستی فرستم نهان
از ایدر سپاه تو بشتافتند برو اندرون شاه را یافتند
گرفتند چون شاه را در میان هزیمت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن شه یزدگرد بپرسید کو لشکری گرد کرد
یکی آسیا بود بر رهگذار نهان شد در آن شاه خورشید فر
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه فرستاد کس گرد شه را بیافت
چو سوری خداوند خود را بکشت بهر اندر آورد گیتی بمشت
ز بهر از بی نام و ننگ آن نشست ورا با دنو شین نه جنگ آن است
چو بشنید بیژن برآشفت سخت گز و شاه را تیره شد تاج و تخت
چو بشنید بیژن فرستاد مرد بماهوی سوری یکی نامه کرد
که ما دوستی را سوی خان تو بیاییم و باشیم مهمان تو
ازین مرز چند آنکه خواهی بگیر ز ایران بود در جهان پایگاه
چو بشنید ماهوی لشکر کرد ز ترکان دو رخ را بر آباد کرد
چنین گفت برسام کای شهریار بیاوردم من از چاج چندان سوار
بیاوردم از مرد جنگان سپه بشد یزدگرد از میان یکسره
مرا گفت بد بخت زرین او جهان پاره گوهر آگین او
همان تاج و تخت و فرستم بچاج توانا شد اندر جهان تخت و تاج
بر و اندرون رزم کردم سه روز جهان ارم جو پر درخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت جهاندیده ماهوی بهبود زشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش بیاورد و بنهاد دل رنج خویش
چو آگنده شد مرد بد دل بگنج مرا خود تو گنج بد دست رنج
بر و اندرون بود لشکر سپاه بکوبی نکرد آن بمادر نگاه
بکشت او خداوند را در نهان جهان پادشاهی چراغ جهان
ندیدم سواری بدان فر و برز جهان نزد که جوشن جهان گشت گوز
چنو مر خداوند خود را بکشت بهرانی آورد گیتی بمشت
چو آگنده شد پادشاهی گرفت بدین گونه تا بارسایی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه نباید گر بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی بمالین رسید بباید ترا با سپاه آرمید
ز قجغار باشی بیامد دمان بختا بگونه بره بر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید همه دشت بخش سپه گسترید
چو بشنید بیژن سپه گرد کرد ز گرد سواران جهان گرد کرد

کشته شدن ماهوی بر دست بیژن

بیاران بگفتا که اکنون شتاب طلا دید تا او چنین روی آب
به پیکار پیش من آرد سپاه مگر باز خواهم از و کین شاه
بپرسید بیژن گران نامدار نماند ایچ فرزند کاید بکار
گر او را بیابم دیاری کنم بماهوی بر کار سختی کنم
بدو گفت برسام کای شهریار بر آمد بدان تخمه بر روزگار
بدان شهرها تازیان راستی که نه شاه ماند نه دانش نه دیم
چو بشنید بیژن سپه برگرفت زکار جهان دست بر سر گرفت
چو بیژن از آن سوی ماهوی شد سوی نیزه زاد جانجوی شد

ز جیحون گذر کرد بیژن چو گرد / دل از شاه ایران شده پر ز درد
سپاهی به کشتی برآمد ز آب / که از گرد پنهان شد آفتاب
سپهدار بیژن ز پیش سپاه / بیامد که سازد یکی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که از جان نفس بر دمید
ز بس جوشن و خود زرین کمر / ز بس نیزه و گرز و خونی تبر
شتروارها نیزه برافراختند / ز لشکر همی شد به دیگر کران
همی شد برابر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد / بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی از آن قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
بنه کرد و بیژن درفشش بدید / بدانست کو جنگ خواهد گزید
به برسام فرمود کز قلبگاه / بیکسو گذار آنکه داری سپاه
بیاید که ماهوی سوری به جنگ / بترسد ز خصمان کشد بی درنگ
بپیچید رو چشم از دور راه / که با او دگرگونه سازم کار
چو برسام جنبید درفشش بدید / سپه را به پیکار برکشید
همی تاخت تا پیش شهر قرب / پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
برآورد با ریگ قرب بر بیانت / رکابش گران کرد و اندر نشست
چو نزدیک با او برابر ببود / برزد بجنگ او را دلیری نمود
گرفتش بگرفت او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران دوی / به دشت از و شد پر از گفت و گوی
به برسام گفتند کین را مبر / بباید زدن گردنش رهگذر
چنین داد پاسخ که این رای راست / گزین تاختن بیژن آگاه هست
همانگه به بیژن رسید آگهی / که آمد بدست آن بد آموز پی
جفاجوی ماهوی شوریده بخت / بد آموز و بی بر خداوند کش
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت / بنازید و ز اندیشه آزاد گشت
شرابی زدند از بر رنگ خم / همی رفت ماهوی چون باد گرم
گنه کار چون روی بیژن بدید / خرد شد ز مغزش همه ناپدید
شد انده هم بهمن تنی ایشان / بسر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر بر شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که بد گنش / نباید بگرگشتن و سرزنش
بدین بد کنون کردن من ازین / چه اندر خورست این اهرمن
بترسید کشتن بوت بیرون کشند / تنش را بدان کینه در خون کشند
نهانش بدانست مرد دلیر / بپاسخ زمانی همی بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل خویش بیرون کنم
بدین مرد بی دانش و رای خونی / همی گاه و تخت آمدت آرزوی
بخنجر دو دستش ببرید و گفت / که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستان ببرید گفتا دو پای / ببرید تا ماند ایدر بجای
بفرمود تا گوش و بینش بست / ببرید و خود بارگی برنشست
بفرمود کین را بر ریگ گرم / بدارید تا خوابش آید ز سهم
منادی گری گرد لشکر گذشت / بدرگاه بر خیمه برگذشت
گرای پدرگان خداوند کش / بشوریده بیهوده سر جای کش
چو ماهوی نادان که برجان شاه / بخسود هرگز مبیناد گاه
سه پور گرانش به لشکر بدند / همان هر سه با تخت و افسر بدند
همانجا بلند آتشی برفروخت / بدر راه و هر سه پدر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند / وگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان ایران دودمه بر کنند / سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین برو باد و هر کو بهم / که او را نه نوین نه رستم بدم
کنون زین سپس دور عمر بود / چو دین آورد تخت منبر بود

505

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم
نبشته نظاره من از دور رسان
ازین نامه از نامداران شهر
ازو دیم جوز و پوشش سیم و زر
همش رای و هم دانش و هم نسب
وز آن بزرگان ستایش بود
جهاندار اگر نیستی تنگ دست
سر آمد کنون قصه یزدگرد

گفتار در خاتمه کتاب

به پیش اختر دیر ساز آمدم
تو گفتی بدم پیش مزدور سان
علی دیلم و بو دلف راست بهر
در و یافتم جنبش پا و بر
چراغ عجم آفتاب عرب
ستایش ورا و فزایش بود
ورا بر سر گاه بودی نشست
بماه سفندارمذ روز ارد
چو این نامور نامه آید به بن
ازان پس نمیرم که من زنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین

بزرگان با دانش آزادگان
جز احسنت از ایشان نبد بهره ام
چنین عیب ما شد ز آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج
بخانش ستایم که با در جهان
که جاوید باد آن خردمند مرد
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
ز هجرت شده پنج و هشتاد بار
ز من روی کشور شود پر سخن
که تخم سخن من پراکنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین

خود دون کردم اندیشه و درد و رنج
نشستند یکسر همه رایگان
نگفتند احسنت شان ز درام
که از من نخواهد سخن رایگان
همی غلطم اندر میان دواج
سخن باشد از آشکار و نهان
همیشه بکام دلش کار کرد
همی زیر بیت اندر آرم ملک
بنام جهان داور کردگار

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی ثالث شهر صفر ختم
بالخیر والظفر سنه تسع وتسعین وثمانمایه اللهم اغفر
لکاتبه ولقاریه ولمن نظر فیه ویرحم الله عبدا قال آمینا

[illegible]



عدد اوراق شاه نامه چهارصد و نود و نه





